الٰهی نامه

الٰهی نامه

اثر طبع آقای میر سید علی

(برقعی مجتهد قمی)

منتشره تیر ماه ۱۳۱۶

از نشریات مؤسسهٔ ادبی :

کانون شعرا

(قیمت یکریال)

طهران : چاپخانهٔ کانون

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

بنام « پهلوی » آنشاه جمجاه　　　که نامی نامش ازماهی است تاماه
رضا شاه فریدون فر دانا　　　شهنشاه قوی عزم توانا
شهنشاهی کزو شد خلق آزاد　　　وزو ایران ما گردید آباد
شهنشاهی کزو شد زنده ایران　　　بایران داد گوئی آب حیوان
شهنشاهی کزو ایران جوان شد　　　به پیری با جوانان هم عنان شد

*

برای اولین شهزاده و شاه　　　ز نسل ارجمند آن شهنشاه
ولیعهد جوان بخت توانا　　　که داناتر زهر پیر است و برنا
درخشان اختر اندر چرخ دانش　　　فروزان گوهر اندر بحر بینش
ولیعهد زمان و جان ایران　　　کهجاویدان زید ایران از این جان

الهی نامه

هرآنکس کو بخواهد حق شناسد
ز کفر وشرك و نادانی ، هراسد

تفکر بایدش ، در خود نمودن
تن وجان خودش را ، آزمودن

به بیند غیر تن او راست ، جانی
که تن را باشد از وی زندگانی

ورای تن بیندیشد خیال است
که در تن خود نشانی از مثال است

پس از آنهم قوای باطن استی
که نا پیداو در تن کامن استی

ز هر یك قوه ، آثاری نمایان
بود در زندگانی تن و جان

بهریك گر خلل یابد دمی راه
شود انسان بکار خویش گمراه

ورای این قوا و تن بود جان
که قیوم قوا و تن بود آن

اگر چه‌دیدنی با چشم سر نیست
ولی باچشم دل ، جزاو دگر نیست

تن و طبع و قوا و نفس ودانش
همه جان است پیش اهل بینش

اگر یکدم جدا گردد زتن جان
ز کند تن شود جانها گریزان

ولی تاجان ما اندر تن ماست
طبیعت در تن ما حکم فرماست

بلی طبعی دراین تن‌حکم‌فرماست
که گردد بی اراده‌کار از او راست

طبیعت درهمه تن گشته سائر
بدن را بی اراده کرده دائر

چو آب جاری اندردشت وهامون
روان گشته ز سر تا پای تن خون

نبات مو ز تن روئیده بسیار
بدانسان کز زمین روئیده اشجار

ره خود خون همی بالطبع پوید
نبات مو ز تن بالطبع روید

سمیع است و بصیر و حی و دانا
مرید و مدرك و ناطق، توانا

چنانکه جان بذات خویش دانا است
چنانکه ناطق و حی و توانا است

نه دانائی جان جزئی زجان است
نه اوصاف دگر جزئی ازآن است

زسر تا پا همه داناو بینا است
زپا تا سر همه حی توانا است

ز جان سادهٔ پاك یگانه
بیندیش این صفات هشت گانه

نه هریك عضو یاجزئی زجان است
نه همچون رنك وبوعارض برآن است

ز جان سادهٔ بی جزء و یکتا:
برآرد هر صفت را عقل دانا

خدا رانیز جمله این صفات است
که مفهوماً جدا و عین ذات است

نباشد این صفات ثابت او
چو عضو و جزء یا از او بیکسو

چنانکه فاقد بعضی صفات است
که جان هم فاقد آنها چو ذات است

نه جسم ونه محل است ونه مرئی
نه محتاج و نه ترکیب و نه معنی

منزه ذاتش ازچند وچه و چون
تعالی شأنه عما یقولون

☆✻☆

خدا گر نیست پیدا از درو دشت
بودچون جان که درناخن نهان گشت

چنانکه جان صفات خویشتن را
تواند کرد از سر آشکارا

ولی درناخن پا گر چه از اوست
نباشدجان مگرچون مغز، درپوست

اگر چیزی، بنا خن مس نماید
همان دم جان برآن مس حس نماید

ولیکن گر دهان در ناخنش بود
سخن گفتن ز ناخن ممکنش بود

اگر در ناخنش بودی دهانی
بگفتی قصد خود با هر زبانی

همان جان جهان هم خویشتن را
کند از عضو لایق آشکارا

اگر نیکی کنی ازحق همی دان / که حق داده توانائیت بر آن
وگر بد میکنی از خویش اندیش / که بد باشد ترا ز اندیشهٔ خویش
خدا بد را ز تو هرگز نخواهد / کمال خویش را هرگز نکاهد
ترا باید ز ایزد امتنانی / که داده مر ترا جسمی و جانی
ولی بد را ز سوءِ قصد خود دان / نه ازآن کس که داده مرترا جان
پس این تبعیض خوددرذات اشیاست / که کج باشد یکی ودیگری راست

جواب اعتراض بخلق شیطان و ابتلاء به بلایا

وگرگوئی که خلق گرك و شیطان / چراتوأم شده با میش و انسان
بلاو و فقر و دردو رنج بسیار / چرا بنموده انسان را گرفتار؟

***

همه ازبهرتکمیل جهان است / همه خود امتحان در امتحان است
جهان هم بهرتکمیل بشر هست / کمال این بشردرخیر و شر هست
پیمبر ها همه از بهر تکمیل / تحمل کرده از این خلق تحمیل
همه از بهر تکمیل بشر ها / بجان خود خریدند این شرر ها
به تکمیل خود و خلق جهانی / نیاسودند در دوران زمانی
لگد ها زین ستوران سخت‌خوردند / که تا منزل تنی را چند بردند

جواب اعتراض به نقصان خلق جنین

بلا ها و گرفتاری اولاد / که هست از کردهٔ آباء و اجداد
مکافات است و آثار عملها است / که آثار عمل از طبع دنیا است
مکافات است واجب گشته آفات / بحکم طبع از بهر مکافات
جواب «بهمنی» حقا همین است / که این قول همه اهل یقین است

(۴) حکایت امیرالمؤمنین علی، کَرّم الله وَجهه، با مور

علی می‌رفت روزی گرمگاهی　　رسید آسیبِ او بر مور راهی
مگر آن مور می‌زد پا و دستی　　ز عجزش در علی آمد شکستی
بپرسید و بغایت مضطرب شد　　چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار　　که تا آن مور باز آمد به رفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب　　بدو گفت «ای علی، در راه مشتاب
که دو روز از پی یک مور دایم　　ز تو بود آسمانها پُر مَتایم
نباشی از سلوکِ خویش آگاه　　که موری را کنی آزرده در راه
چنان موری که معنی‌دار بوده‌ست　　همه ذکرِ خدایش کار بوده‌ست»
علی را لرزه بر اندام افتاد　　ز موری شیرِ حق در دام افتاد
پیمبر گفت «خوش باش و مکن شور　　که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یا رب قصدِ حیدر در میان نیست　　اگر خصمی به من بود این زمان نیست.»

□

جوانمردا بدان از دردِ دین بود　　که با موری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیرزوری　　که دیدی بسته بر فتراکِ موری
خُنک جانی که او از حق خبر داشت　　قدم بر امرِ حق بنهاد و برداشت
تو گر بر جهلِ مطلق در سلوکی　　گدای مطلقی گر از ملوکی
نظر باید فکند آنگه قدم زد　　که نتوان بی‌نظر در ره قدم زد
اگر تو بی نظر در ره زنی گام　　نگونساریت بار آرد سرانجام
چو بر عمیا رَوی همچون خران تو　　که شهبازی به عقل از دیگران تو
قدم بشمرده نِه گر مردِ راهی　　که بشمرده‌ست از مه تا به ماهی
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان　　بسی دردت رسد بی هیچ درمان
گر اینجا گام برگیری زمانی　　بباید رفت در گورت جهانی
همی هرکس که اینجا یک زمان رفت　　همان انگار کانجا صد جهان رفت
اگرچه سَیرت اینجا یک دم افتد　　ولی آنجایگه صد عالم افتد

اگـر امـروز گـامی مـی‌نهی پـاک   نـباید رفت صـد فـرسنگ در خـاک
دریـــغا مـــی‌نبینی ســودِ بـسیار   کـه گـر بـینی دمـی ننشینی از کـار
بـه هـر گـامی کـه بـرگیری تـو امـروز   ز حـضرت تـحفه‌ای یـابی دل‌افـروز
چنین سودی چو هـردم مـی‌توان کـرد   چـــرا از کـــاهلی بـاید زیـان کـرد؟

(۵) حکایت نوشروان عادل با پیر بازیار

فـرس مـی‌رانـد نـوشروان چـو تـیری   بـه ره در چـون کـمانی دیـد پـیری
درختِ چـــند مـــی‌بنشاند آن پـیر   شهش گفتا «چو کردی موی چون شیر
تـــو روزی چـند را بـاقی نـمانی   درخت ایـنجا چـرا در مـی‌نشانی؟»
بـه شـاه آن پـیر گـفتا «حـجّت بس   چـو کِشتند از بـرای مـا بـسی کس
کـه تـا امـروز از ایـنجا بـهره داریـم   بـــرای دیگـــران مـا هـم بکـاریم
بـه وسـعِ خـود بـباید رفت گـامی   کـه در هـر گـام مـی‌باید نـظامی»
خـوش آمـد شـاه را گـفتارِ آن پیر   کفی پر کـرد زر گـفتا کـه «هـان گـیر»
بـدو آن پـیر گـفت «ای شـاهِ پیروز   درختِ مـن بـه بـار آمـد هـم امـروز
چه گر شـد عـمرِ مـن افـزون ز هـفتاد   ازیـن کِشـتم تـو دانـی بـد نـیفتاد
نـداد ایـن کِشت ده سـال انـتظارم   کـــه هـــم امـروز زر آورد بـارم»
چو شه را خوش‌تر آمد ایـن جوابش   زمـــینِ دِه بـــدو بـــخشید و آبش

□

تـــرا امـــروز بـاید کـرد کـاری   کـه بـی‌کارت نـخواهـد بـود بـاری
قـــدم در راه دیـــن بـاید نـهادن   رعـــونت بـر زمـین بـاید نـهادن
اگـر مـردی مـحاسن هـمچو مـردان   طـهارتْ جـای را جـاروب گـردان
نـدارم شـرم بـا ایـن زورِ بـازو   نـــهادن ســـنگِ خـود را در تـرازو
تـو کـم بـاشی ز سگ، بشنو سخن را   گـر از سگ بـیش دانـی خـویشتن را

(۶) حکایت خواجهٔ جندی با سگ

یکی از خواجهٔ جندی بپرسید — که «تو به یا سگی؟» وز کس نترسید
مریدانش دویدند آشکاره — که تا آنجا کنندش پاره پاره
به یک ره منع کرد آن جمله را پیر — بدو گفتا «نیَم آگه ز تقدیر
نشد معلومم ای جانِ پدر حال — جوابت چون توان آورد در قال
گر از اوباشِ راه ایمان برم من — توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم بُرد از اوباش — چو مویی بودمی از سگ من ای کاش»

□

چو پرده بر نیفتاده‌ست از پیش — منه بر سگ به مویی منّت از خویش
که گر سگ را میانِ خاک راه است — و لیکن با تو از یک جایگاه است

(۷) حکایت معشوق طوسی با سگ و مرد سوار

مگر معشوقِ طوسی گرمگاهی — چو بی‌خویشی برون می‌شد به راهی
یکی سگ پیشِ او آمد در آن راه — ز بی‌خویشی بزد سنگش بناگاه
سواری سبز جامه دید از دور — درآمد از پسش رویی همه نور
بزد یک تازیانه سخت بر وی — بدو گفتا که «هان ای بی‌خبر هَی
نمی‌دانی که بر که می‌زنی سنگ — که با او نیستی در اصل هم‌رنگ
نه از یک قالبی با او، بهم، تو — چرا از خویش می‌داریش کم تو؟»

□

چو سگ از قالبِ قدرت جدا نیست — فزونی منّت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست — ببین گر پاک‌مغزی بیش ازین پوست
که گرچه سگ به صورت ناپسند است — ولیکن در صفت جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میان است — ولیکن ظاهر او سدِّ آن است

(۸) مناظرهٔ شیخ ابوسعید با صوفی و سگ

یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه   عصایی زد سگی را بر سرِ راه
چو زخمی سخت بر دستِ سگ افتاد   سگ آمد در خروش و در تگ افتاد
به پیشِ بوسعید آمد خروشان   به خاک افتاد و دل از کینه جوشان
چو دستِ خود بدو بنمود برخاست   ازان صوفیِ غافل داد می‌خواست
به صوفی گفت شیخ «ای بی‌وفا مرد   کسی با بی‌زبانی این جفا کرد؟
شکستی دستِ او تا پست افتاد   چنین عاجز شد و بر دست افتاد.»
زبان بگشاد صوفی گفت «ای پیر   نبود از من، که از سگ بود تقصیر
چو کرد او جامهٔ من نانمازی   عصایی خورد از من نه ببازی»
کجا سگ می‌گرفت آرام آنجا   فغان می‌کرد و می‌زد گام آنجا
به سگ گفت آنگه، آن شیخ یگانه   که «تو از هرچه گردی شادمانه،
به جان من می‌کشم آن را غرامت   بکن حکم و میفگن با قیامت
وگر خواهی که من بدهم جوابش   کنم از بهرِ تو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم‌آلود گردی   چنان خواهم که تو خشنود گردی»
سگ آنگه گفت «ای شیخِ یگانه   چو دیدم جامهٔ او صوفیانه
شدم ایمن کزو نبوَد گزندم   چه دانستم که سوزد بندبندم
اگر بودی قباداری درین راه   مرا زو احترازی بودی آنگاه
چو دیدم جامهٔ اهلِ سلامت   شدم ایمن ندانستم تمامت
عقوبت گر کنی او را کنون کن   وزو این جامهٔ مردان برون کن
که تا از شرِّ او ایمن توان بود   که از رندان ندیدم این زیان‌بود
بکش زو خرقهٔ اهلِ سلامت   تمام‌است این عقوبت تاقیامت»

□

چو سگ را در رهِ او این مقام است   فزونی جُستنت بر سگ حرام است
اگر تو خویش از سگ بیش دانی   یقین دان کز سگیِ خویش دانی
چو افگندند در خاکت چنین زار   بباید اوفتادن سرنگون‌سار

کـه تـا تـو سرکشی در پیش داری　　　بـلا شکّ سـرنگونی پـیش داری
ز مُشتی خاک چندین چیست لافت　　　کـه بـهرِ خـاک مـی‌بُرّند نـافت
همی هرکس که اینجا خاک‌تر شد　　　یـقین مـی‌دان که آنجا پـاک‌تر شـد
چو مـردان خـویشتن را خـاک کـردند　　　بـه مـردی جـان و تـن را پـاک کـردند
سـرافـرازانِ ایـن ره زان بـلندند　　　کـه کـلّی سـرکشی از سـر فکـندند

(۹) حکایت ابوالفضل حسن و کلمات او در وقت نزع

چـو بـوالفـضلِ حسـن در نـزع افتاد　　　یکی گفتش «که ای شرع از تـو آبـاد!
چـو بِـرَهد یـوسفِ جـانِ تـو از چـاه　　　فـلانجایی کـنیمت دفـن آنگـاه.»
زبـان بگشـاد شـیخ و گـفت «زنـهار　　　کـه آن جـای بـزرگان است و ابـرار
که باشد همچو من صد بی سر و پای　　　که خود را گور خواهد در چنان جای؟»
بـدو گفتند «ای نـیکودلِ پـاک　　　کجا خواهی که آنجا باشدت خـاک؟»
زبـان بگشـاد بـا جـانی هـمه شور　　　کـه «بـر بـالای آن تـل بـایدم گـور،
کـه آنـجا هـم خـراباتی بسـی هست　　　هـم از دزدانِ بـی‌حاصل کسـی هست
مـقامر نـیز بسـیارند آنـجا　　　هـمی جـمله گـنه‌کـارند آنـجا
کـنیدم دفـن هـم در جـای ایشـان　　　نـهید آنگـه سـرم در پـای ایشـان
کـه مـن درخـوردِ ایشـانم هـمیشه　　　کـه در سیرت چو ایشـانم بـه پـیشه
مـیانِ ایـن گـنه‌کـارانست کـارم　　　کـه بـا آن کـاملان طـاقت نـدارم
چـه گـر ایـن قـوم بس تـاریک بـاشند　　　بـه نـورِ رحـمتش نـزدیک بـاشند.»

□

چـو جـایی تشـنگی بـاشد بـغایت　　　کشـد در خـویش آبـی بـی‌نهایت
کـه هـر جـایی کـه عـجزی پـیش آیـد　　　نـظر آنـجا ز رحـمت بـیش آیـد

المقالة الثالثة

پسـر گـفتش کـه زن زانست مـقصود　　　کـه فـرزندی شـود شـایسته مـوجود

که چون کس‌راست فرزندی یگانه　　بماند ذکرِ خیرش جاودانه
اگر فرزندِ من آگاه باشد　　مرا فردا شفاعت‌خواه باشد
چو فرزندِ خلف آید پدیدار　　به صد جانش توان گشتن خریدار
همه‌کس را چنین فرزند باید　　به فرزندِ چنین پیوند شاید

جواب پدر

پدر گفتش که فرزند است مطلوب　　ولی وقتی که نبوَد مرد معیوب
کسی کو مبتدی باشد درین کار　　گر آید هیچ فرزندش پدیدار
شود معیوب و پس مفعول گردد　　ز سرِّ معرفت معزول گردد
تراگر دینِ ابراهیم باید　　به قربانِ پسر تسلیم باید

(۱) سؤال ابراهیم ادهم از مرد درویش

مگر یک روز ابراهیمِ ادهم　　بپرسید از یکی درویشِ پُرغم
که «بودی با زن و فرزند هرگز؟»　　چنین گفت او که «نه» گفتا «زهی عِزا»
بدو درویش گفت «ای مردِ مردان　　چرا گویی؟ مرا آگاه گردان»
چنین گفت آنکه ابراهیم که «ای مرد　　هر آن درویشِ درمانده که زن کرد،
به کشتی درنشست او بی خور و خواب　　وگر فرزندش آمد گشت غرقاب»

□

دل از فرزند چون در بندت افتاد　　که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگرچه در ادب صاحب‌قرانی　　چو فرزندت پدید آمد نه آنی
اگرچه زاهدی باشی گرامی　　چو فرزند آمدت رندی تمامی

(۲) حکایت شیخ کُرَّکانی با گربه

جهانِ صدق شیخِ کُرَّکانی　　که قطبِ وقتِ خود بود از معانی
یکی گُربه بُدی در خانقاهش　　که دیدی شیخ روزی چند راهش

مگر در دست و در پای از ادیمش   غلافی کرده بودندی مقیمش
که تا چون می‌رود هر لحظه از جای   نه دستِ او شود آلوده نه پای
زمانی در کنار شیخ رفتی   زمانی بر سرِ سجّاده خفتی
چو بودی ساعتی در دادی آواز   کُه تا خادم برِ او آمدی باز
به دست خود ببستی دستوانش   وز آنجا آنگهی کردی روانش
به مطبخ بود مأواگه گرفته   نبودی گوشتی از وی نهفته
نبُردی هیچ چیز از پخته و خام   مگر چیزی که دادندی به‌هنگام
امینِ خانقاه و سفره بودی   ندیدی کس که چیزی در ربودی
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه   ز تابه گوشتی بربود ناگاه
به آخر خادم او را چون طلب کرد   بسی گوشش بمالید و ادب کرد
نیامد گربه پیش شیخ دیگر   نشست از خشم در کُنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه   بگفتش خادم آنچ افتاد در راه
بخواند آن گربه را شیخ وفادار   بدو گفتا «چرا کردی چنین کار؟»
مگر آن گُربه بود آبستن آنگاه   شد و آورد سه بچّه به سه راه
به پیش شیخشان بنهاد بر خاک   درختی دید آنجا رفت غمناک،
ز خشمِ خادم آنجا تُند بنشست   نظر بگشاد و لب از بانگ دربست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت   تعجّب کرد شیخ و خویش را گفت
که «گربه، بی‌شکی، معذور بوده‌ست   ز حفظِ خویشتن بس دور بوده‌ست
ازو این کار نه ترکِ ادب بود   ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر مقام است   شود، حالی، مُباحش گر حرام است
برای بچّه کم از عنکبوتی   برآرد از دهانِ شیر قوتی
ز گربه آنچه کرد او نه غریب است   که پیوندِ بچه کاری عجیب است
ترا تا بچّه‌ای ظاهر نگردد   غمِ یک بچّه در خاطر نگردد»
به خادم گفت شیخِ کاردیده   که «هست این بی‌زبان تیماردیده
ز چشمِ تو بایستاده‌ست بر شاخ   به استغفار گردد با تو گستاخ»

همی خادم ز سر دستار بنهاد بـرِ گربه به استغفار بـاستاد
نه استغفارِ او را هیچ اثـر بـود نه در وی گربه را روی نـظر بـود
به آخر شیخ شد حرفی بـرو خـوانـد شفاعت کرد و از شاخش فرو خـوانـد
فـرود آمد ز بـالا گـربه نـاگـاه بـه پـای شیخ مـی‌غلطید در راه
خـروشی از مـیان جمع بـرخاست ز هر دل آتشی چون شمع بـرخـاست
همه از گـربه‌ای هـم‌رنگ گشـتند بـه شُکـرِ آن شَکَـر هـم‌تنگ گشـتند

□

اگـر صد عـالمت پـیوند بـاشد نـه چـون پـیوندِ یک فـرزند بـاشد
کسـی کـو فـارغ از فـرزند آمـد خـدای پـاکِ بـی‌مانند آمـد

(۳) حکایت ترسا بچه

یکـی تـرسای تـاجر بـود پُـرسیم کـه او را خـواجگی بـودی در اقـلیم
یکـی زیـبا پسـر او را چـنان بـود کـه آن تـرسا بـچه شـمعِ جـهان بـود
بـنفشه، زلفِ مشک‌افشان ازو یـافت گـلِ نـازک، لبِ خـندان ازو یـافت
نـقابش چـون ز رخ بـاز اوفـتادی بـه شب در، روز آغـاز اوفـتادی
چـو شستِ زلفِ مشکین تـار بستی هـمه عشّـاق را زنّـار بسـتی
ز بس کـژّی کـه زلفِ او نـمودش سـرِ یک راسـتی هـرگز نـبودش
چو کـردی حـرب مژگانش بـه حـربه فـره دادی دو گـیتی را دو ضـربه
چـو ابـرویش بـه زِه کـردی کـمان را ز تـیرش بـیمِ جـان بـودی جـهان را
شکـر پـاشیدن از لب مـذهبش بـود کـه دار المـلکِ شـیرینی لبش بـود
کـنارِ عـاشقان از لعـلِ خـندانْش چـو دریـایی شـده از دُرِّ دنـدانْش
مگـر بـیمار شـد آن زنـدگانی بـمُرد القـصّه در روزِ جـوانـی
پـدر از دردِ او مـی‌کُشت خـود را پـدر افگـند هـم جـان هـم خـرد را
بـه آخـر چـون بشُست و کـرد پـاکش مسلمان گشت و کرد آنگه به خـاکش
چنین گـفت او کـه گشت امـروز مـا را ز مـرگِ ایـن پسـر دیـن آشکـارا

که البتّه خدا را نیست فرزند　　مُبرّا از زن و از خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی　　به داغِ من کجا خُرسند بودی
بدانستم که جز بی‌علّتی نیست　　کسی کو نیست مؤمن دولتی نیست.»

(۴) حکایت پیر که پسر صاحب جمال داشت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت　　که با روی نکو خُلق و هنر داشت
پدر کو را چنان پنداشته بود　　حساب از وی بسی برداشته بود
به آخر مُرد و جانِ آن پدر سوخت　　چه می‌گویم جگر کو صد جگر سوخت
پدر بی‌خود پیِ تابوت می‌شد　　که هم حیران و هم مبهوت می‌شد
چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد　　دلی پُر دردسر بر آسمان کرد
چنین گفت «ای که پیوندت نبوده‌ست　　تو معذوری که فرزندت نبوده‌ست
فراغت داری از دردِ من آنکه　　که هستی از پیِ پرده منزّه»

گر استغنایِ بی‌پایان ندیدی　　حدیثِ کُلبهٔ احزان شنیدی
پسر را چاه و زندان است از آنجا　　پدر را بیت الأحزان است از آنجا
اگر همچون تو پیوندیش بودی　　نبوی شک که مانندیش بودی
پسر را با پدر چل سال پیوست　　چرا سعیی بدو ندهد دمی دست
اگر خطّی بوَد آن جز خطا نیست　　وگر حرفی بوَد آن هم روا نیست

(۵) حکایت یعقوب و یوسف علیهما السّلام

چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار　　به یک‌دیگر رسیدند آخرِ کار
پدر گفتش که «ای چشم و چراغم　　چو از گریه بپالودی دماغم
مرا در کلبهٔ احزان نشاندی　　جهانی آتشم در جان نشاندی
به چندین گاه دم خوش در کشیدی　　تو گویی هرگزم روزی ندیدی
چرا کردی چنان بیدادی آخر　　به من یک نامه نفرستادی آخر

پدر در درد چندین گاه از تو   دلت می‌داد بی‌آگاه از تو؟»
به خادم گفت یوسف «ای تناور   برو آن نامه‌ها پیشِ من آور»
شد آن مرد و به رفتن کرد آهنگ   هزاران نامه پیش آورد یکرنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر   ولی چون برف آن باقیِّ دیگر
پدر را گفت «ای شمعِ بهشتم   من این جمله بسوی تو نوشتم
ز شرحِ حال و از حالِ سلامت،   چو من بنوشتمی جمله تمامت
بجز نامِ خدا بالایِ نامه   نماندی خط ز سر تا پای نامه
همه نامه به رنگِ برف گشتی   که بی‌خط ماندی و بی‌حرف گشتی
رسیدی جبرئیل آنگه ز جبّار   که نفرستی بدو یک نامه زنهار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر   شود خط همچو قیر و نامه چون شیر
کنون عذرِ منِ مشتاق این بود   که نامه نافرستادن ز دین بود
اگرچه خواستم من حق نمی‌خواست   ازان کاری به دستِ من نشد راست.»

□

اگر مهرِ پسر حاصل کنی تو   جگر خوردن بسی در دل کنی تو
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد   ترا غم خوردنِ یعقوب باشد
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف   بسی یعقوب خورد از وی تأسّف
[پدر هرگز نباشد همچو یعقوب   بسی خون خورد بی آن یوسفِ خوب]
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت   و گر هستی پدر چشمت پسر سوخت
ترا حجّت درین کُهنه ولایت   تمام است ای پسر این یک حکایت

(۶) حکایت یوسف و ابن‌یامین علیهماالسلام

چو پیشِ یوسف آمد ابنِ یامین   نشاندش هم‌نفس بر تختِ زرّین
نشسته بود یوسف در نقابی   که نتواند نهفتن آفتابی
چه می‌دانست هرگز ابنِ یامین   که دارد در برِ خود جانِ شیرین
گمان برد او که سلطانِ عزیز است   چه می‌دانست کو جانِ عزیز است

اگر او در عزیزی جان نبودی　　عزیزِ مصر جاویدان نبودی
چه گر یوسف نشاندش در برِ خویش　　ز حرمت برنیاورد او سرِ خویش
سخنها گفت یوسف خوب آنجا　　خبر پرسید از یعقوب آنجا
یکی نامه به زیرِ پرده در داد　　ز سوزِ جانِ یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بستد نامزد شد　　وز آنجا سویِ فرزندانِ خود شد
چه گویم نامه بگشادند آخر　　بسی بر چشم بنهادند آخر
دران جمع اوفتاد از شوق جوشی　　برآمد از میان بانگ و خروشی
بسی خونابهٔ حسرت فشاندند　　وزان حسرت به صد حیرت بماندند
به آخر یوسف آنجا باز آمد　　به تختِ خود بصد اعزاز آمد
زمانی بود، خلقی در رسیدند　　میانِ صُفّه خوانی برکشیدند
چنین فرمود یوسف شاهِ محبوب　　که جمع آیند فرزندانِ یعقوب
شما هر یک یکی را برگزینید　　به یک خوان دو برادر می‌نشینید
چنانک او گفت بنشستند با هم　　نشانید ابنِ یامین را به ماتم
چو تنها ماند آنجا ابنِ یامین　　ز یوسف یادش آمد گشت غمگین
بسی بگریست از اندوهِ یوسف　　بسی خورد از فراقِ او تأسّف
ازو پرسید یوسف شاهِ احرار　　که «ای کودک چرا گریی چنین زار؟»
چنین گفت او که «چون تنها بماندم　　ازین اندوه خون باید فشاندم
که بوده‌ست ای عزیزم یک برادر　　من و او هم پدر بودیم و مادر
کنون او گُم شده‌ست از دیرگاهی　　بسوی او کسی را نیست راهی
اگر او نیز با این خسته بودی　　به خوان با من، بهم، بنشسته بودی»
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش　　همه پرآب کرد از دیدهٔ خویش
نه چندانی گریست از اشکِ دیده　　که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش　　چو جانِ خود دلِ بریان بدیدش
بدو گفتا که «مَگْری ای جوان تو　　مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
که تا همکاسه‌ای باشم عزیزت　　ز من همکاسه‌ای بهتر چه چیزت؟»

زبان بگشاد خوانسالار آنگاه   که این کاسه پراشکِ اوست ای شاه
بگو کین اشکِ خونین چون خوری تو   روا داری که نان و خون خوری تو»
[چنین گفت آنگهی یوسف که «خاموش!   که خونِ من ازین غم می‌زند جوش]
دلم گویی ازین خون جانِ جان یافت   چنین خونی به خون‌خوردن توان یافت
یتیم است او و جان می‌پرورم من   اگر خونِ یتیمی می‌خورم من»
چنین گفتند فرزندانِ یعقوب   که «خُرد است او اگرچه هست محبوب
نداند هیچ آدابِ ملوک او   به خدمت چون کند زیبا سلوک او
ازان ترسیم ما و جای آن است   که خردی پیشِ شاهِ خرده‌دان است
چنین آمد جواب از یوسفِ خوب   که شایسته بود فرزندِ یعقوب
کسی را چون پدر یعقوب باشد   ازو هر چیز کآید خوب باشد»
پس آنگه گفت «هان ای ابنِ یامین   چرا شد زرد روی تو؟ بگو هین
چنین گفت او که یوسف در فراقم   بکشت و زرد کرد از اشتیاقم»
بدو گفتا که «گر شد زرد رویت   پشولیده چرا شد مشکِ مویت؟»
چنین گفت او که چون مادر ندارم   پشولیده‌ست موی و روزگارم»
پس آنگه گفت «چون داری پدر را   که می‌گوید که گم کرد او پسر را»
چنین گفت او که «نابینا بمانده‌ست   چو یوسف نیست او تنها بمانده‌ست
جهانی آتشش بر جان نشسته   میان کلبهٔ احزان نشسته
ز بس کز دیده خون بر آب رانده   ز خون و آب در گرداب مانده
چو از یوسف فرا اندیش گیرد   دران ساعت مرا در پیش گیرد
چگویم من که آن ساعت بزاری   چگونه گرید او از بی‌قراری
اگر حاضر بوَد آن روز سنگی   شود در حال او خون بی‌درنگی
چو از یعقوب یوسف را خبر شد   به یک ره برقعش از اشک تر شد
نهان می‌کرد آن اشک از تأسف   که آمد پیکِ حضرت پیشِ یوسف
که رخ بنمای چندین رنجه داری   که شیری گویی و سرپنجه داری
چو از اشکش نقابِ او برآغشت   نقاب آخر ز روی خود فرو هشت

چـو القـصّه بـدیدش ابـنِ‌یامین جدا شد زو تـو گـفتی جانِ شیرین
چـو دریـایی دلش در جـوش افتاد بـزد یک نـعره و بـی‌هوش افـتاد
بـصد حیلت چو باهُش آمد آنگاه ازو پـرسید یـوسف کـ«ای نکوخواه
چـه افـتادت کـه بی‌هوش اوفتادی بیفسردی و در جـوش اوفـتادی؟»
چنین گفت او «ندانم تـو چـه چیزی کـه گـویی یـوسفی گرچه عزیزی
بـجای یـوسفت بگـزیده‌ام مـن کـه گـویی پیش ازینت دیده‌ام من
بـه یـوسف مـانی از بـهرِ خدا تـو اگـر هسـتی چـه رنـجانی مـرا تـو
مـنِ بـی‌کس نـدارم ایـن پـر و بـال نـمی‌دانـم تـو مـی‌دانی بگـو حـال»

□

کسـی ایـن قـصّه را افسانه خوانَـد خـرَد را او ز خـود بیگانه دانَـد
تـرا در پـردهٔ جـان آشـنایی‌ست کـه با او بیش ازینت ماجرایی‌ست
اگـر بـازش شـناسی یک دمـی تـو سَـبَق بُـردی ز خـلقِ عـالمی تـو
وگـر بـا او دلی بـیگانه داری تـو بـیگانه سـرِ افسـانه داری
دل تـو گـر نـدارد آشـنایی نگـیرد هـیچ کـارت روشـنایی
کـسی کـز آشـنایی بـوی دارد هـمی با قـربِ حـضرت خـوی دارد
چـو او بـا حـق بـوَد حـق نیز جاوید ازان سـایه نـدارد دور خـورشید

(۷) حکایت جوان گناهکار و ملایکهٔ عذاب که بر او موکّلند

در اخبار است که در محشر جوانی در آیـد وز خـدا خـواهـد امـانی
بـغایت جُـرمِ او بسـیار بـاشد ولی قـاضیِ فـضلش یـار بـاشد
مـلایک مـی‌کنند آنـجا شـتابش کـه پـیش آرنـد در دوزخ عـذابش
هـمی، حـالی، خـطاب آیـد ز درگـاه که «از چـه مـی‌کشید او را دریـن راه؟»
هـمی گـویند «مـی‌تازیم او را کـه تـا در دوزخ انـدازیـم او را.»
خـطاب آیـد، دگـر، امّـا مـعمّا که «هستیم ای عـجب بـاو، بـهم، مـا
شـما را ایـن نـمی‌باید شـنودن کـه مـا هـردو، بـهم، خـواهـیم بـودن»

ملایک این سخن نشنیده باشند / نه هرگز این کرامت دیده باشند
از این هیبت همه خاموش گردند / بلرزند آنگهی بی‌هوش گردند
خطاب آید جوان را که «ای پریشان! / چه می‌پایی، هلا بگریز ازیشان»
جوان گوید «خدایا در چنین جای / که نه سر دارد این وادی و نه پای
کجا دانم شدن از رستخیزی / که نیست این جایگه راهِ گریزی؟»
خطاب آید که «ای در عینِ مستی / بیا در ما گریز از جمله رستی»
جوان گوید «مرا این یارگی نیست / که نقدِ من بجز بیچارگی نیست
مگر تو فضلِ خود در کار آری / مرا در پردهٔ اسرار آری.»
خداوندش بپوشد از کرامت / کند پنهانْش از خلقِ قیامت
به دولت جایِ اسرارش رساند / به خلوتگاهِ دیدارش رساند
ملایک چون بهوش آیند آنگاه / نبینند آن جوان را بر سرِ راه
بجویندش بسی امّا نیابند / بهر سویی، بمردی، می‌شتابند
به حق گویند «خصمِ ما کجا شد / مگر در عالمِ باقی فنا شد
بهشت و دوزخ این ساعت بجُستیم / نمی‌بینیم، از وی دست شستیم
تو می‌دانی الٰهی کو کجا شد / اگر با ما نگویی جانِ ما شد»
خطاب آید که «این از حکمتِ ماست / که در پرده‌سرای عصمتِ ماست
چو او را هست پیشِ ما قراری / شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او داند و ما جاودانه / شما را رفت باید از میانه»

□

عنایت چون ز پیشان یار باشد / کجا آن جایگه اغیار باشد
ولی اوّل نبی را در هدایت / نماید آفتابی در عنایت
عنایت گر ترا با خاص گیرد / همه نقصانِ تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره / که تا کارت نباشد جز نظاره

(۸) حکایت جوان صاحب معرفت و بهشت و لقای حق تعالی

چنین نقل است در اخبار کان روز ... که برخیزد قیامت وان همه سوز
جوانی در میان آید مزیّن ... به گردِ او هزاران مقرعه زن
ز هر سو راه می‌جویند آنگاه ... جهانی می‌دهند از بهرِ او راه
به خازن پس خطاب آید ز جبّار ... که «او را در فلان قصری فرود آر»
دران قصرش فرود آرند دلشاد ... همه حوران ز شوقِ او بفریاد
دریچه باشد آن قصرِ نکو را ... هزار و دو هزار از هرسو او را
به هر در کان جوان می‌بنگرد راست ... خدای خویش را بیند که آنجاست
هزاران در گشاید هر زمانی ... ز هر در ظاهرش گردد جهانی
ولی در هر جهان از مرد و زن او ... نبیند جز خدای خویشتن او

همه عالم تمنّای وصال است ... ولیک آن جمله سودای محال است
نه هرکس را رسد بویی از آنجا ... نه هرچوگان زند گویی از آنجا
دلی باید ز حق ترسان و بریان ... زبانی از رهش پرسان و ترسان
ترا گر با تویی آنست پیشه ... که می‌ترسی و می‌پُرسی همیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد ... همه شهرِ دلت این پیشه گیرد
که تا یک لحظه بوی آن توان برد ... ولیکن از مشامِ جان توان برد
ترا عمرِ حقیقی آن زمان است ... که جانت در حضورِ دلستان است
وگر عمرِ تو بیرون از حساب است ... که هر دم در حسابت صد حجاب است

(۹) سؤال کردن آن درویش از مجنون که سال عمر تو چندست

مگر پرسید درویشی ز مجنون ... که «چند است، ای پسر، سنّ تو اکنون؟»
جوابش داد آن شوریده احوال ... که «عمرِ من هزار است و چهل سال»
بدو «گفتا چه می‌گویی تو غافل ... مگر دیوانه‌تر گشتی تو جاهل؟»
پس او گفتا «بسی سروقت بوده‌ست ... که لیلی یک نفس رویم نموده‌ست

چهل عمرِ من است و این زیان است   و لیکن از هزاران یک زمان است
چو این چل سال من با خویش بودم   ز نقدِ عمرِ خود درویش بودم
ولی آن یک زمان سالی هزار است   که با لیلی مرا خود بی‌شمار است»

□

هزاران سال یک دم باشد آنجا   چه می‌گویم کزین کم باشد آنجا
چو دریابد وجودِ بی‌نهایت   دو عالم را عدم ماند ولایت
ببین ای دوست تا این چه وجود است   که یک‌یک ذرّه آن را در سجود است
وجود است آنکه نه بیش و نه کم شد   درو خواهد همه چیزی عدم شد
زهی عالی وجودی کین وجودات   درو معدوم خواهد شد بلذّات
چو مرد آن جایگه نابود گردد   زیانش جمله آنجا سود گردد
اگر دست آورد خلقِ جهانی   یکی بر دامنش نرسد زیانی
چو نه این کس بود نه دامنِ او   که گردد یک زمان پیرامنِ او

(۱۰) حکایت آن مجنون که تب داشت

یکی پرسید ازان مجنون که تب‌داشت   که «تب می‌گیردت» مجنون عجب داشت
جوابش داد آن شوریده مجنون   که «گر میرم کرا گیرد تب اکنون؟»

المقالة الرابعة

پسر گفتش «دلم حیران بمانده ست   که بی شه‌زادهٔ پَرْیان بمانده‌ست
چو آن دختر محبّا و عزیز است   بگو باری به من تا آن چه چیز است
که من نادیده او را در فراقش   چو شمعم جان به لب پُر اشتیاقش

جواب پدر

پدر گفت این حکایت پیشِ او باز   عروسی جلوه داد از پردهٔ راز

(۱) حکایت سرپاتک هندی

به هندستان یکی را کودکی بود / که عقلش بیش و عمرش اندکی بود
ز هر علمی بسی تحصیل بودش / ازان بر هر کسی تفضیل بودش
اگرچه بود در هر علم سرکش / ز جمله علمِ تنجیم آمدش خوش
در آنجا وصفِ شاه جنّیان بود / ز حسنِ دخترش آنجا نشان بود
به یک ره فتنهٔ آن دلستان شد / که آسان بر پری عاشق توان شد
حکیمی بود در شهری دگر دور / که در تنجیم و در طب بود مشهور
ندادی در سراکس را رهی باز / نبودی هرگزش در خانه دمساز
ازان تنها نشستی تا دگر کس / نداند علمِ او، او داند و بس
پدر را گفت آن کودک که «یک روز / مرا بر پیشِ آن پیرِ دل‌افروز
که می‌گویند می‌آید برِ او / شهِ پَریان و آنگه دخترِ او
دلم را آرزوی دیدنِ اوست / بوَد کانجا ببینم چهرهٔ دوست
که تا گردم ز هر علمی خبردار / نمیرم همچو دنیادارِ مردار»
پدر گفت «او نه زن دارد نه فرزند / بدو هستند خلقی آرزومند
[که او ره باز می‌ندهد کسی را / چو تو بود آرزویِ وی بسی را]
که می‌ترسد که گر یابد کسی راه / ز علم و حکمت وی گردد آگاه»
پسر گفتا که «آنجا بر نهانم / که من خود حیلتِ این کار دانم»
[پسر شد با پدر القصّه در راه / پسر کردش ز مکرِ خویش آگاه]
که پیشِ آن حکیمِ هندوان شو / ز دل کینه برون کن مهربان شو
بدو گو «کودکی دارم کر و لال / ندارم مکنتی هستم مُقِل حال
برای آخرت بپذیرش از من / چنین بارِ گران برگیرش از من
که تا در خدمتِ تو روزگاری / کند چونانکه فرمایش کاری
گهت آتش کند گاه آورَد آب / بیندازد، به خدمت، جامهٔ خواب
اگر بیرون شوی در بسته دارد / به سر صد خدمتت پیوسته دارد
بغایت زیرک است اما کر و لال / مگردان ناامیدم از همه حال

چنین کس گر کسی بُرهان نماید	وجودش با عدم یکسان نماید»
پدر نزدِ حکیم آمد بسی گفت	که تا آخر حکیمش درپذیرفت
حکیمش امتحانی کرد در حال	که بشناسد که تا هست او کر و لال
مگر داروی بی‌هوشی بدو داد	چو کودک خورد حالی تن فرو داد
طبیبی را به در بیرون شد اُستاد	بجست از جای آن کودک باستاد
بدانست او که هست آن امتحانش	که مستِ خواب خواهد کرد جانش
به گردِ خانه همچون باد می‌گشت	به کارِ خویشتن اُستاد می‌گشت
ازان می‌گشت و زان بود آن شتابش	کزان دارو نگیرد بو که خوابش
چو آمد اوستاد و کرد در باز	هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
میانِ خواب بانگِ خفته می‌کرد	نه خود را مست و نه آشفته می‌کرد
چو اُستاد آمد و بنشست بر جای	فرو بردش درفشی سخت بر پای
بجست از جای کودک پس بیفتاد	بزاری کرد همچون گنگ فریاد
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش	نشان دادی ز گنگی بر زبانش
میانِ بانگ ازو پرسید اُستاد	ولی ناگاه که «ای کودک چه افتاد؟»
نداد البتّه آن کودک جوابش	برفت از زیرکی کاری صوابش
چو کرد آن امتحان اُستادِ محتال	یقینش شد که هم کر هست و هم لال
چه گویم روز و شب ده سال پیوست	دران خانه بدین تدبیر بنشست
اگر بیرون شدی از خانه اُستاد	کتابش می‌گرفتی سر بسر یاد
وگر اُستاد او در خانه بودی	بسی گفتی ز هر علم او شنودی
گرفتی یاد کودک آن سخنها	نوشتی چون شدی در خانه تنها
به هر علمی چنان اُستاد شد او	که از اُستادِ خود آزاد شد او
یکی صندوق بودی قفل کرده	که اُستادش نهفتی زیرِ پرده
نه مُهرش برگرفتی نه گشادی	نه چشمِ کس بر آنجا اوفتادی
به دل می‌گفت آن کودک که پیداست	که آن چیزی که می‌جویم در آنجاست
ولی زَهره نبودش در گشادن	که دادِ صبر می‌بایست دادن

مگر شد شاه‌زادِ شهر رنجور / کسی آمد برِ اُستادِ مشهور
که چیزی در سرِ این شاه‌زاده ست / کزان شه‌زاده در پای اوفتاده ست
چو حیوانی بجنبد گاه‌گاهی / به علمِ آن کسی را نیست راهی
اگر در یابدَش استادِ پیروز / وگرنه زار خواهد مُرد امروز
ازان علّت نبود آن کودک آگاه / چو اُستادش روانه گشت در راه
روان شد کودک و چادر برافگند / که تا خود را دران منظر درافگند
چو رفت القصّه پیشِ شاه اُستاد / به بالایی بلند کودک باستاد
دران پرده که شه بیرونِ سر داشت / ورم بود و درو یک جانور داشت
همه مویش بچید و پرده بشکافت / چو خرچنگی در او جنبنده‌ای یافت
فرو برده به دیگر پرده چنگال / یکی آلت حکیم آورد در حال
که تا او را بیندازد ز پرده / مگر گردد به آهن دور کرده
چو کردی پشتش آهن بیشتر نیش / فرو می‌برد او چنگل به سر بیش
ز زخمِ چنگلِ او شاهزاده / فغان می‌کرد از دردِ چکاده
ز بالا آن همه شاگرد می‌دید / چو آخر صبرِ او زین کار برسید
زبان بگشاد که‌ای اُستادِ عالم / به آهن می‌کنی این بند محکم
ولیکن گر رسد بر پشت داغش / همه چنگل برآید از دماغش»
چو آگه شد ز سرِّ کار اُستاد / ز غصّه جان بدان عالم فرستاد
چو مُرد آن مَرد کودک را بخواندند / به اعزازش به جای او نشاندند
به داغ آن جانور را دور انداخت / ز اخلاطی که باید مرهمی ساخت
چو بهتر گشت شاه از دردمندی / نهادش نام سرپاتک به هندی
بسی زر دادش و خلعت فرستاد / بدو بخشید جای و رختِ اُستاد
بیامد کودک و بگشاد صندوق / در آنجا دید وصفِ روی معشوق
کتابی کان بوَد در علمِ تنجیم / همه برخواند و شد اُستادِ اقلیم
به آخر زآرزوی آن دل‌افروز / نبودش صبر یک ساعت شب و روز
کشید آخر خطی و در میانش / نشست و شد ز هر سو خط روانش

عزیمت خواند تا بعد از چهل روز　　پدید آمد پری‌زادِ دل‌افروز
بُتی کز وصفِ او گوینده لال است　　چه گویم زانکه وصفِ او محال است
چو سرپاتک ز سر تا پای او دید　　درونِ سینهٔ خود جایِ او دید
تعجّب کرد ازان و گفت آنگاه　　چگونه جا گرفتی جانم ای ماه
جوابش داد آن ماه دل‌افروز　　که با تو بوده‌ام من زاوّلین روز
منم نفسِ تو، تو جوینده خود را　　چرا بینا نگردانی خرد را
اگر بینی همه عالم تو باشی　　ز بیرون و درون همدم تو باشی»
حکیمش گفت «هست از نفس معلوم　　که مار است و سگ است و خوک آن شوم
تو زیبای زمین و آسمانی　　بدین خوبی به نفسِ کس نمانی»
پری گفتش «اگر امّاره باشم　　بتر از خوک و سگ صدباره باشم
ولی وقتی که گردم مطمئنّه　　مبادا هیچکس را این مظنّه
ولی چون مطمئنّه گشتم آنگاه　　خطابِ «ارْجِعِی»م آید ز درگاه
کنون نفس توام من ای یگانه　　اگر گردم پیِ شیطان روانه
مرا امّاره خوانند اهلِ ایمان　　مگر شیطانِ من گردد مسلمان»

□

اگر شیطان مسلمان گردد اینجا　　همه کاری بسامان گردد اینجا
چو چندان رنج بُرد آن مردِ طالب　　که تا شد جانِ او بر نفس غالب
کسی کو سرِّ جان خواهد ز دلخواه　　بسا رنجا که او بیند درین راه
کنون تو ای پسر چیزی که جُستی　　همه در تست و تو در کار سستی
اگر در کارِ حق مردانه باشی　　تو باشی جمله و هم خانه باشی
تویی بی‌خویشتن گُم گشته ناگاه　　که تو جویندهٔ خویشی درین راه
تویی معشوقِ خود با خویشتن آی　　مشو بیرون ز صحرا با وطن آی
ازان حُبّ الوطن ایمانِ پاک است　　که معشوقت درونِ جانِ پاک است

(۲) حکایت وزیر که پسر صاحب‌جمال داشت

وزیری را یکی زیبا پسر بود
که ماه از مهرِ او زیر و زبر بود

جمالش ختم کرده دلبری را
چشیده لب زُلالِ کوثری را

به خوبی همچو ابرو طاق بوده
به نرگس رهزنِ عشّاق بوده

یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
چنان کو شد ندانم تا توان شد

نبود او را، به هیچ انواع، یارا
که کردی سرِّ عشقش آشکارا

چنان همواره عشقش زار می‌سوخت
که سرتاپای او هموار می‌سوخت

چو هم‌دردی هم‌آوازی نبودش
دران اندوه هم‌رازی نبودش

درونِ دل نهان می‌داشت آن راز
که تا از بی‌دلی هم ماند آن باز

دو چشمش همچو باران گشت خونبار
که تا شد هردو نابینا به یکبار

چو نابینایی آمد آشکارش
به هر دردی زیادت شد هزارش

به آخر رازِ او گشت آشکاره
جهانی خلق شد بر وی نظاره

چو تیره گشت چشم و روی زردش
به درد آمد دلِ خلقی ز دردش

بزرگان و امیرانی که بودند
همه در دیدنش رغبت نمودند

وزیرِ شاه می‌آمد ز راهی
پسر با او رسید آن جایگاهی

شنوده بود حالِ مردِ عاشق
پیاده گشت در پیشِ خلایق

پسر را فارغ و آزاد با خویش
خوشی بنشاند اندر پیشِ درویش

پسر گر مردمِ چشمِ پدر بود
ولیکن کارِ آن عاشق دگر بود

که چشم عاشق از وی بود رفته
ولی چشمِ پدر کی بود رفته

وزیرِ نیک راضی گشت بی‌خشم
که چشمِ کور یابد مردمِ چشم

به نابینای عاجز گفت آنگاه
که «گر چشم تو شد زین روی چون ماه

پسر اینک به پیشِ تو نشسته
چه می‌خواهی دگر ای چشم‌بسته؟»

چو عاشق آن سخن بشنود برجست
بزد یک نعره و اُفتاد از دست

نه چندان ریخت اشک آن کاردیده
که ریزد ابر با بسیار دیده

وزیرش گفت «ای غافل ازین کار
پسر با تو چرا گریی چنین زار؟»

زبـــان بگشـــاد نـــابینایِ دلتـنگ — که «خـون مـی‌گردد از دردِ دلم سـنگ
کـه مـی‌کردند عـمری در سـرِ من — کـه یک دم ایـن پسـر آیـد بـرِ من
کنون چون آمد ایـن مـهرویِ عشّاق — مـــرا دو چشـــم مـــی‌باید ز آفـاق
اگـر جـویانِ او زیـن پـیش گشتم — کـنون جـویانِ چشـمِ خـویش گشتم
مـرا گـر چشـمِ مـن آیـد پـدیدار — بـه جـان گـردم جـمالش را خـریدار
مـرا گـــر چشـم نـبوَد در مـیانه — چـه خــواهـم کـرد مـعشوقِ یگانه؟
اگـــر عـــالم هـــمه مـعبود بـاشد — چـو نـبود چشـم چـه مقصود بـاشد
مـرا پس چشـم مـی‌باید نـه مـعشوق — که پیشِ کور چه خـالق چـه مـخلوق»

□

هـمه عـالم، جـمال انـدر جـمال است — ولیکـن کـور مـی‌گوید مـحال است
اگـــر بـــینندهٔ ایـــن راه گـــردی — ز بـــینایی خـــویش آگـاه گـــردی
دلت گـر پـاک ازیـن زنـدان بـرآیـد — ز هـر جـزویت صـد بستان بـرآیـد
کـــند هـــر ذرّه خـاکِ شـورهٔ تـو — مـــه و خـــورشید را مـستورهٔ تـو
تنت کور است و جان را چون عیانی‌ست — که یک‌یک ذرّه چون صاحبقرانی‌ست
ز یک جـوهر چـو دو عـالم بـرآیـد — ز هـر ذرّه کـه خـواهـی هـم بـرآیـد
یقین می‌دان که هر جایی که خار است — بـه زیرِ آن بـهشتی چـون نگـار است
ولیکـــن گـــر بـرون آیـد ز پـرده — شوند آن کـورچشـمان زخـم خـورده

(۳) حکایت پادشاه که از سپاه بگریخت

در افـــتادند در شـــهری ســپاهی — گـــریزان شـد نـهان زان شـهر شـاهی
بـه شـهری شـد بگـردانـید جـامه — نـه خـاصه بـاز دانسـتش نـه عـامه
بـــجای آورد او را آشـــنایی — بدو گـفتا «چـرایـی چـون گـدایـی؟
بگو آخر کـه 'مـن شـاهم' بـه ایشـان — چـرا بـنشسته‌ای خـوار و پـریشان؟»
شـهش گـفتا «مـرا مـی بس نـظاره — کـه گـر گـویم کـنندم پـاره پـاره»

□

کسـی کـو دیـدهٔ سـلطان نـدارد — بـه سـلطان رفـتنش امکـان نـدارد
وگـر بـی‌دیده جـویی قـربتِ شـاه — شـوی در خـونِ جـانِ خـویش آنگـاه

(۴) حکایت شهزاده که مرد سرهنگ بر وی عاشق شد

یکـی شـهزاده چـون مهپاره‌ای بود — کـه مـهر از رشکِ او آواره‌ای بـود
ملکْ خـورشید چـون رویش بـدیدی — چـو صـرعی از منهِ نـو مـی‌طپیدی
چـو پـیشانیش لوحِ سـیم بـودی — بـرو از مشک جـیم و مـیم بـودی
چـو جیم و مـیم پیچ و خـم گـرفتی — بـه جـیم و مـیم مُـلکِ جم گـرفتی
بـه ابـرو حـاجبی کـردی قـمر را — بـه مژگان صـید گـه دل گـه جگـر را
چو فـتنه نـرگسش مـی‌دید شب‌رنگ — بـه صـید و شـهسواری کـردی آهـنگ
زهی شبرنگ و حرب آخر که او یافت — سـوادِ صـید را الحـق نکـو یـافت
چـو زنـبور انگـبینش را کمر بست — بـرای آن شکـر نـی نـیز بـر بست
لبش هـم انگـبین و هـم شکر بود — که هریک زین دو خوش‌تر زان دگر بود
دو نـیپه داشت سی مـرجان رفیقش — درخشـنده چـو سـی دُر از عـقیقش
ز اوجِ عـالمِ بـالا سـتاره — ز هـفتم آسـمان کـردی نـظاره
هـمی هـرکس کـه روی او بـدیدی — اگـر جـان داشـتی پـیشش کشیدی
یکـی سـرهنگ عـاشق شـد بـران مـاه — دلش سـرگشته گشت و عـقلْ گُـمراه
بـه درد افـتاد چـون درمـان نـبودش — کـه جـانش درخـورِ جـانان نـبودش
بسـی زیـر و زبـر آمـد دران درد — کـه هـرگز کس نگشت آگـاه ازان مـرد
نه چندان گشت در خـون آن ستم‌کش — کـه هـرگز گشـته بـاشد هـیچ غـم‌کش
مگـر آن شـاه را از کـینه خـواهـان — پـدید آمـد یکـی دشـمن ز شـاهان
پسـر را پـیش آن دشـمن فـرستاد — چـو مـاهی ماه در جـوشن فـرستاد
پسـر شـد بـا بسـی لشکـر یـزک‌دار — هـمه تشـنه بـه خـونِ دل فـلک‌وار
چـو آن سـرهنگ را حـالی خـبر شد — نـمی‌گویم بـه پـای آمد بـه سـر شـد
چـنان دلشـاد شـد زآوازهٔ جـنگ — کـه از آوازِ شـادی مـردِ دلتـنگ

به دست آورد اسپی و روان شد   ولی با جوشن و برگُستوان شد
میانِ لشکرِ آن شاه‌زاده   تنش می‌شد سوار و جان پیاده
تماشای رخش دزدیده می‌کرد   نثارش هر زمان از دیده می‌کرد
زهی لذّت خوشا آن زندگانی   که روی یارِ خود بینی نهانی
رخِ یاری که دزدیده توان دید   درونِ جانش و در دیده توان دید
چو القصّه سپه در هم رسیدند   به یک حمله دو صف بر هم دریدند
زمین تاریک گشت از هر دو کشور   فلک روشن نماند از گرد و لشکر
علی الجمله ز چرخِ کوژرفتار   چنان شهزاده‌ای آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده درماند   ز چندان خلق سرهنگ و پسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ   ولی او خویشتن افگند در پیچ
ببردند آن دو تن را در وثاقی   یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند بر پای   بهم محبوسشان کردند یک جای
پسر پرسید از سرهنگ آخر   که «تو کی آمدی در جنگ آخر
نمی‌دانم ترا تو از چه خیلی   و یا تو در سپاهِ من طفیلی؟»
زبان بگشاد آن سرهنگِ گُمراه   که «هستم شاهِ عالم را هواخواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم   که بپذیرد به خدمت بو که شاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد   مرا هم نیز عزمِ راه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت   مگر پیش شهم یاری دهد بخت
که تا نانی و نامی یابم از تو   همه عمره مقامی یابم از تو»
چو بشنید این سخن شهزاد از وی   ز غم آزاد گشت و شاد از وی
بسی دل‌گرمی‌اش داد آن سرافراز   خود او دل گرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ از شادی چنان بود   که گفتی ملکِ نقدش صد جهان بود
اگرچه بود آن سرگشته در بند   به مردی خویشتن را می‌نه افکند
شبانروزیش کارِ آن پسر کرد   به هر دم خدمتِ او بیشتر کرد
همه شب پای مالیدیش تا روز   همه روزش سخن گفتی دل‌افروز

چنان گستاخ شد با آن سمن‌بوی / که نبوَد وصفِ آن کارِ سخن‌گوی
دعا می‌کرد آن دلخسته هر روز / که یا رب این‌همه ناکامی و سوز
زیادت کن که تا نبوَد جُدایی / وزین زندان مده ما را رهایی
مرا چون هست این زندان بهشتی / بنفروشم بصد بُستانْش خشتی
چو شد آگاه ازان شهزاده آن شاه / جهانش تیره شد بی‌روی آن ماه
چنان دلبند چون در بند باشد / پدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه این‌چنین خرسنگ افتاد / بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار / شد این آن را و آن این را خریدار
قرار افتاد کان شاهِ خردمند / دهد دختر بدان شهزاده در بند
برفت آن شاه پیشِ شاه‌زاده / بدو آن دخترِ چون ماه داده
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز / که کاری نیست با ما جنگ را نیز
نه چندان کرد با هر دو نکویی / که من آن شرح گویم با تو گویی
پس آنگه کارِ آن دختر چنان کرد / که ده گنجِ روان با او روان کرد
چو شهزاده به شهرِ خویش شد باز / ز بند و حبس دستش داده دمساز
میانِ خیلِ خود آن عالَم‌افروز / عروسی کرد و عشرت چل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی / دران مدّت ندیدش کس زمانی
دلِ سرهنگ هر ساعت چنان بود / که با آن نیم جانش بیمِ جان بود
نه صبرش بود و نه یک دم قراری / به خون می‌گشت پرخونش کناری
دران چل روز و چل شب در تب و تاب / چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب
ز بس کز رشک در خون می‌بغلتید / به هر ساعت دگرگون می‌بگردید
کسی خو کرده تنها با چنان یار / نسوزد جانش افتاده چنان کار
پس از چل روز شهزادِ جوانبخت / پگاهی تاج بر سر رفت بر تخت
باستادند جانداران سرافراز / کشیده هر یکی تیغی سرانداز
غلامان همچو مژگان صف کشیده / سیه‌دل جمله و سرکش چو دیده
و گر حال وزیرانش بپرسی / همه چون عرش زیر آورده کرسی

دل آن شاهزادِ عالم‌افروز / بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
به پیش خویش خواندش چون درآمد / سلامش گفت، حالی در سرآمد
به خاک افتاد و هوش از وی جدا شد / ز حلقش نعره‌ای بی او رها شد
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک / ازو پرسید آن شهزادهٔ پاک
که «ای سرهنگ، آخر این چه حال است؟ / که کارت ناله و تن همچو نال است
چنین گشتی که تیماریت بوده‌ست / مگر بی من جگرخواریت بوده‌ست؟»
زبان بگشاد آن سرهنگ که «ای شاه / دران زندان نبودم از تو آگاه
چو من چل روز هجرِ تو کشیدم / پس از چل روز امروزت بدیدم
ترا دیدم میانِ کار و باری / ز مشرق تا به مغرب گیر و داری
چنان خو کرده بودم بی‌فراقت / چنان بوده چنینم نیست طاقت
دران جامه اگر آیی پدیدار / توانم شد دگر راهت خریدار
درین جامه که هستی گر بمانی / میانِ خسروی و کامرانی
کجا تاب آورد این جانِ پرجوش / که با این سلطنت گردد هم‌آغوش»
بگفت این و معیّن شد هلاکش / به صد زاری برآمد جانِ پاکش

□

اگر تو همّتِ مردانه یابی / شهِ آفاق را هم‌خانه یابی
وگر تردامنی تو همچو سرهنگ / ز ضعفت زود آید پای در سنگ
اگر تو ره‌روی ای دوست ره بین / همه چیزی لباسِ پادشه بین
که گر جامه بپوشد شه هزاران / نگردی تو ز خیلِ بی‌قراران
غلط نکْنی یقین دانی چو مردان / که شه را هست دایم جامه گردان
جهان گر پُر سفید و گر سیاه است / همی دان کان لباسِ پادشاه است
دو عالم چون لباس یک یگان است / یکی بین کاخْوَلی شرکِ مغان است
بسی جامه‌ست شه را در خزانه / مبین جامه تو شه را بین یگانه
که هر کو ظاهری دارد نشان او / ز باطن باز مانَد جاودان او
کسانی کز خدا دل‌زنده باشند / به چشمِ آخرت بیننده باشند

چنین چشمی اگر باشد ترا نیز　　به چشمِ آخرت بینی همه چیز
که چشمِ ظاهرت از نقشِ اَوباش　　نپردازد سرِ مویی به نقّاش
ولی نقّاش را آنست پیشه　　که نقشِ خود بپوشاند همیشه
چو رویش را جمالِ بی‌حساب است　　جمالش را فروغِ او حجاب است
که گرچه خوبیِ خورشید فاش است　　ولی هم نورِ رویش دورباش است
جهانی گر بوَد تیغی کشیده　　به سلطان ره برند اصحابِ دیده
ترا با تیغ و بَردابَردِ لشکر　　چه کار است؟ از همه جز شاه منگر
همه چیزی که می‌بینی پس و پیش　　گذر باید ترا زان چیز واز خویش
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت　　دهد نقّاشِ مطلق قربِ خویشت

(۵) حکایت پیرمرد هیزم‌فروش و سلطان محمود

مگر محمود با پنجه سواری　　به ره در باز می‌گشت از شکاری
یکی خیمه دران ره درگشادند　　شکاری را بر آتش می‌نهادند
به ره در، شاهْ پیری ناتوان دید　　که بارش پُشتهٔ هیزم گران دید
برِ او رفت محمود از ترحّم　　بدو گفتا «به چند این پشته هیزم؟»
نمی‌دانست آن پیرِ دونده　　که محمود است آن هیزم خرنده
زبان بگشاد مردِ پیر کِ«ای میر　　به دو جَو می‌فروشم بی دو جَو گیر»
یکی همیان که صد دینار زر بود　　دو جو آن هر قراضه بیشتر بود
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست　　نهادش یک قراضه بر کفِ دست
بدو گفت «این دو جو زر باشد ای پیر　　اگر خواهی ز من بستان و برگیر»
«مگر» گفتا «دو جو افزون بوَد این　　ترازو نیست سختن چون بوَد این»
نهادش یک قراضه نیز بر دست　　بدو گفتا «نگه کن کاین دو جو هست؟»
جوابش داد کِ«این باشد زیادت　　توان دانست ناسخته به عادت»
یکی دیگر بداد و گفت «چون است؟»　　چنین گفت او که «این یک هم فزون است»
بدین ترتیب می‌دادش یکایک　　ولی دانست کافزون است بی‌شک

چو القصّه همه همیان بپرداخت　　دلش بگرفت ازان در پیر انداخت
که «زر در صرّه کن کین صرّهٔ اوست　　به سوی شهر بر کآنجا ترازوست
دو جو برگیر و باقی این زمان زود　　به دستِ حاجبِ سلطان رسان زود»
مگر آن پیر زر می‌بستد از شاه　　شه از پیشش فرس افگند در راه
چو روزِ دیگر آمد شاه بر تخت　　به درگاه آمد آن پیرِ نگون‌بخت
چو شه را دید در دل دامش افتاد　　ز هیبت لرزه بر اندامش افتاد
یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست　　همین شاه آشنای دینهٔ اوست
چو شاهش دید گفتا «ره دهیدش　　یکی کرسی به پیشِ صف نهیدش»
نشست القصّه و شه گفت «ای پیر،　　چه کردی، پیشِ من کن جمله تقریر»
چنین گفت او که «ای شاه دل‌افروز　　گرسنه خفته‌ام من دوش تا روز»
شهش گفتا «چرا؟» گفتا «دران راه　　نکردی هیچ بَیْعی با من آنگاه
چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو　　که دوشم گرسنه بگذاشتی تو»
شهش گفتا «برو آن زر نگه دار　　که خاصِ تست آن جمله به یکبار»
زبان بگشاد پیر و گفت «ای شاه،　　چو می‌دادی به من آن زر به یکراه
چرا دی می‌توانستی ندادی　　به یک‌یک برکفِ من می‌نهادی؟»
شهش گفتا که «می‌خواندی مرا میر　　ندانستی که سلطانم من ای پیر؟
به دل در آرزو آمد چنانم　　که بشناسی که من شاهِ جهانم
چو از شاهیِ من آگاه گشتی　　به هر حاجت که داری شاه گشتی»

□

عزیزا، پیرِ هیزم‌کش درین راه　　تویی و نورِ حق آن حضرتِ شاه
ز حق یک‌یک نفس در زندگانی　　چو آن یک‌یک قراضه می‌ستانی
چو فردا عمرِ جاویدان بیابی　　به پیشِ تختِ آن همیان بیابی
هزاران قرن ازان عمرِ گرامی　　دمی نبوَد چنین دان گر تمامی
چو آن دم را گذشتن روی نبوَد　　هزاران قرن پس یک موی نبوَد
گر آنجا خسته گردی یک زمان تو　　بیابی ذوقِ عمرِ جاودان تو

وگر بندِ زمان بر پای گیری … زمانی باشی و بر جای میری

المقالة الخامسة

پسر آمد دوُم یک با پدر گفت … که «من در جادویی خواهم گهر سفت
ز عالم جادویی می‌خواهدم دل … مرا گر جادویی آید بحاصل
تماشا می‌کنم در هر دیاری … به شادی می‌زنم بر هر کناری
گهی در صلح باشم گاه در حرب … شود جولانگهِ من شرق تا غرب
زمانی خویشتن را مرغ سازم … زمانی همچو مردم سرفرازم
زمانی کوه گیرم چون پلنگان … زمانی بحر شورم چون نهنگان
همه صاحب‌جمالان را ببینم … درونِ پرده با هریک نشینم
به هر چیزی که خواهم راه یابم … ز ماهی حکمِ خود تا ماه یابم
درین منصب تأمّل کن نکو تو … ازین خوش‌تر کرا باشد بگو تو»

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

جواب پدر

پدر گفتش که «دیوت غالب آمد … دلت زان جادویی را طالب آمد
که از دیوت گر این حاصل نبودی … ترا این آرزو در دل نبودی
اگر از دیو بگذشتی برستی … وگرنه مُدبری شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ … که کارِ دیو می‌خواهی دگر هیچ
خدا را گِرده‌ای نِدْهی به درویش … هوا را بازگیری صد ره از خویش
سخی باشی ریا را و هوا را … ولیکن دوزخی باشی خدا را

(۱) حکایت شبلی با مرد نانوا

مگر بوده‌ست جایی نانوایی … که بشنید او ز شبلی ماجرایی
بسی بشنیده بود آوازهٔ او … ندیده بود روی تازهٔ او
بسی در شوقِ او بنشسته بودی … که او را عاشقی پیوسته بودی

نبود او عاشقش از روی دیدن — ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر یک روز شبلی گرمگاهی — در آمد گرم روز از دور راهی
بر آن نانوا شد تا خبر داشت — وزان دُکّانِ او یک گرده برداشت
کشید از دستِ او آن نانوا نان — که «ندهم مر ترا ای بی‌نوا نان»
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد — کسی آن نانوا را زو خبر کرد
که «او شبلی ست، گر تو سازگاری — چرا یک گِرده از وی بازداری؟»
دوید آن نانوا ره تا به پایان — ازان تشویر پشتِ دست خایان
به صد زاری به پای او درافتاد — به هر ساعت به دستی دیگر افتاد
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز — که تا آن را تدارک چون کند باز
چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه — که «گر خواهی که آن برخیزد از راه
برو فردا و دعوت ساز ما را — به یک ره مجمعی کن آشکارا»
برفت آن نانوا القصّه حالی — فرو آراست قصری سخت عالی
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد — که صد دینارِ زر در خرجِ آن کرد
نه چندان کرد هر چیزی تکلّف — که کس را می‌رسید آنجا تصرّف
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد — که شبلی سوی ما خواهد گذر کرد
به آخر چون همه بر خوان نشستند — دعا چون گفت شبلی نان شکستند
عزیزی بود چون شولیده حالی — ز شبلی کرد آن ساعت سؤالی
که «نه خوبی شناسم من نه زشتی — بگو تا دوزخی کیست و بهشتی؟»
جوابی داد شبلی آن اخی را — که «گر خواهی ببینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوتِ ما — که دعوت ساخت سویِ شهرتِ ما
نداد او گِرده‌ای بهرِ خدا را — ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهرِ شبلی صد غرامت — به حق یک گِرده ندهد تا قیامت
که گر یک گِرده دادی بی‌درشتی — نبودی دوزخی، بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن — همه آبش همه نانش سیه کن»

□

اگر خواهی که باشی دوزخی تو / چنین شو گر شوی مردِ سخی تو
خدا را گر پرستی تو باخلاص / بکن جهدی که گردی از ریا خاص
برای سگ توانی بود حاجر / برای حق نه باشی ایشْت کافر!

(۲) حکایت مرد نمازی و مسجد و سگ

شبی در مسجدی شد نیک‌مردی / که در دین داشت اندک مایه دردی
عزیمت کرد آن شب مردِ دلسوز / که نبوَد جز نمازش کار تا روز
چو شب تاریک شد بانگی برآمد / کسی گفتی بدین مسجد درآمد
چنان پنداشت آن مردِ نمازی / که هست آن کاملی در کارسازی
بدل گفتا «چنین جایی چنین کس / برای طاعتِ حق آید و بس
مرا این مرد نیکو هوش دارد / نماز و طاعتِ من گوش دارد»
همه شب تا به روزش بود طاعت / نیاسود از عبادت هیچ ساعت
دعا و زاریِ بسیار کرد او / گهی توبه گه استغفار کرد او
بجای آورد آداب و سُنَن را / نکو بنمود الحق خویشتن را
چو صبحِ صادق از مشرق برآمد / وزان نوری بدان مسجد درآمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته / یکی سگ بود در مسجد بخفته
ازان تشویر خون در جانش افتاد / چو باران اشک بر مژگانش افتاد
دلش بر آتشِ خجلت چنان سوخت / که از آهِ دلش کام و زبان سوخت
زبان بگشاد و گفت «ای بی‌ادب مرد / ترا امشب، بدین سگ، حقْ ادب کرد
همه شب بهرِ سگ در کار بودی / شبی حق را چنین بیدار بودی؟
ندیدم یک شبت هرگز باخلاص / که طاعت کردی از بهرِ خدا خاص
بسی سگ از تو بهتر، ای مُرایی / ببین تا سگ کجا و تو کجایی؟
ز بی‌شرمی شدی غرقِ ریا تو / نداری شرم آخر از خدا تو
[چو پرده بر فِتَد از پیش آخر / چه گویی با خدای خویش آخر]
کنون چون پایگاهِ خود بدیدم / امید از کارِ خود کلّی بریدم

ز مـن کـاری نـیاید در جـهان نـیز   وگـر آیـد سگـان را شـاید آن نـیز»

□

چرا خواهی حریف دیو بودن   ز نفسِ سگ صفت کالیو بودن

ازین ظلم آشیانِ دیو بگریز   وزین زندانِ پرکالیو بگریز

چه می‌خواهی ازین دجّال‌پایان   چه می‌جویی ازین مهدی‌نمایان

ترا چون دشمنی از دوستان است   خسک در راهِ تو از بوستان است

بسی دجّالِ مهدی‌روی هستند   که چون دجّال از پندار مستند

پیِ دجّالِ جادو چند گیری   نه وقت آمد که آخر پند گیری

اگر آخر دمی زین ناتمامی   پیِ دجّال گیرد هفت گامی

چنین نقل است از دانندهٔ راز   که «نتواند که گردد زو دمی باز

متابع گردد او را در همه حال   بماند جاودان در خیلِ دجّال»

کسی کز هفت گامی کان نه دین است   پیِ دجّال برگیرد چنین است

کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس   نهد گام ای عجب بر گامِ ابلیس

چو ابلیس است دجّالی که اوراست   ندانم چون بوَد حالی که اوراست

چو بر حالت یکی دیو است مکّار   یکی دنیا یکی نفسِ ستمگار

کسی را این‌همه دجّالِ سرکش   چگونه زو برآید یک نفس خوش

بسا مهدی‌دلِ پاکیزه رفتار   که از دجّالِ دنیا شد گرفتار

بسا خونا که این دجّال کردش   نه روزی، ده هزاران سال کردش

(۳) مناظرهٔ عیسی علیه السلام با دنیا

مسیحِ پاک کز عُقبیٰ علو داشت   بسی دیدارِ دنیا آرزو داشت

مگر می‌رفت روزی غرقهٔ نور   به ره در پیر زالی دید از دور

سپیدش گشته موی و پشت در خم   فتاده جملهٔ دندانش از هم

دو چشمش ازرق و چون قیر رویش   نجاست می‌دمید از چار سویش

به بر در جامهٔ صدرنگ بودش   دلی پرکین میانِ چنگ بودش

ز صد رنگ و نگارش کرده یک دست　　دگر دستش به خون آلوده پیوست
به هر موییش منقارِ عُقابی　　فرو هشته به روی او نقابی
چو عیسی دید او را گفت «ای زال　　بگو تا کیستی تو زشتِ مختال؟»
چنین گفتش که «چون بس راستی تو　　منم کاین آرزو می‌خواستی تو»
مسیحش گفت «تو دنیای دونی؟»　　«منم» گفتا «چنین باری تو چونی؟»
مسیحش گفت «چون در پرده‌ای تو　　چرا این جامه رنگین کرده‌ای تو؟»
چنین گفت او که «در پرده ازانم　　که تا هرگز نبیند کس عیانم
که گر رویم بدین زشتی ببینند　　کجا یک لحظه پیشِ من نشینند
ازان این جامه رنگین کرده‌ام من　　که دامِ عالمی زین کرده‌ام من
مرا چون جامه رنگارنگ بینند　　همه ناکامه مِهرِ من گزینند»
مسیحش گفت «ای زندانِ خواری　　چرا یک دست خون‌آلود داری؟»
چنین گفت او که «ای صدرِ یگانه　　ز بس شوهر که کُشتم در زمانه»
مسیحش گفت «پس ای زالِ سرمست　　نگار از بهرِ چه کردی دگر دست؟»
چنین گفت او که «چون شوهرفریبم　　بسی باید نگار از بهرِ زیبم»
مسیحش گفت «چون کُشتی جهانی　　بر ایشان رحمتت نامد زمانی؟»
چنین گفت او که «من رحمت چه دانم　　من این دانم که خونِ جمله رانم»
مسیحش گفت «چندین ای پریشان　　که ناوردی یکی شفقت بر ایشان»
چنین گفت او که «من شفقت شنودم　　ولی بر هیچ کس مُشفق نبودم
منم در گردِ عالم هر زمانی　　که می‌افتد به دامِ من جهانی
همه کس را گلوگیر آمدم من　　مُریدِ خویش را پیر آمدم من»
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت　　که «من بیزار گشتم از چنین جفت
ببین این احمقانِ بی‌خبر را　　که می‌خواهند دنیا یکدگر را
نمی‌گیرند عبرت زین بلایه　　نمی‌سازند از تسلیم مایه
دریغا خلق این معنی ندیدند　　که دین از دست شد دنیا ندیدند»
چو حرفی چند گفت آن پاکِ معصوم　　بگردانید روی از دنیِ شوم

□

چو مُرداری است این دنیای غدّار   تو گشته همچو سگ مشغولِ مردار
چو دربندِ سگ و مردار باشی   پس از هر دو بتر صد بار باشی
گر این سگ می‌نگردد سیرِ مردار   تو زین سگ می‌نگردی سیر یک بار
اگر بندش کنی زو رسته باشی   وگرنه تا به جان زو خسته باشی

(۴) حکایت رُهبان با شیخ ابوالقاسم همدانی

ز رُهبانی یکی دَیری نکو کرد   درش در بست و یک روزن فرو کرد
در آنجا مدّتی بنشست در کار   ریاضتها بجای آورد بسیار
مگر بوالقاسمِ همدان از آن راه   در آمد گردِ آن می‌گشت یک ماه
ز هر سویی بسی می‌دادش آواز   نیامد هیچ رهبان پیشِ او باز
علی الجُمله ز بس فریاد کو کرد   ز بالا مردِ رُهبان سر فرو کرد
بدو گفتا که «ای مردِ فضولی   منِ سرگشته را چندین بشولی؟
چه می‌خواهی ز من با من بگو راست؟»   به رُهبان گفت شیخ «آنست درخواست
که معلومم کنی از دوستداری   که در این جایگه تو در چه کاری؟»
زبان بگشاد رهبان گفت «ای پیر   کدامین کار؟ ترکِ این سخن گیر
سگی می‌دیده‌ام در خود گزنده   به گردِ شهر بیهوده دونده
درین دَیرش چنین محبوس کردم   درش دربستم و مدروس کردم
که در خلقِ جهان بسیار افتاد   درین دَیرم کنون این کار افتاد
منم ترک زن و فرزند کرده   به زندانی سگی در بند کرده
تو نیزش بند کن تا هر زمانی   نگردد گردِ هر شوریده جانی»

□

سگت را بند کن تا کی ز سَودا   که تا مسخت نگردانند فردا
چنین گفته‌ست پیغامبر به سایل   که مسخِ امّتِ من هست در دل
دلت قربانِ نفس زشت‌کیش است   ترا زین کیش بس قربان که پیش است

ترا افراسیابِ نفس ناگاه / چو بیژن کرد زندانی درین چاه
ولی اکوانِ دیو آمد به جنگت / نهاد او بر سرِ این چاه سنگت
چنان سنگی که مردانِ جهان را / نباشد زورِ جُنبانیدن آن را
ترا پس رستمی باید درین راه / که این سنگِ گران برگیرد از چاه
ترا زین چاهِ ظلمانی برآرد / به خلوتگاهِ روحانی در آرد
ز ترکستانِ پُرمکرِ طبیعت / کند رویت به ایرانِ شریعت
برِ کیخسروِ روحت دهد راه / نهد جامِ جمت در دست آنگاه
که تا آن جام یک یک ذرّه گردید / به رأی العین می‌بینی چو خورشید
ترا پس رستمِ این راه پیر است / که رخشِ دولت او را بارگیر است
سگ دیوانه را چون دم چنان است / که در مردم اثر از وی عیان است
بزرگی را که بوی و بار باشد / برش بنشین کاثر بسیار باشد
که هر کو دوستدارِ پیر گردد / همه تقصیرِ او توفیر گردد
ولیکن تو نه پیری نه مُریدی / که یک دم بایزیدی گه یزیدی
تو تا کی بُرجِ ذوجسدَین باشی / میانِ کفر و دین مابَین باشی
نه مردِ خرقه‌ای نه مردِ زنّار / نه اینیّ و نه آن هردو به یکبار
ز جلفی از مسلمانی بریده / به ترسایی تمامت نارسیده

(۵) حکایتِ مردِ ترسا که مسلمان شد

یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز / به می خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دید او را ز دردی / بدو گفت «ای پسر، آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی زود از تو / محمّد ناشده خشنود از تو»

□

مخنّث‌وار رفتن ره نکو نیست / که هر رعنامزاجی مردِ او نیست
به مردی رَو دران دینی که هستی / که نامردی‌ست در دین بت‌پرستی

(۶) حکایتِ امیرالمؤمنین عمر، رضی الله عنه

عمر یک جزو از توریت بگرفت — پیمبر چون چنان دیدش چنین گفت
که «با توریت ممکن نیست بازی — مگر خود را جهودِ صِرف سازی»

□

جهودِ صِرف باید بود ناکام — که بهتر این جهود از مردمِ خام
تو نه اینی و نه آن، این حرام است — که در دین ناتمامی ناتمام است
تو نه در کفر و نه در دین تمامی — بگو آخر که تو در چه مقامی؟

(۷) حکایت گبر که پُل ساخت

یکی گبری که بودی پیر نامش — که جِدّی بود در گبری تمامش
یکی پُل او ز مالِ خویشتن کرد — مسافر را محبّ از جان و تن کرد
مگر سلطانِ دین محمود یک روز — بدان پُل در رسید از راه پیروز
یکی شایسته پُل از سوی ره دید — که هم نیکو و هم بر جایگه دید
کسی را گفت کِ«این خَیری بلندست — کِه بنیادِ چنین پُل اوفگندست؟»
بدو گفتند «گبری پیر نامی» — ز غیرت کرد شاه آنجا مقامی
بخواندش گفت «پیری تو ولیکن — گمانم آن‌که هستی خصمِ مؤمن
بیا هر زر که کردی خرجِ پُل تو — بهای آن ز من بستان بکُل تو
که چون گبری تو جانت بی‌درود است — ترا چونین پُلی زان سوی رود است
وگر نستانی این زر بگذری تو — کجا با من به پُل بیرون بری تو؟»
زبان بگشاد آن گبر آشکاره — که «گر شخصم کند شه پاره پاره
نه بفروشم نه زر بستانم این را — که این بنیاد کردم بهرِ دین را»
شهش محبوس کرد و در عذابش — نه نانی داد در زندان نه آبش
به آخر چون عذاب از حد برون شد — دل گبرش به خاک افتاد و خون شد
به شه پیغام داد و گفت «برخیز — درآور پای این ساعت به شبدیز
یکی اُستاد بَر با خود گرامی — که این پُل را کند قیمت تمامی»

از این دلشاد شد شاهِ زمانه / سوی پُل گشت با خلقی روانه
چو شاه آنجا رسید و خلقِ بسیار / بدان پُل ایستاد آن گبرِ هشیار
زبان بگشاد و آنگه گفت «ای شاه / تو اکنون قیمتِ این پُل ز من خواه
هلاکِ خود درین سرپُل کنم ساز / جوابِ تو دران سرپُل دهم باز
ببین اینک بها ای شاهِ عالی» / بگفت این و در آب افتاد حالی
چو در آب اوفگند او خویشتن را / ربودش آب و جان درباخت و تن را
تن و جان باخت، دل از دین نپرداخت / چو آن بودش غرض با این نپرداخت.

□

در آب افگند خویش آتش‌پرستی / که تا در دینِ او ناید شکستی
ولی تو در مسلمانی چنانی / که بربوده‌ست آبت جاودانی
چو گبری بیش دارد از تو این سوز / مسلمانی پس از گبری بیاموز
کِه خواهد داشت در آفاق زَهره / که پیشِ حق برد نقدِ نبهره
قیامت را قوی نقدی بباید / که آن معیار ناقد را بشاید
در آن ساعت که از جسمِ تو جان شد / دلی پُربت برِ حق چون توان شد
بینداز این همه بت با تو در پوست / که با بتخانه نتوان شد برِ دوست
اگر پای کسی را خفتن آید / ازو کی سوی منبر رفتن آید
چو نتوان شد به منبر پای خفته / به حق نرسد دلی بر جای خفته
اگر یک دم کسی بیدار باشد / چه گر یک دم بوَد بسیار باشد
همه عمرت به غفلت آرمیدی / زمانی رویِ بیداری ندیدی
کرا خوابی چنین پربرگ باشد / که چون بیدار گردد مرگ باشد
غم خویشت چو نیست ای مردِ آخر / غم تو پس کِه خواهد خورد آخر؟
بکَش بی‌سرکشی باری که داری / به دستِ خویش کن کاری که داری
که کس غم‌خواریِ کارِ تو نکْند / دمی حمّالیِ بارِ تو نکْند

(۸) سؤال مرد درویش از جعفر صادق

مگر پرسید آن درویش حالی / بصدق از جعفرِ صادق سؤالی
که «از چیست این‌همه زهدت شب‌وروز؟» / جوابش داد آن شمعِ دل افروز
که «چون کارم یکی دیگر نمی‌کرد / کسی روزی غمِ چون من نمی‌خورد
چو کارِ من مرا بایست کردن / فگندم کاهلی کردن ز گردن
چو رزقِ من مرا افتاد آغاز / مرا نه حرص باقی ماند و نه آز
چو مرگِ من مرا افتاد ناکام / برای مرگِ خود برداشتم گام
چو در مردم وفایی می‌ندیدم / بجان و دل وفای حق گزیدم
جُزین چیزی که می‌پنداشتم من / چو می‌پنداشتم بگذاشتم من».

□

نمی‌دانم که تو با خود بس آیی / ز چندین تفرقه تا واپس آیی
سه پهلوست آرزوهای من و تو / تو می‌خواهی که گردی چارپهلو
چو کعبه یک‌جهت شو گر ز مایی / بسانِ کعبتین آخر چرایی؟
ترا نه بهرِ بازی آفریدند / ز بهرِ سرفرازی آفریدند
مده از دست عمرِ خویش زنهار / مخور بر عمرِ خود زین بیش زنهار
نمی‌دانی که هر شب صبح بشتافت / ترا در خواب جیبِ عمر بشکافت
ازان ترسم که چون بیدار گردی / نبینی هیچ نقدی خوار گردی
همه کارِ تو بازی می‌نماید / نمازت نانمازی می‌نماید
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو / بهای آن نیابی گِرده‌ای تو

(۹) گفتار آن مجنون در نمازی که یک نان نیرزد

یکی مجنون که رفتی در ملامت / بدو گفتند «فردای قیامت
کسی باشد که ده ساله نماز او / منادی می‌زند شیب و فراز او
به یک گرده ازو نخَرَد کسی آن / بگوید برسرِ مجمع بسی آن»
جوابش داد مجنون که «ان نیرزد / نمازش آن همه یک نان نیرزد

که گر بخریدی آن را خلقِ وادی　　نبودی حاجتِ چندان منادی».

□

وگر صد کار باشد از مجازت　　نیاید یاد ازان جز در نمازت
نمازت چون چنین باشد مجازی　　بوَد اندر حقیقت نانمازی

(۱۰) حکایت دیوانه و نماز جمعه

یکی دیوانه بود از اهلِ رازی　　نکردی هیچ تنها جز نمازی
کسی آورد بسیاری شفاعت　　که تا آمد به جمعه در جماعت
امام، القصّه، چون برداشت آواز　　همی دیوانه غُنْباغ کرد آغاز
کسی بعد از نماز از وی بپرسید　　که «جانت در نماز از حق نترسید
که بانگ گاو کردی بر سرِ جمع　　سرت بایَد بریدن چون سرِ شمع»
چنین گفت او که «امامم مقتدا بود　　بدو چون اقتدای من روا بود
چو در الحمد گاوی می‌خرید او　　ز من هم بانگِ گاوی می‌شنید او
چو او را پیش رو کردم بهر چیز　　هر آنچ او می‌کند من می‌کنم نیز»
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل　　سؤالش کرد ازان حالت بتفصیل
خطیبش گفت «چون تکبیر بستم　　دهی مِلک است جایی دوردستم
[چو در الحمد خواندن کردم آغاز　　به خاطر اندر آمد گاوِ دِه باز]
ندارم گاو گاوی می‌خریدم　　که از پس بانگِ گاوی می‌شنیدم.»

المقالة السادسة

پسر گفتش که «هر خلقی که هستند　　همه دل در هوای خویش بستند
قدم خود از هوا بر می‌نگیرند　　که گامی بی ریا بر می‌نگیرند
چو هست این دَور دَورِ نفس امروز　　نمی‌بینم دلی بر نفس پیروز
گر از بهرِ هوای خویش من نیز　　کنم از سحر حاصل اندکی چیز
چو در آخر بوَد توبه ازانم　　ندارد، ای پدر، چندان زیانم»

جواب پدر

پدر گفتش که «ای مغرور مانده ... ز اسرارِ حقیقت دور مانده
مکن امروز ضایع زندگانی ... چو می‌دانی که تو فردا نمانی
به بابل می‌روی ای مردِ فرتوت ... که سحر آموزی از هاروت و ماروت
هزاران سال شد کان دو فرشته ... نگونسارند جایی تشنه گشته
وزیشان آنگهی تا آبِ آن چاه ... مسافت یک بدست است، ای عجب، راه
چو نتوانند خود را آب دادن ... کجا در می‌توانندت گشادن؟
چو اُستاد این‌چنین باشد پریشان ... که خواهد کرد شاگردیِ ایشان؟
ترا امروز بینم دیو گشته ... که خواهم گشت در فردا فرشته
مگر مرگت به بابل می‌دواند ... که سرگردان و غافل می‌دواند
اگر مرگ تو در بابل نبودی ... ترا این آرزو در دل نبودی»

(۱) حکایت عزرائیل و سلیمان علیهما السلام و آن مرد

شنیدم من که عزرائیلِ جانسوز ... در ایوانِ سلیمان رفت یک روز
جوانی پیشِ او دیدش نشسته ... نظر بگشاد پیشِ او فرشته
چو او را دید پیشِ او به در شد ... جوان از بیمِ او زیر و زبر شد
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود ... که «فرمان ده که تا میغ این زمان زود
مرا زین جایگه جایی برد دور ... که گشتم از نهیبِ مرگ رنجور»
سلیمان گفت تا میغ آن زمانش ... بَرَد از پارس تا هندوستانش
چو یک روزی بسر آمد ازین راز ... به پیشِ تخت، عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش «ای بی‌تیغ خون‌ریز ... چرا کردی نظر سوی جوان تیز؟»
جوابش داد عزرائیل آنگاه ... که «فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر ... به هندستانْش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز ... کز اینجا چون رود آنجا به سه روز؟
چو میغ آورد در هندوستانش ... شدم آنجا و کردم قبضِ جانش»

□

مدامت این حکایت حسبِ حال است | که ازحکمِ ازل گشتن محال است
چه برخیزد ز تدبیری که کردند | که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطهٔ تقدیر اوّل | نگه می‌کن مشو در کاز أحوَل
چو کارِ او نه چون کارِ تو آید | گلی گر بشکفد خارِ تو آید
چو مشرک بود هر کو در دویی بود | بلای من منی بود و تویی بود
چو برخیزد دو بودن از میان راست | یکی گردد، بهم، این‌خواست وان خواست
ز هر مژه اگر صد خون گشایی | فرو بستند چشمت، چون گشایی؟
چو دستت بسته‌اند ای خسته آخر | چه بگشاید ز دستِ بسته آخر؟
گرفته دردِ دین اهل خرد را | میانِ جادویی خواهی تو خود را
همه اجزای عالم عینِ دردند | سر افشانانِ میدانِ نبردند
تو یک دم دردِ دین داری؟ نداری | بجز سودای بیکاری نداری
اگر یک ذرّه دردِ دین بدانی | بمیری ز آرزوی زندگانی
و لیکن بر جگر ناخورده تیغی | نه هرگز درد دانی نه دریغی

(۲) حکایت آن جوان که از زخمِ سنگ منجنیق بیفتاد

جوانی داشت دیرینه رفیقی | رسیدش زخمِ سنگِ منجنیقی
میانِ خاک و خون آغشته می‌گشت | رسیده جان به لب سرگشته می‌گشت
دمی دو مانده بود از زندگانیش | رفیقش در میان ناتوانیش
بدو گفتا «بگو تا چونی آخر؟» | جوابش داد «تو مجنونی آخر
اگر سنگی رسد از منجنیقت | بدانی تو که چون است این رفیقت
ولی ناخورده سنگی کی بدانی؟» | بگفت این و برست از زندگانی.

□

چه دانی تو که مردان در چه دردند | ولی دانند دردْ آنها که مردند
اگر دردِ مرا دانی دوایی | بکن ور نه برَوْ بنشین بجایی

نصیبِ من ــ چو ماهم زیرِ میغ است ــ   دریغ است و دریغ است و دریغ است
مرا صد گونه اندوه است اینجا   که هریک بِه ز صد کوه است اینجا
اگر من قصّهٔ اندوه گویم   برِ دریا و پیش کوه گویم
شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه   چو دریا اشک گردد جملهٔ کوه
چنین نقلی درست آمد ز اخبار   که هر روزی که صبح آید پدیدار
میان چار رکن و هفت دایر   شود هفتاد میغ از غیب ظاهر
بر آن هر دل کزو اندوه دارد   ز شست و نُه برو اندوه بارد
ولی هر دل که از حق باشدش صبر   همه شادی برو بارد به یک ابر
زمین و آسمان دریای درد است   نگردد غرقه هرکو مرد مرد است
چو گیرم بر کنار بحر خانه   ز موجم بیم باشد جاودانه
فرو رفتم به دریایی من ای دوست   که جانِ صد هزاران غرقهٔ اوست
چو چندین جان فرو شد هر زمانی   کجا با دید آید نیم جانی
عجب نبوَد که گم گردم به یکبار   عجب باشد اگر آیم پدیدار

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۳) حکایت دیوانه به شهر مصر

به شهر مصر در شوریده‌ای بود   که در عینُ الیقینش دیده‌ای بود
چنین گفت او که «هر شوریدهٔ راه   که میرد از غمِ معشوق ناگاه
عجب نیست آن، عجب اینست کین سوز   گذارد عاشقی در زندگی روز».

□

اگر عاشق بماند زنده روزی   بوَد چون شمع در اشکی و سوزی
نگیرد کارِ عاشق روشنایی   مگر چون شمع سوزد در جدایی
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است   چو شمعش روشنی از شمعِ خویش است
اگر معشوق یابد عاشقِ زار   دوان گردد به سر مانندِ پرگار

(۴) حکایت فخرالدین گرگانی و غلام سلطان

به گرگان پادشاهی پیش‌بین بود / که نیکو طبع بود و پاک دین بود
چو بودش لطفِ طبع و جاه و حرمت / درآمد فخرِ گرگانی به خدمت
زبان در مدحتِ او گوش می‌داشت / که آن شه نیز بس نیکوش می‌داشت
غلامی داشت آن ماهِ زمانه / چو یوسف در نکورویی یگانه
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین / چه می‌گویم دو هندو بود در چین
رخش چون ماه بود و زلف ماهی / ز ماهی تا به ماهش پادشاهی
اگر ابروی او چشمی بدیدی / چو ابروی کژش چشمی رسیدی
دو نرگس از مژه هم‌خانهٔ خار / دو لب همشیوهٔ یک دانهٔ نار
لب شیرینْش چندانی شکر داشت / که نَی پیشِ لبش بسته کمر داشت
دهانْش از چشمِ سوزن تنگ‌تر بود / ازان چشم از دهانش بی‌خبر بود
مگر یک روز آن شاهِ سرافراز / سبه را خواند و جشنی کرد آغاز
نشسته بود شادان فخر آن روز / در آمد آن غلامِ عالم افروز
به خوبی رهزنِ هر جا که جانی / به شیرینی شکرریزِ جهانی
هزاران دل به مژگان در ربوده / به هر یک موی صد جان در ربوده
کمندِ زلفِ بر خاک اوفگنده / به لب شوری در افلاک اوفگنده
چو دیدش فخر رویش تن فرو داد / همه جانش برفت و دل بدو داد
ولی زهره نبود از بیمِ شاهش / که در چشم آورد روی چو ماهش
برفته هوش ازو و هوش می‌داشت / به مردی چشمِ خود را گوش می‌داشت
به جای آورد حالی شاه آن راز / ولی پرده نکرد از روی آن باز
چو اهل جشن مستِ باده گشتند / در آن مستی ز پای افتاده گشتند
در آن مجلس ز مَی وز رویِ دلدار / به فخر اندر دو مستی شد پدیدار
چنان جانش ز آتش موج‌زن شد / که جانش در سرِ آن سوختن شد
میانِ سوز در شوریده جمعی / نگه می‌داشت خود را همچو شمعی
شهِ گرگان چو فخری را چنانْ دید / دلش با عشق و آتش در میان دید

غلامِ خود بدو بخشید در حال	سخن‌ور گشت از شادیِ آن لال
ز سوزِ عشق و شرمِ شاهِ عالی	بگردید ای عجب صد رنگ حالی
شهش گفتا «چه افتادت که مُردی؟	غلامِ تست دستش گیر و بُردی»
غلام و فخر هر دو شادمانه	شدند از مجلسِ خسرو روانه
اگرچه مست بودش فخر و بی‌خویش	به کار آورد عقلِ حکمت‌اندیش
بزرگانی که پیشِ شاه بودند	همه از نیک و بد آگاه بودند
به ایشان گفت «امشب شاه مست است	ز مَی نیز این غلام افتاده پست است
گر امشب این غلامم از برِ شاه	برم با خانهٔ خود تا سحرگاه
چو گردد روزِ دیگر شاه هشیار	اگر باشد پشیمانش ازین کار
وگر کرده بوَد بر دل فراموش	وگر از غیرت آید خونْش در جوش
غلامش گر برِ من بوده باشد	اگر گویم بسی بیهوده باشد
به تهمت خون بریزد بی‌گناهم	به پیشِ سگ دراندازد به راهم
مرا گوید 'ندانستی تو جاهل	که نبوَد مست را گفتارِ عاقل؟
چرا یک شب نکردی صبر تا روز	که تا هشیار گردد شاهِ فیروز؟'
کنون او را نخواهم بُرد با خویش	که وی مست است، نیک و بد نیندیش»
همه گفتند «رایِ تو صواب است	که امشب نزدِ شاهش جای خواب است»
بزیرِ تختِ آن شاهِ معظَّم	یکی سردابه بود از سنگ محکم
در آن سردابه سنگی بود زیبا	بر او ده دست جامه جمله دیبا
غلامِ مست را در پیشِ آن جمع	بخوابانید آنجا با دو سه شمع
به اعزازش سه شمع آنجا برافروخت	برون آمد ولی چون شمع می‌سوخت
درِ سردابه را آن فخرِ گرگان	ببست القصّه در پیشِ بزرگان
کلید آنگه به ایشان داد تا روز	بر آن دَر خفت بر عشقِ دل‌افروز
به می چون شاه دیگر روز بنشست	درآمد فخر و خدمت را کمر بست
بزرگان در سخن لب برگشادند	کلید آنگه به پیشِ شه نهادند
[ز کارِ فخر گفتندش که چون کرد	که الحق احتیاط از حد فزون کرد]

[به مستی چون که شه داد آن غلامش نگه می‌داشت الحق احترامش]
به شب موقوف کردش پیش ده کس که تا شاهش چه فرماید ازین پس
شهش گفت «این ادب از وی تمامم ازانِ اوست خاصه این غلامم»
بغایت فخر شد زین شادمانه دلش می‌زد ازان شادی زبانه
به آخر چون سرِ سردابه بگشاد ز هر چشمی بسی خونابه بگشاد
که دید آن ماه‌رخ را زشت گشته ز سر تا پای او انگشت گشته
مگر درجسته بود از شمع آتش فتاده در لحافِ آن پری‌وش
به یک ره سوخته زارش سر و پای نه جامه مانده و نه تخت و نه جای
ز مستیِ شراب و مستیِ خواب شده در آتشِ سوزنده غرقاب
چو روی دلستانش را چنان دید جهانی آتش از دم نقدِ جان دید
چو در آتش فتاده بود یارش در آتش اوفتادن بود کارش
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت بسی دیوانگی بر وی سجل گشت
در آن دیوانگی در دشت افتاد چو گردون روز و شب در گشت افتاد
چو عشق از حد بشد با دردِ خود ساخت حدیثِ ویس و رامین وِردِ خود ساخت
غم خود را به انجامی فرو گفت اگرچه قصّه را بر نامِ او گفت
به صحرا روزوشب می‌گفت و می‌گشت میانِ خاک و خون می‌خفت و می‌گشت.

□

تو کار افتادهٔ این ره نبودی ز سرِّ عاشقان آگه نبودی
چو می‌دانی که عاشق در چه کار است که سجده‌گاهِ او بالای دار است
بباید کرد غُسل از خونِ خویشت که تا آن سجده‌گاه آرند پیشت

(۵) حکایت حسین منصور حلاج بر سرِ دار

چو بُرّیدند ناگه بر سرِ دار سرِ دو دستِ حلّاج آن چنان زار
بدان خونی که از دستش بپالود همه روی و همه ساعد بیالود
بدو گفتند که ای شوریده ایّام چرا کردی به خون آلوده اندام؟»

پس او گفت «آنکه سرِ عشق بشناخت　　نمازش را به خون باید وضو ساخت
که گر از خون وضوی آن نسازی　　بوَد عینِ نمازت نانمازی».

□

چو مردان پای نِه در کوی معشوق　　مترس از نام و ننگِ هیچ مخلوق
که هر دل کو به قیّوم است قایم　　نترسد ذرّه‌ای از لوْمِ لایم
بیا مردانه در کارِ خدا باش　　کمِ اغیار گیر و کار را باش
چو گردون گردِ عالم چند گردی　　ز خودکامی فراتر شو بمردی
که گر عشقت چنین نامرد گیرد　　ز خجلت بندبندت درد گیرد
بسا شیران که صاحب زور بودند　　به زورِ عشق در چون مور بودند
تو کز موری کمی در زور و مقدار　　به پیشِ عشق چون آیی پدیدار؟

(۶) حکایت غلبهٔ عشق مجنون بر لیلی

چو مجنون درگهِ لیلی بدیدی　　نبودی تابِ آنش می‌دویدی
شدی چون زعفران آن رنگِ رویش　　سنان گشتی ز سر تا پای مویش
فتادی بر همه اعضاش لرزه　　چو روباهی که بیند شیرِ شرزه
بدو گفتند «ای در انقطاعی　　نبیند هیچ کس چون تو شجاعی
نه تو بیمی ز شیرِ بیشه داری　　نه هرگز از پلنگ اندیشه داری
به صحرا و میانِ کوه گردی　　نترسی از همه عالم بمردی
چو آید درگهِ لیلی پدیدار　　شوی زرد و بلرزی چون سپیدار»
چنین گفت آنگهی مجنونِ پُرغم　　که «آن کس کو نترسد از دو عالم
ببین بازوي شیرِ عشق چندست　　که چون موریم در پای اوفگندست».

□

هر آن قوّت که نقدِ هر نهاد است　　به پیشِ زورِ دستِ عشق باد است
اگر تو مرد آیی این سخُن را　　تو باشی همنشین آن سروِبُن را
چو عاشق بر محک آید پدیدار　　شود معشوق جاویدش خریدار

(۷) حکایت پسر ماه‌روی با درویش صاحب‌نظر

یکی زیبا پسر مهروی بوده‌ست   که مشک از زلفِ او یک موی بوده‌ست
سرِ زلفش که دالی داشت در سر   نبود آن دال جز دالٌّ عَلَی الشَّر
به رخ از آینه مه در نظر داشت   به لب با لعل دستی در کمر داشت
چو پیوسته به ابرو صیدِ دل کرد   ازان پیوستگیِ او سجل کرد
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف   شده از جزم وقفِ بیست و نه حرف
درو از ضیق حرفی چون نگُنجد   سزد کز بیست و نُه بیرون نگُنجد
زمانی ثُقبه در گوشِ گهر کرد   زمانی حلقه در گوشِ قمر کرد
یکی درویش در عشقش زبون شد   دلی بود از همه نقدش که خون شد
چو عشقِ گرم در آتش فگندش   ز آتش گرم شد خود بندبندش
چو آخر طاقتِ او طاق آمد   برِ آن دلبرِ آفاق آمد
بگفتا «دردِ من درمان ندارد   که بی‌تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یک دم زندگانی   مرا جانیست و بس، دیگر تو دانی
اگر می‌بخشی‌ام افتاده‌ام من   وگر می‌بُکشی‌ام استاده‌ام من
مرا بی‌تو نه طاقت ماند و نه تاب   بکن کاری که خواهی کرد، بشتاب»
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز   بدو گفتا «اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگ تیر امتحانت   ببینم احترام و قدرِ جانت»
چو درویش این سخن بشنود برخاست   چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسپ شد حالی سواره   به صحرا شد ز مردم بر کناره
رسن در گردنِ درویش افگند   پس آنگه اسپ را در پیش افگند
بتازید اسپ چون درویش دیدش   رسن در گردن از پی می‌دویدش
بسی در تگ ز هر سویش دوانید   بسی سختی به رویِ او رسانید
چو بسیاری دوانید آخرِ کار   به دشتی در کشیدش جمله پُرخار
شکست آن بی سر و بن را بصد جای   چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از سرّش خبردار   که هست آن عاشقِ بی‌دل گرفتار

ندارد هیچ شهوت صادق است او … به سرّ عشق‌بازی لایق است او،
فرود آمد ز اسب آن عالم‌آرای … نهادش بر کنار از مهرِ دل پای
به دستِ خویش یک‌یک خارِ دلدوز … برون می‌کرد از پایش همه روز
به دل می‌گفت با خود عاشقِ زار … چه بودی گر بُدی هر خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی … دلم را رَوح و راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته … ز خارِ پای چندان گل شکفته
که گر این خار در پایم نبودی … کنارِ این پسر جایم نبودی.

□

چو در پای تو خار از بهرِ یار است … گلستانی‌ست آن هر یک نه خار است
بسی بر نامِ او تا کُشته گردی … همه اعضا به خون آغشته گردی
چو نام او بوَد خون‌خوارهٔ تو … کند بر خونِ تو نظّارهٔ تو

(۸) حکایت نابینا با شیخ نوری رحمه‌الله

مگر پوشیده چشمی بود در راه … که بگشاده زبان می‌گفت «الله»
چو نامِ حق ازو بشنود نوری … به پیشِ او دوید از ناصبوری
بدو گفتا «تو او را می چه دانی؟ … وگر دانی چرا زنده بمانی؟»
بگفت این و چنان بی‌خویشتن شد … که گفتی جانِ مشتاقش ز تن شد
در آن شورش به صحرا رفت ناگاه … نَیستانی درودِه بود در راه
چنان بر نَیستان زد خویشتن را … که پاره پاره کرد از زخم تن را
به آخر از تنش از بس که خون شد … بزاری جانِ او با خون برون شد
نگه کردند و او را کُشته دیدند … همه جایش به خون آغشته دیدند
ز خونِ سینهٔ آن کُشتهٔ راه … نوشته بر سر هر نَی که «الله».

□

چنین باید سماعِ نَی شنودن … ز نَی کشته شدن در خون غنودن
چو نام دوست بنیوشی چنین شو … به یک‌یک ذرّه بحری آتشین شو

تو گر در دوستی جان درنبازی　　ترا آن دوستی باشد مجازی
اگر در عشق اهلِ راز باشی　　ز صدقِ دوستی جانباز باشی

(۹) حکایت شیخ ابوالقاسم همدانی

مگر بوالقاسمِ همدانی آنگاه　　که از همدان برون افتاد ناگاه
سوی بت‌خانه آمد در نظاره　　ستاده دید خلقی بر کناره
بر آتش دید دیگی جمله روغن　　که می‌جوشید چون دریای کف‌زن
زمانی بود، ترسایی درآمد　　بخدمت پیشِ آن بت در سر آمد
بپرسیدند ازو کهای سرفگنده　　خدا را کیستی تو؟» گفت: «بنده»
بدو گفتند «پس هدیه بنه زود»　　نهاد القصّه هدیه رفت چون دود
یکی دیگر درآمد همچنان کرد　　بدین ترتیب ده کس را روان کرد
به آخر دیگری در پیش آمد　　قوی بی‌قوّت و بی‌خویش آمد
نزار و زرد و خشک و لاغری بود　　تو گویی مُردهٔ بر بستری بود
بپرسیدند که «آخر کیستی تو　　که مرده گوییی می‌زیستی تو»
چنین گفت او که «الحق پوستم من　　خدای خویشتن را دوستم من»
چو گفت او این سخن گفتند «بنشین»　　خوشی بنشست بر کرسیِ زرّین
بیاوردند آن روغن به یکبار　　همی کردند بر فرقش نگونسار
ز تفِ دیگِ روغن مرد مضطر　　بپای افگند حالی کاسهٔ سر
چو برخاست آن زمان کاسه ز ره زود　　تمامش سوختند آن جایگه زود
چو از خاکسترش گردی که باشد　　بود درمانِ هر دردی که باشد
چو شیخ آن حال دید از دور، بگریخت　　بسی با خود در آن قصّه برآویخت
به دل می‌گفت کهای مشغولِ بازی　　چو ترسا دوستیْ‌داری مجازی
برای دوستی جان‌باز آمد　　اگر جانِ تو اهلِ راز آمد
تو هم در دوستیِ حق چنین باش　　وگرنه با مخنّث هم‌نشین باش
چو او در دوستیِ بت چنین است　　ترا گر دوستی حق یقین است

بترکِ جان بگو یا ترکِ دین کن   چو نتوانی چنان کردن چنین کن»

المقالة السّابعة

پسر گفتش که این کاری بلند است   که داند تا عُلوِّ عشق چند است
به قدرِ مایه برتر می‌توان شد   به یک‌یک مایه بر سر می‌توان شد
چنان اَوجی که دارد عشقِ جان‌سوز   کس آنجا کی رسد هرگز به یک روز
بدان شاخی که نرسد دستم آنجا   چرا دعوی بوَد پیوستم آنجا
خیالِ سحر نتوانم ز سر بُرد   مرا این کار می‌باید بسر برد
چو این می‌خواهدم دل چون کنم من   وگر خالی شود دل خون کنم من

جواب پدر

پدر گفتش که چیزی بایدت خواست   که آن با حضرتِ عزّت بوَد راست
که گر لایق نیاید آنچه خواهی   ترا آن چیز نبوَد جز تباهی

(۱) حکایت عیسی علیه السلام با آن مرد که اسم اعظم خواست

ز عیسی آن یکی درخواست یک روز   مرا نامِ مهینِ حق در آموز
مسیحش گفت «تو این را نشایی   چه خواهی آنچه با آن برنیایی؟»
بسی آن مرد سوگندانْش برداد   که «می‌باید ازین نامم خبر داد»
چو نام مهترش آخر درآموخت   دلش چون شمع ازان شادی برافروخت
مگر آن مرد روزی در بیابان   گذر می‌کرد چون بادی شتابان
میانِ ره گَوی پراستخوان دید   تفکّر کرد، آنجا روی آن دید
که از نامِ مهین جوید نشانی   کند از کمترین وجه امتحانی
بدان نام از خدای خویش درخواست   که تا زنده کند آن استخوان راست
چو گفت آن نام حالی استخوان زود   بهم پیوست و پیدا کرد جان زود
پدید آمد یکی شیر از میانه   که آتش می‌زد از چشمش زبانه

بـــزد یک پــنجه و آن مــرد راکُشت ... شکست از پــــنجهٔ او مـــرد را پُشت
بــخورد آنگــه بــزاری آن زمـــانش ... مـــیانِ ره رهــــا کــرد استخوانش
هــم آن گَــو اســتخوانِ شـیرِ نـر بـود ... شـد اکنون زاستخوانِ مرد پُر زود
چو بشنید این سخن عیسی برآشفت ... زبان بگشاد و با یاران چنین گفت
کــه آنــچ آن را کســی نــبوَد سزاوار ... ز حــق خــواهــد نباشد حق روادار
ز حق نتوان هــمه چیزِ نکو خـواست ... که جز بر قدرِ خود نتوان ازو خواست.

□

تــو گــر شایستگی با خویش داری ... هر آن چیزی که خواهی بیش داری
چــه گــر کــارِ تــو زاری و دعا است ... ولکــن کــارِ او مــحضِ عـطا است
چــــه عــلّت در مــیان آری پــدیدار ... کــه خود بخشد اگر باشد سزاوار

(۲) حکایت ابراهیم علیه السلام با نمرود

مگــر نـمرود را چـون هشتصد سال ... بــرآمـد تـیره شد حالی برو حال
اگـــرچــــه از تکبّر پـیل‌تن بـود ... ولی یک پشّــــه او را راه‌زن بـــود
یقینش شد که چون انکار کرده ست ... خــدای این پشّــه را آغاز کرده ست
بـــه ابــراهــیم گــفتا «آشکــار است ... که اکنون گنجِ من بیش از هزار است
هــمه پُــر زرِّ سُرخ است و جواهر ... بــه تــو بــخشم دعــایی گوی آخر
که تـا از فضل و رحمت حق تعالی ... دهـــد از نـــورِ ایــمانم کــمالی»
خــلیل آنجا نـهادش روی بـر خـاک ... زبــان بگشــاد کـ«ـای دارنـدهٔ پـاک
ز دل بــرگیر قــفلِ ایــن بـی‌خبر را ... بــجُنبان ســـلسله بگشـــای در را
بــه ایمان تـازه گردان جانِ مستش ... بــه فـضلِ خـود مـمیران بت‌پرستش»
خـطاب آمد ز حضرت کـ«ـای پیمبر ... تــو فــارغ شــو ازو و رنـج کـم بر
کـــه مـــا را نـیست ایـمان بـهایی ... که هست این جوهرِ ایمان، عطایی
کـه چـون خـواهیم و فـرمانی درآیـد ... ز تـــرسایی مســـلمانی بـــرآیـد».

□

بزرگانی که استغناش دیدند ❊ نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو کوری نقطهٔ اسرار بودند ❊ همه سرگشته چون پرگار بودند
چو کس را از دمِ آخر خبر نیست ❊ از آن دم حصّه جز خوف و خطر نیست

(۳) حکایت مرد ترسا و شیخ بایزید

یکی ترسا میان بسته به زنّار ❊ بپیش بایزید آمد ز بازار
مسلمان گشت و کرد از شک کناره ❊ پس آنگه کرد آن زنّار پاره
چو ببرید آن مسلمان گشته زنّار ❊ بسی بگریست شیخ آن جایگه زار
یکی گفتش که «شیخا چون فتادی ❊ بگریه زانکه هست این جای شادی؟»
چنین گفت او که «بر من گریه افتاد ❊ که چون باشد رواکز بعدِ هفتاد،
گشاید بندِ زنّار از میانش ❊ به یک‌دم سود گرداند زیانش
گر آن زنّار بندد بر میانم ❊ چه سازم چون کنم، گریان ازانم».

❊

گر این زنّار کین دم کرد پاره ❊ ببندد دیگری را چیست چاره؟
اگر زنّار بگسستن خطا نیست ❊ چرا زنّار بربستن روا نیست
هزاران زهره و دل آب خون است ❊ که تا بیرونْ شوِ این کار چون است
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان ❊ نبودی موتِ انسان قتلِ حیوان
اگر سر را به گردون برفرازی ❊ [وگر خود را وطن در چاه سازی
وگر سر بشکنی ور سر کشی باز ❊ نه انجامت بگرداند نه آغاز
ترا گر بی‌سری ور سرفرازی] ❊ به یک نرخ آیدم در بی‌نیازی

(۴) حکایت دیوانه که سر بر در کعبه می‌زد

یکی دیوانهٔ گریانِ دل‌سوز ❊ شبی در پیشِ کعبه بود تا روز
خوشی می‌گفت «اگر نگشایی‌ام در ❊ بدین در همچو حلقه می‌زنم سر
که تا آخر سرم بشکسته گردد ❊ دلم زین سوز دایم رسته گردد»

یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه — که «پر بود از بت این کعبه دو سه راه
شکسته گشت این بت در درونش — شکسته گیر یک بت از برونش
اگر می‌بشکنی سر از برون تو — بتی باشی که باشی سرنگون تو
درین راه از چنین سر کم نباشد — که دریاییش یک شبنم نباشد»
بزرگی چون شنید آوازِ هاتف — بدان اسرار شد دزدیده واقف
به خاک افتاد و چشمش خون روان کرد — بسی جان از چنین غم خون توان کرد.

□

چو با او هیچ نتوانیم کوشید — نمی‌باید بصد زاری خروشید

(۵) حکایت ایّوب علیه السلام

چنین نقل است کایّوبِ پیمبر — که عمری در بلایی بود مضطر
هم از گرگانِ دنیا رنج دیده — هم از کِرمان بسی سختی کشیده
درآمد جبرئیل و گفت «ای پاک — چه می‌باشی، بنال از جانِ غمناک
که گر باشد ترا هر دم هلاکی — ازان حق را نباشد هیچ باکی
اگر عمری صبوری پیش آری — نه کز حق این صبوری بیش داری».

□

چنین تقدیر گردان است پرگار — ز وَی کس نیست یک نقطه خبردار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم — ولی کاری روان بسی این و آن هم

(۶) حکایت یوسف همدانی علیه الرحمة

چنین گفته‌ست آن شمعِ دل‌افروز — همه‌دان یوسفِ همدان یکی روز
که «یوسف را چنین گفتند احرار — که ای کرده زلیخا را دل‌افگار
زنی را عاجز و بی‌یار مانده — ز بی‌تیماری‌ات بیمار مانده
ببردی دل ازو در زندگانی — اگر بازش دهی دل می‌توانی»
چنین گفت آنگهی یوسف که «هرگز — نبردم من دلِ آن پیرِ عاجز

نه از دل بردنِ او هستم آگاه — نه هم جستم بقصدِ دلبری راه
مرا نه با دلِ او کار بوده‌ست — نه در من هرگز این پندار بوده‌ست
مرا گویی که اکنون بیست سال است — که دل گم کرده‌ام این خود محال است
کسی کو از دلِ خود نیست آگاه — چگونه در دلِ دیگر برد راه
عزیزی از زلیخا کرد درخواست — که «چون یوسف ببردت دل بگو راست
که گر این دل تو داری می‌کنی ناز — اگر می‌خواهی از یوسف دلت باز»
زلیخا خورد سوگندی قوی دست — که «گر موییم از دل آگهی هست
نمی‌دانم دلم عاشق چرا شد — وگر عاشق شد او باری کجا شد
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد — زلیخا نیز این دل هم ندارد».

□

چو نه این یک نه آن بر کار بوده‌ست — نه این دلبر نه آن دلدار بوده‌ست
[کنون این دل کجا شد در میانه — چه گویم زین طلسم و این بهانه]
زهی چوگان که گویی را چنان کرد — که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک — بهش رَو تا نیفتی در گَوی خاک
که گر تو کژ روی ای گوی در راه — بمانی تا ابد در آتش و چاه
چو سیر گوی بی‌چوگان نباشد — گناه از گویِ سرگردان نباشد.

□

اگرچه آن گنه نه کردنِ تست — ولیکن آن گنه در گردنِ تست

(۷) تمثیل

بزرگی گفت «ازل همچون کمان است — هزاران تیر زو هر دم روان است
ز دیگر سو ابد آماجگاهی — نه زین سو و نه زان امکانِ آهی
همی هر تیر کآید از کمان راست — عقابت بود تیرانداز را خواست
ولی هر تیر کآید کوژ از راه — همی بر تیر لعنت باد آنگاه».

□

ازین حالی عجب‌تر می‌ندانم ‏ دلم خون گشت و دیگر می‌ندانم

(۸) حکایت ابوبکر سفاله

چنین گفته‌ست بوبکرِ سفاله ‏ که با اویست پیوسته حواله
«همی گویند در آبم نشانده ‏ که هرگز تر مشو ای بازمانده
که گرچه غرقه‌ای اما چنانی ‏ که گر تر گردی از تردامنانی»

□

مشو تر، گرچه در آبی همیشه ‏ درین معرض چه سنجد شیرِ بیشه؟
که داند تا درین اندوه، مردان ‏ چه گونه زار در خونند گردان
اگر این درد بودی حاصلِ تو ‏ جهانی خون گرفتی از دلِ تو

(۹) حکایت سلطان محمود با دیوانه

دران ویرانه شد محمود یک روز ‏ یکی دیوانه‌ای را دید دلسوز
کلاهی از نمد بر سر نهاده ‏ بد و نیکِ جهان بر در نهاده
برِ او چون فرو آمد زمانی ‏ تو گفتی داشت اندوهِ جهانی
نه یک لحظه سویِ سلطان نظر کرد ‏ نه از اندوهِ خود یک دم گذر کرد
شهش گفتا که «چه اندوه داری ‏ که گویی بر دلت صد کوه داری؟»
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز ‏ که «ای پرورده در صد پردهٔ ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی ‏ ترا بودی بدین اندوه راهی
ولیکن در میانِ پادشایی ‏ چه دانی سختی و دردِ جدایی
که مومی با عسل خفته به صد ناز ‏ نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هرگه که از وی شمع سازند ‏ ز سوزش روشنیِ جمع سازند
چو اشک از آتش آید افسرِ او ‏ بداند آنچه آمد بر سرِ او

□

تو هم این دم نه‌ای از خویش آگاه ‏ ولی آن دم که برگیرندت از راه،

به هر یک‌یک نفس روشن بدانی　　که مُرده بوده‌ای در زندگانی

(۱۰) حکایت درخت بریده

درختی سبز را ببرید مردی　　بِرو بگذشت تا که اهلِ دردی
چنین گفت او که «این شاخِ برومند　　که ببریدند ازو این لحظه پیوند
ازان تَر است و تازه بر سرِ راه　　که این دم زین بریدن نیست آگاه
هنوزش نیست آگاهی ز آزار　　شود یک هفتهٔ دیگر خبردار»

□

ز حالِ خود خبر نه این زمانت　　ولی چون بر لب آید مرغِ جانت
به دام از دانه بینی مرغِ جان را　　کِه این دانه دهد مرغی چنان را؟
چو آدم مرغِ جان را داد دانه　　بیفتاد از بهشتِ جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی　　همی مردم بجز مردم نخوردی
ز تو گر مرغ و حیوان می‌گریزند　　چو زیشان می‌خوری زان می‌گریزند

(۱۱) حکایت حسن بصری و رابعه رضی الله عنهما

حسن یک روز رفت از بصره بیرون　　به پیش رابعه آمد به هامون
بسی بُزکوهی و نخچیر و آهو　　به گردش صف زده بودند هر سو
حسن را چون ز راهی دور دیدند　　ز پیشِ رابعه یکسر رمیدند
حسن چون دید آن در وی اثر کرد　　زمانی غیرتش زیر و زبر کرد
به صدق از رابعه پرسید آنگاه　　که «از بهرِ چه حیواناتِ این راه،
ز تو نگریختند از من رمیدند　　مگر با خود مرا نااهل دیدند»
ازو پس رابعه پرسید رازی　　که «چه خوردی تو؟» گفتا «پی پیازی
درین ساعت مرا ای پاک خاطر　　پیازی بود و اندک پیه حاضر
به خونِ دل یکی پیه‌آبه کردم　　دران دم کآمدم بیرون بخوردم»
چو از وی رابعه بشنید این راز　　برآورد ای عجب مردانه آواز

که «خوردی پیهِ این مُشتی پریشان — چگونه از تو نگریزند ایشان؟»

□

اگر کم خوردنی باشد چو مورت — بوَد کم خوردنِ کِرمانِ گورت
اگر هر روز یک خرما کنی قوت — مسلّم مانی از کِرمان و تابوت
چو کِرمانت برای بندبند است — به یک خرما ازین کرمان پسند است
چنین تو پشت‌گرم از آب و نانی — شکم پرکرده‌ای در پهلوانی
نه‌ای بی مبرز و بی مطبخ ای مرد — دلت نگرفت ازین دو دوزخ ای مرد؟
ز یک دوزخ بسه دیگر دوزخ آیی — که از مبرز بسوی مطبخ آیی
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات — به سودا چند پیمایی خیالات
ترا گفتند جان را ده طهارت — تو تن را می‌کنی دایم عمارت
به باطن حرمتت باید همیشه — که جز خدمت بظاهر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خویشتن زن — چو خوردی لقمه‌ای بنشین و تن زن

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۱۲) حکایت موسی علیه السلام

به موسی گفت حق «ای مردِ اسرار — چو تنها می‌نشینی دل نگه دار
وگر با خلق باشی مهربان باش — در آن ساعت نگه‌دارِ زبان باش
وگر در ره روی سر پیش می‌دار — نظر بر پیشِ چشم خویش می‌دار
وگر ده سفره پیش آرند خلقت — نگه می‌دار از آنجا نیز حلقت».

□

چو تو بس بی طعام و ناتمامی — میانْ دربسته از بهرِ طعامی
چنان کان طفلِ حیران می‌درآید — به رزقش شیرِ پستان می‌فزاید
همی کان طفل را تقدیر گردد — به رزقش در دو پستان شیر گردد
چو با تو رزق دایم همبر افتاد — چرا این خلق در یکدیگر افتاد؟
همه سوداست ای سودایی آخر — همی سودا چه می‌پیمایی آخر
اگر تو عاقلی سودا بینداز — تو امروزی غمِ فردا بینداز

(۱۳) حکایت دیوانهٔ خاموش

یکی دیوانه در بغداد بودی / که نه یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند «ای مجنونِ عاجز / چرا حرفی نمی‌گویی تو هرگز؟»
چنین گفت او که «حرفی با که گویم؟ / چو مردم نیست پاسخ از که جویم؟»
بدو گفتند «خلقی کین زمانند / نمی‌بینی که جمله مردمانند»
چنین گفت او «نه‌اند این قوم مردم / که مردم آن بوَد کو از تعظّم
غمِ دیّ و غمِ فرداش نبوَد / ز کارِ بیهُده سوداش نبوَد
غمِ ناآمده هرگز ندارد / ز رفته خویشتن عاجز ندارد
غمِ درویشی و روزیش نبوَد / بجز یک غم شبانروزیش نبوَد
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست / یقین است آنچه می‌گویم شکی نیست».

گرت امروز از فردا غمی هست / به نقد امروز عمرت دادی از دست
مخور غم چون جهان بی‌غمگسار است / وگر غم می‌خوری هر دم هزار است
خوشی در ناخوشی بودن کمال است / که نقدِ دل‌خوشی جُستن محال است
چو خواهد بود آخر زین بتر نیز / که صد غم هست و می‌آید دگر نیز
ازان شادی که غم زاید چه خواهی / وجودی کز عدم زاید چه خواهی
ترا شادی بدو باید وگر نه / غمِ بی‌دولتی می‌خور دگر نه
بدو گر شاد می‌باشی زمانی / تو داری نقد شادیِ جهانی
وگر نامش نگویی یک زمان تو / چه بدنامی براندی بر زبان تو

(۱۴) سؤال آن مرد از مجنون در باب لیلی

یکی پرسید ازان مجنونِ غمگین / که «از لیلی چه می‌گویی تو مسکین؟»
به خاک افتاد مجنون سرنگون‌سار / بدو گفتا «بگو لیلی، دگربار!
تو از من چند معنی‌جوی باشی / ترا این بس که لیلی‌گوی باشی
بسی گر دُرِّ معنی سفته آید / چنان نبوَد که لیلی گفته آید

چـــو نـــام و نـــعتِ لیـلی بـازگفتی　　جـــــهانی در جـــهانی راز گـــفتی
چـــو دایـــم نـــامِ لیـلی مـی‌توان گـفت　　ز غیری کـفرم آیـد یک زمـان گـفت»

□

کسـی کـو نـامِ لیـلی کـردی آغاز　　بـرِ مجنون ـهمی عـاقل شـدی بـاز
وگـــر جـز نـامِ لیـلی یـاد کـردی　　شـــدی دیـــوانـــه و فـــریاد کـــردی
اگـــر گـــم بـودنِ خـود یـاد داری　　روا بـــاشد کـــه از وی یـــاد آری
ولی تـا از خـودی سـدّیت پیش است　　اگر یـادش کـنی آن یـادِ خـویش است

(۱۵) حکایت مؤذّن و سؤال مرد از دیوانه

خـوش آوازی ز خـیلِ نیکخواهـان　　مـــؤذّن بـــود در شـــهرِ صـــفاهان
در آن شـهر از بـزرگی گـنبدی بـود　　کـه سـر در گـنبدِ گـردنده مـی‌سود
بـر آن گـنبد شـد آن مـردِ سرافـراز　　نـــمازِ فـــرض را مـــی‌داد آواز
یکـــی دیـوانـه‌ای مـی‌رفت در راه　　یکـی پـرسید ازو ک«ای مـردِ آگـاه
چـه مـی‌گوید بـدین گـنبد مؤذّن؟»　　جـوابش داد آن مـجنونِ مـحسن
که «این جوز است از سر تا قدم پوست　　کـه مـی‌افشاند او بـرگنبد ای دوست
چـو او از صـدقِ مـعنی مـی‌نجنبد　　یقین می‌دان که چون جوز است و گنبد»

□

تو همچون جوزی از غفلت کـه داری　　نـود نُـه نـام بـر حـق مـی‌شماری
چـو در تـو هـیچ نـامی را اثـر نـیست　　ز صد کم یک ترا صد یک خبر نـیست
ترا پس زین شمردن چیست مقصود　　که چه عـابد شـماری تـو چـه معبود
چـو نـعمت بـر تـو نشـمرد او هـزاران　　تو هم مشمر بـرو چـون حـرف کـاران
چو نـامِ خـویشتن حق بـی‌نشان کـرد　　چـه گـونه یـادِ او هـرگز تـوان کـرد
چـــو نـــتوانـی ز کـنهِ او نـفس زد　　نـــمی‌باید نـــفس از هـــیچ کس زد

(۱۶) حکایت شیخ ابوسعید رحمة الله علیه

چنین گفته‌ست شیخِ مهنه یک روز — که رفتم پیشِ پیرِ عالم‌افروز
خموشش یافتم دایم بغایت — فرو رفته به بحری بی‌نهایت
بدو گفتم که «حرفی گوی ای پیر — که دل را تقویت باشد ز تقریر»
زمانی سر فرو برد از سرِ حال — پس آنگه گفت «ای پرسندهٔ قال
بجز حق هیچ دانی؟ زان چه جویم — کرایِ گفت نکْنَد زان چه گویم
ولی آن چیز کان حقُّ الیقین است — بنتوان گفت خاموشیم ازین است».

□

چو نتوان گفت چندین یاد از چیست؟ — چو نتوان یافت این فریاد از کیست؟
نه یادِ اوست کارِ هر زبانی — نه خامُش می‌توان بودن زمانی
چنین کاری عجب در راه ازان بود — که معشوقی بغایت دلستان بود
یکی عاشق همی بایست پیوست — که معشوقش کند گه نیست گه هست
میانِ عاشق و معشوق کاری ست — که گفتن شرحِ آن لایق به ما نیست
اگر تو در فصیحی لال گردی — سزد گر گِردِ شرحِ حال گردی
چو معشوق از نکویی آنچنان بود — که خورشیدِ زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق — بلا شک عاشقی بایست مشتاق
که چون معشوق آید در کرشمه — کند چشمِ همه عُشّاق چشمه
اگر معشوق را عاشق نبودی — به معشوقیِ خود لایق نبودی
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق — که جز عاشق نداند قدرِ معشوق
جمالی آنچنان را روز بازار — ز شوقِ عاشقان آید پدیدار
چو معشوق است عاشق آورِ خویش — چو خود عاشق نبیند درخورِ خویش
[اگر معشوق خواهد شد به عیّوق — نبینی هیچ عاشق غیرِ معشوق]
چو معشوق است خود را عاشق‌انگیز — بجز معشوق نبوَد عاشقی نیز
اگر عاشق شود جاوید ناچیز — وگر گم گردد از هر دو جهان نیز
اگر او نیست ور هست است او را — دلِ معشوق در دست است او را

(۱۷) حکایت سلطان محمود با ایاز

سحرگاهی مگر محمودِ عادل ‌‌ ایازِ خاص را گفت «ای نکو دل
مرا امروز آهنگِ شکار است ‌‌ اگر تو هم بیایی نیک کار است»
غلامش گفت «می بس یک شکارم ‌‌ که من اینجا شکاری کرده دارم»
شهش گفتا «شکارِ تو کدام است؟» ‌‌ جوابش داد ک«او محمود نام است»
شهش گفت «این همه چابک سواری ‌‌ به چه بگرفته‌ای اینجا شکاری؟»
غلامش گفت «ای شاهِ بلندم ‌‌ شکاری حاصل آمد از کمندم»
شهش گفتا «کمندِ خویش بنمای» ‌‌ سرِ زلفِ دراز افگند در پای
«کمندم» گفت «زلفِ بیقرار است ‌‌ شهِ عالم کمندم را شکار است»
اثر کرد این سخن بر جانِ محمود ‌‌ فرو افگند سر، می‌سوخت چون عود
گهی چون مار می‌پیچید بر خویش ‌‌ گهی می‌زد چو کژدم از غمش نیش
یکی را گفت تا سروِ بلندش ‌‌ ز سر تا پای آرد در کمندش
چو گویی آن سمن‌بر را فرو بست ‌‌ ولی پنهان به صد جان دل درو بست
شهش گفت «ای ایاز اینم تمام است ‌‌ شکاریِ کمند از ما کدام است؟»
زبان بگشاد ایاز و گفت «ای شاه ‌‌ اگر جاویدم اندازی فرو چاه
وگر از من بریزی خون بزاری ‌‌ تو خواهی بود جاویدم شکاری»
شهش گفتا «تویی افتاده در دام ‌‌ مرا از چه شکاری می‌نهی نام؟»
غلامش گفت «تن فرع است و دل اصل ‌‌ تمام است از دلِ پاکِ توام وصل
اگر یک دم تنم در دامت افتاد ‌‌ دلت در دامِ من ناکامت افتاد
اگر زلفم ببرّی یا بسوزی ‌‌ دلِ خویشت نخواهد بود روزی
یقین می‌دان که زاغِ زلفم اکنون ‌‌ نخواهد خورد الّا از دلت خون
اگر خاکی شود بیچارهٔ تو ‌‌ بوَد آن خاک هم خون‌خوارهٔ تو
اگر معدوم و گر موجود باشم ‌‌ همی خون‌خوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم ‌‌ شکارِ خویش دایم کرده دارم
اگر در شیوهٔ خویشت کمال است ‌‌ دل از دستم برون کردن محال است

وگــر کُشتی مــرا دانــم کــه نــاچار   چگــونه خــود کُشــی در مــاتمم زار
که گر مــن هستم و گــر نــه دریــن راه   مــنم دلبــر، مــنم ســرور، مــنم شــاه
ولیکــن گــر گــدا گــر خــسروم مــن   به هــر نــوعی کــه هــستم از تــوم مــن.»

المقالة الثامنة

پسـر گفتش بگو «تا جادویی چیست؟   که نـتوانـم دمـی بـی شـوقِ آن زیـست
چو سحرم ایـن چـنین مـحبوب آیـد   چــرا نــزدیکِ تــو مــعیوب آیـد؟
مــرا از ســرِ ســحر آگــاه گــردان   پس آنگــه بــا خــودم هــمراه گــردان»

جواب پدر

پــدر گــنجِ ســخن را کــرد در بــاز   پســـــر را گــــفت: ای دانــــندهٔ راز

(۱) حکایت بچهٔ ابلیس با آدم و حوّا علیهما السلام

حکـیم تــرمذی کــرد ایــن حکــایت   ز جــــالِ آدم و حـــــوّا روایت
که بعد از توبه چـون بـا هـم رسـیدند   ز فــردوس آمــده کُــنجی گــزیدند
مگــــر آدم بــه کــاری رفت بــیرون   بــرِ حــوّا رســید ابــلیسِ مــلعون
یکــی بــچّه بُــدش خـنّاس نـام او   بــه حــوّا دادش و بــرداشت گــام او
چــو آدم آمـــد و آن بــچّه را دیــد   ز حــوّا خشــمگین شــد زو بپرسید
کــه «او را از چــه پذرفتی ز ابلیس؟   دگــر بــاره شــدی مــغرورِ تــلبیس»
بکشت آن بـــچّه را و پــاره کــردش   بــه صــحرا بُــرد و پس آواره کــردش
چــو آدم شــد دگــر ره آمــد ابــلیس   بــخواند آن بچهٔ خــود را بــه تــلبیس
در آمــد بــچهٔ او پــاره پــاره   بــهم پــیوست تــا گــشت آشکــاره
چــو زنــده گشت زاری کــرد بسیار   کــه تــا حــوّا پــذیرفتش دگــر بــار
چــو رفت ابـلیس و آمـد آدم آنـجا   بــدید آن بـــچهٔ او را هـــم آنـجا
بـــرنجانید حـــوّا را دگـــر بـــار   که «خواهــی ســوختن مــا را دگــر بــار»

بکشت آن بچّه را و آتش افروخت　　وزان پس بر سرِ آن آتشش سوخت
همه خاکسترِ او داد بر باد　　برفت القصّه از حوّا به فریاد
دگر بار آمد ابلیسِ سیه روی　　بخواند آن بچّهٔ خود را ز هر سوی
در آمد جملهٔ خاکستر از راه　　بهم پیوسته شد آن بچّه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش　　که «بپذیر و مده دیگر به بادش
که نتوانم بدادن سر به راهش　　چو باز آیم برم زین جایگاهش»
بگفت این و برفت و آدم آمد　　ز خنّاسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوّا را ز سر باز　　که «از سر در شدی با دیو دمساز
نمی‌دانم که شیطان ستمگار　　چه می‌سازد برای ما دگر بار»
بگفت این و بکشت آن بچّه را باز　　پس آنگه قلیه‌ای زو کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوّا بهم، خوش　　وزانجا شد به کاری دل پُر آتش
دگر بار آمد ابلیسِ لعین باز　　بخواند آن بچّهٔ خود را به آواز
چو واقف گشت خنّاس از خطابش　　بداد از سینهٔ حوّا جوابش
چو آوازش شنید ابلیسِ مکّار　　«مرا» گفتا «میسّر شد همه کار
مرا مقصود آن بوده ست مادام　　که گیرم در درونِ آدم آرام
چو خود را با درونِ او فگندم　　شود فرزندِ آدم مُستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خنّاس　　نهم صد دام رُسوایی ز وسواس
گهی صد گونه شهوت در درونش　　برانگیزم شوم در رگ چو خونش
گهی از بهرِ طاعت خوانمش خاص　　وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی دارم دگرگون　　که مردم را برم از راه بیرون.»

□

چو شیطان در درونت رخت بنهاد　　بسلطانی نشست و تخت بنهاد
ترا در جادُوی همّت قوی کرد　　که تا جانت هوای جادُوِی کرد
اگر شیطان چنین رهزن نبودی　　چنین سلطانِ مرد و زن نبودی
در افگنده ست خلقی را به غم در　　همه گیتی بر آورده بهم در

به هر کُنجی دلی در خواب کرده   به هر جایی گِلی در آب کرده
ترا ره می‌زند وز دردِ این کار   دو چشمت همچو ابری گشت خون‌بار
گر آدم راکه در یک دانه نگْریست   به سیصدْ سال می‌بایست بگریست
ببین کابلیس را در لعن و در رشک   ز دیده چند باید ریختن اشک؟

(۲) حکایت ابلیس و زاری کردن او

«به راهِ بادیه» گفت آن یگانه   «دو جوئ آبِ سیه دیدم روانه
شدم بر پی روان تا آن چه آب است   که چندینیش در رفتن شتاب است؟
به آخر چون بسرِ سنگی رسیدم   به خاک ابلیس را افتاده دیدم
دو چشمش چون دو ابرِ خون‌فشان بود   ز هر چشمیش جویی خون روان بود
چو باران می‌گریست و زار می‌گفت   بیابی این سخن هموار می‌گفت:
که این قصّه نه زان رویِ چو ماه است   ولی رنگِ گلیمِ من سیاه است
نمی‌خواهند طاعت کردنِ من   کنند آنگه گنه در گردنِ من».

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

چنین کاری کرا افتاد هرگز   ندارد مثلِ این کس یاد هرگز

(۳) حکایت یوسف علیه السلام با ابن یامین

بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست   که خود با ابنِ‌یامین دل کند راست
به دل با او یکی گردد به اخلاص   به تنهایی کندْ هم خلوتش خاص
نهادش از پیِ آن صاع در بار   به دزدی کرد منسوبش، زهی کار!
چنین گفت آن بزرگِ دین که «مطلق   همین رفته ست با ابلیس الحقّ
بسراندش از بر و از بهرِ این راز   به لعنت کردش از آفاق ممتاز
ازان از قهرِ خویشش جامه پوشید   که در قهرش ز چشمِ عامه پوشید
بدین درگاه استاده است پیوست   گرفته حربه‌ای از قهر در دست
نخستین تا اعوذی زو نخواهی   قدم نتوان نهادن در الٰهی

بدین دَر روز و شب زان است پیوست — که تا تردامنان را می‌زند دست
مِحکّ نقدِ مردان در کفِ اوست — ز مشرق تا به مغرب در صفِ اوست
کسی کانجا برد نقدی نَبَهْره — خورد، در حال، از ابلیس دَهْره
چنین گوید به صاحب نقد ابلیس — که ای از من ربوده گویِ تلبیس
خداوندم هزاران ساله طاعت — به رویسم باز زد در نیم ساعت
تو زین یک ذرّهٔ طاعت شدی گرم — برِ حق می‌بری و نیستت شرم؟
اگر لعنت کنندم خلقِ عالم — نگردد عشقِ جانم ذره‌ای کم.»

□

اگر خوانَد ترا یک تن به لعنت — به یک ساعت فرو ریزی ز محنت
از اوّل همچو مردان مردِ ره شو — پس آنگه جان فشان و پیشِ شه شو
چرا در چشمِ تو خرد است ابلیس؟ — که ره‌زن شد بزرگان را به تلبیس
یقین می‌دان که میرانی که هستند — که صد تن را چو تو گردن شکستند
اگرچه بر سرِ تو پادشا اند — ولی در خیلِ شیطان یک گدا اند
گدای دیو چون شاهِ تو باشد — مسلمانی کجا راهِ تو باشد
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز — ز ابلیسِ لعین مردی درآموز
چو در میدانِ معنی مرد آمد — همه چیزش ز حق در خورد آمد

(۴) حکایت سلطان محمود با ایاز

نشسته بود ایاز و شاهِ پیروز — ایازش پای می‌مالید تا روز
به خدمت هر دم افزون بود رایش — که می‌مالید و می‌بوسید پایش
ایازِ سیمبر را گفت محمود — «ترا زین پای بوسیدن چه مقصود؟
ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس — دگر اعضا رها کرده به افسوس
چو قدرِ روی می‌بینی که چون است — چرا میلت به پایِ سرنگون است؟»
ایازش گفت که «این کاری عجیب است — که خلقی را ز رویِ تو نصیب است
که می‌بینند رویت جمله چون ماه — نمی‌یابد به پایِ تو کسی راه

چو اینجا نیست غیری این باخلاص   بسی نزدیک‌تر این بایدم خاص.»

□

همین افتاده بود ابلیس را نیز   که قهرِ حق طلب کرد از همه چیز
بسی می‌دید لطفش را خریدار   ولی او بود قهرش را طلبگار
چو تنها قهرِ حق را طالب آمد   به مردی بر بسی کس غالب آمد
چو در وجهِ حقیقی متّهم شد   کمر بست او و حالی با قدم شد
چو لعنت خلعتِ درگاهِ او بود   چو زان درگاه بود او را نکو بود
بدان لعنت حریفِ مرد و زن شد   بسی خلقِ جهان را راه‌زن شد
ازان لعنت گرش قوّت نبودی   کجا با خلق این قوّت نمودی
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست   به جان بگزید، عمرِ جاودان خواست
که با خلعت چو بستانند نازش   بدان نازش بوَد عمرِ درازش
نیامد بر کسی لعنت پدیدار   که او شد طوقِ لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پربرگ آمد   اگرچه دیگران را مرگ آمد

(۵) حکایت پسرِ صاحب‌جمال و عاشقِ شوریده‌حال

یکی صاحبْ جمالِ دلستان بود   که از رویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود بر صحرا بمانده   به زیرِ خیمه‌ای تنها بمانده
ازو خیمه سپهر معتبر بود   که زیرِ خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر ناگه بیفتاد   ز عشقِ او دلش از ره بیفتاد
چنان در عشق محکم گشت بندش   که پندِ کس نیامد سودمندش
نکردی صبر یک دم از جمالش   ولی بویی نبردی از وصالش
مگر بود اتّفاقِ غمگساران   که روزی اوفتاد آغازِ باران
همه صحرا نشینان می‌دویدند   به زیرِ خیمه سر در می‌کشیدند
قضا را عاشق و معشوقِ دلبر   دران یک خیمه افتادند همبر
چو از اندازه باران بیشتر شد   همی هر کس به زیرِ جامه در شد

به زیرِ خیمه‌ای، آن هر دو دلخواه　　بزیرِ جامه‌ای رفتند آنگاه
به چشم از یک‌دگر جان می‌ربودند　　به لب با یک‌دگر جان می‌فزودند
دعا می‌کرد هر سوزنده جانی　　که «کم کن ای خدا باران زمانی»
ولی می‌گفت عاشق «یا الٰهی　　زیادت کن نه کم چندان که خواهی
کنون کز ابر طوفانی روان است　　اگر کشتی برانسم وقتِ آن است
بسی بوده ست قحطِ غمگساران　　که بِزْمی نیست این ساعت ز باران.»
اگر می‌بارد این تا روزِ محشر　　قیامت گردد از شادی میسّر
خدایا نقد گردان آن سعادت　　که گردد هر زمان باران زیادت.»

□

چو حق ابلیس را ملعون همی خواست　　همان چیز او ز حق افزون همی‌خواست
چو حق بی‌واسطه با او سخن گفت　　برای آن همه از خویشتن گفت
چو امرِ سجده آمد آن لعین را　　بخوابانید چشمِ راه‌بین را
بدو گفتند «اُسْجُدْ» قَالَ «لا غَیْر»　　برو خواندند «اِخْسَوا» قَالَ «لا ضَیْر
اگرچه لعنتی از پی درآرم　　به پیشِ غیرِ او سر کی درآرم؟
به غیری گر مرا بودی نگاهی　　نبودی حکمم از مه تا به ماهی»

(۶) حکایتِ سلطان محمود و ایاز در حالتِ وفات

در آن ساعت که محمودِ جهاندار　　برون می‌رفت از دنیای غدّار
ایازِ سیم‌بر را کرد درخواست　　که با او می‌بگویم یک سخن راست
بدو گفتند «یکدم عمر باز است　　سخن گفتن هنوزت با ایاز است؟»
چنین گفت او که «گر نبوَد کنارش　　مرا دایم، بخود با من چه کارش؟
اگر از وی دل افروزیم باید　　برای این‌چنین روزیم باید
هر آن عشقی که نه جاوید باشد　　بوَد یک ذرّه گر خورشید باشد
چو عشقِ اوست عشقِ بی‌قیاسم　　برای آن جهان باید ایاسم»
بخواند آخر ایازِ سیم‌بر را　　نهان در گوشِ او گفت این خبر را

که «ای همدم، بحقِّ عهدِ معبود   که چون تابوت گردد مهدِ محمود
که پیش کس کمر هرگز نبندی   که نپسندم من این گر تو پسندی»
زبان بگشاد ایاز و گفت «آری   اگر من بودمی مردارخواری
نبودی همچو محمودی شکارم   مگر پنداشتی مردار خوارم
چو محمودی به مویی می‌توان بست   نسپارم پیشِ غیرِ او میان بست
ایازِ خاص تا موجود باشد   مدامش عاقبت محمود باشد».

□

در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس   زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
[که «لعنت خوش‌تر آید از تو صد بار   که سرپیچیدن از تو سوی اغیار»]
به زخمی گر سگی از در شود دور   بوَد از استخوان پیوسته مهجور
چه می‌گویم که چون لعنت شنید او   ازان لعنت همه گوینده دید او
کسی صافی هزاران سال خورده   نه اندک، جامِ مالامال خورده
به یک دُردی که در آخر کند نوش   کجا آن صافها گردد فراموش؟
اگرچه دُردیِ لعنت چشید او   در آن لعنت بجز ساقی ندید او
چو در صافی هزاران سال آن دید   کجا دُردی غیرِ آن توان دید؟
ازان درگه چو لعنت قسمِ او بود   وزان حضرت چو ملعون اسمِ او بود
ندید او آن‌که زشت است این و نیکوست   ولی این دید کاین از درگهِ اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه   به جان پذرفت و شد افسانه کوتاه

(۷) حکایت آن دزد که دستش بریدند

چو ببریدند دزدی را یکی دست   نزد دم دستِ خود بگرفت و برجست
بدو گفتند «ای محنت رسیده   چه خواهی کرد این دستِ بریده؟»
چنین گفت او که «نامِ دوستی خاص   بر آنجا کرده بودم نقشِ اخلاص
کنون تا زنده‌ام اینم تمام است   که بی آن زندگی بر من حرام است
ز دستم گرچه قسمم جز الَم نیست   چو بر دست است نامِ دوست غم نیست».

□

چو ابلیس لعین اسرار دان بود — اگر سجده نمی‌کرد او ازان بود
ز خلق و خودِ دریغش آمد آن راز — نکرد آن سجده را دعوی گر آغاز
که تا هم او و هم خلقِ جهان هم — نبینند آن دَر و آن آستان هم
که تا نوری ازان در پردهٔ عِز — نگردد در نظر آلوده هرگز

(۸) حکایت ماه و رشک او بر خورشید

تو نشنیدی که پرسیدند از ماه — که «تو چه دوست‌تر داری درین راه؟»
چنین گفت او که «آن خواهم که خورشید — بگیرد تا بوَد در پرده جاوید
همیشه روی خواهم زیرِ میغش — که هم از چشمِ خود دارم دریغش»

(۹) سؤال کردن مردی از مجنون

رفیقی گفت با مجنونِ گمراه — که «لیلی مُرد» گفت «الحمدُ لِلّٰه»
چنین گفت او که «ای شوریده دین تو — چو می‌سوزی چرا گویی چنین تو؟»
چنین گفت او که «چون من بهره زان ماه — ندارم تا نبیند هیچ بدخواه»

(۱۰) حکایت ابلیس

کسی پرسید از ابلیس که «ای شوم — چو ملعونیِ خویشت گشت معلوم
چرا لعنت چنین در جان نهادی — چو گنجی در دلش پنهان نهادی؟»
چنین گفت او که «لعنت تیرِ شاه است — ولی اوّل نظر بر جایگاه است»

□

نظر باید در اوّل بر نشانه — که تا تیر از کمان گردد روانه
تو این ساعت ازان تیری خبردار — نظر گر چشم داری بر نظردار

(۱۱) حکایت سلطان محمود و آرزو خواستن بزرگان

بزرگانی که سر بر چرخ سودند / همه در خدمتِ محمود بودند
شهِ عالم به ایشان کرد رویی / که در خواهید هریک آرزویی
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه / بسی درخواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت / که «ای در حسن طاق و باهنر جفت
چه خواهی آرزو؟» گفتا که «یک چیز / برون زان یک نخواهم یا دگر نیز،
من آن خواهم همیشه در زمانه / که تیرِ شاه را باشم نشانه
اگر این آرزو دستم دهد هیچ / مرا هرگز نماند ذرّه‌ای پیچ»
بدو گفتند «ای محروم مانده / ز جهل از عقل نامعلوم مانده
تو پشتِ پای خواهی زد خرد را / که می‌خواهی نشانهٔ شاه، خود را
تن خود را چرا خواهی نشانه / که اسیرِ تیر گردی جاودانه؟»
زبان بگشاد ایاز و گفت «آنگاه / شما زین سِر نه اید ای قوم آگاه
مرا چون عالمی بر احترام است / نشانه تیرِ شه بودن تمام است
که اوّل بر نشانه چند ره شاه / نظر می‌افکند، پس تیر آنگاه
چو اوّل آن نظر در کار آید / در آخر زخم کی دشوار آید
شما این زخم می‌بینید در راه / ولی من آن نظر می‌بینم از شاه
چو باشد ده نظر از پیش رفته / به زخمی کی روم از خویش رفته.»

(۱۲) حکایت شبلی رحمة الله علیه

چو شبلی را زیادت گشت شورش / فرو بستند در قیدی بزورش
گروهی پیشِ او رفتند ناگاه / به نظّاره باستادند در راه
به ایشان گفت شبلیِ سخن‌ساز / که «چه قومید؟ بر گوییدم این راز.»
همه گفتند «خیلِ دوستانیم / که ره جز دوستیِ تو ندانیم»
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران / بر ایشان کرد، حالی، سنگ‌باران
همه یارانِ او چون سنگ دیدند / ز بیمِ سنگ از پیشش رمیدند

زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه — که «ای جمله، بهم، کذّاب و گمراه
[چو لاف از دوستیتان بود با من — نبودید ای خسیسان پاک دامن]
که بگریزد ز زخمِ دوست آخر — که زخمِ او، نه زخمِ اوست آخر؟»

□

چو زخمِ دوست دید ابلیس نگریخت — ولی از زخمِ او صد مرهم آمیخت
به جان بپذیر هر زخمی که او زد — که گر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یک ذرّه عشق آمد پدیدار — به صد جان زخم را گردی خریدار
تو پنداری که زخمش رایگانست — هزاران ساله طاعت نرخِ آنست
هزاران ساله گرچه طاعتش بود — بهای لعنتِ یک ساعتش بود
قوی شایسته باشی در خدایی — اگر گویند «تو ما را نشایی»
عزیزا! قصّهٔ ابلیس بشنو — زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گر این مردی ترا بودی زمانی — ز تو زنده شدی هر دم جهانی
اگرچه رانده و ملعونِ راه است — همیشه در حضورِ پادشاه است
چه لعنت می‌کنی او را شب و روز — ازو باری مسلمانی درآموز

(۱۳) حکایت موسی علیه السلام در کوه طور با ابلیس

شبی موسی مگر می‌رفت بر طور — به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را کـ«ای همه دم — چرا سجده نکردی پیشِ آدم؟»
لعینش گفت «ای مقبولِ حضرت — شدم بی علّتی معلولِ قدرت
اگر بودی بر آن سجده مرا راه — کلیمی بودمی همچون تو آنگاه
ولی چون حق تعالی این چنین خواست — چه کژ گویم نیامد جز چنین راست»
کلیمش گفت «ای افتاده در بند — بوَد هرگز ترا یادِ خداوند؟»
لعینش گفت «چون من مهربانی — فراموشش کند هرگز زمانی؟
که همچو نانک او را کینه بیش است — مرا مهرش درون سینه بیش است»
به لعنت گرچه از درگاه دور است — ولی از قولِ موسی در حضور است

اگــرچـه کـرد لعـنت دلفـروزش — ازان لعـنت زیـادت گشت سـوزش.

□

چو شیطان این‌چنین گرم است در راه — تـو چونی ای پسـر در عشقِ دلخواه
اگر تـو جادویی می‌خواهی امروز — بـه لعـنت شاد شو ور نـه میاموز
ببین تـا چند گـه هاروت و ماروت — بمانده سرنگون بی‌آب و بی‌قوت
در آن چاهند دل خونین و محبوس — شـده از روزگـارِ خـویش مأیـوس
چــو ایشـانند اُسـتادِ زمـانه — شـده در جـادویی هـر دو یگـانه
چـو نـتوانـند کـردن خـویش آزاد — کسی زان علم هرگز چون شود شاد؟
اگــر تـو جـادویی داری جـهانی — عــصایی بس نـهنگش در زمـانی
چو چندان سِحر گُم شد در عصایی — نگـردد گُـم درو جـز نـاسزایـی
تـرا در سینه شیطانی ست پیوست — کـه گـردد ز آرزوی جادویی مست
اگـر شیطانِ تـو گـردد مسلمان — شـود سـحرِ تـو فقه و کفرْ ایمان
ز اهـلِ خـلد گـردی جـاودانـه — کـند شیطان سـجودت بـی‌بهانه
بـیان کـردم کـنون سـحرِ حـلالت — کزین سحر است جاویدان کمالت
چو گِردِ این‌چنین سحری توان گشت — چـنین بـاید شدن نـه آنچنان گشت

المقالة التاسعة

پسـر آمـد سـوُمْ یک بـا کـمالی — پـدر را داد حـالی شـرحِ حـالی
کـه یک جـام است در گیتی نـمایی — مـن آن خـواهـم نـه فـرِّ پـادشایی
شنودم من کـه آن جـامی چنان است — که در وی هرچه می‌جویی عیان است
اگـر بـاشد بسـی سـرِّ نـهانی — دهـد آن جـامت از جـمله نشـانی
نـدانـم آن چـه آیـینه ست زیـبا — کـه در وی نـقشِ آفـاق است پـیدا
بـه یکـدم گـر جـهانی باشدت راز — دهد از جـمله چـون روزت خـبر بـاز
چـنین جـامیم گـر در دست آیـد — سـپهرم بـا بـلندی پست آیـد
شـود سـرِّ هـمه عـالم عـیانم — بسـا چـیزا کـه مـن نـادان بـدانم

جواب پدر

پدر گفتا که «جاهت غالب آمد ‌‌‌‌‌‌‌‌ دلت این جام را زان طالب آمد
که تا چون واقف آیی از همه راز ‌‌‌‌‌‌‌‌ شوی بر جملهٔ عالم سرافراز
چو خود را با فلک این جاه بینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه خلقِ زمین در چاه بینی
ز عُجبِ جاهِ خود از خود شوی پُر ‌‌‌‌‌‌‌‌ بمانی جاودانی در تکبُّر
اگر در پیش داری جامِ جمشید ‌‌‌‌‌‌‌‌ که یک‌یک ذرّه می‌بینی چو خورشید
چه گر آن جام بینی ذرّه ذرّه ‌‌‌‌‌‌‌‌ که چون مرگت نهد بر فرق ارّه
نداری هیچ حاصل چون جم از جام ‌‌‌‌‌‌‌‌ که چون جم زار میری هم سرانجام
چو هست این جام در چاه اوفتادن ‌‌‌‌‌‌‌‌ حرامت باد از راه اوفتادن

(۱) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر سلطانِ دین محمودِ غازی ‌‌‌‌‌‌‌‌ به تیزی با سپه می‌راند تازی
به ره در بیوه‌ای را دید جایی ‌‌‌‌‌‌‌‌ فکنده قصّه‌ای را در عصایی
ز دستِ ظالمان او داد می‌خواست ‌‌‌‌‌‌‌‌ وزان فریادرس فریاد می‌خواست
چو دید آن پیرزن را شاهِ عالی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب ‌‌‌‌‌‌‌‌ که بود افتاده در چاهی به گرداب
همی آن پیرزن گشتی پدیدار ‌‌‌‌‌‌‌‌ برای او عصا کردی نگونسار
[بدو گفتی که دستی در زن ای شاه ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر آی از قعرِ این گرداب و این چاه]
زدی شه در عصای زال دستی ‌‌‌‌‌‌‌‌ وزان چاهِ بلا آسان برستی
چو آمد روزِ دیگر شاه در دشت ‌‌‌‌‌‌‌‌ وزان خوابِ شبانگه تنگ‌دل گشت
دگر ره پیرزن را دید مهجور ‌‌‌‌‌‌‌‌ که می‌آمد برای داد از دور
عصا در دست و پشتش خَم گرفته ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو ابر از گریه چشمش نم گرفته
بجَست از جایْ شاه و خواند او را ‌‌‌‌‌‌‌‌ به نزدِ خویشتن بنشاند او را
به لشکر گفت «اگر دوش او نبودی ‌‌‌‌‌‌‌‌ نهنگِ مرگ جانم در ربودی
عصای او شده آویزگاهم ‌‌‌‌‌‌‌‌ خلاصی داد از گرداب و چاهم

شما گر نیز می‌خواهید امروز — که گردید از خدا بر خلق فیروز
زنید اندر عصای او همه دست — که دست او زبردست است پیوست»
در افگندند لشکر خویش بر هم — گرفتند آن عصا در دست محکم
ز هر سویی درآمد هر زمانی — برای آن عصا خلقِ جهانی
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه — گرفته آن عصا در دست آنگاه
عصا در دست دست آویز کرده — بسی بازار از وی تیز کرده
چو موسی زان عصا پُشتش قوی کرد — که در دین چون عصای موسوی کرد
شهش گفتا که «هان، ای زالِ مسکین — تو بس بی‌قوّتیّ و خلق چندین
به عجزِ خویش با یک چوب پاره — چه خواهی کرد چندین پشت واره
بسی خلقند از بهرِ تو در کار — تو نتوانی کشیدن این همه بار»
زبان بگشاد زال و گفت «ای شاه — کسی کو برکشد محمود از چاه
همه کس را تواند برکشیدن — که از تو این سخن نتوان شنیدن
[کسی کو برکشد از چاه پیلی — ز مشتی پشّه کی گردد بخیلی».]

□

چو آنجا جاهٔ بخشان کَم زنانند — همه یاری دهِ شاهان زنانند
چرا باید بدو مغرور بودن — ز مجهولی چنین مسرور بودن
ز هر دونی قفایی نیز خوردن — ز هر شومی زیانی نیز کردن
ز غیری می‌زنی لافی ز «لا غیر» — «اَنَا خَیری» ز هر دونی «و لا خَیر»
نمی‌دانی که چه در پیش داری — ازان پروای ریشِ خویش داری
که گر چون لام الف دستار بندی — بسا زان به اگر زنّار بندی
و گر دستار بندی لام الف وار — الف لامِ چلیپای است زنّار
دلِ تو نیست زین دستار آگاه — که در تابوت پیچندت ز ناگاه
سرِ تو چون نشیمن‌گاهِ سوداست — سرِ تابوت را دستار زیباست
قصب بر فرق پیچیدن چه سودت — که آخر در کفن پیچند زودت
تو در دنیا به مقراضی نشین خوش — سزایت خود دهد مقراضِ آتش

چرا جاهی و مالی درخورِ تست که آن تا واپسین دم هم‌برِ تست
چو آنِ تو نخواهد بود هیچی چرا همچون کفن در خویش پیچی

(۲) حکایت بهلول و گورستان

مگر بهلول چوبی داشت بر دست که بر هر گور می‌زد تا که بشکست
بدو گفتند که «ای مردِ پُر آشوب چرا این گورها را می‌زنی چوب؟»
چنین گفت او که «این قومی که رفتند دروغِ بی عدد گفتند و خفتند
گه این گفتی سرای و منظرِ من گه آن گفتی که اسباب و زرِ من
گه آن گفتی که خرّم عقل و خَزمم گه این گفتی که اینک باغ و بَزمم
خدا گفت این همه دعوی روا نیست که میراثِ من است آنِ شما نیست
چو ایشان جمله آنِ خویش گفتند شدند و ترکِ جانِ خویش گفتند
ازین‌شان می‌زنم بی خورد و بی خواب که بودند این همه یک مُشت کذّاب
چو انجامِ همه بگذاشتن بود کجا دیدند ازان پنداشتن سود؟»

□

کسی جمع چنین چیزی چرا کرد که باید بر پشیمانی رها کرد
چرا در عالمی بندی دلت را که آخر خشت خواهد زد گِلت را
دو دَر دارد جهان همچون رباطی ازین دَر تا بدان دَر چون صراطی
بران ره گر نخواهی رفت هشیار فرو افتی به دوزخ سرنگونسار
[زمین را چون بیفتد سایه گاهی کنند تاریک مه را در سیاهی]
اگرچه نیک روشن جِرمِ ماه است به پیشِ او زمین ابری سیاه است
زمین را چون عمل با ماه این است چه سازد آنکه عرقِ او زمین است
به یکدم چون چنان نوری سیه کرد به عُمری هم ترا داند تبه کرد
تبه گشتی و روی آن ندارد که بِه گردی چو این امکان ندارد
نگونساریِ تو بیرون ز بیش است که جانت را همه آفت ز خویش است
ترا کاری که از وی همچنان است به دستِ خویش کردستی عیان است

(۳) حکایت پادشاه که علم نجوم دانست

نجومِ نیک می‌دانست آن شاه شد آگه کز فلان ساعت فلان ماه
شود بیچاره در دستِ بلایی بکرد القصّه آن را نیک جایی
چو کرد از سنگِ خاره خانه‌ای راست نگه دارنده‌ای بسیار درخواست
چو در خانه شد آن را روزنی دید ز روشن خانه را چون گلشنی دید
به دستِ خویش روزن کرد مدروس که تا در خانه تنها ماند محبوس
نبودش هیچ ره سرگشته آمد به آخر تا که دم زد کُشته آمد.

□

اگر خواهی که پیش افتی به یک گام بترکِ خویش باید گفت ناکام
تو گر ترکِ خود و عالم نگویی چو مرگ آید بگویی هم نگویی
[چو باقی نیست خفت و خورد آخر چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر؟]

(۴) حکایت در معنی راستی و تسلیم

چنین گفته‌ست آن پاکیزه ذاتی که «گر یابد کسی از حق وفاتی
از اوّل روز ماتم داری‌اش تو دوُم روز و سوُم هم داری‌اش تو
چهارم تا به هفتم می‌گدازی چو هفتم بگذرد هشتم چه سازی؟».

□

چو آخر روز باید کرد تسلیم چه می‌پیچی؟ در اوّل گیر تعلیم
همه تن گر شود چون مار پایت گریزی نیست ممکن هیچ جایت
ندیدی وقتِ رفتن مار را هیچ که در ره می‌رود پُر تاب و پُر پیچ
و لیکن چون به سوراخ آورد روی درو کژّی نماند یک سرِ موی
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی نیابد راه در سوراخ هیچی
تو هم کژّی ز خود بفگن پس آنگاه به سوراخت نماید راستی راه
چو در کوژی تو پی گُم کرده مانی چو کوژان از برونِ پرده مانی
نبینی خلق را نه پای و نه سر ز کوژی زخم خورده مانده بر در

الف چون مستقیم آید به کوفی　　چنان باید برأی العین صوفی
تصوّف چیست؟ ـ در صبر آرمیدن　　طمع از جملهٔ عالم بریدن
توکّل چیست؟ ـ پی کردن زبان را　　ز خود ناخواستن خلقِ جهان را
فنا گشتن دل از جان برگرفتن　　همه انداختن آن برگرفتن

(۵) حکایت شقیق بلخی و سخن گفتن او در توکّل

شقیقِ بلخی آن شیخِ مدرّس　　مگر می‌گفت در بغداد مجلس
سخنها در توکّل پاک می‌گفت　　به رفعت برتر از افلاک می‌گفت
به مردم گفت «در بابِ توکّل　　قوی باشید و مندیشید از ذُل
که من در بادیه دلشاد رفتم　　توکّل کردم و آزاد رفتم
ز مال و ملک با من یک درم بود　　که آن با جیبِ من با من بهم بود
در آمد شد چو دل بر غَیب دارم　　هنوز آن یک درم در جَیب دارم
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد　　که سوی آن درم حاجت نیفتاد»
جوانی گرم رو از جای برخاست　　بدو گفتا که «بشنو یک سخن راست
در آن دم کان درم بستی فرو جیب　　کجا بود اعتمادِ جانْت بر غیب؟
کجا بود آن توکّل آن زمانت　　که افگند آن درم در صد گمانت؟
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی　　وگر بودی برو ایمن نبودی؟»
شقیق این حرف چون بشنید از وی　　به منبر بر فرو لرزید از وی
بداد انصاف که «این حجّت عیان است　　چه گویم حق به دستِ این جوان است.»

□

درین دیوان درَم مَی در نگُنجد　　که مویی نیز هم می در نگُنجد
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او　　کنون چون شد بزاری کشتهٔ او
رها کن در میانِ خاک و خونش　　که گلگونه چنین باید کنونش
عجب کاری که این درویش سازد　　که گلگونه ز خونِ خویش سازد
عجب کارا که تا مُرده نگردد　　برو یک پیرهن پرده نگردد

(۶) حکایت دیوانه‌ای که از حق کرباس می‌خواست

مگر دیوانه‌ای شوریده برخاست　　برهنه بُد ز حق کرباس درخواست
که «الهی پیرهن در تن ندارم　　وگر تو صبر داری من ندارم»
خطابش آمد آن بی‌خویشتن را　　که «کرباست دهم، امّا کفن را»
زبان بگشاد آن مجنون مضطر　　که «من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اوّل نمیرد مردِ عاجز　　تو ندْهی دَه گزش کرباس هرگز
بباید مرد اوّل مفلس و عور　　که تا کرباس یابد از تو در گور».

□

دلا گر کشتهٔ این راه گردی　　به یک دم زندهٔ الله گردی
ترا ای کشته خونین پیرهن بس　　مباشت گو کفن خونت کفن بس
چو تو خونیّ و خاک از پای تا فرق　　میانِ خاک شو در خونِ خود غرق
هر آن زن را که شیر آید پدیدار　　ببندد خونِ حیضش آخرِ کار
بگردانند خونش را نهانی　　که تا خون می‌خوری و شیر دانی
هم آغازِ تو بر خون خوردن آمد　　هم انجامت به خاک آوردن آمد
کسی کو در میانِ خاک و خون است　　چرا سر می‌کشد چون سرنگون است
تو مسکین خود نمی‌دانی که چونی　　بهم بِسْرِشته مشتی خاک و خونی
ز خون و خاک آنگه پاک گردی　　که خونِ دل خوری تا خاک گردی
چو نبود کارِ تو جز اشک سوزی　　به سر می‌بر به اشک و سوز روزی

(۷) حکایت دیوانه که اشک می‌ریخت

یکی دیوانه می‌ریخت اشکِ بسیار　　کسی گفتش «چرا گریی چنین زار؟»
به گریه گفت «ازانم خون فشانی　　که تا دل سوزدش بر من زمانی»
یکی گفتش که «او را دل نباشد　　کسی کین گوید او عاقل نباشد»
جوابش داد آن دیوانه پیشه　　که «او دارد همه دلها همیشه
همه دلها که او دارد شگرف است　　چه گونه دل ندارد این چه حرف است؟».

□

همه چیزی که اینجا هست از آنجاست ‌ ‌ ‌ بد و نیک و بلند و پست از آنجاست
پس این دلهای ما آنجا بوَد نیز ‌ ‌ ‌ دلِ تنها نمی‌گویم همه چیز
ترا گر خیر و شرّ آید دوایت ‌ ‌ ‌ از آنجا می‌توان کردن روایت
ببین تا جبرئیل از خاک و خون کرد ‌ ‌ ‌ که قومِ سامری را سرنگون کرد
ولی چون باد ازو در مریم آمد ‌ ‌ ‌ ز روح اللّه حیاتِ عالم آمد
اگر خیر است و گر شرّست از آنجاست ‌ ‌ ‌ وگر نفع است و گر ضرّ است از آنجاست
تو زانی بی‌خبر از قدسِ پاکی ‌ ‌ ‌ که اندر تنگنای آب و خاکی
اگر تو زین خراب آزاد گردی ‌ ‌ ‌ چو گنجی در خراب‌آباد گردی
چو اینجا از غمِ تن رسته باشی ‌ ‌ ‌ به دل آنجا به حق پیوسته باشی

(۸) حکایت شیخ ابوبکر واسطی با دیوانه

در آمد واسطی را انتباهی ‌ ‌ ‌ به دیوانه‌ستان در شد پگاهی
یکی دیوانه‌ای را دید سرمست ‌ ‌ ‌ که گاهی نعره زد گه دست بر دست
لبش پُرخنده و جانش پُرآتش ‌ ‌ ‌ سرش از بادهٔ دیوانگی خوش
[ز شادی چون سپندی برفگنده ‌ ‌ ‌ میانِ رقص یعنی برجهنده]
بپاسخ واسطی گفت «ای ز رَه دور ‌ ‌ ‌ میانِ بند مانده شاد و مسرور
چو در بندی تو این شادیت از چیست؟ ‌ ‌ ‌ چو هستی بنده آزادیت از چیست؟»
زبان بگشاد پیشِ شیخ مجنون ‌ ‌ ‌ که «گر در بند دارم پای اکنون
دلم در بند نیست وَأصلم این است ‌ ‌ ‌ چو دل بگشاده دارم وصلم این است
یقین می‌دان تو کاین مشکل گشادند ‌ ‌ ‌ و گر بستند پایم دل گشادند»
دو عالم چیست؟ ـ بحری نامِ او دل ‌ ‌ ‌ تو در بحری بمانده پای در گِل
به بحرِ سینهٔ خود شو زمانی ‌ ‌ ‌ که تا در خویش گم بینی جهانی
چو باشد صد جهان در دل نهانت ‌ ‌ ‌ کجا در چشم آید این جهانت
زمین و آسمان آنگه بدانی ‌ ‌ ‌ که دانی این جهان و آن جهانی

چو دانی کان جهان در تو عیان است   جهانی بنگری کان یک زمان است
اگر خواهی برای تو جهانی   پدید آید ز قدرت در زمانی
جهانی برتر از اخلاط و اسباب   بشسته هفت اقلامش به هفت آب
در آن عالم نباشد مرغ از بَیض   سرای خُلد و آنگه حور را حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور   نه شیر از بُز بوَد نه مَی ز انگور
نه از آتش بر آید مرغِ بریان   نه از پختن گشاید هفت الوان
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا   ز هیچی این همه می‌ریزد آنجا
همی تو هرچه را باشی خریدار   شود بر آرزوی تو پدیدار
به چشم خُرد منگر خویشتن را   مدان هر دو جهان جز جان و تن را
تویی جمله ز آتش چند ترسی   دلت عرش است و صدرت هست کرسی
چو دل اینجا ز عشقِ او فروزی   کجا در آتش دوزخ بسوزی؟

(۹) حکایت پیرزالِ سوخته‌دل

مگر یک روز در بازارِ بغداد   حکایت آتشی سوزنده افتاد
فغان برخاست از مردم به یکبار   وزان آتش قیامت شد پدیدار
ز ره در پیر زالی مبتلایی   عصا در دست و می‌آمد ز جایی
کسی گفتش «مرو دیوانه‌ای تو   که افتاد آتشی در خانهٔ تو»
زنش گفتا «تویی دیوانه، تن زن   که حق هرگز نسوزد خانهٔ من»
به آخر چون بسوخت آتش جهانی   نبود آن زال را زآتش زیانی
بدو گفتند «هان ای زالِ دمساز   بگو کز چه بدانستی تو این راز؟»
چنین گفت آنگه آن زالِ فروتن   که «یا خانه بسوزد یا دلِ من
چو از غم سوخت دل دیوانه‌ای را   نخواهد سوخت آخر خانه‌ای را.»

(۱۰) حکایت آتش و سوخته

چو سنگ و آهن افتادند در کار   ز هر دو آتشی آمد پدیدار

در آمد سوخته کز سوز می‌زیست　　زبان بگشاد آتش گفت «او کیست؟»
[جوابش داد آنجا سوخته باز　　که «هستم آشنا ای یارِ دمساز»]
پس آتش گفت «کارم روشنایی ست　　به تاریکی ترا چه آشنایی ست؟»
جوابش داد، حالی، سوخته خوش　　که «تاریک از کهام اِلّا ز آتش؟
مرا تو سوختی در روشنایی　　کنون گویی نداری آشنایی
چنین چون سوخته من از توام زار　　به لطفی سوخته‌ی خود را نگه دار»
چو صدقِ سوخته بشناخت آتش　　ز عالم دست با او کرد در کش.

□

تو هم گر چشمهٔ عالم فروزی　　چو اینجا سوختی آنجا نسوزی
که خشتِ پخته گرچه از زمین زاد　　ولیکن هست خشتی آتشین زاد
شریعت گفت چون برخیزی از راه　　منه در گور خشت پخته آنگاه
چو شرعت این قدر جایز ندارد　　برای آتشت هرگز ندارد
چراغی گر به چشم آید چمن را　　کند پژمرده حالی یاسمن را
چراغی کز درِ حق نازنین است　　مثالش چون چراغِ یاسمین است
اگرچه در مشیّت می‌بوَد زیست　　ز ما نازک‌تر و بیچاره‌تر کیست؟
اگر برگِ گلی افتد به ما بر　　ز ماکس را نبینی بی‌نواتر

(۱۱) حکایت ابوعلی فارمَذی

چنین کرد آن قوی جانِ نکو عقل　　ز خواجه بوعلیِّ فارمَذ نقل
که مردی را خدا فردای محشر　　دهد نامه که «هین برخوان و بنگر»
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت　　درو نه معصیت بیند نه طاعت
زبان بگشاید و گوید «اَلٰهی　　چو نیست این نامهٔ من می چه خواهی؟»
خطاب آید که «من عشّاقِ خود را　　به نامه در نیارم نیک و بد را».

□

بد و نیکِ تو کم انگاشت جبّار　　بهشت و دوزخی تو هم کم انگار

چو برخیزد بهانه از میانه / تو ما را، ما ترا تا جاودانه
وگر اینَت نمی‌باید چه پیچی / همه ما و همه ما و تو هیچی
وگر وحشی صفت در پیش آیی / دهندت نامه تا با خویش آیی
چو ما را تابِ برگِ گُل نباشد / به هر جزوی حسابِ کُل نباشد
چو باشد پیشوا امّیِّ مطلق / نخواهد نامه برخواندن ز ناحق
که چون از نامه گفتیّ و شنودی / شوی گستاخ این معنی بزودی

(۱۲) حکایت گناه‌کارِ روزِ محشر

چنین نقلی درست است از پیمبر / که حق گوید بشخصی روزِ محشر
که «ای بنده بیا و نامه برخوان / که تا چه کرده‌ای عمر فراوان»
چو بنده نامه برخواند سراسر / نبیند جز معاصی چیزِ دیگر
چو در نامه نبیند جز تباهی / زبان بگشاید و گوید «الٓهی
به دوزخ می‌روم زین عمرِ تاوان» / حقش گوید که «پشتِ نامه برخوان»
چو پشتِ نامه برخواند به یکبار / چنین یابد نوشته کاخرِ کار
«به توبه در پشیمان گشته باشد / همه دردیش درمان گشته باشد
بجای یک بدی دانندهٔ راز / بداده باشدش ده نیکویی باز
بدی را چون پشیمان گشته باشد / خدا دَه نیکویی بنوشته باشد»
چو بنده آن ببیند شاد گردد / زهی بنده که چون آزاد گردد
به حق گوید که «ای قیّومِ مطلق / ندیدم از کرام الکاتبین حق
که من دارم گنه زین بیش و بسیار / که ننوشتند بر من آن دو هشیار
بگو کان بر سرِ مسکین نویسند / بلی چون آن نوشتند این نویسند
که تا چندان که بد کردم ز آغاز / به هر یک ده نکویی می‌دهی باز
اگرچه من گناهان زود کردم / ز فضلت بر گناهان سود کردم»
پیمبر از چنین گفتار و کردار / بخندید و شدش دندان پدیدار
پس آنگه گفت که «ای دارندهٔ پاک / زهی حلمت ز گستاخی کفی خاک!»

□

ز سرّی کان میانِ خاک و پاک است　　اگر آگه شوی بیمِ هلاک است
که می‌داند که این سرِّ عجب چیست　　چنان سرّی عجایب را سبب چیست؟
ترا در پیش چندین پیچ پیچی　　ازان آمد که یعنی هیچ هیچی
بلی این جمله زان افتاد در راه　　که تا جانت شود زان راز آگاه
چو تو معشوق بودی او چنان کرد　　که از چشمِ خود و خلقت نهان کرد
هزاران پردهٔ اسباب بنهاد　　درونِ جمله تختِ خواب بنهاد
تو با معشوق زیرِ پرده بر تخت　　توانی خفت، بی غیری، زهی بخت!
چو نتوان دید سر تا پای معشوق　　چنین بهتر که باشد جای معشوق
که جلوه دادنِ معشوق هرگز　　مسلّم نیست، پنهان باید از عز.

(۱۳) حکایت سلطان محمود و عرض سپاه

مگر سلطانِ دین محمودِ پیروز　　سپه را خواست دادن عرض یک روز
نبود آن جایگه حاضر ایاسش　　طلب می‌کرد شاهِ حق‌شناسش
کسی را شاه پیشِ او فرستاد　　که «شاه اینجا برای تو باستاد
بیا کان جایگه عرضِ سپاه است　　غرض زین عرض آن رویِ چو ماه است.»
رسولِ شاه رفت و گفت این راز　　جوابی داد ایازِ سیمبر باز
روان شد مرد تا نزدیکِ محمود　　شهش گفتا «ندیدی رویِ مقصود؟»
چنین گفت او که دیدم می‌نیاید　　جوابی زو شنیدم می نباید
بدو گفتم «بیا چون شاهِ پیروز　　سپه را عرضه خواهد داد امروز»
مرا گفتا: بگو با شاهِ گُربز　　که «کس معشوق ندهد عرض هرگز
مراگر عرضه خواهی داد وگر نه　　مده جز عرضهٔ خویش و دگر نه».

المقالة العاشرة

پسر گفتش: گرت از جاه عار است　　که حُبِّ جاه مطلوبِ کبار است

چو چشم از منصب و از جاه برتافت   کرا دیدی که او از جاه سر تافت؟
ندیدی آنکه یوسف از بنِ چاه   به تختِ سلطنت افتاد ناگاه
ندیدم در زمانه آدمی‌زاد   ز حُبِّ جاه و حُبِّ مال آزاد
ز هر نوع آزمودم من بسی را   که چون گلشن نشد گلخن کسی را
گر این هر دو کسی را گشت یکسان   بوَد آن شخص حیوانی نه انسان
ولی چون آدمی ذو عقل باشد   به سوی عزّ و جاهش نقل باشد
[نه عیسی بر فلک رفته ست از جاه   فرشته دایم از جهل است در چاه]

جواب پدر

پدر گفتش: درین شوریده زندان   به طاعت می‌توان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی برتر از چاه   توان کز طاعتی یابی بِه از جاه
پیمبر گفت: «آخر وصفِ مستور   که آن از مغزِ صدّیقان شوَد دور
بلا شک حبِّ جاه و حبِّ مال است»   ترا این جاه جُستن پس وبال است
اگرچه در رهِ حق خاصِ خاصی   شوی، گر جاه یابی، مردِ عاصی
چنان از تو برآرد جاه دودی   که نبود از تدارک هیچ سودی

(۱) حکایت سلطان سنجر با عبّاسهٔ طوسی

مگر یک روز سنجر شاهِ عالی   بر عبّاسه آمد جای خالی
نیامد کارِ این با کارِ آن راست   چو لختی پیشِ او بنشست برخاست
کسی گفتش «چرا خاموش بودی   که نه گفتی حدیثی نه شنودی؟»
جوابش داد پس عبّاسه آنگاه   که «چشمم آن زمان کافتاد بر شاه
جهانی پُر فریزِ تند دیدم   به دستم داسکی بس کند دیدم
بدان داسک نیارستم درودن   ندیدم چاره جز خاموش بودن».

□

تو گر از جاهِ دنیا شادمانی   ز جاهِ آخرت محروم مانی

چو گردِ تو درآید مال و جاهت　　شود مالِ تو مار و جاه چاهت
دل تو چیست؟ موسی. نفسْ؟ فرعون　　چو طشتی آتش این دنیا به صد لون
اگر جبریل فرماید بوَد خوش　　ز موسی دست آوردن به آتش
ولی گوینده گر فرعون باشد　　عذابِ آتشت صد لون باشد
اگر در طاعتی کردی گناهی　　دهد هر عضوِ تو بر تو گواهی
نه آنجا کفر و نه ایمانْت باشد　　کز اینجا آنچه بُردی آنْت باشد
همان دِروی که اینجا کِشته باشی　　همان پوشی که اینجا رشته باشی
ترا آنجا زیان و سود با تو　　همان باشد که اینجا بود با تو
[نیابی شادی ای درویش آنجا　　مگر شادی بری با خویش آنجا]
اگر در زهر و گر در نوش میری　　تو هم بارِ خود اندر دوش میری
چو یک‌یک ذرّهٔ عالم حجاب است　　ترا گر ذرّه‌ای باشد حساب است
قدم بر جای و سر گردان چو پرگار　　گران‌جانی مکن بگذر سبکبار

(۲) مناجات موسی با حق تعالی و درخواستن او یکی از اولیا

به حق گفتا کلیمِ عالم آرای　　«کسیم از دوستانِ خویش بنمای
مگر روشن شود چشمم به رویش　　که دل می‌سوزدم در آرزویش»
خطاب آمد که «ما را اهلِ دردی　　به صدقی در فلان وادیست مردی
که او از خاصگانِ درگهِ ماست　　شبانروزی سلوکش در رهِ ماست»
روانه شد کلیم از بهرِ دیدار　　بدید آن مرد را مستغرقِ کار
نهاده نیم خشتی زیرِ سر در　　پلاسی تا سرِ زانو ببر در
هزاران مور و زنبور و مگس نیز　　برو گِرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش کرد موسی گفت آنگاه　　که «هستت گر به چیزی مَیل درخواه»
بدو گفت «ای نبیّ الله بشتاب　　مرا از کوزه‌ای دِه شربتی آب»
چو موسی از پیِ کوزه روان شد　　به یکدم از تنِ آن تشنه جان شد
چو آب آورد پیشش موسیِ پاک　　بمرده دید او را روی بر خاک

کلیم‌الله تعجّب کرد و برخاست | که تا کرباس و گورِ او کند راست
چو باز آمد دریده بود شیرش | دلش خورده شکم زو گشته سیرش
به جوش آمد دلِ موسی ازان درد | بسی دردش زیادت شد ازان مرد
زبان بگشاد که «ای دانندهٔ راز | یکی را مرتبت دادی به صد ناز
یکی را بر سرِ گردون کشیدی | یکی را در میانِ خون کشیدی
به عزّت این یکی را می‌نوازی | به ذلّت آن یکی را می‌گدازی
فضایلِ جانِ این پُرنور کرده | رذایلِ عقلِ آن مهجور کرده
کجا سررشتهٔ این سِرّ توان یافت | که سِرِّ تو نه دل دید و نه جان یافت»
به گوش جان ز حق آمد جوابش | که «چون هر بار ما دادیم آبش
از آن بهتر که چون هر بار این بار | ز دستِ ما خورد آب آن جگرخوار
لباس او چو ما دادیم پیوست | چگونه موسی آرد در میان دست
کنون چون واسطه آمد پدیدار | چرا کرد التفاتی سوی اغیار
چو دید او حضرتِ چون ما عزیزی | ز غیرِ ما چرا می‌خواست چیزی
چو پای غیر آمد در میانه | ربودیم از میانش جاودانه
ولی تا باز ندهد آشکاره | حسابِ آن پلاس و خشت پاره
به عزِّ عزِّ ما گر قدرِ مویی | ز ما بویش رسد از هیچ سویی»

□

عزیزا کار آسان نیست با او | سخن جز در دل و جان نیست با او
سخن با او چو در جان و دل آید | سخن اینجا ز دنیی مشکل آید
چو نتواند کسی بر جان قدم زد | به مردی بر کسی نتوان رقم زد
فلک را در صفش مشمر ز مردان | زنی پیر است چرخی کرده گردان
بهر چیزت چو صد پیوند باشد | ترا پیوند اصلی چند باشد
چو در خود می‌کشد چندین نهنگت | چگونه بر زمین باشد درنگت؟
چو زنجیرِ زمین بر پای باشد | کجا بر آسمانت جای باشد؟
چو با جنگی سگان افتاد مهرت | چه بگشاید ز شکّانِ سپهرت؟

کجا لایق بوَد در قدسِ پاکی   کرام الکاتبین با جرمِ خاکی؟
جمالی کان بزرگان را مباح است   چه جای ساکنانِ مستراح است؟
نه هر جانی بدان سِرّ راه یابد   نه هر کس ای پسر آن جاه یابد
که در عالم هزاران جان درآید   که تا یک جان ازین سِرّ با سَر آید

(۴) حکایت در حال ارواح پیش از آفریدن اجسام

چنین گفتند کان مدّت که ارواح   درو بود آفریده پیش از اشباح
شمار مدّتش سالی سه چار است   که هر یک سال از آن پنجه هزار است
چنین نقل است کان جانهای عالی   دران مدّت که بود از جسم خالی
به جمع آن جمله را پیوسته کردند   به یک صفشان، بهم، در بسته کردند
پس آنگه از پیِ جانها به یکبار   برأی العین دنیا شد پدیدار
چو آن جانها همه دنیا بدیدند   ز دَه جان، نُه سوی دنیا دویدند
وزان قسمی که ماند آنجایگه باز   بهشت افتادشان بر راست آغاز
چو این قسم ای عجب جنّت بدیدند   ز دَه جان، نُه سوی دوزخ رمیدند
بماندند اندکی ارواح بر جای   که ایشان را نماند از هیچ سو رای
نه دنیا را نه جنّت را گزیدند   نه از دوزخ سرِ مویی رمیدند
خطاب آمد که «ای جانهای مجنون   شما آنجا چه می‌خواهید اکنون؟
هم آزادید از دنیا و جنّت   هم از دوزخ شما را نیست محنت
چه می‌باید شما را در رهِ ما   که لازم شد شما را درگهِ ما؟»
خروشی زان همه جانها برآمد   تو گفتی عمر بر جانها سرآمد
که «ای دارای عرش و فرش و کرسی   چو تو داناتری از ما چه پرسی؟
ترا خواهیم ما یکسر همه هیچ   تویی حق الیقین، دیگر همه هیچ»
خطاب آمد که گر خواهانِ مایید   همه خواهانِ انواعِ بلایید
همی چندان که موی جانور هست   دگر ریگِ بیابان را شمر هست
دگر چندان که دارد قطره باران   دگر چندان که برگِ شاخساران

فـزون و بـیش از آن رنج و بـلا مـن — فـرو ریـزم، نـثاری، بـر شـما مـن
خسک سـازم هـزاران آتشـین بیش — نهم‌تان هر زمـان در هـر زمـین پیش»
چـو آن جـانها خـطابِ حق شـنیدند — ازان شـادی خـروشی بـرکشیدند
کـه جـانِ مـا فـدای آن بـلا بـاد — به ما هرچ آن تو مـی‌خواهـی بـما بـاد
بـلای تـو بـه جـان مـی بـاز گـیریم — نـه یک دم جـاودان مـی بـاز گـیریم»

□

چو با هر جانش سرّی در میان است — گـمانِ سـرِّ هـر جـانی چـنان است
که صاحب سرِّ آن درگه جز او نیست — ز سـرِّ مـعرفت آگـه جـز او نـیست
چـنان کـارواح مـی‌دانـند نـیکوست — ولی یک روح را دارد ازان دوست
دگـــرها پـردهٔ آن روح بـاشند — ز بـهر او هـمه مـجروح بـاشند
چـو موسی را بـه ره در مـی‌کشیدند — سـرِ هشـتده هـزاران مـی‌بریدند
هـمه ارواح اگـرچـه یک صـفت بـود — ولی مـقصود اهـلِ مـعرفت بـود

(۴) حکایت زنان پیغامبر

زنـانِ مـصطفی یک روز بـا هـم — بـپرسیدند ازو کـ«ای صـدرِ عـالم
کـرا داری تـو از مـا بـیشتر دوست؟ — اگـر بـا مـا بگـویی حـال نـیکوست»
پـیمبر گـفت «ای قـومِ دل‌افـروز — شـما را صـبر بـاید کـرد امـروز
کـه تـا فـردا بگـویم آنـچه دانـم — جـوابِ جـمله بـدهم گـر تـوانم»
چو شب شد همچو روزِ هجر تـاریک — جـدا آن هـر یکـی را خـوانـد نـزدیک
نـهانی هـر زنـی را خـاتمی داد — بـرای هـر جـراحت مـرهمی داد
ز هـریک حـجّتی بستد کـه یک دم — نگـوید بـا زنِ دیگـر ز خـاتم
پسِ پـرده نـهان مـی‌دارد آن راز — بـرون نگـذارد از پـرده چـو آواز
بـه آخـر چـون درآمـد روزِ دیگـر — رسـیدند آن زنـان پـیشِ پـیمبر
بـپرسیدند ازان پـاسخ دگـر بـار — زبـان بگشـاد پـیغمبر بـه گـفتار
کـه «آن را دوست‌تـر دارم ز عـالم — کـه او را داده‌ام در خـفیه خـاتم»

زنان چون این سخن از وی شنودند ... همه پنهان ز هم شادی نمودند
نگه کردند در یکدیگر آنگاه ... ازان سِرّ کس نبود، البتّه، آگاه
جدا هریک ز سِرِّ او خبر داشت ... ولی با عایشه سرّی دگر داشت.

□

اگر دل خواهدت ای مرد دمساز ... که کاری باشدت در پردهٔ راز
نواله از جگر کن شاد می‌باش ... ولی در خونِ دل آزاد می‌باش
که تا تو خون ننوشی در جدایی ... نیابی ره به سِرِّ آشنایی

(۵) حکایت رابعه رحمها الله

مگر چون رابعه صاحب مقامی ... نخورده بود یک هفته طعامی
دران یک هفته او از پای ننشست ... صلوٰة و صوم بودش کار پیوست
چو گرسنگی به زیرِ پایش آورد ... شکستی سخت در اعضایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی ... طعامش کاسه‌ای آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی ... که تا درگیرد از جایی چراغی
چو بازآمد مگر یک گربه ناگاه ... فگنده بود پست آن کاسه در راه
دگرباره برفت از بهرِ کوزه ... که بگشاید ز آبِ صرف روزه
چو باز آمد بمرده بُد چراغش ... ز سوزِ آن چو شمعی شد دماغش
به تاریکی به لب آورد کوزه ... که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست ... جگر تشنه بماند و کوزه بشکست
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز ... که گفتی گشت عالم آتش‌افروز
به صد سرگشتگی می‌گفت «الٰهی ... ازین بیچارهٔ مسکین چه خواهی؟
فگندی در پریشانی مرا تو ... به خون در چند گردانی مرا تو؟»
خطاب آمد که «گر این لحظه خواهی ... تو را بخشم من از مه تا به ماهی
ولی اندوهِ چندین سالهٔ خویش ... ز دل بیرون بریمت این بیندیش
که اندوهِ من و دنیای محتال ... نیاید جمع در یک دل بصد سال

گرت اندوهِ ما باید همیشه مُدامت ترکِ دنیا باد پیشه
تراگر هست این یک، روی آن نیست که اندوهِ الّهی رایگان نیست»

(۶) حکایت بهلول

مگر شوریده دل بهلولِ بغداد ز دستِ کودَکان آمد بفریاد
پیاپی سنگ می‌انداختندش به هر سویی سبک می‌تاختندش
چو عاجز گشت سنگ خرد از راه بدیشان داد و خواهش کرد آنگاه
که «زین سان خُرد اندازید سنگم ز سنگِ مِه مگر دانید لنگم
که گر پایم شود از سنگ خسته نمازم دست ندهد جز شکسته»
چو سنگی سختش آخر کارگر شد دلش از دردِ آن زیر و زبر شد
چنان خون ریخت زان سنگ از دلِ تنگ که خونین شد ز دردِ او دلِ سنگ
برای آنکه تا برهد ازیشان به بصره رفت لنگان و پریشان
رسید القصّه در بصره شبانگاه برای خواب یکسو رفت از راه
به کُنجی در شد آنجا کُشته‌ای بود میانِ خون و گِل آغشته‌ای بود
نمی‌دانست و شد با کُشته در خواب همه جامه ز خونش گشت غرقاب
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار بدیدند اوفتاده کشتهٔ زار
برش بهلول را دیدند بر پای به خون آغشته کرده جامه و جای
همه کردند حکم آنگه به یکبار که «بهلول ای عجب کرده‌ست این کار»
بدو گفتند «ای شخص از کجایی که در تو می‌نبینیم آشنایی»
«من از بغداد» گفت «اینجا رسیدم برِ این کُشته خفتم و آرمیدم
مرا این کُشته روشن گشت، آنگاه، که روشن گشت عالم از سحرگاه»
بدو گفتند «از بغداد شبدیز به بصره تاختی از بهرِ خون‌ریز»
دو دستش سخت بربستند و بُردند به زندان‌بانِ بی‌شفقت سپردند
به دل می‌گفت بهلولِ جگرسوز که «هان ای دل چه خواهی کرد امروز
ز سنگِ کودکان بگریختی تو ولیک اینجا به خون آویختی تو

به بغدادت اگر تسلیم بودی	به بصره کی به جانت بیم بودی»
به آخر شاه را کردند آگاه	«به زاری کُشتن» آمد امر از شاه
چو زیر دار بُردند آن زمانش	نهاد آن مردِ ظالم نردبانش
رسن در حلقِ او چون خواست افگند	به بالا کرد سر سوی خداوند
به زیر لب بگفت آنگاه رازی	بجَست از گوشه‌ای، زین پاک‌بازی
فغان دربست و گفت «او بی‌گناه است	منش کُشتم مرا کُشتن ز راه است
چنین باری کنون بر می‌تابم	به یک گردن دو خون بر می‌تابم»
ببردند آن دو تن را تا برِ شاه	وزیرِ شاه حاضر بود آنگاه
شهِ بصره ز دیری گاه می‌خواست	که با بهلول بنشیند دمی راست
به روی او بسی بود آرزویش	ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت	سر از شادی سوی گردون برافراخت
زبان بگشاد که «ای شاهِ مبارک	اگر بهلول می‌جُستی تو اینک!»
شه از شادی بجَست از جای حالی	به پیشِ خویش کردش جای خالی
سر و رویش ببوسیده به صد ناز	قبولش کرد و بنشاندش باعزاز
حدیثِ قاتل و مقتول گفتند	وزان پس قصّهٔ بهلول گفتند
شهِ بصره بفرمود آن زمان زود	که باید ریخت خونِ آن جوان زود
به شه بهلول گفت «ای شاهِ غازی	اگر سوزِ دلم را کار سازی
معاذ اللّه که گر خونش بریزی	که گر خونش بریزی برنخیزی
چو آمد از سرِ صدقی که او داشت	فدای من شد از بهرِ نکوداشت
برای جانِ من درباخت جان را	چگونه خون بریزی این جوان را»
[کسانِ کُشته را شه خواند آنگاه	به ایشان گفت «باید شد دِیَت خواه]
[وگر خواهید کُشت او را نکو نیست	بجای او منم این کار او نیست]
اگرچه عاصی است امّا مطیع است	برای آنکه بهلولش شفیع است»
بزرگان چاره آخر زود کردند	همه خصمانْش را خشنود کردند
بپرسید از جوان شاهِ زمانه	که «چون برخاستی تو از میانه؟

چه افتادت که ترکِ جان بگفتی نترسیدی، سخن آسان بگفتی؟»
جوان گفتا که دیدم اژدهایی که مثلِ آن ندیدم هیچ جایی
دهان بگشاده و آتش فشان بود که سنگِ خاره را زو بیمِ جان بود
مرا گفتا که «برخیز و بگو راست وگرنه این زمان گردی کم و کاست
به خویشت درکشم در یک زمان من بدارم در درونت جاودان من
بمانی در عقوبت جاودانه کست فریاد نرسد در زمانه»
ز هول و بیمِ او از جای جَستم بگفتم آنچه کردم باز رستم
پس از بهلول پرسید آن جهاندار که تو باری چه گفتی بر سرِ دار
چنین گفت او که دست از جان بشُستم هلاکِ خویش شد، حالی، درستم
برآوردم سر و گفتم «الٰهی ازین مسکینِ بی‌دل می چه خواهی
فرا کردهٔ تواَند اینها به یکبار بزاری می‌کُشند این ساعتم زار
من از تو خون‌بها خواهم نه زیشان چه گیرم دامنِ مشتی پریشان
ترا گیرم دگر کس را ندانم که از حکمِ تو خالی نیست جانم
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز جوان برجست و پس در داد آواز
به آوازم فرود آورد از دار به پاسخ برگرفت این پرده از کار
اگر چه از محبّت حق تعالی مرا شوریده پیش آورد حالی
به خونم گر بگردانید اوّل نیارم کرد با صد جان مقابل
چو ناکامی مرا زان پیشگاه است به صد جان پیشِ او رفتن ز راه است.»
ولیکن تا تو مردِ غیربینی همه از غیر و شرّ و خیر بینی

(۷) حکایت لیث بوسنجه

برون شد لیثِ بوسنجه به بازار قفایی خورد از ترکی ستمگار
یکی گفتش که «ای ترک این قفا چیست مگر نیکو نمی‌دانی که او کیست
فلان است او چو خورشیدی همه نور به حق امروز سلطانِ نشابور
شنیده بود ترک آوازهٔ او چو آگه شد ازان اندازهٔ او

پشیمان گشت، چون صاحبْ گناهان　　به پیش پیر آمد عذرخواهان
که «پشتم از گناهِ خویش بشکست　　ندانستم غلط کردم منم مست»
جوابش داد آن پیرِ دل‌افگار　　که «فارغ باش ای سرهنگ ازین کار
اگر این از تو بینم جز سقط نیست　　ولی زآنجا که رفت آنجا غلط نیست».

□

ز پیشان بین همه چیزی ولیکن　　مباش از بندگی یک لحظه ساکن
نمی‌دانی که مردودی تو یا نی　　ز حکمِ رفته مسعودی تو یا نی
ولی دانی که تا جان برقرار است　　ترا بر امر رفتن عینِ کار است
تو این می‌دانی و آن می‌ندانی　　یقین نتوان فگندن بر گمانی
خداوندی بزرگ است و زبردست　　ترا با بندگی کارست پیوست

(۸) حکایت موسی و مرد عابد

یکی عابد نیاسودی ز طاعت　　نبودی بی عبادت هیچ ساعت
شبانروزی عبادت بود کارش　　بسر شد در عبادت روزگارش
به موسی وحی آمد از خداوند　　که عابد را بگو کهٔ ای مردِ خرسند
چه مقصود است از طاعت مدامت　　که در دیوانِ بدبختی ست نامت»
چو موسی آمد و او را خبر کرد　　عبادت مردِ عابد بیشتر کرد
چنان جدّی دران کارش بیفزود　　که صد کارش به یک کارش بیفزود
بدو گفتا «چو تو از اشقیایی　　چنین مشغول در طاعت چرایی؟»
به موسی گفت آن سرگشتهٔ راه　　که «ای طوطیِّ طور و مردِ درگاه
چنان پنداشتم من روزگاری　　که هیچم من نیم در هیچ کاری
چو دانستم که آخر در شمارم　　به یک طاعت زیادت شد هزارم
چو نامم زاشقیای او درآمد　　همه کاری مرا نیکوتر آمد
اگرچه آب و چه آتش شود آن　　ازو چیزی که آید خوش بوَد آن
[هر آن چیزی کزان درگاه آید　　چه بد چه نیک زادِ راه آید]

اگـر نـورم بـوَد از حـق وگـر نـار　　خـدایست او مـرا بـا بـندگی کـار
نـمی‌انـدیشم از نـزدیک و دورش　　کـه دایـم ایـن چـنینم در حـضورش»
چو موسی سـوی طـور آمـد دگـر بـار　　خـطابش کـرد حـق از اوجِ اسـرار
که چون دیدم چنین عابد چـنین است　　ز سـر تـا پـای او مشـغولِ دیـن است
نکـرد او سست‌عـهدی در عـبادت　　ولی شـد در عـمل جِـدّش زیـادت
چـو او در بـندگیِ خـویش بـفزود　　خـداونـدی خـدا زو بـیش بـفزود
کـنون از نـیکبختانش شـمردم　　ز لوحِ اشـقیا نـامش سـتردم
رسـانیدم بـه صـاحب دولـتانش　　بـرَو از مـن کـنون مژده رسـانش».

□

چـو تـو آگـه نـه‌ای از سرِّ پیشان　　سـرِ مـویی مکـن انکـارِ ایشـان
اگـر اقـرار خـواهـی کـرد و انکـار　　شـود فـردا پـدید انکـار و اقـرار

(۹) حکایت پیرِ بخاری و مخنَّث

یکـی پـیری بـخاری بـود در راه　　مـخنّث پـیشه‌ای را دیـد نـاگـاه
چـو او را دیـد تـر دامـن بـه عـالم　　کشـید از نـنگِ او دامـن فـراهـم
مـخنّث گـفت «ای مـردِ بـخارا　　نشـد نـقدِ مـن و تـو آشکـارا
مشـو امـروز نـقدی را خـریدار　　کـه فـردا نـقدها گـردد پـدیدار
چو مقبولیّ و مـردودی عیان نـیست　　ترا بر خویش سود از من زیـان نـیست
چو تو کـردیّ و خـود مـی‌بینی امـروز　　چـرا دامـن ز مـن درچـینی امـروز
ولی امـروز مـی‌باید مُـقامت　　کـه از فـردا رسـد خـطّی تـمامت»
چو بشـنید ایـن سـخن آن مـرد از وی　　بـه خـاک افـتاد و دل پُـردرد از وی.

□

دلا امـروز نـقد تـو کـه دیـده ست　　کـه دل از وی بـه ظـاهر آرمیده ست
تـفحّص گـر کـنی از نـقدِ جـانت　　تـحیّر بـیش گـردد هـر زمـانت
بـفرمان رَو چـو داری اختیاری　　دگـر بـا هـیچ چیزت نـیست کـاری

ازینجا گر نکو گر بد برندت　　چو بی‌خود آمدی بی‌خود برندت

(۱۰) حکایت غزالی و ملحد

به غزّالی مگر گفتند جمعی　　که «ملحد خواهدت کشتن چو شمعی»
بترسید و درونِ خانه بنشست　　که تا خود روزگارش چون دهد دست
چو در خانه نشستن گشت بسیار　　دلش بگرفت از خانه به یکبار
یکی شوریده‌ای بودی ز کوشَهْد　　که کوشهدیش خواندندی در آن عهد
کسی نزدیکِ کوشهدی فرستاد　　که «ای در راهِ حق دانندهٔ اُستاد
ز بیمِ ملحدان در خانه ماندم　　اگر عاقل بُدم دیوانه ماندم
چه فرمایی مرا تا آن کنم من　　مگر این درد را درمان کنم من»
ازان پیغامْ کوشهدی برآشفت　　بدان پیغام آرنده چنین گفت
«امامِ خواجه را گو که ای ز رَه دور　　چو تو حق را نه دمسازی نه دستور
چو حق می‌کرد در اوّل پدیدت　　بپرسید از تو چون می‌آفریدت؟
به مرگت هم نپرسد از تو هیچی　　تو خوش می‌باش خالی چند پیچی؟
چو آوردند بی‌تو در میانت　　کنند آخر ترا بی‌تو روانت»
چو غزّالی شنید این شیوه پیغام　　دلش خوش گشت و بیرون جست از دام.

□

چو راحت نیست در ملکِ الٰهی　　چنان نبوَد که یابی هرچه خواهی

(۱۱) حکایت دعاگوی و دیوانه

دعا می‌کرد آن دانندهٔ دین　　جهانی خلق می‌گفتند «آمین»
یکی دیوانه گفت: «آمین چه باشد؟　　من آگه نیستم تا این چه باشد؟»
بدو گفتند «آمین آن بوَد راست　　که چون از حق کنی چیزی تو درخواست
بگویی «این چنین باد و چنین بادا»　　زبان بگشاد آن مجنون به فریاد
که «نبوَد آن چنین و این چنین هیچ　　چرا بیهوده در خود افکنی پیچ

نباشد جز چنان هرگز کم و بیش　　　که حق خواهد چه می‌خواهی تو از خویش»

□

گرت چیزی نخواهد بود روزی　　　نباشد روزی‌ات جز سینه‌سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید　　　وگر نه از گلت خاری برآید

(۱۲) حکایت دیوانه که می‌گریست

یکی دیوانه بودی بر سر راه　　　نشستی بر سرِ خاکستر آنگاه
زمانی اشک چون گوهر فشاندی　　　زمانی نیز خاکستر فشاندی
یکی گفت «ای به خاکستر گرفتار　　　چرا پیوسته می‌گریی چنین زار؟»
چنین گفت او که «پُرسوز است جانم　　　چو شمعی غرقه اندر اشک ازانم
که حق می‌بایدم بی غیر و بی پیچ　　　ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ»

(۱۳) مناجات دیوانه با حق تعالی

به صحرا در یکی دیوانه بودی　　　که چون دیوانگیش اندر ربودی
به سوی آسمان کردی نگاهی　　　چنین گفتی به درد دل که «اَلَهی
ترا گر دوست‌داری نیست پیشه　　　تو را من دوست می‌دارم همیشه
مرا از تو نمی‌داری بسی دوست　　　بجز تو من نمی‌دانم کسی دوست
چگونه گویمت ای عالم‌افروز　　　که یک دم دوستی از من درآموز»

□

تو آن شمعی که هر دم صد جهان جمع　　　ز شوقِ تو چو پروانه ست با شمع
اگرچه نه به علّت می‌توان یافت　　　ولیکن هم به دولت می‌توان یافت
اگر یک ذرّه دولت کارگر شد　　　بسوی آفتابت راهبر شد

(۱۴) گفتار شیخ در درآمدن دولت

به شیخی گفت مردی که «ای نکوکار　　　چه خواهی کرد اگر دولت شود یار؟»

چنین گفت او که «گر دولت درآید — بگوید آنچه شاید وآنچه باید.»
هر آنکس را که دولت یار آید — همان دولت درو در کار آید.

المقالة الحادي عشر

پسر گفتش: اگر در جاه باشم — چرا آشفته و گمراه باشم
چو من در اعتدالی جاه جویم — مکن مَنعم اگر این راه جویم
اگر اندک بوَد در جاه مَیلم — غرورِ جاه نرباید چو سَیلم

جواب پدر

پدر گفتش: اگر اندک بوَد جاه — ازان اندک بسی مانی تو در چاه
دگر ره گر بطاعت بنگری باز — ترا حالی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی پیشت آید — حجاب از جاه جستن بیشت آید

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۱) حکایت آن مرد که در بادیه تجرید می‌کرد

بزرگی بود از اصحابِ توحید — که شد در بادیه عمری بتجرید
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت — نه آب و زاد ره با خویشتن داشت
به آخر در ره آمد چون غریبان — نهاده پاره‌ای نان در گریبان
گهی بوییدی آن نان گاه رفتی — گهی چون عاجزان لختی بخفتی
کسی گفتش که «چون بودت چنین زیست — چنان بیچاره چون گشتی سبب چیست؟
به بوی پاره‌ای نان هر زمان تو — چنین چون گشتی آخر آنچنان تو؟»
چنین گفتا کزین شیوه به دردم — کفارت می‌کنم آن را که کردم
کنون تجریدِ من پندار بوده ست — غرور و غفلتم بسیار بوده ست
ز من آن جمله دعوی بود و دعوی — کنون چون ذرّه‌ای در تافت معنی،
[مرا داد از غرورِ خویش توبه — کنون هر ساعت افزون بیش توبه».]

□

برونِ حق به چیزی زنده بودن — کجا باشد دلیلِ بنده بودن
به چیزی دونِ حق گر زنده باشی — به قطعِ آن چیز را تو بنده باشی
بسه مویی گر ترا پیوند باشد — هنوزت قدرِ مویی بند باشد
تو می‌باید که کُل برخیزی از پیش — بیفزایی همی صد جزو در خویش
چو می‌دانی که ناکام است مرگت — چرا نبوَد به مرگِ خویش برگت
گرت چون سبزه سرسبز است برخیز — بلرز و زرد شو وز هم فرو ریز
برین دَر گر بخواهی اوفتادن — سرافرازیت ازین خواهد گشادن
برین دَر گر بیفتی چون خرابی — چنان خیزی که گردی آفتابی

(۲) حکایت آن دیوانه که تابوتی دید

یکی تابوت می‌بردند بر دست — بدید از دور آن دیوانهٔ مست
یکی را گفت «این مرده که بوده ست — که ناگه شیرِ مرگش در ربوده ست؟»
بدو گفتند «ای مجنونِ پُرشور — جوانی بود کُشتی‌گیرِ پُرزور»
بدیشان گفت آن مجنون که «برنا — اگرچه بود در کُشتی توانا
ولیکن می‌ندانست آن جگرسوز — که ناگه با که در کُشتی شد امروز
حریفی بس تواناش اوفتاده ست — بقوّت بی محاباش اوفتاده ست
چنان در خاکش افگنده ست و در خون — که دیگر برنخواهد خاست اکنون
ولی الحمد للّه می‌توان کرد — که جایی اوفتاده‌ست آن جوانمرد
که افکندن درو جان دادن آمد — بِه آمد جمله در افتادن آمد»

□

چو چاره نیست ز افتادن کسی را — فتادن به برین درگه بسی را
تو اینجا گر بیفتی جان نداری — که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختی بال — فرو بردی بدین مردار چنگال
تو این دِه نه گرفتی نه خریدی — همان انگار کین دِه را ندیدی
نباید هیچ عاقل را جهانی — که بر مردم سرآید در زمانی

چرا جانت به عالم باز بسته ست ‌ ‌ ‌ که این عالم به یک دم باز بسته ست
جهان آنست گر تو مردِ آنی ‌ ‌ ‌ شوی آنجا که باشی جاودانی

(۳) حکایت گفتار پیغامبر در طفل نوزاد

چنین گفته ست با یاران پیمبر ‌ ‌ ‌ که آن طفلی که می‌زاید ز مادر
چو بر روی زمین افگنده گردد ‌ ‌ ‌ بغایت عاجز و گرینده گردد
ولی چون روشنیِ این جهان دید ‌ ‌ ‌ فراخیِ زمین و آسمان دید
نخواهد با رحم رفتن دگر بار ‌ ‌ ‌ نگردد نیز در ظلمت گرفتار
کسی کز بندِ این تنگ‌آشیان رفت ‌ ‌ ‌ به صحرای فراخِ آن جهان رفت
بعینه حالِ آن کس همچنان است ‌ ‌ ‌ که او را از رحِم قصدِ جهان است
چنان کان طفل آمد در جهانی ‌ ‌ ‌ نخواهد با شکم رفتن زمانی
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد ‌ ‌ ‌ بگفتم حالِ طفلت ــ آن‌چنان شد.

□

دلا چون نیست جانت این‌جهانی ‌ ‌ ‌ برانش زین جهان گر مردِ آنی
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش ‌ ‌ ‌ چگونه ره بری در قالبِ خویش
که گر راهی به پیشان می‌توان برد ‌ ‌ ‌ یقین می‌دان که از جان می‌توان برد
درون دل برَو خلوتگهی ساز ‌ ‌ ‌ وزان خلوت به سوی حق رهی ساز
اگر کاری کنی همرنگِ جان کن ‌ ‌ ‌ مکن آن بر سرِ چوبی، نهان کن
تو گر جامه بگردانی روا نیست ‌ ‌ ‌ که کارِ ما به دستِ سعیِ ما نیست
ولیکن گر توانی همچو مردان ‌ ‌ ‌ ز جامه درگذر جان را بگردان

(۴) حکایت حسن و حبیب رضی‌الله عنهما

حسن می‌شد حبیبش بود همبر ‌ ‌ ‌ به جیحون چون رسیدند آن دو سرور
حسن چون بنگریست او را نمی‌یافت ‌ ‌ ‌ گهی از پس گهی از پیش بشتافت
به آخر زان سوی جیحونش می‌دید ‌ ‌ ‌ مقام از خویشتن افزونش می‌دید

بدو گفت «ای حبیب مردِ درگاه   ز من آموختی آخر تو این راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو   به چه چیز این کرامت یافتی تو؟»
حبیبش گفت «ای استادِ مطلق   بدان این یافتم من در رهِ حق
که دل کردن سپیدم بود پیشه   ترا کاغذ سیه کردن همیشه».

□

اگر دل را بگردانی چو مردان   شود ماهت ز مهر آیینه گردان
دلی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل   مبرّا از تماثیل و اباطیل
زمانی کُل شده در قدسِ پاکی   زمانی آمده در قیدِ خاکی
گهی بی خود گهی با خود دو حالش   که تا هم زین بوَد هم زان کمالش

(۵) حکایت شبلی با سائل رحمه الله

مگر شبلی به مجلس بود یک روز   یکی پرسید ازو که «ای عالم‌افروز
بگو تا کیست عارف؟» گفت «آن است   که گر در پیش او هر دو جهان است
به یک موی مژه برگیرد از جای   که عارف آورد هم بیش ازین پای»
یکی پرسید ازو روزِ دگر بار   که «عارف کیست ای استادِ اسرار؟»
چنین گفت او که «عارف ناتوانی   که نارد تابِ سارَخکی زمانی»
یکی برجَست و گفت «ای عالم‌افروز   تو عارف را چنین گفتی فلان روز
کنون امروز می‌گویی چنین تو   تناقض می‌نهی در راهِ دین تو»
جوابی داد شبلی روشن آن روز   که «ای سائل نبودم من من آن روز
ولی چون من منم امروز عاجز   ازین بهتر جوابت نیست هرگز».

□

کسی کو یک جهت بیند جمالی   نباشد دیدن او را کمالی
بباید دید نیکی و بدی هم   مقامات خودی و بیخودی هم
ولی چون آن همه پیوسته بینی   بد و نیکش به هم در بسته بینی
اگر بینی بدی نیکو بوَد آن   برای آنکه آن از او بوَد آن

ز معشوقت مبین عضوی بُریده / بهم پیوسته بین چون اهلِ دیده
ز یک عضوش مشو از دست زنهار / که هفت اندام باید دید هموار
که چون هم خانه و هم سقف بینی / جهانی عشق بر خود وقف بینی

(۶) حکایت سلطان محمود با ایاز در گرمابه

مگر روزی ایازِ سیم أندام / چو جانها سوخت تنها شد به حمّام
رفیقی گفت با محمودِ پیروز / که «مقصودت به حمّام است امروز»
چو شه را این سخن در گوش آمد / چو دریایی دلش در جوش آمد
چو مردی حال کرده شاهِ عالی / سوی حمّام شد حالی و خالی
بدید القصّه روی آن پری‌وش / وزو دیوار گرمابه در آتش
ز عکسِ صورتش دیوارِ حمّام / همه رقّاص گشته از در و بام
چو خسرو حُسنِ سرتاپای او دید / همه جان وقفِ یک‌یک جای او دید
دلش چون ماهیی بر تابه افتاد / وزان، آتش دران گرمابه افتاد
ایاز افتاد در پایش که «ای شاه / چه افتادت به تو امروز در راه
که عقل تو که عاقل بود کامل / نظر کردم چو نقلی گشت زایل؟»
شهش گفتا «چو رویت در نظر بود / ز یک‌یک بندِ تو دل بی‌خبر بود
کنون چون دیده آمد بندبندت / شدم چون بندبندت مستمندت
مرا از عشقِ رویت جان همی سوخت / کنون صد آتش دیگر برافروخت
چو یک‌یک بندت آمد دلنوازم / کنون من با کدامین عشق بازم؟»

□

دلا معشوق را در جان نشان تو / نثارش کن ز چشمِ دُرفشان تو
[چو او بنشست بر تختِ دلِ تو / بینداخت آن همه رختِ دلِ تو]
تو از شادیِ او از جای می‌رو / گهی تا سر گهی تا پای می‌رو
تماشا می‌کن و می‌خور جهانی / که تو خوردی جهانی هر زمانی
ولی گر خلق گِرد آید هزاران / کنند از جهل بر تو تیرباران

چو معشوقِ تو با تو در حضور است اگر آهی کنی از کار دور است

(۷) حکایت شیخ بایزید و آن قلّاش که او را حدّ می‌زدند

به کاری بایزیدِ عالم‌افروز به صرّافان گذر می‌کرد یک روز
یکی قلّاش را در پیشِ ره دید ز سر تا پای او غرقِ گنه دید
چنان می‌زد کسی حدّش بغایت که خون می‌ریخت بی‌حدّ و نهایت
دران سختی نمی‌کرد آه قلّاش که می‌خندید و پس می‌گفت «ای کاش
که دایم همچنینم می‌زدندی به تیغ آتشینم می‌زدندی»
چنان زان رند شیخِ دین عجب ماند که آنجا از برای آن سبب ماند
چو آخر حدِّ او آمد به انجام ازو پرسید، پنهان، پیرِ بسطام
که «چندین زخم خورده خون برفته تو چون گل مانده خندان و شکفته
نه آهی کرده نه اشکی فشانده منم در کارِ تو حیران بمانده
مرا آگاه کن تا سرِّ این چیست که در محنت کجا چندین توان زیست»
جوابش داد آن قلّاشِ مهجور که «بود ای شیخ معشوقِ من از دور
نظر می‌کرد بر من از کناره نبودش هیچ کاری جز نظاره
چو من می‌دیدمش استاده در راه نبودم آن زمان از درد آگاه
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی به چشمم چشم‌زخمی کم نمودی
ستاده بهرِ من معشوق بر پای چگونه من نباشم پای بر جای؟»
چو بشنود این سخن مردِ یگانه ز چشمش گشت سَیلی خون روانه
به دل می‌گفت «ای پیرِ سیه‌روز ازان قلّاشِ راهِ دین درآموز
همه کار تو در دین باژگونه ست ببین تا خود تو چونی او چگونه ست؟
ترا زین رند دین می‌باید آموخت گر آموزی چنین می‌باید آموخت»

□

بسی باشد که در دینِ اهلِ تسلیم ز کمتر بنده‌ای گیرند تعلیم

(۸) حکایت عبدالله مبارک با غلام

مگر ابن‌المبارک بامدادی — به ره می‌رفت بی بودیّ و بادی
غلامی دید یک پیراهن او را — همی لرزید از سرما تن او را
بدو گفتا «چرا با خواجه این راز — نگویی تا ترا جامه کند ساز؟»
غلامک گفت «من با خواجهٔ خویش — چه گویم زانک می‌بیند کم و بیش
چو او می‌بیندم روشن چه گویم — چو او به داند از من من چه جویم؟»
چو بشنید این سخن ابن‌المبارک — برآمد آتش از جانش به تارک
بزد یک نعره و بیهوش افتاد — چنان گویا کسی خاموش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد — که «ما را رهبری در پیش آمد».

الا ای راه بینانِ حقیقت — در آموزید ازین هندو طریقت
که می‌داند که در هر سینه‌ای چیست — ز چندین خلق داغش بر دلِ کیست؟
دلی کز داغِ او آگاه گردد — رهش در یک نفس کوتاه گردد
که هر دل را که از داغش نشان است — به یکدم پای‌کوبان جان‌فشان است
چنان کان حَبَشی از داغش خبر یافت — به یکدم عمرِ ضایع کرده دریافت

(۹) حکایت حبشی که پیش پیغامبر آمد

یکی حَبَشی برِ پیغامبر آمد — که «توبت می‌کنم وقتش درآمد
اگر عفو است و گر توبت قبول است — مرا بر پشتیِ چون تو رسول است»
پیمبر گفت «چون تو توبه کردی — یقین می‌دان که آمرزیده گردی»
دگر ره گفت آن حَبَشی که «آنگاه — که بودم در گناهِ خویش گمراه
گناهم حق چو نپسندیده باشد — میانِ آن گناهم دیده باشد»
پیمبر گفت «پس تو می‌ندانی — که بر حق ذرّه‌ای نبوَد نهانی
گناهت ذرّه ذرّه دیده باشد — و لیکن از کرم پوشیده باشد»
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه — برآورد از دلِ پرخون یکی آه

چنان آن آهش از دل تاختن کرد — که مرغِ جانْش را بی‌خویشتن کرد
به پیشِ مصطفی در خاک افتاد — سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر — که «بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشتهٔ حق غرقِ تشویر — بگریید و بپیوندید تکبیر».

□

کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد — اگر مُرد او تنِ او توتیا شد
که گر هر ذرّه از خاکش ببویی — بوَد صد بحر پرتشویر گویی

(۱۰) حکایت آن مرد که عروس خود را بکر نیافت

عروسی خواست مردی چون نگاری — به مُهرِ خود ندیدش برقراری
چو آن شوهر به مُهرِ خود ندیدش — نشانِ دخترِ بخرد ندیدش
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد — چو گل جان را بجای جامه شق کرد
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید — وزان دلتنگی او را بیمِ جان دید
دلش مجروح گشت از خجلتِ او — بصحّت برگرفت آن علّتِ او
بدو گفتا که «من ایمان ندارم — اگر این سرِّ تو پنهان ندارم
نگردد مادرت زین راز آگاه — پدر را کی خبر باشد درین راه
چو خالی نیست از عیب آدمی‌زاد — اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم — که من بیش از تو در دین عیب دارم
تو دل خوش دار و چندین زان مکن یاد — دگر هرگز مبادت این سخن یاد»
چو شد روزِ دگر بگذشت آن حال — بریخت آن مرغِ زرّین را پر و بال
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد — که در یک روز در صد زاری افتاد
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند — همه مغزش چو خرما استخوان ماند
چو شوهر دید روی چون زرِ او — طبیب آورد حالی بر سرِ او
کجا یک ذرّه درمان را اثر بود — که هر دم زرد رویش زردتر بود
زبان بگشاد شوهر در نهانی — که «کُشتی خویشتن را در جوانی

اگر آن خواستی تا من بپوشم　　بپوشیدم وزین معنی خموشم
وگر آن بود رای تو کزین کار　　مرا نبوَد خبر نابوده انگار
چرا زین غم بسی تیمار خوردی　　که تا خود را چنین بیمار کردی؟»
چنین گفت آنگه آن زن کای نکوجُفت　　ز چون تو مرد ناید جز نکو گفت
تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی　　غمِ جانِ منِ بیچاره خوردی
ولی من این خجالت را چه سازم　　که می‌دانم که می‌دانی تو رازم
چو تو هستی خبردار از گناهم　　کجا برخیزد این آتش ز راهم؟»
بگفت این وز خجالت بی‌خبر گشت　　سیه شد روزش و حالش دگر گشت
چو هر چیزی که بودش آن ببخشید　　نماندش هیچ دیگر جان ببخشید.

[اگر یک قطره شد در بحرِ کل غرق　　چرا ریزی ازین غم خاک بر فرق]
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا　　که اولی‌تر بوَد قطره به دریا
چرا زادی چو می‌مُردی چنین زار　　چو زادی مرگ را گشتی سزاوار
چرا برخاستی چون می‌بخفتی　　چرا می‌آمدی چون می‌برفتی

(۱۱) حکایت اسکندر و کلمات حکیم بر سر او.

چو اسکندر بزاری در زمین خفت　　حکیمی بر سرِ خاکش چنین گفت
که «شاها تو سفر بسیار کردی　　ولیکن نه چنین کین بار کردی
بسی گردِ جهان گشتی چو افلاک　　کنون گشتی تو از گشتِ جهان پاک.»
چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو　　چرا می‌آمدی چون می‌شدی تو
نه از هیچ آگهی آنجا که هستی　　نه آگه تا چه آنجا می‌فرستی
چرا بایست چندین بند آخر　　ازین آمد شدن تا چند آخر؟

(۱۲) حکایت دیوانه

یکی دیوانه‌ای بی پا و سر بود　　که هر روزش ز هر روزش بتر بود

دلش بگرفته بود از خلق و از خویش / نه از پس هیچ ره بودش نه از پیش
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز / چو نیست این آفرینش را سری باز
ترا تا کی ز بُردن و آوریدن / دلت نگرفت یارب ز آفریدن؟»

□

سرشک خونم از دریا فزون است / چه می‌گویم جهان پُر موجِ خون است
مرا گویی چو رفتی از جهان تو / نشانی باز ده ما را ز جان تو
چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز / کسی از بی‌نشان ندهد نشان باز
نمی‌دانم که درمانم چه چیز است / دلِ من چیست یا جانم چه چیز است
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش / ز ناهمواریِ هموارهٔ خویش
فرو رفتم به هر کوییّ و سویی / ولی بر نامدم از هیچ رویی
بسی گردِ جهان درگشته‌ام من / برای این، چنین سرگشته‌ام من
ز پستانِ الستم باز کندند / نگونسارم بدین زندان فگندند
ازان سرگشته و گم‌کرده راهم / که هر ساعت کنار دایه خواهم
از آنجا کامدم بی خویش و بی کس / اگر آنجا رسَم این دولتم بس
اگر آنجا رسَم ور نه دران سوز / به سر می‌گردم از حیرت شب و روز
دلم پُر درد و جانم پُر دریغ است / که روزم تیره ماهم زیرِ میغ است
اگر پایم درین منزل بماند / دلم ناچیز گردد گِل بماند
ز کوری پشت بر اسرار کردیم / به غفلت خرقه را زنّار کردیم
خرد را چون خریداری ندیدیم / خرد دادیم و خرطبعی خریدیم
اگر دل هم درین سودا بماند / تکاپویی به دستِ ما بماند
چه سود از عمر چون سودی ندیدیم / که گر دیدیم بِهْبوده‌ی ندیدیم
دلا چندم کُشی چندم گدازی / که نه سر می‌نهی نه می‌فرازی
مرا با تو چه باید کرد آخر / نداری حاصلی جز درد آخر
چو دردت هست، مردی مرد بنشین / به مردی بر سرِ این درد بنشین
چو از دردی تو هر دم سرنگون‌تر / مرا تا چند گردانی بخون در

چو شمعم هر زمان بر سر نهی گاز / به دستی هر دمم جلوه دهی باز
اگر در پای افتم گوئی‌ام «خیز» / وگر بر تک دَوَم گویی «مشو تیز»
اگر نزدیک و گر از دور باشم / همی تا من منم مهجور باشم
ندارم از دِه و مِهْ دِه نشانی / رهایی دِه مرا زین دِه زمانی
چو بوأیّوب خود را خانه‌ای ساز / چو خانه ساختی دَر نِه ز هم باز
که تا آنگاه مهدِ مصطفایی / شود هم‌خانهٔ چون تو گدایی
اگر تو کافری ایمانْت بخشد / وگر درمانده‌ای درمانْت بخشد
ترا چون پیرِ رهبر دستگیر است / مریدی کن که اصلِ مرد پیر است
چو الحق پیر، مردِ مطلق آمد / بعینه کارِ او کارِ حق آمد

(۱۳) حکایت حسن بصری و شمعون

حسن در بصره استادِ جهان بود / یکی همسایه گبرش ناتوان بود
مگر هشتاد سال آتش پرستی / گرفته بود پیش از جهل و مستی
به نام آن گبر شمعون بود در جمع / همی سر پیشِ آتش داشت چون شمع
چو بیماریِّ او از حد برون شد / حسن را دردِ دین در دل فزون شد
به دل گفتا که باید رفت امروز / عیادت را و پرسیدش در آن سوز
چه گر گبری ز بی‌سرمایگان است / ولی آخر هم از همسایگان است
شد القصّه حسن نزدیکِ شمعون / میانِ خاک دیدش خفته در خون
[سیه گشته ز دودِ آتشش روی / نه جامه در برش پاکیزه نه موی]
زبان بگشاد شیخ و گفت «ای پیر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر؟
همه عمر از هوس بر باد دادی / میانِ آتش و دود اوفتادی
بیازردی خدای خویشتن را / گرو کردی به دوزخ جان و تن را
تو پنداری کز آتش سود دیدی / نمی‌دانی کز آتش دود دیدی
مکن ای خفته تا یابی رهایی / که گر شیری تو با حق برنیایی
چرا از آتشی دل می‌فروزی / که گر دریابدت حالی بسوزی

دران آتش کـه یک ذرّه وفـا نـیست ازو مـویی وفـا جستن روا نـیست
گـر آتش را وفـا بـودی زمـانی تـرا بـاری دمـی دادی امـانی
تـو کآتش مـی‌پرستی روزگاریست بسوزد آخرت وین طرفه کاریست
ولی مـن کز دل و جان حق پرستم بـر آتش مـی‌نهم ایـن لحظه دستم
کـه تـا آگـه شـوی تـو ای گـنه کار که جز حق نیست در عالم نگهدار»
بگـفت ایـن و در آتش بـرد دستی کـه در مـویش نـیامد زان شکستی
چو دست شیخ دید این گبرِ فرتوت ز دستِ شیخ حیران گشت و مبهوت
بـتافت از پـرده صبحِ آشنایی چو شمعی یافت شمعون روشنایی
حسن را گفت «شیخا این چه حال است کـه اکـنون مدّت هفتاد سال است
کـه مـن آتش‌پرستی پـیشه دارم کـنون از حـق بسـی انـدیشه دارم
درین معرض که جان بر لب رسیده‌ست دلِ تـاریک را صبحی دمیده‌ست
چـه سـازم چارهٔ کـارم چـه دانی کـه بسیاری نـماند ایـن زنـدگانی»
زبـان بگشـاد شیخ و گـفت «ای پیر مسلمان شـو تـرا ایـن است تـدبیر»
پس آنگه گـفت شمعون «ای نکوکار بسـی آزرده‌ام حـق را چـو کـفّار
اگـر تـو ایـن زمـانم یـار گـردی خـطی بدْهی و پـذرفتار گـردی
کـه حـق عـفوم کـند بی هیچ آزار دهـد در جـنّتم تشـریفِ دیـدار
مـن ایـمان آرم و بـا راه آیـم ولی چـون خـط دهـیم آنگـاه آیـم»
حسـن بـنوشت خـطّی و نکو کرد پـذیرفتاریِ مـقصودِ او کـرد
دگر ره گـفت گـبر «ای شیخِ دین‌دار عـدولِ بـصره مـی‌باید بـه یکبار
کـه بـنویسند ایـن خـط را گـواهی کـه مـی‌ترسم مـن از قـهرِ الٰـهی»
حسـن فـرمانِ آن گـبرِ کـهن کـرد بـزرگان را گـواهِ آن سـخن کـرد
خـط آورد و بـه شـمعون داد آنگـاه مسـلمان گشت شـمعونِ نکـوخواه
چو خط بستد حسن را گـفت «ای پیر چـو جـانم در ربـاید مـرگِ تـقدیر
مـرا چـون پـاک شستی در کـفن نِـه بـه دستِ خـویش در خـاکِ کـهن نِـه»
بگـفت ایـن و بـرآمد جـانِ پـاکش جـهانی خـلق گِرد آمـد بـه خـاکش

نهادند آن خطش در دست آنگاه   نشستند آن جماعت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر می‌بود   همه شب در نماز و ذکر می‌بود
به دل می‌گفت «زیرک اوستادم   که نادانسته خطی می بدادم
دلیری کردم و بس جهل بود آن   ندانم تا قوی یا سهل بود آن
چو می‌ترسم که من خود غرقه میرم   چگونه غرقه‌ای را دست گیرم؟
چو محرومم ز ملکِ آب و گل من   چگونه ملکِ حق کردم سجل من؟»
درین اندیشه بود او تا سحرگاه   رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمعِ ایمان   که شمعون بود در جنّت خرامان
ز عزِّ پادشاهی تاج بر سر   ز تشریفِ الهی حُلّه در بر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید   مسلّم گشته دار الملکِ جاوید
حسن گفتش که «هان چونی درین کار؟»   چنین گفتا «چه می‌پرسی ببین کار
سرای من بهشتِ جاودان کرد   به فضلِ خویش دیدارم عیان کرد
کنون تو از پذیرفتاری خویش   شدی فارغ، بگیر این خط مندیش»
حسن گفتا «چو چشمم گشت بیدار   خطم در دست بود و عقل بر کار».

□

اگر درمان کنی درمان چنین کن   پذیرفتاریِ ایمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

پسر گفتش: اگر جامم حرام است   بگو تا جامِ جم باری کدام است؟
که گر وجدانِ جامِ جم عزیز است   ندانم جامِ جم تا خود چه چیز است؟

جواب پدر

پدر بگشاد الماس زبان را   بسفت آنگه گهرهای بیان را
پسر را گفت: اگر داری هدایت   همه عمرت تمام است این حکایت:

(۱) حکایت کیخسرو و جام جم

نشسته بود کیخسرو چو جمشید　　نهاده جامِ جم در پیشِ خورشید
نگه می‌کرد سرِّ هفت کشور　　وز آنجا شد به سرِّ هفت اختر
نماند از جامِ جم چیزی نهانش　　که نه در جامِ جم می‌شد عیانش
طلب بودش که جامِ جم ببیند　　همه می‌دید تا آن هم ببیند
اگرچه جملهٔ عالم همی دید　　ولی در جام جامِ جم نمی‌دید
بسی زیر و زبر آمد در آن راز　　حجابی می‌نشد از پیشِ آن باز
به آخر گشت نقشی آشکارا　　که «در ما کی تواند دید ما را؟
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک　　که بیند نقشِ ما در عالمِ خاک؟
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم　　ز ما نه نام ماند و نه نشان هم
تو باشی هرچه باشی ما نباشیم　　که ما هرگز دگر پیدا نباشیم
چو نقشِ ما به بی‌نقشی بَدَل شد　　چه جویی نقشِ ما چون با ازل شد
همه چیزی به ما زان می‌توان دید　　که ممکن نیست ما را در میان دید
وجود ما اگر یک ذرّه بودی　　هنوز آن ذرّه در خود غرّه بودی
نبیند کس ز ما یک ذرّه جاوید　　که از ذرّه نگردد غرّهِ خورشید».
اگر از خویش می‌جویی خبر تو　　بمیر از خود مکن در خود نظر تو
چو آمد چشم را مرگِ تو در گوش　　به مرگت گشت پیشِ تو سیه‌پوش
اگرچه لعبتانِ دیده خُردند　　ولی از خویشتن پیش از تو مردند
ازان یک ذرّه روی خود ندیدند　　که تا بودند مرگِ خود گُزیدند
ازان خواری خویش از عز نبینند　　که خود در مردگی هرگز نبینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی　　کمالِ زندگانی مرگ دانی
اگر خواهی تو نقشِ جاودان یافت　　چنان نقشی به بی‌نقشی توان یافت
کنون گر زانک ما خواهی چو ما شو　　بترکِ خود بگو از خود فنا شو
حصاری از فنا باید درین کوی　　وگرنه بر تو زخم آید ز هر سوی
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت　　ز ملک خویش دست خود تهی یافت

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست / که در دنیا بقا را بس بقا نیست
چو صحرای خودی را سدِّ خود دید / قبای بیخودی بر قدِّ خود دید
چو مردان ترکِ بودِ کم بقا گفت / شهادت گفت و بر دستِ فنا خفت
مگر لهراسپ آنجا بود خواندش / به جای خویش در ملکت نشاندش
به غاری رفت و بُرد آن جام با خویش / بزیرِ برف شد دیگر میندیش
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست / ازو ساحل‌نشینان را خبر نیست.

تو هم در عینِ گردابی بمانده / نمی‌دانی که در خوابی بمانده
که تو با ما یخی بر آفتابی / و یا یک کف گِلی در جویِ آبی
چو بی‌کشتی تو در دریا نشستی / بگوید با تو دریا آنچه هستی

(۲) حکایت سنگ و کلوخ

مگر سنگ و کلوخی بود در راه / به دریایی در افتادند ناگاه
بزاری سنگ گفتا «غرقه گشتم / کنون با قعر گویم سرگذشتم»
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد / ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخِ بی‌زبان آواز برداشت / شنود آوازِ او هرکو خبر داشت
که «از من در دو عالم من نمانده ست / وجودم یک سرِ سوزن نمانده ست
ز من نه جان و نه تن می‌توان دید / همه دریاست، روشن می‌توان دید».

اگر همرنگِ دریا گردی امروز / شوی در قعرِ او دُرِّ شب‌افروز
ولیکن تا تو خواهی بودِ خود را / نخواهی یافت جان را و خرد را

(۳) حکایت شبلی با آن جوان در بادیه

مگر شبلی چو شمعی سر به سر سوز / به راهِ بادیه می‌رفت یک روز
جوانی دید همچون شمعِ مجلس / به دست آورده شاخی چند نرگس

قصب در سر یکی نعلین در پای — خرامان با کتابی مجلس‌آرای
قدم می‌زد به زیبایی و نازی — چو کبکی کو بوَد ایمن ز بازی
بسرِ او رفت شبلی از سرِ مهر — بدو گفت «ای جوانِ مشتری چهر
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد؟» — جوانِ ماه‌رو گفتش «ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی — کنون در پیش دارم سخت راهی
دو ساعت بود از بُنگاه رفته — برآمد پنج روز از راه رفته»
چو شد القصّه شبلی تا حرمگاه — یکی را دید پست افتاده در راه
ستُه گشته ضعیف و ناتوان هم — دلش رفته ز دست و بیمِ جان هم
[حکایت کرد شبلی نزدِ یاران — که چون دید او مرا آهسته نالان]
مرا از پیشِ کعبه داد آواز — که «ای بوبکر می‌دانی مرا باز؟
من آن نازک تنِ تازه جوانم — که دیدی در فلان جایی چنانم
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز — به پیشِ خویش خواند و کرد در باز
به هر ساعت مرا گنجی دگر داد — به هر دم آنچه جستم بیشتر داد
کنون چون آمدم با خود به یکبار — بگردانید بر فرقم چو پرگار
دلم خون کرد و آتش در من انداخت — ز صحنِ گلشنم در گلخن انداخت
به بیماری و فقرم مبتلا کرد — ز هر وقتم به یک ساعت جدا کرد
نه دل مانده نه دنیا و نه دینم — چنین کامروز می‌بینی چنینم»
ازو پرسید شبلی که «ای جوانمرد! — چنین کت امر می‌آید چنان گرد»
جوابش داد که «ای شیخِ یگانه — کرا این برگ باشد جاودانه؟
نمی‌دانم منِ مست این معمّا — که می‌گوید: 'تو باشی جمله یا ما'
ازان می‌سوزم و زان می‌گدازم — که مویی در نمی‌گنجد چه سازم؟»

□

تو خود در پیشِ چشمِ خود نشستی — ز پیشِ چشمِ خود برخیز و رستی
[فرستادند بهرِ سودت اینجا — ندیدم سود جز نابودت اینجا]
چو بهره از همه چیزیت هیچ است — همه قسمت ز چندین هیچ پیچ است

اگر تو زَهرُوی عمری بسوزی   که جز هیچت نخواهد بود روزی

(۴) حکایت شوریده‌دل بر سر گور

یکی شوریده می‌شد در سحرگاه   سرِ خاکِ بزرگی دید بر راه
بسی سنگِ نکو بر هم نهاده   یکی نقشِ قوی محکم نهاده
زمانی نیک چون آنجا بماستاد   دلِ خود پیشِ جانِ او فرستاد
چنین گفت او که «این شخصی که خفته‌ست   ندارد هیچ، این کاری نهفته ست
چنین مردی قوی جانِ عزیزش   نمی‌بینم درین ره هیچ چیزش
[جز این سنگی که بر گورش نهادند   نصیبی از همه کَوْنش ندادند»]
بدو گفتند «روشن کن تو ما را   چنان کِین راز گردد آشکارا»
چنین گفت او که «این مردی‌ست خفته   بتَرکِ دنیی و عقبی گرفته
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز   که او بوده ست خواهانِ دگر چیز
ولی چه سود کان چیزی‌ست کز عِز   به کس نرسید و نرسد نیز هرگز
پس او گر راستی ور پیچ دارد   همه از دست داده هیچ دارد»

□

جهانی را که چندین ضرّ و نفع است   ببین تا حدِّ او از خَفْض و رفع است
به روز این جمله در چشمت نهد راست   شبت در چشم گرداند کم و کاست
به بیداری جهانی پیچ بر پیچ   چو خوابی هم جهانی هیچ بر هیچ
تو این بنهادن و برداشتن بین   ز هیچی این همه پنداشتن بین
طریقت چیست؟ ـ نقدِ جان فگندن   که بِه زین در غلط نتوان فگندن
چو چشمت نیست دایم در غلط باش   که نقشِ راه‌زن آمد ز نقّاش
اگرچه دردِ بی‌اندازه هستت   بکلّی کی دهد معشوق دستت
که تا عاشق بود پیوسته سوزان   وزو معشوق پیوسته فروزان
همه کس را چو درخورد است معشوق   بکلّی کی رسد هرگز به مخلوق
نباشد آگهی در خوردِ ما را   ز شوقِ او بماند درد ما را

پس آن بهتر که ندهد هرگزش دست / که تا در سوزِ او باشی تو پیوست
تویی عاشق ترا بِه دل که سوزد / تو دل می‌سوز تا او می‌فروزد
اگر داری سرِ این گر نداری / جز این ره هیچ ره دیگر نداری
درو معدوم شو ای گشته موجود / «تو» و «او» در نمی‌گنجد چه مقصود

(۵) حکایت دیوانه که رازی با حق گفت

یکی دیوانه می‌دَندید در بند / به لب می‌گفت رازی با خداوند
یکی بر لب نهادش گوش حالی / که تا واقف شود زان سرِّ عالی
به حق می‌گفت: «این دیوانهٔ تو / که بود از مدّتی هم‌خانهٔ تو
چو در خانه نگنجیدی تو با او / ـ که در خانه تو می‌بایست یا او ـ
کنون بر حکمِ تو زین خانه رفتم / چو تو هستی منِ دیوانه رفتم».

درین مذهب که جز این چند ره نیست / بتر از ما و من شرک و گنه نیست
برون رَو ای پسر زین خانهٔ تنگ / که بارت شیشه است و تو خر لنگ
ازینجا رخت سوی لامکان کش / بُراقِ عشق را در زیرِ ران کش
که بارِ عشق را جان بارگیر است / ولی میدانِ خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناگاه / به قربِ خویشتن خاصت کند شاه
حضورِ تست اصل و برگ و بر هیچ / حضورِ تو همی باید دگر هیچ
اگر تو حاضرِ درگاه گردی / ز مقبولانِ قربِ شاه گردی

(۶) حکایت سلطان ملکشاه با پاسبان

شبی برفی عظیم افتاد در راه / سراپرده بزد سلطان ملکشاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده / همه در گوشه‌ها سر درکشیده
براندیشید سلطان گفت «امشب / غمِ سلطان که خواهد خورد یا رب؟
بباید رفت تا بینم نهفته / که در سرما بدین در کیست خفته؟»

چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد | درو هم برف و هم سرما اثر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را | مگر یک خفتهٔ بیدار جان را
قبایی از نمد افگنده در بر | ز میخِ خیمه بالِش خاک بر سر
همه شب لالکا در پای مانده | ز دستِ برف بر یک جای مانده
ندانم تا شبی از دردِ دین تو | برین درگاه بودی این‌چنین تو؟
اگر یک ذرّه دلسوزیت بودی | شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگِ پای سلطان مرد از راه | بجَست از جای و بانگی زد بران شاه
که «هان تو کیستی؟» شه گفت، حالی | «منم ای پاسبان سلطانِ عالی
تو باری کیستی ای مردِ کاری | که سلطان را چنین شب پاس داری؟»
زبان بگشاد مرد و گفت «ای شاه | منم مردی شبانی بی وطنگاه
وطنگاهم بجز درگاهِ شه نیست | مرا جز خدمتِ شه هیچ ره نیست
مرا تا جان و تن همراه باشد | سرم آنجا که پای شاه باشد»
شهش گفتا که «فرمان دادمت من | عمیدیِّ خراسان دادمت من».

□

چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت | ازو آن مرد نامِ جاودان یافت
اگر تو هم شبی بر درگهِ یار | به روز آری زهی دولت زهی کار!
اگر یک شب به بیداری رسی تو | به سرحدِّ وفاداری رسی تو
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید | که یک‌یک ذرّه می‌بینی چو خورشید
گر آن دیده به دست آری زمانی | اگر کوری شوی صاحب قرانی
بزرگان را ـ که شد کاری مهیّا ـ | به چشمِ نیستی دیدند اشیا
چو چشمِ نیستی در کارت آید | شکر زهرت شود، گل خارت آید

(۷) حکایت شیخ ابوسعید با معشوقِ طوسی

فرستاده ست شیخِ مهنه سه چیز: | خلالی و کلاهی و شکر نیز
برِ معشوق و چون معشوق آن دید | بنپذیرفت کز مخلوق آن دید

به خادم گفت «با شیخت چنین گوی ... که ما را باز شد کلّی ازین خوی
خلال آن را بکار آید که پیوست ... بجز خون خوردنش کاری دگر هست
چو من خون‌خوارهٔ پیوسته باشم ... تو دانی کز خلالت رَسته باشم
شکر آن را بکار آید که از قهر ... نباید خورد چونین شربت زهر
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم ... تو دانی کان شکر باشد حرامم
کلاه آن را بود لایق که سر داشت ... و زان سر یک سرِ مویی خبر داشت
کسی کو چون گریبان بی‌سر آید ... کجا هرگز کلاهش در خور آید؟
سه چیزِ تو ترا، ای زندگانی ... مرا یک چیز بس دیگر تو دانی».

□

کسی را نقد خورشیدِ الهی ... به ذرّه کی بُوَد او را نگاهی
اگر تو برگِ سرِّ عشق داری ... به بی‌برگی تو دایم سر درآری
و گر این سر همی خواهی جهانی ... سرِ خویشت نمی‌باید زمانی
که چون از شمع سر یابد جدایی ... سوادِ جمع گیرد روشنایی
قلم را سر بریدن سخت زیباست ... وگرنه کس نبیند زو خطی راست
چو برخیزی ز باطل حق دهندت ... مقیّد بفگنی مطلق دهندت
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست ... که تا این کار بنشیند ترا راست
که تا با خویشتن باشی تو پیوست ... هم آنگاهی شود معشوقت از دست

(۸) حکایت ایاز با سلطان

ایازِ سیمبر بر بانگِ بلبل ... بخفته بود زیر سایهٔ گل
چو سلطان را خبر آمد روان شد ... به بالینِ ایاز دلستان شد
به زیرِ سایه‌ای دید آفتابی ... عرق کرده ز گرما، چون گلابی
به بالینش بسی بنشست و بگریست ... نمی‌شد سیر ازو چندانک نگریست
زمانی بر جمالش گلفشان کرد ... زمانی اشک بر رویش روان کرد
به آخر چون ز خوابِ خوش درآمد ... ز شرمِ شاه چون آتش در آمد

چو شاهش دید گفت «ای چُستِ موزون　　چـو تـو بـازآمدی مـن رفـتم اکـنون
دران ساعت کـه تـو بـی‌خویش بـودی　　ز هـر وصـفی کـه گـویم بیش بـودی
دران حـالت کـه دیـدم جـان‌فزایت　　نـبودی تـو کـه مـن بـودم بـه جـایت
چو با خویش آمدی محبوب گـم شـد　　چو تو غالب شدی مغلوب گـم شـد»

□

مـباش ای دوست تـا محبوب بـاشی　　که گـر بـاشی بـخود مـحجوب بـاشی
ز خود بگذر که بـی‌خود جـمله مـایی　　چو بی‌خود خوش‌تری با خود چرایی؟
چـو مـعدوم آیـی و موجود بـاشی　　چـو بـر هـیچی هـمه مـحمود بـاشی
هـمی تـا بـا خـودی از تـو نگـویند　　ولی تـا بـی‌خودی جز تـو نـجویند

(۹) حکایت ماه و شوق او با آفتاب

قمر گفتا کـه «مـن در عشقِ خـورشید　　جهان پُرنور خـواهـم کـرد جـاوید»
بدو گـفتند «اگـر هستی دریـن راست　　شـبانروزی بـتگ مـی‌بایدت خـاست
که تـا در وی رسـی و چـون رسـیدی　　درو فـانی شـوی در نـاپدیدی
بسـوزی آن زمـان تـحت الشُّـعاعش　　وجـودت خَـفْض گـردد زِارتـفاعش
چـو از زیـرِ شـعاع آیـی پـدیدار　　جـهان گـردد جـمالت را خـریدار
بـه انگشـت بـه یکـدیگر نـمایند　　بـه دیـدارت نـظرها بـرگشایند»

□

عجب کـاری کـه تـا نـوری بـه یکـبار　　ز پـیش نـور مـی‌آید پـدیدار
یکـی سـرگشته فـانی گشـته بـی‌باک　　هـویدا شـد مـیانِ خـطهٔ خـاک
یکـی خـود سـوخته تـحت الشـعاعی　　وصـالی یـافت بـعد از انـقطاعی
شبِ دو هـفته بـا چـندان جـمالش　　مـدد گـیرد ز نـقصانِ هـلالش
شبی کش نـور هـستی در جـبین است　　کـمش بـینند یـعنی خـویش‌بین است
ولی هر شب کـه بـینی چـون خـلالش　　شـود نـظّاره خـلقی در هـلالش
تـو تـا هـستیِ خـود در پیش داری　　بـلای جـاودان بـا خـویش داری

ز چرکِ شرکت آنگه دل بگیرد ‌ که دل در بی‌خودی منزل بگیرد
ز شیرِ شرک اگر خویت شود باز ‌ بلوغت افتد از توحید آغاز

(۱۰) حکایت بایزید با آن مرد سائل که او را در خواب دید

شبی در خواب دید آن مردِ بیدار ‌ که ناگه بایزید آمد پدیدار
بدو گفتا که «ای شیخِ زمانه ‌ چه گفتی با خداوند یگانه؟»
چنین گفت او که «امر آمد ز درگاه ‌ که ای سالک چه آوردیم از راه؟»
به حق گفتم که «آوردم گناهت ‌ ولی شرکت نیاوردم به راهت
به دنیا خورده بودم شربتی شیر ‌ شبم دردِ شکم آمد گلوگیر
چو آن شب درد را آهنگِ جان خاست ‌ به دل گفتم که «خوردم شیر ازان خاست»
حقم گفتا که «می‌گویی که از راه ‌ نیاوردم ترا شرکی به درگاه
بدین دعوی فراموشت شد ای پیر ‌ نیاوردیم شرک آخر شب شیر
چو تو از شرک درد از شیر دیدی ‌ خطی در دفترِ وحدت کشیدی
مکن دعویِّ وحدت آشکاره ‌ که تو از شرک هستی شیرخواره
کجا بیند گلِ توحید جانت ‌ که بوی شیر آید از دهانت؟»

□

تو وقتی در حقیقت بالغ آیی ‌ که پاک از شیر خوردن فارغ آیی

(۱۱) سؤال آن درویش از شبلی

یکی پرسید از شبلی که در راه ‌ که «بودت بدرقه اوّل به درگاه؟»
«سگی را» گفت «دیدم بر لبِ آب ‌ که یک ذرّه نداشت از تشنگی تاب
چو دیدی روی خود در آبِ روشن ‌ گمان بردی سگی دیگر معیّن
نخوردی آب از بیمِ دگر سگ ‌ بجَستی از لبِ آن آب در تگ
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش ‌ ز اندازه برون شد انتظارش
به آب افگند خود را ناگهانی ‌ که تا شد آن سگِ دیگر نهانی

چو او از پیشِ چشمِ خویش برخاست   خود او بود آن حجاب، از پیش برخاست

چو برخاست این چنین روشن حسابم   یقینم شد که من خود را حجابم

ز خود فانی شدم کارم برآمد   سگی در راهم اوّل رهبر آمد.

□

تو هم از راهِ چشمِ خویش برخیز   حجابِ تو تویی از پیش برخیز

گرت مویی خودی بر جای باشد   ترا بندی گران بر پای باشد

ترا آن بِه بُدی ای مردِ فرتوت   که از گهواره بردندی به تابوت

ازان موسی ز حق آن پایگه یافت   که از گهواره در تابوت ره یافت

حضورِ او اگر باید مدامت   میا با خود دگر، این می‌تمامت

میا با خود بیا بی‌خود، ز خود دور   که هست آن بی‌خودی «نورٌ عَلی نور»

اگر تو بالغِ اسرار گردی   ز یک‌یک عضو برخوردار گردی

نه طفلی ماندت نه احولی نیز   ازو گویی وزو بینی همه چیز

(۱۲) حکایت ابراهیم ادهم

مگر می‌رفت ابراهیم ادهم   به راهی در دو کس را دید با هم

یکی چیزی به یک جَوزان دگر خواست   به یک جَو می‌نیامد کارِ او راست

دگر یک گفت «بستان یک جَو از من   که هست این کار را بیرون شو از من»

پس آن یک گفت «از تو من بنرهم   به یک جَو این بِنَدْهم این بندهم»

چو ابراهیم این بشنود در حال   چو مرغی می‌زد از دهشت پَر و بال

گه از خود رفت و گه با خویش آمد   ز مردانش یکی در پیش آمد

ازو پرسید که «ای سلطانِ دین تو   چه افتادت که افتادی چنین تو؟»

چنین گفت او که «چون گفت: 'این بنَدْهم'   مگر گفت او 'به یک جو ابنِ ادهم'

'به یک جَو این بنَدْهم' کرد آغاز   'به یک جو ابنِ ادهم' آمد آواز.»

□

اگر هر ذرّه دایم می‌خروشد   دلِ بیدار خود آن را نیوشد

گرفتم حالتِ مردان ندیدی / حدیثِ سنتّرِ بَرّی شنیدی
اگر خواهی کمالِ حالِ مردان / فنا شو در بقای حالْ گردان
مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید / شوی قایم مقامِ قرصِ خورشید
اگر هستیِ تو حاصل نبودی / ترا این جایگه منزل نبودی
که هر طفلی که در خُردی بمرد او / رهِ این چار چیز آسان سپُرد او
ترا پس این همه در پیش ازان است / شب و روزت بلای خویش ازان است
ولی گر جام خواهی تا بدانی / بمیر از خویشتن در زندگانی
شنودم جامِ جم ای مردِ هشیار / که در گیتی‌نمایی بود بسیار
بدان کان جامِ جم عقل است ای دوست / که مغزِ تُست هم حِسّ تو در پوست
هر آن ذرّه که در هر دو جهان است / همه در جامِ عقلِ تو عیان است
هزاران صنعت و اسرار تعریف / هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف
بنایِ عقلِ تست و این تمام است / ازین روشن‌ترت هرگز چه جام است

المقالة الثالث عشر

پسر آمد چهارم یک نکو رای / همه آرام و آسایش سر و پای
پدر را گفت: تا در کایناتم / به صد دل طالبِ آب حیاتم
اگر دستم دهد آن آبْ رَستم / وگرنه همچنین بادی به دستم
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب / نه خور دارم به روز و نه به شب خواب
[ازین اندیشه دل پُرتاب دارم / شدم تشنه هوای آب دارم]

جواب پدر

پدر گفتش: اَجَل چون غالب آمد / دلت عمرِ ابد را طالب آمد
از آنی آبِ حیوان را خریدار / که جانت را اَجَل آمد پدیدار
اگر یک ذرّه نورِ صدق هستت / اجَل باید که گردد زیر دستت

(۱) حکایت اسکندر رومی با مرد فرزانه

رسید اسکندرِ رومی به جایی / طلب می‌کرد از آنجا آشنایی
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد / ز شاگردی یکی اُستاد گیرد
رهت علم است اگر شاهِ جهانی / چو ذوالقرنین گردی گر بدانی
بدو گفتند «اینجا هست مردی / که در دین نیست او را هم نبردی
گروهی مردمش دیوانه خوانند / گروهی کامل و مردانه خوانند
وطن که بر درِ دروازه دارد / به عزلت در جهان آوازه دارد»
سکندر کس فرستاد و بخواندش / کسی کانجا شد القصّه براندش
بدو گفتا رسولِ شه که «برخیز / ملک می‌خواندت منشین و مستیز
اجابت کن که در گیتی عیان است / که ذوالقرنین سلطانِ جهان است»
زبان بگشاد آن مردِ یگانه / که «من آزادم از شاهِ زمانه
که آنکس را که شاهت بندهٔ اوست / خداوندش منم کی دارمش دوست؟
شهت از بندگانِ بندهٔ ماست / نباید رفت ما را پیشِ او راست»
رسول آمد بداد از مرد پیغام / به خشم آمد ازو شاهِ نکونام
پس آنگه گفت «یا دیوانه مردی ست / و یا از جاهلی بیگانه مردی ست
چو من هم بنده‌ام حق را و هم دوست / که گوید حق تعالی بندهٔ اوست؟
نیارد خواند نه شاه و نه درویش / مرا از بندگانِ بندهٔ خویش»
برِ او رفت و کرد آنگه سلامش / جوابی داد درخوردِ مقامش
شهش گفتا «چرا گر کاردانی / مرا از بندگان می بنده خوانی؟»
جوابش داد مرد و گفت «ای شاه / به زیرِ پای کردی عالمی راه
که تا بر آبِ حیوان دست یابی / نمیری زندگی پیوست یابی
کنون این را امل گویند ای شاه / ترا چون بندگان افگند در راه
بهم آورده‌ای صد دست لشگر / که تا مالک شوی بر هفت کشور
کنون این حرص باشد گر بدانی / که او را بندهٔ بسته میانی
چو حرص است و امَل افگندهٔ من / خداوند تو آمد بندهٔ من

[چو از حرص و امَل درّنده باشی   به پیش بندهٔ من بنده باشی]
امَل چون شاخ زد جاوید امان خواست   ز تو آبِ حیات از بهرِ آن خواست
ولی حرصت جهان می‌خواست از تو   سپه چندین ازان می‌خواست از تو
کسی کو طالب جان و جهان است   اگر جان و جهانش نیست زان است
چو بر جان و جهانِ خویش لرزی   بسرِ جان و جهان هیچی نیرزی
[جهان و جان ترا بس جاودانی   تو چه مردانِ این جان و جهانی»]
ز دو چشمِ سکندر خونِ روان شد   دلش می‌گفت: ازین غم خونِ توان شد
سکندر گفت «او دیوانه‌ای نیست   که عاقل‌تر ازو فرزانه‌ای نیست
بسی راحت ازو آمد به روحم   تمام است از سفر این یک فتوحم».

□

ز بیم مرگ آبِ زندگانی   سکندر جُست و مُرد اندر جوانی
چه پرسی قصّهٔ سدِّ سکندر   تویی هم سدِّ خویش از خویش بگذر
وجودِ تو ترا سدّی ست در پیش   تو پیوسته دران سد مانده در خویش
تویی در سدِّ خود یاجوج و مأجوج   که طَوْقِ گردنت طوقی‌ست چون عُوج
تو گر برگیری از پیش این تُتُق را   چو عوج بن عُنُق طوْلِ عُنُق را
اگر آزاد کردی گردنِ خویش   برستی زین همه غم خوردنِ خویش
وگرنه صد هزاران پرده بینی   درونِ پرده جانِ مرده بینی
وگر خواهی کز آتش بگذری تو   به آتش گاوِ دنیا ننگری تو
[اگر مویی خیانت کرده باشی   به کوهی آتشین در پرده باشی]
[چو بر آتش گذشتن عینِ راه است   چه پرسی گر سیاوش بی‌گناه است]
ترا گر حق محابا می‌نکردی   به یک نفست تقاضا می‌نکردی
نگونساریِ مردم از محاباست   محابا گر نبودی کژ شدی راست
ترا چندین بلا در پیش آخر   چه می‌خواهی بگو از خویش آخر؟
جهانی خصم گرد آورده‌ای تو   بترس از مرگ آخر مرده‌ای تو

(۲) حکایت

یکی گفته ست از اهلِ سلامت   که «گر رسوا شود خلقِ قیامت
عجب نیست این عجب آن است دایم   که یک تن بزهد از چندین مظالم»

(۳) حکایت قحط و جواب دادن طاوسِ یمانی

مگر شد آشکارا قحط سالی   به پیشِ خلق آمد تنگ حالی
سراسیمه جهانی خلقِ محبوس   شدند از بهرِ باران پیشِ طاوس
که «باران می‌نیاید آشکارا   دعایی کن ز حق درخواه ما را»
پس آنگه گفت طاوس «ای عزیزان   نگردد ابر بر بیهوده ریزان
شما را گرچه جز باران طلب نیست   اگر باران نمی‌بارد عجب نیست
عجب این است کز چندین گنه‌کار   نبارد سنگ بر هر کس به یکبار
اگرچه میغ ترکِ آسمان کرد   تعجّب گر کنی زان می‌توان کرد
که نشکافد زمین از شومیِ ما   خورد ما را ز نامعلومیِ ما»

□

تو پنداری که از مردانِ راهی   کدامین مرد؟ سرگردانِ راهی
چو پندارِ تو برگیرند از پیش   کسی مرده سگی برخیزد از خویش

(۴) حکایت پیمبر در شب معراج

پیمبر در شب معراج ناگاه   یکی دریای اعظم دید در راه
ملایک گردِ آن استاده خیلی   گشاده هر یکی از دیده سَیلی
پیمبر گفت «ای پاکان به یکبار   چرا گریید پیوسته چنین زار؟»
ز غیبُ الغیب چون فرمان بدادند   زبان در نزدِ پیغامبر گشادند
کـ«ـز آنگه باز کین گردون خمیده ست   خدا از نور ما را آفریده ست
همی لرزیم بر جان گاه و بیگاه   ز قومِ امّتت کایشان درین راه،
چنان دانند ـ و درباری نباشند ـ   که در کارند و در کاری نباشند

ندانند و ز پنداری که دارند   دران پندار عمری می‌گذارند.»

□

بدین نقدی که تو داری و دانی   چگونه می‌کنی بازارگانی؟
اگر بودی غمِ دینت زمانی   نبودی هر دمت در دین زیانی
بکن کاری چو اینجا مردِ کاری   که چون آنجا رَوی در زیرِ باری
دریغا سودِ بسیارت زیان شد   که راهت محو گشت و کاروان شد
دریغا عمرِ خود بر باد دادی   نه بِنیکو عمرِ خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانی   که قدرِ این قدر هم می‌ندانی
کسی کو قدرِ یک جَو عمر نشناخت   به گنجی عمر نتواند سر افراخت
مده بر باد عمرت رایگانی   که بر باد است عمر ای زندگانی
چنین عمری که گر خواهی زمانی   کسی نفروشدت یک دم به جانی

(۵) حکایت مرد حریص و ملک الموت

حریصی در میانِ رنج و تیمار   بسی جان کند و زر کوشید بسیار
به روز و شب زیادت بود کارش   که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاک   فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود   که آن بر مردمان کشورش بود
چو مالِ خویش از حد بیش می‌دید   سرای خویش و مالِ خویش می‌دید
به دل می‌گفت که «بنشین و همه سال   بخور خوش تا ازان پس چون شود حال
چو شد این مال خرج از خورد و پوشم   گرم باید دگر آنگه بکوشم»
چو خوش بنشست تا زر می‌خورد خوش   بشادی نَفْس را می‌پرورد خوش
چو آخر کرد این اندیشه ناگاه   درآمد زود عزرائیلِ جان خواه
چو عزرائیل را نزدیک دید او   جهان بر چشمِ خود تاریک دید او
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز   که «عمری صرف کردم در تگ و تاز
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم   روا داری که من بی‌بهره میرم؟»

کجا می‌گشت عزرائیل ازو باز   همی زو جان گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا «گر چنان است   که ناچار این زمان قصدت به جان است،
کنون دینارِ من سیصد هزار است   دهم زان صد هزارت گر بکار است
سه روزم مَهْل دِه بر من ببخشای   وزان پس پیش گیر آنچت بوَد رای»
کجا بشنید عزرائیل این راز   کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
دگر ره مرد گفتا «کردم اقرار   ترا دو صد هزار از نقدِ دینار
دو روزم مَهْل دِه چون هست این سهل»   نداد القصّه عزرائیل هم مهل
دگر می‌داد خود سیصد هزاری   که تا مَهْلش دهد یک روز باری
بزاری گفت بسیار و شنید او   نبودش مَهْل و مقصودی ندید او
به آخر گفت «می‌خواهم امانی   که تا یک حرف بنویسم زمانی»
امانش داد چندانی که یک حرف   نبشت از خونِ چشمِ خود به شنگرف
که «هان ای خلق! عمر و روزگاری   که می‌دادم بها سیصد هزاری
که تا یک ساعتی دانم خریدن   نبودم هیچ مقصود از چخیدن
چنین عمری شما گر می‌توانید   نگه دارید و قدرِ آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست   نه بفروشند و نه دیگر دهد دست.»
کسی کو در چنین عمری زیان کرد   به غفلت عمرِ شیرین را فشان کرد

(۶) حکایت کشته شدن پسر مرزبان حکیم

حکیمی بود کامل مرزبان نام   که با نوشین‌روان بودیش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی   به هر علمی دلش را فتحِ بابی
سفیهی کُشت ناگه آن پسر را   بسوخت از درد جانِ آن پدر را
مگر آن مرزبان را گفت خاصی   که «باید کرد قاتل را قصاصی»
جوابی داد او را مرزبان خوب   که «الحق نیست خون‌ریزی چنان خوب
که من شرکت کنم با او دران کار   بریزم زنده‌ای را خون چنان زار»
[بدو گفتند: «پس بستان دِیَت را»   «نخواهم» گفت «هرگز آن دیت را»]

نمی‌یارم پسر را خون‌بها کرد   که خون خوردن بوَد از خون‌بها خورد
نه آن بدفعل کاری بس نکو کرد   که می‌باید مرا هم کارِ او کرد».

□

گر از خونِ پسر خوردن روا نیست   چرا پس خونِ خود خوردن خطا نیست
ز خونِ خویش آن کس خورده باشد   که عمرِ خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمرِ باقی یک دو هفته ست   ز انفاس آنچه بهتر بود رفته ست
گرفتم توبه کردی یک دو هفته   چه سازی چارهٔ آن عمرِ رفته؟

(۷) موعظه

چنین گفته ست آن دانندهٔ پاک   که «هر کو در مقامرخانهٔ خاک،
چنان در پاک‌بازی سر برافراخت   که هر چش بود تا یک دیده درباخت
ز بازی توبه کرد و نیز نشکست   نه بر بیهوده چشمی داد از دست
به توبه گرچه در پیش صف آید   ولی چشم شده کی با کف آید؟»

□

عزیزا هر دمی کز دل برآری   که آن در ذکر حق حاضر نداری،
چو چشمی دان که می دربازی آن را   تدارک کی توان کرد این زیان را؟
مده از دست چیزی را که از عز   نیاید نیز با دستِ تو هرگز

(۸) حکایت بزرجمهر با انوشیروان

چو از بوزرجمهر افتاد در خشم   دلِ کسری، کشیدش میل در چشم
معمّایی فرستادند از روم   که «گر کسریٰ کند این راز معلوم،
خراجش می‌فرستیم و اگر نه   جفا بیند ز ما چیزی دگر نه»
حکیمان را، بهم، بنشاند کسری   کسی زیشان نشد آگاهِ معنی
همه گفتند «آن رازِ سپهر است   چنین کار از پی بوزرجمهر است
برون از وی کسی نشناسد این راز   بپرسید آن معمّا را ازو باز»

حکیمِ رانده را نوشین‌روان خواند / ازان خواری عزیزش همچو جان خواند
حکایت کرد حالی آن معمّاش / که «جز تو کس نیارد کرد پیداش»
حکیمش گفت «یک حمّام خواهم / درو یک ساعتی آرام خواهم
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه / به یخ بر من نویس این راز آنگاه،
که گرچه چشمِ من کور است امّا / بدین حیلت بگویم این معمّا.»
چنان کردند القصّه که او گفت / که تا گفت آن معمّا و نکو گفت
بغایت شادمان شد زو دلِ شاه / بدو گفتا که «از من حاجتی خواه»
حکیمش گفت «چون آن روی دیدی / که کورم کردی و میلم کشیدی
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز / که بس سرگشته‌ام، چشمم دهی باز»
[شهش گفتا که «من این کی توانم / تو خود دانی که من این می‌ندانم»]
[حکیمش گفت «ای شاهِ سرافراز / چو نتوانی که چشمِ من دهی باز،]
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو / که گر خواهی توانی دادش آن تو
چرا می‌بستدی چشمی که از عز / عوض نتوانی او را داد هرگز.»

□

ترا در هر نَفَس دُرّی عزیز است / وزین دُرّت گرامی‌تر چه چیز است
مده بر باد این گوهر به بازی / که گر خواهی که باز آری چه سازی
تو می‌باید که هر دم پیش آیی / به علم از آفرینش بیش آیی
بنفشه نیستی نرگس نبودی / چرا چون این و آن کور و کبودی؟
همه چون رعد بانگِ بی‌درنگی / همه چون بُرجِ عقرب کور و لنگی
ترا از تو هزاران پرده در پیش / چگونه ره بری یک ذرّه در خویش؟
تو بی‌خویشی اگر با خویش آیی / ز خیلِ پس‌روان در پیش آیی
نخواهندت بخود هرگز رها کرد / ترا بس عمر می‌باید قضا کرد
اگر روزی تو زینجا دور مانی / چنین بیگانه و مهجور مانی
یقین می‌دان که چون آن آشنایی / پدید آید نماند این جدایی

(۹) حکایت آن مرغ که در سالی چهل روز بیضه نهد

یکی مرغی ست اندر کوه پایه
که در سالی نهد چل روز خایه

به حدِّ شام باشد جای او را
به سوی بیضه نبوَد رای او را

چو بنهد بیضه در چل روز بسیار
شود از چشمِ مردم ناپدیدار

یکی بیگانه مرغی آید از راه
نشیند بر سرِ آن بیضه ناگاه

چنان آن بیضه در زیرِ پر آرد
که تا روزی ازو بچّه برآرد

چنان شان پرورد آن دایه پیوست
که ندهد هیچ کس را آن قدر دست

چو جوقی بچّهٔ او پر برآرند
به یک ره روی در یکدیگر آرند

درآید زود مادرشان به پرواز
نشسته بر سرِ کوهی سرافراز

کند بانگی عجب از دور ناگاه
که آن خیلِ بچه گردند آگاه

چو بنیوشند بانگِ مادرِ خویش
شوند از مرغِ بیگانه بداندیش

به سوی مادرِ خود باز گردند
وزان مرغِ دگر ممتاز گردند.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اگر روزی دو سه ابلیسِ مغرور
گرفتت زیرِ پر، هستی تو معذور

که چون گردد خطابِ حق پدیدار
به سوی حق شوی ز ابلیس بیزار

چنان شو تو که چون آید اجل پیش
تنت مرده بوَد جان رفته از خویش

اگر پیش از اجل مرگیت باشد
ز مرگت جاودان برگیت باشد

چراغی در بیابان است جانت
که مشکاتِ تن آمد سدِّ آنت

چو این مشکات برخاست آن بیابان
شود جاوید چون خورشید تابان

عجایب در دلت بیش از شمار است
تو تا آگه شوی بسیار کار است

بنَو هر دم تو در دین پیش می‌آی
ز خود می‌شو، همی با خویش می‌آی

که در هر بی‌خودیّ و در خودی تو
کنی از پس جهانی پُر بَدی تو

که تا آن هر بَدی را در رهِ راز
جهانی نیکویی یابی عوض باز

به هر چت او دهد دلشاد می‌باش
وگر ندهد خوش و آزاد می‌باش

از آنجا هر چت آید باز نَدْهی
وگر بد آیدت آواز نَدْهی

(۱۰) حکایت بهلول و حلوا و بریان

چو غالب گشت بر بهلول سوداش　　زُبَیده داد بریانی و حلواش
نشست و شاد می‌خورد، آن یکی گفت　　که «می‌ندهی کسی را؟» او برآشفت
که «چون او این طعامم این زمان داد　　چگونه این زمان با او توان داد؟»

□

ترا هرچ او دهد راضی بدان باش　　وگر دستت دهد هم‌داستان باش
که هر حکمت که از پیشان روان است　　تو نشناسی و در خوردِ تو آن است

(۱۱) سؤال موسی از حق سبحانه و تعالی

مگر پرسید موسی از خداوند　　که «ای دارندهٔ بی مثل و مانند
ز خلقان کیست ـ دشمن گیر یا دوست ـ　　که هم محتاج و هم درویش‌تر اوست؟»
خدا گفت «ای رهینِ نعمتِ ما　　کسی کو سرکشد از قسمتِ ما
که آن کز قسمتِ ما در نفیر است　　اگر روز است وگر شب در زحیر است»

(۱۲) پند کسری

چنین گفته‌ست کسری باربد را　　که «بی‌اندوه اگر خواهی تو خود را،
حسد بیرون کن از خود، شاد گشتی　　به حق راضی شو و آزاد گشتی»

(۱۳) مناجات آن بزرگ با حق تعالی

سحرگاهی بزرگی در مناجات　　زبان بگشاد و گفت «ای قایم الذات!
من از تو راضی‌ام هم روز و هم شب　　تو از من نیز راضی باش یا رب»
چنین گفت او که آوازی شنیدم　　که «در دعوی ترا کذّاب دیدم
اگر خود بودیی راضی ز ما تو　　ز ما کی جُستیی هرگز رضا تو
اگر راضی شدی از ما تو مجنون　　رضا از ما چرا جستی تو اکنون؟
کسی کو در رضا عینِ کمال است　　چو راضی‌ست او رضا جستن محال است

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اگر تو راضیی از ما چه جویی؟ — وگرنه خویش را راضی چه گویی؟»

□

رضا ده، صبرکن، بنشین و مخروش — چه سودا می‌پزی؟ مستیز و کم جوش

زمانی در تمنّای محالی — زمانی در جوالِ صد خیالی

سخن می‌نشنوی یک ذرّه آخر — که گشتی از محالی غِرّه آخر

(۱۴) حکایت شعبی و آن مرد که صعوه‌ای گرفته بود

چنین گفته ست شعبی مردِ درگاه — که «شخصی صعوه‌ای بگرفت در راه

بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی؟ — وزین ساق و ازین گردن چه خواهی؟

گرم آزاد گردانی ز بندت — درآموزم سه پندِ سودمندت:

یکی در دستِ تو گویم، و لیکن — دُوُم چون بر پَرم بر شاخ ایمن

سوم چون جای تیغِ کوه جویم — ز تیغِ کوه آن را با تو بگویم»

به صعوه گفت «برگوی اوّلین راز» — زبان بگشاد و کرد آن صعوه آغاز

که «هرچ از دست شد گر هست جانی — برو حسرت مخور هرگز زمانی»

رها کردش به قولِ خویش از دست — که تا شد بر فراز شاخ بنشست

«دوم» گفتا «محالی گر شنیدی — مکن باور چو آن ظاهر ندیدی»

بگفت این و روان شد بر سرِ کوه — بدو گفت «ای ز بدبختی در اندوه

درونم داشت دو گوهر قوی حال — که هریک داشت وزنِ بیست مثقال

مرا گر کشتیی گوهر ترا بود — مرا از دست دادی و خطا بود»

دلِ آن مرد خونین شد ز غیرت — گرفت انگشت در دندان ز حیرت

به صعوه گفت «باری آن سیُم حرف — بگو، چون گشت بحرِ حیرتم ژرف»

بدو گفتا «نداری ذرّه‌ای هوش — که شد دو حرفِ پیشینت فراموش

چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست — سوُم را از چه باید کرد درخواست؟

ترا گفتم مخور بر رفته حسرت — مکن باور محال ای پاک سیرت

تو بر رفته بسی اندوه خوردی — محالی گفتمت تصدیق کردی

دو مثقالم نباشد گوشت امروز	چهل مثقال دو دُرِّ شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم	ترا دیوانه می‌آید کنونم»
بگفت این و به سر شد از سرِ کوه	بماند آن مرد را افسوس و اندوه.

□

کسی کو از محال اندیشه دارد	شبانروزی تحیّر پیشه دارد
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی	به فرمان رَو به فرمان کن نگاهی
که هرکو نه به امرِ حق قدم زد	چو شمع از سر برآمد تا که دم زد

(۱۵) حکایت زنبور با مور

یکی زنبور می‌آمد ز خانه	به غایت بی‌قرار و شادمانه
مگر موری چنان دلشاد دیدش	ز حکمِ بندگی آزاد دیدش
بدو گفتا «چرا شادی چنین تو	که از شادی نگنجی در زمین تو؟»
جوابش داد آن زنبور که «ای مور	چرا نبوَد ز شادی در دلم شور
که هر جایی که می‌باید نشینم	ز هر خوردی که باید می‌گزینم
به کامِ خویش می‌گردم جهانی	چرا اندوهگین باشم زمانی؟»
بگفت این پاسخ و چون تیرِ پرتاب	روان شد تا یکی دکّانِ قصّاب
نهاده دید یک مسلوخ در پیش	فرو بُرد از سرِ رغبت درو نیش
همی زد از قضا قصّاب ساطور	ز زخمِ او دو نیمه گشت زنبور
به خاک افتاد حالی تا خبر داشت	درآمد مور ازو یک نیمه برداشت
به زاری می‌کشیدش خوار در راه	زبان برداشته می‌گفت آنگاه
که «هرکو آن خورد کو را بوَد رای	نشیند بر مرادِ خود همه جای،
همه آنچش نباید دید ناکام	همه همچون تو این بیند سرانجام
کسی کو بر مرادِ خود کند زیست	چو تو میرد ببین تا آخرت چیست؟
چو گام از حدِّ خود بیرون نهادی	به نادانی قدم در خون نهادی».

□

قدم بر حدِّ خود باید نهادن
به فرمانِ خرد باید نهادن.

غرور و کِبر کم باید گرفتن
رهِ خُلق و کرم باید گرفتن

کم از یک جَو مر او را زورِ بازوست
که وزنِ کوهِ قافش در ترازوست

کم آزاری گزین و بُردباری
از این نزدیک‌تر راهی نداری

(۱۶) حکایت پیغامبر وکنیزک حبشی

چنین نقل است از سلمان که یک روز
نشسته بود صدرِ عالم افروز

یکی حَبَشی کنیزک، روی چون نیل
درآمد از درِ مسجد بتعجیل

ردای مصطفی بگرفت ناگاه
که «با من نِه زمانی پای در راه

مهمّی دارم و اکنون توان کرد
ندارم خواجه اینجا چون توان کرد

تویی هر بی‌کسی را یار امروز
منم بی‌کس فتاده کار امروز»

سخن می‌گفت و گرم آنگاه می‌رفت
ردایش می‌کشید و راه می‌رفت

پیمبر دم نزد با او روان شد
وزو نستد ردا و همچنان شد

ز خُلقِ خود نپرسیدش پیمبر
که «از اینجا تا کجام با تو رهبر؟»

خوشی می‌رفت با او چون خموشی
که تا بُردش برِ گندم فروشی

زبان بگشاد و گفت «ای سیّد امروز
ز گرسنگی دلی دارم همه سوز

من اکنون رشته‌ام این پشمِ اندک
بده وز بهرِ من گندم خر اینک»

پیمبر بستد و گندم خریدش
برآورد و به دوش اندر کشیدش

ببُرد آن تا وثاقِ آن کنیزک
به قبله کرد پس روی مبارک

که «یا رب گر درین کارِ پرستار
مقصِّر آمدم ناکرده انگار

به فضلِ خود درین کار و درین رای
اگر تقصیر کردم عفو فرمای

برای بندگان گندم کشیدم
ز خُلق و حلْم حمّالی گُزیدم»

□

به صد خجلت زبان با حق گشاده
برای عذر بر پای ایستاده

جوانمردا! کَرَم بنگر وفا بین
نظر بگشای و خُلقِ مصطفی بین

درین موضع ز جان و تن چه خیزد؟   ز رعنایانِ تردامن چه خیزد؟

(۱۷) حکایت آن مرد که پیش فضل ربیع آمد

یکی پیری، مشوّش روزگاری   برِ فضلِ ربیع آمد به کاری
ز شرم و خجلت و درویشیِ خویش   ز عجز و پیری و بی‌خویشیِ خویش
سنانی تیز بود اندر عصایش   نهاد آن بی‌خبر بر پشتِ پایش
روان شد خون ز پای فضل حالی   برآمد سرخ و زرد آن صدرِ عالی
نزد دم تا سخن جمله بیان کرد   به لطفی قصّه زو بستد نشان کرد
چو پیر از پیشِ او خوش‌دل روان شد   ز زخمش فضل آنجا ناتوان شد
بزرگی گفت آخر «ای خداوند   چرا بودی به دردِ پای خرسند؟
یکی فرتوت پایت خسته کرده   تو گشته مستمع لب بسته کرده
چو از پای تو آخر خون روان شد   تن ما از غم تو ناتوان شد»
چنین گفت او که «ترسیدم که آن پیر   خجل گردد خورد زان کار تشویر
ز جرمِ خویشتن در قهر ماند   ز حاجت خواستن بی‌بهر ماند
ز بارِ فقر چندان خواری او را   روا نبود چنین سرباری او را»

□

زهی مهر و وفا و بُردباری   وفاداری نگر گر چشم داری
چنین فضلی که صد فصلِ ربیع است   ز فضلِ حق نه از فضلِ ربیع است
تو مردی نا جوانمردی شب و روز   اگر مردی جوانمردی درآموز
مجوی ای خاک چون آتش بلندی   چو تو خاکی مشو آتش بتندی
اگر آن پیشگه می‌بایدت زود   درین ره خاکِ ره می‌بایدت بود

(۱۸) حکایت بهلول

یکی می‌رفت در بغداد بر رخش   تو گفتی بود در دعوی جهان‌بخش
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد   به مردم بر ازو ره تنگ می‌شد

ز هر سویی خروشِ «طرِّقوا» بود — که بَردا بَردِ او از چارسو بود
مگر بهلول مشتی خاک برداشت — بشد وان خَفنه‌اش پیشِ نظر داشت
که «چندین کبر از خاکی روا نیست — که گر فرعون شد خواجه خدا نیست»

□

گروهی مسار طبعِ مردم آزار — نهاده دام مکر از بهرِ مردار
به مرداران چنان مشعوف و مشغول — که غافل گشته از معقول و منقول
چو مطلوبِ کسی مردار باشد — کجا با مردی او را کار باشد؟

(۱۹) حکایت مرد مجنون و رعنایان

به ره در بود مجنونی نشسته — همی رفتند قومی یک دو رسته
مگر آن قوم دنیادار بودند — که غرقِ جامه و دستار بودند
ز رعنائیِ کبر و نخوتِ جاه — چو کبگان می‌خرامیدند در راه
چو این دیوانهٔ بی خان و بی مان — بدید آن خیلِ خودبین و خرامان
کشید از ننگ سر در جیب آنگاه — که تا زان غافلان خالی شد آن راه
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب — یکی پرسید از و که «ای مردِ بی‌عیب
چرا چون روی رعنایان بدیدی — شدی آشفته و سر در کشیدی؟»
چنین گفت او که «سر در خود کشیدم — ز بس باد و بروت اینجا که دیدم
بترسیدم که بزباید مرا باد — چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
[ولی چون گندِ رعنایان شنیدم — شدم بی‌طاقت و سر در کشیدم».]

□

چو هفت اعضات رعنایی گرفته ست — جهان از تو برسوایی گرفته ست
کسانی کین صفت از خویش بردند — به دنیا کارِ عقبی پیش بردند

المقالة الرابع عشر

پسر گفتا: اگر آب حیاتم — نخواهد داد از مردن نجاتم،

نباید کم ازانم هیچ کاری — که بشناسم که چیست آن آب باری
گر از عین الحیاتم نیست روزی — بود از علمِ آنم دلفروزی

جواب پدر

پدر بگشاد راهش در هدایت — به پیش او فرو گفت این حکایت:

(۱) اسکندر و وفات او

سکندر در کتابی دید یک روز — که هست آبِ حیات آبی دل‌افروز
کسی کز وی خورد خورشید گردد — بقای عمرِ او جاوید گردد
دگر طبلی ست و با او سرمه‌دانی — کزان روشن شود کارِ جهانی
شنودم من ز استادی مدرّس — که هست آن سرمه دان و طبل هرمس
چو قولنجِ کسی سخت اوفتادی — بر آن طبل ار زدی دستی، گشادی
کسی زان سرمه گر میلی کشیدی — ز ماهی تا به ساقِ عرش دیدی
سکندر را بغایت آرزو خاست — که او را گردد این سه آرزو راست
جهان می‌گشت با خیل و گروهی — که تا روزی رسید آخر به کوهی
میانِ کوه روزی چند بشتافت — به آخر نزدِ غاری خانه‌ای یافت
درش بگشاد و طاقی در میان بود — در آن، آن طبل بود و سرمه‌دان بود
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد — که عرش و فرش در حالش عیان شد
امیری بود پیشش ایستاده — مگر زد دست بر طبلِ نهاده
ازو بادی برون آمد به آواز — خجل شد طبل بدرید از سرِ ناز
سکندر گرچه خامش کرد امّا — دریده گشت آن طبلِ معمّا
شد القصّه برای آبِ حیوان — به هندستان و تاریکی چو کیوان
چرا با تو کنم این قصّه تکرار — که این قصّه شنودستی تو صد بار
چو شد عاجز دران تاریکی راه — ـ بمانده هم سپه حیران و هم شاه ـ
پدید آمد قوی یک پاره یاقوت — که بودی از لطافت روح را قوت

هزاران مور را می‌دید هر سوی / که می‌رفتند هریک از دگر سوی
چنان پنداشت کان یاقوت پاره / برای عجزِ او گشت آشکاره
خطاب آمد که «آن شمعِ فروزان / برای خیلِ موران است سوزان
که تا از نورِ آن مورانِ گمراه / شوند از جایگاهِ خویش آگاه»
تعجّب کرد از آن حالت سکندر / که موران راست آن یاقوت رهبر
ز تاریکی برون آمد جگرخون / دلش را هر نفَس حالی دگرگون
به جای منزلی دو منزل آمد / که تا آخر به خاکِ بابل آمد
نبشته داشت اسکندر که «آنگاه / که وقت مرگ برگیرندش از راه،
بود بالشنِ او سنگی نهاده / به آهن بستری زیرش گشاده
بود از مردمان دیوارِ خانه / ز زرِّ سرخ آنجا آسمانه»
به بابل آمدش قولنج پیدا / ز دردِ آن فرود آمد به صحرا
[نیامد صبر چندانی به راهش / که کس بر پای کردی بارگاهش]
[یکی زیبا زره زیرش گشادند / سرش، ز اندوه، بر زانو نهادند]
در استادند خلقی گردِ او در / سپر بستند در هم جمله از زر
سکندر خویشتن را چون چنان دید / در آن قولنج مرگِ خود عیان دید
بسی بگریست امّا سود کَی داشت / که مرگِ بی‌محابا را ز پی داشت
ز شاگردانِ افلاطون حکیمی / که شه را بود روز و شب ندیمی
بیامد گفت مر شاه جهان را / که «آن طبلی که هرمز سازد آن را
چو تو در دستِ نااهلان نهادی / به دستِ این چنین علّت فتادی
اگر آنرا به کس ننمودیی تو / بدین غم مبتلا کی بودیی تو
ندانستی که کارِ پاک دینان / نباید بُرد پیشِ کور بینان
از آن بر باد دادی عالمی تو / که قدرِ آن ندانستی دمی تو
بدان طالع که کرد آن طبل صادر / کجا آن وقت گردد نیز ظاهر
چو قدرِ آن هنر نشناختی تو / ز چشمِ خویش دور انداختی تو
اگر آن همچو جان بودی عزیزت / رسیدی شربتی زان چشمه نیزت

ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش که به زان آبِ حیوان گر کنی نوش
[چنین ملکی و چندینی سیاست همه موقوفِ بادیست از نجاست]
[چنین ملکی که کردی تو درو زیست ببین تا این زمان بنیاد بر چیست]
[چنین ملکی چرا بنیاد باشد که گر باشد وگرنه باد باشد]
[مخور زین غم مرو از دست بیرون که بادی می‌رود از پست بیرون]
[دگر آن آبِ حیوان را که جُستی اگرچه این زمان زو دست شُستی]
تفکّر کن مده خود را بسی پیچ که آن عالم همین است و دگر هیچ
اگر بنمایدت آن علم صورت بیابی آبِ حیوان بی‌کدورت
بدان علمِ حق و بر علمِ آن کار چو دانستی بمیر آزاد و هشیار»
چو بشنید این سخن از اوستاد او دلش خوش شد بشادی جان بداد او.
تنش در خاک رفت و جان به افلاک شد از آلایش حرص و حسد پاک.

بدانست او به نورِ عقل هشیار که هست آن آبْ علمِ کشفِ اسرار
اگر بر جانِ تو تابنده گردد دلت کَونَین را بیننده گردد
اگر تو راهِ علم غیب دانی شود خاک تو آبِ زندگانی
وگر ره می ندانی آن نباشی دران غفلت بجز شیطان نباشی
کراماتِ تو شیطانی نماید همه نورِ تو ظلمانی نماید

(۲) حکایت نمرود

یکی کَشتی شکست و هفتصد تن در آب افتاد و باقی ماند یک زن
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند بزاد القصّه و زو یک پسر ماند
چو بنهاد آن زنِ آشفته دل بار فرو افتاد در دریا نگونسار
بر آن تخته بماند آن کودکِ خرد پیاپی موجش از هر سو همی برد
خطاب آمد به باد و موج و ماهی که او طفلی ست در حفظِ الهی
نگه دارید تا نرسد بلاییش که می‌باید رسانیدن به جاییش

همه روحانیان گفتند «الهی / چه شخص است آن میانِ موج و ماهی؟»
خطاب آمد که «زین شوریده ایّام / چو وقت آید شوید آگه به هنگام»
چو آخر با کنارِ بحر افتاد / به دست آورد صیّادیش استاد
به شیر مرغ و ماهی کرد دم‌ساز / به خونِ دل بپروردش به صد ناز
چو بالا برکشید و راه‌دان شد / مگر یک روز در راهی روان شد
به ره در سرمه‌دانی یافت یاقوت / که در خاصیّتش شد عقل مبهوت
چو میلی درکشید از سرمهٔ پاک / به یک ره عرش و کرسی دید و افلاک
چو میلی نیز در چشمِ دگر کرد / به گنج جملهٔ عالم نظر کرد
هزاران گنج زیرِ خاک می‌دید / ز مه تا پشتِ ماهی پاک می‌دید
ملایک جمله می‌گفتند که «ای پاک / چه بنده‌ست این‌چنین شایسته ادراک؟»
چنین آمد ز غیب الغیب آواز / که «نمرود است این شخصِ سرافراز
زند لافِ خدایی و به صد رنگ / برون آید به کینِ ما زند چنگ.»

□

ببین تا چون بپروردش درین راه / چگونه خوار کردش باز ناگاه
کسی را در دو عالم ـ هر که خواهی ـ / وقوفی نیست بر سرِّ الهی
به علّت چیست خود مشغول بودن / نخواهد بود جز معلول بودن
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست / که کژ طبعی و هرگز، چار، یک نیست
بدین دریا در آ و سرنگون آی / هم از طبع و هم از علّت برون آی
[نه از چرخِ برین برتر رود روز / که او هم سرنگون آمد شب و روز]
همه ملکِ جهان ـ از ذرّه تا شمس ـ / چه می‌پرسی «کَأَنْ لَمْ تَغْنَ بالأَمس»
شکست آورد گردون از مجرّه / سبک نکْند که گردی ذرّه ذرّه
جهان را رخش گردون است در زین / که خورشید است بر وی زینِ زرّین
چو عالم را فنا نزدیک گردد / چو شب خورشیدِ او تاریک گردد
نهند آن زینِ او ـ دانی چگونه؟ / برین مرکب ز مغرب ـ بازگونه
ازان برعکس گردانند خورشید / که این زین می‌نگردانند جاوید

برآر از جانِ پرخون آهِ دلسوز — که نه از شب خبر داری نه از روز
شبت خوش باد و زین شبِ خوش چه سودت — که روزِ روشنی هرگز نبودت
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد — مکن تا تو تویی از روز و شب یاد
ولی تا تو تویی در خویش مانده — نخواهی بود جز دل‌ریش مانده
تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور — شوی پاک از خود و از کارِ خود کور
که تا تو خویش را بر کار بینی — اگر در خرقه‌ای زنّار بینی

(۳) حکایت آن مرد که صدقه به درویشان می‌داد

بزرگی گفت «پرشوق است جانم — که شد عمری که من در بندِ آنم
که از من صَدْقه‌ای بزسد به درویش — که آن صَدْقه نبیند کس کم و بیش.»
چو رفته ست این دقیقه بر زفانش — چنین گفته ست هاتف آن زمانش
که «تو باید اگر صاحبْ یقینی — که آن صَدْقه که بخشیدی نبینی».

□

تو همچون مِهْ دوِ بد می‌نمایی — که خود را مُرده و زنده بلایی
نخواهی زندگانی گر بدانی — که مردن بهترت زین زندگانی
اگر تو پیش دانی پیش بینی — همه کمْ کاستیِ خویش بینی

(۴) حکایت لقمهٔ حلال

رفیقی گفت با من که «ان فلانی — حلالی می‌خورد از قوت نانی
که جزیت از جهودان می‌ستاند — و زان تن را نصیبی می‌رساند
بدو گفتم که «من این می‌ندانم — من آن دانم که از ننگم چنانم،
که باید صد جهودِ بس پریشان — که تا خواهند از من جزیت ایشان».

□

تو گر کمْ کاستیِ خویش بینی — بسی از خود سگی را بیش بینی
وجودت با عدم در هم سرشتست — که این یک دوزخ و آن یک بهشتست

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اگر یک بیخ ازین دوزخ بمانده ست　　بسی سگ بستهٔ آن کخ بمانده ست
تو گر صد بار روزی غُسل سازی،　　چو با خویشی، نه‌ای جز ناتمازی

(۵) حکایت پیرزن با شیخ و نصیحت او

نشسته بود روزی پیرِ اصحاب　　نهاده پشت بر دیوارِ محراب
درآمد از درِ مسجد یکی زال　　شده قدِّ الف کردارِ او دال
بدو گفتا که «در عینِ هلاکی　　پلیدی، می‌کنی دعویِّ پاکی
بدین شیخی شدی مغرورِ اصحاب　　برون آی ای جُنُب از پیشِ محراب».

□

فریب خلق دینت را تبه کرد　　غرورِ جاه دیوانت سیه کرد
بسوز از عشق خود را ای گرامی　　وگرنه زاهدی باشی ز خامی
ز زاهد پختگی جستن حرام است　　که زاهد همچو خشتِ پخته خام است
ز سوز و اشکْ عاشق همچو شمع است　　ازان در سوز و اشکِ خویش جمع است
ازان باشد همه شب اشک و سوزش　　که خواهد بود کُشتن نیز روزش
چو اشک و سوز کُشتن شد تمامش　　برآمد کُشتهٔ معشوق نامش
شود در پرده هم‌دم هم‌نفس را　　نماند کار با او هیچ کس را

(۶) حکایت امیرالمؤمنین عمرِ خطّاب رضی الله عنه با جوان عاشق

به حربی رفت فاروق و ظفر یافت　　وزان کفّار هرکس را که دریافت
شهادت عرضه کردی، گر شنیدی　　نکُشتی ور نه حالی سر بریدی
جوانی بود دل داده به معشوق　　بیاوردند او را پیشِ فاروق
عمر گفتش «به اسلام آر اقرار»　　جوان گفتا که «هستم عاشقِ زار»
دگر ره گفت «ایمانت رهاند»　　دگر ره گفت «عاشق این چه داند»
بدینش خواندند آخر سیُم بار　　چو هر باری به عشق آورد اقرار،
عمر فرمود تا کشتند زارش　　میانِ خاک افگندند خوارش

چو پیش مصطفی آمد عمر باز ‌‌‌‌ پیمبر را کسی برگفت این راز
پیمبر کین سخن بشنود از آن مرد ‌‌‌‌ در آن فکرت عمر را گفت از درد:
«دلت داد ای عمر آخر چنین کار ‌‌‌‌ که کُشتی عاشقی را این‌چنین زار؟
چو غم کشته ست عاشق را خطا نیست ‌‌‌‌ دگر ره کُشته را کشتن روا نیست».

□

ز حق کشتن نکو و از تو زشت است ‌‌‌‌ که این را دوزخ و آن را بهشت است
اگر تو می‌کُشی خود را نکو نیست ‌‌‌‌ که این کشتن نکو جز کارِ او نیست

(۷) حکایت آن درویش که آرزوی طوفان کرد

یکی پرسید ازان گستاخ درگاه ‌‌‌‌ «چه چیز است آرزوی تو درین راه؟»
چنین گفت او که «طوفانیم باید ‌‌‌‌ که خلقِ این جهانم در رباید
نماند از وجودِ خلق آثار ‌‌‌‌ شود فانی دِیّار و دَیْر و دَیّار
که تا این خلقِ در پندار مشغول ‌‌‌‌ شوند از بدعت و از شرک معزول
که چون پروای حق یک دم ندارند ‌‌‌‌ همان بهتر که این عالم ندارند»
بدو گفتند «اگر طوفان برآید ‌‌‌‌ جهان بر خلقِ سرگردان سرآید
اگر فانی شوند اهلِ زمانه ‌‌‌‌ تو هم فانی شوی اندر میانه»
چنین گفت او که «طوفان سود ماراست ‌‌‌‌ هلاکِ خویش اوّل بایدم خواست
که آن طوفان اگر گردد درستم ‌‌‌‌ هلاکِ خویشتن باید نخستم»
بدو گفتند «رَو رَو حیلتی ساز ‌‌‌‌ تنِ خود را به دریایی درانداز
که تا از هستیِ خود رسته گردی ‌‌‌‌ مگر با آرزو پیوسته گردی»
چنین گفت او که «بس روشن بوَد آن ‌‌‌‌ که هرج از من بود چون من بود آن
هلاکِ خود بخود کردن نه نیکوست ‌‌‌‌ مگر عزمِ هلاک تو کند دوست».

□

ز معشوق آنچه آید لایق آید ‌‌‌‌ که تاوان است هرج از عاشق آید
اگر معشوق بفروشد و گر نه ‌‌‌‌ ازو زیباست وز هرکس دگر نه

اگـــر بـفروشدت صـد بـار دلدار　　　تو هر دم بیش باش از جان خریدار

(۸) حکایت پیر عاشق با جوان گازر

جوانی سرو بالا بود چون ماه　　　ز مهرِ او جهانی گشته گمراه
بخود از پیشه او را گازری بود　　　همیشه کارِ او خود دلبری بود
چو خَم دادی سرِ زلفِ زِرِه وار　　　میانِ گازری گشتی سیه دار
چو بهرِ کار میزر بر میان زد　　　میانِ آب آتش در جهان زد
اگر جامه زدی در آب بر سنگ　　　گرفتی عاشقان را جامه در چنگ
همه عشّاق را آهنگِ او بود　　　به یک ره دست زیرِ سنگِ او بود
یکی پیر اوفتادش عاشقِ زار　　　ز عشقش گشت سرگردان چو پرگار
چنان در کارِ آن برنا زبون گشت　　　که عقلِ پیرِ او عینِ جنون گشت
ز عشقِ روی او پشتش دوتا شد　　　دلش گردابِ دریای بلا شد
به آخر خویشتن را وقفِ او کرد　　　همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهرهٔ او　　　ز سوزِ دل برفتی زَهرهٔ او
به مزدوری شدی هر روز و آنگاه　　　فتوحِ خود بدو دادی شبانگاه
همی هر چیز کو را دست دادی　　　بدان سیمین‌برِ سرمست دادی
مگر با پیر برنا گفت روزی　　　که «چون هر ساعتت بیش است سوزی
نخواهد گشت کارِ تو چنین راست　　　زرِ بسیار خواهم کرد درخواست
ترا نیست از زرِ بسیار چاره　　　که سیر آمد دلم زین پاره پاره»
زبان بگشاد پیر و گفت «ای دوست　　　ندارم نقد جز مشتی رگ و پوست
مرا بفروش و زر بستان و برگیر　　　تو خوش باش و کمِ این بی‌خبر گیر»
به سوی مصر بردش آن جوان زود　　　یکی نخّاس خانه در میان بود
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست　　　که بنشیند فروشنده بر او راست
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا　　　ستاد آنجایگه آن پیر بر پا
چنین گفت، ای عجب، آن پیرِ مدهوش　　　که هرگز نکُنم آن لذّت فراموش

که شخصی زان جوان پرسید آنگاه — که «هست این بندهٔ تو بر سرِ راه؟»
جوابش داد آن برنا ز کرسی — که «هست او بندهٔ من می چه پرسی؟»
کدامین نعمتی دانی تو زان بیش — که خواند کردگارت بندهٔ خویش
تو آن دم از خدا دل‌زنده گردی — که جاویدش، بصد جان، بنده گردی
مگر در مصر مردی بود مرده — پسر در روزِ مرگش عهد کرده،
که یک بنده کند بر گورش آزاد — خرید آن پسر پیری را حالی و زر داد
به گورِ آن پدر آزاد کردش — بسی زر دادش و دلشاد کردش
بدو گفتا «اگر خواهی هم اینجا — نگردد مالِ ما از تو کم اینجا
وگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی — برو کازادِ خویش و پادشاهی»
دوان شد پیر و سر سوی جوان داد — دگر ره دل به دستِ دلستان داد
نشد از پیشِ او غایب زمانی — که روشن دید از رویش جهانی
به صدقِ عشق نامِ او برآمد — همه کامی به کامِ او برآمد.

□

اگر در عاشقی صادق نباشی — تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمالِ عشقِ جانان — که گر عمری روان گردد درافشان
ز معشوقِ تو گوید نقشِ تو راز — چنان دانی که آن دم کرد آغاز

(۹) حکایت مجنون با آنِ سائل که سؤال کرد

چنین گفته ست مجنون آن یگانه — که یک تن داد دادم در زمانه
دگر بودند مشتی بی‌سلامت — که می‌کردند در عشقم ملامت
زنی پیش من آمد ـ گفت ـ یک روز — کنارم پُر ز خون بُد سینه پُر سوز
میانِ خاک و خونم دید مانده — چو گردون سرنگونم دید مانده
مرا گفتا «از بهرِ چه چنینی — که غرقِ خون به خاکستر نشینی؟»
بدو گفتم که «لیلی را بدیدم — بدادم عقل و رسوایی خریدم
ز عشقِ روی لیلی‌ام چنین من — که از عشقش نه دل دارم نه دین من»

مرا زن گفت «ای شوریده مجنون　　من از نزدیکِ لیلی آیم اکنون
اگر آنست نیکویی که اوراست　　نخواهد گشت هرگز کارِ تو راست
بتر زین بایدت بود این چه باشد　　بباید مُرد دل غمگین چه باشد
سزاوار است کز عشقِ چنان کس　　نباشد چون تو عاشق در جهان کس
که روی آن است کز عشقِ چنان روی　　شوی چون موی از تابِ چنان موی»
ازان زن مردیی دیدم که باید　　وزو حرفی پسندیدم که شاید.

□

حدیثِ عشق و دل کاری شگفتست　　یکیست این هر دو با هم در گرفتست
سخن از عشق و از دل بیمِ جان است　　مگر بر دار گویی جایش آن است
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی　　حدیثِ دل مگو باقی تو دانی

(۱۰) حکایت روباه که در دام افتاد

به دام افتاد روباهی سحرگاه　　به روبه بازی اندیشید ناگاه
که گر صیّاد بیند همچنینم　　دهد، حالی، به گازُر پوستینم
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را　　ز بیمِ جان فرو افگنده تن را
چو صیّاد آمد او را مرده پنداشت　　نمی‌یارست روبه را کم انگاشت
ز بُن ببرید، حالی، گوشِ او لیک　　که گوشِ او بکار آید مرا نیک
به دل روباه گفتا «ترکِ غم گیر　　چو زنده ماندی یک گوش کم گیر»
یکی دیگر بیامد گفت «این دم　　زبانِ او به کار آید مرا هم»
زبانش چون برید آن مرد ناگاه　　نکرد از بیمِ جان یک ناله روباه
دگر کس گفت «ما را از همه چیز　　به کار آید همی دندان اِو نیز»
نزد دم تا که آهن در فکندند　　بسختی چند دندانش بکندند
به دل روباه گفتا «گر بمانم　　نه دندان باش و نه گوش و زبانم»
دگر کس آمد و گفت «اختیار است　　دل روبه که رنجی را به کار است»
چو نامِ دل شنید از دور روباه　　جهان بر چشمِ او شد تیره ناگاه

به دل می‌گفت «با دل نیست بازی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنون باید به کارم حیله سازی»
بگفت این و به صد دستان و تزویر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجست آزاد همچون از کمان تیر.

□

حدیثِ دل حدیثی بس شگفتست ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه عالَم حدیثِ دل گرفتست
روا داری که در خونم نشانی؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ سخن از دل مگو دیگر تو دانی
چو دل خون شد بگو کز دل چه گویم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دل با مردمِ غافل چه گویم
دلم آنجا که معشوق است آنجاست ‌‌ ‌‌ ‌‌ من آنجا کی شوم این کی شود راست؟
دلِ من گُم شد از من ناپدیدار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه من از دل نه دل از من خبردار
چو دانم از دلِ خود بی‌نشانم ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشانی کی بود از دلستانم

(۱۱) حکایت سلطان محمود با ایاز

مگر سلطانِ دین محمود یک روز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایازِ خاص را گفت «ای دل‌افروز
کرا دانی تو از مه تا به ماهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که از من بیش دارد پادشاهی؟»
غلامش گفت که«ای شاهِ جهاندار ‌‌ ‌‌ ‌‌ منم در مملکت بیش از تو صد بار
چو ملکیم این چنین زیرِ نگین است ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه جای ملکت روی زمین است»
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را ‌‌ ‌‌ ‌‌ که «ای بنده چه حجّت داری این را؟»
زبان بگشاد ایاز و گفت «ای شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه می‌پرسی چو زین رازی تو آگاه
اگرچه پادشاهی حاصلِ تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولیکن پادشاهِ تو دلِ تست
دلِ تو زیرِ دستِ این غلام است ‌‌ ‌‌ ‌‌ مرا این پادشاهی خود تمام است
تویی شاه و دلت شاهِ تو امروز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولی من بر دلِ تو شاه و فیروز
فلک را رشک می‌آید ز جاهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من با بندگی بر شاه شاهم
چه گر ملکِ تو ملک مطلق آمد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ولی ملکِ ایازت بر حق آمد.»

□

چو اصلِ تو دل است و دل نداری ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگو تا مملکت را بر چه کاری؟

(۱۲) حکایت محمدِ عیسی با دیوانه

محمد ابنِ عیسی کز لطیفه   سَبَق بُرد از ندیمانِ خلیفه
مگر می‌رفت رخشی تنگ بسته   سرافساری مرصّع بر نشسته
غلامانش شده یکسر سواره   همه بغداد مانده در نظاره
ز هر کُنجی یکی می‌گفت «او کیست   که بس با زینت و با زیب و بازیست»
به ره می‌رفت زالی با عصایی   چنین گفتا که «هست او مبتلایی
که حقّ از حضرتش مهجور کرده ست   نگر کز پیشِ خویشش دور کرده ست
که گر از خویش معزولش نکردی   بدین بیهوده مشغولش نکردی»
شنود آن رازْ مرد از هوشیاری   فرود آمد ازان مرکب به زاری
مُقِرّ آمد که «حالِ من چنان است   که شرحش پیرزن را در زبان است»
بگفت این و به توبه راه برداشت   بکلّی دل ز مال و جاه برداشت
نگونساریِ خویشش چون یقین گشت   به کُنجی رفت و از مردانِ دین گشت.

بسی تو خواجگی کردی نهانی   گدایی، خواجگی کردن ندانی
به یک جو چون نداری حکم بر خویش   که نتوانی جوی دادن به درویش
چو نتوانی که بر خود حکم رانی   چگونه بر کسی دیگر توانی؟

(۱۳) حکایت سلطان محمود که با دیوانه نشست

برِ دیوانه‌ای محمود بنشست   نهاد او چشم بر هم، شاه بشکست
بدو گفتا «چرا کردی؟» چنین گفت   که «تا رویت نبینم» شه برآشفت
بدو گفتا «لقای شاهِ عالم   نمی‌داری روا؟» گفت «آنِ خود هم
[چو خودبینی درین مذهب روا نیست   اگر غیری ببینی جز خطا نیست»]
شهش گفتا «اولو الأمرِ جهانم   بوَد بر تو همه حکمی روانم»
بدو دیوانه گفت «این به بیندیش   که امرت چون روانه نیست بر خویش
نباشد بر دگر کس هم روانه   مرا مَشغول چند آری بهانه.»

□

نمی‌آید ترا زین خواجگی ننگ	که گِرد آورده‌ای عمری بجو سنگ؟
کسی باشد به معنی مالکِ خویش	که او ناجی بود نه هالکِ خویش
بود مردی نکوگوی و نکوخواه	نیابد کژیی هرگز بدو راه
چو می‌دانی که کژّی ای مرائی	چرا در راستی خود را نمائی؟

(۱۴) حکایت دیوانه‌ای که گلیم فروخت

گلیمی بود آن شوریده جان را	به مردی داد تا بفروشد آن را
بدو آن مرد گفتا «این درشت است	به نرمی همچو پشتِ خارپشت است.»
خرید آن مرد ازو ارزان هم آنگاه	خریداری پدیدار آمد از راه
بدو گفتا «گلیمِ نرم داری؟»	بگفتا «دارم ار آزرم داری.»
چو زر القصّه پیش آورد درویش	نهادش آن گلیم آن مرد در پیش
بدو گفتا «گلیمی بی‌نظیر است	که از نرمی بعینه چون حریر است.»
یکی صوفی سوی او هوش می‌داشت	خریدش تا فروشش گوش می‌داشت
بزد یک نعره و گفت «ای یگانه	مرا بنشان درین صندوق‌خانه
که خز می‌گردد آنجا در گلیمی	سفالی می‌شود دُرّ یتیمی
که من در جوهرِ خود چون سفالم	ز صندوقت بگردد بو که حالم.»

□

اگر بر تو نخواهد گشت حالت	نخواهد بود عمرت جز وبالت
چو در ظلمت گذاری زندگانی	چه حیوانی چه تو چون می‌ندانی
همه اعضای خود در بندِ دین کن	اگر خواهی چنان خواهی چنین کن
مبین مشنو مگو الّا به فرمان	که تا کافر نمیری ای مسلمان
چو مُردت می‌نبینم در هدایت	ز کافر مُردنت ترسم بغایت
برای عبرت است این طاق ایوان	تو جز شهوت نمی‌بینی چو حیوان
به بازاری که جای سودِ جان بود	چگونه باشدت دائم زیانْ‌بود

(۱۵) حکایت آن زن که طواف کعبه می‌کرد و مردی که نظر برو کرد

یکی عورت طوافِ کعبه می‌کرد　　نظر افکند بر رویش یکی مرد
زنش گفتا «گر اهل رازیی تو　　چنین دم کی به من پردازیی تو
ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای　　که از که باز مانده‌ستی چنین جای
گر از مردیِ خود بودی نشانیت　　سرِ زن نیستی اینجا زمانیت
تو اینجا از پیِ سود آمده‌ستی　　نه از بهرِ زیان بود آمده‌ستی
تو خود را روز و بازاری چنین گرم　　زیان خواهی؟ نداری از خدا شرم؟»

□

خداوندِ جهان پیوسته ناظر　　تو از وی غایب و او از تو حاضر
چو یک یک دم خدا از تست آگاه　　چرا چون مار می‌پیچی سر از راه؟
چو حق با تو بوَد در هر مقامی　　مزن جز در حضورش هیچ گامی
اگر بی‌او زنی یک گام در راه　　بسی تشویر باید خورد ناگاه

(۱۶) حکایت مهستی دبیر با سلطان سنجر

مهستیِ دبیر آن پاک جوهر　　مقرّب بود پیشِ تختِ سنجر
اگرچه روی او بودی نه چون ماه　　ولیکن داشت پیوندی بدو شاه
[شبی در مرغزارِ رادکان بود　　به پیشِ سنجرِ خسرونشان بود]
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر　　برای خواب آمد سوی بستر
مهستی نیز رفت از خدمتِ شاه　　بسوی خیمهٔ خاص خود آنگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی　　که از خوبی نبودش هیچ باقی
جمالش را ملاحت یار گشته　　ز هر دو شاه برخوردار گشته
به صد دل بود شه دیوانهٔ او　　که بود آن ماه عاشق دانهٔ او
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد　　ندیدش، قصدِ آن یاقوت لب کرد
لُباچه نیم شب بر پشت انداخت　　به کینه تیغِ هندی را بر افراخت
بسیامد تا درِ آن خیمه ناگاه　　که ماهستی در آنجا بود با ماه

بـر او دیـد سـاقی را نشسته　　مـهستی دل در آن مـهروی بسته
بـزاری مـی‌نواخت از عشـق رودی　　خوشی می‌گفت با خود ایـن سـرودی:
«کـه در بـر گیرمت مـن بـر لب کشت　　گـر امشب بـایدم دوکِ کسـان رشت»
چـو سـنجر گشت ازان احـوال آگـاه　　گـرفت ایـن بـیت را او یـاد آنگـاه
بـه دل گـفتا «گـر امشب مـن بتندی　　دریـن خـیمه روم بـا تـیغِ هـندی
نـماند زَهـرهٔ ایـن هـر دو بـر جـای　　شوم در خونِ ایـن دو بـی سـر و پـای»
مشـوّش بـازگشت آخـر بـتعجیل　　بـه سـوی خـیمهٔ خـود کـرد تـحویل
چـو روزی ده بـر آمـد شـاه یک روز　　فـرا آراست جشـنی عـالم‌افـروز
مـهستی پیشِ سـلطان چـنگ مـی‌زد　　نـوایـی بس بـلندآهنگ مـی‌زد
سـتاده بـود سـاقی نـیز بـر جـای　　قدح در دست و چشم افگنده بـر پـای
شـه آن بـیتِ شـبانه یـاد مـی‌داشت　　ازو درخواست و خویش آزاد می‌داشت
مهستی چون شنید ایـن بیت از شـاه　　بـیفتاد از کـنارش چـنگ نـاگـاه
چـو بـرگی لرزه افـتادش بـر انـدام　　برفت از هـوش و عـقلش مـاند در دام
شـه آمـد بـر سـرِ بـالینْش بـنشست　　بـه رویش بـر گـلاب افشـاند از دست
چـو زن بـا هـوش آمـد بـارِ دیگـر　　چـو اوّل بـار گشت از بـیمِ سـنجر
چـو بـاری ده رهش آمـد بـخود بـاز　　سـرِ رشـته نکـرد او از خـرد بـاز
شـهش گـفتا «اگـر مـی‌ترسی از مـن　　به جان بر ایمنی ای خـویش دشـمن»
مـهستی گـفت «مـن از خـود نـترسم　　ولی ایـن بـیت یک شب بـود درسـم
هـمه شب درسِ خـود تکـرار کـردم　　گـهی اقـرار و گـه انکـار کـردم
از آنـجا بـاز مـی‌یابم نشـانی　　بـه مـن بـر تـنگ مـی‌گردد جهانی
بدان مـاند کـه یک شب در چـنان کـار　　نـهفته بـوده‌ای وز مـن خـبردار
مـرا گـر تـو بگـیری ور بـرانـی　　دلت نـدهد، دگـر بـازم بـخوانـی
وگـر بُکْشـی مـرا در تـن درسـتی　　نـجاتی بـاشدم از دستِ هسـتی
مـرا ایـن تـرس چـندانی از آن است　　کـه سـلطانی کـه رزّاقِ جهان است
چو او یک‌یک نفس با من همیشه ست　　مرا جز یـادِ او دیگـر چـه پیشه ست؟

چـو حـق پیش آورد صـد سـاله رازم من آن ساعت چه گویم یـا چـه سـازم»

چو حق مـی‌بیندت دائـم شب و روز چوشمعی باش‌و خوش می‌خندو خوش سوز
دمـی بـی‌شُکرش از دل بـر مـیاور نـفس بـی‌یاد غـافل بـر مـیاور
اگر تو شُکر گـویی هـرچـه خـواهـی بـیابی نـقد از جـودِ الهـی

(۱۷) حکایت محمود و شمار کردن پیلان

مگـر یک روز مـحمودِ عـدوبند پسـر را گـفت «ای دانـنده فـرزند
بـبین تـا چند پـیل است ایـن زمـانم کـه من اکـنون عـددشان مـی‌ندانـم»
پسـر بشـمردُ و گـفتا «ای خـداونـد هـزار و چـار صـد پـیل است در بـند»
شـهش گـفتا کـه «خـود را یـاد دارم کـه یک بُـز مـی‌نیامد در شـمارم
کنون گر تا به عـرشم کـار و بـار است ز من نـیست این به فضلِ کردگار است»

چـو هسـتت نـعمتِ حق بـی‌کناره تـرا از شکـر مـنعم نـیست چـاره
چو در حـقِّ تـو نـعمت بـر دوام است دمـی بـی‌شکرِ او بـودن حـرام است
وگـر نـفسِ تـو در شکـر است کـاهل دلت بـاید کـه ایـن مـعنی کـند حـل
چـو نـفست کـاهلی دارد هـمیشه دلت را هـست جِـدّ و جـهد پـیشه
چـو نـفست مردِ کـارِ خـویش بـاشد دلت در کـارِ خـود درویش بـاشد
نکـو زان سـود کـرد و بـد زیـان کـرد که هـر کس آنـچه دارد خـرج آن کـرد

(۱۸) حکایت عیسی علیه السلام با جهودان

به کـویی مـی فـرو شد عیسیِ پـاک جـهودانش بسـی دشـنام، بـی‌بـاک،
بـدادنـد و خـوشی آن پـاک‌زاده دعـا مـی‌گفتشان، ابـرو گـشـاده
[یکـی گـفتش «نمی‌گردی پـریشان ز دشـنام و دعـا گـویی بـر ایشان؟»]
مسیحش گفت «هـر دل جـان کـه دارد از آنِ خـود کـند خـرج آن کـه دارد»

□

ترا نقدی که در دریای جان است … اگر موجی زند از جنبش آن است
ولیکن تا دمِ آخر نیاید … ترا نقدِ درون ظاهر نیاید
محکِ جان مردم آن زمان است … که اعمی در زمان صاحب عیان است
غم فردا ترا امروز باید … دلت از خوفِ آن جانسوز باید
بباید هر دمت صد بار مردن … که نتوانی تو این وادی سپردن
اگر از ابر بارد بر تو آتش … تو می‌باید که باشی در میان خوش
که چون در وقتِ جان دادن خوش آیی … به معنی گرم‌تر از آتش آیی

(۱۹) حکایت آن دزد که گرفتار شد

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار … ز گردِ راه بردندش سوی دار
امان می‌خواست از عجز و نیاز او … که زیرِ دار بگزارد نماز او
که «یا رب در چنین وقتی و جایی … که می‌بینم به هر مویی بلایی
ببین تا تیغِ قهرت بر سرِ دار … چه می‌آرد به رویم آخرِ کار؟
تو از قهرم چنین حیران گرفته … من از مهرِ تو ترکِ جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی … کنون جان می‌دهم دیگر تو دانی»

□

چنین ده جان اگر جان می‌دهی تو … وگرنه عمر تاوان می‌دهی تو
اگر خونت زند از قهرِ او جوش … مکن هرگز به لطف او را فراموش
سبک رَو، در گرانجانان نگه نیست … به شادی میر، دلتنگی ز ره نیست
عروسیِ جهان ماتم نیرزد … که صد شادیِ او یک غم نیرزد
چو خواهد کرد گردونت پیاده … سواری را مکن ابرو گشاده

(۲۰) حکایت دیوانهٔ چوب‌سوار

یکی دیوانه چوبی بر نشسته … سبک می‌شد چو اسپی تنگ بسته

دهانی داشت همچون گل ز خنده ... چو بلبل جوش در عالم فگنده
یکی پرسید از و که «ای مردِ درگاه ... چنین گرم از چه می‌تازی تو در راه؟»
چنین گفت او که «در میدانِ عالم ... هوس دارم سواری کرد یکدم
چو دستم می فرو بندند ناکام ... نجنبد یک سرِ مویم بر اندام»

□

اگر هستی درین میدان تو بر کار ... نصیبِ خویش مردانه تو بردار
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست ... ترا از عمرِ نقدی ما حضر نیست
منه این نقد را بر نسیه بر باد ... که بر نسیه کسی بنیاد ننهاد
چو یک نقطه ست از عمر تو بر کار ... هزاران چرخ‌زن بر وی چو پرگار
خوشی با نقدِ ابن‌الوقت می‌ساز ... چو بی‌کاران به پیش و پس مشو باز
که گر تو پس رویّ و پیش آیی ... بلایِ روزگارِ خویش آیی

(۲۱) حکایت سپهدار که قلعه‌ای کرد با دیوانه

سپهداری برای کوتوالی ... به جایی قلعه‌ای می‌کرد عالی
یکی دیوانه‌ای آمد پدیدار ... به پیشِ خویش خواندش آن سپهدار
بدو گفتا «ببین کین قلعه چون است ... ز رفعت جفتِ طاقِ سرنگون است
[ازین قلعه کسی کاعزاز دارد ... ببین تا چه بلا زو باز دارد؟»]
زبان بگشاد آن دیوانه حالی ... بدو گفتا «تو مردی تیره حالی
بلا چون ز آسمان می‌افتد آغاز ... به قلعه می‌روی پیشِ بلا باز»

□

بلایِ خویشتن چون تو تمامی ... بلایی نیز مطلب ای گرامی
ز خویش و از بلای خویش آنگاه ... خلاصی باشدت کلّی درین راه،
که افتاده شوی و پست گردی ... نمانی زنده‌ای تا هست گردی

(۲۲) حکایت سلطان محمود با مظلوم

مگـــر مـــحمود مـــی‌شد بـــامدادی — کســی آمــد ازو مــی‌خواست دادی
فـغان مـی‌کرد و پـیش راه بگـرفت — در آمـــد پس عـنانِ شـاه بگـرفت
یکـی پـرسید کـ«ـان مـظلومت ای شاه — چـو آن روزت عـنان بگـرفت در راه
نـپیچیدی عـنان خـویش هـیچی — بگو کاکـنون عنان بـهرِ چـه پـیچی؟»
شهش گـفتا کـه «بـودم آن زمـان مست — که بگرفت او عـنانِ مـن بـه یک دست
کنون هر موی این مظلوم دستی ست — که از هر موی وی بر من شکستی ست
چـو چـندین دست بـینم در عـنانم — اگــر دستم دهـد چـون اسپ رانـم؟
گـــرفتارم مـــیانِ ایـن هـمه دست — نمی‌دانم که چون بیرون توان جَست؟»

□

[چو افتادن دریـن ره سـودِ مـرد است — بـیفتد هـرکه ایـنجا اهـلِ درد است]
بـلندی چـون دریـن ره پست گـیرند — عـنان پـادشه بـی‌دست گـیرند
کسی باید به خون در گشته صد بار — کـه تـا بـاشد ز افـتادن خـبردار
تـرا تـا روی در اعـزاز بـاشد — کـجا بـر رویت ایـن دَر بـاز بـاشد

(۲۳) حکایت مجنون

یکـی پـرسید از مـجنون کـه «چـونی — کـه بس بـیچاره‌ای و بس زبـونی»
چنین گفتا که «مـن هـستم خـری پـیر — سـرون سـوراخ ازیـن بـارِ گـلوگیر
تـنم گـرچـه نـزار و نـاتوان است — شـبان روزی بـران بـارِ گـران است
وگــر آسـایشی را بـعدِ صـد غـم — ز پشـتم جـامه بـر گـیرند یک دم
هـزاران سگ‌مگس آیـد گـزنده — هـمه در ریشِ مـن نـیش اوفگـنده
کـه گـویم کـاش ایـن بیچاره هـرگز — نـدیدی از چـنین آسـایشی عـز»

□

اگــر بـاشی تـو کـار افـتادهٔ راه — چـنین کـارت بسـی افـتد بـه اکـراه
چـو کـار افـتادگی نـبود بـغایت — تـرا بس خـنده آیـد زیـن حکـایت

چو مشغولی به ناز و کامرانی
تو کار افتادگی هرگز چه دانی

کسی باید بر او افتاده در کار
به روزی ماتمِ خود کرده صد بار

به حق زنده شده وز خویش مرده
نه از پس ماندگان از پیش مرده

تو تا عاشق نگردی نیک جانباز
نیابی سرِّ کارافتادگی باز

کسی کو در میانِ ناز مانده ست
ز جان‌بازانِ عاشق باز مانده ست

(۲۴) حکایت جوان نمک‌فروش که بر ایاز عاشق شد

جوانی بود سرگردان همیشه
نمک بفروختن بودیش پیشه

به گردِ شهر می‌کردی تگ و تاز
به هر کوچه فرو می‌دادی آواز

ایازِ دلستان را دید یک روز
ز فرقش تا قدم افتاد در سوز

چنان حیران آن روی چو مه شد
که عالم پیش چشمِ او سیه شد

جهان از مه سیه چون گردد آخر
که تا دل زو به صد خون گردد آخر؟

شبانروزی دل پرخون چو مستی
همه بر درگهِ سلطان نشستی

میانِ خاکِ راه افتاده بودی
نمک در پیشِ خود بنهاده بودی

نبودی بی‌نمک در عشقِ آن ماه
ازان در شور بودی گاه و بیگاه

گهی آواز در دادی بخواری
گهی کردی چو آتش بی‌قراری

ایاز سیم‌بر چون برگذشتی
ز اشکش آبِ او از سر گذشتی

بیفتادی و عقل از وی برفتی
چو مستی بر سرِ راهی بخفتی

ز سوزِ عشق آن مبهوتِ گمراه
مگر محمود را کردند آگاه

زمانی سر به پیش افگند محمود
گهی نالید و گاهی سوخت چون عود

به دل با خویش گفت «این حدِّ او نیست
که عشق و مال با شرکت نکو نیست»

بخواند القصّه او را پادشا زود
نمک بر سر در آمد آن گدا زود

زبان بگشاد محمود و بدو گفت
که «بپذیر ای گدا از من نکو گفت

بترکِ عشقِ این بت‌رویِ من گوی
و گر نه ترکِ جانِ خویشتن گوی»

جوابش داد عاشق گفت «ای شاه
تو بر تختی و من استاده بر راه

ایازت را تو داری جاودانه　　مرا زو نیست حاصل جز نشانه
میانِ عزّ و ناز و پادشاهی　　نشسته پیش تست آن را که خواهی
چو آن بت‌رو تو داری من چه جویم　　چو او با تست من ترکِ که گویم؟
مرا عشق است با وی جاودانه　　که دایم می‌زند در جان زبانه
دمی گر عشقِ او بیشم نگردد　　بجز قربان شدن کیشم نگردد
چو بُکْشد عشقِ او روزیم صد راه　　نترسم هم اگر می‌بُکْشدم شاه
که عاشق هیچ بر جانی نلرزد　　که در چشمش جَوِی جانی نیرزد»
شهش گفت «ای ز سر تا پا همه ننگ　　تو با من کم توانی بود هم‌سنگ
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت　　به چه سرمایه خواهی عشقِ او باخت؟»
گدا گفتش که «این سرمایه پیوست　　ترا یک ذرّه نیست اما مرا هست
ترا جمع است با هم عشق و شاهی　　ولیکن بی‌نمک چندان که خواهی
چو من دارم نمک بر من چه تازی　　به عشقِ بی‌نمک چندین چه نازی؟
تو مال و ملک و زرّ و زور داری　　نمک باید چو من گر شور داری؟
شهش گفتا که «حجّت جویْ عاشق　　ترا دیدم نه‌ای در عشقْ لایق»
گدا گفتش «اگر من حجّت آرم　　وگر عاشق شوم باکی ندارم
تو از ملکت همی بر سر نیایی　　نپردازی به عشق از پادشایی
من از عشقِ ایازِ تو زمانی　　نپردازم به سودای جهانی
من از وی می‌نپردازم به دو کَون　　تو هر ساعت برون آیی به صد لون
کنون تو عشقِ خویش و عشقِ من بین　　تفاوت زین گدا تا خویشتن بین»
شهش گفت «ای گدای زینهاری!　　کدامین جای او تو دوست داری؟»
چنین گفت «او که من کی زهره دارم　　که عشقِ آن صنم در خاطر آرم
ندارم جای آن هرگز چه سازم　　که با یک جای آن بت عشق بازم
اگر یک موی او بینم زمانی　　شود هر موی من آتش‌فشانی
ندارم طاقتِ یک جای او من　　چه گردم گردِ سر تا پای او من»
شهش گفتا که «از سر تا به پایش　　چو عاشق نیستی بر هیچ جایش

ز عشقِ او چرا پس بی‌قراری　　　بگو تا بر کجاست این دوستداری؟»
چنین گفت او که «جانم پرخروشش　　　تو می‌دانی که چیست از دُرِّ گوشش
چو آمد حلقهٔ گوشش پدیدار　　　به جانم حلقهٔ گوشش خریدار
مرا آویزهٔ آن حلقهٔ گوش　　　چنین آشفته کرد و مست و مدهوش
[هوای عشقِ آن بت را نیَم کس　　　که عشقِ دُرِّ گوشِ او مرا بس»]
شهش گفت «آنکه زین گوهر نشان یافت　　　ز بحرِ جسم یا از بحرِ جان یافت؟»
گدا گفتش «چنین دُرّ ای جهاندار　　　ز بحرِ عشق ما آمد پدیدار
چو بحرِ عشق را غوّاص گردی　　　به خلوت در گهر را خاص گردی»
شهش گفتا «درین بحر ای جوانمرد　　　چگونه عزم غوّاصی توان کرد؟»
گدا گفتش «تو با این پیل و کشور　　　ز مشرق تا به مغرب ملک و لشکر
درین دریا ندانی بود غوّاص　　　که این را مفردی باید به اخلاص
دو عالم را بر افگنده به یک بار　　　فرو رفته درین دریا نگونسار
نفس بگرفته دست از جان بشسته　　　گهر در قعرِ دریا بار جُسته
تو بگشاده همه عالم پر و بال　　　نیابی بوی آن دُر در همه حال»
شهش گفتا که «سلطان هیچ نشتافت　　　چنین دُرّی که گفتی رایگان یافت
ببین اینک که در گوشِ ایاس است　　　که او حلقه به گوشی حق‌شناس است
مرا بی‌آنکه باید شد نگونسار　　　چنین دُرّی به دست آمد به یک بار
تو جان می‌کَن که این دُر خاصهٔ ماست　　　ترا دُردانه این گردابِ دریاست»
گدا گفتش که «بِه زین کن تفکّر　　　تو هرگز کی به دست آورده‌ای دُر
که این دُر زانِ تو آنگاه بودی　　　که آن در گوشِ شاهنشاه بودی
چو در گوشِ تو نیست آن دُر سرافراز　　　ترا با دُر چه کار، این دَر مکن باز
اگر شاه جهان بودی وفاکوش　　　شهستی نه غلامش حلقه در گوش
خوش آید رفته عاشق تا به عیّوق　　　فگنده حلقه‌ای در گوش، معشوق؟
اگر عاشق تویی چندین مزن جوش　　　تو می‌باید که باشی حلقه در گوش
چو تو آن حلقه در گوشت نداری　　　مزن در عشق دم گر هوشیاری»

ز خجلت شاه گویی غرق خون شد … فرود آمد ز تخت و در درون شد
گدا را با نمک از پیش راندند … ندانم تا سخن بر خویش خواندند

المقالة الخامس عشر

پسر پنجم یک آمد غرقِ انوار … پدر را گفت «ای دریای اسرار
من آن انگشتری خواهم به اخلاص … که در ملکت سلیمان را بُدی خاص
پری و دیو در فرمانش آمد … بساطِ ملک شادروانش آمد
ز نقشِ آن نگینش مِه شد از غیر … رموزِ مور کشف و منطق الطیر
گر آن انگشتری بر دستم آید … فلک با این بلندی پستم آید»

جواب پدر

پدر گفتش: چه با ملکیت کار است … که گر دستت دهد ناپایدار است
چنین ملکی، چنان بِه، هم تو دانی … که در باقی کنی چون هست فانی
[وگر در ملک ظلمی کرده باشی … که تا یک گِرده روزی خورده باشی]
جهان چون حسرت آبادی ست جمله … کفی خاک است یا بادی ست جمله
مشو غِرّه به ملک باد و خاکی … به جانی بوده در بندِ هلاکی
کرا آن زندگی با برگ باشد … که انجامش، بزاری، مرگ باشد
جهان پُرنوش داروی الهی … مکُش خود را به زهرِ پادشاهی
اگرچه روستم را دل بپژمرد … چه سود از نوش‌دارو چون پسر مرد
[طلب کن ای پسر ملکی دگر را … که سر باید بُرید آنجا پسر را]
جهان را پادشاهانی که بودند … که سر در گنبدِ گردنده سودند
به ملک اندر نبودی پشتشان گرم … مگر بر پشتیِ آن پارهٔ چرم
همه در زیرِ چرم آرام کرده … درفشِ کاویانش نام کرده
ز ملکی چون نمی‌گیری کناره … که بر پای است از یک چرم پاره؟
چو شاهی از درفشِ پاره چرم است … به شاهی کفشگر هم پشت گرم است

[مرا ملکی که اصلش چرم باشد — بدان گر فخر آرم شرم باشد]
چو سرِّ کارها معلوم گردد — بسا آهن که در دم موم گردد
در آن موضع که عقل آنجاست مدهوش — اگر کوه است گردد «عِهْنِ مَنْفوش»
[چو ملکِ این جهانی بس جَهان است — چو نیکو بنگری ملک آن جهان است]
زهی آدم که ذوقِ عشق دریافت — بران گندم ز ملکِ خلد سر تافت
اگر خواهی که یابی ملکِ جاوید — ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید

(۱) حکایت سلطان محمود در شکار

مگر محمود می‌شد در شکاری — جدا ماند او ز لشکر بر کناری
به نزدیکش یکی ده بود می‌دید — ز جایی بر سرِ ده دود می‌دید
فرس می‌راند شه تا پیشِ آن زود — نشسته پیر زالی پیشِ آن دود
بدو گفت «آمدت مهمان خلیفه — چه آتش می‌کنی هان ای عفیفه!»
چنین دادش جواب آن زال آنگاه — که «خود را ملک می‌جوشم من ای شاه»
شهش گفتا «بگو ای زالِ عاجز — که مُلکم می‌دهی؟» گفتا «نه هرگز
که من مُلک از برای خویش جوشم — به مُلکت مُلکِ خود کی می‌فروشم
نیَم مُلکِ ترا هرگز خریدار — که مُلکِ من به از مُلکِ تو صد بسیار
جهانی خصم دارد مُلکت از پس — مرا بی‌آن‌همه غم مُلکِ خود بس»
چو شه در مُلک پیرِ زال نگریست — بسی از مُلکِ او بر خویش بگریست
به آخر یافت مشتی مُلک ازان زال — بدادش بدره‌ای و رفت در حال

□

چو جَوجَو در حساب است ای توانگر — ز مُلْکِ زال مُلکی نیست برتر
اگرچه روستم صاحب کمال است — ولی در آرزوی مُلکِ زال است
طریقت چیست؟ ـ غیبِ راه دیدن — کم آزاری سبک باری گزیدن
به مشتی مُلْک پُر کردن شکم را — جُویِ انگاشتن مُلک و حشم را
چو مُلکِ بی‌زوالی نیست امروز — چه جویی چون کمالی نیست امروز

درین عالم کمال امکان ندارد   که گر ماه است جز نقصان ندارد
میان این دو سیرش بر کمال است   که هست آن یک شب و دیگر زوال است
کمالی کان بجز یک شب نباشد   طلب کردن مرا مذهب نباشد
در اول می‌فزاید تا دو هفته   دو هفته رفت می‌گردد نهفته
تو اکنون زان مثال آگاه گردی   که دایم ناقصی چون ماه گردی
ندارد هیچ اینجا پایداری   پس اینجا خواه عزّت خواه خواری
چو ملک این جهان ناپایدار است   ترا در بیقراری چون قرار است؟

(۲) حکایت شیخ و مرغ همای

مگر می‌رفت شیخی کاردیده   به ره در دید طاقی برکشیده
همایی کرده از گچ بر سرِ او   بگسترده ز هم بال و پرِ او
زبان بگشاد شیخ «ای مرغِ ناساز   تو بی‌شرمک بدینجا آمدی باز
به هریک چند بگشایی پری تو   نشینی پس به قصرِ دیگری تو
نیامد از تو کس را سایه‌داری   که ناپایندگی سرمایه داری»

□

اگر پایندگی بودی جهان را   هویدایی نبودی عقل و جان را
همه دنیا سرابی می‌نماید   همه گیتی خرابی می‌نماید
خرت در گِل ازان سخت اوفتاده ست   که در تعبیر، خر، بخت اوفتاده ست
چو خر باشد کسی را بخت اینجا   بلاشک کار باشد سخت اینجا
[اگر غربالِ پندارِ خود از آب   برآری، عالمی بینی همه خواب]

(۳) حکایت غزالی با سلطان سنجر

به سنجر گفت غزّالی که «ای شاه   برون نیست از دو حالِ تو درین راه،
اگر بیداری از کشور نشینی   بجز آنجا خیالی می نبینی
وگر تو خفته‌ای زین پادشایی   نبینی هیچ تا دیده گشایی

به ملکی چند نازی چند خندی   که تا چشمی گشایی و ببندی،
ازو آثار در عالم نبینی   کم از هیچی بوَد آن هم نبینی
تو گر خود یزدجردِ پادشایی   کشندت عاقبت در آسیایی
اگر آگه نه‌ای زان آسیا تو   یکی بنگر بدین چرخِ دو تا تو
چو افتادی درین چرخِ دو تا در   شوی آخر به بادِ آسیا در
برین آتش چه عودی چه گیایی   بخسپد شب چه شاهی چه گدایی»

(۴) حکایت سلطان محمود با آن مرد که همنام او بود

مگر محمود می‌شد با سپاهی   ز هامون تا به گردون پایگاهی
سپه می‌راند هر سویی شتابان   که تا صیدی بیابد در بیابان
خمیده پشت پیری دید غمناک   برهنه‌پای و سر با روی پُرخاک
درَفْنَه می‌کشید و آه می‌کرد   میانِ خار خود را راه می‌کرد
شه آمد پیش و گفت «ای گرامی   زبان بگشای با من تا چه نامی؟»
چنین گفتا که «من محمود نامم   چو هم‌نامِ توأم این خود تمامم»
شهش گفتا که «ماندم در شکی من   تو یک محمود باشی و یکی من
تو یک محمود و من محمودِ دیگر   کجا باشیم ما هر دو برابر»
جوابش داد پیر و گفت «ای شاه   همی چون هر دو برخیزیم از راه
شویم اول دو گز زینجا فروتر   شویم آنگاه محمودی برابر
برابر گر نیَم اکنون که خُردم   برابر گردم آن ساعت که مردم
تو خوش بر تخت زَرکین نیلگون سقف   کند از چوبِ تختت تختهٔ وقف
چه خواهی کرد ملکی در جهانی   که نتوانی که خوش باشی زمانی
بنتوانی شدن تنها به راهی   که کارت راست ناید بی سپاهی
نه هم بی‌چاشنی‌گیری خوری آب   نه شب بی‌پاسبانی آیدت خواب
غمِ ملکی چرا چندان خوری تو   که نتوانی که در وی نان خوری تو
اگر چون طاق‌دیست تختِ عاج است   وگر برتر ز نوشروانْت تاج است

نصیبت زان چنان تاجی و تختی / نخواهد بود الّا خاکْ لختی
چه مُلک است این و تو چه پادشایی / که با میرِ اجل بر می‌نیایی.»

□

اگر یک گِرده هر روزت تمام است / تو دو گرده همی جویی حرام است

(۵) حکایت سلطان محمود و گازر

مگر می‌رفت محمودِ جهاندار / به ره در گازُری را دید در کار
کشیده رزمهٔ کرباس در بند / بدو گفت «این همه کرباس را چند؟»
جوابش داد گازر کهٔ ای شهنشاه / ترا کرباس ده گز بس درین راه
چو زین جمله ترا ده گز پسند است / چرا پرسی ز دیگر تا به چند است؟»
چو این بشنید گریان گشت ازو شاه / غریبی خشت‌زن را دید در راه
رخ از خورشید چون انگِشت کرده / رهِ صحرا همه پرخشت کرده
شهش گفت «این همه خشتت به‌چند است؟» / چنین گفتا که «ده خشتت بسند است
چو ده خشتت ازین جمله تمام است / چه می‌خواهی، دگر باقی حرام است
وبالِ تست اگر خوبی وَگر زشت / برون از ده گزی کرباس و ده خشت
ز دنیا این دو چیزت هم‌وثاق است / دگر زین چون گذشتی طم‌طراق است
ترا زین کار اگر سودی رسیده ست / جهان انگار تا رودی رسیده ست
ز نفسِ شوم بگذر با خرد ساز / به ترکِ ملک گوی و کارِ خود ساز
چو تو از ملک جز یک دم نداری / مکن کاری که این دم هم نداری»
چو شه بشنود گفتِ آن دو تن را / به خاک افگند حالی خویشتن را
بسی بگریست تا با خویشتن شد / به آخر کارسازِ آن دو تن شد
بسی زر داد آن دو مهربان را / به شهر آمد بگفت این داستان را.

□

چو قسمت این دو چیز است از زمانه / چه خواهی کرد این مردار خانه؟
اگر تو بر فلک بهرام زوری / بروزِ واپسین بهرامِ گوری

وگر از پرده رخشانی چو یاقوت　　شوی بهرامِ چوبین زیرِ تابوت
بترس ای گورخان از گورخانه　　مشو زیر زمین زیر از میانه
بنه رگْ راست تا این کوژ رفتار　　نگرداند ترا در تو گرفتار

(۶) حکایت حکیم با ذوالقرنین

حکیمی دید ذوالقرنین در راه　　به ذوالقرنین گفت آن مردِ درگاه
که «آخر گردِ عالم چند گَردی؟　　که عالم جمله پُرآشوب کردی»
سکندر گفت «نیمی از اقالیم　　نهادم راست باقی ماند یک نیم
کنون می‌گردم و عزمم بدانجا ست　　که تا آن نیمهٔ دیگر کنم راست»
حکیمش گفت «این نیست داد دادن　　ترا رگ راست می‌باید نهادن
چو می‌دانی که بر می‌بایدت خاست　　بنه رگ راست، چون عالم نهی راست؟
اگر تو فی المَثَل شیرِ نبردی　　چو راهِ گور گیری مور گردی
که در دنیا ترا اندک قرار است　　ولی در گور سالی صد هزار است
به دنیا در چرا کاشانه سازی　　که هم در گور به گر خانه سازی
چو کِسری گر کنی طاقِ دلارام　　ز کَسری جبر نپذیرد سرانجام
نمی‌بینی که اینجا کاخترانند　　ـ چه گر بر فرقِ گردون جاودانند ـ
همه سرگشته می‌گردند در سوز　　ازین خانه بدان خانه شب و روز؟
چو می‌بینند کز خود کامشان نیست　　دمی در خانه‌ای آرامشان نیست
اگر چون شاه عالی ذات گردند　　ولی در خانه‌ای هم مات گردند
[تو هم گر خانه‌ای سازی درین راه　　درو میری چو کِرمِ پیله ناگاه]
بسی بار است ای دیوانه بر تو　　فرود آید به آخر خانه بر تو
مشو دلشاد از کاشانهٔ خویش　　مکن دل تنگ از ویرانهٔ خویش
که نه دلتنگ مانی تو نه شادی　　که هم این بگذرد هم آن چو بادی»

(۷) حکایت پادشاه و انگشتری

جهان را پادشاهی پاک‌دین بود — که مُلکِ عالمش زیرِ نگین بود
نبودش در همه عالم نظیری — که بودش از همه عالم گزیری
سوادِ ملکش از مه تا به ماهی — ز شرقش تا به غربش پادشاهی
حکیمانی که پیشِ شاه بودند — ـکه اِجری خوارهٔ درگاه بودندـ
چنین گفت ای عجب روزی به ایشان — که «حالی می‌رود بر من پریشان
دلم را آرزویی بس عجب خاست — نمی‌دانم که آن از چه سبب خاست
مرا سازید یک انگشتری پاک — که هر وقتی که باشم نیک غمناک
چو در وی بنگرم دلشاد گردم — ز دستِ تُرکِ غم آزاد گردم
و گر دلشاد باشم نیز از بخت — چو در وی بنگرم غمگین شوم سخت»
حکیمان زو امان خواستند یک چند — نشستند آن بزرگانِ خردمند
بسی اندیشه و فکرت بکردند — بسی خونابه و حسرت بخوردند
به آخر اتّفاقی جزم کردند — به یک ره بر نگینی عزم کردند
که بنگارند بر وی این رقم زود — «به آخر بگذرد این نیز هم زود»

□

چو ملکِ این جهان ملکی رونده ست — به ملک آن جهان شد هر که زنده ست
اگر آن ملک خواهی این فدا کن — به ابراهیم ادهم اقتدا کن

(۸) حکایت ابراهیم ادهم با خضر علیه السلام

نشسته بود ابراهیمِ ادهم — پس و پیشش غلامان دست بر هم
یکی تاجی مرصّع بر سرِ او — بسی غلطاقی مُغرَّق در برِ او
در آمد خضر بی‌فرمان در ایوان — به صورت چون یکی مردِ شُتُربان
غلامان را ز بیمش دم فرو شد — کسی کو را بدید از هم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه — بدو گفتا «که دادت ای گدا راه؟»
خضر گفتا «چو دیدم جایم اینجا — رباطی ست این، فرو می‌آیم اینجا»

زبان بگشاد ابراهیمِ ادهم / که «هست این قصرِ سلطانِ معظّم
رباطش از چه می‌خوانی تو غافل / مگر دیوانه‌ای ای مردِ عاقل»
زبان بگشاد خضر و گفت: «ای شاه / کرا بوده ست اوّل این وطنگاه؟»
چنین گفت او که «اوّل راه اینجا / فلانی بود دایم شاه اینجا
ز بعدِ او فلانی پس فلانی / کنون آن خود منم شاهِ جهانی»
خضر گفتش که «گر شه را خبر نیست / رباط این است پس راهی دگر نیست
چو می‌آیند و می‌گذرند پیوست / نشستن در رباطی چون دهد دست؟
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند / نکوخواهان و بدخواهان گذشتند
ترا هم نیز جان‌خواهان در آیند / وزین کهنه رباطت در ربایند
درین کهنه رباط آسودنت چیست / از آنجایی تو، اینجا بودنت چیست»
چو ابراهیم این بشنود در گشت / چو گویی زین سخن زیر و زبر گشت
روان شد خضر، او از پی دوان شد / ز دامِ خضر کی بیرون توان شد
بسی سوگند دادش که «ای جوانمرد / قبولم کن کنون گر می‌توان کرد
چو تخمی در دلم کِشتی نهانی / کنون آبی بده ای زندگانی»
بگفت این وز قفای او روان شد / که تا مردی ز مردانِ جهان شد
رباطِ کهنهٔ دنیا براند اخت / جهانداری ز درویشی در انداخت

□

بزرگانی که سرِّ فقر دیدند / به ملکِ نقد درویشی خریدند
ز نقشِ پادشایی باز رستند / به معنی از گدایی باز رستند
اگرچه ملکِ دنیی پادشایی ست / ولی چون بنگری اصلش گدایی ست

(۹) حکایت محمود با درویش بر سر راه

مگر محمود می‌شد با سپاهی / رسیدش پیش درویشی ز راهی
سلامی گفت شاه او را دران دشت / علیکش گفت آن درویش و بگذشت
به لشکر گفت شاهِ پاک عنصر / «ببینید آن گدا با آن تکبّر»

بدو درویش گفت «ار هوشمندی / گدایی چون تویی بر من چه بندی؟
که در صد شهر و دِه افزون رسیدم / بـه هـر مسجد گدایيِ تو دیدم
چه جُوجُو نیم جَو بر هر سرایی / نوشتند از پیِ چون تو گدایی
ندیدم هیچ بازار و دکانی / که از ظلمت نبود آنجا فغانی
کنون گر بینِش چشمت تمام است / ز ما هر دو گدا بنگر کدام است؟»

(۱۰) حکایت سنجر که پیش رکن‌الدین اکّاف رفت

مگر شد سنجرِ پاکیزه اوصاف / به خلوت پیشِ رکن‌الدّینِ اَکّاف
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه / که «زین شاهی نباید ننگت ای شاه؟
که هرگز پیر زالی پرنیازی / نسازد خویشتن را پی پیازی
که تا زان پی‌پیازِ آن زنِ زال / بنستانی تو چیزی در همه حال»
شهش گفتا که «شیخا من ندانم / که چون از پی پیازی می‌ستانم؟»
چنین گفت او که «زالی ناتوانی / بخونِ دل بمریسد ریسمانی
چو بفروشد به اندک سیم ای شاه / خرد پیه و پیاز و هیزم آنگاه
هم از بازار تره می‌ستانی / هم از هیزم، هم از پی، می‌ندانی؟
ز یک تره براغی می‌بخواهی / گدایی بِه بسی زین پادشاهی
شهِ آفاق نقدِ خویشتن یافت / زکوة از پی‌پیازِ پیرزن یافت»
دلِ سنجر دران تشویر خون شد / ببخشیدش سه بازار و برون شد.

□

گدا در راهِ او چون پادشاه است / شهِ دنیا گدای خاکِ راه است
گدای راهِ او با هیچ در دست / بدان ماند که در دستش همه هست
شهی کو را هزاران گنج کم نیست / بدان ماند که نقدش یک درم نیست
درین ره سیم و زرِ حرمت ندارد / که حرمت جز قوی همّت ندارد
برای یک درم درمانده باشد / ولی دست از جهان افشانده باشد

(۱۱) حکایت آن مرد که صُرّه‌ای در میان درمنه یافت

برای دِرْمَنه برخاست آن پاک — درَمْنه چون برون می‌کرد از خاک،
برون افتاد، حالی، صرّهٔ زر — ازان غم دست می‌زد مرد بر سر
به حق گفتا که «کردی تیره روزم — چه خواهم از تو چیزی تا بسوزم
چرا چیزی دهی از پیشگاهم — که در حالم بسوزی، می نخواهم
من از تو عدل می‌خواهم ستم نه — درَمْنه بایدم اما درم نه»

□

اگر تو همّتی داری چو مردان — به همّت خویشتن را مرد گردان
ز شاهت گر امیدِ زرّ و سیم است — دل و جانِ ترا پیوسته بیم است
چرا باید طلب کردن زر و سیم — چو آخر جانْت باید کرد تسلیم
به ترکِ سیم و زر گو، جان نگه دار — که جان بهتر بسی از زرِّ بسیار
[چنین آوازه‌ای محمود ازان یافت — که جانِ او ز درویشی نشان یافت]
که گر در ملک کردی کِبر پیشه — نکردی خلق ذکرِ او همیشه
[چو سلطان می‌شود از فقر مذکور — توانی شد تو هم در فقر مشهور]
که شاهانی که سِرِّ فقر دیدند — پناه از سایهٔ زالی گزیدند

(۱۲) حکایت سلطان محمود با پیرزن

مگر یک روز محمودِ نکوروی — ز لشکر بود افتاده به یکسوی
به ره در پیشش آمد پیرزالی — عصایی چون الف قدّی چو دالی
یکی انبان به گردن درنهاده — که سوی آسیا می‌شد پیاده
شهش گفتا «چو در تو زور و تگ نیست — در انبانی رگست و در تو رگ نیست
بیار انبان چو محکم سر ببستی — به پیش اسبِ من نِه بازرستی»
نهاد آن پیرزن انبانْش در پیش — چو بادی شد روان یکرانْش در پیش
چو پیشی یافت اسبِ شاه ازان زال — زبان بگشاد و شه را گفت در حال
که «گر با من نه اِستی ای شه امروز — نه اِستم با تو من فردا در آن سوز

چو اسبت گرم کردی در دویدن   که در گردِ تو نتوانم رسیدن
اگر فردا بسی مرکب بتازی   تو هم در گردِ من نرسی چه سازی
مکن امروز این تعجیل ای شاه   که تا فردا بهم باشیم در راه»
شه از گفتارِ آن زن خون‌فشان شد   عنان برتافت و با او هم‌عنان شد.

□

گر از سرِّ وفا تعلیق داری   چو محمودت دهد توفیق یاری
کَرَم این است و عهد این و وفا این   نکوکاری و تسلیم و رضا این
وگر زین نافه هرگز بوی بردی   ز نُه چوگانِ گردون گوی بردی
وگر نه اوفتادی در ندامت   که هرگز بر نخیزی تا قیامت
تو ای مرد گدا احسان درآموز   گدایی از چنین سلطان درآموز

المقالة السادس عشر

پسر گفتش که هرگز آدمی‌زاد   ندیدم ز آرزوی ملک آزاد
نمی‌بینم من از مه تا به ماهی   کسی را کو نخواهد پادشاهی
کمالِ ملک نتوان داد از دست   که بهرِ ملک تن جان داد از دست
نکو گفت آن حکیمِ مشتری‌وش   که «گر شاهی بوَد روزی بوَد خوش»

جواب پدر

پدر گفتش که ملکِ این جهانی   به نزدیکِ خردمند است فانی
برای آن چنین بگزیده‌ای تو   که ملکِ آخرت نشنیده‌ای تو
اگر زان مملکت آگاه گردی   هم اکنون بر دو عالم شاه گردی
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند   به یک جَو ملکِ دنیا کی خریدند
چو دیدند آنِ ملکِ جاودانی   برافشاندند ملکِ این جهانی

(۱) حکایت پسر هارون‌الرشید

زُبَیده را ز هارون یک پسر بود … که در خلوت ز عالم بی‌خبر بود
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش … که زیرِ پرده می‌پرورد چون جانْش
چو قوّت یافت عقلِ بی‌قیاسش … به جوش آمد دلِ حکمت شناسش
به مادر گفت «عالم این سرای است … و یا بیرونِ این بسیار جای است؟
جز این جایی اگر هست آشکاره … بگو تا پیش گیرم این نظاره»
دل مادر بسوخت الحق برو سخت … بدو گفت «ای گرامینِ نکوبخت
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم … به صحرا و به هامونت فرستم
برای او خری مصری بیاراست … غلام و خادمی ده کرد درخواست
برون بردند تنها آن پسر را … که تا بگشاد بر عالم نظر را
ندیده بود عالم آن یگانه … تعجّب کرد از رسمِ زمانه
قضا را دید تابوتی که ناگاه … گروهی خلق می‌بردند در راه
همه در گریه و زاری بمانده … ز گریه در جگرخواری بمانده
پسر پرسید آن ساعت ز خادم … که «مردن بر همه خلق است لازم؟»
جوابش داد کا«ن جسمی که جان یافت … ز دستِ مرگ نتواند امان یافت
نباشد مرگ را عامی و خاصی … کزو ممکن نشد کس را خلاصی»
پسر گفتش «چنین کاریم در پیش … چرا جانم نترسد سخت بر خویش
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم … بباید رفت و کرد این کار معلوم»
چو شیرِ مرگ را بر وی کمین بود … تماشا کردنِ کودک چنین بود
شبانگاهی چو پیش مادر آمد … نشاط و دلخوشی بر وی سرآمد
همه شب می‌نخفت از هیبتِ مرگ … شکسته شاخ می‌لرزید چون برگ
به وقتِ صبحدم بگریخت از شهر … بترکِ لطف گفت از هیبتِ قهر
طلب می‌کرد هارون هر زمانش … نمی‌یافت از کسی نام و نشانش
چنین گفت آنکه مردِ پاک‌دل بود … که وقتی در سرایم کارِ گِل بود
ز خانه چون برون رفتم به بازار … یکی مزدور را گشتم طلب‌گار

جوانی را نحیف و زرد دیدم
ز سر تا پاش داغ و درد دیدم

نهاده تیشه و زنبیل در پیش
شده واله نه با خویش و نه بی‌خویش

بدو گفتم «توانی کارِ گِل کرد؟»
«توانم» گفت «اما نه بدِل کرد»

بدو گفتم «مرا شاید تو برخیز»
چنین گفت آن جوانمردِ بپرهیز

که «من شنبه کنم کار و دگر نه
مرا خواهی چنین دار و دگر نه»

چو روز شنبهش بودی سر کار
به «سَبْتی» زین سبب شد نام بُردار

ببردم آخر او را سوی خانه
دو مَرده کرد کارم آن یگانه

شدم در هفتهٔ دیگر به بازار
طلب کردم ز هر سوییش بسیار

مرا گفتند او دیوانه باشد
همیشه در فلان ویرانه باشد

شدم او را در آن ویرانه دیدم
ز خلقِ عالمش بیگانه دیدم

به زاریّ و نزاری اوفتاده
به دامِ مرگ و خواری اوفتاده

بدو گفتم که «چون بیمار و زاری
ز من آید ترا تیمارداری

بیا با خانهٔ ما ای امروز
که کس را می‌نبینم بر تو دلسوز»

اجابت می‌نکرد، القصّه برخاست
برای من به جای آورد در خواست

چو آمد با وثاقِ من چنان شد
کزان سان ناتوان خود کی توان شد

جهانی درد مُجرّی گشت در وی
نشانِ مرگ پیدا گشت بر وی

مرا گفتا «سه حاجت دارم ای دوست
برون می‌باید آمد با تو از پوست»

بدو گفتم که «هر حاجت که خواهی
بخواه ای محرمِ سرِّ الهی»

به من گفت «آن زمان کِم جان بر آید
ز قعرِ چاهِ این زندان بر آید

رسن در گردنم بند و برویم
درافگن پس بکش بر چار سویم

بگو کین کار کارِ اهل دین است
جزای «مَنْ عَصَی الجبّار» این است

کسی کو عاصیِ جبّار باشد
چو تو هم سرنگون هم خوار باشد

دوم کهنه گلیمی هست پاکم
کفن این ساز و با این نِه به خاکم

که با این طاعتِ بسیار کردم
مگر در خاک برخوردار گردم

سوُم این مُصحفم بستان و بشناس
که بوده‌ست آنِ عبدالله عباس

که هارون این حمایل کرده بودی ز چشمِ دیگران در پرده بودی
برِ هارون بر این مصحف به بغداد بدو گوی آنکه این مصحف به من داد،
سلامت گفت و گفتا گوش می‌دار که در غفلت نمیری همچو مُردار
که من در غفلتِ پندار مردم ندیدم زندگی مردار مردم
بگویی مادرم را کز دعایی فراموشم مکن در هیچ جایی»
بگفت این و بکرد آهی و جان داد عفاهُ اللّه چنین خود جان توان داد
بدل گفتم که «می‌باید رسن خواست که حالی آن وصیّت را کنم راست»
رسن در گردنش کردم بزاری کشیدم روی بر خاکش بخواری
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه که «ای از جهلِ محض افتاده از راه
نداری هیچ شرم از جهلِ بسیار کنی با دوستانِ ما چنین کار؟
رسن در گردنِ شخصی میفگن که چون چنبر نهادش چرخ گردن
چه می‌خواهی ازین غم کُشتهٔ راه فَلا تَحزَن فَاِنّا قَدْ غَفَرْنَاه»
چو بشنیدم من آن آوازِ عالی ز هیبت شد دو دستم سُست حالی
به دل گفتم که «ای غافل بپرهیز چه جایِ این رسن بازی ست، برخیز»
شدم یارانِ خود را پیش خواندم سخن از حالِ آن درویش راندم
همه جمع آمدند و با دلی پاک گلیمش را کفن کردند در خاک
چو فارغ گشتم از حالِ جوان من گرفتم مصحف و رفتم روان من
ستادم بر درِ هارون سحرگاه که تا هارون پدید آمد از آن راه
نمودم مصحف و بستد ز من شاد مرا گفتا «چه کس این مصحفت داد؟»
بدو گفتم «یکی مزدور کاری جوانی لاغری زردی نزاری»
چو گفتم ای عجب مزدور کارش پدید آمد دو چشمِ سیل‌بارش
بسی بگریست تا شد هوش از وی چو بنشست اندکی آن جوش از وی
مرا گفتا «کجاست آن سروِ آزاد؟» بدو گفتم که «سلطان را بقا باد»
چو این بشنید بخروشید بسیار برفت از هوش آن داننده هشیار
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد که آن هرگز کسی را بود بر یاد

بـه گـردون مـی‌رسید آوازِ آهش — نگـه مـی‌داشت از هر سو سپاهش
پس آنگه گفت «آن ساعت که جان داد — چه گفت از من ترا و چه نشان داد؟»
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت — کـه «بـاید بـا امیرالمؤمنین گفت:
کـزین شاهی مشو زنهار مغرور — سخن بشنو ازین درویشِ مزدور
در آن کـن جهد کز من پند گیری — مـیانِ مـلک مـرداری نـمیری
کـه گـر مـردار مـیری ای یگـانه — چـو مـرداری بـمانی جـاودانه
بـه دنـیی مـبتلا تـا چـند بـاشی؟ — پـیِ دیـن گـیر تـا خـرسند بـاشی
کـه دنـیی پـردهٔ جـانِ تـو بـاشد — ولی دیـن شـمعِ ایـمانِ تـو بـاشد
اگـر مـلکِ هـمه عـالم بگـیری — هـمه بـر تـو نشـیند چون بمیری
تـو مـرد نـازکی پـرورده در نـاز — ز حـمّالیِ خـلقی خـوی کـن بـاز
کـنون مـن گـفتم و رفـتم تـو مـپسند — کـه نـنیوشی چـنین وقـتی چـنین پـند.»
ز سـر در، دردِ هـارون تـازه‌تر شـد — ز حـیرت هـر دم از نـوعی دگـر شـد
بـه آخـر بـا وثـاقش بـرد بـا خـویش — کـه تـا بـنشست پـیشِ پرده درویش
زبـیده در پسِ آن پـرده آمـد — کـه تـا پـیشش حکـایت کـرده آمـد
چنین گفت او کـه چـون آنجا رسیدم — کـه «در خـاکش فکـندم، مـی‌کشیدم.»
بـرآمـد از پسِ پـرده خـروشی — چو دریا آن زمان بـرخـاست جـوشی
زبَـیده گـفت ای فـریادم از تـو — خـدا بسـتاند آخـر دادم از تـو
جگـرگوشه‌ی مـرا در مستمندی — نـترسیدی کـه در روی اوفگـندی؟
خـلیفه‌زاده را نشـناختی تـو — رسـن در گـردنش انـداخـتی تـو
دریـغا آن غـریب نـوجوانـم — دریـغا نـورِ چشـم و شـمعِ جـانم
[چـو بـادی عـزمِ ره نـاگـاه کـردی — کـه جـان مـا در آتشگـاه کـردی]
دریـغا آن لطـیفِ نـازنینم — کـه مـاندی هـمچو گـنجی در زمـینم»
ز خاکِ تربتش آنگـه نشـان خـواست — به صـد زیـنت ضـریحی نو بیاراست
خـبرگوینده را بسیار زر داد — نـوازش کـرد و هـارون بـیشتر داد
تـوانگـر گشت آن مـردِ خـبرگوی — کنون این رفت اگـر داری دگـر گـوی.

□

چه خواهی کرد ملکی را که ناکام / بلای جانِ تو باشد سرانجام
به گردون گر بری کاشانهٔ خویش / شوی شهماتِ اندر خانهٔ خویش
چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست / کزو ناکام بر می‌بایدت خاست؟
چه داری در دل آن چیزی که پیوست / غمِ آن عاقبت گرداندت پست
چرا جمع آوری چیزی به صد عز / کزو یک جو نخواهی خورد هرگز
[اگر تو دشمنِ ملکی پدر باش / وگر در ملک هارونی پسر باش]
ز حالِ آن پسر دادم نشانیت / کنون حالِ پدر گویم زمانیت

(۲) حکایت هارون با بهلول

مگر روزی گذر می‌کرد هارون / رسید آنجایگه بهلولِ مجنون
زبان بگشاد که «ای هارونِ غم‌خوار» / ازو در خشم شد هارون به یکبار
سپه را گفت «کیست این بی سر و پای / که می‌خواند به نامم در چنین جای؟»
بدو گفتند «بهلول است ای شاه» / روان شد پیشِ او هارون هم آنگاه
بدو گفتا «نداری احترامم / که می‌خوانی تو بی‌حاصل به نامم؟
نمی‌دانی مرا ای مردِ مجنون؟ / که بر خاکت بریزم خون هم‌اکنون»
جوابش داد مردِ پرمعانی / که می‌دانم ترا نیکو، تو آنی
که در مشرق اگر زالی ست باقی / که بر سنگ آیدش پای اتفاقی،
وگر جایی پُلی باشد شکسته / که گرداند بُزی را پای خسته
تو گر در مغربی از تو بپرسند / بترس ای بی‌خبر کز تو نترسند»
بسی بگریست زو هارون بزاری / بدو گفتا که «گر تو وام داری
بگو تا جمله بگزارم به یک بار» / جوابش داد بهلولِ نکوکار
[که «تو وامی به وامی می‌گزاری / چو مالِ خویشتن یک جو نداری]
ترا این مال مالِ مردمانست / نه زانِ تست هرچه در خزانست
برو مالِ کسان را باز پس ده / که گفتت وامِ کس بستان بکس ده»

نصیحت خواست از بهلول هارون / بدو گفت آن زمان بهلولِ مجنون
که «نزدِ آن که با عقل است و داناست / نشانِ اهلِ دوزخ در تو پیداست
ز رویت محو گردان آن نشانی / وگر نه چون بگفتم من، تو دانی»
دگر ره گفت «اگر دوزخ نشینم / کجا رفت آن مسلمانی و دینم؟»
بدو گفتا «نمی‌بینی همه سال / که همچون اهلِ دوزخ داری اعمال»
دگر ره گفت «اگرچه بوالفضولم / نَسَب نقد است باری از رسولم»
بدو گفتا که «چون قرآن شنیدی / 'فلا أنسابَ' از یزدان شنیدی؟»
دگر ره گفت «هان ای کم‌بضاعت / امیدم منقطع نیست از شفاعت»
بدو گفتا که «بی‌اِذنِ الٰهی / شفاعت نیست از من می چه خواهی؟»
سپه را گفت هارون «هین برانید / که او ما را بکُشت و می‌ندانید»

□

چو نه ملک است اینجا و نه مالک / نجاتِ تست اگر گردی تو هالک
چو سنگی صد هزاران سال بر جای / بمی ماند نمی‌مانی تو بر پای
چه خواهی کرد در جایی درنگی / که آنجا بیش ماند از تو سنگی
دلا کم گیر چرخِ سرنگون را / چه خواهی کرد این دریای خون را؟
زهی خوش طعم دیگِ چربْ روغن / که از مرگش بوَد زرّین نَهَنْبَن
قدم باید به گردون بر نهادن / سرِ این دیگِ پرخون بر نهادن
چو پُرخون اوفتاد این دیگِ پرجوش / مزن انگشت در وی، سر فرو پوش
که چندانی که بیش آشوبی این دیگ / نیابی لقمه‌ای بی‌زهر و بی‌ریگ
شفق خون است و دایم چرخِ گردون / همی گردد شفق کردار در خون
جهانی خلق بین در هم فتاده / همه از بهرِ زیرِ خاک زاده
همه خاکِ زمین خونِ سیاه است / سیاوش‌وار خلقی بی‌گناه است
عیان بینی اگر باشی تو با هُش / ز یک‌یک ذرّه صد خونِ سیاوش

(۳) حکایت سلیمان و طلب کردن کوزه

سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی / که تا آبی خورد بی دود و سوزی
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه / ز خاکِ مرده‌ای افتاده در راه
چنین خاکی طلب کردند بسیار / ندیدند ای عجب چندان طلب‌کار
یکی دیوی بیامد گفت «این خاک / بیارم من ز خاکِ مردگان پاک»
به دریایی فرو شد سرنگون سار / شد اندر قعرِ دریا ناپدیدار
ز قعرِ بحر خاکی را براند‌اخت / ازان گِل کرد و آخر کوزه‌ای ساخت
سلیمان کوزه را چون آب در کرد / ز حالِ خویشش آن کوزه خبر کرد
که «من هستم فلانِ بنِ فلانی / بخور آبی چه می‌پرسی نشانی
کز اینجا تا به پُشتِ گاو و ماهی / تنِ خلق است چندانی که خواهی
ازان خاکی که شخصِ آن و این نیست / اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری ست / یقین می‌دان که آن از خاکِ گوری ست.»

□

خُنُک آن گِل که گرچه یافت تابی / ولیکن کوزه شد از بهرِ آبی
بتر آن گِل که سازندش تنوری / به هر ساعت بتابندش بزوری
به گورستان نگر تا درد بینی / جهانی زن جهانی مرد بینی
[همه در خاک و در خون باز مانده / درون ره، ز بیرون باز مانده]
اگر بینائیت از جانِ پاک است / ببین تا خاکِ گورستان چه خاک است
که گر هر ذرّه از خاکش بجویی / ز حسرت صد جهان یابی تو گویی
چو گورستان نخستین منزل آمد / ببین تا آخرت چه مشکل آمد
اگر خواهی صفای آن جهانی / به گورستان نشین تا می‌توانی
که دل زنده شود از مرده دیدن / شود نقدت بدان عالم رسیدن

(۴) حکایت پادشاه که از درویش در خشم شد

شهی در خشم شد زان مردِ درویش / براندش با دلِ پُر درد از پیش

بدو گفتا «ترا ندهم امانی / که اندر ملکِ من باشی زمانی»
برفت از پیشِ شه مردِ تهی‌دست / به گورستان شد و آزاد بنشست
چو شه بشنود حالی داد پیغام / که نه فرمودم ای شوریده ایّام،
که بیرون شو ز ملکم؟ می‌ستیزی؟ / مگر خواهی که خون خود بریزی؟»
بدو درویش گفتا «گفته‌ام من / که از ملکِ تو بیرون رفته‌ام من
قیامت را که کاری مشکل آمد / نه گورستان نخستین منزل آمد؟
نخستین منزلِ محشر نه آن است؟ / که ملکِ تست، ملکِ آن جهان است
چو افتد زن به دردِ زَه از آغاز / چنین گویند خلق از حالِ او باز
که این زن در میانِ دو جهان است / که یک پایش درین، دیگر در آن است
تو هم ای بی‌خبر تا در جهانی / میانِ دو دمت دایم چنانی
گر این دم شد دگر دم بَر نیاید / نشانِ تو ز عالم بر نیاید
مکن بانگ و مکن نوحه بیارام / که ناید باز مرغِ رفته در دام
چو تن شد مرغِ جان را دامگاهی / چرا زین دام کرد آرامگاهی؟»

(۵) حکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد

جوانی را زنی دادند چون ماه / که عقلِ کس نبود از وصفش آگاه
جمالش آیتِ دلخستگان بود / لبش جان داروی لب‌تشنگان بود
چه گویم آن عروسِ همچو مَه مُرد / نبودش علتی در دردِ زَه مُرد
چو القصّه به خاکش کرد شویش / به گِل بنهفته شد خورشیدِ رویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه / که شسته بود روزی پای آن ماه
بدان شیشه سرِ آن گور گل کرد / ولی با اشکِ خونین معتدل کرد
چرا شد پای‌بندِ آن دلارام / که باید شست دست از وی بناکام
چرا اندر عروسی شست پایش / چو دست از وی بشستن بود رایش؟

□

چه گویم از تو و از خود، دریغا / دریغا از شد و آمد دریغا

المقالة السابع عشر

پسر گفتش: برِ محبوب و معیوب / تو می‌دانی که مُلکت هست مطلوب
بزرگان و حکیمانِ زبردست / بدستان قوت می‌جویند پیوست
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان / که فارغ بود از درگاهِ ایشان

جواب پدر

پدر گفتش: عزیزا چند گویی / ز غفلت ملکِ فانی چند جویی
چو باقی نیست ملکی جز زمانی / مکن در گردنت بارِ جهانی
چو بار خود به تنها بر نتابی / به بارِ خلقِ عالم چون شتابی؟
ز درویشی چو مردن هست دشوار / ز شادی چون بمیری آخرِ کار؟
چو می‌بینی زوالِ پادشاهی / عجب می‌آیدم تا می چه خواهی؟

(۱) حکایت گوسفندان و قصّاب

چنین گفت آن امیرِ دردمندان / که «نیست این بس عجب از گوسفندان
که می‌آرند ایشان را بخواری / که تا بُرّند سرهاشان بزاری
که بی‌عقلند و ایشان می‌ندانند / ازان سوی طغارِ خون روانند
ازان قصّاب می‌باید عجب داشت / که او هم علم داشت و هم طلب داشت
چو می‌داند که او را نیز ناگاه / بخواهندش بریدن سر درین راه
چگونه فارغ و ایمن نشسته ست / نمی‌جنبد خوشی ساکن نشسته ست»

□

نگه کن تا به آدم پُشت بر پشت / که چندین طفل عالم در شکم کُشت
بسی میرند چون مور اوفتاده / بسی شیرند در گور اوفتاده
جهان را ذرّه‌ای در مغز هُش نیست / که او جز رستمی شهراب‌کُش نیست
چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان / که او زالی ست سر تا پای دستان
ترا می‌پرورد از بهرِ خوردن / بِنه این تیغ را ناکام گردن

مکش گردن، فلک سیلی‌زنِ تست / که گر سیلی خوری در گردنِ تست
به سیلی گردنت پرورده کردی / که تا فربه شوی و خورده گردی

(۲) حکایت باز با مرغ خانگی

ز مرغِ خانگی بازی برآشفت / به مرغ خانگی آنگه چنین گفت
که «مردم داردت تیمار خانه / دمی نگذاردت بی آب و دانه
نگه می‌دارد از اعدات پیوست / که تا بر تو نیابد دشمنی دست
تو پیوسته ز مردم می‌گریزی / چنین بدعهد از بهرِ چه چیزی؟
وفای تست مردم را همیشه / ترا جز بی‌وفایی نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی / چو تو نشنوده‌ام نامهربانی
مرا باری اگر مردم به صد بار / ز پیشِ خویش بفرستد به صد کار
در آیم عهدِ ایشان را بپرواز / به زودی هم برِ ایشان رسم باز
وفایی نیست مرغِ خانگی را / که پیشه می‌کند بیگانگی را»
چو مرغِ خانگی بشنود این راز / برآورد از درونِ خسته آواز
اگر روزی گذر یابی به بازار / نیابی کُشته بازِ سرنگون سار
ولی صد مرغ بینی سر بریده / به پای آویخته سینه دریده
وفای آدمی گر این‌چنین است / ازان بیزار گشتم این یقین است
چنین عهد و وفا را در زمانه / چه بهتر، خاک بر سر جاودانه
چه گر این ساعتم می‌پرورَد لیک / برای کشتنم می‌پرورد نیک
تو گر این را وفا دانی جفا بِه / بسی کفر از چنین مهر و وفا بِه»

□

ز دیری که ترا ای چرخِ گردان / روان است آسیا بر خونِ مردان
شگفتا کارِ تو ای چرخِ ناساز / که در خاک افگنی پرورده در ناز
جهانا حاصلِ پروردنِ ما / چه خواهد بود جز خون خوردنِ ما
کس از خون خوردنِ تو نیست آگاه / که پنهان می‌کنی در خاک و در چاه

جهانا چون حیاتِ تو ممات است / وفا از تو طمع کردن وفات است
جفات اول مرا در شور انداخت / وفات آخر مرا در گور انداخت
نمی‌دانم که تا این بی در و بام / برای چیست گردان صبح تا شام؟
عجایب نامهٔ این هفت پرگار / مرا در خون بگردانید صد بار
ز سر تا پای رفتم هر زمان من / نمی‌دانم سر و پای جهان من
چو گویی بی سر و بی پای ازانم / که سر از پای و پای از سر ندانم
چو جان اینجا نفس از خود نهان زد / چگونه لافِ دانش می‌توان زد؟

(۳) حکایت آن بیننده که از احوال مردگان خبر می‌داد

یکی بینندهٔ معروف بودی / که ارواحش همه مکشوف بودی
دمی چون بر سر گوری رسیدی / در آن گور آنچه می‌رفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش / به خاکِ عمرِ خیّامِ بردش
بدو گفتا «چه می‌بینی درین خاک / مرا آگه کن ای بینندهٔ پاک»
جوابش داد آن مردِ گرامی / که «این مردی ست اندر ناتمامی
بدان درگه که روی آورده بوده ست / مگر دعویِّ دانش کرده بوده ست
کنون چون گشت جهلِ خود عیانش / عَرَق می‌ریزد از تشویر جانش
میان خجلت و تشویر مانده ست / وزان تحصیل در تقصیر مانده ست.»

□

بر آن دَر حلقه چون هفت آسمان زد / ز دانش لاف آنجا کی توان زد
چو نه انجام پیداست و نه آغاز / نیابد کس سر و پای جهان باز
فلک گویی ست، گر عمری شتابی / چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا درین وادیِ مُنکَر / چگونه می‌رویم از پای تا سر
سراپای جهان صد باره گشتم / ندیدم چاره و بیچاره گشتم
[سراپای جهان درد و دریغ است / که گر وقتیت هست آن نیز تیغ است]
مرا این چرخ چون صندوقِ ساعت / ز بازیچه رها نکْند به طاعت

(۴) حکایت جواب آن شوریده حال در کار جهان

یکی پرسید آن شوریده جان را — که «چون می‌بینی این کار جهان را؟»
چنین گفت «این جهان پُر غم و رنج — بعینه آیدم چون نطعِ شطرنج
گهی آرایشی بیند به صف در — گهی بر هم زنندش چون دو صفدر
یکی را می‌برند از خانهٔ خویش — دگر را می‌نهند آن خانه در پیش
گهی بر شه در آیند از حوالی — به صد زاری کنندش خانه خالی
[چنین پیوسته تا آنگه که دانند — که این نطعِ مزخرف برفشانند]
چنانت کرد لعب و لهو مغرور — که از تو تا یقین راهی ست بس دور
تو شهبازی، گشاده کن پر و بال — بپر زین دامگاهِ لعبِ اطفال»

(۵) حکایت سؤال کردن آن مرد دیوانه از کار حق تعالی

یکی پرسید از ان دیوانه ساری — که «ای دیوانه حق را چیست کاری؟»
چنین گفت او که «لوحِ کودکان را — اگر دیدی چنان می‌دان جهان را
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز — گهی این نقش کُلّی بسترد باز
درین نظّاره بوده روزگاری — بجز اثبات و محوش نیست کاری.»

□

فغان از خلق و فریاد از زمانه! — نفیر از نقشِ لوحِ کودکانه!
نگاری کان زنان بر دست دارند — ـ اگر چه زان نکویی چون نگارند ـ
دل آن بهتر کزان در بند نبوَد — که آن هم بیش روزی چند نبوَد
نگاری کان نخواهد ماند بر جای — نه بر دست است زیبنده نه بر پای
[نگاری کان بسانِ درهم آید — چو زهرِ جانْست جان زو پُرغم آید]
اگرچه ذوقِ دنیا بی‌شمار است — ولیکن در بقا چون آن نگار است
سرِ مردانِ عالم مصطفی بود — ببین تا در رهِ دنیی کجا بود
چو اندر ملکِ درویشی سرافراخت — قبای مسکنت را در بر انداخت
طعامِ جوع را صد خوان بگسترد — به ملکِ فقر شادروان بگسترد

چنان بر ملکِ دنیا خاک انداخت   که رخت از خاک بر افلاک انداخت
کمالِ ملک درویشی چنان داشت   که آن طاقت ندانم تا توان داشت

(۶) حکایت جهاز فاطمه رضی الله عنها

أسامه گفت: سیّد داد فرمان   که بوبکر و عمر را پیش من خوان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز   پیمبر خواند زهرا را به در نیز
بدو گفتا «جهازت هرچه داری   چنان خواهم که در پیش من آری
اگرچه نورِ چشمی ای دل‌افروز   به حیدر می‌کنم تسلیمت امروز»
شد و یک سنگِ دست‌آس آن یگانه   برون آورد در ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگِ خرما   یکی مسواک و نعلینی مطرّا
یکی کاسه ز چوب آورد در هم   یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره   همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس   به گردن بر نهاد آن سنگِ دست‌آس
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت   عمر بالش گرفت و راه برداشت
پس آنگه فاطمه نورِ پیمبر   بشد بر سر فگند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست   دگر مسواک را بگرفت در دست
أسامه گفت من آن کاسه آنگاه   گرفتم در کف و برداشتم راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم   ز گریه چهرهٔ مردم ندیدم
پیمبر گفت «ای مردِ نکوکار   چرا می‌گریی آخر این چنین زار؟»
بدو گفتم «از درویشیِ زهرا   مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهان است   جهازِ دخترش آنک عیان است
ببین تا قیصر و کسری چه دارد   ولی پیغمبر از دنیی چه دارد»
مرا گفت «ای أسامه این قدر نیز   چو باید مُرد هست آن هم بسی چیز
چو پای و دست و روی و جسم و جانت   نخواهد ماند گو این هم ممانت.»

جگر گوشهٔ پیمبر را عروسی
چو زین سان است تو چه می‌بیوسی

شنودی حالِ پیغمبر زمانی
تو می‌خواهی که گِرد آری جهانی

چو کار این جهان خون خوردنِ تست
چه گِرد آری، چو بارِ گردنِ تست

چو خورشیدت اگر باشد کمالی
بوَد آن ملک را آخر زوالی

اگر چه آفتابِ عالم افروز
به تخت سلطنت بنشست هر روز

ز دستِ آسمان با روی چون ماه
کلاله بر زمین زد هر شبانگاه

اگر این پردهٔ نیلی نبودی
نه کوری یافتی کس نه کبودی

فلک کوژ است از سر تا به پایی
نیابی راستش در هیچ جایی

چو بگرفته ست ازو کوژی جهانی
نیابی راستی از وی زمانی

فلک بر خونِ مردان چرخ زن شد
ز دلوش حلقِ مردان بر رسن شد

زمین بر گاو افتاده ست مادام
ولی گردون ندارد هیچ آرام

نمی‌دانم چه کار است اوفتاده
که گردون می‌دود گاو ایستاده

فلک را قصدِ جانِ تو ازان است
که با تو پای گاوش در میان است

زمین بر گاو مانده دشمنِ تست
که دایم گاوِ او در خرمنِ تست

میان گاو چندینی چه خفتی
لُباده بر فگن بر گاو و رفتی

[گوی، گاوی درو، گویی برین گاو،
فلک چوگان، که یابد یک نَفَس داو؟]

[ولی از جسمِ دل مرده پریشان
شکم پُر کرده هم از پشتِ ایشان]

به چرخ چنبری ره نیست هیچی
به خود بر، چون رسن، تا چند پیچی؟

اگر مهرِ فلک عمری بورزی
بدوزد یا بدرّد همچو درزی

تنوری تافته‌ست از قرصِ آتش
که از خوانش نیابی گِرده‌ای خوش

کجا از ماه سنگت لعل گیرد
که او هر ماه خود را نعل گیرد

که می‌داند که این گردنده پرگار
چه بازی می‌دهد هر لحظه در کار

سپهرا عمرِ مشتی بی سر و پای
که می‌گوید به پیمانه بپیمای

ازین پیمانه پیمودن به ادوار
نمی‌آرد ترا سرگشتگی بار؟

[نکوکاری نکردی ای نگون‌کار
که در بازی کنی عالم نگونسار]

[چو طشتی خون به سر سرپوش می‌باش / پیاپی می‌کُش و خاموش می‌باش]
چرا افسوس می‌داری همیشه / چو جز کُشتن نداری هیچ پیشه
سپهر پیر چون شش روزه طفلی / ز علو افگنده ناگاهت به سفلی
تویی ای شصت ساله تیره حالی / که این شش روزه کردت در جوالی
نه‌ای چون بچهٔ شش روزه آگاه / که این شش روزه طفلت برد از راه
چه گر امروز پیر و ناتوانی / ولی در گور طفلِ آن جهانی
[به نیروی اسد تا چند نازی / که تو سرگشته‌ای گر سرفرازی]
چو طفلی و ترا نه تن نه زور است / قِماطِ تو کفن، گهواره گور است
چو پنبه گشت مویت ای یگانه / که پنبه خواهدت کردن زمانه
جهان چون آتش است ای پیرِ عاجز / تو چون پنبه، نسازد هر دو هرگز
چو با پنبه نسازد آتشِ تیز / مگرد ای پیر تو بر گردِ نوخیز

(۷) حکایت آن پیر که دختر جوان خواست

مگر پیری یکی دختر جوان خواست / نیامد کارِ این با کارِ آن راست
به خود می‌خواندش پیوسته آن پیر / نمی‌آمیخت با او چون مَی و شیر
رفیقی داشت پیرِ سال خورده / بدو گفت «ای بسی تیمار برده
بگو تا حالِ تو با زن چه گونه ست؟ / تو پیر و او جوان این باژگونه ست»
چنین گفت او که «من گمراهم از وی / که هر ساعت که بوسی خواهم از وی،
مرا گوید ندارم بویِ تو دوست / که پنبه در دهانِ مرده نیکوست
چرا در بوسه آری هر زمانم / نهی چون پنبه مویت در دهانم»

□

برو پنبه، خوشی، از گوش برکش / که پنبه گردِ موی تو ترا خوش
مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی / که موی خویش همچون پنبه دیدی
ازان پشتت به پیری چون کمان شد / که چون تیر از گناهت سرگران شد
ز حق پیش از اجل بیداریی خواه / چو مستِ غفلتی هشیاریی خواه

برافشان هر چه داری همچو مردان   چه سازی چون زنان با چرخِ گردان
ز سر هرگز گِلِ غفلت نشویی   سرت در گل نخواهد ریخت گویی؟
حجابِ خاک ازین ویرانه بردار   طبق‌پوش از طبق مردانه بردار
که تا ویرانه جای شرک و علّت   شود معمورهٔ اقبال و دولت!
که گر در شرک میری وای بر تو   که خون گریند سر تا پای بر تو
کسی عمری در ایمان ره سپرده   در آخر، چون بوَد، کافر بمرده؟

(۸) حکایت آن درویش با ابوبکر ورّاق

شبی در خواب دید آن مردِ مشتاق   که بس گریانستی بوبکرِ ورّاق
بدو گفتا که «ای مردِ خدایی   بدین زاری چنین گریان چرایی؟»
چنین گفت او که «چون گریان نباشم   ز پای افتاده سرگردان نباشم؟
که امروزی درین جا که نشستم   به گورستان زمانی بنگرستم
ز ده مرده که آوردند امروز   یکی ایمان نبرد این بس بوَد سوز
کسی را دین بوَد هفتاد ساله   به کفرش چون توان دیدن حواله؟
کنون این گریه و سوزم ازین است   چه گریم، نقدِ امروزم از این است»

□

عزیزا کار مشکل می‌نماید   ولیکن خلق غافل می‌نماید
ز خوفِ عاقبت هر کو خبر یافت   بنَو هر لحظه اندوهی دگر یافت
ز خوفِ ره میانِ کفر و ایمان   نه کافر خواند خود را نه مسلمان
میانِ کفر و دین بنشست ناکام   که باز آن آب چون آید سرانجام

(۹) حکایت آن پیر که
خواست که او را میان دو گورستان دفن کنند

چو بود آن شیخ سالی شست و هفتاد   پس از هفتاد اندر نزع افتاد
یکی گفت «ای به دانایی قدم زن   کجا دفنت کنم جایی رقم زن»

چنین گفت او که «من شوریده ایمان　　نخواهم در برِ جمعی مسلمان
چو من نورِ مسلمانان ندارم　　به گورستانِ دین داران چه کارم؟
نخواهم با جهودان نیز همبر　　که بیزارند ایشان از پیمبر
میانِ این دو گورستان زمینم　　به دست آور که من نه آن نه اینم
مرا نه در مسلمانی قدم بود　　نه در راهِ جهودی نیز دم بود»

□

میانِ این و آن باید چنین کس　　که تا خود حال چون گردد ازین پس
نرفتی یک قدم این راه آخر　　کجا بودی تو چندین گاه آخر
نداری هیچ کاری کارت اینجا ست　　همی آب و زمین بسیارت اینجا ست
نه چندان عَقَبه در پیش است جان را　　که هرگز روی انجام است آن را
ازین وادی که در وی بیم جان هست　　اگر خونین شود جان جای آن هست
چه دریایی‌ست این در جان پدیدار　　نه سر پیدا و نه پایان پدیدار
هزاران جان و دل خون شد درین راه　　ولی زین جمله جانی نیست آگاه
که می‌داند که هر دل چون چراغی　　چه سودایی پزد در هر دماغی
همی هر لحظه غم بیش است مارا　　ازین حالی که در پیش است مارا
چراغِ نورِ ایمان بر سرِ راه　　چه سازی گر فرو میرد بناگاه

(۱۰) حکایت سفیان ثوری رحمه‌الله

مگر سفیانِ ثوری چون جوان بود　　ز کوژی قامتِ او چون کمان بود
یکی گفت ای امامِ آن جهانی　　چرا پشتت دو تا شد در جوانی؟
بصورت وقتِ این پشتِ دو تا نیست　　دوتا دیدن چنین پشتی روا نیست
چه افتاده‌ست، ما را حال بر گوی　　نشانِ رَه بیانی کن خبر گوی
چنین گفت او که استادیم بوده ست　　که دایم راه رفته‌ست و نموده ست
چو وقت مرگِ او آمد پدیدار　　به بالینش شدم می‌دیدمش زار
بغایت اضطرابی در درونش　　همی جوشید همچون بحر خونش

همه جان و دلش پر آتشِ رشک   به یک یک مژه صد صد دانهٔ اشک
طپان جان در بدن لرزنده چون برگ   دلش را ناامیدی بر در مرگ
بدو گفتم که «شیخا این چه حال است؟»   زبان بگشاد که «ایمان در زوال است
به پنجه سال در خون گشته‌ام من   کنون از تیغِ مرگ آغشته‌ام من
خطاب آمد که تو مردودِ مایی   برو یارا که تو، ما را نشایی»
چو زو بشنودم این خود را بکُشتم   طراقی زان برون آمد ز پشتم
چو قولِ او چنان وقتی یقین بود   چنین شد پشتِ من چون روی این بود
نصیبِ اوستادم چون چنین است   کجا شاگرد را امّیدِ دین است
چو شد انجامِ اُستاد این درستم   من از شاگردی خود دست شُستم

چراغی را که ره بر باد باشد   نمی‌دانم که چون آزاد باشد
چراغ روحِ تو چون مرد ناگاه   نیابی سوی او تا تو تویی راه
چراغِ مرده را چندانکه جویی   نیابی روشنی زو، چند گویی
چراغِ مرده را ماتم مکن تو   که افسوس است و افسون هم مکن تو
خنک آن سگ که مُرد و رست بی غم   ولی بیچاره این فرزندِ آدم
ز مردن غم نصیبِ کس نبودی   اگر انگیختن از پس نبودی
ازین مأوایِ خاموشان خبر خواه   وگر داری خبر زیشان عِبَر خواه
به دانش زنده شو یک‌بار آخر   ممیر ای زنده دل! مردار آخر
جهودی را که کارش اوفتاده ست   به خوانِ مصطفی راهش گشاده ست
ترا گر نیز کار افتد بزودی   درین معنی نه کمتر از جهودی

(۱۱) حکایت مسلمان شدن یهودی و حال او

یکی پیر معمّر بود در شام   که چون تورات می‌خواندی بهنگام
چو نزدِ نام پیغامبر رسیدی   از آنجا محو کردی یا بریدی
چو مصحف باز کردی روزِ دیگر   نوشته یافتی نامِ پیمبر

دگر ره محو نامش کردی آغاز   دگر روز آن نوشته یافتی باز
دلش بگرفت یک روز و به دل گفت   که «نتوانم به گِل خورشید بنهفت
مگر حق است این رهبر که برخاست»   به عزمِ راهِ یثرب راهبر خواست
رسید آنجا به وقتِ گرمگاهی   نمی‌دانست خود را روی و راهی
چو پیشِ مسجدِ پیغمبر آمد   اَنَس ناگاه از راهی درآمد
اَنَس را گفت ای پاکیزه گوهر   دلالت کن مرا پیشِ پیمبر
اَنَس او را به مسجد برد گریان   بدید آن قوم را بنشسته حیران
سر افگنده در آن محراب صدیق   نشسته گردِ او اصحابِ تحقیق
چنان پنداشت آن پیرِ معمَّر   که صدیق است در پیشان پیمبر
بدو گفت «ای رسولِ خاص درگاه   سلامت می‌کند این پیرِ گمراه»
همه چون نامِ پیغمبر شنیدند   چو مرغِ نیم بسمل می‌طپیدند
ز دیده اشکِ خون باران فشاندند   زهی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میانِ جمع برخاست   ز هر دل گوئیا صد شمع برخاست
همی شد آن غریبِ پای بسته   ازان زاریِ ایشان دل شکسته
بدیشان گفت «من مردی غریبم   جهودم در شریعت بی‌نصیبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم   که می‌بایست کرد آن را نهفتم
وگر نه از چه می‌گریند چندین   که من آگه نیم زین شیوه و دین»
عمر گفتش که «این گریه نه زان است   که با تو هیچ خُرده در میان است
ولیکن هفتم است ای مردِ مضطر   که تا رفته‌ست از دنیا پیمبر
چو بشنودیم نامش از زبانت   همه جان خون شد از محنت چو جانت
گهی در آتشیم از اشتیاقش   گهی در زمهریریم از فراقش
دریغ آن آفتابِ عالم افروز   که بی او ذره‌ای گشتیم امروز
دریغ آن گوهرِ دریای اعظم   که بی او مانده‌ایم از قطره‌ای کم»
چو گشت آن پیر را راز آشکاره   ز حسرت کرده جامه پاره پاره
نه چندان ریختش از دیده باران   که ابر از دیده ریزد در بهاران

ز «واشوقاه» و «واویلاه» آن روز — ز سر در ماتمی نو گشت جان‌سوز
علی الجمله چو آخر شور کم شد — در آمد عقل، و دل را زور کم شد
یهودی گفت «یک کارم بر آرید — مرا یک جامهٔ پیغامبر آرید
که گر دستم نداد آن روی دیدن — توانم بوی او باری شنیدن»
عمر گفتش که «این جامه توان خواست — ولیکن باید از زهرا نشان خواست»
علی گفتا «که یارد شد برِ او — که شد یکبارگی بسته درِ او
درین یک هفته سر در پیش دارد — که او از جمله حسرت بیش دارد
نمی‌گوید سخن از سوکواری — زمانی می‌نیاساید ز زاری»
همه یاران در آن اندوه و محنت — شدند آخر برِ خاتون جنّت
کسی آن در بزد بانگی بر آمد — که «ما را روز رفت و شب در آمد
که می‌کوبد درِ چون من یتیمی — بمانده در بر کهنه گلیمی
که می‌کوبد درِ چون من اسیری — نشسته بر سرِ کهنه حصیری
که می‌کوبد درِ چون من حزینی — گشاده مرگ بر جانم کمینی»
بگفتند آنچه بود القصّه یکسر — چنین گفت او که «حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان با دادگر داد — به زیرِ لب ازین حالم خبر داد
که ما را عاشقی می‌آید از راه — که نیکوگوی دین است و نکوخواه
بدو دِه این مرقّع، کین تمامش، — به نیکویی ز ما برسان سلامش»
مرقع چون بدو دادند پوشید — چو بوی او بدو زد خوش بجوشید
چو آن بویی به صدقش آشنا خواست — مسلمان گشت و خاکِ مصطفی خواست
ببردندش از آنجا تا سرِ خاک — دلش برخاسته بنشسته چالاک
ولی از بوی شورانگیزِ خاکش — فرو رفت و بر آمد جانِ پاکش
بزاری جان بداد آن پیرِ غم‌خور — نهاده روی بر خاکِ پیمبر

□

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر — چو شمع از شوقِ معشوقت چنین میر

المقالة الثامن عشر

پسر گفتش: چو آن خاتم عزیز است — بگو باری که سرّ آن چه چیز است؟
که گر دستم نداد آن خاتم امروز — شوم باری ز علمِ آن دل افروز

جواب پدر

پدر بگشاد مهر از حقّهٔ لعل — دُرافشان گشت و کرد این قصّه را نقل

(۱) حکایت بلُقیا و عفّان

برای خاتمِ ملکِ سلیمان — بَلقیا رفت و با او بود عفّان
میانِ هفت دریا بود غاری — بر آنجا راه جُستن سخت کاری
چو ماری یک پری آمد پدیدار — زبان بگشاد با عفّان به گفتار
که «آبِ برگِ شاخی در فلان جای — اگر جمع آری و مالی تو در پای
چنان گردی روان بر روی دریا — که مردی تیزتگ بر روی صحرا»
بدان موضع شدند آن هر دو همراه — به پای آن آب مالیدند آنگاه
چنان رفتند هر دو بر سرِ آب — که از شَستی بقوّت تیرِ پرتاب
به آخر چون میانِ هفت دریا — به کامِ دل رسیدند آن دو شیدا
یکی غاری پدید آمد سرافراز — ز هیبت تیغِ کوهِ او سرانداز
اگرچه آن دو همره یار بودند — ولی آنجا نه یارِ غار بودند
نهاده بود پیشِ غار تختی — جوانی خفته بر وی نیک‌بختی
در انگشتش یکی انگشتری بود — که نقدش بیشتر از مشتری بود
به پای تخت خفته اژدهایی — شده حلقه، نه سر پیدا نه پایی
چو دید آن مرد را بیدار گشت او — دمش چون شعله آتش‌بار گشت او
چنان عفّان بترسید از نهیبش — که پیدا گشت دردی ناشکیبش
به یارِ خویشتن گفتا «مرو پیش — مخور زنهار بر جانت، بیندیش
مده جان در غمِ مُهرِ سلیمان — چو مُردی مُلک چکنی ای مسلمان»

نبردش هیچ فرمان و روان شد — به پیشِ تختِ سلطانِ جهان شد
بدان انگشتری چون کرد آهنگ — شد آن ثعبان چو انگشتی سیه رنگ
بجَست از بیم عفّان و هم آنگاه — تفکّر کرد تا زان سِر شد آگاه
خطابش آمد از درگاهِ ایمان — که «گر می‌بایدت ملکِ سلیمان
قناعت کن که آن ملکی‌ست جاوید — که زیرِ سایه دارد قرصِ خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت — به نیروی قناعت می‌فرو داشت»

(۲) حکایت سلیمان علیه‌السلام و شادروانش

مگر یک روز می‌شد با سپاهی — ولی بر روی شادروان به راهی
در آمد خاطرش از ملک ناگاه — که «کیست امروز در عالم چو من شاه؟»
فرو شد گوشهٔ آن فرشِ عالی — سلیمان بانگ زد بر باد حالی
که «شادروان چرا کردی چنین تو — کرا افگند خواهی بر زمین تو؟»
«نیم» گفت «ای سلیمان من گنه‌کار — تو زان اندیشه کردن دل نگه دار
چنین دارم من از درگاه فرمان — که چون دل را نگه دارد سلیمان
نگه می‌دار شادروانِ او را — وگرنه سر منه فرمانِ او را
به سوی ملکَ چون کردی دمی رای — ز شادروانت شد یک گوشه از جای»

□

قناعت بایدت پیوسته حاصل — که تا بر تو نگردد ملک زایل
[که مغزِ مُلک و مُلکِ استطاعت — نخواهد بود چیزی جز قناعت]
ولی مغزِ قناعت فقر آمد — تو شاهی گر به فقرت فخر آمد
اگر خواهی تو هم ملکِ جهانی — مکن کبر و قناعت کن زمانی
قناعت بود آن خاتم که او داشت — به خاتم داشت آن عالم که او داشت
چنان ملکی از آنش بود صافی — که قانع بود در زنبیل بافی
ازان خورشید سلطانِ بلند است — که از آفاق یک قرصش بسند است
ازان در ملک مه را احترام است — که او را گرده‌ای ماهی، تمام است

چو پای از دستِ دادی پی چه خواهی   ملک چون هست مُلکِ ری چه خواهی
ترا گر بی مَلک مُلکِ جهان است   ازان شومیت هر دم بیمِ جان است

(۳) حکایت مأمون خلیفه با غلام

غلامی داشت مأمونِ خلیفه   کزو مهمل نماندی یک لطیفه
چو خورشیدی به نیکویی جمالش   چو ذرّه تنگ بار، آغِنی وصالش
خَمِ زلفش که دامِ عنبرین داشت   همه هندوستان در زیر چین داشت
خمِ زلفش اگر بر چین نبودی   نثارش نافهٔ مشکین نبودی
چه گویم ز ابروی همچون کمانش   که زاغی بود زلف دلستانش
ز عشقِ ثُقبهٔ لعلش ز لولو   هزاران ثُقبه در دل مانده هر سو
در آن ثُقبه چرا و چون نگنجد   که از تنگی نَفَس بیرون نگنجد
ز دیری گه مگر می‌خواست مأمون   که آید آن غلام از پوست بیرون
که تا مأمون بداند کان پری‌چهر   قدم چون می‌زند با شاه در مهر
دلش در مهر مأمون هست یا نه   ز خطِّ عهد بیرون هست یا نه
به معشوقی وفای عشق دارد   به استحقاق جای عشق دارد
مگر قومی دلِ پُر درد و پُر سوز   به بغداد آمدند از بصره یک روز
«که امیر المؤمنین ما را دهد داد   که از دستِ امیرِ بصره فریاد
نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم   که دیدیم از کسی نه ما شنیدیم
اگر نستانی از وی دادِ ما تو   بشولش یابی از فریادِ ما تو»
نهان آن قوم را فرمود مأمون   که خواهید این غلامم را هم اکنون
مگر او در پذیرد این امیری   کند زین پس شما را دستگیری
ز شه در خواستند آن قوم آنگاه   که ما را این غلامت گر بود شاه
همه از لطفِ او دلشاد گردیم   ز ظلمِ آن عوان آزاد گردیم
نگه کرد آن زمان سوی غلام او   که تا در عهدِ عشق آید تمام او
غلام سیمبر را گفت مأمون   «درین منصب چه می‌گویی تو اکنون؟»

اگـر مـرکب سـوی آن خـطه رانـی	خـطی بـنویسمت در پـهلوانـی»
غـلام آنـجایگه مـی‌بود خـاموش	دلش آمـد ز شوقِ بـصره در جـوش
بـدانست آن زمـان مأمون کـه آن مـاه	بـغایت فـارغ است از عشقِ آن شـاه
دلِ مأمـون ازان دلبـر بگـردید	ز کـارِ آن نگـارش سـر بگـردید
ز عشـقِ او پشـیمانیش آورد	وز آن حـاصل پـریشانیش آورد
بـه دل مـی‌گفت عشقِ من غـلط بـود	چو دانستم کـه مـعشوقی سقط بـود.
بـه دستِ خـویشتن در جـای خـالی	بـه عـامل نـامه‌ای بـنوشت حـالی
کـه «چـون آیـد غـلامِ من بـه آنجا	خـطی آرد بـه نـامِ مـن بـه آنـجا
چـنان بـاید کـه شـهر و کـوی و بـازار	هـمه بـصره بـیارایـی بـه یـک بـار
چـو شـربت آوری ریـزی در آن زهـر	چو زان شربت خورد حالی شـود قـهر
مـنادی گـر، پس آنگـه بـر نشـانی	بـه هـر کـویی و بـازاری بـخوانـی
که «هر کش بر مَلِک مُلک اختیار است	سـزای او بـتر زیـن صـد هـزار است»

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

چو حق از بهرِ خـویشت آفـریده ست	بـرای قـربِ خـویشت بـرگزیده ست
بـنگذارد تـو مـردِ بـی‌خبر را	کـه بـاشی یک نَـفَس چیزی دگـر را
وگـر بگـذاردت کـارت فـتاده ست	که تـو خـفته بـه در بـارت نـهاده ست
چـرا مـی‌آید ایـن رفـتن گـرانت	کـه مـی‌گوید خـداونـدِ جـهانت
کـه «گـر آیـی بـه پـیشِ مـن رونـده	بـه اسـتقبالت آیـم مـن دونـده»
خـدا مـی‌خوانـدت ای خـفته آخـر	چـرا مـی‌باشی ای آشـفته آخـر
[کـم از اشـتر نـه‌ای ای مـردِ درگـاه	کـه بـر بـانگِ درایـی مـی‌رود راه]

(۴) حکایت اصمعی با آن مرد صاحب ضیف و زنگی حادی

چـنین گـفت اصـمعی پـیرِ یگـانه	کـه یک شب در عـرب گشـتم روانـه
کـریمی کـرد مـهمانم دگـر روز	بـرِ او زنگـیی دیـدم هـمه سـوز
کشـیده پـای تـا فـرقش بـه زنـجیر	بـزاری نـاله‌ای مـی‌کرد چـون زیـر

دلی چون دیدهٔ موری ز تنگی　　همه زنگی دلی رفته ز زنگی
بپرسیدم از آن زنگی خسته　　که «از بهرِ چه گشتی پای بسته؟»
مرا گفتا «گناهی کرده‌ام من　　از آن در بند و قید آورده‌ام من
به نزدِ خواجهٔ من میهمان را　　بوَد حقّی که نتوان گفت آن را
اگر از وی بخواهی این زمانم　　ببخشد از برای میهمانم»
چو آوردند خوان و خواجه بنشست　　به سوی نان نمی‌برد اصمعی دست
که «نتوانم که خونِ جان خورم من　　اگر او را ببخشی نان خورم من»
چنین گفت اصمعی را میزبانش　　که «زنگی را پُر آتش باد جانش
دلِ من گویی از کینش دو نیم است　　گناهِ او گناهی بس عظیم است»
«گناهش چیست» گفت «ای خواجه برگو»　　چنین گفت او که «این زنگی بدخو
به راهی چار صد اشتر قوی حال　　همه در گرمگاه و زیرِ احمال
بعجلت گرم می‌رانده ست در راه　　حُدایی نرم می‌خوانده ست آنگاه
که تا آن اشتران بی‌خورد و بی‌خواب　　ز پَس کردند ده منزل در آن تاب
حُدایی زار و زنگیِ خوش‌آواز　　به ره در اشتران را داده پرواز
چو او قصدِ حُدیٰ پیوست کرده　　ز لذّت اشتران‌را مست کرده
چو در سختی چنین راهی سپردند　　بهم هر چار صد آنجا بمردند
بزاری اشتران را بار بر پشت　　حُدیٰ می‌خواند تا از تشنگی کُشت
به بانگی چار صد اشتر چو جان داد　　چه گویم؟ کس چنین حالی نشان داد.»

□

ز حیوانی کمی در دردِ این راه　　چگونه گیرمت من مردِ این راه
جوانمردا شتر را گر حدیٰ هست　　ترا از حضرتِ حق صد ندی هست
چو حیوانی بمیرد ازیک آواز　　تویی اندر دو عالم محرمِ راز
ترا اولیٰ بود با این کمالات　　که داری در صفای وقت حالات
پیابی می‌رسد از حق پیامت　　ز حیوانی کم است آخر مقامت؟
خدای از بهرِ خویشت آفریده　　ز تو هم نفس و هم مالت خریده

تو مشغولِ وجودِ خویش گشته ... ز خود بینی ز شیطان بیش گشته
ترا صد گنج حق داده ز هستی ... تو با شیطان اسیرِ خودپرستی
خدا خوانده به خویشت جاودانه ... تو گشته از پیِ شیطان روانه
خدا فعلِ تو یک‌یک ذرّه دیده ... تو سر چون ذرّه بر گردون کشیده
زیان کردی همه عُمره، جهانی ... که قدرِ او ندانستی زمانی
ولیکن هست صبرِ آنکه ناگاه ... برافتد پرده از چشمِ تو در راه
چو رسوایی خود گردد عیانت ... بسوزد آتشِ تشویر جانت

(۵) حکایت جبریل با یوسف علیهما السلام

چو یوسف را در افگندند در چاه ... در آمد جبرئیل از سِدره ناگاه
که دل خوش دار از دردِ جدایی ... که خواهد بود از چاهت رهایی
ترا برهاند از غم حق تعالی ... دهد از مملکتِ مصرت کمالی
نهد تاجی ز عزّت بر سرِ تو ... فرستد مصریان را در برِ تو
جهان در زیرِ فرمانِ تو آرد ... جهانی خلق مهمانِ تو آرد
بیارد ده برادر را که داری ... برای نان به پیشِ تو بخواری
علی‌الجمله بگو با من درین چاه ... که چون چشمت برایشان افتد آنگاه
به زندانشان کنی یا دار سازی ... و یا از بهر کشتن کار سازی؟
و یا از زخم چوب و تازیانه ... ز هر یک خون کنی جویی روانه؟»
چنان گفت آن زمان یوسف به جبریل ... که «چون آیند خوانمشان بتعجیل
نه از بفروختن گویم نه از چاه ... براندازم نقاب از روی آنگاه
اگر سازند پیشم خویشتن خُم ... چه گویم «هَلْ عَلِمتُم ما فَعَلْتُم»
شما آخر تأسّف می‌نخوردید ... ز دردِ آنکه با یوسف چه کردید؟
بر ایشان برگشادن این کمین بس ... عذابِ سخت ایشان را همین بس
اگر دلهای ایشان خاره گردد ... ازین تشویر حالی پاره گردد.»

دلت مرده‌ست اگر زین درد فرد است　　　که درمانِ دلِ عُشّاق درد است
تو خامی، زین حدیثت خوش نیفتد　　　که جز در سوخته آتش نیفتد
چو آتش روز و شب در سوختن باش　　　بسانِ شمع در افروختن باش
چو در غیری ندیدی هیچ خیری　　　چرا مشغول می‌گردی به غیری
چو کارت با خود افتاده‌ست پیوست　　　سفر در خویش کن بی‌پای و بی‌دست
اگر در خویشتن یک دم بگردی　　　به یک دم در همه عالم بگردی
ترا یک ذرّه در خود عیب دیدن　　　به از صد نورِ غیبُ الغیب دیدن

(۶) حکایت پیر خالو سرخسی

سرخسی بود پیری خالوَش نام　　　بسی بردی بسر با خضر ایّام
مگر جایی جوانی گرم رَو بود　　　که او نو بود و جانش نیز نو بود
دلی بود از حقیقت غرقِ نورش　　　نبودی هیچ کاری جز حضورش
خضر می‌شد برِ آن پیرِ درویش　　　به ره در آن جوان را برد با خویش
جوان بنشست و پیر از بهرِ یاری　　　بدو گفت «ای جوان تو در چه کاری؟»
جوان گفتش «جوان اینجا کدام است　　　که اکنون قربِ ده سالِ تمام است
که تا من لحظه‌ای زاندیشهٔ دوست　　　نه از مغزم خبر دارم نه از پوست»
چو بشنید این سخن آن پیرِ دانا　　　بدو گفت «ای جوانمردِ توانا
مرا اندیشه کردن زو محال است　　　من این دانم که اکنون شست سال است
که دایم آن‌چنان در عیبِ خویشم　　　که یک دم بر نمی‌خیزد ز پیشم
چو بر خود جمله ننگ و عیب بینم　　　چگونه در نجاست غیب بینم؟
مرا این گر نکوست و گر نکو نیست　　　دمی از ننگِ خود پروای او نیست
[اگر مبرز بپردازم ز مردار　　　روا باشد که یار آید پدیدار]
[ولیکن با چنین مردار در بر　　　نیاید دولتِ این کار در بر]
اگر پاکیت باید پاک گردی　　　وگر نه خون خوری در خاک گردی
چه خواهی کرد آخر این ریاست　　　چو خورشیدی که تابد بر نجاست

نخستین پاک گرد آنگاه بنگر   مرو بر جهل، راه و چاه بنگر
کسی کو در نجاست مشک جوید   میانِ بحر خاکِ خشک جوید»
جوان را این سخن در دل چنان شد   که گفتی از تنش از ننگ جان شد
بلرزید و بغرّید و نگون گشت   چنان پیری چنین سرگشته چون گشت
خضر گفتش که «ای پیرِ دل افروز   مزن او را بدین تیغِ جگرسوز
که این کارِ بزرگانِ جهان است   نه کارِ نازنینانِ جوان است
به هر تردامنی نتوان کمان داد   کمان بر قوّتِ بازو توان داد»

□

تو این دم مست عشقِ دلنوازی   گهی سرمست و گاهی سرفرازی
میی می‌باید ای مخمور خاصت   که تا از خود دهد کلّی خلاصت
همی هر چت کند از خویشتن دور   میِ تو آن بوَد نه آبِ انگور
کسی را مستیی یابد برو دست   چنان داند که او فانی ست نه مست
چو از مستی فنا نشناختی باز   تو مستی در فنا سر بر میفراز

(۷) حکایت شیخ یحیی معاذ با بایزید رحمهماالله

ز یحیی بن المعاذ آن شمعِ اسلام   خطی آمد به سوی مردِ بسطام
که «شیخ دین چه می‌گوید در آنکس   که خورد او شربتی پاک مقدّس
که سی سال است در لیل و نهارش   سری بوده ست بگرفته خمارش»
رسید از بایزید او را جوابی   که «اینجا هست مردی را شرابی
که دریا و زمین و عرش و کرسی   به یکدم خورد، ازو دیگر چه پرسی
هنوزش نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید است   گر او را می‌ندانی بایزید است»

□

[چرا ناخورده مَی از دست رفتی   که هشیار آمدی و مست رفتی]
بسی خود را تهی دستی نمایی   چو از جامِ تهی مستی نمایی
هزاران بحر نقد این جهان است   که در هر بحر دُرِّ بی‌کران است

چو اینجا مست از یک می توان شد — به دریا نوش کردن کی توان شد
اگر تو مستِ عشق دلفروزی — به یک فرمان بمیری و بسوزی
وگر نه، مستِ خویشی همچو هستان — به ره رفتن چه برخیزد زمستان
به فرمان رَو اگر داری مقامی — که گر مستی نیاری رفت گامی
که هر عاشق که بر فرمان نباشد — اگر دردش بوَد درمان نباشد

(۸) حکایت شیخ ابوعلی رودباری

چنین گفتند جمعی هم دیاری — ز شیخ ابوعلیِّ رودباری
که در حمام رفتم من یکی روز — جوانی تازه رخ دیدم دل افروز
به رخساره چو ماهِ آسمان بود — به بالا همچو سروِ بوستان بود
سرِ زلفش به پای افگنده دیدم — به روی او جهانی زنده دیدم
چو خورشیدِ رخش تابنده گشتی — نگشتی آسمان تابنده گشتی
به زلفش صد هزاران پیچ بودی — که گر صد جان ربودی هیچ بودی
نظر می‌خواند از عنوانِ آن عَین — بلای خویش چون نقد از صحیحَین
ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار — صحیحت کی شود این رنج و تیمار
چو بیماریش در عَیْنَین اوفتاده ست — صحیحَینت سقیمَین اوفتاده ست
به جان و دل خطش را خط روان بود — بلی باشد روان چون روی آن بود
خطش سرسبزیِ باغِ ارم داشت — لب او سرخ رویی نیز هم داشت
[به دندان استخوانِ کیبُوَش بود — که مروارید کمتر هندوَش بود]
به کش آورده پای آن سیم‌اندام — نشسته از تکبّر پیش حمام
یکی صوفی بخدمت ایستاده — نظر بر روی آن برنا گشاده
[زمانی بر سرش می‌ریخت آبی — زمانی سرد می‌کردش شرابی]
[گهی دست و قفای او بمالید — گهی بر سنگ پای او بمالید]
[چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام — چو خورشیدی برون آمد ز حمّام]
دوید آن صوفی و او را بر آورد — برای خشک کردن میزر آورد

مصلّی نماز آنگاه بفکند / به زیرِ پای آن دلخواه بفگند
پس آنگه جامه اندر برفگندش / بخورِ عود بر مجمر فگندش
گلاب آورد، پس بر روی او ریخت / ذریره بر شکنجِ موی او بیخت
بزودی باد بیزن هم روان کرد / چو بادی بر سرِ آن گل فشان کرد
اگرچه خدمتش هر دم فزون بود / ولی در چشمِ آن برنا زبون بود
زبان بگشاد صوفی گفت «ای ماه / چه می‌خواهی تو زین صوفیِ گمراه؟
چه باید تا پسندت آید از من / بگو کین خشم چندت آید از من؟
به من می‌ننگری از ناز هرگز / چه سازد با تو این مسکینِ عاجز؟»
چو از صوفی پسر بشنید این راز / بدو گفتا «بمیر ورستی» از ناز
چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه / یکی آهی بکرد و مُرد ناگاه
چنان مُرد از کمالِ عشق زود او / که گفتی در جهان هرگز نبود او
تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت / چگونه خواهی آخر در زمین رفت
اگر تو این چنین مُردی برستی / وگر نه تا قیامت پای بستی
به آخر بوعلی او را کفن ساخت / وز آنجا رفت، کارِ خویشتن ساخت
مگر می‌رفت روزی بوعلی خوش / میانِ بادیه تنها چو آتش
جوان را دید با دلقی جگرخون / رخی چون زعفران حالی دگرگون
برِ شیخ آمد و گفت: «آن جوانم / که از دعوی کُشندهٔ آن فلانم
بکُشتنم آن چنان مردی قوی را / کنون گشتم چنین از بدخوی را
کنون عهدی ست با حق این جوان را / که هر سالی کند حجّی فلان را
برای او کنم حجّی پیاده / دگر بر گورِ او باشم فتاده
دریغا مردِ زرّ و زور بودم / کمالِ او ندیدم کور بودم
کنون هر دم ازان دردم دریغ است / شبانروزی ازان مردم دریغ است»

□

اگر تو ذرّه‌ای داری ازین درد / زمانِ عشق‌بازی این چنین گرد
چه می‌گویم تو چه مردِ نبردی / که تو در عاشقی نه زن نه مردی

درین مجلس نیاری جمع مردن — مگر دل سوخته چون شمع مردن
ز پیش خویشتن بر بایدت خاست — نشاید عاشقی با عافیت راست

(۹) حکایت سلطان محمود با مرد دوالک‌باز

مگر محمود با اعزاز می‌شد — به ره مردی دوالک‌باز می‌شد
شهش گفتا که «ای طرّارِ رهزن — ترا می‌بیند اینجا چشم دَرْمَن
که بنشینی میانِ خاک در راه — دوالک‌بازی آموزی تو با شاه؟»
دوالک‌باز گفتش که «ای جهاندار — برو بنشین چه می‌خواهی ازین کار؟
نخواهد گشت چون پروانه با شمع — دوالک‌بازی و کوس و عَلَم جمع
مجرّد گرد و پس این پیشه می‌کن — وگر نه همچنین اندیشه می‌کن.»

□

درین منزل که کس نه دل نه جان یافت — کمال از پاک‌بازی می‌توان یافت

(۱۰) حکایت شیخ ابوسعید با قمارباز

به صحرا رفت شیخِ مهنه ناگاه — گروهی گرم‌رَو را دید در راه
که می‌رفتند در یک شیوه یک جای — ازارِ پایِ چرمین کرده در پای
یکی را شاد بر گردن گرفته — بسی رندانْش پیرامن گرفته
مگر پرسید آن شیخِ زمانه — که «کیست این مرد؟» گفتند «ای یگانه
امیرِ جملهٔ اهلِ قمار است — که او در پیشهٔ خود مردِ کار است»
ازو پرسید شیخِ عالم‌افروز — که «از چه یافتی این میری امروز؟»
جوابش داد رندِ نانمازی — که «من، این یافتم از پاک‌بازی»
بزد یک نعره شیخ و گفت «دانی — که باشد پاک‌بازی را نشانی
امیرِ پاک‌بازی در جهان است — که کژبازی بلای ناگهان است»

□

همه شیران که مردِ راه بودند — جهانِ عشق را روباه بودند

بهُش رو، نیک بنگر، باخبر باش — بلا می‌بارد اینجا، بر حذر باش
اگر داری سرِ گردن نهادن — برای جان‌فشانی تن نهادن
مسلّم باشدت این پاکبازی — وگر نه ناقصی و نانمازی
اگر چون پاکبازان می‌کنی کار — چو عیسی سوزنی با خود بمگذار
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست — جز آن سوزن حجابت بیش و کم نیست

(۱۱) حکایت مجنون و لیلی

مگر مجنون روزی فرصتی یافت — برِ لیلی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کرد لیلی خواستاری — که «ای عاشق بیاور تا چه داری»
زبان بگشاد مجنون گفت «ای ماه — نه آبم ماند در عشقِ تو نه چاه
ندارم در جگر آبی که باشد — نه در دیده شبی خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقدِ عقل غارت — کنون جانی‌ست وز تو یک اشارت
اگر جان خواهی اینک می‌دهم من — یقین می‌دان که بی‌شک می‌دهم من»
زبان بگشاد لیلیِ دلاور — که «از اینت کی خرم، چیزی بیاور»
یکی سوزن به لیلی داد مجنون — که از دو کون این دارم من اکنون
مرا در جملهٔ اقلیمِ هستی — همین نقد است و دیگر تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم — که در صحرا بسی می‌اوفتادم
بسی در جُست و جوی چون تو دلدار — شکستی همچو گل در پای من خار
بدین سوزن به هر وادی و هر جای — برون می‌کردمی آن خار از پای»
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون — که «این می‌جُستم از تو تا به اکنون
اگر در عشق صادق بودیی تو — بدین سوزن چه لایق بودیی تو
اگر در جستنِ چون من نگاری — شود در پایت ای شوریده خاری
به سوزن آن برون کردن روا نیست — وگر بیرون کنی باری وفا نیست
یکی خاری که چندانش کمال است — که دایم چاوشِ راهِ وصال است
به سوزن آن برون کردن دریغ است — که عاشق جز به خون خوردن دریغ است

[چو در پای تو خار از بهرِ ما شد — گُلی می‌دان که با تو در قبا شد]
[کمی تو از درختِ گل درین کار — که سالی بر امیدِ گل کشد خار؟]
ز لیلی خار در پایت شکسته — به از صد گل ز غیری دسته بسته

المقالة التاسع عشر

پسر آمد ششم یک دل پراسرار — زالماس زبان گشته گهربار
پدر را گفت: آن خواهم همیشه — که باشد کیمیاسازیم پیشه
اگر یابم به علمِ کیمیا راه — شوند از من جهانی کیمیاخواه
گر آن دولت بیابم دین بیابم — که چون آن یک دهد دست این بیابم
جهان پر ایمنی گردانم از خویش — فقیران را غنی گردانم از خویش

جواب پدر

پدر گفتش که حرصت غالب آمد — دلت زان کیمیا را طالب آمد
چه خواهی کرد دنیی دَنی را — سرای مَکر و جای دشمنی را
که دنیی هست زالی هفت پرده — برای صیدِ تو هر هفت کرده
همی بینم ز حرصت رفته آرام — بیارام ای چو مرغ افتاده در دام
که مرغِ حرص را خاک است دانه — ز خاکش سیری آرد جاودانه

(۱) حکایت آن حیوان که آن را هلوع خوانند

عطا گفته ست آن مردِ خراسان — که حیوانی ست با صد کوه یکسان
پسِ کوهی که آن را قاف نام است — مگر آنجایگه او را مقام است
به نام آن بس قوی حیوان هلوع است — که او را جمله بر خوردن ولوع است
برِ او هفت صحرا پر گیاه است — پسِ او هفت دریا بیش راه است
[در آنجا هست حیوانی قوی تن — که او را نیست کاری جز که خوردن]
بیاید بامدادانِ پگاه او — خورد آن هفت صحرا پر گیاه او

چو خالی کرد حالی هفت صحرا   بیاشامد به یک دم هفت دریا
چو فارغ گردد از خوردن به یک بار   نخفتد شب دمی از رنج و تیمار
که «تا فردا چه خواهم خورد آنجا؟   همه خوردم چه خواهم کرد آنجا؟»
دگر روز از برای او جهاندار   کند صحرا و دریا پُر دگر بار

□

[چو حرص آدمی دارد کمالی   خود ایمان نیستش بر حق تعالی]
[چگونه ذرّهٔ آتش سرافراز   چو در هیزم فتد از پس شود باز]
ترا گر ذرّه‌ای حرص است امروز   به پس می‌باز خواهد رفت از سوز
ترا پس آن نکوتر گر بدانی   که آبی بر سرِ آتش فشانی
[وگر نه تو نه هشیاری نه مستی   بمانی جاودان آتش‌پرستی]
[وگر یک جَو حرامت در میان است   به هر یک جَو عذابی جاودان است]

(۲) حکایت عیسیٰ علیه السلام

مگر روح‌اللّه آن شمعِ دل‌افروز   به گورستان گذر می‌کرد یک روز
ز گوری ناله‌ای آمد به گوشش   دل از زاریِ آن آمد به جوشش
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی   به یک دم زنده کردش چون خیالی
یکی پیرِ خمیده چون کمانی   سلامش گفت و خامُش شد زمانی
مسیحش گفت «پیرا کیستی تو؟   چه وقتی مُردی و کی زیستی تو؟»
پس آنگه گفت «ای بحرِ پراسرار   منم حیّانِ بن معبد چنین زار
هزار و هشتصد سال است ای پاک   که تا من مرده‌ام افتاده در خاک
ازین سختی نیاسودم زمانی   ندیدم خویش را یک‌دم امانی»
مسیحش گفت «ای شوریده خوابت   چرا کردند چندینی عذابت؟»
بدو گفت «این عذابِ من کالیم است   برای دانگی مالِ یتیم است»
مسیحش گفت «بی‌ایمان بمُردی   که از دانگی تو چندین رنج بردی؟»
چنین گفت او که «بر اسلام مردم   که چندین سال چندین رنج بردم»

دعـا گـفت آن زمـان عیسیِ پـاکش
که تا خوش خفت دیگر زیرِ خـاکش

□

مسـلمانا! مسـلمانی گـر ایـن است
ندانـم کـانچه مـی‌بینم چـه دیـن است

گـرت یک جَـو حـرامِ نـاصواب است
هزار و هشـتصد سـالش عـذاب است

اگـر خـود مـال سـرتاسر حـرام است
چگـویم ایـن عـقوبت بـر دوام است

عـزیزا چـون وفـاداری نـداری
غم خود خور چو غم خـواری نـداری

نـداری هـیچ گـردن سـر میفراز
حسـابِ خـصم از گـردن بـینداز

که چون بـر سـر نـداری عیسیِ پـاک
بسـی بـینی عـذابِ خـصم در خـاک

نـدانـی هـیچ کـارِ خـویش کـردن
بـجز عـمرت کـم و زر بیش کـردن

نـدانـی تـو کـه تـا در سیم کـوشی
بـغفلت عـمر زرّیـن مـی‌فروشی

مکن زر جمع چـون سیماب در تـاب
که خواهی گشت نـاپیدا چـو سیماب

ازان زر بـیشتر در زیـرِ خـاک است
کـه از وی بیشتر مـردم هـلاک است

زری کان سنگ در کـوه و کـمر داشت
بخیل از سنگ آن زر سـخت‌تر داشت

بـه یک مستی دهـد سیمِ تـو سـنگی
بـه صـد میتین بنـدهد سـفله دنگـی

بـده از مـردمی صـد گـنج پیوست
ولی یک جـو بـمردی کـم ده از دست

خسـی کـو نـان ده آمـد از کسـی بـه،
کـه یک نـان ده ز فـرمان ده بسـی بـه

ولی کُشـته شـدن در پـای پـیلان
بـه از نـان خـوردن از دستِ بـخیلان

(۳) حکایت نوشروان عادل

چـنین گـفته‌ست نـوشروانِ عـادل
کـه «گـر مـیری ز درویشـیِ قـاتل

تـرا بـهتر بـوَد آن زخـمِ شـمشیر
کـه از نـانِ فـرومایه شـوی سـیر»

□

مشـو بـا اهـلِ دنـیا در سـتیزه
کـه مردار است و مشتی کِرم ریزه

بـه یک ره اهـلِ دنـیا و ریـاست
چـو کـرمانند در عـینِ نـجاست

زر و سـیم و قـبول و کـار و بـارت
نـیاید در دمِ آخـر بـه کـارت

اگــر اخــلاص بــاشد آن زمــانت　　بــه کــار آیــد وگــر نــه وایِ جــانت!
به هـر چـیزی کـه در دنـیا کـمال است　　یقین می‌دان که آن در دیـن وبـال است

(۴) حکایت در ذمّ دنیا

چنین داده ست صاحب شـرع فـتوی　　که «هر کـو یک سـخن گـوید ز دنـیی
به پـانصد سـاله ره کـان را شـمار است　　ز جنّت دور افتد» این چـه کـار است؟
چو خود گوید سخن زو چون بوَد آن　　و گـر افـزون بـود افـزون بـود آن
کسی کـو عـمر در دنـیی بـه سـر بـرد　　قـوی مـردی بوَد، در دیـن اگـر مـرد
چـو کُشـتی در رهِ دنـیا تـو خـود را　　نـیابی بـاز در عـقبیٰ تـو خـود را
ز دنـیی جـز پشـیمانی چـه خـیزد　　نـمی‌دانـی ز نـادانـی چـه خـیزد؟

(۵) حکایت در ذمّ دنیا

چـنین گـفته ست آن پـاکیزه‌گـوهر　　که دنـیی دوسـت از سگ هـست کـمتر
کـه مـرداری ست ایـن دنـیای غـدّار　　سگــان هـنگامه کـرده گـردِ مـردار
چـو سگ زان سیر شـد بگـذارد آن را　　کـه تـا یک سگ دگـر بـردارد آن را
ذخـیره نـنهد و از هـیچ رویـی　　نـیندیشد ز فـردا نـیز مـویی
ولی هـر کس کـه دنـیا جـوی بـاشد　　هـمیشه در طـلب چـون گـوی بـاشد
چـو گـویی مـی‌دود دایـم ز عـادت　　کـه تـا یک دم کـند دنـیا زیـادت
اُمـیدِ عـمر یک روزش نـه وانگـاه　　غـمِ صـد سـاله بـر جـانش بـه یک راه

(۶) گفتار عبّاسهٔ طوسی در دنیا

چـنین گـفته‌ست عـبّاسه کـه «دنـیی　　چو مُـرداری‌ست در گـلخن بـه مـعنی
چو زین مـردار شیران سـیر خـوردند　　پـلنگان آمـدند و قـصد کـردند
پـلنگان چـون بـخوردند و رمـیدند　　سگـانِ کُـرد و گـرگان در رسـیدند
چو انـدک چـیزی از وی بـر سـر آمـد　　کـلاغ از هـر سـویی جـوقی در آمـد

بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز　　بماند از روث وز خون اندکی چیز
جُعَل نیز آمد و آن رَوْث و آن خون　　بگردانید هر سویی دگرگون
چو ماند استخوانی بی‌کبابی　　درو تابد بگرمی آفتابی
ازو اندک قدر چربی برآید　　بسی مور از همه سویی در آید
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه　　بماند استخوانی خشک بر راه»
چنین گفت او که «شاهانند شیران　　ز بعدِ آن پلنگانند امیران
سگ و گرگند اعوانانِ ایشان　　کلاغانند شاگردانِ اعوان
جُعَل آن عاملِ مال است در کار　　دگر آن جمله موران اهلِ بازار»

□

عزیزا می‌ندانم تا چه نامی　　ببین تا تو ازین قوم از کدامی؟
همه دنیا چو مرداری‌ست ای دوست　　وزان مردارتر آنک از پیِ اوست
کسی کو از پیِ مردار باشد　　ز مرداری بتر صد بار باشد

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۷) گفتار جعفر صادق[٤]

چنین کردند اصحابِ ولایت　　ز لفظِ جعفرِ صادق روایت
که «ویرانی‌ست این دنیای مردار　　وزو ویران‌تر است آن دل بصد بار
که او معموریِ دنیا گزیند　　دمی در مسندِ غفلت نشیند
ولیکن هست عُقبی جای معمور　　وزو معمورتر آن دل که از نور،
نخواهد جز به عُقبی در عمارت　　شود قانع دهد دنیی بغارت»

(۸) حکایت یحیی معاذ رازی

مگر یحیی المعاذ آن مردِ محرم　　به راهی بر دهی بگذشت خرّم
یکی گفتش که «هست این ده دهی خوش»　　زبان بگشاد یحیی همچو آتش
که«زین خوشتر دلِ مردی‌ست بالغ　　که هست او از دهی خوش سخت فارغ»

(۹) حکایت در ذمّ دنیا

یکی پرسید ازان دانای فتوی — که «چه بهتر بوَد از مالِ دنیی؟»
چنین گفت او که «مالی کان نباشد — اگر باشد بجز تاوان نباشد
اگر مالی ز دنیا افتد آغاز — ترا آن مال دارد از خدا باز
ولی کی ارزد آن مالِ جهانی — که از حق باز مانی تو زمانی»

□

چو از حق باز می‌دارد ترا مال — پس آن بهتر که نبود در همه حال
ترا چون عیشِ دنیا راه زن شد — کجا در دین توانی بُت‌شکن شد
همه عمرت شب است ای خفتهٔ راه — نه از روزی نه از بیداری آگاه
ترا معلوم خواهد شد به زودی — که روز عشق‌بازی با که بودی
اگر در عشق نه خلوت نشینی — حریفِ اژدهای آتشینی

(۱۰) حکایت شاهزاده و عروس

یکی شه‌زادهٔ خورشیدفر بود — که بینایی دو چشمِ پدر بود
مگر آن شاه بهرِ شاه‌زاده — عروسی خواست دادِ حُسن داده
به خوبی در همه عالم مَثَل بود — سرِ خوبانِ نقّاشِ ازل بود
سرایی را مزیّن کرد آن شاه — سرایی نه، بهشتی بهرِ آن ماه
سرایی پای تا سر حور در حور — ز بس مهر و ز بس مه نور در نور
ز بس شمعِ معنبر روی در روی — معیّن گشته آن شب موی در موی
ز بحرِ شعر و صَوْتِ رود هر دم — خروشِ بحر و رود افتاد در هم
ز شوقِ سبع الوانش اتفاقا — خَجِل سَبْعَ سَمٰواتٍ طِباقا
عروسی این چنین، جشنی چنین خوش — چنین جمعی همه زیبا و دلکش
نشسته منتظر یک خلد پرحور — که تا شه‌زاده کی آید دران سور
مگر از شادی آن شب شاه‌زاده — نشسته بود با جمعی به باده
ز بس کان شب به شادی کرد می‌نوش — وجودش بر دلِ وی شد فراموش

بجست از جای سر افگنده در بر — خیالِ آن عروس افتاده در سر
دران غوغا ز مستی شد سواره — براند از بارهٔ دروازه باره
نه پیدا بود در پیشش طریقی — نه همبر در رکابِ او رفیقی
مگر از دور دیری دید عالی — منوّر از چراغِ او حوالی
چنان پنداشت آن سرمستِ مهجور — که آن قصرِ عروسِ اوست از دور
ولی آن دخمه گبران کرده بودند — که از هر سوی خیلی مرده بودند
دران دخمه چراغی چند می‌سوخت — دل آتش‌پرستان می‌برافروخت
نهاده بود پیش دخمه تختی — بدان تخت اوفتاده شوربختی
یکی زن داشت پوشیده کفن را — چو شه زاده بدید از دور زن را
چنان پنداشت از مستیِ باده — که آن است او عروسِ شاه‌زاده
ز مستی پای از سر می‌ندانست — رهِ بام و رهِ در می‌ندانست
کفن از روی آن نومرده برداشت — محلِ شهوتش را پرده برداشت
چو زیر آهنگ را در پرده افگند — زبان را در دهانِ مرده افگند
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز — خوشی لب بر لبش می‌داشت تا روز
همه شب منتظر صد ماه پیکر — نشسته تا کی آید شاه از در
چو ناپیدا شد آن شهزادِ عالی — پدر را زو خبر دادند حالی
پدر برخاست با خیل سواران — به صحرا رفت همچون بی‌قراران
همه ارکانِ دولت در رسیدند — ز دور آن اسبِ شهزاده بدیدند
پدر چون دید اسب شاه‌زاده — بدانجا رخ نهاد و شد پیاده
پسر را دید با آن مرده بر تخت — به دلداری کشیده در برش سخت
چو خسرو با سپاه او را چنان دید — تو گفتی آتشی در قعرِ جان دید
پسر چون پاره‌ای با خویش آمد — شهش با لشکری در پیش آمد
[گشاد از خوابِ مستی چشم حالی — بدید آن خلوت و آن جای خالی]
گرفته مرده‌ای را تنگ در بر — ستاده بر سرِ او شاه و لشکر
به جای آورد آنچ افتاده بودش — همی بایست مرگِ خویش زودش

چو الحق قصه‌ای ناکامش افتاد   ز خجلت لرزه بر اندامش افتاد

همه آن بود میلش از دلِ پاک   که بشکافد زمین او را کند خاک

ولیکن کار چون افتاده بودش   نبود از خجلت و تشویر سودش

□

مرا هم هست صبر ای مردِ مخمور   که تا آید به بالین تو آن نور

دران ساعت بدانی و ببینی   که با که کرده‌ای این هم‌نشینی

چو ابراهیم در دین بت‌شکن باش   بتانِ آزری را راه‌زن باش

که ابراهیم چون آهنگِ آن کرد   خداوندِ جهانش امتحان کرد

ترا گر امتحان خواهند کردن   نگونسارِ جهان خواهند کردن

(۱۱) حکایت ابراهیم علیه‌السلام

نبشته در قصص پیشم عیان بود   که ابراهیم پیغامبر چنان بود،

که بودی چل هزارش از غلامان   سگی آن هر غلامی را بفرمان

قلاده جمله را زرین ولیکن   شمارِ گوسفندش نیست ممکن

ملایک چشم بر کارش گشادند   ز کارش در گمانی اوفتادند

که او مشغولِ چندین گوسفند است   خدا می‌گوید او پاک و بلند است

که او مستغرقِ ربِّ جلیل است   بنگذارد خلالی چون خلیل است

به جبریل امین حق گفت «بر خیز   به پیشِ او زبان ز آواز کن تیز

[که تا چون بینی او را در رهِ ما   چه زو بینی به پیشِ درگهِ ما»]

چو مردی گشت روحُ‌القُدس محسوس   به آوازی خوش‌الحان گفت «قدوس»

خلیل‌الله چون بشنیدش آواز   به پای افتاد گفتی آن سرافراز

بدو بخشید ثُلثی گوسفندان   بدو گفت «ای پناهِ دردمندان

بگو یکبار دیگر نام یارم   که این نام است دایم غم‌گسارم»

دگر ره گفت القُدُّوس آنگاه   دگر ره اوفتاد از شوق در راه

بدو بخشید آن تاجِ بلندان   دوم ثُلثی که بود از گوسفندان

دگر ره گفت نامِ حق دگر بار / بگو چون بِه ازین نبوَد دگر کار

دگر ره گفت قدوسی به آواز / دگر ره بی‌خودیش افتاد آغاز

بدو بخشید یکسر گوسفندان / کم از میشی بوَد نگذاشت چندان

در آمد جبرئیل و گفت «ای پاک / منم روح‌القُدس در قالب خاک

مرا این گوسفندان نیست در خور / تراست این جمله ای پاکِ مطهر

که جبریلِ امین در هیچ بابی / نبوده‌ست آرزومندِ کبابی»

خلیلش گفت «آگاهی ازین راز / که چیزی داده نستانم ز کس باز؟»

بدو جبریل گفت «از من شبانی / نیاید، من کنون رفتم تو دانی»

خلیلش گفت «من نیز این همه پاک / رها کردم رها کردم همه شاک»

خطاب آمد ز حق سویِ ملایک / که «هان چون بود ابراهیم مالک

که چون جبریل نامِ ما ندا کرد / به نامِ ما همه چیزی فدا کرد

یقین‌تان شد که او جز بنده نبوَد / بما زنده به مالی زنده نبوَد»

ملایک باز گفتند «ای خداوند / مگر دل‌زندگی دارد بفرزند»

پس آنگه کرد حق از راه خوابش / بتسلیمِ پسر کُشتن خطابش

[پسر را چون برای کُشتن آورد / زمین را چون فلک در گشتن آورد]

[برآمد از ملایک بانگ و فریاد / که او از مال و فرزند است آزاد]

ولیکن ایمنیِ او به‌خویش است / بسی آن زندگی از جمله بیش است

چنان تقدیر رفت از غیبِ دانش / که در آتش کنند از امتحانش

به آخر چون به آتش شد گرفتار / در آمد جبرئیل از اوجِ اسرار

که «هان در خواه هر حاجت که داری» / «بتو» گفتا «ندارم چون برآری؟

اگر از غیر حاجت‌خواه باشم / پس از اغیارِ این درگاه باشم

من از خود فارغم بشنو سخن راست / خدا داند کند آنچش بوَد خواست»

ملایک چون مقامِ او بدیدند / ز صدقِ او خروشی بر کشیدند

که «الهی، پاک جسم و پاک جان است / بهر چش آزمودی بیش ازان است

چنان در حکمِ تو دیدیم نرمش / کز آتش سرد شد از عشقِ گرمش

بهشتی گشت در دوزخ دل او زهی خلّت که آمد حاصلِ او

گرش خوانی خلیلِ خویش شاید گرش جلوه دهی زین بیش شاید»

□

گر از دینِ خلیلت رهبری نیست ترا پس جز طریقِ آزری نیست

گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم ترا نمرودی است و آزری هم

عجب داری که نمرودی چنان شد که بهرِ حربِ حق بر آسمان شد

اگر کاریت ناگه کوز گردد دلت نمرودِ ره آن روز گردد

چنان در جوش آید کبر و کینه‌ت که بر گردون رسد صندوقِ سینه‌ت

ترا چون کرکس و صندوق هم هست به نمرودیت در عالم علم هست

چو هر دم می‌رسد صد تیرِ انکار ز نمرودت بدین گردنده پرگار

هنوز آن خوی نمرودت به جای است بعینه حرب کردن با خدای است

تو پس در کارِ خود نمرودِ خویشی به نیک و بد زیان و سودِ خویشی

تویی در بندِ افزونی بمانده ملایک غرقِ بیچونی بمانده

چو عمرت رفت آخر چون کنی تو که بنشستی که در افزون کنی تو

همه عمرت زیانْ بود است ای دوست که تا یک جو زرت سود است ای دوست

چو همّت جایِ مردی یک قراضه‌ست بسی کم از زنانِ مستحاضه‌ست

توانگر را پیمبر مُرده خوانده‌ست کسی کو سیم دارد مرده مانده‌ست

سگِ حرصت چه گرداند جهانی که این سگ را تمام است استخوانی

ترا این نفس همچون گبرِ زردشت به زیرِ پای ناگه خواهدت کُشت

به کاری گر نگردانیش مشغول شوی از شغل‌های خویش معزول

(۱۲) حکایت حلّاج با پسر

پسر را گفت حلّاجِ نکوکار «بچیزی نَفْس را مشغول می‌دار

وگرنه او ترا معزول دارد به صد ناکردنی مشغول دارد»

□

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

کـه تـو در ره نـه‌ای مردِ قـوی ذات — کـزینها دم تـوانـی زد بـه مـیقات
[تـرا تـا نَـفْس مـی‌ماند خـیالی — بـوَد مشـغولی‌اش دایـم کـمالی]
[اگـر ایـن سگ زمـانی سیر گـردد — عجب ایـن است کـاینجا شیر گـردد]
شکـم چـون سیر گـردد یک زمـانش — بـه غـیبت گـرسنه گـردد زبـانش
[چـو تـیغی تـیز بگشـاید زبـانی — بـه غـیبت مـی‌کُشد خـلقِ جهانی]
بسی گـرچـه فـرو گـویی بـه گـوشش — نـیاری کـرد یک سـاعت خـموشش
بـه غـیبت هـرکه بگشـاید زبـانی — رسـد هـر سـاعت از غـیبش زیـانی

(۱۳) در معنی آن که غیبت گناهی بزرگ است

چنین نقل است در تـوریت کـه «ان کس — کـه او غـیبت کـند، وآنگـاه ازان پس
ازان تـوبت کـند، آخـر کـسی اوست — که در صحنِ بهشتش ره دهـد دوست
وگـر خـود تـوبه نکْـند اوّلیـن کس — کـه در دوزخ شـود او بـاشد و بس»

□

اگـــر تـــیغِ زبـانش چـون زبـانه — شـود چون رمحِ خـطّی راست خانه
نشـــانِ راســتیِ دل بـــود آن — کـــه دل را اوّلیـــن مـــنزل بـوَد آن
دریـــن مـجلس بـزرگانِ جـهان را — چو خـاموشی شـرابی نیست جـان را

(۱۴) سخن گفتن آن مرد در غیبت

بـزرگی بـود مـی‌گفت و شـنود او — بسی گـردِ جـهان گـردیده بـود او
یکـی گـفتش کـه «ای دانـای دمساز — کـرا دیـدی کـزو گـویی سـخن بـاز؟»
چنین گفت او که «گشـتم هـفت اقـلیم — نـدیدم در جـهان جز یک کس و نـیم
یکـی آن بـود مـانده در پـسی او — که نه نـیک و نـه بـد گـفت از کسـی او
ولیکـن نـیمه‌ای آن بـود کـز عـز — بـجز نـیکو نگـفت از خـلق هـرگز»

□

تـرا تـا نـیک و بـد هـمراه بـاشد — نـه دل بـینا نـه جـان آگـاه بـاشد

ولیکن چون نه این ماند نه آنت　　به سرّ قدس مشغول است جانت

المقالة العشرون

پسر گفتش که درویشیِ بسیار　　بسی باشد که آرد کافری بار
به زر چون دین و دنیا می‌شود راست　　ز حق هم کیمیا هم زر توان خواست

جواب پدر

پدر گفتش که چون زر سایه افگند　　ترا بی گوهر و بی مایه افگند
نیابد دین و دنیا راست هر دو　　ز حق می‌دان که نتوان خواست هر دو

(۱) حکایت شیخ با ترسا

یکی شیخی نکودل صاحب اسرار　　شبانگاهی برون آمد به بازار
که لختی تره برچیند ز راهی　　که گرسنگیش می‌بُد گاه گاهی
یکی ترسا کُمَیتی تنگ بسته　　بر او زینی مرصّع برنشسته
غلامان پیش و پس بسیار با او　　دوچاری خورد در بازار با او
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد　　ز درویشیِ خود الحق خجل شد
خطابی کرد با حضرت که الٰهی　　چنین خواهی مرا او را نخواهی
منم از دوستان وز دشمنان او　　چنین خواهی که من باشم چنان او
یکی ترسات در ناز و زر و عز　　مسلمانی چنین بی‌برگ و عاجز
محبّت را نصیب از تو گدازش　　عدو را هم نوا و هم نوازش
ز تو نه نان نه جامه، خوانده‌ای را　　هم اسپ و هم عمامه رانده‌ای را
چو گفت آن پیرِ در خون مانده این راز　　شنود از هاتفی در سینه آواز
که ای مؤمن اگر خواهی، همه چیز　　بَدَل کن تا کند ترسا بَدَل نیز
تو زانِ خود بده چون تنگدستی　　وزانِ او همه بستان ورَستی
مسلمانی بترسایی بَدَل کن　　بده فقر و غنا گیر و عمل کن

اگــــر او را دِرَم دادیــــم و دیــــنار　　تــرا ای مــرد دیــن دادیــم و دیــدار
ز دیـــن بــیزار شــو دیــنار بســتان　　بــیفگن خــرقه و زنّــار بســتان»
چــو ایــن سِــر در دلِ آن پــاک افتاد　　ز خود بـی‌خود شـد و در خـاک افتاد
چو با خویش آمد آن از خویش رفته　　وجـود از پس خـرد از پـیش رفـته
فــغان در بست و گــفتا که «ای اِلٰــهم　　نــخواهــم ایـن بَـدَل هـرگز نـخواهـم
نــخواهــم ایـن بَـدَل مـن تـوبه کـردم　　دگــر هــرگز بگــردِ ایــن نگــردم»

□

به صد صنعت نکو کـرده‌ست دمساز　　چه گویی پیش هـرکس را ز خـود باز
به خودرایی تـو خـود رایـی و هستی　　بـرآی از خـود، خـدا را بـاش و رسـتی
اگر یک مویت از پیشان نشـان هست　　بیابی هر چـه در هـر دو جـهان هست

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۲) گفتار بزرگی در شناختن حق

بــزرگی گــفت از پــیرانِ ایــن راه　　کــه «تـا بشـناختم حـق را، از آنگـاه
مــرا نــه امــن و نــه نــاایمنی هست　　نـه بـاکس دوسـتیّ و دشـمنی هست.»
کــنون مـن گـفتم اسراری کـه شـاید　　تو هم زیـن پس بکـن کـاری کـه بـاید

(۳) حکایت مرد صوفی که بر زبیده عاشق شد

زُبــیده بــود در هــودج نشســته　　بــه حـج مـی‌رفت بـر فـالی خـجسته
ز بــادی آن ســرِ هــودج بـرافـتاد　　یکــی صـوفی بـدیدش در سـر افـتاد
چنان فریاد و شـوری در جـهان بست　　کــه نـتوانست او راکس زبـان بست
ازان صــوفی زُبــیده گشت آگــاه　　نــهفته خــادمی را گــفت آنگــاه،
مــرا از نــعرهٔ او بــاز خــر زود　　وگـر خـرجت شـود بسیار زر زود
یکــی هــمیانِ زر خــادم بـدو داد　　سـتد چـون زر بـدید و تـن فـرو داد
بـفرمودش زبـیده تـا زنـندش　　وزان هــمسایگی بــیرون کــنندش
فغان مـی‌کرد که «آخـر مـن چـه کـردم　　که چندین زخم بـی‌اندازه خـوردم؟»

زُبَیده گفت «ای تو عاشقِ خویش   ترا عاشق نشاید گفت ازین بیش
که کردی دعویِ عشق چو من کس   چو زر دیدی کنونت عشق من بس
ز سر تا بن همه دعویت دیدم   که در دعویت بی‌معنیت دیدم
مرا با تست جُست و جوی و جُستی   یقینم شد که اندر کار سستی
مرا گر خواستی، اسباب و املاک   زر و سیمم ترا بودی همه پاک
ولیکن چون مرا بفروختی باز   سزای هِمّتِ تو کردم آغاز
مرا بایست خواست ای بی‌خبر یار   که تا جمله ترا بودی به یک بار»

□

تو در حق بند دل تا رسته گردی   چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه درها به گِل بر خود فرو بند   درِ او گیر و کُلّی دل در او بند
که تا از میغِ تاریک جدایی   بتابد نورِ صبحِ آشنایی
اگر آن روشنایی باز یابی   طریقِ آشنایی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند   بنورِ آشنایی راه بردند

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۴) حکایت اردشیر و موبد و پسر شاپور

شنیدم کاردشیرِ یل زنی داشت   که آن زن شاه را چون دشمنی داشت
مگر یک روز آن زن از سرِ قهر   طعامی برد شه را کرده پر زهر
چو در راهش نظر بر شاه افتاد   ز دستش کاسه بر درگاه افتاد
بلرزید و برفت آن رنگِ رویش   ازان زن در گمان افتاد شویش
طعامِ او به مرغی داد آن شاه   بمرد آن مرغ، حیران ماند آنگاه
به موبد داد زن را شاه حالی   که قالب کن ز قلبش زود خالی
بریزش خون و در خاکش بینداز   دل ما زین سگِ بی‌دین بپرداز
زن آبستن بُد از شاهِ خردمند   نبود آن شاه را هم هیچ فرزند
بیندیشید موبد کین شهنشاه   اگر افتد بدامِ مرگ ناگاه
چو نبوَد هیچ فرزندی به جایش   بوَد طوفانِ غوغا در سرایش

همان بهتر که این زن را نهان من   بدارم تا چه بینم از جهان من
ولی ترسید کز راهِ محالی   کسی را بعد ازان افتد خیالی
ز راهِ تهمتِ بد خواه برخاست   چنان کان تهمتش از راه برخاست
چو شاه او را بدین کشتن وصی کرد   برفت آن موبد و خود را خصی کرد
نهاد آن عضوِ خود در حقه‌ای راست   به پیشِ شاه شد پس مهرِ او خواست
به مُهرِ شاه بندِ حقّه دربست   شهش گفتا «چه داری موبد از دست؟»
جوابش داد موبد که‌ای جهاندار   چو وقت آید شود بر تو پدیدار
سرِ حقّه به مُهرِ شاه پیروز   فرو بستم بدین تاریخ امروز»
چو گفت این قصّه آن مردِ یگانه   فرستادش همه سوی خزانه
چو ماهی چند بگذشت آن زنِ شاه   یکی زیبا پسر آورد چون ماه
تو گفتی آفتابی بود رویش   برو سایه فکنده مشک مویش
همه فرهنگ و فرّ و نیکویِ بود   همه ناز و کشی و خوش‌خُویِ بود
چو موبد دید روی طفلِ از دور   نهادش بر سعادت نام شاپور
به صد نازش درونِ پردهٔ راز   همی پرورد روز و شب با عزاز
چو القصّه رسید آنجا که باید   نشاندش اوستاد آنجا که شاید
دلش از علم چون آتش برافروخت   بزودی کیشِ زردشتش در آموخت
چو از تعلیم و از تدبیر پرداخت   به چوگان و به گوی و تیر پرداخت
به تیغ و نیزه استادِ جهان شد   به هر وصفش که گویم بیش از ان شد
کشیده قامتش سروِ روان گشت   رخش بر سرو ماهی دلستان گشت
چو عنبر در رکابِ موی او بود   به حکمِ جادویی هندوی او بود
لب او داشت جامِ لعل پُر می   که بودش شاربی سرسبز در پی
فشاندی آستینی هر زمانی   که در زیرِ عَلَم بودش جهانی
مگر شاهِ جهان یک روز غمگین   نشسته بود و ابرو کرده پُرچین
ازو پرسید موبد که‌ای جهاندار   شهنشه را چه غم آمد پدیدار؟
که بر رایت نمی‌بینم چو هر روز   دلم ندهد که بنشینی درین سوز»

شهش گفتا «نیَم از سنگِ خاره زرفتن هیچکس را نیست چاره
غمم آنست کز جورِ زمانه ندارم هیچ فرزندِ یگانه
که چون مرگ افگند در حلق دامم بوَد بعد از مرا قایم مقامم»
چو بشنید این سخن مردِ یگانه ز چشمش گشت سیلِ خون روانه
به شه گفتا «مرا رازی نهان است که آن هم از شگفتِ این جهان است
اگر فرمان رسد از شهریارم بگویم ور نه هم در پرده دارم»
چو پیمان کرد شه القصّه با او بگفت او نیز یک‌یک غُصّه با او
بفرمود آنکه آن مردِ یگانه که تا آن حقّه آرند از خزانه
چو شاه عالم از بیمِ خیانت ز موبد دید آن دین و دیانت
دگر آوازهٔ فرزند بشنود خروشِ مهر آن پیوند بشنود
نمی‌دانست کز شادی چه گوید ز سعیِ موبد آزادی چه گوید
به موبد گفت صد کودک بیارای همه مانندِ شاپورم به یک جای
همه هم جامه و هم زاد و همبر همه هم مرکب و هم ترک و هم سر
که تا جانم به زیرِ پردهٔ راز تواند یافت آنِ خویشتن باز
که مردم را به نورِ آشنایی توان دیدن ز یکدیگر جدایی»
بشد آن موبدِ دانا دگر روز به میدان برد صد کودک دل‌افروز
همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ چنان کش گفته بود آن شاه هم‌تنگ
چو در نظّاره آمد شه نهان‌شان پسر را دید حالی در میان‌شان
به یک دیدن که او را دید بشناخت برِ خود خواندش و بگرفت و بنواخت
بدو بخشید حالی مادرش را بسی غم خورد پیرِ غم خورش را

□

ازین قصّه بدان گر آشنایی ست ازو هر ذرّه‌ای در روشنایی ست
اگر ذرّه نیابد روی خورشید شود محجوب چون بیگانه جاوید
وگر یک ذرّه یابد آشنایی ز خورشیدش بود صد روشنایی

(۵) حکایت ایاز و درد چشم او

مگر کز چشم زخمِ چشمِ اغیار — بـه دردِ چشـم ایـاز آمـد گـرفتار
ز دردِ چشم چشمش همچو خون شد — دو نـرگسدانِ چشـمش لاله‌گـون شـد
عـلی الجمله چو روزی ده بـر آمد — ز دردِ چشـم چشـمش در سـر آمـد
چنان از چشـم دردی ممتحن گشت — که صفراکردش و بـی‌خویشتن گشت
کسـی مـحمود را از وی خـبر کـرد — سـواره گشت مـحمود و گـذر کـرد
بـه بـالینِ ایـاز آمـد نـهان او — نـهاد انگشت بـر لب آن زمـان او
بـدان بـیمارداران گـفت زنـهار — مگـر دانـید از شاهش خـبردار
چو بنشست آن زمان محمودِ غازی — بـجَست از جـا ایـاز از دلنـوازی
ز هـم بگشاد چشم و شاد بنشست — زهـی بـنده کـه چـون آزاد بنشست
بـدو گـفتند «ای از خـویش رفـته — تن از پس مـانده جـان از پیش رفـته
ز دردِ چشـم سـرگردان بـمانده — میـانِ جـان و تـن حـیران بـمانده
چو شـه بنشست بر بـالینت از پـای — تو صفراکرده چون برجستی از جـای؟
نگـفتت کس نـبودت چشـم بـر راه — چگـونه گشـتی از مـحمود آگـاه؟»
چنین گفتا «چه حاجت از شنیدن — نـدارم احـتیاجی هـم بـدیدن
ز گـوش و چشـم آزاد است جـانم — کـه من از جان بـه بـویش باز دانـم
چـو بـوی او ز جـانِ خـود شنودم — شـدم زنـده اگـر چـه مرده بـودم»

□

نـدیدی آنکـه یـعقوبِ پیمبر — به بوی یوسفش شد چشم در سـر
تو با یک دردِ چشمی چون نسازی — ز دردِ هـجر خـود را چـون گـدازی
چـو بـوی آشنایی یـافتی تـو — دو عـالم روشـنایی یـافتی تـو
[کـه آن یک ذرّه نـورِ آشـنایی — چـو صد خـورشید دارد روشـنایی]
چـو دایـم دوسـتیِ حق چنان است — کـه یک ذرّه بـه از هـردو جـهان است
خـدایـی آنـچنان می‌داردت دوست — ازان شـادی تـوان گنجید در پـوست؟
بـزرگانی کـه ایـن پـرگار دیـدند — بـه صـد جـان نـقطهٔ دردش گـزیدند

هزاران جان برای یک خطابش   برافشاندند دل پراضطرابش

(۶) حکایت جرجیس علیه السلام

سه بار آن کافر اندر آتش و خون   بگردانید بر جرجیس گردون
تنش شد ذرّه ذرّه چون غباری   ز خاک او برآمد لاله‌زاری
میانِ این همه رنج و عذابش   رسید از هاتفِ عزّت خطابش
که «هر کز دوستیِ ما زند لاف   نخواهد خورد بی‌دُردی میِ صاف
سزای دوستان این است مادام   که گردونشان رود بر هفت اندام»
بدو گفتند که «ای جرجیسِ غمناک   ترا هیچ آرزویی هست در خاک؟»
«مرا» گفت «آرزو این است اکنون   که یک بارِ دگر در زیرِ گردون
کنندم پاره پاره در عذابی   که تا آید دگر بارم خطابی
که چندین رنج در جانم رقم زد   که او در دوستیِ ما قدم زد»

□

تو قدرِ دوستیِ او ندانی   که هر دم عاشقی بر زندگانی
کسی کو دوستی ورزد تو آن باش   و یا نه‌ز دوستانِ دوستان باش

(۷) حکایت یوسف با زلیخا علیهما السلام

مگر یک روز می‌شد یوسفِ پاک   زلیخا را نشسته دید بر خاک
شده پوشیده از چشمش جهانی   ولی پوشیده چشم از خاکدانی
به بیماری و درویشی گرفتار   ز صد گونه به بی‌خویشی گرفتار
به هر دم صد تأسف بیش خورده   غم یوسف ز یوسف بیش خورده
به ره بنشسته چون اومیدواری   که از خاکِ رهش یابد غباری
که تا بوکز غبارِ راهِ آن شاه   غباری گر بود برخیزد از راه
چو یوسف دید او را گفت «الٰهی   ازین فرتوتِ نابینا چه خواهی
چرا او را نگردانی کم و کاست   که او بدنامیِ پیغمبران خواست»

در آمد جبرئیل و گفت آنگاه | که «او را بر نمی‌گیریم از راه
که او را بانگ ما را دوست دارد | جهانی دوستی در پوست دارد
چو او را دوستیِ تست پیوست | مرا بسهرِ تو با او دوستی هست
که گفتت مرگِ گل در بوستان خواه | هلاکِ دوستانِ دوستان خواه؟
اگر عمری به جان گردانمش من | برای تو جوان گردانمش من
چو او جانِ عزیزِ خود ترا داد | عزیزش گر کنم چون جان ترا باد
چو او بر یوسفِ ما مهربان است | کرا در کینهٔ او قصدِ جان است؟
گرش دعویِّ عشقِ چون تو شاه است | دو چشمِ دُرفشانش دو گواه است
چو این عاشق گوا با خویش دارد | ز نو هر روز رونق بیش دارد
اگر واقف شوی از جان‌فشانی | ز سرِّ عاشقان یابی نشانی
وگر از جان فشاندن نیست بویت | ندارد هیچ سودی گفت و گویت
وگر جان برفشاند بر تو حالی | ستاند از تو تیغِ لا یزالی»

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۸) حکایت ابراهیم ادهم در بادیه

چنین گفته ست ابراهیمِ ادهم | که می‌رفتم به حج دلشاد و خرّم
چو چشمِ من به ذاتُ العِرق افتاد | مرقّع‌پوش دیدم قربِ هفتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده | میانِ خاک و خواری اوفتاده
چو لختی گردِ ایشان بر دویدم | یکی را نیم مرده زنده دیدم
برفته جان و پیوندش بمانده | شده عمر و دمی چندش بمانده
[شدم آهسته پیشِ او خبر جوی | که «حالت چیست؟ آخر حال بر گوی»]
زبان بگشاد و گفتا: ای براهیم | بترس از دوستی کز تیغ تعظیم
بزاری جانِ ما را کشت بی‌باک | بسانِ کافرانِ روم در خاک
غزایِ او همه با حاجیان است | که با او جانِ اینها در میان است
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد | که عزم ما به سوی کعبه افتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته | به خاموشی گزیدن عهد بسته

دگـر گـفتیم یک سـاعت دریـن راه — نـــه انـــدیشیم یک ذرّه جـــز الله
بـه غـیری نـنگریم و سـمع باشیم — هـــمه در اسـتقامت جـمع بـاشیم
بـه آخـر پـای چـون در ره نـهادیم — بـه ذاتُ‌العِـرْق بـا خـضر اوفتادیم
سـلامی گـفت خـضرِ پـاک مـا را — جـــوابـی گشت از مـــا آشکـارا
هـــمه از دیـــدنِ او شـاد گشـتیم — بـــه دل گـفتیم مــــا آزاد گشـتیم
چـو مـا از خـضر اسـتقبال دیـدیم — ازیـــن نـیکو سـفر اقـبال دیـدیم
بـه جـانِ مـا چـو آن خـاطر در آمـد — ز پسْ در هـــاتفی دیگـــر در آمـد
که «هان ای کژ روان بی‌خور و خواب — هـمه هـم مدّعی هم جـمله کـذّاب
شـما را نـیست عـهد و قـول مقبول — کـه غـیرِ مـا شـما را کـرد مشـغول
چـو از مـیثاقِ مـا یک ذرّه گشـتید — ز بـد عـهدی بـه غـیری غِرّه گشـتید
شـما را تـا نـریزم خـون بـه زاری — نـخواهـد بـود روی صـلح و یـاری»
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک — نـمی‌دارد ز خـونِ عـاشقان بـاک
ازو پـرسید ابـــراهـــیم ادهـــم — که «تو از مرگ چون بـودی مسلَّم؟»
چـنین گـفت او کـه «می‌گفتند خامی — نـبینی تـیغِ مـا چـون نـاتمامی
چو پخته گـردی ای بی‌روی و بی‌راه — بـدیشان در رسـانیمت هـم آنگـاه»
بگـفت ایـن و بـر آمـد جـان از او نـیز — نشان گـم گشت چـون ایشـان ازو نـیز

□

چـه وزن آرد دریـن ره خـونِ مردان — کـه اینجا آسیا بـر خـونْست گـردان
گـــروهی در رهِ او دیـــده بـــازند — گـروهی جـانِ مـحنت دیـده بـازند
چـو تـو نـه دیـده دربـازی و نـه جـان — که بـاشی تـو؟ نـه ایـن یـابیّ و نـه آن

(۹) حکایت شعیب علیه‌السلام

شُعَیب از شوقِ حق ده سال بگـریست — ازان پس چشـم پوشیده هـمی زیست
خـدا بـیناش کـرد از بـعدِ آن بـاز — که شد ده سـالِ دیگـر خـون‌فشان بـاز
دگـر ره تـیره شـد دو چشـمِ گـریانْش — دگـر ره چشـم روزی کـرد بِـهْ زانْش

دگر ده سالِ دیگر زار بگریست　　دگر ره نیز نتوانست نگریست
چو نابینا شد و گریان بیفتاد　　خداوندِ جهان وحیَش فرستاد
که «گر از بیمِ دوزخ خون‌فشانی　　ترا آزاد کردم جاودانی
وگر بهرِ بهشتی زار و گریان　　ترا بخشم بهشت و مرغِ بریان»
شعیب آنگه زبان بگشاد حالی　　که «ای حکمِ تو حکمِ لایزالی
من از شوقِ تو می‌گریم چنین زار　　که من بس فارغم از نور وز نار
نه یک دم از بهشتم یاد آید　　نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا قربِ تو باید جاودانی　　بگفتم دردِ خود دیگر تو دانی»
خطاب آمد زاوجِ آشنایی　　که «چون گریان برای شوقِ مایی
کنون بس می‌گری و می‌گری زار　　که کارت سخت دشوار است دشوار»
پس آنگه گفت «ای دانندهٔ راز　　مده بیناییِ من بعد ازین باز
که تا وقتی که آن دیدار نبوَد　　مرا با دیدن خود کار نبوَد»
عزیزا گر نه این دیدار داری　　بسی بگْریِ که غم بسیار داری
که چندانی که در دل رشک بیش است　　به چشم عاشقان در، اشک بیش است

(۱۰) حکایت در اهل دوزخ

چنین نقل است کز آحاد امّت　　گروهی را کند بی‌بهره رحمت
خطاب آید که «ایشان را هم اکنون　　سوی دوزخ برید آغشته در خون»
به آخر بر لبِ دوزخ به یک بار　　ز حق خواهند مَهْل اندک نه بسیار
خطاب آید ز حضرت آشکارا　　که «کاری می‌نگردد دیر مارا
کنون سالی هزاری، نه به علت　　به فضل این قوم را دادیم مهلت»
چنین نقل است ازان قومِ جگرسوز　　که می‌گریند آن مدّت شب و روز
چو این سالی هزار آید بسرشان　　ز حضرت مهلتی باید دگرشان
[دوی دیگر ز حق مهلت ستانند　　که تا بر دردِ خود خون می‌فشانند]
[مدام این سه هزاران سال افزون　　همی گریند و می‌گردند در خون]

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

که کس یک لحظه با آن قوم مسکین — نگوید کز چه می‌گریید چندین؟»

□

بزرگی گفت صد جانِ پریشان — چو جانِ من فدای اشکِ ایشان
که دردی را که آن درمان ندارد — ز حضرت جز دلِ ایشان ندارد
ترا تا درد بی‌درمان نباشد — به درمان کردنت فرمان نباشد
همی یک دردش از صد جان ترا به — که دردش از بسی درمان‌ترا بِه
ترا گر بو عُبَیده هست جرّاح — دلت را بر جراحت نیست اصلاح
به پای انداز خود را سرنگونسار — مگر کز خاک برگیرد ترا یار
اگر تو بر نگیری سر ز پایش — به دست آری کمندِ دلربایش

(۱۱) حکایت سلطان محمود و ایاز

مگر سلطان دین محمودِ پیروز — ایازِ خویش را پرسید یک روز
که «از چه رشک آید در جهانت؟ — جوابی راست خواهم زین میانت»
چنین گفت او که «در رشکم همه جای — ازان سنگی که می‌مالی تو در پای
دلم از رشکِ سنگت می‌بنالد — که او رخ در کفِ پای تو مالد
[اگر هرگز دهد این دولتم دست — نهم سر در کفِ پای تو پیوست]
[چو رویم در کفِ پای تو باشد — همیشه رویِ من جای تو باشد]
اگر روی ایاز آید ترا جای — نهد بر آسمانِ هفتمین پای»

□

چو نه سر می‌خرد یار و نه دستار — به طرّاری و دستانش به دست آر
ندانی آنکه رُستم از گزستان — چه با اسفندیاری کرد دستان؟
به ظاهر هر چه بتوان کرد می‌کن — به باطن ترکِ خواب و خورد می‌کن
به دستان و به حیلت پیش می‌رو — به صدقِ معرفت بی‌خویش می‌رو
مگر راهی به دستان باز یابی — دمی با همدمی دمساز یابی
اگر با همدمت یکدم بهم تو — ببینی خویش را، رَستی ز غم تو

تو بنگر کو کجا و تو کجایی
عجب باشد اگر نبود جدایی

(۱۲) حکایت مجنون و لیلی

مگر یک روز مجنون با نشاطی
نشسته بود در پیش رباطی

یکی دیوار بود از خشت بسته
بران دیوار لیلی خوش نشسته

۵۷۰۵ کسی می‌گفت «اگر عمری دویدم
به آخر هم به کامِ دل رسیدم

مگر در خواب می‌بینم من اکنون
نشسته پیش هم لیلی و مجنون

بهم این هر دو را هرگز که دیده‌ست
خدایا در جهان این عز که دیده‌ست؟»

چو مجنون این سخن زان مرد بشنید
ازو حالِ دلِ پردرد بشنید

بزد یک نعره و گفت این خطا نیست
که مجنون یک دم از لیلی جدا نیست

۵۷۱۰ میانِ ما و او پیش از دو عالم
اساسِ اتّحاد افتاد محکم

المقالة الحادی و العشرون

پسر گفتش: به هر پندم که دادی
به هر پندی مرا بندی گشادی

مرا صد مشکل از پندِ تو حَل شد
مِسِ من با زرِ رُکنی بَدَل شد

سخن‌های تو یکسر سودمند است
بغایت هم مفید و هم بلند است

ولی زانم هوای کیمیا خاست
کزو هم دین و هم دنیا شود راست

۵۷۱۵ که چون دنیا و دین در هم زند دست
به دست آید مرا معشوق پیوست

که تا دنیا و دینم یار نبوَد
مرا از یار استظهار نبوَد

جواب پدر

پدر گفتش: دماغت پُر غرور است
که این اندیشه از تحقیق دور است

که تا هر نیک و هر بد در نبازی
نباشی عاشقی الّا مجازی

اگر در عشق می‌باید کمالت
بباید گشت دایم در سه حالت:

۵۷۲۰ یکی اشک و دوُم آتش سوُم خون
اگر آیی ازین سه بحر بیرون

درونِ پرده معشوقت دهد بار　　وگر نه بس که معشوقت نهد خار
اگر آگه نگشتی زین روایت　　ترا دایم تمام است این حکایت

(۱) حکایتِ دختر کعب و عشق او و شعر او

امیری سخت عالی رای بودی　　که اندر حدِّ بلخش جای بودی
به عدل و داد امیری پاک‌دین بود　　که حدِّ مُلکِ او داوژزمین بود
به مردی و به لشکر صعب بودی　　به نام آن کعبهٔ دین کعب بودی
ز رایش فیض و فر شمس و قمر را　　ز جودش نام و نان اهلِ هنر را
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی　　به هم گرگ آشتی کردند حالی
ز سهمش آبِ دریاهای پُرجوش　　شدی چون آتش اندر سنگ خاموش
[ز رحمت گر گُنَه بودی جهانی　　ز خاطر محو کردی در زمانی]
[ز قهرش آتش ار افسرده بودی　　چو انگِشتی شدی اندر کبودی]
ز جاهِ او بلندی مانده در چاه　　چه می‌گویم جهت را گشت ازان راه
ز حلمش کوه بر جای اوفتاده　　زمین چون خاک بر پای اوفتاده
ز خشمش رفته آتش با دلِ تنگ　　ولیکن چشم پر نم در دلِ سنگ
ز رایش برده خورشیدِ فلک نور　　جهان را روشنی بخشیده از دور
زجودش بحر و کان تشویر خورده　　گهر در صُلبِ بحر و کان فسرده
ز لطفش برگِ گل دریوزه کرده　　ولیک از شرمِ او در زیرِ پرده
ز خُلقش مشک در دنیا دمیده　　ز دنیی نیز بر عُقبیٰ رسیده
امیرِ نیک دل را یک پسر بود　　که در خوبی به عالم در سَمَر بود
رخی چون آفتابی آن پسر داشت　　که کمتر بنده پیشِ خود قمر داشت
نهاده نام حارث شاه او را　　کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر در ایوان بود نیزش　　که چون جان بود شیرین و عزیزش
به نام آن سیم بر زَینُ‌العرب بود　　دل آشوبی و دلبندی عجب بود
جمالش مُلکِ خوبانِ جهان داشت　　به خوبی در جهان او بود کآن داشت

خرد در پیشِ او دیوانه بودی　　به خوبی در جهان افسانه بودی
کسی کو نامِ او بُردی به جایی　　شدی هر ذرّه‌ای یوسف نمایی
مهِ نَو چون بدیدی ز آسمانش　　زدی چون مَشک زانو هر زمانش
اگر پیشانی‌اش رضوان بدیدی　　بهشتِ عدن را پیشان بدیدی
سرِ زلفش چو بر خاک اوفتادی　　ازو پیچی بر افلاک اوفتادی
دو نرگس داشت،نرگس‌دان ز بادام　　چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه هر یک با کمانی　　به تیر انداخته هر جا که جانی
چو تیرِ غمزهٔ او سر به ره کرد　　دلِ عشّاق را آماج گه کرد
شکر از لعلِ او طعمی دگر داشت　　که لعلش نوش‌دارو از شکر داشت
دهانش دُرجِ مرواریدِتر بود　　که هر یک گوهری‌تر زان دگر بود
چو سی دندانِ او مرجان نمودی　　نثارِ او شدی هر جان که بودی
لبِ لعلش که جامی گوهری بود　　شرابش از زلالِ کوثری بود
فلک گر گوی سیمینش بدیدی　　چو گویی بی سر و بُن می‌دویدی
جمالش را صفت کردن محال است　　که از من آن صفت کردن خیال است
به لطفِ طبعِ او مردم نبودی　　که هر چیزی که از مردم شنودی،
همه در نظم آوردی به یک دم　　بپیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش‌زبان بود　　که گویی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کارِ او داشت　　به دلداری بسی تیمار او داشت
چو وقتِ مرگ پیش آمد پدر را　　به پیشِ خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که «زنهار　　ز من بپذیرش و تیمار می‌دار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش　　بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نام‌داران　　بسی گردن کشان و شهریاران
ندادم من به کس گر تو توانی　　که شایسته کسی یابی تو دانی
گواهِ این سخن کردم خدا را　　پشولیده مگردان حالِ ما را»
چو هر جنسی سخن پیشِ پسر گفت　　پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت

به آخر جانِ شیرین زو جدا شد / ندانم تا چرا آمد چرا شد
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک / که تا پای و سرش افگند در خاک
کمان حق به بازوی بشر نیست / کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که می‌داند که تا بودن به کی داشت / کسی کآمد چرا رفتن ز پی داشت؟
پدر چون شد به ایوان الٓهی / پسر بنشست در دیوانِ شاهی
به عدل و داد کردن بر جهان تافت / جهان از وی دمِ نوشیروان یافت
رعیّت را و لشکر را دِرَم داد / بسی سالار را کوس و عَلَم داد
بسی سودا ز هر مغزی برون کرد / بسی بیدادگر را سرنگون کرد
به خوبیّ و نیاز و نیک نامی / چو جان می‌داشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار / ز بهرِ او چه بازی کرد برکار
غلامی بود حارث را یگانه / که او بودی نگهدارِ خزانه
به نام آن ماه‌وش بکتاش بودی / ندانم تا کسی همتاش بودی
به خوبی در جهان اعجوبه‌ای بود / غمِ عشقش عجب محبوبه‌ای بود
مَثَل بودی به زیبایی جمالش / همه هجران یزک‌دارِ وصالش
اگر عکسِ رخش گشتی پدیدار / به جنبش آمدی صورت ز دیوار
چو زلفِ هندوش در چین نشستی / به جعدِ زنگیان در کین نشستی
چو زلفش سرکشان را بنده می‌داشت / چنان نقدی ز پس افگنده می‌داشت
چو دو ابروش پیوسته بِه آمد / کمانی بود کاوّل در زه آمد
غریمی چرب چشمِ او ازان بود / که با بادام نقدش در میان بود
صفِ مژگانش صف کردی شکسته / به زخمِ تیر بارانِ دو رَسته
دهانی داشت همچون لعلِ سفته / دران سی دُرِّ ناسفته نهفته
بلی گر سفته شد لعلِ دهانش / نبود آن جز به الماسِ زبانش
لبش خط داده عمرِ جاودان را / که آن لب بود آبِ خضر جان را
ز دندانش توان کردن روایت / که دریک میم دارد سی دو آیت
چو یوسف بود گویی در نکویی / خود ازگوی زنخدانش چه گویی؟

ز گـویش تـا بـه کـی بیهوش بـاشم　　چـو در گـوی آمدم خـاموش بـاشم
بـه پـیشِ قـصر بـاغی بـود عـالی　　بـــهشتی نـــقد او را در حـــوالی
هـمه شب مـی‌نخفت از عشـق بـلبل　　طـریقِ خـارکش مـی‌گفت بـر گـل
گل از غنچه به صد غنج و به صـد نـاز　　شکـــر خـنده بسـی مـی‌کرد آغـاز
چـنان آمـد کـه طـفلی مانده در خـون　　گـلِ سـرخ از قـماطِ سبز بـیرون
صـبا هـمچون زلیـخا در دویـده　　چـو یـوسف زو گُـلِ دامـن دریـده
چو بـادی خـضر بـر صحرا گـذشته　　خـضر بـررسته صـحرا سبز گشته
شـهابِ بـرق را گشـته سـنان تـیز　　ز بـاران ابـر کـرده صـد عـنان ریـز
کشـیده دست بـر هـم سـبزه‌زاران　　ولی آن دست را گـــوهر ز بـــاران
بـنفشه سـر بـه خـدمت پیش کـرده　　ولیکـن پـای‌بوسِ خـویش کـرده
[بـه یک ره ارغـوان آغشته در خـون　　به خون ریز آمده بـر خـویش بیرون]
بـه دست آورده نـرگس جـامِ زر را　　ز باران خورده شیری چـون شکـر را
سـرِ لاله چـو در پـای اوفـتاده　　کـــلاهش را کـمر جـای اوفـتاده
هـزاران یـوسف از گـلشن رسـیده　　بـه کـنعان بـوی پیراهـن شـنیده
فکـنده در چـمن مـرغان خـروشی　　به صحرا زان خـروش افتاده جوشی
بـه وقتِ صـبحگاهی بـادِ مشکـین　　چو سـوهان کـرده روی آب پُـر چین
مگـر افـراسیاب آبِ زره یـافت　　کـه آب از بـادِ نـوروزی زِرِه یـافت
زهـر سـو کـوثری دیگر روان بـود　　کـه آبِ خـضر کـمتر رشحِ آن بـود
ز پـیشِ بـاغ طـاقی تـا بـه کـیوان　　نـهاده تـختِ حـارث پـیشِ ایـوان
شه حارث چـو خـورشیدی خـجسته　　سـلیمان‌وار در پـیشان نشـسـته
چـو جـوزا درکـمر دستِ غـلامان　　بـه بـالا هـر یکـی سـروِ خرامان
سـتاده صـف زده تـرکانِ سـرکش　　به خدمت کرده هـر یک دست درکش
نـدیمانِ سـرافـرازِ نکـورای　　ز هـیبت چشـم‌ها افگـنده بـر پـای
شـریفانِ هـمه عـالم وضـیعش　　نـظامِ مـلک از رایِ رفـیعش
زبـیداری بـختش فـتنه در خـواب　　ز بـیمِ خشـمش آتش چشم پـر آب

زُحَل‌کین، مشتری‌وش، ماه‌طلعت		عطارد قدر و هم خورشید رفعت
مگر بر بام آمد دخترِ کعب		شکوهِ جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سویی نظاره		بدید آخر رخِ آن ماه پاره
چو روی و عارضِ بکتاش دید او		چو سروی در قبا بالاش دید او
جهانی حسن وقفِ چهرهٔ او		همه خوبی، چو یوسف، بهرهٔ او
به ساقی پیشِ شاه استاده بر جای		سرِ زلفِ دراز افتاده در پای
ز مستی روی چون گلنار کرده		مژه در چشمِ عاشق خار کرده
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده		عرق بر ماه از پروین فشانده
گهی سرمست دردادی شرابی		گهی بنواختی خوش خوش ربابی
گهی برداشتی چون بلبل آواز		گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز
بدان خوبی چو دختر روی او دید		جهان را وقفِ یک‌یک موی او دید
در آمد آتشی از عشق زودش		به غارت برد کلّی هر چه بودش
چنان آن آتشش در جان اثر کرد		که آن آتش تنش را بی‌خبر کرد
دلش عاشق شد و جان متّهم کرد		ز سر تا پا وجودِ او عدم کرد
ز دو نرگس چو ابری خون‌فشان کرد		به یک ساعت بسی طوفان روان کرد
چنان برکند عشقِ او ز بیخش		که کلّی کرد گویی چار میخش
چنان از یک نظر دردام او شد		که شب خواب و به روز آرامِ او شد
چنان بیچاره شد از چاره‌ساز او		که می‌نشناخت سر از پای باز او
همه شب خون فشان و نوحه گر بود		چو شمعش هر نفس سوزی دگر بود
ز بس آتش که در جانِ وی افتاد		چو آتش شد ازان از سر پی افتاد
علی‌الجمله ز دستِ رنج وتیمار		چنان ماهی به سالی گشت بیمار
طبیب آورد حارث، سود کی داشت		که آن بت دردِ بی‌درمان ز وی داشت
چنان دردی کجا درمان پذیرد		که جان درمان هم از جانان پذیرد
درونِ پرده دختر دایه‌ای داشت		که در حیله گری سرمایه‌ای داشت
به صد حیله ازان مهروی در خواست		که «ای دختر چه افتادت؟ بگو راست»

نمی‌آمد مقرّ البته آن ماه / مقرّ آمد زبان بگشاد آنگاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز / به زلف و چهره جانسوز و دل‌افروز
چو سرمستی ربابی داشت در بر / من ازوی چون ربابی دست بر سر
چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز / ز قولش مرغ کرد آهنگِ پرواز
چو بود آواز سبزارنگ گلزار / شد آخر مستی اندر گل پدیدار
به زخمِ زخمه در راهی که او راست / مخالف را به قولی کرده رگ راست
[مخالف راست گر نبوَد به عالم / در آن پرده نسازد زیر بابم]
دلِ من چون مخالف شد چه سازم / نیامد راست این پرده نوازم
کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم / که اهلِ پردهٔ عشاق گشتم
چو بشنودم ازان سرکش سرودی / ز چشمم رفت زیر پرده رودی
چنان عشقش مرا بیخویش آورد / که صد ساله غمم در پیش آورد
چنان زلفش پریشان کرد حالم / که آمد ملکِ جمعیّت زوالم
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست / که دل خون گشت تا همچون جگر بست
چنین بیمار و سرگردان ازانم / که می‌دانم که قدرش می‌ندانم
به خوبی کس چو بکتاش آن ندارد / که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون می‌توان زان سروبُن گفت / چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او میدانِ سیم است / گر از زلفش کنم چوگان چه بیم است
درین میدان بدان خم گشته چوگانش / بخواهم برد گویی از زنخدانش
گرم از زلف چوگان می‌کند او / سرم چون گوی گردان می‌کند او
اگر رویش بتابد آشکاره / شود هر ذرّه‌ای صد ماه‌پاره
هلالِ عارضش چون هاله انداخت / مهِ نو را ز غم در ناله انداخت
[چو زلفش دلربایی حلقه ور شد / به هر یک حلقه صد جان در کمر شد]
[سوادی یافت مردم نرگسِ او / ازان شد معتکف در مجلسِ او]
[چو تیرِ غمزهٔ او کارگر شد / ز سهمش رمح و زوبین در کمر شد]
خطی دارد بدان سی پاره دندان / به خون من لبش ز آن است خندان

صدف را دیده‌بان دُرِّ غیبینش / به دندان باز مالد کعبتینش
دهانش پسته‌ی تنگ است خندان / که آن را کعبتین افتاد دندان
چو صبحِ خنده آرد در تباشیر / مزاجِ استخوان گیرد طباشیر
لبش را صد هزاران بنده بیش است / که او از آبِ حیوان زنده بیش است
خطِ سبزش محقّق اوفتاده ست / از آن در نسخ مطلق اوفتاده ست
جهان زیرِ نگین دارد لبِ او / فلک در زیر زین سی کوکبِ او
[ز سیبش بر بِهی کردم روانه / ازین شکلِ صنوبر ناردانه]
چو آزادیم ازان سروِ سهی نیست / بِهی شد رویم و رویِ بهی نیست
غمِ تیرِ قدِ او هر زمانی / مرا در زه کشد همچون کمانی
کنون ای دایه برخیز و روان شو / میانِ این دو دلبر در میان شو
برو این قصّه با او در میان نه / اساسِ عشقِ این دو مهربان نِه
بگو این رازش و گر خشم گیرد / به صد جانش دلم در چشم گیرد
کنون بنشان بهم ما هر دو تن را / کزان نبود خبر یک مرد و زن را
بگفت این و نکونامی رها کرد / یکی نامه به خونِ دل ادا کرد
«الا ای غائبِ حاضر کجایی / نه در چشم منی آخر کجایی
دو چشمم روشنایی از تو دارد / دلم نیز آشنایی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن / وگر نه تیغ گیر و قصدِ جان کن
به نقد از نعمتِ ملک جهانی / نمی‌بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم / که من بی‌تو ز صد جان بی‌نیازم
دلم بُردی و گر بودی هزارم / نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم / که من هرگز دل از جان برنگیرم
غمِ عشقِ تو در جان می‌نهم من / به کفرِ زلف ایمان می‌دهم من
چو من بی‌تو نه دل دارم نه دینم / چرا برگشته می‌داری چنینم
منم بی‌روی تو رویی چو دینار / ز عشقِ روی تو رویی به دیوار
ترا دیدم که همتایی ندیدم / نظیرت سروبالایی ندیدم

اگر آیی به دستم خود برستم / وگر نه می‌روم هر جا که هستم
به هر انگشت در گیرم چراغی / ترا می‌جویم از هر دشت و باغی
اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار / وگر نه چون چراغم مرده انگار.»
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه / یکی صورت ز نقشِ خویش چون ماه
به دایه داد تا دایه روان شد / برِ آن ماه روی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر برخواند / ز نقشِ روی و شعرِ او عجب ماند
به یک ساعت دل از دستش برون شد / چو عشق آمد دلش از غصّه خون شد
نهنگِ عشق در حالش زبون کرد / کنار و دامنش دریای خون کرد
چنان بی‌روی او روی جهان دید / که گفتی نه زمین نه آسمان دید
چو گویی بی‌سروبی‌پای و مضطر / کُله در پای کرده کفش در سر
به دایه گفت: برخیز ای نکوگوی / بران بت‌روی شو وز ما بدو گوی:
«ندارم دیده بی‌روی تو دیدن / ندارم صبرِ بی‌تو آرمیدن
مرا اکنون چه باید کرد بی‌تو / که نتوان برد چندین درد بی‌تو
چو زلفِ تو دریده پرده‌ام من / که بر روی تو عشق آورده‌ام من
ازان زلفِ توام زیر و زبر کرد / که با زلفِ تو عمرم سربه سر کرد
ترا نادیده در جان چون نشستی / دلم برخاست تا در خون نشستی
چو تو در جان من پنهانی آخر / چو تو تشنه به خونِ جانی آخر
چو صبحم دم مده ای ماه در میغ / مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم به دیدار / به صد جانت توانم شد خریدار
همی میرم کنون ای زندگانی / گرم یابی نکو، ور نه تو دانی»
روان شد دایه تا نزدیکِ آن ماه / ز عشقِ آن غلامش کرد آگاه
که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد / دلش گویی به دریایی در افتاد
دلت از عشقِ او گر گردد آگاه / دلت زو دردِ عشق آموزد ای ماه
دلِ دختر به غایت شادمان شد / ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز / بجز بیت و غزل گفتن شب و روز

روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد　　چنین در شعر گفتن گشت استاد
غلام آنگه به هر شعری که خواندی　　شدی عاشق‌تر و حیران بماندی
برین چون مدتی بگذشت یک روز　　به دهلیزی برون شد آن دل افروز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت　　که عمری عشق با نقشِ رخش باخت
گرفتش دامن و دختر برآشفت　　برافشاند آستین آنگه بدو گفت
که «هان ای بی‌ادب این چه دلیری‌ست　　تو روباهی ترا چه جای شیری‌ست؟
نیارد گشت کس پیرامنِ من　　که باشی تو که گیری دامنِ من»
غلامش گفت «ای من خاکِ کویت　　چو می‌کردی ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز　　دلم بردی بدان نقشِ دل‌افروز
چو در اول مرا دیوانه کردی　　چرا در آخرم بیگانه کردی؟»
جوابش داد آن سیمین بر آنگاه　　که «یک ذرّه نه‌ای زین سِرّ تو آگاه
مرا در سینه کاری اوفتاده ست　　ولیکن بر تو آن کارم گشاده ست
چنان کاری چه جای صد غلام است　　به تو دادم برون، این خود تمام است
ترا آن بس نباشد در زمانه　　که تو این کار را باشی بهانه؟
اساسی نیک ننهادی ازین کار　　به شهوت باری افتادی ازین کار»
بگفت این و ز پیشِ او بدر شد　　به صد دل آن غلامش فتنه‌تر شد
ز لفظِ بوسعیدِ مهنه دیدم　　که او گفته‌ست «من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حالِ دخترِ کعب　　که عارف گشته بود او عارفی صعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد　　که آن معنی که بر لفظش روان شد
ز سوزِ عشقِ معشوقِ مجازی　　نگشاید چنان شعری به بازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری　　که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تمامش　　بهانه آمده در ره غلامش»
به آخر دخترِ عاشق در آن سوز　　به زاری شعر می‌گفتی شب و روز
مگر می‌گشت روزی در چمن‌ها　　خوشی می‌خواند این اشعار تنها:
«الا ای بادِ شبگیری گذر کن　　ز من آن ترکِ یغما را خبر کن

بگو کز تشنگی خوابم ببردی ... ببردی آبم و خونم بخوردی»
یکی سقّاش بودی سرخ‌رویی ... که هر وقت آبش آوردی سبویی
[به جای ترک یغما خاصه چون ماه ... نهاد آن سرخ سقّا را هم آنگاه]
برادر را چنان در تهمت افگند ... که بر خواهر نظر بی‌حرمت افگند
چو القصّه ازین بگذشت ماهی ... در آمد حرب حارث را سپاهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش ... چو دوْرانِ فلک از حصر و حد بیش
سپاهی موج زن با تیغ و جوشن ... جهان از تیغ و جوشن گشت روشن
در آمد لشکری از کوه و شخ در ... ازو گاوِ زمین چون خر به یخ در
ز دیگر سوی حارث با سپاهی ... زدروازه برون آمد پگاهی
چو بختِ او جوان یکسر سپاهش ... چو رایش مرتفع چتر و کلاهش
ظفر می‌شد ز یک سو حلقه در گوش ... ز یک سو فتح و نصرت دوش بر دوش
سپه، القصّه، افتادند در هم ... بکُشتن دست بگشادند بر هم
غباری از همه صحرا بر آمد ... فغان تا گنبدِ خضرا برآمد
خروشِ کوس گوشِ چرخ کر کرد ... زمین چون آسمان زیر و زبر کرد
زمین از خصم او چون لاله‌زاری ... هوا از تیرباران ژاله‌باری
[جهان را پردهٔ برق آب جَسته ... ز کُشته، پیش برقی، باز بسته]
اجل چنگال بر جان تیز کرده ... قضا بر کینه دندان تیز کرده
هویدا از قیامت صد علامت ... گرفته دیو قامت زان قیامت
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه ... جهانی پُر سپاه آورد در راه
سپه را چون به یک ره جُمله کرد او ... در آمد همچو شیر و حمله کرد او
سپهرِ تند با چندان ستاره ... گشاده دیده و گشته نظاره
چو تیغی بر سر آمد از کرامت ... فرو شد فتنه را سر تا قیامت
چو تیغش خصم را چون گُل به خون شُست ... گلِ نصرت ز تیغِ او برون رُست
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد ... به چشمِ سوزنِ عیسی برون شد
وزان سوی دگر بکتاشِ مهروی ... دو دستی تیغ می‌زد از همه سوی

به آخر چشم زخمی کارگر گشت   سرش از زخمِ تیری سخت در گشت
همی نزدیک شد کان نغز رفتار   به دستِ دشمنان گردد گرفتار
در ان صف بود دختر روی بسته   سلاحی داشت و اسپی برنشسته
به پیشِ صف در آمد همچو کوهی   وزو افتاد در هر دل شکوهی
نمی‌دانست کس کان سیمبر کیست   زبان بگشاد و گفت: «این کاهلی چیست؟
من آن شاهم که فرزینم سپهر است   پیاده در رکابم ماه و مهر است
اگر اسپ افگنم، بر نطعِ گردان   دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان
سری کو سرکشد از حکمِ این ذات   به پای پیلش اندازم به شهمات
اگر شمشیر بُرّان برکشم من   جگر از شیرِ غُرّان برکشم من
چو تیغِ آتش افشانم دهد تاب   ز بیمش زهرهٔ آتش شود آب
چو مارِ رُمح را در کف بپیچم   نیاید هیچکس در صف به هیچم
اگر سندانم آید پیشِ نیزه   شود از زخمِ زخمم ریزه‌ریزه
برِ زخمم که سندانی نماند   ز سندانی سپندانی نماند
چو مرغِ تیر من از زه برآید   ز حلقِ مرغِ گردون زه برآید
چو بگشایم کمند از روی فتراک   چو باد آرم عدو را روی بر خاک
بتازم رخش و بگشایم درِ فصل   که من در رزم، رُستم رُستم از اصل.»
بگفت این و چو مردانِ درشت او   ازان مردان تنی را ده بکشت او
[برِ بکتاش آمد تیغ در کف   وز آنجا برگرفتش برد با صف]
پس آنگاهی نهان شد از میانه   کسش نشناخت از خلقِ زمانه
چو آن بت روی در کُنجی نهان شد   سپاه خصم چون دریا روان شد
همی نزدیک آمد تا به یک بار   نماند شهره اندر شهر دیّار
چو حارث را مدد گشت آشکارا   بسی خلق از برِ شاهِ بخارا
[هزیمت شد سپاهِ دشمنِ شاه   دگر کشته فتاده خوار در راه]
به شهر آمد همانگه شاد و پیروز   طلب کرد آن سوارِ چست در روز
نداد از وی نشانی هیچ مردم   همه گفتند شد همچون پری گم

علی‌الجمله چو آمد زنگیِ شب ... نهاده نصفیی از ماه بر لب
همه شب قرصِ مه چون قرصِ صابون ... همی انداخت کفک از نور بیرون
بدان صابون به خونِ دیده تا روز ... رخان می‌شست شاهِ عالم‌افروز
چو زاغِ شب در آمد، زان دلارام ... دلِ دختر چو مرغی بود در دام
دل از زخمِ غلامش آنچنان سوخت ... که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب و آرام ... که بر جانش زدی زخم آن دلارام
کجا می‌شد دلِ او آرمیده ... یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم آن سخن‌گوی ... تو بشنو قصهٔ ماهِ سمن‌بوی
سری کز سروَری تاجِ کبار است ... سرِ پیکان در آن سر بر چه کار است؟
سرِ خصمت که بادا بی‌سروکار ... مباد از سرکشی جز بر سرِ دار
سری راکز وجودت سروری نیست ... نگونساریِ آن سر سرسری نیست
سری کان سر نه خاکِ این دَر آید ... به جان و سرکه آن سر در سر آید
خسودِ سرکشت گر سرنشین است ... چو مارش سر بکَف تدبیرش این است
وگر سر در کشد خصمِ سبک‌سر ... سرش برکن سرش برنه سبک‌تر
سری کان سر ندارد با تو سر راست ... مبادش سر که رنجِ او ز سر خاست
چو سر بنهد عدو کز سر در آید ... سرِ آن دارد او کز سر برآید
اگر سر نفکند پیش تو سر پیش ... سرِ مویی ندارد سر سرِ خویش
سرِ سبزت که تاج از وی سری یافت ... ز سر سبزیش هر سر سروری یافت
سپهرِ سرنگون زان شد سرافراز ... که هر دم سرنهد پیشت ز سرباز
اگر دردِ سَرم دردِ سرت داد ... سرِ من بنده در پای سرت باد
نهادم پیشِ آن سر بر زمین سر ... فدای آنچنان سرصد چنین سر
کسی کز زخمِ خذلان کینه‌ور گشت ... اگر برگشت از قهرِ تو درگشت
کسی کز شاخسارِ عیش برخورد ... اگر می‌خورد بی‌یادت، جگر خورد
کسی کز جهلِ خود لاف خرد زد ... اگر زر زد نه بر نامِ تو، بد زد
کسی کو سوی حج کردن هوا کرد ... اگر حج کرد بی‌امرت، خطا کرد

چـه افـتادت کـه افتادی بـه خـون در　　ز مـن زیـن غـم نـبینی سـرنگون‌تر
همه شب هـمچو شـمعم سـوز در بـر　　چو شب بگـذشت مـرگِ روز بـر سـر
چو شـمع از عشق هـر دم بـاز خـندم　　ز چشـمم پـیش بـرقی بـاز بـندم
چـو شـمع از عشـق جـانی زنـده دارد　　مـیانِ آب و آتش خـنده دارد
شـبم را گـر امـید روز بـودی　　مـرا بـودی کـه کـمتر سـوز بـودی
ازان آتش کـه بـر جـانم رسـیده‌ست　　هزارم چشـمه از چشـمان چکـیده ست
[ازان آتش کـه چـندین تـاب خـیزد　　عـجب نبوَد کـه چـندین آب خـیزد]
چه می‌خواهی ز من با این هـمه سـوز　　که نـه شب بـوده‌ام بی‌سوز و نـه روز
مـیانِ خـاک در خـونم مگـردان　　سـراسیمه چـو گـردونم مگـردان
چـو سـرگردانـی‌ام مـی‌دانـی آخـر　　بـه پـایم در چـه مـی‌گردانـی آخـر؟
چو مـی‌دانـی کـه سـرمستِ تـوام مـن　　بـه پـای افـتاده از دستِ تـوام مـن
منِ خـون‌خواره خـونی چـون نکـردم　　چـرا جـز در مـیانِ خـون نگـردم
چنان رفتم ز سـودای تـو از خـویش　　کـه از پس مـی‌ندانـم راه و از پـیش
دلی دارم ز دردِ خـویش خسـته　　بـه بیت‌الحُزن، دَر بـر خـویش بسـته
بـزاری بـندبندم چـند سـوزی　　بـرآتش چـون سپندم چند سـوزی
گـر اُمّـیدِ وصـال تـو نـبودی　　نـه گَـردی مـاندی از مـن نـه دودی
مـرا تـردامـنی آمـد بـه جـان زیـست　　کـه بـر بـوی وصـالِ تـو تـوان زیـست
دلِ مـن نـامِ هـجران بـر نـتابد　　کـه دل خـود وصـلِ جـانان بـرنتابد
ز دردِ خـویشتن چـون بـی‌قراران　　یکـی بـا تـو بگـفتم از هـزاران
دگـر گـویم اگـر یـابم رهـی بـاز　　وگـر نـه مـی‌کشم در جـانم ایـن راز.»
روان شـد دایـه و ایـن نـامه هـم بـرد　　به سر شد، راه بـر سـر چـون قـلم بـرد
سـرِ بکـتاش بـا چـندان جـراحت　　ز نـامه مـرهم دل دیـد و راحـت
ز چشـمش گشت سیلِ خـون روانـه　　بسـی پـیغام دادش عـاشقانه
کـه جـانا تـا کـی‌ام تـنها گـذاری　　سـرِ بـیمارپرسیِ مـا نـداری
بـیا ای نـازنین هـمچون حـبیبان　　دمـی بـنشین بـه بـالینِ غـریبان

اگر یک زخم دارم بر سر امروز / هزارم هست بر جان ای دل‌افروز
ز شوقت پیرهن بر من کفن شد» / بگفت این و ز خود بی‌خویشتن شد.
چو روزی چند را بکتاش دمساز / ز مجروحی به حالِ خویش شد باز
نشسته بود آن دختر دل‌افروز / به راهی رودکی می‌رفت یک روز
اگر بیتی چو آبِ زر بگفتی / بسی دختر ازان بهتر بگفتی
بسی اشعار گفت آن روز اُستاد / که آن دختر مجاباتش فرستاد
ز لطفِ طبعِ آن دلدارِ دمساز / تعجّب کرد آنجا رودکی باز
ز عشقِ آن سمنبر گشت آگاه / نهاد آنگاه آنجا پای در راه
چو شد بر رودکی راز آشکارا / از آنجا رفت تا شهرِ بخارا
به خدمت شد دوان تا پیش آن شاه / که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیشِ شاهِ عالی / برای عذر، حارث، نیز حالی
مگر شاهانه جشنی بود آن روز / چه می‌گویم بهشتی بُد دل‌افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست / زبان بگشاد آن اُستاد و برخاست
چو بودش یاد شعرِ دخترِ کعب / همه برخواند، مجلس گرم شد صعب
شهش گفتا بگو تا این که گفته‌ست / که مروارید را ماند که سفته‌ست
ز حارث رودکی آگاه کی بود / که او خود مستِ شعر و مستِ می بود
ز سرمستی زبان‌بگشاد آنگاه / که «شعرِ دخترِ کعب است ای شاه!
به صد دل عاشق است او بر غلامی / در افتاده‌ست چون مرغی به دامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد / بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پرمعانی / برِ او می‌فرستد در نهانی
گر او را عشقِ چون آتش نبودی / ازو این شعر گفتن خوش نبودی»
چو حارث این سخن بشنود بشکست / اگرچه ساخت خود را آن زمان مست
چو القصّه به شهر خویش شد باز / ز خواهر در نهان می‌داشت این راز
ولی پیوسته می‌جوشید جانش / نگه می‌داشت پنهان هر زمانش
که تا بر وَی فرو گیرد گناهی / بریزد خونِ او بر جایگاهی

هر آن شعری که می‌گفته ست آن ماه ‌ ‌ ‌ فرستاده بسرِ بکتاش هرگاه
نهاده بود در دُرجی به اعزاز ‌ ‌ ‌ سرش بسته که نتوان کرد سرباز
رفیقی داشت بکتاشِ سمن بر ‌ ‌ ‌ چنان پنداشت کان دُرجی‌ست گوهر
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند ‌ ‌ ‌ به پیشِ حارث آورد و برو خواند
دلِ حارث پر آتش گشت ازان راز ‌ ‌ ‌ هلاکِ خواهرِ خود کرد آغاز
در اول آن غلامِ خاص را شاه ‌ ‌ ‌ به بند اندر فگند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام ‌ ‌ ‌ بتابند از پیِ آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش ‌ ‌ ‌ بزد فصّاد رگ اما نبستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش ‌ ‌ ‌ فرو بست از گچ و از خشت راهش
بسی فریاد کرد آن سروِ آزاد ‌ ‌ ‌ نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که می‌داند که دل چون می‌شد از وی ‌ ‌ ‌ جهانی را جگر خون می‌شد از وی
چنین قصّه که دارد یاد هرگز ‌ ‌ ‌ چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز ‌ ‌ ‌ که هرگز در جهان بوده‌ست یک‌روز؟
بیا گر عاشقی تا درد بینی ‌ ‌ ‌ طریقِ عاشقانِ مرد بینی
در آمد چند آتش گِردِ آن ماه ‌ ‌ ‌ فرو شد آن همه آتش به یک راه
یکی آتش ازان حمّامِ ناخوش ‌ ‌ ‌ دگر آتش ازان شعرِ چو آتش
یکی آتش ز آثارِ جوانی ‌ ‌ ‌ یکی آتش ز چندان خون‌فشانی
یکی آتش ز سوزِ عشق و غیرت ‌ ‌ ‌ دگر آتش ز رُسوایی و حیرت
یکی آتش ز بیماری و سستی ‌ ‌ ‌ دگر آتش ز دل گرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش به صد آب ‌ ‌ ‌ کرا با این همه آتش بوَد تاب؟
سرِ انگشت در خون می‌زد آن ماه ‌ ‌ ‌ بسی اشعارِ خود بنوشت آنگاه
ز خونِ خود همه دیوار بنوشت ‌ ‌ ‌ به دردِ دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش ‌ ‌ ‌ ز خون هم نیز بسیاری نماندش
[همه دیوار چون پر کرد ز اشعار ‌ ‌ ‌ فرو افتاد چون یک پاره دیوار]
[میانِ خون و عشق و آتش و اشک ‌ ‌ ‌ برآمد جانِ شیرینش به صد رشک]

چو بگشادند گرمابه دگر روز   چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز
چو شاخی زعفران از پای تا فرق   ولی از پای تا فرقش به خون غرق
ببردند و به آبش پاک کردند   دلِ پُرخون به زیرِ خاک کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز   نوشته بود این شعرِ دل‌افروز:
«نگارا بی تو چشمم چشمه سار است   همه رویم به خونِ دل نگار است
ز مژگانم به سیلابی سپردی   غلط کردم همه آبم ببردی
ربودی جان و در وی خوش نشستی   غلط کردم که در آتش نشستی
چو در دل آمدی بیرون نیایی   غلط کردم که تو در خون نیایی
چو از دو چشمِ من دو جوی دادی   به گرمابه مرا سرشوی دادی
منم چون ماهیی بر تابه آخر   نمی‌آیی بدین گرمابه آخر؟
نصیب از عشقم این آمد به درگاه   که در دوزخ کنندم زنده ناگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد   میانِ سوز بر خون می‌نگارد
تو کی دانی که چون باید نوشتن   چنین قصّه به خون باید نوشتن
چو دوزخ را بهشتی روی دارم   بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمد از حق حصّهٔ من   بهشتِ عاشقان شد قصّهٔ من
سه ره دارد جهانِ عشق اکنون: یکی آتش، یکی اشک و، یکی خون
کنون من بر سرِ آتش ازانم   که گه خون ریزم و گه اشک رانم
به آتش خواستم جانم که سوزد   چو جایِ تست نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می‌بشویم   به خونم دست از جان می‌بشویم
بدین آتش که جان می‌برفروزم   همه خامانِ عالم را بسوزم
ازین اشک آنچه می‌آید به رویم   همه ناشسته رویان را بشویم
ازین خون گر شود این راه بازم   همه عشّاق را گلگونه سازم
[ازین آتش که من دارم درین سوز   نمایم هفت دوزخ را که: بین سوز]
ازین اشکم که طوفانی‌ست خونبار   دهم تعلیم باران را که چون بار
ازین خونم که دریایی‌ست گویی   در آموزم شفق را سرخ رویی

[ازیــن آتش چـنان کـردم زمـانه … که دوزخ خواست از من صد زبانه]

[ازیـن اشکـم دو گـیتی را تـمامت … گِـلی در آب کـردم تـا قـیامت]

ازیـن خـون بـاز بـستم راهِ گردون … کـه تـا گشت آسیای چرخ بـر خـون

[ازیـن گـردی که بـود آن نـازنین را … ز اشکـی آب بـربندم زمـین را]

[بـجز نـقشِ خـیال دلفـروزم … بـدین آتش هـمه نـقشی بسـوزم]

بـخوردی خـون جـانِ مـن تـمامی … کـه نـوشت بـاد ای یـارِ گـرامـی

کـنون در آتش و در اشک و در خـون … بـرفتم زیـن جـهان دلخسته بیرون

مـرا بـی‌تو سـرآمـد زنـدگانی … مـنت رفـتم تـو جـاویدان بـمانی.»

چو بنوشت این به خون فرمان درآمد … کـه تـا زانِ بـی‌سر و بُـن، جـان بـرآمد

دریـغی، نـه دریـغا، صد هـزاران … ز مـرگِ زارِ آن تـاجِ سـواران

بـه آخر فـرصتی مـی‌جُست بکـتاش … کـه تـا از زیـرِ چـاه آرد بـه بـالاش

نـهان رفت و سـرِ حـارث سحرگاه … بـبرّید و روان شـد تـا سـرِ راه

بـه خـاکِ دخـتر آمـد جـامه بـر زد … یکـی دشـنه گـرفت و بـر جگـر زد

ازیـن دنـیای فـانی رخت بـرداشت … دل از زنـدان و بـندِ سخت بـرداشت

نـبودش صـبر بـی‌یارِ یگـانه … بـدو پـیوست و کـوته شـد فسـانه

المقالة الثانی و العشرون

پسر گفت ای پـدر آن کیمیا چیست؟ … کـه بی او دست مـی‌ندهد مـرا زیست

بـیانِ کـیمیا کـن تـا بـدانـم … کـه بـی‌آن دست مـی‌ندهد جـهانم

جواب پدر

پـدر در پـیشِ او کـرد ایـن حکـایت … ز افـلاطونِ یـونانی روایت:

(۱) حکایت افلاطون و اسکندر

[فـلاطون آنکـه اسـتادِ جـهان بـود … مگـر در ابـتدا کـارش چـنان بـود]

که استخراجِ زر تدبیر سازد   ز مس شفشه کند اکسیر سازد
به پنجه سال شد در گوشه‌ای گم   ز قشرِ بیضه و از موی مردم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد   که ز اندک کیمیا بسیار زر کرد
چو زر کردن چنان آسان شد او را   به قیمت خاک و زر یکسان شد او را
به دل یک روز گفت «ای دل بیندیش   که اکسیری کنی در جوهرِ خویش
چو قشرِ بیضه و موی سر امروز   ز جهدت کیمیایی شد زر امروز
گر اکسیری کنی از جوهرِ خویش   بود آن کیمیا از عالمی بیش
نه کم آمد ز قشرِ بیضه جانت   نه موی سر فزون گشت از روانت
چو پنجه سال این اکسیر کردی   نخفتی روز و شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز   دو عالم در رهِ این کیمیا باز»
چو عزمش جزم شد سالی هزار او   ز خلقِ عالم آمد بر کنار او
چنان از جوهرِ خود کیمیا کرد   کزان جوهر دو عالم پر ضیا کرد
[برو شد روشن از مه تا به ماهی   بدو شد کشف اسرارِ الٰهی]
دو پانصد سال در اسرار می‌بود   دلش مشغولِ دردِ کار می‌بود
زمستان دارویی بودیش در پیش   که مالیدی ز سر تا پای در خویش
بُرستی موی همچون بُز بر اعضاش   که تا دفع بدن بودی ز سرماش
سرشته بود یک داروی دیگر   که تابستان بمالیدی بخود در
بریزیدی ازو آن موی اندام   بدادی تفِّ تابستانش آرام
یکی دارو دگر برکار کردی   به هر شش سال ازو یکبار خوردی
باستادی مزاجِ او به تعدیل   رطوبت را نبودی نیز تحلیل
اگرچه افضلِ روی زمین بود   خور و پوشش دو پانصد سال این بود
برش رفت ارسطاطالیس آنگاه   سکندر نیز با او بود همراه
نشسته بود افلاطون در اندوه   به غاری سهمگین از شش جهت کوه
نغولی بود، زیرش چشمهٔ آب   فلاطون مانده آنجا سینه پُرتاب
سکندر و ارسطاطالیس بسیار   نشستند و نزد دم پیرِ هشیار

سکندر گفت «پیرا! یک سخن گوی   ز حکمت کامدیم اینجا سخن‌جوی»
جوابش داد آن اُستادِ ایّام   که «خاموشی‌ست نقدِ ما سرانجام
چو خاموشی‌ست نقدِ جاودانی   به رنگِ جاودان شو تا بمانی»
سکندر گفت «اگر خواهی طعامی   بسازم تا تنت یابد قوامی»
چنین دادش جواب آن مردِ مردان   که «ای خسرو تنم مَبْرَز مگردان
مخور کین خوردن آن کردن نَیَرزد   به مبرز رفتنت خوردن نَیَرزد
شکم چون باشدم چاهِ نجاست   مرا نه علم ماند نه فراست»
سکندر گفت «ای مردِ جهان تو   بخفت و آسایشی کن یک زمان تو»
جوابش داد پیرِ حکمت اندیش   که «چندانی مرا خواب است در پیش
که نتوان گفت آن چند است و چون است   مرا خود عمر پندارم کنون است
چو هر دم می‌دهندم تازه جانی   روا نبوَد اگر خفتم زمانی»
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان   به غار اندر شد و بگریخت از یشان
سکندر و ارسطالیس بسیار   بهم بگریستند از درد و تیمار

شنیدی حال افلاطون که چون بود   چه گونه حکمتِ او رهنمون بود
اگر تو کیمیای عالم‌افروز   نمی‌دانی، ز افلاطون در آموز
چه سازی کیمیا از سیم و زر هم   ز قشرِ بیضه و از موی سر هم
تنت را دل کن و دل درد گردان   کزین سان کیمیا سازند مردان

(۲) حکایت آن بزرگ با خواجه بوعلی طوسی

بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل   ز خواجه بوعلی طوسی کند نقل
که او می‌گفت با مردی قباپوش   برو ترکِ قبا کن در فنا کوش
که آن ساعت تو در عین بلایی   که از سر تا قدم جمله قبایی
همه پشتی همه رو گرد در راه   همه رویت همه دیده شو آنگاه
همه دیده همه دل شو به یکبار   همه دل، درد شو ای مردِ درکار

چـو تـو از درد عـینِ درد گـردی   همه درمان شوی پس مرد گردی
اگـر تـو درد خـواهـی تـا بدانی   تـرا مرگ است روی، ایـن زندگانی!
ولی مـی‌دان کـه عـینِ درد آنست   کـه هرگز در دو عـالم کس ندانست

(۳) حکایت آن دیوانه که ازو پرسیدند که درد چیست

یکـی پـرسید ازان دیـوانه مـردی   که «چه بوَد درد، چون داری تو دردی؟»
چنین گفت او که درد آن است پیوست   کـه چـون بـاید بُـریده دست را دست
و یـا آن تشـنهٔ ده روزه را نـیز   چگـونه آب بـاید از هـمه چـیز
کسـی را هـم چـنین بـاید خـدا را   شـود اسـرار بـر وی آشکـارا»

□

هـمی درد آن بـوَد ای زنـدگانی   کـه چـیزی بـایدت کـان را نـدانـی
نـدانـی آن و آن خـواهـی هـمیشه   ندانم آن چـه کـاری ست و چـه پیشه
جز او هـر چت بـود بـاشد هـمه هیچ   گرین خواهی و آن خواهی بـود پیچ

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

(۴) حکایت آن طفل که با مادر به بازار آمد و گم شد

زنـی آورد طـفلی را بـه بـازار   ز مـادر گـم شـد و بگـریست بسیار
زمانی بر سـر از غـم خـاک مـی‌بیخت   زمـانی اشکِ خـونآلود مـی‌ریخت
چو مـی‌دیدند غـرقِ خـون و خـاکش   بـترسیدند از بـیمِ هـلاکش
بـدو گـفتند «مـادر را چـه نـام است؟   بگـو» گـفتا «نـدانـم تـا کـدام است»
بـپرسیدند کـای دیـوانـه آخـر   بـده مـا را نشـانِ خـانه آخـر
بگـفت آن کـودکِ افـتاده از راه   نـیم از خـانه و از جـای آگـاه
بـدو گـفتند «نـامِ آن مـحلّت   بگـو تـا فـارغ آیـی از مـذلّت»
چـنین گـفتا کـه «پـردرد است جـانم   کـه نـامِ آن مـحلّت مـی نـدانـم»
بـدو گـفتند «پس بـا تـو چـه سـازیم   کـه تـو مـی‌سوزی و مـا مـی‌گدازیم»
چـنین گـفتا کـه «مـن سـرگشتهٔ راه   نـیَم از مـادر و از نـامش آگـاه

محلّت می‌ندانم خانه هم نیز
بجز مادر نمی‌دانم دگر چیز
من این دانم چنین در مانده بی‌کس
که اینجا مادرم می‌باید و بس
من آن دانم که پرخون است جانم
که مادر بایدم دیگر ندانم».

□

اگر از پای تا سر درد گردی
حریمِ وصل را در خورد گردی
تو چون در حق شوی فانی عَلَی الحَق
شوی در دو جهان مطلوبِ مطلق
ولی تو او نه‌ای تو عکسِ اویی
ازان دائم جمیلیّ و نکویی
پر است از وی دو عالم ای نکوبین
مبین خود را گرت چشم است او بین
[ببین احوالِ خود تا بر چه سان است
نه نیکویی تو، او نیکو نهان است]
تو خود را منگر و این جان و تن را
جمالِ او نگر نه خویشتن را

(۵) حکایت یوسف علیه‌السلام و نظر کردن او در آینه

مگر یوسف در آینه نگه کرد
بسی تحسینِ آن روی چو مه کرد
ولی آینه می‌پنداشت ـ نا اهل ـ
که او را می‌کند تحسین، زهی جهل!
چه گر یوسف جمالِ تهنیت داشت
ولی آینه جای تعزیت داشت
اگر معشوق آینه بدیدی
جمالِ خود معاینه بدیدی
وگر برخاستی آینه از راه
که گشتی از جمالِ خویش آگاه؟
وگر یوسف جمالِ خود بدیدی
ترنج و دست را برهم بریدی
چو روی او عیانِ او نمی‌شد
ز عشقِ خویش جانِ او نمی‌شد
چو هم در خود نظر کردن نبودش
ز عشقِ خویش خون خوردن نبودش
ولی گر دیگری نظّاره کردی
ترنج و دست با هم پاره کردی.

□

ترا گر یوسفِ محبوب باید
نخستت دیدهٔ یعقوب باید
که تا آینه‌ات زیبا نماید
جمالِ بی‌نشان پیدا نماید
جمالِ خویش را برقع برانداخت
ز آدم خویش را آینه‌ای ساخت

چو روی خود در آیینه عیان دید — جمالِ بی‌نشانی در نشان دید
جمالِ خویش را تحسینِ بسی کرد — مبر آن ظن که تحسینِ کسی کرد
اگر یک آدمی‌زاد از خیالی — نهد خود را لقب صاحب جمالی
چو آن آیینه در عینِ غلط ماند — ز نقشِ دایره بیرونِ خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی — که تا تو روی خود بینی نبینی
کسی دیدی که روی خویش دیده‌ست؟ — کسی نشنید کین سِر کس شنیده‌ست
اگر عکسی در آیینه ببینی — کجا رویت معاینه ببینی
چو روی تو نه باقی‌ست و نه فانی — چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن — بجز آیینه‌ای در پیش دیدن
مکن زنهار پیشِ آینه آه — که تا تیره نبینی روی چون ماه
دمِ سردت درونِ جان نگه‌دار — چو غوّاصان نَفَس پنهان نگه‌دار
اگر یک ذرّه در خود پیچ یابی — همه آن عکس را چون هیچ یابی
نه مُرده باش نه خفته نه بیدار — همی اصلا مباش این یاد می‌دار
تو داری آنچه می‌جویی در آفاق — تو گم شو تا بیابی جایِ عشّاق

(۶) حکایت احمد غزالی

به پیشِ پاک‌بازانِ دل‌افروز — چنین گفت احمدِ غزّال یک روز
که چون بهرِ جمالِ یوسفِ خوب — به مصر آمد ز بَیتُ الحُزْن یعقوب
در آمد زود یوسف پیشِ او در — گرفت آن تنگ‌دل را تنگ در بر
فغان در بسته بُد یعقوب آنگاه — که «کو یوسف مگر افتاد در چاه؟»
بدو گفتند «می آخر چه گویی — گرفته در بر او را می‌چه جویی؟
زکنعان بوی پیراهن شنیدی — چو دیدی این دمش گویی ندیدی»
جوابی داد یعقوبِ پیمبر — که «من یوسف شدم امروز یکسر
ز یوسف لاجرم نامی شنودم — که من خود بندهٔ یعقوب بودم
همه من بوده‌ام، یوسف کدام است — چو خود را یافتم اینم تمام است»

به خود گر سر فرود آری زمانی بیابی زانچه می‌گویی نشانی
ولی چون از همه آزاد گردی که نه غمگین شوی نه شاد گردی
ز زیرِ چرخِ گردانت برآرند به رنگِ کارِ مردانت برآرند

(۷) حکایت ابوعلی فارمَذی

چنین دادند ره بینان دمساز خبر از بوعلیِّ فارمَذ باز
که گفت: ای مرد نه خوش شو به خواندن نه دل ناخوش کن از خسران و راندن
قبولِ خویش را مشمر غنیمت مشو گر رَد شوی هرگز هزیمت
که چون نفریبی از نعمت دمی تو نگردی از بلا پستِ غمی تو
برونِ این همه رنگِ دگرگون به رنگی دیگرت آرند بیرون
اگر این رنگ افتد بر رگ و پیت دو عالم عنبرین گردد ز بویت
اگر این رنگ یابی پاک و بی‌پیچ مِسَت گردد زر و تن جان، دگر هیچ
اگر این رنگ یابی ای یگانه نباید هیچ چیزت جاودانه
[همه چیزی چو از تو چیز گردد تراکی مَثَلِ چیزی نیز گردد]
[چو تو دایم تو باشی بی‌بهانه همه چیزی تو داری جاودانه]
چو دایم محو باشی در الهی ز تو خواهند اما تو نخواهی

(۸) سؤال کردن سائل از مجنون

به مجنون گفت آن یاری زیاری که «لیلی را تو چندین دوست داری»
بدو گفتا «بحقِ عرش و کرسی که گر من دوستش دارم، چه پرسی؟»
رفیقش گفت «چندین شعر گفتن شبانروزیت نه خوردن نه خفتن
میانِ خاک و خون بودن بزاری به راهِ عشق کردن ره سپاری
جوابش داد که «ان بگذشت اکنون که مجنون لیلی و لیلی‌ست مجنون
دویی برخاست اکنون از میانه همه لیلی‌ست و مجنون بر کرانه.»

□

چو شیر و می‌بهم پیوسته گردند   ز نقصانِ دو بودن رسته گردند
یکی چون آشکارا گشت اینجا   دویی را نیست یارا گشت اینجا
اگر هستی به جان او را خریدار   برو گم گرد تا آیی پدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی   نیابی خویش را در زندگانی

(۹) حکایت بایزید با مرد مسافر

برای بایزید آمد ز جایی   غریبی، در بزد چون آشنایی
میانِ خانه در شیخِ نکورای   به فکرت ایستاده بوده بر پای
بدو گفتا «نگویی کز کجاام؟»   غریبش گفت «مردی آشناام
غریبم آمدم بهرِ دعایی   به بوی بایزید از دور جایی»
جوابش داد شیخِ عالم‌افروز   که «ای درویش سی سال است امروز،
که من در آرزوی بایزیدم   بسی جستم ولی گَردش ندیدم
ندانم تا چه افتاد و کجا شد   ز من سی سال باشد تا جدا شد
چنان در زر وجودش گشت خاموش   که شد سی‌ساله احوالش فراموش.

□

کسی کو جاودانه محوِ زر شد   ز خود هرگز نداند با خبر شد
ولیکن کیمیا آن است مادام   که نور الله نهندش سالکان نام
اگر بر کافری تابد زمانی   فرو گیرد ز نورِ او جهانی
چو زد بر سَحَرَهٔ فرعون آن نور   چنان نزدیک گشتند آنچنان دور
اگر بر پیرزن افتد زمانی   کند چون رابعه‌ش مردِ جهانی
وگر بر پیل زن تابد به اعزاز   چو خرقانیش گرداند سرافراز
وگر یک ذرّه با معروف گردد   ز ترسایی به دین موصوف گردد
وگر پیشِ فُضَیل آید پدیدار   شود از رهزنی با راهِ اسرار
وگر بر جانِ ابن ادهم آید   دلش سلطانِ هر دو عالم آید

وگر بر تن زند دل گردد آن خاک   وگر بر دل زند جانی شود پاک

چو جان در خویشتن آن نور یابد   دو گیتی را ز هستی دور یابد

چو جان زان نور گردد محوِ مطلق   به «سبحانی» برون آید و «اناالحق»

چو در صحنِ بهشت آید به اخلاص   خطابش این بوَد از حضرتِ خاص،

که «هست این نامه از شاهِ یگانه   به سوی پادشاهی جاودانه»

چو از خاصِ خودش پوشید جامه   ز قُدّوسی به قدّوسی‌ست نامه

چو قدّوسی توانی جاودان گشت   همه تن دل همه دل نیز جان گشت

چو دادت صورت خوب و صفت هم   بیا تا بدهدت این معرفت هم

(۱۰) حکایت محمود با شیخ خرقانی

مگر محمود می‌آمد ز راهی   در آمد پیشِ خرقانی پگاهی

ولیکن امتحانِ شیخ را شاه   ایازِ خاصِ خود را خواند آنگاه

لباسِ خود درو پوشید آن روز   که من جان دارم او شاهِ دل‌افروز

ولی چون کرد خرقانی نگاهی   بدو گفتا «تو نه جان دار شاهی

بیا فا پیشِ من ای شاهِ درویش   که حق اکنون ترا کرده‌ست فا پیش

تو ای محمود اگر چه پادشایی   ولیکت دل همی خواهد گدایی

همه ملکِ جهان داری مسلم   همه در دست، این می‌بایدت هم

چو تو در ملکِ عالم پادشاهی   چو درویشان چرا نان پارهٔ خواهی

نبینی آنکه محمودِ ازل بود   که او را نیز گویی این عمل بود

که دریاهای بی‌پایان صفت داشت   جهان پُر عارف و پُر معرفت داشت

رها کرد آن همه از بهرِ آدم   برون آمد به دستِ خلقِ عالم

به پاکی آن صفت را شد خریدار   به دستِ آن صفت آمد پدیدار

[که «من بیمار گشتم هان چه سودت   که خود بیمار پرسِ من نبودت]

چو نان و آب جُستم از درِ تو   شدم بی‌این و بی‌آن از برِ تو

[که از تو مال و نفسِ خود خرم باز   به تو وامِ خودت را من دهم باز]

ترا زان‌چه که من مشتاقم ای دوست   اگر مشتاق من باشی تو نیکوست.»

□

عزیزا می‌ندانم این چه کار است   چه درداست این چه عشق‌است‌این چه‌باراست
رُبوبیّت غنای جاودان است   عبودیّت طریق بندگان است
خداوندی عجب کاری‌ست اما   کسی را نیست معلوم این معمّا
که مردم در حقیقت چون ایاس است   که او را خاصِ محمودش لباس است
در اول چون بدادت صورت خویش   صفاتِ خویش آرد آخِرَت پیش
گهی‌نامِ تو نامِ خویشتن کرد   گه اسمِ خویش اسمِ ما و من کرد
دگر چون نیست دستوری چه گویم   خدا نزدیک و تو دوری، چه گویم
به حق تا با خودی پی کی توان برد   بلی از بی‌خودی این پی توان برد
اگر تو مشکِ هو خواهی درین راه   مباش از آهویی کم در سحرگاه

(۱۱) حکایت آهو که مشک از وی حاصل می‌شود

چنین گفتنداستادان بهروز   که آهویی‌ست کاندر چل شبانروز
نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری   گلِ خوش بوی جوید یک دو باری
چو دارد آن چله در پاکی آنگاه   سرِ خود سوی صبح آرد سحرگاه
چو آن دم بگذرد بر خونِ جانش   شود از نافِ او نافه روانش
ازان دم مشک ازو آید پدیدار   وزان دم گرددش خلقی خریدار.

□

که داند آنچنان دم در جهانی   که خون زو مشک گردد در زمانی؟
چو خونی مشک گردد زان دمِ پاک   بود ممکن که روحانی شود خاک
بلی چون نورِ حق در جان در آید   تنت حالی به رنگِ جان برآید
چه گویم، بیش ازین امکان ندارد   که جانم بیش ازین فرمان ندارد
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز   ولی این کیمیا در راهِ دین باز
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی   ز جانِ خود طلب، دیگر چه پرسی

بساز این کیمیاگر مردِ راهی — که جان را کیمیایی‌ست این الٰهی
ورای این ترا اسرار گفتن — روا نبوَد مگر بردار گفتن
ورای این مقاماتی دگر هست — ندانم تا کسی را زان خبر هست
به خود رفتن ازان راهی ندارم — که جز دستوریِ آهی ندارم
به شرحِ آن گر از دل آید آواز — بگویم ورنه اندر پرده به راز

خاتمهٔ کتاب

سخن گر برتر از عرشِ مجید است — فروتر پایهٔ شعرِ فرید است
ز عالمهای علوی یک مجاهز — نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
رسانیدم سخن تا جایگاهی — که کس را نیست اینجا هیچ راهی
دمِ عیسی ترا پیدا نمودم — چو صبح از دم یدِ بیضا نمودم
ز چندین باغ کز من یادگار است — جهان چون باغِ جنّت پرنگار است
جوانمردان بسی شبهای تا روز — شوند از باغ‌های من دل‌افروز
کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد — نَفَس چون صبح صادق صاف می‌زد
اگر تا دَورِ من می‌زیستی او — بمردی گر درین نگریستی او
بلی چون آفتاب آمد پدیدار — نماند صبح را یک ذرّه مقدار
چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده ست — هزاران چشمه را ساحل فتاده ست
چو بحرِ چشمِ من بر هر کناری — پدید آورد هر دم چشمه‌ساری
ازان یک چشمه خورشیدِ بلندست — که بذلِ نور در گیتی فگندست
مدد از بحرِ شعرم گر نبودی — فلک را گوهر و اختر نبودی
قیامت تیره خواهد گشت خورشید — ولی روشن بوَد این شعر جاوید
که تا در خلد حوران دل افروز — به لحنِ عشق می‌خوانند هر روز
چو شعرِ من همه توحیدِ پاک است — اگر در خلد بر خوانی چه باک است
درِ گنجِ الٰهی برگشادم — الٰهی نامه نامِ این نهادم
بزرگانی که در هفت آسمانند — الٰهی‌نامهٔ عطّار خوانند

ز فخرِ این کتابم پادشاهی ست — کـه الهی‌نامه از فضلِ الـهی ست
بـه تُـو هـر ساعتم جانی فرستد — ز غـیبم هـر نفس خوانی فرستد
چو من از غیب روزی خواره باشم — چرا در بندِ هر بیچاره باشم
دلم درس لَـدُنّی نرم کرده — نخواهد خوردنیِ گرم کرده
منم وحشی صفت در گوشه بی‌کس — ز عالم کاسه‌ای خَمزَه مرا بس
چو این وحشی ز حمزه بیقرار است — مرا با حمزه و وحشی چه کار است؟
چو من محبوسِ این پیروزه بامم — ز گیتی یک درِ خانه تمامم
چه خواهم کرد طول و عرضِ دنیا — کبودی سما وارضِ دنیا
مرا ملکی که من دارم پسند است — وگر در بایدم چیزی سپند است
چو در ملکِ قناعت پادشاهم — توانم کرد دائم هر چه خواهم

(۱) حکایت آن مرد که بر مکتب گذر کرد

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد — مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود — دگر را نانِ تنها پرورش بود
مگر این یک ازان یک نان‌خورش خواست — که کارش می‌نشد بی‌نان خورش راست
دگر یک گفت «اگر باشی سگِ من — که هم چون سگ زنی تگ بر تگِ من
بیابی نان خورش از من وگر نه — ترا بس نانِ تنها و دگر نه»
چو راضی گشت آن کودک بدان کار — دوان شد همچو سگ در ره به رفتار
نهادش در دهن رشته که سگ باش — به بانگِ سگ در آی و تیزتگ باش
چنان کالقصّه فرمودش چنان کرد — که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
بزرگِ دینش گفت «ای خرد کودک — اگر تو بودیی در کار زیرک
قناعت کردیی بر نان زمانی — وزین سگ بودنت بودی امانی»
بترکِ نان خورش بایست گفتن — که تا چون سگ نبایستیت رفتن

□

[چو سگ تا کی کنم از پس جهانی — برای جیفه‌ای و استخوانی]

اگر محمود اخبارِ عجم را … به شاعر داد چندانی درم را
چه گر آن پیل‌وارش کم نیرزید … بسرِ شاعر فقاعی هم نیرزید
تو همّت بین که شاعر داشت آنگاه … کنون بنگر که چون برخاست از راه
بحمد اللّه که در دین بالغم من … به دنیا از همه کس فارغم من
هر آن چیزم که باید بیش ازان هست … چرا یازم بسوی بیش از آن دست؟

(۲) گفتار مرد خدای‌پرست

چنین گفته‌ست روزی حق‌پرستی … که او را بود در اسرار دستی
که «هر چیزی که هست و بایدت نیز … ترا جستنِ فراغت بِه ازان چیز
ترا چیزی که در هر دو جهان است … به از بودش بسی نابودِ آن است»

اگر هردو جهان دارالسلام است … تماشاگاهِ جانم این تمام است
چو جان پاکِ من فردوس باشد … مرا صد مشتری در قوس باشد
بهشتی این چنین و همدمی نه … دلی پر سرِّ عشق و محرمی نه
چو هر همدم که می‌بینم حجاب است … مرا پس هر دمی همدم کتاب است
چو کس را می‌نبینم همدمِ خویش … بدین جا می فرو گویم غمِ خویش
مرا در بحر دل دُرّی ست تنها … کزو می‌زاید این چندین سخن‌ها
اگر کم گویم و گر بیش گویم … چه می‌جویم کسی، با خویش گویم
برآوردم به گردِ عالمی دست … نداد از هیچ عالم همدمی دست
وگر داد و دهد یک همدمم داد … نداد او دادِ من یک هم‌دمم داد
ز چندین آدمی در هیچ جایی … نمی‌بینم سرِ مویی وفایی
چو در من نیز یک ذرّه وفا نیست … ز غیری این وفا جُستن روا نیست
چو من محرم نیَم خود را زمانی … که باشد محرمِ من در جهانی
ز همراهانِ دین مردی ندیدم … ز اخوانِ صفا گردی ندیدم
بسی رفتم هم آن جا ام که بودم … نمی‌دانم کزین رفتن چه سودم

دلا چـون هـم نشینانت بـرفتند   رفـیقان و قـرینانت بـرفتند
تـو تـا کـی بـاد پـیمایی بـه سودا   بـرو تـا کـی کـنی امـروز و فـردا
بـخوردی هـمچو بـیکاران جهانی   غـمِ کـارت نـخوردی یک زمـانی
اگـر چـه صبحدم را هـم دمی هست   ولی صـادق نـداد آن هـمدمش دست
بکـن کـاری کـه وقت امـروز داری   بـرافـروز آتشـی گـر سـوز داری
همه خـفتند چـه مست و چـه هشیار   تو کَی خواهی شدن از خـواب بیدار
تـرا تـا چـند ازیـن بـاریک گفتن   کـه مـی‌باید تـرا تـاریک خُـفتن
چـو ابـراهـیم گـفتار آمـدی تـو   چـرا نـمرود رفتار آمـدی تـو؟
چـو نـتوانـی کـه مـردِ کـار میری   زهـی حسـرت اگـر مُـردار میری
بگـرد قـال آخـر چـند گـردی   قـدم در حـال نِـه گـر شیر مـردی
دلِ تـو گـر ز قـال آرام گـیرد   کـجا از حـالِ مـردان نـام گـیرد
چو قشری بیش نیست ایـن قـال آخر   طـلب کـن هـمچو مـردان حـال آخـر
چو تـو عـمرِ عـزیزِ خـود بـه یک بـار   همه در گـفت کـردی، کـی کـنی کـار؟
اگـرچـه شـعر در حـدِّ کمال است   چو نیکو بنگری حیضُ الرجـال است
اگـر بـودی تـرا مـویی خـبردار   نـبودی بـاخبر گـویی تـرا کـار
بُتِ تـو شـعر مـی‌بینم هـمیشه   تـرا جـز بت‌پـرستی نـیست پـیشه

(۳) حکایت آن مرد که از اویس سؤال کرد

بـپرسید از اویس آن پـاک‌جـانی   که «مـی‌گوید بـه سی سـال آن فـلانی
فـرو بـرده‌ست گـوری خـویشتن را   فـرود آویـخته آنـجا کـفن را
نشسته بـر سـرِ آن گـور پـیوست   ز گـریه مـی‌ندارد یک زمـان دست
به روز آرام و شب خوابش نمانده‌ست   بـه چشمِ اشک‌ریز آبش نـمانده‌ست
بـه خـوف و تـرس او در روزگـاری   نـیفتاده‌ست هـرگز تـرسگاری
تـو او را دیـده‌ای ای پـاک رهـبر؟»   ورا گـفتا مـرا آنـجایگه بَـر
چو رفت آنجایگه وی را چنان دید   ز بـیمِ تـیغِ مـرگش خـوفِ جـان دیـد

به زاری و نزاری چون خیالی رخِ چون بدر کرده چون هلالی
زهر چشمش چو سیلی خون روانه دلی پر تف زبانی پُر زبانه
کفن در پیش و گوری کنده در بر به شکلِ مرده‌ای بنشسته بر سر
اُویسش گفت «ای نامحرمِ راز بدین گور و کفن مانی ز حق باز
خیالِ خویشتن را می‌پرستی همه گور و کفن را می‌پرستی
ترا گور و کفن مشغول کرده به سی سالت ز حق معزول کرده
[ترا سی سال بت گور و کفن بود که در راهِ خدایت راه‌زن بود»]
[چو آن آفت بدید آن مرد در خویش برآمد جان ازان دل داده درویش]
چو از سرِّ حقیقت کور افتاد بزد یک نعره و در گور افتاد
چو مرغی بر پرید از دامِ هستی بمُرد و باز رست از بت‌پرستی. ــ

□

چنین کس را که زهدی بی‌حساب است چو از گور و کفن چندین حجاب است
حجابِ تو ز شعر افتاد آغاز که مانی تو بدین بت از خدا باز
بسی بت بود گوناگون شکستم کنون در پیشِ شعرم بت‌پرستم
هزاران بندِ چوبین برفگندم کنون از عشق زرّین است بندم
بپرّم گر بسترکِ بند گیرم وگرنه سرنگون در بند میرم
به بت چون از خدا می‌باز گردم چگونه با خدا هم راز گردم
بلایی کان مرا در گردن آمد یقین دانم که آن هم از من آمد
سخن چندین که برخوانده ست عطار اگر بر خویشتن خواندی به یکبار،
به قدر از چرخِ هفتم در گذشتی ز خیلِ قدسیان برتر گذشتی
زهی قصّه که از شومیِ گفتار سگی بِزهد، شود مردی گرفتار
دلا چون نیست منزلگاه اینجا نگونساری‌ست آب و جاه اینجا
سر از آبی و جاهی برمیاور فرو برخون و آهی بر میاور
زبان بودی بسی، اکنون چو مردان، ز سر تا پای خود را گوش گردان
[بسا آفت که گویا از زبان یافت چو صامت بود زر عزّت ازان یافت]

[قلم را سرزدن دایم از آن است / که او را در دهانی دو زبان است]
[ترازو چون زبان بیرون زد از کام / به یک یک جَو حسابش کرد ایّام]
[ز هر عضوِ تو فردا روزِ محشر / زبانت بند خواهد کرد داور]
ازان سوسن به آزادی رسیده‌ست / که او با ده زبان گنگی گزیده‌ست
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش / کفی بر لب چو دریا زن مزن جوش

(۴) حکایت وفات اسکندر رومی

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون / حکیمی گفت «ای شاهِ همایون
چو زیرِ خاک می‌گشتی چنین گم / چرا می‌کردی آن چندان تنعم؟»
شهش گفت «ای حکیمِ خوب گفتار / ندانستم که این است آخر کار.»

دریغا و دریغا روزگارم / که دایم جز دریغا نیست کارم
چو نقدِ روزگارِ خود بدیدم / امید از خویشتن کلی بریدم
همه در خونِ جانِ خویش بودم / که تا بودم زیانِ خویش بودم
به امیدِ بهی تا کِم خبر بود / همه عمرم بسر شد در بتر بود
جهان چون صحّتم بستد مرض داد / جوانی برد و پیری در عوض داد
[چو من هم نیستم از جسم و جانی / نخواهم من که من باشم زمانی]
بجز مردن مرا رویی نمانده‌ست / ازان کم زندگی مویی نمانده‌ست
اگرچه از بقا مویی ندیدم / بجز فانی شدن رویی ندیدم
مرا گه ماتم است و گاه عید است / مرا گه وعده و گاهی وعید است
دلی بود از همه مُلکِ جهانم / همه خون گشت و دیگر می‌ندانم
زهی اندوهِ گوناگون که دل داشت / زهی این آتش و این خون که دل داشت
فرو رفتن بدین دریا یقین است / ولی تا چون برآیم، خوفم این است
چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم / چو بر هیچم نه دل بر هیچ دارم؟
همه عمرم در افسانه بسر شد / که خواهد از پیِ عمری دگر شد؟

تهی شد دست و کارم پُر خَلَل ماند
ز حیرت پای جانم در وَحَل ماند

چو قومِ موسی‌ام در تیه مانده
گهم تعطیل و گه تشبیه مانده

همی نه خوانده‌ام نه رانده‌ام من
میانِ کفر و ایمان مانده‌ام من

کنون در گوشه‌ای حیران نشستم
ستون کردم به زیرِ روی دستم

گرت اندوه می‌باید جهانی
به نزدیکِ دلم بنشین زمانی

که چندانی غم و اندوه دارم
که گویی بر دلم صد کوه دارم

مرا هر دم ز گردون صد هزاران
برین دل درد می‌بارد چو باران

چو گل عمرِ عزیزم بر سرِ خار
به پایان بُردم و من بی سرِ کار

چو نتوان کرد شرحِ سرگذشتم
نَفَس در دم شکستم، گنگ گشتم

چه گویم کانچه گویم هست گفته
کرا گویم، خلایق جمله خفته

زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید
زبانِ معرفت گنگ است جاوید

چو مُشتی حیرتِ خود باز گفتم
چو مشتی خاک زیرِ خاک خفتم

مرا گویی: «مگو!» دیگر نگویم
چه سازم من بسوزم گر نگویم

ز من دایم سخن پرسید آخر
ز سوزِ من نمی‌ترسید آخر؟

عزیزا با تو گفتم ماجرایی
مدار آخر دریغ از من دعایی؟

گر از تو یک دعایی پاک آید
مرا صد نور ازان در خاک آید

کسی را چون به چیزی دست نرسد
وگر گه گه رسد پیوست نرسد

همان بهتر که بی‌روی و ریایی
سحرگاهان بسازد با دعایی

کنون از اهلِ دل در خلوتِ خاص
دعای خویش می‌خواهم به اخلاص

غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست
که کارِ بی‌غرض جز از خدا نیست

عزیزا با تو گفتم حالِ مردان
تو گر مردی فراموشم مگردان

ترا گر ذرّه‌ای زین راز روزی‌ست
همه سازِ تو دایم سینه‌سوزی‌ست

اگر ماتم زده باشی درین کار
ترا نوحه‌گری باشد سزاوار

ولی تو خود ز رعنایی چنانی
که نوحه بشنوی بازیچه دانی

چو نوحه لایقِ آزادگان است
چو نوحه کارِ کار افتادگان است

اگر تو عاشقی گم کرده یاری وگر سرگشتهٔ آشفته کاری
ترا جز نوحه کردن نیست کاری بجز نوحه نداری اختیاری
همی جویی ز گم‌گشته نشان باز وزین جستن نه اِستی یک زمان باز
چو چیزی گم نکردی این عجب بین چه می‌جویی به چندینی طلب این

(۵) حکایت مرد خاک بیز

چنین گفت آن یکی با خاک‌بیزی «چه می‌جویی تو گُم ناکرده چیزی
چو گم ناکرده می‌جویی تو عاجز نیابی چیزِ گم ناکرده هرگز»
«عجب‌تر» گفت «زین چیزی دگر هست که گم ناکرده‌ای گر ندهدم دست،
بغایت می‌برنجم وین شگفتی بسی بیش است ازان اوّل که گفتی.»

□

نه بتوان یافت و نه گم می‌توان کرد نه خاموشی ره است و نه بیانْ کرد
غرض آن است زین تا تو تو باشی نه این باشی و نه آن، هر دو باشی

(۶) حکایت ایوب پیغامبر

بزرگی گفت ایوبِ پیمبر که چندین سال گشت از کِرم مضطر
ز چندان رنج آهی بود مقصود چو کرد آهی نجاتش داد معبود
زَکَریا ارّه‌ای بر سر به زاری بدو گفتا «اگر آهی برآری
کنم از انبیا بسترده نامت مزن دم تا کند ارّه تمامت»

□

عجایب بین کزین یک آه می‌خواست وزین یک خامُشی را راه می‌خواست
نه آهی می‌توان کرد از برِ خویش نه خامش می‌توان بود، این بیندیش
درین دریاست این دو جسم و جانی نه سر پیدا، نه بُن پیدا زمانی
نه اینجا خامشی بهتر نه گفتار نه ساکن آمدن لایق نه رفتار
جوانمردا تو چندین پیچ‌پیچی چگونه می‌کنی چون هیچ هیچی

هزاران پرده بیش از ظلمت و نور چگونه منقطع گردد رهی دور
هزاران بند داری تا قیامت چگونه ره بری راهِ سلامت
[مگر از پیش برخیزد حجابی ز لطفِ حق بتابد آفتابی]
[که چون آن لطف از پیشان نباشد جهانی درد را درمان نباشد]

(۷) حکایت اعرابی در حضرت نبوّت

یکی اعرابی آمد پیشِ مهتر کنارِ خویش محکم بست در بر
بدو گفتا که «من اسلام آرم اگر گویی چه دارم در کنارم»
پیمبر گفت «داری یک کبوتر گرفته دو کبوتر بچه در بر»
ز صدقِ معجزِ آن صدرِ عالی به صدقِ دل مسلمان گشت حالی
بدو گفت «این که گفتت ای پیمبر؟» پیمبر گفت «حق، سلطانِ اکبر»
در آن دم هر که آنجا از عرب بود ز بهرِ آن کبوتر در عجب بود
که آن هر دو کبوتر بچه محکم بزیرِ پر کشیده بود در هم
پیمبر گفت «ای اصحاب و انصار شما را چه عجب آید ازین کار
به حقِّ آن خدایی کاشکارا به خلقِ خود فرستادست ما را،
که بر هر عاصیی کو در جهان است خدا صد بار مشفق‌تر ازان است
که این مادر بدین دو بچه امروز کزو گشتید جمله شفقت‌آموز»

(۸) حکایت آن زن در حضرت رسالت

پیمبر گفت: بس مفسد زنی بود که در دین همچو گل تردامنی بود
مگر می‌رفت در صحرا به راهی پدید آمد میانِ راه چاهی
سگی را دید آنجا ایستاده زبان از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترکِ کارِ خویشتن کرد زموزه دلو و از چادر رسن کرد
کشید آبی به سگ داد و خدایش گرامی کرد در هر دو سرایش
شبِ معراج دیدم همچو ماهش بهشتِ عدن کرده جایگاهش.

□

زنی مفسد سگی را داد آبی — جزا بودش ز حق چندین ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده یک دم — ثوابش برنتابد هر دو عالم
برای آنکه دل با خویش باشد — ثوابش از دو گیتی بیش باشد
ز ابلیسیِ خودگر خاک گردی — چو آدم از گناهان پاک گردی
چو ابلیسی منی آورد جانت — کی از رحمت بوَد بَر جاودانت
که ابلیس ار منی آورد زان است — که از رحمت امیدش جاودان است

(۹) حکایت شبلی با ابلیس در عرفات

مگر شبلی امامِ عالم‌افروز — گذر می‌کرد در عَرَفات یک روز
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه — بدو گفتا که «ای ملعونِ درگاه
چو نه اسلام داری و نه طاعت — چرا گردی میانِ این جماعت؟
بگو چون شد ازین تاریک روزت — امیدی می‌بوَد از حق هنوزت؟»
چو بشنید این سخن ابلیسِ پُر غم — زبان بگشاد و گفت «ای شیخِ عالم
چو حق را صد هزاران سال جاوید — پرستیدم میانِ خوف و امّید،
ملایک را به حضرت ره نمودم — به هر سرگشته این درگه نمودم
دلی پر داشتم از عزّتِ او — مُقِر بودم به وحدانیّتِ او
اگر بی‌علّتی با این همه کار — براند از درگهِ خویشم به‌یکبار،
[که کس زهره نداشت از خلقِ درگاه — که گوید 'از چه رد کردیش ناگاه؟']
[اگر بی‌علّتی بپذیردم باز — عجب نبوَد که نتوان داد آواز]
[چو بی‌علّت شد ستم راندهٔ او — شوَم بی‌علّتی هم خواندهٔ او]
[چو در کارِ خدا چون و چرا نیست — امید از حق بریدن هم روا نیست]
چو قهرش حکم کرد و راند از آغاز — عجب نبوَد که فضلش خواندم باز.»

□

نمی‌دانم نمی‌دانم الهی — تو دانی تا برین مسکین چه خواهی

یکی را خوانده‌ای با صد نوازش / یکی را رانده‌ای با صد گدازش
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی / به حکمِ تو کسی را نیست راهی
به حقِّ آنکه تو کس را نمانی / که آن ساعت که تو کس را نمانی
ز جُرم و ناکسیِ من گذر کن / به فضلت در منِ مسکین نظر کن
مکش در پایِ پیل قهر زارم / که من خود طاقتِ موری ندارم
مرا چون قوّت یک مور نبود / به پیشِ پیلِ قهرت زور نبوَد
منِ غم کُشته را دلشاد گردان / بکُش یا گردنم آزاد گردان
اگر کردم بدی با خویش کردم / که از فضلِ تو آن بد بیش کردم
اگر نیک و اگر بد کرده‌ام من / تو می‌دانی که با خود کرده‌ام من
چو از نیک و بدِ من بی‌نیازی / ز هر دو بگذری کارم بسازی
اگر چه بستهٔ نیک و بدم لیک / نمی‌گویم ز نیک و بد بد و نیک
چو بی‌علّت بسی دولت دهی تو / کنون هم نیز بی‌علّت دهی تو
چو بی‌علّت عطا دادی وجودم / همی بی‌علّتی کن غرقِ جودم
چو نیست از رنجِ من آسایشِ تو / که علّت نیست در بخشایشِ تو
مدَر از کردهٔ من پردهٔ من / خطی در کش بگِرد کردهٔ من
نه آن کافر که این دین‌دار گردد / در اول روز مردِ کار گردد؟
ز چندین ساله کفرش از شهادت / دهد غُسلِ دلش عینِ عبادت
خدایا گرچه در خون آمدم من / همان انگار کاکنون آمدم من
چو آن کافر پشیمانیم انگار / همی چون نو مسلمانیم انگار

(۱۰) حکایت بایزید و زنّار بستن او

چو در نزع اوفتاد آن مردِ بسطام / به یاران گفت «ای قومِ نکوکام
یکی زنّار آریدم هم اکنون / که تا بربندد این مسکین مجنون»
خروشی از میانِ قوم برخاست / که «از زنّار ناید کارِ تو راست
چگونه باشد ای سلطانِ اسرار / میانِ بایزید آنگاه زنّار؟»

دگر ره خواست زنّاری ز اصحاب / نمی‌آورد کس آن کار را تاب
به آخر کرد شیخ الحاجِ بسیار / نمی‌دانست کس درمانِ این کار
همه گفتند «اگر بر شیخ تقدیر / شقاوت خواسته‌ست آن را چه تدبیر؟»
یکی زنّارش آوردند اصحاب / که تا بر بست و بگشاد از دو چشم آب
[پس آنگه روی را در خاک مالید / بسوزِ جان و دردِ دل بنالید]
[بسی افشاند خون از چشمِ خونبار / وزان پس از میان ببرید زنّار]
زبان بگشاد که «ای قیّومِ مطلق / به حقِّ آنکه جاویدان تویی حق،
که چون این دم بریدم بندِ زنّار / چو آن هفتاد ساله گبرم انگار
نه گبری کو درین دم باز گردد / به یک فضلِ تو صاحب راز گردد؟
من آن گبرم که این دم بازگشتم / چه گر دیر آمدم هم باز گشتم»
بگفت این و شهادت تازه کرد او / بسی زاری بی‌اندازه کرد او.

اگر چه راهِ افزون آمدم من / همان انگار کاکنون آمدم من
چو دانم من همه هیچم الهی / ز هیچی از همه پس می چه خواهی؟
چه دارم، دردِ بی‌اندازه دارم / ز مال و ملک قلبی تازه دارم
چه دل دارم خرابی و کبابی / چه می‌خواهی خراجی از خرابی؟
اگر تو عجز می‌خواهی بسی هست / ندانم تا چو من عاجز کسی هست
غمم جز تو دگر کس می‌نداند / تو می‌دانی اگر کس می‌نداند
چرا گویم چو دانم ناظری تو / که را جویم چو هر دم حاضری تو
تو خود بخشی اگر جویم وگر نه / تو خود دانی اگر گویم وگر نه
چو ما بی سر تنیم افتاده در بند / چه برخیزد ازین بی‌سر تنی چند؟
چو از خلقت نه سود و نه زیان است / همه رحمت برای عاصیان است

(۱۱) مناجات ابراهیم ادهم

به پیشِ کعبه ابراهیمِ ادهم / به حق می‌گفت که «ای دارای عالم

مـــرا مـــعصوم دار و بـــی‌گنه‌دار گـــناهی کـــان رود زانـــم نگـــه‌دار»
یکـــی هـــاتف خـــطابش کـــرد آنگاه که «این عصمت که می‌خواهی تو در راه
همی بوده‌ست از من خلق را خـواست اگـــر کـــارِ تـــو و ایشـــان کـنم راست،
کـــه تـــا جـمله، بـهم، مـعصوم مـانند هـــمه از رحـــمتم مـــحروم مـــانند.»

□

هـــزاران بـحرِ رحـمت بـی‌قیاس است ولیکـــن بـــنده را بـیم و هـراس است
نمی‌دانـم کـه تـا حـرمانِ مـن چیست طـریقِ عـقلِ سـرگردانِ مـن چـیست
نـــدارم از جـــهان جـــز نـیمِ جـان مـن نکـــردم ســـود و بـــودم بـر زیـان مـن
چـــو مـــن از عـــمر بـــهبودی نـــدیدم زیـــان دیـــدم بـــسی ســـودی نـــدیدم
بـــه مُـــردن راضـــی‌ام زیـــن زنـدگانی اگـــــر بـــــازم رهـــانی مـــی‌توانـــی
ز ســـر تـــا پـای‌من جـای نـظر نـیست که بر وی هر زمان زخمی دگر نـیست

(۱۲) حکایت رندی که از دکانی چیزی می‌خواست

یکـــی رنـــدی مـــیانِ داغ و دردی ســـتاده بـــود بـــر دکـّـانِ مـــردی
ازو مـــی‌خواست چـیزی، مـی‌ندادش بـــــسی بـــر پـــیشِ دکـّـان ایـــستادش
زبـــان بگـشـــاد دکـّـــاندارِ پـــرپیچ که «تا تـو زخـم نکْـنی نَـدْهَمَت هـیچ
چو کردی زخـم، از مـن نـقد مـی‌جوی و گر نه هـمچنان مـی‌باش و مـی‌گوی»
بـــرهنه کـــرد رنـــد انـدام، حـــالی بـــدو گـــفتا «نگـــه کـــن از حـــوالی
اگر بـر مـن ـ ز سـر بـرگیر تـا پـای ـ تـــوانی دیـد بـی‌صد زخـم یک جـای
بگـــو کـــانجایگه زخـــمی رســـانم کـــه بی صـد زخـم جـایی مـی‌ندانـم
اگـــر بـــی‌زخـــم چشـــمت جـایگاهی نـــماید چشـــم زخـــم آرد گـناهی
چو نیست از پـای تـا سـر بی‌جراحت بـــده چـیزی کـــه یـــابم از تـو راحت
تنم چون جمله مجروح است اکـنون ازین پس نـو بـتِ روح است اکـنون.»

□

خـــدایـــا مـــن چـــو آن رنـــدِ گـدایم که بر تـن نـیست بـی‌صد زخـم جـایم

ز سر تا پای من چندان که جویی / جراحت تر بوَد چندان که گویی
دمی آن دم به راحت می برآرم / که سر از صد جراحت می برآرم
دمی گر صد جراحت می‌نیابم / ز عمرِ خویش راحت می‌نیابم
اگرچه پای تا سر عینِ دردم / ز دردم کافرم گر سیر گردم
غمِ تو بایدم از عالمِ تو / ندارم غم چو دارم من غمِ تو
دریغا جان ندارم صد هزاران / که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرفِ‌ها و هو آید به گوشم / همه در های و هوی و در خروشم
ترا دیدم خودیِ خود ستُردم / به تو زنده شدم وز خویش مُردم
اگر دایم چنین باشم کمال است / وگر با خویشتن رفتم زوال است
خدایا دستِ این شوریده دل گیر / خلاصم ده ازین زندان دلگیر
در آن ساعت که جان آید به حلقم / نماند هیچ امیدی به خلقم
تنم را روشنایی در لحد بخش / دلم را آشناییِ ابد بخش
چو زایل گردد این ملکِ وجودم / مکن بی‌بهره از دریای جودم

(۱۳) حکایت عبدالله بن مسعود با کنیزک

کنیزی داشت عبدالله مسعود / که صد گونه هنر بودیش موجود
مگر چون احتیاج آمد پدیدار / طلب کرد آن کنیزک را خریدار
کنیزک را چنین گفت آن دلاور / که «رَو جامه بشوی و شانه کن سر
که تا بفروشمت چون احتیاج است / که دل را بر خرابِ تن خراج است»
کنیزک در زمان فرمانِ او کرد / دو سه موی سفید از سر فرو کرد
به آخر چشم چون بر مویش افتاد / هزاران اشکِ خون بر رویش افتاد
چو عبدالله مسعودش چنان دید / دو چشمش همچو ابری خون‌فشان دید
بدو گفتا «چرا گرینده‌ای تو / که می‌بفروشمت چون بنده‌ای تو
کنون من عهد کردم با تو مدهوش / که نفروشم ترا، مَگْرِی و خاموش!»
کنیزک گفت «من گریان نه زانم / که در حکمِ فروشِ تست جانم

ولی من زان سبب گریم چنین زار — که عمری کرده‌ام پیشِ کسی کار
که تا از خدمتش موی سپیدی — به آخر کار کردم ناامیدی
چرا بودم به خدمت پیشِ مردی — که بفروشد مرا آخر به دردی
چرا کردم جوانی خرجِ جایی — که در پیری نهندم در بهایی
چرا بردم بجایی روزگارم — که آن خدمت فروش آورد بارم
چرا بر درگهِ غیریم ره بود — چو درگاهی چنان در پیشگه بود
کسی را کان چنان درگاه باشد — به درگاهِ دگر چون راه باشد
تو ای خواجه حدیثِ من بمنیوش — اگرچه می‌نیرزم هیچ بفروش
در آمد جبرئیلِ آنگاه حالی — به پیش صدر و بدرِ لایزالی
که عبدالله را گوی «ای وفادار — مباش این درد را آخر روا دار
سپیدی یافت در اسلام مویش — جز آزادی نخواهد بود رویش.»

□

خدایا چون ترا حلقه به گوشم — میفکن روزِ پیری در فروشم
گراز طاعت ندارم هیچ رویی — سپیدم هست در اسلام مویی
اگر بفروشی‌ام جان سوختن راست — که دوزخ این زمان افروختن راست
ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد — ز موری در چنان روزی چه خیزد
به حقِ عزّت ای دانندهٔ راز — که اندر خندقِ عجزم مینداز
به دستِ قهر چون مومم مگردان — ز فضلِ خویش محرومم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار — به فضلت کن مرا بی‌من به یک بار
که هر نیک و بدی کان از من آید — مرا ناکام غُلِّ گردن آید
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار — به خوابِ غفلتم در مرده انگار
چو من سرگشته پستم تو بلندی — بلندم کن چو پستم اوفگندی
[گرفتارِ توام از دیرگاهی — مرا بنمای سوی خویش راهی]
[درم بگشای و فرتوتِ خودم کن — دلم بربای و مبهوت خودم کن]
زمن بر من بسی آمد تباهی — الهی نَجِّنی منّی الهی

مرا بِزهان ز من گر می‌رهانی   که هر چیزی که می‌خواهی توانی
مرا با خود مدار و بی‌خودم دار   ز خود سیر آمدم این خود کم انگار
به حقِّ آن که می‌دانی که چونم   برون آور ازین غرقابِ خونم
مرا بی‌خود به خود گردان گرفتار   میاور با خودم هرگز دگر بار
سگم خوان و مران از آستانم   که در کویت سگی را استخوانم
گر از کوی تو یابم استخوانی   کشم در پیش بخت از فخر خوانی

(۱۴) حکایت بشر حافی که نام حق تعالی به مشک معطر کرد

در اوّل روز می‌شد بشرِ حافی   ز دُردی مست اما جانش صافی
مگر یک‌پاره کاغذ یافت در راه   بر آن کاغذ نوشته نامِ الله
ز عالم جز جوی حاصل نبودش   بداد و مشک بستد اینت سودش!
شبانگه نامِ حق را مرد حق جوی   به مشک آن را معطر کرد و خوش‌بوی
در آن شب دید وقتِ صبح خوابی   که کردندی به سوی وی خطابی
که «ای برداشته نامِ من از خاک   به‌حرمت کرده هم خوش‌بوی و هم پاک
ترا مردِ حقیقت جوی کردیم   همت پاک و همت خوش‌بوی کردیم»

□

خدایا بسکه این عطارِ خوش‌گوی   به عطرِ شعر نامت کرد خوش‌بوی
چه گر عطار ازان خوش‌گوی بوده‌ست   که نامت جاودان خوش‌بوی بوده‌ست
تو هم از فضل خاکِ آن درش کن   به نامِ خویشتن نام‌آورش کن
که جز از فضلِ تو رویی ندارد   گر از طاعت سرِ مویی ندارد

تَمَّت المقالات المُلَقَّبَةُ بالٰهی‌نامه

مِنْ مُبْدَعات الشیخ العارف الکاشف المرشد،

زبدةُ ارباب الطریقة، قُدْوَةُ اصحاب الحقیقة، فرید الحق

و الملّةِ و الدین، محمد العطّار النشابوری، رحمة الله علیه حامِداً و مُصلّیاً.

ملحقات*

ملحق ۱

چند حکایت که در نسخه‌های اساس و کهن وجود ندارد
و از نظر سبک‌شناسی نیز هرگز نمی‌تواند از عطّار باشد
ولی در نسخه‌های جدید از جمله D و T و G آمده است:

۱) در فصل پایانی کتاب (خاتمه) بعد از حکایت شمارهٔ ۷ بیت ۶۵۲۸

چنین نقلی درست آمد ز اخبار / که فردا بنده‌ای باشد که جبّار
دهد هفتاد بار آوازش از خویش / که سر از شرم او برنارَد از پیش
خدا می‌گویدش «کم سوز آخر / که روزِ آشتی‌ست امروز آخر.»
برآر از پیش سر، تا کی ز انکار / همه ناکردنی ناکرده انگار

□

عزیزا! کار آسان است با حق / که گر درد است درمان است با حق
چو آسان است با حق جاودانی / روا نبود که تو دشوار دانی

۲) بعد از همان حکایت

شبی بوسهلِ صعلوکی سحرگاه / چنان در خواب می‌دیدی که ناگاه

---

* برای دلایل ما در نقل این ملحقات بنگرید به مقدمهٔ مصحح.

درآمد بوسعیدِ مهنه از دور — فرو می‌ریخت هر دم عالمی نور
جهان از روی او روشن همی شد — زمین از بویِ او گلشن همی شد
ازو پرسید کـ«ای شیخ هنرجوی — خدا با تو چه کرد آنجا، خبر گوی!
که می‌سوزم من از بیم عقابش» — چنین از بوسعید آمد جوابش
که «با حق کار آسان‌تر از آن است — که خلقِ بی سر و بُن را گمان است»

□

اگر لطفِ خدا یارِ تو گردد — جهان پرُ رونقِ کارِ تو گردد
به صد عصیان اگر مشغول باشی — چو یک طاعت کنی مقبول باشی

۳) بعد از حکایت شمارهٔ ۱۲ بعد از بیت ۶۶۳۴

چو هارون الرشید آن مردِ هشیار — به دامِ مرگ می‌آمد گرفتار
فرود آمد ز تخت و تاج انداخت — میانِ خاک و خاکستر وطن ساخت
نهاد آنگه به زاری روی بر خاک — زبان بگشاد و گفت ای داورِ پاک
به حقِّ آن که هستی حق تعالی — که هرگز نیست مُلکت را زوالی
که رحمت کن برین بیچارهٔ خوار — که ملکش را زوال آمد پدیدار

□

از آن است این همه غم بر دلِ مست — که تا خود آخرین دم چون دهد دست

۴) بعد از همان حکایت

چو آمد شیخِ اَقْطَع را اَجَل پیش — به صد زاری بسی بگریست بر خویش
بدو گفتند کـ«ای شیخ نکوبخت — ز بیمِ مرگ می‌ترسی چنین سخت؟»
چنین گفت او که «من مشتاقِ مرگم — بجز مرگی ز عالم نیست برگم
ولی من زان همی ترسم به صد تاب — که افتاد این دمم کشتی به غرقاب
نیَم آگاه کاین کشتی تمامت — فتد در قعر یا یابد سلامت
اگر قهرم کند شد غرقه کشتی — وگر نه دائماً گشتم بهشتی

کنون در معرضِ این دو مقامم — از آن گریم که تا اهلِ کدامم
کسی بر خشک کشتی رانده صد سال — کنون گر غرقه گردد چون بود حال
ولی اُمّیدِ این سرگشته آن است — که حفظِ حق در آن دم حِرزِ جان است»

۵) بعد از همان حکایت

عزیزی بود چون هر شب بخفتی — شهادت از سرِ صدقی بگفتی
به حق آن‌گاه گفتی «ای خداوند — کرم کن این امانت گیر یک‌چند
کامینی چون تو در روی زمین نیست — چه می‌گویم که غیرِ تو امین نیست
که تا وقتی که درمانم تو دانی — در آن درماندگی با من رسانی
چو نزدیک آمدش مرگِ جهان‌سوز — زبانش بسته آمد سه شبان‌روز
چو جز دودم نماند او را زیادت — گشاده شد زبانش در شهادت
شهادت چون بگفت القصّه جان داد — یکی هاتف ز حالِ او نشان داد،
که «هان، ای مرد، بستان این امانت — که هر شب می‌سپردی این دیانت»
که تا آگاه گردد مردِ هشیار — که ضایع نیست کارِ یک نکوکار

□

خدایا گر دلِ من پرامید است — ز طاعت نیست، از موی سپید است
امیدم بر عبادت بس غرور است — که هرچ از من بود عینِ قصور است
چو عفوت را سرِ مویی سبب نیست — اگر بخشی به یک مویم عجب نیست
چو تو بخشنده‌ای بر من ببخشای — گناهم در دمِ آخر بفرسای

۶) بعد از همان حکایت

امامِ دین سجاوندی به مجلس — چنین گفته‌ست کهٔ «ای خلقِ مهوّس،
مُذَکِّر را گدایی هست عادت — مرا هست این گدایی بر زیادت
مرا یک بنده می‌باید که بِدْهید — که تا از زحمتِ این پیر بزهید
یکی یک بنده و دیگر دوُم گفت — دگر یک پنج و دیگر بیش و کم گفت

بدیشان گفت «چون من پیرم و زار چو خویشم بنده باید پیر، ناچار»
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند همه یک بارگی دم در کشیدند
دویم مجلس سیُم نیز او همان خواست نمی‌شد بندهٔ پیرش ز کس راست
شکایت کرد پیر و گفت آن گاه «نبودم من ز مجلسیانم آگاه
که بینم من ازیشان این ذلیلی کنند از بنده‌ای با من بخیلی»
یکی گفتش که «زیشان نیست تقصیر ولیکن بنده می‌باید ترا پیر
همی گشتیم گِردِ شهر بسیار نمی‌آرد چنین بنده کس اقرار
ز کِه وز مِه نمی‌آید چنین کار که آرد بندهٔ پیری به بازار
همی گویند 'اگر در اضطراریم ولیک از حق تعالی شرم داریم
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر کزین بسیار باید خورد تشویر'.»
چو بشنید این سخن آن پیر برخاست چنین گفت او که «آمد کارِ من راست
ازین بنده مرا مقصود این است که گویم عاقبت محمود این است
چو نیست امروز مخلوقی روا دار که گردد بندهٔ پیرش دل‌افگار
خداوندِ کریمی روزِ پیری کجا بنده فروشد در اسیری
خدایا گرچه نه دل‌زنده‌ام من ولی هم پیرم و هم بنده‌ام من
اگرچه جمله در تقصیر گشتم مرا مفروش کاخر پیر گشتم.»

ملحق ۲*

بـه نـامِ کـردگارِ هـفت افـلاک　　　کـه پـیدا کـرد آدم از کـفی خـاک
خـداونـدی کـه ذاتش بـی‌زوال است　　　خرد در وصف ذاتش گُنگ و لال است
زمـین و آسـمان از اوست پـیدا　　　نـمودِ جسم و جـان از اوست پیدا
مـه و خـورشید نـورِ هستیِ اوست　　　فـلک بـالا زمـین در پستیِ اوست
ز وصـفش جـانها حـیران بـمانده　　　خـرد انگشت در دنـدان بـمانده
صـفاتِ لا یـزالش کس نـدانست　　　هر آن وصفی که گویی بیش ازانست
دو عـالم قـدرتِ بـیچونِ اویست　　　درونِ جـانها در گـفت و گـویست
ز کُـنهِ ذاتِ او کس را خـبر نـیست　　　بـجز دیـدارِ او چـیزی دگـر نـیست
طـلبگارش، حـقیقت، جـمله اشیا　　　ز نـاپیدایـیِ او جـمله پـیدا
جـهان از نـورِ ذاتِ او مـزیّن　　　صـفات از ذاتِ او پـیوسته روشـن
ز خـاکـی ایـن‌همه اظـهار کـرد او　　　ز دودی زیـنتِ پـرگار کـرد او
ز صُـنعش آدم از گِـل رخ نـموده　　　ز وَی هـر لحظه صد پـاسخ شـنوده
ز علمش گشته آنجا صـاحب اسرار　　　خـود انـدر دیـدِ آدم کـرده دیـدار

---

* ملحق شمارهٔ ۲ روایت آغاز با دیباچهٔ الهی‌نامه است در نسخه‌های A و I و M و U. استاد ریتر این ابیات را در آغاز متن چاپی خود قرار داده است. این دیباچه در سستی و نادرستی بسیاری از ابیاتش کم از ملحق شمارهٔ ۳ ندارد، ولی آمیختگی آن با مفاهیم عرفان ابن‌عربی و خروج آن از سبک عطار، امری است که با کمترین معرفتی نسبت به سبک عطار، برای هر کسی حاصل می‌شود. ← مقدمهٔ مصحح.

نه کس زو زاده نه او زاده از کس   یکی ذات است در هر دو جهان بس
ز یکتاییِ خود بیچون، حقیقت   درون بگرفته و بیرون، حقیقت
حقیقت، علمِ کلّ اوراست تحقیق   دهد آن را که خواهد دوست توفیق
بداند حاجتِ موری در اسرار   همان دم حاجتش آرد پدیدار
شده آتش طلبگارِ جلالش   دمادم محو گشته از وصالش
ز حکمش باد سرگردان به هر جا   گهی در تحت و گاه اندر ثریّا
ز لطفش آب هر جایی روان است   ز فضلش قوّت روح و روان است
ز دیدش خاک مسکین اوفتاده   ازان در عزّ و تمکین اوفتاده
ز شوقش کوه رفته پای در گِل   بمانده واله و حیران و بی‌دل
ز ذوقش بحر در جوش و فغان است   ازان پیوسته او گوهرفشان است
نموده صنعِ خود در پارهٔ خاک   درونش عرش و فرش و هفت افلاک
نهاده گنجِ معنی در درونش   به سوی ذات کرده رهنمونش
همه پیغمبران زو کرده پیدا   نموده علمِ او بر جمله دانا
که بود آدم کمالِ قدرتِ او   به عالم یافته بُد رفعتِ او
دو عالم را درو پیدا نموده   ازو این شورِ با غوغا نموده
تعالی اللّه یکی بی‌مثل و مانند   که خوانندت خداوندان خداوند
تویی اوّل تویی آخر تعالی   تویی باطن تویی ظاهر تعالی
هزاران قرن عقلِ پیر در تاخت   کمالت ذرّه‌ای زین راه نشناخت
بسی کردت طلب اما ندیدت   فتاد اندر پیِ گفت و شنیدت
تو نوری در تمامِ آفرینش   به تو بینا حقیقت عینِ بینش
عجب پیدایی و پنهان بمانده   درونِ جانی و بی‌جان بمانده
همه جانها ز تو پیداست ای دوست   تویی مغز و حقیقت جملگی پوست
تو مغزی در درونِ جانِ جمله   ازان پیدایی و پنهانِ جمله
ازان مغزی که دایم در درونی   صفات خود در آنجا رهنمونی
ندیدت هیچ کس ظاهر در اینجا   از آنی اوّل و آخر در اینجا

جهان پُر نام تو وز تو نشان نه　　به تو بیننده عقل و تو عیان نه
نهان از عقل و پیدا در وجودی　　ز نورِ ذاتِ خود عکسی نمودی
ز دیدت یافته صورت نشانه　　نماند او تو مانی جاودانه
یکی ذاتی که پیشانی نداری　　همه جانها تویی جانی نداری
دویی را نیست در نزدیکِ تو راه　　حقیقت ذاتِ پاکت قُل هو الله
مکان و کون را مویی نسنجی　　همه عالم طلسمند و تو گنجی
تویی در جان و دل گنجِ نهانی　　تو گفتی «کُنْتُ کنزاً» هم تو دانی
دو عالم از تو پیدا و تو در جان　　همی گویی دمادم سرِّ پنهان
حقیقت عقل وصفِ تو بسی کرد　　به آخر ماند با جانی پُر از درد
زهی بنموده رخ از کاف و از نون　　فگنده نورِ خود بر هفت گردون
زهی گویا ز تو کام و زبانم　　تویی هم آشکارا هم نهانم
زهی بینا ز تو نورِ دو دیده　　تو را در اندرونِ پرده دیده
زهی از نورِ تو عالم منوّر　　ز عکسِ ذاتِ تو آدم مصوّر
زهی در جان و دل بنموده دیدار　　جمالِ خویش را هم خود طلبگار
تو نورِ مجمعِ کون و مکانی　　تو جوهر می‌ندانم کز چه کانی
تو ذاتی در صفاتی آشکاره　　همه جانها به سوی تو نظاره
برافگن برقع و دیدار بنمای　　به جزو و کل یکی رخسار بنمای
دلِ عشّاق پرخون است از تو　　ازان از پرده بیرون است از تو
همه جویای تو، تو نیز جویا　　درونِ جمله‌ای از عشق گویا
جمالت پرتوی در عالم انداخت　　خروشی در نهادِ آدم انداخت
از اوّل آدمت اینجا طلب کرد　　که آدم بود از تو صاحبِ درد
چو بنمودی جمالِ خود به آدم　　ورا گفتی به خود سرِّ دمادم
کرامت دادی‌اش در آشنایی　　ز نورت یافت اینجا روشنایی
که داند سرِّ تو چون هم تو دانی　　گهی پیدا شوی گاهی نهانی
گهی پیدا شوی در رفعتِ خود　　گهی پنهان شوی در قربتِ خود

گهی پیدا شوی اندر صفاتت / گهی پنهان شوی در سوی ذاتت
گهی پیدا شوی چون نورِ خورشید / گهی پنهان شوی در عشقِ جاوید
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه / گهی پنهان شوی در هفت خرگاه
ز پیداییِ خود پنهان بمانی / ز پنهانیِ خود یکسان بمانی
به هر کسوت که می‌خواهی برآیی / ز هر نقشی که می‌خواهی نمایی
تو جانِ جانی ای در جان حقیقت / همان در پرده‌ات پنهان حقیقت
چه چیزی تو که ننمایی رخِ خویش / چو دم‌دم می‌دهی‌مان پاسخِ خویش
تو آن نوری که اندر هفت افلاک / همی گشتی به گردِ کرّهٔ خاک
تو آن نوری که در خورشیدی ای جان / ازان در جزو و کل جاویدی از جان
تو آن نوری که در ماهی و انجم / ز نورت ماه و انجم می‌شود گم
تو آن نوری که «لم تَمْسَسْهُ نارٌ» / درونِ جان و دل دردی و دارو
تو آن نوری که از غیرت فروزی / وجودِ عاشقانِ خود بسوزی
تو آن نوری که اعیانِ وجودی / ازان پیدا و پنهانِ وجودی
تو آن نوری که چون آیی پدیدار / بسوزانی ز غیرت هفت پرگار
تو آن نوری که جانِ انبیایی / نمودِ اولیا و اصفیایی
تو آن نوری که شمعِ ره‌روانی / حقیقت روشنیِ هر روانی
ز نورت عقل حیران مانده اینجا / ز شرمِ خویش نادان مانده اینجا
چو در وقتِ بهار آیی پدیدار / حقیقت پرده برداری ز رخسار
فروغِ رویت اندازی سوی خاک / عجایب نقشها سازی سوی خاک
بهار و نسترن پیدا نماید / ز رویت جوشِ گل غوغا نماید
گل از شوقِ تو خندان در بهار است / از آنش رنگهای بی‌شمار است
نهی بر فرقِ نرگس تاجی از زر / فشانی بر سرِ او زابر گوهر
بنفشه خرقه‌پوشِ خانقاهت / فگنده سر به بر از شوقِ راهت
چو سوسن شکر گفت از هر زبانت / ازان افراخت سر سوی جهانت
ز عشقت لاله هردم خونِ دل خورد / ازان ماندست دل پُرخون و رخ زرد

همه از شوقِ تو حیران برآیند   به سوی خاکِ تو ریزان درآیند
هر آن وصفی که گویم بیش ازانی   یقین دانم که بی‌شک جانِ جانی
تویی چیزی دگر اینجا ندانم   بجز ذاتِ ترا یکتا ندانم
همه جانا تویی چه نیست چه هست   ندیدم جز تو در کَونَین پیوست
ز تو بیدارم و از خویش غافل   مرا یا رب توانی کرد واصل
منم از دردِ عشقت زار و مجروح   تویی جانا حقیقت قوّتِ روح
منم حیران و سرگردانِ ذاتت   فرو مانده به دریای صفاتت
منم دُرِّ وصالت را طلب‌کار   درین دریا بماندستم گرفتار
درین دریا بماندم ناگهی من   ندارم جز به سوی تو رهی من
رهم بنمای تا دُرِّ وصالت   به دست آرم ز دریای جلالت
تویی گوهر درونِ بحر بی‌شک   تویی در عشق لطف و قهر بی‌شک
همه از بودِ توست ای جوهرِ ذات   که رخ بنموده‌ای در جمله ذرّات
همه از عشقِ تو حیران و زارند   بجز تو در همه عالم ندارند
نهان و آشکارایی تو در دل   همه جایی و بی‌جایی تو در دل
دل اینجا خانهٔ ذاتِ تو آمد   نمودِ جمله ذرّاتِ تو آمد
دل اینجا خانهٔ رازِ تو باشد   ازان در سوز و در سازِ تو باشد
تو گنجی در دلِ عشّاق جانا   همه بر گنجِ تو مشتاق جانا
نصیبی ده ز گنجِ خود گدا را   نوایی ده به لطفت بی‌نوا را
گدای گنجِ عشقِ تست عطّار   تو بخشیدی مر او را گنجِ اسرار
تو می‌خواهد ز تو ای جان حقیقت   که در خویشش کنی پنهان حقیقت
تو می‌خواهد ز تو هر دم به زاری   سزد گر کارِ او اینجا بر آری
تو می‌خواهد ز تو در شادمانی   که سیر آمد دلش زین زندگانی
تو می‌خواهد ز تو در هر دو عالم   ز تو گوید به تو راز او دمادم
تو می‌خواهد ز تو تا رخ نمایی   ورا از جان و دل پاسخ نمایی
تو می‌خواهد ز تو اینجا حقیقت   که بنمایی بدو پیدا حقیقت

تو می‌خواهد ز تو تا راز بیند — ترا در گنجِ جان او باز بیند
تو می‌خواهد ز تو در کوی دنیا — که بیند روی تو در سوی دنیا
تو می‌خواهد ز تو در کلِّ اسرار — که بنمایی در انجامش تو دیدار
تو می‌خواهد ز تو ای ذاتِ بیچون — که بیند ذاتت ای جان، بی چه و چون
چنان درمانده‌ام در حضرتِ تو — ندارم تابِ دیدِ قربتِ تو
شب و روزم ز عشقت زار مانده — به گردِ خویش چون پرگار مانده
طلب‌گارِ توام در جان و در دل — نباشم یکدم از یادِ تو غافل
تو در جانی همیشه حاضر ای دوست — تویی مغز و منم این جایگه پوست
دلِ عطّار پُرخون شد درین راه — که تا شد از وصالِ دوست آگاه
کنون چون در یقینم راه دادی — مرا اینجا دلی آگاه دادی
بجز وصفت نخواهم کرد ای جان — که تا مانم به عشقت فرد ای جان
اگر کامم نخواهی داد اینجا — ز دستِ تو کنم فریاد اینجا
مرا هم داده‌ای امّیدِ فضلت — که بنمایی مرا در عشق وصلت
همان وصلِ تو می‌خواهم من از تو — که گردانم دل و جان روشن از تو
تو خورشیدی و من چون سایه باشم — در اینجا با تو من همسایه باشم
نه، آخر سایهٔ خود محو آری — چو نورِ جاودانی را تو داری
دلم خون گشت در دریای امّید — بماندم زار و ناپروای امّید
به وصل خود دمی بخشایشم ده — ز دردم یک نفس آسایشم ده
تو امّیدِ منی در گاه و بیگاه — کنون از کرده‌ها استغفر الله
تو امّیدِ منی در عینِ طاعت — مرا بخشا ز نورِ خود سعادت
تو امّیدِ منی اندر قیامت — ندارم گرچه جز درد و ندامت
تو امّیدِ منی اندر صراطم — به فضلِ خویشتن بخشی نجاتم
تو امّید منی در پای میزان — به لطف خویش بخشی جرم و عصیان
چنان در دستِ نفسم باز مانده — چون گنجشکی به دستِ باز مانده
مرا این نفسِ سرکش خوار کردست — شب و روزم به غم افگار کردست

مرا زین سگ امانی ده درین راه / ز دیدِ خویشتن گردانش آگاه
غمِ عشقِ تو خوردم هم تو دانی / شب و روز اندرین دردم تو دانی
ز دردِ عشقِ تو زار و زبونم / بمانده اندرین غرقابِ خونم
دوایی چاره کن زین درد ما را / ز لطفِ خود مگردان فرد ما را
در آن دم کین دمم از جان برآید / مرا آن لحظه دیدارِ تو باید
مرا دیدارِ خود آن لحظه بنمای / گره یکبارگیم از کار بگشای
بمُردم پیش ازان کاینجا بمیرم / درین سِر باش یا رب دستگیرم
چراغی پیش دارم آن زمان تو / که خواهی بُردم از روی جهان تو
تو می‌دانی که جز تو کس ندارم / بجز ذاتِ تو ای جان بس ندارم
تویی بس زین جهان و آن جهانم / تویی مقصودِ کلّی زین و آنم
الٰهی بر همه دانای رازی / به فضل خود ز جمله بی‌نیازی
الٰهی جز درت جایی نداریم / کجا تازیم چون پایی نداریم
الٰهی من کیم اینجا، گدایی / میانِ دوستانت آشنایی
الٰهی این گدا بس ناتوان است / به درگاهِ تو مشتی استخوان است
الٰهی جانِ عطّار است حیران / عجب در آتش مهرِ تو سوزان
دلم خون شد ز مشتاقی تو دانی / مرا فانی کن و باقی تو دانی
فنای ما بقای تست آخر / تویی بر جزو و کُل پیوسته ناظر
تو باشی من نباشم جاودانی / نمانم من، در آخر هم تو مانی

ملحق ۳*

الٰهی، نامه را آغاز کردم — به نامت تابِ نامه باز کردم
زبان را در فصاحت راه دادم — دهان را در بلاغت برگشادم
توکّل بر خدا، تقصیر بر خویش — نهادم این نهایت نامه در پیش
دلِ حاضر به تحریرش سپردم — اگر خوش‌گوی کردم گوی بردم
درِ گنجِ عبارت برگشادم — الٰهی‌نامه نامِ این نهادم
الٰهی نامِ تو و نامهٔ توست — بلی «جَفَّ القَلَم» در خامهٔ توست
به آغازش تو دادستی هدایت — به انجامش تو کن این را نهایت
رفیقِ خاطرم کن فضل و توفیق — میفگن خاطرم در فکر و تعویق
که تا آخر کنم این داستان را — به اُنسِ جان نمایم اِنس و جان را
تویی هادیِ هر قاصی و دانی — نهان و آشکارا جمله دانی
به انجام آوری آغازِ رازم — که تا گردن کشم گردن‌فرازم
الٰهی، فضلِ خود را یارِ ما کن — ز رحمت یک نظر در کارِ ما کن
که تا مطلوبِ جانم حاصل آید — مگر قولم قبولِ یک دل آید

---

* این ابیات سستِ نادرست، که نه‌تنها با سخن عطّار کوچک‌ترین مناسبتی ندارد، حتی نسبت دادن آن به شاعران درجهٔ سوم دوره‌های انحطاط هم حق هر گونه شکایتی را برای ایشان محفوظ نگه می‌دارد، در نسخه‌های L T و ضمیمهٔ D و از نسخه‌های ریتر B F به عنوان دیباچه یا خطبهٔ آغاز الٰهی‌نامه آمده است. نقل این ابیات سست فقط برای نشان دادن این نکته است که جعّالانِ دیباچه‌های الٰهی‌نامه، حدِّ سخن‌دانی و تسلّط‌شان بر زبان فارسی و شعرِ عرفانی تا چه اندازه نازل و بیمارگونه بوده است. ← مقدمهٔ مصحّح.

اگر یک دل شود زین شعر خشنود   مرادِ جان برآید کامِ دل بود
سخن بر من، هدایت بر خداوند   خداوندا جدایی را بپیوند
به لطف می‌کنم این را حوالت   نگه دارش خدایا از بطالت
پسندِ خویش کن این گفت و گو را   که من بیچارهٔ مسکینم او را
مکن رد کردگارا دعوتم را   قبولم ده فزون کن رغبتم را
مهیّا کن مرادِ روح ریشم   کرامت کن عطیّتهای خویشم
مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده   به سوی خویش خاطر را نشان ده
نشان ده بی‌نشانا تا در آیم   به کام دل زبان را برگشایم
در الحان آورم طوطیِ جان را   شکر بخشم ز شعرِ خود بیان را
به شغلِ مدحِ تو مشغول گردم   ز ننگِ بحر و کان معزول گردم
همه جان گردم و تن را بمانم   روان را از دل و جان وارهانم
ز سر تا پای کلّی نور گردم   اگر مشکم مگر کافور گردم
خدایا در زبانِ من صواب آر   دعای بندهٔ خود مستجاب آر
دلِ پُر دُردیم را صاف گردان   زبانِ شکرِ من آلاف گردان
مرا در حضرت خود کامران دار   ز کج گفتن زبانم در امان دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم   صفاتِ ذاتِ تو بر لفظ رانم
ز درگاهت همین دارم امانی   مرا یا رب بدین مقصد رسانی
سخن انجام شد، آغازِ توحید   کنم از حمد و از تمجید و تحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران   ببارانم ز ابرِ دیده باران
بجنبانم سلاسل جان و دل را   کنم روح و روان این آب و گل را
بر آرم دستِ دعوت در مناجات   به زاری گویم ای قاضیِ حاجات
مرا در حمدِ خود صاحب‌قران کن   زبانِ من چو شعرِ من روان کن
روان کن کارِ من در کامرانی   زبان را ده براتِ ترجمانی
خدایا از حکایت ختم کردم   بساطِ انبساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصفِ ذاتت   کنم آغازِ اوصافِ صفاتت

خداوندا عطایای تو عام است　　عنایتهای عامت بر دوام است
ز مشتی خاک ما را آفریدی　　گلی بر کُلِّ کَون و کان گزیدی
به «کُنتُم خیر اُمّت» سرفرازیم　　ازان بر جامهٔ طوعت طرازیم
بدین تشریف و خلعت شهریاریم　　بکَرَّمْنا کبیر و کامگاریم
خداوندا تویی دانا و داور　　صفاتِ ذاتِ توست الله اکبر
منزّه از زن و از خویش و فرزند　　مبرّا از شریک و مثل و مانند
قدیمِ بی‌ولد، قیّومِ بی‌خویش　　تولّای توانگر، فخرِ درویش
ز دودی آسمان را آفریدی　　ز خاکی کُلِّ انسان آفریدی
سما را بی‌ستون بنیاد دادی　　ترابی بر سرِ آبی نهادی
ز بادی عیسیِ مریم تو کردی　　ز ناری دشمنِ آدم تو کردی
ز کاف و نون تو کردی کَوْن و کان را　　جهان و جان تو دادی اِنس و جان را
ممالک هوش و مستی از تو دارند　　مسالک مُلک و هستی از تو دارند
خلایق جمله از جامِ تو مستند　　همه مأمورِ فرمانِ الستند
تو را می‌زیبد الحق پادشاهی　　که پیدا آوری ماهی و ماهی
تویی رزّاقِ هر پیدا و پنهان　　تویی خلّاقِ هر دانا و نادان
«و ما مِنْ دابّةٍ» منشورِ شاهیت　　«اَلَمْ تَعْلَمْ» نفاذِ پادشاهیت
تو بودی و نبُد جنّات و نیران　　تو بودی و نبود ایوان و کیوان
تو بودی و نبود افلاک و کَوْنَین　　تو بودی و نبود این «قاب قوسین»
حساب حشر را گشتی فذالک　　تو باشی و نباشد ملک و مالک
تویی باقی و فانی هرچه هستند　　به تقدیرت نه بالا بل که پستند
تویی خلّاقِ هر بالا و پستی　　تویی پیدا و پنهان هرچه هستی
تویی گیرنده و میرنده ماییم　　تویی سلطان و ما مشتی گداییم
گنه کاریم امّا مستمندیم　　مسلمانیم ازان ره شهربندیم
جهان زندان‌سرای مؤمنان است　　ولی مال و منالِ مؤمن آن است
اگر فضلت قرینِ حال گردد　　خرابم جمله جاه و مال گردد

چو باشد بنده مقرونِ انابت — کند طاعت کند دعوت اجابت
اگر با بنده عدل و داد ورزد — عبادت‌های صدساله چه ارزد
خداوندا تویی حامی و حاضر — به حالِ بندگانِ خویش ناظر
گر از ما از سر غفلت گناهی — شود حادث به سهو گاه‌گاهی
خطی از فضل گردِ این خطاکش — قلم در نامهٔ کردارِ ما کش
اگر بر ما ببخشایی کریمی — وگر تعذیب فرمایی عظیمی
گر از ما زلّتی زاید نه عمد است — فراموشیِ ما از حجّتِ ماست
اگر حوّا و آدم سهو کردند — نه لعبت‌بازی و نه لهو کردند
به نسیان اندر افتادند آنها — عفو کردی ازیشان پادشاها
ز ما بیچارگان گر درگذاری — عطایی کرده باشد شهریاری
جلیسِ خاکِ این درگاه ماییم — انیسِ آه و واویلاه ماییم
انابت را نهاده بر کفِ دست — زبان در ذکر می‌داریم پیوست
ثنای ذات پاکت می‌سراییم — دهان در شرحِ ذکرت می‌سراییم
به صد فریاد و واویلاه و زاری — همی جوییم راهِ رستگاری
به «أُدعونی» توسّل کردگانیم — به امرِ «أَستَجِبْ» جبّار خوانیم
الٰها جز تو ما کس را نخواهیم — ازان رو در پناهت می‌پناهیم
دعای ما اجابت کن الٰها — انیسِ ما انابت کن الٰها
دلِ عطّار را بیت الحرم کن — به تشریفِ حضورش محترم کن
به تضمین بشنوید این بیتِ نامی — ازان کو می‌دهد این را تمامی
«قدم در کلبهٔ احزانِ ما نِه — وزان پس منّتی بر جانِ ما نِه»
دلِ عطّار از دردت خراب است — گذر سوی خرابیها صواب است
خداوندا نظر بر جانِ ما کن — گذر بر کلبهٔ احزانِ ما کن
به عشقِ خویش ما را مبتلا دار — خرد را سالکِ راهِ رضا دار

ملحق ۴*

به نام آنکه گنجِ جسم و جان ساخت | طلسمِ گنجِ جان، هر دو جهان ساخت
جهانداری که پیدا و نهان اوست | نهان در جان و پیدا در جهان اوست
چو ظاهر شد، ظهورِ او جهان بود | چو باطن شد، بطونش نورِ جان بود
ز پنهانیش در باطن چو جان خاست | ز پیدایش در ظاهر جهان خاست
چه ظاهر آنکه باطن از ظهور است | چه باطن آنکه ظاهرتر ز نور است
چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت | جهان را جان شد و جان را جهان گشت
خداوندی که جان داد و جهان ساخت | زمین را جفتِ طاقِ آسمان ساخت
تنِ تاریک نورِ جان ازو یافت | خِرَد نوباوهٔ ایمان ازو یافت
چو طاقِ کاف و نون را جفتِ هم کرد | بسی فرزند موجود از عدم کرد
ز کفکی مادر، از دودی پدر ساخت | ز هر دو هر زمان نسلی دگر ساخت
چو طفلی ساخت شش روزه جهان را | چو مَهدی، داد جُنبش آسمان را
سرِ چرخِ فلک در چنبر آورد | به صد دستش فرو بُرد و برآورد
شبِ تاریک را آبستنی داد | ز اطفالش فلک را روشنی داد

---

* به اعتقاد ما، صرف نظر از بعضی بیت‌های الحاقی درین ملحق ۴، این ابیات می‌تواند سرودهٔ عطار باشد و به احتمال قوی دیباچه یا خطبهٔ آغاز خسرونامهٔ اصل (= الٰهی‌نامهٔ کنونی) همین ابیات بوده است که از نظر سبک‌شناسی، دقیقاً در منظومهٔ زبانی عطار و اسلوب ویژهٔ او قرار می‌گیرد. در نقل و تصحیح آنها از خسرونامهٔ سا و لا بهره بردیم.

شبانگه چون طلسم شب روان شد / به وقت صبحدم گنجی عیان شد
چو صادق کرد صبحِ گوهری را / بسرو افشاند زرّ جعفری را
چو آتش گرم در راهش قدم زد / فزون کرد آبِ رویش تا علم زد
چو باد از مهرِ او ره زود برداشت / گرَش از خاک گردی بود برداشت
چو آب از سوزِ شوقش چاشنی بُرد / به یک آتش ازو تردامنی بُرد
اگرچه خاک آمد خاکسارش / ز ره برداشت از بادی غبارش
چه گویم گر زمین گر آسمان است / یکی لب خشک و دیگر تشنه جان است
همه در راه او سرگشتگان‌اند / بدو تشنه بدو آغشتگان‌اند
کفی خاک از درِ او آدم آمد / غباری از رهِ او عالم آمد
خداوند جهان و نورِ جان اوست / پدید آرندهٔ هر دو جهان اوست
جهان یک قطره از دریای جودش / ولی جان غرقهٔ نور وجودش
به یک امر از دو حرف ایجاد کرده / به شش روز این سپهرِ هفت پرده
فلک گسترده و انجُم نموده / دو گیتی در وجودش گم نموده
نه با او هیچ جانْوَر را فنایی / نه بی او هیچ ممکن را بقایی
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام / نه آمد شد نه آغاز و نه انجام
خداوند اوست از مَه تا به ماهی / زهی ملک و کمال و پادشاهی
بدان کو در حقیقت پادشاه است / بر این معنی که گفتم دو گواه است:
گواهی می‌دهد بر هستیِ پاک / بلندیِ سپهر و پستیِ خاک
همه جا او و او از جای خالی / تعالی اللّه زهی نورِ تعالی!
چو او را نیست جایی در سر و پای / توانی یافت او را در همه جای
جهان گر اول و گر آخر آمد / وگر باطن شد و گر ظاهر آمد
در اصل کار چون هر دو جهان اوست / چه گردی گرد شبهت اصل آن اوست
چه می‌پرسی چه باطن یا چه ظاهر / چه می‌گویی چه اوّل یا چه آخر
چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد / صفاتش اوّل و آخر ندارد
مکان را باطن و ظاهر نماید / زمان را اوّل و آخر نماید

زمان چون نیست آنجاو مکان هم / نه این وصفش توان کرد و نه آن هم
عدد گر در حقیقت از احد خاست / ولی آنجا نیاید جز احد راست
یقین دان آنچه رفت و بی‌شکی دان / هزار و یک چو صد کم یک یکی دان
وجودی بی‌نهایت سایه انداخت / نزولِ سایه چندین پایه انداخت
وجودِ سایه چون دریافت آن خواست / که خود را بی‌نهایت آورد راست
چو طاوس فلک را زرفشان کرد / هزاران دانهٔ پروین عیان کرد
لباس روز از کافور پوشید / ز عنبر در شب دیجور پوشید
ز روز و شب دو خادم بر درِ اوست / که آن کافور و این یک عنبرِ اوست
چو مصرِ جامعِ عالم عیان کرد / ز چرخ نیلگون نیلی روان کرد
ز آبی در زمستان نقره انگیخت / ز بادی در خزان زر بر زمین ریخت
سرِ هر مَه مهِ نو را جوان کرد / به طفلی پشتِ او همچون کمان کرد
زِرِه پوشید در آب از نسیمی / به ماهی داد جوشن همچو سیمی
چو قهرش از شفق خونی عجب کرد / همه در گردنِ زنگیِّ شب کرد
چو زنگی بی‌گنه بُد گشت خندان / ز انجُم بین سفیدش گشته دندان
ز نوح پاک کنعانی برآورد / خلیلی را ز حیوانی برآورد
برآورد از قدمگاهی زلالی / که کرمان را شد آن نم خشک‌سالی
ز راهِ آستین آبستنی داد / ز روحِ محض، طفلی بی‌منی داد
ز مریم بی‌پدر عیسی برآورد / ز شاخِ خشک خرمایی تر آورد
چو شاه صبح را زرّین سپر داد / بمه ملکِ نیمروزش چتر زر داد
چو بالا یافت ملکِ نیمروزش / علم می‌زد رخِ عالم‌فروزش
رخِ او در زوال طرح انداخت / وزو اندر ترازو چشمه‌ای ساخت
که «هان ای چشمهٔ خشکِ روانه / چو چشمه در ترازو زن زبانه
که تا ننمایی اینجا زورِ بازو / بهای خود نبینی در ترازو»
بساط آسمان تا هفتمینش / کند طی چون سجلّی از زمینش
زَنَد چون پشم، کوهِ آهنین را / چنان کاید بَدَل فرشِ زمین را

زمـــین را آن بَـدَل در حـال سـازد
کـــه از اَوتـادِ کـوه اَبـدال سـازد

چـــو آتش هــفت دریـا را تب آرد
زمــــین را لرزِ داءُ الثّــــعلَب آرد

دهـد یـرقان اسـود مـاه و خـور را
چـون تنگی نفس صبح و سحر را

چـو هـر شب در شبه گـوهر نشاند
نگـــین روز را در زر نشــــاند

گشـاید نـرگس از پیهی سیه‌پوش
ز غــضروفی بــرآرد لالهٔ گــوش

گـــه از آتش گــلستانی بــرآرد
گـــه از دریـــا بـسیابانی بـسرآرد

ز ســنگِ خـاره اشتر او نـماید
ز آبــــی دانــــهٔ دُرّ او نــماید

چـو گـل را مَـهْد از زنگـار سـازد
بـه گـردش دورباش از خار سازد

چـو لاله مـی‌برآرد سـر بـه راهش
ز اطـلس بـر کـمر دوزد کـلاهش

چـو سـر بنهد بنفشه در جوانیش
دهـد خـرقه بـه پیری جـاودانیش

چو سوسن ده زبـان شـد یـاد کـردش
غـلام خـویش خـوانـد آزاد کـردش

چـو نـرگس زار تـن در مـرگ دادش
هـم از سیم و هـم از زر بـرگ دادش

چـو آمـد یـاسمین هـندوی راهش
بـه شـادی نـیک مـی‌دارد نگـاهش

چـو اصـلش بـی‌نهایت بـود او نیز
وجودی بی‌نهایت خـواست یک چیز

ولی در بــی‌نهایت هــیچ نَـرَسد
ازیـن نـقصان بـدو جز پیچ نَـرَسد

بــپیچید و نــبودش هـیچ چـاره
شـد اَلقـصّه ز نـقصان پـاره‌پاره

چو هر پـاره ز هـر سویی بـرون شد
چنین گشت و چنان و چند و چون شد

اگــر هــستی تـو اهـل پـردهٔ راز
بگــویم اوّل و آخــر بـه تـو بـاز

وجـودی بـا زوال و حـدّ و غـایت
فــرو شـد در وجـودی بـی‌نهایت

چـو بـود او روزِ اوّل از فـروعش
در آخـر سـوی او آمـد رجـوعش

□

درآمـد پشّـه‌ای از لاف سـرمست
خوشی بر فـرقِ کـوهِ قـاف بـنشست

چو بـرخاست و ازانـجا بـا عدم شد
چه افزون گشت ازانجا و چه کـم شد

□

ازانـجا کـاین هـمه آمد بـه صد بـار
بــدانــجا بـاز گـردد آخـر کـار

همه اینجا به رنگ پوست آید ولی آنجا به رنگِ دوست آید
کلامُ الله اینجا صدهزار است ولی آنجا به یک رنگ آشکار است
همه آنجا به رنگِ خویش باشد ولی اینجا هزاران بیش باشد
همه آن جایگه یکسان نماید که هرج آن جایگه شد آن نماید
اگر جمله یکی ور صد هزار است بجز او نیست این خود آشکار است
اگر گویی عدد پس چیست آخر؟ شد و آمد برای کیست آخر؟
جواب تو بس است این نکته پیوست که کوران پیل می‌سودند در دست
یکی خرطومِ او سود و یکی پای همه یک چیز را سودند و یک جای
چو وَصْفَش کرد هریک مختلف بود ولی در اصل، ذاتی متّصف بود
اگر خواهی جوابی و دلیلی جهانی جمله پر کورند و پیلی
اگر یک چیز گوناگون نماید عجب نبود چو بوقلمون نماید
عدد گر می‌نماید تو مبین آن که توحید است در عینُ الیقین آن
تو هم یک چیزی و هم صد هزاری دلیل از خویش روشن‌تر نداری
عدد گر غیر خود گویی روا نیست ولی گر عین خود بینی خطا نیست
هزاران قطره چون در چشمت آید اگر دریا نبینی خشمت آید
ز باران قطره گر پیدا نماید چو در دریا رَوَد دریا نماید
وگر تو آتش و گر برف بینی همه قرآنست گر صد حرف بینی
اگر بر هر فلک صد گونه شمعند به رنگ آفتاب آن جمله جمعند
مَراتِب کان در ارواح است جاوید چو صد شمع اند پیشِ قرصِ خورشید
اگر روحی بُوَد معیوب مانده بماند همچنان محجوب مانده
هزاران خانه در شهد است امّا یقین دان کان طلسم است و معمّا
همی آن خانه‌ها هرگه که حل گشت عدد شد ناپدید و یک عسل گشت
هزاران نقش بر یک نَخل بستند ولی چون آن همه در هم شکستند،
اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ ببین آن نقشها یک رو و یک رنگ
همه چیزی چو یک چیز است آنجا همه گر آورد نیز است آنجا

دران وحدت دو عالم را شکی نیست — که موجودِ حقیقی جز یکی نیست
خداست و خلق جز نور خدا نیست — ولی زو، نور او، هرگز جدا نیست
حق است و نور حق چیزی دگر نیست — بباید گفت حق جز حق دگر کیست
اگر آن نور را صورت هزار است — ولی در پرده یک صورت‌نگار است
اگر باشد دو عالم ور نباشد — همه او باشد و دیگر نباشد
نبود این هر دو عالم بود کرد او — نه خود را زان زیان نه سود کرد او
چنان کو بود اگرچه صد جهان است — کنون با آن و این او همچنان است
در اول تن سرشت و جانت او داد — خرد بخشیدت و ایمانت او داد
در آخر جان و تن از هم جدا کرد — تو را در خاکِ ره چون توتیا کرد
چو مرگ آمد تو را بنمود با تو — بدانستی که آن او بود با تو
که گر او با تو چندینی نبودی — تو را جان و دل و دینی نبودی
چو تو بی‌او نیی تو کیستی اوست — همه اوست، ای تو در معنی همه پوست
چو زو داری تو دایم جان و تن را — چه خواهی کرد بی‌او خویشتن را
چو تو باقی بدویی این بیندیش — بدو باید که می‌لرزی نه بر خویش
تو می‌گویی که خوش باشم من اینجا — چگونه خوش بود با دشمن اینجا
تو را دشمن تویی از خود حذر کن — اگر خاکیست در کانِ تو زر کن
چو تو گم می‌توانی گشت جاوید — در آن نوری که عکسِ اوست خورشید
چو آخر زر تواند شد همه خاک — نمانَد خاک و نَبْوَد مرد غمناک
چو داری آفتابی سایه بگذار — چو شیر مادر آمد دایه بگذار
به قدرِ ذرّه‌ای گر در حسابی — ز خورشیدِ الٰهی در حجابی
به یک ذرّه نداد از هیچ بابی — کسی از دست جز تو آفتابی
کسی کو در غلط ماندست از آن است — که در بحرِ شک و تیهِ گُمان است
ولیکن هر که دارد کعبه درگاه — نگردد در میانِ کعبه گمراه
کسی کو در درون کعبه زادست — همه سویی برو قبله گشادست
ز نورِ معرفت تحقیق ما بس — وزو راه هُدیٰ توفیق ما بس

بلی قومی که گم گشتند در ذات	فقالوا ربّنا ربّ السّموات،
ز ضیقِ هر دو عالم باز رستند	دو عالم چه ز خود هم باز رستند
ولی قومی که در ره خیره گشتند	بدو چشم جهان بین تیره گشتند
کسی خورشید اگر بسیار بیند	شود خیره کجا اغیار بیند
بلی چون آفتاب آید پدیدار	نماند سایه را در دیده مقدار
که داند کو چه خورشید است روشن	که بر هر ذرّه‌ای تابد معیّن
اگر بر ذرّه‌ای تابد زمانی	فرو گیرد چو خورشیدش جهانی
رواست اِنّی اَنا الله از درختی	چرا نبود روا از نیک‌بختی
کسی کو محو آن خورشید گردد	فنایی در بقا جاوید گردد
اگر خواهی که یابی آن گهر باز	چو پروانه وجود خویش درباز
که گر قومی پیِ این راه بردند	چو گُم گشتند، پی آنگاه بردند
تو را بی‌خویش بِه با دوست بودن	که بیخود بودنت با اوست بودن
اگر با او توانی بود یک دم	بحقِ او که بهتر از دو عالم
چو مردان خوی کن با او که پیوست	نخواهی بود بی‌او تا که او هست
چو باید بود با او جاودانت	نباید بود بی او یک زمانت
به رنگ او شو و از خویش مندیش	چو زو اندیشی آخر به که از خویش
چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز	یقین می‌دان که دریا شد به اعزاز
چنین امری است از حق کان که هستند	چو جان در راه ما بازند رستند
چه گونه نقد جان بازیم با او	که از خود می‌نپردازیم با او
چه گویم چون نمی‌دانم دگر هیچ	که اویست و همویست و دگر هیچ
چراگویم که چون او هست کس نیست	چو او هست و جز او نیست اینت بس نیست؟
نمی‌آید احد در دیدهٔ تو	احد آمد عدد دُزدیدهٔ تو
چو تو بر قدرِ دید خویش بینی	یکی را صدهزاران بیش بینی
که دارد آگهی تا این چه کار است	تعجّب هست و بیرون از شمار است
درین ره جان پاکان چون گرفته‌ست	که راهی مشکل و کاری شگفت است

همه عالم تهی پُر بر هم آمیخت / تعجّب با تحیّر در هم آمیخت
بسی اصحاب دل اندیشه کردند / به آخر عجز و حیرت پیشه کردند
چو تو هستی خدایا ما که باشیم / کمیم از قطره در دریا چه باشیم
تویی جمله تو را از جمله بس تو / نداری دوستی با هیچ کس تو
از آن با کس نداری دوستداری / که تو هم صنع خود را دوست داری
چو صنع توست اگر جز تو کسی هست / اثر نیست از کسی گرچه بسی هست
چو استحقاق هستی نیست در کس / تو را قیّومی و هستیِّ تو بس
کمالِ وصف تو دانستن آسانست / ولی از جانب ما جمله نقصانست
تویی جمله ولی ما می‌ندانیم / ز پیدایی‌یت پیدا می‌ندانیم
جهان پر آفتاب است و ستم نیست / اگر خفّاش نابیناست غم نیست
اگر خفّاش را چشمی نباشد / ازو خورشید را خشمی نباشد
کسی کو داندت بیرون پرده‌ست / که هر کو در درون شد، محو کرده‌ست
خیال معرفت در ما از آن است / که آن دریا ازین قطره نهانست
چو دریا قطره را عین الیقین شد / نبودش تاب تا زیر زمین شد
شناسای تو بیرون از تو کس نیست / چو عقل و جان تو می‌دانی تو بس نیست
که شد دانای آن الّا تو و تو / چه داند عقل و جان الّا تو و تو
چو تو هستی یکی وین یک تمام است / برون زین یک یکی دیگر کدام است
اگر احول احد را در عدد دید / غلط در دید اوست آن هم احد دید
اگر قبطی زلالی خورد، خون شد / ولیکن عقل کی داند که چون شد
ز بوقلمون عالم در غروری / سرابی آب می‌بینی چه دوری
چو دوری عالم پرپیچ بینی / که گر نزدیک گردی هیچ بینی
خداوندا بسی اسرار گفتم / چه گویم نیز چون بسیار گفتم
الهی سخت می‌ترسم به‌غایت / که در پیش است راهی بی‌نهایت
ز تاریکی درآوردی تو ما را / به تاریکی فرو بردی تو ما را
به‌خوبی صورتی پرداختی تو / به‌خواری سوی خاک انداختی تو

قبای فهم این بر قدِّ ما نیست　　که کس را زَهرهٔ چون و چرا نیست
تو می‌دانی که عقلم دوربین است　　سر مویی نمی‌دانم یقین است
سر مویی مرا معلوم گردان　　که در دست توام چون موم گردان
اگر من دوزخی‌ام ور بهشتی　　تو می‌دانی مرا تا چون سرشتی
مرا چون در عدم می‌دیده‌یی تو　　که مال و نفس من بخریده‌یی تو
ز من عیبی که می‌بینی رضا ده　　چو بخریدی مکن ردّم بها ده
مزن زخمم چو غفّار ذُنوبی　　مکن عیبم چو ستّارِ عُیوبی
چو بهر گَردنِ آزاد یا رب　　فریضه کرده‌ای مالِ مُکاتب
به سرّ سینهٔ آزادمردان　　که کلّی گردنم آزاد گردان
خداوندا بسی تقصیر کردم　　شبه در معصیت چون شیر کردم
که هر کازادی گردن ندارد　　قبول بندگی کردن ندارد
ندارم هیچ جز بیچارگی من　　ز کار افتاده‌ام یکبارگی من
مرا گر دست‌گیری دستِ آن هست　　وگر دستم نگیری رفتم از دست
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم　　مزن دستم که نیست از تو گزیرم
بسی گرچه گناه خویش دانم　　ولیکن فضل تو زان بیش دانم
خداوندا دل و دینم نگه دار　　تو دادی آنم و اینم نگه دار
در آن ساعت که ما و من نماند　　چراغ عمر را روغن نماند
از آن زیتونهٔ وادی ایمن　　که نه شرقی‌ست و نه غربیش روغن
چراغ جان ازان روغن برافروز　　چو من مردم مرا بی‌من برافروز
چو جانم بر لب آید می‌توانی　　مرا آن دم ندایی بشنوانی
که تا من زان ندا در استقامت　　شوم در خواب تا روز قیامت
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری　　مگردان زیر خاکم خاکساری
چو در بندند در از خاک و خشتم　　دری بگشای در گور از بهشتم
چو پیش آری صراطی بی سر و پای　　مرا پرّی ده و طلقی براندای
اگرچه بر عمل خواهی جزا داد　　توانی نیز بی‌علّت عطا داد

عمل کان از من آید چون من آید   که از لاف و منی آبستن آید
ولی فضل تو چون بی‌علّت افتاد   بهرک افتاد صاحب دولت افتاد
نبوّت بی‌عمل چون می‌توان داد   توانی بی‌عمل خط امان داد
چنان کِم رایگان کردی پدیدار   به فضلت رایگانم شو خریدار
برون بر از دو کونم ای نکوکار   درونِ مقعدِ صِدقم فرود آر
بجز تو در جهان کس را ندانم   بجز تو جاودان کس را نخوانم
تو را خوانم گرم خوانی وگر نه   تو را دانم گرم رانی وگر نه
بسی نم ریخت شب چشمم تو دانی   به یک شبنم گرم بخشی توانی
اگر گویم بسی و گر نگویم   چو می‌دانی همه دیگر چه گویم
هم از خود سیرم و هم از دو عالم   تو را می‌بایدم و الله اعلم

فی نعت سید المُرسلین
صلی الله علیه وَ سَلَّم

ثنایی کان ورای عقل و جان است   چه حدِّ شرح و چه کار بیان است
ثنا و مدح صدری چون توان گفت   که مدح او خداوندِ جهان گفت
محمد کافرینش را غرض اوست   مراد از جوهر و جسم و عرض اوست
محمد مشفقِ دنیا و دین است   شفیعِ اوّلین و آخرین است
شگرفِ کارگاهِ هر دو عالم   نبیّ و خواجهٔ اولادِ آدم
لطایفْ گویِ رمزِ لایزالی   معارفْ جویِ سرِّ ذوالجلالی
سوار چابکِ میدانِ افلاک   نظامِ عالَم و سلطانِ لَولاک
سپه‌سالارِ دیوانِ رسالت   امامِ مسندِ صدرِ جلالت
سپهرِ دانش و خورشیدِ بینش   به زیر سایهٔ او آفرینش
به اصل و فرع، مالک عقل و جان را   به جان و دل، ولیِ‌نعمت جهان را
تنش، معیارِ دارُ الضربِ اَشباح   دلش، طیّارِ دارُ المُلکِ اَرواح
ملایک، خاشه‌روبِ گلشنِ او   خلایق، خوشه‌چینِ خرمنِ او

نیازش پیکِ راهِ قابِ قوسین / نمازش جلوه‌جای قرّة العین
خِرَد با حکمِ شرعش یافه گویی / جهان با مُشکِ خُلقش نافه‌بویی
خدا را در حقیقت اوست بنده / لباسِ اِصطفا در بر فکنده
زرِ خالص ز کانِ کبریا اوست / همه عالم مس اند و کیمیا اوست
نه عالم بود و نه آدم که او بود / که او بود و خدا آن دم که او بود
چو از «کُنت نبیّاً» راه برداشت / به یک ره بر جهانی رهگذر داشت
در آن ره، آن قدمها را شمار است / چنان دانم که بیش از صد هزار است
ز خاک هر قدم کان صدر برداشت / خدا پیغمبری با قدر برداشت
چو شد خاک رهش در هم سرشته / سجودش کرد صد عالم فرشته
اگر ظاهر نمی‌دانی تو آن خاک / نبود آن خاک الّا آدم پاک
نه آدم بود هرگز نه سلیمان / که او از پیش و پس می‌داد فرمان
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر / ازان خاتم سلیمان یافت آن قدر
چو آن سلطانِ دین آمد پدیدار / هزاران بُت ز عالم شد نگونسار
درین نُه طاقِ ازرق خیمه افراخت / بچفته طاق نوشروان درانداخت
جهان تاریک بود از کفرِ کفّار / ز نورِ او منوّر شد به یکبار
برون آمد ز پرده همچو خورشید / دل و دین را منوّر کرد جاوید
چو شد لطفِ خداوندیش دایه / بران بی‌سایه میغ افکند سایه
چو خورشید از پسِ پرده زدی تیغ / برو سایه فکندی یکسره میغ
چرایی تو کثیرُ الصّمت کافلاک / ز نطقِ توست رقّاصی طربناک
چرایی دایم الفکر اینت بس نیست / که چون از حق گذشتی جز تو کس نیست
چو مهر انبیایی در دو عالم / به مهرِ توست ذُرّیّات آدم
دو قوسِ قابِ قوسین اوّلِ کار / یکی شد کامد آن مهرت پدیدار
فلک چون دید آن مهرِ مدوّر / مدوّر شد از آن مهرِ منوّر
از آنکه سر بران خط بنده آمد / ولیکن بندهٔ گردنده آمد
چو هجرت کردی ای طاوسِ جان‌ها / در دولت گشادت آسمان‌ها

کواکب خانه‌ها را در گشادند — چو حلقه چشم‌ها بر در نهادند
که بوک از ماهِ تابان تا به ماهی — فرود آیی به هر خانه که خواهی
بر امید تو این نُه آسمانه — شد از سر تا قدم چون شهدْ خانه
و یا چون نطعِ شطرنجی به یک راه — سراسر خانه شد پیش تو ای ماه
تو شاهی اسب اگر رانی بر افلاک — دو رخ بنهند مهر و ماه بر خاک
تو آن شاهی که اسبت نُه سپهر است — سواره شو که زینت ماه و مهر است
اگر بر طور نعلینی حجاب است — تو شاهی و عنایت بی‌حساب است
سواره شو که نیست آنجا حجابت — پیاده هشت جنّت در رکابت
بلی چون شه سواره گشت ره را — پیاده هشت باید پیش شه را
چو کعبه هست دایم خانهٔ شاه — چرا آرد بدو رُخ پیلِ بدخواه
اگر بدخواه پیلی درفکنده‌ست — تو فارغ باش کاین فرزین بندست
که شاهی با چنان فیلی به طامات — به یکباره شوی در خانه‌ای مات
چو کردی این بساط آخر کناره — پیاده گشتی و بودی سواره
پیاده پیش شه همراز گشتی — به فرزینی از آنجا بازگشتی
چو مه، یک شب، برین نطع آشکاره — ز انگشتت چو سیبی شد دوپاره
ز شوق آن شقِ عالی از آنگاه — به دو پاره شود بر نطع هر ماه
نمی‌بینی مهِ نو را همه نور — که گویی چون رُخی زرّینست از دور
چو ایوانی ز عرشت برکشیدند — بساط از نُه سپهرت گستریدند
ز بهر خدمت چون تو عزیزی — به تحفه هر نبی آورد چیزی
چو جوزا آدم از خدمت کمر بست — به هدیه سنبله آورد در دست
برآمد یونس از بحرِ الهی — به راه آورد، پیش آورد ماهی
چو یوسف را بضاعت بود مُزجات — نهاد از چاه دلوی بر سمٰوات
در آمد موسی و آن گاوِ مشهور — به گردون برکشید از قلهٔ طور
سلیمان نیز شادروان فرو کرد — اسد را شیر شادروان او کرد
خلیل آمد ضیافت کیش آورد — حَمَل را بهر قربان پیش آورد

مسیح آورد یک سوزن ز خانه / ترازو ساخت زان سوزن زبانه
دو نَشر آورد داود سرافراز / که مرغان داشت در نوحه هم‌آواز
پسر بگذاشت نوح و کافران را / ز کشتی ساخت نعشی دختران را
چو شد کارِ بساطِ قصرِ تو راست / ز راهِ کژروی، خرچنگ برخاست
ز چشم بد سری برداشت بدخواه / مگر عقرب از آن افتاد در راه
در آمد جبرییل، آن پیک کَونَین، / یکی تیر از کمان قاب قوسین،
بزد بر عقرب و بر آسمان دوخت / چنان محکم که کژدم بر کمان دوخت
ز مِهرِ مُهرهٔ پشتت بر افلاک / همه مُهره بریخت و حقّه شد پاک
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت / خجل شد جوشن از تشویر بشکافت
به پشتیِ چنین مهریت بر پشت / تو داری مه شکافی را ز انگشت
گر انگشتت نبودی در مقابل / نبدیدی منزلت ماه از منازل
به هر منزل که می‌گردد شب و روز / تو را می‌خوانند این دُرّ شب‌افروز
به هر منزل سلوکی طرفه دارد / که گاه اکلیل، گاهی صَرفه دارد
طوافت می‌کند تا د وجود است / که او را در روِش سعدُ السعودست
از آن در راه قلبش منزل آمد / که پردل رفت او و پُردل آمد
چو پردل بود و بر دل بود راهش / خطاب آمد به دل از پیشگاهش
که گر دندانْت بشکستند از سنگ / بر افروزیم آتش چند فرسنگ
ولیک ار سنگ در مردم فروزیم / بُتِ سنگین و سنگینْ دل بسوزیم
چو دندانِ تو از سنگی نگون شد / دلِ سنگ ای عجب از درد خون شد
به سنگ آن را که با تو جنگ باشد / دل او سخت‌تر از سنگ باشد
چو سنگت می‌زنند اعدای ناچیز / بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد / حسود سنگدل ابلیس آمد
کسی با تو چو سنگ و آبگینه / به یک دم سنگسارش کن ز کینه
حسودت سنگ بر دل پاره پاره / چو سنگِ آتش آمد زخم‌خواره
چو سنگ افسرده آمد جانْش گویی / ز سنگ آمد برون ایمانْش گویی

اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ / شود چون سنگِ سُرمه نرم و یک‌رنگ
ز قرآن کوه سنگین شاخ‌شاخ است / از آن روی زمین پُرسنگلاخ است
دلِ خصمِ تو چون نقشی‌ست بر سنگ / که از قرآن نگردد نرم‌تر سنگ
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل / ولی سنگش بِهْ از «طیراً ابابیل»
عدوی تو که بت از سنگ دارد / عجب نبود که بر وی سنگ بارد
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز / تو نیز ای شمعِ دین سنگی درانداز
که تا از سنگ دست بی‌درنگی / نماید دشمنان را سنگ و هنگی
کجا از سنگ اعدا را مقام است / هزاران شیشه را سنگی تمام است
به سنگ و هنگِ تو کس نیست امروز / ولی چون سنگ شد خصم آتش‌افروز
مزن بر سنگ خصمت را ولیکن / به سنگش چون بکشتی گشتی ایمن
مثال خصم تو چون سنگ‌پشت است / که او خود زنده زیرِ سنگ کشته‌ست
به سنگ اعدای جاهت کشته بهتر / چو سنگ آسیا سرگشته بهتر
کسی کافکند در راه تو خرسنگ / ندارد هیچ درمان جز سر و سنگ
اگر سنگی بکوبد بر سبویی / تحمل چون کند چون سنگ و رویی
اگر سنگ از شکیبایی عقیق است / سزایِ خصم، سنگِ منجنیق است
کند گر سنگدل با تو ستیزه / به نطق آور به معجز سنگ‌ریزه
نگر کان سنگ‌دل گیرد نکالی / شود چون سنگ‌ریزه پایمالی
تو را صد سنگ ازان بر در نهادیم / که سنگ تو همه گوهر نهادیم
چرا سنگیت باید بر شکم بست / که زیر سنگِ توست افلاک را دست
اگر در پلّهٔ همّت نهی سنگ / نسنجد عرش و کرسی یک درم سنگ
تویی سنگِ محک، خورشید و مه را / دهی سرسبزی آن سنگِ سیه را
چو سنگِ کعبه آمد جایگاهت / یَمینُ الله شد سنگِ سیاهت
سهیل شرع او چون جدی بشناخت / ادیم از بهر نعلینش در انداخت
رسن را دلو کرد از چرخ پرتاب / که تا بهر بُراق او برد آب
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده / به استقبال شد هر هفت کرده

از آن گیسوی کوژ و قامتِ راست — ز حوران صد قیامت بیش برخاست
فلک در آستین صد جان درآمد — به خدمت چون گریبان در سر آمد
چو با جان بر طبق پیش آمدش باز — چو طاق آمد به خدمت شد سرافراز
فلک از راهِ او کُحلی طلب کرد — که در چشم کواکب شب به شب کرد
چو گرد خاک پایش آسمان یافت — کواکب پردهٔ کُحلی از آن یافت
فروغِ صبح ازان بر آسمان زد — که با او دم ز صدقی یک زمان زد
چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص — همه قندیل‌های عرش رقّاص
قلم، در پیشِ او، لوحی فرو خواند — بسی عرش آیة الکُرسی برو خواند
شد القصه در آن صدر شریعت — سَبَق گفت انبیا را از حقیقت
وز آنجا همچو خورشیدی روان شد — چو سایه هر دو عالم زو نهان شد
جهانی دید پرموج مسمّی — به یک ره هم جهان محو و هم اسما
اگرچه داشت جبریلِ منوّر — هزاران پَرِّ طاوس معطّر
باستاد و پیمبر گفت آنگاه — منم پروانه، نورم شمعِ الله
اگر سازد وگر سوزد چنان به — نیم من در میان، حق جاودان به
تو طاوسِ ملایک می‌نمایی — منم پروانهٔ نورِ خدایی
به در منشین چو هم‌خانه نه‌ای تو — بیفکن پر چو پروانه نه‌ای تو
زهی نورِ جهان‌پرور که او داشت — که پیشش هر دو عالم سر فرو داشت
چو نورِ او عَلَم زد از رهی دور — دو عالم خورد با هم کوس ازان نور
چو او در بندگی دادِ قدم داد — خداوندش چنین کوس و علم داد
چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست — جهان را نقطهٔ پرگار آنجاست
درآمد پیکِ الهامی ز پیشانْش — سخن گفت از زبان غیب با جانْش
که بنگر قابِ قوسَینِ الٰهی — مثالِ بندگی و پادشاهی
به دست من یکی وان چیست ایمان — به دستِ تو یکی رفتن به فرمان
چو قوسِ جانِ من یافت استطاعت — تو قوسِ جسم بَر زِهْ کُن به طاعت
چو یک زه تو کشیدی و یکی من — زهی تو نه منم جمله زِهی من

هزاران زِه سزد یک‌یک زبان را   اگر تو پی بری این دو کمان را
نه از انگشت تو بر ماه یک بار   دو قوس آمد ز زاغِ شب پدیدار
یکی شد بعد ازان دو قوس آنگاه   پدید آمد ازان دو قوس یک ماه
کنون نیز این دو قوسِ قابِ قوسین   یکی شد از تو، ای سلطانِ کونین
عدد از ماه تا ماهی‌ست در راه   عدد گم گشت باقی ماند یک ماه
تویی آن ماه، ای خورشیدِ اصحاب   که انجم بر تو می‌لرزد چو سیماب
ز عالم نرگسِ چشمت فروپوش   بکش این دو کمان تا لالهٔ گوش
بلندیِ دو عالم، پستیِ توست   غرض از آفرینش هستیِ توست
دو گیتی حور و از شعرِ تو بویی   دو عالم نور و از فرقِ تو مویی
ز دو ابروت طاقِ چرخ بابی   ز دو گیسوت مهر و ماه تابی
ز حُسنت حَبَّةُ القلب است پرنور   ز نورت جنّةُ الفردوس پرحور
چو تو آسایشِ عقل و روانی   به‌حق آرایش هر دو جهانی
چه گر مویی‌ست در چشم تو افلاک   به یک‌یک می‌نگر «لا تَعْدُ عیناك»
تواضع می‌نهد تاجت به تارک   اگر خواهی علوّ «و اخفِضْ جناحَك»
به طَرد و عکسِ این قوم اصفیااند   «و لا تَطرُد» که عکسِ نور ماانَد
گر اوّل زمره‌ای نه واقفِ راز   تو را دادند از نُه حجره آواز،
سپهری راکه بر اندازهٔ توست   کنون نُه حجره پُر آوازهٔ توست
به آخر نور آن حضرت عَلَم زد   محمّد محو شد، آنگاه دم زد
ز امّت در سخن آمد زمانی   بدو بخشید امّت را جهانی
چو کار امّتش از پیش برخاست   ز حق بی‌خویش قربِ خویش درخواست
میانِ آن دو حضرت، دو کمان بود   ز احمد تا احد میمی میان بود
چو در میمی که می‌گویی دو میم است   به هر یک میم یک عالم مقیم است
چو این عالَم در آن عالَم نهان شد   دو میم آمد یکی، وحدت عیان شد
چو این میم دگر برخاست از پیش   اَحَد ماند و فنا شد احمد از خویش
تو را این سرّ که می‌گویم یقین است   «قُلْ اِنْ کُنْتُم تُحِبّون» صدق این است

چو باز آمد از آنجا جانش آنجا   ایاز این جایگه سلطانش آنجا،
نشست القصّه پیشِ صُفّهٔ بار   همه مقصودِ او حاصل به یک بار
سخن از جسم و از جانش برون گفت   که «نحن الآخرون السابقون» گفت
چو تشریفِ «لِعَمرُك» بر سر افکند   دو گیسویِ مسلسل در بر افکند
به یک مویِ حقیقت آن مسلسل   محقّق کرد نسخِ دینِ اول
همه خطها از آن در درجِ او بود   که دخلِ کلِّ عالَم خرجِ او بود
زهی کونین عکسِ روحِ پاکت   خطاب از نُه فلک «روحی فداکَ»ت
زهی کرسی درت را حلقه داری   ز دستت عرشِ اعظم خِرقه داری
کجا خورشید باشد سایه‌داری   ندارد سایه با خورشید کاری
زهی در حلقهٔ گیسوت مُضمَر   براتِ هشت خُلد و هفت اختر
تو بنشسته طویلُ الحزن جاوید   ز تو هر ذرّه می‌تابد چو خورشید
تنش از سایه زان معنی جدا بود   که دایم سایه‌پروردِ خدا بود
کسی کو در قیامت قُطبِ مردانست   وزو هفت آسیای چرخ گَردانست،
چو او را نیم جو هفت آسیا نیست   کند دست‌آس این خود کار ما نیست
چو این نُه حجره را می‌کرد دست‌آس   وزو نُه آسیای چرخ را پاس
که داند تا دران منصب که او بود   چنان عالی چرا اینجا فرو بود
تو را اُمُّ القُریٰ کی در حساب است   نبیِ اُمّی از امّ الکتاب است
چو دارد خطِ حق نقش دل خویش   چه بنویسد، چنان خطیش در پیش
چو سر بر خط نهادش عرش و کرسی   بسش این خط، دگر از خط چه پرسی؟
چو علم اوّلین و آخرین داشت   چه بر خواند که ناخواندن ازین داشت
خدا چون خواند در دار السلامش   چه خواهد خواند این خواندن تمامش
دلش چون غرقِ قرآن بود و اخبار   درین منصب چه خواهد کرد اشعار
چو شد بیت‌اللّه و بیت‌المقدس   ز دینش، این دو بیتش شعر می‌بس
دَمِ سِحْرِ حلالِ بیت دام است   که بیتِ لایقش بیتُ الحرام است
اگر اول گُلِ سرخش عَرَق بود   از آن در آخرش زر در طبق بود

که تا بر نام او زر می‌فشاند / گلاب از دیدهٔ تر می‌فشاند
ازان گل صدورق شد در ره ناز / که تا آن صد ورق از هم کند باز
ازان یک‌یک ورق چون عاشقِ مست / صفات روی او خواند به صد دست
چو بسیاری بُوَد آن شرح عالی / فرو ریزد ز هم از شرم‌حالی
شنودی آنکه طشت آورد جبریل / به بر شق کرد صَدْرِ او به تعجیل
چو عکس انداخت آن طشتِ مثمّن / ز عکسش گشت این نُه طاس روشن
مزیّن کرد آن طشت از دل او / چنان کین طاقِ ازرق از گل او
دل او می‌بشست این کی بود راست / که فردوس از دل او می‌بیاراست
غلوّ قهرِ شرعِ موسوی بود / غلوّ لطفِ دینِ عیسوی بود
یکی از قهرِ ملّت نفس می‌سوخت / یکی از لطف دین دل می برافروخت
چو قهر و لطف با هم معتدل شد / رسول ما طبیبِ نَفْس و دل شد
همه سوییش، عینُ القِبلَتَین است / همه بحریش، دون القُلّتین است
چو او سلطانِ دارُ المُلکِ جان است / سرِ موییش بیش از دو جهان است
چو نورِ شیبتش دین‌پرور آمد / دَمِ «الشیبُ نوری» زو برآمد
چو هفده موی شد در دین سپیدش / دو عالم گشت سبز اندر امیدش
چو نور هفده مویش موج‌زن شد / نماز هفده فرض مرد و زن شد
چنان آن هفده مویش سایه انداخت / که هژده اَلْف عالم سر برافراخت
خدا آن هفده را می‌داشت در پیش / فریضه هفده کرد این از همه بیش
[در اوّل بود حنّانه درختی / نبود اما برِ او نیک‌بختی
جوان بود و جدا افتاده ناگاه / چنین آغاز کرد و گفت آنگاه
به پشتیِ تو باری می‌کشیدم / چو شد پشتم ز بر از غم خمیدم]
رُخِ او را و مَه را اهلِ اقلیم / همی گفتند چون سیبی به دو نیم
چو سیبی ماه را بشکافت زانگشت / سخن‌شان چون چراغی در دهان کشت
چو گویی دید ماهِ آسمان را / شبی زانگشت چوگان ساخت آن را
چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره / به یک ره گشت گویِ مه دوپاره

کنون از شوق انگشتش از آنگاه   گهی گوی و گهی چوگان شود ماه
چو ماهِ چرخ را شق کرد زانگشت   به میراث آن برون شد تا به سه پشت
ازان شق گسر نشان یابد کسی باز   نیابد جز ز راهِ کهکشان باز
چو خورشیدِ رُخش افگند سایه   همای چرخ را بشکست خایه
ز فرِّ او ازان مَه پاره آمد   که او خورشیدِ صد مهپاره آمد
ازان مه پارهٔ هفت آسمان شد   که او مهپارهٔ هر دو جهان شد
زهی روشن چراغی کو به انگشت   چراغِ ماه را بر آسمان کُشت
زهی چشم و چراغِ چرخِ چارُم   زهی نورِ دو چشمِ هفت طارُم
زهی بر قبّهٔ افلاک جایت   زهی بر فوقِ فرقِ عرش پایت
اگر فرِّ تو همچون فیض یزدان   به موری بگذرد گردد سلیمان
تو بی‌شک از سلیمانی بسی بیش   مَنَت پایِ ملخ آورده‌ام پیش

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ملحق ۵*

گفتار اندر نعت سید المرسلین و قائد الغُرّ المُحجَّلین محمد رسول الله صلی الله علیه و سلّم

محمد کو سرافراز عرب بود — وجودش دُرِّ دریای طلب بود
سراجی کافتاب از روی او تافت — مه نو از خمِ ابروی او تافت
ملک بر خاک پایش بوسه داده — فلک بر آستانش سر نهاده
شب معراج از آنجا برگذشته — که عقل از وصف او مدهوش گشته
زهی چشم و چراغ اهل عالم — سر و سالار فرزندان آدم
تویی اصل وجود و عالمت فرع — تویی سلطان بستانْ مجلس شرع[1]
زهی طه و یاسین نعتِ نامت — زهی روحُ القدس کمتر غلامت
فلک با این همه چشمان[2] که دارد — ز فرمانت گذشتن می‌نیارد
کسی را[3] چون تو دارد پیشوایی — چه باک او را ز جرمی و خطایی
نیندیشم اگر کردم گناهی — که دارم چون تو سیّد عذرخواهی
خداوندا به جاهِ این سرافراز — که از چشم عنایت‌مان مینداز

* در نسخهٔ اساس S بخش نعت رسول همین ۱۲ بیت است و در نسخهٔ L و D نیز همین گونه است با این تفاوت که در S بعد از بیت ۱۲ ابیات ۴۱۶ و در دیگر نسخه‌ها نعت صحابه شروع می‌شود. ابیات بعد از ۲۹۶.

۱) L D سلطان نشان مجلس شرع. ۲) L D حشمت که دارد.

۳) L D کسی کو.

به راهی راست ما را رهبری کن | اسیران را به نصرت یاوری کن
کرامی کن[1] درونی آرمیده | به حق چار یار برگزیده[2]
الا ای مشکِ جان بگشای نافه | که هستی...

---

۱) D L کرامت کن.

۲) در نسخهٔ L بعد از بیت ۱۲ نعت صحابه شروع می‌شود: سرِ مردان دین... D بعد از این بیت ۲۱ بیت دیگر داود که از اسرارنامه، ۳۳۸-۳۶۱ و ۳۶۷ است و در پایان، این بیت را:

بحق چار یار پاک سرور | ابوبکر و عمر عثمان و حیدر

نسخه‌بَدَلها

۵) ب Q در عین.
۷) الف Q کرده مرکز.
۱۰) ب Q او جمله.
۱۲) از اسرارنامه است، بیت ۵۵.
۱۳) الف Q رتبت از اسرارنامه است، بیت ۱۰۹.
۱۴) از اسرارنامه است، بیت ۱۱۱.
۱۵) الف Q خشیت. ب Q برآید.
۱۶) ب Q مویی در قضیت از اسرارنامه است، بیت ۱۱۳.
۱۷) ب Q سر مو درنگنجد از اسرارنامه است، بیت ۱۱۴.
۱۸) از اسرارنامه است، بیت ۱۱۶.
۱۹) از اسرارنامه است، بیت ۱۱۷.
۲۰) ب Q بیابد از اسرارنامه است، بیت ۱۱۸.
۲۱) ب Q از درازی کس.
۲۲) از اسرارنامه است، ۱۲۱.
۲۳) از اسرارنامه است، بیت ۱۲۲.
۲۴) الف Q می‌زندمان.
۲۴) ب Q سقاهم ربهم از اسرارنامه است، بیت ۱۲۳.
۲۶) الف اساس چشم و عقل. Q چشم عقل.
۲۷) از اسرارنامه است، بیت ۱۲۷.
۲۸) الف Q شدت که از اسرارنامه است، بیت ۱۳۰.
۲۹) الف Q عزت. ب Q پیش گرد. از ملحقات اسرارنامه، ص ۲۳۴.
۳۰) از ملحقات اسرارنامه است، ص ۲۳۴.
۳۱) الف Q که تا ما از ملحقات اسرارنامه، ص ۲۳۴.
۳۳-۳۸) در S Q وجود ندارد.
۳۹) ب Q عالم و خلق و ورایی
۴۰) ب Q از ملحقات اسرارنامه، ۲۳۶
۴۳) الف Q رحمت
۴۴) Q بیت را ندارد.
۴۱-۴۴) از ملحقات اسرارنامه است، ص ۲۳۶.
۴۶) الف Q اگر.
۵۰) الف Q اگر.
۵۳) الف Q بود.
۵۴) الف Q نیست ما را.
۵۵-۶۲) از اسرارنامه است، ابیات ۲۳۴۶، ۲۳۴۷، ۲۳۵۴، ۲۳۵۳، ۲۳۵۱، ۲۳۶۶، ۲۳۸۱ (بجز بیت ۵۷).
۵۷) الف Q ترا گر خود.
۵۹، ۶۰ و ۶۳) در Q بدین ترتیب است: ۵۹، ۶۳، ۶۰.

۶۱) ازین بیت تا ۱۰۵ در L و D و چاپ ریتر نیامده است.
۶۲) در Q هم نیامده است.
۶۱-۶۲) از اسرارنامه است، ۲۳۸۱.
۶۸) ب Q گرد بلا.
۷۰) ب Q درد دوری.
۷۲) الف Q که گر
۷۳) الف Q نیابی. (این بیت و بیت ۷۴ عیناً از خسرونامه است، ۱۵۸. به مقدمه رجوع شود.)
۷۴) ب Q زندگانی من آن است.
۷۵) در Q نیز قافیه وجود ندارد. به این شکل است: ز تو آن بوی اگر با من نبودی/ بجان تو که جان من نبودی.
۷۷) الف در Q «بَر» مشکول است. ب در هر دو نسخه تکرار مصراع دوم ۷۴ است.
۸۰-۸۱) در Q نیامده است.
۸۹) الف Q بیمار داران.
۹۰) ب Q چو اشکش گشت در کار (در خسرونامه هم مانند متن ماست: چو تنگش در کشد کار. نسخه‌بدل خسرونامه: در رسد کار).
۹۲) ب کشتهٔ مظلوم (نیز خسرونامه).
۹۴) الف Q بآب سرد (خسرونامه: بباد سرد).
۹۵) ب Q بُل گُویش بسَر میدان رسیده (کذا مشکولاً). خسرونامه: تک گویش بسر میدان رسیده.
۹۶) ب Q بمرد تشنه.
۹۸) الف S به مصلح نوعروس. ب S زهر ذرّه.
۹۷-۹۸) در Q نیامده است و در خسرونامه وجود دارد: ۹۷ الف در S: بدان زاری که از بی‌ناتوانی (ما متن را از خسرونامه گرفتیم).
۱۰۰) الف Q بدان نوری کزان دل (خسرونامه: بدان دل کو ز نور آشنا ماند. نسخه‌بدلهای خسرونامه: ز نورت/ بنورت).
۱۰۱) Q این بیت را ندارد ولی در خسرونامه آمده است.
۱۰۳) ب SQ به طور یکسان: دهر برهان/ بند برهان، که قافیه غلط است. ما صورت درست را از خسرونامه گرفتیم.
۸۹-۱۰۴) این ابیات از خسرونامه است، صص ۱۸۵-۱۸۶. به مقدمهٔ ما رجوع شود.
۱۰۵) از خسرونامه است، ص۱۸۶.
۱۱۴) ب Q نارفته در گور (در اسرارنامه: نارفته با گور)
۱۱۸) قبل از این بیت، در Q این بیت اضافه آمده است: تو کارافتادهٔ این ره نبودی/ ز سرّ عاشقان آگه نبودی، که عیناً بیت ۱۸۹۸ متن حاضر یعنی الاهی‌نامه است.
۱۱۸) ب Q همه جور تو باشد وین چه داد است (در اسرارنامه: همه دور تو با جور تو باد است، بیت ۲۲۶۴).
۱۱۹) الف Q چون هست.
۱۲۷) ب Q از نور پاک است.
۱۲۹) قافیه و ردیف در S H که این ابیات را دارند به همین صورت است و غلط.
۱۳۳) الف Q دو را صد (در اسرارنامه، ۱۶۱۰، نیز همین گونه است).
۱۳۳) ب اساس: چه یک خود و چه صد. متن برابر است با Q و اسرارنامه.
۱۳۶) Q در اینجا یک بیت اضافه دارد: ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب... که بیت شمارهٔ ۸۱۳ متن حاضر است.
۱۰۶-۱۳۸) ابیات ۱۰۶ تا ۱۳۸ عیناً از اسرارنامه برداشته شده است و در S نیامده است و در Q وجود دارد. بنگرید به اسرارنامه، ابیات، ۱۶۰۰، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۲۴، ۱۶۳۸، ۱۶۶۴، ۱۶۶۵، ۱۶۷۹، ۲۰۲۹،

۲۰۳۱، ۲۰۹۰-۲۰۹۲، ۲۰۹۷، ۲۱۰۰، ۲۱۰۳-۲۱۰۵، ۲۱۳۷، ۲۱۳۸، ۲۲۱۲، ۲۲٦٤، ۲۲٦۹، ۲۲۷۲، ۲٤۳۳، ۲٤۳۵، ۲٤٤۵، ۲۵۸۲

۱۳۹) **ب** Q همه با تست خود بر خود فرو بند.

۱٤۲) این بیت هم از اسرارنامه است، شمارهٔ ۲۸٤۱ و در مصراع دوم به صورت: که درد حرص را خاک است مرهم.

۱٤۵) از اسرارنامه است، شمارهٔ ۲۷٦۷.

۱٤٦) **الف** Q موش‌طبعان.

۱٤۷) از اسرارنامه است، بیت ۲۷٦۸. **ب** Q گر به پیوند.

۱٤۹) از اسرارنامه است، بیت ۲۷٦٤.

۱۵۱) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۱٦. **الف** Q می‌نگیرد. **ب** Q ز مؤمن رزق خود باز.

۱۵۲) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۹۵.

۱۵۳) **ب** Q هر چه.

۱۵٤) از اسرارنامه است، بیت ۲۸۹۵.

۱۵۵) **ب** Q جمال خود. نسخهٔ Q بعد از بیت ۱۵۵ (در روضه...) می‌رود به بیت ۸۹۰ (به بازوی چو تو کس نیست...).

۱۵۷) از U و S.

۱۵۷) **الف** U ثنایی گویم از.

۱٦۱) **الف** U فلک شد.

۱٦۲) U این بیت را اضافه دارد: هنوز آدم میان آب و گل بود/ که او شاه جهان و نور دل بود.

۱٦۳) **الف** U اینجا عرش.

۱٦۸) **ب** U نور عین.

۱٦۸) U این بیت را اضافه دارد: در آدم بود نوری از وجودش/ وگرنه کی ملک کردی سجودش.

۱۷۰) **ب** U حقیقت ذرّهٔ او.

۱۷٤) U این بیت را اضافه دارد: تو شاهی [و] همه آفاق خیل‌اند/ تویی اصل و همه عالم طفیل‌اند.

۱۷۹) **ب** U اینجا جاه.

۱۸۰) **ب** U در اینجا بود.

۱۸۱) **الف** U زده دم.

۱۸۳) U اضافه دارد: زبان عاقلان خاموش و لال است/ ترا از جملگی بی‌شک وصال است.

۱۸۵) **الف** U تو تحقیق. **ب** به تحقیق (قافیه کذا در U نیز).

۱۸۵) U چهار بیت اضافه دارد: تو وصل شاه اینجا گاه داری/ ز جمله تو دلی آگاه داری/ تویی مقصود خود در دار دنیا/ که پیدا شد ز تو اسرار عُقبی/ اگرچه انبیا را می‌نمودند/ دری از وصل اینجا درگشودند/ تو بگشا دستی اینجا در در باز/ نمودی نفع و ضرّ و خیر و شر باز.

۱۸٦) **ب** U انبیا و اولیایی.

۱۸۹) U سه بیت اضافه دارد: بگفت اینجا ز عزّت اصل جانان/ ازان بود کویی وصل جانان (کذا)/ چنان کو بود در سرِ حقیقت/ نبودش هیچ این جاگه طبیعت/ از آتش سایه اینجاگه شود او/ که کلی دیده آنجا بود و بود او.

۱۹۰) U چهار بیت اضافه دارد: یقین می‌دان که ذات انبیا بود/ از آن اینجا حقیقت پیشوا بود/ که جز او حق ندید اینجا کسی باز/ ز حق گفتند اینجا که بسی باز/ ولی او دید اینجا دید جانان/ یکی شد بی‌شک از توحید جانان.

۱۹۱) در U هم قافیه و ردیف به همین گونه است.

۳۰۳) **ب** L از آن حال.

۳۰٦) **الف** L کو سرّ دین.

۳۱۰) **الف** L مشغول درایت.

۳۱۳) **ب** L آبستن و طفلی.

۳۱۷) **ب** G D پرده.

۳۲۲) G ندارد ولی L دارد.

۳۲۵) L G ندارد.

۳۳۲) G اضافه دارد: کسی کو نیست منقاد این

سبب را/ مخالف شد عجم را و عرب را.

۳۳۸) L G U و در D چو از هژده هزارش کرد سرپاس.

۳۳۸) الف A I U چو شد هجده هزارش عالم از پاس. S اریاس. F گرد بر باس. B گُرد بر باس (بنا بر ضبط ریتر). H چو عالم حمله را او کر پرپاس. D چو از هژده هزارش کرد [پر/ هر] ماس. T Q L G بیت را ندارد.

۳۶۰) D ندارد.

۳۶۰) قافیه نور/ کور. قافیهٔ واو معروف و مجهول در عطار دیده نشده است. ← مقدمه.

۳۶۲) الف G L این تمامی.

۳۷۱) ب L G نائب فرعون. D تا ابد فرعون.

۳۸۷) G L دارد.

۳۹۸) ب G L که بر پشت نشیبش (نبی‌اش؟) بود روشن.

۴۰۰) الف G حسن المآب.

۴۰۹) ب G که از هم نامی.

۴۱۵-۴۶۴) در S نیامده است، از A F I B G H L D U Q

۴۲۹) الف S برار از کل، متن از F I U H.

۴۲۹) ب G D عرش از دم تو.

۴۲۹) ب L عرش.

۴۶۳) G ندارد.

۴۶۸) ب متن برابر است با H S در I U G چون کمی. F چون یکی. Q ز هر یک در دو عالم چون کمی بود.

۴۷۳) ب G نقل است.

۴۷۶) ب G تمامم می‌بود این.

۴۸۳) S این بیت را ندارد. از A F I B G H U Q D. G D H از شهوت.

۵۰۶) ب T چو آن کارش بزن می‌برنیامد.

۵۰۵-۵۰۶) S این دو بیت را ندارد، از A F I B H U Q T.

۵۰۶-۵۰۷) S فاقد این دو بیت است. از T Q H U G.

۵۲۵) ب G زعفران.

۵۳٤) الف G ز زیر سنگسار او.

۵۳۶) ب G در بر.

۵٤۱) ب G L دیوانکاربردی.

۵۵۰) ب متن برابر است با Q H S. F I D بسوزیدش دل و جان تن فرو داد. A دل و جانش بسوخت و تن فرو داد. T بسوز عشق جان و تن فرو داد. L بجوشیدش دل و جان. G بسوز دل بسی می‌کرد فریاد.

۵۵۸) ب H L دلش آغشتهٔ آزار و کین شد.

۵۶۱) ب متن برابر است با Q L G H U F I S، که یعنی خون زن نامهربان کرد A.

۵٦٤) ب G برید و.

۵٦۷) ب L آن نارسیده طفل را زار.

۵٦۸) ب متن برابر است با A F I S بکشت این نابکار او را چنین زار. L بکشت این نارسیده طفل را زار. H L بکشت این ناجوانمردش چنین زار. L G در اینجا H این بیت‌ها را اضافه دارد. زن و شوهر بران زن دویدند/ ز خاکش در میان خون کشیدند/ نچندانش زدند آن ناتوان را/ بهر دستی که بتوان گفت آن را

۵۷۵) ب متن برابر است با H F I S. A L ازان کشتن چه گردد حرمتم بیش.

۵۷۸) ب G ترا هم نیز بر دل نیست زین بار.

۵۸٤) الف متن برابر است با L H I F S. Q غم پیشه. A غم‌دیده.

۵۹۰) الف A S کند بر دارش. L Q F I H U کشد بر دارش.

۵۹۵) D Q H F S بیت را ندارد، از A I B U L.

ب L فی الحال.

۶۱۷) ب L دلش رفت و بجانش شد خریدار. G بزر بود.
۶۳۴) ب G همه دریای دل خون جگر.
۶۳۸) ب G طاقت نمی‌دارم.
۶۴۰) ب G ازان زن آب دریا.
۶۴۳) U Q L H I F S بیت را ندارد، از A B G. (D در حاشیه بخط اصل).
۶۵۵) S بیت را ندارد، از A F I B H U G L Q D. G شـاه عـیار. L بپرسیدس سخن شاه جهان‌دار.
۶۵۵) الف L تویی گفتند شاهی را نشانه. G ای زاهد نشانه.
۶۵۹) الف D زاهد نشانه.
۶۶۶) S Q بیت را ندارد، از A F I B H G L U.
۶۷۹) ب L شاهی را نشانه. G تویی گفتند ای زاهد نشانه.
۶۸۰) L این دو بیت را دارد: بدیشان گفت زن چو چارهٔ نیست/ بجز شاهی مرا بتیارهٔ نیست/ طلب دارید بهر من زنی خوب/ که باشد باری زیباتر و خوب (؟).
۶۸۱) H S بیت را ندارد، از G H U L. بعد از این بیت H اضافه دارد: هران کس را که دختر هست چون ماه/ به پیش من فرستیدش به دلخواه.
۶۸۲) Q S ندارد، از A F I B H U D.
۷۱۸) ب F I S بر آن جا. متن از A.
۷۲۷) ب G ازان شومی. L این دو بیت را دارد: غلام من برنجانید او را/ طبنجه زد بروی آن نکو را/ از آن گه باز رنجور است و بی‌زور/ تنش مفلوج گشت و دیدگان کور.
۷۵۷) الف G منم زان جرم گفتا مانده.
۷۸۰) ب L تو او را گفتمی ای گوهر پاک. D تو را او گفتمی. G ای مرد غمناک.
۷۸۶) ب L H برون آمد ز شکرت کی توانم.
۷۸۷) S بیت را ندارد، از A F I B H U Q G L D.
۸۰۲) ب U H Q L که هم این گفتی و هم این شنیدی.
۸۱۷) ب G همه عشاق.
۸۲۷) الف همه شب.
۸۴۲) S بیت را ندارد، از A F I B H U G L D.
۸۴۵) ب L G قصدم بجان است.
۸۵۵) S ندارد، از D G H L U.
۸۵۵-۸۵۶) S این دو بیت را ندارد، از A F I B H U G L.
۸۷۰) الف G یک امشبی.
۸۷۸) متن برابر است با A B S. در D F I چو شمعم گر بری سر نیستم پاک/ نیارم سر به پیش بت فرو خاک. H اگر چون شمع برگیری سرم پاک/ نیارم سجده پیش بت فرو خاک. Q چو شمعم گو ببر سر نیستم باک/ نیارم سر به پیش بت فرا خاک. U ببرّی سر ز تن پاک. L G اگر چون شمع برگیری سرم پاک/ نیارم سر به پیش بت فرا خاک.
۸۹۲) الف K طینت من. D H ثبّت من. Q نهاد و قوّت من. متن برابر است با S U L. ب متن برابر است با Q K F S G L. D H همّتِ من.
۹۰۸) متن برابر است با A F I B S. استاد ریتر در حاشیه نوشته است کذا فی الاصول، یعنی در تمام چهار نسخهٔ او به همین شکل بوده است. در S (نسخهٔ اساس ما) نیز به همین صورت است. Q که دو روز از پی یک مور دانم/ ز تو بود آسمان‌ها پر ز ماتم. K T G ب پر مظالم. U پرلوائم. H L که دو روز از پی یک پی سرِ مور/ ز تو بود آسمان‌ها جمله در شور. D که زور و زاری یک مور دانم/ ... پر لوایم.
۹۲۰) الف F I S که شه‌بازی. بقیهٔ نسخه که ممتازی.

۹۲۰) ب متن برابر است با Q U F I. L A B H که ممتازی. G که شد با وی.

۹۴۰) ب G زمین ره.

۹۶۰) ب A S L مثبت. F I کردنت. G جستنت.

۹۶۴) ب متن از I F U H S. در A عصا را بر سگی زد.

۹۶۹) ب S F I بر دست. G L بی‌دست. A از دست.

۱۰۰۴) باید داخل [ ] باشد. S ندارد. متن بر اساس A I است و F آب بی‌نهایت دارد و درست‌تر می‌نماید.

۱۰۰۴) ب L G آب بی‌نهایت.

۱۰۱۳) الف متن برابر است با H K U A I B L S Q .D مفغول. F مشغول. G شود مغمول پس معیوب.

۱۰۲۳) G کره‌کانی.

۱۰۳۱) L زمانی حلقه در گوشش گهر بود/ زمانی خرقه بر دوشش قمر بود. G گوشش گهر/ گوشش قمر.

۱۰۴۰) الف متن برابر است با H I F S G L. رفت و بنشست A B U Q D.

۱۰۴۱) ب L G قوم خویش را.

۱۰۴۲) G بخوردی بیش حاجتمند بوده‌ست.

۱۰۵۰) ب G پیش گریه باستغفار.

۱۰۶۲) F I U S حلقه کشتی/ زنّار بستی (در قافیه). H چو شست زلف مشکین برگشادی/ بقربانش هزاران دل فتادی. Q حلقه بستی/ زنار بستی (در قافیه). A مشکین تار بستی/ زنّار بستی. آنچه قابل یادآوری است این است که صورتِ حلقه کشتی/ حلقه کستی می‌تواند اصیل باشد و قافیه شدن آن نیز با «بستی» درست و استوار. مصدرِ کستن/ کشتن و یا گستن/ گشتن معنایی در حدود گستردن خواهد داشت، یعنی وقتی کمندِ زلف مشکینِ حلقهٔ خود را می‌گسترد یا می‌گشود. L چو شست زلف مشکین برگشادی/ زمانه نافه‌ها را سرگشادی. الف D حلقه گشتی. ب D خسته گشتی.

۱۰۶۴) ب A F I H فرو دادی. متن از S L G.

۱۰۷۰) ب A F I U Q بُرد آنگه به خاکش. S کرد. H کر[د] آنجا بخاکش.

۱۰۸۱) ب G از پسر مردن.

۱۰۸۴) الف G فرزندیش بودی/ پیوندیش بودی (و بهتر می‌نماید). L نبودی بل کی مانندیش بودی.

۱۱۰۱) ب متن برابر است با A I H S. F شود آن خط چو قیر و نامه چون شیر. U شود خط همچون قیر و نامه چون شیر. G شود خط چو قیر نامه چون شیر. L شود آن خط چو قیر آن نامه چون شیر. D شود آن جو شیر و بوی جون شر. استاد ریتر متنِ خود را به صورت تصحیح قیاسی بدین گونه در آورده است: شود خط چو قیر نامه چون شیر، که از رهگذر G تأییدی دارد.

۱۱۰۴) G اضافه دارد: پسر گرچه بود شایسته فرزند/ چو یوسف اوفتد در چاه و دربند

۱۱۰۷) K Q S بیت را ندارد، از A F I B H U G D L.

۱۱۰۸) ب S سوخت. A F I G دوخت.

۱۱۱۱) الف D G نهفته بود یوسف. ب که نتواند نهفتن آفتابی. S نتواند. D G L U F I بتواند. H سواند. A که نتوانی نهفتن آفتابی.

۱۱۱۵) ب G سر از پیش.

۱۱۱۸) G اضافه دارد: که جمع آیید هان صبحی دمیده‌ست/ که از جدّ شما نامه رسیده‌ست.

۱۱۴۱) S ندارد، از A F I B U G H L D. ب در G L می‌کند جوش.

۱۱۴۲) ب AFISG خونی. L خوانی.
۱۱۵۳) متن از FIUGHLD. در A چون دیدی.
۱۱۵۹) ب S او حون (متن ما باید به خون اصلاح شود). اگرچه «چون بی‌درنگی» هم در سبک عطار و قدما بسیار مناسب می‌نماید. G در حال حونی. L مانند خوبی.
۱۱۶۲) الف G چندی. L چندش.
۱۱۷۷) G اضافه دارد: بود حاضر دران حضرت همیشه/ نباشد جز حضورش هیچ پیشه.
۱۱۷۹) الف DSIFUHQGL در اخبار است. A چنین خواندم.
۱۲۰۴) الف L ز حقشان یار باشد. D عنایت‌شان ز حق چون. ب SIFUHL (L این جایگه) آن جایگه. A کجا اندر میان.
۱۲۰۵) ب G بتابد.
۱۲۱۹) الف متن برابر است با SAIFU.
۱۲۱۹) ب Q زبانی از رهش تربان و ترسان. H زمانی از رهش پرسان و پرسان. L ترسان و پرسان.
۱۲۲۰) الف LH تراگر تو تویی.
۱۲۲۴) الف S دگر. نسخه‌های دیگر: وگر.
۱۲۲۸) الف LG هزاران وقت.
۱۲۲۹) متن برابر است با GIS. (G آن هزاران.) در A ولی عمر هزاران آن زمان است.
۱۲۳۸) ب S زبانی، بقیهٔ نسخه‌ها: زمانی.
۱۲۴۳) الف FIUQ محیا و عزیز است. AD مهیا. LH چنین وصلش عزیز است. K چو آن دختر نه چه یار عزیز است. T سیاه شده است و قابل خواندن نیست. D «مهیا» را خط زده‌اند و «حه نامست» نوشته‌اند. G افتادگی دارد.
۱۲۴۹) الف شاه جنیان. AIFUHS و استاد ریتر چینیان خوانده است. بنگرید به نقد ویراستار دریای جان ۳۰۶/۲. K شاه پریان بود.
۱۲۵۹) SKQ ندارد، از GLHUAFIBD.
۱۲۶۲) IS بیت را ندارد، از AFBHKUDG L.
۱۲۷۰) الف متن برابر است با AIFSUQD. K چنین کس را کسی برهان نماید. H چنین کس گر بسی برهان نماید. L چنین گفت گر کسی برهان نماید.
۱۲۷۴) الف متن برابر است با SFIUH. A ز در بیرون شد.
۱۳۰۶) الف متن برابر است با SIH. DUFL چو بیشش بردی (D برد) آهن نزد آن ریش. A چو آهن بیشتر بردی فرا پیش. ب DQ فرو می‌برد او چنگال سر پیش. (D چنگال را).
۱۳۱٤) S سرسانک و در بیت ۱۳۲۲ سربانک، سربانک. I سربانک. A سربانک. UFH سرتایک. Q سرتانک. L سربانک. G نهادش نام شه سربابک هندی. D سرهانک.
۱۳۲۳) ب تمام نسخه‌ها به همین گونه است مگر HLG: چه گونه در درونم یافتی راه. Q بیت را ندارد. D چه گونه یافتی ما را تو ای ماه
۱۳۹۰) الف IUS ملک خورشید (I خرشید) چون رویش بدیدی. H ملک خورشید گر رویش بدیدی. F ملک رویش چو خورشید از بدیدی. L ملک خورشید رویش‌گر. G فلک خرشید. Q اگر خورشید روی او بدیدی. D فلک رویش چو خورشید از بدیدی. ب متن برابر است با IKUS. AQ چو مصروع.
۱۳۹۵) الف SLG زهی شبرنگ و حرب. A شبرنگ و صید.
۱۳۹۸) الف S سبت. AH نسبت. FIU بسته. Q بیت را ندارد. صورتِ نسپه از متن ریتر.
۱٤۱٤) الف متن برابر است با تمام نسخه‌ها بجز

H: در دیده توان دید. ب F I S درو خالش چو دزدیده توان دید. A درون جانش و در دیده توان دید. U دو رخسارش چو دو دیده توان دید. H بهشت و حور در دیده توان دید. Q درو خالش چو در دیده توان دید. L درو حالش چو دیده می‌توان دید.

۱۴۲۸) ب Q H F I S همه عمره مقامی. U همه عمر و مقامی. D L A همه عمرم مقامی. G همه عمري.

۱۴۴۱) G اضافه دارد: علي الجمله چو آویزش بسی شد/ میان هر دو خونریزش بسی شد.

۱۴۵۶) ب F I U H S پگاهی. A بکامی.

۱۴۵۸) الف H چو مردان. Q همچو مژگان سرکشیده.

۱۴۷۰) ب D F I U H Q S راحت. L A بارت.

۱۴۹۸) ب S F I U K H G Q بی دو جو گیر. B ده دو جو گیر. D بدو جو گیر.

۱۴۹۹) الف F I U S یکی همیان. A یکی صره. ب متن برابر است با F I Q. K دو جو [آن/ از؟] قراضه. U دو جواز هر قراضه. H دو جو زان هر قراضه. L دو جو آن هر قراضه.

۱۵۳۲) الف متن برابر است با F I K U H S (Q دوم این). A دوم فرزند آمد با پدر گفت.

۱۵۳۶) G اضافه دارد: زمانی پیل گردانم تن خویش/ زمانی صورت خویش آورم پیش.

۱۵۳۸) الف I جمالان را بوینم

۱۵۴۵) الف G چو دارا گردیی بدهی بدرویش.

۱۵۵۱) ب I F S گرم روز. L H نیم‌روز. A U گرم‌رو (که طبیعی‌تر می‌نماید).

۱۵۵۶) الف S تا سامان. Q راه بیابان. U تا بپایان. D A F I تا بیابان.

۱۵۶۱) ب G فرا آراست.

۱۵۶۵) ب S A F I B L دعا چون گفت شبلی باز گشتند. متن از G.

۱۵۶۶) الف G شوریده حالی.

۱۵۷۴) الف متن برابر است با Q U F I A. H نخواهی تا که باشی. ب A چنین کن. F I Q چنین شو.

۱۵۷۵) ب G که مرد سگ‌پرستی از ریا خاص. L که مردی را پرستی از ریا خاص.

۱۵۷۶) الف A هاجر. F I S U حاجر. H G L D حاضر. (استاد ریتر در حاشیه نوشته است: و لعله بد مهاجر.)

۱۵۸۲) G اضافه دارد: بباید احتیاطی در نمازم/ که تا این مرد داند کاهلِ رازم.

۱۵۹۵) Q S بیت را ندارد، از A F I B H U L D. L که چون پرده فتد. G چو پرده برگرفت.

۱۵۹۸) ب متن برابر است با A F I H Q. L ز نقش صورت کالبو. U ز نقش و از صفت.

۱۶۰۰) A H دجال پایان. F I U دجال بانان. L دجال بینان. G دجال رایان. ب L چه می‌خواهی ازین خود ناتمامان.

۱۶۱۰) الف L سه دُجالت یکی (و بهتر از تمام ضبط هاست) G چو دجّالت.

۱۶۱۳) ردیف L G کرده‌ست.

۱۶۱۴) الف D F کز دنیا. Q H U A I S کز عقبی. G علوی علو داشت.

۱۶۱۷) ب S می‌دوید.

۱۶۱۸) ب G سری پرجنگ.

۱۶۱۹) الف A بصد رنگی نگارین. S F I U L ز صد رنگ و نگارش.

۱۶۲۱) ب مختال. H A I F Q D مخیال. L محمال

۱۶۳۵) ب متن برابر است با H S. F I که نفرستی کسی شفقت. A که تاری اندکی شفقت. H L G که بغریبی کنی رحمت. D نیامد مر ترا

شفقت بریشان.
۱۶۴۷) ب U L زو بجان دل خسته.
۱۶۴۸) الف S F I U ز رهبانی یکی. A یکی رهبان مگر. G D H L ز رهبانان.
۱۶۵۰) ب A می‌گشت ناگاه. S F I U H L Q یک ماه.
۱۶۵۳) ب L چه شولی.
۱۶۷۱) ب L D A F I B L بر دست.
۱۶۷۲) الف متن برابر است با D S ولی در A F I B L که تا از جام یک‌یک ذره جاوید.
۱۶۷۵) S بوی و بار. F I بوی و بار. G کی بور و بار باشد. L H که از ابرار. A U مرد کار. D که صد انوار.
۱۶۷۷) ب متن برابر است با S A I F U Q. H L که گاهی بایزیدی گه یزیدی.
۱۶۸۰) الف F I U S چو خلقی از میان جان بریده (H I حلقی). A ز جلقی از مسلمانی بریده. H جوان‌مردی و مسلمانی گزیده. L چو آن مرد مسلمانی گزیده. K چو خلقی از میان جان بریدی/ بترسایی تمامت نارسیدی. G چو خلقی از مسلمانی بریده. D چو آن مردی نه ترسایی بریده/ مسلمانی تمامت نارسیده.
۱۶۸۸) G اضافه دارد: چو موسی کن نبوت در جهودی/ اگر تو صرف بودی مردی بودی. T اضافه دارد: چو صرف آمد نبودت از جهودی/ اگر تو صرف ...
۱۶۹۲) الف G یکی بول از برای خویش کرده. ب G مسافر را مسحب خویش کرده. L سخایا منعم و درویش کرده.
۱۶۹۴) الف G پلی شایستهٔ ایثار ره دید. L پلی بالای رودی سوی ره دید.
۱۷۰۴) ب G L دل گبرک.
۱۷۰۸) ب G بران پل.
۱۷۱۲) ب D H U L B F I S دریاخت تن را. A Q دریاخت و تن را. G و جان درداد و تن را.
۱۷۱۶) ب L G درآموز.
۱۷۳۰) الف A B این همه کارت. S F I U H L Q D این همه زهدت.
۱۷۳۱) ب L روزی من چون من.
۱۷۳۶) الف S B جزین. A F I U Q جوزین. H هـــران. L چـــو آن... در آن پـــنداشت می‌نگذاشتم من.
۱۷۳۸) ب L G گردد.
۱۷۴۷) ب S منادی می‌زند. A F I L G منادی می‌کند.
۱۷۴۸) الف S مخرد کسی. A I F H U Q نخرد. استاد ریتر بعدها در دریای جان، ۴۴۲/۱، حاشیه، نوشته است «مفهوم کلّی حکایت این است ولی اجزاءِ متن چندان روشن نیست. جوابِ مردِ مجنون باید تأکیدی بر مطالب قبلی و یا جوابی به آنها باشد. شاید لازم باشد در صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۹ الف (= اِلاهی‌نامهٔ چاپ ریتر، بیت ۱۷۴۸ ما) بِخَرَد خوانده شود و بعد از «آن» یک علامت سؤال گذاشته شود. منظورِ عاقلِ دیوانه این است که نمازی که به وسیلهٔ منادی به معرض فروش گذاشته شود به یک نان هم نمی‌ارزد.»
۱۷۵۵) ب S G همی دیوانه عنان (G عسان) کرد آغاز. A I U همی دیوانه غشیان کرد آغاز. F همی آن اغنیای کرد آغاز. B مران دیوانه بانگ گاو آغاز. H همی دیوانه عان‌عان کرد آغاز. T همی دیوانه عاری کرد آغاز. Q همی دیوانه عانی کرد آغاز. K همی دیوانه افغان کرد آغاز. L بکرد آن دیوانه بانگ گاو آغاز. D همی کرد او چو بانگ گاو آغاز. استاد ریتر در متن صورتِ «همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز» را قرار داده است و

دلیل چنین ضبطی را توضیح نداده است.

۱۷۶۳) T H Q K B F S L G D بیت را ندارد، از A I U.

۱۷۶٤) **الف** G ندارد گاو.

۱۷۷۳) **ب** S I جایی. L چاهی تشنه گشته. A B G در چه.

۱۷۷٤) **ب** A یک وجب نیست. Q H U K L G F I B S یک بدست است.

۱۷۷۵) **ب** L G کدامین در.

۱۷۸۰) به جای این بیت در G این بیت آمده است (و ظاهراً برای رفع اشکال قافیه): جوانی را نشسته پیش او دید/ نظر بگشاد و پیش او فرودید.

۱۷۹۷) **ب** تمام نسخه‌ها به همین صورت است، و معنی روشن. با اینهمه استاد ریتر در حاشیه نوشته است: «لعلّه خاست... خاست» حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۱ الاهی‌نامه چاپ ریتر.

۱۸۰۱) **الف** تمام نسخه‌ها: عین دردند. A اهل دردند.

۱۸۱۱) **الف** Q H U I S L چه دانی تو. A B F تو نشناسی که مردان.

۱۸۱٦) G در اینجا عنوان [حکایت] دارد.

۱۸۲۸) **ب** متن برابر است با Q K U H S A F I G و در B یک روز (حاشیهٔ ریتر دیده شود) که گویا در اصل «را زنده یک روز بوده است» و در متن چاپ فؤاد روحانی نیز به همان صورت است، که به ظاهر از لحاظ نحوی پذیرفتنی‌تر می‌نماید. L گدازد عاشقی در زندگی روز.

۱۸۳۲) متن مطابق Q S است. H D بیت را ندارد. **ب** A U روان گردد. B F در آن دم غش کند کاید پدیدار. K درام دم گم کند کاید پدیدار. G در آن دم او کند کاید... L بهترین صورت را دارد: در آن دم گم شود کاید پدیدار.

۱۸۳۲) G اضافه دارد: کرا صرافی آن نقد باشد/ که وجدش در حقیقت فقد باشد.

۱۸۳۷) **الف** G دو دستش خورماهی بود مشکین (اگر تصحیف نباشد خورماهی چیزی از نوع پری دریایی است؟)

۱۸۳۹) **ب** G ابرو بی‌شکش.

۱۸٤۰) **الف** G هم‌خوابهٔ خار. **ب** H U B S هم شیوه. F I A هم شیره.

۱۸٤۲) L G اضافه دارد: چو دیدی عاشقی سیب زنخدانش/ چو سیمین بود گشتی کند دندانش (G چو سیمی... لند).

۱۸٤۸) **الف** D Q U K S F I G چو دیدش فخر رویش تن فرو داد. B روی و تن فرو داد. A روتن را فرو داد. H L چو فخر آن چهره دیدش تن فرو داد.

۱۸۵۱) **الف** B F I U K G L S بجای آورد. A یقین دریافت.

۱۸۵٦) **الف** G چو شد آن فخر گرگانی چنان دید.

۱۸۷۱) **الف** L برد با پیش. **ب** S که وی مستست نیک و بد سدیش. F که او مست است. B I که وی مست است. A که شه مست است و ما را کار در پیش. B F L نیک و بد براندیش. I نیک و بد بیندیش. U که وی نیستست نیک و بد بیندیش. G که وی سست است نیک و من بداندیش. H که وی مستست و من نیک و بد اندیش. K که وی مست است نیک و من به‌اندیش. D و نیک و بد بداندیش.

۱۸۷٤) **الف** K U H S سنگی بود. A تختی بود.

۱۸۸۱) I S ندارد، از K L U G H A F B D.

۱۸۸۲) **الف** S I U ندارد، از A F B G H L K D. در L به مستی چون بدادش شه غلامش. در K به مستی شاه چون.

۱۹۱۳) **ب** S نبودی تاب آتش. I تاب و آبش. A

تابش و خوش خوش دویدی. U تاب بس خوش. D تاب و اشکش می

۱۹۱۵) الف A B I K U L S همه اعضاش. F همه اندام.

۱۹۱۶) L به جای این بیت، بیت دیگری دارد: بدو گفتند ای مرد یگانه/ ندیده چون تو مردی در زمانه.

۱۹۳۱) L زمانی حلقه در گوشش گهر بود/ زمانی خرقه بر دوشش قمر بود/ G گوشش گهر/ گوشش قمر.

۱۹۴۰) الف S کشم در تنگ‌تر ستر امتحانت. A I G Q K تنگ تیر. F تنگ‌تر چیز. B تنگ و در تیر. U تنگ تو تیر. L تیر و تنگ. D کنم در ملک تو نیز امتحانت. استاد ریتر بیرون از ضبط نسخه‌هایش «تنگ‌بیز» را در متن قرار داده، حال آنکه تنگ‌تیر درست است. ← تعلیقات.

۱۹۶۱) ب متن برابر است با Q U B F I L S. A تو زنده بمانی.

۱۹۸۶) الف S چو برخاست از ره ان سه کاسه سه رود. A چو برخاست آن زمان کاسه ز ره زود. I چو برخاست از ره آن سه کاسهٔ رود. B F چو خالی شد ز روغن کاسه‌ها زود. K چو برخاست آن سیه‌کاسه ز ره زود. U چو برخاست از ره آن سر کاسه دود. Q چو برخاست از ره سر کاسهٔ زود. G چو برخاست آن دو سه کاسه ذره ذود. L چو برخاست آن سیه‌کاسه ز ره زود. D چو خالی شد ز روغن کاسه‌اش زود.

۱۹۸۷) الف G بران خاکسترش.

۱۹۸۹) ب G دوستی آمد مجازی.

۲۰۰۲) ب S مرا نام بهین حق درآموز. Q U I مرا نام مهین حق. A که نام اعظم حقم. K G که مهتر نامم آن حق. H L که بهتر نام یزدانم. D که تا نام حقم را در من‌آموز.

۲۰۱۹) ب S نه زین سو و نه زان سو امکان آهی (کذا!) A F I Q آهی. L G B امکان راهی. H آرامگاهی.

۲۰۲۲) ب G L S D F I U خدای آن پشه را اغیار کردست. A بر کار کرده‌ست. B G اعثار کرده‌ست. G را غیار کرده‌ست. K عیار کرده‌ست. H خدای پشه را اغیار کرده‌ست. Q ز اغیار کرده‌ست.

۲۰۳۴) الف متن برابر است با S B F I U. A کور از. L طریق نقطهٔ اسرار.

۲۰۴۵) ب S سوت ایشان قتل حیوان. L Q نبودی قتل ایشان قتل حیوان. H قبل. G قمل.

۲۰۴۷-۲۰۴۹) در S Q I مصراع اول ۲۰۴۷ و مصراع دوم بیت ۲۰۴۹ ترکیب شده و ظاهراً افتادگی است ولی در A B F G L به همین ترتیبی است که در چاپ حاضر آورده‌ایم. U H اگر سر تا به گردن (H گردون) برفرازی/ به یک نوع...

۲۰۵۵) ب G L که گردی سرنگون.

۲۰۵۶) ب H وزین دریا که یک شبنم نباشد. L که دریا همچو یک شبنم نیاید. G که دریایش یک شبنم نیاید (ردیف نیاید).

۲۰۸۲) S ندارد، از A F I B K L.

۲۰۸۸) الف S بزرگی گفت ازل همچون کمانست. هزاران تیر بروی چون کمانست. D اجل. ب U A I کمانیست. H هزاران تیر ازو هر جا روانست. F هزاران تیر زو هر دم روانست. D در اصل: «هزاران تیر هر دم زو روان است» بوده ولی خط زده‌اند و با خطی شبیه اصل: هزاران تیر بروی چون کمان است.

۲۰۹۰) ب Q B F I G S عقابت بود تیرانداز را خواست. U عنایت بود تیرانداز را خواست. L H چنان آمد که تیرانداز می‌خواست. K عقابت؟

(عنایت؟) سغز (؟) تیرانداز را خواست.
۲۰۹۱) ب متن برابر است با U S. B نفرین بارد آنگاه. A I Q لعنت باد آنگاه. H K بیت را ندارد. L بازد آنگاه. D همی بر تیر احسنت باد.
۲۰۹۳) ب G که با آبست پیوسته حواله. L با آبست پیوستم.
۲۱۳۲) G اگر کم خوردیت باشد چو مورت/ بود کم خوردن کرمان گورت. «چو مورت» درست است و متن باید اصلاح شود.
۲۱۳۵) ب متن برابر است با Q U I A S. F کرده در پهلوی آنی. B کرده در پهلو ازانی.
۲۱۳۷) ب G مبرزروی در.
۲۱۴۹) ب متن برابر است با U B L G F I S. A K بر یکدیگر افتاد. H را درد سر افتاد.
۲۱۶۵) الف L G بدر باید.
۲۱۶۸) الف G بگویی. ب G همه کامی براید بر زبان تو.
۲۱۷۴) ب متن برابر است با U K B F I G S. A ز غیرم کفر آید.
۲۱۸۹) ب Q S تو هم مشمر بدو. (Q برو). چون حرف کاران. B F صرف کاران. L G A D صرفه کاران. A I U طرفه کاران. K صدقه خواران (متن چاپ ریتر: صرفه کاران).
۲۱۹۶) الف B F I زان چه گویم/ چه جویم. A آن چه گویم.
۲۱۹۶) ب S U گرانی گفت نکنند. Q K گرای گفت نکند می چه گویم. H گرایی گفت نکند. B نکنم گفت. D گرانی کفت نکنم. G کرا این کفت نکته زان چه گویم. L گرانی آیدم زان گفت و گویم. (استاد ریتر کرایی را گرانی خوانده و متن را به صورت «گرانی گفت نکنم زان چه گویم» آورده است.)
۲۲۱۱) در S K نیست، از G L U A F I B D.

۲۲۳۲) الف K دلم. ب Q U K I F G S D ناکامت افتاد. A B مادامت افتاد. L در دام افتاد... ناکام افتاد.
۲۲۴۵) ب G جویندهٔ راز.
۲۲۴۸) متن برابر است با F I B L U ولی در A دوید.
۲۲۹۲) ب S کنند آنگه گنه در گردن من. K B I کنند. A نهند. F کند. D F I K U L G S در گردن من. A بر گردن.
۲۲۹۸) الف براندیش از بر K B F I U. براندش از در A L G.
۲۳۱۳) ب U I S شیطان. G A F I K سلطان.
۲۳۱۵) الف G میدان دعوی.
۲۳۱۷) L شبی محمود خفت آن شاه پیروز... ایازش..
۲۳۲۰) ب متن برابر است با G L U K B F I و در A رها کردی.
۲۳۳۳) الف S بستانند مازش. D U K B F بازش. ب S بدان نازش. F U بدان بازش. D B بران خلعت. L G که تا خلعت چو بستانند بازش.
۲۳۴۵) ب S K U Q G جامه. B L خیمه. D پرده
۲۳۴۹) G اضافه دارد: ز دیری گاه من بر خشک ماندم/ از آن کشتی همه بر خشک راندم.
۲۳۵۱) ب S که بری نیست. D L G A F K تری نیست. B ترسی نیست. U برّی نیست. I غیری نیست. Q بیت را ندارد.
۲۳۵۴) الف متن از T. بقیهٔ نسخه‌ها: ابلیس ملعون را.
۲۳۶۳) ب S مرا دانم بخود با من چه کارش. U B F مرا دانم بخود. B که تا با من. K مرا دایم لحد. Q مرا دایم بخود. G مرا دانم لحد. دانم بخر. L بیت را ندارد.

۲۳۷۵) S ندارد، از G K L A F I B D.
۲۳۷۷) ب A F I U Q گوینده دید او. K گویند. B گرینده (متن انتخابیِ استاد ریتر).
۲۳۸۵) الف L ببریدند.
۲۳۸۸) ب I S پی آن.
۲۳۸۹) الف متن برابر است با K U F I S. A قسمی جز الم. B بدستم جز بدست من.
۲۳۹۱) ب متن برابر است با I B S G L T سجده را دعوی آغاز. F نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز. U K A Q نکرد آن سجدهٔ کز دعوی آغاز.
۲۴۱۵) ب G شما زین تیرگی باشید آگاه.
۲۴۱۸) ب B دشخوار.
۲۴۲۸) ب S K Q ندارد، از U L D.
۲۴۳۰) G اضافه دارد: ز حق زان مهل جست او تا قیامت/ که تا آن زخم او ماند تمامت.
۲۴۴۲) ب S معلول قدرت. A F I B G L مردود قدرت.
۲۴۴۷) الف A F I D S که همچو نانک او را (K همی جویان او را) کینهٔ نیست. H که همچون او که او را کینه بیش است. L که همچنانک او را کینه بیش است. G همی چونان که او را. Q که همچون دان که او را کینه بیش است. ب D A مرا مهرش درون سینهٔ نیست. F I D S مرا مهرش درون سینهٔ نیست. H مرا مهرش درون سینه بیش است. Q مرا قهرش درون سینه بیش است.
۲۴۶۳) الف I B F U H Q پسر آمد سوم یک با کمالی. A سوم فرزند آمد.
۲۴۶۴) ب L G ملک و پادشاهی.
۲۴۶۵) الف B F I U H شنودم من. A شنودستم.
۲۴۷۱) الف L جهلت غالب.
۲۴۸۰) Q U I F B S فکنده قصهٔ را در عصایی. A ببسته رقعهٔ را بر عصایی. H فکنده تکیهٔ را.

۲۴۸۳) ب A H S که بود افتاده در چاهی به گرداب. (F I جایی. H چایی.) B L بغرغاب. K که افتادست او در چاه خوش‌آب.
۲۴۸۵) S Q بیت را ندارد، از A F I B K U H G L D.
۲۴۸۶) الف Q در عصا دستی بدستی.
۲۴۹۴) ب G که دست‌آویز شاه این است پیوست. L که دست‌آویزتان.
۲۵۰۵) S Q بیت را ندارد، از A F I B K H U D.
۲۵۰۶) الف متن برابر است با K H U S. B (اینجا) پیرزالی شد ربایند. F I کم ربایند. L چو اینجا نیکبختان کم زنانند. D پیرزالان شه ربایند. ب S همه ناری (= Q یاری) تو شاهان زبانند. B F I شاهان ربایند. U K L H شاهان زنانند.
۲۵۰۸) G ز هر دونی فغانی نیز خوردن.
۲۵۰۹) S ز غیری می‌زنی لافی ز لا غیر. A F I و لا غیر. G ز هر غیری برای لاف و لا غیر. ب S انا خیری ز هر دونی و لا خیر. G انا الخیری. L انا خیر همی گویی.
۲۵۰۹) G اضافه دارد: تو همچون کافر درویش ماندی/ که هم در خلق و هم در خویش ماندی.
۲۵۱۶) الف L G مقراضین.
۲۵۲۳) الف S که ان کفتی که حرّم عقل و حرمم. Q گه ان گفتی که عقل و حزم و عزمم. G بست و حرمم. L کشت و ورزم. U کشت و حرزم. A خرمم. F و جرمم. B I و حرمم. D کشت و ورزم. ب باغ و بزمم. A B F I S L که این گفتی که اینک عقل و حزمم D باغ و برزم. (استاد ریتر بدون داشتن حتی یک ضبط متن خود را بدین گونه تصحیح قیاسی کرده است: که این گفتی که اینک کشت و کرمم/ گر آن گفتی که اینک باغ و برمم).

۲۵۳۲) S Q ندارد (K افتادگی دارد)، از G L H D A F I B U. **الف** L بیفتد شامگاهی.
۲۵۳۳) **ب** G آب سیاه.
۲۵۳۸) **الف** L G بیم جان است.
۲۵۴۴) G اضافه دارد: درآویزی بـه ده انگشت از خویش/ نیاری شد یکی انگشت از پیش.
۲۵۴۷) S Q ندارد، از G L U K H D.
۲۵۵۰) **الف** D ز ماتم تا بهفتم.
۲۵۵۶) **ب** A B F I Q H U L S بسوراخت نماید راستی راه. G K سوی کورت برت از راستی راه. ۲۵۵۷) **الف** S که در کوری جو می کم کرده مانی. U H L که در کوری (H چو) تو پی گم کرده مانی. Q که در کوژی چو پی گُم کرده مانی (استاد ریـتر یـادآور شـده است کـه A زیـر راء سه‌نقطه و نسخهٔ I یک نقطه زیر راء). I کوزی. F D کژی. (متن ریتر چنین است: چو در کوری تو پی گُم‌کرده مانی/ چو کـوران از بـرون پـرده مانی) امّا قرینهٔ مقامیِ ابیات تصریح دارد بر این که کوژی/کژی در تقابُل با راستی باید در مـتن قرار گیرد. **ب** چو کوران از درون پرده مانی.
۲۵۵۸) **الف** G حلقه را. **ب** G ز کوری. L کوزی.
۲۵۶۱) **ب** G ز خود به خواستن.
۲۵۷۶) G اضافه دارد: چو اینجا کشته را شستن روا نیست/گر از خونش کفن سازی خطا نیست.
۲۵۹۴) **الف** G اگر تو هیچ کس دانی.
۲۵۹۵) **ب** S H Q L که خون دل خوری تا (Q با) خاک گردی. B F I U که چون خون می‌خوری تا پاک گردی. A K G که خونی می‌خوری تا خاک گردی.
۲۵۹۶) **ب** G چو زلفش بر تو افتد سایه روزی.
۲۶۰۵) **الف** S به بین تا جبرئیل از خاک و حـون کرد. D G U ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد. Q H ببین تا جبرئیل ایـن (H آن) حـال چون کرد.
۲۶۱۴) S Q L ندارد، از A F I B G. **الف** U ز شادی چون شنیدی برفکنده/ میانش رقص یعنی برجهنده. F چون شنیدی. I چون سپندی. B برجهیدی. D ز شادی می‌خمیدی سرفکنده. **ب** B (قافیه) برجهیدی. G چون سپندی برفکنده. U چون شنیدی برفکنده. D میانش رقص یعنی برجهنده. شاید صورت اصل: سپندی بـرفکنده بوده است، یعنی برفکنده بر آتش.
۲۶۱۶) **ب** متن برابر است با U H S شدی چون بنده. A شدستی بنده. K نه خربنده آزادیت از چیست. B F I شدی چون بنده.
۲۶۲۳) G زمین و آسمان آنجا بدانی/ که تو هـم این جهان هم آن جهانی.
۲۶۲۹) **ب** L S نه از پختن گشاید هفت الوان. U برآید مـرغ و الوان. B شـاخ الوان. Q هـفت ایوان. (متن ریتر فرغ الوان.)
۲۶۳۳) **ب** S دلت عرش است و چشمت هست کرسی. Q جسمت هست کرسی. U دلت را عرش و صدرت هست کرسی. K G صـدرت هست کرسی. A دل تو عرش و صدرت هست کرسی. D دل تو عرش آمد صدر کرسی. برای دلیل ما، در عدول از اساس، بنگرید به تـعلیقهٔ همین بیت.
۲۶۴۶) S Q ندارد، از A F I B S U K G D. **ب** K که کیست ای اشنایت نام و دمساز. G کـه کیست این اشناست این نام دمساز. L که کیست آن آشنا آن مرد دمساز. صورت متن از A F I B.
۲۶۴۷) G پس آتش گفت نامم روشنایی‌ست/ تو تاریکی ترا چه آشنایی‌ست.
۲۶۵۲) **الف** G اگر تو نیز پیش از تو بسوزی. **ب** که اینجا سوخته آنجا نسوزی.
۲۶۵۴) L اضافه دارد: چـو خشت پـخته خشت

آتشین است/ نشاید گفت کو نه اهل دین است.
۲۶۵۷) **الف** G کسی کو در حقیقت نازنین است. **ب** S متابش. بقیهٔ نسخه‌ها: مثالش.
۲۶۵۸) **الف** S مشیّت. A F I B G L مشقّت.
۲۶۵۹) G در اینجا اضافه دارد: چو ما را تاب کلّ گل نباشد/ بهر جزوی حساب کل نباشد/ چو باشد پیشوای امر مطلق/ نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق.
۲۶۸۸) **الف** D B F Q کای دانندهٔ پاک. U K با دارندهٔ پاک. **ب** Q زهی حلمت ز گستاخی کفی خاک. K زهی گستاخی مشتی کف خاک. U L مشتی کفی خاک. G این یک کفی خاک. D زهی مستاقی مشتی کف خاک.
۲۷۰۷) **ب** G عرضه بر خویش.
۲۷۱۵) S ندارد، از A F I B U K L G Q D. **ب** K ولیکن خرّدی جاهیست در راه. H Q G L ولیکن خرز بی جاهیست در چاه.
۲۷۲۵) **الف** S H جهانی بر مرید تند دیدم. Q جهانی پُر مرید بَند دیدم. G بر فریب و تند. L D A ز شاخ تند دیدم. B F I U ز شاخ بید. K پرفریب و سد دیدم. **ب** S L بدستم داسکی بر کند دیدم. D A F B I U H بس. Q داسکی پُرکَند دیدم.
۲۷۳۲) **ب** L آتشش. G صد کون باشد. Q عذاب آنست اگر.
۲۷۳۷) S Q H بیت را ندارد، از A F I B U K D G L.
۲۷۵۵) **ب** Q F H S یکی را مرتبت. D U کلی را تربیت. K گلی را تربیت. F B یکی را داده تربیت. G بدین ناز.
۲۷۵۶-۲۷۵۸) این ابیات در S U G آمده است ولی در A B I F U K Q وجود ندارد. استاد ریتر در متنِ چاپیِ خود که فاقد این ابیات است، پس از بیت ۲۷۵۵) یادآور شده است که «اینجا یک بیت از متن افتاده می‌نماید.» (چاپ ریتر، ۱۵۵). در چاپ استاد فؤاد روحانی هم دو بیت، اینجا، اضافه آمده است: «جگر تشنه چو آبی آرزو خواست/ بمرد و نامدش آن آرزو راست/ شکم بدریده و دل تشنه جان داد/ بدین زاری کسی هرگز نشان داد (چاپ روحانی، ۱۲۵). شاید از مجموعهٔ پنج بیت اضافی (سه بیت S و دو بیت چاپ استاد روحانی) همان گونه که استاد ریتر حدس زده است یک بیت اصیل باشد و ضروری.
۲۷۹۵) L S A F I B قافیه ناقص است: ما دیگر همه هیچ/ الیقین دیگر همه هیچ. G ترا خواهیم ما یکسر همه هیچ.
۲۷۹۷) **ب** S دگر ریگ بیابان و سمر هست. A F I B U دگر ریگ بیابان سربسر هست. K بیابان‌ها بمر هست. Q دگر ریگ بیابان را شمر هست.
۲۷۹۹) **ب** G بزاری.
۲۸۰۰) **ب** متن برابر است با Q F I S نهم‌تان هر زمان بر سینهٔ ریش. A B H نهم‌تان هر زمانی در زمین بیش.
۲۸۰۳) **الف** S می‌باز گیریم. D A F I U K Q ما باز گیریم. **ب** L S ز هریک جاودان صد ساز گیریم. Q که هر یک جاودان صد ساز گیریم. K که یک دم جاودان ما باز گیریم. U زانگه جاودان ما باز گیریم. F زرنگ. I زانک. D ز زنگ جان و دل با ساز گیریم.
۲۸۰۴) **ب** G گمان (و درست‌تر می‌نماید).
۲۸۰۸) **الف** S چو موسی را بره در می‌کشیدند. A D B F I چو موئی راه بر در می‌کشیدند. K G چو موسی را بره درمی‌کشیدند. U چو موسی راه بر در می‌کشیدند. Q چو موسی را بره در می‌کشیدند. L چو مویی روی بر در. **ب** S سر

هسده هزاران می‌بریدند. A B F I و گر هجده هزاران می‌بریدند. K H سر هژده هزاران می‌بریدند. U Q دگر هشده هزاران می‌بریدند. L دگر هژده هزار عالم رمیدند. G سر هر ده هزاران تن بریدند. D دگر هژده هزاران می‌پریدند.

۲۸۳۵) ب S که بگشاید به آب صرف روزه A F I B U که تا بگشاید آن دلتنگ روزه.

۲۸۳۴–۲۸۳۵) این دو بیت در K Q H S G وجود دارد ولی در A F I B U نیست.

۲۸۸۶) ب H Q باشیدش دیت‌خواه.

۲۸۸۷) ب G K انکار (ظ: اِنگار) او نیست. H Q L غم‌خواره او نیست. A F I B این کار او نیست.

۲۸۸۶–۲۸۸۷) S ندارد، از G K H Q L A F I B U.

۲۸۸۹) الف G بزر آن چاره آخر.

۲۹۰۹) G اضافه دارد: ز یک جای است مهر و کین که رفته‌ست/ همه چیزی از آنجا بین که رفته‌ست.

۲۹۱۰) الف L بوشنجی. G چو آن دیوانه بیرون شد به بازار.

۲۹۱۲) ب G اوست امروز سلطان نشابور.

۲۹۳۵) S Q H نـدارد، از K G L A F I B D ردیف در G K باشد است. K چه بد چه نیک را در راه باشد. G ار در راه باشد.

۲۹۴۴) الف G کاربیشان. D L سرایشان. ب U K S سر مویی مکن کاری بریشان. A B F I D انکار ایشان.

۲۹۴۵) G اضافه دارد: مرو از اهل جهل با اقرار و انکار/ که فردا نقد خواهد شد پدیدار.

۲۹۵۱) الف L G چو تو کوری خود.

۲۹۶۱) این بیت در A B F I U D نیامده است ولی در K S آمده و در K به صورت: یکی شوریدهٔ بودی در آن عهد/ که کوشهدیش خواندندی و کوشهد.

۲۹۶۲) الف Q K H F L G کوشهدی. A I U بوشهدی. D کو شهری.

۲۹۶۵) الف Q K H F کـو شـهدی. A I U بوشهدی. D کو شهری.

۲۹۶۹) متن از S L H. دیگر نسخه‌ها: چو بی‌تو آوریدت درمیانه/ تو را بی‌تو برد هم درزمانه G. هم از میانه U K. هم برکرانه A. هم باکرانه D.

۲۹۷۰) G اضافه دارد: ترا چون اختیار سابقت نیست/ به حال کار حکم خاتمت نیست.

۲۹۷۲) S دعایی کرد. بقیهٔ نسخه‌ها: دعا می‌کرد.

۲۹۸۴) الف L S که حق خواهم همی بی‌غیر و بی‌پیچ. D G که حق را بایدم. A B I F که حق می‌بایدم.

۲۹۸۴) ب S ولیکن حق نمی‌خواهد مرا هیچ. متن برابر است با A B I F U K D G. H ولی از خود نمی‌خواهد مرا هیچ. Q L ولکن خود نمی‌خواهد مرا هیچ.

۲۹۸۴) الف G که حق را بایدم نه غیر و نه هیچ. L که حق خواهم همی بی‌غیر و بی‌پیچ/ و لیکن خود نمی‌خواهد مرا هیچ.

۲۹۹۰) الف Q H S تو آن شمعی که هر دم صد جهان جمع. A چنان می‌زی. B F I چنان میری. D T K D چنان مهری. L G چنان سری ب D B F I S H Q ز شوق تو. چو بروانست یا جمع (A زان جمع). G ز شوق اوست چون پروانه با شمع.

۳۰۱۱) S H Q ندارد، از G L U K A F I B. K بیارم از غرور خویش توبه. ب L کنون هر لحظه دارم.

۳۰۳۴) الف A B F I K Q U S L چرا جانت بعالم باز بستست. ب S که این عالم بیکدم پای مابست (؟). A F I که این عالم بیکدم پای (H

GLQ باز) بستست. BGD چرا جانت درین پیغوله پستست.
۳۰۷۴) ب تمام نسخه‌ها به همین گونه است.
۳۰۸۷) الف S که عقل تو که عاقل بود کامل. AF IBLQD که عقل تو که عقلی بود کامل. ب QHLS نظر کردم بکلی گشت زایل. BF چو نقلی گشت زایل. AI چو عقلی گشت زایل. U GDK چنان عقلی چو عقلی گشت زایل.
۳۰۹۳) S ندارد، از AKLGAFIBD.
۳۱۰۷) ب G که در محنت چنین خوشدل.
۳۱۱۸) ب LG برقی بود و بادی.
۳۱۶۲) ب KHSGL ناکرده انگار. AFIBU D نابوده انگار.
۳۱۷۰) S بیت را ندارد، از AFIBUKHQD G.
۳۱۸۳) G اضافه دارد: چه گویم چون ز پایانم بیان نیست/ چه جویم چون ز پیشانم نشان نیست.
۳۱۸٤) در AFIB نیامده است، از SL.
۳۱۸٤) G ازین غم صد جهان جان چون فزون است/ چه می‌گویم که جای خاک و خون است.
۳۱۸۹) ب G هیچ کویی. L هیچ رویی.
۳۱۹۵) ب D که روز تیرماهم.
۳۱۹۷) الف QL زکوژی (L کوری) پشت بر اقرار کردیم. ب QL به دعوی روی در انکار کردیم.
۳۱۹۸) ب متن مطابق SL است. Q که گر دیدم و به بودی ندیدم.
۳۱۹۹) ب تمام نسخه‌ها تکاپویی بجز UFD بکالوسی. L بجز بازی.
۳۲۰۲) از SQHLI ولی AFB ندارد.
۳۲۱۲) الف ULHQS پیر رهبر. BD حرز رهبر. I هرزه رهبر. F هرزه رهبر. G ره بَرِ ده دست گیرست. T ترا چون راهبرد و دستگیر است.
۳۲۱۳) الف G چو در حق پیر محو.
۳۲۲۰) الف L بن‌گاه. G بیگاه. ب LG برآمد پنج روزه راه رفته.
۳۲۲۰) G اضافه دارد: ز حال آن جوان شبلی شد آگاه/ که او را درکشیدستند در راه/ به دام افتاده است از دست رفته/ به پای خویشتن در شست رفته.
۳۲۲۱) S ندارد، از LGQAFIB.
۳۲۳۱) ب A بر آتش درنگر. BFIUQ در آتش می‌نهم.
۳۲۶۵) ب UA خطم در دست بود و دیده بیدار (U پندار)
۳۲۶٦) ب G دیده خون‌بار. D دیده بیدار.
۳۲۷٤) الف S نماند از جام جم.
۳۲۹۷) الف L صحرای فنا. ب L بند خود دید.
۳۲۹۸) الف G چو مردان کم شد و ترک بقا گفت.
۳۳۱۵) الف G نعلیش. ب L با لباسی مردم‌آرای.
۳۳۱۵) ب S باکتانی. AFIB با لباسی. D با لباس.
۳۳۲۰) الف S سگاه. BFIG بیگاه. HL بن کاه. U بنکاه. Q بُنکاه. ب LG برآمد پنج روز رفته را راه.
۳۳۲۲) الف AI سته گشته. FD سیه گشته. BS Q تنش گشته.
۳۳۲۳) DS بیت را ندارد، از AFIB.
۳۳۳۰) ب G ز دو کونم. L ز هر ذوقم.
۳۳۳۷) SHQ ندارد، از GLUAFIBD.
۳۳٤۱) الف یکی مهجور HLS (K شعاعش). یکی خود سوخته AKUG.
۳۳٤۵) S ندارد، از AFIBUHGLD.
۳۳۵٦) ب L نظر باید پس آنگه صنع نقاش.
۳۳٦۵) الف BIHKUGS یکی دیوانهٔ می‌دید در بند. A دیوانهٔ کو بود در بند. FD می‌دیدند

در بند. Q دیوانهٔ می‌بود. L را دید در بند.

۳۳۷۰) **الف** متن برابر است با B I S. A F D که جز این هیچ ره نیست. H که جز الله ره نیست.

۳۳۷۸) Q A S H همه در گوشها سر درکشیده. F I K درگوشهٔ سر. B درگوشهٔ خود سر.

۳۳۹۹) **ب** L دیدند خود را

۳۴۱۱) D K U H S F کسی را نقد. L A کسی کو نقد. **ب** متن برابر است با S و در A L U به دست آرد دگر داند ملاهی. H بدان ره کی بود او را نگاهی. U F B I بدست آرد (آید F I) دگر داند ملاهی.

۳۴۱۷) مصراع **الف** عیناً در ۵۱۸۷ تکرار شده است.

۳۴۱۹-۳۴۲۲) متن برابر است با D Q K H G L D S ولی در U F بدین گونه است: ایاز سیمبر در خواب خوش بود/ دلش چون دیده یک ساعت بیاسود/ ببالین آمدش محمود غازی/ که بود اندر سر او سرفرازی/ ز خواب خوش نکردش هیچ بیدار/ هزارش بوسه زد بر هر دو رخسار/ چو فارغ شد ز کار بوسه آن شاه/ همی مالید پایش تا سحرگاه.

۳۴۲۵) **الف** L Q K F A S چست موزون. I حسنت افزون.

۳۴۲۸) **ب** S غالب شدی مغلوب.

۳۴۳۱) G به جای این بیت دارد: ترا گر خلوت محمود باید/ پس از معدومیت موجود باید.

۳۴۴۱) **الف** H S یکی مهجور در تحت الشعاعی. A B I K U یکی خودسوخته تحت الشعاعی. F یکی مهجور در تحت البقاعی

۳۴۴۲) **ب** F S مدد گردد. U K A B I مدد گیرد.

۳۴۴۳) G به جای این بیت دارد: چو این شب خویش آراید یقین است/ بدو کس ننگرد کو خویش‌بین است.

۳۴۴۴) **ب** A B F درو بینند. G I درو خندند.

۳۴۵۸) **ب** S H K L G F I بوی شرک. U A بوی شیر. D (در حاشیه بخط اصل: شیر). (شیر، به کنایه، همان شرک را نیز در خود دارد و اولی است.)

۳۴۶۷) **الف** L روشن حجابم. **ب** خود را من حجابم (و بهتر می‌نماید).

۳۴۸۰) **الف** S پس ان یک گفت از تو من منرهم. H من سدهم. G مي سر هم. U می‌نترسم. F من نیزهم. K می‌بترهم. I می‌نپرسم. L می‌بترسم. D A B می‌نترسم. Q (متن سیاه شده است). متن چاپ ریتر به تصحیح قیاسی استاد: من نپژهم. **ب** S بیک جو این سدهم این سدهم. U K F I این بندهم. A می‌مپرسم. B L حق پرستم. D نترسم.

۳۴۸۷) **ب** متن را از G گرفتیم. ← تعلیقات. L F S حدیث سیرت مردان شنیدی (L سیرة). A نیکشان باری شنیدی. B دردمندان نه شنیدی. I U حیز را باری شنیدی. T مردم دانا شنیدی. D سخن‌ها را بسی آخر شنیدی. K بیت را ندارد.

۳۴۸۸) **ب** تمام نسخه‌ها حال مردان (قافیه مکرّر). متن را از G گرفتیم: حال‌گردان. A B حدیث و قال مردان. D بیت را بدین صورت دارد: اگر خواهی بقای جاودان تو/ فنا شو تا بیابی جان جان تو.

۳۴۸۹) **ب** متن برابر است با S ولی در A F I B G بود قائم مقامت.

۳۴۹۰) **الف** K A F I Q H S هستی تو هرگز نبودی. D B حاصل نبودی. U هستی او هرگز نبودی. **ب** B F I K H U Q S این بجایگه منزل نبودی. A این عز نبودی.

۳۴۹۵) **ب** S که مغز تست و هم حس تو در پوست. A B که مغز تست و حسّ تست چون

پوست. L که او مغز است حسّت هست چون پوست. U که مغزست آن و حست... I و وهم و حس تو پوست. F که آن مغز است و جسمت هست. H K که مغز تست و هم حس تو ای یار. (الف در H قافیه «بسیار» است.)

۳۴۹۹) الف متن برابر است با Q K H B F I S درآمد چارمین فرزند زیبا. A (قافیه: سراپا).

۳۵۰۳) فقط A این بیت را دارد.

۳۵۰۴) الف S اجل. بقیهٔ نسخه‌ها: آمَل.

۳۵۰۵) ب A F I B L G.

۳۵۰۶) ب A F I B L G (و همین درست است اگرچه S قابل توجیه است).

۳۵۱۵) الف متن برابر است با S H L Q. K U G کی گر بر تو گران است. A B F چه گر بر تو. I کی بر تو نه.

۳۵۲۴) ب G بندگان بنده.

۳۵۳۰) الف L چو در حرص امل افکندهٔ تن.

۳۵۳۱) S ندارد، از A F I B K H L G D.

۳۵۳۱) الف L درمنده. I G درزنده. A درنده. B دارنده.

۳۵۳۵) ب K تو بر جان ور جهان بر هیچ ارزی. A بر جان و جهان پس هیچ نرزی. F I پس هیچ ارزی. B هیچی نیرزی.

۳۵۳۶) S H Q ندارد، از L U G K D A F I B. ب K L تو چه مردان این.

۳۵۴۴) ب A L طوق. S U B I K طول.

۳۵۴۸) S ندارد، از A L Q H U K G D. ب A U بکوهی. D G L Q K H B F I به مویی. همان بکوهی درست‌تر می‌نماید. علاوه بر تقابلِ کوه/ موی، عقبات دوزخ را نیز در نظر دارد. ← عَقبات دوزخ در تعلیقات اسرارنامه، ۱۳۶۲.

۳۵۴۹) S L ندارد، از Q H U K G D. ب Q چه ترسی.

۳۵۵۰) ب S سک نفست. A F I B بیک. G سگِ نَفْسَت.

۳۵۶۱) ب G بر مردم.

۳۵۶۳) فقط F این بیت را اضافه دارد: کسی کو هست مرد رستگارش/ اگر باران نبارد گو مبارش.

۳۵۶۵) ب S بیک رو هستیت برخیزد از خویش. H از پیش. D A U کسی مرده سگی برخیزد از خویش. B سگی مرده. F بسی مرده. K کسی مرده سگی برخیزی از پیش. G سکی مرده سکی برخیزد از پیش. L Q به یک ره هستیت برخیزد از پیش (L از خویش).

۳۵۷۲) Q H S چنان دانند و بسیاری نباشند. A درباری نباشند. B در بادی نباشند. F در بازی نباشند.

۳۵۸۳) الف U S در میان رنج و تیمار. A F I B مست و هشیار. ب Q K I S زر کوشید. L می‌کوشید. A و هم کوشید. D B F U و درکوشید. H زر آورد. G و زر کرد کرد بسیار.

۳۵۹۰) الف D Q U H S تا زر می‌خورد خوش. K می‌خورد او. L تا در می‌خورد.

۳۶۰۰) الف G دادم اقرار.

۳۶۰۰) ب A H G نقد دینار. D L U F S نقد و دینار. Q دو صد هزاران نقد دینار.

۳۶۱۰) ب L Q H S در آن عالم تدارک چون توان کرد. A بغفلت عمر شیرین را فشان کرد. F I U D G را زیان کرد (B F I ز غفلت). B بر زیان کرد.

۳۶۱۷) S H Q ندارد، از A F I B U K G L D.

۳۶۱۸) الف متن برابر است با S H Q L. B F I K G D U با بها کرد. A من بها کرد.

۳۶۳۰) A بیت شمارهٔ ۵۱۴۳ را در اینجا آورده.

۳۶۳۲) ب L Q H S که گر کسری کند این راز

معلوم. D A B F I K U G که تا آنجا (A که گر آنجا) کنند این راز معلوم.
۳۶٤۱) الف کور است A K S. تیر است B F I. اگرچه می‌نبینم چشم اما L Q (L من نبینم).
۳٦٤٦) ب L که نابینا ز کوری وارهانم.
۳٦٤۷-۳٦٤٦) L U S G بدین گونه است. Q به جای این دو بیت، دو بیت ذیل را دارد: بگفتا این به دست و کار من نیست/ که نقدی این‌چنین دربسار من نیست/ حکیمش گفت ای شاه جهانگیر/ چو خشمت بر کسی آید زمان‌گیر. K H مصراع اول ۳٦٤۵ و مصراع دوم ۳٦٤۷ را به هم پیوند کرده و بدین گونه آورده است: کنون آن خواهم از تو ای سرافراز/ چو نتوانی که چشم من دهی باز.
۳٦۵۰) نسخهٔ F گرامین‌تر. ← ٤۵۱۷.
۳٦۵۲) ب Q S بعلم از آفرینش بیش آیی. A B F I U تو هر دم تا بکی (F I در یکی، B با یکی) با خویش آیی.
۳٦۵٤) ب S همه چون فرح سحی و درنگی. A B F I همه چون برج عقرب کور و لنگی. H همه قوس و قزح پیچی و رنگی. L Q همه همچون قزح پیچی و رنگی. D همه چون برق می‌لرزی برنگی.
۳٦٦۹) الف G ما در ایشان. ب G پریشان. L بر خویش.
۳٦۷۳) ب S I مرده. A B F مانده.
۳٦۸۵) الف G که چون حق.
۳٦۸۸) ب D L Q S (و F پس از تصحیح) ای دانندهٔ. A I B U K H ای دارندهٔ.
۳٦۹۳) ب I U S بحق راضی شو و ازاد گشتی. B F H بخود راضی شو و آزاد (H بنشین) گشتی. A ز حق راضی شو. K بخون. Q ز خود.
۳۷۰۵) ب L وزین مسکین بی‌مسکن. G وزین دو ساق و سرگردان.
۳۷۱۵) Q L H S اگر کشتی مرا. A B F I U K G D مرا گر کشتیی.
۳۷۱۷) H S A K Q بحر حیرتم ژرف. U I A بحر حسرتم عرف. F فکرتم غرف. G حسرتم ژرف. B وقف. D فکرتم وقف.
۳۷۳۵) الف H S Q نهاده دید یک مسلوخ در پیش. ب H S L Q فرو برد از سر رغبت درو نیش. مگر از گوشت آنجا شهلهٔ بود/ دران زنبور در زد نیش را زود. F B شهلهٔ. A شرحهٔ. I K D نیمهٔ. K کشی دنبهٔ بود. K U بیت را ندارد.
۳۷٤۰) الف A S همه F I B همی.
۳۷٤۳) L Q چو گام از حدِّ خود بیرون نهادی/ بنادانی قدم در خون نهادی.
۳۷٤۵) الف G چو یک جو خلق را آن زور بازوست. L گر از یک جو ز کبرش زور بازوست.
۳۷۵٦) ب در S دلی دارم ز تاب جوع پرجوش (کذا، قافیه).
۳۷٦۰) D S A I B L که یا رب گر درین کار پرستار. H اندرین کار پرستار. F کارم بستار. K کاریم ستار.
۳۷۷۱) ب متن برابر است با Q H S L. A که بار تو گران است و خرت لنگ. F U که بار تو گران و تو خری لنگ. B I که بار تو گران تو (و I) بر خری لنگ. K که بار تو قویست و خر بسی لنگ.
۳۷۸۵) ب S خفیه در پیش بصر داشت. H تحفه... بصر. G U K خفته را پیش بصر. Q وان خاک در پیش بصر. A خفیه‌اش. F I خفته را. B وز خفته در پیش. D وز خفیه
۳۷۸۸) الف S گروهی مارطبع مردم‌آزار. A U بدین ترتیب رو تا اهل بازار. B بدین ترتیب

همچون اهل بازار. F بجستی تربیت از اهل بازار. K نجس‌تر نیست کس از اهل بازار. ب H S نهاده دام مکر از بهر مردار. U K همه بنهاده دام از بهر مردار. Q نهاده دام حرص از بهر مردار.

۳۷۸۹) در A F I B U نیست در Q H S آمده است. الف S چنان معشوق. L H Q چنان مشعوف.

۳۷۹۰) ب G کجا با سر قدمش.

۳۷۹۸) ب D باد بروت

۳۸۰۰) S H Q L ندارد، از A F I B G U K D (G لر در عنایان).

۳۸۰۹) ب G D که هر دو هست کار خرده‌دانی.

۳۸۰۹) در Q دو بیت بدین گونه آمده است: دگر غاری‌ست اندر پای کوهی / که مردم را بود از وی شکوهی / درو طبلی‌ست با او سرمه‌دانی / کزو روشن شود کار جهانی.

۳۸۱۰) ب Q H S که هست آن سرمه‌دان و طبل هرمس. A آن سرمه‌دان و طبل از مس. B K U آن سرمه‌دان و طبل هرمس. F آن سرمه و طبل آن هرمس.

۳۸۱۱) الف S چو قولنج کسی سخت اوفتادی. H قوکنج (؟). A B F U اگر قولنجیی سخت اوفتادی. I اگر قولنج کس.

۳۸۱۲) الف D کسی کان سرمه میلی درکشیدی.

۳۸۱۵) G نشانی داشت آنجا کوه بشکافت / پس از [ده] روز و ده شب خانه‌ای یافت.

۳۸۲٤) الف Q H S L پدید آمد همی. U K A T D پدید آمد قوی. B F بدیدندی قوی.

۳۸۳۲) ب متن از D A F I B G. S که چون مرگش فراز آید ز ناگاه.

۳۸۳۳) الف S بود بالش او سنگی نهاده. H بایسن. D بود از جوشنش بالین نهاده. G بود از کوشیش بالین نهاده. L بکرده جوشنش بالین نهاده. Q قابل خواندن نیست. ب S بآهن. Q G D ز آهن.

۳۸۳٤) الف D S U A B F I Q D بود از مردمان دیوار خانه. H بود از رزان دیوار خانه. K بود از زانان دیوار خانه. L سرای و نردبان و سقف خانه. (استاد ریتر، که در هر چهار نسخهٔ او «از مردمان» بوده، متن را تصحیح قیاسی کرده است به «از زمردان». بنگرید به تعلیقات همین بیت در چاپ حاضر). ب F I K S آسمانه. A B U آستانه. H ز مرجانش بود سقف سمانه. Q زر سرخ است انجا آسمانه. L ز زر سرخ بد با آسمانه. D آنجا آستانه

۳۸۳٦) S H Q ندارد، از U L K D.

۳۸۳۷) ب I بر هامون (با منطق داستان هماهنگی بیشتری دارد).

۳۸۳۷) S H Q ندارد، از U L K D.

۳۸۳۷) ب D زاندوه بر بالین نهادند.

۳۸٤۲) ب S طبلی که هرمز. بقیهٔ نسخه‌ها: طبلی که هرمس.

۳۸٤٤) کلمات قافیه: H ننمودتی / بودتی. Q L ننمودیی / بودیی.

۳۸٤۵) الف S پاک‌دینان. Q آن حکیمان. ب H کور بینان. Q کورچشمان. A I U کوژبینان. L کوزبینان. در A I U این دو بیت را اضافه دارد: اگرچه کار عالم ساختی تو / ولیکن قدر آن نشناختی تو. U چو قدر آن قدر نشناختی تو / ز چشم خویش دور انداختی تو.

۳۸٤۷) الف Q H S آن طبل صادر. A آن طبل حاضر. B F K آن طبل ظاهر. U I آن وقت ظاهر.

۳۸۵۱–۳۸۵۵) S این پنج بیت را ندارد، از A F I B U K H Q (بیت ۳۸۵۵ در K نیامده است).

۳۸۵۶) ب H S که آن عالم همین است و دگر هیچ. A که آن علم رزینست و دگر هیچ. B F I K که آن عالم ازینست. D که هم آن علم دین آمد. L که این عالم سرابست و.

۳۸۵۸) S بدان علم حق و بر علم آن کار. U K D ترا این علم حق دادست بسیار.

۳۸۵۹) ب H K S دلش خوش شد. A F I B U دلش خون شد.

۳۸۶۳) الف S راه علم غیب. A F I B U G راه علم و عین. H راه علم و غیب. ب Q H S شود خاک تو آب زندگانی. U ترا انست آب زندگانی. F K ترا سرمست آب زندگانی. B ترا شرمست آب زندگانی. I ترا شرم آید آب زندگانی.

۳۸۷۸) U بیت را ندارد. Q A I K H S L D درکشید. B F برکشید. S I از سرمهٔ. K A B F L H آن سرمهٔ.

۳۸۸۹) S ندارد، از L A F I B K U H Q L. الف H D نهٔ از چرخ برتر زو درآموز. ب L H که گردون سرنگون آمد شب و روز. (D که او هم سرنگون).

۳۸۹۱) متن از A F I B U T G است، که کهن‌تر می‌نماید، ولی در Q H L S این بیت به جای آن آمده است: ز گشت چرخ و خورشید و مجرّه / شوی در خاک تیره ذرّه ذرّه. K این بیت را ندارد.

۳۹۰۵) فقط در S این بیت آمده است: وجوان صدقه نبینی توکم و بیش / دکر گوهر که خواهی بین میندیش، و اصیل نمی‌نماید.

۳۹۰۶) الف S مه ده بد. T مهرهٔ بد (؟ لایقرا). H زندهٔ بد. K مهرهٔ بد. G بهلهٔ بد. Q مه بدیده. A L D U مردهٔ بد.

۳۹۰۸) L G اضافه دارد: چو آن صدقه نبینی تو کم و بیش / دگر گوهر که خواهی بین و بندیش.

۳۹۱۵) الف S اگر یک بیخ L Q H یخ... بماندت اگر یک نخ. U اگر یک رنج. D یک نخ. ب A S بی سگ بستهٔ آن کنج. B F I U بستهٔ آن یخ. L بستهٔ آن یخ بماندت. D H آن نخ. Q تشنهٔ آن یخ.

۳۹۱۷) ب Q H L S نهاده پشت بر دیوار محراب. A ز پنداری و شهرهٔ پیش محراب. B F K ز پنداری و کساری. I ز پنداری و کوژی. D پنداری و کاری.

۳۹۲۰) ب A F K L S ای جنب. B I ای خبیث. H ای حبیب.

۳۹۲۹) الف S گر بدیدی. Q K A F I L B D گر شنیدی.

۳۹۳۳) D L K B F I بدینش خواندند آخر. A بدینش خواند عمر پس سیم بار.

۳۹۵۹) الف A S زلف زره‌وار. U K B F I L Q D زره‌ور. ب A S میان کازران گشتی سبه‌دار. B F D سپه‌ور. I سپه‌ور. L K سیه گر. U سپه‌ور. H بسان کازری کشتی سیه کار. L Q بسان کازری کشتی سیه گر.

۳۹۹۲) الف L نفس تو. ب L که گر عمری زبان درفشانان.

۴۰۰۱) ب D A S لیلی آیم اکنون. B F I U Q لیلی رفتم اکنون. K که من نزدیک لیلی رفتم اکنون.

۴۰۲۰) A این بیت را اضافه دارد: برید آن دیگری دنبال او را / نزد دم سخت بگرفت او گلو را.

۴۰۴۲) G این بیت را اضافه دارد: برفتی زین صفت لردور کشتی / وگرنه تا ابد مهجور گشتی.

۴۰۴۴) الف D B I S Q رخشی تنگ بسته. A F K بر رخشیی نسسته. ب D B F I H U K S مرصّع برنشسته.

۴۰۶۰) ب U A F اگر غیری ببینی جز خطا نیست. B ببیند. I بوینی. K اگر خود غیر بینم. L H Q اگر تو غیر بینی.
۴۰۶۰) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q L G.
۴۰۶۶) ب G نیابد کژّیی هرگز بدو راه (به لحاظ قافیه درست‌تر است).
۴۰۶۶) G اضافه دارد: چنان خود را نماید کو چنان است / که سود کژ نماییدن زیان است.
۴۰۶۷) الف S H که کژی. A U که کوژی. B F I که کوری.
۴۰۷۱) ب G چنین گفتا که دارم تا زر آری.
۴۰۷۶) الف H B I F U که خز می‌گردد آنجا در گلیمی. A که می‌گردد حریر اینجا گلیمی
۴۰۹۲) ب Q S چرا چون مار می‌پیچی سر از راه. K مار می‌پیچی ازین راه. F ماه می‌پیچی. A B I U ما و من پیچی. H چرا چون ما می‌پیچی سر از راه.
۴۰۹۷) S H Q D بیت را ندارد، از A F I B U K.
۴۰۹۷) الف G B رادکان. A شادکان. I F زادکان. K راتکان. U زاذکان.
۴۱۰۲) ب فقط A حریف مهستی بد لیک مهرو.
۴۱۰۳) ب D Q H U K B F I S که بود آن ماه عاشق دانهٔ او. A حریف مهستی بد لیک مهرو.
۴۱۰۵) ب S Q که ماهستی در انجا بود با ماه. A F که مهستی در انجا بود با ماه. D B I K H U که مهتی را در آنجا بود آنگاه.
۴۱۰۸) D در حاشیه به خط اصل افزوده است، رباعی: ای گشته وثاق من ز روی تو بهشت / پیش رخ خوب تو همه خوبان زشت / در بر گیرم بتا ترا بر لبِ کشت / امشب اگرم دوکِ کسان باید رشت.
۴۱۱۲) الف G مشوش شرط نیست (شاید: بشولش؟) در آن صورت گیومهٔ پایان مصراع قبل باید بیاید به بعد از «شرط نیست.»
۴۱۱۳) ب A F I B فرو آراست. Q L S فرا آراست.
۴۱۱۵) الف S نیز بر جای. F I A B K U بر پای. G S افکنده بر پای. A B F U افکنده بر جای.
۴۱۲۱) الف K S A B F L U ده رهش. H باری دیگرش. s چو باری ده بَهُش آمد ز خود باز. I ز هُش. G ز غش. D زشو
۴۱۴۷) ب Q H S ابرو گشاده. K A I U رویی گشاده. D B F روی گشاده.
۴۱۴۸) S ندارد، از K A F I B U Q H L G D.
۴۱۵۸) ب S G D ریزد آب و.
۴۱۶۵) الف S F سبک رو در گرانجا نان نگه نیست. U K سبک رو چون گرانجانی زره نیست. ب B F I S L بشادی میر دلتنگی زره نیست. K بشادی میر سنگی درهٔ نیست (؟). U بشادی می‌بود لنگی زره نیست. H بشادی می‌روي شکی زره نیست.
۴۱۶۷) ب S F مکن. A B I G بکن (و هو الأصحّ)
۴۱۶۷) ب G بکن.
۴۱۶۸) ب Q H F S L سبک می‌شد چو اسبی تنگ‌بسته. A B I K U بتگ می‌شد.
۴۱۶۸) ب G بتک.
۴۱۷۵) ب G بجز عمر تو نقد ماحضر نیست.
۴۱۸۲) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.
۴۱۹۵) L F K H Q S ندارد، از A B I G.
۴۱۹۶) S F K H Q بیت را ندارد، از A I B U D.
۴۱۹۶) U چو افتادن درین بیروز مرد است / بیفتد بس هر که اینجا اهل درد است.
۴۱۹۹) متن برابر است با F S. A I B K کسی کاندر (K کو در) میان ناز باشد / کجا (K بر

جانش این) برهاندش در باز باشد.

٤٢٠١) Q H S سرون، از K فتان خیزان ازین. A I بدن سوراخ. B F برو سوراخ. G سر و سوراخ K سرون سوراخ. K T سرین سوراخ. D برون سوراخ دارم با گلوگیر.

٤٢٠٤) الف H U K B L G I سگ‌مگس. A خرمگس F سگ مگر.

٤٢١٦) G جهان از عشق او بر وی سیه شد/ و لیکن بود روشن کان ز مه شد.

٤٢٢٣) ب متن برابر است با Q H S L. A ز مدهوشیش جان از تن برفتی. U K B F I Dجان از وی برفتی.

٤٢٢٤) A H S مبهوت گمراه. U K G B F I فرتوت گمراه.

٤٢٣١) ب G جز فسانه.

٤٢٤١) الف G تو چون دیگی پرآلاتی ز شاهی.

٤٢٥٨) ب B F S حلقهٔ گوشش. A حلقه در گوش و. I حلقه در گوشش.

٤٢٦٠) A F I B S Q H L ندارد، از K U L G (که حلقه درِ گوش او مرا بس U).

٤٢٧٣) ب L G مرا دُرّ و ترا گرداب دریاست.

٤٢٨٣) الف S B F I U K H پسر پنجم یک آمد غرق انوار (U B F I عشق انوار). A درآمد پنجمین فرزند هشیار. ب K دریای ابرار.

٤٢٨٩) متن از A F I B K U D. L Q H S بخوان آن ملک را گر می‌توانی/ که جاویدان نخواهد گشت فانی. (انتخاب متن به دلیل کهنگی تعبیر است).

٤٢٩٠) S H Q بیت را ندارد، از A F I B K U.

٤٢٩٠) G اضافه دارد: دهندت در قیامت صورت مور/ که در شاهی چرا کردی بسی زور/ جهانی خصم در پی کرده باشی/ که تا یک گرده روزی خورده باشی. G بیت ٤٢٩٠ را بدین گونه دارد:

وگر در ملک ظالم بوده باشی/ روا دار مظالم بوده باشی.

٤٢٩٦) S بیت را ندارد، از A F I B U K Q D L.

٤٣٠٢) S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.

٤٣٠٢) H L Q بدان ملکی که اصلش چرم باشد/ کسی فخر آورد بی‌شرم باشد.

٤٣٠٥) H K S بیت را ندارد، از A F I B U Q D.

٤٣٤٠) S B F I ندارد، از A K U.

٤٣٤٢) ب S U K بجز اینجا (Q انجا) خیالی (H حیابی) می‌نبینی. A B I F U K که تا بر هم نهی دیده نبینی. D اگر بیداری اینجا چون نشینی/ که تا بر هم زنی دیده نبینی.

٤٣٤٩) ب متن از H S بخسپی شب چه شاهی چه گدایی. a چو خفتی شب. K تفاوت نیست از شه تا گدایی.

٤٣٧١) الف فقط A پشتهٔ کرباس.

٤٣٨٠) الف K اگر سوزی. ب Q H L S چنان دانم که به بودی (L بهبودی) رسیدست. F I T جهان انگار تا روزی رسیدست. A تا زوذی. B تا دوذی. U کان دوذی. K با روزی. D چنان انگار کان دوذی. G تا روزی (قافیهٔ الف سوذی)

٤٣٨٩) الف D S H I T D گورخان. A F U کورجان. B کورحان. L کورجان. ب T S H U مشو زیر زمین زیر از میانه. B F I D مشو زان بر زمین رفتن میانه (D حمانه). Q شوی زیر زمین زود از میانه. A که باید خفت چند آری بهانه. D مشو زان بر زمین رفتن حمانه.

٤٤٠١) الف D U H Q کاینها کاختراننذ. ب Q H S چه گر بر فرق گردون جا و دانند. A خانه دانند. I خانه دارند. F حوش دوانند. T خانه رانند. U B ره‌روانند. D بر فرق کردنده روانند.

٤٤٠٤) الف A F I B T S عالی ذات گردند. H

عین ذات گردند.

٤٤٠٥) LBFIQHSD بیت راندارد، از AUK.

٤٤١٨) الف S خواستند. GLAFIB جستند.

٤٤٢٥) ب G شتروان. بقیهٔ نسخه‌ها شتربان.

٤٤٢٥) ب LTAKQ بغلطاقی. BH بغلتاقی. FI معطاقی. U بغل طاقی.

٤٤٣٥) ب G این است و بس چیز دگر نیست.

٤٤٣٦) الف AISQ چو می‌آیند و می‌گذرند پیوست. UH چو می‌آیند و بگذارند. F چو می‌آیند و می‌رفتند. B چو آیند و گذر دارند. K T چو می‌آیند و می‌گردند. D بدین خانه گذر دارند. D بدین خانه گذر دارند پیوست.

٤٤٥٣) ب L گدایان تو.

٤٤٥٣) L اضافه دارد: ندیدم چون تو در عالم گدایی / که خالی نیست از ظلم تو جایی.

٤٤٦٠) الف S که والی سای ان زن زال.

٤٤٦٣) بعد از این بیت QHSLD اضافه دارد: پیاز و پیه و هیزم یا دگر چیز / وکیلان تو می‌دانند هر چیز.

٤٤٦٣) L اضافه دارد: پیاز و پیه و هیزم با دگر چیز / وکیلان تو می‌دانند هر چیز.

٤٤٦٤) الف U هم از تره هم از دنبه ستانی. K چو از بازار تره می‌ستانی / ز پیه و هیزم انکه می‌ستانی. D هم از بازار تره می‌ستانی / ز پیه و هیمه هم چون می‌ندانی.

٤٤٦٥) الف S تو کر یک سره چیزی می‌بخواهی. K ز یکیک بزّ مرعی می‌بخواهی. T ز یکیک بر مراعی می‌بخواهی. F ز یک تره مراغی می‌بخواهی. D تو کز هر کوی(ها) چیزی می‌بخواهی. HL تو کز یک تره چیزی می‌بخواهی. Q تو کز یک پیرزن چیزی بخواهی. A ز یک‌یک بز مواشی می‌بخواهی. B زیرک تره مراعی می‌بخواهی. I ز یک بر مراغی می‌بخواهی. U ز یک‌یک بز مراعی می‌بخواهی. G ز یک‌یک بر خراجی می‌بخواهی.

٤٤٦٧) ب SI ببخشیدش سر بازار و برون شد. Q ببخشیدش همه کار و. A ببخشید از سر ناز و. B ز راه چشم خون دل برون شد. K ببخشید آن سر بازار و. U ببخشیدان شه بازار و. T ببخشید شاه تازان و برون شد. D ببخشیدش ببازار و.

٤٤٨١) ب G بدرویشی بدل ساخت.

٤٤٨١) ب D از زر بسیار.

٤٤٨٢) SBIHQLF ندارد، از AUK.

٤٤٨٤) QHBFIS بیت را ندارد، از AUK.

٤٤٩٤) الف QKBIFSDL چو اسبت. A چو ایرش. ب UHSDL که در گرد تو نتوانم رسیدن. K چه در گرد تو. BF تو نتوان می. A I تو می‌نتوان. D نتوانم رسیدن.

٤٤٩٨) الف متن برابر است با BFISL. K در سر وفا. A درس وفا. ب متن برابر است با AL UKHQ. BFI چو محمودی که صد توفیق داری.

٤٥٠٧) ب G که ملک اصل بر باد است و فانی.

٤٥١٧) ب LIFS بدو گفت ای کرامین نکوبخت. KAU کرامی و. DTDBH کرامی.

٤٥٣٢) G اضافه دارد: نهان القصّه سر در دشت می‌گشت / میان خاک و خون می‌گشت می‌گشت.

٤٥٤٠) ب L مرا داری چنین دار و دگر نه. G مرا خواهی همین روز و دگر نه.

٤٥٥٢) ب LAIHQUK برون می‌باید آمد با تو از پوست. D از تو چون پوست. F برون می‌آیم اکنون با تو از پوست. B برون می‌بایدم پاک آمد از پوست.

٤٥٦٣) ب متن برابر است با تمام نسخه‌ها. A من

زار.

۴۵۷۹) ب L T D H U A I مرا گفتا چه کس این مصحفت داد. B که که این مصحفت داد. F K که این مصحف ترا داد. S مرا گفت چه کس این مصحف ترا داد.

۴۶۰۱) ب L از زنان. G زان زنان.

۴۶۰۶) S H Q L ندارد، از A F I B U K G D.

۴۶۰۸) G چه گویم گورش القصه نشان خواست/ بزینت مشهدی کرد آن زمان راست.

۴۶۱۶) S L Q H K ندارد، از A F I B U D.

۴۶۳۰) L S بیت را ندارد، از A F I B U K H Q D.

۴۶۳۴) الف G که ای استاد بر دنیا چنین راست.

۴۶۳۵) الف H Q من دوزخینم

۴۶۳۶) الف D S اگر دوزخ نشینم. H Q اگر من دوزخینم.

۴۶۳۷) ب D A B S H Q U K داری اعمال. F داری احوال. F که چون با اهل هیبت باشد احوال. I که چون اهل جحیمت باشد احوال. که چون اهل جهنم باشدت راه (قافیه: ماه).

۴۶۵۱) ب D Q L S همی گـردد شفق‌کردار در خون. A سر بریده می‌گردد در آن خـون. U ز افسر مانده می‌گردند در خون. F ز افسر مانده می‌گردد بدل خون. B I در افسر مـاند و مـی (B مانده می) گردد پـر از خـون. G در افسر مانده می‌گردد در خون.

۴۶۵۱) ب این مصراع در G در دو جای متفاوت (به دلیل درهم‌ریختگی اوراق نسخهٔ اساس G) آمده است: در افسر مانده می‌گردد در آن خون.

۴۶۵۵) ب S L بسیدود و سـوزی. A F I B C بی‌هیچ سوزی.

۴۶۵۹) ب H L شد اندر قعر دریا ناپدیدار. Q پشد در قعر دریا ناپدیدار. U K هزاران گز فرو رفت او بیکبار. D A B هزاران گز فرو برد.

۴۶۶۹) ب U درون ره ز بیرون باز مانده. A درون ره نی ز بیرون. K نه بیرون.

۴۶۶۹) Q H B F I S D بیت را ندارد، از A U K.

۴۶۷۲) ب G نه ملک تست.

۴۶۹۰) ب A Q H U S L لب‌تشنگان بود. K B F I لب‌بستگان بود. D دلخستگان/ لب‌بستگان.

۴۶۹۹) ب S بدستان قوت. U بایشان قوه و بازو و هم دست. A بدان قـوت هـمی. D B F I بایشان قوت می. K H Q بـریشان قـوت. L بدیشان قوه می‌جویند.

۴۷۰۸) ب S ازان سوی قصای حورد رانند. K ازان سوی طغار خون روانـند. G ازان سـوی اقـار خون دوانند. H وزان قصاب را سودی رسانند. Q ازان سوء القضا خود را درانند. A B U ازان سوی مقابر چون روانند. F ازان سوی مـقرر. I ازان سوی مقام. D کـزان سـوی قـضای خـود دوانند. L قصّابی خورد رانند. ما متن را از K گرفتیم ولی صورت «اقـار» کـه در G آمـده و مشابهات آن را در بعضی نسخه‌های دیگـر هـم می‌توان دید، می‌تواند وجه صحّت داشته باشد. اغار/ اقار (بر وزن شرار) به معنی نـم‌کشیده و خیسیده است یعنی محل کشتار گوسفندان که از خون ایشان خیسیده و نمناک است.

۴۷۱۱) G اضافه دارد: جهان طفلی کـه ایـنجا در شکم داشت/ وجود او به پشتی عدم داشت.

۴۷۱۳) ب S بسی شیرند در گور اوفتاده. A F I B U H Q تن در گور داده.

۴۷۲۹) متن از D گرفته شد. الف U ز رحمت گر کهن بودی، گر کهن گشتی. ب U محو گشتی.

۴۷۵۹) S K ندارد، از A F I B U L D. در L H Q: همه کار جهان درد و دریغ است/ فلک را ماه شادی زیر میغ است (در Q جـای مصراع‌هـا

معکوس است).

۴۷۶۶) Q S بیت را ندارد، از L A F I B U K.

۴۷۷۷) الف A نکاری کان بسان درهم آید. B F U بکاری زان نشان بر هم بر (B در) آید (U در هم بر). I نکاری زان بسا در هم برآید. T نکاری زانشان در هم برآید. G نگاری کـان ز نـوشادر براید. D نکاری زان نشان در هم برآید. A چو زهر جانست جان زو پرغم آید. ب B چون هر جائیست آخر جان سرآید. F چو هر جـایست زو جان هم برآید. I چو زهر جانست دل رو بر برآید. U T چو زهر جانست دل زو برتر آید. G اگرچه جـان تـست زو دل بـرآیـد. D چـو هـر جاییست جان هم زو برآید. در L بیت بدین گونه است: نگاری کان زنـان بـر دست دارنـد/ اگرچه زان نکویی چون نگارند.

۴۷۷۷) در S K L H Q ندارد، از A F I B.

۴۷۸۰) الف D S چـو انـدر مـلک درویشـی سرافراخت. T چنان بر ملک دنیا خاک انداخت.

۴۷۸۰) ب S که رخت از خاک بر افلاک انداخت. A U قبای مسکنت را در بر انداخت. B F I D در پشت انداخت. H بر پشت انداخت.

۴۷۸۸) الف S D شد او یک سنگ دست‌آس آن یگانه. A U K T شد و یک سنگ دست‌آس. I شد و یک سـنگ دست‌آس یگـانه. B دست سنگ آسیانه. F سنگ دست آسیانه. H یک دست‌آس ان یگانه. (استاد ریتر متن را از روی A بدین گونه ضبط کرده است: «شد و یک سـنگِ دست‌آس آن یگـانه» (ص۲۴۷)، ولی ظـاهراً کسرهٔ زیر سنگِ زاید است. به تـعلیقات چـاپ حاضر بنگرید.)

۴۷۹۱) الف S یکی بالش ولیکن.

۴۷۹۸) ب S هم ساعت.

۴۸۰۴) ب S T تو چه می‌بیوسی. A تو در چه فسوسی. B تـو چـه مـی‌سوسی. I تـو چـه می‌سرسی. F تو چه می‌نویسی. U تـو چـه می‌سوسی. H تو چه می‌پیرسی. K تو دیگر چه پرسی. Q تو چه می‌فـوسی. D تو چه می‌فموسی. L تو چه می‌برسی.

۴۸۰۹) ب G کله را.

۴۸۱۰) ب S D T نه کوری یافتی. U Q G نـه کوژی یافتی. H نکوری یافتی. A نه کـوژی یافتی کس نه. F نه کوژی یافتی نه کس. B نه کوژی یافتی و نه.

۴۸۱۰) T این بیت را بدین گونه دارد: فـلک‌ها را نگر چون دین زردشت/ بخون تو همه اسـتاده هم‌پشت.

۴۸۱۸) الف S D T L چه خفتی. Q چه دستی. ب S D T L لباده برفکن بر گاو و رفتی. K A B H لباده. U کیاذه. F کیاده. I کباده.

۴۸۱۹) Q K H S B I L ندارد، از A F U D.

۴۸۱۹) D نگون گاوی درو گویی برین گاو/ فلک چوگان که یابد یک نفس داو.

۴۸۲۰) الف متن برابر است با A. U ولی از چشم دل من ای پریشان. F ولی از خشم من اینجا بریشان. ولی از چشم دل من ای پریشان. ب F I U شکم برده هم از پشتی ایشان. D هم پستی ایشان.

۴۸۲۰) B S H K L ندارد، از A F I D G. و قبل ازان در D G این بیت آمده است: فلک‌ها را نگر چـون دیـن زردشت/ بـخون تـو هـمه اسـتاده هم‌پشت (D چون زردشت).

۴۸۲۰) G ولی از خشم دل بین ای پریشان/ شکم برده همه پشتی ایشان.

۴۸۲۵) ب D بوپیمای و بوپیمای و بوپیمای. T بر پیمای و پیمای و بر پیمای.

۴۸۲۸) الف A نکـونکار. B I U K نکـوکار (K

بکردی). پ Q K D در بازو کمی شیری ازین کار. A I در بازی کنی عالم. B در بـازر کـنی عالم. A عالم نکونسار. B شهری ازین کار. K U G که در بازو کنی شیری ازیـن کـار (ضـبط غیرعادی و در عین حال قابل تأمل است، یعنی کاری نکردی از جنس کار فتیان و جوانمردان که بدان سبب نقش شیر بر بازوی خـود بکشـی و دعوی جوانمردی کـنی. بـنگرید بـه قـلندریه در تاریخ، ۱٦۱).

٤۸۲۸) S H L F ندارد، از A I B U K.

٤۸۲۹) S H Q L B ندارد، از D A I F K U.

٤۸۳۵) S Q K H L D ندارد، از A F I B U الف (U به نیروی امل). A F U نازی. I B تازی.

٤۸۳۹) پ S L مگرد ای پیر تو برگرد برخیز (در متن چاپی «تو» از قلم افتاده). L تو خیز. G نو خیز. صورت اصل احتمالاً: مگر ای پیر تـو بـو گردِ نو خیز.

٤۸٤۱) الف Q H U A I S D بـــــه خـسـود می‌خواندش پیوسته آن پیر. T B می‌خواندش و پیوسته. K بخود خواندش همی پیوسته. F ز بهرِ بوسهٔ میخواندش آن پیر. استاد ریتر برخلاف چهار نسخهٔ خودش و برخلاف هفت نسخهٔ ما (در مـجموع ۱۱ نسـخه) مـتن را بـدین گـونه تـصحیح قـیاسی کـرده است (۲۷۷): «بـخود میخواندش بـهر بـوسه آن پـیر.» و ایـن هـم از مواردی است که آن بزرگ، بر اثرِ عدمِ آشنایی با بوطیقای عطار می‌خوانَدَش فـرض کـرده و بـه نظرش آمده است که نحو زبان غلط است، ولی اگر می‌خوانْدَش (ماضی) قرائت می‌کرد، چنین اجتهاد در مقابل نصّ نمی‌کرد. بنگرید به مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، ۹۸.

٤۸۵٤) پ G دین اینت دولت.

٤۸٦۹) الف G ای بدان عالم.

٤۸۷۷) پ L Q H S همی آب و زمین بـسیارت اینجاست. A به ره بر عقبهٔ بسیارت اینجاست. F برو خون‌ریزی بـسیارت. B I U برو خون (Q همچون) زمین بـسیارت. T D برو چون رفتن بسیارت.

٤۸۷۸) D بعد ازین بیت اضافه دارد: ازیـن وادی صـعب بی‌نهایت/ هـمی بـرسم هـمی تـرسم بغایت.

٤۸۷۹-٤۸۷۸) K بجای این دو بیت، این بیت را آورده است: ازین وادی صعب بی‌نهایت/ همی ترسم همی ترسم بغایت.

٤۹۰۸) پ L S ممیر ای زنده‌دل مردار آخر. B F I U Q بمیر از مرده‌دل یکبار آخـر (A ز اغـیار آخر).

٤۹۰۹) S H بجای (H بخاک) مـصطفی رازش گشاده‌ست. A B U بخوان مصطفی راهش. F I بخون مصطفی. K بخاک مصطفی راهش. Q بحال مصطفی رازش. D بجان مصطفی راهش.

٤۹۱۱) پ L G توریت.

٤۹۱٦) پ S H Q بـه عـزم راه یـثرب راهـبر خواست. D K بباید رفت (D شد) ازو اسلام درخواست. A بیامد تا مـدینه یکـره راست. (F زود ره راست، I زود ره خـواست. B U زود برخاست.)

٤۹۳۵) Q H K B S بیت را ندارد، از A I F U.

٤۹٤۹) پ S در بر کهنه گلیمی. D A F I B پس ژنده گلیمی. H در برش کهنه گـلیمی. Q در پس کهنه گلیمی.

٤۹۵٦) پ D B K S U F I چو بوی او (D K L B بدو آمد) بر او آمد بجوشید (U برآمد او). H چو بوی او برآمد بر خروشید. A چو بـوی او بدوزد خوش بجوشید.

٤۹۷۸) پ G دمی بدمید و آتش بار گشت او.

۴۹۸۳) الف F انگشترین.
۴۹۹۷) S H Q L ندارد، از A F I B K U D. B F I می‌برد.
۵۰۰۴) ب S H L ملک ری. D U ملک وی. T او. K (میان ر/ و مشکوک است). Q بیت را ندارد. A F I B وی. ملک ری اصیل می‌نماید. گویا مثلی بوده است.
۵۰۰۷) ب L چو ذره بیک باز. G چو دژّه سک با زاغی.
۵۰۲۰) ب D L S K H بشولش یابی. U بسولش. A Q مشوش گردی. B F I بسویش تابی.
۵۰۲۴) ب L G ان امیر.
۵۰۳۶–۵۰۳۷) متن برابر است با L Q H S و در نسخه‌های A I B F U K بدین گونه است: جلاب آرید (B F چنان آید، U K آرند و) و در وی زهـر آنگـاه (بـرو ریـزید و بـرگیرید (U K گیرند)ش از راه/ منادیگر ز هر سو برنشانید/ که می‌گویند واسبش می‌دوانید.
۵۰۴۰) ب S Q T D که باشی یک نفس چیزی دگر را. K که باشی ملتبس. U B F که باشی یکدگر چیزی دگر را. A که باشی مشتغل.
۵۰۴۱) ب D S U K T که تو خفته به دربارت (D بازت) نهاده‌ست. Q خفته بدرباری فتاده‌ست. A که صاعی خفیه دربارت نهاده‌ست. B F I L که تو خفته بدربارت (B بدربازت) فتاده‌ست.
۵۰۴۵) S بیت را ندارد، از A F I B K H Q. B F I می‌برد.
۵۰۵۰) ب L G آزرده‌ام من.
۵۰۵۱) ب S آورده‌ام من. B F I H T L G آزرده‌ام من. Q افتاده‌ام من. U ازان در بند او ازاده‌ام من. D ازان در بندم و ارزنده‌ام من.
۵۰۵۴) G اضافه دارد: ازو پرسید آن مرد یگانه/ که دست از بهر چه داری کشیده/ بدو گفت اصمعی

از بهر زنگی/ دل من نان نمی‌خواهد ز تنگی.
۵۰۵۹) ب L S احمال. D A F I B اثقال.
۵۰۷۷) S F همه عمره جهانی. L Q همه عمری جهانی. H A همه عمر جهانی. D I عـمر و جهانی. B U عمر و جوانی.
۵۰۹۱) D S B F I U خویشتن خم. A خویش را حم. L H خویشتن کم. Q خویشتن کُم. S جوابش.
۵۰۹۷) الف D F U T D چو موسیٖ روز و شب. B چو موسی. A چو مومی. ب S H Q بسان شمع در افروختن باش. A U D T که تا آتش کند افروختن فاش (T D باش).
۵۱۰۰) ب G چو صد ره دان که در عالم بگردی.
۵۱۱۴) S ندارد، از A F I B H Q U L D. ب Q H شود جسمم ز جان من خبردار. A U روا باشد اگر آیم پدیدار. F اگر نازد.
۵۱۱۵) S ندارد، از A F I B H Q U L D. ب H بر در.
۵۱۲۳) ب L G نازنینان جهان است.
۵۱۲۷) D G بعد ازین بیت اضافه دارد: ز مستی گرفتارا دانیی باز/ وقوفستی ترا در پردهٔ راز (D توانستی ترا).
۵۱۲۸) ب متن برابر است با D S H Q. U که او فانیست پیوست. A که فانی گشت هر مست. F دانند کو فانیست هر مست. I T که او فانیست سرمست. K که او فانیست ار مست. L که او فانیٔ او مست.
۵۱۳۶–۵۱۳۸) S K ندارد، از A F I B Q U H L.
۵۱۴۴) ب L S ز شیخ ابـوعلی رودباری. Q ز شیخ آن بوعلی. H که شیخ آن بوعلی. B F I D T ز شیخ بوعلی. A ز لفظ بوعلی.
۵۱۴۸) الف S تابنده کردی. L H U Q D T تابنده گشتی. ب S مـانـنده کـردی. H U Q مـاننده

گشتی. A D T L نگشتی آسمان تابنده گشتی (T بکشتی). B درمنده گشتی. F I درمانده گشتی.

۵۱۵۵) Q S H L ندارد، از A F I B U D G. F I استخوانی ابیضش بود. D استخوان کبو. G U کبو (باید متن به همین صورت در آید ← تعلیقات اسرارنامه، ۲۸۰٤)

۵۱۵٦) F H Q L S T D پیش حمام. A I U سوی حمام. الف S A I بکش آورده. F بکرده گرد پای.

۵۱۵۸) S H L Q ندارد، از A F I B K U D.

۵۱۵۹) S H Q L ندارد، از A F I B K U D G. ب A بر سنگ. F I K G از خشت. B از آب. U از پشت و پای او بمالید. D برجست و.

۵۱٦٤) D گلاب آورد پیش روی او ریخت.

۵۱٦۵) الف D L U H Q بادبیزن را. ب S B F I U L آن گل. D A K H او گل.

۵۱٦٦) ب S A F I B ولی در چشم. H U ولی بر چشم. B F I K H Q آن برنا (Q بَرنا). A آن زیبا.

۵۱٦۸) ب D بدل این چشم‌خندت آید از من.

۵۱۸٤) ب D زمانی عشق‌آموز از چنین مرد.

۵۱۸۷) مصراع الف در ۳٤۱۷ تکرار شده است.

۵۲۱۰) الف S مگر مجنون روزی. K مگر مجنون مقام. L U H T D مگر یک روز مجنون.

۵۲۱۳) الف A H Q در بجگر. B F I U S D L بر جگر (L S ندانم).

۵۲۱۸) الف A اقلام هستی.

۵۲۲۳) ردیف بیت: S بودیی تو. F بودتی تو. K Q U بودیی تو. H بودتی تو. D B L بودهٔ تو.

۵۲۲۸) K S این بیت را ندارد، از A F I B U K Q.

۵۲۲۹) S ندارد، از A F I B K U. (Q نگر تو. U یکی تو.)

۵۲۳۱) الف S B F I U H OU D پسر آمد ششم یک دل پراسرار. A ششم فرزند آمد دل پراسرار.

۵۲٤۱) ب S H Q D T A I با صد گره یکسان. U B F با صد گونه دستان.

۵۲٤۵) L Q H S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۲۵۱) S ندارد، از A F I B H U L Q. ب A بر حق تعالی. B F I با حق تعالی. G ازین خواند هلوعش. Q ازان خواند هلوعش حق تعالی.

۵۲۵۲) S ندارد، از A F I B H U L Q D. ب A I U رسد باز. D Q B F شود باز.

۵۲۵۳) الف B I Q کردهٔ (آیا باگَرده مرتبط است؟ بافت عبارت اقتضای آن را دارد). ب U پیش (= پی‌اش). H به پیشش. Q بآتش بازخواهی رفت در سوز.

۵۲۵۵) S ندارد، از A F I B Q U D.

۵۲۵٦) S ندارد، از A F I B Q U D.

۵۲٦۲) ب L S H T حیان بن معبد. U D بن مسعد. A I مقبد. B نوفل. F نوفذ.

۵۲۸۱) الف L بیک میتین دهد. G جوی بدهد سک مسن ز سنگی. ب L G دانگی.

۵۲۸۳) ب G ز صد نان خور. L ز صد نان نه.

۵۲۹٦) الف S چو کشتی در ره دنیی تو خود را. ب S L H Q نیابی باز در عقبی تو خود را. A خری باشی که باشی کول و خود را. B F خری باشی درین ره بی‌خرد را. I U خری باشی که باشی تو نه خود را. D T خری باشی که باشی تو خرد را. G باشی تو حرد را.

۵۳۰٤) G دو بیت اضافه دارد: ولی چون نیست سگ زین پاره مردار/ فزون از قدر حاجت را طلبکار/ شرف دارد بران کس کو شب و روز/ ز تفتِ آتش حرص است دل‌سوز.

۵۳۰۷) ب S A U H L سگان جنگ و گرگان دررسیدند. D سگان جنگی و. G سگان خیلی. Q سگان و خوک. F سگان کرد و.

۵۳۱۱) الف S چو ماند استخوان بی‌کبابی. H استخوانی از کبابی. D ماندش استخوانی بی‌کبابی. Q چو واماند استخوان بی‌کبابی. U A F I B T استخوانی بی‌کبانی. (استاد ریتر نوشته است: بی: لعله پی = پیه؟ حاشیهٔ ۳۰۵.)

۵۳۱۵) الف S سگ و گرگ از عوانان ایشان. A I U سگ و گرگند (U گرگ است) اعوانان ایشان. B عوانان. Q F عوانانند. D G سگ و گرگان (G گرگ است) عوانان بریشان. ب D S A کلاغانند شاگردان ایشان. B F I U H Q L شاگردان ایشان.

۵۳۱۶) الف S حسن آن عامل. A F I B T D جعل آن عامل. ب S ذکر آن جمله موران. A ولیکن مور باشند. B F I U T D ولیکن آن‌همه مور.

۵۳۴۲) ب Q معنبر.

۵۳۴۳) الف S ز بحر شعر و صوت رود. H ز بهر شعر. S A I U صوت رود. B F زخم رود.

۵۳۷۱) S ندارد، از A F I B H Q U L D.

۵۳۸۷) الف S که او. A F I B H Q U D گر او. ب S H F I U D خلالی. A B Q T L G خلیلی.

۵۳۸۹) S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۳۹۸) ب D S U کم از میشی بود نگذاشت چندان (I از آن. B F I ازیشان. D هم آن). B F I میشی نود. I میشی ازان. A میشی همی. T میشی که بُد.

۵۴۰۴) ب L S H رها کردم رها کردم همه شاک. A تو بی‌پاک. B F رها کن اینهمه پاک (F باک). I U T آن همه پاک. D رها کرد آن گله پاک.

۵۴۱۰) S ندارد، از A F I B Q H U D.

۵۴۱۱) S ندارد، از A F I B Q H U D.

۵۴۱۲) ب L H از زندگی. Q در زندگی.

۵۴۱۲) D ولی او زنده این ساعت بخویش است/ بسی این زندگی از جمله بیش است.

۵۴۱۵) ب S D چون برآری. A چون نیاری (نه باری). B F I U چون نداری. H چون تواری. T بدو گفتم ندارم چون براری.

۵۴۲۶) G اضافه دارد: رسی در خشم و شهوت تو بجایی/ که چون کرکس برندت در هوایی.

۵۴۳۷) الف G چو سگ از پس مکن چندین جهانی.

۵۴۴۳) S L ندارد، از A F I B U. الف L H Q ترا تا هست با نفس اتصالی. D T A F I B ترا تا (D T با) نفس می‌ماند خیالی. ب B F بود در مولشش دایم کمالی. A I U T G D بود مشغولیش دادن. H Q نیابی هرگز از معنی کمالی. ما متن را به تناسب گفتار حلّاج برگزیدیم. صورت مولشش که در B F آمده است، به لحاظ معنایی قابل قبول نیست (مولیدن: درنگ کردن). اگر شولش (= بشولش) در نسخه‌ای پیدا شود قابل قبول خواهد بود و با زبان عطار در کمال هماهنگی.

۵۴۴۴) S L ندارد، از A F I B U.

۵۴۴۴) H Q به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: باشامیدن و خوردن دلیری/ سگ نفس ترا زان نیست سیری (Q شیری).

۵۴۴۵) ب L گرسنه می‌گردد (با عروض عطار توافق دارد و اصیل می‌نماید). ردیف در S زمانت/ زبانت، و در Q H زمانش/ زبانش.

۵۴۴۶) H S بیت را ندارد، از A F I B U.

۵۴۴۸) A F I B بیت را ندارد. ب L Q H از غیبش.

۵۴۵۲) ب L بر در دوزخ بماند جاودانه. Q زند اول بود آن بر نشانه.
۵۴۵۷) ب G یک تن و نیم. L جز یک و نیم.
۵۴۶۸) الف S T B F I H K U کمیتی تنگ بسته. D کمیت تنگ بسته. A Q کمیتی بر نشسته. ب S U K H T B F I مرصع برنشسته. D زین مرصع برنشسته. A Q مرصع تنگ بسته.
۵۴۸۸) الف S U D پیشان. B F Q ایشان. A I نسیان.
۵۴۹۷) ب L S H ستد چون زر بدید و تن فرو داد. A I B F ستد چون (B F آن) بدره شد (B F و) تن را فرو داد. D نبستد چون که ده شد تن فرو داد. T تن بدو داد. صورت «تن را فرو داد» که در متن چاپ استاد ریتر آمده است نمی‌تواند وجهِ صحتی داشته باشد. در زبان عطار و قدما، همه جا، «تن فرو دادن است» نه «تن را فرو دادن»، از قبیل طلب کردن که طلب را کردن نداریم.
۵۴۹۸) G سه بیت اضافه دارد: چو ده همیان زر بستد بیک بار/ نه نعره ماندش نه نالهٔ زار/ زبیده چون ز سرّ او خبر یافت/ که آن صوفی ز سرّ عشق سرتافت/ بخادم گفت تا دستش فروبست/ به زخم چوب هفت اعضاش بشکست.
۵۵۰۴) الف G مرا گر جُستیی املاک و اسباب/ ب بودی ز هر باب (نحو عبارت اصیل است و مطابقِ سبک عطار).
۵۵۱۲) الف L S H T شنیدم کاردشیر پل زنی داشت. (L بودا) Q کاردشیر آن یک. U D کاردشیر او یک. F پادشاهی را. A I کاردشیر یک. B کساردشیری یک. (ریتر در متن «پادشاهی یک» را قرار داده است و در هیچ یک از نسخه‌ها وجود ندارد.)

۵۵۲۷) ب S چه دادی موبد از دست. H Q چه داری. A F I B چه دارد. T چه داری موبدا دست. D که در حُقّه چه دُرّست. G چه دادای موبدت دست.
۵۵۳۲) ب S H Q برو سایه فکنده مشک مویش. A U که در شب می‌برآمد. مشک مویش. B F I که در شب می براید. B F I میغ مویش.
۵۵۴۵) ب D G شه دین را.
۵۵۴۶) الف A که شادانت نمی‌بینم. S B F I U H L Q که بر رایت نمی‌بینم. D چو بر ایت نمی‌بینم. T چو آن رایت نمی‌بینم.
۵۵۵۳) ب L غصّه با او (و بهتر می‌نماید).
۵۵۵۷) ب S H Q ز سمی موبد آزادی چه گوید. A I F U وزان موبد هم آزادی چه جوید. D T وزان موبد بآزادی (T ز آزادی) چه گوید.
۵۵۸۶) ب S به بوی یوسفش شد چشم در سر. A F I B به بویش گشت روشن. H G L به بوی روشنش شد.
۵۵۸۹) S H Q L ندارد، از A F I B K U D.
۵۶۱۴) الف S که او را بانگ ما را دوست دارد. Q که او بی‌انکه ما را دوست دارد. L H که او با انک ما را دوست دارد. U K D T A F I B که او آنرا که ما را دوست دارد.
۵۶۱۸) ب D S عزیزش گر کنم چون جان ترا باد. Q عزیزش می‌کنم ... ترا داد. B F I عزیزش گر کنم ترا باد (I ترا داد). A I U دلیلش چون کنم باید ترا داد (U I چون جان ترا داد).
۵۶۲۴) الف S H Q اگر جان را بیفشانی تو حالی. A F I B وگر جان بر فشاند بر تو حالی. T D وگر جان بر نیفشانی. ب G D A F I B U لاابالی. Q H L S لایزالی.
۵۶۳۰) S H Q L ندارد، از A F I B D.
۵۶۶۹) ب تمام نسخه‌ها: با دیدن خود. استاد ریتر

بدون مستند «دیدنی» آورده است و تصریح کرده که هر چهار نسخهٔ او «دیدن» است، نه «دیدنی».

۵۶۷۹) S L ندارد، از A F I B H U D.

۵۶۸۰) S ندارد، از A F I B H U L D.

۵۶۹۳) S ندارد، از A F I B Q U L H D.

۵۶۹۴) S ندارد، از A F I B U Q L D.

۵۷۰۴) **الف** S H Q از خشت بسته. U I B F T از کچ بیسته. D دیوار را از کچ سرشته.

۵۷۲۴) **ب** متن را از T گرفته‌ام. S که حد ملک او زاد زمین بود. A F I B U که حد او فلک را در زمین بود. K Q D L که جدِّ او ملک زاد زمین بود.

۵۷۲۷) **ب** B بهم دو آشتی. F بهم در آشتی. L Q بهم یک آشتی.

۵۷۲۹) S K H L ندارد، از A F I B U D. **الف** U زحمت. G D ز رحمش. **ب** U کشتی.

۵۷۳۰) S K H L ندارد، از A F I B U D.

۵۷۳۱) **ب** S جهت را گشت ازان راه. H جهت شش گشت ازان راه. Q جهت گشته‌ست. A F I B جهت گم گشت ازان جاه.

۵۷۴۲) **الف** S سمن‌بر. **ب** S در آشوبی.

۵۷۴۵) **الف** D L کسی گر (و بهتر می‌نماید).

۵۷۴۶) **ب** S B F I U چون مشک. H چون مسک. A چون کوی. G L K چون چنگ. D جون جون.

۵۷۵۱) **الف** A زه بره. F T سر بزه. S B Q H U D سر بره.

۵۷۵۲) S که لعلش نوش دارو از شکر داشت. A I G U D T که لعلش ز هر دارو. B F که زهرش درد و دارو. L نوش‌داروی شکر. S از شکر. D G L T A F I B در شکر.

۵۷۵۴) **ب** S هر جا (بقیهٔ نسخه‌ها هر جان).

۵۷۶۶) **ب** S کسی باقی.

۵۷۶۸) **الف** S پیش پدر. **ب** S آن پسر پیش پدر گفت.

۵۷۷۴) **الف** S بر جنان بافت.

۵۷۷۷) **الف** S بخوبی و نیاز. A F I B H Q D بخوبی و بناز.

۵۷۸۱) **ب** Q L S غم عشقش عجب محبوبهٔ بود. H محبوبهٔ. K T منسوبهٔ. A I U D منصوبهٔ. B F آشوبهٔ.

۵۷۸۲) **ب** L غم هجران. G اجل بودی.

۵۷۸۲) D اضافه دارد: بکل درکل معطل اوفتادی / کزو در حسرة الخجل اوفتادی (کذا).

۵۷۸۴) **الف** S H چو زلف هندوش در چین نشستی. A F I B U D در کین نشستی. **ب** S بجعد زنگیان در کین نشستن. A F I B D چو جعد زنگیان در چین.

۵۷۸۷) S عربمی حرف حشم او ازان بود. H L غریمی حرف چشم. D A F I غنیمی جرب. B غنیمی حرب. U D غنیمی چرب.

۵۷۸۹) **ب** S دران سی و دو ناسفته سفته.

۵۷۹۲) **ب** S A I که در یک میم دارد سی و دو آیت. B که دارد میم یک سی. F که آن یک میم دارد. S B سی و دوایت. I D سی و دو آیت. F سه آیت. D سی دو آیت.

۵۷۹۹) **ب** G گل ازو.

۵۸۰۰) **ب** S D خضر بر رسته. U A F I B خضر بگذشته.

۵۸۰۱) **الف** S H شهاب برق. U A F I B D شهاب و برق. **ب** S زبان تیز.

۵۸۰۴) S L ندارد، از A F I B U K D.

۵۸۰۵) **ب** S زبان را خورده.

۵۸۰۸) U K D همه مرغان درافکنده خروشی / ز جانان بی‌نوا نامانده گوشی (U ز جا جانانش

توانا مانده گوشی).

۵۸۱۰) الف S H مگر افراسیاب اسا زره یافت. U A F I B D آب ز ره. L مگر افراسیابی را.

۵۸۱۶) ب S ز هیبت.

۵۸۱۷) ب S نظام‌الملک.

۵۸۱۹) الف L S زحل آن مشتری. ب S H عطارد خاطر و. A عطارد قدر. B F I U عطارد قطب. D عطارد فطنت و.

۵۸۲۶) ب S عرق بر ماه از پروین فشانده. U D عرق از ماه او. Q عرق بر ماه بر. A F I B عرق از ماه بر پروین.

۵۸۲۸) متن از تلفیق S و Q. الف S گهی پرداختی چون بلبل اب. A F I B D گهی برداشتی چون بلبل آواز. ب S گهی از بلبله می‌ریختی اب. A گهی چون گل گرفتی شیوه و ناز. B F I D گهی در وی پریدی بلبل از ناز. Q گهی از بلبله می‌ریختی باز.

۵۸۳۸) ب S H چو مست از جام می بیخود بیفتاد. I D U T چو آتش شد ازان از سر بی افتاد. F در سر بی افتاد. B سر در پی افتاد. A سر از پی افتاد.

۵۸۴۲) الف L S برون پرده. نسخه‌های دیگر مانند متن.

۵۸۴۷) الف S Q D چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز (D می‌برداشت). K چو شیر اورنگ. U چو سبزارنگ را.

۵۸۴۸) الف S D چو بود اواز سبزارنگ گل‌زار. H چو بود او نیز. U چو بود اوار. ب D G شد آخر سبز در سبزی پدیدار.

۵۸۵۰) S بیت را ندارد، از A B I F D (A بسازد).

۵۸۵۲) الف S T برون پرده (بقیهٔ نسخه‌ها مانند متن).

۵۸۵۳) ب L S H Q ز چشمم رفت زیر (S زنر) پرده رودی. K A B I F D چشمم ساختم بر پرده رودی.

۵۸۵۹) L اضافه دارد: زنخدانش مگر گویی‌ست سیمین/ خم زلفش چو چوگانی‌ست مشکین.

۵۸۶۰) H S به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: زنخدانش [نگر] گوییست سیمین/ خم زلفش چو چوگانیست مسکین. الف A I U چو پیشانی و دندانش.

۵۸۶۵) S ندارد، از A F I B K U H.

۵۸۶۶) S H B F K ندارد، از A I U D.

۵۸۶۷) S H B F K ندارد، از A I U D.

۵۸۶۸) D G این بیت را دارند: چنان جادوست چشم حون لرولس/ که می‌بارد جهانی سحر رویش. (D چنان [ ] چشمش همچو رویش.)

۵۸۶۸) H L اضافه دارد: چنانش چشم جادو می‌پرست است/ که در بابل ازو هاروت مست است.

۵۸۶۹) متن برابر است با H S L. الف A B I U دید. F K D دیده. A I آن در یتیمش. B F از. D دان. K داور عین عینش. U در ثمینش. D هم در عسش. ب A B F U بدندان باز ماند. I بداد و باز ماند. D بدندان باز. A از درج سیمش. B آن لعبتینش. F U از بعتینش. I K از کعبتینش. D با ما کعبتینش.

۵۸۷۰) الف D A B F U H بستهٔ. K بسدی. I S بسندی. G بستذی. ب A I کعبتین. B F لعبتین.

۵۸۷۱) الف S صبح خنده. B F صبح از خنده. A U صبح ار خنده. I صبحی خنده. D صبح او. S A I U D آرد. B F U در طباشیر. S I D در تباشیر. A لبان شیر. ب S A طباشیر. B F I U D تباشیر.

۵۸۷۵) S H L ندارد، از A F I B U K.

۵۸۷۷) بیت در S آمده و در A F I B نیست.
۵۸۹۰) ب S بکفر زلف ایمان می‌دهم من. U A I
B F T D سر از تو در (A بر) بیابان می‌نهم من.
۵۸۹۳) ب S نظر من سروپایی.
۵۸۹۴) ب S B F I می‌روم. D T مـی‌دوم. A بیدلم.
۵۸۹۶) الف S اگر بینم.
۵۹۰۴) ب S بران بت‌روی شو و ز ما بدو گـوی. بقیهٔ نسخه‌ها: بر آن بت‌رو و از من برو گوی.
۵۹۱۰) ب A F I B H Q U چرا تشنه. S چو تو تشنه.
۵۹۱۳) الف S H همی میرم کنون ای زندگانی. A نمیرم در غمت ای زندگانی. U B F بمیرم. D بمی‌میرم کنون. I نمیرم. ب A اگر دریابیم باقی تو دانی. B I D ور نه تو دانی. S H گرم یابی نکو ور نه تو دانی. Q گرم آیی بگو.
۵۹۱۵) ب S H Q دلش گویی به دریایی درافتاد. A F I B D T که از گرمی او آتش درافتاد.
۵۹۱۶) S کی گردد.
۵۹۱۹) A بخوانده بود آن گفتی بر استاد. I نهاده بود. F گویی این باستاد. I ایـن خـود را بـر استاد. S H Q چنین (H چنان) در شعر گفتن گشت استاد. D نهاده نام خود این‌براستاد. T G نهاده بود خود را این بر استاد.
۵۹۲۱) ب A I S برون شد. B F درون شد.
۵۹۲۵) متن برابر است با S H U. الف A B I F U D T که باشی که توگیری دامن من. ب A B I F U D T که ترسد سایه از پیراهـن (D U A پرامن) من.
۵۹۳۱) ب A به تو دادم برون. S این خود تمام است. U K A اینت تمام است. S Q به تو دادم ترا این خود تمام است. H ترا خود این. B F درونت آن.

۵۹۳۳) الف S اساس سک ننهادی ازین کار. اساس نیک بنهادی درین کار. A F B U اساسی کوژ. T D اساسی کوژ. I اساسی کژ تو. D ازین کار. A ازین راز. K اساسی که بنهادی درین کار. T درین کار. ب S بشهرت باری افتادی ازین کار. D U Q بشهوت بازی. T بشهوت باری. ازین باز. B F I درین کار. K بسهوت اوفتادست این کار.
۵۹۳۵) الف A ز شیخ مهنه روزی من شنیدم (؟) ب S که عارف [گشته] بود او عارفی صعب. B F که عارف بودی او. Q که عارف بـود او در عاشقی صعب. D T که (T ؟) عارف بود او با عاشق صعب.
۵۹۳۷) ب S که آن معنی. A F I B U H Q D که آن شعری.
۵۹۴۳) ب D ز من آن سرخ سقا را.
۵۹۴٤) ب S H خونم بخوردی. A B I و خوابم ببردی. U ببردی آبم و آبم ببردی. K چو تشنه کردیم آبم ببردی.
۵۹٤٤) G این ابیات را کـه بـه هـیچ روی اصیل نمی‌نماید اضافه دارد: مگر حارث از آن سو در چمن بود/ بگوش حارث آمـد آن سـخن زود/ بجوشید و برو زد بانگ ناگـاه/ بـدو گـفتا چـه می‌گویی تو گمراه/ بپیشش دختر عـاشق زمـین رفت/ بگردانید این شعر و چنین گـفت/ آلا ای باد شبگیری گذر کن/ ز من آن سرخ سقا را خبر کن/ بگو کز تشنگی خوابم ببردی/ ببردی آبم و خونم بخوردی. (برای تـوضیح و تـوجیه بـیت ۹٤۶ افزوده شـده است کـه آن بـیت خـود نیز مجعول می‌نماید.)
۵۹٤۶) این بیت در نسخه‌های S H Q L وجـود ندارد و ظاهراً زاید است و حتی مزاحـم مـعنی است، اما در اغلب نسخه‌ها، یعنی A B I F U

GKHKD ثبت شده است. ب FIUD سرخ سقا را. B سرخ منقاری A شرخ را سقا.
۵۹۴۹) الف S سپاهی بی‌شمار از عدد.
۵۹۵۳) ب S حد و کلاهش.
۵۹۵٤) الف S ز هر سو. AFBUHQ ز یک سو. I بیکسو.
۵۹۵۹) الف AIUL پردهٔ برق آب. BF پرده ابر و باد. با اینکه در هیچ نسخه‌ای برغاب نبوده است استاد ریتر آن را برغاب ضبط کرده است.
۵۹۵۹) SQH ندارد، از AFIBUK.
۵۹۶۰) الف S اجل مرکان. بقیهٔ نسخه‌ها: اجل چنگال.
۵۹۶۱) ب S دیو اقامت.
۵۹۶٤) ب متن از SH. AFIBU شده از شاخ رمحش پاره‌پاره. K شد از رمح سنانش. D شد از رمح سپه او.
۵۹۶۷) ب SBIFUD به چشم سوزن. AQ ز چشم سوزن. H به چشم سوزن عیسی درون شد. K ز نیمش سوزن.
۵۹۷۱) ب BK اسبی تنگ بسته. FIUD اسبی برنشسته. DA بر اسبی نشسته.
۵۹۷٤) الف S که فرزندم سپهر است.
۵۹۸۰) ب K سهم زخمم. Q ضرب زخمم.
۵۹۸۵) الف SKQDU چو مردان درشت او. A BFI چو مردان برنشست او. ب SKQBFI DU بکشت او. A بخست او.
۵۹۸۶) SHQL ندارد، از AFIBKD.
۵۹۸۷) الف S پس آنگاهی نهان شد. AIUK نهادش پس نهان شد/ نهان شد برنهادش.
۵۹۸۹) ب FB نماند از شهر اندر. G نماند شهر و اندر شهر دیّار (که بسیار مناسب‌تر است).
۵۹۸۹) G اضافه دارد: درآمد لشکری از کوه وز دشت/ کزان کثرت سر افلاک در گشت.

۵۹۹۱) QKHLS بیت را ندارد، از UAFIB.
۵۹۹۱) بعد ازین بیت KD اضافه دارد: درآمد لشکری از کوه و از دشت/ که از پروا (D کزان کثرت) سر افلاک در گشت/ چو حارث را مدد در حال دریافت/ سپاه حارث و حارث ظفر یافت.
۵۹۹۶) ب L ماه عالم‌افروز. G دست آن عالم‌افروز.
۵۹۹۷) الف S آن دلارام.
۶۰۰۱) الف S آن سخن‌گوی. AFIBUD سمن بوی. ب S ماه سمن‌بوی. AI گنگی سخن‌گوی. DK کبک سخن‌گوی. BU کبکی سخن‌گوی. F لیلی سخن‌گوی. G لنکی سخن‌گوی
۶۰۰۲) ب SAKH بر چه کار است. BFIDQ در چه کار است.
۶۰۰۳) الف S بادا بر سر دار.
۶۰۰۶) ب UBFI سر بکف. A بکوب و شرطش این است. K سر بکوبان. D سر بکفت. QS سر بکن.
۶۰۰۷) ب SD سرش برکن سرش برنه سبکتر. F Q سرش برنه سرش برکش. B سرش برنه سرش درکش. AIK سرش برکش سرش برنه.
۶۰۰۸) الف S سری کو سر.
۶۰۰۹) الف SUD سر بنهد ... AF سر ننهد. B IK سر بنهد. ب SA کز سر برآید. IUK کز سر درآید. BF که او از سر درآید.
۶۰۱۰) S اگر سر نفکند پیش تو سر پیش. ID اگر سر بفکند (D نفکند) سر پیش سر پیش. A اگر سر نفکند از سر سرت پیش. BF اگر سر بفکند در پیش سر پیش.
۶۰۱۳) الف K سرم بریده درمان سرت باد. ب A FIBU سرخصمان بریده بر درت باد.

۶۰۱۴) **الف** S آن سر و زمین.
۶۰۱۵) **ب** S از بهر تو برگشت.
۶۰۱۹) **الف** S I U بخود در. F بسر در. A D Q D L بخون در.
۶۰۲۱) **ب** S بمژگان خون ز رخساره برندم. A B F به پیش چشم. I K ز چشم پیش. A برقع. B F I برقی. K برقم.
۶۰۲۲) **ب** S Q هزارم چشمه از چشمان چکیده‌ست. U بسی تابش بچوگانم رسیده‌ست. D بسی باران بمژگانم رسیده‌ست. A F I B بسی پایان بجو (A مجو) کانم رسیده‌ست.
۶۰۲۳) D G اضافه دارد: چو شمعی (G شمعم) را امید روز نبود/ زمانی کار او بی‌سوز نبود.
۶۰۲۵) S Q L H ندارد، از A F I B U K D.
۶۰۲۸) **ب** S سامم در چه می‌گردانی آخر. B F I Q D U بیایم. A بخونم.
۶۰۲۹) **الف** S تو می‌دانی.
۶۰۳۴) **ب** S U A B F I L D نه کردی ماندی از من نه دودی (استاد ریتر متن را برخلاف اصول خود به مانذی. (بذال معجمه و مضارع) تغییر داده است.) Q مانده بود. D ماندیٔ (بجای ماندیی؟)
۶۰۳۹) **ب** S وزان پیغام نه بیش و نه کم برد. A I D بسر شد راه بر سر (I و بر سر) چون قلم برد. B F بسر می‌شد چو نقش خامه را برد.
۶۰۴۰) **ب** S زنامه مرهم دل دید و راحت. U A F I B D ز سرّ نامه مرهم یافت (D دید) و راحت.
۶۰۴۲) **ب** S Q سر بیمار پرسی ما نداری. K D بیمار پرس. U A F I B بیمار پرسیدن. G بیمار پرسش هم.
۶۰۴۳) **الف** L S بیا ای نازنین همچون حبیبان. A همچون لبیبان. B F I همچون کریمان. U چو داری خوی مردم چون کریمان. D K چو مشک آتشین داری گریبان. **ب** L S Q U دمی بنشین ببالین غریبان.
۶۰۴۷) L G ترتیب مصراع‌ها به عکس است: **الف** براهی. **ب** نشسته بود.
۶۰۵۴) **ب** S شاه حالی.
۶۰۵۵) **ب** S چه می‌گویی بدرد آن دل‌افروز. متن از A F I B. H چه می‌گویی که جشنی بُد.
۶۰۶۰) **الف** L ز مستی را زبان بگشاد ناگاه.
۶۰۶۶) **ب** S می‌خواست.
۶۰۶۷) **الف** S A I ولی القصه. H ولی از غصه. B F ولی پیوسته. Q ز غیرت باز.
۶۰۷۴) **الف** S ده غلام.
۶۰۷۷) **ب** A B F از کج و از سنگ. H U I Q T از کج و از خشت. S از کج و در خشت.
۶۰۸۴) **ب** A F U T D شعر چو آتش. B I S شعر چو آتش. استاد ریتر صورت بی‌نقطه را چو آبش (با علامت سؤال) پیشنهاد کرده و بسیار دلپذیر است. اما قافیه شدن شینِ ضمیر را، به این صورت، در عطّار به یاد نمی‌آورم. Q شعر پرآتش.
۶۰۸۵) **ب** S D T دگر آتش ز چندان خونفشانی. Q دگر آتش ز دل‌گرمی نشانی.
۶۰۸۷) **ب** S دل‌گرمی و سستی.
۶۰۹۲) S B I ندارد، از A F U L H Q.
۶۰۹۳) S ندارد، از A F I B U L Q H.
۶۰۹۵) **ب** S همه غرق.
۶۱۰۲) **ب** S سراسر شوی.
۶۱۰۴) **الف** D نصیب عاشق. H S نصیب از عشق. Q نصیب از عشقم. A F I B U T نصیب عشق. و استاد ریتر در حاشیه نوشته است: لمله عاشق؟ (ص ۳۵۱). B F I T D این آمد ز درگاه. S این آمد به درگاه. A این بد ز درگاه.

۶۱۰۴) ب S که در دوزخ سند درنده ناگاه. T A I که در دوزخ کنندم. D B F که در دوزخ کنندش زنده ناگاه. U A F I B زنده آنگاه. T زنده‌ای ماه.

۶۱۰۵) الف D S که دارد. H Q که دارم. ب S D چون نگارد. I U میان سوز و آتش چون نگارد. H Q چون نگارم. A خون نگارد.

۶۱۰۷) الف S چو دوزخ را بهشتی. A چو در دوزخ به عشقت.

۶۱۱۱) ب S U H Q D چو در جانی تو نتوانم که سوزد. A چو جای تست نتوانم که سوزد. F I تو در جانی نبتوانم.

۶۱۱۴) الف S D T ازین اشک. A F I B U ازین غم.

۶۱۱۲-۶۱۱۴) S در اینجا آشفتگی دارد و مصراع‌ها را به هم آمیخته است بدین صورت: بدین آتش که جان می برفروزم/ چو در جانی تو نتوانم که سوزد/ باشکم پای جانان می‌بسوزم/ همه خامان عالم می‌بسوزم. متن از B F I D.

۶۱۱۶) S بیت را ندارد، از H Q A B I F.

۶۱۱۹) D S ندارد، از A F I B U K Q H.

۶۱۲۰) S ندارد، از A F I B U K Q H D.

۶۱۲۱) الف S ازین آتش بازبستم.

۶۱۲۲) S H L ندارد، از A F I B U K Q D.

۶۱۲۳) S H L ندارد، از A F I B U K Q D.

۶۱۲۳) G اضافه دارد: چو می‌دارد بتم خون خوردنم دوست/ ز خونم گر جهان پر گشت نیکوست.

۶۱۲۵) ب A F I B U K زین جهان جیفه. S زین جهان دلخسته. D زین جهان پردرد.

۶۱۲۶) ب S A F I B K U H منت رفتم تو جاویدان بمانی. D چو من رفتم. Q کنون رفتم.

۶۱۲۷) ب S بی سر و بی.

۶۱۲۹) ب Q آید به بالاش. S آرد به بالاش. U B F I آمد به بالاش. A که بخت از زیر چاه آورد بالاش.

۶۱۳۷) ب A کارش چنان بود. G L K H Q D T عزمش. B I U عمرش. F حالش.

۶۱۳۷) S ندارد، از A F I B U K L H Q D.

۶۱۳۸) ب S D ز مس شفسه کند اکسیر سازد. T ز مس شفشه. A K ز مس شوشه کند. B زمین را وشفشه کند. F ز مس شمشه او. I ز مس سفسهٔ. U زمین شفشه. Q ز مس او شیشهٔ اکسیر سازد.

۶۱۴۳) الف S D L ز قشر. A B I F U چو قشر. ب S Q L شد زر امروز. U B I گشت امروز. D شد دل‌افروز. A گشت مکنوز. (استاد ریتر متوجّهِ واوِ معلوم و مجهول در قافیهٔ مکنوز/ امروز شده و نوشته است: فلیتأمّل القافیة.) B کردار امروز. استاد ریتر در پایان نسخه‌بدلهای بیت نوشته است: و لعل الصواب: سرافروز ... امروز (؟)

۶۱۴۴) G اضافه دارد: ز قشر بیضه چون این می‌توان کرد/ چه‌گونه باید آن اکسیر جان کرد.

۶۱۴۹) ب S کزان جوهر. A F I B K T D که از نورش.

۶۱۵۰) الف G B F I K U ز پیشش محو شد مه تا به ماهی. D برو شد روشن از مه یا بماهی. ب K به یک فکرت برون آورد الٰهی. D A B F I بدو (I برو) شد کشف اسرار الٰهی. G مگر فکری برون آورد اِلٰهی.

۶۱۵۰) S Q L H ندارد، از A F I B K U.

۶۱۵۳) الف S برستی موی چون یز.

۶۱۵۵) ب S Q نکشتی کرم تابستانش اندام. U ندادی تشت تابستانش اندام. D T ندادی تفت

(T تف) تابستانش ابرام. B F بدادی تف تابستانش ارام. B F I بدادی (I تفت) نقد. A ندادی تف. B F آرام. A ناکام. I اندام.

۶۱۵۶) ب S بهر شش روز.

۶۱۵۶) G اضافه دارد: چو آن دارو بخوردی در همه حال/ نبایستی طعامش تا به شش سال.

۶۱۶۱) A نغولی. بقیهٔ نسخه‌ها: درختی. به دلیل غرابت صورت A انتخاب شد.

۶۱۶۳) ب S سخن‌گوی (قافیه مکرر). بقیهٔ نسخه‌ها سخن‌جوی.

۶۱۶۵) الف S B F نقد جاودانی. A I U D رنگ جاودانی. T آنگه جاودانی. ب S برنگ جاودانی شو گر تمامی. S A F I B تا بمانی. H گر توانی.

۶۱۷۰) ب S بخفت واسایشی کن یک زمان تو. U K T بخفت اسایشی کن. A بخفت آسایشی را. Q بخفت آسایشی ده.

۶۱۷۴) ب S بغار اندر شد و. A F I B U T D به کوهی بر شد و.

۶۱۸۱) در A F I B نیامده است، از S.

۶۱۸۲) الف A F I B که این ساعت. ب جمله فنایی.

۶۱۸۶) ب L ای زندگانی.

۶۱۹۸) ب S بدو گفتا.

۶۲۰۰) الف S بگفت آن کودک افتاده از راه. U K A F I H چنین گفت آن بچه (U به چه) افتاده (B کافتاده) گمراه. T چنین گفت او بچه افتاده از راه. Q افتاده در راه. D چنین گفت او بخاک افتاده کمراه. ب S نیم از خانه و از جای آگاه. U K A F I B D T که یک ذرّه نیم زان (T از) خانه آگاه.

۶۲۰۲) الف چنان کفتا برادر دست.

۶۲۰۷) ب S که نام آن محلّت می‌ندانم (تکرار مصراع دوم ۶۲۰۲). H ولی در این زمان علت ندانم.

۶۲۰۹) ب S H معبود مطلق. A مطلوب. B F معشوق. ریتر بر اساس A I B F بیت را بدین گونه آورده است: ولی چون تو ننوشی خون علی الخلق/ نبینی در جهان مطلوب (B F معشوق) مطلق.

۶۲۱۰) الف S H A F I B ولی تو او نهٔ تو عکس اویی. A F I B D ولی تو تو نهٔ. ب S H D از آن دائم (S جمیل) جمیلی و نکویی/ ازان تو هم جمیل و هم نکویی.

۶۲۱۱) نسخه‌های D T U K به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: اگرچه تو نکویی او (D ای) نکوبین/ چو تو عکسی نهٔ خود آن (K خود تو) او بین.

۶۲۱۲) Q K H S D بیت را ندارد، از A F I B U.

۶۲۱۲) به جای آن در U این بیت آمده است: برای حال و احوال جهان است/ نهٔ نیکو و آن نیکو نهان است. و نسخهٔ D G T بدین صورت: ترا این احولی خود او نهادست/ نهٔ نیکو تو او نیکو نهادست.

۶۲۱۷) ب S F معاینه. A B I D T معائنه.

۶۲۱۷) U K بیت را بدین صورت دارد: اگر معشوق (K یوسف) آیینه بدیدی/ ترنج و دست را بر هم دریدی. ب D H اگر یوسف جمال خود بدیدی.

۶۲۳۰) الف H S U K A I D T L در خلوت نشینی. B F اندر خط نشینی.

۶۲۴۹) ب S H Q بیابی زانچ می‌کویی نشانی. A بیابی زانچه می‌گویی. B ربایی رنج خود کویی. F بیابی رنج می‌کویی جهانی. I بیابی رمح یابی بی‌نشانی. D بیابی زانچه می‌گویم نشانی. T بیابی زانچه می‌گویی الجمالی. S D T بوعلی

فارمد. H Q بوعلی فارمدي. A F I B بوعلی فاربد. ریتر در حاشیه نوشته است: کذا فی الأصول و المشهور: فارمذ، ۳۶۰.

۶۲۵۵) G اضافه دارد: چو آرندت به هر دستی پدیدار/ چو دستی را بباشی تو خبردار.

۶۲۵۹) الف S Q A F I B T D ای یگانه. H رایگانه.

۶۲۶۰) S H L ندارد، از A F I B U.

۶۲۶۱) S H L ندارد، از A F I B U.

۶۲۶۶) ب L جانسپاری.

۶۲۷۰) ب D F Q H S یارا کشت اینجا. U B I یارا کشتن اینجا. A اینجا کشت یارا.

۶۲۷۱) ب S برو گم گرد تا آیی پدیدار. H بدو گم گرد. A چو تو کم گشتی او آمد پدیدار. B F I U D T نیستی او را پدیدار.

۶۲۷۶) الف S H بهر دعایی. F U بهر بقائی. A I G T D بهر لقائی. B بهر قبایی.

۶۲۸۰) الف S H چنان بودست فانی مست و مدهوش. A I U D G چنان در زر وجودش گشت خاموش. B F چنان اندر. Q چنان اندر فنا بوده‌ست مدهوش. H چنان فانی ببودست او و مدهوش. L چنانم جان فنا بوده‌ست و مدهوش. T چنان در خود وجودش گشت خاموش. ب A F I B T که می‌شد قرب سی سالش فراموش. Q H U که شد سی سال احوالش فراموش. D که مس شد قرب سی سالش.

۶۳۰۰) ب S از شاه.

۶۳۰۲) الف S A بیا تا پیش. I H بیا ما پیش من (H تو). U Q D بیا فا پیش (T سیاه شده، شاید بیان پیش من). B بیا واپیش من. F بیا پیش من آی. ب S H U D T فا پیش. A F I B در پیش.

۶۳۰۳) الف S T تویی محمود اگرچه (T اگر تو). D U A F I D تو ای محمود. ب S B ولیکت دل. D Q ولیکن دل همی. U ولیکن دلت. I ولیکن می‌دلت. A دلت لیکن همی. T مصراع دوم بیت ۶۳۰۵ را آورده است.

۶۳۰۹) الف S بپاکی آن صفت را شه خریدار. D T بپاکی آن صفت را شد خریدار. ب S ز راه معرفت اید بدیدار. D T بدست آن صفت آمد بدیدار.

۶۳۱۰) الف A B D که من بیمار. F I چو من بیمار. A I زان چه بودت. D T زان ان چه سودت. A هان چه سودت. B F چه سودست. ب D T بیمار پرس. A بیمار پرسی.

۶۳۱۰) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۱) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۲) الف G نفس تو.

۶۳۱۲) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱۳) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۱٤) ب متن برابر است با Q H S ولی در A F I B T که دل خون است هر دم گر هزار است.

۶۳۱۵) متن برابر است با Q H S.

۶۳۱۵) A F I B به جای این بیت، بیت ذیل را دارد: باستغنا ربوبیّت بیاید/ ولیکن در عبودیّت نیاید. الف A بیاید. B F نیاید. D ز تو نیت بیاید. ب B F نیاید. A نباید.

۶۳۱٦) الف S H Q B F T D خداوندا عجب. A خداوندی قوی. ب S H Q کسی را نیست معلوم این معمّا. A T D چو مردم کس نبیند این معمّا.

۶۳۱۷) الف L S بنی‌آدم حقیقت (و خلاف سبک عطار است) متن از A F I B G.

۶۳۱۷) الف S H Q بنی‌آدم حقیقت. T D که مردم در حقیقت. ب S H Q که او را خاص

محمودش. A F T ولی از خاص محمودش. B محمودت.

۶۳۱۸) الف S H چون نداند. A F B چون بدادت. T چون ندارد. ب S H همی آخر صفاتت آورد پیش. A F B T صفات خویش آخر آردت (T آرد آخرت) پیش (A آورد).

۶۳۲۰) F B S H Q ولی چون. A D دگر چون.

۶۳۲۲) این بیت در U H Q نیامده است.

۶۳۲۳) الف S بهروز. D فیروز. H U A F I B پیروز.

۶۳۲۴) الف S نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری. U H T D درمنه نه خورد (D نخرد و) خاشاک و خاری. A B F درمنه می‌خورد خاشاک و. ب S D گل خوش‌بوی جوید. T گل خوش جوید او.

۶۳۲۸) ب S U A D که خون زو مشک گردد. T که چون او مشک گردد. B F که چون زرسنگ گردد. I که حون روسنگ گردد (← ریتر، ص۴۳۹).

۶۳۲۹) ب S H Q B F I که روحانی شود (← ریتر، ص۴۳۹). A U که زو جانی شود. T که در جانی شود.

۶۳۳۴) ب F I S H U T D این اِلٰهی. A از اِلٰهی.

۶۳۳۵) الف S روان ان ترا.

۶۳۳۸) الف S گر از دل آید. U A F I B اگر اذن آید. ب A F I B اندر پرده به راز. D اندر پرده نه راز. S L پردهٔ راز. H پرده‌انداز.

۶۳۴۰) الف S A F I B D مجاهز. U مجاوز.

۶۳۴۹) ب S ز بحر شعر من پرهیزکاری.

۶۳۶۱) ب S کاسهٔ خمری. U کاسهٔ خمره. A مردی حمزه. F حمزهٔ وکاسهٔ. I و کاسهٔ حمزه. D G کاسهٔ حمزه. T L کاسهٔ خمره. H کاسهٔ خمرت. کاتب S چون معنی حمزه را نمی‌دانسته است تمام ابیات را، درین زمینه، غلط نوشته است.

۶۳۶۵) الف S مرا ملکی که من دارم سپند است. T D A I F پسند است. ب S و گر باید جزینم ناپسند است. T پسند است. D A I F سپند است.

۶۳۷۳) الف S Q در دهن رشته. H U رشته بر (در U D) گردن. G F I رشته در دندان.

۶۳۷۵) ب S بودنی. U I بودیی. H بودتي. Q بودني.

۶۳۷۶) S F کردنی. U D کردیی. H کردتي.

۶۳۷۸) S H Q L ندارد، از A F I B U D.

۶۳۷۹) ب S H Q به شاعر داد چندانی درم را. D بداد آن پیل‌واری از درم را. U بدادی پیل‌واری سه درم زود. (قافیهٔ الف: اخیار عجم بود). F A I بداد آن (F این) پیل‌واری سه درم را. T بداد آن پیل و لشکر آن درم را.

۶۳۷۹) بعد ازین بیت T D اضافه دارد: اگر تو (T بر) شعر آری پیل‌واری / نیابی یک درم در روزگاری.

۶۳۸۰) الف S چه گران سک‌وارش کم نیرزید. D T Q چه گر آن پیل‌وارش کم نه ارزید (Q نیرزید). A F I چه کرد (A چو کرد) آن پیل‌وارش کم نیرزید. ب D S T Q بر شاعر فقاعی هم نه ارزید (Q S T نیرزید).

۶۳۸۱) الف S تو همّت بین که شاعر داشت انکاه. U G D زهی همت که. T زهی حکمت که. H Q ازان هست که. ب S A F I کنون بنگر که چون برخاست از راه. Q چون برداشت. T نکو بنگر که چون برخاست.

۶۳۸۷) الف S T Q چو جان پاک من. U چو جای جان من. D چو جای پاک من.

۶۳۹۱) ب S D بدینجا می‌فروگویم. H بر تن جا. Q بران چاهی فروگویم. U دران جا می

فروگویم.
۶۳۹۲) الف S H مرا در بحر دل دُرّیست تنها. U D T مرا در مغز دل دردبست.
۶۳۹۴) ب G هیچ نوعم.
۶۳۹۵) جای بیت در S بعد از ۶۴۰۴. ب S نداد او داد من یک همدمم داد. D نداد او داد ما و همدمم داد. H Q بداد او. A نداد او داد لیکن. U بداد او را ز ما و هم‌دمم داد.
۶۴۰۶) ب S Q تا ریک خفتن. D A F I باریک رفتن (ریتر آن را ریگ رُفتن ضبط کرده است، ص۳۶۹).
۶۴۱۰) الف S بگرد قالب آخر چند گردی. A F I D T بگرد قال. ب S قدم در خاک نه گر بیش مردی. A F I D T قدم در حال.
۶۴۱۱) الف S دل او گر ز خاک آرام گیرد. D دل تو گر ز حال. U دل تو کی. ب S کجا از قال مردان نام گیرد. D کجا از حال مردان. I قال مردان.
۶۴۱۷) ب S که می‌گوید. U A F I که می‌گویند.
۶۴۲۴) الف S بزاری و نزالی. S A H Q D چون خیالی. I U T چون مثالی. F همچو نالی.
۶۴۳۰) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۳۱) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۴۳) الف S U H Q زهی قصه که از شومی گفتار. D بسی غصه. T زهی غصه. ب S سگی بدهد شود مردی کرفتار. D T A F I U H Q سگی برهد شود مردم گرفتار.
۶۴۴۷) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۴۸) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۴۹) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۵۰) الف H L ز یک‌یک عضو.
۶۴۵۰) S ندارد، از A F I U H Q L D.
۶۴۵۵) بیت در T A F I U D (B ابیات بعد از ۶۳۴۲ را ندارد). نقل از Q S و در نسخهٔ Q بدین صورت است: ای حکیم نغزگفتار.
۶۴۶۱) Q H S L بیت را ندارد، از A I F U D. (D چو من خاکی نیم از جسم جانی).
۶۴۶۷) ب S Q خوفم این است. H بیم ازین است. U D بیم این است.
۶۴۷۶) الف S مرا هر دم ز گردون صد هزاران. U مرا در دست هر ساعت. ب S برین دل درد می‌ریزد چو باران. U که بر دل. Q دل و جان درد می‌ریزد.
۶۴۷۸) ب S نفس در دم شکستم لنگ گشتم. D نفس در کام بستم گنگ. U F I نفس در کام بردم. A نفس با کام بردم. T نفس در کام کشتم.
۶۴۸۱) الف S T D H چو مشتی حیرت. U A I F چو مستی حیرت.
۶۴۸۳) الف S A I پرسید. F Q پرسند. ب S A I ترسید. F Q پرسند.
۶۴۹۵) ب S H Q و گر سرگشتهٔ آشفته‌کاری. A I F D T تو آن سرگشتهٔ افتاده‌کاری.
۶۴۹۶) فقط در S H Q آمده است. ب SH اختیاری. Q هیچ یاری.
۶۵۰۲) ب S بسی بینی ازان اول که گفتی. U H Q A I F T D بسی بیش است.
۶۵۰۴) الف S غرض انست تا بیخود تو باشی. H تا تو تو باشی. U D A F ازین تا تو نباشی. T تا تو این نباسی. ب S نه این باشی و نه آن هر دو بو باشی. H U Q T D هر دو باشی. U F A ازین تا تو نباشی (A زین). Q یارا تا تو باشی. A نه آن هر دو باشی (در چاپ ریتر تا تو نباشی / هر دو تو باشی، قافیه شده است!)
۶۵۰۷) الف F S Q دکر بار ارهٔ بر سر. A زکریا اره بر سر. U زکریا اره‌اش. D دکر را اره بر سر. T دکر ره گفت زکریا.

۶۵۰۹) ب S H Q وزیسن یک خامشی را راه می‌خواست. U D خامشی راه. F خامشی را ز آه (متن ریتر). A خامشئ راه. (ریتر نوشته است: لعله خامشی از آه، ص۳۷٤، با اینهمه قافیه در چاپ ریتر غلط است.) T خامشی از آه.

۶۵۱۰) ب S D بود (D بد) این بیندیش. U اینت بندیش. T نه عاشق می‌توان [ ] این بیندیش. A F نه خامش می‌توان بودن (F بُد این) بیندیش.

۶۵۱۲) الف S نه اینجا خامشی بهتر نه گفتار. D U T A F درین دریا نه خاموشی نه گفتار. ب A F S T نه ساکن آمدن (A بودنت) لایق نه رفتار.

۶۵۱۳) ب S چه‌گونه می‌کنی. A F U چه‌گونه می‌بری. T چه‌گونه ره بری. D چه‌گونه رهبری. H Q چه‌گونه می‌کشی.

۶۵۱۵) ب H چگونه پی بری.

۶۵۱۶) الف G L D تقابی

۶۵۱۶) S ندارد، از A F H U L Q D G.

۶۵۱۷) الف A T که چون آن لطف از پیشان نباشد. D از پیشان درآید. F و آن پیشان بتابد. H Q و آن احسان نباشد (Q بیاید). ب A T جهانی درد را درمان نباشد. D درمان درآید. F درمان بیابد. H Q درمان نباشد (Q بیابد).

۶۵۱۷) S ندارد، از A F H U L Q.

۶۵۱۸) الف پیش پیمبر. ب S بست در بر. A U کرده دربر. F بسته بردر. H Q T D بسته دربر.

۶۵۲۹) ب S A F T D همچو گل تردامنی (استاد ریتر به صورت گِل مشکول کرده است). Q همچنین تردامنی.

۶۵۳۳) ب S کرده. H Q U T A F D کرد.

۶۵۳۸) بعد از این، در T D U این بیت آمده است: خودی صعب است بی خود رو به حضرت/ که تا در بیخودی برسی برفعت. الف T بیخود رو برخصت. U برفعت. ب T برسد برفعت. U برسی بدولت.

۶۵۵۰) S H Q ندارد، از A F U D.

۶۵۵۱) S H Q L ندارد، از A F U D.

۶۵۵۲) S ندارد، از A F U Q H L D.

۶۵۵۲–۶۵۵۳) S این دو بیت را ندارد، از A F U H Q.

۶۵۵٤) ب G لطفش.

۶۵۵۵) ب S H Q تو دانی تا برین مسکین چه خواهی. U D T A F تو دانی و تو دانی تا چه خواهی.

۶۵۶۰) ب G دل زهرهٔ موری.

۶۵۶۳) ب S H Q F که از فضل توان بد بیش کردم. D نه از فضل تو آن بد. U نه از فضل تو بد آن. A نه از فضل تو من بد.

۶۵۷۱) الف L G که او.

۶۵۸۳) S ندارد، از A F H Q L U D.

۶۵۸٤) S ندارد، از A F H Q L U D.

۶۵۸۸) S همراز گشتم. U T D A F هم بازگشتم.

۶۵۹۱) ب S ز هیچی از همه. H U Q D A F ز هیچی این‌همه. T ز هیچم این‌همه.

۶۵۹۸) الف S H چو ما بی‌سرتنیم افتاده در بند. A همه بی‌سرتنیم. U F حو پا و سر تنیم (F پای). D چو ما بی‌تو تنیم. T چو ما نی سرتنیم. ب S Q D T چه برخیزد ازین بی‌سرتنی چند. H بی‌تن‌سری.

۶۶۰٤) G اضافه دارد: اگر معصوم بینم جاودان من/ کرا آمرزم آنگه در زمان من.

۶۶۰۵) ب S بیم هراس. Q بیم و هراس. U D T A F جای هراس.

۶۶۰۶) در U A F نیامده است.

۶۶۰۷) الف S ندارم از جهان جز نیم جان من. D T جز نیم‌جانی. ب S نکردم سود و بودم بر

زبان من. D ز درد او زمانی ترجمانی. U نه درد او زبان ترجمان من. A F ز درد او زبان ترجمان من. T ز درد او زمانی ترجمانی.

۶۶۱۰) Q بعد ازین بیت اضافه دارد: چو مرگ آید ببالینم بعادت/ دران تلخی رسان شهدِ شهادت/ به وصلت واثق است این زار مسکین/ اغثنی یا غیاث المستغیثین.

۶۶۱۶) الف S A ز سر برگیر تا پای. F T ز سر درگیر. H اگر بر سر ز من برگیر تا پای. D اگر بر من ز سرگیری تو از پای. ب S Q D T توانی دید بی‌صد زخم یک جای. H بی یک زخم صد جای.

۶۶۱۸) ب G زخم است و گناهی.

۶۶۱۸) الف S D اگر بی‌زخم چشمت (D چشمت) جایگاهی. F اگر بی‌زخم هستم جایگاهی. A اگر بی‌زخم چشمت. ب S بماند چشم رحم ارد گناهی. D بماند چشم زخمست و گناهی. F نباشد چشم‌زخم از تو گناهی. A بماند. T بیت را ندارد.

۶۶۲۲) ب S H T Q F جراحت تر (Q مشکولاً جـراحت تَـر). A D U جـراحت پـر. G L جراحت بر.

۶۶۳۸) ب S Q که دل را بر خراب تن خراج است. U D که تن را بر خراب دل.

۶۶۴۳) الف S Q مدهوش. U D A F خاموش. ب S و خاموش. U Q D A F و مخروش.

۶۶۴۶) الف S U Q کـه تـا از خـدمتش مـوی سپیدی. A D کـه یـافت از (D در) خـدمتش مویم سفیدی. ب S Q با خرکار کردم ناامیدی. U A F کار آمد نـاامیدی. D بـاخر بـاز آمـد ناامیدی.

۶۶۶۶-۶۶۶۷) S این دو بیت را ندارد، از A U H Q L D.

۶۶۶۶-۶۶۶۷) در D H U Q آمده است و بیت ۶۶۶۷-۶۶۶۸ در ملحقات اسرارنامه نیز آمـده است، ص۳۲۷.

۶۶۶۵-۶۶۷۰) در T نیز نیامده است.

۶۶۷۳) ب S که در کویت سگی را استخوانم. H سگی بی‌استخوانم. U سگ یک استخوانم. D T کوی تو بس یک استخوانم.

۶۶۷۴) S H Q کشم در پیش بخت از فخر خوانی. U A F I کشم در پیش چرخ پیر خوانی (I پیر چرخ). T D کشم پیش همای چرخ.

نسخه‌بَدَلهای ملحقات

۱) ب D ز جبار. G در اخبار.
۲) الف G او از او خویش.
۳) ب G که دورِ او نشست امروز آخر.
۵) ب G که هم در دست و درمان است با حق.
۵) الف D اسان نیست. ب T درمان مطلق.
۷) G T سعلوکی
۸) ب T می‌ریخت هر دم عالمی نور. D عالم نور.
۹) بیت ۹ در G نیامده است.
۱۰) ب T چه کرد آخر.
۱۱) ب G چنان.
۱۱) ب D خطابش.
۱۲) ب G که خلقی.
۱۲) ب D بی سر و تن.
۱۵) الف T مرد پیکار. G مرد بیدار.
۲۰) الف D بر دل من. ب D که آن دم چون بود خود حاصل من. G کی دهد دست.
۲۲) ب G غیر این امین نیست.
۲۳) الف T چنان.
۲۵) ب D فتد در غرق یا ماند.
۲۸-۲۹) در T نیامده است.
۳۷) ب T تو دیانت. G از دیانت.
۴۰) در T D نیامده است، از G.
۴۱) ب T اگر مویم ببخشی این.
۴۲) از D افزوده شد. در G T نیامده است.
۴۳) الف T امام الدین. G شکاوندی.
۴۵) الف T مرا بگذره. ب G تا که زین رحمت.
۴۶) الف یکی یک بندهٔ دیگر.
۴۷) الف G بدیشان.
۴۷) ب T باید نیز.
۵۱) الف G T دلیلی.
۵۲) الف G که نیست از خلق تقصیر. ب L G و لیکن بندهٔ می‌بایدت.
۵۳) ب D چنین بنده نمی‌آرد.
۵٤) G T بیت را ندارد.
۵۵) الف G D T که می‌گویند.
۵٦) الف D T که نفروشیم. G کی مفروشیم.
۵۸) ب G چگویم عاقبت.
۵۹) ب G پیرش گرفتار.
٦۰) الف G خداوندی.
٦۱-٦۲) در G نیامده است.
٦۲) ب مرا مفروشم آخر.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تعلیقات

۲ مفرّح‌نامه: مفرّح، به مجموعهٔ ادویه‌ای که غالباً با اجزایی از احجارِ کریمه ساخته می‌شده است و برای تقویت دل می‌ساخته‌اند اطلاق می‌شده است. ← منطق الطیر، ۳۳۶۸. تصور می‌کنم مفرّح‌نامه نیز کتابی ویژه دربارهٔ این گونه داروها بوده است و درین بیت نظامی نیز، خمسه، چاپ هرمس، ۹۹ به همین معنی به کار رفته است:

مفرّح‌نامهٔ دلهاش خوانند   کلید بند مشکلهاش دانند

۸ آلا: آلاء، جمع اَلیٰ و اِلیٰ به معنی نعمت‌ها است.

۱۲ التوحید إسقاطُ الإضافات: ← اسرارنامه، ۵۵.

۱۸ إدریس: ← ٤٤٤.

۱۹ غیرت: ← اسرارنامه، ۹۷۵.

۲۴ سقاکُم ربُّکم: ← اسرارنامه، ۱۲۳.

۳۹ عالَمِ خَلْف و ورا: عالم مادّه، جهانی که دارای بُعْدهای سه‌گانه است.

۴۹ پیش از اجل مردن: ← اسرارنامه، ۱۰۹۹.

۵۸ دستکاری: فریب. ← اسرارنامه، ۲۳٥٤.

۶۰ دروازه: ← ۳٥۱۲.

۶۱ اسکندرانی: ← اسرارنامه، ۲۳٦٦.

۸۲ مفرّح: ← ۲، و منطق الطیر، ۳۳٦۸.

۸۸ از آتش دود دیدن: ← ۳۲٥۲ و اسرارنامه، ۲۷۹، ۸۳٥.

۱۰۵-۱۳۸ برای تفسیر این ابیات، که از اسرارنامه واردِ این متن شده است، ← اسرارنامه، ابیات،

۲۰۲۹، ۲۰۳۱، ۲۰۹۱، ۲۰۹۲، ۲۰۹۰، ۲۰۹۷، ۲۱۰٤، ۲۱۰٥، ۲۱۰۰، ۲۱۰۳، ۲۲۱۲، ۲۲٦٤، ۲۲٦۹، ۲۲۷۲، ۲۱۳۷، ۲۱۳۸، ۲٤۳۳، ۲٤۳٥، ۲٤٤٥، ۲٥۸۲، ۱٦۰۰، ۱٦۰٤، ۱٦۰٦، ۱٦۰۷، ۱٦۰۹، ۱٦۱۰، ۱٦۷۹، ۱٦٦٤، ۱٦۲٤، ۱٦۳۸، ۱٦٦٥.

۱۶۳ **عرش و کرسی:** ← منطق الطیر، ۱٥٦.

۱۶۳ **کرّوبی:** ← اسرارنامه، ۳٤٦، ۱٥٤۱.

۱۶۶ **حقیقت:** گویندهٔ این بیت هرکه بوده است، حقیقت را در معنیِ حقیقتاً به کار بُرده است، تا آنجا که به یاد دارم در آثار مسلّم عطار، این گونه کاربُرد ندیده‌ام. چند موردی که یادداشت دارم از بخش ملحقات و منسوبات به عطار است و بیشتر در همین مقدمهٔ منحول و مجعولِ الاهی‌نامه و نسخهٔ مجعول از «تلخیص اِلاهی‌نامه و منطق الطیر». ← مقدمهٔ مصحح، حاشیهٔ صفحهٔ ٦۹-۷۰.

۱۷۴ **کُرّه:** به تشدید به جای کُرَه، در عطار، به یاد نمی‌آورم گویندهٔ این مقدمه، در بیت ۲٤٥، باز هم کرّه را در معنی کره دارد. در شعر معاصر عطار، شمس‌الدین بردسیری صاحب مصباح الارواح، آمده است در منظومهٔ او به نام ختم الغرائب، چاپ شده به نام خاقانی، در فرهنگ ایران‌زمین، ۱۳/۱٥۷:

بــر کُــرّهٔ خــاک تــنگ مـیدان   کم باش چو گوی اسیر چوگان

اگر کاربُردِ کرّه از باب مجاز نباشد.

۱۷۶ **صاحب قران:** ← ٤۳۱.

۱۸۱ **مَن رآنی:** منطق الطیر، ۱۱۸٥.

۱۸۳ **خرد در راهِ تو طفلی بشیر است:** مقایسه شود با منطق الطیر، شمارهٔ ۲۱۸:

ای خرد در راه تو طفلی بشیر   گُم شده در جستجویت عقل پیر

۱۸۳ **ز حکم شرعت آن جاگه اسیر است:** گویندهٔ سست‌طبعِ این ابیات، هرکه هست، می‌خواسته است بگوید: عقل، در اسارتِ شریعتِ توست.

۱۹۱ **قافیهٔ بیت،** در صورت موجود، قابل قبول نیست.

۱۹۴ **سخن گفتن سنگ:** در معجزات رسول از تکلم جمادات با او سخن بسیار گفته‌اند (الشفاء، قاضی عیاض، ۱/٥۷).

۱۹۴ **زنهار خواستن آهو:** در معجزات رسول[ص] آورده‌اند که آهویی در بیابان به حضرت پناه

آورد و گفت: این اعرابی مرا صید کرده است و مرا دو بچه است در کوه، مرا رها کن تا بروم به آنها شیر بدهم و باز گردم. رسول فرمود: آیا چنین خواهی کرد؟ آهو گفت: آری. او را رها کرد و آهو رفت و بازگشت و اعرابیِ صیّاد با دیدن این واقعه از صیدِ آهو منصرف شد. الشفاء، ۱/۳۱۴.

۱۹۵ **نخلی از سنگ:** در منابعِ کهنِ معجزات رسول، این معجزه را نیافتم.

۱۹۸ **اگر نه او بُدی عالم نبودی:** اشاره است به لولاك لما خلقت الافلاك. ← منطق الطیر، ۱٦.

۲۰۱ **ز نورش گشت پیدا کُرسی و عرش:** بنگرید به مقدمهٔ اسرارنامه، صص ۲۲-۲۵.

۲۰۱ **تقابُلِ جَنَّت و لوح:** فقط محصولِ طبع شاعرکی از نوع سرایندهٔ این ابیات سُست می‌توان باشد. ← نسخه‌بدلها.

۲۳۵ **که یک پر ز آسمانش تا زمین بود:** در توصیف جبرئیل نوشته‌اند که وقتی در عرفات، بر رسولص ظاهر شد، میانهٔ مشرق و مغرب را پر کرده بود (آفرینش و تاریخ، ۱/۳۵۱). این بیت با مختصر تفاوت از اسرارنامه است، بیت ۳۱۰.

۲۴۰ **سوزد پَرَم نور تجلی:** اشاره است به لَوْ دَنَوْتُ اَنْمُلَةً لَأحترقتُ. ← مصیبت‌نامه، ۱۱۱۵. و مقایسه شود با المجالسة و جواهر العلم، دینوری، ۱۰.

۲۴۳ **برش جبریل گنجشکی نمود او:** ضمیر او، حشو غلط و بی‌مزه‌ای است که این گوینده هرکه بوده است بر اثر ناتوانی افزوده است تا قافیه درست شود. اشاره است به اینکه «در بعضی قصص آورده‌اند که [در شب معراج] جبریل چون بایستاد مصطفی او را گفت: یک قدم پیش‌تر آی! یک قدم پیش‌تر آمد. عادَ کالصَّعْوَة. بگداخت و چون گُنجشکی گشت...» (روح الأرواح، سمعانی، ۳۱۵). بیت، با تصرّفی ناشیانه از اسرارنامه است، بیت ۳۱۱.

۲۵۰ **نظر کن ذاتِ ما را با لقا تو:** چه قدر این گوینده زبان فارسی می‌دانسته است؟

۲۷۰ ظاهراً به عدد صحابه نظر دارد. ← منطق الطیر، ٤٩٤.

۲۷۳ **هنوزش گرم بود آن جامهٔ خواب:** نوشته‌اند که وقتی رسولص از معراج بازگشت، جامهٔ خوابِ او هنوز گرم بود به معنیِ این که تمام آن وقایع در کمترین فاصلهٔ زمانی اتفاق افتاده بود. برای فهم چنین تصوّری از زمان ← اسرارنامه، تعلیقات، ٤٦٩؛ و مقدمهٔ منطق الطیر، ۲۹.

۲۷۴ **اکّافی:** رکن‌الدین اکافی از علما و عُرفای قرن ششم (مقتول در حملهٔ غُزها به سال ٥٤۹).

برای تفصیل احوال او ← مصیبت‌نامه، شمارهٔ ۲۰۷۱؛ منطق الطیر، شمارهٔ ۲۵۲۱.

۲۸۰ **توحید خوان**: تعبیر بسیار جدیدی به نظر می‌رسد لابد مقصود کسانی است که شعرهایی در توحید در کوچه و بازارها می‌خوانده‌اند، مانند مناقب خوانان و فضایل‌خوانان در کتابِ نقض فضایح الروافض، ٦٤؛ نیز زمینهٔ اجتماعیِ شعر فارسی، از نگارندهٔ این عبارات، ٣٤-٦٤.

۲۹۴ **تاج لولاک**: مقدمهٔ اسرارنامه، ۲۲-۲۵؛ مصیبت‌نامه، شمارهٔ ۳۸۱، ٤٣٤؛ منطق الطیر، شمارهٔ ۲۷۸-۲۸۰.

۲۹۷ **صدّیقِ اکبر**: مشهورترین لقب خلیفهٔ اوّلِ مسلمانان، یعنی ابوبکر، «صدّیق» است و دربارهٔ آن دلایلی گفته‌اند، از جمله این که رسول^ص^ فرموده است «أصدَقُکُم ابوبکر» (الفصول، نسخهٔ آستان قدس، ١٨٦. ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ٤٢٨).

۲۹۸ **مهینِ رحمتِ مُهدات**: حدیث است از رسول^ص^ که «إنّما أنا رحمةٌ مُهداة». تاریخ الإسلام (السیرة النبویة)، ۲۹. (همانا که من رحمتیِ ارمغان شده‌ام.) عطار می‌گوید: ابوبکر، مهینِ رسول بود یعنی در نظر رسول بزرگ‌ترکس بود.

۲۹۸ **سابِقُ الخیرات**: پیشی گیرنده به نیکی‌ها از تعبیر قرآنی ثُمّ أورَثنا الکتابَ الّذین اصطَفَینا مِن عِبادِنا فمِنهُم ظالم لِنَفسِهِ و مِنهُم مُقتَصِدٌ و مِنهُم سابق بالخیرات (۳۵: ۳۲) گرفته شده است یعنی: آنگاه میراث دادیم کتاب را به آنان که از میان بندگان خویش برگزیدیم، از ایشان‌اند آنان که بر تن خویش ستمکار اند و کس باشد که میانجی بود و کس باشد که پیشی‌گیرنده بود به نیکی‌ها.» از آنجا که ابوبکر، در نظر اهل سنّت نخستین مردی است که به اسلام گراییده، این عنوان را بدو داده است (تاریخ الإسلام، ۲/٦١).

۲۹۹ **یار غار**: مشهورترین لقب یا عنوانی است برای ابوبکر، برگرفته از این آیه: إذ أخرَجَهُ الّذینَ کَفَروا ثانی إثنین اذهُما فی الغارِ اِذ یقولُ لصاحِبِهِ لا تحزن (۹: ٤٠) (آنگاه که کافران او را بیرون راندند، دومِ دو، آنگاه که هردو در غار بودند، می‌گفت به یارِ خویش: اندوهگین مباش).

۲۹۹ **نثارش روزِ اوّل چل هزار است**: روزی که ابوبکر اسلام آورد چهل هزار دینار مال او بود و همه را در راه اسلام و رسول^ص^ صرف کرد (تاریخ الإسلام، ۲/٦١؛ الریاض النضره، ١/١٣٢).

۳۰۱ **بدین بوبکر چون کرده‌ست آغاز**: اشاره است به این که ابوبکر از مردان، نخستین کس بود که اسلام آورد (تاریخ الإسلام، ۲/٦١).

۳۰۲ **بمی چرید بر ایمان‌ها ز سبقت:** حدیث است که «لَو وُزِنَ ایمانُ ابی‌بکر بایمانِ اَهلِ الأرض لَرَجَحَ» (اگر ایمان ابوبکر را با ایمان همهٔ اهل زمین در ترازو نهند ایمان ابوبکر می‌چربد) (کشف الخفا، ۲/۶۵؛ روضة الفریقین، ۱۲۶؛ فیه ما فیه، ۱۳۲).

۳۰۳ **درد دندان داشت ده سال:** در فضایل خلیفهٔ اول نوشته‌اند که درد دندان داشت و هرگز شکایت نکرد و چون دلیل آن را جویا شدند گفت: شکایت از کارِ حق روا نیست.

۳۰۷ **نهاده بود سنگی در دهانش:** روایت کرده‌اند که ابوبکر سالیان سال سنگ در دهان می‌نهاد تا سخن کمتر بگوید (الرسالة القشیریه، ۶۳).

۳۱۱ **سزد عالم اگر هجده هزار است:** ← ۲۸۰۸.

۳۱۲ **براهین حدوثش / حدیثش محکم افتاد:** این بیت مجمول هیچ توجیه علمی ندارد. معلوم نیست مقصودِ گوینده از براهین حدوث / حدیث، درین بافت، چه بوده است.

۳۱۳ **که از آبستن طفلی خبر داشت:** در ذکرِ فراست‌های ابوبکر نوشته‌اند که وقتی وصیت می‌کرد، از طفلی که در شکم همسرش (بنت خارجه) بود خبر داد و برای آن طفل ارث یک دختر را پیش‌بینی کرد (الریاض النَضِرة، ۱/۱۸۹؛ صفة الصفوة، ۱/۲۶۶).

۳۱۵ **نَفَس هرگز در افزونی نمی‌زد:** در طلبِ مالِ دنیا نبود. نَفَس زدن به معنی سخن گفتن دربارهٔ امری است.

۳۱۵ **اَقیلُونی:** ← منطق الطیر، ۴۹۷.

۳۲۱ **فرو بُرده یکی خاکش بدیدند:** می‌گویند وقتی ابوبکر را برای دفن بدانجا بُردند، گوری حفرشده و آماده برای او یافتند. ولی در منابع کهن سندی بران به یاد ندارم. در حبیب السیر، ۱/۴۶۳، می‌گوید: ابوبکر وصیّت کرد که جنازهٔ مرا قریب به روضهٔ منوّره ببرید و بگویید ابوبکر دستوری می‌خواهد که درآید. اگر اجازت شود مرا در جنب قبر رسول ص دفن کنید و علامتِ رُخصتِ حضرت آن باشد که درِ روضه ـ پیش از آنکه کسی متصدی گشادن آن شود ـ مفتوح گردد ... در ساعت درِ روضه باز شد... لاجَرَم به حفر قبر قیام نموده و...»

۳۲۳ **کسی کو در گَزیدِ مار یار است:** بنگرید به منطق الطیر، ۵۷۵؛ الریاض النضرة، ۱/۱۰۴ و ۱۰۶.

۳۲۵ **بَصَر خواند آن یک و سمع آن دگر را:** روایت کرده‌اند که وقتی رسول نشسته بود، ابوبکر

و عمر از راه رسیدند. او فرمود: «هٰذانِ السمعُ و البَصَر.» این دواند که سمع و بصرند (تاریخ الإسلام، ۲/۱۴۰؛ نیز الریاض النضرة، ۱/۱۸۶).

۳۲۷ **فاروق اعظم:** ← منطق الطیر، ۴۴۰، ۴۵۶۵؛ اسرارنامه، ۳۹۸؛ مصیبت‌نامه، ۵۴۹.

۳۲۹ **دلش چون دید حق را در حرمگاه:** اشاره است به «رأیٰ قلبی ربّی» (دلم خدای خویش را دید)، که به نام حدیث از رسول^ص منقول است و در بعضی از متون به عمر بن الخطاب نسبت داده شده است، از جمله مرموزات اسدی، ۵۴ و تعلیقات همان کتاب، ۱۷۰.

۳۳۲ **صُلبی:** سختی و استواری.

۳۳۳ **قفلِ رومی:** در فرهنگ‌ها، با ذکر شواهد متعدد، از قفل رومی به عنوان لحنی از لحن‌های باربَد سخن گفته‌اند ولی عطار در اینجا ظاهراً آن را در معنیِ نوعی قفل که در روم می‌ساخته‌اند به کار برده است.

۳۳۶ **دلقِ هفده من:** ← منطق الطیر، ۵۱۳؛ مصیبت‌نامه، ۵۶۰.

۳۳۷ **رسد هجده هزارش پاره‌پاره:** قدما، در تصوری که از عوالم وجود داشته‌اند، آن را به صورت هژده هزار عالم می‌دیده‌اند. ← ۲۸۰۸. پاره‌پاره ظاهراً به معنی پاره است که همان هدیه و ارمغان است. یعنی هجده هزار عالم سزای آن است که هدیه و ارمغانی باشد برای او.

۳۳۸ **گردبرتاس:** نسخه‌بَدَلها دیده شود. استاد ریتر: گُردبرپاس ضبط کرده است. شاید گرد برتاس، یعنی با اینکه هژده هزار عالم گردی بر جامهٔ او بود (برتاس نوعی پوستین است) چرا چنان دلقِ پاره‌پاره‌ای را می‌پوشید؟ اگر گُرد بر پاس را، که ضبط استاد ریتر است، قبول کنیم، ظاهراً معنایش این خواهد بود که وقتی هجده هزار «گُرد» (= دلیر) پاسِ او را متعهد شده‌اند...

۳۴۱ **نگردد هیچ منکر در حوالی:** مُنکَر، نقطهٔ مقابلِ معروف است. معروف هر امرِ نیک است و منکر هر امر بد. عطار از کلمهٔ نکیر و منکر این تداعی را دارد که منکَر (امرِ بد) هرگز به گردِ او نمی‌گشت. زیرا او محتسب اسلام بود و کارش ستیزهٔ با امورِ بد و منکر.

۳۴۳ **پیمبر چشم خود خواندش:** ← ۳۲۵.

۳۴۳ **چراغِ خُلد:** ← منطق الطیر، ۴۴۰.

۳۴۴ **نه شرقی‌ست و نه غربی:** قرآن کریم ۲۴: ۳۵.

۳۵۰ **زبانش نُطقِ جبّارِ جهان یافت:** ← مصیبت‌نامه، ٥٥٤.

۳۵۶ **حیای عثمان:** ← مصیبت‌نامه، ٥٧٤.

۳۵۸ **دو مغز آنکه ز دو نورِ پیمبر:** ← منطق الطیر، ٤٥٦.

۳۶۱ **نقدِ عین:** ← مصیبت‌نامه، ۷۰.

۳۶۱ **ذی النورین:** ← منطق الطیر، ٢٥٦؛ مصیبت‌نامه، ٥٧٦.

۳۶۳ **چو بر اندوه نازل گشت قرآن:** اشاره است به حدیثِ «إنَّ هذا القرآن نزلَ بحُزْنٍ». (این قرآن بر اندوه نازل گشت) (سنن ابن‌ماجه، اقامة، ١٧٦؛ المعجم المفهرس لألفاظ الحدیثِ النبوی، ٤١٣/٦).

۳۶۶ **چو ذوالنورین هم از خاندان بود:** در میان خلفای راشدین، پس از امام علی بن ابیطالب[ع]، عثمان نزدیک‌ترین خویشاوندِ رسول[ص] بود (الریاض النضره، ٥/٢).

۳۶۸ **مه و خورشید را گِل می‌برآری:** ← ٤٩١٥.

۳۶۹ **عصای او به زانو آنکه بشکست:** جهجاه غفاری عصای عثمان را گرفت و به زانوی خود آن را شکست. خوره در پای او ظاهر گشت (الریاض النضره، ٤١/٢).

۳۷۳ **به فرجِ من نبود آن دست را راه:** ← منطق الطیر، ٤٦٤.

۳۷۶ **جامعِ قرآن دلش بود:** جامع قرآن، در مورد عثمان، درین عبارت دو مفهوم دارد: نخست آن که عثمان جامعِ (جمع کنندهٔ) قرآن بود که بسیار مشهور است. دوم این که دلِ او خود مصحفِ کاملی بود. جامع قرآن به معنی مصحف کامل است در برابر اجزاء قرآن که به صورتهای مختلف تقسیم و صحافی می‌شده است. ← اسرار التوحید، ٤٨٦/٢.

۳۷۸ **چرا در حکم خویشان ناتمام اوست:** یعنی عثمان که در جمع‌آوری قرآن، چنین امتیازی دارد، چرا باید مورد انتقاد قرار گیرد که به خویشاوندانش توجه خاص داشت و کارها را بدیشان می‌سپرد. ← منطق الطیر، ٤٥٨.

۳۷۹ **همه عمره نخفتی و نخوردی:** «کانَ عثمان یصوم الدهر و یقوم اللیل» عثمان همه شب بیدار داشتی و روز را به روزه بودی (صفة الصفوة، ٣٠٢/١). وقتی او را کُشتند همسرش گفت او را کشتید حال آن که همه شب بیدار بود و قرآن می‌خواند. (همانجا).

۳۸۰ **در آن غوغا غلامانش به یکبار:** غلامان عثمان، به هنگام محاصرهٔ او، از وی دستوری خواستند تا با مردم جنگ کنند اما عثمان ایشان را سوگند داد که حتیٰ به اندازهٔ یک

حجامت خونی ریخته نشود و گفت: هرکه از شما خود را از جنگ باز دارد آزاد است (آفرینش و تاریخ، ۸۷۳/۲).

۳۸۲ مدامش جمعِ جامع بود پیشه: پیوسته سرگرم گردآوری قرآن بود. قرآنی که هم‌اکنون میان مسلمانان رواج دارد، قرآنی است که عثمان گردآوری کرده است. سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۲۲۵):

بدین جمعی که عثمان کرد بهرِ بندگی حق را
تو زین چون خواجگی جویی، بگو کو شرمِ عثمانی؟

۳۸۳ ز قرآن یافت خونش طشت: ← مصیبت‌نامه، ۵۹۰؛ اسرارنامه، ٤١٠.

۳۸۷ وصفِ سه نانش: ← تعلیقات، زین الفتی، ۵۰/۱-۶۱؛ الکشف و البیان، ۹۸/۱۰-۹۹؛ مصیبت‌نامه، ۶۰۳.

۳۸۸ سه نان را هفده آیه خاص اوراست: ← تعلیقات، مصیبت‌نامه، ۶۰۳.

۳۹۰ علیٌّ حُبُّه جُنَّة: مِهرِ علی^ع سپر است [از آتش دوزخ]. به صورتِ «علیٌّ حُبُّه جُنَّة، قسیمُ النارِ و الجنّة» شهرت دارد و دنبالهٔ آن بدین گونه است: وَصِیُّ المصطفی حَقّاً/ امام الإنس و الجنّة. استاد محدث اُرمَوی در حواشی کتاب نقض، ۱۲٤۷/۲، مرقوم فرموده است که در نسخه‌های رایج از کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری، به عنوانِ «شافعی گوید» نقل شده است ولی در نسخه‌ای که بر قاضی قرائت شده است عنوان بیت «و شاعر گوید» است. استاد محدث نظر داده است که قاضی از تفسیر ابوالفتوح، ۲۱۷/۳ گرفته است و در آنجا هم عنوان شعر «للّهِ دَرّ القائل» است.

۳۹۱ ز یک نوریم هر دو آفریده: اشاره است به حدیثی که از رسول نقل کرده‌اند که انا و علیٌّ من نور واحد.

۳۹۳ در شهرِ دانش باب آمد: اشاره است به حدیثِ مشهورِ انا مدینة العلم و علیٌّ بابُها (فیض القدیر، ٤٦/۳).

۳۹٤ زرّ و نقره بودش سه طلاقه: اشاره به گفتار حضرت است که «طَلَّقتُ الدنیا ثلاثاً» (مکاتیب فارسی غزالی، ۵٦ و نیز سخنان آن حضرت در خطاب به سیم و زرِ بیت المال که یا صفراء یا بیضاء غِرّی غیری (اللُّمَع، سرّاج، ۱۳۱؛ حلیة الاولیاء، ۸۱/۱؛ تعلیقات اسرارنامه، ٤٢٥).

۳۹۵ گوسالهٔ این امت: سهل بن عبدالله تُستری گفته است «عِجلُ کلِّ انسانٍ ما اَقبَلَ علیه و

اعرض به عن الله...» یعنی با اشاره به داستان گوسالهٔ بنی‌اسرائیل «گوسالهٔ هر انسانی آن چیزی است که او را از خداوند باز می‌دارد...» (تفسیر حقایق، سُلَمی، ۲۴۴/۱).

۳۹۷ **چنین نقل است کو را جوشنی بود:** بنگرید به موسوعة الامام علی بن ابی‌طالب، ۴۲۸/۹-۴۳۰.

۴۰۰ **اگر خاکش شوی حُسنُ الثواب است:** ناظر است به «و اللهُ عِندَهُ حُسنُ الثواب» (۱۹۵/۳) (نزد خدای است پاداشِ نیک).

۴۰۰ **هم بوالحسن هم بوتراب است:** معروف‌ترین کنیه‌های حضرت، ابوالحسن است و ابوتراب (زین الفتی، ۴٤۷/۲؛ نیز کنز العمال، ۱۰۷/۱۳). این که در بعضی نسخه‌ها به صورت بوالتراب (با الف و لام) آمده است ظاهراً وجهِ صحّتی ندارد.

۴۰۱ **چنین گفت او که گر منبر نهندم:** برای تفصیل این سخن حضرت مولی علیه السلام مراجعه شود به کتاب نقض، ۱۷۲.

۴۰۴ **لو کشفَ الغطا:** یکی از مشهورترین سخنان حضرت است و در تمام مراجع قابل جستجو است با اینهمه به نام عامر بن عبدالقیس نیز در مراجع قدیمی‌تر دیده می‌شود. ← اللمع، سرّاج، ۷۰؛ الرسالة القشیریه، ۹۱؛ السواد و البیاض، اولِ باب یقین.

۴۰۴ **خدا را تا نبینم کی پرستم:** به صورت «لَم اَعْبُدْ رَبّاً لَم اَرَه» در متون شهرت بسیار دارد. ← اوراد الأحباب، ۳۰۰.

۴۰۷ **علم جُستن از چین:** اشاره است به «اُطلُبوا العلمَ و لَو بالصین» (فیض القدیر، ۵٤۳/۱).

۴۱۳ **لَنَقْلُ الصَخرِ مِنْ قُلَلِ الجبال:** این ابیات، در بعضی از متون کهن قبل از عطار به نام حضرت مولا الموالی علیه السلام نقل شده است، از جمله در سلوة الشیعه، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری (متوفّی ۵۱۲)، ۷٦-۷۷. ترجمهٔ آن درین حدود است: رنجِ بر دوش کشیدنِ صخره‌ها از چکادِ کوهساران بر من آسان‌تر است تا تحمّلِ منّتِ کسان. مردمان گویند در کار و پیشه ننگ است و من گویم که ننگ در خواریِ خواستن از دیگران است. نیز ← قوتُ القلوب، ۲۷٤/۲، به روایت از ابن‌ابی‌الدنیا (۲۰۸-۲۸۱) از عمر بن عبدالله بدون نام گوینده و در ثمار القلوب، ثعالبی، ٦۷۵، با عنوان قول القائل. عجلونی آن را به نام امام شافعی نقل کرده است (کشف الخفاء، شمارهٔ ۳٤۳)، اما شیخ جام این ابیات را به نام امام علی بن ابیطالب علیه السلام نقل کرده است و این دو بیت را در ترجمهٔ آن

آورده است:

به ناخن سنگ را کندن ز کُهسار　　بِـه از مِنّت ز مـردِ نـاسزاوار
مرا گویند «کسبِ دست عار است»　　مـرا ذُلِّ سـؤال آیـد هـمی عـار

(منتخبِ سراج السائرین، چاپ استاد علی فاضل، ۱۶).

۴۱۰ **بحرِ اخضر**: از بعضی قراین می‌توان اطمینان حاصل کرد که بحر اخضر همان دریای مدیترانه است. ذَهَبی در شرح حال حافظ سِلَفی اصفهانی می‌گوید: «ثُمَّ مَضیٰ اِلیٰ صور و رکب منها البحر الأخضر اِلیٰ الإسکندریّه» (تاریخ الاسلام، ذهبی، چاپ عوّاد، ۵۷۲/۱۲) و در شرح حال منصور بن محمد بن اسحاق (متوفی ٦١٨) می‌گوید: «ولّیٰ ریاسةِ الغُزاة فی البحر الأخضر» (٥٦٤/١٣) و مصحح در حاشیه نوشته است: هو المعروف بالبحر المتوسط الآن. گویا در شعر حافظ نیز دریای اخضر به همین معنی اشاره‌ای دارد (دیوان، ۱۰):

دریای اخضر فلک و کشتی هلال　　هستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما

۴۱۱ **ز همّت گشت مزدورِ جهودی**: سندی تاریخی برای این سخنِ عطار، در قدما، نیافتم. استاد ریتر نیز درین باره سندی نیافته است (دریای جان، ۳۳۳/۱).

۴۱۶ **اَلا ای مشکِ جان**: ابیات ٤١٦-٤٤٦ خطاب به روح انسانی است و خطاب به انسان به اعتبار دارندهٔ این روح.

۴۱۶ **نافه گشودن**: فضا را معطّر کردن. نافه کیسهٔ کوچکی است در زیرِ شکم آهوان نرِ خطا و ختن که مادهٔ معطّرِ مشک ازان بیرون می‌آید. گشودن آن کیسهٔ کوچک را نافه‌گشایی گویند.

۴۱۶ **نایبِ دارُ الخلافه**: کسی که، بعد از خلیفه، کارهای دار الخلافه به دست اوست. در اینجا کنایه از انسان است که فرزند آدم است و آدم خلیفةُ الله است (۲: ۳۰) و دار الخلافه کنایه از زمین است که قلمروِ فرمانروایی آدمی است.

۴۱۷ **روح امرِ ربّانی**: اشاره است به قُلِ الرُّوحُ مِنْ أمرِ رَبّی (۱۷:۸۵) (بگو روح از امرِ پروردگار من است).

۴۱۷ **سریر**: تخت.

۴۱۸ **جهان هردو بهم**: هر دو جهان با هم.

۴۱۸ دار الملک: پایتخت، آنجا که سلطان اقامت همیشگی دارد.

۴۲۲ ملایک را به رمزی معرفت بخش: اشاره است به وَ عَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها. ثُمَّ عَرَضَهُم عَلَی المَلائکةِ. فقالَ أنبِئونی بِأسماءِ هٰؤُلاءِ إنْ کُنتُم صادقین. قالوا سبحانَک لا عِلمَ لَنا إلّا ما عَلَّمْتَنا إنَّکَ أنتَ العَلیمُ الحکیم. قالَ یا آدَمُ أنبِئْهُم بِأسمائِهِم. فَلَمّا أنبَأَهُمْ بِأسمائِهِم، قالَ ألَمْ أقُلْ لَکُم إنّی أعْلَمُ غَیْبَ السَّمٰواتِ و الأرضِ و أعْلَمُ ما تُبدونَ و ما کُنتُم تَکتُمونَ (۲: ۳۱-۳۳) (و همهٔ نامها را به آدم آموخت، پس بر فرشتگان عرضه کرد و گفت خبر دهید مرا از نامهای ایشان اگر راست‌گویانید. گفتند: پاکی و منزّهی تو، جز آنچه تو ما را آموخته‌ای چیزی نمی‌دانیم، که تویی دانای درست گفتار. پس گفت ای آدم ایشان را از نامهای ایشان خبر ده. چون آدم ایشان را از نامهای ایشان خبر داد، گفت: نه من شما را گفتم که منم دانای نهانی آسمانها و زمین و می‌دانم آنچه را آشکار می‌کنید و آنچه را نهان می‌دارید؟)

۴۲۴ عرش مجید: تعبیرِ قرآنی است (۸۵: ۱۵).

۴۲۵ قیّوم: از اسماء الله است: الحیّ القیّوم (۲: ۲۵۵)

۴۲۸ راستی و پیچ: استقامت و انحراف.

۴۲۹ دمی مشکین: نَفَسی مُعطّر و مشک‌آمیز.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۴۲۹ مجمر: آتشدان که مشک را بر آتش آن نهند.

۴۳۰ شاه و خلیفه: عطّار، درین منظومه، از یک سوی شاه و خلیفه و از دیگر سوی شاه‌زاده و خلیفه‌زاده را به یک معنی به کار می‌بَرَد. برای اطّلاع از نظر استاد زرین‌کوب درین زمینه و نقدِ ما از گفتارِ ایشان ← مقدمهٔ منطق الطیر، ۷۸-۷۵.

۴۳۱ صاحبْ قران: مجازاً شخص بااهمیت و برجسته، پادشاهِ مقتدر. در اصل به معنیِ کسی است که در لحظهٔ تولّدِ او دو ستارهٔ سعد قران کرده باشند. قدما تصوّر می‌کرده‌اند که هر پادشاه مقتدری چنین قرانی در لحظهٔ تولّدِ او روی داده است.

۴۳۲ نَفْس: در فرهنگ اسلامی، به اعتبارِ چشم‌اندازهای فلسفی و کلامی و عرفانی و نحله‌های گوناگون، نَفْس مفاهیمِ بسیار زیادی دارد. عطّار از نَفْس در اینجا آن بخش از جانبِ درونی انسان را در نظر دارد که مایل به محسوسات است و بیش ازین نیازی به توضیح ندارد. برای دیگر چشم‌اندازهای نفس در آثار عطّار ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۹۲۲؛ و ۳۷۵۱.

۴۳۲ شیطان: شیطان در اینجا ناظر به آن بخش از جانب درونی انسان است که گردِ موهومات می‌گردد. برای مفهوم شیطان و نظرگاههای عطّار در آن باره ← مصیبت‌نامه، فصل ۲۶؛ و تعلیقاتِ آن.

۴۳۳ عقل: نیز مانند نفْس، چشم‌اندازهای گوناگونی دارد. فلاسفه و متکلمین و ارباب شریعت و صوفیه هرکدام تعریفی از آن دارند. برای مفهوم عقل از نظر عطّار ← اسرارنامه، ۱۱۳۷، و تعلیقات منطق الطیر، ابیات ۵۰-۵۱ و ۶۳۹؛ مصیبت‌نامه، تعلیقات ابیات ۴۶، ۱۱۳، ۸۵۸، ۶۰۲۵، ۶۵۶۵ و ۷۰۶۶.

۴۳۳ علم: علم در زبان اربابِ شریعت بیشتر ناظر به علم دین است، به‌ویژه علم حدیث، ولی در اینجا عطّار ظاهراً مفهوم دانستن را در نظر دارد. ← زبان علم می‌جوشد ۶۴۸۰.

۴۳۴ فقر: درویشی و تصوف.

۴۳۴ معدومات: نیستی‌ها. قدما هستی را در معنی ثروت و توانگری به کار می‌برده‌اند و نیستی را به معنیِ فقر و ناداری. معدومات در اینجا به همین معنی است و ربطی به اصطلاح کلامیِ آن ندارد. برای مفهومِ کلامیِ معدومات ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۲۷۸.

۴۳۴ توحید: از تعبیراتی است که در حوزه‌های متفاوتِ فرهنگِ اسلامی مفاهیم متعددی را می‌رساند. برای نظرگاه عطّار در بابِ توحید ← اسرارنامه، ۵۶؛ تعلیقات همان ابیات.

۴۳۷ سیه‌پوشِ خلافت: جامهٔ رسمی و شعار خلفای عبّاسی ــ که در روزگارِ عطّار هنوز در بغداد فرمانروایی داشتند و جهان اسلام زیر سلطهٔ معنوی آنها بود ــ به رنگِ سیاه بود. (تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۸.)

۴۳۷ سفر در سینهٔ خود کن چو عالم: یعنی در درون خود مشغول سیر و سفر باش آن گونه که جهان پیوسته در حالِ حرکت و صیرورت است. عطّار یکی از پیشاهنگانِ رؤیت جهان در شکل یک موجودِ متحوّل است و آن چیزی را که در دوره‌های بعد به آن حرکت جوهری گفته‌اند، قبل از دیگر عارفان، بدان توجه کرده است. ← اسرارنامه، ۶۴۲.

۴۳۸ خضر: انسانی افسانه‌ای که می‌گویند معاصر موسی بوده و با اسکندر به ظلمات رفته و از آب حیات نوشیده و عمر جاودان یافته است. خِضْر را ازین روی در راهِ مردان گذاشته است که می‌گویند کارِ خضر راهنمونیِ مردانِ راه و سرگشتگان است.

۴۳۹ زمانَت و الضُّحیٰ و لَیْلَةُ القَدْر: (و الضحی ۹۳: ۱) یعنی سوگند به چاشتگاهِ روشن و «لیلةُ

القَدر» (۹۷: ۱) یعنی شبِ قدر. علّتِ اینکه زمانِ انسان یا زمانِ روح را در این دو آیه مُعیَّن می‌کند این است که در شب قدر هرچه از خدا بخواهند و هر دعا که بکنند برآورده می‌شود. بنابراین، قلمروِ امکانی انسان و روح بی‌نهایت است و در موردِ والضحی نیز همین است، زیرا مفسّران نوشته‌اند که در این سورهٔ کوچک، که ۱۱ آیه است، امیدبخش‌ترین آیهٔ قرآن وجود دارد که آیهٔ وَلَسَوْفَ یُعْطیكَ رَبُّكَ فَتَرْضیٰ (۹۳: ٤) است یعنی به‌زودی پروردگارت به تو می‌بخشد و تو خوشنود خواهی شد. الکشف و البیان، ۲۲٤/۱۰؛ و کشف الاسرار، ۵۲٤/۱۰.

۴۴۰ **پشت باز نهادن:** تکیه زدن.

۴۴۰ **انگشتری:** انگشتر. اشاره است به انگشتری سلیمان که سلطنت او در آن انگشتری بود. ← ۳۷؛ و اسرارنامه، ۲۵۳۹، ۱۶۰۷.

۴۴۱ **هفت اعضا:** هفت اندام. هفت‌اندامْ چشمْ بودنِ ابراهیم به مناسبتِ توجُّهی است که او در ملکوتِ آسمانها داشت. و کَذٰلِكَ نُری إبراهیمَ مَلَکوتَ السَّمٰواتِ و الأرض (٦: ۷۵) (و بدین گونه، نشان دادیم به ابراهیم ملکوتِ آسمانها و زمین را).

۴۴۲ **پرده‌نوازیِ داود:** به اعتبارِ مزامیر داود است که سرودهایی است در تورات و منسوب به داود است. زبور نوازی در ادب فارسی تعبیری رایج است.

۴۴۲ **نَفَس زدن در ...:** سخن گفتن دربارهٔ ....

۴۴۳ **هم‌دستِ موسی:** کنایه از خضر است که از آب حیوان بهره داشت.

۴۴۴ **سایهٔ سیمرغ:** کنایه از قُربِ حق تعالی است.

۴۴۴ **ادریس:** پیامبری است که نامش در قرآن آمده است: وَ اذْکُرْ فی الکتابِ إدریس (۱۹: ۵٦) (و در کتاب یاد کن ادریس را). دربارهٔ او افسانه‌های بسیار پرداخته‌اند.

۴۴۴ **کیمیاسازیِ ادریس:** ظاهراً عطّار در اینجا کیمیا را به معنیِ حیله و چاره‌گری و مکر به‌کار برده است و علّتِ آن هم این است که در افسانه‌های مربوط به ادریس نوشته‌اند که او حیله کرد و خود را در بهشت جاودان کرد و اجمالِ حکایت آن که نخست از عزرائیل خواست او را بمیراند و زنده کند و سپس دوزخ را بدو بنماید و آنگاه بهشت را بنماید. وقتی به بهشت درآمد، نعلین خویش را در آنجا جا گذاشت و بیرون آمد و به رضوان (دربانِ بهشت) گفت نعلین خود را جا گذاشته است. برای برداشتن نعلین به بهشت رفت

و دیگر بیرون نیامد. وقتی بدو گفتند خلاف وعده کردی، گفت: من مرگ را چشیدم و دوزخ را دیدم و ... پس می‌توانم در بهشت بمانم... (قصص سورآبادی، ۲۳۵-۳۶۲). اگر کیمیای ادریس را به معنی لغوی آن بگیریم، احتمالاً به اعتبار این است که وی مانند خضر عمر جاودانه یافته و این خود بهترین کیمیاگری است. البته او را به عنوان نخستین کسی که در علم نجوم و علم حساب سخن گفته است یاد کرده‌اند و شاید در کنارِ این علوم از کیمیادانیِ او هم سخن رفته باشد. (الکشف و البیان، ثعلبی، ۲۱۹/۶، و کشف الأسرار، میبدی، ۵۵/۶، مطابق ثعلبی عیناً.)

۴۴۷ کُن: باش. کلمه‌ای که مبدأ آفرینش است: إنّما أمرُهُ إذا أرادَ شیئاً أنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون (۳۶: ۸۲) (فرمان حق تعالی چنان است که چون خواهد چیزی در وجود آید، بدان چیز گوید: «باش»، پس آن چیز موجود خواهد شد.

۴۴۸ لا تکُن: مباش.

۴۵۰ کلیمِ او کلام کردگار است: کلیم به معنیِ هم‌سخن است و کلیم بودن موسی به اعتبارِ و کَلَّمَ اللهُ موسیٰ تکلیما (۴: ۱۶۴) است که خدای با موسی سخن گفت. در باب کیفیت این تکلیم متکلّمان اسلامی سخنهای بسیار گفته‌اند. مطهّر بن طاهر مقدسی می‌گوید «اکثر اهل دین برآنند که باری تعالی شنیدنی نیست، همان گونه که لمس‌شدنی نیست و لیکن کلام او شنیده می‌شود، همان گونه که آفریدگان او لمس می‌شوند. این سخن اهل اسلام است.» (آفرینش و تاریخ، ۲۴۴/۱) و اشاعره تصریح دارند بر اینکه «هُوَ متکلّمٌ بکلامٍ هو صفةٌ له ازلیّةٌ لیس من جنس الحروف و الأصوات.» (شرح العقاید النسفیّه، ۸۹) (و خدای متکلّمِ به کلامی است که آن کلام صفتِ اوست و آن صفت ازلی‌ست و از جنسِ حروف و اصوات نیست).

۴۵۱ کَلْمه: عطّار تمام کلماتی را که بر وزنِ عروضیِ کَلِمَه، صَدَقه، عَقَبه و... اند به صورت کَلْمَه، صَدْقَه و عَقْبَه به کار می‌بَرَد ــ در تمام آثارش و بدونِ هیچ استثنا. (← تعلیقاتِ مختارنامه، ۴۲۸؛ نیز زبور پارسی، ۲۷۸-۲۷۹).

۴۵۱ عیسی کلمة الله: اشاره است به إنّما المَسیحُ عیسی ابن مریمَ رَسولُ اللهِ وَ کَلِمَتُهُ (۴: ۱۷۱) (همانا مسیح عیسی بن مریم پیامبر خدای و کلمهٔ اوست). عطّار در این ابیات به مفهومِ لوگوس Logos نیز نظر دارد و لوگوس یا کلمهٔ اِلاهیّه یا انسان کامل یکی از مفاهیم پیچیده و

گسترده‌ای است که در مسیحیت و عرفان اسلامی برداشتهای گوناگون از آن شده و دربارهٔ ریشه‌های تاریخی آن از عناصر مزدایی، یونانی، یهودی و مسیحی سخن به تفصیل گفته شده است. در درون عقاید اسلامی نیز «کلمه» با سایه‌روشنهای خاص خودش در عقاید شیعی و در عقاید عرفانی ابن‌عربی و پیروان او تحوّلات بسیار به خود دیده است. وجهِ مشترکِ همهٔ این عقیده‌ها در بابِ «کلمه» یا «انسان کامل» یا «حقیقتِ محمدیّه» یا «ولی» این است که یک حقیقت بیشتر نیست که در تجلّیاتِ گوناگون و در صورتِ انبیا و اولیا از آغاز، از آدم همچنان در ظهور است و هر لحظه به شکلی خود را نمایان می‌کند. برای تفصیل این مطلب مراجعه شود به یادداشت مترجم بر کتاب تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا از نیکلسون، چاپ دوم، ۱۸۰-۱۹۱.

۴۵۱ روح مطلق: اشاره است به عنوان «روح الله» در مورد عیسیٰ.

۴۵۲ مقصودِ کُن: یعنی مقصود از آفرینش، زیرا «کُن» و آفرینش ملازم یکدیگرند، که «لولاك لما خَلَقْتُ الأفلاك» (اگر برای تو نبود آسمانها را نمی‌آفریدم)، که حدیث قدسی است و بسیار مشهور (مرصاد العباد، ۳۷).

۴۵۳ نکاح است و طلاق و بیع هم هست: یعنی حتی نکاح و طلاق و بیع هم نیاز به صیغهٔ خاص خود دارند که مشروعیّت و قانونی شدن آنها به اجرای آن عبارت است و آن عبارت گونه‌ای از سخن است.

۴۵۴ بوقتِ عَرْضِ ذرّیات: اشاره است به آیهٔ وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا (۷: ۱۷۲) (و چون پروردگار تو فرزندان آدم را از پشتهای ایشان برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه کرد که آیا پروردگار شما نیستم، گفتند چرا، شهادت می‌دهیم).

۴۵۵ مسموع: شنیدنی، آنچه شنیده شود.

۴۵۵ مُبْصَر: دیدنی، آنچه دیده شود.

۴۵۵ معقول: آنچه به عقل دریافته شود.

۴۵۵ ممنوع: آنچه از قلمروِ ادراک عقل بیرون است و عملاً عقل از ادراک آن منع شده است.

۴۵۶ ملموس: هر چیزِ قابلِ لمس.

۴۶۵ مشموم: بوییدنی.

۴۵۶ **موهوم:** آنچه در واهمه درآید و واهمه قوه‌ای است که شأنِ آن ادراکِ معانیِ جزئیهٔ متعلق به محسوسات است (تعریفاتِ جرجانی، ۲۲۸).

۴۵۸ **همه محدود باشد جز که ملفوظ:** یعنی آنچه قلمروِ عقل و حسّ و فکر و علم و خیال است، چه ممکن باشد و چه محال، همه، حدّی و نهایتی دارد اِلّا قلمروِ کلمه و لفظ که بی‌نهایت است. از آنجا که عطّار تعبیرِ ملفوظ را به کار می‌بَرَد، ظاهراً در اینجا ناظرِ به «کلمه» در معنیِ Logos نیست بلکه می‌خواهد این نکته را مطرح کند که زبان، مقدّم بر ذهن و قوای ذهنی، می‌تواند بی‌نهایت معنی بیافریند، و بی‌نهایت خیال و بی‌نهایت فکر را ایجاد کند.

۴۵۸ **محیط از لفظ آمد:** کاربُردِ حرف اضافهٔ «از» در اینجا نمی‌دانم چه قدر طبیعی است. چون شاهد دیگری برای آن نیافتم. نسخه بدَلِ A را که «محیط نقطه» دارد قابلِ توجیه‌تر می‌دانم. اگر «محیطِ لفظ» گفته باشد معنی روشن‌تر خواهد بود، یعنی لوح محفوظ که قلمروِ علم الاهی است، محیط بر لفظ است، یعنی جهان ملفوظ بیکران است ولی لوحِ محفوظ بر آن احاطه دارد.

۴۵۸ **لوحِ محفوظ:** تعبیرِ قرآنی است: بَلْ هُوَ قرآنٌ مجید فی لَوْحٍ مَحْفوظٍ (۸۵: ۲۲) (بلکه این قرآنی است بزرگوار، در لوحِ محفوظ). دربارهٔ حقیقتِ این لوحِ محفوظ سخنان نامعقولِ بسیاری گفته‌اند: «در توصیف لوح محفوظ آمده است که لوحی است محفوظ. درازی آن به اندازهٔ فاصلهٔ آسمان و زمین است و عرض آن از مشرق تا مغرب و به عرش وابسته است و برخورد دارد با میانهٔ دو چشم اسرافیل که نزدیک‌ترینِ فرشتگان است به عرش و چون خدای خواهد که در میان خلقِ خویش کاری کند آن لوح به پیشانیِ اسرافیل کوفته می‌شود و او از آن آگاه می‌شود و آن زمان آنچه خواستِ خدای است در آن به وجود می‌آید.» (آفرینش و تاریخ، ۲۴۴/۱) ولی مفسّران خردمند برآن‌اند که قلمروِ ارادهٔ حق است و عرصهٔ محو و اثبات که «محو کند خدای هرچه را بخواهد و ثابت کند هرچه را بخواهد و به نزدِ وی است اصلِ همهٔ نوشته‌ها» (۱۳: ۳۹).

۴۶۰ **ازین هر قسم:** یعنی «از مجموعهٔ مسائلی که قبلاً یاد کرد، یعنی حوزهٔ امور حسّی و عقلی و خیالی، به زبانِ ذوق و به زبانِ اشارت تا بی‌نهایت می‌توان سخن گفت.» این سخنِ عطّار حقیقتی است که با زبان‌شناسیِ جدید و نظریّه‌های بلاغتِ مدرن بیشتر قابلِ اثبات است

تا با موازینِ بلاغیِ قدما که فکر را مقدّم بر زبان می‌دانسته‌اند، در صورتی که تجربه‌های هنری قدیم و جدید نشان داده است که زبان، در لحظه‌هایی، بر ذهن سبقت می‌گیرد و معانی و عوالمی می‌آفریند که ذهن به خودی خود به آن عوالم و معانی راه نداشته است.

۴۶۱ **ازین حجّت شود:** ازین نکته‌ای که گفتیم بُرهان اقامه می‌گردد که از میان اسماء (در مفهوم قرآنیِ کلمه که شامل تمام هستی است بجز ذاتِ حق) «عقل» است که «کُلِّ سخن» است. یعنی عقل در همان معنیِ Logos یا نوس یا نائوس Naus یونانی یکی است و با «اوَّلُ ما خَلَقَ الله العقل» قابل تطبیق است (مرصاد العباد، ٤٦).

۴۶۸ **ذوفنون:** آنکه از همهٔ فنون و دانشها بهره دارد.

۴۷۰ **خلیفه‌زاده:** ← اسرارنامه، ١٦٠٤.

۴۷۰ **می چه خواهید:** چه می‌خواهید. عطّار و معاصران او فعلهای مرکب و دارای پیشوند را با تنوع صرف می‌کرده‌اند، یعنی: «چه می‌خواهید» و «می چه خواهید».

۴۷۴ **بِزَیان:** با وزنِ عروضیِ فَعْلان به جای فَعِلان از مختصاتِ سبکِ عطّار و معاصران اوست. به شواهد زیر توجه کنید. از الاهی‌نامه، ٥٤٢:

چو خیری کرده‌ای بِزْیان میاور　　خلل در کعبهٔ ایمان میاور

و در اسرارنامه، ٣٢٥٧، گوید:

مرا کاری برآید روزگاری　　تو را بِزْیان نیاید هیچ کاری

۴۸۴ **زنی بوده‌ست با حسن و جمالی:** این داستانِ الاهی‌نامه، به گونهٔ خاصی مورد توجه اهل ادب و نقد قرار گرفته است. خانم دکتر صنعتی‌نیا، مأخذ آن را در طوطی‌نامه (جواهر الأسمار) عماد بن محمد ثغری (قرن هشتم) نشان داده است و استاد ریتر در دریای جان، ١/٥٤٤-٥٤٥ (حاشیه) به هزار و یک شب، ١١/١٩٠، ارجاع داده است و استادان عبدالحسین زرّین‌کوب در یادداشتها و اندیشه‌ها، ١٦٢، و غلامحسین یوسفی در روانهای روشن، چاپ دوم، صص ١٢٣-١٢٥، دربارهٔ این داستان بحث کرده‌اند. همچنین استاد حشمت مؤید در جشن‌نامهٔ استاد ذبیح‌الله صفا، در مقالهٔ «سرگذشت زن پارسای عطار».

۴۸۵ **یار بودن با:** همراه بودن.

۴۸۷ **خم از پنجه فزون و شست هم داشت:** در هر سوی آن زن فزون از پنجاه خم بود و شست (دام) هم داشت. میان پنجاه و شست (= دام) ایهامی به وجود آورده است.

۴۸۸ **نصّ:** عبارتِ صریح در ایرادِ یک معنی و «نصِّ قاطع» یعنی «سخن روشن که معنی را به طور قطع می‌رساند».

۴۸۸ **کنون بود:** یعنی اکنون به کمال رسید و تمام شد. در خراسان، از جمله در مشهد و کدکن، هنوز این کاربُردِ بود زنده است. می‌گویند «صد تومان بود، به قرض او دادم.» یعنی صد تومان تمام و کمال. در شعرِ عطّار هم معنی این است که دلیلش را نصِّ قاطع به شمار آور و کامل شد و تمامی یافت. استاد ریتر به تبعیّتِ از یک نسخه (نسخهٔ F) مصراع را بدین گونه ضبط کرده: «دلیلش نصّ قاطع نه که‌نون بود.» و نشان می‌دهد که متوجه این معنی نبوده است.

۵۰۰ **تیمار داشتن:** مواظبت کردن.

۵۰۴ **که صد عمرش به یک دم کار افتاد:** در یک دم، به اندازهٔ صد عمر، برای او گرفتاری به وجود آمد. کار افتادن: واقعهٔ دشوار پیش آمدن.

۵۰۵ **زیر و زبر شدن با:** جدال کردن و درگیری «به موری رسید. او را دید گندمی می‌بُرد به خانه و بازان زیر و زبر می‌آمد.» (اسرار التوحید، ۱/۲۷۶).

۵۰۶ **با خود برآمدن:** بر خود غلبه کردن، خویشتن‌داری کردن.

۵۰۷ **زود:** به شتاب، به سرعت. در منطق الطیر، ۱۸۷۱، گوید:

صوفیی می‌رفت در بغداد زود　　　در میانِ راه آوازی شنود

۵۰۷ **گشاده کردنِ کار با:** آشکار کردنِ موضوع با.

۵۰۹ **آزرم داشتن:** احترام گذاشتن، پاسِ حرمت داشتن.

۵۱۳ **کمِ چیزی گرفتن:** نادیده انگاشتنِ آن، صرفِ نظر از آن.

۵۱۷ **حالی:** در حال، فوراً.

۵۱۷ **بزَرگرفتن:** از راه زر دادن اجیر کردن.

۵۲۰ **چارسوگاه:** چهار جانب. چهارسوق، جایی که از چهار طرف راه داشته باشد، میدانی با این خصوصیّت.

۵۲۹ **عرابی:** اعرابی. فارسی زبانان کلماتی مانندِ اَعرابی، اُعجوبه، اَعوان و... را به صورت عَرابی، عُجویه و عَوان درآورده‌اند.

۵۳۰ **تحویل کردن:** نقل مکان کردن.

۵۳۱ **تعهّد کردن**: تیمارداری، پرستاری.

۵۳۲ **ز سر در**: و به صورت از سر در: از نو، مجدداً. به این شواهد از عطّار توجه کنید.

اسرارنامه، ۱۶۶۷.

ز سر در ابجدِ معنی درآموز | ز نورِ شرع، شمع دل برافروز

الاهی‌نامه، ۴۵۹۷ و ۴۹۳۹.

ز سر در دردِ هارون تازه‌تر شد | ز حیرت هردم از نوعی دگر شد

ز واشوقاه و واویلاه آن روز | ز سر در ماتمی نو گشت جان‌سوز

و مقایسه شود با ز سر باز در الاهی‌نامه، ۲۲۶۵ و ۶۰۱۲ و از پس در، الاهی‌نامه، ۷۴۴.

۵۴۱ **تیمار بُردن**: پرستاری کردن.

۵۴۲ **بزْیان**: بر وزنِ عروضیِ فعْلان: مقایسه شود با بَزْیان در بیت ۴۷۴.

۵۴۵ **شخص**: پیکر و جسم، وجود آدمی یا هر موجود زنده به اعتبارِ جسم و نه به اعتبارِ روح.

۵۴۷ **خواهر گرفتن**: به خواهری پذیرفتن.

۵۵۰ **تن فرو دادن**: تسلیم شدن.

۵۵۱ **آرزو خاستن**: آرزو کردن، پیدا شدن آرزو در دل. مقایسه شود با آرزو خواستن، در معنیِ آرزویی طلب کردن و خواستار شدن (اسرارنامه، بیت ۳۲۳).

۵۵۱ **راست شدن**: تحقق یافتن.

۵۵۴ **آنگاه**: و آنگه، که در متون دیگر به صورت آنگهی، غالباً دیده می‌شود. کلمه‌ای است که در فارسی معاصر «تازه» به جای آن به کار می‌رود. می‌گویند «دیر آمده، تازه طلبکار هم هست!» قدما این عبارت را به این شکل می‌گفته‌اند «دیر آمده آنگهی طلبکار هم هست.» هنوز در کدکن به همین معنی به صورتِ «وانگهی» به کار می‌رود. درین مصراع عطّار به آن غلامِ سیاه می‌گوید «خواجهٔ تو که تازه ماه‌روی هم بود وصل مرا نیافت.» در همین منظومه باز هم این کاربُرد را دارد، ۷۷۱ و ۸۴۴:

خریده زن به جانم باز و آنگاه | منش بفروختم شد قصّه کوتاه

که چون می‌بکشیَم وانگه بزاری | مرا یک حاجت است آخر براری

۵۶۰ **کَتاره**: شمشیری با تیغهٔ پهن و کوتاه، قدّاره در فارسی معاصر.

۵۶۴ **فغان دربستن**: بانگ و شیون برآوردن. در همین منظومه، ۲۸۷۱ و ۵۴۸۴ و ۶۲۴۳.

فغان دربست و گفت او بی‌گناهست	منش کشتم مرا کشتن براهست
فغان دربست و گفتا کای اِلٰهم	نخواهم این بدل هرگز نخواهم
فغان دربسته بُد یعقوب آنگاه	که کو یوسف مگر افتاد در چاه

و در اسرارنامه، ۱۷۵، گوید:

فغان دربست جبریل امین زود	که ای مهتر زفان بگشای هین زود

و در دیوان، ٦١٤، گوید:

فغان دربست تا آن شمع جانها	برافکند از جمال خود نقابی

۵۶۴ **گیسو بریدن و بر میان بستن:** در مراسمِ سوگواری، زنانْ گیسوانِ خود را می‌بریده‌اند و بر کمر می‌بسته‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۳۷):

گیسوی چنگ ببرّید بمرگِ می ناب	تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

و دربارهٔ گیسوی بریده را بر کمر بستن فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۳۷۲) (تذکّرِ آقای مهرانِ افشاری):

همه بندگان موی کردند باز	فرنگیسْ مشکین کمندِ دراز،
بُرید و میان را به گیسو ببست	به فندق گُلِ ارغوان را بخست

۵۷۴ **بجای:** در حقِّ، یعنی چه بدی در حق تو کردم؟

۵۷۷ **نه ز راه است:** به زبانِ امروز: تناسب ندارد، مناسب نیست.

۵۷۸ **کُره:** کراهت داشتن، نادلخواهی.

۵۸۳ **نُفْقه:** نَفَقه، هزینهٔ زندگی. ← بیت ٤٥١.

۵۸۳ **راه پیش آوردن:** به راه افتادن.

۵۸۶ **مگر:** گویا، مثل اینکه. درین بافت و مواردِ مشابه آن گاهی کلمهٔ «مگر» در زبان قدما جانشین آن چیزی است که در زبانِ حکایت، در عصر ما، می‌گویند «نگو که» یعنی درین ضمن، درین میان.

۵۸۹ **ممیّز:** صاحبِ تمیز، عاقل.

۵۸۹ **خراج:** مالیاتی که از زمین گرفته می‌شده است. خوارزمی آن را مشروط به وضعیّت صلح کرده است، یعنی در غیرشرایط صلح مالیاتِ زمینْ خراج نخواهد بود بلکه فیْئ خواهد بود (مفاتیح العلوم، ۵۸)، ولی در مواردی خراج را بر مالیاتی که از اهل ذِمّه گرفته می‌شده

است نیز اطلاق کرده‌اند. تفاوت عُشر و خراج را در این دانسته‌اند که تمام سرزمین عرب قلمروِ عُشر است و ناحیهٔ سواد، حوزهٔ خراج. آراء فقهاءِ اهل سنت درین باره بسیار متفاوت است. در فرهنگ اسلامی، بویژه در قرون نخستین، تألیفات بسیاری در حوزهٔ خراج و وظایف کاتب خراج تألیف شده است. (الهدایة شرح البدایة، مرغینانی، ۴۸۹/۱-۴۸۸؛ بدایة المجتهد، ابن‌رُشد، ۴۰۱/۱؛ و جوامع العلوم، ابن‌فریغون، ۱۲۰.)

۵۹۳ **چون مهربانی:** مانندِ کسی که مهربان است. برای صورتهای این بیان ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۸۱۰؛ نیز اسرارنامه، ۲۸۱۴ و ۱۴۴۳.

۵۹۵ **فروشندش به من، گفتند در حال:** یعنی آیا به من می‌فروشندش؟ گفتند «فوراً.» یعنی در حال و فوراً می‌فروشند.

۶۱۱ **بدیدار:** به صورت و به چهره.

۶۱۴ **رسید از دست او فریادم آخر:** مرا از دستِ او نجات دهید. «فریادم رسید» به جای «به فریادم رسید». در همین صفحه، بیت ۶۱۹، می‌گوید: که فریادم رسید، ای خلق فریاد.

۶۱۵ **بدیناری صد:** به صد دینار مقایسه شود با اسرارنامه، ۱۱۶۹، سالی شصت و هفتاد.

۶۲۱ **بجای بودن:** زنده بودن. تعبیرِ رایجی بوده است. «اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم... و مرا حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه بر جای بود و پس از وی کار دیگر شد.» (تاریخ بیهقی، ۸۰۱) و «استاد ابوبکر در طوس بر جای بود.» (اسرار التوحید، ۱۴۹/۱). «پیری بوده است در میهنه او را شبوی گفته‌اند و عقب وی هنوز برجااند.» (حالات و سخنان ابوسعید، ۵۲).

۶۲۵ **عورت:** زن، جنسِ مؤنث.

۶۳۳ **فروگرفتن:** وادار کردنِ به تسلیم.

۶۳۳ **آرزو برآوردن از:** کامِ خویش گرفتن از.

۶۳۴ **همه دریا ز خون دل جگر یافت:** چنین احساس کرد که همهٔ دریا را خونِ جگرِ او فراگرفته است.

۶۴۸ **جهانی مال:** یک جهان ثروت برای صورت نحوی این بیان. ← ۸۴۰؛ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۵۰۰.

۶۴۸ **تنگ بسته:** ۴۱۶۸.

۶۶۰ **بر جایگاه بودن**: باقی بودن. ← ۶۲۰.

۶۶۰ **انگِشت**: ذغال.

۶۶۵ **دست دادن**: حاصل شدن.

۶۶۶ **کرامات**: هر نوعِ خارقِ عادتی که بر دستِ «ولی» و یا بر اثرِ معنویّتِ او ظاهر شود کرامت خوانده می‌شود، و همین امورِ خارق عادت، در موردِ انبیا معجزه نامیده می‌شود. اعتقادِ به مسألهٔ کرامتِ اولیا، جزءِ مبانی اعتقادی اشاعره است و ایشان عقیده دارند که «کراماتُ الأولیاء حقٌّ» و عقیده دارند که «کرامت» بر دستِ ولی چون ظاهر شود، در حقیقت معجزه‌ای است از معجزاتِ آن پیامبری که آن ولی مؤمنِ به دینِ اوست (شرح العقائد النّسَفیّه، ۱۷۵-۱۷۷).

۶۶۶ **مقامات**: جمعِ مقام و مقام عبارت است از شرایطِ روحی و معنویی که سالک در آن قرار می‌گیرد و حاصلِ تجربه‌های قبلیِ اوست. مقام حالتی است که ثابت است و تا سالک در مقام دیگری قرار نگیرد مقام قبلی را نمی‌تواند ترک گوید. برخلافِ احوال که پیوسته در حال طلوع و غروب و ظهور و زوال اند، مقام امری است ثابت. در میان صوفیان بر سرِ این که کدام وضعیّت‌های روحی و معنوی «مقام» است و کدام «حال» در تمام موارد توافق وجود ندارد. گاه یک مفهوم را گروهی مقام می‌دانند و گروهی حال (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۹۱-۹۲)، و این که عطّار کرامات و مقامات را در کنار هم آورده است به اعتبارِ این است که «ولی» هم صاحب «مقام» است و هم صاحبِ «کرامت». حافظ نیز از این دو مفهوم در کنار هم یاد می‌کند (دیوان، ۷۵):

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

۶۷۳ **بجای آوردنِ وصیّت**: عملی کردنِ وصیّت.

۶۷۹ **عابد نشانه**: کسی که دارای نشان و شیوهٔ عابدان است.

۶۷۹ **چند از بهانه**: تا کی و تا چند بهانه می‌آوری؟ ← اسرارنامه، ۱۰۲۵. مقایسه شود با «تا کی از» در مصیبت‌نامه، ۴۱۲۲.

۶۹۴ **شاهی کرد بر پای**: یک تن را به پادشاهی برگزید و تعیین کرد.

۶۹۴ **جنبیدن از برای**: میل و اشتیاق نسبت به چیزی نشان دادن.

۶۹۹ **روان شدن پای**: به حالتِ طبیعی درآمدن و دارای نیرو و حرکت شدن.

۷۰۲ کدخدایی: زندگیِ زناشویی، شوهر بودن.

۷۰۳ مُقْعَد: زمین‌گیر و برجای‌مانده.

۷۰۳ مانده بر جای: مفلوج، کسی که حرکت نتواند.

۷۰۹ تو باقی مان: همان که در فارسی معاصر به هنگام تسلیت می‌گویند «سرت سلامت».

۷۰۹ از راه برخاستن: مجازاً: مردن.

۷۱۱ ماتم کردن: سوگواری کردن، مراسم عزاداری به جای آوردن.

۷۱۱ تن زدن: خاموش شدن، سکوت.

۷۱۸ راه برداشتن: راه در پیش گرفتن، به راه افتادن.

۷۲۳ تعویذ: دعا یا نوشته‌ای که برای دفع بلاها با خود دارند. در اینجا به معنیِ مطلق دعا است.

۷۳۲ بر جای ماندن: ← ۶۲۰.

۷۳۵ بر جای بودن: زنده بودن، حیات داشتن. ← ۶۲۰.

۷۳۸ بر ستور بستن: سوارِ ستور کردن. مقایسه شود با بر خر بستن در ۷۱۸.

۷۴۴ از پس در: ۵۳۲.

۷۵۶ تشویر: شرمساری، خجالت.

۷۵۸ زان بدو آمد چو سختی: مقایسه شود با ۵۹۳.

۷۶۱ رونده: آن که توانایی رفتن دارد، سلامت است.

۷۶۱ گیرنده: آن که سلامت است و قادر بر گرفتن.

۷۷۱ خریده زن به جانم باز و آنگاه: یعنی با اینکه آن زن جانِ مرا خرید و مرا از کشتن نجات داد، با اینهمه (به زبان امروز: تازه) من او را به عنوان بردهٔ خود فروختم.

۷۷۸ موی در میان نبودن: تمایز نداشتن، مشابهتِ کامل، چندان که سر مویی تفاوت وجود نداشته باشد.

۷۸۰ اگر او نیستی: صورت فعلِ شرطی است. یعنی اگر او ریزیده نبودی.

۷۸۰ ریزیده: خاک شده و استخوان فرسوده. حالتِ مردگانی که سالها از مرگِ ایشان می‌گذرد. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمهٔ عظامِ نَخِرَه ریزیده و ریختن و ریزیدن فراوان دیده می‌شود (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۴۸۹). عطّار خود این فعل و مشتقات آن را بسیار به کار

می‌برد، از جمله در اسرارنامه، ۲۲۷۰، ۲۸۷۶، و مصیبت‌نامه، ۴۳۰۷.

۷۸۰ **خوانذیت / خواندیت**: استاد ریتر در مقدمهٔ خود، از جمله مواردی که تصحیح قیاسی کرده، به این بیت اشارت می‌کند. از آنجا که هم یادآورِ دقتها و ملاحظات یک دانشمند بزرگ این قرن است و هم در عینِ حال باید نقد شود، به آن اشارهٔ کوتاه لازم است. استاد ریتر نوشته است که «در تمام نسخه‌ها خواندیت است و باید خوانذیت نوشت.» مقصود استاد ریتر وجود نقطهٔ روی ذال است که باید خوانَذیت قرائت شود نه خوانْذیت، مضارع به جای ماضی، در صورتی که چنین اصلاحی ضرورت نداشته است. این از ویژگیهای عروضیِ شعر عطّار است که در این گونه موارد کلماتی مانندِ خواندیت / ماندی (ابیات ۷۸۰ و ۶۰۳۴) را قدری کشیده‌تر بخوانیم. ← مقدمهٔ منطق الطیر، صص ۹۷-۹۸.

۷۹۰ **بِحِل کردن**: حلال کردن، بِحِلْ، از به + حِل (= حلال).

۷۹۷ **کار راندن**: حکم کردن، حکمروایی داشتن، اجرای حکم.

۷۹۸ **زمین از کف**: خدای تعالی چون خواست که آسمان و زمین را بیافریند باد را بر آب چیره گردانید، چندان که آن را بشکافت، پس به گونهٔ موج و دُهن (= روغن) و دود درآمد. پس کف آن را فسرده کرد تا به گونهٔ زمین درآمد.» (آفرینش و تاریخ، ۱/۲۷۷-۲۷۸).

۷۹۸ **فلک از دود**: اشاره است به ثمّ آستوىٰ إِلَى السّماءِ و هي دُخان (۴۱: ۱۱).

۷۹۸ **که گر چیزی نبایستی نبودی**: بیانی است از آنچه قدما آن را «نظام احسن» خوانده‌اند و در این جمله که به امام محمد غزالی منسوب است خلاصه می‌شود «لَیْسَ فی الإمکانِ اَبْدَعُ ممّا کان»، در عرصهٔ امکان چیزی بدیع‌تر از آنچه هست وجود ندارد. عطّار این نظریه را در خلال دیگر آثارش نیز مورد توجه قرار داده است از جمله در اسرارنامه، ۶۱۸ و الاهی‌نامه، ۳۰۷۴.

۸۱۶ **هیچ مردم**: هیچ کس.

۸۱۷ **اُعجوبه**: مایهٔ شگفتی. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۱۴۱.

۸۱۸ **حاجب**: پرده‌دار و نیز ابرو و ایهام دارد.

۸۱۹ **قربان و کیش**: ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۸۲۰ **قربان و کمان**: ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۸۲۱ پیوند کردن: منظوم کردن، به نظم آوردن.

۸۲۲ فتوی دِه: مُفتی، آن که حکم شرعیِ امری را صادر کند.

۸۲۵ دستبرد نمودن: تعدّی، تطاوُل، ستم کردن.

۸۲۶ خاکستر فرو کردن: خاکستر پاشیدن، یعنی خاکسترنشین شدن. «حسن طبّقی شکر آورد. شیخ به دست خویش بر سرِ حمزه فرو می‌کرد.» (اسرار التوحید، ۱/۱۸۸).

۸۳۱ چاوُش: عطّار به هردو صورت چاوُش در اینجا و چاووش، ۵۲۲۶، این کلمه را به کار بُرده است. چاوُش همان نقیب یا چوبدار است که به هنگام عبور پادشاه و امیر، راه را از عامّهٔ مردم پاک می‌کرد تا مزاحم حرکت موکب پادشاه نباشند. ← ۵۲۲۶.

۸۳۹ نیز: دیگر.

۸۴۰ جهانی خلق: این ساختار، یکی از ویژگیهای زبانِ شعرِ عطّار است. در انحصارِ او نیست، ولی در شعرِ او بسامدِ بالایی دارد. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۲۴.

۸۴۴ وانگه: ← ۵۵٤.

۸۴۵ قصدم خود آن است: یعنی «قصدِ من به جانِ توست و می‌خواهم تو را بکشم.» قصدِ جان کردن به این معنی بسیار شایع بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ۹۳ و ۲۳۳):

قصد جان است طمع در لبِ جانان کردن تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم

شبِ تنهایی‌ام در قصدِ جان بود خیالش لطفهای بیکران کرد

حتی «قصدِ کسی کردن» نیز به همین معنی به کار می‌رفته است: «ترکمانان در صحرا قصدِ ایشان کردند» (حالات و سخنان، چاپ ششم، ۸۳ - در فهرست، صفحه‌شمار غلط آمده است).

۸۴۸ نیز: هم، دیگر.

۸۵۸ عَیّوق: ستاره‌ای که فاصله‌اش از زمین سی و دو سال نوری است و در ادب فارسی رمزِ دوری و ارتفاع و رنگ درخشان و سرخ‌گون است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۳۹).

۸۵۹ زنی‌ام: این شیوهٔ اصیل گفتار عطّار است که در بعضی از آثارِ او از قبیل منطق الطیر، که نسخه‌های بسیاری از آن نوشته شده، غالباً به دست کاتبان تغییر یافته است. به این شاهد از شعر عطّار توجه کنید (منطق الطیر، ۱۰۰۹):

عاجزی‌ام در خرابی زاده من در خرابی می‌روم بی‌باده من

۸۶۲ نوجان: آنکه به نو جان یافته، حیاتی تازه یافته.

۸۶۴ سر فرو پوشیدن: در حجاب شدن، رو گرفتن.

۸۶۵ حیز: مُخَنَّث، مردی که اسبابِ شهوت‌رانیِ مردانِ دیگر شود.

۸۶۵ عَلَوی: عَلَوی، سیّد. برای تلفظِ آن مقایسه شود با کَلْمه در بیت ۴۵۱.

۸۶۵ مآخذ داستانِ علوی و عالم و مخنّث: استاد ریتر مأخذ این داستان را در حدیقهٔ سنائی، ۴۶۱، یافته است (دریای جان، ۴۴۷/۱) و استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقة الحقیقه، ۵۷۲-۵۷۳، اشاره کرده است که عطّار این داستانِ اِلاهی‌نامه را از حدیقه گرفته است.

۸۶۹ آن سه استاد: عطّار کلمهٔ استاد را در معنیِ خاصّی به کار می‌بَرَد به حدی که حیز و مُخَنَّث را هم شامل می‌شود و بقّال و کنّاس را.

۸۷۲ زُنّار بستن: زُنّار کمربندی بوده است ویژهٔ مسیحیان و ربطی به بُت‌پرستی ندارد امّا عطّار از زنّار مغان نیز سخن گفته است. تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۳۵۸ و نیز ۱۲۱۷ و ۱۴۷۱.

۸۷۹ سر فرو خاک آوردن: سجده بُردن.

۸۸۲ قارونان: قارون مردی از معاصران موسی است که ثروت بسیار داشت و نامش و اشاره به ثروت او در قرآن آمده (۲۸: ۷۹). عطّار قارون را از جنبهٔ عَلَمیّتِ آن خلع کرده و وَصفیّت بخشیده و بر هر ثروتمندی اطلاق کرده است و به این مناسبت آن را جمع بسته است. نظیرِ یوسفان و رستمان و امثال آن در مثنوی، ۵۳/۱ و ۴۵۰/۲.

۸۸۷ یکْ‌یکْ ذرّه: عطّار به جای یکْ‌یکِ ذرّه‌ها (یا ذرّات) می‌گوید: یکْ‌یکْ ذرّه و این قاعده‌ای شامل است در مجموعهٔ آثارِ او. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۳۸.

۸۹۰ کار به بازوی کسی بودن: نظیرِ کمان به بازوی کسی بودن، کنایه‌ای است برای بیان اینکه کاری از عهدهٔ کسی بر می‌آید یا نه؟ دیوان عطّار، ۵۶۹:

از کمانِ عشق بگریز ای فرید　　　کاین کمانی نیست بر بازوی تو

نیز تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۴۱۶۰.

۸۹۲ بنیت: نهاد و خلقتِ هر چیز.

۸۹۵ خرسنگ: سنگ بزرگ، صخرهٔ کلان.

۸۹۶ میان بستن کاری را: آمادهٔ کاری شدن، کمر برای کاری بستن.

۸۹۸ مدّعی و کذّاب: اشاره است به عبارتی که بسیار شهرت یافته: «کُلُّ مُدَّعٍ کذّاب» و در

غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۳۰۲، می‌خوانیم:

تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی　　که دل به‌کس ندهم «کُلُّ مُدَّعٍ کذّاب»

و در بعضی کتب حدیث هم مشابه آن دیده می‌شود: «کُلُّ مُدَّعِي عاجز» (کشف الخفاء ۱۲٤/۲).

۹۰۰ **گلیم سیاه بودن**: کنایه از سیاه‌بختی است. عطّار، از آنجاکه رنگ مورچه سیاه است، گلیمِ بختِ مورچه را سیاه دیده است.

۹۰۰ **کمردارِ راه**: کمردار، به معنی خادم است و کمردارِ راه کسی است که در راهی و یا برای کاری کمر بسته و آماده شده است.

۹۰۱ **بچشمِ خُرد نگریستن در...**: به دیدهٔ تحقیر در چیزی نگریستن.

۹۰۳ **مأخذ داستان**: دریای جان، ۱/٤۹۷.

۹۰۳ **گرمگاه**: وقتِ گرمیِ روز. ← ۱۵۵۱.

۹۰۳ **آسیب**: در اصل به معنیِ مطلق تماسّ و برخوردِ چیزی است به چیزی و از آنجاکه ممکن است درین برخورد صدمه‌ای هم حاصل شود، آسیب را به معنیِ صدمه و زیان نیز به کار بُرده‌اند.

۹۰۶ **حیلت کردن**: به چاره‌گری پرداختن.

۹۰۸ **متایم**: چنین است در نسخه‌ها و ظاهراً جمعِ ماتم است ولی روی قواعد جمع «مأتم» مئاتم است. قافیهٔ شعر نشان می‌دهد که عطّار کلمه را متایم / متائم به کار بُرده است. استاد ریتر در ترجمهٔ این کلمه traurigkeit آلمانی را قرار داده است و مترجمان انگلیسی دریای جان هم آن را به sorrow برگردانده‌اند:

Das Meer der seele, s. 226, *The Ocean of the Soul*, p. 338.

استاد فروزانفر نیز کلمه را در معنی ماتم استنباط کرده که «آسمانها در روز ماتم این مور می‌داشتند» ولی بحثی در باب ساختار کلمه نکرده است (شرح احوال عطار، ۱۱۹).

۹۱۳ **اگر خصمی به من بود**: خصمْ طرفِ دعوی است و در متونِ قدیم بر هرگونه طرفِ مقابل از شوهر (در برابر زن) گرفته تا خواجه (در برابر کنیز) و طرفِ دعوی در شکایت اطلاق می‌شده است. یعنی اگر طرفِ شکایت من بودم، از شکایت خود صرف نظر کردم. ← تعلیقاتِ حالات و سخنانِ ابوسعید، ۱۸۹-۱۹۰؛ الاهی‌نامه، ۲۸۸۹.

۹۱۶ خنک: خوشا.

۹۱۷ گر از ملوکی: هرچند از ملوک و شاهانی.

۹۲۰ بر عمیا: کورکورانه، در عربی هم می‌گویند: علی العَمّیاء.

۹۲۱ بشمرده: سنجیده و حساب شده، با نظام.

۹۲۵-۹۲۲ یعنی هر وقتی که در اینجا صرف کنی، در آنجا صد جهان برابرِ آن صرفه‌جویی کرده‌ای. زیرا سیری که در اینجا یک لحظه است، در آنجا صد عالم است. گامی که در اینجا برداری تو را از رفتنِ صد فرسنگ، در گور، بی‌نیاز می‌کند.

۹۳۰ مآخذ داستان: استاد ریتر مأخذ این حکایت را از سیاستنامه، چاپ تهران، ۹۳-۹۴، و از جوامع الحکایات، مقدمهٔ نظام‌الدین Introduction, 176؛ و رونق المجالس، باب هشتم، حکایت نهم تخریج کرده است. روایت سیاستنامه بدین گونه است «روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می‌رفت و بر کنارِ دیهی گذر کرد. پیری را دید نود ساله گَوْز در زمین می‌نشاند. نوشیروان را عجب آمد. از بهر آن که ده سال و بیست سال بباید تا گَوْزِ کشته بر دهد. گفت «ای پیر! جوز می‌کاری؟» گفت «کشتند و خوردیم، کاریم و خورند.» نوشیروان را خوش آمد. گفت «زه!» در وقتْ خزینه‌دار هزار دینار بدین پیر داد. پیر گفت «اگر من گَوْز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی و از بنده چنانکه پرسید نپرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی؟» نوشیروان گفت: «زهازه!» خزینه‌دار دو هزار دینار دیگر بدو داد از بهر آنک دو بار «زه» بر زبان او برفت (سیاستنامه، چاپ دارک، ۱۷۵). خانم دکتر فاطمهٔ صنعتی‌نیا این حکایت را در مرزبان‌نامه، چاپ قزوینی، ۲۹۲، نیز نشان داده است (مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۳۱-۳۳).

۹۳۸ چه‌گر: اگرچه. عطّار این تعبیر را بکرّات در آثار خویش به کار می‌بَرَد. به این شواهد بنگرید (اسرارنامه، ابیاتِ ۱۹۴ و ۲۰۴):

چه گر جانش ز حق پرنور می‌بود　　ولیک از کافران رنجور می‌بود

چه گر انگشتریِّ تو به نام است　　اگر از زر زنی آن هم حرام است

۹۴۱ که بی‌کارت نخواهد بود باری: با توجّه به تعبیرِ کار و بار (اسرارنامه، ۱۲۲۵).

۹۴۲ رعونت: خودخواهی و تکبّر.

۹۴۳ **از محاسن طهارتْ جایْ را جاروب کردن:** کنایه از کمالِ خاکساری و فروتنی است. این تعبیر را عطّار در دیگر آثار خویش نیز دارد. مختارنامه، ۸٦.

۹۴۴ **سنگ خود را در ترازو نهادن:** خود را ملاکِ اعتبار قرار دادن.

۹۴۶ **مآخذ داستان:** در مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۱۱، حکایتی آمده است که «خواجه امام ابواسحٰقِ شیرازی روزی در راهی می‌رفت. سگی فرا پیش آمد، شاگردی که در خدمت بود بانگ بر سگ زد تا راهِ آن بزرگ خالی شود. خواجه امام گفت «لاتطرُدوه أما علمتَ أنّ الطریقَ بینی و بینه مشترک.» و دربارهٔ حسن بصری، عطّار نقل کرده است که «وقتی سگی دید و گفت: اِلهی مرا بدین سگ برگیر. سؤال کردند که تو بهتری یا سگ؟ گفت: اگر از عذاب خدای خلاص یابم من بهتر ازو باشم و اِلّا به عزّت و جلال خدای که او از صد چو من بهتر.» (تذکرة الأولیاء، ۳۵/۱؛ مقایسه شود با دریای جان، ٤٦٦/۱). شبیه روایتِ الاهی‌نامه در گفتگوی میان دیوانه‌ای با نصر بن احمد سامانی نیز نقل شده است که از دیوانه‌ای در بیمارستان پرسید که «یا دیوانه، این سگ بهتر است یا تو؟» گفت «از آنجا که خلقت است مرا همان کس آفرید که او را و چون مرگ درآید جمعِ هر دو به یکی است. اما مرا و تو را از درگاه براند و یک موی سگ از من و از تو ــ که دعوی پادشاهی می‌کنی ــ بهتر باشد.» نصر احمد که آن بشنید سگ و باز و یوز رها کرد و برتافت و به خانه رفت و به عبادت مشغول شد (هزار حکایت، 169a).

۹۴۶ **خواجهٔ جندی:** استاد ریتر در فهرست پایانیِ چاپ خود، ص۳۹۹، نوشته است «کمال جندی از اصحابِ نجم‌الدین کبریٰ» و در متنِ چاپ خود، ص٥٦، نام او را جُندی مشکول کرده بود و بعد در صوابنامهٔ پایان، ضمّه را از کلمه حذف کرده است.

۹۴۸ **بیک ره:** یکباره، بالکُلّ.

۹۵۰ **اوباشِ راه:** اوباش جمعِ وَبَش است، به معنیِ مردمان پست. از آنجا که اینان مزاحمِ مردمانِ می‌شده‌اند، عطّارْ تعبیرِ اوباش راه را به کنایه دربارهٔ تمام موانعِ سلوک و آنچه سبب فرو ماندن از راه است به کار برده است..

۹۵۲ **چو پرده بر نیفتاده ست:** اشاره است به لَقَدْ کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هٰذا فَکَشَفْنا عَنْکَ غِطاءَکَ فَبَصَرُکَ الیومَ حَدیدٌ (۵۰: ۲۲) تو ازین غافل بودی. ما پرده از برابرِ چشمِ تو برداشتیم و امروز چشم تو تیزبین است.

۹۵۲ **به مویی:** به اندازهٔ مویی. یکی از معانیِ «به» اندازه و مقدار است. «و هر باری که شیخ بفرمودی تا پیشِ ایشان سفرهٔ صوفیان بنهند، آن مدّعی آن طعامهای بالذّت بدیدی بـه چهلهٔ دیگر بر وی کار کردی تا چنان شد از ضعف که به نماز فریضه دشوار می‌توانست خاست.» (اسرار التوحید، ۱/۱۲۵)؛ و ← اسرار التوحید، ۲/۸۸۰، فهرست لغات و ترکیبات. عطّار گوید (منطق الطیر، بیت ۱۹۴۳):

گر تو بیش آیی به مویی در نظر خـویشتن را از بُـتی باشی بـتر

و ← تعلیقاتِ همان کتاب، ۶۱۷؛ نیز مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ دویست و یک.

۹۵۴ **مگر:** ← ۵۸۶.

۹۵۴ **معشوق طوسی:** یکی از چهره‌های شگفت و گمنامِ تصوفِ خراسان در عصر ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰) که به گفتهٔ مؤلفِ اسرار التوحید «از عُقلاءِ مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالتی بـه کـمال و نشستِ او در شـهر طـوس بـوده است و خـاکش آنجاست.» محمّد بن منوّر می‌گوید بوسعید در سالهایی که به کمالِ تجارب عرفانی خود دست یافت «و آن حالتِ کشف به کمال رسید. عزیمت نیشابور کرد. چون به دیـه بـاز طوس رسید (دیهی است بر دو فرسنگیِ شهر طابران) درویشی را پیش بفرستاد. گفت 'باید به شهر شوی به نزدیکِ معشوق و گویی دستوری هست تا در ولایتِ تو آییم؟' و شیخ ما هرگز هیچ کس را نگفته است که 'چنین کن یا چنان مکن.' گفته است که 'چنین باید کرد و چنان نباید کرد.'» ازین رفتار بوسعید، که به گفتهٔ مؤلفِ اسرار التوحید ابوسعید سنّتِ خود را در تعبیرِ از خواستهٔ خود تغییر داده است، می‌توان اهـمیّتِ مـقام مـحمد معشوق را دریافت که در نظر ابوسعید اجازه گرفتن ازو بسیار اهمیّت داشته است. همان طور که محمد بن منوّر یادکرده، مزار محمد معشوق در طوس بوده و این نکته را حمدالله مستوفی در اوایلِ قرن هشتم تأیید می‌کند که تا عصر او هنوز گورِ مـعشوق طـوسی در دروازهٔ رودبار طوس زیارتگاه بوده است. معشوقِ طوسی عارفی خلافِ عُرف و سنّتها بوده است. عین‌القضات همدانی نوشته است که «محمد معشوق مردی بود که هرگز نماز نکردی. یک روز او را به قهر گفتند 'نماز کن.' چون در نماز شد و گفت 'الله اکبر' خون از وی جدا شد. گفت 'من می‌گویم حایضم و شما باور نمی‌کنید.'» در دنبالهٔ نقل این رفتارِ خلافِ عادت و عُرفِ او، عین‌القضات می‌گوید «جوانمردا، از خواجه محمد حموی و از

خواجه احمد غزالی شنیدم که روز قیامت صدیقان [را] این تمنّا بوَد که کاشکی از خاکِ بودندی که محمد معشوق روزی قدم بر آن نهاده بودی.» ابوسعید ابوالخیر نیز او را «سلطان عصر و سُرمهٔ چشم وجود» خطاب می‌کرده است. دربارهٔ محمد معشوق ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۲۵/۲-۷۲۶؛ و نامه‌های عین‌القضات، ۶۲-۶۳؛ و کشف المحجوبِ هجویری؛ و مصیبت‌نامهٔ عطّار، ۱۲۰، ۳۰۳، ۳۰۵؛ و حسنات الأبرار، ۳۱؛ و نزهة القلوب، ۱۵۱؛ و نفحات الانس، چاپ دکتر عابدی، ۳۱٤.

۹۵۴ **گرمگاه:** ← ۹۰۳.

۹۵۴ **چو بیخویشی:** ← اسرارنامه، ۱٤٤۳.

۹۵۶ **سواری سبزجامه:** جامهٔ فرشتگان را سبز توصیف کرده‌اند و از ایشان در ادب صوفیه به عنوان سبزپوشان یاد می‌شود. عطّار در منطق الطیر، بیت ۱۵۰۵، گوید:

سبزپوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند ازان ماتم کبود

۹۶۰ **قالبِ قدرت:** نظامِ قدرتِ حق در آفرینش.

۹۶۴ **مآخذ داستان:** مأخذ این حکایت که نه در اسرار التوحید آمده و نه در حالات و سخنان، مقامات کهن و نویافتهٔ ابوسعید است. «گویند صوفیی سگی را عصایی سخت بزد چنانک دست سگ بشکست. سگ پیش شیخ آمد و در خاک می‌غلتید. شیخ صوفی را بخواند که «چرا چنین کردی؟» گفت «بر رهگذر خفته بود هرچند گفتم برنخاست. عصایی برو زدم.» سگ هیچ خاموش نمی‌شد. بعد از آن شیخ با سگ می‌گوید «به جای او چه عقوبت کنم؟» سگ گفت ــ به زبانی که شیخ می‌دانست ــ که «من جامهٔ اهلِ سلامت دیدم در برِ او، ازو پرهیز نکردم. گفتم مرا ازو هیچ گزندی نرسد. هیچ عقوبت بیش از آن ندانم که جامهٔ اهل سلامت ازو برکشی تا مردمان بدانند که او عوان است نه صوفی.» شیخ سخن سگ باز گفت. صوفی به استغفار باز ایستاد و همه را وقت خوش شد (چشیدن طعم وقت، ۱٦٦).

۹۶۵ **در تگ افتاد:** شروع به دویدن کرد.

۹۶۹ **بر دست افتادن:** از دست شدن، از دست رفتن.

۹۷۱ **نانمازی:** ناپاک، غیرطاهر. در باب طهارت سگ ← قلندریّه در تاریخ، ۹۹-۱۰۰.

۹۷۹ **قبادار:** قباجامهٔ اهل صلاح و زاهدان نبوده، بلکه جامهٔ پادشاهان و لشکریان و امثالِ

ایشان بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ۲۸۳):

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو

۹۸۰ **جامهٔ اهل سلامت:** کنایه از جامهٔ اهل تصوف است. سلامت به معنی پرهیزگاری و صلاح است و نقطهٔ مقابل آن ملامت است.

۹۸۲ **رندان:** رند به معنیِ مردم بی سر و پا و ناپاک است. در دوره‌های بعد از سنائی و عطّار، از طریق ادبیاتِ مغانه، مفهومی متعالی در حدِّ ولی و مردِ کامل به خود گرفته است.

۹۸۲ **زیانْبود:** مصدرِ مرخم از زیان بودن به معنیِ تحمّلِ ضرر و زیان.

۹۸۳ **خرقه کشیدن از:** به معنیِ جامه از تنِ کسی به در آوردن است.

۹۸۸ **بریدن ناف کسی برای ...:** کنایه از آماده کردن و مهیا کردن اوست برای امری.

۹۹۲ **مآخذ داستان:** این حکایت که عطّار مشابه آن را در ابیات ۴۸۶۷-۴۸۷۴ همین منظومه بدون نام شخص خاصی، به عنوان «آن شیخ» نقل کرده، در تذکرة الاولیاء، به نام ابوالفضل حسن بدین گونه آمده است «چون وفاتش نزدیک رسید گفتند تو را فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاکِ مشایخ و بزرگان است.» گفت «زنهار! من کیستم؟ که مرا در جوارِ چنان قوم در خاک کنید. بر بالای آن تلّ خراهم. آنجا که خراباتیان و دوالک‌بازان در خاک اند. در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان به رحمتِ او نزدیک‌تر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند.» (تذکرة الأولیاء، ۳۳۹/۲).

۹۹۲ **ابوالفضلِ حسن:** ابوالفضل محمد بن حسنِ سرخسی، عارفِ بزرگِ قرنِ چهارم در خراسان. او شیخ وقتِ خویش، از مریدان ابونصرِ سرّاج طوسی و مراد و مرشدِ ابوسعید ابوالخیر بوده است. خانقاهی داشته در شارستان سرخس که سالها پس از مرگِ وی نیز به نام او شهرت داشته است. داستانهای زندگی ابوالفضل حسن غالباً با زندگی لقمان سرخسی به هم آمیخته است. پاره‌ای از سخنان او را ابوسعید ابوالخیر به عربی و فارسی نقل کرده است. دربارهٔ او ← اسرار التوحید، ۱/۲۵-۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۵۳، ۱۷۱، ۲۰۳، ۲۲۴، ۲۵۹، ۲۶۲، ۳۷۵؛ و تعلیقاتِ همان کتاب، ۶۷۲/۲؛ و کشف المحجوب، هجویری، ۲۸۷ و ۲۳۴؛ کشف الاسرار، میبدی، ۲۰۶/۵، ۲۰۴/۶؛ نفحات الانس، ۱۹۷؛ حسنات الأبرار، ۲۹؛ و مشجرهٔ نوربخش، شمارهٔ ۱۵.

۹۹۸ **خراباتی:** اهل خرابات، کسانی که اهل فساد و تباهی اند و در خرابات (محلِّ فسق و

فجور) زندگی می‌کنند. برای معنیِ خرابات ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۹۲۴؛ نیز تعلیقاتِ در اقلیم روشنایی، ۱۷۱-۱۷۲؛ و زبور پارسی، ۲۵۲.

۹۹۹ مقامر: قمارباز.

۱۰۰۳ چه‌گر: ← ۱۱۱۵ و اسرارنامه، ۸۳ و ۱۱۱۰.

۱۰۰۴ نهایت: در نهایت، نهایة. مقایسه شود با حقیقت به معنیِ حقیقتاً در ابیات ۱۸۲ و ۲۵۶ و اسرارنامه، بیتِ ۲۱۵۶.

۱۰۱۵ مآخذ داستان: عطّار خود این حکایت را بدین گونه آورده است که ابراهیم ادهم «از درویشی که حاضر بود پرسید که زن داری؟ گفت: نی. گفت: فرزند داری؟ گفت: نی. گفت: نیک نیک است. درویش گفت چه گونه؟ گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد (تذکرة الأولیاء، ۹۳/۱). خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلاتِ عطّار، ۳۴-۳۵، این حکایت را از ترک الاطناب، ۱۹، نیز نقل کرده است. نیز ← النطق المفهوم، ۲۷۵؛ الشواهد و الأمثال، 17a.

۱۰۱۵ ابراهیم ادهم: زاهدِ مشهور خراسانی در قرن دوم هجری. بعضی از حکایات زندگی او با افسانه‌های مرتبط با بودا به هم آمیخته است. وی در خانواده‌ای اشرافی، در بلخ، متولد شد ولی به حجاز و شام مهاجرت کرد و از راه کارگری و زحمت‌کشی زندگیِ خود را می‌گذراند. ← تاریخ بلخ، ۹۳-۱۲۴؛ تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲۸۸/٤؛ تذکرة الاولیا، ۸۵-۱۰۶. و از تحقیقات معاصران:

Alte vorbilder des sufitums, Erster teil, s. 135-279.

۱۰۲۲ رند و زاهد: برای معنی رند ← اسرارنامه، ۲۵٤۸؛ و منطق الطیر، ۲۷٦٦. ولی تقابلِ رند و زاهد نکته‌ای است که یکی از مهم‌ترین درونمایه‌های شعر و ادب عرفانی فارسی را به وجود می‌آورد. زاهدان کسانی هستند که بیشتر تکیه بر اعمالِ خویش دارند و رندان چون عملی که شایستهٔ درگاه حق باشد ندارند نیازمند و بی‌سرمایه‌اند. آموزه‌های صوفیه چنین می‌گوید که زاهد همیشه در معرض لغزش است و نامعلوم بودنِ سرانجام و رند مستظهر به رحمت و عنایتِ حق. در آن سوی این تقابلِ ساده، صف‌آرایی دو نوع تفکرِ کلامی، کلامِ اشعری و کلام معتزلی را نباید فراموش کرد. نیز ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۹۲۳.

۱۰۲۳ مأخذ داستان: عطّار این حکایت را از یکی از مقامات‌های بوسعید و احتمالاً حالات و سخنان ابوسعید، ۱۰٤، گرفته است و بعدها در زندگینامهٔ مشایخ دیگر نیز صورتِ نوعیهٔ این حکایت را می‌توان دید. ← النطقُ المفهوم، ۲۷۵.

۱۰۲۳ شیخ کُرّکانی: ابوالقاسم عبدالله بن علی بن عبدالله طوسی (۳۸۰-٤٦۹) از مشایخ بزرگ تصوف خراسان در قرن پنجم. وی از مردم روستای کُرّکان (به تلفّظِ کنونیِ اهلِ محل: کورکون) بوده و قدما در نسبت او صورت کُرّکانی و کُرّجانی را ضبط کرده‌اند و تمام این ضبطها مرتبط است با تلفّظِ نام این روستا در ادوارِ مختلف. در اعمّ اغلب تذکره‌ها و متون نسبت او به صورتِ گرگانی درآمده، که غلط است. کرکانی در دهِ خویش صاحب مزرعه‌ای بوده و از همان راه معیشتِ خود را فراهم می‌آورده است. در طوس نیز دُوَیره‌ای (= خانقاهی) داشته است و عدّه‌ای از بزرگان تصوف نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم از قبیلِ ابوعلی فارمدی و ابوبکر بن عبدالله نسّاج مریدان او بوده‌اند. ابوعلی فارمدی دامادِ او نیز بوده است. به لحاظ حوزهٔ فکری، کُرّکانی به تفکر حلّاجی وابسته بوده، و اندیشهٔ دفاع از ابلیس را ظاهراً او در خراسان عصرِ خویش تبلیغ می‌کرده است. او را با ابوسعید ابوالخیر روابط بسیار دوستانه بوده است. در افسانه‌های زندگی فردوسی آمده است که امامی به نام ابوالقاسم، که عطّار هم در اسرارنامه به همین تعبیر ازو یاد می‌کند، حاضر نشد که بر جنازهٔ فردوسی نماز بگزارد (مجمل فصیحی، ۱٤۰/۲). بعضی از اصحاب تذکره این ابوالقاسم را با ابوالقاسم کرّکانی تطبیق داده‌اند، که، به دلایل تاریخی، قابل قبول نیست. زیرا فردوسی اگر در ٤۱٦ که آخرین احتمالات در بابِ سالِ وفات اوست درگذشته باشد، در آن هنگام کرکانی جوانی بوده است، که با چنین امری تناسب ندارد. دربارهٔ او ← تعلیقات اسرار التوحید، ۶۷۷/۲-۶۷۸ و منابع مذکور در آنجا، از جمله العبر، ذهبی، ۲۷۱-۲۷۳؛ و السیاق، تلخیص دوم، 82b؛ و نامه‌های عین‌القضات، ۷۵/۱ و ۹۷ و ۲۷٤ و ٤۱٦/۲؛ و تفسیر کشف الاسرار، میبدی، ۱۸٦/۲، ۳۲/۳؛ اسرار التوحید، ٦۰/۱، ۱۲۰، ۱۸۰؛ کیمیای سعادت، ٤۸۰/۱ و ۳٤/۲؛ ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربعِ منجیات، ٤۸٦/۱؛ کشف المحجوب، ۲۱۱؛ تذکرة الاولیاء، ۲۳/۲؛ طبقات الشافعیه، سُبکی، ۳۰۵/۵؛ مجمل فصیحی، ۹۵/۲؛ روضات الجنّات، کربلایی، ۳٤٤/۲؛ مهمان‌نامهٔ بخارا، ۳۵۰؛ سلسلة الاولیاء، نوربخش، شمارهٔ ۲۳؛ نفحات الانس، ۳۱۲؛ فرهنگِ جغرافیایی، که در آنجا نام

روستای کرکان به غلط Gorgan ضبط شده؛ و آمارگیری روستایی جهاد سازندگی خراسان، آبان ۱۳۶۰، ج ۶۹۰/۲.

۱۰۲۳ قطبِ وقتِ خود: عین این تعبیر را هجویری در کشف المحجوب، ۲۵۹، آورده است، که دربارهٔ او می‌گوید «امروز قُطبُ المُدارُ علیه وی است.» و قطب در اصطلاح صوفیه کسی است، که مدار کار جهان است. شاید قدیم‌ترین جایی که این اصطلاح در متون عرفانی به کار رفته است در قوت القلوب، ابوطالب مکی، ۱۲۵/۲، باشد و انصاری هروی در طبقات الصوفیه، ۹٤، در بحثِ از اولیاء وقتی از غوث یاد می‌کند، می‌گوید «یکی ازیشان غوث باشد. مهینه قطب زمین و آزرم الله تعالی به زمین از او باشد.» اصطلاح قطب در متونِ عرفانیِ مرتبط با تصوف خراسان، به‌ویژه تا قرن ششم، بسیار کم دیده می‌شود ولی در تصوف ابن‌عربی و اتباعِ او بسیار شایع است. منظور از قطبْ انسانی است که موردِ عنایتِ خاص حق تعالی است و یک تن بیش نیست. در هر زمانی یکی است که نظر خداوند به اوست. گسترش مفهوم قطب و پیدایش اصطلاحات و تعبیراتی از قبیل «قطبُ الأولیاء» یا «قطبُ الأقطاب» به دورهٔ بعد از ابن‌عربی و نشرِ اندیشه‌های او مرتبط است که در مرکزِ نظریهٔ عرفانیِ او مسألهٔ انسان کامل و حقیقت محمدیه قرار دارد و این دو اصطلاح در اساس تصوف ابن‌عربی خود بیان دیگری از مسألهٔ قطب است. در مأثورات شیعه از امام به عنوان قطب یاد شده است و در نهج البلاغه، فقط در خطبهٔ شقشقیّه که به لحاظ تاریخی ممکن است مورد بحث باشد، یک جا امام علی بن ابیطالب[ع] از خویشتن به عنوان قطبِ آسیا «القطب من الرحی» یاد می‌کند. ← شرح نهج البلاغه، ابن‌ابی‌الحدید، ۱۵۱/۱. ابن‌خلدون از قدما، متوجه این نکته بوده است که قطب در تصوف با مفهوم نقباء در تشیع مرتبط است (مقدمهٔ ابن‌خلدون، ٤۷۳). نیز ← ختم الأولیا، حکیم ترمذی، ۵۰٦ و دیگر منقولات عثمان یحییٰ در ذیلِ آن؛ کشاف اصطلاحات الفنون، ۱۱٦۷/۲.

۱۰۲۴ چند راه: چند بار، چند مرتبه.

۱۰۲۵ مگر: ← ۵۸٦.

۱۰۲۵ ادیم: چرم.

۱۰۲۵ مقیمش: مقیم او را. مقیم به معنیِ همواره و پیوسته است. یعنی همواره در دست و پای آن گربه غلافی از چرم بود که وقتی بیرون از خانقاه می‌رود دست و پایش آلوده نشود.

۱۰۲۹ دستوان: دستبان، محافظ دست از آلودگی، همان غلافِ چرمی.

۱۰۳۰ مأواگه: مأوا. محل اقامت. مقایسه شود با منزلگاه و مجلس گاه ← مصیبت‌نامه، ٤٧١٤ و ٤٢٦٣.

۱۰۳۳ تابه: ظرفی مُدَوَّر و پهن با دیوارهٔ کوتاه که در آن بعضی از غذاها می‌پزند. در کدکن امروز، بدان، تاوه (تَوَه) گفته می‌شود.

۱۰۳۸ به سه راه: در سه بار، سه مرتبه.

۱۰۴۴ شود حالی مباحش گر حرام است: یعنی الضروراتُ تُبیحُ المحذورات (به هنگام پیش آمدن ضرورت، حرامها حلال می‌شود). قاعدهٔ فقهی است.

۱۰۴۸ تیمار دیده: رنج‌کشیده، نظیرِ تیمارکشیده.

۱۰۴۹ استغفار: عذرخواهی.

۱۰۴۹ گستاخ: خودمانی و مهربان در زبان عصرِ ما. «تا توانی با عاقل صحبت کن و با کریم گستاخی نمای و از بدکردار و سراندرون بجز دوری مجوی.» (داستانهای بیدپای)، ۱۲۵. «ما تو را همسایه‌ای نیکیم. آن بزرگ در حقِّ همسایه بسیار وصیّت کرده است. اگر وقتی تو را میهمانی افتد با ما همسایگی کن و گستاخی نمای تا ما تو را مدد دهیم. بیگانه مباش.» (اسرار التوحید، ۲۱۸/۱). ← ١٤٣٥.

۱۰۵۰ دستار از سر نهادن: یعنی دستار از سر برگرفتن، سر برهنه کردن. رسم بوده است که به هنگام معذرت‌خواهی و استغفار سرها را برهنه می‌کرده‌اند. به توضیح بعدی مراجعه شود.

۱۰۵۰ باستغفار اِستاد: رسم بوده است که برای عذرخواهی و طلبِ عفو، بر درِ خانقاه، آنجا که قدمگاه یا پای ماچان است می‌رفته‌اند و می‌ایستاده‌اند و این نشانهٔ اعتراف به گناه بوده است و آن را «بر قدمِ استغفار ایستادن» می‌خوانده‌اند. (مرصاد العباد، ۳۳۷). این رسم صوفیه در ادب فارسی انعکاس بسیار وسیعی داشته است، چنانکه خواجه حافظ گفته است (دیوان، ۳۰۵ و ۱۹۶):

به پی ماچان غرامت بسپریمن غرت یک وی روشتی از امادی

یا:

شمع گر زان لب خندان به سخن لافی زد پیشِ عشّاقِ تو شبها به غرامت برخاست

و سعدی گفته است (دیوان، ٤٦٣):

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم　　　باقیِ عمر ایستاده‌ام به غرامت

۱۰۵۵ همرنگ: هم‌دل و صمیمی.

۱۰۵۵ هم‌تنگ: برابر. در اصل، تعبیری بوده که در سفرها دو لنگهٔ بار را در دو سوی مرکبی می‌بسته‌اند و آن دو لنگهٔ بار هم‌تنگ به شمار می‌رفته‌اند و در کجاوه‌ها، دو تن که در دو سوی کجاوه می‌نشسته‌اند باید هم‌وزن می‌بودند که تعادل برقرار شود آنها را نیز هم‌تنگ می‌گفته‌اند. در فارسی معاصر هنوز هم‌پالکی به همین معنی رواج دارد. در غزلیّات (دیوان، ۳۶۹) گوید:

ای عشق تو با وجود هم‌تنگ　　　در راهِ تو کفر و دین به یک رنگ

و در مصیبت‌نامه، ۵۲۰۷، گفته است:

چون کسی در اصل همرنگ اوفتاد　　　دولتش زآغاز هم‌تنگ اوفتاد

۱۰۵۷ فارغ از فرزند: لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَد (۱۱۲: ۳). یعنی حق تعالی که نه زاده است و نه زاده شده است.

۱۰۵۸ خواجگی: خواجه در زبان فارسی و در ادوارِ مختلف آن معانی گوناگون دارد. دریـن عبارتِ عطّار به معنیِ شخص ثروتمند است.

۱۰۶۲ شست: کمند، دام.

۱۰۶۴ فره دادن: در فرهنگها نوشته‌اند «فره، افزونی و زیادتی است که حریف در برابر حریف خود در شطرنج و نرد به دست می‌آورد»، همان غلبه کردن. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ کلماتی نظیرِ لِيُظْهِرَهُ (٦١: ٩)، «فره گرداندن» و در برابر ظاهرین (٦١: ١٤) «دست‌یافتگان» و «بِهْ آیندگان و فره و دست یابندگان» دیده می‌شود. دریـن شعر عطّار نیز به معنی مغلوب کردن است. اصل کلمه که در پهلوی fréh و احتمالاً در فارسی باستان frahyā است به معنی بسیار و افزون و زیاده است (حواشی استاد معین بر بُرهان).

۱۰۶۴ دو ضربه: با دو ضرب و کنایه از کمالِ قوّت و قدرت.

۱۰۶۵ کمان بزه کردن: کمانْ چوبی است خمیده که به وسیلهٔ زِه (رشته‌ای از رودهٔ گوسفند یا...) دو سرِ آن به هم پیوسته می‌شود و با نهادنِ تیر در زهِ کمان تیر را به سوی هدف می‌افکنده‌اند. برای این که کمان حالتِ ارتجاعی خود را حفظ کند، در مواقع دیگر، زِه را

از کمان باز می‌کرده‌اند و در وقتِ لزوم آن را بر کمان می‌نهاده‌اند. این عمل را «کمان به زِهْ کردن» می‌خوانده‌اند. ← ۵۷۸۶.

۱۰۶۶ **دار الملک:** ← پایتخت.

۱۰۷۴ **دولتی:** سعادتمند.

۱۰۷۵ **هنر:** فضیلت، امتیازاتِ معنوی.

۱۰۷۶ **حساب از کسی برداشتن:** به زبانِ معاصر، رویِ کسی یا چیزی حساب کردن، نسبت به امری دلگرم بودن و امید بدان داشتن.

۱۰۸۷ **یعقوب و یوسف:** یعقوب گفت «جانِ پدر، چهل سال است تا رخسارهٔ من در فراقِ تو از آب دیده خشک نگشته است. درین چهل سال نتوانستی کی رقعه‌ای به من فرستادن (ظ: فرستادی) تا من از حیاتِ تو خبر داشتمی.» یوسف دست در بغل کرد و دسته‌ای نامه بیرون آورد و گفت «یا پدر، هرگه کی در فرقت بی‌طاقت گشتمی قلم [و] کاغذ برداشتمی تا به تو نامه بنویسم. جبرئیل بیامدی و دستِ من بگرفتی و گفتی «یا یوسف، جبّارِ عالَم می‌گوید: ما به حکمِ غیرت پیری را در آتشِ غیرت می‌سوزیم و در بوتهٔ محبّت می‌گدازیم. تو دستِ تصرّف در آستین کش تا میعادِ ازلی درآید... چون فرمانِ مَلِک چنین بود نتوانستم کی مخالفت کنم» (الستین الجامع، ۴۷۲-٦٤٦).

۱۰۸۸ **دماغ پالودن:** کنایه از فرطِ گریستن است، چندان که اشکها مغزِ (= دماغِ) شخص گرینده را بزدایند و بپالایند.

۱۰۹۰ **دَم درکشیدن:** سکوت کردن، خاموشی گزیدن.

۱۰۹۲ **دل دادن:** رضایت دادن، همان که در فارسی معاصر می‌گوییم «دلش بار نداد که این کار را بکند» ← ٤١٢٧.

۱۰۹۲ **بی‌آگاه:** بی‌خبر (اسرارنامه، ۱۷):

چو بی‌آگاهم از جانم که چون است　　　خدا را کُنْهْ چون دانم که چون است

۱۱۰۳ **کار راست شدن:** در بسیاری موارد این تعبیر نزدیک است به آنچه در فارسی معاصر می‌گوییم «کار جور درآمد» یا «کار جور در نیامد». «یا شیخ، کارِ این پیر بدین راست می‌نشود. نظر می‌باید. ازانِ خود چیزی در کارِ این پیر کن.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۸۳).

۱۱۰۴ **جگر خوردن**: تحمّلِ رنج کردن. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۸۴۹.

۱۱۰۴ **در دل کردن**: پنهان کردن، مخفی نگاه داشتن.

۱۱۱۰ روایتِ دیدار یوسف و ابن‌یامین در تمام کتب قصص انبیا و بسیاری از تفاسیر وجود دارد. عطّار از تلفیق آنها تصویری پرداخته است که اجزای آن را به طورِ پراکنده باید جستجو کرد (الستین الجامع، ۵۳۹-۵۴۴، و قصص الانبیاء، نیشابوری، ۱۲۷).

۱۱۱۰ **ابن‌یامین**: نام برادرِ یوسف که با او از یک مادر بود.

۱۱۱۱ **نهفتن**: در معنی لازم به کار رفته است. پنهان ماندن.

۱۱۱۳ **سلطانِ عزیز**: پادشاهِ مصر را در روایات اسلامی عزیز مصر می‌گفته‌اند (قرآن کریم، ۱۲: ۳۰). بر حُکّامِ ناحیهٔ مصر در عصرِ اسلامی نیز عنوان عزیز مصر اطلاق می‌شده است.

فرّخی سیستانی خطاب به محمود غزنوی گوید، و مقصودش خلیفهٔ فاطمی مصر است (دیوان، ۲۲۱).

وان سگِ ملعون که خوانند اهلِ مصر او را عزیز   بسته و خسته به غزنین اندر آورده ذلیل

از یوسف هم که به پادشاهی مصر رسید، در ادبِ فارسی به عنوان عزیز مصر یاد می‌شود. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۶۳):

عزیز مصر به‌رغمِ برادران غیور   ز قعرِ چاه برآمد به اوجِ ماه رسید

۱۱۱۸ **نام‌زد شدن**: در اینجا ظاهراً به معنیِ این است که از داخل حرم صدا زدند و نامِ او را بر زبان آوردند و او را به داخلِ حرم فراخواندند. شاهد دیگری برای این کاربُرد نیافتم.

۱۱۲۳ **زمانی بود**: مدتی گذشت. بود به معنی گذشت و سپری شد است. زمانی بود یعنی مدتی گذشت. «شیخ ما سر در پیش افکند. ساعتی بود. سر برآورد و دیگربار گفت: این حدیث ور دوام بو؟» (اسرار التوحید، ۵۱/۱). عطّار، در همین منظومه، ۳۳۲۰، گوید:

دو ساعت بود از بنگاه رفته   برآمد پنج روز از راه رفته

۱۱۲۳ **صُفّه**: ایوان و ایوانِ سقف‌دار.

۱۱۲۳ **خوان برکشیدن**: سفره انداختن.

۱۱۳۱ **که بودست ای عزیزم یک برادر**: که ای عزیز مرا برادری بوده است که با او از یک پدر و یک مادر بودیم.

۱۱۳۹ خوانسالار: کسی که متصدّیِ کارِ سفره و خوان است.

۱۱۴۳ اگر خونِ یتیمی می‌خورم من: یعنی اگر در غم و تیمارِ یتیمی هستم.

۱۱۴۶ و جای آن است: رواست، حق است.

۱۱۴۶ خُرده‌دان: ظریف و نکته‌سنج.

۱۱۵۲ پشولیده موی: آشفته‌موی.

۱۱۵۲ پشولیده روزگار: پریشان روزگار.

۱۱۵۵ جهانی آتش: ← ۸۴۰.

۱۱۵۵ کلبهٔ احزان: سرای اندوه، محلّی برای در سوگ نشستن.

۱۱۵۷ فرا اندیش گرفتن: اندیشیدن دربارهٔ ... به یاد کسی یا چیزی افتادن.

۱۱۶۰ به یک ره: یکباره، ناگهان.

۱۱۶۲ سرپنجه داشتن: توانایی و قدرت داشتن.

۱۱۶۳ برآغشتن: تر شدن.

۱۱۶۳ فرو هشتن: برداشتن، برافکندن.

۱۱۶۷ چه افتادت: چه پیش آمد تو را.

۱۱۶۸ عزیز: ← ۱۱۱۳.

۱۱۷۴ سبق بُردن: پیشی گرفتن، جلو افتادن.

۱۱۸۱ می‌کنند آنجا شتابش: دربارهٔ او به شتاب رفتار می‌کنند.

۱۱۸۴ دگر: بارِ دیگر. حافظ گفته است (دیوان، ۱۴۴):

از سرِ مستی، دگر، با شاهد عهدِ شباب رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود

۱۱۸۴ مُعمّا: به صورت مبهم و ناشناخته.

۱۱۸۴ با او بهم: منطق الطیر، ۱۶۸۴.

۱۱۸۵ هردو بهم: منطق الطیر، ۱۶۸۴.

۱۱۸۸ چه می‌پایی: چرا توقف کرده‌ای؟

۱۱۹۰ دانم: توانم.

۱۱۹۰ که نیست اینجایگه راه گریزی: یَقولُ الإنسانُ یَومَئِذٍ أینَ المَفَرّ (۷۵: ۱۰) (در آن روز آدمی گوید که جای گریز کجاست؟)

۱۱۹۱ **بیا در ما گریز:** اشاره است به فَفِرّوا إلَی اللهِ إنّی لَکُم مِنهُ نَذیرٌ مُبینٌ (۵۱: ۵۰) پس در خدای گریزید که من شما را ازو به‌روشنی بیم می‌دهم.

۱۱۹۲ **یارگی:** توانایی، نیرو.

۱۱۹۳ **فضل:** مصیبت‌نامه، ۲۹۶.

۱۱۹۵ **دولتْ جای:** محلِّ سعادت، سرای سعادت.

۱۱۹۷ **بمردی:** مردانه و از روی کمالِ جدّیّت.

۱۱۹۸ **خَصْم:** ← ۲۸۸۹.

۱۱۹۸ **عالمِ باقی:** یعنی در آخرت که جاودانه است. إنَّ الآخِرَةَ هِیَ دارُ القرار (۴۰: ۳۹).

۱۲۰۴ **عنایت:** نظرِ اِلاهی. نیک خواستنِ حق در مورد بنده.

۱۲۰۴ **پیشان:** منتها الیه هر چیز. در اینجا کنایه از ازل است برای تفصیل ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۲۷.

۱۲۰۶ **با خاص گرفتن:** خاصّ خود کردن، ویژهٔ خود کردن.

۱۲۰۶ **همه نقصانِ تو اخلاص گیرد:** «درویشی به نزد شبلی درآمد و گفت 'یا شیخ، کسی خفته ماند، در آن خواب راه وی رفته آید؟' شبلی گفت 'اگر در ظلّ اخلاص خفته است عینِ خوابش صدرِ منزل بود.' آنگاه شیخ ما [ابوسعید] گفت 'سخن شبلی آن است که رسول^ص^ گفت: نوم العالم عباده'.» (اسرار التوحید، ۱/۲۶۰).

۱۲۰۹ **مُزَیَّن:** آراسته.

۱۲۰۹ **مقرعه‌زن:** کسی که مقرعه می‌زند و مقرعه نوعی کوبه است که می‌کوبند و صدایی از نوع صدای طبل و تبیره دارد. یکی از آلات موسیقی از نوع کوس و نقاره. ظاهراً در پیشاپیش موکب پادشاهان و امیران مقرعه می‌زده‌اند تا مردم با شنیدن صدای مقرعه راه را باز کنند. منوچهری گوید (دیوان، ۷۰):

مِقرعه زن گشت رعد مِقرعهٔ او درخش   غـاشیه‌کش گشت بـاد غاشیهٔ او دِیَـم

۱۲۱۱ **خازن:** فرشته‌ای که بر خزاین بهشت گماشته است.

۱۲۱۱ **جبّار:** از اسماءِ اِلاهی است.

۱۲۲۰ **تراگر با تویی:** یعنی اگر با خودی و بر احوال خویش اشراف داری.

۱۲۲۰ **که می‌ترسی و می‌پُرسی:** که پیوسته بترسی و بپرسی، امرِ استمراری است از ترسیدن و

پرسیدن.

۱۲۲۸ **بسی سر وقت بوده است:** ترکیب سروقت، هم به صورتِ سرِ وقت و هم به صورتِ سرْوقت در ادب منظومِ قرن هفتم رواج دارد، ولی عطّار این کلمه را در مفهومی متفاوت از دیگران به کار بُرده است: بسی سر وقت بوده است یعنی روزگاری ازان زمان گذشته است، بنابرین در تعبیرِ او سرْوَقت معنیِ مبدأ زمانی دارد.

۱۲۳۲ **هزاران سال یک دم باشد آنجا:** عطّار مفهومِ «لازمان» را در دیگر آثار خویش با تفصیل بیشتری بیان کرده است، از جمله در اسرارنامه، ۳۰، و در منطق الطیر، تعلیقاتِ بیتِ ۶۳۹.

۱۲۳۵ **وجود:** منظور وجود مطلق است که محیط بر وجودات دیگر است.

۱۲۴۰ **کراگیرد تب اکنون:** مثلی است که می‌گوید «برای کسی بمیر که برایت تب کند.» (امثال و حکم، ۴۱۳). ظاهراً سخن مجنون نیز ناظر به همین مثل است.

۱۲۴۲ **پَزیان:** ۴۷٤.

۱۲۴۳ **مُحَیّا:** نسخه‌بَدَلها دیده شود. اگر اساس و اکثریت نسخه‌ها را معتبر بدانیم باید بگوییم عطار ازین کلمه مفهوم زیبا و جمیل را در نظر گرفته است حال آنکه مُحَیّا در عربی به معنیِ رخساره و صورت است و هرگز جنبهٔ صفتی ندارد. مگر این که آن را اسم مفعول از تحیّت بگیریم، به معنی ستودگی، و مُحَیّا را ستوده معنی کنیم.

۱۲۴۸ **علم تنجیم:** ستاره‌شناسی. گاه علم نجوم را برای دانش ستاره‌شناسی و تنجیم را برای علمی که از طریق آن بتوان زایجه و طالعِ مردمان را شناخت به کار بُرده‌اند.

۱۲۵۴ **رَهْ باز دادن:** اجازهٔ ورود و اجازهٔ دیدار.

۱۲۵۷ **دنیادارِ مُردار:** دنیا را به صورتِ مُردار دیدن در زبان پیامبر و اولیای دین رواج بسیار دارد، از جمله از رسول ص نقل شده است که «مَنْ أخَذَ مِنَ الدُّنیا فوقَ ما یکفیهِ أخَذَ بجیفة» (مکاتیب غزالی، ۸۵) و «الدُّنیا جیفةٌ» (کشف الخفاء، ۱/۴۰۹).

۱۲۶۴ **مُقِلِّ حال:** درویش، تهیدست.

۱۲۶۵ **برای آخرت:** برای اجرِ آخرت، برای ثوابِ آخرت.

۱۲۶۷ **آتش کردن:** آتش روشن کردن. به همین معنی هنوز در کدکن به کار می‌رود.

۱۲۶۷ **جامهٔ خواب:** بستر، رختخواب.

۱۲۷۰ **چنین کس:** اگر کسی برهان اقامه کند و دلیل بیاورد، ثابت می‌شود که وجود و عدم چنین

فردی یکسان است.

۱۲۷۳ مگر: ۵۸۶.

۱۲۷۳ تن فرو دادن: تسلیم شدن (تعلیقاتِ منطق الطیر، ابیات ۱۹۳۰ و ۲۹۹۲؛ و متن حاضر، ۵۵۰).

۱۲۷۴ طبیبی را: برای طبابت و پزشکی.

۱۲۷۷ بو که: باشد که، بوَد که.

۱۲۸۶ پیوست: پیوسته و مدام. ← منطق الطیر، ۶۱۵، ۷۷۹، اسرارنامه، ۵۹٤، ۹۷۱، ۲٤۲۱.

۱۲۹۴ دادِ صبر می‌بایست دادن: شکیبایی را باید به کمال رساندن.

۱۳۰۶ چنگل: چنگ، چنگال.

۱۳۰۷ چکاده: فرقِ سر.

۱۳۱۰ دماغ: مغز.

۱۳۱۴ سرپاتک: کلمهٔ هندی است و قبل از عطّار در شعر سنائی به عنوان نامِ پزشک حاذق در ردیفِ بُقراط و بوعلی دیده می‌شود. سنائی در قصیده‌ای به مطلعِ (دیوان، ۱۲۵-۱۲۸):

تا باز فلک طبع هوا را چو هوا کرد   بلبل به سرِ گلبن و بر شاخ ندا کرد

در ستایش طبیبی به نام حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب، این نام را بدین گونه آورده است:

اَدیان به علی راست شد آبدان به تو زیراک   تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد
لطفِ تو از آن به بکند کز سرِ حکمت   سرپاتک و بقراط به خاشاک و گیا کرد
المنّةُ لِلّه که از دولت ناگه   چون بوعلیی قسم شهنشاه علا کرد
بی‌رنج بهشتی شد غزنین به تمامی   اکنون که طبیبی چو تواَش چرخ عطا کرد

باید یادآوری شود که در متن چاپ استاد مدرس این کلمه سربانگ و در نسخه‌بَدَل سرمامک آمده است، امّا در نسخهٔ کابل (چاپ عکسی، ٤۷۵) سرپاتک است. در مصراع دوم بیت سوم نیز بوعلی آمده که ما به ضرورت وزن و نحوِ زبان آن را به بوعلیی اصلاح کردیم. تقریباً یقین دارم که قبل از سنائی امیرمعزّی هم، در قصیدهٔ «لُغَزِ قلم» که در مدح خواجه کمال‌الدوله ابورضا سروده است، این کلمه را به صورتِ سروانک به کار بُرده است (دیوانِ مُعِزّی، ٦۳۱):

چو کارآسی، محدث‌وار، برخواند هزار افسان   چو سروانک، مشعبدوار، بنماید هزار افسون

کارآسی، مردی شاهنامه‌خوان بوده است (دربارهٔ او بنگرید به «کاراسیِ شاهنامه‌خوان»، از استاد عباس اقبال در مجلهٔ یادگار، سال دوم، شمارهٔ دهم، ۲۲؛ و یادداشتهای قزوینی، ۱۸۵-۷/۶؛ و فرهنگ فارسی، استاد معین، اعلام ۱۵۰۱/۲). سروانک هم درین جا باید تصحیفِ سرواتک باشد که شگفتی‌ها و شعبده‌های او در کار طبابت بوده است. تبدیل و، ب، پ در فارسی بسیار شایع است.

جز این نکته چیز دیگری در بابِ سرپاتکِ پزشک در متون قبل از عطّار نیافتم. اما کلمهٔ سرپاتک به عنوان یک اسم عام، در میان هندیان، رواج داشته است و با عنوانِ سرپاتک الهندی درکتب رجال حدیث دربارهٔ شخصی سخن می‌رود که خود را از صحابهٔ رسول^ص^ می‌دانسته و مدعی عمری در حدود هشت قرن بوده است. ناقدان حدیث، از قبیل ابن‌حَجَر، شخصیت او را به شدت موردِ جَرْح قرار داده‌اند. ابن‌حَجَر در الأصابة، نوشته است: سرباتک به فتح اول و سکونِ را... پادشاه هند. ابوموسی در کتابِ الذیل، از طریق میسر بن احمد اسفراینی، صاحبِ یحییٰ بن یحییٰ نیشابوری، آورده است که مکی بن احمد برزعی حدیث کرد ما را و گفت از اسحاق بن ابراهیم طوسی، که نود و هفت سال عمر کرده بود، شنیدم که گفت: من سرپاتک، پادشاه هند، را در شهری به نام قَنّوج دیدم و ازو پرسیدم که عمرِ تو چند سال است؟ گفت: هفتصد و پنجاه و دو سال و او چنین می‌گفت که رسول^ص^ حذیفه و أسامه و صُهَیْب را نزدِ وی فرستاده و او را دعوت به اسلام کرده و او هم دعوتِ رسول^ص^ را اجابت کرده و اسلام آورده و نامهٔ رسول را پذیرفته است. ابن‌حَجَر در دنبال نقل این سخن می‌گوید: ذهبی درکتاب التجرید گفته است که این دعوی دروغ آشکار است. در کتابِ رجالُ السند و الهند اِلی القرن السابع، تألیف و جمع‌آوری قاضی ابوالمعالی اطهرِ مبارکبوری، چاپ بمبئی، ۱۳۷۷/۱۹۵۸، صص ۱۳۶-۱۳۷، سخنانی دربارهٔ این سرپاتک آمده است و در آنجا به نقل از دیگران گفته شده است که این سرپاتک گفته است که من دو بار رسول^ص^ را در مکّه و مدینه دیدم. سال مرگِ این سرپاتک را سیصد و سی و سه هجری نوشته‌اند. از استاد فتح‌الله مجتبایی متشکرم که در یادداشتی که به تاریخ ۷۹/۱۲/۱۶، خطاب به این جانب مرحمت کرده‌اند، نوشته‌اند که «اصلِ کلمه ظاهراً سَری پاتَکَه śri pātaka باشد، یعنی کسی که srī (سَری)، همسر

کریشنا، حافظ و نگهبان اوست.» توجه به کتاب رجال السند و الهند را نیز مدیون استاد مجتبایی هستم. استاد ریتر در فرهنگ تحلیلیِ پایان کتاب دریای جان نوشته است که sarpātak رئیس الأطباء که برابر است با sirapataka هندی به معنیِ حجّام یا فارسی-هندیِ سرتراش. (The Ocean of the Soul, p. 806). نیز ← حواشی علّامه محمد قزوینی بر شدُّ الأزار، ۱۴۲.

۱۳۱۵ جای و رخت: یعنی محلِّ زندگی و کار. در اینجا اسباب و آلاتِ پزشکی.

۱۳۱۹ کشید آخر خطی: یعنی خطی کشید و در میانِ آن خط، به شیوهٔ عزایمْ خوانان، نشست. شیوهٔ عزایمْ خوانان بود که خطی بر گِردِ خویش می‌کشیدند و در درون آن دایره می‌نشستند و شروع به خواندن ادعیه و اوراد و عزایم می‌کردند.

۱۳۱۹ خط روان شدن: فرمانروایی یافتن و چیره شدن.

۱۳۲۰ عزیمت خواندن: عزایم و ادعیه خواندن.

۱۳۲۳ چگونه جا گرفتی جانم ای ماه: چگونه در جانم، ای ماه، جا گرفتی.

۱۳۲۶ اگر بینی همه عالم تو باشی: این نکته را عطّار در اسرارنامه به گونهٔ دلکشی تصویر کرده است که آدمی بر همهٔ اسرار کاینات ممکن است وقوف حاصل کند اما بر خویشتنِ خویش هرگز اشراف نخواهد یافت و اگر به طور استثنا چنین اتفاقی بیفتد و کسی به کُنهِ وجود خود پی بَرَد عاشقِ خویش خواهد شد (اسرارنامه، ۱۵۳۷-۱۵۴۸).

۱۳۲۷ مار: یکی از تمثیلهای نَفْس است و مخاطرات آن را ادبِ صوفیه و ادبِ زُهد در صورت مار توصیف می‌کند و اژدهای نَفْس که در داستان مردِ مارگیر در بغداد و یافتن ماری مُرده و منجمد و بردن او برای معرکه‌گیری و جان گرفتنِ مار در هوای گرمِ میانِ راه در مثنوی، ۲/۹۷۶-۱۰۶۵، و داستانِ فرستادن ابوسعید ابوالخیر درویشی را که مزاحمِ درویشان خانقاه می‌شد به درّه‌ای و برخوردِ آن درویش با اژدها و سپس رام شدنِ اژدها در برابرِ او، و سخن بوسعید که «آری او هفت سال رفیقِ ما بوده است.» در اسرار التوحید، ۱/۹۹-۱۰۱، و بسیارها تمثیل دیگر، همه ناظر به این ساحت از ساحتهای وجودی نَفس است.

۱۳۲۷ سگ: چشم‌انداز دیگری از تمایلاتِ حیوانی و پستِ نفْس را صوفیه در تصویر سگ دیده‌اند (کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۳۱۰) و تعبیرِ سگِ نفْس در ادبِ صوفیه

تمثیلهای گوناگون دارد و یکی از زیباترین این تمثیلها در داستان قصّابی است که برّه‌ای فربه داشت و صوفیان خانقاه بارها آن را خریداری کرده بودند و نفروخته بود. شبی این برّهٔ فربه خفه شد و به کارد نرسید (حرام مُرد و ذبح نشد). قصّاب آن برّهٔ مرده را «به زعفران تکلّف کرد و کرنج (برنج) در زیر برّه به تنور فرو نهاد و بریان کرد و با نانهاءِ سپید نمازِ پیشین در خانقاه آورد... شیخ [ابوسعید] گفت: نخواهم که دست دراز کُنیت (کنید). فرمود که دَرِ خانقاه باز کُنیت و سگان را آواز دهیت (دهید). سگان درافتادند و بخوردند. جماعت به دل خصومت کردند که سِهُم (سوم) روز می‌شود که اصحاب گرسنه‌اند. این چه بود که شیخ کرد. قصّاب فریاد برآورد و در دست و پای شیخ افتاد و گریستن گرفت. شیخ را گفتند «تو چه دانستی؟» گفت «سگکِ نفْس عجیب رغبت می‌کرد، حقیقت شد که جز مردار نیست.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۳۷۰ و قوت القلوب، ۸۵/۱) و مُردار رمزِ دنیاست که «الدُّنیا جیفةٌ و طُلّابُها کِلاب» (کشف الخفا، ۴۰۹/۱).

۱۳۲۷ **خوک**: پلیدیهای نفْس را در تمثیلِ خوک به گونه‌های مختلف تصویر کرده‌اند و یکی از زیباترین و ژرف‌ترین تصویرهای این ساختِ وجودی خوک همان داستان معروف شیخ صنعان است که سرانجام شیخ برای عبور از عَقَباتِ نفْس بعد از آنهمه ریاضتها، مجبور می‌شود که در راهِ دخترِ ترسا خوکبانی پیشه کند (منطق الطیر، ابیات ۱۴۲۸-۱۴۳۲).

رفت پیرِ کعبه و شیخ کبار — خوک‌وانی کرد سالی اختیار
در نهادِ هر کسی صد خوک هست — خوک باید سوخت یا زنّار بست
تو ز خوکِ خود اگر آگه نه‌ای — سخت معذوری که مردِ ره نه‌ای

۱۳۳۰ **مُطمَئِنّه**: نَفْسِ مطمئنّه تعبیرِ قرآنی است. یا أَیَّتُها النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ اِرجِعی اِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً (۸۹: ۲۷) (ای نفسِ آرام‌گرفته، با خرسندی و شادی به نزدِ پروردگارِ خویش باز گرد).

۱۳۳۰ **مظنّه**: عَرصهٔ گمان، میدانِ ظن و گمان.

۱۳۳۱ **خطابِ اِرجعی**: ← بیتِ قبل.

۱۳۳۳ **نَفْسِ اَمّاره**: تعبیر قرآنی است. إِنَّ النَّفْسَ لَأَمّارَةٌ بالسّوءِ إلّا ما رَحِمَ رَبّي (۱۲: ۵۳) نفسِ آدمی فرمان دهندهٔ به بدیهاست مگر آن که پروردگارم بر او رحمت کند.

۱۳۳۳ **مگر شیطانِ من گردد مسلمان**: اشاره است به حدیثِ معروفِ «أَسْلَمَ شَیطانی عَلیٰ یَدی»

(تمهیدات، ۱۹۷) (شیطانِ من بر دستِ من مُسلمان شد) که در ادبِ فارسی انعکاسی بسیار وسیع دارد، چنانکه مولانا فرموده است (دیوان شمس، ۵۶/۱):

از اَسْلَمَ شَیطانی شد نفسِ تو ربّانی — آن دیو مسلمان شد تا باد چنین بادا

و عطّار در همین منظومه، بیت ۲۴۵۹، گوید:

اگر شیطانِ تو گردد مسلمان — شود سحرِ تو فقه و کفر ایمان

۱۳۳۴ بسامان: به‌نظام و هنجار، مُرتَّب.

۱۳۳۸ تو باشی جمله و هم‌خانه باشی: یعنی اگر در کارِ حق مردانه قدم برداری، به جایی می‌رسی که با حق یگانگی می‌یابی و تبدیل به همه می‌شوی.

۱۳۴۰ تویی معشوق خود: ← ۱۳۲۶.

۱۳۴۱ حُبُّ الوطن: این تفسیری که عطّار از حدیثِ «حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمانِ» (کشف الخفاء، ۳۴۵/۱) دارد رایج‌ترین تفسیرِ عرفانی این حدیث است و تقریباً همهٔ صوفیان این «وطن» را همان عالم غیب، که روح و جان آدمی از آنجاست، دانسته‌اند.

۱۳۴۲ زیر و زبَر: آشفته و مضطرب. ← منطق الطیر، ۳۶۰۲.

۱۳۴۳ کوثر: از تعبیرات قرآنی است (۱۰۸: ۱) و مترجمان کهن قرآن کریم در برابرِ آن واژه‌هایی از نوع جویی در بهشت و خیر بسیار و فرزند بسیار نهاده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۲۴۳) و در تفاسیر، در باب آن، نظرها بسیار است. بیشتر نوشته‌اند که شأن نزولِ آیه دربارهٔ عاص بن وائل است که رسول^ص را ابتَر (بی‌فرزند) خواند، آیه نازل شد که «نکوهش‌گرِ تو خود ابتر است.» امروز فرزندان رسول^ص در روی کرهٔ زمین همه جا هستند و این معجزهٔ باقیهٔ اوست. بنگرید به الکشاف، زمخشری، ۸۰۷/۴ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۳۰۷/۱۰-۳۱۰، و کشف الأسرار، میبدی، ۶۳۷/۱۰.

۱۳۴۶ به هیچ انواع: قدما بعد از هر / هیچ کلمات را به گونهٔ جمع نیز می‌آورده‌اند. ← تازیانه‌های سلوک، ۲۴۸.

۱۳۴۹ که تا از بیدلی هم ماند آن باز: چندان که از فرطِ بیدلی و عشق، فروماند.

۱۳۵۲ جهانی خلق: ← ۸۴۰.

۱۳۵۷ خوشی: خوش. عطّار این قید را، به صورت خوشی، همواره به کار می‌برَد و می‌توان گفت که از ویژگیهای سبکِ شخصی اوست. به این شواهد که تعدادش بیرون از حدّ

است، توجه کنید (منطق الطیر، ابیات ٤١١١ و ٤٤١٦):

رفت آن دریای پُرگوهر خوشی	تا کند با قطره دست اندر کشی
پادشاهی با چنان یوسف‌وشی	روز و شب بنشسته در خلوت خوشی

و ← تعلیقاتِ همان کتاب، بیت ٧٦٩:

گل که حالی بشکفد چون دلکشی	از همه در روی من خندد خوشی

۱۳۵۹ که چشم عاشق از وی بود رفته: یعنی عاشق بینائیِ خود را به خاطرِ او از دست داده بود.

۱۳۶۳ از دست افتادن: نظیر از پای افتادن، ناتوان شدن.

۱۳۶۴ کاردیده: مجرّب، آزموده.

۱۳۷۷ خاکِ شوره: خاکی که برای کشت و زرع آمادگی ندارد.

۱۳۷۷ مستوره: نمونه، مشابه. در خراسان هنوز مستوره را به معنی نمونه به کار می‌برند. اندکی از کالا را نشان می‌دهند و می‌گویند مستورهٔ کالا این است. ظاهراً کلمهٔ فارسی است و ربطی به مادّهٔ عربیِ «ستر» (پوشیدگی) ندارد. درین عبارت بیهقی «و سوی استادم به خطِّ خویش مستوره‌ای نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته» (تاریخ بیهقی، ٥٠٦) ظاهراً با همین مفهوم مرتبط است و این که از قدیم کاتبانِ تاریخِ بیهقی آن را به دو صورت مسطوره / مستوره ضبط کرده‌اند دلیل این است که کلمه فارسی است و ربطی به عربی ندارد. تاریخ بیهقی، متن و حاشیه، دیده شود (٥٠٦).

۱۳۸۳ جامه گردانیدن: لباسِ مُبدَّل پوشیدن. ← ١٤٧٨.

۱۳۸۸ در خونِ جانِ خود شدن: در خونِ کسی شدن به معنیِ سبب مرگ و هلاک کسی شدن است و در خونِ جانِ خود شدن یعنی سبب هلاک خود گشتن.

۱۳۹۰ صرعی: مصروع، آنکه گرفتار بیماری صرع است.

۱۳۹۰ صرعی: عقیده داشته‌اند که بیماران صرعی و نیز مجانین وقتی چشمشان به ماه نو می‌افتد دیوانگی‌شان یا بیماری‌شان تجدید می‌شود یا قوّت می‌گیرد. (نظامی، هفت‌پیکر، ٧١٠، چاپ امیرکبیر):

شیفتم چون خری که جو بیند	یا چو صرعی که ماهِ نو بیند

و مولانا، گزیدهٔ غزلیات شمس، ٤٠٩:

باز سرِ ماه شد نوبتِ دیوانگی است	آه که سودی نکرد دانشِ بسیار من

ظاهراً کلمهٔ lunatic به معنیِ دیوانه در زبانهای فرنگی با همین عقیده مرتبط است.

۱۳۹۱ لوحِ سیم: لوح تخته‌ای بوده است که کودکان بر آن مشق می‌کرده‌اند. اشراف و سلاطین این تخته را از سیم (نقره) برای فرزندان خود می‌ساخته‌اند (گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۵۶).

۱۳۹۳ حاجبی کردن: پرده‌داری کردن، از حاجب (= پرده‌دار) + ی مصدری.

۱۳۹۴ چو فتنه نرگسش می‌دید شب رنگ: وقتی که فتنه چشمِ او را، که سیاه و مانندِ شب بود، می‌دید، تشویق می‌شد که به میدان درآید، مجازاً آشوب برانگیزد.

۱۳۹۵ شبرنگ: دو معنی دارد: یکی صفتِ اسب و نام اسب، دیگر سیاه به رنگِ شب.

۱۳۹۶ چـو زنـبور انگـبینش را کـمر بست: زنـبور و مـورچـه در مـیان جـانوران دارای مـیان (=کمر)های بسیار باریک اند و از قدیم در ادبِ فارسی این جانوران را شاعران به عنوان موجوداتی تصویر کرده‌اند که به کاری کمر بسته‌اند. عطّار می‌گوید «انگبینِ (= شیرینیِ) این شاهزاده را حتی زنبور عَسَل هم به سروَریِ خود پذیرفته بود و کـمرِ خـدمتِ او را بسته بود و برای آن شکَر (= آن شاهزاده) نی هم کمر خدمت بسته بود. منظورْ نیِ شکر است. بندهای موجود در ساقهٔ نی را شاعران از قدیم به عنوانِ کمر بستن تصویر کرده‌اند. انوری گفته است (دیوان، ۱/۲۱۱):

چنار پنجه گشاده‌ست و نی کمر بسته‌ست   دعا و خدمتِ دستورِ صـدرِ دنـیی را

و عطّار در همین منظومه، ۱۸٤۱، گوید:

لبِ شیرینش چـندانـی شکَـر داشت   که نَـی پـیشِ لبش بسته کـمر داشت

۱۳۹۸ نسپه: در فرهنگها نسپه را به معنیِ ردیف و چینه ثبت کرده‌اند و بـا شـعرِ عـطّار کـمالِ هماهنگی را دارد.

۱۴۰۰ پیشش کشیدی: پیش‌کشِ او می‌کرد. این مصدر را، که قدما با صیغه‌های مختلف صرف می‌کرده‌اند، ما امروز فقط به صورت حاصل مصدر «پیش‌کش» با فعلهای کمی صـرف می‌کنیم.

۱۴۰۳ زیر و زبَر برآمدن با: ← ۵۰۵.

۱۴۰۵ کینه‌خواه: انتقام‌جوی.

۱۴۰۶ چو ماهی ماه در جوشن فرستاد: ماه کنایه از آن شاهزاده است و مـاهی را، بـه اعتبار

فلس‌هایی که دارد، شاعران به شخصی که جوشن و زره پوشیده است تصویر کرده‌اند.

۱۴۰۷ یَزَک‌دار: اصل کلمهٔ یزک به معنی گروهی است که پیشاپیش لشکر حرکت می‌کنند. همان قراول به زبان ترکی. یزک‌دار کسی است که فرماندهی یزک یا قراوُلها با اوست. پیشقراوُل.

۱۴۰۷ همه تشنه به خونِ دل فلک‌وار: در تصورِ عامه فلک مایهٔ عذاب مردم است و مردم همهٔ غمهای خود را به فلک نسبت می‌دهند، پس فلک تشنه به خون است و آن سپاه را در خونریزی و تشنه به خون بودن به فلک تشبیه کرده است.

۱۴۱۰ برگستوان: پوششی که بر روی اسب می‌افکنده‌اند. ← منطق الطیر، ۱۹۵۸.

۱۴۱۷ کوژرفتار: کج‌رفتار، کجرو.

۱۴۲۳ نمی‌دانم ترا: تو را نمی‌شناسم.

۱۴۲۳ خیل: گروه، دسته.

۱۴۲۳ طُفیل: کسی که بودنش در جایی به اعتبار خودش نباشد بلکه به اعتبار دیگری باشد.

۱۴۳۵ گستاخ شدن: خودمانی شدن. به زبان امروز: بی‌رودرواسی شدن. ← ۱۰۴۹.

۱۴۴۱ خرسنگ: صخرهٔ بزرگ.

۱۴۴۷ گنجِ روان: در اصل بر گنجِ قارون اطلاق شده است به دلیل اینکه عقیده داشته‌اند از هنگامی که آن گنج به زمین فرو رفته، همچنان در حال فرو رفتن است (دیوان حافظ، ۳۵):

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشان است

۱۴۴۸ ز بند و حبس دستش داده دمساز: دمسازی از حبس و بند برای او حاصل آمد.

۱۴۵۷ تیغ سرانداز: تیغ برنده‌ای که با یک ضربت سر را از بدن بیفکند.

۱۴۵۸ سیه‌دل جمله و سرکش چو دیده: سیه‌دل را در معنیِ کینه‌ورز و توسُّعاً دلیر به کار بُرده است، تقریباً همین تصویر است که در شعر حافظ نیز دیده می‌شود (دیوان، ۲۲۷):

غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

۱۴۵۹ عرش و کرسی: ← تعبیرِ «زیر آورده کُرسی» ناظر است به تصوری که بعضی از قدما داشته‌اند که عرش در برابر کرسی قرار دارد و یا به این تعبیر که موضعِ قدم یا «دوگام» است (آفرینش و تاریخ، ۲۴۷/۱).

۱۴۶۱ در سر آمدن: خدمت کردن و تعظیم. در منطق الطیر، ۳۸۰۹، گفته است:

نه کنم خدمت نه در سر آیمش　　　کیستم تا در برابر آیمش

و در الاهی‌نامه، ۱۹۷۵، گوید:

زمانی بود ترسایی در آمد　　　به خدمت پیشِ آن بُت در سر آمد

۱۴۶۴ **نال**: نی، بوتهٔ نی.

۱۴۶۵ **جگرخواری**: رنج و تحمّلِ اندوه.

۱۴۷۳ **معیّن**: قطعی.

۱۴۷۵ **تردامن**: گناهکار.

۱۴۷۸ **جامه‌گردان**: جامه‌گردانی. مقایسه شود با ۱۳۸۳ و ۳۰۴۹۱. منظور تبدیل لباس است و از جامه‌ای به جامهٔ دیگر درآمدن به قصدِ تغییرِ صورت و وضع، و ناشناخته ماندن (بیت بسیار معروفِ منطق الطیر، شمارهٔ ٦٤):

مرد می‌باید که باشد شه‌شناس　　　کو ببیند شاه را در صد لباس

که در امثال و حکَمِ دهخدا، ٨٤٦، و فرهنگِ امثالِ سخن، ٥٤٨/١، به صورتِ «دیده می‌باید که...» به نام مولانا نقل شده، صورتِ فشرده‌ای است از آنچه عطّار درین بخش از الاهی‌نامه به تفصیل بیان فرموده است.

۱۴۸۰ **لباسِ یک یگان است**: یعنی جامهٔ یک تن است که همان «واحد» و «احد» است، حق تعالی.

۱۴۸۰ **شرکِ مغان**: اشاره است به ثنویّتِ زردشتی.

۱۴۸۵ **پرداختن از ... به ...**: از چیزی به چیزی پرداختن به معنیِ متمایل شدنِ از چیزی به طرف چیز دیگر است.

۱۴۸۷ **جمالش را فروغ او حجاب است**: جمالِ حق را جلوه‌های بی‌شماری است، اما حجابِ نورِ اوست که مانع از دیدار او می‌شود. حجابُهُ النور لو کَشفَه لأحرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انتهیٰ الیه بَصَرُه (شرحِ شطحیات، ٤١٧، نیز مرصاد العباد، ۳۱۰).

۱۴۸۸ **دورباش**: نیزه‌ای بوده است که سنان (= آهن‌سر) آن را به صورت دو شاخ می‌ساخته‌اند و چاوشان پیشاپیش موکب سلاطین و اُمرا آن را با خود حمل می‌کرده‌اند و نشانهٔ آن بوده است که مردم خود را از مسیرِ پادشاه و امیر به کناری بکشند.

۱۴۸۹ **اصحابِ دیده**: صاحبْ نظران. این ابیات بیان دیگری است از آنچه عطّار در منطق الطیر،

۵۹-۷۲ بیان داشته و در آنجا بیتی دارد که ضرب المثل شده و غالباً به نام مولانا شهرت یافته است. ← ٦٥.

۱۴۹۰ **بَردابَرد**: در اصلْ «بَردْبَرد». و بَرد فعل امر است از بردیدن به معنی گردیدن و انحراف. یعنی از راه برکنار رو. این سخن را چاوشان و نقیبان بر زبان می‌آورده‌اند تا مردم را از سرِ راهِ پادشاهان و حُکّام به یک سوی کنند. ← در اقلیم روشنایی، ۲۵۹.

۱۴۹۸ **به دو جو می‌فروشم، بی دو جو گیر**: جو کمترین واحدِ وزن برای طلا و نقره بوده است. مرد هیزم فروش می‌گوید «به دو جو می‌فروشم. تو بدون پرداختن آن دو جو برگیر و از آنِ تو باشد.» تمام نسخه‌های کهن به همین شکل است.

۱۴۹۹ **همیان**: کیسه‌مانندی که مسکوکات را در آن می‌نهاده‌اند و گاه بر کمر می‌بسته‌اند.

۱۴۹۹ **قراضه**: ریزه‌های زر که به هنگام تراشیدن یا بریدن تولید می‌شود. در اصل، به معنیِ هر نوع بُریده‌ای است از مادّهٔ قرض به معنیِ بریدن.

۱۵۰۲ **سختن**: سنجیدن، وزن کردن.

۱۵۰۳ **نیز**: دیگر.

۱۵۰۴ **ناسخته**: وزن ناشده.

۱۵۱۰ **مگر**: ٥٨٦.

۱۵۱۳ **دینه**: دیروزی و دیروز. هنوز در کدکن به معنی دیروز به کار می‌رود.

۱۵۲۰ **بیکراه**: به‌یکباره، تماماً.

۱۵۲۹ **چو آن دم را گذشتن روی نبود**: در تمام این ابیات ۱۵۲۵-۱۵۳۱ عطّار به توصیفِ «لازَمان» (هستی مجرّد از زمان و منقطع از ماضی و مستقبل و حال)، که در آن همهٔ ازمنه در یک زمان جمع است، پرداخته است و درین مصراع می‌گوید «آن لحظه را گذشتن نیست. پس در آن لحظه هزاران قرن هم یک سرِ موی سنجیده نمی‌شود. برای دیدن تصویر دیگری از «لازَمان» در نگاهِ عطّار ← اسرارنامه، ابیات ٤٦٧-٤٧٩ و مقدمهٔ ما بر منطق الطیر، ۲۹.

۱۵۳۱ **بندِ زمان**: زمان بُعدِ جسمِ مادی است و تا در قلمروِ مادّه‌ایم در بندِ زمانیم.

۱۵۳۷ **بحر شوریدن**: دریا را به تلاطم درآوردن.

۱۵۴۳ **مُدبر**: بدبخت.

۱۵۴۵ گِرده: تای نان، گِردهٔ نان.

۱۵۴۷ شبلی: ← مصیبت‌نامه، ۳۸۴۰.

۱۵۴۷ این حکایت را به همین صورت و با تفصیل بیشتر در تذکرة الأولیاء می‌توان دید. قابل یادآوری است که در چاپ استاد نیکلسون نانبا به غلط نابینا ضبط شده است ولی در تمام نسخه‌های کهن دیگر نانبا / نانوا است و قراین متن هم همان را اثبات می‌کند (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۷۰). استاد ریتر نیز در حاشیه به این اصلاح توجه کرده است.
The Ocean of the Soul, p. 298.

۱۵۴۸ رویِ تازه: خوش‌رویی.

۱۵۵۰ از روی دیدن: از راهِ مشاهده و دیدار.

۱۵۵۰ از شنیدن: از راهِ شنیدن و سخنانِ دیگران.

۱۵۵۱ گرمگاه: وقتِ ظهر. این کلمه بیش از آن که مفهوم گرما داشته باشد، ناظر به تعیینِ وقت و آن پاره از روز است که ظُهر خوانده می‌شود. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم در برابرِ الظهیرة، ۲۴: ۵۸، گرمگاه آورده‌اند و برابرهای فارسی آن را کلماتی از نوعِ نیم‌روز، پیشین و خواب نیم‌روزان (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۹۸۹).

۱۵۵۶ پشتِ دست خایان: در حالت گزیدن پشتِ دست به نشانهٔ پشیمانی.

۱۵۵۷ بدستی دیگر افتاد: یعنی از حالتی به حالتی و از وضعی به وَضعی درآمد. تغییر حالت داد. «آوازی از وی برآمد و بیهوش شد. چون به دست خود بازآمد، گفت...» (روح الأرواح، ۵۸۴؛ نیز ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۸۳۸).

۱۵۶۱ فرو آراستن: آراستن، پیشوندِ فرو در اینجا معنیِ مبالغه و کثرت دارد.

۱۵۶۳ تصرّف: با سوءِ نیّت و بدبینی به چیزی نگریستن و در دل نسبت به آن اندیشهٔ بد داشتن. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیتِ ۵۶۸.

۱۵۶۵ نان شکستن: به معنیِ بر سفره و در مهمانی طعام خوردن است. ← منطق الطیر، ۲۵۰.

۱۵۶۶ عزیز: در زبان اهل خانقاه، اعضای خانقاه و ارباب سلوک به عنوان عزیز، به ویژه در حالت نکره، یاد می‌شوند: «یکی از عزیزان» یا «عزیزی» یا «آن عزیز».

۱۵۶۸ اخی: کلمهٔ دوستانهٔ خطاب است در نظام خانقاه که همگان را بدان مخاطب قرار می‌داده‌اند. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۶۰۲، و قلندریّه در تاریخ، ۳۶۲؛ و تعلیقاتِ منطق

الطّیر، بیتِ ۲۴۴۵.

۱۵۶۹ صاحبِ دعوت: دعوت به معنیِ مطلقِ مهمانی است و صاحبِ دعوت میزبان است.

۱۵۷۰ بهرِ خدا را: اسرارنامه، ۷۹۵.

۱۵۷۱ غرامت کشیدن: تاوان دادن، تحمّلِ زیان برای کاری یا امری. سعدی گفته است (غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۳۳):

کاج که در قیامتش بارِ دگر بـدیدمی   وانچه گناهِ او بُدی من بکشم غرامتش

۱۵۷۳ آب و نان سیاه کردن: آبِ سیاه به معنیِ گرفتاری و بدبختی است ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ۴۰۸. نان سیاه نیز نوعِ بدِ نان است، اما ظاهراً کنایهٔ خاصی نیز بوده است.

۱۵۷۶ برای سگ توانی بود حاجر: اساس و IF حاجر، عارف حکمت: حاضر، اساس ریتر: هاجر (ریتر پیشنهاد کرده است: بُد مهاجر). حاجر به معنی بازدارنده است، یعنی برای سگی می‌توانی بازدارندهٔ خویش (از خواهشهای نَفْس) باشی ولی برای خدا نه. داستانی که بلافاصله آورده است مصداق همین امر است که مرد، به تصوّر این که وارد شوندهٔ به مسجد آدمی‌زاد است، نَفْسِ خود را از خواب و آسایش باز می‌دارد و به نماز و تهجّد می‌پردازد. اگر ضبطِ عارف حکمت درست باشد: حاضر به معنیِ دارای حضور آن نیز قابلِ توجیه است.

۱۵۸۲ هوش داشتن: توجه کردن و موردِ نظر قرار دادن.

۱۵۸۸ تشویر: ۷۵۶.

۱۵۹۳ مُرائی: ریاکار.

۱۵۹۵ چو پرده برفتد: ← ۴۱۵۲ و ۵۰۷۸ و مصیبت‌نامه، ۴۴۵۲، و اسرارنامه، ۴۲۷.

۱۵۹۸ کالیو: سرگشته. ← اسرارنامه، ۴۹۵؛ منطق الطیر، ۳۹۵۷.

۱۵۹۹ ظلم آشیان: مقایسه شود با ظلمت آشیان. در مختارنامه، ۱۲۱:

هستیِّ تو ظلمت آشیانی عجب است   وانجاکه تو نیستی جهانی عجب است

۱۶۰۰ دجّال پایان: دجّال شخصی است که در آخرالزمان و قبل از ظهور مهدیع ظهور خواهد کرد و جهان را پُر از تباهی. افسانه‌های پیرامون دجّال در فرهنگ اسلامی و مسیحی و یهودی ریشه‌های کهن دارد. در تمام کتب حدیث بابی ویژهٔ أشراط الساعة (نشانه‌های قیامت) وجود دارد و بخش قابلِ ملاحظه‌ای از آن باب اختصاص به دجّال دارد. ← سنن

ابن‌ماجه، ۱۳۵۳/۲، و صحیح مسلم، ۶۱/۱۸، و صحیح بخاری، ۱۸۹/۲۵، و مرموزات اسدی، صص ۱۴۷-۱۵۹.

۱۶۰۰ **مهدی نمای:** آنکه دعوی مهدویّت کند و مهدی نیست. اعتقادِ به مهدیِ نوعی، در میان عامّهٔ مسلمانان از قدیم رواج داشته است که با عقیدهٔ شیعه متفاوت است. ← اسرارنامه، ۴۷۶.

۱۶۰۱ **خَسَک:** خارِ خَسَک، خارِ سه‌پهلو.

۱۶۰۴ **زین ناتمامی:** «زین» برای بیان جنس است، نظیر سخن سعدی (گلستان، ۱۰۱):

ازین مه‌پاره‌ای عابدفریبی　　ملایک صورتی طاووس‌زیبی

۱۶۰۴ **هفت گام پیِ دجّال رفتن:** عقیده داشته‌اند که هرکس هفت گام در پیِ دجّال برود از رستگاری بی‌بهره خواهد بود.

۱۶۰۵ **دانندهٔ راز:** منظور رسول[ص] است.

۱۶۰۹ **چو ابلیس است دجّالی که اوراست:** از آنجا که دجّالِ او ابلیس است...

۱۶۱۳ **خون کردن:** خون ریختن.

۱۶۱۴ **مأخذ داستان:** مأخذ عطّار در حکایت مسیح ظاهراً قوت القلوب، ۲۴۴/۱، است که از طریق آن کتاب وارد احیاءُ علوم الدین و ترجمهٔ آن، ربعِ مهلکات، ۵۸۹، نیز شده است. ← دریای جان، ۶۶/۱-۶۷، و تعلیقات استاد یوسفی بر لطائف الحکمه، ۴۱۵، و مآخذ قصص عطّار، ۳۸-۳۹.

۱۶۱۴ **غُلُو:** عطّار این کلمه را با «آرزو» و در مواردِ دیگر نیز با کلماتی مانند «کو» قافیه کرده و ظاهراً تأثیرِ تلفظِ رایجِ عصر است. در مصیبت‌نامه، ۷۷۳۰، گوید:

زار می‌گفت ای خدای ذوالغُلُو　　کردم آنِ خویش من، آنِ تو کو؟

۱۶۱۷ **دمیدن:** پراکنده شدن یا پراکنده کردن.

۱۶۲۱ **مُختال:** تعبیرِ قرآنی است (۴: ۳۶) و در ترجمه‌های کهن قرآن کریم غالباً این نوع واژه‌ها را برابر آن نهاده‌اند: خودپسند، دامن کشنده، خرامنده، گردن‌کش و خویشتن‌بین. (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۳۲۵)

۱۶۳۴ **خون راندن:** خون ریختن.

۱۶۳۸ **گلوگیر:** خفه کننده و گیرندهٔ راهِ نَفَس.

۱۶۳۸ مرید و پیر: با استفاده از اصطلاحات رایج در نظام خانقاه، کلمهٔ «مرید» را به معنیِ «خواهنده و طالب و آنکه ارادت به کسی می‌ورزد» به کار برده و «پیری» و «عجوزی» دنیا را نیز، به تناسبِ پیر، در مفهومِ خانقاهیِ آن، با ایهام به کار برده است.

۱۶۴۱ بلایه: زنِ بدکاره. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم برابرِ کلمهٔ بغیّ و با معادلهایی از قبیلِ نابکار، بدکار، هرزه و بدراه آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۳۵۷).

۱۶۴۳ معصوم: کسی که خداوند به او عصمت بخشیده. عصمت برکنار ماندن از خطا و گناه است. اهل سنّت انبیا را در دایرهٔ ادای وظیفهٔ نبوّت‌شان معصوم می‌دانند نه در همه احوال، اما شیعه ایشان را در همه حال معصوم می‌دانند. برای مفاهیم عصمت بنگرید به شرح تجرید، قوشچی، چاپ سنگی، ۱۲۸۵، بدون ورق‌شمار، المقصد الخامس فی الامامه، و نیز تلخیص المُحصَّل، خواجهٔ طوسی، ۴۱۸.

۱۶۴۴ چو مرداری است این دنیا: حدیث است که «الدُّنیا جیفة» (دنیا مردار است.) ← ۱۳۲۷.

۱۶۴۸ رُهبان: کلمهٔ «رُهبان» به معنیِ راهب است و راهب از مادهٔ رَهَب، به معنی «ترسا» بودن و ترسا همان مسیحی است. در عربی رهبان بر مفرد و جمع اطلاق می‌شود.

۱۶۴۸ دَیر: محل عبادت مسیحیان. تعبیرِ رهبانِ دیر را عطّار در معنیِ مفرد آن به کار بُرده است (دیوان، ۲۷۸):

رُهبانِ دیر را سببِ عاشقی چه بود کاو روی را ز دیر به خلقان نمی‌نمود

ظاهراً عطّار یا هرکس دیگر که این غزل را سروده است به همین حکایت الاهی‌نامه نظر داشته است.

۱۶۴۸ کردن: ساختن، بنا کردن.

۱۶۴۸ فرو کردنِ روزن: گشودن و حفر کردن. در اسرارنامه، ۱۳۵۳، فرو کردنِ گو یا گودال را به کار برده است.

گَوی، پرآب، اندر ده فرو کرد بیامد از خری گاوی درو کرد

و در بستان العارفین، مقدمه، نود و چهار، فرو کردن به معنیِ باز کردن آمده است: «بفرمود تا آن جواهرها و مرواریدها فرو کردند که بدانجا زده بود و همه را در راهِ بادیه نفقه کردند.»

۱۶۴۸ مآخذ داستان: رهبانی را دیدند گفتند او را «تو راهبی؟» گفت «نه، که من سگبانی‌ام. این

نَفْسِ من سگی است فرا مردمان همی‌افتد. وی را از میان ایشان بیرون آورده‌ام تا مردمان از وی سلامت یابند.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۵٤، و هزار حکایت، ۵۰a؛ نیز دریای جان، ۳۰۹/۱؛ خالصة الحقائق، فاریابی، ۳۹۰/۱).

۱۶۵۰ **ابوالقاسم همدانی:** مراد ظاهراً همان ابوالقاسم یوسف بن محمد بن یوسف بن حسن همدانی خطیب و محدث است (۳۸۱-٤٦۸) که تفصیلِ احوالِ او در سیر اعلام النُّبَلاء، ۳٤۸/۱۸ و نیز تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲۷۳/۱۰، آمده است. عطّار یک حکایت دیگر از این ابوالقاسم همدانی را در همین منظومه، ابیات ۱۹۷۲-۱۹۹۳، آورده است. در آنجا نیز مربوط به دیدارِ دیگر اربابِ شرایع است.

۱۶۵۱ **نیامد پیشِ او باز:** به استقبال او نیامد. پیش بازآمدن: استقبال.

۱۶۵۲ **علی الجمله:** مختصراً، خلاصه.

۱۶۵۳ **فضولی:** اسرارنامه، ۱٤۸۳؛ و مقایسه شود با منطق الطیر، ۱۲۹.

۱۶۵۳ **شولیدن:** و بشولیدن به معنی «آشفتن و مضطرب کردن» است.

۱۶۵۸ **مدروس کردنِ در:** عطّار مَدْروس را به معنیِ بسته و تعطیل به کار می‌برد. اصل معنی کلمه در عربی به معنی کهنگی و فرسودگی است. در همین منظومه، جای دیگر، بیت ۲۵٤۳، گوید:

به دستِ خویش روزن کرد مدروس　　　که تا در خانه تنها ماند محبوس

و در مصیبت‌نامه، بیت ۲۲۲۹، گوید:

بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت　　　کارِ دنیا جمله مدروس آیدت

و در اسرارنامه، بیت ٦۹:

دری مدروس شد نتوان گشادن　　　که انگشتی برو نتوان نهادن

۱۶۶۲ **مسخ کردن:** انسان را به جانوری دیگر بدل کردن.

۱۶۶۳ **مسخِ اُمّتِ من هست در دل:** بنا بر روایاتی که دربارهٔ معراج رسول^ص^ نقل شده، برخلاف اُممِ ماضیه، که در میان ایشان از مسخ شدن سخن رفته است، در امتِ اسلام مسخ دیگر وجود ندارد (شرف النبی، خرکوشی، ۳۳۹؛ نیز الفصول، نسخهٔ لندن، ۱۹۲؛ نیز منطق الطّیر، بیتِ ۳۲۹) ولی از مسخِ دلها، درین امّت، یاد شده است. و حضرت مولانا فرموده است (مثنوی، ۱٦٦/۳-۱٦۷):

پس خـدا آن قـوم را بـوزینه کـرد　　چون که عهدِ حق شکستند از نبرد
انـدرین اُمَّت نـبُد مسـخِ بَـدَن　　لیک مسـخِ دل بُوَد، ای ذوالفِطَن!
چـون دلِ بـوزینه گـردد آن دِلَش　　از دلِ بـوزینه شـد خـار آن گِـلَش
گـر هـنر بـودی دلش را ز اختیار　　خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟

مراجعه شود به شرحِ استاد نیکلسون برین ابیات در شرحِ مثنوی، ۱۶۷۳/٤، که توجه به مسألهٔ مَسخِ دلها را از غزالی در کتاب اِحیاء، ۷ به بعد، ١٤، نقل کرده است.

۱۶۶۵ افراسیابِ نَفْس: عطّار از نخستین عارفانی است که عناصرِ اساطیری فرهنگ ایرانی را با جانبِ رمزیِ عرفانی تفسیر کرده است: دیدنِ وجود انسانی بمانندِ بیژن در چاهِ افراسیابِ نفْس، که در ترکستانِ طبیعت جای دارد و تصویر پیر و مراد به عنوانِ رستمی که بیژنِ وجود آدمی را ازین چاه نجات می‌دهد و به نزدِ کیخسروِ روح می‌آورد و جام جم رؤیت غیب را در کنارِ او می‌نهد، هم تازگی دارد و هم بسیار لطیف و زیباست. پیش ازو سنائی با اشاراتی واردِ این قلمرو شده است (دیوان سنائی، ۶۷۲):

شگفت آید مرا بر دل ازین زندانِ سلطانی　　که در زندانِ سلطانی منم سلطان زندانی
غریب از چاهِ تورانی ز نـافرمانیِ لشکر　　به دستِ دشمنان درمانده اندر چاهِ ظلمانی

در یک شعرِ منسوب به مولانا که در آتشکدهٔ آذر، چاپ استاد شهیدی، ۳۱۷، آمده است و بدین گونه آغاز می‌شود:

کیخسرو سیاوش و کاووس و کیقباد　　گـویند کـز فـرنگیس افـراسیاب زاد

چنین نگاهی دیده می‌شود. نیز دکتر تقی پورنامداریان، رمز و داستانهای رمزی، ۱۵۵.

۱۶۶۶ اکوان دیو: دیوی که رستم را از بلندایِ آسمان به دریا افکند و سرانجام رستم او را کشت.

۱۶۷۰ ترکستان: توران، سرزمینی که بیژن در آنجا در چاهی زندانی بود و رستم او را ازان چاه رهایی بخشید.

۱۶۷۱ کیخسرو: ← همین منظومه، ابیاتِ ۳۲۷۲-۳۳۰۲.

۱۶۷۲ رأی العین: رؤیتِ به چشم.

۱۶۷۳ پیر: شیخ و مرشد در سلوک. پیر در تصوف جایگاهی ویژه دارد که همه چیز بر محورِ شخصیت او معنی پیدا می‌کند و بدونِ پیر، چیزی به نام تصوف و سلوک قابل تصور نیست. تا آنجا که اهل طریقت گفته‌اند «مَنْ لا شیخَ لَهُ لا دینَ لَهُ» هرکه را پیری نیست،

دینی ندارد (نامه‌های عین‌القضات، ۴۷۵/۱). در میان عامهٔ مردم «بی‌پیر» یکی از دشنام‌های رایج است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۹۳/۲ و ۶۰۷؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ۱۷۱۱.

۱۶۷۴ بارگیر: در لغت به معنی اسبی است که بار را بر آن می‌نهند در مقابلِ مرکب که ویژهٔ سواری است. در مواردی نیز به معنیِ مطلقِ اسب به کار رفته است.

۱۶۷۵ بوی و بار: این تعبیر از فرهنگ‌ها فوت شده است. عطار آن را در معنیِ ثمر و فایده به کار بُرده است. در هر دو جزء این ترکیب، این مفهوم وجود دارد. جادوی مجاورت را در ساختارِ آن نباید فراموش کرد. در دیوانِ قائمیاتِ حسنِ محمودِ کاتب، مشهور به حسنِ صلاحِ مُنشی، شاعرِ اسماعیلیِ قرنِ هفتم، قصیدهٔ شمارهٔ ۴۹، آمده است:

هم تو کنی مغفرت که اهلِ هُدیٰ را از دَرِ غُفْرانْت، بوی [و] بار برآمد

۱۶۷۶ تقصیر و توفیر: تقصیرْ «کوتاهی و کم آوردن» است و توفیرْ «افزونی و بیش آوردن».

۱۶۷۷ بایزید: ابویزید طیفور بن عیسیٰ بن سروشان، از مردم بسطام، متوفیٰ ۲۶۱، صدرِ عارفان ایران و اسلام. دربارهٔ او بنگرید به مقدمهٔ ما بر دفتر روشنایی، چ ۲، صص ۶۷-۷۴.

۱۶۷۸ بُرجِ ذوجسدَیْن: چهار بُرج اواسطِ چهار فصل، یعنی ثور و اسد و عقرب و دلو، را بُرجهای ثابت می‌نامیده‌اند و برجهای آغازِ چهار فصل، یعنی حَمَل، سرطان، میزان و جَدْی، را منقلب می‌خوانده‌اند و چهار بُرج اواخر چهار فصل، یعنی جوزا، سنبله، قوس و حوت، را ذو جَسَدَیْن می‌گفته‌اند (فرهنگِ اصطلاحاتِ نجومی، ۱۴۹). «پس نخست حَمَل است و پس ثور، و نه از گزاف، عجمْ آن را خود «نوروز» خوانند. به همه روی‌ها روا نبودی که نخستین بُرجها بُرجِ ثابت بودی که بُرجِ ثابت آن است که نه ابتداءِ وقتی بوَد و نه انتها و نه نیز بُرجِ ذوجَسَدَیْن که به دوگونه بود. پس برجِ منقلب اولیٰ‌تر که اندر وی انقلابِ روزگار افتد از حالی به حالی. یکی ازین بُرجها سرطان است و یکی دیگر میزان و یکی جَدْی. و زین همه آن‌که روزگار اندر وی از پیری به کودکی آید حَمَل است که بُرجِ منقلب است و چون آفتاب به وی اندر آید، روزگار از نهایت به ابتدا بازآید و از پیری به کودکی از بهرِ آن بود که او را اولِ همه بُرجها گفتند (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم، ۱۰۱-۱۰۲). تبدیلِ ذوجَسَدَیْن به ذوجَسْدَین، روی یک قاعدهٔ حاکم بر آواشناسیِ شعرِ عصر عطّار انجام شده است. بنگرید به سَحْره به جای سَحَرَه در ۶۴۸۴ و حَبْشی به جای حَبَشی در ۳۱۳۰.

۱۶۷۹ خِرقه و زُنّار: خرقه جامهٔ زاهدان و اهل صلاح است و زُنّار نشانهٔ کفر و در اصل ویژهٔ ترسایان. خرقه و زُنّار از جمله تقابُلهای binary opposition شعرهای مغانه و عرفانی بعد از عطّار است و در شعرِ حافظ این تقابُل به اوج هنری خود می‌رسد (دیوان حافظ، ۱۲۱):

داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید　　خرقه رهنِ می و مطرب شد و زنّار بماند

۱۶۸۱ مأخذ داستان: نصرانیی مسلمان شد. مادرش گفت: وای بر تو. محمّد^ص^ تو را نمی‌شناسد و مسیح نیز طردت کرده است (محاضرات الادباء، چاپ قاهره، ۱۳۲۶ هق، ۱۸٤/۲، به نقل از دریای جان، ٤٤٤/۱ حاشیه).

۱۶۸۴ مخنّث: نه مرد نه زن.

۱۶۸۴ رعنا مزاج: آنکه سرشتی رعنا دارد، و رعنا به معنیِ خودخواه و متکبّر است. ← منطق الطیر، ۱۹۷۹.

۱۶۸۶ منشأِ تمثیل: «شیخِ ما بسیار گفتی: کُن یهودیّاً صِرفاً و إلّا فلا تَلْعَب بالتوریة» (اسرار التوحید، ۲۸۵/۱). نیز ← اَسفارِ صدرالدین شیرازی، چاپ بیروت، ۳٤٤/۲ (الجزء الثانی من السَّفَر الأوّل) و فرائدِ غیاثی، ۲۸٤/۱. استاد ریتر روایتی از دارمی نقل کرده که عمر روزی صفحه‌ای از تورات را نزد پیامبر آورد و شروع به خواندن کرد و پیامبر را این رفتارِ او خوش نیامد. ابوبکر او را متوجه این امر کرد و عمر به عذرخواهی پرداخت. آنگاه رسول^ص^ فرمود اگر موسی در روزگار من بودی، پیروی از من میکرد (به تلخیص از *The Ocean of the Soul*, p. 304 به نقل از مشکاة المصابیح، کتاب العلم، باب الإعتصام بالکتاب و السنة، فصل ثالث، حدیث شمارهٔ ۷؛ نیز مقالات شمس، ۸٤/۱).

۱۶۸۶ جزو: قسمتی از یک کتاب. در میانِ علمای حدیث «جزء» به مجموعه‌ای از احادیث اطلاق می‌شود که از یک راویِ معیّن یا در یک موضوعِ خاصّ، روایت شده باشد. گاهی مسائلِ مرتبطِ با ساخت و صورتِ حدیث نیز ملاکِ تعیین «جزء» می‌شده است، مثلاً احادیثی که عدد چهار یا عددِ سه یا... ملاکِ تقسیم‌بندی آنها بوده است (الرسالة المستطرفة، ٦٤، و علوم الحدیث و مصطلحه، ۳۰۸، و نیز تجریدُ اسانید الکتب...، ابن‌حجر، شماره‌های ۱۰۷۰-۱۳۰۹).

۱۶۸۶ توریت: تورات. در رسم الخطِّ قرآنی، بیشتر چنین نوشته می‌شود و نقطه‌های ی را غالباً

نمی‌گذارند: تورنة، و این که بعضی تصور کرده‌اند که چنین رسم الخطی در انحصار رسم الخط قرآنی است، مبنایی ندارد. استاد عبدالحمید بدیع الزمانی، در نقد تصحیح استاد بهار از مجمل التواریخ، حفظ رسم الخطِ نسخه را که توریت به جای تورات نوشته مورد نقد قرار داده است، حال آنکه استاد بهار اسلوبِ کتابتِ قدما را حفظ کرده است و این روش در انحصارِ کاتبِ مجمل التواریخ نبوده است. از جمله در تمام نسخه‌های الاهی‌نامه نیز چنین است و در تمام نسخه‌های کهنِ اسرار التوحید، ۲۴۱/۱، ۲۴۳، ۲۸۵، ۲۸۷ و ۳۳۱.

۱۶۸۶ **بگرُفت**: در تلفظِ عطّار این فعل و اشتقاقاتِ آن، به ضمِّ راء است: گرُفتن، همان گونه که الآن در کدکن گرُفتن و گروفتن تلفظ می‌شود. به این شاهد از شعرِ عطّار (مصیبت‌نامه، بیت ۶۱۱) توجه کنید:

چون علی «فُزْتُ و ربِّ الکعبه» گفت ناقةُ اللّه شیرِ حق را برگرُفت

و ← مقدمهٔ منطق الطّیر، ۲۵.

۱۶۹۱ **محمود و گبر**: این داستان که عطّار آن را به سلطان محمود غزنوی نسبت می‌دهد، ظاهراً مربوط به روزگارِ قبل از محمود است، زیرا در کتاب احسن التقاسیم آمده است: مقدسی (متوفّی در حدود ۳۹۰) کتاب خود را در حدود سال ۳۷۵-۳۷۸ تدوین کرده است (تاریخ الادب الجغرافی العربی، کراچکوفسکی، ۲۲۸-۲۲۹) و درین روزگار محمود غزنوی (۳۶۰-۴۲۰) نوجوانی پانزده شانزده ساله بوده است و لحنِ مقدسی در بیان حکایت از روزگاری دور، از زمان مؤلف خبر می‌دهد. مقدسی در توصیفِ رودخانهٔ هرات می‌گوید «و رودخانهٔ هرات از زیر غور بیرون می‌آید و در رأس کورة (خوزه یا شهرستان) شاخه‌شاخه می‌شود و شعبه‌ای ازان به سوی قصبه (آبادی مرکزی) امتداد می‌یابد و به درون شهر وارد می‌شود و سپس به بستانها. در آنجا پُلی است که در سراسر خراسان شگفت‌آورتر از بنای آن وجود ندارد و این پُل را مردی مجوسی بنا کرد و نام خود را بر آن کتیبه کرد و در آنجا نوشت که هزار جریب از ملح، کارگرانِ آن پُل را خرج افتاده است. گویند پادشاهی خواست تا نام خود را بر آن پُل کتابت کند. بعضی گویند آن گبر اسلام آورد و بعضی گویند خود را به آبِ رودخانه درافکند.» از آنجا که عبارت مقدسی قدری مخدوش می‌نماید و تنها از روی گفتار عطّار قابل فهم می‌شود، عیناً نقل می‌شود: «و نَهرُ هرات یخرجُ مِنْ تحتِ الغور ثمَّ یتشعّبُ عندَ رأسِ الکورة فَتَمُدُّ منه شعبةٌ إلیَ القَصَبَةِ و

یتخلّل البَلَد ثم یخرجُ إلی البساتین و ثَمَّ جسرٌ لیسَ بجمیع خراسان أعجَبُ عَمَلاً منه. بناهُ رَجُلٌ مجوسیٌ وکتب علیه اسمَهُ و انه اکل الصنّاع فی عمله الف جریب من ملح و یقال انَّ سلطاناً أرادَ أنْ یکتُبَ علیه اسمه. منهُم مَنْ قالَ اسلم و منهم مَنْ قالَ طرحَ نَفْسَهُ فی النهر (احسنُ التقاسیم، چاپ لیدن، ۳۲۹-۳۳۰). در چاپ محمد مخزوم، دارُ احیاء التراث العربی، ۲۵۸، عبارت «فی عمله الف جریب» را به صورتِ «الف و جریب» دارد که شاید درست‌تر باشد. حدس می‌زنم عبارت مقدسی در اصل چنین بوده است: و یُقال اَنَّ سلطاناً [مَنَعَهُ حین] اَرادَ ان یکتبَ علیه اسمَه.

۱۶۹۱ گبر: اسرارنامه، ۷۸۶ و ۲۳۱۰.

۱۶۹۱ پیر: در موردِ زردشتیان، ظاهراً، بر کسانی ازیشان اطلاق شده است که در کیش خود نوعی تشخص داشته‌اند و این که عطّار می‌گوید «بودی پیر نامش» ناظر به شهرتِ او بوده است. بسیاری از مزارهایی که به عنوانِ «پیر» درگوشه و کنارِ ایران دیده می‌شود احتمالاً به یادبود همین گونه «پیر»هاست. در کدکن پیرهایی با نام پیرِ «آشورا»، پیرِ «یَلَنْبو»، پیرِ «گُلهو» هنوز باقی است که ساختمانهایی کهن و با معماری سادهٔ ساسانی دارند. البته بر مشایخ بزرگِ صوفیهٔ عصر اسلامی نیز «پیر» اطلاق می‌شده است. ← مقدمهٔ مختارنامه، چ ۲، صص ۲۴-۲۵.

۱۶۹۲ پل کردن: پُل ساختن، ← ۱۶۴۸ و نیز منطق الطیر، ۲۱۷۰.

۱۶۹۴ از سوی ره: در جهت و مسیرِ راه.

۱۶۹۴ بر جایگه: مناسب و به جای خود، درخور.

۱۶۹۹ بی‌درود: بی خیر و برکت. اصل درود به معنیِ آرزوی خیر و برکت است. بنگرید به حاشیهٔ استاد معین بر برهان قاطع، ۸۴۲.

۱۶۹۹ پُل آن سوی رود: کنایه از بی‌حاصل و بی‌ثمر بودن است، زیرا پُل وقتی سودمند است که بر روی رود باشد و آن سوی رود سودی ندارد. در تمام نسخه‌های قدیمی و اصیلِ دیوان عطار این تعبیر آمده و ظاهراً همین ضبط اصیل است (دیوان، ۳۵):

جهان پُلی‌ست از آن سوی رود هر ساعت پدید آید ازین پُل هزار جای شکست

که در تمام نسخه‌ها تقریباً به همین صورت بوده است و در متن چاپی به صورتِ «جهان پُلی ست بدان سوی جه که هر ساعت...» درآمده است. ازین عبارتِ تاریخ الوزرا، قمی،

۲۴۳، مفهوم دقیق این کنایه روشن می‌شود «بلاغتِ دیگران، بِاضافت به عبارتِ او، پولی (= پُلی) باشد از آن سوی» در تاریخ الوزراء نیز «از آن سوی رود» بوده است و استاد دانش‌پژوه آن را بدین گونه خوانده است: «از آن سوی و بدمزاجی کند.» در صورتی که در اصل چنین بوده است: «از آن سوی رود. مزاجی کند که...» و جملهٔ «مزاجی کند» مستأنفه است. نظامی فرموده است (خمسه، چاپ هرمس، ۱۸۰):

اگر خود پولی از سنگِ کبود است　　چو بی‌آب است چون زانسوی رود است

در امثال و حکم، ۵۱۱/۱، این شواهد به ترتیب از عمادی شهریاری، اسدی طوسی، رفیع‌الدین لنبانی، سلمان ساوَجی آمده است:

ای عهدهای تو همه زان سوی جوی، پُل　　وی وعده‌های تو همه زین سوی می خمار

نه بر جای هر کار ناسازوار　　بُوَد چون پُلی زان سوی جویبار

میانِ موج بلا غرقه‌ای خلاص مجوی　　که هست پولِ سلامت ازان کران بسته

بر آبِ چشمِ من، ابروی تست بسته پُلی　　چو نیست در نظرِ من پُلی‌ست زان سوی آب

← مصیبت‌نامه، ۴۰۰۴.

۱۷۰۰ کجا با من به پُل بیرون بری تو: کنایهٔ دیگری است با مفهومی در حدودِ رفعِ مشکل و توانایی داشتن و امکان داشتن. در مختارنامه، شمارهٔ ۹۹۶ و ۱۰۰۲، گوید:

ای دیده تو کم‌گری که چندینی آب　　در هیچ زمین به پُل برون نتوان بُرد

چون با تو به پُل برون نمی‌شد آبم　　خون می‌گریم اگر به پُل می‌بشود

و در دیوان، ۲۷۵:

کارم در اوفتاد و لیکن به پُل برون　　کاری چنین به پهلوی لاغر نمی‌شود

یا دیوان، ۳۵:

به پل برون نشود با چنین پلی کارت　　برو بجه ز چنین پُل که نیست جای نشست

چو سیل پل‌شکن از کوه سر فرود آرد　　بیوفتد پل و در زیر پل بمانی پَست

(مصیبت‌نامه، ۴۰۰۵). همین جا باید یادآور شوم که در تعلیقاتِ مختارنامه، چ ۲، ۳۹۷-۳۹۸، احتمالی هم داده بودم که درین کنایات کلمه پَل باشد به معنی آنچه در تهران بدان کَرْت می‌گویند. آن احتمال را به هیچ روی اکنون منطقی نمی‌دانم.

۱۷۰۱ شخص: ۵۴۵.

۱۷۰۲ **بهرِ دین را:** برای صورتِ «بهرِ ... را» ← اسرارنامه، ۷۹۵.

۱۷۰۵ **شبدیز:** در اصلْ نامِ اسبِ خسروپرویز بوده ولی بر مطلقِ اسب نیز اطلاق شده است، مانندِ همین بیتِ عطّار.

۱۷۱۳ **دل از ... پرداختن:** دل از ... تهی کردن.

۱۷۱۷ **با ... پرداختن:** توجُّهِ خاطرنشان دادن، میل داشتن نسبت به امری یا چیزی.

۱۷۱۷ **نبهره:** ناسره، تقلّبی.

۱۷۱۸ **ناقد:** ناظر به حکمت یا ضرب المثلی است که «النَاقِدُ بصیرٌ» (روح الأرواح، ٤٥٤). سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۱۳۰):

ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود ازانک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم‌عیار

۱۷۲۰ **با تو در پوست:** کنایه از کمالِ آمیزش و نزدیکی است. مقایسه شود با مصیبت‌نامه، ۱۸۳.

۱۷۲۱ **خفتنِ پای:** همان است که امروز هم به کار می‌رود. حالت کرختیِ پای بر اثرِ نشستنِ بسیار و...

۱۷۲۵ **خوابِ پُربرگ:** خوابِ طولانی و بسیار.

۱۷۲۹ **درویشِ حالی:** درویشِ صاحبِ حال. مقایسه شود با منطق الطیر، ۲۹۳۵ و ۲۹۳۷ و ٤٣٤٢.

۱۷۳۲ **کاهلی:** سستی در کارها. ← ٤١٤٢.

۱۷۳۲ **از گردن انداختن:** رفعِ مسئولیّت از خود کردن (منطق الطّیر، ۱۳۰۳):

گفت این آتش چو حق در من فکند　　من به خود نتوانم از گردن فکند

۱۷۳۷ **بس آمدن با:** توانائیِ مقابله داشتن با.

۱۷۳۷ **تفرقه:** تشتّتِ خاطر، دودلی، تشویش. حافظ گفته است (دیوان، ۱۱۹):

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع　　به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

۱۷۳۷ **واپس آمدن از:** بازگشتن، رجوع.

۱۷۳۸ **سه‌پهلو:** خارِ سه‌پهلو، خارِ خَسَک. بدترین نوعِ خار برای راه نوردان قدیم بوده است.

۱۷۳۸ **چهارپهلو:** در فرهنگهایی از قبیل آنندراج چهارپهلو شدن را به معنیِ فربه شدن گرفته‌اند و استاد فؤاد روحانی در تعلیقاتِ خویش بر الاهی‌نامه، ۳۳۹، عقیده دارد که «چهارپهلو

شدن به معنیِ راحت خوابیدن است.» شاهدی برای این معنیِ پیشنهادی ایشان در قدما نیافتم. در لغت‌نامهٔ دهخدا به معنیِ «به پشت خوابیدن» (بدون شاهد) آمده است. احتمال آن هست که منظور از «چهارپهلو» کعبه باشد که چهارپهلو است، یعنی آرزوهای خود را قبله و کعبهٔ خود می‌کنی. از بیتِ بعد که دربارهٔ کعبه است این نکته روشن‌تر می‌شود. شیوهٔ عطّار است که از کلمه‌ای کلمهٔ دیگر را تداعی کند و مضمون این بیت در دیگر آثار عطّار فراوان به چشم می‌خورد (دیوان، ۵۸۰):

آرزوهای تو بُت‌های تواَند　　　جملهٔ بُت‌هات بر دیوار ده

که «بر دیوار دادن» به معنیِ «بر دیوار زدن» است و کنایه از دور افکندن. این ترکیب بعدها ترجمه به عربی هم شده است: «اضربه علی الجدار»، که درست به همین معنیِ به دور افکندن و بی‌اعتنایی است.

۱۷۳۹ کعبتین: منظور از کعبتین بازی نرد است.

۱۷۴۰ ترا نه بهرِ بازی آفریدند: ناظر است به أَفَحَسِبْتُم أَنَّما خَلَقْناكُم عَبَثاً (۲۳: ۱۱۵) (آیا چنان پنداشته‌اید که شما را به بازی و بازیچه آفریده‌اند؟)

۱۷۴۱ زنهار خوردن بر: گویا یکی از معانی «زنهار خوردن بر ...» «اعتماد کردن بر ...» است. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۱۸):

مخور زنهار بر کس، گر نخواهی　　　که خواهی و نیابی هیچ زنهار

و فردوسی فرموده است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱۷۳۳):

برین تختِ شاهی مخور زینهار　　　همی خیره بفریبدت روزگار

البته می‌توان به معنیِ خیانت کردن هم، درین مورد، فرض کرد.

۱۷۴۲ جیب: گریبان.

۱۷۴۴ نمازِ نانمازی: نانمازی یعنی ناپاک، نمازی که پاک نیست. حافظ فرموده است (دیوان، ۲۲۹):

چون نیست نمازِ منِ آلوده نمازی　　　در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

۱۷۴۸ بر سرِ جمع: یعنی بر سرِ جمع. در منطق الطّیر، ۴۰۱۸، نیز بسیاری از نسخه‌ها به جای جمع، مجمع دارند:

ناقدی کو داشت در جمعِ مهی　　　گفت: او را نیست از شمع آگهی

۱۷۵۰ **خلق وادی**: مردم وادی محشر.

۱۷۵۳ **مأخذ داستان**: ۱۷۵۵.

۱۷۵۳ **از اهلِ رازی**: یعنی از اصحابِ سرّ. ربطی به ری / رازی ندارد و یای آن یای وحدت و نکره است به دلیل قافیهٔ مصراع بعد.

۱۷۵۵ **همی دیوانه غنبایْ کرد آغاز**: این بیت نیز از مواردی است که استاد ریتر به تصحیح قیاسی پرداخته است و متأسفانه مرتکب خطا شده است. استاد ریتر، ۹۹، بیت را در متن بدین گونه ضبط کرده است:

امام القصّه چون برداشت آواز   همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز

و در پای صفحه یادآور شده است که در نسخهٔ F «همی آن اغنیای» و در نسخه‌های I و A «همی دیوانه غنیان» و نسخهٔ B «مران دیوانه بانگ گاو آغاز» داشته است. ظاهراً در هیچ نسخه‌ای شکل «همی آن غُرنُبیدن کرد آغاز» وجود نداشته است. چه‌گونه استاد ریتر این صورت را در متن قرار داده است که حتی از نظر لغوی هم توجیه‌پذیر نیست. زیرا هیچ کس غُرُنبیدن را به صورتِ غُرنُبیدن ندیده است و نمی‌شناسد. به بخش نسخه‌بَدَلها مراجعه شود. روی قاعده‌ای که می‌گویند «دشوارترین ضبط نزدیک‌ترین ضبط است» Difficilior lection potior همان صورت عسای را باید موردِ توجه قرار داد. از عجایب این که هم امروز، در بخش اعظم روستاهای خراسان بانگ گاو را عنبای / عُنْبِی می‌گویند، از جمله در کدکن و از متون کهن نیز می‌توان شواهدی برای این کاربُرد یافت. در تاریخ بیهق، چاپ استاد بهمنیار، ۲۵۷، شعری آمده است از شاعری به نام مسعود بن هبةالله الداریج، که بدین گونه ضبط شده است:

گاوی و دو گوساله و گاوروانی   می حکم کنند اینْت نکو ایمانی

تا چند طلب کنی ازو برهانی   از گاو مگر که بس بود غنبانی[1]

در کتاب عُقَلاءُ المجانینِ حسن بن محمد نیشابوری، متوفی ۴۰۶، سرگذشتِ همین دیوانه را به صورت دیگری نقل کرده و در آنجا نام او را غنباوه آورده است، دیوانه‌ای که بانگی می‌کرد و او را بدین نام می‌خواندند. اینک عین گفتار عُقَلاءُ المجانین:

---

۱) استاد بهمنیار در حاشیه نوشته‌اند: ظ: حکایت بانگِ گاو است.

حسن گفت از پدر خویش شنودم که گفت از احمد بن محمد بن صلت معروف به ابن‌شنبوذ بغدادی شنودم که گفت از ابوالحسن محمد بن احمد بن براء شنیدم که گفت از ابوعثمان جُدعانی شنیدم که گفت: نزد ما دیوانه‌ای بود که هرگاه او را به غنباوه خطاب می‌کردند شیون می‌کرد و خشم می‌گرفت و کودکان، در حالی که او چون خفتگان بود، برو فریاد می‌زدند که ای غنباوه! و او سرش را بلند می‌کرد، در حالی که گرد او را گرفته بودند و می‌گفت:

ما انت مُتحدراً مِن رأسِ رابیةٍ　　　یوماً باسرعَ من غاوٍ إلیٰ غاو

و دیگر بار شیون می‌کرد که

فانّی و ایاهم کَمَن نَبَّه القطا　　　ولو لم تنبّه باتت الطیر لاتسری

آنگاه با چوبدستِ خویش بریشان حمله می‌بُرد و ازو دور می‌شدند و او می‌ایستاد و می‌گفت: امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه ما را فرمان داده که هیچ بدبختی را دنبال نکنیم و هیچ زخمیی را ریشه‌کن نکنیم. و پیش خود چنین می‌پنداشت که آنان را شکست داده است و پس می‌گفت:

فألقتْ عصاها و استقربها النویٰ　　　کما قَرَّ عیناً بالأیابِ المسافِرُ

(عقلاءُ المجانین، چاپ عمر الأسعد، ۳۰۵). میان غنباوه در داستان این دیوانهٔ شیون زننده و صدای گاو به صورت غنبای (در شعرِ منقول در تاریخ بیهق) و آنچه هم‌اکنون در اغلب لهجه‌های خراسان به عنوان صدای گاو رایج است ارتباط است و احتمالاً همین دیوانه بوده است که اندیشهٔ امام را در حال نماز دریافته و آن را به صدای بلند ادا کرده است و بدین نام مشهور شده است. تصور می‌کنم «عیناوه» در نثر الدر، آبی، ۲۶۷/۳، که قهرمان یکی از حکایاتِ مجانین عُقلا است و کودکان او را می‌آزارند، تصحیف همین غنباوه است.

۱۷۶۴ تکبیر بستن: الله اکبر گفتن برای ورود به نماز.

۱۷۶۵ هر خلقی که هستند: قدما، تا عصرِ عطّار، «هر» را با مفرد و جمع هردو به‌کار می‌بُرده‌اند. ← مصیبت‌نامه، ۷۱۵۳، و منطق الطیر، ۲۱۷۲ و ۳۱۷۰.

۱۷۷۲ بابِل و هاروت و ماروت: و ما أُنزِلَ عَلَی المَلَکَیْنِ ببابِلَ هاروتَ و ماروتَ (۲: ۱۰۲) و آنچه بر آن دو فرشته در بابلِ هاروت و ماروت فرستاده شد.

۱۷۷۳ آن دو فرشته: یعنی هاروت و ماروت. در افسانه‌ها نوشته‌اند که هاروت و ماروت دو فرشته‌اند که به زمین آمدند و عاشقِ زنی به نام بیدُخت / ناهید و به عربی زهره شدند و آن زن را به گناه دعوت کردند و سرانجام آن زن ازیشان نامِ مهین خدای را فرا گرفت و توانست خود را از زمین به آسمانها برساند (همان زهره / ناهید) و آنها در زمین در چاهی آویخته مانده‌اند و در شکنجه‌اند تا روزِ قیامت. (قصص سورآبادی، ۱۶-۱۷؛ آفرینش و تاریخ، ۱/ ۴۲۰-۴۲۱؛ واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ۴۰۸-۴۰۹، که این دو نام را با خرداد و مرداد یکی می‌داند.

۱۷۷۳ نگونسارند جایی تشنه گشته: به تشنه بودن هاروت و ماروت، در منابع قدیم اشارت رفته است، از جمله عرائس المجالس، ۴۵.

۱۷۷۴ بدست: وَجَب.

۱۷۷۸ مگر مرگت به بابل می‌دواند: به اسکندر گفته بودند که مرگِ تو در سرزمین بابِل خواهد بود بر زمینی از آهن و زیر آسمانی زرّین. آنگاه که کارها بر او یک‌رویه شد و زمامِ کارها به دست او افتاد خواست با عبور از راهِ خشکی به اسکندریه برود و از رفتنِ به بابل، به خاطر همان پیشگویی، هراس داشت تا از سرنوشت بگریزد. چون به ناحیهٔ سواد رسید خواب او را درربود و کنیزک در زیرِ او زرهی افکند و او بر روی آن زره به خواب رفت و با مِحَفّه‌ای زرین هم بر او سایبان ساخت. وقتی بیدار شد به حالتِ خویشتن نگریست و مرگِ خود را مسلّم دانست. پس وصیّت کرد که پیکرش را در تابوتی از بلور بگذارند و به اسکندریّه ببرند... (آفرینش و تاریخ، ۱/ ۵۰۹).

۱۷۸۰ مآخذ داستان: مولانا در مثنوی، ۱/ ۵۹، این حکایت را به نظم آورده و استاد فروزانفر پیشینهٔ آن را در حلیة الاولیاء، ۴/ ۱۱۸، و احیاء العلوم، ۴/ ۳۳۷، و جوامع الحکایاتِ عوفی، باب سیزدهم، قِسمِ چهارم، و در الاهی‌نامهٔ عطّار و قبل از او در یکی از آثار غزالی، و نیز عجایب‌نامه نشان داده است. اینک روایت غزالی به نقل استاد فروزانفر: «ملک الموت چون پیش سلیمان ؑ آمد تیز در یکی نگریست. آن کس بترسید. چون ملک الموت برفت، از سلیمان درخواست که باد را بفرمای تا مرا به زمین هند بَرَد که از نظر ملک الموت بترسیدم تا باشد که چون بازآید مرا نبیند فراموش کند. سلیمان بفرمود تا باد وی را به هند بَرَد. چون ملک الموت بازآمد سلیمان پرسید که چرا چنان تیز در آن مرد نگریستی؟

گفت: مرا فرمان بود که تا یک ساعت دیگر وی را به هندوستان جان برگیرم. وی را اینجا بدیدم، عجب بماندم تا این چون خواهد بود. (کتاب یذکر فیه حماقةُ اهل الاباحة، به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۱۲-۱۳.) استاد ریتر نیز این حکایتِ الاهی‌نامه را از همان کتاب غزالی و نیز نصیحة الملوکِ او و التِّبْرُ المسبوک، ۴۵، و المستطرف، ۳۳۴/۲، تخریج کرده و به مثنوی مولوی نیز ارجاع داده است و به تفسیر استاد نیکلسون و همچنین دربارهٔ منشأ احتمالیِ این قصّه در تلمود از مقالهٔ S. Hillelson در مجلهٔ *JRAS*, 1937, 474 با عنوان «مأخذ یک داستان مثنوی» یاد کرده است.

۱۷۸۳ میغ: ابر.

۱۷۸۵ از پارس تا هندوستان: تصور قدما بر این بوده که قلمرو فرمانروایی سلیمان که همان جمشید است پارس بوده، به همین دلیل «از پارس» گفته است.

۱۷۹۳ چه برخیزد ز...: به همین صورتِ استفهامی به معنی توانایيِ کاری داشتن است.

۱۷۹۳ ناکام: به نادلخواه.

۱۷۹۹ چه بگشاید ز: به همین صورت استفهامی و نیز به صورتِ منفی به معنیِ توانائی کاری داشتن است.

۱۸۰۱ سرافشان: کسی که در میدان جنگ از مرگ نهراسد.

۱۸۰۳ زندگانی: مطلقِ حیات منظور نیست بلکه بهره‌وری از جهانِ معنوی و حیاتِ روحانی است. صوفیّه خودشان را اهل زندگانی می‌نامیده‌اند. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۷۶/۲؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۵۴۵.

۱۸۰۵ زخم: ضربت.

۱۸۰۵ منجنیق: منجنیق آلتی بوده است برای حمل و پرتاب اشیاءِ سنگین، مثلاً برای افکندنِ به درونِ حصارها و قلعه‌ها. اصل کلمه از یونانی است: mēxanikōs. برای تفصیل انواع منجنیق در ایران و در تمدن اسلامی که آن را به صورت منجنیق فارسی و منجنیق عربی و منجنیق رومی (افرنجی) وصف کرده است بنگرید به تبصرة ارباب الألباب، مرضی بن علی طرسوسی، چاپ فؤاد سزگین، ۲۵۱-۲۶۸.

۱۸۱۳ ماهِ کسی زیرِ میغ بودن: کنایه از کم‌طالعی و شوربختی است.

۱۸۱۴ مِه ز: بزرگ‌تر از.

۱۸۱۸

۱۸۱۸ **چار رکن:** عناصر اربعه. قدما عناصر را ارکان می‌گفته‌اند.

۱۸۱۸ **هفت دایر:** هفت ستارهٔ سیّار: ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ و مشتری.

۱۷۲۴ **با دید آمدن:** آشکار شدن. در کدکن وادی (= وادید) هنوز به همین معنی به کار می‌رود.

۱۸۲۶ **شهر مصر:** منظور از شهر مصر قاهره است.

۱۸۲۶ **عین الیقین:** اسرارنامه، ۱۲۶۰.

۱۸۳۰ **کارِ کسی روشنایی گرفتن:** سرانجامی نیک یافتن.

۱۸۳۴ **فخر گرگانی:** فخرالدین اَسعَد گرگانی، شاعرِ نیمهٔ اول قرن پنجم (متوفی بعد از ۴۴۶).

۱۸۳۳ **پادشاهِ ممدوح او در گرگان:** ظاهراً این پادشاه همان طغرل سلجوقی بنیادگذارِ دولتِ سلجوقی است (متوفی ۴۵۵).

۱۸۳۵ **زبان در ... گوش داشتن:** مواظب سخن و گفتارِ خویش بودن.

۱۸۳۷ **هندو:** مطلقِ غلام، بَرده. در اینجا عطّار سیاهی زلف را معیار قرار داده است.

۱۸۳۷ **چین:** به اعتبار چین و شکنی که در زلف وجود دارد.

۱۸۳۹ **چشم رسیدن:** چشم زخم خوردن.

۱۸۴۰ **همشیوه:** دو شخص یا دو چیز که دارای شیوهٔ مشترک باشند و طرزشان یکسان باشد. ← نسخه‌بَدَلها.

۱۸۴۱ **چندانی:** اسرارنامه، ۱۱۷۷.

۱۸۴۱ **کمر بستنِ نی:** ۱۳۹۶.

۱۸۴۲ **ازان چشم از دهانش بی‌خبر بود:** به آن دلیل بود که چشم از دهان او بی‌خبر بود.

۱۸۴۸ **تن فرودادن:** ← ۱۲۷۳.

۱۸۴۸ **چو دیدش فخر رویش:** متن را از نسخه‌های U K H I F S گرفته‌ایم. در A چو دیدش فخر رو تن را فرو داد، که به اسلوب دوره‌های بعد نزدیک‌تر می‌نماید، ولی ظاهراً متن ما درست است و تکرار دو شینِ ضمیر خلاف قاعده نبوده است. بنگرید به ۲۰۲۷. آنچه این روایت را تأیید می‌کند این است که را در «تن را فرو داد» خلاف استعمال قدماست. عطّار در تمام مواردی که فعل تن فرو دادن را به کار بُرده است از را استفاده نکرده است. برای این گونه شین در عطّار، ← الاهی‌نامه، ۲۰۲۷.

۱۸۵۰ **هوش داشتن:** حواسّ خود را جمع کردن.

۱۸۵۰ **گوش داشتن:** مواظبت کردن.

۱۸۵۱ **حالی:** ← در حال، فوراً. ← منطق الطیر، ۵۲۲۵.

۱۸۵۳ **دو مستی شد پدیدار:** عطّار، درین تعبیر، احتمالاً به این بیت بسیار مشهور نظر داشته است که در متون صوفیهٔ موردِ مراجعهٔ او از قبیل رسالهٔ قشیریه، ۱۱۳ و ۵۶۷، آمده است:

لی سکرتانِ و للنّدمانِ واحِدَةٌ　　　شیءٌ خُصِصْتُ به مِنْ بینهم وحدی

(حریفان را یک مستی است و مرا دو مستی، چیزی که من از میان ایشان بدان ممتازم). سعدی بی‌گمان به همین بیت نظر داشته است. در غزلیات، چاپ استاد یوسفی، ۵۱ و ۴۱:

قدح چو دور من باشد به هشیاران مجلس دِه　　　مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

نگاهِ من به تو و دیگران به خود مشغول　　　معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست

۱۸۵۴ **جان در سر ... شدن:** حیات را در راهِ ... دادن.

۱۸۵۶ **فخری:** تخلص یا شهرت فخرالدین گرگانی. شاعر برجستهٔ قرن پنجم و سرایندهٔ منظومهٔ بی‌مانندِ ویس و رامین.

۱۸۵۹ **دستش گیر و بردی:** دو وجهِ متفاوتِ فعل را به یکدیگر عطف کرده و این خود یکی از اسالیب بلاغتِ قدماست که در سبک‌شناسی آن را «عطفِ وجوه» خوانده‌ام. ← ۳۴۳۶، ۳۶۹۳، ۵۴۷۸، اسرارنامه، ۱۲۷۳، ۲۲۱۹.

۱۸۶۹ **نبود مست را گفتار عاقل:** أحمَقُ ما یَکونُ السُّکرانُ اذا تَعاقَلَ (التمثیل و المحاضرة، ۲۰۴) احمقانه‌ترین حالتِ مست آن وقت است که دعویِ عقل کند.

۱۸۹۳ **سجل گشتن:** ثابت شدن و ثبت شدن.

۱۸۹۸ **کارافتاده:** آزمون شده و تجربه کرده.

۱۹۰۱ **مآخذ قصه:** روایت دیگری از همین رفتارِ حلّاج را عطّار در منطق الطیر، ابیات ۲۳۰۰-۲۳۰۷ به نظم آورده است و در تعلیقات همان کتاب پیشینهٔ این داستان را از سرگذشتِ بابک خرّم‌دین نیز نقل کرده‌ام. عطّار خود در تذکرة الأولیاء، ۲/۱۴۳-۱۴۴، تفصیلی از همین صورت منقول در الٰهی‌نامه را نیز آورده است.

۱۹۰۲ **پالودن:** ترشح کردن، بیرون آمدن.

۱۹۰۵ **نمازِ نانمازی:** ← اسرارنامه، ۴۲۱.

۱۹۰۶ **نام و ننگ:** منطق الطیر، ۱۲۹۰ و ۱۴۸۳.

۱۹۰۷ قَیّوم: از اسماءِ الاهی است.

۱۹۰۷ نترسد ذرّه‌ای از لومِ لائم: یُجاهِدونَ فی سبیلِ الله و لا یخافونَ لومَةَ لائم (٥: ٥٤). این دستور العمل یا شعار اصحاب ملامت بوده است. ← کشف المحجوب، ژوکوفسکی، ٦٩، و قلندریّه در تاریخ، فصل‌های ١٤-١٩.

۱۹۰۸ کمِ ... گرفتن: چیزی را ندیده گرفتن و ازان صرف نظر کردن.

۱۹۰۸ کار را باش: خاطرِ خود را معطوفِ کار کن.

۱۹۱۲ پدیدار آمدن: جلوه داشتن.

۱۹۱۳ مآخذ داستان: آورده‌اند که اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند که این مرد از عشق هلاک خواهد شد. چه زیان دارد که یک بار دستور باشد تا او لیلی ببیند. گفتند ما را ازین معنی هیچ بخل نیست، لیکن مجنون خود تابِ دیدارِ او ندارد. مجنون را بیاوردند و درگاهِ خیمهٔ لیلی بداشتند. هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون را مجنون درپایست (سوانح، چاپ افشار، ۳۸ (متن و حاشیه)؛ و دریای جان، ٦٤٦/١.

۱۹۱۴ سنان شدن موی: موی بر اندام کسی راست شدن.

۱۹۱۶ انقطاع: دوری، تعبیر «ای در انقطاعی» به معنیِ ای کسی که در انقطاع هستی به کار رفته است. برای انقطاع در زبانِ شعرِ عطار ← ٣٤٤١.

۱۹۲۶ دالِ سرِ زلف: ناظر به شکل حرفِ «د» است که خمیده است و خمیدگی زلف را بدان تشبیه کرده است.

۱۹۲۶ دالٌّ علی الشرّ: دلالت کنندهٔ بر شرّ. عطّار این تعبیر را به قیاسِ «دالٌّ علی الخیر» (دلالت کنندهٔ بر خیر) به کار برده است، که در حدیث آمده است «الدالُّ علی الخیرِ کَفاعله» (کشف الخفاء ٣٩٩/١) یعنی «آن که بر نیکی راهنمون شود همچون کسی است که خود نیکی کرده است.»

۱۹۲۷ دست در کمر داشتن با ... : کنایه از آمیزش و قرب و یگانگی داشتن با چیزی.

۱۹۲۸ سجل کردن: ۳۲۵۸.

۱۹۲۹ شنگرف: مادّه‌ای به رنگ سرخ که از سیماب و گوگرد ترکیب می‌شده برای نقاشان و مصوّران.

۱۹۲۹ جَزم و وَقْف: دو اصطلاح علم قرائت است. جَزم عبارت است از حذفِ علاماتِ اعراب

از آخرِ کلماتِ مُعْرَب. علامت آن در کتابت ْ است، که بر روی کلمه می‌نهاده‌اند. وَقف نیز سکون و ایستادن است در هنگام قرائت و به اصطلاح «قطعِ کلمه است از ما بعدِ آن با سکتهٔ طویل». در قرائت قرآن کریم به چندین نوع وقف اشارت کرده‌اند. ← الإتقان، سیوطی، ۲۸٤/۱–۲۹۲، تاریخ القرآن، نُلدکه، ٦٦٢–٦٦٤، در بابِ کتبِ ویژهٔ وقف.

۱۹۳۰ درو از ضیق: یعنی در آن دهانِ کوچک، از فرطِ تنگی، هیچ چیز گنجایش نداشت. به ایهام: امکان سخن گفتن نبود.

۱۹۳۱ ثقبه: سوراخ، ثقبه در گوشِ گهر کردن کنایه از این است که گوهر را به غلامی خویش می‌گرفت، زیرا غلامان را حلقه در گوش می‌کردند و برای حلقه در گوش کردن باید ثقبه‌ای و سوراخی در گوش ایشان ایجاد شود.

۱۹۳۴ طاق آمدنِ طاقت: به پایان رسیدن شکیبایی. حافظ گفته است (دیوان، ١٤٤):

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت و طاق از خم ابروش طاق افتاده بود

۱۹۴۰ تنگ تیر: دستگاهی بوده است برای فشردن و گرفتنِ روغن و شیرهٔ اشیاء و در تنگ و تیر کشیدن به معنی زیر فشار و در تنگنا قرار دادن است. هنوز در کدکن به کار می‌رود. در بُرهان، «تنگ تیر» ضبط شده و در متون تنگ و تیر هم دیده می‌شود. «پس امانتِ روغن باز ندهد تا در شکنجهٔ کوبینش نکشند و تنگ و تیر برننهند» (مرموزات اسدی، ٤٢).

۱۹۴۵ تگ: شتاب و سرعت در دویدن.

۱۹۴۵ سختی به روی رسانیدن: تحمیل کردنِ سختی بر کسی.

۱۹۵۳ رَوْح: آسایش.

۱۹۵۹ مآخذ داستان: نقل است که روزی نابینایی الله الله می‌گفت. نوری پیش او رفت و گفت: تو او را چه دانی؟ و اگر دانی زنده مانی؟ این بگفت و بی‌هوش شد و ازان شوق به صحرا افتاد. در نیستانی نو درووده. و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از هر قطرهٔ خونْ الله الله پدید می‌آمد (تذکرة الأولیاء، ۵۵/۲).

۱۹۵۹ پوشیده چشم: نابینا، در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ (٣٦: ٩) آمده است: پوشیده چشم کردیم، کور کردیم (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۹۸/۱).

۱۹۶۰ نوری: ابوالحسن یا ابوالحسین نوری کُنیهٔ احمد بن محمّدِ بَغَوی است از مردمِ بَغشورِ

خراسان، بین هرات و مروالرود. وی ساکن بغداد بوده و از بزرگ‌تر مشایخ تصوف عصر. وفات او را در ۲۹۵ نوشته‌اند. دربارهٔ او ← طبقات الصّوفیّه، سُلَمی، ۱٦٤-۱٦۹؛ حلیةالأولیاء، ۲٤۹-۲۵۵؛ تذکرة الأولیاء، ٤٦-۵۵؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲/٦۵۳، و از تحقیقات معاصران *Alte vorbilder des Sufitums*, Erster teil, s. 381-445.

۱۹۶۳ **نیستانی درودہ:** نیزاری که آن نیزار را درو کرده بودند.

۱۹۶۸ **سماع نی شنودن:** اشاره‌ای ضمنی به سماع کردنِ با آواز نی نیز دارد.

۱۹۶۹ **نیوشیدن:** شنیدن.

۱۹۷۲ **مآخذ داستان:** مطهّر بن طاهر مقدسی، در توصیف شرایع هند، فصلی دارد با عنوان «یادکردِ آتش زدنِ پیکرها و رهاکردنِ آنها به آتش» و در آن فصل می‌گوید ایشان معتقدند که این کار مایهٔ آزادی و رهایی است به سوی زندگی جاودانه در بهشت. بعضی هستند که برای پیکرها گودالی حفر می‌کنند و در آن رنگها و روغنها و بوی‌های خوش گرد می‌آورند و بر آن آتش می‌افروزند و سپس می‌آیند و صنج و طبل در پیرامونِ او می‌زنند و می‌گویند خوشا به حالِ این کس که به همراهِ دود به بهشت بالا می‌رود و او با خویش می‌گوید «این قربانی پذیرفته بادا» (آفرینش و تاریخ، ۲/۵٦٦-۵٦۷). شاید مأخذِ گفتارِ عطّار این سخن باشد که رافعی از زبان پدرِ ابوطاهرِ عطّاری (ابوطاهر خود متولد ٤۸٤ است. ← التحبیر، سمعانی، ۱/۳۳۳)، که از موالید اواسط قرن پنجم است، نقل کرده و او یک چند در هند می‌زیسته است. وقتی از او پرسیدند که شیخ و مُراد تو کیست؟ گفت: نخست ابوسعید ابوالخیر و سپس امام قشیری و آنگاه جوانی از کُفّارِ هند که در یکی از معابد هند او را دیدم در حالی که با کارد سرِ خویش را شکافت و مغزِ سرش را بازکرد و فتیله‌ای روشن کرد و در شکافِ مغزِ سرِ خویش نهاد و آن شعله می‌سوخت تا آن جوان جان سپرد. دربارهٔ او جویا شدم. گفتند: این جوان عاشقِ این صنم (بُت) شده بود و بدین گونه در راهِ معشوق خویش بذلِ جان کرد.» (التدوین، رافعی، نسخهٔ لاله‌لی، ۸۲a؛ نیز اسرار التوحید، ۱/مقدمه، چهل و سه.) «یکی از مشایخ می‌گوید به سفر هندوستان بودم به جایگاهی رسیدم که آن جایگاهِ بتِ بزرگ ایشان بود که او را پرستیدندی. گروهی هندوان دیدم جمع شده و اندر پیش آن بُتِ بزرگ‌تر آتشی عظیم برافروخته. مردی دیدم که بر کنار آتش برهنه ایستاده. پرسیدم که این آتش چیست و این مرد کیست؟ گفتند: این مرد

دعویِ دوستیِ این بُت کرده است. هرکه دعوی دوستی او کند ما او را بدین آتش امتحان کنیم. اگر در دعوی صادق باشد ازین بگذرد و اگر کاذب باشد سوخته گردد. شیخ گفت: من نگاه کردم، آن مرد روی بدان بُت آورد و قدم در آتش نهاد و بگذشت بدان سوی دیگر. من فرا رفتم و گفتم آن هندو را که ازین آتش هیچ ترسیدی؟ مقصودِ من در مقابلهٔ من بود. غلبهٔ صحبتِ او در دل من چندان بود که مرا از آتش یاد نیامد (هزار حکایت، ١٧٦b).

۱۹۷۲ ابوالقاسم همدانی: ← ١٦٥٠.

۱۹۷۵ زمانی بود: زمانی گذشت. ← منطق الطیر، ١٤٤٥.

۱۹۷۵ ترسایی درآمد: عطّار کلمهٔ ترسا را برابر راهب، که ترجمهٔ دقیق کلمهٔ ترساست، از مادهٔ رهب به معنیِ ترسیدن، به کار برده است و این کاربُرد در موردِ راهبان بودایی، بسیار طبیعی است. بنابرین، اعتراض استاد فروزانفر بر عطّار که وی «ترسا را از بُت‌پرست باز نشناخته» (شرح احوال و نقد و تحلیل، ١٥٨) اعتراض ناواردی است. آنچه درین داستان توصیف شده صحنه‌ای است که در یک معبد بودایی اتفاق افتاده است. بُت و بودا از یک ریشه است. این مشکل برای استاد ریتر نیز وجود داشته و او با حفظِ کلمهٔ tarsā-ē در برابر idolater در ترجمهٔ انگلیسی دریای جان (*The Ocean of the Soul*, p. 551) دقتِ خود را نشان داده است؛ نیز متنِ آلمانی. نیز ← زبور پارسی، ۲۷۵.

۱۹۷۵ در سر آمدن: افتادن، به خاک افتادن. ← اسرارنامه، ١٣٢٣.

۱۹۷۹ قوی بی‌قوّت: یعنی بسیار ضعیف. از کلمهٔ قوی، قدما برای بیانِ شدّت و کثرت و به عنوانِ قید استفاده کرده‌اند. تعبیرِ «قوی ضعیف شده بود» به معنیِ بسیار ضعیف شده بود در تعبیرات قدما فراوان دیده می‌شود. اسرارنامه، ۷۰۳، و مصیبت‌نامه، ٦٦٨٤.

۱۹۸۱ مُرده زیستن: نوعی بیانِ نقیضی است برای آدای اغراق در ضعف. مقایسه کنید با بیت ۲۱۱۱ همین منظومه:

به هریک یک نفَس روشن بدانی / که مرده بوده‌ای در زندگانی

که از دیدگاهی دیگر همین بیان را به کار بُرده است.

۱۹۸۳ خوشی: ← ١٣٥٧.

۱۹۸۶ چو برخاست آن زمان: یعنی هنگامی که کاسهٔ سر آن مرد نابود شد.

۱۹۸۸ با خود برآویختن: به اصطلاح امروز «با خود کلنجار رفتن»، «در درونِ خویش به تأمّل و اندیشه پرداختن».

۱۹۸۹ دوستی‌دار: فقط در نسخهٔ اساس چنین است. بقیهٔ نسخه‌ها «دوستی آمد» و از آنجا که اساس قابل توجیه بود حفظ شد و معنیِ آن کسی است که با کسی در دوستی است. در ترجمه‌های کهن قرآن، در برابر تَوَلَّوا (۵۸: ۱۴) یعنی «دوستی دارند» آمده است.

۱۹۹۱ مُخَنَّث: ← مصیبت‌نامه، ۲۳۰۸.

۲۰۰۲ مآخذ قصص: حضرتِ مولانا، در مثنوی، ۲۵۴/۱، این حکایت را منظوم کرده و استاد فروزانفر مأخذِ گفتارِ مولانا را همین حکایتِ الاهی‌نامه دانسته است و ظاهراً سندی کهن‌تر برای آن نیافته است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۴۳-۴۴).

۲۰۰۲ نامِ مهین: اسم اعظم. ← مصیبت‌نامه، ۵۱۹۲.

۲۰۰۲ درآموختن: تعلیم دادن.

۲۰۰۳ برآمدن با: از عهدهٔ کاری و کسی برآمدن.

۲۰۰۴ سوگندان بردادن: قسم دادن.

۲۰۰۷ روی دیدن: صلاح دیدن، مُوَجَّه دیدن.

۲۰۰۸ کم‌ترین وجْه: ساده‌ترین راه، کم‌زیان‌ترین طریق.

۲۰۰۷ گو: گودال.

۲۰۱۶ روادار: روا دارنده، اجازه دهنده.

۲۰۱۹ کارِ او محضِ عطا است: سُئِل الجُنید: أیکونُ عطاءٌ مِنْ غیرِ عمل؟ فقال: کُلُّ العملِ مِن عَطائِهِ یکون (نفحات، ۸۳). از جنید پرسیدند آیا بی‌عملْ عطایی هست؟ گفت: هر عملی از عطایِ اوست.

۲۰۲۱ مآخذ قصه: داستان نمرود و پشه، در اغلب کتبِ قصص انبیا آمده است، از جمله ← قصص الانبیاء، نیشابوری، ۵۸.

۲۰۲۱ حال بر ... تیره شدن: بدروزگار شدن.

۲۰۲۳ آغار کرده است: نسخهٔ S: اغیار. نیز نسخه‌های تبریز و F و I از نسخه‌های ریتر و دیگر نسخه‌ها، از جمله B: اعثار. به بخش نسخه‌بَدَلها مراجعه شود. از آنجا که کاتبانِ قدیم اغار را بدون مدّ روی آ نوشته‌اند، اغار در وزنِ شعر قابلِ توجیه نبوده است. به‌ناچار آن را

به اغیار/ اهشار/ بر کارِ بَدَل کرده‌اند. آغار به معنیِ «برانگیخته» و «تحریک‌کرده» است. برهان قاطع دیده شود. یعنی نمرود یقین کرد که خدای پشّه را برانگیخته است. در ترجمه‌های کهنِ قرآنِ کریم، در برابرِ «لَنُغْرِیَنَّكَ» (۳۳: ۶۰) در کنارِ فعلهایی از نوع «برگماریم» و «برانگیزیم» و «بگماریم» برآغالیم و برآغاریم (اصل به غلط: برآغازیم) دیده می‌شود (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۵۳۲).

۲۰۲۷ نهادِش: شین در نهادش شینِ فاعلی است. امروز هم بقایای این کاربُرد هنوز وجود دارد. می‌گویند: آمدش، رفتش. فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۶۸۱):

گرفتش به بر باز فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را

۲۰۲۸ سلسله جنباندن: در را در قدیم زنجیر می‌کرده‌اند و در اینجا خلیل به حق تعالی می‌گوید: زنجیر را بجنبان و این در را بگشای. البته سلسله جنباندن معانی دیگر نیز دارد.

۲۰۳۱ ایمانِ بهایی: یعنی ایمانی که آن را بفروشند و شخص بتواند با پرداختن بها و قیمت خریدارِ آن شود. «که ما را نیست ایمان بهایی» یعنی ما ایمان را به کسی نمی‌فروشیم. این نکته ناظر است به آیاتی از قرآن که هدایت را امری «آن‌سری» و از عطای ایزد تعالی می‌داند. ← یادداشت بعدی.

۲۰۳۱ جوهر عطایی: گوهری که آن را عطا کنند و در مقابل آن چیزی نگیرند. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۵۵۱):

دی دامنش گرفتم کای گوهرِ عطایی   شب خوش مکن مرنجان کامشب ازانِ مایی

برای تفصیلِ ایمان عطایی و ایمانِ عاریتی بنگرید به ارشاد، قلانسی، ۲۳، و فصل بیستم همان کتاب. شیعه نگاهی منکرانه و انتقادآمیز نسبت به ایمان عطایی دارد (دیوان قوامی رازی، ۱۱۲):

گر بسامانی، در ایمان، پس مدان ایمان عطا   زانکه عشوه خویشتن را مردِ بی‌ایمان دهد
خود، به قولِ تو، نشاید خواند مؤمن بنده را   چون بُوَد مؤمن کسی کو را خدا ایمان دهد

۲۰۳۳ استغنا: بی‌نیازیِ حق است. برای فهم آن بنگرید به منطق الطّیر، تعلیقاتِ بیتِ ۱۶۴۰.

۲۰۳۵ خوف و خطر: خوفِ عاقبت و هراس از سرانجام کار از مسائلِ بنیادیِ تأمّلات صوفیّه است. بسیاری از حکایات و مقالاتِ زاهدانِ عصرِ نخستین و نیز صوفیهٔ دوره‌های بعد پیرامون همین اضطرابِ ناشی از نامعلوم بودنِ سرانجام است که به آن «خوفِ خاتمت»

می‌گویند. ابواللیث سمرقندی، فصلی ویژهٔ آن پرداخته است (تنبیه الغافلین، ٥٦٢-٥٦٤) و مولانا به همین امر نظر داشته است که گفته (غزلیات شمس، ٦٢/٥):

اهل ایمان همه در خوفِ دمِ خاتمت‌اند خوفم از رفتنِ توست ای شهِ ایمان تو مرو

۲۰۳۶ مآخذ قصّه: همان گونه که استاد ریتر توجه داده است، این حکایت بر اساس حکایتی از زندگینامهٔ بایزید ساخته شده است که در آن بایزید می‌گوید «زنّاری دیدم بر میان خویش ظاهر، دوازده سال در آن بودم تا ببریدم. پس بنگریستم دیگر بار در باطنِ خویش زناری دیدم...» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١٤٧) و به روایت عطّار «هفتاد بار به حضرت عزّت قرب یافت هر بار که باز آمدی زناری بربستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر رسید در محراب شد و زنّاری بربست... و گفت... همان انگار که ترکمانی‌ام هفتاد ساله موی در گبری سفید کرده از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله اکنون می‌آموزم، زنّار اکنون می‌بُرّم، قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌گذارم (تذکرة الأولیاء، ١٧٧/١). و از جهات دیگر، این حکایت بسیار شبیه است به آنچه خرکوشی از زبانِ ابوحفص حدّاد نیشابوری نقل کرده است که «روزی به بازار درآمد با مردی یهودی روبرو شد. بیهوش گردید. چون به هوش آمد، سببِ آن را پرسیدند، گفت «مردی دیدم که جامهٔ عدل بر اندام او بود و خویشتن را در جامهٔ فضل دیدم. بیم داشتم که ایزد تعالی جامهٔ فضل از تنِ من به در آرد و در او پوشاند و جامهٔ عدل را از او برکشد و در من پوشاند. از آن سبب بی‌هوش شدم.» (تهذیب الأسرار، ٥٢٤).

۲۰۳۷ زنّار پاره کردن: «زُنّار» کمربندِ ویژهٔ ترسایان و رمزِ ایمان به مسیحیّت بوده است و «زُنّار بریدن» کنایه از ترک آیینِ ترسایی و در نتیجه پذیرفتنِ مسلمانی است.

۲۰۴۰ گریه بر ... افتادن: همان حالتی است که در فارسی معاصر می‌گویند: زد زیرِ گریه. یعنی ناگهانی گریهٔ شدید بر او غلبه کرد.

۲۰۴۴ اگر زنّار بگسستن... : مقصود این است که کفر و ایمان هردو از جانبِ اوست.

۲۰۴۵ بیرونْ‌شو: سرانجام.

۲۰۴۹ بیک نرخ آمدن: یک‌سان بودن. «چون سنگ و آدمی به نزدیکِ تو به یک نرخ است دوزخ به سنگ می‌تاب و این بیچارگان را مسوز» (اسرار التوحید، ٢٧٤/١).

۲۰۵۱ همچو حلقه: ← اسرارنامه، ۱۹۵۵؛ منطق الطیر، ۲۶.

۲۰۵۳ دوسه راه: دوسه بار، دوسه مرتبه.

۲۰۵۹ کوشیدن با ... : درگیر شدن، گلاویز شدن با ...

۲۰۶۰ مآخذ قصه: ← ۶۵۰۵.

۲۰۶۲ چه می‌باشی: چرا سکون پیشه کرده‌ای؟ چرا آرام گرفته‌ای و نمی‌نالی. باشیدن و اشتقاقات آن را در ترجمه‌های کهن قرآن کریم برای مادهٔ «سکن» فراوان می‌توان دید.

۲۰۶۷ یوسف همدانی: یوسف بن آیّوب (۴۴۰-۵۳۵)، از مردم روستای بوزنجردِ همدان، یکی از عرفای بزرگ قرن پنجم و ششم. دربارهٔ او ← وفیات الأعیان، ۱/۷۸-۸۱؛ المنتظم، ۹۴-۹۵؛ و تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۳۱۷.

۲۰۷۸ سوگندِ قوی دست: سوگندِ عظیم به تعبیرِ قرآنی (۵۶: ۷۶).

۲۰۸۱ برکار بودن: در امری دخالت داشتن.

۲۰۸۷ اگرچه آن گنه نه کردنِ تست: اشاعره افعالِ عباد را مخلوقِ باری تعالی می‌دانند و در عین حال آدمی را در برابرِ آن مسئول و مُعاقَب و این یکی دیگر از پارادوکس‌های کلامِ اشعری است که از یک سوی گوید «و الله تعالی خالقٌ لأفعال العباد من الکفر و الایمان و الطاعة و العصیان» (شرح العقاید النسفیه، ۱۰۹) و از سوی دیگر می‌گوید «و للعبادِ افعالٌ اختیاریّةٌ یُثابونَ بها و یعاقَبونَ علیها (همانجا، ۱۱۴).

۲۰۸۸ مآخذ تمثیل: این سخن شبیه سخنی است که به نام افلاطون در بعضی از روایات اسلامی قدیم نقل است که «قال افلاطون الحکیم: العالم کرة و الأرض نقطة و الأفلاک قسیّ و الحوادث سهام و الإنسان هدفٌ و اللهُ الرامی، فاین المفرّ؟» (مجموعهٔ شمارهٔ 5280، کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، به نقلِ افلاطون فی الإسلام، ۲۴۵). افلاطون حکیم گفت: عالَم کُره‌ای است و زمین نقطه‌ای و «افلاک چون کمان و حوادث چو تیرها / تیرافکنش خدا بُوَد و ما نشانه‌ایم / کجا می‌توان گریخت.» این سخن را شادروان پدرم به همین صورت منظوم کرده بود و از کودکی به یاد دارم.

۲۰۸۹ آماجگاه: هدف، نشانه.

۲۰۹۰-۲۰۹۹ همی هر تیر کاید: به نسخه‌بَدَلها رجوع شود. اگر متن اصیل باشد و به جایِ عقابت، صورتِ عنایت (که در بعضی نسخه‌ها آمده است) در نظر گرفته شود معنی

درین حدود خواهد بود که «اگر عنایتِ ازلی به کسی رسید که آن امر نتیجهٔ خواستِ کمان‌دار است و اگر نرسید باید از تیر گله کرد نه از تیرانداز.»

۲۰۹۳ **ابوبکر سفاله**: گویا سفاله و سفالقان ناحیه‌ای بوده است در مجاورت طوس و گورستان سفالقان طوس منسوب به همانجا است اما هویّتِ این ابوبکر سفاله، که گویا اهل همانجاست، بر من روشن نشد. ← مجملِ فصیحی، ۲۴۸/۲؛ نزهة القلوب، ۱۵۱؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۷۵۰/۲.

۲۰۹۴ **همی گویند در آبم نشانده**: ترجمهٔ بیتی است بسیار معروف:

أَلقاهُ فِی الیمِّ مَکتوفاً و قالَ لَهُ   ایّـاكَ ایاكَ أنْ تَـبْتَلَّ بـالماء

که به نام حلّاج هم شهرت دارد و ترجمهٔ آن درین حدود است که:

به دریاش افکند با دستِ بسته   بدو گفت: زنهار تا تر نگـردی!

← وفیات الأعیان، ۱۴۳/۲.

۲۰۹۶ **چه سنجد**: ← اسرارنامه، ۵۸۰؛ و مصیبت‌نامه، ۱۱۸٦.

۲۱۰۰ **بر در نهاده**: بیرون نهاده، إخراج شده.

۲۱۰۵ **گرَت هم زین نمد بودی کلاهی**: ضرب المثل وکنایه‌ای بوده است، در معنیِ سود و بهره و تجربهٔ مشترک داشتن در امری و یا از کاری باخبر بودن (امثال و حکم، ۱۳۸٤، و خمسهٔ نظامی، چاپ هرمس، ۷٦۵):

مـرا نیز از او پایگاهی رسـد   بـه انـدازهٔ سـر کـلاهی رسـد

۲۱۰۷ **که مومی با عَسَل...**: این تمثیل قبل از عطّار در شعر و ادب فارسی رواج داشته است و احتمالاً موتیفِ رابطهٔ عاشقانهٔ شمع و انگبین، که آخرین تجلّیِ هنری آن در شعر حافظ آشکار شده است (دیوان، ۳۱۷):

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

یک موتیفِ ایرانی قبل از اسلام است. در دورهٔ اسلامی از شعرِ شاعران عربی‌سرای قرن چهارم خراسان آغاز می‌شود و در تمثیل: شبی یاد دارم که چشمم نخفت، در بوستان سعدی، ۱۱٤، صورت آلیگوریک کاملِ خود را به دست می‌آورد. در شعر بسیاری از بزرگان اشارهٔ به آن را می‌توان دید. ← مقالهٔ ما با عنوان «تکاملِ یک تصویر ...» در مجلهٔ

دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد. شمارهٔ سوم و چهارم، سال بیست و سوم (پائیز و زمستان ۱۳۶۹)، صص ۳۸۴-۳۹۰.

۲۱۰۷ گاز: وسیله‌ای برای بریدنِ سرِ شمع، چیزی مانندِ قیچی.

۲۱۱۱ که مرده بوده‌ای در زندگانی: ← ۱۸۰۳.

۲۱۱۲ این تمثیل که ظاهراً تمثیل ایرانی دورهٔ ساسانی است، در شعرای سبک هندی تبدیل به این بیت شده است که مسیح کاشانی (متوفیٰ ۱۰۶۶) گفته است (صیّادان معنی، ۳۲۴):

گر بی‌تو، یک دو روز، صبورم عجب مدار

چون شاخِ نوبریده ندارم خبر هنوز

۲۱۲۱ مآخذ قصّه: یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نخجیران و بُزان و گوران گردِ او درآمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرّب می‌نمودند. ناگاه حسنِ بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند. حسن که آن بدید متغیّر شد. رابعه را بدید گفت که «ایشان از من چرا رمیدند و به تو اُنس گرفتند؟» رابعه گفت «تو امروز چه خورده‌ای؟» گفت «اندکی پیه پیاز.» گفت «تو پیه ایشان خوری، چه‌گونه از تو نگریزند؟» (تذکرة الأولیاء، ۱/۶٤).

۲۱۲۱ حسن: حسن بصری (۲۱-۱۱۰ هق) از مشاهیر زاهدان قرن اول که در شکل‌گیری زهد و مراحل آغازین تجربهٔ عرفانی در اسلام دارای مقام برجسته‌ای است (وفیات الأعیان، ۲/۶۹-۷۳؛ حلیة الأولیاء، ۲/۱۳۱؛ تذکرة الأولیاء، ۱/۲٤-٤۰).

۲۱۲۱ بصره: شهری در عراق که از مراکز مهم تمدن ایرانی قرون اول اسلامی بوده است.

۲۱۲۱ رابعه: رابعهٔ عدویّه، بانوی زاهد و عارف قرن دوم از مردم بصره (وفیات الأعیان، ۲/۲۸۵؛ تذکرة الأولیاء، ۱/۵۹-۷۳).

۲۱۲۲ نخچیر: در فرهنگها نخچیر را به معنی مطلق شکار و شکار صحرایی آورده‌اند ولی از شعر عطّار چنین دانسته می‌شود که نخچیر شکاری است ویژه، در برابر بز کوهی و آهو. درین شعر ناصر خسرو نیز این تقابل دیده می‌شود (دیوان، ۹۹):

آهو و نخچیر و گوزنِ چران هرچه مر او را ز گیاها چراست

۲۱۲۷ پی‌پیاز: غذای ساده‌ای از پختن پیاز و پیه و آب. عطّار هم در اینجا و هم در جای دیگرِ همین منظومه (ابیاتِ ٤٤۵۷-٤٤۶۷) اجزای پی‌پیاز را که عبارت است از پیه و پیاز که

روی آتش فراهم می‌آید وصف کرده است. به صورت په‌پیاز هم آمده است. (در تذکرة الأولیاء، ۱/٦٤ و بخش نسخه‌بَدَلها، p. 27).

۲۱۲۹ **پیه‌آبه:** اشکنهٔ پیه.

۲۱۳۳ **مُسَلَّم:** در امان.

۲۱۳۴ **چو کرمانت برای:** میان لفظِ کرمان (جمعِ کرم) و شهر کرمان (از مراکز عمدهٔ خرما) نوعی ایهام به کار بُرده است.

۲۱۳۵ **شکم پرکرده...:** شکم خود را بزرگ کرده‌ای، کنایه از فربهی و نیرو داشتن.

۲۱۳۶ **مبرز:** مستراح، آبریزگاه.

۲۱۳۸ **شکیبیدن از:** تحمّلِ دوری چیزی را داشتن.

۲۱۳۸ **لوت و لات:** عطّار این دو کلمه را در معنیِ شکم‌پرستی و شهوات به کار می‌بَرَد و در اسرارنامه، ۱۷۰۵، نیز می‌گوید:

کسی کو علم لوت و لات دانـد — بلاشک این سخن طامات دانـد

در جای دیگر این تعبیر را به یاد ندارم. گویا همین کلمه است که در شعر سوزنی به صورتِ «لیط و لاط» آمده است درین بیت (دیوان سوزنی، ۵۹):

همه حدیث بلیط و بلاط خواهـم گـفت — همه حکایت من باشد از ملنگ و نیاک

۲۱۳۸ **خیالات پیمودن:** ← سودا پیمودن.

۲۱۳۹ **عمارت تن کردن:** به جسم و تمایلات جسمانی پرداختن.

۲۱۴۱ **تن زدن:** خاموش شدن.

۲۱۴۶ **بی‌طعام و ناتمام:** عطف این دو صفت به یکدیگر، یا اضافهٔ آنها در بعضی نسخه‌ها نشان می‌دهد که عطّار بی‌طعام را در معنیِ نوعی نقص و عیب به کار بُرده است. در آن صورت باید معنایی در حدود بخیل و خسیس (به معنی نابخشنده) داشته باشد.

۲۱۴۶ **میانْ دربسته:** آماده.

۲۱۴۹ **همبر افتادن:** جفت بودن، در کنارِ ... بودن.

۲۱۵۰ **سودا و سودا پیمودن:** سودا مجازاً جنون است و سودا پیمودن کار دیوانگان کردن.

۲۱۵۱ **امروزی:** امروز از حیات بهره‌داری.

۲۱۶۳ **خوشی:** خوش، عطّار این کلمه را در اکثر موارد به صورت قید و به جای خوش به کار

می‌برد. ← ۱۳۵۷. درین مورد در معنای صفتی هم به کار بُرده است. یعنی در ناخوشی خوش بودن کمال است.

۲۱۶۳ نقد دل‌خوشی جُستن محال است: ابوسعید ابوالخیر این نکته را بدین گونه تصویر کرده است که پیرزنی، در مجلس بوسعید، تمام مایملکِ خویش را به حسن مؤدب (خادم خانقاه شیخ) داد و وقتی شیخ از او پرسید «چه دعایت گویم؟» گفت «دعای دل‌خوشی»... شیخ بخندید و گفت «ای سلیم، چرا جاه و کلاه نخواستی و ضیاعی و عقاری نخواستی؟ به دل‌خوشی چون افتادی که هفتاد سال است که تا ما پس زانو را حصار گرفته‌ایم ور بوی این حدیث، هنوز بوی این حدیث به مشام ما نرسیده است.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۶).

۲۱۷۴ کفرم آید: کفر به نظرم می‌رسد، احساس کفر می‌کنم. در منطق الطّیر، ۲۲۳۶، گوید:

یک نفَس بی‌او نمی‌یابم قرار   کفرم آید صبر کردن زان نگار

۲۱۷۷ اگر گُم بودنِ خود یاد داری: یعنی یاد و ذکرِ حقیقی آنگاه وجود دارد که تو خود را فراموش کنی و مادام که از هستیِ خود خبر داری و تصور می‌کنی که به یادِ او هستی آن ذکرِ حقیقی نیست بلکه تو در اندیشهٔ هستیِ خویشی. عطّار به این سخن شبلی نظر دارد که از وی دربارهٔ حقیقتِ ذکر پرسیدند و او گفت «نسیانُ الذکر یعنی نسیانُ ذکرک اللهَ تعالی و نسیان کلّ شیءٍ سواه (اللمع، سرّاج، ۲۲۰). و سُلَمی از شبلی نقل کرده است که «الذکرُ نسیان الذکر فی مشاهدة المذکور (تفسیر حقایق، ۲۹۰b). ترجمهٔ این سخن را عطّار بدین گونه نقل کرده است «فاضل‌ترین ذکری نسیانِ ذاکر است در مشاهدهٔ مذکور.» (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۷۷). ابوسعید نیز گفته است «الذکرُ نسیانُ ما سواه» (اسرار التوحید، ۱/۲۸۵).

۲۱۸۰ گنبد: ظاهراً گنبد را در معنی مجموعهٔ مناره و گنبد به کار بُرده است.

۲۱۸۴ جوز بر گنبد افشاندن: کنایهٔ بسیار کهن ایرانی است در معنیِ عمل بی‌فایده، که در فارسی و عربی رواج یافته است. سعدی نیز «گردکان بر گنبد» را در گلستان، ٦١، به همین مفهوم به کار بُرده است.

۲۱۸۶ نودْ نُه نام: هم اکنون نیز در بعضی از اعداد مرکب واوِ عطف تلفظ نمی‌شود، مثلِ بیستْ پنج.

۲۱۸۷ ز صد کم یک ترا...: یعنی از صد نام یک نام و از آن یک نام نیز یک صدمِ آن را تو

نمی‌شناسی.

۲۰۸۹ حرف‌کاران: به نسخه‌بَدَلها رجوع شود. اگر متن اصیل باشد، حرف‌کاران را در معنی کسانی که سخن‌پیشه و بسیارگوی‌اند به کار برده است.

۲۱۹۰ چو نامِ خویشتن حق بی‌نشان کرد: اشاره به این نکته دارد که اسم اعظم یا نامِ مهینِ الاهی، در میان دیگر اسامی حق پنهان است و هرکس را از آن خبر نیست.

۲۱۹۱ نَفَس زدن از: دربارهٔ کسی یا چیزی سخن گفتن.

۲۱۹۲ عطّار این حکایت را از یکی از مقامات‌های ابوسعید گرفته است. در اسرار التوحید به این صورت دیده می‌شود «شیخ ما گفت آن پیرِ دیگر را گفتند 'سخنی بگوی' گفت 'ما سِوَی الله فَلَیسَ لَهُ حَقیقَةٌ فما ذا تُکَلِّم' (اسرار التوحید، ۱/۲۰۱). و در مقامات او بدین گونه آمده است «و گفت 'به نزدیکِ پیری رفتم. گفتم: حرفی بگوی. زمانی بایستاد. گفت: جز حق هرچه می‌دانی کرایِ گفت نکند.» و از حق سخن نیست. پس خاموشی اولیٰ‌تر.» (چشیدنِ طعم وقت، ۱۸۳). اسلوب نقل حکایت نشان می‌دهد که عطّار به مقامات او نظر داشته است نه به اسرار التوحید.

۲۱۹۵ پرسندهٔ قال: کسی که در جستجوی قال و سخن است.

۲۱۹۶ کرایِ گفت، نکند زان‌چه گویم: متن را از H گرفته‌ایم. استادان ریتر و فؤاد روحانی مصراع را به صورتِ «گرانی گفت نکنم زان‌چه گویم» قرائت کرده‌اند در صورتی که هرسه نسخهٔ اساسیِ AFI نکند دارد و گرانی نیز تصحیف کرایی است، چنان‌که در متن گفتار بوسعید، به روایتِ مقامات او، آمده است که «جز حق هرچه می‌دانی کرایِ گفت نکند.» کرای نکردن هنوز هم در کدکن رواج دارد، به معنیِ «ارزش نداشتن». غالباً این فعل به صورت استفهام و نفی به کار می‌رود. در مختارنامه، ۱۵۲، گوید:

دنیای دنی چیست سرای ستمی — افتاده هزار کشته در هر قدمی
گر نقد شود کرایِ شادی نکند — ور فوت شود جمله نیرزد به غمی

۲۱۹۷ حق الیقین: هجویری که در مفاهیم تصوف تا قرن پنجم دقت بسیار داشته است می‌گوید «مُرادِ این طایفه بدین علمُ الیقین، علمِ معاملاتِ دنیاست به احکامِ اوامر. و از عینُ الیقین علم به کشفِ رؤیت اندر بهشت و کیفیتِ اهلِ آن به معاینه. کشف المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۵۵۷، و پیش ازو امام قشیری گفته است «علم الیقین بر موجبِ اصطلاحِ ایشان

است آنچه به شرطِ بُرهان بود و عین الیقین به‌حکم بیان بود و حق الیقین بر نعتِ عیان بود.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۳۰).

۲۲۰۱ پیوست: همیشه، پیوسته، قیدِ استمرار است.

۲۲۰۹ روزْبازار: که ظاهراً باید به سکونِ را باشد، به معنی گرمی بازار و رواج و قبول عام است.

۲۲۱۰ عاشق‌آور: آن که عاشق می‌کند.

۲۲۱۲ عاشق‌انگیز: به همان معنیِ عاشق‌آور.

۲۲۱۹ شکار و شکاری: عطّار این دو کلمه را تقریباً به یک معنی به کار می‌برَد. در ۲۲۳۷ این کاربُرد روشن‌تر دیده می‌شود. حافظ نیز شکاری را در معنی شکار به کار بُرده است (دیوان، ۱۹۶):

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش　　　که آن شکاریِ سرگشته را چه آمد پیش

۲۲۳۴ زاغِ زلف: تشبیهِ زلف به زاغ از قدیم‌ترین نمونه‌های شعر فارسی سابقه دارد (محمد بن صالح نوایحی، لباب الألباب، ۲۶۰):

وان سیه‌زلف بر آن عارض گویی که همی　　　به پرِ زاغ کسی آتش را باد کند

و فخرالدین گرگانی گفته است (ویس و رامین، ۷۵):

دوزلفش مشک و رخ کافور و شنگرف　　　چو زاغی اوفتاده کشته بر برف

۲۲۳۶ خون‌خواره: آن که خون دل می‌خورد و در رنج است. کنایه از عاشق. ← بیت ۴۱۱۰.

۲۲۳۷ شکارِ خویش دایم کرده دارم: همیشه شکار خود را در بندِ خویش دارم.

۲۲۴۶ مآخذ قصه: حکیم ترمذی خود این داستان را از طریق وَهَب بن منبّه، یکی از مشهورترین راویان قصص و مأثورات اسرائیلی، بدین گونه نقل کرده است که «إنَّ ابلیس وَضَعَ إبناً له بین یَدَیْ حوّاء و قال «اکْفِلیهِ» فجاءَ آدم علیه السلام فقال «ما هذا یا حوّاء» قالت «جاءَ عَدُوُّنا ابلیس بهذا و قال لی اکفلیه» فقال «اَلَم اَقُل لك لا تطیعیه فی شیء. هُوَ الّذی غرّنا حتّیٰ وَقَعنا فی المعصیة.» و عمد اِلیٰ الوَلَدِ فَقَطَعَهُ اَربعة اَرباعٍ و عَلَّقَ کُلَّ رُبعٍ علیٰ شجرةٍ غیظاً له. فجاءَ ابلیس و قال «یا حوّاء اَیْنَ ابنی؟» فَاَخبَرَتْهُ بما صَنَعَ آدم‌ع. فقالَ «یا خنّاس!» فحییٰ فاجابه. فجاءَ به اِلی حوّاء و قال اکفلیه. فجاءَ آدم‌ع فحرقه بالنار و ذَرَّ رمادَهُ فی البحر. فجاءَ ابلیس علیه اللعنة فقال «یا حوّاء اَیْنَ ابنی؟» فأخبَرَتْهُ بفعل آدم به. فَذَهَبَ اِلیٰ البحر فقال یا خنّاس! فحییٰ فأجابَهُ فجاءَ به اِلیٰ حوّا الثالثة و قال «اکفلیه» فَنَظَرَ

الیه آدم. فَذَبَحَهُ و شَوّاهُ و اَکَلاهُ جمیعاً. فجاءَ ابلیس فَسَألها. فأخبَرَتْهُ حوّاء. فقال «یا خنّاس!» فحیّیَ فأجابَهُ فَجاءَ به من جوف آدم و حوّاء فقال ابلیس «هذا الّذی اَرَدْتُ و هذا مسکنك فی صدرِ وُلْد آدم.» و هو ملتقمٌ قَلْبَ ابن آدم مادام غافلاً یوسوس فإذا ذَکَرَ اللهَ لَفَظَ قلبه و انخنس» (نوادرُ الاصول، حکیم ترمذی، ۳۵۴) و عطّار در تذکرة الأولیاء، ۹۶/۲-۹۷، خود ترجمهٔ آزاد و دلپذیری با مقداری شاخ و برگ ازین داستان آورده که به متن اِلاهی‌نامه نیز نزدیک‌تر است. شاید نسخه‌ای از نوادر الاصول که مورد مراجعهٔ او بوده این افزوده‌ها را داشته است.

۲۲۴۶ **حکیم ترمذی**: محمد بن علی حکیم ترمذی، از عرفای قرن سوم از مردم ترمذ در ماوراءالنهر (در ازبکستان امروز). دربارهٔ او ← تعلیقات مترجم در تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۷۶-۱۸۰؛ نیز تعلیقات منطق الطّیر، بیت ۲۵۲۲. و دربارهٔ گوزجایِ او و موقعیت کنونی آن در ترمذ، بنگرید به آثار تاریخی ورارود و خوارزم، استاد منوچهر ستوده، ۱۶/۲-۱۹.

۲۲۴۹ **خنّاس**: در ترجمه‌های کهن قرآن (۱۱۴:٤) خَنّاس را به صورتِ دیوِ پلید، بازدارنده، پنهان، بازپس جهنده، پنهان شونده ترجمه کرده‌اند. و این که حکیم ترمذی و از طریق او عطّار می‌گویند خنّاس نامِ فرزندِ ابلیس است، ظاهراً، با آنچه در اسناد کهن آمده است تطبیق نمی‌کند. ابن‌حبیب، متوفی ۲٤۵، که نام فرزندان ابلیس را به تفصیل آورده است از خنّاس سخنی نگفته است (المُحَبَّر، ۳۹۵).

۲۲۶۵ **ز سر باز**: از نو، از سرِ نو.

۲۲۶۵ **از سر در**: دوباره، دیگر بار.

۲۲۶۸ **قلیه**: گوشتی که به صورتِ قطعه‌های کوچک کباب شود.

۲۲۶۸ **با حوّا بهم**: همراهِ حوّا، به اشتراکِ حوّا.

۲۲۷۳ **مستمند**: غمگین، آشفته خاطر.

۲۲۷۵ **شوم در رگ چو خونش**: اشاره است به حدیثِ مشهورِ «إنَّ الشّیطانَ لیجری مِنْ ابنِ آدمَ مجریٰ الدَّم (نوادر الأصول، ۳۵٤، و شرح التعرف، ۱۳٤٤) (همانا شیطان، بمانندِ خون، در تن فرزندِ آدمی جاری است).

۲۲۸۲ **به هر جایی گِلی در آب کرده**: در فرهنگها، بدون شاهد، گِلْ در آب افکندن / انداختن را

کنایه از فتنه‌انگیزی نوشته‌اند و با این بیت عطّار تأیید می‌شود. ← ۶۱۲۰.

۲۲۸۴ **نگریست:** از نگریستن به معنی نظاره کردن.

۲۲۸۴ **سیصد سال:** در کتب قصص انبیا دویست سال هم آمده است، از جمله قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۲۰.

۲۲۸۶ **آن یگانه:** منظور ذوالنون مصری است. ← منطق الطیر، ۲۵۹۱.

۲۲۸۶ **مأخذ قصه:** قدیم‌ترین مأخذ این حکایت، همان گونه که استاد ریتر نشان داده است، رونق المجالس است که ذوالنون مصری گفت «به راهی می‌رفتم، جوی آبی دیدم که از میانِ دو کوه بیرون می‌آمد و آبِ آن با همهٔ آبها تفاوت داشت. روی به سرچشمه نهادم تا به غاری رسیدم. به درون غار رفتم. ابلیس را دیدم که بر سرِ سنگی نشسته و می‌گرید. گفتم «این گریه چیست؟» گفت «ای ذوالنون چه‌گونه نگریم که گریه جز از برای من سزاوار نیست. من نزدیک‌ترین آفریده‌ها به حق تعالی بودم. مرا راند و گرفتارِ لعنت کرد.» بدو گفتم «چرا فرمان حق را به جای نیاوردی؟» گفت «از چون تویی این سخن؟ در فرمانِ من، خواست و عنایت نبود.» سپس این آیت برخواند: وَ بَدالَهم مِنَ اللهِ ما لم یَکونوا یَحتَسِبونَ (۳۹: ٤٧) (رونق المجالس، ۳۸؛ دریای جان، ۲/۱۷۶-۱۷۷، آیه در متنِ رونق المجالس غلط چاپ شده است). و شبیه این حکایت از زبان ابراهیم خوّاص نقل شده است که «در بادیه می‌رفت، تشنگی بر وی کار کرد. آبی روان دید. به کنارِ آب آمد و از آن آب بخورد. شور بود. بر اثرِ آن برفت. یکی را دید بر سنگ نشسته و آن آب از دیده می‌بارید. فرا شد. ابلیس را دید، لَعَنَهُ الله، که زار می‌گریست و می‌گفت، شعر:

دانی که سرِ کوی تو بُد معدنِ من — دانی که بناکام بُد این رفتن من
در شهر کسی نیست به غم خوردن من — من بی‌گنه و گناه در گردنِ من

(هزار حکایت، ۱۷۵a-۱۷۶b).

۲۲۸۶ **آب سیه:** ← منطق الطیر، ٤۰۸.

۲۲۹۱ **که این قصه نه زان روی چو ماه است:** در دنبالهٔ داستان، که از زبانِ سهل بن عبدالله تُستَری (متوفی ۲۷۳ یا ۲۸۳)، در کشف الأسرار، ۱/۱۶۱، نقل شده است، این رباعی آمده است که عطّار بدان نظر دارد:

پیشِ تو رهی چنان تباه افتاده ست — کز وی همه طاعتی گناه افتاده ست

این قصه نه زان روی چو ماه افتاده ست   کاین رنگِ گلیمِ ما سیاه افتاده ست

۲۲۹۲ **نمی‌خواهند طاعت کردن من**: یعنی به ظاهر امر به سجده شده‌ام ولی ارادهٔ حق این است که من از سجود و طاعت سر باز زنم. همان که حلّاج از آن بدین گونه تعبیر کرده است که «جُحُودی لك تقدیسٌ (لطایف الإشارات، قشیری، ۲۷۲-۲۷۳). در بارهٔ تفاوتِ «امرِ ارادت» و «امرِ ابتلا» ← کشف الاسرار، ۱/۱۶۰. سمعانی بیانی دیگر ازین مسأله دارد که: ای جوانمرد، «مأمورٌ به» دیگر است و «محکومٌ به» دیگر. مذهبِ اهل سنّت و جماعت است که روا بُوَد که «مأمورٌ به» دیگر بُوَد و «محکومٌ به» دیگر. «مأمورٌ به» در حقّ بوجهل و بولَهَب و فرعون و نمرود دیگر بود و محکومٌ به [دیگر.] امر می‌آمد و تازیانهٔ دعوت گرم فرو می‌آورد و حکم می‌آمد و عنان باز می‌کشید. فعلِ بنده روا باشد که خلافِ مأمورٌ به بُوَد، امّا نه روا باشد که خلافِ محکومٌ به بوَد. همه حجّتها که خیزد از عالَمِ امر خیزد و همه عذرها که خیزد از عالَمِ حکم خیزد. آن که با وی فضل خواهند کرد امر را در حقّ وی زبان ببندند و حکم را در گفت آرند و آن که با وی عدل خواهند کرد حکم را در حق او زبان ببندند و امر را در سخن آرند... چون خواست که آدم را برکشد و تاج اجتباش بر سر نهد حکمِ خود را به سخن آورد و چون خواست که ابلیس را به دودِ لعنت روی سیاه کند امرِ خود را گویا کرد. «ما مَنَعَكَ اَلّاٰ تَسْجُدَ إذ امرتك» (۱۲/۷) هنوز آدم زَلّت نیاورده بود که خیّاطِ لطف صُدْرَهٔ توبه دوخته بود و هنوز ابلیس معصیت نکرده بود که طبیبِ قهرْ شربتِ زهرِ و إنَّ عَلَیكَ اللَّعنَة آمیخته بود (رَوْحُ الأرواح، ۷۰-۷۱).

۲۲۹۴ **مآخذ قصه**: داستانِ نهادنِ صاع (=سقایه، مشربه) در بارِ ابن‌یامین، در قرآنِ کریم (۱۲: ۷۰-۷۱) و در اغلبِ روایاتی که از قصهٔ یوسف نوشته شده است دیده می‌شود، از جمله ← قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۱۲۸.

۲۲۹۸ **به لعنت گردش از آفاق ممتاز**: یعنی اضافهٔ وَ إنَّ عَلَیكَ لَعنَتی (۳۸: ۷۸)، که بعدها از آن تعبیرِ «طوقِ لعنت» ساخته شده و ابلیس به داشتنِ این طوق از همهٔ کاینات ممتاز است (تعلیقاتِ تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، صص۱۵۶-۱۵۸).

۲۲۹۹ **جامه پوشید**: پوشیدن متعدی است، یعنی پوشانید و در مصراع دوم پوشیدن به معنی پنهان کردن است.

۲۳۰۰ **گرفته حربه‌ای از قهر در دست**: ابلیس مظهر قهر و جبّاریتِ حق است «اما هرگز

دانسته‌ای که خدای را دو نام است: یکی «الرحمن الرحیم» و دیگر «الجبّار المتکبّر» از صفتِ جباریّت ابلیس را در وجود آورد و از صفتِ رحمانیّت محمد^ص^ را. پس صفتِ رحمتْ غذای احمد آمد و صفتِ قهر و غضب غذای ابلیس.» (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۲۷).

۲۳۰۱ تا أعوذی زو نخواهی: یعنی گفتنِ «أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیمِ» مقدم بر گفتنِ «بسم الله الرحمٰن الرحیم».

۲۳۰۱ در الاهی: در قلمروِ نزدیکی به حق و از حق خواستن و با حق سخن گفتن.

۲۳۰۲ دست زدن: در اینجا به معنی طرد کردن و دست رد بر سینه زدن به کار برده است. جای دیگر در آثار عطّار، بدین معنی، به یاد نمی‌آورم.

۲۳۰۴ دَهْره: وسیله‌ای آهنی، که سری بمانندِ داس دارد و بسیار تیز است، و برای انداختن شاخه‌های درخت به کار می‌رود.

۲۳۰۶ برویم باز زد: رد کرد و نپذیرفت. «چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید کی به رویم باز زنند» (تذکرة الأولیاء، ۱/۹۵).

۲۳۱۱ چرا در چشم تو خرد است ابلیس: برای تفصیل نظرگاههای عُرفا در باب ابلیس و عظمتِ مقام او در کاینات ← تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، یادداشت مترجم، صص ۱٤٤-۱٦٤.

۲۳۱۷ مآخذ قصه: دریای جان، ۱۸۱/۲.

۲۳۱۷ ایازش پای می‌مالید تا روز: استاد ریتر نوشته است: نوازش و مالیدن پا خدمتی ست که غالباً در ادبیات نیز در موردِ عُشّاق از طرف معشوق... به جای آورده می‌شد (دریای جان، ۱۱۸۱/۲، حاشیه). استاد ریتر سپس به نمونه‌هایی ازین کار در مورد ابوسعید ابوالخیر، که کنیزکی پای او را می‌مالید (تذکرة الأولیاء، ۳۲۸/۲؛ و چشیدن طعم وقت، ۱۳٦) اشاره دارد. در اسرار التوحید، بیشتر در سفرها و برای رفع خستگی، این کار شواهد بسیار دارد (اسرار التوحید، ٦۳/۱ و ۸۲).

۲۳۲۴ این باخلاص: این مخلص. باخلاص از «به + اخلاص» نظیر بحاصل، بخرد.

۲۳۲٦ بسی می‌دید لطفش را خریدار: در منطق الطّیر، ۳۲۹٤-۳۲۹۵، این سخن را به بیانی دیگر از زبان ابلیس آورده است:

چون بدیدم خلق را رحمت طلب　　　لعنتت برداشتم من بی‌ادب
لعنتت را همچو رحمت بنده نیست　　　بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست

۲۳۲۸ با قدم شدن: به راه افتادن، آغازِ قدم برداشتن.

۲۳۲۹ چو لعنت خلعتِ درگاهِ او بود: از عین‌القضات بخوانید تفسیر این سخن عطّار را «آن عاشقِ دیوانه که تو او را ابلیس خوانی در دنیا خود ندانی که در عالم اِلاهی او را به چه نام خوانند؟ این دیوانه خدا را دوست داشت محکِ محبت دانی که چه آمد؟ یکی بلا و قهر و دیگر ملامت و مذلّت. گفتند اگر دعوی عشقِ ما می‌کنی نشانی باید. محک بلا و قهر و ملامت و مذلّت بر وی عرض کردند. قبول کرد. در ساعت این دو محک گواهی دادند که نشانِ عاشق صدق است. (تمهیدات، ۲۲۱، و تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، تعلیقات مترجم، صص ۱٤٤-۱٦٤.)

۲۳۳۲ امان خواست: اشاره است به آیهٔ قالَ أَنظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ (۷: ۱٤)، که ابلیس از خدای زمان می‌طلبد و خدای تا روز رستاخیز بدو زمان می‌دهد.

۲۳۳۳ که با خلعت چو بستانند نازش: که با داشتنِ خلعتِ «لعنت»، آن‌گاه که نعمتِ قُرب اِلاهی را ازو گرفته‌اند، در طولِ آن عمر دراز، بدان لعنت بنازد.

۲۳۳۴ طوقِ لعنت را خریدار: در نظر عین‌القضات این طوق لعنتی که بر گردنِ ابلیس افتاده است برای او گرامی‌ترین هدیه‌هاست، چه از جانبِ معشوق است و اضافه به او دارد که فرمود وإنّ علیك لعنتی إلیٰ یومِ الدین (۳۸: ۷۸) لعنت من بر تو باد (تمهیدات، ۲۲۱). عین‌القضات می‌گوید: کسی که به ماهیت و کیفیت هدیهٔ معشوق بیندیشد عاشق نیست. عاشقِ حقیقی آن کسی است که گلیم سیاه و سفید و رحمت و لعنت در نظرگاهش یکی باشد و هرکه این فرق داند، در عشقْ هنوز خام است. از دستِ دوست چه عسل چه زهر چه شکر چه حنظل چه لطف چه قهر آن کس که عاشقِ لطف باشد یا عاشقِ قهر، او عاشق خود باشد نه عاشق معشوق.» (تمهیدات، ۲۲٤، و مقایسه شود با نامه‌های عین القضات، ۹۷/۱ و ٤۱۱/۲.)

۲۳۳۵ پُربرگ: پُرمایه و بسیار.

۲۳۳۹ از راه افتادن: منحرف شدن. «روزی شیخ را گفتند: یا شیخ، فلان مریدت بر فلان راه افتاده است، مست و خراب. فرمود: بحمد الله که بر راه افتاده است، از راه نیفتاده است.»

(حالات و سخنان ابوسعید، ۱۵۵).

۲۳۵۰ **طوفان:** عطّار این کلمه را مکرّراً، در معنی باران و باران افزون به کار می‌بَرَد.

۲۳۵۱ **که نِزْمی نیست این ساعت ز باران:** یعنی چندان خشک‌سال بوده و باران نباریده است که با همهٔ باران تند و طوفانی که امروز آمده است، هنوز بارانکی خُرد هم نمی‌تواند به شمار آید؛ از فرطِ نیازِ به باران، حتی این باران شدید هم بارانکی نیست. نِزم، که در کدکن هنوز به کار می‌رود، باران بسیار ریز و خُردْقطره‌ای است که به شدّت ببارد. در بسیاری از لهجه‌های کنونی زبان فارسی و دیگر زبانهای ایرانی این کلمه هنوز باقی است، از جمله در طَبَری nezm (= ابر) و در خراسان و یزد nezm به معنیِ مِه و بارانِ نم‌نم است (برهان، و حواشی استاد معین، در نزم و نژم).

۲۳۵۴ **چو حق ابلیس را ملعون همی خواست:** ← ۲۲۹۲.

۲۳۵۶ **بخوابانید چشم:** چشم بر هم نهاد.

۲۳۵۷ **اُسجُد قالَ لا غیر:** گفتند: سجده کن. گفت: غیری نیست. «غیر را نفی کرد. چون غیر دید لیکن آنجا غیر نبود.» (شرح شطحیات، روزبهان، ۵۰۹ به بعد.) و در یک دیدار تخیّلی که میان موسی و ابلیس پرداخته می‌گوید «موسی با ابلیس در عقبهٔ طور به هم رسیدند. موسی گفت «چه منع کرد تو را از سجود؟» گفت «دعوِیِ من به معبودِ واحد. و اگر سجود کردمی آدم را مثل تو بودمی زیرا که تو را ندا کردند یک بار، گفتند «اُنْظُرْ اِلَی الجَبَلِ» بنگریدی، که مرا ندا کردند هزار بار که اسجدوا لآدم (۳۴/۲)، سجود نکردم. دعوی من معنی مرا» گفت «امر بگذاشتی.» گفت «آن ابتلا بود نه امر.» (شرح شطحیات، ۵۱۸-۵۱۹، و مجالس احمد غزالی، ۱۳).

۲۳۵۷ **اِخسئوا قال لا ضیر:** اخسئُوا، اشارتی دارد به اِخسئوا فیها و لا تکلمون (۲۳: ۱۰۸). و لا ضیر اشاره است به قالوا لا ضَیْرَ اِنّا اِلیٰ رَبّنا منقلبون (۲۶: ۵۰). ترجمهٔ دو آیه به ترتیب درین حدود است «در دوزخ گم شوید و سخن مگویید» و «ما را زیانی نیست چرا که ما به پروردگار خویش باز می‌گردیم.»

۲۳۶۱ **کرد درخواست:** طلبید، طلب کرد.

۲۳۶۲ **یک دم عمر باز است:** یک دم از عمر باقی است.

۲۳۶۸ **تابوت گردیدنِ مهد:** مهد در اینجا به معنی عماری و کجاوه و تختِ روان است و تابوت

گردیدنِ مهد کنایه از مرگ است.

۲۳۷۰ **گفت آری**: معنیِ آری در این بافت تأیید خواست و گفتارِ محمود است.

۲۳۷۲ **به مویی می‌توان بست**: به کمترین وسیله‌ای می‌توان او را عاشقِ خویش کرد.

۲۳۷۳ **عاقبت محمود بودن**: دعایی و تعبیری عام بوده و در مورد محمود غزنوی با ایهام به کار می‌رفته است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیتِ ۳۱۸۲.

۲۳۷۶ **به زخمی**: به ضربه‌ای، به یک بار زدن.

۲۳۷۷ **از آن لعنت همه گوینده دید او**: یعنی ابلیس در شنیدنِ علیك لعنتی (۳۸: ۷۸) کلمهٔ لعنت را در نظر نیاورد بلکه حق را در نظر آورد که گویندهٔ این سخن بود.

۲۳۸۰ **دُردیِ لعنت**: دُرد یا دُردی ته‌نشینِ هر مایع و بیشتر ته‌نشینِ شراب در خُم. تعبیرِ دُردی لعنت در مورد ابلیس به این اعتبار است که او از شرابِ وصلِ حق و قرب خویش در مقام مُعلّم ملکوت می‌نوشید و نمی‌دانست که آنچه در ته‌ماندهٔ این خُم وجود دارد، ملعون شدن اوست. این دُردی را نمی‌دید و نمی‌شناخت. تعبیرِ دُردیِ لعنت، قبل از عطّار، ظاهراً دیده نشده است.

۲۳۸۰ **در آن لعنت بجز ساقی ندید او**: با اینکه دُردِ لعنت در جام ابلیس ریختند او ساقی این جام را که حق بود در نظر آورد و نه دُرد را.

۲۳۸۹ **چو بر دست است نامِ دوست غم نیست**: اشاره دارد به رسمی که در میانِ فتیان و عیّاران و شبروان رواج داشته است و نقشها و نامهایی را بر بَدَنِ خویش خالکوبی می‌کرده‌اند. هم‌اکنون نیز بعضی «جاهل»ها و «اهلِ زورخانه» این کار را می‌کنند. در مثنوی، ۱/ ۱۸۴، حکایتی وجود دارد که در آن یکی از اهالیِ قزوین نزدِ دلّاکی می‌رود و ازو می‌خواهد که بر بدنش نقشِ شیر خالکوبی کند. مولانا، ازین عمل، به کبودی زدن تعبیر کرده است. شارحانِ مثنوی، از جمله استادان نیکلسون و فروزانفر، در شرح مثنوی، ۱/ ۴۱۶، و شرح مثنوی شریف، ۳/ ۱۲۳۱–۱۲۳۲، پیشینه‌ای برای این عمل نشان نداده‌اند. اینک سخنِ عطار که قبل از مولانا بوده و نیز این شعرِ شرف‌الدین شَفَرْوَه (متوفی قبل از ۶۰۰):

تا برهنه کرده‌ام بازوی عیّارانه را شیرِ گردون، نیلگونْ‌نقشی‌ست بر بازون من

جُنگ لالااسماعیل، شمارهٔ 487، ورق ۱۶۱b و نیز قلندریه در تاریخ، ۱۶۱، متن و حاشیه.

۲۳۹۲ **نه بینند آن در و آن آستان هم**: تا نه ابلیس درگاهِ حق را ببیند و نه خلقِ جهان.

۲۳۹۳ **پردهٔ عِزّ**: حجابُ العِزَّة. ← تعلیقات منطق الطّیر، بیت ٤٣٤١.

۲۳۹۸ **شوریده دین**: آن که در مسلک و آیین راه و رسم ثابتی ندارد و متغیّر الأحوال است.

۲۴۰۲ **ولی اول نظر بر جایگاه است**: یعنی قبل از آن که تیر از کمان رها گردد، چشم تیرانداز هدف را می‌نگرد.

۲۴۰۵ **سر بر چرخ سودن**: کنایه از سربلندی است مانند کسی که سرش به آسمان می‌خورد.

۲۴۱۱ **پیچ**: اضطراب.

۲۴۱۲ **نامعلوم**: ← اسرارنامه، ۹۹۰.

۲۴۲۰ **مآخذ قصه**: این حکایت را مولانا در مثنوی، ۳۲۲/۱، به نام ذوالنون نقل کرده است که:

این‌چنین ذوالنونِ مصری را فتاد کاندرو شور و جنونِ نو بزاد

استاد فروزانفر آن را از کیمیای سعادت، بدین صورت نقل کرده است «شبلی را در بیمارستان باز داشته بودند و گفتند دیوانه است. قومی نزدیکِ او شدند. گفت «شما کیانید؟» گفتند «ما دوست‌دارانِ تو.» سنگ در ایشان انداختن گرفت. همه بگریختند. گفت «دروغ گفتید. که اگر دوستِ من بودید بر بلای من صبر کردید» (کیمیای سعادت، ۶۱۰/۲). استاد فروزانفر این حکایت را از اللمع، سرّاج، ۵۰؛ الرسالة القشیریه، ٨٦؛ کشف المحجوب، هجویری، ٤٠٤؛ و احیاء العلوم، ٥٣/٤؛ و نیز تذکرة الأولیاء، ١٦٣/٢، تخریج کرده است. نیز تهذیب الاسرار خرکوشی، ٥٦.

۲۴۲۷ **جمله بهم**: همه با هم.

۲۴۲۸ **خسیس**: پست.

۲۴۲۹ **که زخم او نه زخم اوست آخر**: یعنی با اینکه ضربت است آیا نه این است که این ضربت ضربتی است که او زده است. نظر بر ضربت نیست، نظر بر زنندهٔ ضربت است.

۲۴۳۳ **هزاران ساله طاعت نرخِ آن است**: اشاره به هزاران سال طاعت و عبادتی است که ابلیس به روزگار فرشتگی خویش داشته است. شاعری به نام حقّانی، از شاعران قرن ششم و یا هفتم، از زبان ابلیس، گفته است (جنگ لالا اسماعیل، شمارهٔ 467، ورق ۲۲۳a):

بودم معلم ملکوت اندر آسمان وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

هفتصد هزار سال به طاعت گذاشتم   امّید من ز ایزد[1] خود جاودانه بود

۲۴۳۵ قوی: قید کثرت است. یعنی بسیار شایستگی داری اگر...

۲۴۳۹ ازو باری مسلمانی درآموز: یعنی مسلمانیِ حقیقی را از ابلیس بیاموز که جز به حق و عشقِ به حق به چیزی دیگر ننگریست (تعلیقاتِ تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، صص ۱۴۴-۱۶۴).

۲۴۴۰ مآخذ قصه: احتمالاً عطّار قصهٔ دیدار ابلیس و موسی را از مجالس احمد غزالی گرفته است که موسی ؑ و ابلیس در عَقَبهٔ طور دیدار کردند. موسی به ابلیس گفت: چرا خدای را سجده نکردی؟ ابلیس گفت: دور باد از من! معبود یکی است و من هفتصد هزار سال است که می‌گویم: سبّوح و قُدّوس، چه‌گونه چهرهٔ عبادت خویش را با ثنویت سیاه کنم؟ موسی گفت: ای ابلیس، چرا ترکِ امر کردی؟ ابلیس گفت: آن امرِ آزمون بود و اگر امرِ اراده بود، تحقّق می‌یافت. ای موسی، من دعویِ توحید داشته‌ام:

و لو قُطِّعتُ إرْباً ثمَّ إرباً   لما حَنَّ الفؤاد الی سواه

تو ای موسی، خواهان نظر شدی و گفتی «خویشتن را به من بنمای» و آنگاه نظرت به جانبِ کوه رفت. سوگند به خدا که اگر به کوه نمی‌پرداختی [او را] می‌دیدی. من از تو در یکتاپرستیِ خویش راستگوترم... موسی گفت: ای ابلیس، هیچ یادِ عشقِ او می‌کنی؟ گفت: هرچه او، به غیر من محبّت بیشتر بورزد عشقِ من به او روی در افزونی می‌نهد. موسی گفت: ای ابلیس، هیچ یادِ او می‌کنی؟ گفت: من یادکردهٔ اویم که گفت: وَ إنَّ عَلَیكَ لَعنتی (۳۸: ۷۸) و «کافِ» عَلَیكَ و یاءِ لعنتی را ویژهٔ من کرده است (مجالس احمد غزالی، ۱۳-۱۴). مصحح کتاب حکایت دیدار موسی و ابلیس را از مراجعی مانندِ المنتظم، ابن جوزی، ۹/۲۶۰-۲۶۲، و شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ۱/۵۳، و چند متن دیگر تخریج کرده است (صفحات ۱۸۰-۱۸۱).

۲۴۴۲ شدم بی‌علتی معلولِ قدرت: اشاره به این نظریّهٔ اشاعره دارد که افعال حق تعالی به دو معنی بی‌علّت است. یکی این که هیچ گونه نفع و ضرری در آن لحاظ نمی‌شود و دیگر این که سلسلهٔ سببها و علتها که ما در اعمال خود فرض می‌کنیم و چیزی را نتیجهٔ چیزی

---

۱) اصل: زازید.

دیگر می‌دانیم، در اعمال او وجود ندارد. فقط اراده و خواست او کافی است. إِنَّما أَمْرُهُ إِذا أَرادَ شَیْئاً أَنْ یَقولَ لَهُ کُنْ فَیَکون (۳۶: ۸۲).

۲۴۴۹ اگرچه کرد لعنت دلفروزش: یعنی اگرچه لعنت مایهٔ افروختن و شعله‌ور کردن دلِ او شد، اما...

۲۴۵۲ هاروت و ماروت: ← مصیبت‌نامه، ۲۵، ۴۲، ۱۷۱۲.

۲۴۵۶ عصایی، بس، نهنگش در زمانی: برای بلعیدن جادوئیِ تو عصایی بس است، تا در یک زمان نهنگ شود و آن را فرو بلعد. مثل عصای موسیٰ که همهٔ جادوهای فرعونیان را بلعید.

۲۴۵۹ اگر شیطان تو گردد مسلمان: ← ۱۳۳۳.

۲۴۶۱ سحرِ حلال: سِحر عملی است خارقِ عادت. عقیده داشته‌اند که ساحران می‌توانند اعمالی خلاف قوانین طبیعت انجام دهند. سحر از نظر شرعی حرام است (اسرارنامه، ۱۷۶۲). تعبیر سحر حلال اشاره‌ای دارد به آن عقیدهٔ فقهی.

۲۴۶۲ چنین باید شدن نه آن‌چنان گشت: وقتی می‌توان به گِردِ این‌چنین سحری گشت و به چنین سحری پرداخت دیگر نباید چنین و چنان شد. «گشت» مصدرِ مرخم است و عطفِ بر شدن.

۲۴۷۵ جامِ جمشید: جام جهان‌بین که در افسانه‌ها برای جمشید آورده‌اند.

۲۴۷۶ اَرّه بر فرق: در افسانه‌های جمشید آمده است که وی صاحب معجزات بود و کارهای شگفت ازو نقل شده است. با اینهمه سرانجام طغیان کرد و کافر شد و ضحاک بر او چیره گردید و با اَرّه او را برید (آفرینش و تاریخ، ۱/ ۵۰۱).

۲۴۷۸ از راه اوفتادن: ← ۲۳۳۹.

۲۴۸۰ فکنده قصّه‌ای را در عصایی: رسمِ تظلّم و دادخواهی در قدیم این بوده است که شاکیان شکایتِ خود را بر کاغذی می‌نوشته و آن را بر سرِ چوبی می‌نهاده‌اند تا پادشاه یا حاکم آن را از دور ببیند و متوجّه تظلم ایشان شود. ظاهراً از همین جا تعبیر «قصه برداشتن» در فارسی و «رفعُ القصّه» در عربی پیدا شده است و رسم کاغذین جامه پوشیدن نیز به وجود آمده است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۴۹۹.

۲۴۸۱ فریاد خواستن: تظلّم، دادخواهی.

۲۴۸۲ حالی: ← ۵۱۷.

۲۴۸۳ مگر: ← ۵۸۶.

۲۴۸۴ همی آن پیرزن گشتی پدیدار: یا «درگشتی و کردی». برای بیان خواب است و تا قرنی پس از روزگارِ عطّار این قاعده در افعال مرتبطِ با بیانِ خواب و رؤیا ادامه داشته است. در شعر حافظ گاه این قاعده رعایت شده و گاه نه (دیوان حافظ، ۱٤۵ و ۳۰٦؛ و بنگرید به یادداشت مربوط به بیتِ شمارهٔ ٦ ملحقاتِ متنِ حاضر).

۲۴۸۸ دگر ره: بار دیگر.

۲۴۹۲ آویزگاه: محلِّ چنگ زدن و آویختن.

۲۴۹۸ بازار از ... تیز کردن: اعتبار و شکوه کسب کردن از رهگذرِ امری یا چیزی.

۲۵۰۱ پشتواره: باری که بر پشت حمل کنند. در اینجا کنایه از تعهّد و مسئولیت است.

۲۵۰۶ کم زدن: کسی که نقش کم، در قمار، بیاورد و مجازاً ناتوان و مفلس. معنیِ بیت این است: از آنجا که، در حشر، درویشان و تهیدستان اند که سببِ بخشیدن جاه می‌شوند...

۲۵۰۸ قفا خوردن: ← ۲۹۱۰.

۲۵۰۹ ز غیری می‌زنی...: اشاره است به آیهٔ قالَ أنا خَیْرٌ مِنْه (۷: ۱۲) که ابلیس گفت. ← تعلیقاتِ بیتِ ۲۳۵۷.

۲۵۱۰ پروای ریش خویش داشتن: به خود پرداختن و به خود اهمیّت دادن.

۲۵۱۱ دستارِ لام‌الف: نوعی بستن دستار است که دو سرِ دستار را در بالای سر، روی پیشانی، به شکل دوسرِ «لا» رها می‌کنند. یعنی اگر زنّار بیندی بهتر است از اینکه دستارِ لام‌الف ببندی، زیرا وقتی دستارِ لام‌الف بستی، لام‌الف تو، هم صلیب است و هم زنّار. در «لا» عطّار، هم شکل صلیب را می‌بیند که کاملاً طبیعی است، هم نوعی کمر بستن که زنار بستن است. قبل از عطّار سنائی «لا» را کمربسته دیده است (دیوان سنائی، ۵۲):

نیابی خار و خاشاکی درین ره، چون به فرّاشی
کمر بست و به فرق استاد در حرفِ شهادت «لا»

در زنگی‌نامه، از آثار اوایل قرن هشتم، ۸۵، «لام الف» به معنیِ دستار به کار رفته است «درویشان با صفا دیدم ... لام الفی بر سر و هزار میخی در بر».

۲۵۱۳ آگاه: آگاهی. به این شواهد توجه شود (اسرارنامه، ۱۷):

چو بی‌آگاهم از جانم که چون است　　　خدا را کُنه چون دانم که چون است

منطق الطّیر، بیت ۱۵٦٦:

مردِ راهِ چون تویی را ره زدم　　　تو مزن بر من که بی‌آگه زدم

نیز ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۵٦٦.

۲۵۱۶ مقراضی: نوعی منسوجِ گرانبها که از کیفیتِ دقیقِ آن آگاهی در دست نیست. احتمالِ این که از نسبت به مقراض (قیچی) گرفته شده باشد بسیار ضعیف است.

۲۵۱۶ مقراضِ آتش: در مشاهدات رسول^ص در شب معراج، آمده است «در دوزخ نگرستم مردانی را دیدم که لبهای ایشان را به مقراضِ آتشین می‌بریدند. گفتم «یا جبرئیل، ایشان که‌اند؟» گفت «ایشان سخن‌چینان‌اند.» (تفسیر سورآبادی، چاپ زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ۱۳۴۰).

۲۵۱۹ مگر بهلول ... : «حُکِیَ اَنَّهُ دَخَلَ شقیق مقبرةً و جَعَل یضربُ کُلَّ قبرٍ بیده و یقول: یاکاذب! یا کاذب! فقیلَ له: هذا کلامٌ عظیم. لِمَ تَقُولُ ذٰلك؟ قال: لأنهم کانوا یقولون حالةَ حیاتهم: اَملاکُنا و ضیاعُنا و حدائقُنا و بساتیننا و اموالنا و مواشینا. لو کانَ لَهم لِمَ لَمْ یَذهَبُوا بها؟» (خالصة الحقایق، فاریابی، ۱/۴۹۹).

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲۵۲۴ که میراث من است: اشاره است به وَ لِلّٰهِ میراثُ السَّمٰواتِ وَ الأرضِ (۳: ۱۸۰) (میراثِ آسمانها و زمین ازانِ خداست).

۲۵۳۰ رباط: اسرارنامه، ۲۱۸۱.

۲۵۳۱ سرنگونسار: واژگون، در موارد دیگر سرنگوسار دارد (اسرارنامه، ۱۵٦۳؛ منطق الطیر، ۴۰۹۰). معلوم نیست عطّار خود چه‌گونه این کلمه را به کار می‌برده است.

۲۵۳۴ عرق او زمین است: یعنی اصل او زمین است، العِرقُ اَصْلُ کُلِّ شیء (محیط المحیط).

۲۵۳۷ نگونساری تو بیرون ز بیش است: از حد بیرون است. بیرون از حدِّ بیش و بسیار است. ریتر این کلمه را بیرون ز پیش خوانده است.

۲۵۴۰ جایی کردن: جایی ساختن.

۲۵۴۲ روشن: در معماری قدیم «روشن» چیزی بوده در حدودِ مفهومِ «بالکن» در عصر ما. ← تعلیقاتِ رسومِ دار الخلافه، ۱٦.

۲۵۴۶ چو مرگ آید بگویی هم نگویی: یعنی اگر در حیات به ترک خود گفتی وگرنه با آمدن

مرگ، چه ترک خود بگویی و چه نگویی، یکسان است.

۲۵۴۸ مآخذ تمثیل: عطّار خود دربارهٔ عبدالله بن مبارک گفته است که «عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیتِ او رفتند. گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد روزِ نخست آن کند که بعد از سه روز خواهد کرد.» عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است» (تذکرة الأولیاء، ۱/۱۸۶؛ و مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ٥٤). با اینکه گوینده یک نفر گبر است در اشاره به «سه روز» ظاهراً متوجه این حدیث یا سخن مشهور است که «لا عزاءَ فَوْقَ ثلاث»: سه روز پس از مرگ، دیگر سوگواریی نخواهد بود. کتاب نقض، ۵۹۱ و تعلیقات استاد محدث اُرْمَوی، ۱۳۱۶/۲-۱۳۱۸ که می‌فرماید در کتبِ حدیث مرجعی برای آن نیافته است، اگرچه مؤلف مثالب الروافض، آن را به عنوان حدیث از رسولص نقل کرده است. اصلِ سخن گبر ظاهراً یک حکمتِ ایرانی کهن است که درین شعر آمده است:

ذو الجهلِ یَفْعَلُ ما ذو العقلِ فاعِلُهُ فی النائباتِ و لکن بَعْدَ ما افتضَحا

آنچه آیینِ خِرَد می‌کند و دانایی بی‌خِرَد نیز کند، لیک پس از رسوایی

۲۵۵۱ پیچیدن: اضطراب.

۲۵۵۲ هیچ جا: اصلاً، هرگز.

۲۵۵۵ پیچ‌پیچی: کژی، ناراستی.

۵۵۵۷ پی گم کرده: کسی که راه را گم کرده.

۲۵۵۷ از برونِ پرده ماندن: به درون راه نداشتن.

۲۵۵۹ الفِ کوفی: در شیوهٔ خطِّ کوفی، «الف» هیچ نقطه و امتیازی ندارد. در مکاتب قدیم به کودکان می‌آموختند که «الف، هیچ ندارد.» در فرهنگهای متأخر «الفِ» کوفی را رمزِ خمیدگی دانسته‌اند و شاهدی که آورده‌اند از نوعِ این بیتِ خواجو است (خمسهٔ خواجو، چاپ دانشگاه کرمان، ٥٤):

دستگهم بین چو کفِ صوفیان قامتِ من چون الفِ کوفیان

ولی در شعرِ سنائی (دیوان، ٦٦٧):

معروف به بی‌سیمی مشهور به بی‌نانی همچون الفِ کوفی از عوری و عریانی

الفِ کوفی رمزِ فقر و هیچ نداشتن است.

۲۵۵۹ رأی العین: آنچه به چشم دیده شود و حاصل رؤیتِ شخصی انسان باشد.

۲۵۶۰ تصوف چیست، در صبر آرمیدن: ظاهراً به سخنِ بوسعید نظر دارد که «التصوف الصبر تحت الأمر و النهی» (اسرار التوحید، ۱/۲۹۲). یعنی تصوّف شکیبایی است در برابرِ امر و نهی.

۲۵۶۱ پی کردن زبان را: زبان را از سخن گفتن باز داشتن. پی کردن به معنی بریدن رگِ پای اسب است تا نتواند حرکت کند. عطّار از حرکت و فعالیت باز داشتنِ زبان را به صورت از حرکت بازماندنِ اسب دیده است.

۲۵۶۳ مآخذ قصه: چون [شقیق] از مکّه به بغداد آمد مجلس گفت و سخنِ او بیشتر در توکُّل بود و در اثناءِ سخن گفت «در بادیه فرو شدم. چهار دانگ سیم داشتم در جَیْب و همچنان دارم.» جوانی برخاست و گفت «آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود؟» شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت «راست می‌گویی.» و از منبر فرود آمد (تذکرة الأولیاء، ۱/۲۰۰).

۲۵۶۳ شقیق بلخی: ابوعلی شقیق بن ابراهیم بلخی (متوفی ۱۹٤)، از برجسته‌ترین مشایخ زهد و تصوف خراسان و از نخستین کوشندگان این راه است. دربارهٔ او ← طبقات الصّوفیّه، سُلَمی، ٦١-٦٦؛ نیز حلیة الأولیاء، ۸/۵۸-۷۳.

Alte vorbilder des Sufitums, zweiter Teil, s. 13-63.

۲۵۶۳ مجلس گفتن: موعظه کردن، سخن گفتن بر سرِ جمع در مسائل اخلاقی و دینی.

۲۵۷۱ فرو جَیْب بستن: اصلِ جیب به معنی گریبان است. کیسه‌ای را که در زیر گریبان می‌دوخته‌اند و دینار و درم در آن می‌نهاده‌اند نیز جیب می‌نامیده‌اند. در اینجا فرو جیب بستن به معنی نهادن درم در آن کیسه است.

۲۵۷۵ حق بدست ... بودن: حق به جانب ... بودن. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۷):

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گَرَم به باده بشویید حق به دست شماست

۲۵۷۶ درین دیوان: دیوانِ توکّل، دیوانِ فقرِ حقیقی.

۲۵۷۶ مویی درگنجیدن در ... : موی درگنجیدن همان است که در فارسی معاصر می‌گویند: مو لایِ درزش نمی‌رود. یعنی کوچک‌ترین خدشه‌ای ندارد، چندان که موی را در آن گنجایی

نیست.

۲۶۰۰ دیوانه پیشه: ظاهراً به معنی «کسی که خود را به دیوانگی زده» به کار رفته است.

۲۶۰۶ باد ازو در مریم آمد: جبرئیل، بنا بر قصه‌ها، در آستینِ مریم دمید تا او به عیسیٰ آبستن شد (آفرینش و تاریخ، ۴۸۴/۱).

۲۶۱۱ مآخذ قصه: نقل است که روزی در بیمارستانی شد. دیوانه‌ای را دید که های هویی می‌کرد و نعره همی زد. گفت: آخر چنین بندی گران که پای تو نهاده‌اند چه جای نشاط است؟ گفت: ای غافل، بند بر پای من است نه بر دل (تذکرة الأولیاء، ۲۶۷/۲).

۲۶۱۱ ابوبکر واسطی: ابوبکر محمد بن موسی فرغانی (از اصحاب جنید و ابوالحسن نوری) عارف خراسانیِ قرن۳ و آغاز قرن۴. بیشتر عمر او در مرو و ابیورد گذشت. سال وفات او باید بعد از ۳۲۰ هجری باشد. طبقات الصّوفیه، سلمی، ۳۰۴-۳۰۶؛ حلیة الأولیاء، ۳۴۹-۳۵۰؛ تذکرة الأولیاء، ۲۶۵/۲-۲۸۱؛ رسالهٔ قشیریّه، ۲۶؛ و از معاصران:

Alte Vorbilder des Sufitums, Zweiter Teil, s. 267-410.

۲۶۱۴ سرفگنده: عطّار خود کلمهٔ سرفکنده را به «برجهنده» معنی کرده است و در حدودِ مفهوم سرافشان، یعنی کسی که بی‌باک است و سرِ خود را در راهِ امری می‌فشاند.

۲۶۲۴ جهانی بنگری کان یک زمان است: ۱۲۳۲، ۱۵۲۹، ۲۶۲۴، و نیز اسرارنامه، ۴۶۹.

۲۶۲۷ در آن عالم نباشد مرغ از بیض: ابن‌جوزی از رسولص روایت کرده است که «در بهشت آدمی به مرغ درمی‌نگرد و در زمان مرغ به صورت برشته شده در برابرِ او قرار می‌گیرد، هر مرغی بر اندازهٔ شتری» إِنَّهُ لینظر الی الطیرِ فی الجنَّةِ فیخرُّ بَینَ یَدَیْهِ مَشویّاً و الطیرُ أمثالُ الإبلِ (بستان الواعظین و ریاض السامعین، ابن‌جوزی، ۱۲۱).

۲۶۲۹ هفت الوان: ← ۵۳۴۴.

۲۶۳۰ وسایط: همان اسباب در اصطلاح اشاعره است که در زنجیرهٔ علت و معلولها مشاهده می‌شود و هر کاری نتیجهٔ مجموعه‌ای ازین وسایط (=اسباب) است.

۲۶۳۳ دلت عرش است و صَدْرت هست کرسی: ترجمهٔ این سخنِ سهل بن عبدالله تستری است که «القلبُ هُوَ العرش و الصدرُ هو الکرسی» (تمهیدات، عین القضات، ۱۴۷) و به صورتِ «القلب کالعرش و الصدرُ کالکُرسی» هم نقل شده است (عوارف المعارف، ۱۰۷).

۲۶۳۵ مآخذ قصه: سالی آتش در بصره افتاد. رابعه... از بیرون شهر بر کنارِ رود خرقه می‌شست.

یکی او را خبر داد کی آتش در بصره افتاد و هر کسی تیمارِ خانهٔ خود می‌بَرَد. برو تو نیز تیمارِ خانهٔ خود بر. گفت: آتش خانهٔ مرا نسوزد. گفتند: (از حاشیه) چرا؟ گفت: زیرا کی آتش از دو چیز یکی را سوزد، یا خانه سوزد یا سینه سوزد. سی سال است تا ما را سینه سوزد. دائم کی امروز خانه نسوزد.» خبر آمد کی چون آتش به خانهٔ رابعه رسید بمرد (الستین الجامع، ۵۶۱-۵۶۲، و دریای جان، ۲۱۱/۲، که از احیاءُ علوم الدین، ۲۹۲/٤، و صفة الصفوة، ٧/٤، حکایاتی نزدیک به این حکایت را یادآور شده است).

۲۶۳۹ تن زدن: خاموش شدن.

۲۶۴۱ دمساز: در لغت‌نامهٔ دهخدا، به نقل از خطِّ مؤلف، برابر کلمهٔ دمساز «دردآشنا» آمده است ولی شاهدی و مستندی درین باره ذکر نشده است. شعرِ عطّار، در اینجا، شاهد بسیار خوبی است برای حدسِ استاد.

۲۶۴۴ مأخذ تمثیل: تمثیلی نزدیک به این سخن عطّار را سمعانی آورده که ضمناً تصویر دقیقی است از ویژگیهای سوخته که در تعبیرات عطّار فراوان بدان اشارت می‌رود. «آتش سوخته‌ای خواهد تا در وی آویزد... اگر هزار دیبای قیمتی پیشِ سنگ و آهن بداری آتش در وی نیاویزد. زیرا که رعونتِ رنگ دارد و اگر جامهٔ نو بیاری فایده نکند زیرا که بویِ هستی دارد... در آن سوخته آویزد که اگر به حکیمِ آزمایش انگشتی بر نقطهٔ دلش نهی از سوختگی فرو ریزد... آتش به زفانِ حال می‌گوید: سوختهٔ من است روزی بیاید که افروختهٔ من شود. ای آتش نورانی، این سوخته سیاه و تاریک است. تو را با وی چه کار؟ گفت: آری چنین است لیکن داغِ ما دارد... (روح الارواح، سمعانی، ۳۰۱-۳۰۲).

۲۶۴۵ سوخته: پاره‌ای از منسوج (به زبان امروز: لته) که برای روشن کردنِ آتش از آن استفاده می‌شده است. وقتی آتش‌زنه جرقّه ایجاد می‌کرد، مادّهٔ قابل اشتعال و احتراقی که از پاره‌ای منسوج (کهنه) در برابرش قرار می‌دادند تا مشتعل شود سوخته نامیده می‌شد. ← ۲٦٤٤.

۲۶۴۸ حالی: در حال.

۲۶۵۱ دست در کش کردن با: هماغوش شدن.

۲۶۵۴ شریعت گفت چون برخیزی از راه: به کار بُردنِ خشتِ پخته (آجُر) را در ساختنِ قبر روا نمی‌دانسته‌اند، زیرا مایهٔ استحکام گور می‌شده و عقیده داشته‌اند که گور محل ریزیدن

(فرسودگی) است و از سوی دیگر آجُر چیزی است که از آتش گذشته و یادآور آتش است و تفاؤل به آتش است. اینک عین سخن مرغینانی «و یکره الآجُر و الخشب لأنها لإحکام البناء. و القبر موضع البلیٰ. ثم بالآجُر اثر النار فیکره تفاؤلاً» (الهدایة، مرغینانی، ۱۱۴/۱).

۲۶۵۷ **چراغی کز درِ حق نازنین است:** یعنی متنعّم است از درگاهِ حق.

۲۶۶۰ **بوعلیِ فارمَد:** واعظ و عارف قرن پنجم. ابوعلی فضل بن محمد فارْمَدی (۴۰۵-۴۷۷) از مردم دیهِ فارمَد (امروز پرمَی تلفّظ می‌شود) از روستاهای طوس. وی در خوش‌سخنی شهرت بسیار داشته است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۲۲۱؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۷۶/۲-۶۷۷، و التدوین، رافعی، ۳۴۲/۱، که از کتاب الأربعین او یاد می‌کند.

۲۶۶۷ **همه ما و همه ما:** استاد ریتر در ذیل این مصراع نوشته است که «درین جملهٔ اخیر، عرفان یک گام فراتر می‌رود. عاشقِ حق از طریق فنای خود در وجودِ معشوق مستحیل می‌شود و یا این که وحدتِ وجودْ دوگانگیِ خالق و مخلوق را از میان برمی‌دارد (دریای جان، ۲۱۰/۲).

۲۶۷۰ **اُمّیِ مطلق:** از جمله صفاتی که در قرآن کریم دربارهٔ رسول آمده است یکی هم النّبیّ الأمّی (۷: ۱۵۷) است. دربارهٔ اُمّی و معانیِ آن سخن بسیار گفته‌اند. یکی که از همه مشهورتر است به معنی کسی است که قادر بر خواندن و نوشتن نیست (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۳۸).

۲۶۷۲ **مآخذ حکایت:** آورده‌اند که فردا در قیامت بنده‌ای را نامهٔ خویش به دست دهند. آن کردارِ آلودهٔ خود بیند. سر در پیش افکند. اندوهی عظیم بر وی نشیند. حق تعالی به وی نظر رحمت کند، گوید: ای بیچارهٔ روز فرو شده، سر بردار که امروز روزِ آشتی است و هنگام نثارِ رحمت. بنده همچنان از شرمِ حق سر در پیش افکنده می‌دارد تا ربّ العزّه به کرمِ خود گوید: به عزّتِ من که سر از پیش برداری و در جلال من نگری. اگر تو در دنیا آن نکردی که من فرمودم، من امروز، در روز بیچارگی و درماندگیِ تو آن کنم که تو خواهی (تفسیر کشف الاسرار، میبدی، ۱۶۵/۱۰). حکایت دیگری شبیه این در السّتّین الجامع، ۶۰۹-۶۱۰، آمده که در بعضی اجزا شباهت بیشتری به حکایت عطّار دارد: در خبر می‌آید که فردا نامه به دستِ بنده دهند. بنده در نگرد، عنوان نامه سیاه بیند، داند که

اندرون نامه خیر نیست. نامه از دست بنهد و راهِ دوزخ گیرد. خطاب آید: ای بنده، کجا می‌روی؟ نخست نامه برخوان. گوید بار خدایا، نامه خواندم. بفرما و دستوری دِه تا به دوزخ شوم. ملک تعالی گوید: چرا؟ ــ و او خود داناتر است ــ گوید: بار خدایا، از بهر آنک اگر کردارِ خود برخوانم خجل و شرمسار شوم. آن به که خویشتن به دوزخ سپارم کی طاقتِ دردِ (اصل: درد و) شرمساری ندارم.

۲۶۷۶ **عمرِ تاوان:** عمری که مایهٔ غرامت و زیان‌کرد است.

۲۶۸۲ **کرامُ الکاتبین:** دو فرشته‌ای که اعمال نیک و بدِ هر کس را می‌نویسند، تغییر شکل یافتهٔ تعبیر قرآنی است: وَ إِنَّ عَلَیکُم لحافظین کراماً کاتبین (۸۲: ۱۱).

۲۶۸۷ **بخندید و شدش دندان پدیدار:** از حضرت رسول کمتر نقل شده است که با صدای بلند خندیده باشد. غالباً تبسم می‌فرمود و در مواردی چنان می‌خندید که دندانهای او نمودار می‌شد. از انس بن مالک نقل کرده‌اند که گفت «رأیتُ رسولَ الله^ص^ تَبَسَّمَ حتّیٰ بَدَتْ نواجِذُهُ.» یعنی «دیدم رسول^ص^ را که تبسم کرد چندان که دندانهای پیشین او نمودار شد.» (مکارم الأخلاق، طبرسی، ۲۱).

۲۶۹۴ **پردهٔ اسباب:** ← اسرارنامه، ۲۶۲٦.

۲۶۹۸ **عرض دادن سپاه:** سان دیدن، عبور سپاه از برابرِ پادشاه.

۲۷۰۶ **گُربز:** دلیر و شجاع. عطّار این کلمه را به کسرِ با تلفظ می‌کرده است. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٤۱۳۳.

۲۷۰۸ **حُبِّ جاه مطلوب کبار است:** ← ابیاتِ بعد در همین داستان.

۲۷۱۸ **پیمبر گفت: آخِرْ وَصفِ مستور:** مستور به معنیِ بسامان و صالح است و به معنی ولی و صدّیق و اولیاء الله. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/٦۳٦. و این سخن عطّار ناظر است به حدیث معروفِ «إِنَّ آخِرَ ما یخرجُ مِنْ رؤوسِ الصدّیقین حُبُّ الریاسة / حُبُّ الجاه (اسرار التوحید، ۲/۷٦٤) و برای گونه‌های مختلف آن ← فرهنگ مأثورات، ۱.

۲۷۲۱ **دود برآوردن از:** آتش زدن و سوختن.

۲۷۲۲ **سنجر:** پادشاه مقتدرِ سلجوقی که دوران سلطنتی بسیار طولانی داشته است (۵۱۱-۵۵۲). ← مصیبت‌نامه، ۲۰۵۷

۲۷۲۳ **عبّاسه:** عبّاسهٔ طوسی یعنی ابومحمد عبّاس بن محمد عصّاری طوسی از مردم طابران

طوس و از واعظانِ خوش‌سخن. وی بر دستِ آدم کشانِ غُز، در شوّالِ ۵۴۹، به شهادت رسید. دربارهٔ او ← تعلیقات منطق الطّیر، ۱۹۱۴؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۴۵۲-۴۵۳.

۲۷۲۲ جایِ خالی: محلِّ خلوت.

۲۷۲۶ فریزِ تُند: فریز گیاهی است که در کدکن امروز بدان فرزگ گفته می‌شود و به سرعت ریشه می‌دواند و وقتی در زمینی ریشه دوانید، زدودن آن بسیار دشوار است. اگر اندکی از ریشهٔ آن باقی بماند با اندک آب و نمی که ببیند، به سرعت رشد می‌کند. ازین شعر نزاری قهستانی (دیوان، چاپ استاد مظاهر مصفا، ۱۲۵٤):

ای که در بستانِ جانم شاخِ مهر دست در هم داده چون بیخِ فریز

نیز این خصوصیّتِ ریشه‌دوانیِ آن دانسته می‌شود. نیز ← تعلیقاتِ استاد معین بر برهان قاطع، ۱۴۸۳. حدس می‌زنم در این بیت از غزلیات عطّار (دیوان، ۴۷۱):

سر درودم فرید را چو گیاه پس کنون کُرّه در گیاه کنم

که بیت ماقبل آخر غزل است و غزلْ تخلّصِ عطّار دارد، فرید باید تصحیفِ فریز باشد که همین گیاهی است که درودن آن دشوار است و احتمالاً اشاره به ضرب المثلی دارد که در آن کُرّه (گیاهی بسیار تلخ) و فریز با هم به کار رفته است.

۲۷۲۶ داسک: داسِ کوچک.

۲۷۲۷ یارستن: توانستن.

۲۷۲۹ شود مال تو مار و...: اشاره است به حدیث «المالُ حَیَّةٌ و الجاهُ أضرُّ منه» (احادیث مثنوی، ۱۵۲) و مولانا گفته است (مثنوی، ۲/۴۴):

مالِ مار آمد که در وی زهرهاست وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

عطّار گویا به سخن سنائی نظر داشته است (دیوان، ۱۸۵، متن و حاشیه):

تا ببینی یک به یک راگشته در شاهینِ عدل
شیر شرّ و جاه چاه و شور سوز و مال مار

۲۷۳۰ طشتِ آتشین: عطّار درین مجموعهٔ ابیات به داستان موسی در خردسالیِ او اشارت دارد که فرعون در او به سوءِ ظن می‌نگریست و می‌اندیشید که این طفل مایهٔ تباهیِ سلطنتِ من خواهد شد. قرار بر آن نهادند که موسی را آزمون کنند. طشتی پر از جواهر و طشتی پر از آتش نزدِ موسی نهادند. موسی خواست دستِ خود را به سوی طشتِ جواهر ببرد؛

جبرئیل دست او را به طرف طشت آتش بُرد و موسی آتش را برگرفت و به دهان بُـرد. بدین گونه بی‌گناهی او ثابت شد (قصص القرآن، ابن‌هیصم، ۹۲۵).

۲۷۳۳ دهد هر عضوِ تو بر تو گواهی: اشاره دارد به آیاتی از نوعِ یَوْمَ تشهدُ علیهم أَلسِنَتُهم و أیدیهِم و أرجُلُهم بِما کانو یَعْمَلون (۲۴: ۲۴) (آن روز که زبانها و دستها و پاهای شما گواهی دهد بر آن کارها که کرده‌اید).

۲۷۴۰ قَدَم بر جای و سرگردان چو پرگار: دیدنِ پرگار به گونهٔ شخصی که در عین سرگردانی، در سیرِ خویش استوار است، با سنائی آغاز می‌شود (دیوان، ۲۰۱):

گرت باید که مرکزی گردی زیـر ایـن چـرخِ دایـره کـردار
پای بر جای باش و سرگردان چون سکون و تـحرکِ پـرگار

و حافظ بعد از سنائی و عطّار گفته است (دیوان، ۱۳۸):

دل چو پرگار به هر سو دورانی می‌کرد و اندر آن دایره سرگشتهٔ پا بر جا بود

۲۷۴۱ مأخذ قصه: وقتی عیسی ع گفت بار خدایا دوستی از دوستانِ خود مرا بنمای، جواب آمد که یا عیسیٰ به فلان بیابان رو که ما را آنجا دوستی هست. عیسیٰ آمد تا آن بیابان. راست که بدان بیابان رسید پیره‌زنی را دید دو چشم نداشت و دو دست نداشت و دو پای از کار شده بر زمین افتاده. مور و مگس و زنبور گردِ او درآمده و او می‌گفت بـه زبـان فـصیح «الحمدُ لِلّهِ علیٰ نعمائِهِ و إحسانه.» عیسی ع گفت «ای زن، دست و پای و چشم نداری و هفت اندام از کار شـده است. بر کدام نعمت شکر می‌کنی خدای عزَّ و جَلّ را؟» گفت «یا روحَ الله، دلی دانا دارم که او را به یگانگی یاد کنم.» گفت: «اینجا درین بیابان تنهایی و می‌بینم که تو را هیچ کس نیست که تعهّدی بکند. چه می‌کنی؟» گفت «آن کس که آسمان و زمین بتواند داشت، مرا تعهّد تواند کرد.» گفت «چه آرزو به دل داری؟» گفت «مرا یک آرزوست که مرا دختری است به حال زنان رسیده که مرا بر این بیابان تـعهّد کـند. دلم نگرانِ اوست. می‌خواهم که ایزد تعالی غمِ او از دلِ من ببرد تا دلِ من خالص خدای را باشد. عیسیٰ از وی درگذشت و برفت. چون به کنارِ بیابان رسید شیری را دید که آمده بود و آن دخترک را پاره کرده بود. گفت «سبحان الله! این پیره‌زن چه‌گونه به مرادِ خـود رسید؟» (پند پیران، ۱۱۸-۱۱۹).

۲۷۵۱ بمرده: قس اسرارنامه، ۱۲۸۵ بخسته.

۲۷۵۲ راست کردن: آماده کردن.

۲۷۶۱ جگرخوار: آن که تحملِ رنج و دشواری می‌کند. ← منطق الطیر، ۱۱۶، ۸۴۹؛ اسرارنامه، ۲۲۸۶.

۲۷۶۷ بعزِّ عِزِّ ما: قسم به عزّتِ ما که... «و دل به غیب فرستادم و گفتم 'به عزِّ عزِّ تو که لقمه نخورم تا او را مالِ دنیا میسّر نگردانی...' دیگر لقمه برگرفتم گفتم 'به عزِّ عزِّ تو که نخورم تا حساب از مال و میراث و عذاب آخرت ازو برنگیری.'» (چشیدن طعم وقت، ۱۶۷).

۲۷۷۰ بر جان قدم زدن: کنایه از ورود به دنیای روح و طبعاً مکنوناتِ خاطرِ افراد است، یعنی بر روح کسی نمی‌توان اشراف حاصل کرد.

۲۷۷۰ رقمِ ... بر ... زدن: یا کشیدن به معنیِ در نظر آوردن، عنوان دادن. «بر هرچه رقمِ آن خدمتی (هدیه) می‌کشید.. سمتِ زیره به کرمان بُردن... داشت» (اسرار التوحید، ۱/ ۹).

۲۷۷۵ چه بگشاید از: گشودن از. در صورتِ استفهامی و منفی به معنی کارایی داشتن و از عهدهٔ امری برآمدن است.

۲۷۷۶ کرام الکاتبین: ← ۲۶۸۲.

۲۷۷۹ با سر آمدن: آشکار شدن.

۲۷۸۰ مآخذ حکایت: عطّار از زبان ذوالنون نقل کرده است که «یک روز یارانش درآمدند. او را دیدند که می‌گریست. گفتند سبب چیست گریه را؟ گفت دوش در سجده چشمِ من در خواب شد. خداوند را دیدم. گفت یا اباالفیض، خلق را بیافریدم بر دَه جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نُه جزو از آن دَه جزو روی به دنیا نهادند. یک جزو ماند. آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند. بهشت را بر ایشان عرضه کردم نُه جزو روی به بهشت نهادند. یک جزو بماند. آن یک جزو نیز ده جزو شدند. دوزخ پیش ایشان آوردم. همه برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند. گفتم: بندگانِ من، به دنیا نگاه نکردیت و به بهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدیت، چه می‌طلبیت؟ همه سر برآوردند و گفتند: أَنْتَ تَعْلَمُ ما نُرید. یعنی تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۱۱۷-۱۱۸؛ مقایسه شود با مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۵۶-۵۷).

۲۷۸۰ ارواح و اشباح: جانها و قالبها، روانها و صورتها.

۲۷۸۱ شمارِ مدّتش: یعنی دوازده هزار سال (سه چار یعنی دوازده).

۲۷۸۶ بر راست افتادن: ظاهراً به معنیِ دلخواه بودن و موردِ رغبت بودن است یا به معنیِ برخوردار شدن، نظیرِ کار راست نشستن. درین بیت اسرارنامه، ۱۴۰۶:

اگر بنشست کارِ تو همه راست　　ازین خوان گرسنه‌تر بایدت خاست

۲۷۸۷ ز دَه جان: به نیروی دَه جان، دَه روح.

۲۷۹۲ لازم درگاه شدن: ملازم آستانهٔ کسی شدن، پناه بُردن و ملتجی شدن به کسی. در منطق الطّیر، ۱۴۹۸، گوید:

لازمِ درگاهِ حق باشیم ما　　در تظلّم خاک می‌پاشیم ما

۲۸۰۰ خَسَک: نوعی خارِ سه‌پهلو. ← ۱۶۰۱.

۲۸۰۵ صاحبْ‌سِرّ: رازْدار، کسی که موردِ کمال اعتمادِ کسی باشد. تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۶۱۹.

۲۸۰۸ چو موسی را: فرعون وقتی از طریقِ پیش‌بینیِ منجّمان دانست که فرزندی متولّد خواهد شد که حیات و سلطنتِ او را تهدید می‌کند به کشتنِ فرزندان بنی‌اسرائیل فرمان داد. شمارِ طفلان کشته شده را در مراجع کهن یکسان ننوشته‌اند. بعضی هفتاد هزار نوشته‌اند (قصص القرآن، ابن‌هیصم، ۸۹۵) و مولانا در مثنوی، ۱/ ۵۷، از صدهزار سخن گفته است.

۲۸۰۸ هشتده هزار: اشاره به شمارهٔ عوالِم است که در جهان‌بینیِ اساطیری، گاه، شمارهٔ عوالم را هجده هزار گفته‌اند. ← خریدة العجائب، ۲۵۲؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۴۸۲-۴۸۳.

۲۸۲۵ نواله از جگر کردن: بیانِ دیگری از جگر خوردن است و جگر خوردن خود کنایه از غم‌خواری است (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۸۴۸ و ۸۴۹).

۲۸۲۷ مأخذ حکایت: یک بار هفت شبانروز بروزه بود و هیچ نخورده بود و به شب هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حدّ بگذشت. کسی به درِ خانه اندر آند و کاسه‌ای خوردنی بیاورد. رابعه بستد و برفت تا چراغ بیاورد. چون بازآمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه بیاورم و روزه بگشایم. چون کوزه بیاورد، چراغ مرده بود. قصد کرد تا در تاریکی آب باز خورد، کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که نیمهٔ خانه بسوزد. گفت: الاهی، این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟ آوازی شنود که هان، اگر می‌خواهی تا نعمتِ جمله دنیا بر تو وقف کنم اما اندوهِ خویش از دلت وابَرَم، که اندوه و نعمتِ دنیا هر دو در یک دل جمع نیاید (تذکرة الأولیاء،

۱/ ۶۸-۶۹).

۲۸۲۹ چوگرسنگی: برای وزن عروضی گرسنگی ← مصیبت‌نامه، ۲۲۲۱، ۳۱۷۹، ۴۰۶۳، ۴۸۵۴.

۲۸۳۰ مستوره: مؤنثِ مستور و مستور به معنیِ شخص بسامان و صالح و پرهیزگار است. یعنی زنی صالحه همسایهٔ رابعه بود.

۲۸۳۱ چراغ درگرفتن: چراغ روشن کردن.

۲۸۳۲ پست فکندن: فرو فکندن، به زیر انداختن.

۲۸۴۵ مآخذ حکایت: بخش آغازین حکایت ظاهراً مرتبط با اُویسِ قرنی است که «به هر محلتی که فرو شدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی «ساقهاءِ من باریک است. خُردتر بردارید تا پای من شکسته و خون‌آلوده نشود تا از نماز بازمانم کی مرا غمِ نماز است، نه غمِ پای» (تذکرة الأولیاء، ۱/ ۲۴؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱/ ۲۶۷، حاشیه).

۲۸۴۵ بهلول: ابووُهَیب بُهلول بن عمرو صیرفیِ کوفی. ذَهَبی، در تاریخ الإسلام، ۴/ ۸۱۸-۸۱۹، او را در شمار متوفیات حدود ۱۹۰ هجری آورده است و به عنوان یک شخصیت تاریخی که ضمناً از جملهٔ راویان حدیث نیز هست و حتی مدّعی شده است که کسی روایات بهلول را نقد و جرح نکرده است. ذهبی بعضی از حکایات او را، ظاهراً از مجانین العقلاء، نیشابوری، نقل کرده و می‌گوید «سال وفات او را نیافتم.» آنچه دربارهٔ او می‌توان گفت این است که بهلول شخصیتی نیمه تاریخی و نیمه افسانه‌ای در قرن دوم هجری است. از مجانینِ عقلا که بیشتر در عراق و بغداد می‌زیسته و با هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی در ارتباط بوده است. در بعضی روایاتِ شیعی او را از یاران ائمه شمرده‌اند و در میان اهلِ حق نیز یکی از اولیای بزرگ این آیین به شمار می‌رود. قدر مسلّم این است که او دارای تمایلات شیعی بوده است (نثر الدرّ، آبی، ۳/ ۲۵۹). هیچ گونه سند تاریخی کهنی دربارهٔ هویت او جز گفتارِ امثال ذهبی وجود ندارد. ظاهراً قدیم‌ترین کسی که از و یاد کرده است جاحظ (۱۶۰-۲۵۵) است در البیان و التبیین، ۲/ ۱۸۲. به بهلول آثاری نیز نسبت داده‌اند، از جمله القصیدة البهلولیّة. مراجعه شود به تاریخ التراث العربی، سزگین، ج ۱، جزءِ چهارم، ۱۰۷-۱۰۸. در متونِ ادبی و عرفانی، بهلول به عنوانِ قهرمانِ بسیاری از حکایات، مانندِ جوحی / جُحا و دوره‌های بعد، ملّا نصرالدین، حضور دارد. بیشترین ویژگی حکایاتِ او نقدهایی است که عملاً نسبت به دستگاه خلافت داشته است. بنگرید به عُقلاءُ المجانین،

نیشابوری، ٢٣٦-٢٨٦. متأخرین کتابهایی دربارهٔ او نوشته‌اند و حکایات منسوب به او را گرد آورده‌اند. دربارهٔ او علاوه بر منابع پیشین، بنگرید به مقالهٔ افسانهٔ منفرد در دانشنامهٔ جهان اسلام، ٨٣٤/٤-٨٣٧، و نیز EI², S.V. "Buhlūl"؛ نیز *The Ocean of the Soul*, p. 720.

۲۸۴۶ **سبک تاختن:** متعدّی است. دواندن.

۲۸۴۸ **سنگِ مِه:** سنگِ بزرگ.

۲۸۶۲ **خونریز:** خونریزی و قتل. ← اسرارنامه، ٢٧٤٨.

۲۸۶۵ **بخون آویختن:** گرفتارِ تهمت خون‌ریزی شدن.

۲۸۶۷ **شاه:** حاکم بصره منظور است.

۲۸۷۰ **زین پاک‌بازی:** یکی از جنسِ پاکبازان. زین و ازین برای بیان جنس به کار می‌رود. ← ١٦٠٤.

۲۸۷۱ **فغان دربستن:** فریاد برآوردن. ← اسرارنامه، ١٧٥.

۲۸۷۱ **مرا کشتن ز راهست:** قصاصِ قتل سزاوارِ من است.

۲۸۷۲ **به یک گردن دو خون بر می‌نتابم:** تحمّلِ این را ندارم که سببِ قتل دو تن شده باشم.

۲۸۷۴ **ز دیری گاه:** دیرگاه. در مختارنامه، ٢٢٨، گفته است:

اندوهگنِ توایم از دیری گاه　　　　در ما نگر ای مرا ز اندوه پناه

۲۸۷۹ **قبولش کرد:** قبول کردن را در معنیِ پذیرایی و با خوشرویی برخورد کردن به کار بُرده است.

۲۸۸۹ **خصم:** مدّعی، طرفِ مقابل در هر امری: زن در مقابلِ شوهر، طلبکار در مقابلِ وامدار، غلام و کنیز در مقابلِ خواجه و مالکِ خود. ← ٩١٣.

۲۸۹۱ **چه افتادت:** چه اتفاق افتاد؟ چه روی داد؟

۲۸۹۴ **کم و کاست گردیدن:** نابود شدن.

۲۹۰۱ **فرا کرده:** به زبانِ امروز پیش کرده، به معنی کسی که از سوی دیگری تحریک به کاری می‌شود. «دانم که تو را کی فرستاده است و کی فرا کرده است (اسرار التوحید، ٢٥٤/١).

۲۹۰۸ **ز راهست:** از لوازم راه است، از شرطِ طریق است، درین راه ازان گزیری نیست. ← ٤١٦٥.

۲۹۱۰ مأخذ قصّه: با اینکه عطّار در متنِ ما تصریح دارد به نام لیثِ بوشنجه، ولی هم او، خودش، در تذکرة الأولیاء، ۲/۹۰، این حکایت را عیناً به نام ابوالحسنِ پوشنجی نقل کرده است. از آنجا که این دو تن دو شخص متفاوت اند، این کار عطّار قدری غیرعادی به نظر می‌رسد و این خود دلیل دیگری است بر اینکه وی در نوشتنِ تذکرة الأولیاء به منابعی مراجعه داشته، و در سرودنِ منظومه‌های منطق الطّیر و مصیبت‌نامه، و الاهی‌نامه و اسرارنامه به منابعی دیگر. مقایسه شود با داستان ابوالحسن خرقانی در تذکره ۲/۲۰۹-۲۱۰، و همان داستان به نام بوالحسین نامی که هیچ هویت شناخته‌ای نداشته است، در منطق الطّیر، بیت ۳۱۷۳. این داستان که در الاهی‌نامه به نامِ لیث بوشنجه آمده، در یکی از نسخه‌های طبقاتِ انصاری نیز به نام لیث بوسنجه است، اما ضبط آن نسخه نباید چندان اعتباری داشته باشد. اینک عین عبارتِ عطّار در تذکرة الأولیاء: نقل است که یک روز [ابوالحسن بوشنجی] در راهی می‌رفت. ناگاه ترکی درآمد و قفایی بر شیخ زد و برفت. مردمان گفتند: چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است، مردی بزرگ. پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: ای دوست، فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم. از آنجا که رفت غلط نرود (تذکرة الأولیاء، ۲/۹۰). در طبقات انصاری نیز بدین گونه آمده است (در نسخهٔ د که نسخهٔ انجمن آسیائیِ کلکته به شمارهٔ 232 است): ابولیث فوشنجی در راه می‌رفت که یکی از پس وی درآمد و طپانچه‌ای بر گردنِ او زد. وی هیچ نگفت و برفت. چون فراتر شد یکی او را گفت: این چه بود که کردی که او بولیث فوشنجی بود. او رنجه شد و بر پیِ او رفت و گفت: ایها الشیخ، خطا کردم ندانستم. گفت: از آنجا خطا نیاید. تو رنجه مشو (طبقات الصّوفیّه، انصاری، ۵۲۸). استاد ریتر در ذیل این حکایت نوشته است «فضیلت عیسویّت، یعنی نیکی کردن در قبال بدی دیدن، در دیانتِ اسلام ناشناخته نیست. در یکی از احادیث منسوب به پیامبر^ص آمده است: بپیوند با کسی که از تو ببرید ببخش به کسی که تو را محروم گردانید و عفو کن کسی را که بر تو ستم کرد (احیاء العلوم، ۴/۶۲، باب الصبر و الشکر). و هم او یادآور شده است که غزالی از انجیل (متی، باب ۵ و آیات ۳۸-۴۱) نقل قول می‌کند و در انجیل دیدم که عیسیٰ گفت شما را پیش ازین گفته‌اند که دندان به دندان و بینی به بینی، ولی من شما را می‌گویم که بدی را به بدی مقابله نکنید...» استاد ریتر در ذیل این سخنان افزوده است که عیسیٰ خود نمونهٔ مظلوم و برکت

دهنده است maledicimur et benedicimus (قرنتیان اول، ۱۲/۴؛ دریای جان، ۱/۴۸۸؛ و *The Ocean of the Soul*, p. 333.

۲۹۱۰ لیث بوسنجه: انصاری نام او را لیث پوشنجه ضبط کرده (طبقات، ۵۹۸) و جامی در نفحات، ۳۵۵، ابواللیثِ فوشنجی. وی، که از عارفان ناحیهٔ هرات بوده و گورش در خدابان / خیابانِ هرات است، از عُرفای قرن چهارم خراسان است. اما ابوالحسن بوشنجی، که نام او علی بن محمد بن احمد بن سهل است، عارفی است که اطلاعات دربارهٔ او کم نیست. وی از اقران شبلی است و بزرگانی از نوع ابوعثمانِ حیری و ابوالعباس بن عطا و ابوعمرو دمشقی را دیده بوده است. سال وفات ابوالحسن پوشنجی را ۳۴۸ نوشته‌اند و تصریح کرده‌اند که وی از مردم پوشنگ هرات بوده و در نیشابور زندگی می‌کرده است. دربارهٔ ابوالحسن پوشنجی ← طبقات الصّوفیّه، انصاری، ۴۹۷-۴۹۸؛ تذکرة الأولیاء، ۸۹-۹۰؛ حلیة الأولیاء، ۱۰/۴۷۹.

۲۹۱۰ قفا خوردن: پسِ گردنی خوردن، مطلقِ ضربت خوردن.

۲۹۱۳ اندازه: منزلت و حُرمت، مقدار.

۲۹۱۷ سَقَط: خطا، اشتباه.

۲۹۱۸ پیشان: حضرت، پیشگاه، و در اینجا پیشگاهِ حق. ← منطق الطیر، ۴۵۴۸.

۲۹۲۰ بر امر رفتن: فرمانِ الاهی را رعایت کردن.

۲۹۲۱ یقین نتوان فکندن بر گمانی: در امری که مشکوک است نمی‌توان به یقین رسید.

۲۹۲۳ مآخذ قصه: احتمالاً از مجالس احمد غزالی گرفته شده است که «خدای به پیامبری از پیامبران وحی فرستاد که به فلان عابد بگو که تاکی خویشتن را در رنج می‌داری، حال آن که من بر تو نخواهم بخشود. عابد بدان پیامبر گفت: به خدای تعالی بگو که من در کار بندگی خویش هستم او نیز به خدایی خویش بپردازد. پس خدای بدان پیامبر وحی فرستاد که بدو بگو تو بنده‌ای ادب‌یافته‌ای. تو را بخشودیم و نزدیکی و قرب بخشیدیم (مجالس احمد غزالی، ۲). مصحح کتاب این حکایت را از رسالهٔ ایها الولد، ۲۱، و فضائل الأنام، ۹۴، نیز تخریج کرده است. خانم دکتر صنعتی‌نیا آن را، با تفاوتهایی، از کشف المحجوب، هجویری، ۲۴۱، تخریج کرده است (مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۵۸-۵۹).

۲۹۲۶ دیوان بدبختی: دفترِ اشقیا، آنجا که نامِ اشقیا را نویسند. ← «لوحِ اشقیا» در ابیات بعدی.

۲۹۳۰ **طوطیِ طور:** کنایه از موسی است به اعتبار سخن گفتنش در طور با خداوند. در شعر مولانا نیز تعبیرِ مُرغِ کُهِ طور ظاهراً کنایه از موسی است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲۳):

نور تویی سور تویی دولتِ منصور تویی
مرغِ کُهِ طور تویی خسته به منقار مرا

بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٦٢٢.

۲۹۴۳ **صاحب دولت:** سعادتمند.

۲۹۴۳ **برو از من کنون مژده رسانش:** ظاهراً «بَرو»، فعل امر است از رفتن و بدو (= به + او) نیست وگرنه نحو زبان قابل توجیه نخواهد بود و این از نوع «شین»های فاعلی، ← ۲۰۲۷، نمی‌تواند به حساب آید.

۲۹۴۶ **پیری بخاری:** از آنجا که در میان مشایخ بخارا، در عصرِ عطّار، بیشترین شهرت و اعتبار، در قلمروِ عرفان، ظاهراً از آن محمدِ نسّاج بوده و حضرتِ مولانا نیز می‌فرماید «شیخِ نسّاجِ بخاری مردی بزرگ بود صاحبدل...» شاید این حکایت هم از مقاماتِ او به نیشابورِ عصرِ عطّار راه یافته باشد. دربارهٔ نسّاج بخاری ← فیه ما فیه، ۱۱۰، و تعلیقاتِ آن، ۳۰۸؛ و دیوان کبیرِ مولانا، ۸۷/۲؛ و مناقب العارفین، افلاکی، ۱۵۱/۱؛ و حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۲۳۲-۲۳۷.

۲۹۴۶ **مُخَنَّث پیشه:** مخنّث، آن که نه مرد است و نه زن. مردانِ تباهکار از مخنّثان برای رفع نیازهای جنسی خود و به عنوان زن سود می‌جُسته‌اند.

۲۹۴۷ **دامن فراهم کشیدن:** کناره کردن، اجتناب ورزیدن.

۲۹۵۱ **دامن از ... درچیدن:** اِعراض و کناره‌گیری. ← منطق الطیر، ١٤٤٤.

۲۹۵۲ **مُقام:** ایستادن و توقف.

۲۹۵۲ **خطی به نام ... رسیدن:** نوشته‌ای که ارزش و اعتبار چیزی را نشان دهد، نوشته‌ای دربارهٔ کسی یا چیزی.

۲۹۵۶ **به فرمان رفتن:** بر طبق اوامر الاهی رفتار کردن.

۲۹۵۸ **غزالی:** امام محمد بن محمد غزالی طوسی، عالم بزرگ جهان اسلام (٤٥٠-٥٠٥)، نویسندهٔ کتاب احیاء علوم الدین و دهها اثر بی‌همتای دیگر.

۲۹۵۸ **مُلحد:** در اصل کسی است که از دین به در آمده و کافر شده است ولی درین جا و در

بسیاری از موارد، مرتبط با عصرِ غزالی و سلاجقه، مقصود از مُلحد، طرفداران مذهبِ اسماعیلیّه‌اند. غزالی با ایشان جدالهای تند داشته و کتابهایی در ردِّ ایشان نوشته است، مانندِ المستظهری یا فضائح الباطنیه، چاپ گولد تسیهر، لیدن ۱۹۱۶.

۲۹۶۱ کوشهدی: شاید صورت درستِ آن گوشهدی باشد به گاف فارسی. در بعضی نسخه‌ها بوشهدی. استاد ریتر بوشهدی را در متن آورده و در حاشیه صورت کوشهدی را نیز از نسخهٔ F که نسخهٔ مُتْقَنی است نقل کرده است. در اساس ما و HQKFH نیز کوشهدی است و در بیت ۲۹۶۱، که در چاپ ریتر نیامده، تصریح شده که علتِ نامیدنِ او به کوشهدی انتساب اوست به کوشهد. استاد ریتر در حاشیه فقط افزوده «لَعَلَّهُ: بوشنجی» و در فهرست اعلام کتاب، ص۳۹۹، افزوده است «لَعَلَّهُ: بشتنقی = بشتنقانی = امام الحرمین جوینی؟؟» (به همین صورت با دو علامتِ پرسش). در متن دریای جان نیز برابرِ بوشهدی علامت استفهام گذاشته و هیچ توضیحی نداده است. همچنین در فهرستِ تحلیلیِ پایانِ کتاب، بر خلافِ سیرهٔ عالمانهٔ خویش هیچ اظهار نظری نکرده است: *The Ocean of the Soul*, pp. 196, 726. آنچه تقریباً مُسلّم است این است که، از لحاظِ واج‌شناسیِ زبان فارسی، گوشهدی / بوشهدی، هر دو می‌تواند درست باشد و تلفّظِ متفاوتِ یک کلمه است. بنگرید به شکل‌گیریِ زبان فارسی، لازار، ۱۴۵، در کلماتی مانند بهشت / gahīšt، بافته / gwāfta، باد / gwād؛ نیز فرهنگنامهٔ قرآنی، در کلماتی نظیرِ بهشت / گهیشت، ۳۳۹، ۶۲۵، و بهانه / گهانه، ۱۰۱۵؛ نیز نوشته بر دریا، گُوینَد / بینَد / وینَد، ۵۲۷. احتمال این که گوشهد صورتِ قدیمی‌ترِ نام روستاهایی به نام گوشه در خراسان امروز باشد احتمالِ دوری نیست، مانندِ گوشه در بشرویه و گوشه در خوسف. ← فرهنگ جغرافیاییِ ایران، خراسان. بسیاری از علمای بزرگ منسوب به ناحیهٔ جنابد، می‌توانند گوشهدی هم باشند. البته صورتِ بوشهد به عنوان نام یا شهرت و کنیه در قرن پنجم و چهارم امر نادری نبوده است. در میان مشایخِ حاکم نیشابوری (۳۲۱-۴۰۵) یک نفر ابوشهد احمد بن محمد بن عبدالله بن زیاد القطّان، از علمای قرن چهارم، وجود داشته که این شخص مورد اشارهٔ عطّار می‌تواند از احفادِ او باشد (الأنساب، سمعانی، لیدن، 99b) و در مقامات ژندهٔ پیل، ۲۰۱، نیز از یک نفر بوشهدِ بشکان، سخن رفته است.

۲۹۷۰ این شیوه پیغام: این گونه پیغام.

۲۹۷۲ **آمین**: چنین بادا

۲۹۷۹ **کار برآمدن**: مُراد حاصل شدن.

۲۹۸۴ **ولی حق را نمی‌باید مرا هیچ**: ساختارِ طبیعی جمله، اگر از وزنِ شعر صرف نظر کنیم، چنین است: «ولی، هیچ، حق را مرا نمی‌باید.» با فعلِ بایستن و دریغ آمدن در متون کهن گاه ساختاری دو مفعولی با دو علامت مفعول صریح، یعنی «را»، می‌توان دید. به این نمونه‌ها توجه کنید «اگر ترا بلقسم را نمی‌باید» (اسرار التوحید، ۷۹/۱) و «هرکه را می او را باید آنجا باید آمد» (همانجا، ۲۹۹/۱) و «ما را شما را می‌باید» (همانجا، ۳۶۷) و «ترا ما را می‌باید» (همانجا، ۱۴۸/۱) و «ما را ترا می‌باید» (همانجا، ۴۸/۱) و «ایشان را ترا می‌باید» (همانجا، ۲۱۰/۱) و «ایشان را مرا اجابت نبایست کرد» (همانجا، ۱۴۸/۱) و «شما را ما را به میهنه دریغ می‌آید ما را شما را بدین جهان و بدان جهان دریغ می‌آید» (همانجا، ۱۴۸/۱ و نیز مقدمهٔ اسرار التوحید، ۲/صدونودوپنج). درین عبارتِ منقول از رابعه «مرا تو هم اینجا می‌بایی» (تذکرة الأولیاء، ۶۱/۱، سطر۲۲)، در نسخه‌های کهن و از جمله نسخهٔ اساسِ استاد نیکلسون (نسخهٔ لیدن L) عبارت بدین گونه بوده است «مرا ترا همینجا می‌باید.» و استاد به علتِ عدمِ آشنایی با این ساختارِ نحوی، آن را به گونه‌ای که آوردیم تغییر داده است. ← بخش نسخه‌بدَلهای چاپ نیکلسون، 1. p. 262. این بیت معزی (دیوان، ۲۸۱):

آن را که تواش باید گر جور کشد شاید جورِ تو کجا پاید با عدلِ ملک سنجر؟

صورت دیگری از همین ساختار است. نیز ← تعلیقاتِ بیت ۳۷۲۳ و ۵۶۱۴ در همین منظومه. معنی بیت عطّار این است که من حق تعالی را می‌خواهم بدون هیچ غیری، ولی حق تعالی هیچ مرا نمی‌خواهد. نیز ← تعلیقاتِ نوشته بر دریا، صص ۵۰۴-۵۰۵.

۲۹۸۹ **درآموختن**: از کسی چیزی را یاد گرفتن.

۲۹۹۱ **اگرچه نه به علّت می‌توان یافت**: یعنی از راهِ جستجوی اسباب و علل و محاسبهٔ عالمِ محسوس نمی‌توان آن را به دست آورد، ولی از راهِ کسبِ سعادت امکان‌پذیر است. یعنی تنها از حق می‌توان طالبِ این سعادت و دولت شد و نه از راهِ کوشش و جستجوی علل و اسباب.

۲۹۹۳ **دولت**: سعادت.

۲۹۹۵ **درکار بودن**: مؤثر بودن و فعّال بودن.

۳۰۰۰ دگر ره: بار دیگر.

۳۰۰۲ اصحاب توحید: موحّدان.

۳۰۰۲ به تجرید رفتن: سفر کردن بدونِ همراه داشتنِ زادِ سفر و کمترین وسیله‌ای از وسایل سفر. عطّار در بیتِ بعد توصیف بیشتری از تجرید کرده است.

۳۰۰۳ دلو و ابریق و رسن: برای صوفی، در سفر، داشتن دلو و ابریق و ریسمان (برای برکشیدن آب از چاه و آب خوردن و وضو گرفتن) از ضروریات بوده است، ولی در سفر بر تجرید، حتی همین سه چیز را نیز منافی با تجرید می‌دانسته‌اند. ← منطق الطیر، ۲۵۹۱.

۳۰۰۸ کفارت: به تخفیف، بر وزنِ تجارت: کفّاره. قدما کلماتی بر وزن کفّاره و سجّاده را به تخفیف هم می‌آورده‌اند و گاه کلماتِ مخفف مانندِ عِمامه را مشدد می‌کرده‌اند: «عمّامه» چنان که هم‌اکنون در زبان فارسی رایج است و گویا از عصرِ صفوی رواج یافته است.

۳۰۱۰ درتافتن: تابیدن و روشن شدن.

۳۰۱۲ برونِ حق: غیر از حق.

۳۰۱۳ دونِ حق: غیر از حق.

۳۰۱۳ آن چیز را تو بنده باشی: شیخ ما [ابوسعید] گفت: بندهٔ آنی که دربندِ آنی (اسرار التوحید، ۳۱۲/۱). برای پیشینهٔ این گفتار بوسعید ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۱۹/۲، که از ابوالعباس سیّاری و ابوعلی دقّاق هم این سخن نقل شده است.

۳۰۱۶ ناکام: به‌نادلخواه، کرهاً.

۳۰۱۸ گشادنِ ... از ...: حاصل شدن چیزی از رهگذر چیزی.

۳۰۳۲ همان انگار کین دِه را ندیدی: گویا ضربُ المثلی بوده است نظیرِ «نه خانی آویده نه خانی رده» به زبانِ لُری، یعنی «نه خانی آمده و نه خانی رفته» (امثال و حکم، ۱۸٤۷/٤).

۳۰۴۶ پیشان: ← ۱۲۰٤ و ۳۶۸۷. نیز ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۲۷ و ٤۵٤۸.

۳۰۴۸ بر سر چوب کردن: در معرضِ دیدِ عام قرار دادن. کمال‌الدین اصفهانی گفته است (نزهة المجالس، ۲۰٤):

وقت است که بلبل ز غم آشوب کند — فرّاش چمن ز باد جاروب کند

گل پیرهنِ دریدهٔ خون‌آلود — از دستِ رخِ تو بر سرِ چوب کند

۳۰۴۹ جامه گرداندن: جامه‌گردانی.

۳۰۵۰ **جان گرداندن:** تبدیل و تغییر جان و روح.

۳۰۵۱ **مآخذ قصه:** نقل است که حسن به جایی خاست رفت. بر لبِ دجله آمد و با خود چیزی می‌اندیشید، که حبیب دررسید. گفت «یا امام، به چه ایستادی؟» گفت «به جایی خواهم رفت، کشتی دیر می‌آید.» حبیب گفت «یا استاد، تو را چه بود؟ من علم از تو آموختم. حَسَدِ مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارها از خدای بین. آنگاه پای بر آب نِه و برو.» حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون با خود آمد... گفت «ای حبیب، این به چه یافتی؟» گفت «بدان که من دل سفید می‌کنم و تو کاغذ سیاه» (تذکرة الأولیاء، ۵۴/۱).

۳۰۵۱ **جیحون:** آمو دریا، رودی در آسیای مرکزی میان افغانستان کنونی و تاجیکستانِ کنونی که به دریاچهٔ آرال می‌ریزد. در جغرافیای زندگی حسنِ بصری و حبیب فارسی، همان دجله که در عبارتِ تذکرة الأولیاء آمده درست است وگرنه باید جیحون را به معنیِ مطلقِ رودخانه گرفت، چنان که مولانا فرموده است (مثنوی، ۲۷۲/۳):

خُم که از دریا درو راهی شود پیشِ او جیحون‌ها زانو زنند

۳۰۵۱ **حسن:** حسنِ بن ابی‌الحسن بصری ← منطق الطیر، ۲۱۳۳.

۳۰۵۱ **حبیب:** حبیبِ عجمی یا حبیب فارسی، ابومحمد. زاهد نامدار ایرانی در قرن اول و اوایل قرن دوم که همواره با خدای تعالی به فارسی مناجات می‌کرد (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۶۲۷/۷-۶۲۸؛ تعلیقات منطق الطّیر، ۱۷۰۴).

۳۰۵۹ **تشبیه و تعطیل:** تشبیه نقطهٔ مقابل تنزیه است، یعنی حق را در صورتی ممثل کردن. بسیاری از فِرَقِ اسلامی به تهمتِ تشبیه گرفتارند بخصوص آنان که ظاهر بعضی آیات را در نظر دارند، اما تعطیل بیشتر تعریض است به فلاسفه که عقیده داشته‌اند حق جهان را آفریده و قوانینی را بر آن حاکم کرده و خود دیگر در آن دخل و تصرّفی ندارد. اما صوفیه و بسیاری از مسلمانان عقیده دارند که حق تعالی لحظه به لحظه در نظام هستی دخل و تصرّف دارد. وکُلَّ یومٍ هُوَ فی شأن (۵۵: ۲۹).

۳۰۵۹ **تماثیل:** جمعِ تمثال، تندیسها و پیکره‌ها.

۳۰۵۹ **اباطیل:** جمعِ باطل، برخلاف قیاس. باطل یعنی بیهوده و نادرست و تباه.

۳۰۶۲ **مآخذ حکایت:** ازو سؤال کردند که عارف کیست؟ گفت «آنک تابِ پشه‌ای نیارد.» وقتی

دیگر همان سؤال کردند. گفت «عارف آن است که هفت آسمان و زمین را به یک موی مژه بردارد.» گفتند «یا شیخ، وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می‌گویی.» گفت «آنگاه ما ما بودیم، اکنون ما اوست.» (تذکرة الأولیاء، ۱۷٦/۲).

۳۰۶۴ پای آوردن: نیرو داشتن و مقاومت کردن.

۳۰۶۶ سارْخَک: پشّه. ← اسرارنامه، ۲۱۳۲ و ۲۳۷۱؛ مصیبت‌نامه، ۲۹٦٤؛ منطق الطیر، ۱۸۲۸.

۳۰۷۲ مقاماتِ خودی و بیخودی: صحو و سُکر، هُشیاری و مستی.

۳۰۷۳ دربسته: بهم پیوسته و متّصل.

۳۰۷۴ اگر بینی بدی نیکو بوَد آن: این ابیات بیان دیگری است از آنچه نظام احسن خوانده می‌شود و عطّار بارها در آثارش به آن توجه کرده است. ← ۷۹۸، و اسرارنامه، ٦۱۸.

۳۰۷۵ ز معشوقت مبین عضوی بریده: ابیات ۳۰۷۱-۳۰۷۷ در جهتِ تبیینِ نظامِ احسن است در کائنات. ← ۷۸۹ و ۳۰۷٤، و اسرارنامه، ٦۱۸. از سوی دیگر یک نظریهٔ جمال‌شناسانه را نیز تبیین می‌کند. ندیده‌ام در قدما که در موردِ جمال به چنین نظریّه‌ای رسیده باشند. این که زیبایی یک امرِ شامل و چندجانبه است و باید همهٔ اجزا را در کنارِ هم دید تا به کُنهِ جمال و تجربهٔ زیبایی رسید، از ابداعاتِ عطّار است. بخشی از سخن عطّار ما را به یادِ آغازِ هنر شاعریِ هوراس می‌اندازد آنجا که می‌گوید: ای یاران من، اگر شما را دعوت کنند از برای تماشای تصویری که نگارگری آن را رسم کرده است و در آن تصویر کوشیده است که سرِ انسانی را به گردنِ اسبی پیوند زند یا در یک تن واحد اعضایی از جانوران مختلف را جمع کرده باشد و سپس آن را در پوششِ پر و بال عاریتی از پرندگان مختلف درآورده باشد... آیا شما از خندستانی و ضحک می‌توانید خویشتن را باز دارید؟

"The Art of Poetry", in *Horace for English Readers*, Oxford 1903, p. 341.

۳۰۷۸ چو جان‌ها سوخت: جان، در اینجا، به معنی تن و بَدَن است. ← نوشته بر دریا، ۵٤۸، و تعلیقاتِ مصیبت‌نامه، ٦۳۲. در کدکن هنوز «جان» به معنی بدن به کار می‌رود و به هیچ روی معنی روح را تداعی نمی‌کند. اما سوخت با شوخ (به معنی چرک که آن هم در کدکن، مثل بسیاری از متونِ کهن، کاربُرد دارد) آیا مرتبط است؟ یعنی هنگامی که تن‌ها شوخناک و چرکین شد؟ شاهدی برای آن نیافتم و سوختن را در معنیِ اولیهٔ آن هم قدری دور می‌بینم.

۳۰۸۱ خالی و حالی: تنها و فوراً.

۳۰۸۹ دیده آمد: دیده شد. مصدر آمدن به جای شدن در متون قرن پنجم بسیار شایع است. در تاریخ بیهقی این کاربُرد بسیار رایج است.

۳۰۹۵ می‌خور جهانی: فعل امر استمراری است از مصدر «جهان خوردن» و جهان خوردن مجازاً به معنی متنعّم شدن از نعمتهای جهان است، چنانکه در اسرارنامه، بیت ۲۶۶۶، گوید:

گرفتم جملهٔ عالم بخوردی ندانی جَستن از مُردن، بمردی

← تعلیقاتِ اسرارنامه، ذیل همین بیت.

۳۰۹۸ مآخذ حکایت: یکی از پیران طریقت گفت «در بازار بغداد یکی را دیدم که اَعوانِ دیوانِ خلافت در وی آویخته بودند و بی‌محابا او را زخم می‌کردند. به آخر او را بخوابانیدند و هزار تازیانه بر وی زدند. آهی نکرد. بعد از آن فرا پیش وی رفتم، گفتم «ای جوانمرد، آن‌همه زخمها بر تو کردند، چرا آهی نکردی و جَزَعی ننمودی تا بر تو رحمت کردندی.» گفت «ای شیخ، معذورم دار که معشوقم برابر بود و از بهرِ وی مرا می‌زدند. از نظارهٔ وی المِ زخم بر من آسان شد.» (کشف الاسرار، میبدی، ۳۴۸/۵؛ نیز ← ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۸۳؛ ترجمهٔ احیاءِ علوم الدین، رُبعِ منجیات، ۹۷۰؛ کیمیای سعادت، ۸۵۹؛ رسالهٔ لوایح، منسوب به عین‌القضات، ٦١؛ مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ٦٠-٦١؛ و دریای جان، ٦٤١/١).

۳۰۹۸ به صرافان: بازارِ صرّافان، راستهٔ صرّافان.

۳۰۹۹ قلّاش: رند، شخصِ بی سر و پا. در بیت بعد در مورد همین شخص کلمهٔ رند را به کار می‌بَرَد و نشان می‌دهد که در اصل مفهوم رند و قلّاش بسیار نزدیک به هم بوده است.

۳۱۰۳ رند: مردم بی سر و پا. ← اسرارنامه، ۲۵٤۸؛ الاهی‌نامه، ۹۸۲ و ۱۰۲۲؛ قلندریّه در تاریخ، ٤٧.

۳۱۱۱ به چشمم چشم‌زخمی کم نمودی: کمتر از یک چشم به هم زدن در نظرم می‌آمد. چشم‌زخم به معنی طرفة العین و چشم به هم زدن است، اصل کلمهٔ زخم نیز به معنی ضربت و زدن است. عطّار این مفهوم را هم به صورتِ چشم‌زخم و هم به صورت چشم‌زُد به کار بُرده است. به این شواهد از آثار او بنگرید: از الاهی‌نامه، ۵۹۹۸ و ۵۹۹۹.

دل از زخم غلامش آن‌چنان سوخت که در یک چشم‌زخمش نیز جان سوخت

نبودش چشم‌زخمی خواب و آرام — که بر سر داشت زخمی آن دلارام

و در همین منظومه، ۵۹۶۹، آن را در معنیِ تأثیری که از چشمِ بد حاصل می‌شود و آن را چشم‌زدن می‌گوییم نیز به کار برده است:

به آخر چشم‌زخمی کارگر گشت — سرش از زخم تیری سخت درگشت

و در دیوان، ۱۸۶ و ۵۱۸:

دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس — درکم از یک چشم‌زَد صد تیرباران می‌رسد

زخمی زندت به چشم‌زخمی — گورستانت کنند ز بُستان

۳۱۱۸ مأخذ حکایت: نقل است که زمستانی سرد در بازار نشابور می‌رفت. غلامی دید با پیراهن تنها کی از سرما می‌لرزید. گفت «چرا با خواجه نگویی که از برای تو جُبّه‌ای سازد؟» گفت «چه گویم؟ او خود می‌داند و می‌بیند.» عبدالله را وقت خوش شد نعره‌ای بزد و بیهوش بیفتاد. پس گفت: «طریقت ازین غلام آموزید.» (تذکرة الأولیاء، ۱۸۵/۱).

۳۱۱۸ ابن‌المبارک: مقصود ابوعبدالرحمن عبدالله بن مبارک مروزی (۱۱۸-۱۸۱) است که از زُهّادِ برجستهٔ خراسان در قرن دوم هجری است. عبدالله بن مبارک از حُفّاظِ بزرگ حدیث بوده و در فقه نیز تألیفاتی داشته است. وی، به هنگام بازگشت از غزوِ رومیان، در هیت (نزدیک فرات)، درگذشت. از آثار او دو کتاب الزهد و کتاب الرقائق، چاپ حبیب الرحمن الأعظمی، بیروت ۱۴۲۵، در دست است. او را نباید با عبدالله بن مبارکِ دینوری، که در قرن سوم می‌زیسته و کتابی به نام الواضح داشته است، اشتباه کرد. ← تذکرة الحفاظ، ۲۵۳/۱؛ حلیة الأولیاء، ۱۶۲/۸؛ مقدمهٔ کتاب الزهد الکبیر، احمد بن حسین بیهقی، ۴۹؛ تازیانه‌های سلوک، ۶۱-۶۲؛ مقدمهٔ اعظمی بر کتاب الزهدِ او؛ تایخ التراث العربی، سزگین، ۱۷۵/۱؛ مقالهٔ نگارنده در جشن نامهٔ استاد ایرج افشار با عنوان «چهرهٔ دیگر محمد بن کرام»، ارجنامهٔ ایرج، ۸۳/۲.

۳۱۲۳ تارَک: فرقِ سر.

۳۱۲۴ چنان گویا کسی: یعنی مردِ سخنوری بمانندِ او.

۳۱۲۶ هندو: بر مطلق غلامان، اهل هرکجا، هندو اطلاق می‌شده است.

۳۱۳۰ حَبْشی: حَبَشی، کلماتی که بر وزنِ حَبَشه‌اند مانندِ عَقَبه، صَدَقه و امثال آن را عطّار حَبْشه و صَدْقه و عَقْبه می‌آورد. در منطق الطّیر، ۱۷۹، گوید:

هندوِیِ جان بر میان دارم ز تو   داغ همچون حَبْشیان دارم ز تو

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، شمارهٔ ۱۷۹.

۳۱۳۱ مآخذ حکایت: غزالی، هم در احیاء العلوم و هم در کیمیای سعادت این داستان را نقل کرده است: حبشیی پیش رسول آمد، صلی الله علیه و سلّم، گفت «بر من فواحِش بسیار رفته است. مرا توبه پذیرند؟» گفت «پذیرند.» چون برفت بازگشت و گفت «دران وقت که من گناه می‌کردم مرا دید؟» گفت «دید.» حبشی یک نعره بزد و بیفتاد و جان بداد (کیمیای سعادت، ۲/۳۲۶؛ نیز مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۶۲).

۳۱۳۲ بر پشتیِ تو: به پشت‌گرمی و استظهارِ تو. در منطق الطّیر، ۴۷۴، آمده است:

گشته اندر کعبه آن صاحبْ قبول   بُت‌شکن بر پشتیِ دوشِ رسول

۳۱۴۱ صلا در دادن: به جمع آواز دادن، جمع را خبر کردن، دعوتِ عام.

۳۱۴۲ تشویر: شرمساری و خجالت.

۳۱۴۳ تکبیر پیوستن: تکبیر گفتن. در اینجا مراد تکبیرِ نماز میّت است.

۳۱۴۵ چون نگاری: ← بسیار زیبا. ← اسرارنامه، ۱۴۴۳.

۳۱۴۵ بمُهرِ خود: باکره.

۳۱۴۹ بصحّت برگرفت: تلقّی سلامت کرد، به عنوان سلامت پذیرفت.

۳۱۴۹ علّت: بیماری. در اینجا دوشیزه نبودن.

۳۱۶۲ نابوده انگار: نابوده فرض کن.

۳۱۷۴ مآخذ حکایت: ثعالبی، فصلی پرداخته است در بابِ سخنانِ حکیمان و فرزانگان بر جنازهٔ اسکندر. بعضی از آنها با سخنانی که عطار نقل کرده است مشابهت دارد ولی هیچ کدام عین این سخنان نیست، التمثیل و المحاضرة، کلامهم عند وفاة الاسکندر، ۱۷۶-۱۷۷.

۳۱۸۶ چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز: وقتی که جانِ من از جهانِ مادّی نتوانست آن‌چنان که باید معرفت کسب کند، خبر دادن از نشان، چه‌گونه امکان‌پذیر است؟

۳۱۸۹ فرو رفتن به کوی: در متون قرن پنجم و ششم وارد شدن به محله و کوچه و... را با فعلِ «فرو رفتن / فرو شدن» و امثال آن بیان می‌کرده‌اند، بی آنکه ضرورةً به معنیِ به طرف پایین و مسیر شیب داشته باشد. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۵۰۰-۵۰۱.

۳۱۹۷ خرقه را زنّار کردن: ← ۱۶۷۹.

۳۲۰۱ سر نهادن: ← ۶۰۰۹؛ نیز اسرارنامه، ۳۹۰ و ۳۰۹۰.

۳۲۰۵ گاز: ← ۲۱۰۷

۳۲۰۵ به دستی هر دمم: هر لحظه به وضعیت و سر و شکلی دیگر مرا جلوه می‌دهی. برای معنیِ دست ← اسرارنامه، ۱۸۳۸.

۳۲۰۶ در تگ دویدن: به شتاب دویدن. ← ۱۹۴۵

۳۲۰۶ مشو تیز: تند مرو.

۳۲۰۸ ندارم از دِه و مِه‌دِه نشانی: مِه‌ده کدخداست و بزرگِ دِه. ضرب المثلی بوده است که در دیگر آثار عطّار هم بدان اشارت شده است (مختارنامه، ۱۲۹):

دردا که بجز درد مرا کار نبود وز مِه‌دِه و دِه کسی خبردار نبود

و در دیوان، ۳۱۵، گفته است:

میی در دِه که در دِه نیست هشیار چه خُفتی؟ عمر شد برخیز و هُشدار

۳۲۰۹ بوایّوب: منظور ابوایّوب خالد بن زید انصاری است که از صحابهٔ حضرت رسول^ص^ بود و پیامبر هنگام ورود به مدینه به سرای او وارد شدند (آفرینش و تاریخ، ۶۰۸/۲، ۶۷۶ و ۸۰۶).

۳۲۰۹ دَرِبه زهم باز: درِ خانه را باز بگذار.

۳۲۱۰ مهد: ← ۲۳۶۸.

۳۲۱۲ اصلِ مرد پیر است: پیر، در سلوکِ عرفانی، مقام اصلی را داراست و به تعبیری «عینِ راه» است. ← ۱۶۷۳ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۹۳/۲ و ۶۰۷.

۳۲۱۳ بعینه کارِ او کارِ حق آمد: دستِ پیر، دستِ حق است و هر کار که پیر کند، کاری است که حق کرده است. ← ۱۶۷۳.

۳۲۱۴ مآخذ حکایت: عطّار حکایتِ شمعون را با تفصیل تمام در تذکرة الأولیاء، ۳۳/۱-۳۴، آورده است. از آنجا که با الاهی‌نامه تفاوت بنیادی ندارد به نقل آن نپرداختم.

۳۲۱۴ حسن: منظور حسن بصری است. ← ۲۱۲۱ و ۳۰۵۱.

۳۲۱۴ گبر: اسرارنامه، ۷۸۶ و ۳۲۱۰.

۳۲۱۶ شمعونِ گبر: گبر به معنیِ مطلقِ کافر است و با کلمهٔ کافر از یک ریشه است. یعنی تغییر شکل یافتهٔ کافر است. غالباً بر زرتشتیان اطلاق شده است. ولی در بسیاری متون به معنی

مطلق کافر است. ← مقالهٔ «حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، ۴۸۳. در اینجا عطّار شمعون را که یک نام یهودی است بر گبری که آتش‌پرست بوده اطلاق کرده است.

۳۲۲۴ **گرو کردن:** در گرو نهادن.

۳۲۲۵ **از آتش دود دیدن:** کنایه از شناختِ غلط و ناقص از چیزی داشتن است. در مختارنامه، ۲۶۸، گفته است:

گفتم زُخت آتش است و خَطّت دود است   گفتا که تو دود دیده‌ای از آتش

← تعلیقاتِ اسرارنامه، بیت ۸۳۵.

۳۲۲۶ **با ... برآمدن:** از عهدهٔ مقابله با چیزی برآمدن، قدرت مقابله داشتن.

۳۲۳۸ **معرض:** محلِ عرضه شدن، لحظهٔ پایانِ زندگی. اولئك یُعرَضونَ علیٰ ربّهم (۱۱:۱۸) آنان بر پروردگارشان عرضه خواهند شد.

۳۲۴۲ **خطی بدهی:** نوشته و سندی بدهی.

۳۲۴۲ **پذرفتار:** پذیرفتار، در ابیات بعدی.

۳۲۴۵ **پذیرفتاری:** تعهد و تکفّل و ضمانت. در همین داستان، ابیات ۳۲۵۶-۳۲۵۸، عطّار معنیِ دقیق تعهد و کفالت را درین کلمه نشان می‌دهد و در ۳۲۶۵ گفته است:

کنون تو از پذیرفتاری خویش   شدی فارغ، بگیر این خط میندیش

در بعضی از ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، ذوالکفل را ــ به اعتبارِ اشتقاق از مادهٔ کفالت ــ خداوندِ پذرفتاری / پذیرفتکاری برابر نهاده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۷۴۳).

۳۲۴۶ **عُدولِ بصره:** مردمان عادلِ شهر بصره.

۳۲۴۸ **فرمان کردن:** اطاعت کردن.

۳۲۵۲ **جهانی خلق:** ← ۸۴۰.

۳۲۵۸ **سِجِل کردن:** سند دادن و ثبت کردن. حسن بصری می‌گوید «چگونه در امری که تعلق به حق دارد، من دخالت کردم و سند دادم، حال آن که خود از همه چیز محرومم.

۳۲۶۲ **مُسلّم کرده:** مسلّم کردن به معنیِ به ملکیّت قطعی درآوردن است.

۳۲۶۲ **دار الملک:** پایتخت، دار الملک جاوید. پایتخت ابدی کنایه از بهشت است.

۳۲۶۹ **وِجْدان:** یافتن.

۳۲۷۷ **زیر و زبر آمدن در:** کوشیدن و سعی بسیار داشتن در امری.

۳۲۸۲ **نقش ما به بی‌نقشی بَدَل شد**: یعنی جام جم خود نقشی ندارد، نقش همه چیز را در آن توان دید، اما نقش جام قابل دیدن نیست. در بیت بعد توضیح می‌دهد که از آن روی همه چیز را در ما توان دید که ما خود در میان نیستیم. استاد ریتر درین باره می‌گوید «شوق سالک شوقِ محبّت است و در عین حال شوقِ معرفت. برای معرفت نیز ترکِ خود گفتن شرط است. یک نماد، برای معرفتی که منوط به شرطِ فناست، آیینهٔ سحرآمیزِ جام جم است. درین جام تصاویر جهانی، زمانی آشکار می‌شود که خود آن جام مشهود نگشته و ناپدید شده باشد» (دریای جان، ۲/۲۴۵).

۳۲۸۴ **با ازل**: به ازل.

۳۲۸۶ **بمیر از خود**: مردن از ... کنایه از اعراض از چیزی یا امری است و از خود مردن به معنی اعراض از خواستها و آرزوها. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۷۶۷.

۳۲۸۸ **لُعبتانِ دیده**: دو مردمکِ چشم.

۳۲۹۱ **اگر در مرگ خواهی زندگانی**: ← اسرارنامه، ۱۰۹۹، ۱۴۳۶، ۱۶۲۰، و مصیبت‌نامه، ۵۳۷، ۱۶۴۰.

۳۲۹۲ **چنان نقشی به بی‌نقشی توان یافت**: وقتی همه نقشها را از خود دور کردی، قابل پذیرفتنِ آن نقش خواهی شد.

۳۲۹۶ **بقا را پس بقا نیست**: یعنی بقایِ این جهانی، خود بقایی ندارد و در معرض نابودی و فناست (دریای جان، ۲/۲۴۴).

۳۲۹۷ **قبای ... بر قد ... دیدن**: چیزی را مناسبِ کسی یا چیزی دیدن.

۳۲۹۸ **بر دستِ فنا خفتن**: بر دست، به معنیِ وضعیّت است و حالت و بر دستِ فنا خفتن به معنیِ فنا شدن است.

۳۳۰۴ **چو بی کشتی تو در دریا نشستی**: گویا ضرب المثلی بوده است. معنیِ آن روشن است.

۳۳۰۵ **مآخذ تمثیل**: استاد ریتر حکایتی از زبان جنید در اینجا نقل کرده است که چندان هم شباهت ندارد: خلاصه این است که جنید گفت در بادیه می‌رفتم. جوانی را دیدم در هیئت بازرگانان. گفتم «از کجا می‌آیی؟» گفت «از بغداد.» گفتم «کی از بغداد بیرون آمدی؟» گفت «دیروز.» فاصلهٔ چندین روز بود. با او به گفتگو پرداختم و حنظلی به من داد که خوردم و بسیار شیرین بود و آنگاه مرا ترک گفت. وقتی طواف می‌کردم، جامهٔ مرا

از پشت سر کشید. او را دیدم که گلیمی بر دوش افکنده بود و سیاه شده بود. ازو خواستم که در معرفت سخنی بگوید. گفت «من آن جوانم که تو را حنظل چشاندم.» گفتم «چه پیش آمد تو را؟» گفت «ای ابوالقاسم، ما را پیش راندند و چون درافکندند گفتند چنگ درزن.» (حلیة الاولیاء، ۲۷۵/۸؛ دریای جان، ۲۵۷/۲).

۳۳۱۳ مآخذ حکایت: استاد ریتر حکایتی از حلیة الأولیاء، ۲۷۵/۱۰، در اینجا نقل کرده که با داستان عطّار شباهت‌های بسیار دارد اگرچه عین آن نیست (دریای جان، ۲۵۶-۲۵۷).

۳۳۱۵ قصب در سر: دستارِ ابریشمین بر سر.

۳۳۲۰ دو ساعت بود: ← ۶۵/۱۹.

۳۳۲۱ حرمگاه: آنجا که حرم کعبه است.

۳۳۲۲ سُته گشتن: به ستوه آمدن.

۳۳۲۴ بوبکر: کنیهٔ شبلی ابوبکر است.

۳۳۲۴ می‌دانی مرا باز: باز دانستن، تشخیص دادن، شناختن.

۳۳۲۸ بگردانید بر فرقم چو پرگار: حالِ مرا بازگون کرد، آن گونه که پرگار را سر بر زمین است و پای در جایِ سر.

۳۳۳۲ چنین کت امر می‌آید چنان گرد: به همان گونه که مأمور شده‌ای رفتار کن، تسلیم باش.

۳۳۳۳ برگ بودن: امکان و توانائیِ کاری یا چیزی را داشتن.

۳۳۳۵ که مویی در نمی‌گنجد: یعنی یا من یا تو و جای هیچ چیزی درین میان به اندازهٔ یک موی نیست.

۳۳۳۶ برخیز و رستی: عطفِ وجوه است و از خصایص سبک عطّار و قدما که دو وجهِ فعلی متفاوت (ماضی و مضارع) را عطف کنند. ← تعلیقات منطق الطیر، ۴۶۸۱.

۳۳۳۷ نابود: هنوز در کدکن نابود به معنیِ تباه و خراب به کار می‌رود.

۳۳۵۱ ضرّ: زیان.

۳۳۵۱ خفض: فروآوردن. ناظر به اصطلاح علمای نحو نیز هست.

۳۳۵۱ رفع: برکشیدن. ایهامی با اصطلاحات نحوی نیز دارد.

۳۳۶۴ تو و او در نمی‌گنجد: یعنی «تو» و «او» را با یکدیگر در آنجا جای نیست، یا تو یا او.

۳۳۶۵ می‌دَندید در بند: تصحیح قیاسی است. نسخه‌بدَلها دیده شود. می‌دندید را با جابه‌جاییِ

یک نقطه از نسخهٔ F گرفته‌ام، که «می‌دیدنده داره و یقین دارم که سخن عطّار همین بوده است. «ندیدن به معنیِ زیر لب سخن گفتن است که در همین داستان هم دیوانه زیر لب و آهسته با حق مناجات می‌کرده است. در السامی فی الأسامی به معنی زمزمه کردن و زیر لب به نرمی چیزی را گفتن آمده است.

۳۳۷۲ براق: مرکبی که در شب معراج رسول ص بر آن نشست و به سیرِ آسمانها رفت. کنایه از هر مرکبِ شاخص و ممتازی. ← منطق الطیر، ٤٠٠٥؛ اسرارنامه، ٢٦٤.

۳۳۷۲ در زیرِ ران کشیدن: سوار شدن.

۳۳۷۳ بارگیر: ← ١٦٧٣.

۳۳۷۵ حضور تست اصلِ ... : حضور، از اصطلاحات و مفاهیم تصوف است در معنیِ «به دل با خدای بودن و از خلق غایب بودن» یا تمامِ توجّهِ خویش را به حق دادن و همه جهان را فراموش کردن (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١١١، و کشف المحجوب، ۳۷۰-۳۷۱).

۳۳۷۸ سر درکشیدن: آرام گرفتن.

۳۳۸۴ لالکا: نوعی کفش، پای‌افزار. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، بیت ۲۲۹۷.

۳۳۹۰ وطنگاه: ← ۳۵۱۲. مقایسه شود با مجلس‌گاه، در مصیبت‌نامه، ٤٧١١، ٤٢٦١.

۳۳۹۳ عمیدِ خراسان: «عمید» به معنیِ رئیس است و عمید خراسان رئیس تمام ناحیهٔ خراسان بوده است. عمیدی خراسان یعنی ریاست خراسان. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ۲۷۷۳؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۷۱٦-۷۱۸.

۳۴۰۲ معشوق: منظور محمد معشوقِ طوسی است. ← ۹٥٤.

۳۴۰۳ خادم: منظور خادمِ خانقاهِ بوسعید است که آن هدیه را برای محمد معشوق آورده بود.

۳۴۰۳ خوی باز شدن از: ترک عادت کردن از ....

۳۴۰۵ خون‌خواره: ← ۲۲۳٦، ٦۰۳۰.

۳۴۰۹ چون گریبان بی‌سر آمدن: از آنجا که سر همواره بیرونِ گریبان است، گریبان را بی‌سر دیده است. سنائی گفته است (دیوان، ١٦١):

زان بی‌سرند، همچو گریبان، که از طمع   پیوسته پای‌بوسِ خسیسان چو گردنند

← اسرارنامه، ١٤١٢.

۳۴۱۴ که چون از شمع سر یابد جدایی: یعنی وقتی سر شمع را می‌برند روشنی بیشتری

می‌دهد. منوچهری گفته است (خطاب به شمع، دیوان، ۲۴):

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی　　　چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

و سنائی آن را با چشم‌اندازی عرفانی بدین گونه تضمین کرده است (دیوان، ۳۷۶):

دردِ دینْ خودْ بوالعجب دردی‌ست کاندروی چو شمع　　　چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

و اصل این تصویر در شعر شاعران عرب نیز دیده می‌شود. دیوان سری الرفّاء، ۴۱ دربارهٔ شمع:

وَ إذا عَرَتْها مَرْضَةٌ　　　فَشِفاؤها ضَربُ الرِقابِ

و نیز همانجا، ۱۸۶:

شفاؤها إنْ مَرِضَتْ　　　ضَربُ العُنُق

نیز زَهْرُالآداب، ۱۱۶/۳؛ صُوَرِ خیال در شعرِ فارسی، ۳۵۵-۳۵۶.

۳۴۱۷ ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست: یعنی تو حجابِ خویشی و باید از برابر خویش برخیزی تا «انّیّت» و تا «من» تو باقی است این حجاب باقی است. ← ۵۱۸۷.

۳۴۱۷ کار راست نشستن: سامان خوش گرفتن و نظام یافتن. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۴۰۶.

۳۴۱۸ هم آنگاهی: هم آن زمان.

۳۴۲۹ مباش: فعلی اصلی است. یعنی وجود نداشته باش نظیر این بیت، ۳۴۸۹:

مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید　　　شوی قایم‌مقام قرصِ خورشید

۳۴۳۶ تحت الشعاع: از جمله حالاتِ ماه است و آن هنگامی است که میان تقویم ماه و تقویم آفتاب دوازده درجه مانده باشد. هر سیّاره‌ای که در مقارنهٔ با خورشید قرار گیرد، قبل از احتراق یا بعد از احتراق، تحتِ الشعاعِ خورشید است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۲۷).

۳۴۳۶ خَفْض: نقطهٔ مقابل ارتفاع است و ظاهراً اینجا برابر است با انحطاط. ← کلمهٔ بعد.

۳۴۳۶ ارتفاع: نقطهٔ مقابل انحطاط (خفض) است. زاویهٔ بین خورشید (یا هر جسم سماوی) را با استوای سماوی ارتفاع گویند. در تعبیرِ منجّمان قدیم، ارتفاع بعد کوکب است از افق (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۳۱).

۳۴۴۱ سوخته: یعنی محترق و احتراق عبارت است از اجتماع سیّاره‌ای با آفتاب (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۹).

۳۴۴۲ شب دو هفته: شبی که ماه در آن ماهِ دوهفته‌ای (بدر) است.

۳۴۴۷ **خوی باز شدن:** ← ۳٤۰۳

۳۴۴۸ **مآخذ حکایت:** بزرگی او را به خواب دید. گفت «خدای با تو چه کرد؟» گفت «از من پرسید که ای بایزید، چه آوردی؟» گفتم «خداوندا چیزی نیاوردم کی حضرتِ عزّت را بشاید. با اینهمه شرک نیز نیاوردم.» حق تعالی فرمود «و لا لیلةَ اللَّبن؟ آن شب شیر شرک نبود؟» گفت: شبی شیر خورده بودم و شکمم به درد آمد. [بر زبان برفت، به سهو، که دوش شیر خوردم. شکم‌درد خاست.] حق تعالی بدین قدر بر من عتاب فرمود یعنی «جز از من چیزی دیگر بر کار است؟» (تذکرة الأولیاء، ۱۷۸/۱؛ افزودهٔ در [ ] از بخش نسخه‌بَدَلها است، p. 43). استاد ریتر یادآور شده است که این افتادگی عبارت باید از نسخهٔ C تکمیل شود (دریای جان، ۲۶٥/۲). در شرح تعرّف، ۱۷٦٤، این داستان را به نامِ ولیدِ سقّا کلاباذی نقل کرده که گفت: روزی یاران برای من شیر آوردند و من گفتم: شیر مرا زیان می‌رساند. یک روز که با خدای مناجات می‌کردم گفتم: «خدایا، بر من ببخشای. تو دانی که یک چشم به هم زدنْ من به تو شرک نه‌ورزیده‌ام.» شنیدم که هاتفی می‌گفت «و نه در شبِ شیر؟» (شرح تعرّف، ۱۷٦۳). احتمال می‌دهم که ولید تصحیفِ بایزید باشد. سقّا عنوان اوست. هرچند در خلاصهٔ شرح تعرف، ٥۰۷، نیز این حکایت به همین نام آمده است.

۳۴۵۶ **خطی در دفتر وحدت کشیدی:** وحدت در اینجا به معنی دیدن همه چیز از حق تعالی است. توحید افعالی. مقایسه شود با موارد دیگر کاربُردِ وحدت در آثار عطّار.

۳۴۶۰ **بدرقه:** آن که همراهِ کسی در راه آید. در اینجا کنایه از راهنمون و مرشد است.

۳۴۶۳ **در تگ:** به شتاب می‌دوید. ← ۱۹٤٥ و اسرارنامه، ۲۱٦٤ و منطق الطیر، ۲٤٦۸.

۳۴۶۸ **کار برآمدن:** مراد حاصل آمدن. اسرارنامه، ۳۲٥۷.

۳۴۶۹ **حجابِ تو تویی از پیش برخیز:** یعنی آنچه میان تو و حق فاصله می‌افکند «أنیّت» و خویشتن‌خواهیها و نَفْسِ توست. آنها را به یک سو نِه تا حجاب از میان برخیزد. حافظ گفته است (دیوان، ۱۸۱):

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

← ابیات ۳٥٤۱:

چه پرسی قصهٔ سدِّ سکندر   تویی هم سدِّ خویش از خویش بگذر

۳۴۷۲ **که از گهواره در تابوت ره یافت:** اشاره به داستان تولّد موسی دارد که او را از بیم فرعون در تابوتی نهادند و به آب افکندند (آفرینش و تاریخ، ۱/۴۶۰). عطّار می‌گوید «دلیل این که موسی در پیشگاه حق راه یافت همین بود که به هنگام زادن جای در تابوت گرفت» ـ کنایه از ترکِ علایق و مردن از همهٔ چیزها. ← مردن از ... در ۳۲۸۶.

۳۴۷۳ **این می‌تمامت:** استاد ریتر کلمه را «مَی» ثبت کرده و به معنیِ شراب گرفته است و با این که با کلمهٔ «مدام» و «میا» کاملاً هماهنگی دارد، ولی اشتباه است. «می» علامت فعل و استمرار است و عطّار کلمهٔ «تمام» را فعل تلقّی می‌کرده و آوردنِ «می» به این مناسبت است. به این شواهد از مصیبت‌نامه، ۳۲۳-۳۲۴ و ۴۰۴۴-۴۰۴۵، توجه کنید:

گر در آید یک نسیم از سوی تو — پایْ‌کوبان جان دهم در کویِ تو
یک دمم با تو در آن دم می‌تمام — ای همه تو، آن دمم دِه و السلام
چون ترا از گرده‌ای نان است زیست — آخرت چندین حَسَد از بهر چیست؟
چون ترا هر روز یک گرده تمام — گرده‌ای چون حاصل آمد و السلام

۳۴۷۴ **نورٌ عَلیٰ نور:** نوری بر نوری. یَکادُ زَیْتُها یُضیءُ وَ لَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، نورٌ عَلیٰ نورٍ (۲۴: ۳۵).

۳۴۷۵ **ز یک یک عضو برخوردار گردی:** یعنی تمام اعضای تو وظایفِ یکدیگر را بجا می‌آورند. بعضی از شارحان مثنوی شریف، در ذیلِ این بیت، ۲/۴۲۰:

راست گفته‌ست آن شهِ شیرین زفان — چشم گردد مو به موی عارفان

این سخن را به نام بایزید نقل کرده‌اند که «لا یسیرُ الرجُلُ من العارفین حتی یسیر کلُّ شَعْرٍ مِنهُ عیناً ناظرة» (به نقل از نیکلسون در *Commentary*, IV, 168).

۳۴۸۷ **حدیثِ سَعْتَرِ بَرّی:** سَعْتَرِ بَرّی، آویشنِ دشتی است. اشارت دارد به داستانِ فروشندهٔ دوره‌گردی که می‌گفت: «آی سَعْتَرِ بَرّی!» ابوحُلمانِ دمشقی شنید و بی‌هوش شد. چون به هوش آمد علّتِ آن را پرسیدند. گفت: پنداشتم می‌گوید «اِسْعَ تَرَ بِرّی» (بکوش تا نیکویی من بینی). ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۶۱۴؛ و الرسالة القشیریّه، ۱۷۱، که نام او را ابوسلمان آورده است؛ نیز ترجمهٔ احیاء علوم الدین، ربع عادات، ۶۱۰؛ و مطابق است با قصهٔ ابراهیم ادهم و متن ما.

۳۴۹۵ **بدان کان جامِ جم عقل است:** عطّار شاید نخستین شاعر و عارفی است که از موتیفِ

جامِ جم و بعضی دیگر از عناصرِ اساطیری ایرانِ باستان به عنوان یک محور بنیادی در ساختارِ ذهنیّتِ عرفانیِ خود سود جسته است. اگر بعضی اشاراتِ شاعران قبل از او را، که از دیدِ نسخه‌شناسی و انتساب می‌تواند مورد تردید قرار گیرد، نادیده بگیریم و رباعیّاتی از نوعِ این رباعی را (الأقطاب القطبیه، ۱۹۸):

در جُستنِ جامِ جم جهان پیمودم　　روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وَصْفِ جامِ جم بشنودم　　خود جامِ جهان‌نمای جم من بودم

که نیم قرنی بعد از عطّار در کتابها آمده است متأثر از او بدانیم، با اطمینان می‌توانیم بگوییم که او درین راه پیشاهنگ تمام شاعران و عارفان بعد از خود است. البته نباید شمس‌الدین محمدِ بردسیری، سرایندهٔ مثنوی عارفانهٔ مصباح الأرواح را فراموش کنیم. او که معاصر عطار و شاید یک نسل مقدم بر عطار است، ازین موتیو بهره بُرده است. مصباح الأرواح، چاپ استاد فروزانفر، صص ۵۹-۶۰.

۳۵۰۱ باد به دست بودن: هیچ نداشتن، تهیدست بودن.

۳۵۰۷ مآخذ قصه: عطّار خود در منطق الطیر، ابیات ۲۰۱۳-۲۰۲۳ این داستان را در گفتگوی «پیر راه» و «پادشاه» منظوم کرده است. در اینجا به نام اسکندرِ رومی و مردِ فرزانه. استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۵۳-۵۵، آن را از منابع متعددی همچون ملل و نحلِ شهرستانی؛ و اخبار الحکماء، قفطی، به نام دیُوجانِس آن را تخریج کرده و به کشف المحجوبِ هجویری و دیوان سنائی و نثر الدُّرِّ آبی و اسکندرنامهٔ نظامی و زاد المسافرینِ امیرحسینی ارجاع داده است ولی ظاهراً الاهی‌نامه را مورد توجه نداشته است. استاد ریتر هم به جمع الجواهرِ حُصری و التحبیرِ قشیری، نسخهٔ ایاصوفیا، ۱۷۰۳، ورق ۳ب و احیاء العلوم و سراج الملوکِ طرطوشی ارجاع داده است. ← دریای جان، ۱۷۱/۱؛ تعلیقات منطق الطیر، ۲۰۱۳.

۳۵۱۱ کامل و مردانه: عطّار کلمهٔ مردانه را به معنی مرد به کار می‌برد (منطق الطّیر، ۱۰۱۶):

عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست　　زانکه عشقش کار هر مردانه نیست

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۰۱۶؛ دیوانِ عطّار، ۷۹ و ۲۱۰.

۳۵۱۲ وطن‌گه: ← وطنگاه. ۳۳۹۰.

۳۵۱۲ دروازه: با اینکه می‌تواند به معنیِ لغوی و مشهورِ آن باشد، به احتمال قوی، در اینجا هم

به معنیِ گورستان است. ← مصیبت‌نامه، ۳۹۹۰ و ۴۰۳۰.

۳۵۲۵ **عالمی راه:** در فارسیِ خراسانی امروز می‌گویند «یک عالمه راه، یک عالمه حرف، یک عالمه پول، ...»

۳۵۲۷ **کنون این را اَمَل گویند ای شاه:** درین گونه کاربُردهای «کنون» نوعی فعل، بعد از کلمه، محذوف است، مثلِ کنون بشنو / کنون بنگر. به این عبارات بنگرید: کسی کوزه‌ای آب به نزدیک وی آورد و گفت «بادی بر اینجا دَم از بهرِ بیماری.» شیخ ما بادی بر آن کوزه دمید و از آن مرد بستد و بخورد. مرد گفت «ای شیخ، چرا چنین کردی؟» شیخ گفت «این باد که در اینجا دمیدم در کَوْن کسی این شربت جز ما نکشد. اکنون بازایی فردا تا بادِ شفا دردمم» (اسرار التوحید، ۲۶۷/۱) و در ضمنِ حکایتی دربارهٔ کراماتِ بوسعید مریدی خطاب به ابوالقاسم قشیری می‌گوید «... اکنون ما پیر و مشرف چنین داشته‌ایم. اگر همچنین ما را نگاه توانی داشت تا واپیشِ تو آییم» (همانجا، ۳۶۲).

۳۵۲۸ **صد دست لشکر:** صد گونه، صد نوع.

۳۵۲۹ **بندهٔ بسته‌میان:** غلام کمربسته، بنده‌ای که آمادهٔ خدمت است. ← ۸۹۶.

۳۵۳۲ **شاخ زدن:** شاخه زدن، رُشد کردن.

۳۵۳۵ **بر ... لرزیدن:** اضطراب و نگرانیِ کاری یا کسی را داشتن. رودکی گفته است (دیوان، ۴۹۷) یا ابوالمعالیِ نحّاس (نزهت‌نامهٔ علائی، ۲۷):

دایم بر جان او بلرزم ازیراک		مادرِ آزادگان کم آرد فرزند

۳۵۳۹ **فتوح:** گشایش، دستاورد.

۳۵۴۲ **وجودِ تو ترا سدّی است در پیش:** ← ابیات ۱۹۸/۶.

۳۵۴۳ **یأجوج و مأجوج:** در قرآن کریم به ایشان اشارت رفته است (۱۸: ۹۴ و ۲۱: ۹۶) و به عنوان مفسِدان در زمین. در کتابهای افسانه و تاریخ قدیم دربارهٔ ایشان سخنهای بسیار گفته‌اند و این که اینان دو اُمّت‌اند و در هر امّتی چهارصد هزار اُمّت که هیچ کدام را با دیگری شباهت نیست (آفرینش و تاریخ، ۳۹۲/۱) و تفسیرهای بسیار دربارهٔ ایشان و تعیین هویّتِ ایشان شده است. نیز گفته‌اند که سدّی در برابر یأجوج و مأجوج قرار دارد و ایشان هر روز آن سدّ را با منقارهای خود نَقر می‌کنند و چون روز دیگر شود آن را به همان گونهٔ پیشین می‌بینند تا آنگاه که کار به نهایت رسد و بر زبانِ یکی از ایشان کلمهٔ إن شاءَ الله جاری

شود و در آن هنگام خروج می‌کنند (آفرینش و تاریخ، ۱/۳۹۲-۳۹۴).

۳۵۴۳ که طوقِ گردنت طوقی‌ست چون عوج: در افسانه‌ها عوج بن عنق مردی بوده است از اهل حَضْرَمَوت، که هیکلی عظیم داشته به حدی که وقتی در روزگار نوح طوفان همهٔ زمین را فراگرفت و آب از سرِ کوهها بگذشت تا پژولِ (= قوزکِ پای) او بود. می‌گویند عوج به جنگ با موسی رفت و کوهی که اندازهٔ آن فرسنگی در فرسنگی بود برداشت و بر سر گرفت تا بر سرِ موسی و قومِ موسی افکند. خدای تعالی هُدهُد را بگماشت و منقارِ او را الماس گردانید. بر آن سنگ بنشست، برابرِ سرِ عوج. همی‌بُرید و وی خبر نداشت. آن سنگ هی آورد. هدهد سوراخ بزرگ در میان سنگ ببرید. کوه بر گردنِ عوج افتاد... (قصص سورآبادی، ۸۹ و ۳۷۹).

۳۵۴۸ به کوهی آتشین: به اندازهٔ فاصلهٔ کوهی آتشین. «به» در اینجا معنی مقدار و اندازه دارد، چنان که در همین بیت «به» در «به‌مویی» به معنی به اندازهٔ مویی است. برای معنی کوهِ آتشین ← اسرارنامه، ۱۳۶۲.

۳۵۴۹ چو بر آتش گذشتن عینِ راه است: اشاره است به وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلّا وارِدُها كانَ عَلىٰ رَبِّكَ حتماً مَقْضِيّاً (۱۹: ۷۱) یعنی «هیچ کس از شمایان نیست مگر این که او را بر دوزخ گذار است و این کار بر پروردگار تو کاری است حتمی و یقینی». مفسّران در معنی این آیه سخنهای بسیار گفته‌اند که اینجا مجال نقل آن نیست. غرض توضیحی بود دربارهٔ ضرورتِ گذار بر آتش که عطّار بدان اشارت کرده است. برای مقایسهٔ آیه ← کشف الاسرار، ۶/۷۴-۷۶؛ الکشف و البیان، ۶/۲۲۵؛ حقایق التفسیر، ۱/۴۳۱-۴۳۲.

۳۵۵۰ محابا: پروا، باک، ترس و جانب‌داری.

۳۵۵۶ مآخذ تمثیل: استاد ریتر در دو مورد از دریای جان، ۱/۱۴۷ و ۳۴۵، این حکایت را از احیاء علوم الدین، ۴/۱۱۲، تخریج کرده است. از منابع بعد از احیاء در هزار حکایت، ۸۷۵ نیز آمده است.

۳۵۵۷ خلقِ محبوس: خلقی که باران ازیشان حبس شده بود. حَبْس، هر نوع منع است و بازداشت.

۳۵۵۷ طاووس: منظور طاووسِ یمانی است. یعنی ابوعبدالرحمٰن طاووس بن کیسان یمانی (متوفی ۱۰۵ یا ۱۰۶). وی از فرزندان خاندانهای ایرانیی بود که کسریٰ ایشان را به یمن

فرستاده بود. طاووس از مشاهیر زُهّادِ قرن اول است و دربارهٔ او نوشته‌اند که دارای گرایشهای شیعی بوده است (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۳/۶۵-۶۸؛ حلیة الاولیاء، ۳/٤-۲۳، شمارهٔ ۲٤۹).

۳۵۶۳ نامعلوم: عطّار این کلمه را در مفهومِ پست و بی‌ارزش به کار می‌بَرد. در اسرارنامه، ۹۹۰، گوید:

اگرچه دست می‌دادش ولیکن نبود از نَفْسِ نامعلوم ایمن

با توجّه به معنی کلمهٔ معلوم در زبان صوفیه، که هر چیزی را که بتواند دارای ارزشی باشد، حتی ارزش غیرمادی، معلوم می‌خوانده‌اند، نامعلوم به معنیِ بی‌ارزش و پست قابل توجیه است.

۳۵۶۶ دریای اعظم: دریای بزرگ، اصطلاح خاصّی نیست.

۳۵۶۹ غیب الغیب: غیبِ مطلق، عطّار غیب الغیب و غیبِ غیب را درین معنی فراوان به کار بُرده است (منطق الطّیر، ۲۸۲ و ۳۷٤؛ مصیبت‌نامه، ۱۱۰٤؛ نیز الاهی‌نامه، ۵۸۸۲ و ۵۱۰۱).

۳۵۷۲ در باری بودن: در غم و رنجِ کاری بودن. در بار به معنیِ در غم و اندوه. تا قرن دهم هنوز استعمال داشته است. «و من به غایت در بار بودم که مبادا آن سفیه بی‌حیایی و بی‌ادبی کند.» (رشحات عین الحیات، ۲/٦٤٤). ← منطق الطیر، ٤٦۰۱ و مصیبت‌نامه، ۳۵۲۰.

۳۵۷۷ کاروان شد: کاروان رفت. شدن به معنی رفتن و گذشتن. حافظ گوید (دیوان، ۳۵۲):

حافظ شبِ هجران شد بوی خوشِ وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشقِ شیدایی

۳۵۷۸ دادِ عمر دادن: «داد دادن» به معنی ادای حق چیزی است به کمال و تمام.

۳۵۸۰ جو و گنج: جو، کمترین و کوچک‌ترین واحدِ اندازه‌گیری وزن، بویژه وزن زر و سیم، بوده است و گنج نقطهٔ مقابلِ آن است که در آنجا از فرطِ فراوانی زر و سیم شمار و وزنی وجود ندارد.

۳۵۸۳ مآخذ حکایت: در نصیحة الملوك، چاپ استاد همایی، ۳۳٤-۳۳۵، حکایتی نزدیک به این قصّهٔ عطّار دیده می‌شود. استاد ریتر هم در دریای جان، ۱/۵۱-۵۲، به قوت القلوب، ۱/۱۸۰، و نصیحة الملوك، ارجاع داده است.

۳۵۸۳ زرکوشیدن: کوشش برای به دست آوردن زر است. عطّار سیم کوشیدن و زر کوشیدن

هر دو تعبیر را دارد بنگرید به ۵۲۷۷.

۳۵۹۰ **تا زر می‌خورد خوش:** یعنی در شادی به مصرف کردن زر بپردازد. «سیم خوردن» و «زر خوردن» به معنی «صرف زر و سیم» بوده است، نظیرِ سیم کوشیدن و زر کوشیدن به معنی در راهِ زر و سیم سعی کردن. (← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۳۵۴۹). اینک شاهد برای سیم خوردن «در خرابه‌ای نَفَسی بزدی ضایع نگذاشت. برو، هم بازو می‌گوی و این سیم می‌خور» (اسرار التوحید، ۱/۱۰۸).

۳۵۹۸ **مَهَل دادن:** مُهلت دادن. در منطق الطّیر، بیت ۱۸۴۸، گوید:

بارِ دیگر چون شکستی توبه پاک　　　دادمت مَهَل و نگشتم خشمناک

← تعلیقاتِ همین بیت در منطق الطّیر.

۳۵۹۹ **در گاز کشیدن شمع:** بریدن سرِ شمع برای این که روشنی بیشتری بدهد (مختارنامه، ۳۱۹):

در شمع نگر فتاده در سوز و گداز　　　بُرّیده ز انگبین به صد تلخی باز

شاید که زبانش در دهان گیرد گاز　　　تا در آتش زبان چرا کرد دراز

و تعلیقاتِ بیتِ ۳۴۱۴ الاهی‌نامه.

۳۶۰۰ **کردم اقرار:** ظاهراً تفاوتی بوده است میان اقرار کردن و اقرار دادن. دست کم در تاریخ بیهقی این تمایز وجود دارد که اِقرار دادن به معنی مطلق اعتراف است و اقرار کردن، «پذیرفتن انتقال ملک به دیگری» است، مثل همین مورد متنِ ما. اینک به این شواهد بنگرید: در موردِ امورِ مالی «و یک‌یک ضیاع را نام بر وی (حسنک) خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت» (تاریخ بیهقی، ۱۹۶) و در مورد مطلق اعتراف: «و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ مَلِک نکرده است» (همانجا، ۷۸)؛ «چنان که اقرار دادند این پیرانِ مقدّم که چُنو دانشمند ندیده‌اند» (همانجا، ۲۱۸)؛ «سیلی در رسید که اقرار دادند پیرانِ کهن که بر آن جمله یاد ندارند» (همانجا، ۲۶۷).

۳۶۰۹ **تیر از شست:** تیر را از شست (انگشتِ شست، اسرارنامه، ۲۶۰۹) رها می‌کرده‌اند و تیر از شست شدن کنایه از اتفاق افتادن کاری است که جبران‌پذیر نیست.

۳۶۱۰ **فشان کردن عمر:** «عمر را ضایع کردن» است. جای دیگر، ۳۹۹۲، به صورت «دَرافشان گردیدن عمر» آورده است.

چنان باید کمالِ عشق جانان که گر عمری روان گردد درافشان
ز معشوق تو گوید نقشِ تو راز چنان دانی که آن دم کرد آغاز

استاد ریتر، در اینجا، کلمه را دُرافشان ضبط کرده است و ظاهراً وجهی ندارد. نیز مقایسه شود با برافشاندنِ ملک، ٤٥١١.

۳۶۱۱ **مآخذ حکایت:** «و در عهدِ نوشیروان حکیمی بوده است او را مرزبان گفتندی. پسری داشت از جُملتِ اَکفاء و اَقرانِ خویش به مزیّتِ جمال مخصوص. چشم بد اثر کرد و خونِ او بر دستِ سفیهی ریخته شد. مرزبان گفت «فتنت و فساد چندین خوب خصلت نیست که من با سُفَها و جُهّال در آن شریک باشم.» گفتند «باری دِیَت بستان.» گفت «کُشندهٔ پسرِ من به مال محتاج‌تر است از من. چه مال از برای سعادت باید و من به صبرِ مصیبت طَرْفی از آن اِحراز توانم کردن و او از این سعادت محروم است.» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۶۲-۱۶۳).

۳۶۱۸ **خون بها کردن:** قیمت روی خون گذاشتن.

۳۶۱۸ **که خون خوردن بود از خون‌بها خورد:** «خورد» مصدرِ مرخّم است از «خوردن»، یعنی «از راهِ خون‌بها زندگی کردن و خون‌بها را گرفتن و به مصرف رساندن، خود نوعی خون خوردن (مجازاً رنج و مصیبت) است.»

۳۶۲۴ **مقامرخانه:** قمارخانه.

۳۶۲۵ **تا یک دیده درباخت:** هرچه داشت باخت، حتی یکی از چشمهای خود را نیز باخت. ← اسرارنامه، ۲۵۵۲.

۳۶۲۶ **نه بر بیهوده چشمی داد از دست:** یعنی همین که چشمی را در قمار از دست داد، امر کوچکی نیست، زیانِ کوچکی نیست.

۳۶۲۷ **چشم شده:** چشمِ از دست داده شده.

۳۶۳۰ **نیز:** دیگر.

۳۶۳۰ **با دست تو:** به دست تو.

۳۶۳۱ **مآخذ قصه:** استاد ریتر برای این داستان بوذرجمهر ارجاع داده است به مقالهٔ کریستن‌سن *Acta Orientalia*, 8, 1930, 81-128 و یادآور شده است که حکایت از داستانِ احیقر Aḥikar گرفته شده است. *The Ocean of the Soul*, p. 189.

۳۶۳۱ **میل در چشم کشیدن:** یکی از روشهای قدیمیِ کور کردنِ اشخاص بوده است. حافظ گفته است (دیوان، ٣٦٧):

آن که روشن بُد جهان بینش بدو　　میل در چشمِ جهان‌بینش کشید

۳۶۳۵ **از پیِ:** درخورِ، شایستهٔ.

۳۶۳۶ **برون از وی:** غیر ازو.

۳۶۴۴ **آن روی دیدی:** آن کار را روا دیدی و مُوَجَّه شمردی.

۳۶۴۹ **می‌بستدی:** می‌ستاندی.

۳۶۵۳ **کور و کبود بودنِ بنفشه و نرگس:** تعبیر کور و کبود، که از مظاهرِ روشنِ جادویِ مجاورت در زبان پارسی است، بر روی هم به معنیِ ناقص و رسوا، زشت و نادلپذیر است (فرهنگ نوادر دیوان شمس، ضمیمهٔ دیوان کبیر، ٤٠٥/٧) و در شعرِ شعرای قدیم فراوان کاربُرد دارد. مولانا گفته است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۱۸۳):

زحمتِ سرما و دود رفت به کور و کبود　　شاخِ گل سرخ را وقتِ نثاران رسید

و با توجه به معنیِ کور و کبود، که زشت و نادلپذیر و ناقص است، عطّار از کوری نرگس و کبودی بنفشه سخن گفته است. کبودی بنفشه، مرتبط با رنگِ این گل است، اما کوری نرگس هم تصویری است که شاعران از تأمل در هیأتِ این گل داشته‌اند که سراپا چشم است و بینایی ندارد (حافظ، ٣٤٩):

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشمِ تو مرنج　　نروند اهل نظر از پیِ نابینایی

یکی از قدیم‌ترین مواردی که قبل از عطّار بنفشه و نرگس در کنار هم کور و کبود خوانده شده‌اند، در این رباعیِ جمال‌الدین اصفهانی است (نزهة المجالس، ۱۸۸):

دل، زلفِ تو را بنفشه خواند، حاشا　　یا چون نرگس چشمِ تو داند حاشا

نرگس چه بود، بنفشه را خود چه محل؟　　کوری و کبودی به تو ماند حاشا

نیز ← ٤٨١٠ کوژ و کبود.

۳۶۵۴ **همه چون برجِ عقرب کور و لنگی:** کوری عقرب در ادبیات فارسی مشهور است. انوری گفته است (دیوان، ۱۰/۱):

گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم　　در قبضهٔ شمشیر نشاندی دَبَران را

و لنگی عقرب نیز اشاره دارد به این که در منسوبات کواکب، عقرب با کاهلی شناخته

می‌شده است (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۲۵).

۳۶۵۶ پس‌رواں: پیروان. در زبان عطّار پیرو تقریباً وجود ندارد، همه جا پس‌رو است. ← منطق الطّیر، ۱۲۱۱.

۳۶۶۰ مآخذ حکایت: این حکایت از داستانهای بوذاسف و بلوهر است، چاپ میر عابدینی، ۶۹-۷۱، و در متن داستان تفسیری ازان وجود دارد که «آن جوجه‌ها که از تخمهای آن مرغ حاصل شدند مَثَلِ دانایانی است که بعد از غیبت پیغمبر به برکت او به هم رسند.» استاد ریتر نیز در حاشیه گفته است «این حکایت در موردِ رسالت پیامبران به کار رفته است تنها امتِ هریک ازیشان می‌تواند ندای آنها را بشنود (دریای جان، ۴۰۲/۱).

۳۶۶۰ کوه‌پایه: دامنهٔ کوه.

۳۶۶۰ خایه: بیضه.

۳۶۶۶ جَوق: دسته، گروه.

۳۶۶۶ بیکره: به یک بار.

۳۶۷۰ ممتاز گردند: جدا شوند، فاصله گیرند.

۳۶۷۴ اگر پیش از اجل مرگیت باشد: ۴۲۱۰ و منطق الطیر، ۱۷۶۷؛ و اسرارنامه، ۱۴۳۶.

۳۶۷۶ مشکات: چراغدان، محافظ چراغ از باد.

۳۶۷۸ با خویش آمدن: به خویش آمدن، بر خود اشراف یافتن، خود را شناختن.

۳۶۷۹ بیخودی و در خودی: بیخودی را به معنی از خویش رفتن و بیخود شدن به کار بُرده و در خودی را در مفهومِ مقابل آن که حالتِ آگاهی و اشرافِ بر خویشتن است.

۳۶۷۹ از پس کردن: پشتِ سر نهادن.

۳۶۸۳ مآخذ حکایت: استاد ریتر نوشته است که در حاشیهٔ نسخهٔ اِلاهی‌نامهٔ کتابخانهٔ فیض‌الله (شمارهٔ 1601 ورق ۵۷b) به عربی حکایتی آمده است که ترجمهٔ آن را ما به روایت استاد ریتر نقل می‌کنیم «بهلول مردی بخیل بود، در حالی که مشغول خوردن حلوای خبیص بود، یکی برو بگذشت و گفت: اندکی مرا دِه. بهلول گفت «از آنِ من نیست.» پرسید «از آنِ کیست؟ و چرا تو می‌خوری؟» گفت «از آن عاتکه دختر خلیفه است فرستاده است تا بخورم و خدای را شکر گویم.» دریای جان، ۳۲۵/۱ (حاشیه).

۳۶۸۳ بهلول: ← ۲۸۴۵

۳۶۸۳ زُبَیده: دخترِ جعفر بن منصور، همسرِ هارون‌الرشید و مادرِ امین (متوفی ۲۱۶)، این زن یکی از مشاهیر زنان در خلافتِ عباسی به شمار می‌رود. داستانها و کارهای بسیار ازو مشهور است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۳۱٤/۵).

۳۶۸۳ بریانی: غذایی از گوشتِ بریان شده.

۳۶۸۷ پیشان: در لغت منتهاالیه هر چیز و هر مکان است (← ۲۸۲۷). در اینجا سابقهٔ علم اِلاهی منظور است (منطق الطّیر، ۲۳۲۷).

۳۶۸۸ مآخذ حکایت: «قال موسیٰ ؏ یا رَبِّ ایّ عبادكَ اَغنیٰ؟ قال: اَرضاهُم بما قَسَمْتُ لَهُ.» موسی از خدای تعالی پرسید که بی‌نیازترین بندگان تو کیست؟ گفت «آن کس که راضی‌تر است به آنچه قسمتِ او کرده‌ام.» تهذیب الأسرار، خرکوشی، ۱۳۱. عطّار همین سخن را با بیانی دیگر عرضه داشته است.

۳۶۸۹ دشمن گیر یا دوست: از دوست و دشمن، خواه دوست و خواه دشمن.

۳۶۸۹ که هم محتاج و هم درویش‌تر اوست: کیست که محتاج‌ترین و نیازمندترین کس است؟

۳۶۹۱ نفیر: زاری.

۳۶۹۱ زحیر: ناله و زاری.

۳۶۹۳ راضی شو و آزاد گشتی: عطف وجوه است. ← ۲۳۳۶

۳۶۹۴ مآخذ حکایت: استاد ریتر، در ذیل این حکایت، نوشته است که شاید این حکایت بازتابی است از گفتگوی سفیان ثوری با رابعه. سفیان در حضورِ رابعه دعا می‌کرد: خدایا از ما راضی باش. رابعه گفت «از خدای شرم نداری که رضا ازو می‌طلبی، در حالی که تو خود ازو راضی نیستی؟» سفیان استغفار کرد (قوت القلوب، ۲/٤۰؛ دریای جان، ۱/۳۶۷).

۳۶۹۴ قائم الذات: آنکه هستیِ او به خویشتن است و وجودش وابسته به وجود دیگری نیست. در منطق الطّیر، بیت ٤۷۲۳، گوید:

قـائم مـطلق تـویی امـا بـذات   وز جُوانمردی نیایی در صفات

۳۶۹۷ بودیی / جُستیی: ی در این فعلها برای بیان شرط است.

۳۶۹۹ عینِ کمال: کمالِ مطلق.

۳۷۰۰ یعنی اگر در کمالِ رضا است، جستجوی رضای حق دیگر محال است. همین که به جستجوی رضای حق است، دلیل این است که چیزی را کم دارد و آن رضای حق است،

پس وقتی احساس می‌کند که چیزی راکم دارد، در کمال رضا نیست.

۳۷۰۱ سودا پختن: ← ٤٨٨٢.

۳۷۰۲ در جوالِ ... بودن: فریب خوردهٔ کسی یا چیزی بودن.

۳۷۰۴ مآخذ حکایت: مولانا این داستان را به همین مضمون منظوم فرموده است (مثنوی، ٤١٠/٢) و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ١٤٤-١٤٥، آن را از طریق همین شعبی و از عقد الفرید، ابن عبدربّه، ٥٩/٣-٦٠، تخریج کرده و به چند مرجع دیگر نیز ارجاع داده است (اکمال الدین و اتمام النعمه، صدوق، طبع ایران، ۳۳۹؛ حلیة الاولیاء، ٣١٦/٤؛ احیاء العلوم، ١٦٦/٣؛ نیز ← دریای جان، ١٢٨/١)، که استاد ریتر از همین منابع و منابعی دیگر بدان توجه داشته و گفته است که این حکایت یک قصهٔ بودایی است و منشأِ آن برلعام و یوذافت است (بلوهر و بوداسف، چاپ سنگی، ١٣٠٦، ص٨٣ به بعد). نیز *The Ocean of the Soul*, p. 97، و نثر الدُّرّ آبی، ٢٧٧/٧، که از اخبار الأذکیاء، ٢٥٣، و عقد الفرید، ٦٨/٣، نیز تخریج شده است.

۳۷۰۴ شَعْبی: ابوعمرو عامر بن شَراحیلِ شعبی، از دانشمندان قرن اول هجری و از مردم کوفه (متوفی ١٠٥ یا ١٠٦) (تاریخ الاسلام، ذهبی، ٥٠/٣-٧٥).

۳۷۰۴ صعوه: پرندهٔ بسیار کوچکی است که در کدکن به آن صعبوکچل و اهل مشهد به آن سوس‌لنگ می‌گویند. عطّار در منطق الطّیر وصفی ازو دارد (← مقدمهٔ منطق الطّیر، ١٧٩؛ نیز تازیانه‌های سلوک، ٢٧١).

۳۷۰۸ تیغِ کوه: سرِ کوه.

۳۷۱۴ دو گوهر قویْ‌حال: دو گوهر گرانبها. صفت قوی را در مورد گوهر جای دیگر نیز دارد (الاهی‌نامه، ٣٨٢٤):

پدید آمد قوی یک پاره یاقوت — که بودی از لطافت روح را قوت

۳۷۱۵ کُشتیی: ← ساختارِ بیانِ شرط است. ← منطق الطیر، ١٢٨٥.

۳۷۲۲ دُرِّ شب‌افروز: گوهرِ شبچراغ.

۳۷۲۳ ترا دیوانه می‌آید کنونم: یعنی «اکنون تو به نظرم دیوانه می‌آیی.» نحو زبان با امروز متفاوت است. آمدن به معنی به نظر آمدن است و در کدکن هنوز زنده است. می‌گویند «مرا می‌آید که ...» یعنی «به نظرم می‌رسد که...» میم در کنونم ضمیر مفعولی است، به

جای کنون مرا. با توجه به اینکه فعلهایی ازین نوع را با دو «را» به کار می‌برده‌اند، مانندِ «مرا ترا می‌باید» یعنی «تو مرا می‌بایی»، در اینجا نیز عملاً دو «را» برای یک فعل به کار رفته است. یکی در «ترا» و دیگری که در «کنونم» مستتر است، یعنی «اکنون مرا ترا دیوانه می‌آید» (=اکنون تو به نظر من دیوانه می‌آیی). برای صورتهای گوناگونِ این ساختار نحوی بنگرید به مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/صدونودوپنج؛ نیز تعلیقاتِ نوشته بر دریا، ۵۰۴؛ و تعلیقاتِ ابیاتِ ۲۹۸۹ الاهی‌نامه.

۳۷۲۷ از سر برآمد: یعنی «سر خویش را به باد داد و نابود شد.» ← ۶۰۰۹.

۳۷۲۸ مآخذ حکایت: احتمالاً عطّار این حکایت را از اسرار التوحید گرفته است. «وقتی زنبوری به موری رسید. او را دید دانه‌ای گندم می‌برد به خانه و با زان زیر و زَبَر می‌آمد... گفت این چه سختی و مشقّت است که تو برای دانه‌ای بر خویشتن نهاده‌ای... بیا تا ببینی که من چه‌گونه آسان می‌خورم... مور را با خویشتن به دوکانی قصّابی بُرد... در آمد از هوا و بر پاره‌ای گوشت نشست و از جایی که نازک‌تر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا بِبَرَد. قصّاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت... آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می‌کشید و می‌گفت: هرکه آنجا نشیند که خواهد و مرادش بوَد، چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبوَد» (اسرار التوحید، ۱/۲۷۶-۲۷۷). استاد ریتر، علاوه بر اسرار التوحید، این حکایت را از سندبادنامه، ۳۳۶-۳۳۷، نیز تخریج کرده است (دریای جان، ۱/۱۳۴، حاشیه)

۳۷۳۴ تیرِ پرتاب: تیری که پرتاب شود، کنایه از سرعت است.

۳۷۳۵ مسلوخ: گوسفندِ کشته که پوستِ آن راکنده باشند.

۳۷۳۸ زبان برداشتن: سخن گفتن به تفصیل و تکرار.

۳۷۴۷ صدر عالم‌افروز: کنایه از رسول[ص] است.

۳۷۴۸ حَبَشی: ۳۱۳۰

۳۷۵۱ فتاده کار: گرفتار، مصیبت‌زده. اگر به صورت فعلی بخوانیم معنی این خواهد بود که «گرفتار شده‌ام و مصیبت‌زده‌ام».

۳۷۵۵ خوشی: ← ۱۳۵۷.

۳۷۵۵ چون خموشی: ← ۵۹۳ و اسرارنامه، ۱۴۴۳.

۳۷۵۶ **گُرسنگی**: گُسنگی، بر وزنِ عروضیِ فاعِلُن و نه گرسنگی که وزنِ عروضیِ آن مفاعلن است. در کدکن هم‌اکنون گُسنگی، در همین وزن تلفظ می‌شود. عطّار در موارد دیگر هم این کلمه را در همین وزنِ عروضی به کار بُرده است. در مصیبت‌نامه، ۳۱۷۷ و ٤٠٦١ و ٤٨٥٢:

گُرسنَه بودند آنجا هر سه کس — بر نیامدشان ز گرسنگی نَفَس

گفت اگرچه می‌کند نانت هوس — چون زگرسنگی بگرید چون تو کس

گفت حق را گو که می‌گوید بخور — تا شود گرسنگیت آهسته‌تر

که در موردِ بیت اخیر نسخه‌بدلها: «تا شود این گرسنگیت آهسته‌تر» و «تا شود این گسنگیت آهسته‌تر» دارند. صورتِ گسنگی به تلفظِ اصلی بسیار نزدیک است و در ۲۲۱۹ نسخه‌بدل باید گفتارِ اصلیِ عطّار باشد. یعنی:

باز گشت و سویِ او آورد باز — گرسنگی شد مر سلیمان را دراز

که کاتبان آن را به این صورت درآورده‌اند:

شد گرسنگی سلیمان را دراز.

در یک بیت حکیم سمرقندی (متوفی ٣٤٢) گسنگی به صورتِ گُسنا (گُس‌سنا) آمده است (ارشاد، قلانسی، ۷۲):

حقّا غمین شدم من از مردم آزمودن — سالی برهنه بودن بر گُس‌سنا غنودن

۳۷۵۹ **وثاق**: خانه، اطاق.

۳۷۶۰ **کارِ پرستار**: کارِ مربوط به کنیزک. فردوسی گفته است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱۵۱۸):

پرستارزاده نیاید به کار — اگر چند باشد پدر شهریار

۳۷۶۰ **ناکرده انگار**: ناکرده شمار، ناکرده فرض کن.

۳۷۶۳ **برای عذر بر پای ایستاده**: رسم بوده است که برای عذرخواهی بر سرِ پای می‌ایستاده‌اند و گاه سر را نیز برهنه می‌کرده‌اند. برای تفصیل ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۲۱/۲ و منطق الطّیر، بیت ۱۸۵۰.

۳۷۶۵ **رعنایانِ تردامن**: تردامن گناهکار است و رعنا کسی که دارای رعونت و خودپسندی و خودخواهی باشد. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۹۷۹.

۳۷۶۵ **چه خیزد از**: در صورت استفهامی و گاه منفی به معنی کارایی نداشتن است. مقایسه

شود باگشادن از ... در بیتِ ۱۷۹۹ و ۲۷۷۵.

۳۷۶۶ فضلِ ربیع: فضل بن ربیع بن یونس، حاجبِ هارونِ الرشید. یکی از دولت‌مردان بزرگِ دورانِ خلافتِ عبّاسی (متوفی ۲۰۸) (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۱۴۲/۵).

۳۷۶۸ سنان: سرِ نیزه.

۳۷۶۹ برآمد سرخ و زرد: به زبان امروز «رنگش سرخ و زرد شد»، کنایه از تغییر حالت به واسطهٔ درد.

۳۷۶۹ صدرِ عالی: وزیرِ بلندمرتبه. عوانی بوده است که، به صورت احترام‌آمیز و کلیشه‌وار، در حق وزرا، از عصرِ سلجوقی به بعد، به کار می‌بُرده‌اند.

۳۷۷۰ قصه زو بستد: قصه به معنیِ شکایتِ مکتوب است. قصّه بستد یعنی شکایت را ازو دریافت کرد. ← ۲۴۸۰.

۳۷۷۰ نشان کرد: علامتی بر آن قصه (شکایت) نهاد تا مشخّص باشد و شکایتِ او را از میان شکایتهای دیگر جدا کند.

۳۷۷۵ تشویر خوردن: خجالت کشیدن.

۳۷۷۷ سرباری: باری که بر سرِ بارهای دیگر نهند. هنوز در کدکن رایج است.

۳۷۸۵ طَرِّقوا: راه دهید، به زبان عربی.

۳۷۸۵ بردابُرد: راه دهید! اصل کلمه از بُرد + بُرد ساخته شده و الف میانه برای راحتی تلفّظ است و خوش‌آهنگی. بُرد فعل امر است از بُردیدن (=گردیدن)، یعنی از راه بگردید و به کنار روید. نیز ← ۱۴۹۰.

۳۷۸۶ حَفنَه: تصحیح قیاسیِ ماست. نسخه‌بَدَلها دیده شود. در کدکن هنوز مقدارِ یک مُشت از هر چیز، گندم یا خاک یا ... را حَفْنَه می‌گویند و این کلمه در عربی دقیقاً به همین معنی است: «الحفْنَةُ مِلءُ الکفِّ (محیط المحیط، در حَفَن). قابل یادآوری است که در قوامیسِ عربی این کلمه را به ضم و به فتح اول، هردو، ضبط کرده‌اند (مثنوی، ۵۳۷/۳):

ما رَمَیْتَ إذ رَمَیْتی فتنه‌ای ... صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

۳۷۸۸ مُردار: کنایه از دنیاست که «الدُّنیا جیفة و طُلّابها کِلاب» یعنی «دنیا مرداری است و خواهندگانش سگان». ← ۱۳۲۷ و ۵۲۹۸.

۳۷۹۳ رَعنایی: خودخواهی. ← منطق الطیر، ۱۹۷۹.

۳۷۹۴ بی‌خان و بی‌مان: خان یعنی خانه و مان نیز یعنی خانه. در فارسیِ معاصر: خانمان.
۳۷۹۵ سر در جیب کشیدن: سر به گریبان فرو بُردن.
۳۷۹۸ باد و بروت: بروت یعنی سبلت (= سبیل) و باد و بروت کنایه از غرور و تکبّر است.
۳۸۰۱ هفت اعضا: سر و سینه و شکم و دو دست و دو پای. ← اسرارنامه، ٢٣٠٤.
۳۸۰۴ نباید کم ازانم: کم از آن نخواهد بود مرا ...، دستِ کم.
۳۸۰۵ عینُ الحیاة: چشمهٔ آبِ زندگی.
۳۸۰۷ مآخذ حکایت: در عجایب‌نامه، در فصلِ عجایب گنج‌ها از مکحله‌ای (سرمه‌دانی) سخن رفته که هرکه میلی از آن در چشم می‌کشید نوری در چشم او پدید می آمد که هر گنجی که در عالم بود می‌دید. عجایب‌نامه، ١٩٦، و به هنگام توصیف بابل و هفت مدینهٔ آن دربارهٔ شهر سوم می‌گوید «و در شهر سیم طبلی کرده بودند مُعَلّق بر دروازه‌ای. هرگه کسی غایب شدی آن طبل زدندی. اگر بانگ آمدی از آن، غایب زنده بودی و اگر بانگ نیامده بودی مرده بودی... (عجایب‌نامه، ٤١٧). مقایسه شود با الشکویٰ و العتاب، ثعالبی، ١٦١ و ربیع الأبرار، ٣/١١٤-١١٥. استاد ریتر در موردِ این طبل شگفت‌انگیزی که عطّار ازان سخن می‌گویند به جوامع الحکایات، مقدمهٔ نظام‌الدین، ٢٥٠، ارجاع داده و می‌گوید: این طبل شگفت‌انگیز در زمان سامانیان ساخته شده بود و امیرطاش (در ترجمهٔ فارسی: امیرطوس) را از مرضِ قولنج شفا داد. امیر به مخترع آن پنج هزار دینار پاداش داد. این طبل بعدها به ابوعلی الیاس، سپهسالار خراسان، منتقل شد که آن را پاره کرد ولی بعد بسیار پشیمان گردید. هم استاد ریتر یادآور شده است که بنا به روایات دیگر الحافظ، خلیفهٔ فاطمی (درگذشته به سال ١١٤٩/٥٤٤ م.) که از بیماری قولنج بسیار در عذاب بود دستور داد تا یکی از اطبّای او به نام شیرماهِ دیلمی یا موسی النصرانی، چنین طبلی برای او بسازند... اگر این طبل را می‌زدند بادها از شکم رها می‌شد. هنگامی که صلاح‌الدین به قاهره رفت، این طبل هنوز در همان حصار باقی بود. یکی از کردان، که خاصیت آن را نمی‌دانست، آن را برداشت و بزد و برو همان اثر راکرد. او از ترس و شرمساری آن را از دست بینداخت و بشکست (دریای جان، ١٦٣/١، و *The Ocean of the Soul*, p. 114).
ارجاع تطبیقی استاد ریتر در مورد روایت اخیر به کتاب ذیل است:

cf. Wüstenfeld, *Geschichte der Fatemidenchalifen*, Göttingen, 1881, p. 310.

۳۸۱۰ هِرمِس: یعنی Hermes Trismegistus، در فرهنگ اسلامی حکیمی است مصری که بسیاری از کتب کیمیا بدو منسوب است. امّا هرمس، در حقیقت، مجموعه‌ای است از افراد، در ادوار مختلف، و حتی از ملل و مذاهبِ گوناگون. شایع‌ترین تصویر هرمس، در فرهنگ اسلامی، همان اِدریس پیامبر است.

۳۸۱۱ قولنج گشادن: رفعِ دردِ قولنج کردن.

۳۸۱۲ میلی کشیدن: میل، واحدِ کشیدنِ سُرمه است: یک میل سُرمه.

۳۸۱۲ ساق عرش: پایهٔ عرش. ← مصیبت‌نامه، ١٦٦٧.

۳۸۱۳ آرزو خاستن: آرزو کردن. ← ٥٥١.

۳۸۲۰ خامُش کرد: خاموش شد. فعل لازم است. گزیدهٔ غزلیات شمس، ۱۰۸:

خامش کن و حیران نشین، حیرانِ حیرت آفرین پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می‌کند

۳۸۲۱ به هندستان و تاریکی چو کیوان: تناسبِ کیوان (ستارهٔ زُحَل) با هندوستان به چند اعتبار است: نخست آن که زُحَل از بلاد منتسب به هند و سند و زنج و حبشه است و کیوان را به عنوان هندو نیز در ادب فارسی می‌توان دید. سعید طایی گفته است (لباب الألباب، ٤١٧):

هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم یک دو شبی پیش پاسبان بنماند

از سوی دیگر، این ستاره، در نجوم قدیم، دورترین ستاره شمرده می‌شده و ظاهراً صفتِ تاریکی دربارهٔ او به تناسبِ این دوری است، گذشته از هندو بودنش و انتسابش به سرزمینهایی که مردمان آن غالباً از سیاهان اند.

۳۸۲۴ قوی یک پاره یاقوت: قوی به عنوان صفت برای یاقوت در معنیِ نیکی و ارجمندی است. عطار این کلمه را درین مفهوم و در معنی کثرت، در موارد دیگر هم به کار برده است. ← ٢٤٣٥، ٣٧١٤، و مقایسه شود با اسرارنامه، ۷۰۳، ۱۳۷۲؛ منطق الطیر، ۱۹۵۵؛ مصیبت‌نامه ٦٦٨٢.

۳۸۳۱ بجای منزلی دو منزل آمد: دو منزل را یکی کرد. کنایه از سرعتِ سیر است و کم کردنِ فواصلِ استراحت.

۳۸۳۱ بابِل: شهری قدیمی در بین‌النهرین، کنارِ رودخانهٔ فرات، بین دو رودخانهٔ دجله و فرات در عراقِ کنونی.

۳۸۳۲ نبشته داشت: یادداشت کرده بود.

۳۸۳۳ **بالِشنِ او:** بالِشن صورتِ کهن‌ترِ بالش است و کلماتی که امروز با esh- تمام می‌شود، در قدیم با eshn- تمام می‌شده است. ← موسیقیِ شعر، ۴۹۸-۴۹۹.

۳۸۳۴ **بُوَد از مردُمان دیوار خانه:** در تمام نسخه‌هایی که من دیده‌ام، از مردمان است و قرینهٔ متن نیز از مردمان را، به طور قطع، اثبات می‌کند، زیرا در بیت ۳۸۳۸ می‌گوید: دراستادند خلقی گردِ او در. با اینهمه استاد ریتر آن را به صورت از زمردان، درآورده و نوشته است: تصحیح ماست (۲۱۷، حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳، آ). ظاهراً تناسب زمرّد با زرِ سرخ در مصراع دوم او را بدین تغییر کشانیده است. در دریای جان، ۱۶۳/۱، که جای بحث دربارهٔ این نکته بوده خاموش مانده و داستان را به تلخیص نقل کرده است.

۳۸۳۴ **آسمانه:** سقف.

۳۸۳۷ **یکی زیبا زره زیرش گشادند:** مطهر بن طاهر مقدسی نوشته است که بدو [به اسکندر] گفته بودند که مرگِ تو در سرزمینِ بابل، در زمینی از آهن و زیرِ آسمانی زرّین خواهد بود. آنگاه که کارها بر او یک‌رویه شد و زمام کارها به دستِ او افتاد خواست با عبور از راهِ خشکی به اسکندریه برود و از رفتنِ به بابل، به خاطرِ همان فالِ بد، هراس داشت تا از سرنوشت بگریزد. چون به ناحیهٔ سواد رسید، خواب او را درربود و کنیزک در زیرِ او زرهی افکند و او بر روی آن زره به خواب رفت. با محفه‌ای زرّین هم بر او سایبان ساخت. وقتی بیدار شد به حالتِ خویشتن نگریست و مرگِ خود را مسلّم دانست. پس وصیّت کرد... (آفرینش و تاریخ، ۵۰۹/۱).

۳۸۴۷ **بدان طالع که کرد آن طبل صادر:** بدان طالعی که هرمس آن طبل را ساخته بود...، دیگر کجا چنان وقتی و طالعی ظاهر خواهد شد تا طبلی دیگر ساخته شود.

۳۸۵۴ **از دست بیرون رفتن:** مقایسه شود با از دست افتادن (الاهی‌نامه، ۹۶۹ و ۱۳۶۳) به همان معنی از خود بیخود شدن و از دست رفتن که حافظ گفته است (دیوان، ۳۳۷):

بگو که جانِ عزیزم ز دست رفت خدا را ز لعلِ روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

۳۸۶۵ **نورِ ظلمانی:** نورِ سیاه ابلیس.

۳۸۶۶ **مآخذ حکایت:** مولانا در مثنوی، ۵۵۰/۳-۵۵٤، داستان تولّد نمرود را، ظاهراً، به تأثیر از همین روایتِ عطّار، منظوم فرموده است و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۲۲۷، از جوامع الحکایاتِ عوفی، باب سیزدهم، قسم چهارم، حکایتی نقل کرده دربارهٔ

شدّاد بن عاد که عین داستانِ عطّار است دربارهٔ نمرود و از عجایب‌نامه نیز حکایتی دیگر نقل کرده است در باب زادن نمرود و شیر دادن پلنگ او را و به قدرت و سلطنت رسیدن او. در مورد ارادهٔ خداوند که درگفتگوهای او با فرشتگان ظاهر می‌شود، استاد ریتر یادآور شده که این امر در آثار عطّار فراوان دیده شده است، از جمله ارجاع داده است به الاهی‌نامه، چاپ ریتر، فهرست پایان کتاب ذیل ملائکه (دریای جان، ۱۰۵/۱، حاشیه).

۳۸۶۸ بار نهادن: وضعِ حمل.

۳۸۷۲ روحانیان: فرشتگان. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۹۰۳.

۳۸۷۶ بالا برکشیدن: رُشد کردن و بالیدن.

۳۸۷۸ میلی درکشید: ← ۳۸۱۲.

۳۸۷۸ عرش و کرسی: ۱۴۵۹.

۳۸۷۹ نیز: دیگر.

۳۸۸۰ پاک می‌دید: کاملاً می‌دید، به تمامی و کمال می‌دید.

۳۸۸۱ شایستهٔ ادراک: کسی که ادراکی نیکو و قابل ستایش دارد.

۳۸۸۲ غیب الغیب: ۳۵۶۹.

۳۸۸۳ برون آید به کین ما: به دشمنیِ ما قیام خواهد کرد.

۳۸۸۶ بعلّت چیست...: اندیشیدن به «علت» در کارهای الاهی، جز «معلول بودن» (=بیمار بودن) چیزی نیست.

۳۸۸۷ وگر در چار طبعی: یعنی اگر اندیشهٔ طبایع چهارگانه‌ای و عناصر را معتبر می‌دانی، شکی نیست که تو کژطبعی زیرا هیچ گاه چهار [طبع] یک [خدای واحِد و اَحَد] نیست.

۳۸۸۹ نه از چرخ برین...: روز در قافیهٔ مصراع اول به معنی خورشید است یعنی نه این است که خورشید از چرخ برین برمی‌گذرد. او هم، سرانجام سرنگون است. به انتهای افق رسیدن را به صورت برگذشتن از آسمان دیده و غروبِ خورشید را واژگون شدن. هنوز در کدکن خورشید را «روز» می‌گویند و عطّار خود در مختارنامه، ۲۸۵، گوید:

شب نیست که روزِ دل فرو می‌نشود　　　خوش باد شبت که دل بدین روز از تست

و در بعضی ترجمه‌های کهن قرآن کریم، برابرِ شمس، روز نهاده شده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۸۹۷/۲).

۳۸۹۰ **کأَنْ لَمْ تَغنَ بالأمس:** آیهٔ قرآن است (۱۰: ۲۴). گویی که خود نبوده است دیروز.

۳۸۹۱ **مجرّه:** کهکشان. کهکشان را به صورتِ شکافی در آسمان دیده است.

۳۸۹۱ **سبک نکند که گردی ذرّه‌ذرّه:** سبک کردن به معنیِ رها کردن و یَلَه کردن است. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمهٔ «تسریح» سبک کردن آمده است و معادلهای آن: دست باز داشتن، رها کردن، یَلَه کردن (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۸۵۱/۲-۸۵۲).

۳۸۹۳ **چو شب خورشید او تاریک گردد:** اشاره است به علائم رستاخیز که إذا الشمسُ کُوِّرَت (۸۱: ۱) (آنگاه که خورشید تاریک شود).

۳۸۹۵ **از آن برعکس گردانند خورشید:** اشاره دارد به احادیثی که بر طبق آنها در آستانهٔ رستاخیز خورشید از مغرب طلوع خواهد کرد. ده نشانه برای رستاخیز یاد کرده‌اند: دخان و دَجّال و دابّه و طلوع الشمس من مغربها و نزول عیسی بن مریم و یأجوج و مأجوج و ثلاثة خسوف: خَسْفٌ بالمشرق و خَسْفٌ بالمغرب و خسفٌ بجزیرة العرب و آخر ذلک نارٌ یخرج من الیمن.» دود و دجّال و دابّة الأرض و برآمدن خورشید از مغرب و فرود آمدنِ عیسی بن مریم و یأجوج و مأجوج و سه خَسْف (ریزش زمین) یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی در جزیرة العرب و واپسین آنها آتشی است که از یمن آشکار می‌شود (سُنَنِ ابن‌ماجه، ۱۳۵۳/۲-۱۳۵۴؛ مرموزات اسدی، ۱۵۳؛ خریدة العجائب، ۲۵۴؛ آفرینش و تاریخ، ۳۶۴/۱-۴۰۶).

۳۸۹۵ **زین گردانیدن:** تغییر زین، تغییرِ جهتِ زین.

۳۸۹۷ **شبت خوشباد:** عبارتی بوده که مفهوم آن جدایی و وداع بوده است. عطّار این تعبیر را به فراوانی به کار می‌بَرَد، در معنیِ مجازی این که بگوید من در چه سیری هستم و تو در چه سیری. راه من و تو جداست. کاربُردِ این عبارت به هیچ روی خاصّ شب نبوده است.

۳۸۹۷ **شب خوش:** وداع، بدرود.

۳۹۰۱ **برکار دیدن:** مؤثر دیدن، با اهمیّت دیدن.

۳۹۰۶ **مِهٔ دِهِ بد:** نسخه‌بَدَل‌ها دیده شود. بی‌گمان ضرب المثلی بسیار کهن بوده است به این مضمون که مِه‌دِه (= کدخدای) بَد زندگی و مرگش هردو بلاست، وقتی هست از بودنش زیان است و چون بمیرد و نباشد، غیابِ او کارها را نابسامان می‌کند.

۳۹۰۶ **مرده و زنده بلا:** چه مرده و چه زنده، در هر دو صورت برای خویشتن بلایی هستی.

۳۹۰۸ **کم‌کاستی**: نقصان.

۳۹۱۰ **جِزیَت**: نوعی مالیات سرانه است که پیروانِ شرایعِ دیگر، از اهل کتاب و اهلِ ذمّه، برای زندگی در محیط مسلمانی، باید بپردازند. کلمه در اصل آرامی بوده و در فارسیِ قدیم به صورتِ گَزیت و گاه سرگزیت به کار رفته است.

۳۹۱۴ **که این یک دوزخ و آن یک بهشت است**: یعنی آنجاکه از هستی و انیّتِ تو و خواهشهای نَفْسِ تو اثری باقی است دوزخ است و آنجاکه خواهشها و خودخواهی‌های تو نباشد بهشت است. ابوسعید ابوالخیر گفته است «هرکجا پنداشتِ تست دوزخ است و هرکجا تو نیستی بهشت است» (اسرار التوحید، ۱/۲۸۷. نیز ← مقدمهٔ چشیدن طعم وقت، ۵۲-۵۹).

۳۹۱۵ **کخ**: ظاهراً به معنیِ محلی است که سگ را در آن می‌بسته‌اند، آغُلِ سگ. جای دیگرْ این کلمه را، بدین معنی، نیافتم. امروز برای دور کردن و راندنِ سگ کلمهٔ «چخ!» به کار می‌رود. احتمال این که در اصل راندن او به سوی آغُل و جایگاهِ او باشد و بعد برای مطلقِ راندن سگ آن را به کار بُرده باشند، احتمال دوری نیست. در آن صورت کخ/ چخ می‌تواند یک کلمه باشد. هنوز در خراسان، از جمله در مشهد، آغُل جمعیِ کبوتران را «چخ» می‌نامند.

۳۹۱۶ **نانمازی**: ← ۱۷٤٤ و ۱۹۰۵.

۳۹۲۳ **که زاهد همچو خشت پخته خام است**: یعنی در عین اینکه با صفتِ پخته به کار می‌رود همچنان خام است و غیر قابل تحمّل شدن.

۳۹۲۸ **مأخذ حکایت**: در سیرهٔ عمر، همه جا سخن از سخت‌گیری و انعطاف‌ناپذیری است ولی در اسنادِ کهن این حکایت را به این شکل نیافتم. استاد ریتر حکایتی از رفتارِ عمر از خزانة الأدب، چاپ دوم، ٤/٦٠-٦٦، نقل کرده است که عمر جوان زیبایی را به نام نصر بن الحجّاج، که زنی عاشق او شده بود، از مدینه تبعید کرد و برای آن که از زیبایی آن جوان بکاهد، دستور داد تا موهای جذّابِ او را بریدند (دریای جان، ۱/۵۷۵، حاشیه). تصور می‌کنم که عطّار این حکایت را از روی داستان ذیل که دربارهٔ خالد بن ولید است، گرفته است «خالد بن ولید از سفری بازآمد از جانب روم و جماعتی ازیشان اسیر آورده. رسولِ خدا اسلام بریشان عرضه کرد، قبول نکردند. ولید گوید: تیغ برکشیدم تا زنم. رسول[ص] گفت: این یکی را مزن یا خالد. گفتم: یا رسول الله در میان این قوم هیچ کس درکفر قوی‌تر

ازین جوان نبوده است. سیّد فرمود: جبرئیل آمده و می‌گوید این را مکش که او در میان قوم خویش جوانمرد بوده و جوانمرد را کشتن روا نیست...» (کشف الأسرارِ میبدی، ۲۱۸-۲۱۹).

۳۹۳۱ **اقرار آوردن:** مقایسه شود با اقرار کردن و اقرار دادن، اسرارنامه، ۳۱۱۲.

۳۹۳۷ **دلت داد:** دلت رضایت داد، دلت بار داد. ← ۱۰۹۲ و ۴۱۲۷.

۳۹۴۳ **دیار و دَیر و دیّار:** دیار سرزمین و سرزمینها است. دیر عبادتگاهِ راهبان مسیحی است. دیّار باشندگانِ سرزمین و مکان اند. جادوی مجاورت این کلمات را در شعرِ عطّار به هم نزدیک کرده است.

۳۹۴۵ **پروای ... داشتن:** بیم و هراس نسبت به کسی یا امری داشتن، توجّه و التفات.

۳۹۵۴ **تاوان:** زیان و غرامت.

۳۹۵۸ **گازری:** شغلِ قصارت یا قصّاری که جامهٔ مردمان را می‌شستند.

۳۹۵۹ **سپه‌دار:** سپه‌داری در عصرِ غزنوی و شاید هم بعد از آن شغل و منصبی بوده شبیه به پرده‌داری و حاجبی. در تاریخ بیهقی این کلمه فراوان به کار رفته و غالباً آن را به سپاهدار و سپه‌دار تصحیف کرده‌اند. شعر عطّار شاهدی است بر استعمالِ آن در عصرِ مغول. ← تعلیقهٔ استاد فیاض بر تاریخ بیهقی، ۶۸۱.

۳۹۶۰ **میزر:** دستار، سربند. دستاری که آن را بر قسمتِ فرودین بدن بندند. «همچنان با میزری بر میان، با شیخ برفتم (اسرار التوحید، ۱/۱۷۰). «من بنگریستم یک گوشهٔ میزر به وی برنکشیده بودم و رانِ شیخ... برهنه بود» (همانجا، ۳۴۸).

۳۹۶۱ **گرفتی عاشقان را جامه در چنگ:** جامه در چنگ گرفتن، ظاهراً، مفهومی شبیه «جامه به دندان گرفتن» بوده است. جامه به دندان گرفتن کنایه از شتاب بوده و در شعر شاعران دورهٔ غزنوی و سلجوقی تعبیری است رایج. ← مصیبت‌نامه، ۳۹۴۵. در اینجا نیز جامه در چنگ گرفتن، علاوه بر معنیِ قاموسیِ آن، قطعاً مفهومی کنایی دارد. یعنی وقتی آن جوانِ گازر جامهٔ عاشقان را در آب بر روی سنگ می‌کوفت...

۳۹۶۲ **دست زیر سنگ بودن:** کنایه‌ای است که هنوز هم به کار می‌رود، به معنیِ زبونِ کسی یا مقلوبِ کسی بودن و در قرن چهارم ثعالبی ترجمهٔ آن را به عربی به صورتِ «یَدُهُ تحت الرحی» نقل کرده است (التمثیل و المحاضرة، ۲۹۸).

۳۹۶۶ **بجای او**: در حقِّ او.

۳۹۶۷ **زَهرهٔ ... رفتن**: همان است که امروز می‌گویند: زَهره‌اش آب شد، کنایه از هراس و وحشتِ بسیار.

۳۹۶۸ **فتوح**: مزد و حاصلِ کار. برای مفهوم فتوح در نظام خانقاه ← ۳۵۳۹ و اسرارنامه، ۵۶۸؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۵۳۰/۲.

۳۹۷۴ **کم ... گرفتن**: صرفِ نظر کردن.

۳۹۷۵ **نخّاس‌خانه**: سرای بَرده‌فروشان. نخّاس بَرده‌فروش است.

۳۹۷۶ **مگر**: گویا، مثل این که.

۳۹۷۶ **رسمِ کُرسی نهادن**: یعنی در آنجا رسم است که وقتی بخواهند بنده‌ای را بفروشند، فروشنده یا آن بنده بر کرسی می‌نشیند تا خریداران در او بنگرند و خریداری کنند.

۳۹۹۰ **همه کامی به کامِ او برآمد**: به آرزوی خویش رسید. کارها، به مرادِ دلِ او حاصل شد.

۳۹۹۲ **عمر درافشان گردیدن**: استاد ریتر دُرافشان ضبط کرده است و ظاهراً اشتباه است. عطّار تعبیر عمرفشان کردن را جای دیگر در همین منظومه آورده است، ۳۶۱۰:

کسی کو در چنین عمری زیان کرد　　به غفلت عمرِ شیرین را فشان کرد

در اینجا هم ظاهراً «که گر عمری روان گردد درافشان»، صورتِ اصلیِ گفتارِ عطّار است. دیوانِ خاقانی، ٤:

بر پنج فرض، عمر برافشان و دان که هست　　شش روزِ آفرینش ازین پنج بانوا

۳۹۹۴ **دادْ دادم**: مرا داد داد، دادِ مرا داد، یعنی عادلانه با من رفتار کرد.

۳۹۹۵ **دگر بودند**: دیگران بودند. دگر / دیگر هم با فعل جمع به کار می‌رفته و هم با مفرد.

۳۹۹۵ **بی‌سلامت**: عطّار کلمهٔ بی‌سلامت را در معنیِ نوعی دشنام به کار بُرده است. شاید بقایای همین تعبیر است که در زبان معاصر می‌گویند: «ناسلامتی، تو عمری ازت گذشته» یا «ناسلامتی تو به جای پدرِ او هستی» یا... یعنی با این رفتار یا گفتاری که از تو سر زد تو مستحقِّ این‌چنین دشنام یا تعریضی هستی.

۴۰۰۵ **که روی آن است**: مُوَجّه و قابلِ قبول آن است که...

۴۰۰۷ **با هم درگرفتست**: یکی شده، متحد شده است.

۴۰۱۰ **مآخذ حکایت**: هم استاد ریتر، دریای جان، ۵۶۳/۱، و هم خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ

قصص عطّار، ٦٩-٧١، این داستان را از سندبادنامه، ٣٢٦-٣٢٩، تخریج کرده‌اند. روایت سندبادنامه صورت تفصیلیِ حکایت عطّار است ولی در پیرنگِ حکایت تطابُقِ کامل دیده می‌شود.

۴۰۱۰ **روبه بازی:** حیله‌گری.

۴۰۱۱ **پوستین به گازر دادن:** کنایه از تسلیم به دشمن کردن است و آمادهٔ فنا و نابودی شدن. علّتِ آن، ظاهراً، این است که گازر پوستین را در آب و در زیر سنگی می‌نهد و با جامه‌کوب یا سنگِ دیگر آن را به شدّت می‌کوبد. درنتیجه پوستین پاره‌پاره و سوراخ‌سوراخ می‌شود.

۴۰۱۳ **یارستن:** توانستن.

۴۰۴۲ **مملکت را بر چه کاری:** یعنی چه کارهٔ مملکتی؟

۴۰۴۳ **مآخذ حکایت:** گویند علی بن عیسیٰ برنشسته بود به مرکبی عظیم و غربا می‌گفتند: این کیست؟ زنی بر بام ایستاده بود. گفت: تاکی گویند: این کیست؟ این بنده‌ای است از چشم خدای تعالی بیفتاده. او را بدین مبتلا کرده است. علی بن عیسیٰ بشنید و با سرای شد و از وزارت استعفا خواست و به مکّه شد و مجاور بنشست (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ١٤٥؛ نیز الرسالة القشیریه، ٥٢). استاد ریتر حدس زده است که شاید مقصود محمد بن عیسی بن ناهیک است ولی خود یادآور شده است که این حکایت در قشیریّه به نام علی بن عیسی است (دریای جان، ١٤٦/١، حاشیه). عطّار قصدش القاءِ معانی است و ازینکه حکایات بسیار مستند نباشند پروایی ندارد. بنابرین باید همان روایت قشیری را پذیرفت.

۴۰۴۳ **محمد بن عیسی:** ظاهراً مقصود ابوالحسن علی بن عیسی بن داودِ کاتب وزیرِ المقتدر و القاهر است، متوفی ٣٣٤، به یادداشت قبل مراجعه شود. دربارهٔ این علی بن عیسی ← تاریخ الاسلام، ذهبی، ٦٨٠/٧-٦٨٢؛ و تاریخ بغداد، ٤٥٩/١٣-٤٦٢.

۴۰۴۶ **بازیست:** بازی است، بازیّ است. یعنی دارای زیّ (هیئت و شعار) است.

۴۰۵۷ **شاه بشکست:** احساس شکستگی و خفّت کرد.

۴۰۶۱ **اولو الأمر:** تعبیر قرآنی است (٤: ٥٩) که حُکّامِ دورهٔ اسلامی خلفا و پادشاهان و اُمرا را مصداق این کلمه دانسته‌اند، یعنی کسانی که خداوندانِ فرمان‌اند.

۴۰۶۳ **مَبْشول:** بشولیدن: آشفته کردن. مبشول: آشفته مکن.

۴۰۶۵ **ناجی**: نجات یافته، رستگار.

۴۰۶۵ **هالک**: هلاک شده و هلاک شونده.

۴۰۷۴ **هوش داشتن**: متوجه بودن.

۴۰۷۴ **گوش داشتن**: مواظبت کردن.

۴۰۷۵ **صندوق‌خانه**: از قراین متن روشن است که عطّار صندوق‌خانه را در معنیِ صندوق به کار برده است. در دوره‌های بعد، تا دورهٔ معاصر، صندوق‌خانه به معنیِ پستو، اتاقکِ کوچکی برای نهادن اسباب و اثاثه، به کار می‌رود.

۴۰۸۵ **مآخذ حکایت**: سنائی نیز در حدیقه، ۳۹۸-۳۹۹، حکایت زنی را که در طواف به جوانی همین سخنان را می‌گوید آورده است. مقایسه شود با دریای جان، ۳۹۸/۱. در میان مشاهیر ادب عرب عمر بن ابی‌ربیعه به چنین رفتاری با زنان، در هنگام طواف، مشهور است. ← الشعر و الشعراء، ابن‌قُتَیبه، ۴۵۸/۲، که می‌گوید «و کانَ عُمر فاسِقاً یتعرّضُ للنساءِ الحواجِّ فی الطوافِ.»

۴۰۸۵ **عورت**: جنسِ زن. هنوز در خراسان و ماوراءالنهر عامّهٔ مردم روستاها جنسِ زن را عورت و عورتینه می‌گویند. یکی از معانی عورت پوشش و پوشیدن است. در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، نیز عورت را گاه به برهنگی و گاه به پوشش ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۰۵۵/۳). از آنجا که زنان را پوشش ویژه‌ای بوده، این کلمه بر ایشان اطلاق شده است.

۴۰۸۶ **رازیی / پردازیی**: ساختارِ بیانِ شرط است. ← منطق الطیر، ۱۲۸۵.

۴۰۸۹ **زیان‌بود**: ضرر، مصدرِ مرخَّمِ زیان بودن.

۴۰۹۴ **تشویر خوردن**: ← ۳۷۷۵.

۴۰۹۵ **مآخذ حکایت**: روایتی عارفانه ازین داستانِ مهستی با غلامی به نام قیصر از غلامانِ پادشاه را عبدالله جوهری تبریزی، از علمای قرن هفتم (؟) در یک رسالهٔ مربوط به کیمیاگری نقل کرده است. از آنجا که این مؤلف به شعرهای عطّار توجه داشته، احتمالِ این که طرحِ حکایت را از عطّار گرفته باشد بسیار است با همهٔ تفاوتی که در اجزای حکایت و نوع برداشتِ عرفانیِ مؤلف از مکالماتِ قیصر و مهستی دیده می‌شود. مجمع

الفوائد، شرح قصیدهٔ حولیّه، نسخهٔ خطّیِ شمارهٔ ۳۲۹۰کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.[۱]

۴۰۹۵ مهستی دبیر: از راهِ شعرهای سنائی و عطّار می‌توان نتیجه گرفت که این نام را هم مَهِسْتی (به حرکت هاء و سکونِ سین) و هم مَهْستی (به سکونِ هاء و حرکت سین) تلفظ می‌کرده‌اند. سنائی در حدیقه، ٤٥٤، گفته است:

داشت زالی به روستای تکاو　　مهستی نام دختری و دو گاو

و عطّار در همین داستان با قرار دادن این کلمه در رکنهای مختلفِ این بحر صورتهای مختلف تلفظِ آن را داده است: گویا آن بخش از زندگی مهستی گنجوی که به دربار سنجر مرتبط می‌شود از همین شعر عطّار سرچشمه گرفته است. F. Meier, *Die Schöne Mahsatī*, Wiesbaden 1963.

۴۰۹۷ مرغزارِ رادکان: رادکان به همین نام هنوز باقی است ـ در مسیرِ مشهد به سوی شمال (قوچان) جلگهٔ وسیعی است با آب و هوای معتدل.

۴۰۹۷ سنجر: ← ۲۷۲۲

۴۰۹۷ خسرونشان: کسی که تعیین خسروان و به خسروی نشاندنِ کسان در قدرت اوست. مقایسه شود با پادشه نشان ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۳۳/۲؛ نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ۹۲۸.

۴۱۰۰ که از خوبی نبودش هیچ باقی: یعنی از خوبی هیچ چیزی کم نداشت، در کمالِ خوبی بود. مقایسه شود با باقی داشتن بر ... در تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۱۷٤.

۴۱۰۲ عاشق دانه: ترکیبی است که مشابهِ آن را، از نظر ساختار، فراوان می‌توان یافت: نار دانه، بِه‌دانه، سیه‌دانه و ... امّا به این صورت در جای دیگر ندیدم. معنای عاشقْ‌دانه چیزی است در حدود مایهٔ عشق، یا ثمرهٔ عشق.

۴۱۰۴ لباچه: در فرهنگهای قدیمیِ عربی به فارسی، لباچه را برابر صَدریّه گرفته‌اند و صدریه نوعی نیم‌تنهٔ بی‌آستین بوده است که هیچ شکافی در جلو و پشت نداشته و فقط سه سوراخ برای عبور سر و دو دست در آن تعبیه می‌شده است. استاد فروزانفر آن را جامه‌ای کوتاه با آستین کوتاه و پیش‌واز دانسته است. ← البُلغه، ۱۵۷؛ السامی فی الأسامی،

---

۱) توجه مرا به این نسخه آقای علیرضا امامی دانشجوی دورهٔ دکتری ادبیات فارسی جلب کرد که همین جا ازو تشکر می‌کنم.

۱٦٠؛ مقدمة الأدب، ۳۵۹/۱؛ فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ۲۳٤؛ تعلیقاتِ معارفِ بهاء ولد، ۲۲٦/۲. از تعبیرِ عطّار که می‌گوید «لباچه بر پشت انداخت» نظر استاد فروزانفر تأیید می‌شود.

۴۱۰۴ **تیغ هندی**: در زبان عربی نیز سَیْفِ مهنّد به بُرّندگی شهرت داشته است. (اساس البلاغه در مادهٔ هند). از شعرهای قرن چهارم که ابوسعید ابوالخیر می‌خوانده است (اسرار التوحید، ۳۳۱/۱):

اگر بگیرم روزی من آستین تو را   به تیغِ هندی دست مرا جدا نکنند

۴۱۰۸ **که در برگیرمت من بر لب کشت**: این بیت به احتمال قوی از ترانه‌های عامیانه بوده است که در ضمن این داستان حفظ شده و عطّار آن را عیناً نقل کرده است.

۴۱۱۱ **در خونِ ... شدن**: ← مایهٔ کشته شدن... شدن. ← ۱۳۸۸؛ و اسرارنامه، ۱۳۹۲؛ و منطق الطیر، ٤٠٧٢.

۴۱۱۲ **تحویل**: تغییر جای و مسیر دادن. منجیک گوید (لباب الألباب، ۲۵۲):

خدایگانا فرخنده مهرگان آمد   ز باغ گشت به تحویلِ آفتاب احوال

۴۱۱۳ **فرو آراستن**: پیشوندِ فرو، درین مصدر نیز، مفهوم کثرت و دقّت را می‌رساند، نظیر فرو اندیشیدن در این بیتِ اسرارنامه، ۲۳۸۲:

فرو اندیش تا چندین زن و مرد   کجا رفتند با دلهای پُردرد

نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٤٥٤٥.

۴۱۱۵ **چشم افکنده بر پای**: در حالی که سر به زیر افکنده و به یک نقطه می‌نگرد.

۴۱۱۶ **بیت**: همان است که امروز دوبیتی می‌گوییم، ترانه‌ای در قالب دوبیتی.

۴۱۱۶ **یاد داشتن**: در حافظه داشتن، در یاد داشتن. «گفتم: من این یاد نتوانم داشت. بر کاغذی نویس» (اسرار التوحید، ۹۱/۱). «شیخ گفت: متفق و مختلف یاد داشتی سؤالِ پیر یاد نتوانستی داشت؟» (همانجا، ۹۲/۱).

۴۱۱۶ **ازو در خواست**: ازو در خواست تا آن بیت را با موسیقی همراه کند و بخواند. «چون به سرخس رسیدند، از راه، به سرِ خاک پیر شد و این بیت درخواست. بیت: معدنِ شادی است این و معدنِ جود و کرم...» (حالات و سخنان، ۷٠).

۴۱۲۱ **سررشته نکرد او**: پیوند خود را با عقل محفوظ نگه داشت، خِرَدِ خویش را از دست نداد.

۴۱۲۷ **گرفتن:** مؤاخذه کردن.

۴۱۲۷ **دلت ندهد:** دلت بار نمی‌دهد، دلت رضایت نمی‌دهد. حافظ گفته است (دیوان، ١٤):

در شگفتم که درین مدّتِ ایّام فراق　　برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

← ۱۰۹۲.

۴۱۳۵ **مآخذ حکایت:** حکایتی بسیار نزدیک به این را بیهقی از زبان سبکتکین، پدر محمود، نقل کرده است که به محلی به نام «خاکستر» رسید و در آنجا به لشکریان خود گفت که من به یاد می‌آورم روزگاری را درین محل که برده‌ای بودم چنین و چنان و امروز چنین‌ام... (تاریخ بیهقی، ۲۱۱).

۴۱۳۸ **خود را یاد دارم:** خویشتن را به یاد می‌آورم.

۴۱۴۲ **کاهَل:** از قافیهٔ شعر می‌توان دانست که عطّار این کلمه را به فتح هاء (کاهَل) تلفظ می‌کرده است. در مثنوی، ۲۹۵/۳، نیز می‌خوانیم:

آن نظر در بخت چشم اَحْوَل کند　　کَـلْب را کـهدانی و کـاهَل کـند

ولی در قدما، امثال فردوسی، این کلمه با کلماتی که حرفِ ماقبل آخر آنها مکسور است قافیه شده است. گویا فارسی زبانان «کافَر» را راحت‌تر از «کافِر» تلفظ می‌کرده‌اند به همین دلیل صورت کاهَل در دستگاهِ صوتیِ اهالیِ زبان فارسی طبیعی‌تر جای می‌گرفته است. امروز در کدکن کَهْلی تلفظ می‌شود به جای کاهلی. عطّار خادم را با مَحْرَم قـافیه کـرده است (منطق الطیر، بیت ۱۱۵۸، نسخهٔ اساس):

شاه گفتش: نیستی مَحْرَم درین　　کی بری تو راه ای خادَم درین

در کارنامهٔ اوقاف (منظومه‌ای از خراسان قرن ششم) واقـف (اسـم فـاعل از وَقـف) بـا کلماتی مانند مصرف قافیه می‌شود (فرهنگ ایران‌زمین، سال ۸/۱۷و۱۸):

زانکه هرگز بـه بیِّنت واقـف　　نکند هیچ وقـف در مـصرف

گرچه بر شرطِ حجّت واقف　　می‌رسانی تو وقف با مصرف

و عوام مردم می‌گویند: خداوند اَرحَمُ الراحَمین (به فتح ح) است و در شعر حافظ هـم ظاهراً «خاطَر» تلفظ می‌شده است (دیوان، چاپ سایه، متن و حاشیه، ۱۵۷)

کی شعرتر انگیزد خاطَر که حزین باشد　　یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین بـاشد

نیز ← موسیقی شعر، ٤٤٨.

۴۱۴۳ کاهلی: ← ۱۷۳۲.

۴۱۴۶ مآخذ حکایت: مسیح ع بر جهودان گذشت. وی را بد گفتند و او ایشان را نیک گفت. وی را گفتند که «ایشان تو را بد گویند و تو ایشان را نیک می‌گویی؟» گفت «هر کسی از آن نَفَقه کند که نزدیک او باشد» (ترجمهٔ احیاءُ علوم الدین، رُبعِ مهلکات، ٤٧٨؛ مکارم الأخلاق، نیشابوری، ١٦٠؛ و دریای جان، ٤٨٩/١؛ مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۷۲).

۴۱۴۶ فرو شدن به کوی: در مورد عبور ازکوچه و محله و ... تعبیری رایج بوده است.

۴۱۴۹ از آنِ خود کند خرج آن که دارد: گفتار مسیح است که به صورتِ «که هرکس آنچه دارد خرج آن کرد»، در پایانِ داستانِ قبلی هم آمده است و اصل بدین گونه است: «کُلٌّ یُنْفِقُ ممّا عِنْدَه» (مکارم الأخلاق، ١٦٠).

۴۱۵۰ ترا نقدی که در دریای جان است: ابوالحسن خرقانی گفته است «دل دریاست و زبان ساحلِ آن، به کناره آن افتد که در دریا بود» (نوشته بر دریا، ۳۳۱) و به صورت حدیث هم بدین گونه نقل شده است که «القَلبُ بَحرٌ و اللِّسانُ ساحلٌ فإذا تَمَوَّجَ البَحْرُ لَم یُلقَ الی الساحل الّا ما فی البحر» (تعلیقاتِ الاهی‌نامه، چاپ استاد فؤاد روحانی، ٣٤٥).

۴۱۵۲ که اعمیٰ در زمانْ صاحبْ عیان است: اشاره است به لَقَدْ کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هذا فَکَشَفْنا عَنکَ غِطائَكَ فَبَصَرُكَ الیوم حدیدٌ (٥٠: ٢٢) یعنی «تو ازین کار به غفلت بودی، ما پرده از برابرِ تو برگرفتیم و اینک چشمانِ تو تیزبین است». عطّار می‌خواهد بگوید محکِّ جان مردان آن لحظه است که پرده از برابر چشم ایشان برگرفته آید. همان که امام علی بن ابیطالب فرمود «لَو کُشِفَ الغطاء ما ازدَدْتُ یَقیناً (اگر پرده بر گیرند چیزی بر یقین من نخواهد افزود). ← مصیبت‌نامه، ٤٤٥٢.

۴۱۶۵ ز رَه نیست: شرطِ طریق نیست. ٢٩٠٨.

۴۱۶۷ سواری را: برای سواری.

۴۱۶۷ ابرو گشاده کردن: خندان و بشّاش بودن.

۴۱۶۸ تنگ بسته: اسبی آمادهٔ سواری که تنگِ آن را بسته باشند. «تنگ» بندی است که از دو سوی زینِ اسب و از زیر شکم به هم پیوسته می‌شود تا زین استوار بماند. و ← ٥٤٦٨.

۴۱۷۳ بر کار بودن: ← ٢٠٨١.

۴۱۷۴ **چو از ماضی و مستقبل خبر نیست:** ابوسعید ابوالخیر از شیخ و استاد خویش، ابوالفضلِ حسنِ سرخسی (متوفی در اواخر قرن چهارم) نقل کرده است که «الماضی لا یُذکَر و المستَقبَلُ لا یُنتَظَر ما فی الوقتِ یعتبر و هذا صفة العبودیة (اسرار التوحید، ۲۶۲/۱) که ترجمهٔ آن چنین است «گذشته یاد کردنی نیست و آینده چشم‌داشتنی نیست. آنچه در اکنون است اعتبار دارد و این صفتِ عبودیت است.» هم از ابوسعید نقل کرده‌اند که گفته است: «دی شد، فردا کو؟ روز امروز است.» همانجا، ۲۸۵/۱.

۴۱۷۷ **نقدِ ابن‌الوقت:** نقدِ صوفی که زمانِ حال است.

۴۱۷۹ **کو توالی:** نگهبانیِ حصار و قلعه.

۴۱۸۴ **می‌روی پیش بلا باز:** به پیشواز بلا می‌روی. ← ۱۶۵۱.

۴۱۸۵ **بلای خویشتن:** چون تو، برای خویشتن، بلایی هستی، بلایی دیگر جستجو مکن.

۴۱۸۷ **نمانی زنده ای تا هست گردی:** یعنی به مرگِ ارادی بمیری تا به حیاتِ حقیقی برسی ← مردن از ... در تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۷۶۷.

۴۱۹۲ **عنان کشیدن و عنان پیچیدن:** اسب را متوقف کردن.

۴۱۹۴ **اگر دستم دهد:** اگر امکان آن حاصل شود.

۴۱۹۸ **به خون درگشته:** در خون غلتیده.

۴۲۰۱ **سُرون:** و نیز سُرین (بر طبق نسخه‌های KT) به معنیِ کَفَل و نشستگاه است (برهان قاطع).

۴۲۰۱ **بارِ گلوگیر:** باری که از سنگینیِ نَفَس کشیدن را دشوار کند و راهِ گلو را بگیرد (دیوان، ٤٦٣):

چون گلوگیر است زخمِ عشقِ تو من چه‌گونه پیشِ زخمت دم زنم؟

و نظامی گفته است (به نقل لغت‌نامه):

جگرتاب شد نعره‌های بلند گلوگیر شد حلقه‌های کمند

۴۲۰۴ **سگ‌مگس:** در لغت‌نامهٔ دهخدا، از خطِ مؤلف نقل شده است که سگ‌مگس مگسی است به رنگ سپید مایل به سیاهی که بر سگان نشیند و بگزد.

۴۲۰۶ **کارافتاده:** ← ۱٤۱۸.

۴۲۰۶ **کار افتادن:** ← منطق الطیر، ۱۲۰۹.

۴۲۱۰ **از خویش مرده:** ← اسرارنامه، ۱٤۳٦.

۴۲۱۳ مآخذ حکایت: عطّار این حکایت را از احمد غزالی گرفته است که «آورده‌اند که روزی سلطان محمود نشسته بود در بارگاه. مردی بیامد و طبقی نمک بر دست داشت و در میان مجلس آمد و بانگ می‌زد که نمک کی خرد؟ سلطان هرگز آن ندیده بود. بفرمود تا او را بگرفتند و به خلوت او را بخواند و گفت: این چه جسارت بود که تو کردی؟... گفت: ای جوانمرد، مرا با ایاز کاری‌ست، نمک بهانه است. گفت: ای گدا، تو که باشی که با محمود دست در کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملک و ولایت بود و تو را یک شبه نان نیست. گفت: قصه دراز مکن که این همه که تو برداری سازِ وصال است نه سازِ عشق... یا محمود، سرّ این نمک دانی چیست؟ در دیگِ عشقِ تو نمکِ تجرید و ذلّت در می‌باید...» (سوانح، چاپ افشار، ٤٦-٤٧؛ مآخذ قصص عطّار، ۷۳).

۴۲۲۶ عشق و مال با شرکت نکو نیست: ضرب المثلی بوده است. معنی آن روشن است.

۴۲۲۸ نکو گفت: نکو گفتن، گفتار نیک.

۴۲۳۵ قربان و کیش: ← منطق الطیر، ۲۰۳.

۴۲۳۷ بر جان لرزیدن: پروای حیاتِ خود یا کسی را داشتن.

۴۲۴۳ نمک باید: نمک لازم است. بایستن فعلِ تامّ است، نظیر این بیت انوری (مفلسِ کیمیافروش، ۲۰۵):

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی　　　راستی باید. بگویم؟ با نصیبِ وافرم

یعنی راستی لازم است.

۴۲۴۶ از ... بر سر نیامدن: در صورتِ منفی به معنیِ «مجال پرداختن به چیزی دیگر را نداشتن». در مصیبت‌نامه، ١٢٤٣، گفته است:

چون نمی‌آیی به سر از خویش تو　　　چون توانی شد خدااندیش تو

← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٤٣٤٦.

۴۲۴۹ تفاوت زین گدا و خویشتن بین: تفاوتِ این گدا را با خویشتن بین.

۴۲۵۰ گدای زینهاری: گدای امان خواه، گدایی که التجا آورده.

۴۲۶۶ مُفْرَد: پهلوانِ چالاکِ تنهاروِ ممتاز از دیگران، بعدها در نظامِ فتوّت و قلندریّه مفهومی ویژه به خود گرفته است. شاید در شعرِ عطّار معنی غوّاصِ چالاک داشته باشد.

۴۲۷۷ اگر شاهِ جهان بودی: اگر شاهِ جهان در راهِ وفا کوشنده بود، شاه، حلقه درگوش می‌شد

نه غلامِ او (=ایاز).

۴۲۸۵ شادُروان: سراپرده.

۴۲۸۹ در باقی کردن: به وقتی دیگر رها کردن، اصطلاح محاسبان قدیم است و در اینجا به معنی مطلق ترک است.

۴۲۹۸ بر پشتیِ: به استظهار و پشت‌گرمیِ.

۴۳۰۴ عِهْنِ مَنْفوش: پشمِ زده شده از آیهٔ قرآن است. و تکونُ الجبالُ کالعِهنِ المنفوش (۱۰۱: ۵) یعنی: [روزِ رستاخیز] که کوهها همچون پشمِ زده باشند.

۴۳۱۱ آتش کردن: آتش افروختن برای پختنِ غذا.

۴۳۱۲ مُلک: مُل‌مُلی. دانه‌ای از جنسِ عدس که در گندم‌زارها می‌روید و آن را می‌پزند و مثل عدسی می‌خورند و به گاو نیز می‌دهند (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۲۰۱).

۴۳۱۲ جوشیدن: پختن، جوشانیدن. فعلِ متعدّی است.

۴۳۱۲ خود را مُلک می‌جوشم: برای خود مُلک (مُل‌مُلی، ← ۴۳۲۱) می‌پزم. جوشیدن متعدی هم به کار رفته است (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۵۵۱).

۴۳۳۲ همایی کرده از گچ: مجسمهٔ مرغِ همایی ساخته شده از گچ. «کرده» به معنی ساخته، رواج داشته است. «و ایشان در پیشِ کلیسا صفّه‌ای کرده بودند» (اسرار التوحید، ۱/۹۴).

۴۳۳۴ به هر یک چند: هرچند یک بار.

۴۳۳۸ در تعبیر: در علمِ تعبیر خواب.

۴۳۳۸ خر، بخت اوفتادست: یعنی اگر کسی خر در خواب بیند، تعبیرش بخت است. الحمارُ فی المنام جَدُّ الإنسان و سَعْدُهُ (حیاة الحیوان، دمیری، ۱/۳۶۰) خر در خواب دیدن به سعادت و خوشبختی تعبیر می‌شود. نیز تفسیر الرؤیا، عراقی، ۱۷۹؛ و تعبیر المنامات، ارطامیدوس، ۹۹، و مقایسه شود با مصیبت‌نامه، ۳۴۱۳، که در آنجا نیز ظاهراً افتادن به همین معنیِ تعبیر شدن خواب است. دیوان خاقانی، ۸۴:

بخت گویند که در خواب خر است   من نه دنبال خری خواهم داشت

۴۳۴۰ غربال در آب: غربال تا در آب است پُر است و چون از آب برآرند در آن هیچ نمی‌ماند. این تمثیل ظاهراً تمثیلی ایرانی و کهن است که در شعرهای عطّار فراوان بدان اشارت می‌شود، در معنی عمل لغو و بی‌حاصل (مختارنامه، ۱۱۴):

هرچ آن به دلیل روشنت باید کرد　　　آبی‌ست که از چاه به غربال کشند

۳۳۴۱ **مآخذ حکایت**: سلطنت سنجر در ۵۱۱-۵۵۲ بوده است و غزالی در ۵۰۵ درگذشته است. چگونه ممکن است. شاید احمد غزالی (متوفی ۵۲۰) منظور است. حدس می‌زنم که غزّال + ی (= یای وحدت و نکره) بوده است، یعنی یک نفر غَزّال (= ریسنده) به دلیلِ این که این غَزّال به سنجر می‌گوید: سرانجامِ تو مانندِ یزدگرد است که در آسیایی کشته شد. بعد می‌گوید اگر آن آسیای کشتن‌گاهِ یزدگرد را نمی‌بینی به این چرخِ ریسندگی نگاه کن که به چرخِ آسیا شباهت دارد. منظور آسیاهای بادی است و در شعرِ عطّار نیز سخن از بادِ آسیاست. استاد ریتر، علاوه بر متنِ الاهی‌نامه، ۲٤۸، در فهرستِ پایانِ الاهی‌نامه، ص ٤۰۱ و ٤۰۳ نیز این حکایت را مرتبطِ با محمد غزالی دانسته و ناهم‌خوانیِ تاریخیِ قصّه را از یاد بُرده است. در دریای جان، ۱٦۱/۱، نیز گفتگو را میانِ امام محمد غزالی و سنجر گرفته است. استاد فروزانفر نیز به این نکته توجه نکرده و به پیروی از متنِ الاهی‌نامهٔ چاپ ریتر گفتگو را میان امام محمد غزالی و سنجر گرفته است (شرح احوال و آثار عطّار، ۲٤۸).

۳۳٤۶ **یزدجرد و آسیا**: وقتی یزدگرد از سپاهیان اسلام شکست خورد به جانبِ مشرق گریخت. در دیه زرق (زریق) از قرای مرو به آسیابانی گفت «مرا پنهان کن و جای مرا بپوش. کمربند و یاره و انگشترم، که به اندازهٔ خراجِ سراسرِ فارس ارزش دارد، از آنِ تو.» مردِ آسیابان گفت «کرایهٔ آسیا در روز چهار درهم است. اگر چهار درهم بدهی آسیا را می‌بندم و اگرنه، نه.» یزدگرد گفت «من شنیده‌ام که تو نیازمند چهار درهمی ولی ندارم که به تو بدهم.» و در آن هنگام که باز می‌گردید سپاهیان رسیدند و او را کشتند (آفرینش و تاریخ، ۸٦۷/۲).

۳۳۵۰ **مآخذ حکایت**: در عجایب‌نامه حکایتی است که در مجموع یادآور این حکایت است: سلطان محمودِ غزنی به صحرا آمد. دیوانه‌ای را دید بر قنطره‌ای نشسته. گفت «ای محمود امشب خوابی دیدم.» گفت چه دیدی؟ گفت چنان دیدم که من بر تخت تو بودم و غزنی مرا بود و ایاز بالای من استاده بود و فرمان می‌دادم.» محمود گفت «اکنون چه بود؟» گفت «از خواب درآمدم، دیده باز کردم. هیچ ندیدم.» محمود گفت «مقصود تو چیست؟» دیوانه گفت «فردا تو دیده به هم نهی. ازین مملکت هیچ نبینی. من و تو یکسان

باشیم.» (عجایب‌نامه، ۱٤۷).

۴۳۵۳ درمنه: در کدکن امروز دِرْمَنَه تلفظ می‌شود و در شعرِ قدما هم به صورت دِرْمنه و هم دَرَمْنه (هم به فتح را و هم به سکون را) دیده شده. بوته‌ای است که در خراسان به عنوان هیزم از آن استفاده می‌شود (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۵۰۵).

۴۳۵۴ راه کردن: راه گشودن، راه باز کردن و راه دادن. سنائی گفته است (در اقلیم روشنایی، ٦٢):

قصّهٔ یوسفِ مصری هم در چاه کنید　　تُرکِ خندان‌لبِ من آمد هین راه کنید

۴۳۶۱ تختهٔ وقف: کنایه از تابوت است که موقوفه است و ملکِ کسی نیست.

۴۳۶۴ چاشنی‌گیر: کسی که قبل از پادشاه، یا هر بزرگ دیگر، طعام یا شرابی را بچشد تا زهرآلود نباشد. «جُلّاب درآوردند. چاشنی‌گیران چاشنی گرفتند» (داراب‌نامه، ۸۱۱/۲؛ تعلیقات مرموزات اسدی، ۲۰۳).

۴۳۶۶ طاق‌دیس: تختِ افسانه‌ای خسرو پرویز که از فریدون بدو به ارث رسیده بوده است. بر طبق تحقیقات ایران‌شناسانی از نوع کریستین‌سن و هرتسفلد، طاقدیس در متونِ کهنِ بیزانس نیز مورد توجّه بوده است و به عظمت و شگفت‌آوری آن درین اسناد نیز اشاره شده بوده است (ایران در زمان ساسانیان، ٤٦٦؛ و حواشی استاد معین بر برهان قاطع، ۱۳٤۲-٤٤؛ نیز لغت‌نامهٔ دهخدا، در طاقدیس).

۴۳۶۶ تاجِ نوشروان: تاج انوشروان. «همچون قدحی بود و از رشته‌هایی زرّین آویخته بودند. هرکس او را می‌دید از هیبت او به زانو درمی‌آمد» (آفرینش و تاریخ، ۵۳۲/۱؛ نیز تاریخ طبری، چاپ دخویه (ب ۲۱)، ۹٤٦/۲؛ التیجان فی ملوک حمیر، چاپ حیدرآباد، ۳۰٤).

۴۳۶۷ خاکْ لخت: لختی خاک.

۴۳۶۸ میرِ اجل: کنایه از عزرائیل است که فرمان‌روا و امیرِ اَجَل‌ها است. در شعرِ فارسی میان این کلمه و امیر (= میر) اَجَلّ (امیر بزرگ) غالباً ایهام و تناسبی رعایت شده. در منطق الطّیر، ۲۳۲۱، گوید:

گر منم میر اجل با کار و بار　　چون اجل آید بمیرم زاروار

۴۳۶۸ برآمدن با ...: ← ۲۰۰۳.

۴۳۷۰ گازر: آنکه لباس می‌شوید. ← بیت ۳۹۵۸. کرباس در اینجا به معنی سفره‌های بزرگی است که در مهمانیهای عام در برابرِ مهمانان می‌گسترده‌اند و من در کودکیِ خود در کدکن

این را فراوان دیدم. از آنجا که این کرباسها با هر مرتبه استعمال نیازمند شستن می‌شد، کرباسها را به گازر می‌دادند تا شستشو دهد. «کرباسهای گازرشُست» یعنی «کرباسهایی که از دستِ گازر گرفته شده و بسیار پاکیزه است»، در توصیف مهمانیهای عام، فراوان می‌توان دید. «و کرباسهای گازُرشو (گازر شسته) بیاری و این سفره در مسجدِ جامع بنهی» (اسرار التوحید، ۶۹/۱؛ تعلیقاتِ همان کتاب، ۵۰۷/۲). از بافتِ حکایتِ عطّار می‌توان فهمید که گازر در معنیِ مطلقِ فروشندهٔ کرباس نیز به کار می‌رفته است. شاید به این اعتبار که اینان کرباسها را می‌خریده‌اند و شستشو می‌داده‌اند و بعد می‌فروخته‌اند.

۴۳۷۱ رَزْمهٔ کرباس: پشتواره و پُشتهٔ جامه. بقچهٔ بزرگ. بستهٔ قماش. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۲۹۵):

کُهسار که چون رَزمهٔ بزّاز بُد اکنون　　　گر بنگری از کلبهٔ ندّاف نـدانیش

۴۳۷۱ اینهمه کرباس را چند؟ فعلی در تقدیر است: چند می‌فروشی / می‌دهی؟

۴۳۷۲-۴۳۷۶ ده خشت و ده گز کرباس: از لحاظ فقهی، در میان اهل سنّت عقیده داشته‌اند که تعدادِ خشتهایی که بر گورِ مردگان می‌نهند نباید از ده تجاوز کند، همچنان که خشتِ پخته نهادن را مکروه می‌داشته‌اند. ← مصیبت‌نامه، ۳۲۳۱. در موردِ رسول اکرم نیز چنین کردند. «پس چون رسول علیه السلام در روضه (=گور) نهادند نُه خشت برافراشتند و سنگریزه بر او راست کردند» (شرف النبی، خرکوشی، ۴۶۳).

۴۳۷۹ هم‌وثاق: هم‌خانه.

۴۳۷۹ طم‌طراق: شکوه و جلال، کرّ و فرّ. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۶۵۱.

۴۳۸۰ جهان انگار تا رودی رسیده‌ست: احتمالاً اشاره‌ای دارد به هجوم شخصی به نام تارودی از ناحیهٔ طارود / تارود طوس به نیشابور قرن پنجم که به تعبیر بیهقی «برای غارتِ نیشابور» آمد و «با بانگ و شغب و خروش» و «در شهر هزاهِزی عظیم بود. طوسیان نزدیکِ نماز پیشین دررسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ... پس هردو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هردو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد می‌آمد... و جنگ سخت‌تر شد. [احمدِ علیِ نوشتکین] فرمود تا به یک بار بوقها و طبلها بزدند و مردم عامّ غوغا به یک بار خروشی بکردند چنان که گفتی زمین بدرید و سواران آسوده از کمینها برآمدند و

بوق بزدند و بانگِ دار و گیر برآمد.» ازین جنگِ طوسیان و نیشابوریان ظاهراً خاطره‌ای در میان عامّهٔ اهل نیشابور باقی مانده که ضرب المثل گونه‌ای از آن حاصل شده است که «جهان انگار تارودی رسیده است.» و کلمهٔ تارود و تارودی مفهومِ بلیّهٔ بزرگ داشته است. و تا روزگار عطّار این مثل هنوز باقی بوده است. اما این تارودی که چنین آشوبی در نیشابور به راه انداخته به تعبیر بیهقی مردی بوده «از مُدبِرانِ بقایای عبدالرّزّاقیان» (خاندان محمد بن عبدالرزاق، متوفی ۳۵۱، که شاهنامهٔ ابومنصوری، اساس کار فردوسی، به امرِ او فراهم شده بوده است.) در تمام نسخه‌های تاریخ بیهقی این کلمه «تارودی» است و استاد فیاض نوشته است «همهٔ نسخه‌ها چنین است شاید: باوردی.» (تاریخ بیهقی، ۴۰۴، متن و حاشیه). حدس می‌زنم که برخلافِ نظر استاد فیّاض متن درست است و تارود حصاری بوده است در نواحی طوس که این مردِ آشوبگر منسوب بدانجا بوده است. در بعضی نسخه‌های اسرار التوحید، ۱/۲۸، GFE این عبارت دیده می‌شود «اشارت به کوه هزارمسجد کرد که در تاروی کوه طوس هست.» از طریق کتاب ابومسلم‌نامه، به جزئیاتِ بیشتری دربارهٔ طارودِ طوس می‌توان رسید. طارود و حصارِ طارود، در بخشی از ابومسلم‌نامه به کرّات آمده است:

«و این طارود، در آن درّه‌های طوس، قلعه‌ای بود بر سر سنگی نهاده بود و مردی در وی بود که او را مردودِ طارودی می‌گفتند.» (۱۹۹/۳). عنوان فصلی از کتاب ابومسلم‌نامه «خلاص شدنِ امیر حسن از بندِ طارود» است. «گفت: ما خطا کردیم که حسن را به دار کردیم... و امیر خراسان امر کرد[ه] که او را به حصارِ طارود برند.» (همانجا). و گفت: «ده هزار سوار بردار و حسن را به قلعهٔ طارود بر.» «رفتیم و دست نیافتیم چرا که در طارود مردکی است مردود نام و مردی دویستی دارد و در آن حصار، و همه شب بیدارند و نقم (= نقب) نمی‌توان بریدن که کوه است و سنگ خارا» (۲۰۱/۳). و این مردود، مردکِ احمقی بود... با نوکران گفتی من بزرگ باشم و یا نصرِ سیّار؟ نوکران می‌گفتند: «تو.» نصرِ سیّار چهل شهر دارد و تو حصارِ طارود که هیچ کس در جهان ندارد (۲۰۱/۳) (ابومسلم‌نامه، چاپ دکتر اسماعیلی، ۱۹۹/۳-۲۰۹). اگر این حدسِ ما درست باشد، در اثرِ کثرتِ استعمال، طارود / تارود نوعی عَلَم بالغَلَبه شده بوده است برای چنین آشوبگرانی.

۴۳۸۸ **بهرام و یاقوت**: بهرام همان ستارهٔ مرّیخ است، با رنگِ ویژهٔ سرخ. از آنجا که اشتراک

رنگ دارند، شاید میان بهرمان (= یاقوت) و بهرام رابطه‌ای، در قدیم، وجود داشته است. این شعرِ عطّار می‌تواند دلیل این احتمال به حساب آید.

۴۳۸۸ بهرام چوبین: سردارِ بزرگ ساسانی معاصر هرمز چهارم.

۴۳۸۹ گورخان: لقبِ عمومیِ پادشاهان ترکِ قراختایی، که در سرزمین کاشغر و پیرامون آن یک چند سلطنت داشته‌اند و پایتختِ ایشان بلاساغون بوده است. قابل یادآوری است که در بعضی از فرهنگها، از جمله بُرهان قاطع، گورخان را لقبِ بهرام گور نیز دانسته‌اند.

۴۳۸۹ گورخانه: مقبره.

۴۳۹۰ رگ راست نهادن: کنایه از آرام گرفتن است به دلیل این که وقتی کسی خشمگین می‌شود رگهای او از حالتِ طبیعی بیرون می‌آید. در حکایت بعدی نیز این تعبیر را مکرّر دارد. ابیات ۶ و ۸ و در همین منظومه، بیت ۵۸۴۹، با رعایت تناسبِ اصطلاحات موسیقی گفته است:

به زخمِ زخمه، در «راهی» که او راست — مخالف را به قولی کرده رگ راست

۴۳۹۱ مآخذ حکایت: گویا ازین حکایت برداشت کرده است که «دران چند روز که رایتِ دولت اسکندر از حدِّ روم بر عزیمتِ ضبط جهان حرکت می‌کرد آثار فکرت و حیرت بر غُرَّهٔ احوال و ناحیهٔ اعمالِ او ظاهر بود. چون ارسطاطالیس مخایل تقسُّم ضمیر درو تَوَسُّم کرد، گفت «چون اسبابِ دولت و نظمِ مملکت بر قضیّتِ استقامت و موافقتِ سعادت می‌رود ... تفرّقِ ضمیرِ مبارک را سبب چیست؟ اسکندر در جواب گفت «چون عرصهٔ جهان ازین فراخ‌تر نیست، شرم می‌دارم ازین قدر حرکت نمودن.» ارسطاطالیس گفت شک نیست که... عرصهٔ سرای سعادت ابدی را با آن یار باید کرد... (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۷۶-۷۷.

۴۳۹۱ مردِ درگاه: مرد مُقرَّبِ درگاهِ حق.

۴۳۹۳ راست نهادن: گشودن و به تسلیم واداشتن، از آنِ خویش کردن.

۴۳۹۴ راست کردن: به همان معنی راست نهادن در بیت قبل.

۴۴۰۰ طاقِ دلارام: طاقِ کسریٰ، ایوان کسریٰ که یکی از ابنیهٔ شگفت دنیای قدیم است و هنوز باقی است.

۴۴۰۰ کِسریٰ و کَسرِی: کسریٰ همان خسرو است و نام پادشاهان ساسانی. کَسرِی، از «کَسْر

(= شکستگی) + ی وحدت».

۴۴۰۰ **جبر پذیرفتن:** جبران پذیری و ترمیم. از جمله معجزات رسول اکرم این است که می‌گویند در شبِ ولادت او، در طاقِ کسریٰ، شکستگی ظاهر شد.

۴۴۰۹ نجم‌الدین دایه که به روزگار عطّار نزدیک بوده این حکایت را آورده است که «وقتی پادشاهی وزیر خویش را فرمود از بهرِ من انگشتری ساز و بر نگین آن نقشی کن که چون بسط بر من مستولی شود و طرب از حدِّ اعتدال بگذرد، بدان نقش درنگرم، اندوه تسکین پذیرد... وزیر انگشتری ساخت و بر نگین آن نقش فرمود: ثُمَّ ماذا؟ یعنی پس حاصل این چه باشد؟» (مرموزات اسدی، چاپ دوم، ۱۰۴).

۴۴۱۰ **گزیر بودن:** غالباً کاربُردِ این فعل به صورت منفی است ولی در اینجا مثبت به کار رفته که مفهومی در حدودِ بی‌نیازی دارد، یعنی از همه عالم بی‌نیاز بود، در ترجمهٔ ما أَغْنیٰ عَنْهُمْ (۲۶: ۲۰۷ و ۳۹: ۵۰). در ترجمه‌های قدیم قرآن کریم آمده است نگزیرانید (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۹۹). عطّار این فعل را به صورت مثبت جای دیگر نیز به کار بُرده است (اسرارنامه، ۲۸۹):

نیامد هیچ چیزی راه‌گیرش   که بود از هرچه پیش آمد گزیرش

۴۴۱۲ **اِجْرِی خواره:** کسی که اِجری (اجرا، راتبه، حقوقِ معیّنِ ماهانه یا سالانه) از کسی می‌گیرد.

۴۴۱۵ **نیک غمناک:** بسیار غمناک (نیک قید کثرت است). ← مصیبت‌نامه، ۱۱۹۸.

۴۴۲۲ **زنده:** اهلِ دل و زنده‌دل. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۵۴۵؛ و متن حاضر، ۱۸۰۳.

۴۴۲۳ **ابراهیم ادهم:** ← ۱۰۱۵.

۴۴۲۳ **مآخذ حکایت:** عطّار، صورتِ تفصیلیِ این حکایت را در تذکرة الأولیاء، ۸۶-۸۸ نقل کرده است و در مراجعِ دیگر با تغییراتی در اجمال و تفصیل قابل جستجو است. استاد ریتر این داستان و حکایتِ سبْتی پسر هارون‌الرشید را دو نمونهٔ ترک سلطنت در راه امور معنوی و روحانی مورد نظر قرار داده است (دریای جان، ۱/۲۹۷). و به مراجعی دیگر نیز در باب زندگینامهٔ ابراهیم ادهم ارجاع داده است.

۴۴۲۵ **یَغْلَطاق:** نظرِ فرهنگها دربارهٔ این کلمه، قدری آشفته است: قبا، کلاه و بغل‌بند و برگستوان. کاربُردِ عطّار نشان می‌دهد که آن را در بر می‌کرده‌اند، پس نوعی لباس است نه

کلاه. شاید قبای بی‌آستین یا باآستین بسیار کوتاه، که دُزی نوشته، درست باشد. ← فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ۷۸؛ تعلیقاتِ استاد یوسفی بر بوستان، ۳۴۵.

۴۴۲۵ **مُغَرَّق:** پوشیده از زر و سیم. حافظ گفته است (دیوان، ۲۶۱):

خوش برانیم جهان در نظرِ راه‌روان　　　فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

۴۴۲۷ **دم فرو شد:** نفَس در سینه حبس شد.

۴۴۲۷ **از هم فرو شدن:** احساس انکسار و در خود شکستن کردن.

۴۴۳۶ **چو می‌آیند و می‌گذرند:** برای بحثِ عروضی و شواهد این گونه تلفظها در بوطیقای عطّار ← مقدمهٔ منطق الطّیر، صص ۹۴-۹۵.

۴۴۳۳ **اوّل راه:** اولْ بار.

۴۴۳۸ **جان‌خواهان:** «فرشتگانی که جان از تن آدمی بیرون می‌برند» در ترجمهٔ النازعات (۷۹: ۱). مترجمان کهن قرآن کریم غالباً فرشتگانِ جان‌ستاننده، کشندگان جان و امثال این تعبیرات را آورده‌اند.

۴۴۴۰ **درگشتن:** درگردیدن، افتادن و سقوط کردن. ← ۱۵ه۶۰.

۴۴۴۵ **برانداختن:** نابود کردن، از میان برداشتن.

۴۴۴۵ **جهانداری ز درویشی درانداخت:** پادشاهی را به فقر بَدَل کرد یا درویشی را بنیاد سلطنت و جهانداری خویش کرد.

۴۴۴۹ **مآخذ حکایت:** استاد ریتر به حکایتی در حدیقه، سنائی، ۵۶۵-۵۶۸، اشارت کرده که میان کوفیی و هشام چنین گفتگویی شده است (دریای جان، ۱/۱۷۳) ولی به نام محمود و با مشابهات بسیار به داستان عطّار، در بیاض تاج‌الدین احمد وزیر، ۵۷۹-۵۸۰، حکایتی بدین گونه آمده است که بی‌گمان سندی کهن‌تر از عهدِ تدوین بیاض داشته است «درویشی در عهد سلطان محمود نذر کرده بود که اگر درمی فتوح شود نخورم و به مستحقی رسانم تا عاقبت روزی او را درمی فتوح شد. آن درم برگرفت و پیش سلطان محمود بُرد و بنهاد. سلطان گفت: این چیست؟ درویش گفت: نذری رفته بود هرگاه که درمی فتوح بود به مستحقّی دهم. اکنون به نذر وفا می‌کنم و آن درم آورده‌ام که هیچ کس از تو مستحق‌تر نیست. سلطان گفت: چون؟ درویش گفت: چندان که می‌نگرم در بازارها و محلّت‌ها و ولایت‌ها همه روز سیم و زر از برای تو جمع می‌کنند. دانستم که اگر تو

مستحق نبودی این معنی در روزگارِ تو نبودی. سلطان گریان شد و بفرمود تا جملهٔ عوارض و قسمات از خلق برداشتند.»

۴۴۵۰ **علیکش گفت:** استاد ریتر یادآور شده است که «علیک» را دربارهٔ کافران به کار می‌بُرده‌اند، یعنی در پاسخِ «سلامٌ علیکم» ایشان فقط می‌گفته‌اند «علیک» (دریای جان، ۱۷۲/۱). بدین گونه درویش سلطان محمود را با خطاب خویش خارج از اسلام می‌شناسد.

۴۴۵۳ **که در صد شهر و ده افزون رسیدم:** رسیدن به ... و رسیدن در ... مفهومی در حدود دیدن و مشاهده و سفر کردن دارد. در موردِ شهرها و اماکن. «و من هرگز از شهر پنج فرسنگ به هیچ روستا نرسیده بودم و هیچ سفر نکرده» (اسرار التوحید، ۶۴/۱). و «گفت به میهنه نرسیده‌ای؟ گفت: رسیده‌ام. گفت: زیارت شیخ بوسعید بلخیر نکرده‌ای؟ گفت: کرده‌ام. شیخ عبدالملک طبری گفت: پس اینجا (= مکه) چه می‌کنی؟ (همانجا، ۳۷۳).

۴۴۵۴ **جَوجَو:** اندک‌اندک، به مقدار بسیار کم. ← ۳۵۸۰.

۴۴۵۴ **نیم جَو:** کمتر از جو ← ۳۵۸۰.

۴۴۵۷ **رکن‌الدین اکّاف:** ابوالقاسم اَکّاف (پالان‌دوز، پالان‌گر) یا اکّافی، از فقها و مشایخ بزرگ قرن ششم، شهید شده بر دست غُزها در نیشابور، به سال ۵۴۹. دربارهٔ او ← منطق الطّیر، ۲۵۲۱.

۴۴۵۹ **پی پیاز:** ← ۲۱۲۷.

۴۴۶۵ **ز یک ترّه براغی می‌بخواهی:** یعنی از یک نان خورش هم، تو پاره‌ای و بخشی را می‌طلبی. اینک شاهد برای تره در معنیِ نان خورش (نامه‌های عین‌القضات، ۲۰۰/۲):

همواره تو را کنارِ جانان نبود　　بسیار بود ترّه بُوَد نان نبود

در شعرِ معروف ایوان مداین خاقانی هم «زرین‌تره» را باید نان خورش زرّین معنی کرد. برای نانْ خورش زرّین بنگرید به مناقب العارفین، افلاکی، ۱۹۲/۱، و غزل مولانا دیوان شمس، ۲۱۹/٤:

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین　　نه بدان کیسهٔ پُرزر نه بدین کاسهٔ زرّین

امّا براغی در معنی پاره‌ای یا بخشی از کاربردِ هدایة المتعلمین، که شاهدش پس از این خواهد آمد استنباط می‌شود: آکّاف به سنجر می‌گوید: تو از نانْ خورشی که پیرزنی با

چنین رنجی فراهم می‌آورد بخشی و سهمی را طلب می‌کنی. اما شاهد برای براغی در معنیِ بخشی یا پاره‌ای «وگر پراکنده بود چو ابر براغ براغ یا چون پنبهٔ زده ناهموار و املس گردد.» (هدایة المتعلمین، چاپ استاد متینی، ۶۹۸). در جای دیگر همان کتاب نیز با اندکی تصحیف این کلمه به همین معنی به کار رفته است، ۵۹۳، متن و حاشیهٔ استاد متینی دیده شود. متنِ ما با اندکی تغییر مراغی / براغی نزدیک است با اکثریت نسخه‌ها، یعنی در کلمهٔ مراغی / براغی با FBIKUT و در کلمهٔ تره / بر / بز با SFBKHQLGUT صورت مواشی که استاد ریتر از طریقِ نسخهٔ A گرفته است: ز یک‌یک بُز مواشی می‌بخواهی، علاوه بر این که در نسخه‌های دیگر مشابه ندارد از نظر نحو زبان فارسی دارای اشکال است، به‌ویژه در زبان عطار و طرز کاربرد او از صورت «یک‌یک». ← منطق الطیر، ۳۳۸؛ الاهی‌نامه، ۸۸۷.

در موردِ براغ احتمال آن که با برغ / وَرْغ در موردِ جوی آب مرتبط باشد احتمالِ دوری نیست زیرا هر برغ / وَرْغ عملاً بخشی از نهر یا جوی اصلی است. ← ۵۹۵۹؛ اسرارنامه، ۲۹۶۵، ۱۴۰۴؛ و منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۴۴۶۷ تشویر: شرمساری. ← ۷۵۶، ۱۵۸۸.

۴۴۶۷ ببخشیدش سه بازار: یعنی خراج و مالیات سه بازار را به خاطرِ او بخشید.

۴۴۷۳ دَرْمَنه و دَرَمْنَه: ← ۴۳۵۳.

۴۴۷۴ صُرّه: همیان، کیسهٔ زر و سیم.

۴۴۸۹ زور و تگ: توانایی و شتاب.

۴۴۸۹ در انبانی رگ است و در تو رگ نیست: ضرب المثل بوده است.

۴۴۹۶ بهم باشیم: با هم باشیم.

۴۴۹۷ عنان برتافتن: عنان بازکشیدن، اسب را از حرکت بازداشتن، جهت حرکت را عوض کردن.

۴۴۹۸ تعلیق داشتن: یادداشت برداشتن شاگرد از سرِ درس استاد. مطلقِ یادداشت را نیز تعلیق می‌گفته‌اند. رسم برین بوده است که تعلیق را شاگرد نزدِ استاد می‌بُرد و استاد می‌دید و درستیِ آن را به خطِ خود تأیید می‌کرد (المنتظم، ابن‌جوزی، ۲۶۱/۹). در تاریخ بیهقی به معنیِ مطلقِ «یادداشت» فراوان به کار می‌رود (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۷۸/۲).

۴۵۰۰ **نافه:** ← ٤١٦.

۴۵۰۲ **درآموختن از:** تعلیم گرفتن از.

۴۵۰۶ **که گر شاهی بُوَد روزی، بُوَد خوش:** ظاهراً ضرب المثل یا حکمتی است از عصر ساسانی درین رباعی نزهة المجالس، ۵۹۳:

عشق، ار چه عقیلهٔ جوان است خوش است در عشق، اگرچه بیم جان است خوش است
امروز، که با منی، غمِ فردا نیست سلطانی اگرچه یک زمان است خوش است

و در انیس الخلوه، گلستانه، (چاپ ایرج افشار، در یادنامهٔ دکتر احمد تفضلی، ٧٦) نیز نقل شده است.

۴۵۱۱ **برافشاندنِ مُلک:** رها کردن و اعراض از سلطنت. مقایسه شود با فشان کردنِ عمر، ٣٦١٠.

۴۵۱۲ **مآخذ حکایت:** در متون عربی ظاهراً قدیم‌ترین مرجع در باب داستان سبتی تنبیه الغافلین، ابواللیث سمرقندی، ٦١٦-٦١٨، است که بعدها در صفة الصفوة نیز نقل شده است. اما در متون فارسی قبل از عطّار، پند پیران، داستانِ سبتی را به تفصیل آورده ولی در جزئیات با روایت عطّار قدری متفاوت است. از سوی دیگر ابن‌جوزی هم دو روایت از قصهٔ سَبْتی را نقل کرده که در بعضی جزئیات با روایت عطّار منطبق است و در جوانبی دیگر تطبیق نمی‌کند (پند پیران، ٤٩؛ صفة الصفوة، ٣٠٩/٢). در باب هویّت تاریخیِ این سَبْتی، ابن‌جوزی، در پایان فصل، می‌گوید: قصّه‌پردازان، در داستان سَبْتی چیزهای بسیاری درافزودند و حتی گفته‌اند که مادرِ وی زبیده بوده است و او برای صید بیرون آمده بود و صالح مرّی او را نصیحت کرد و اسبش لغزید و... امورِ محال دیگری ازین دست. ما بر همان چیزی که درست بود بسنده کردیم. در روایاتِ ابن‌جوزی این سبتی نامش احمد بوده است و بنا بر توضیحِ هارون، از یک زن پنهانی، غیر از زبیده. روایتِ عطّار ظاهراً از همان روایاتی بوده که قصّه‌پردازان درافزوده بوده‌اند. نیز ← دریای جان، ٢٩٩/١، و مراجعی که استاد ریتر در منابع اسلامی و فرنگی در باب داستان سبتی یاد کرده است. در باب محلّی به نام مزار سبتی بنگرید به ذیل تاریخ مدینة السلام، ابن‌الدُّبَیثی، ج ٤٤٤/٥ در قبر السبتی (فهرست).

۴۵۱۴ **زُبیده:** ← ٣٦٨٣.

۴۵۱۲ **هارون:** هارون‌الرشید خلیفهٔ مشهور عبّاسی (۱۴۹-۱۹۳) که دوران خلافتِ او از ۱۷۰ تا ۱۹۳ هق بوده است.

۴۵۱۷ **گرامین:** گرامی. اصل کلمهٔ گرام به معنیِ عزیز و مکرّم و محبوب است (حاشیهٔ استاد معین بر برهان قاطع). با افزودن ی و ین هردو، ساختارِ نسبت به وجود آورده‌اند و گرامی و گرامین گفته‌اند. از آنجا که در لغت‌نامهٔ دهخدا و دیگر فرهنگها، ظاهراً، صورت گرامین ضبط نشده است. توجّه به این کاربُردِ عطّار سودمند تواند بود. در اسرار التوحید، ۲۸۶/۱، در ترجمهٔ اکرمکم عند الله (۱۳:۴۹) در نسخهٔ اساس گرامی‌ترین آمده ولی نسخهٔ D گرامین‌ترین دارد (همانجا، ۳۹۸). در بعضی از دیگر ترجمه‌های کهن قرآن کریم نیز، این کلمه را می‌توان دید. در بیتِ ۳۶۵۰ نسخهٔ F گرامین دارد. در کوش‌نامه، چاپ استاد متینی، ۸۵، می‌گوید:

که بر ما گرامین‌ترین کس وی است　　جوانی خردمند فرّخ‌پی است

نیز مقدمهٔ استادِ متینی بر همان کتاب، ۸۵.

۴۵۱۹ **خرِ مصری:** خرهای مصری به خوبی شهرت داشته‌اند. در فصلی که ثعالبی ویژهٔ خصایص مصر پرداخته است می‌گوید «و خران مصری به حُسنِ منظر و نیکی مخبر موصوف اند و همچنین اسبهای مصری و مصر را خرانی است که مانندِ آن از دیگر سرزمینها به دست نمی‌آید و خلفا، در باغها و بُستانهای خویش، جز بر خرِ مصری نمی‌نشسته‌اند (لطائف المعارف، ۱۶۱).

۴۵۲۳ **جگرخواری:** ← ۱۴۶۵.

۴۵۴۱ **سبتی:** از سَبْت به معنی شنبه.

۴۵۴۲ **دومَرده:** به اندازهٔ نیرو و کارِ دو مرد.

۴۵۵۲ **برون آمدن از پوست:** در اینجا به معنیِ صمیمی و خودمانی شدن است. برای معانی دیگر ← ۵۰۱۳؛ و تعلیقاتِ اسرارنامه، ۲۴۸۶ و ۲۶۳۶.

۴۵۵۶ **مَنْ عَصیٰ الجبّار:** هرکه در خداوندِ جبّار عاصی شود.

۴۵۶۳ **مُردار مردن:** ← ۶۴۰۹.

۴۵۶۶ **عَفاهُ الله:** خدای بر او ببخشاید.

۴۵۷۲ **فلا تَحْزَنْ فإنّا قَدْ غَفَرْناه:** اندوهگین مباش که ما او را بخشودیم.

۴۵۷۴ **رسن بازی:** رسن‌بازی (بازیِ با ریسمان)، نوعی عملیاتِ سرگرم‌کننده و حیرت‌آور بوده است که رَسَن‌بازان اجرا می‌کرده‌اند و از بعضی شواهد می‌توان استنباط کرد که، در آغاز، هندیان به این کار شهرت داشته‌اند. گویا شخصِ رسن‌باز با عبور از روی ریسمان (طناب) چالاکی خود را به بینندگان نشان می‌داده است، شبیه بندبازی acrobatics. «آن رسن‌باز... هر دو چشم بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن و چارپاره در دست پایها می‌غیژاند بر رسن و پیش می‌رود.» (مقالات شمس، ۲۳۲/۲).

۴۵۸۳ **سلطان را بقا باد:** شبیه آن چیزی است که در زبانِ معاصر، وقتی می‌خواهند خبرِ فوت کسی را به کسی بدهند، می‌گویند «بقای عمر شما باشد... مرحوم شد / فوت شد.»

۴۵۹۴ **همه بر تو نشیند:** بر تو خراب خواهد شد. مجازاً وبال تو خواهد شد.

۴۵۹۵ **خوی باز کردن:** ترکِ عادت از چیزی.

۴۵۹۷ **ز سر در:** مجدّداً، از نو. ← ۲۲۶۵.

۴۶۰۸ **ضریح:** در اصل به معنیِ مطلقِ گور است و بعدها در مفهوم صندوق یا خانه‌ای چوبین و مشبّک است که بر سرِ گورِ امامزاده‌ها و اولیا می‌نهاده‌اند.

۴۶۲۲ **به نام خواندن:** صورت احترام‌آمیز خطاب به افراد این بوده است که با کُنیه و القابشان ایشان را مخاطب قرار دهند. حُکِیَ اَنّهُ دعا بعضُ القُرّاءِ بعضَ الخلفاء باسمه. فغَضِبَ و قال: این الکُنیَة؟ (خالصة الحقائق، فاریابی، ۸۶۹/۲).

۴۶۳۰ **که تو وامی به وامی می‌گزاری:** یعنی با پرداختن وامِ من، تو وامِ دیگری را به گردن می‌گیری، زیرا از خود هیچ نداری و در مالِ دیگران تصرف می‌کنی. نیشابوری این گفتار بهلول را بدین گونه آورده است: کَلّا لا یُقضیٰ دَیْنٌ بدینٍ (عقلاءُ المجانین، ۱۴۰). و رُدَّها عَلیٰ مَن اَخَذْتَها منه (همانجا).

۴۶۳۹ **فَلا أنسابَ بَیْنَهُم:** بخشی است از آیهٔ فَاِذا نُفِخَ فی الصّور فَلا أنسابَ بَیْنَهُم یَوْمَئِذٍ (۲۳: ۱۰۱) (آنگاه که در صور در دَمند در آن روز نَسَبها از میان برخیزد).

۴۶۴۱ **بی‌اِذنِ اِلاهی:** اشاره است به مَنْ ذَا الَّذی یَشْفَعُ عِنْدَهُ اِلّا بِاِذْنِه (۲: ۲۵۵) (کیست که نزد او پایمردی کند، بی‌دستوریِ او؟)

۴۶۴۷ **نَهَنْبَن:** سرپوشِ دیگ.

۴۶۶۳ **گاوِ ماهی:** گاوی که در افسانه‌ها می‌گویند زمین بر روی پشتِ آن گاو ایستاده است.

۴۶۷۴ **که دل زنده شود از مرده دیدن:** بسیاری از مشایخ تصوف، برای رهایی از قبض و گرفتگیِ خاطر، به گورستان می‌رفته‌اند. ابوسعید ابوالخیر می‌گفته است «هرگاه که ما را قبضی باشد به خاکِ پیر بُلفضلِ حَسَن تمسّک سازیم با بسط بَدَل گردد» (اسرار التوحید، ۵۲/۱).

۴۶۷۵ **مآخذ حکایت:** شبیه این حکایت و با تکیه برین که گورستان نخستین منزل آخرت است، این داستان از عُلَیّانِ دیوانه نقل شده است که «در میانِ گورستان می‌رفت، پادشاهِ وقت فرا رسید. پرسید که 'این چه کس است؟' گفتند 'عُلَیّانِ دیوانه است.' او را پیش خواند و گفت 'یا عُلَیّان، آنجا چه می‌کنی؟' قال 'القبرُ أوّلُ منزلٍ مِنْ منازِلِ الآخرة و العاقلُ الّذی یأنَسُ منزِلَهُ التی یأوی الیه.' پادشاه چون از عُلَیّان این بشنید از اسب اندر افتاد و گفت 'إنّا لِلّهِ و إنّا إلَیْهِ راجِعون.' و جان به حق تسلیم کرد» (هزار حکایت، ۱٦٧b).

۴۶۸۳ **چو افتد زنْ به دردِ زه از آغاز:** ظاهراً در عصرِ عطّار چنین کنایه‌ای در فارسی رواج داشته که در موردِ زنانِ پابه‌زا می‌گفته‌اند: میان دو جهان‌اند. بین دنیا و آخرت. سندی در قدما برای این کنایه نیافتم. شاید در عقاید عامّهٔ بعضی نواحی ایران هنوز باقی باشد.

۴۶۸۹ **مآخذ حکایت:** ابن‌جوزی در شمارِ مسائلی که آنها را خلافِ شرع می‌داند و با اینهمه رایج در محیط عصر، یکی هم گلاب ریختن بر گورِ مرده است. «والویلُ عندهم لِمَن لَمْ یُقبّل مشهد الکهف و لم یتمسّح بآجُرةِ مسجد المأمونیة یوم الأربعاء.. و لم یرق ماء الوَرْدِ علی القبر» (تلبیس ابلیس، ٤٠٢)، که ترجمهٔ آن بدین گونه است: «در نزدِ عوام مردم، وای بر کسی است که بوسه بر مشهدِ کهف (یا کف) نزده باشد و روز چهارشنبه آجر مسجد مأمونیّه را مسح نکرده باشد و بر گور گلاب نریخته باشد.» حافظ به همین رسمِ گلاب بر گور افشاندن نظر داشته است که گفته است (دیوان، ۱۸۰):

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی! بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

عطّار خود در جای دیگر هم به این رسم اشارت دارد. ← اسرارنامه، ابیاتِ ۲۸۵۸-۲۸۷٤.

۴۶۹۰ **جانْ‌دارو:** داروی جان، دارویی که جان را حفظ کند، نوشدارو. حافظ گوید (دیوان، ۲۹۸):

باد صبا ز عهد صِبیٰ یاد می‌دهد جاندارویی که غم ببرد در دِه ای صَبیٰ

۴۶۹۱ **دردِ زَه:** دردِ زایمان، عطّار این کلمه را به فتح زا تلفّظ می‌کرده است.

۴۶۹۳ **شستنِ پای عروس**: از رسول[ص] نقل کرده‌اند که خطاب به امام علی بن ابیطالب[ع] فرموده است که چون عروس به سرای تو درآید، چون نشست، کفش او را از پای او بیرون کن و پاهای او را شستشو بده.» (مکارم الأخلاق، طبرسی، ۲۹۰.) ظاهراً رسم شستنِ پای عروس با گلاب از همین سخنِ رسول[ص] سرچشمه گرفته است.

۴۶۹۷ **شد و آمد**: رفتن و آمدن.

۴۷۱۶ **بنه این تیغ را ناکام گردن**: به نادلخواه و ناچار، گردن بدین تیغ بسپار.

۴۷۱۸ **به سیلی گردنت پرورده کردی**: بس که از فلک پس‌گردنی خورده‌ای، گردنت از سیلی خوردن فربه شده است.

۴۷۱۹ **مآخذ حکایت**: بسیار شبیه است به گفتگوی باز و خروس که ظاهراً تمثیلی است از ادبیاتِ ساسانی که بعدها در زبان عامّهٔ ایرانیان رواج داشته و ثعالبی آن را در اوایل قرن پنجم بدین گونه نقل کرده است: «عاتَبَ البازیُّ الدّیکَ علیٰ نفاره مِنَ النـاسِ إذا أرادو أخْذَهُ. فقال له: لَو رأیْتَ بازیّاً علیٰ سَفّودٍ لکنتَ أشَدَّ نفاراً منّی.» یعنی «باز خروس را مورد عتاب قرار داد که چرا وقتی می‌خواهند تو را بگیرند از مردم گریزان می‌شوی. خروس گفت: اگر بازی را بر بابزن (سیخ کباب) دیده بودی، بیشتر از من گریزان می‌شدی» (التمثیل و المحاضرة، ۲۷۱). آبی روایتِ مفصل‌تری از این مکالمهٔ باز و خروس را از زبانِ ابوایّوبِ موریانی وزیرِ منصور عبّاسی نقل کرده است (نثر الدرّ ۲۷۸/۷ که از اخبارُ الأذکیاء، ۲۵۶، و الحیوان، ۳۶۱/۲، تخریج شده است).

۴۷۳۳ **برای کشتنم می‌پرورد نیک**: این تعبیر نیز تعبیرِ قدیمیِ ایرانی کهن است که ثعالبی نقل کرده است که «لیسَ من کرامةِ الدیك تُغسَلُ رجلاه.» یعنی «اگر پای خروس را می‌شویند نه از بهرِ تکریمِ اوست» یا «نیست بهرِ پای‌بوسان / شُستنِ پای خروسان / بلکه بهرِ کشتن است آن / در شبِ جشنِ عروسان.» (التمثیل و المحاضرة، ۳۷۱ و نثر الدرّ ۵۱۳/۶).

۴۷۴۲ **هفت پرگار**: کنایه از هفت آسمان است (منطق الطّیر، ۱۹۰۳).

۴۷۴۵ **چو جان اینجا نَفَس از خود نهان زد**: وقتی که روح، در این مقام، نهانی از خود سخن می‌گوید، چگونه می‌توان لاف از دانش زد؟

۴۷۴۶ **مآخذ حکایت**: در مقامات ژنده‌پیل حکایتی است از مردی که «بسیاری رنج کشیده بود و مجاهده کرده و چشم وی را گشاده کرده بودند به کراماتِ روی زمین. روزی وراگفتم به

ولایتِ نیمروز بنگر به حدِّ سجستان تا آنجا چه می‌بینی؟ ...» تا آخر داستان (مقاماتِ زنده‌پیل، ۱۹۷).

۴۷۴۸ عُمَرِ خیّام: حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری شاعر و ریاضی‌دانِ بزرگ ایرانی (متوفیٰ ۵۱۷ یا ۵۱۵). دربارهٔ او ← حواشی چهار مقالهٔ عروضی، ۲۰۹-۲۲۸. مُشَدَّد آوردنِ نامِ عُمَر، به صورت عُمَّر، از ویژگیهای شعرِ قرون چهارم تا ششم است، به این شواهد بنگرید (شاهنامه، چاپ مسکو، ۳۱۸/۹):

چو با تخت منبر برابر کنند   همه نامِ بوبکر و عُمَّر کنند

و در علی‌نامه، از آثار قرن پنجم، آمده است (حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم، ۴۲۷):

چو دَه سال عُمَّر خلافت برانـد   برو بر اَجَل نامهٔ عَزْل خوانـد

و خاقانی گفته است (دیوان، ۵۸):

زان عقل بدو گفته که‌ای عُمَّرِ عثمان   هم عُمَّرِ خیّامی و هم عُمَّرِ خطّاب

۴۷۵۳ میان خجلت و تشویر: تشویر، دیگری را خجلت دادن است. یعنی میان خجلت کشیدن و خجلت دادن.

۴۷۵۴ بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد: در برابرِ آن دری که هفت آسمان حلقهٔ آن در را می‌کوبند و در جستجوی گشایشِ آن درند، لافِ دانش کی می‌توان زد؟

۴۷۵۹ که گر وقتیت هست آن نیز تیغ است: اشاره است به سخنِ بسیار معروفِ «الوَقتُ سیفٌ قاطعٌ» یعنی «وقت شمشیری برنده است». در رسالهٔ قشیریّه می‌گوید: «و بر زبان این طایفه بسیار رود که 'الوقتُ سیفٌ' یعنی «چنان که شمشیر برنده است وقت بدانچه حق او را همی راند غالب است» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۹۰). عطّار خود از زبان شافعی نقل می‌کند که گفت «علمِ همه عالم در علمِ من نرسید و علمِ من در علمِ صوفیان نرسید و علمِ ایشان در علمِ یک سخنِ پیرِ ایشان نرسید که گفت 'الوقتُ سیفٌ قاطعٌ' (تذکرة الأولیاء، ۲۱۳/۱) و نیز ← تلبیس ابلیس، ۳۴۱؛ لطایف الإشارات، ۳۱۸/٤؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۸۲٤/۲.

۴۷۶۰ صندوقِ ساعت: همان شیشهٔ ساعت است. ← اسرارنامه، ۱۸۳۲.

۴۷۶۶ نطعِ مُزَخرف: نطعِ آراسته، نطعِ تزیین‌شده.

۴۷۶۹ دیوانه‌سار: دیوانه‌سر، آن که در سر دیوانگی دارد.

۴۷۷۲ اثبات و محو: اشاره است به یَمحُو اللهُ ما یَشاءُ و یُثبِتُ و عِندَهُ اُمُّ الکتاب (۱۳: ۳۹). مفسّران

در این که حوزهٔ محو و اثباتی که در این آیه بدان اشارت می‌رود چیست، بحث‌های بسیار دارند. بعضی آن را محو و اثبات، در معنی آوردن و بُردن پدیده‌ها در قلمرو جهان مادّی دیده‌اند و بسیاری هم آن را در وجود آدمی و در حیاتِ روحانیِ او فهمیده‌اند. بیشترین تفسیرها ناظر است به همین معنیِ دوم بنگرید به تفسیر حقایق، سُلمی، ۳۳۶/۱-۳۳۷، لطایف الاشارات، قشیری، ۲۳۴/۳-۲۳۵، الکشف و البیان، ثعلبی، ۲۹۶-۲۹۸، و کشف الاسرار، میبدی، ۲۱۱/۵-۲۱۴.

۴۷۸۱ طعامِ جوع را صد خوان بگسترد: نوعی بیانِ نقیضی oxymoron است و در عین حال اشاره دارد به احادیثی که در آنها از گرسنگی و تحمّلِ آن در زندگی پیامبر نقل شده است: «أجوعُ یَوماً وَ أشبَعُ یَوماً» (سوانح العشاق، ۱۰). از عایشه روایت کرده‌اند که «ما شَبِعَ رسولُ اللهِ مِنْ خُبْزِ الشعیر یومَیْن حتی مات. هرگز رسول خدای دو روز از نان جو سیر نخورد تا وفات کرد.» (مکارم الاخلاق، طبرسی، ۲۸).

۴۷۸۱ بملکِ فقر شادروان بگسترد: نیز نوعی بیانِ نقیضی است با اشاره به احادیثی که در آنها رسول[ص] به ستایش فقر پرداخته است، از قبیلِ «الفَقرُ فخری» (تمهیدات، ۲۰) یا «الفقرُ عِزٌّ لأهلِهِ» (کشفُ المحجوب، ۲۳).

۴۷۸۴ مآخذ حکایت: معلوم نیست که عطّار این روایت را از چه کتابی نقل کرده است. ریتر نوشته است «برای مقصود کاملاً علی السویّه است که کدام‌یک از جزئیاتِ روایات دربارهٔ این عروسی مبتنی بر تاریخ می‌تواند باشد... عطّار این عروسیِ غم‌انگیز را با چنان احساسات رقّت‌انگیزی توصیف کرده است که گویی بیشترْ از یک مجلس ترحیم سخن می‌گوید تا از یک جشن عروسی» (دریای جان، ۳۴۱/۱ و حاشیه). ظاهراً در روایات شیعی هم چنین چیزی دیده نشده است. سمعانی در روح الأرواح، ۶۰۱، می‌گوید «آن شب که مصطفی[ع] آن فلذهٔ جگر خود را (فاطمهٔ زهرا[ع]) به خانهٔ شوهر فرستاد عادت است که زنی چون به خانهٔ شوهر برند مسندگاهی بسازند، بالشی بود در وی پاره‌ای لیف و دستاسی و گلیمی. گفتند: این دو عزیز با هم مضاجعت خواهند کرد. ایشان را مضجعی و فراشی باید. مصطفی[ع] گفت: به بطحا رَو و از آن ریگِ بطحا بیار. بالای خانه مختصر و فرش خانه محقّر. خلعتِ اهلِ خانه چه؟ إنّما یُریدُ اللهُ لِیُذهِبَ عنکُم الرِّجسَ أهلَ البَیتِ (۳۳:۳۳) و السّلام. صاحبِ بحر الفوائد روایتی نزدیک به سخنِ عطّار دارد: صدّیق، رضی

الله عنه، گوید که «پیغامبر مرا و عمرِ خطاب و سلمان و اسامهٔ زید را بخواند تا جهازِ فاطمه برداریم. دستاسی بود، پوستی پیراسته و بالشی و کاسه‌ای. من بگریستم. گفتم 'این جهاز دخترِ رسول است!' گفت: 'یا ابابکر، این بسیار است آن کس را که خواهد مرد و رهگذری است درین جهان' (بحر الفوائد، ۷۳؛ نیز التِبْرُ المَسبوك، غزالی در حاشیهٔ سراج الملوك طرطوسی، ۱٦٧-١٦٨). برای روایات دیگر از جمله ← قصص سورآبادی، ۳۳۸-۳٤۲؛ آفرینش و تاریخ، ۷۳۳/۲.

۴۷۸۴ اُسامَة: اُسامَة بن زید بن حارثهٔ کلبی، از یاران رسول ص (تاریخ الإسلام، ذهبی، ٤٧٣/٢-٤٧٧).

۴۷۸۸ دست‌آس: دستاس، آسیای کوچک دستی است که با حرکت دست گندم را آرد کند. در عبارتِ «یک سنگ دست‌آس»، «سنگ» وابستهٔ خاص عددی بوده است برای شمردن دستاس، همان گونه که در باب آسیا می‌گفتند: یک حجَر طاحونه، دو حجر طاحونه. در موردِ «دستاس» می‌گفته‌اند: یک سنگ دستاس، دو سنگ دستاس. بنابرین ضبط استاد ریتر که سنگِ (با علامت کسرهٔ اضافه زیرِ گاف) است نمی‌تواند وَجهِ صحّتی داشته باشد.

۴۷۸۹ نَعْلَینِ مُطَرّا: مُطَرّا، از مادّهٔ طرو، به معنیِ تری و تازگی است و تمام کاربُردهای آن، در فارسی، مفهومی در حدودِ طراوت دارد. اما در اینجا معلوم نیست که عطّار مُطَرّا را در صفتِ نعلین به چه مناسبتی به کار بُرده است. عودِ مُطَرّا را در موردِ چوبِ پرورده در بوی خوش نیز نوشته‌اند. شاید از چنین چوبی آن نعلین ساخته شده بوده است، ولی بافتِ حکایت چنین چیزی را اقتضا نمی‌کند.

۴۷۹۲ خواجهٔ انواع و اجناس: کنایه از رسول ص است که خواجهٔ کاینات است و کاینات بیرون از نوع و جنس نیست.

۴۷۹۹ مرا جان و جگر شد خون و خارا: جادوی مجاورت این بافتها را زیبا و مؤثر کرده است وگرنه خون شدنِ جان و جگر، اگر معنیِ مناسبی داشته باشد، خارا شدنِ آنها طبیعی نمی‌نماید.

۴۸۰۹ دستِ آسمان: مسندِ آسمان. دست مسند است.

۴۸۱۴ زمین بر گاو افتاده است: تعبیری یا کنایه‌ای بوده در فارسی قدیم که مورد استعمال آن

وقتی بوده است که زمین را با گاو شیار می‌کرده و شخم می‌زده‌اند.

۴۸۱۴ **گردون:** علاوه بر آسمان، به گردونی که با آن خرمن می‌کوبند نیز اشارت دارد، گاوِ گردون. در کدکن گاوْ بَردو گفته می‌شود.

۴۸۱۵ **گردون می‌رود گاو ایستاده:** ظاهراً ضرب المثل هم بوده است، ضمنِ اشارت به گاوِ زمین و گردونِ آسمان.

۴۸۱۶ **پای گاو در میان بودن:** کنایهٔ معروفی بوده است به معنی مداخلهٔ شخصِ نادان در کار. انوری گفته است (مفلس کیمیافروش، ۱۵٤):

انوری! آخر نمی‌دانی چه می‌گویی؟ خموش!
گاو، پای اندر میان دارد، مران خر در خلاب

۴۸۱۷ **بر گاوْ مانده:** صورتِ ظاهری عبارت اشاره دارد به قرار داشتنِ زمین بر رویِ گاوِ افسانه‌ای. ← منطق الطیر، ٤۵، ولی به نظر می‌رسد که ضرب المثل یا کنایه‌ای هم بوده است.

۴۸۱۷ **گاوِ او در خرمنِ تست:** یعنی او، برای تو ایجادِ مشکل می‌کند. کنایهٔ رایجی بوده است. انوری گفته است (مفلس کیمیافروش، ۱۷۷):

چون مر او را واضعِ خرنامه گیرد ریش گاو
گاوِ او در خرمنِ من باشد از کونِ خری

۴۸۱۸ **لبادَه بر فکن بر گاو و رفتن:** لُباده همان جوغ است و جوغ، که هم‌اکنون در کدکن به کار می‌رود، چوبی است که آن را بر گردنِ گاو می‌نهند برای شخم زدن یا در خرمن بستن و لُباده بر گاو فکندن کنایه‌ای بوده است به معنی عازم رفتن شدن. در مصیبت‌نامه، ۳۵۲۷، گوید:

بر نهادِ من قضا بگشاد دست — پس لُبادَم آمد و بر گاو بست

۴۸۱۹ **داو یافتن:** فرصتِ بازی و هر نوع فرصتی را داو می‌گفته‌اند. در بُرهان «داو نیافتن» را کنایه از نقش به مراد ننشستن (اصل: ناشستن) آورده است.

۴۸۲۰ **از پشتِ ایشان:** زمین شکم خویش را ازیشان پُر کرده و از پشتِ ایشان (= اخلافِ ایشان).

۴۸۲۴ **کجا از ماه سنگت لعل گیرد:** همان گونه که خورشید را در شکل‌گیری لعل در زمین مؤثر می‌دانسته‌اند، ماه را نیز مؤثر می‌دیده‌اند. نظامی گفته است (خمسهٔ نظامی، چاپ هرمس،

۳۵):

مـاه کـه بـر لعـل فـلک کـان کـند　　در غمِ آن شب همه شب جان کند

نیز فرهنگ اصطلاحات نجومی، ٦٧٢.

۴۸۲۴ **که او هر ماه خود را نعل گیرد**: هر ماه نعلِ خود را عوض می‌کند. کنایه‌ای است از نـو شدن هلال که شبیه نعل اسب است.

۴۸۲۶ **پیمودنِ عمر**: درنوردیدن و به پایان رساندن عمر.

۴۸۳۰ **افسوس داشتن**: استهزا کردن.

۴۸۳۲ **در جوال کردن**: فریب دادن. ← ٤٨٤٧.

۴۸۳۵ **نیروی اَسَد**: ظاهراً نظر به بُرج اسد دارد که در احکام و منسوبات نجومی مظهر دلیری است و خداوندِ سواران و ضرّابان و صیّادان است و کوهها و بناهای بـلند مـنسوب بـه اوست (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۳۹).

۴۸۳۶ **قماط**: قُنداق.

۴۸۳۷ **پنبه کردن**: پریشان و پراکنده کردن. در همین داستان، بیت ٤٨٤٧، گوید:

برو پنبه خـوشی از گـوش بـرکش　　که پنبه کرد موی تو تو را خـوش

۴۸۴۱ **آمیختنِ می و شیر**: تمثیلی است از کمالِ آمیختگی. مراجعه شود به امثال و حکم در «مثل می و شیر» و «مثل شیر و می»

۴۸۴۵ **پنبه در دهانِ مُرده نیکوست**: رسمی بوده است که به هنگام تدفین مردگان پنبه در دهان ایشان می‌نهاده‌اند. در کتبِ فقهی چیزی درین بـاب نـیامده است، امـا در مـصیبت‌نامه، ۷۲۰۵، کنایه‌وار درین باره گفته است:

پـنبه را یـکبارگی بـرکش ز گـوش　　در دهن نِه محکم و بنشین خموش

۴۸۵۱ **چرخِ گردان**: چرخِ ریسندگیِ زنان که با آن دوک می‌رشتند.

۴۸۵۲ **ز سر هرگز گِلِ غفلت نشویی**: ضربُ المثل بوده است که «اگر گِل به سر داری مشوی»، کنایه از شتاب در کار.

۴۸۵۲ **نخواهـد ریـخت**: ریـختن و ریـزیدن بـه مـعنی پـوسیدن و فـرسودن است و غـالباً در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم بـرابـر کـلماتی از نـوعِ نَخِره (پـوسیده) بـه کـار رفـته است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ١٤٨٩).

۴۸۵۴ **شرک و علت**: شرک نقطهٔ مقابلِ توحید است و علت نیز دیدن امورِ عالم در زنجیرهٔ علت و معلولها. اشاعره مخالف اصلِ علیّت و عالَمِ اسباب‌اند. عقیده دارند که تمام کارها مستقیم به ارادهٔ حق است و در دستِ اوست. ← ۲۶۳۰.

۴۸۵۴ **معمورهٔ اقبال و دولت**: آبادیِ سعادت و خوش‌بختی.

۴۸۵۷ **مآخذ حکایت**: عطّار خود، در شرح حال ابوبکر وراق، این حکایت را بدین گونه آورده است که چون او وفات کرد او را به خواب دیدند، زردروی و غمگین، و زار می‌گریست. گفتند «چه حالت است؟ خیر است!» گفت «چه‌گونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است» (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۰۷).

۴۸۵۷ **بوبکر ورّاق**: از قدمای مشایخ خراسان است و از اقرانِ محمد بن علی حکیم ترمذی و احمد بن خضرویه. وی مقیم بلخ بوده و نمونه‌هایی از شعر پارسی او به دست آمده است که از قدیم‌ترین نمونه‌های شعر فارسی است (تذکرة الأولیاء، ۲/۱۰۵؛ حلیة الأولیاء، ۱۰/۲۳۵؛ مجالس، نسخهٔ کتابخانهٔ مرعشی، 1vb).

۴۸۶۸ **مآخذ حکایت**: ظاهراً مأخذ این حکایت از زندگی شیخ ابوالفضلِ حسنِ سرخسی گرفته شده که در ابیاتِ ۹۹۲-۱۰۰۳ همین منظومه مرجع آن را از تذکرة الأولیاء، ۲/۳۳۹، نقل کردیم.

۴۸۷۷ **همی آب و زمین**: نسخه‌بَدَلها دیده شود. ظاهراً متن درست است و خالی از طنزی نیست. آب و زمین بسیار را در ابیات بعد توضیح می‌دهد: آب و زمین و کارِ بسیار.

۴۸۷۸ **عَقْبه**: عَقَبه، راهِ دشوار، راهِ میانِ کوه. برای بحث در صورت عَقْبه و قاعدهٔ تلفظِ این گونه کلمات در شعرِ عطّار ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۶۰۸؛ و تعلیقاتِ زبورِ پارسی، ۲۷۸-۲۷۹.

۴۸۷۸ **رویِ انجام**: امیدِ به پایان رسیدن، روی داشتن: مُوَجّه بودن.

۴۸۸۲ **سودا پختن**: با آرزوها زیستن، در عالمِ خیال بودن. ← ۳۷۰۱؛ و منطق الطیر، ۲۶۵۹.

۴۸۸۵ **مآخذ حکایت**: «نقل است که سفیان را در حالِ جوانی پشت کوژ شده بود. گفتند 'ای امامِ مسلمانان، تو را هنوز وقتِ این نیست...' گفت 'مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتیِ عمرش به گردابِ اَجَل فرو خواست شد، من بر بالینِ او نشسته بودم. ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای سفیان، می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است تا خلق را راهِ راست می‌نماییم و

به درگاهِ حق می‌خوانیم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند: برو که ما را نمی‌شایی.' و گویند که گفت: 'سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم. چون کارِ یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد. دیگر تَمَجَّس ثالث تَنَصَّرَ. از آن ترس طَراقی از پشتِ من بیامد و پشتم شکسته شد.'» (تذکرة الأولیاء، ۱/۱۹۰).

۴۸۸۵ **سُفیانِ ثَوری:** ابوعبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۵-۱۶۱)، یکی از زُهّاد و علمای حدیث در قرن دوم. ← آفرینش و تاریخ، ۲/۹۳۱؛ شرح نهج البلاغه، ابن‌ابی‌الحدید، ۶/۳۷۱؛ تذکرة الأولیاء، ۱/۱۸۹-۱۹۶؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۷۰۱.

۴۸۹۵ **آغشته:** مضطرب و پریشان. برای توضیح بیشتر این معنیِ آغشته ← حواشیِ منطق الطّیر، ۳۴۲۹.

۴۸۹۸ **رویِ این بود:** جای داشت و مُوَجَّه بود. ← اسرارنامه، ۲۱۷٤؛ مصیبت‌نامه، ۱۹۶۱؛ منطق الطیر، ۱۹۷.

۴۹۰۶ **اگر انگیختن از پس نبودی:** اگر حشر و رستاخیز در دنبال نبود...

۴۹۰۷ **عِبَر:** جمعِ عبرت.

۴۹۱۳ **مُصْحَف:** در اصل هر کتابی است و در اینجا مقصود تورات است.

۴۹۱۵ **خورشید به گِل نهفتن:** کنایه از عمل بیهوده است. ضرب المثل ایرانی کهن را بدین گونه ترجمه کرده‌اند که «مَنْ یُطَیِّن عَیْنَ الشمس؟» (کیست که چشمهٔ خورشید را به گِل بینداید؟) (التمثیل و المحاضرة، ۲۲٦) و شاعری ایرانی به نام سُکَّریِ مروزی که منظومه‌ای از امثال ایرانی (فُرس) پرداخته بوده، می‌گوید (کشکول، ۱۸۹):

مَنْ رامَ طَمْسَ الشَّمسِ جَهْلاً أَخطا ‌‌‌‌‌‌ الشمسُ بالتطیین لا تُغطّیٰ

۴۹۱۹ **أَنَس:** انس بن مالک بن النضر انصاری خزرجی خادم رسول ص و آخرین کسی که از صحابهٔ پیامبر باقی ماند. متوفی به سال ۹۰ هجری. وی عمری دراز در حدود ۱۰۷ سال یافته است (تاریخ الاسلام، ۲/۱۰۵۷-۱۰٦۲).

۴۹۲۲ **پیشان:** ← ۱۲۰٤.

۴۹۳۱ **خُرده در میان بودن:** عیب و نقص داشتن کار. «شیخِ ما گفت روزی در مناجات: بار خدایا بیامرز که روی چنان دارد و مپرس که خُرده‌ای دارد» (اسرار التوحید، ۱/۲۸٤).

۴۹۳۴ **زمهریر:** سرمای سختی که گناهکاران را بدان عذاب کنند (تازیانه‌های سلوک، ۳۸۸).

۴۹۳۹ **واشوقاه:** چه مایه شوق!

۴۹۳۹ **واویلاه:** آه! افسوس! دریغا!

۴۹۳۹ **ز سر در:** ← ٤٥٩٧.

۴۹۳۹ **ماتم نو گشتن:** تجدید مراسم عزاداری و گریه و زاری برای متوفی. «به میهنه رسیدم. روز چهارم بامداد بود از وفات شیخ. ایشان چون مرا بدیدند فریاد برآوردند و دیگر باره ماتم شیخ تازه شد» (اسرار التوحید، ۱/ ٣٥٦).

۴۹۴۷ **خاتونِ جنّت:** حضرت فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها. در منابع اهل سنّت غالباً در مورد حضرتِ زهرا «سیّدةُ نساءِ اهل الجنّة» نقل شده است و در منابع شیعی و بعضی از اهل سنّت سیّدة نساء العالمین (نُزُلُ الأبرار، ٨٤؛ سِیَرُ أعلام النُّبلاء، ٢/ ٨٨؛ جامع صغیر، ١/ ٢٧؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ٢/ ٧٧٥-٧٧٦).

۴۹۵۱ **کمین گشادن:** از کمینْ تیر رها کردن، از کمین حمله‌ور شدن.

۴۹۵۵ **مُرَقَّع:** به معنيِ رایج در نظام خانقاه نیست. مقصود مطلق جامه است یا جامه‌ای که بر آن وصله زده باشند.

۴۹۵۵ **کاین تمامش:** یعنی تمام است او را. مقایسه شود با ٣٤٧٣. در همین متن و تعلیقات مصیبت‌نامه، ٣٢٥ و ٢٨٩٩، درین بافت «تمام» یک فعلِ کامل است.

۴۹۵۶ **بوی زدن:** به مشام رسیدن بوی، آشکار شدن بوی. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیاتِ شمس، ٣٦٧):

دوش چه خورده‌ای دلا! راست بگو نهان مکن

چون خمشان بی‌گنه روی بر آسمان مکن

بادهٔ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای

بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

در نسخهٔ اساس: برو آمد بجوشید، و در FI و بدو آمد بجوشید، ما متن را از A گرفته‌ایم که متن ریتر است، به دلیل کهنگيِ تعبیر، عطّار این تعبیر را در موارد دیگر هم دارد از جمله مصیبت‌نامه، ٣٧٦، و الاهی‌نامه، ٦٢٨٤.

۴۹۵۸ **دلش برخاسته:** با دلی به هیجان آمده (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ٢٦٨٤).

۴۹۶۵ **مأخذ حکایت:** از آنجا که عطّار با آثار خرکوشی اُنس داشته است، می‌توان حدس زد که

داستان بُلقیا و عفّان را عطّار از روایتِ خرکوشی، که مفصّل‌ترین روایتِ این داستان است، گرفته باشد. در اینجا خطوطِ اصلیِ داستان را به روایتِ خرکوشی نقل می‌کنیم: «باب بیست و پنجم آنچه ظاهر شد در بنی‌اسرائیل از علاماتِ نبوّتِ رسول[ص] و قصّهٔ بلوقیا.» درین فصل خرکوشی به توصیف سفرنامهٔ جادوییِ بلوقیا و عفّان می‌پردازد که هر صحنهٔ آن خود قصه‌ای است و داستانی: «پس به دریای روم رسیدند، به کوهی در میانِ دریا، نه سخت بلند و نه کوتاه، خاکش چون مشک. در آن کوه غاری بود در آن غار تختی زرین نهاده و بر آن تخت جوانی خفته موی‌ها تمام دست راست بر سینه نهاده و دستِ چپ بر شکم بر مثال خفته‌ای و خفته نه. و او سلیمان بن داود بود علیهما السلام. بر بالین سرِ او اژدهای دیگر و انگشتری که مُستَوْدَعِ ملک بود در دست داشت. حلقهٔ انگشتری از زر و نگین از یاقوتِ سرخِ چهارسو. چهار سطر بر آن نوشته، بر هر سطری نامی از نامهای اعظم خدای تعالی. و عفّان در کتاب خوانده بود و دانسته که از سلیمان بن داود است. بلوقیا راگفت 'من می‌خواهم که انگشتری از دستِ او بیرون کنم و مُلکِ سلیمان ما را باشد و امید داریم که ما را زندگانی باشد تا آنگاه که محمد[ص] بیرون آید.' بلوقیا گفت: 'نه سلیمان[ع] خواسته است که رَبِّ هَبْ لی مُلکاً لا یَنْبَغی لِأَحَدٍ مِن بَعْدی (۳۸: ۳۵)، خدای تعالی مُلکِ او به کس ندهد تا به قیامت.' عفّان گفت 'ای بلوقیا، خاموش باش که نامِ بزرگِ خدا با ماست. تو توریت می‌خوان و نامهای بزرگ.' بلوقیا گفت 'چه گونه به انگشتری رسیم و دو اژدها آن را نگهبانی می‌کنند؟' عفّان گفت 'اژدها با نامِ بزرگِ خدای زیانی نتواند کرد.' بلوقیا توریت می‌خواند و عفّان فرا پیش می‌رفت تا انگشتری بگیرد از دستِ سلیمان. آن دو اژدها گفتند 'یا عفّان، چه دلیری می‌کنی بر خدای تعالی؟ می‌خواهید که انگشتریِ پیغمبرِ خدای بگیرید؟ اگر خواهید که ما را به نامِ خدای قهر کنید، غلبه کنیم بر شما به قوّتِ خدای تعالی.' پس اژدها دمی بزد بر عفّان و بلوقیا و بدیشان هیچ گزندی نرسید از برکاتِ نامِ بزرگِ خدای عزَّ و جَلّ، که بلوقیا می‌خواند، در توریت، و عفّان نزدیک فرا شد تا انگشتری بگیرد و بلوقیا مشغول بود به نگریستن به عفّان و لحظه‌ای نامِ بزرگ خواندن بگذاشت. در حال، جبرئیل از آسمان فرود آمد و بانگی بر ایشان زد که زمینها و کوهها مضطرب شد و بلرزید و دریاها به هم برآمد و آبِ خوش شور گشت و آبِ شور خوش، از هیبتِ آوازِ جبرئیل و عفّان و بلوقیا هردو بیفتادند

و از هوش برفتند و اژدها بار دیگر بردمید و آتشی از شکمش بیرون آمد چون برقِ خاطف و عفّان بر جای بسوخت و خاکستر گشت و بلوقیا برست به نام بزرگ‌ترِ خدای عَزَّ و جَلّ و عذاب ازو دور شد به برکت آن نامها که می‌خواند...» (شرفُ النبی، ۲۲۲-۲۲۳) و نیز النطق المفهوم، ۱۸۲-۱۹۰. استاد ریتر به قصص الأنبیاء، ثعلبی، ۲۲۰، و هزار و یک شب (لیتمان) ۸۰٤-۸٦٤، ارجاع داده و به چندین مرجع در فرهنگِ عامیانهٔ عربی و مصری و بابلی (دریای جان، ۱/۱۷۰).

۴۹۸۰ **زنهار بر ... خوردن:** ← ۱۷٤۱.

۴۹۸۱ **مُهرِ سلیمان:** خاتم سلیمان، انگشتریِ سلیمان.

۴۹۸۳ **اَنگِشت:** زغال.

۴۹۸۷ **می‌فروداشت:** فرو می‌داشت. فرو داشتن: به انتها رسانیدن کار. یعنی با قناعت زندگی را به انتها رسانید.

۴۹۸۸ **مآخذ:** مولانا در مثنوی، ۲/۳۹۰، این داستان را نظم فرموده است و استاد فروزانفر در متنِ مآخذ قصص و تمثیلات، ۱٤۰، روایتی را دربارهٔ چند بار افتادن انگشتریِ سلیمان از دست او و سپردنِ آن به دستِ آصف به مدتِ چهارده روز، نقل فرموده است که کوچک‌ترین مناسبتی با داستان مورد بحثِ مثنوی ندارد. اما در فائتِ پایان کتاب یادآور شده است که مولانا این حکایت را از الاهی‌نامهٔ عطّار، ۲٦٥، گرفته است. در متون فارسی قبل از عطّار، روح الأرواح، سمعانی، ٤٤١، روایتی عین سخن عطّار و مولانا دارد که «روزی باذ شادروانِ ملکِ او را به آسمانِ نزدیک رسانید، چندانی که آواز ملائکه به سمعِ او می‌آمد. مَلَکی مر مَلَکی را گفت 'چون بزرگوار شده است این سلیمان که وی را بدین مکان برآوردند!' آن دیگر گفت 'اگر سرِّ او را بدین نظراستی چندین که برآورده‌اند فرو برندی' آورده‌اند که روزی باذ تختِ او را در هوا می‌بُرد. بر خاطرش گذشت خطرتی و در دیده‌اش آمد نظرتی. هنوز خاطر بر جای بود که باذ تختِ وی را بگردانید. گفت 'ای باد، راست باش.' گفت 'تو دل راست دار تا من تخت راست دارم.'» استاد ریتر به احیاء العلوم، ٤/٤٧، ارجاع داد است (دریای جان، ۱/۱٦۹). استاد نیکلسون هم در شرح مثنوی، ٤/١٥٤٨، درین باره سکوت کرده است.

۴۹۹۵ **از جای شدن:** متغیّر شدن، دگرگونی پذیرفتن. در مصیبت‌نامه، ۱۸۱۲:

عرش اعظم زین سخن از جای شد　　چون شفق از دیده خون‌پالای شد

مقایسه شود با از جای رفتن در منطق الطّیر، ۲۷۱۵ و تعلیقات آن.

۴۹۹۸ **بفقرت فخر:** اشاره است به حدیثِ الفقر فخری. درویشی افتخاری است که از رسول ص نقل کرده‌اند. ← ۴۷۸۱.

۵۰۰۱ **زنبیل بافی:** سلیمان در افسانه‌ها با همهٔ پهناوری قلمروِ پادشاهی‌اش، از راه زنبیل‌بافی زندگی می‌کرده است (منطق الطّیر، ۹۱۰).

۵۰۰۶ **مأخذ:** استاد ریتر در حاشیهٔ این داستان می‌گوید «این حکایت می‌تواند نمونه‌ای از حسادتِ زشتِ پادشاهان تلقّی شود. ولی عطّار این رفتارِ خلیفه را به همان نسبتْ طبیعی و غیر قابل نکوهش تلقی می‌کند که جلال‌الدین رومی عملِ پادشاهی که زرگری را به علّتِ عشق به کنیز محبوبش محکوم به مرگ می‌کند (مثنوی، دفتر اول، ابیاتِ ۲۱۶ به بعد؛ دریای جان، ۱/۵۱۶، حاشیه). استاد ریتر مأخذی برای این حکایت نیافته است ولی در الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، 72a عیناً بدین صورت آمده است: «یکی از پادشاهان را غلامی بود که پادشاه او را بر اقران وی مقدّم می‌داشت یک بار که مردمان ناحیه‌ای از دستِ کارگزار (عامل) خویش به پادشاه شکایت بردند. پادشاه بدیشان گفت: یکی را که از برای این شغل شایسته می‌بینید برگزینید تا او را بدین کار بگمارم. ایشان همان غلام را برگزیدند زیرا میل پادشاه را به جانب او دیدند. پادشاه گفت: بدو مراجعه کنید اگر کارگزاری ناحیه را خواستار آمد او را بدین کار خواهم گماشت. غلام میل خود را بدان شغل پنهان نکرد. پس پادشاه منشور آن کار را از برای او دستور داد نوشتند و فرمان داد که چون بدانجا رسد از او استقبال کنند و در ستایش او و انواع نیکیها در حق او مبالغتِ بسیار ورزند و نهانی دستور داد تا آن کس که گلاب بر وی خواهد افشاند، در آن گلاب زهر به کار بَرَد. سپس فرمان داد که چون به حال مرگ رسد، کسی بدو بگوید: این است جزای کسی که ولایت را بر خدمتِ مولای خویش رجحان نهد.»

۵۰۱۰ **زاغِ زلف:** ← ۲۲۳۴. «زاغِ کمان» را فرهنگها به معنیِ سه‌گوشهٔ کمان نوشته‌اند و استدلالشان این است که گاه گوشهٔ کمان را به صورت زاغ می‌ساخته‌اند ولی حدس درستی نیست. فردوسی گفته است (به نقل از لغت‌نامه):

چو خسرو چنان دید برگشت شاد　　دو زاغِ کمان را به زِه برنهاد

۵۰۱۱ ثقبهٔ لعل: سوراخِ در لعل، کنایه از دهان به اعتبار سُرخی و کوچکی.

۵۰۱۳ دیری گه: ← اسرارنامه، ۷۹ و ۲۰۰۹.

۵۰۱۳ از پوست بیرون آمدن: ٤٥٥٢.

۵۰۲۰ بشولش: تشویش دادن و برآشفتن و مضطرب کردن. ← مصیبت‌نامه، ۲٥١٦، ۳۹۷۹، ۷۲١٦، ۷۲۷٥.

۵۰۳۰ سر بگردید: گیج شد. ← ٥٩٦٩.

۵۰۳۷ منادیگر: منادی خود اسمِ فاعل است و افزودن گر از تصرّفات فارسی‌زبانان است، مانند افرودن علامت جمع به کلمات جمعِ عربی مانندِ منازلها و مساجدها.

۵۰۴۱ کارت فتاده‌ست: واقعهٔ ناگوار برای تو اتفاق افتاده است بسیار شبیه است به آنچه در فارسی معاصر می‌گویند: کارت ساخته است. برای کارافتادن ← ٤٢٠٦؛ و مصیبت‌نامه، ٥٤٥٧؛ و منطق الطیر، ۱۲۰۹.

۵۰۴۱ که تو خفته به در بارت نهاده‌ست: در نسخهٔ A: «که صاعی خفیه در بارت نهاده ست» و اشارهٔ آن به داستان یوسف و ابن‌یامین و نهادنِ صاع در بارِ او، بسیار روشن است و غیر قابلِ انکار و مناسبِ موضوع این ابیات نیز هست، اما در نسخهٔ اساس «که تو خفته به در بارت نهاده ست». این کنایه نیز بسیار مناسب می‌نماید. یعنی «تو خفته‌ای و چون بیدار شوی خواهی دید که تو را ازین سرای بیرون کرده‌اند.» تعبیرِ «به در نهادنِ بار یا کالای کسی» به معنیِ راندنِ او و اخراجِ او از محلّی و مکانی بسیار شایع بوده است. «زاویهٔ [= بار و بنهٔ] آن پیر به درِ خانقاه بیرون نهادند. از آن ساعت باز که از خانقاه بیرون شد نیز هرگز کس او را ندید» (اسرار التوحید، ۱/۲۳۹).

۵۰۴۳ که گر آیی به پیش من رونده: حدیث است که «مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ شِبراً تَقَرَّبْتُ اِلَیهِ ذِراعاً و مَنْ تَقَرَّبَ اِلَیَّ ذِراعاً تَقَرَّبْتُ اِلیهِ باعاً و مَنْ أتانی یَمْشی أتَیْتُهُ هَرْوَلَةً» (هرکه یک وجب به من نزدیک شود من بدو یک ذراع نزدیک خواهم شد و هرکه یک ذراع نزدیک شود یک باع (فاصلهٔ سر انگشتانِ دو دست) بدو نزدیک خواهم شد و هرکه آهسته به سوی من آید با شتاب بدو نزدیک خواهم شد) (تمهیدات، ۲۲).

۵۰۴۴ چرا می‌باشی: از باشیدن به معنی توقف کردن و ماندن است. ← ۳٤۸۹ و ۳٤۲۹.

۵۰۴۶ اَصمَعی: عبدالملک بن قُرَیب (۱۲۲-۲۱۳) از ادیبان برجستهٔ عرب و از راویانِ شعرها و

حکایاتِ این قوم. دربارهٔ او ← وفیات الأعیان، ۳/ ۱۷۰-۱۷۶.

۵۰۴۶ **مآخذ حکایت**: استاد ریتر در حاشیهٔ این حکایت یادآور شده است که «این حکایت را سرّاج، در اللمع، ۲۷۰، و قشیری در الرسالة القشیریّه، ۱۵۳، و غزالی در احیاء العلوم، ۲/ ۲۴۳، به عنوان نمونه‌ای از تأثیر موسیقی، در باب سماع، نقل کرده‌اند. همچنین Macdonald in *JARS*, 1901/219.» استاد ریتر به این نکته نیز توجه داشته است که راوی اصلی ابوبکر محمد بن داود الرقّی (متوفی ۳۶۰) است و عطّار آن را به اصمعی (متوفیٰ ۲۱۳) نسبت داده است (دریای جان، ۱/ ۴۱۲). خانم دکتر صنعتی حکایت را از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۵۹۹، و کشف المحجوب، ۵۲۱، نقل کرده است (مآخذ قصص عطّار، ۷۷-۷۹).

۵۰۴۸ **نالهٔ زیر**: صدای زیر در مقابلِ بم. چون زیر یعنی بمانندِ زیر که یکی از سیمهای بربط است. سنائی گفته است (تازیانه‌های سلوک، ۱۶۰):

زیــر بـی‌آگــهی کـند زاری　　　پس توگر آگهی چو زیر مباش

۵۰۴۹ **همه زنگی دلی رفته ز زنگی**: زنگیان به شادی و طرب مشهور بوده‌اند (ثمار القلوب، ثعالبی، ۵۴۸). تعبیرِ زنگی‌دل را عطّار خود به معنیِ شادمان در منطق الطّیر، بیت ۱۸۰ (نیز ← تعلیقات آن) به کار بُرده است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، ۱۵):

زنگیْ طرب، اهلِ عالم از توست　　　جعدِ سرِ زنگیان خم از تـوست

و سراج قمری گفته است (دیوان، چاپ زنده‌یاد دکتر شکری، ۳۸۸):

گرچه شبِ زلفین تو آبستنِ غمهاست　　　زان زنگی‌ام آخر طربی زایـد گـویی؟

در بیت مورد بحث از الاهی‌نامه عطّار می‌خواهد بگوید این غلامِ زنگی از فرطِ دلتنگی تمامِ شادیهای خود را از دست داده بود.

۵۰۵۹ **قوی حال**: ← ۳۷۱۴.

۵۰۶۰ **بعجلت**: به عجله. مقایسه شود با عَقْبه / عَقَبه. ← ۱۰۴۹.

۵۰۶۲ **حُدایی زار**: حُدا (و گاه مُمال به صورتِ حُدِی) آوازی است که شترباناان برای شتران می‌خوانند و این آواز در شتران بسیار مؤثر است و آنان را به نشاط و حرکت درمی‌آورد.

۵۰۶۸ **ندی / حُدی**: صورتِ مُمالِ ندا و حُداست.

۵۰۷۲ **ز تو هم نَفْس و هم مالَت خریده**: اشاره است به آیهٔ إنَّ اللهَ اشْتَرىٰ مِنَ المؤمِنینَ أنْفُسَهُم و أموالَهُم بأنَّ لَهُم الجَنَّة (۹: ۱۱۱). خدای از مؤمنان خریدار شده است تن و مال ایشان را در

برابرِ بهشت.

۵۰۷۶ خدا فعلِ تو یک یک ذرّه دیده: اشاره است به آیهٔ وَ ما یَعزُبُ عَنْ رَبِّكَ مِن مِثقالِ ذَرَّةٍ فی الأرضِ و لا فی السَّماء (۱۰: ٦۱). هم‌سنگِ ذرّه‌ای از آنچه میان زمین و آسمان است، از علم پروردگار تو پنهان نمی‌ماند.

۵۰۷۷ همه عمره: مصیبت‌نامه، ۷۳۳٤.

۵۰۷۸ برافتد پرده از چشم تو: ← ٤۱۵۲.

۵۰۹۱ اگر سازند پیشم خویشتن خُم: خویش را خُم کردن به معنیِ به ندانی زدن و اظهارِ نفهمی کردن است. قافیه کردن خُم با فَعَلْتُم نشان می‌دهد که به ضمِّ خاء تلفّظ می‌شده است و با خُم (خُمره) یک نوع تلفّظ داشته است. برای تفصیل ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۱۳۸۰؛ منطق الطّیر، ۲۳۹۳.

۵۰۹۳ کمین برگشادن: ← ٤۹۵۱.

۵۰۹۵ اگر زین درد فرد است: «فرد بودن از ...» به معنی «برکنار بودن و دور بودن از ...» است، همان که امروز می‌گویند «از ... پرت است» و ظاهراً ربطی با فردِ عربی (= یکتا) ندارد.

۵۰۹۶ سوخته: ← ٢٦٤۵.

۵۱۰۱ غیبُ الغیب: ← ۳۵٦۹.

۵۱۰۲ خالوی سرخسی: احمد نیشابوری معروف به خالوی سرخسی از عارفان گمنام اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است که در سرخس می‌زیسته و هم درین شهر درگذشته است. وی یک چند نیز در هرات بوده است (نفحات، ۲۹۲؛ اسرار التوحید، ۱/۲۲۸؛ و تعلیقات آن، ۲/٦۹۸).

۵۱۱۴ مبرز: مستراح، آبریزگاه.

۵۱۱۴ پرداختن از: تهی کردن از، خالی کردن از. ← منطق الطیر، ٤۳۷۷.

۵۱۲۳ ب A نازنینان جوان دارد و بقیه: نازنینان جهان. هرچند قافیهٔ بزرگان / نازنینان (با این که دارای ردیف است) در بوطیقای عطار اگر غلط نباشد از نوادر است، لطفی هم دارد که گویا ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است که می‌گفته‌اند: تو نازنین جهانی، این کار از تو ساخته نیست. چنانکه درین غزل ابوعلیِ قهستانی (جُنگ لالااسماعیل، a۱۱۲) مشهور به نام مولانا می‌خوانیم (دیوان شمس، ۲/۲۳۸):

و لیکن این صفتِ رهروانِ چالاک است　　تو نازنینِ جهانی کجا توانی کرد؟

۵۱۲۴ کمان بر قوّتِ بازو توان داد: کمان را به قوّتِ بازو می‌توان سپرد، کنایه از سپردنِ کار به صاحبِ توانایی.

۵۱۲۸ مستیی یابد برو دست: مستیی بر او غلبه کند.

۵۱۳۰ یحیی بن المعاذ: ابوزکریّا یحیی بن معاذ رازی (متوفی ۲۵۸) یکی از برجسته‌ترین مردانِ تصوف خراسان و از واعظانِ خوش‌سخنِ عصر. اقوال و حکایات او از نمونه‌های ممتازِ ادبِ صوفیه در قرن سوم است. طبقات الصوفیه، سُلَمی، ۱۰۷؛ رسالهٔ قشیریه، ۱۷؛ حلیة الاولیاء، ۵۱/۱۰.

۵۱۳۰ مرد بسطام: منظور بایزید است. ← منطق الطیر، ۱۶۲۸.

۵۱۳۰ مآخذ قصه: یحیی بن معاد رازی به بایزید نامه نوشت «چندان از جام محبت او نوشیدم که مست شدم. بایزید در پاسخ او نوشت که «جز تو کس باشد که دریای آسمان و زمین را نوشیده و هنوز سیراب نگشته و از تشنگی زبان از دهان به در آورده و می‌گوید: هَلْ مِنْ مَزید؟ (۵۰: ۳۰)» (دفتر روشنایی، شمارهٔ ۴۹۰؛ کتاب النور، ۱۳۶؛ دریای جان، ۱۲۴/۲). استاد ریتر، در حاشیهٔ همین صفحه، یادآور شده است که مأخذِ گفتار عطّار الرسالة القشیریه، ص۳۹، باب الذوق و الشرب است و احتمالاً همان کتاب، ۱٤٦، باب المحبّة. هم او یادآور شده است که «این حکایت معمولاً به عنوانِ مثالی برای «ذوق و شُرب» و یا «مستی» ذکر می‌شود. او همچنین به کشف المحجوب، ۲۳۳، نیز ارجاع داده است.

۵۱۳۵ نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید: فریادِ این که آیا بیشتر هست؟ اشاره‌ای دارد به آیهٔ یَوْمَ نَقولُ لِجَهَنَّمَ هَلِ امْتَلَأْتِ وَ تَقولُ هَلْ مِنْ مَزید (۵۰: ۳۰) (آن روز که به دوزخ گوییم آیا پُر شدی؟ و او گوید: آیا بیشتر هست؟

۵۱۴۴ بوعلی رودباری: ← منطق الطیر، ۳۰۷۵.

۵۱۵۰ نظر می‌خواند از عنوانِ آن عین: یعنی وقتی نظر و نگاه بر چشمان بیمارِ (بیماری چشم کنایه از مخموری و نوعی حالتِ زیبایی است) او می‌افتاد، بلا و رنجِ خود را به چشم می‌دید و قرائت می‌کرد، آن گونه‌ای که احادیث رسول را از صحیحین می‌توان خواند و آموخت.

۵۱۵۰ صحیحَین: منظور دو کتاب مشهور از مجموعه‌های حدیثِ نبوی است: صحیح بخاری و

صحیح مُسلم. صحیح بخاری تألیف محمد بن اسماعیل بخاری (۱۹۴-۲۵۶) و صحیح مسلم تألیفِ مسلم بن حجّاج قشیری نیشابوری (۲۰۴-۲۶۱). این دو، دو مرجعِ بلامنازعِ اقوالِ رسول(ص) است که در میان مسلمانان، در طول قرون، اعتبارشان در صدر قرار داشته است.

۵۱۵۲ **چو بیماریش در عین اوفتاده‌ست:** از آنجا که بیماری این جوان در چشمِ (عین) اوست (همان دو بیمار شده‌اند). صحیحین من (جان و دلِ درست و صحیحِ من) سقیمین (دو بیمار) شده‌اند. ← ۵۱۵۰.

۵۱۵۵ **استخوان کیبو:** کیبو پرنده‌ای است. گفته‌اند هر طفل که استخوان کیبو به همراه داشته باشد همواره محبوب است. ← اسرارنامه، ۲۸۰۴.

۵۱۵۵ **که «مروارید» کمتر «هندو»ش بود:** علاوه بر آن معنیِ اصلیِ مروارید که گوهرِ دریائیِ معروف است، به نام بسیار شایع لؤلؤ (= مروارید) در میان بردگان (= هندوان) نیز اشارتی دارد. معمولاً بردگان را به نامهایی از قبیلِ لؤلؤ، یاقوت، عنبر، کافور و دیگر کالاهای گرانبها نام‌گذاری می‌کرده‌اند

۵۱۵۶ **پای به کش آوردن:** پای گِرد کردن، مربّع نشستن، که نشانهٔ کمالِ غرور است.

۵۱۶۴ **ذَریره بر شکنجِ موی او بیخت:** ذریره مادهٔ خوشبویی است که از بوته‌ای به همین نام گرفته می‌شود و این بوته بیشتر در ناحیهٔ نهاوند می‌روییده است و از آنجا به دیگر بلاد می‌بُرده‌اند. عقیده داشته‌اند که تا در محل اصلی است عطری ندارد و چون از محل معیّن (گردنهٔ رکاب) عبور کند، بوی خوش آن آشکار می‌شود (معجم البلدان، ۳۱۳/۵، و برای انواع ذریره ← فردوس الحکمة، علی بن ربّن، ۴۲۴).

۵۱۷۹ **کنون گشتم چنین از بدخوی را:** یعنی از بدخویی. «را» بعد از بدخوی به ظاهر زاید می‌نماید ولی در قدما شواهد آن کم نیست. شبیه این کاربرد است تعبیر «از قضا را»، که گاه «قضا را» و گاه «از قضا» و در مواردی هم «از قضا را» به کار بُرده‌اند (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۲۱۳). و مقایسه شود با «از بهرِ ... را» (تازیانه‌های سلوک، ۲۶۷).

۵۱۸۷ **ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست:** تو خود حجابِ راهِ خویشتنی، خود را از سرِ راهِ خود بردار. ← اسرارنامه، ۲۵۴۲ و ۲۶۳۲، و الاهی‌نامه، ۳۴۱۷.

۵۱۸۹ **تو را می‌بیند اینجا چشم در من:** همان است که در فارسی معاصر گفته می‌شود «به

چشمش نمی‌بینم که فلان کار را بکند.» کنایه از توانائیِ کاری را داشتن.

۵۱۹۰ **دوالک‌باز:** استاد دهخدا نوشته است «آن که با دوال و حلقه و قُلّاب بازی می‌کند و از مردم پول می‌گیرد.» (لغت‌نامه، یادداشت مؤلف). از کیفیت این بازی که بازیگرانش غالباً مردمی حیله‌گر و مکّار بوده‌اند اطلاعی در دست نیست.

۵۱۹۲ **کوس و عَلَم:** نشان سلطنت و حکومت است. ← اسرارنامه، ۱۴۱۰.

۵۱۹۵ **مآخذ قصه:** عطّار این قصه را از اسرار التوحید یا یکی دیگر از مقاماتهای بوسعید گرفته است. «آورده‌اند که شیخِ ما ابوسعید، قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العزیز، روزی در نیشابور بر اسب نشسته بود و جمع متصوفه در خدمت او. به بازار فرو می‌راند. جمعی وُرنایان می آمدند برهنه، هریکی ازارپای چرمین پوشیده و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند. چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که «این کیست؟» گفتند «امیرِ مقامران است.» شیخ او را گفت «این امیری به چه یافتی؟» گفت «ای شیخ، به راست باختن و پاک باختن.» شیخ نعره‌ای بزد و گفت «راست باز و پاک باز و امیر باش.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۶). مقایسه شود با روح الأرواح، سمعانی، ۱۲۱.

۵۱۹۶ **ازارِ پای چرمین:** شلوارِ چرمین. گویا از خصوصیات اوباش و به تعبیرِ امروز، جاهلها و لوطیها، داشتنِ شلوارِ چرمی بوده است. در مشهدِ پنجاه سال پیش، تعبیرِ «خشتک چرمی»، در خطاب به این گونه افراد، نوعی دشنام تلقی می‌شد (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۵۷۳).

۵۲۰۸ **چو عیسیٰ سوزنی با خود بمگذار:** می‌گویند عیسیٰ راکه به آسمان می‌بردند، به آسمان چهارم که رسید، دیدند از مالِ دنیا سوزنی با خویش دارد. در همانجا او را متوقف کردند. ← منطق الطیر، ۱۹.

۵۲۲۶ **چاووشِ راه:** چاووش یا نقیب کسی است که پیشاپیشِ پادشاه می‌رود و راه را از کسانی که ممکن است مزاحم حرکت او شوند، پاک می‌کند. ← ۸۳۱.

۵۲۲۸ **در قبا شدن با ...:** کنایه از یگانگی یافتن است.

۵۲۳۸ **زالِ هفت پرده:** پیرزنی که خود را در هفت پرده و چادر پنهان کرده است تا کسی او را نشناسد.

۵۲۳۸ **هر هفت کرده:** آراسته به کمال.

۵۲۴۰ ز خاکش سیری آید جاودانه: ← اسرارنامه، ۲۸۴۱.

۵۲۴۱ مآخذ حکایت: و روایت کردند از عطای خراسانی که گفت «از پسِ کوه قاف جانوری است او را هلوع گویند. هر روز هفت صحرا گیاه را بخورد و هفت دریا آب بیاشامد و شب در اندوه بخسبد که فردا چه کنم؟ دیگر روز خدای تعالی آن صحرا را گیاه برویاند و آن دریاها را پُرآب کند. حریصیِ فرزندِ آدم را مانند کرد بدو، گفت: إنَّ الإنسانَ خُلِقَ هَلوعا» (گزیده در اخلاق و تصوف، خانقاهی، ۱۲۵، از آثار قرن پنجم). مولانا در مثنوی، ۱۸۳/۳، این حکایت را با عنوانی بدین گونه به نثر آورده است که «حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ای است بزرگ. حق تعالی آن جزیرهٔ بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین کی علف‌ِ گاه باشد. تا بهِ شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوهٔ‌پاره‌ای. چون شب شود خوابش نبرد از غُصّه و خوف کی همه صحرا چریدم. فردا چه خورم؟ تا ازین غصّه لاغر شود همچون خلال. روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی باز. بخورد و فربه شود. باز شبش همان‌غم بگیرد. سالهاست کی او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند: یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان...» استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۱۸۰، مأخذِ گفتارِ مولانا را همین ابیات عطّار دانسته است و سندی قدیم‌تر نشان نداده است و استاد ریتر نیز در «ملاحظات و الحاقات» پایان دریای جان، ۴۹۲/۲، اشاره‌ای دارد به مثنوی و مآخذ قصص استاد فروزانفر. او نیز سندی قدیم‌تر از عطّار برای آن نیافته است.

۵۲۴۱ عطای خراسانی: عطاءِ بن ابی‌مسلم خراسانی یکی از بزرگان حدیث (متولّد سال ۵۰ یا ۶۰ هجری و متوفی ۱۳۵). وی یک چند در دمشق و بیت المقدس بوده و در غزوات شرکت می‌کرده است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۷۰۱/۳-۷۰۲).

۵۲۴۳ هَلوع: تعبیر قرآنی است (۷۰: ۱۹). میبدی در کشف الأسرار، ۲۲۸/۱۰، می‌گوید «قال مقاتل: الهلوعُ دابّةٌ مِنْ وراءِ جَبَلِ قاف تأكُلُ كُلَّ يوم سَبْعَ صحارٍ من الحشيش و تشرب سبع بحارٍ من ماءٍ لا تصبِرُ مَعَ الحرّ و لامَعَ البَرْد. تتفكَّرُ كُلَّ ليلةٍ ما ذا تأكُلُ غداً فَشَبَّهَ اللهُ الإنسان بها.» مقاتل گفت: هَلوع جانوری است در آن سوی کوهِ قاف که به هر روز هفت صحرا پُر از سبزه و هفت دریا پر از آب را می‌خورد، نه در برابر گرما تاب دارد و نه در برابر سرما و هر شب درین اندیشه است که فردا چه خواهد خورد. ازین روی خدای آدمی را به هَلوع

تشبیه کرده است.

۵۲۴۸ **نخفتد**: نمی‌خوابد، به خواب نمی‌رود. فعلِ مضارع است. ← منطق الطیر، ۳۵۵۴.

۵۲۵۲ **از پس شود باز**: پخش شود و گسترش یابد، حالت اشتعال هیزمها. در بیت بعدی نیز همین کاربُرد را دارد. از قرینهٔ عبارت می‌توان اطمینان کرد که به معنیِ گسترش یافتنِ آتش است.

۵۲۵۷ **مآخذ حکایت**: استاد ریتر یادآور شده است که G. Weil در قصّه‌های انجیل، ۲۵۶-۲۹۱، شبیه این حکایت را از زبان کلّهٔ مرده‌ای که عیسی آن را زنده می‌کند، نقل کرده است. همچنین یادآور شده است که عطّار در موضوع این قصّه «جمجمه‌نامه» را به نظم درآورده است، که در میان مردم ترک محبوبیّتِ زیادی یافته است (دریای جان، ۱۴۸/۱، حاشیه). البته استاد ریتر منظورش انتسابِ این منظومه به عطّار است نه این که آن را اثری از عطّار بداند.

۵۲۶۰ **حیّان بن معبد**: قراین متن نشان می‌دهد که چنین کسی نمی‌تواند هویّت تاریخی داشته باشد. استاد ریتر نیز او را شخصیتی افسانه‌ای دانسته *The Ocean of the Soul*, p. 753.

۵۲۷۷ **سیم کوشیدن**: طلب سیم کردن. در نسخه‌های AFIB «نمی‌دانی که تا تو سیم کوشی» دارد که با موارد دیگر در آثار عطّار نزدیک می‌نماید. عطّار زر کوشیدن را نیز در معنی طلبِ زر به کار بُرده است، در همین متن ما بیت ۳۵۸۳. در منطق الطّیر، ۳۵۴۹، نیز گفته است:

این نوشته بود کای مردِ خموش　　　خیز اگر بازارگانی سیم کوش

نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، همان بیت.

۵۲۷۸ **در تاب**: در اضطراب و هراس.

۵۲۸۱ **به یک مستی دهد سیمِ تو سنگی**: نسخه‌بَدَلها دیده شود. ظاهراً سنگ را مجازاً در معنیِ چیزی گران‌بها و گرانقدر به کار برده است.

۵۲۸۱ **میتین**: وسیله‌ای برای شکستن و تراشیدن سنگ. ← اسرار التوحید، ۲۰۵۵.

۵۲۸۵ **مآخذ حکایت**: مسکویه در شمارِ حکمتهای مأثور از انوشیروان این سخن را بدین گونه نقل کرده است: قیل: اَیُّ الأشیاءِ أمَرُّ مرارة؟ قال: الحاجة الی الناس اذا طَلَبْتَ مِنْ غیرِ أهلها. جاودان خرد (الحکمة الخالدة)، ۵۳.

۵۲۸۸ **بیک ره اهل دنیا و ریاست:** عین این تمثیل را در منطق الطّیر، ۱۷۵۵، آورده است.

۵۲۹۲ **مآخذ تمثیل:** ظاهراً صورت دیگری است ازین گفتار منسوب به رسول^ص که «مَنْ تَکَلَّمَ بکلامِ الدُّنیا فی المسجد أَحْبَطَ اللهُ عَمَلَهُ» هرکه در مسجد سخنِ دنیوی گوید خدای عَمَلِ او را تباه خواهد کرد. در بعضی روایات «أَحْبَطَ اللهُ أعمالَهُ اربعین سنة» آمده است (کشف الخفاء ۲/۲۴۰). البته صغانی و قاریِ هروی، به گفتهٔ عَجْلونی، آن را از مجعولات دانسته‌اند.

۵۲۹۲ **صاحبْ شرع:** یعنی حضرت رسول^ص.

۵۲۹۸ **آن پاکیزه گوهر:** مقصود امام علی بن ابیطالب است که فرمود «الدُّنیا جیفةٌ فَمَنْ أرادَها فَلْیَصْبِر عَلیٰ مُخالَطَة الکلاب (کشف الخفاء ۱/۴۰۸) دنیا مرداری است و هرکه آهنگ آن کند باید که برآمیزش با سگان شکیبا شود. نیز ← قوت القلوب، ۱/۲۴۴؛ دریای جان، ۱/۶۹.

۵۳۰۵ **مآخذ تمثیل:** دریای جان، ۱/۷۰.

۵۳۰۵ **عبّاسه:** ۲۷۲۲.

۵۳۰۵ **چنین گفته‌ست عباسه:** اصل این تمثیل عبّاسه، یک قرن پیش‌تر از روزگارِ او در کتاب الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخهٔ لندن، ۲۲۱، بدین گونه آمده است: «و یقال مسکین ابن آدم اذا بلغ الغایة من مراد الدنیا فیکونُ مَثَلُهُ کحمارٍ مَیّتٍ سلَخَ السلّاخُ جِلدَهُ و ینتظر الکلابُ و الغربان لحمه فإذا فَرَغَ السلّاخ نسیق (؟) الکلاب فیمن فوقه ثم یقصد الطیور فیأکلون. کذٰلکَ المیّتُ إذا خَرَجَ روحُهُ و یُدفَنُ یقصد الورثة الی میراثه فیقسمون ثم الدیدان إلیٰ بَدَنه فیأکلونه...»

۵۳۰۷ **سگانِ کُرد:** سگانِ گله. کُرد مطلقِ گوسفنددار است. (تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۵۲۶). در نسخهٔ اساس و A U H «سگانِ جنگ» و جنگی. ما متن را از F که متن ریتر است گرفتیم و تعبیر سگانِ کُرد رواج داشته، به همین معنیِ سگِ گله و ظاهراً سگ‌های بسیار قوی را سگِ کُرد می‌خوانده‌اند. ابوسعدِ آبی، ضمنِ حکایتی، از زبان اسحاقِ موصلی، نقل کرده است که وی بر جمعی از فِتیانِ مدینه وارد شد و دید که هریک ازیشان بر «سگی کُردی» تکیه زده است. «و إذا هُم مُتَّکِئونَ علیٰ کِلابٍ کُردیّة» (نثرالدر، ۳/۳۰۴).

۵۳۰۸ **بر سر آمدن:** آشکار شدن، ظاهر شدن. ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ۲۱۶۹.

۵۳۱۰ **جُعَل:** سرگین‌غلتان، جانوری است سیاه و پردار که در خراسان، از جمله کدکن، بدان کوز

می‌گویند.

۵۳۱۰ رَوْث: سرگین.

۵۳۱۵ اَعوانان: اَعْوان جمع عَوْن است و عَوْن ترجمهٔ عربیِ یار (آیار، عیّار) است به معنیِ کارگزار دولت. جمع بستنِ جمعهای عربی در فارسی امری رایج است. مقایسه شود با صحابان (جمعِ اصحاب و صحابه) در علی‌نامه (مقالهٔ حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم) و ملوکان، همانجا، ٤٨٦. و برای معنی اعوان در مفهوم عیّار ← تعلیقاتِ اسرارنامه، ٧٤٧.

۵۳۱۵ شاگردانِ اَعوان: آنها که زیرِ دستِ عوان/ اعوان کار می‌کردند.

۵۳۱۶ عاملِ مال: آنکه عامل گردآوری اموال برای دولت است. به تعبیرِ میهنی، عامل متصدّی جمع‌آوری اموال دیوان در شهر و نواحی است و متحد است با رئیس. شحنه چاکران خود را به مددِ عامل می‌فرستد (دستور دبیری، ۱۱۲-۱۱۳).

۵۳۲۵ مآخذ تمثیل: عطّار این حکایت را خود بدین گونه نقل کرده است که یحیی با برادری به دَرِ دهی بگذشت. برادرش گفت: خوش دهی ست. یحییٰ گفت: خوش‌تر ازین دِه دلِ آن کس است که ازین دِه فارغ است. استغنیٰ بالمَلِكِ عَنِ المُلْكِ (تذکرة الأولیاء، ۱/۳۰۰؛ دریای جان، ۱/٧٤).

۵۳۲۸ مآخذ تمثیل: استاد ریتر این سخنان را برگرفته از گفتار جنید دانسته است که در حلیة الأولیاء، ۱۰/۲٧٤، بدین گونه نقل شده است که «وسُئِلَ الجنید عن الدُّنیا ماهی؟ قال ما دَنا مِنَ القلبِ و شَغَلَ عن الله» (دنیا چیزی است که به دل نزدیک شدنش از خدا دور کند (دریای جان، ۱/٧٤).

۵۳۳۷ مآخذ تمثیل: داستان شاهزاده و گورستان، ظاهراً، یک تمثیل بسیار کهنِ بودایی است که در متونِ اسلامی روایات گوناگون ازان موجود است. معاصر عطّار، خواجه نصیرالدین طوسی، در گشایش‌نامه، ضمیمهٔ مکارمُ الأخلاق، نیشابوری، ۲٤۱، آن را به همین صورت نقل کرده و از منابع کهنِ شیعی در کمال الدین و اتمام النعمه نیز آمده است. غزالی در کیمیای سعادت، به روایتی نزدیک به گفتار عطّار نقل کرده است. خواجهٔ طوسی تفسیری از این داستان دارد که می‌تواند به فهم شعر عطّار کمک کند «اکنون بدان که پادشاه‌زاده مثال انسان است که از گوهر ملائکه است و دختر که جُفت و معشوقهٔ اوست مثالِ حورانِ اند که از بهرِ انسان آماده اند و عشق او با جفتِ خود مثالِ میل طبیعی است که در نهادِ انسان

است... مستی و باده خوردن مثالِ دور افتادنِ اوست از معرفتِ نَفْسِ خود و غافل گشتن از صفاتِ روحانیِ خود و آن دخترِ مرده مثالِ دنیاست و معشوقانِ دنیاوی و بیدار گشتنِ او مثالِ آگاه گشتنِ انسان است از ناکسی و پلیدی و زشتیِ دنیا... (همانجا، ۲۴۳).

۵۳۴۳ **بحرِ شعر**: مقصود از بحرِ شعر در اینجا ظاهراً آهنگ و پرده‌ای است که با صوتِ رود همخوانی دارد و یا خوشاهنگیِ شعر. مقایسه شود با ۶۳۴۹، که بحرِ شعر را در معنیِ خوشاهنگی به کار بُرده است و نه معنیِ مصطلحِ آن در عروض.

۵۳۴۴ **سبعِ اَلوان**: غذاهای رنگینی که به هفت رنگ درآمده باشد. ← ۲۶۲۹؛ و در شعر خاقانی به صورت سبعهٔ الوان آمده است (دیوان، ۳۶۶ و شمارهٔ ۶۳۶۱ همین منظومه).

۵۳۴۴ **سبع سمٰوات طباقاً**: ناظر است به آیهٔ اَلَّذی خَلَقَ سَبْعَ سمٰواتٍ طباقاً (۶۷: ۳).

۵۳۵۴ **دخمه گبران کرده بودند**: گبران دخمه ساخته بودند. کردن به معنی ساختن است. ← ۱۶۴۸. «دخمه» گورخانهٔ زرتشتیان است.

۵۳۶۱ **چو «زیرآهنگ» را «در پرده» افکند**: ظاهراً کنایه‌ای است از آلتِ رجولیت مرد و پرده نیز کنایه از آلتِ زن است. با اینهمه گویا در موسیقیِ آن روزگار در کنار «پرده» که اصطلاحی رایج است تعبیرِ «زیرآهنگ» هم رواج داشته است، نظیرِ «زیرافکند».

۵۳۶۳ **شاه**: داماد. هنوز تعبیر شاهْ داماد، در اغلب زبانهای محلی، رواج دارد.

۵۳۷۳ **بجای آورد**: شناخت و معرفت حاصل کرد. این تعبیر هنوز در خراسان زنده است. می‌گویند: او را بجا نیاوردم. یعنی نشناختم.

۵۳۸۲ **مآخذ تمثیل**: استاد ریتر هر پاره از این حکایت را در صورتهای گوناگون از منابع متفاوت تخریج کرده، از قبیل قصص الأنبیاء، کسائی، ۱۵۰-۱۵۱؛ نیز قصص الأنبیاء، ثعلبی، ۵۷-۵۹؛ الرسالة القشیریه، ۷۷، باب توکُّل؛ کشف المحجوبِ هجویری، ۴۲۳؛ احیاء العلوم، ۴/۲۱۱؛ حدیقه، سنائی، ۱۶۸؛ دریای جان، ۲/۳۲-۱۳۴؛ و خانم دکتر صنعتی در مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۸۴-۸۶، به بعضی از همین منابع اشاره دارد و از کشف الأسرار این صورت را نقل کرده است «در آثار بیارند که فرشتگان گفتند بار خدایا تا این ندا در عالم ملکوت داده‌ای که وَ اتَّخَذَ اللهُ ابراهیم خلیلاً (۴: ۱۲۵)، جانهای ما در غرقاب است و زهره‌های ما آب گشت ازین تخصیص. خلیل از کجا مستحق این کرامت گشت؟ ندا آمد که جبرئیل، پرهای طاووسِ خویش فروگشای و از ذروهٔ سدره به قمّهٔ آن کوه رو، خلیل را آزمونی کن.

جبرئیل فرود آمد به صورتِ یکی از بنی‌آدم به تقدیر و تیسیرِ اِلاهی. آنجا در پسِ کوه بایستاد و آواز برآورد که یا قُدّوس. خلیل از لذّتِ آن سماع بی‌هوش، از پای درآمد. گفت: یا عبدَ الله، یک بار دیگر این نام بازگوی و این گلهٔ گوسپند تو را. جبرئیل یک بار دیگر آواز برآورد که یا قُدّوس. خلیل در خاک تمرُّغ می‌کرد چون مرغی نیم‌بسمل و می‌گفت: یک بار دیگر بازگوی و گلهٔ دیگر تو را... همچنین وامی خواست و هر بار گله‌ای گوسپند با آن سگ و قلادهٔ زرّین بدو می‌داد، تا آن همه بداد و درباخت. چون همه درباخته بود آن عقدها محکم‌تر گشت. عشق و افلاس به هم پیوست. خلیل آواز برآورد که یا عبد الله یک بار دیگر نام دوست برگوی و جانم تو را... جبرئیل را وقت خوش گشت. پرهای طاووسی خویش فرو گشاد و گفت: بحقٍّ اِتَّخَذَکَ خلیلاً (به راستیت به دوست گرفت...)» (کشف الأسرار، میبدی، ۱/۳۷۵-۳۷۷).

۵۳۸۲ نبشته در قصص پیشم عیان بود: در تفاسیرِ قرآنی و کتبِ قصص انبیا این داستان را می‌توان دید و یکی از نزدیک‌ترین روایات نسبت به سخن عطّار همان است که در کشف الأسرار، میبدی، ۱/۳۷۷، آمده است. نیز مآخذ قصص عطّار، ۸۶-۸۷.

۵۴۰۴ شاک: بُزِ نر، تَکّه (برهان قاطع).

۵۴۰۸ دلْ‌زندگی: دلخوشی و تعلّقِ خاطر.

۵۴۱۵ به تو گفتا ندارم، چون برآری: در افسانه‌ها می‌گویند وقتی ابراهیم خلیل را در آتش افکندند، جبرئیل حاضر شد و بدو گفت: هَلْ لَکَ مِنْ حاجةٍ؟ (هیچ حاجت داری؟) گفت: اَمّا اِلَیکَ فَلا (اما به تو حاجت ندارم). جبرئیل گفت: به الله داری، سَلْ رَبَّکَ (پس از خدای بخواه). گفت: حَسْبي مِنْ سؤالي عِلْمُهُ بحالي (او حال مرا می‌داند و پرسیدن را جای نیست). (تفسیر کشف الاسرار، ۱/۳۷۷ و ۲۶۷۶؛ الکشف و البیان، ثعلبی، ۶/۲۸۱، که مثل اغلب موارد میبدی ازو نقل کرده است؛ نیز تعلیقاتِ حدیقة الحقیقه، استاد مدرس رضوی، ۲۵۱).

۵۴۲۱ خلّت: دوستی و برادری.

۵۴۲۳ طریق آزری: راه و روش آزر، پدر (یا عموی) ابراهیم که بُت‌گر و بُت‌فروش بود.

۵۴۲۵ بهر حربِ حق بر آسمان شد: اشاره به داستان نمرود دارد.

۵۴۲۷ صندوق سینه: قفسهٔ سینه، صندوقهٔ سینه.

۵۴۲۸ کرکس و صندوق: در افسانه‌ها آورده‌اند که «وقتی نمرود ادعای خدایی کرد، گفت به آسمان می‌روم برای جنگ با خدای ابراهیم و برای این کار دستور داد که صندوقی (= تابوتی) بساختند... آنگاه بفرمود تا چهار کرکس قوی بیاوردند و هفت شبان روز ایشان را گرسنه بداشتند. پس بفرمود چهار مسلوخِ (گوسفندِ کشته‌شده) نیکو از چهار گوشهٔ تخت بیاویختند و آن چهار کرکس را از چهار گوشهٔ تخت بربستند تا آن کرکسان بدان گوشت می‌نگریستند و آهنگِ گوشت می‌کردند و تابوت (صندوق) را برداشتند و نمرود با وزیر در تابوت نشسته بود با تیر و کمان...» (قصص الأنبیاء، نیشابوری، ٥٦).

۵۴۳۵ قراضه: ← ۱۴۹۹.

۵۴۳۶ توانگر را پیامبر مُرده خوانده‌ست: اشاره است به این حدیث که پیامبر^ص فرمود «لاتُجالِسوا الموتیٰ. قیل یا رسول الله و مَنِ المَوتیٰ؟ قالَ الأغنیاء» یعنی «گفت با مردگان منشینید. پرسیدند: مردگان کیانند؟ فرمود: توانگران.» (شرحُ التَّعرُّف، ١٤٤).

۵۴۳۸ تو را این نَفْسِ همچون گبرِ زردشت: مصیبت‌نامه، ٨٥٦، ٤٥١٣.

۵۴۴۰ مآخذ حکایت: سُلَمی ذیل آیهٔ علیکُم أنفُسَکُم (٥: ١٠٥) می‌گوید: شبی که فردای آن قرار بود حسینِ منصور را بکشند، خادمِ او بر او وارد شد و بدو گفت: مرا وصیتی کن. حسین گفت: «علیكَ نفسك إنْ لَم تشغلها شَغَلَتْكَ» (حقایق التفسیر، ٦٧b و نیز ٤٧b؛ عیوب النَّفس، سُلَمی، نسخهٔ اولوجامع، ٨٥). در اسرار التوحید، ١/٢٤٠، نیز از زبان بوسعید آمده است که ما کُلُّ هذا إلّا نفسُكَ إنْ قَتَلْتَها و إلّا قَتَلَتْكَ و إنْ صَدَمْتَها و إلّا صَدَمَتْكَ و إنْ شَغَلْتَها و إلّا شَغَلَتْكَ. میبدی نیز در تفسیرِ کشف الأسرار، احتمالاً به نقل از سُلَمی، ذیلِ آیهٔ ٥: ١٠٥ همین اقوال را نقل کرده است.

۵۴۴۳ مشغولیش دایم: در بعضی نسخه‌ها: مولشش دایم (به نسخه‌بَدَلها مراجعه شود). ولی همین مشغولی با سخن حلّاج درکمال تناسب است. به تعلیقهٔ شمارهٔ ٥٤٤٠ مراجعه شود.

۵۴۵۲ شود چون رُمحِ خطّی راست خانه: «رُمحِ خطّی»، نیزهٔ خطی، و آن نیزه‌ای است منسوب به خَطّ (ناحیه‌ای در ساحلِ بحرین و عمان) که نیزه‌هایی از هند بدانجا می‌آورند و می‌فروشند و به نام خطّی معروف است. «راست‌خانه» به معنی مستقیم و راست است. شمس‌الدین بردسیری، مصباح الأرواح، ٢٨:

شَم هست عمود راست خانه		چون شمع ستاده در میانه

نیز ← اسرارنامه، ۱۵۲٤.

۵۴۵۷ ندیدم در جهان جز یک کس و نیم: «و قالَ بعضُهم رأیتُ رَجُلاً و نصفَ رَجُلٍ. فامّا نصفُ الرجل فواحدٌ کانَ یمدحُ الناسَ و لا یذمّهم و اما الرجلُ فکان لا یمدحُ الناسَ و لا یَذمّهم.» (الشواهد و الامثال، ابونصر قشیری، ۲۰a.) انصاری هروی نیز این سخن را مانند عطّار به عنوان گفتارِ «بزرگی» نقل کرده است: بزرگی گفته از مشایخ که «من مردی و نیم شناسم، نیمی: نصرآبادی اید (= است) که مردمان به بدنام نبُرد، و مردی تمام: عبداللهِ منازل که مردمان را خود نام نبُرد (طبقات الصوفیه، انصاری، ٤٥۹). برای شرح حال نصرآبادی ← مصیبت‌نامه، تعلیقات، ۳۷٦۸، و برای شرح حال عبدالله منازل ← تاریخ نیشابور، الحاکم، شمارهٔ ۱٤٦۱. خانم دکتر صنعتی‌نیا این حکایت را از مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله، ۱٦۸، تخریج کرده است.

۵۴۶۶ مأخذ قصه: دریای جان، ۳٤۷/۱ و حاشیه.

۵۴۶۷ که گر سنگیش می‌بُد: برای عروضِ شعر ← مصیبت‌نامه، ۲۲۲۱، ۳۱۷۹، ٤۰٦۳ و ٤۸۵٤.

۵۴۶۷ تره برچیند: یعنی از گیاهان و سبزی‌ها برای رفع گرسنگی خود چیزی گرد آورد.

۵۴۶۸ کمیتی تنگ‌بسته: کُمَیتْ اسب است به اعتبارِ رنگ. غالباً بر اسبی سرخ‌رنگ که مایل به سیاهی باشد اطلاق می‌شود و تنگ‌بسته یعنی با زین و آمادهٔ سواری. ← ٤۱٦۸.

۵۴۶۹ دوچاری خورد، با او: «دچار خوردن» به معنی «روبرو شدن» است.

۵۴۷۵ اسب و عمامه: رمزِ توانایی و قدرت و ثروت بوده است.

۵۴۷۸ بستان و رستی: عطفِ وجوه است. ← ۳۳۳٦ و ۳٦۹۳.

۵۴۸۱ خرقه و زنّار: ← ۳۱۹۷.

۵۴۸۴ فغان دربست: ← ۵٦٤.

۵۴۹۲ سنائی در حدیقه، ۳۳۲، حکایتی آورده که زنی در راهی می‌رفت و جوانی در پیِ او می‌رفت و اظهار عشق می‌کرد. آن زن بدو گفت: اگر جمالِ خواهرم را ببینی... نگاه کن. مرد تا به پس پشت نگریست زن طپانچه‌ای بر او زد که از چشم او خون جاری شد. گفت اگر تو به تمام وجود عاشق من بودی به دیگری توجه نمی‌کردی. استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه، ٤٦٤-٤٦٦، از شرح تعرّف عین این حکایت را به روایت اصمعی نقل

کرده‌اند و مشابه آن را از تفسیرِ کشف الأسرار، ۴۴۷/۱، استاد مدرس همچنین از متونی دیگر نیز مشابه این حکایت را نقل کرده‌اند (شرح تعرف، ۸۲۹). احتمالاً داستان زُبیده از روی همین حکایت اصمعی ساخته شده است.

۵۴۹۳ **در سر افتادن:** فرو افتادن، سقوط کردن. مقایسه شود با در سر آمدن که به معنی خم شدن است. ← بیت ۱۴۶۱.

۵۴۹۴ **فریاد و شور در جهان بستن:** ← فغان دربستن ۵۶۴.

۵۴۹۷ **تن فرو داد:** تسلیم شدن. ← ۵۵۰.

۵۵۱۲ **مآخذ حکایت:** با تفاوتهایی عیناً در شاهنامه، ۱۶۳/۷-۱۷۲، آمده است و استاد ریتر نوشته است که «این داستان پرداخت خیلی آزادی است از آنچه طبری از تولد شاپور نقل می‌کند و به

Theodor Nöldke, *Geschichte der Perser und Arabes zur Zeit der Sasaniden*, 526-30.

و چند مرجعِ دیگر از قبیل الفلاحة النبطیّة، غایة الحکیم، مجریطی، و ثمرات الاوراق، ۲۲۱-۲۲۳، ارجاع داده است (دریای جان، ۱۱۹-۱۲۰، حاشیه). بنگرید به ترجمهٔ فارسی همین کتاب با عنوان تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، به ترجمهٔ استاد زریاب خویی، انتشارات انجمن آثار ملی، تهران. خانم دکتر صنعتی‌نیا آن را در مآخذ قصص و تمثیلات عطّار، ۸۸-۹۰، از کارنامهٔ اردشیر بابکان، ترجمهٔ احمد کسروی، صص ۵۰-۶۱، نقل کرده است.

۵۵۲۵ **خَصِی کردن:** خُصیه یا بیضهٔ مردی را به در آوردن و او را از نیروی مردی محروم کردن. این عمل را «خادم کردن» نیز می‌گفته‌اند (قابوسنامه، ۱۰۱؛ تعلیقات همان کتاب و یادداشتهای قزوینی، ۱۸۴/۴؛ بحرُ الفوائد، ۱۹۹).

۵۵۴۱ **عنبر و هندو:** ← تعلیقهٔ بیت ۵۱۵۵.

۵۵۴۳ **آستین فشاندن:** اظهار تنعّم و بی‌نیازی کردن.

۵۵۵۷ **آزادی چه گوید:** چگونه سپاسگزاری کند. آزادی: سپاس.

۵۵۷۲ **چشمش در سر آمد:** ظاهراً به معنی متأذّیٰ شدن است. جای دیگر شاهدی برای آن نیافتم. برای معنیِ «در سر آمدن» ← ۱۴۶۱، ۱۹۷۵، ۶۰۰۵.

۵۵۷۳ **صفرا کردش:** صفرا بر او غلبه کرد. مقایسه شود با سوداش کرد در مصیبت‌نامه، ۲۱۶۳؛ و

مرا تلخی کند در منطق الطیر، ۲۴۴۰.

۵۵۷۶ **بیمار داران**: پرستاران.

۵۵۸۴ **به بویش باز دانم**: از راهِ بوی آن را می‌شناسم.

۵۵۹۴ **گردون گردانیدن بر جرجیس**: در داستان جرجیس آورده‌اند که «گردونِ گردان بر وی می‌گردانیدند، به گاو، تا اعضاءِ او در زمین ناپدید گشت. خدای تعالی او را زنده کرد...» (قصص سورآبادی، ۵٦؛ نیز عرایس، ثعلبی، ۳۹۰).

۵۶۰۵ **مآخذ قصه**: چون یوسف عنانِ اسب بتافت، در ساعت، جبرئیل را از حضرتِ جلیل خطاب درآمد کی برو و یوسف را بگوی کی باز گرد و آتش فرقتِ آن بیچاره را بنشان... چون یوسف تنگ درآمد و دست بر سرش نهاد، کنیزکان گفتند: این یوسف است کی دست بر سرِ تو نهاده است. زلیخا گفت: یا یوسف، این توی کی با من این ملاطفت می‌کنی؟ گفت: نه حق است این کی با تو عنایت می‌کند. بخواه تا چه می‌خواهی. زلیخا گفت: آرزو بر بیماران عرضه کردن و نادادن ناجوانمردی بود. اگر بخواهم ندهی. یوسف گفت: بدهم آنچ توانم. چه می‌خواهی؟ گفت: ناتوانم توانایی خواهم، پیرم بُرنایی خواهم، نابینام بینایی خواهم. زشتم طلعتی زیبا خواهم، بیوه‌ام چون تو کدخدایی خواهم. یوسف گفت: مرا بدین مکنتی نیست. در ساعت جبرئیل آمد و گفت: یا یوسف، ملک تعالی می‌گوید اگر تو را مکنت نیست مرا قدرت هست. از تو حاجتِ او خواستن و از ما دادن... زلیخا را دید بر مثالِ ماه چهارده شبه ... (الستّین الجامع، ٤٦٨-٤٧٠، به تلخیص).

۵۶۰۵ **پوشیده چشم**: کور. ← ۱۹۵۹.

۵۶۰۶ **شده پوشیده از چشمش جهانی**: یعنی چشمش از دیدن جهان محروم شده است، کنایه از نابینایی.

۵۶۱۲ **کم و کاست گردانیدن**: نابود کردن. معنیِ اصلیِ کم و کاست نقصان است.

۵۶۱۴ **که او را بانگ ما را دوست دارد**: اساسْ چنین است و از مواردی است که فعلِ «دوست داشتن» نیز مانندِ «بایستن» و «دریغ آمدن» و... با دو را به کار رفته است. در نسخه‌های دیگر: «که او آن را که ما را دوست دارد.» به علّت غرابتِ نحو زبان، ظاهراً تغییر یافته و ضبطِ اساس درست است. ← ۲۹۸٤، ۳۷۲۳. معنی مصراع این خواهد بود: که ما بانگ او

را دوست می‌داریم.

۵۶۲۵ مآخذ قصه: «در بادیه که می‌رفت، گفت: به ذاتُ‌العِرق رسیدم. هفتاد مُرقّع‌پوش را دیدم جان بداده و خون از بینی و گوش ایشان روان شده. گردِ آن قوم برآمدم. یکی را رَمَقی هنوز مانده بود. پرسیدم که «ای جوانمرد، این چه حالت است؟» گفت «ای پُسرِ ادهم، علیك بالماءِ و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میاکه رنجور گردی... بدانک ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکّل در بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوییم... خضرع به ما رسید... گفتیم الحمد لِلّه که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که 'ای کذّابان و مدّعیان، قولتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت جان شما به غارت نبرم... با شما صلح نکنم.' این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگانِ این بازخواست اند.» گفتم «تو را چرا رها کردند؟» گفت «گفتند ایشان پخته‌اند تو هنوز خامی...» (تذکرة الأولیاء، ۱/۸۸-۸۹).

۵۶۲۶ ذاتُ العِرْق: ناحیه‌ای در حجاز، حدِّ میانِ نجد و تهامه. حاجیان عراق از این محل احرام می‌بسته‌اند (معجم البلدان، ۴/۱۰۷).

۵۶۲۶ مُرَقَّع‌پوش: صوفی.

۵۶۳۳ که با او جانِ اینها در میان است: یعنی او شریکِ جانِ آنهاست، جانِ آنها در حوزهٔ مالکیت و تصرّفِ اوست. قس: ۵۷۸۷.

۵۶۳۸ با خضر اوفتادیم: به دیدار خضر رسیدیم.

۵۶۴۲ خاطر: آنچه ذهنِ سالک را اشغال کند از خوب و بد، رحمانی و شیطانی. برای انواع خواطر ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲/۴۴۸-۴۴۹.

۵۶۴۲ ز پس در: از پشت سر.

۵۶۴۳ مدعی و کذاب: ← ۸۹۸.

۵۶۵۲ وزن آوردن: اعتبار داشتن.

۵۶۵۵ چشم پوشیده: نابینا. ← ۱۹۵۹.

۵۶۵۵ شعیب از شوقِ حق ده سال بگریست: شُعیبع همی‌گریست تا نابینا شد. خدای تعالی چشم وی باز داد. دیگر باره بگریست چندانک نابینا شد. خدای تعالی چشم وی باز داد.

سدیگر بار چندان بگریست تا نابینا شد. خدای تعالی وحی فرستاد و گفت «اگر از امید بهشت است این گریستن، من بهشت تو را مُباح کردم و اگر از بیم دوزخ است تو را ایمن کردم.» گفت «یا رب، از شوق است به تو.» گفت «از بهرِ این است که پیغامبر و کلیم خویش را ده سال خادم تو کردم.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۵۸۱=۵۸۲). نیز ← قصص الأنبیاء، نیشابوری، ۲٤۵؛ النور المبین، جزایری، ۲۳۳، که از علل الشرایع نقل می‌کند.

۵۶۶۹ **که تا وقتی که آن دیدار نَبُوَد**: مقصود دیدار حق است در آخرت که اهل سنّت و اشاعره با فهمی که از آیهٔ وجوهٌ یَومَئِذٍ ناضِرَةٌ إلی رَبِّها ناظرة (۷۵: ۲۲) دارند آن را به دیدار حق تعالی در آخرت تفسیر می‌کنند و مسألهٔ دیدار حق در آخرت جزءِ اصول عقاید اهل سنّت و اشاعره است. «و رؤیة اللهِ تعالی جائزةٌ فی العقل و واجبةٌ بالنقل، وَرَد الدلیل السمعی بایجاب رؤیة المؤمنین لِلّه تعالی فی دار الآخرة» (شرح العقاید النسفیة، ۱۰۳-۱۰۷). شیعه البته رؤیت را منکر است و دلایل خاص خود را دارد. ← تلخیص المُحصَّل، ۳۱٦-۳۲۲، و شرح تجرید، قوشچی، چاپ سنگی ایران، بدون صفحه شمار، المقصد الثالث.

۵۶۷۶ **سالی هزاری**: آیا هزار سال منظور است یا سالی که آن سال از جنس سالهای هزاری است. مطهّر بن طاهر از سال قرانی و سال هزاری در مورد طوفان نوح سخن گفته است «و این عدد متناسب است با سالِ هزاری و سال قرانی / و العدد متناسبة من السنة الألفی و القرانی.» (البدء و التاریخ، ۱۸/۳؛ آفرینش و تاریخ، ٤۲۳/۱).

۵۶۸۶ **بوعبیدهٔ جَرّاح**: ابوعُبَیْدَه عامر بن عبدالله بن جرّاح، از صحابهٔ رسول[ص] متوفی به سال ۱۸ هجری (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۹۹/۲-۱۰۱). عطّار فقط از «جرّاح» در نامِ خانوادگیِ ابوعُبیده استفاده کرده و آن را به معنیِ پزشکِ جرّاح به کار بُرده است. می‌گوید حتی اگر پزشکِ جرّاحِ زخمِ دلِ تو ابوعبیده باشد، باز هم اصلاح‌پذیر نخواهد بود.

۵۶۹۶ **طرّاری**: ← جیب‌بُری، دزدی از جیبِ مردمان.

۵۶۹۶ **دستان**: فریب. با نام پدر رستم هم ایهامی دارد.

۵۶۹۷ **گزستان**: رستم، سرانجام، به چاره‌گری، تیر گزی از گزستان فراهم آورد و بر چشم اسفندیار (که نقطهٔ آسیب‌پذیر بدن او بود) زد.

۵۷۰۰ **راه و دستان**: به معنیِ طریقِ حیله و فریب است و با «راه» و «دستان» در موسیقی، ایهامی نیز دارد.

۵۷۰۴ یکی دیوار بود از خشت بسته: دیواری بود از خشت که بر آن نقشِ مجنون و لیلی را در کنار هم ترسیم کرده بود.

۵۷۱۲ زرِ رُکنی: نوعی از زر و نوعی از دینار به عنوانِ رُکنی از قرن چهارم و اوایل قرن پنجم در ادب فارسی شواهدی دارد ولی به درستی دانسته نیست که رکنی منسوب به کدام رکن‌الدین یا رُکن‌الدوله یا رُکن است. عطّار خود در مصیبت‌نامه، ۳۵۱۸، گفته است ــ خطاب به خاک:

چون ز چار ارکان، به حق، رکنی توراست　　نقدِ رکنی، گر ز تو جویم رواست

۵۷۱۵ در هم زند دست: ۲۶٤۰ اسرارنامه.

۵۷۲۳ مأخذ قصه: دریای جان، ۱/۵۵۰-۵۵۱.

۵۷۲۴ که حدِّ مُلکِ او داورْ زمین بود: یعنی مرزِ قلمروِ فرمانروایی او را ناحیهٔ زمینْ داوَر تشکیل می‌داد. زمینْ داوَر ناحیه‌ای میانِ غور و سجستان بوده است. نوشته‌اند که زمینْ داوَر درّهٔ وسیعی بوده است که رودِ هیرمند از جبالِ هندوکش تا بُست در آن جاری است. دایرة المعارف فارسی، ۱۱۸۲.

۵۷۲۵ کعب: ظاهراً هویت تاریخی ندارد و چنین کسی در تاریخ بلخ و پیرامون دیده نشده است. استاد ریتر نیز درین باره خاموش است. تنها نوشته است که کعب «باید یکی از حُکّامِ محلّی در قُزدار (شهری در بلوچستان، که امروز خزدار نامیده می‌شود، مینورسکی، حدود العالم، ۳۷۳، و لسترنج، سرزمین‌های خلافت شرقی، چاپ کمبریج، ۱۹۰۵، ص ۳۳۱) بوده باشد که مورّخین چیزی ازو نقل نکرده‌اند. ذکر بلخ، به عنوان مقرّ حکومتِ وی از ابتکاراتِ عطّار است (دریای جان، ۱/۵۵۰، حاشیه).

۵۷۲۷ گرگ‌آشتی کردن: گرگ‌آشتی در اصل به معنیِ آشتیِ موقّت و از سرِ ناچاری است، ولی در اینجا عطّار کلمه را با مفهومی متفاوت به کار بُرده است (اسرارنامه، ۲۷۸۹).

۵۷۴۰ کمر بسته چو جوزا ماه او را: صورت فلکیِ جوزا را در نجوم قدیم به صورت شخصی که کمربندی حمایل دارد در نظر گرفته‌اند (دیوان حافظ، ۲۲٤):

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم　　یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

۵۷۴۳ زَینُ العرب: آرایش تازیان، زینت عرب. عطّار هیچ تصریحی به نام دختر کعب، جز همین

نام زین‌العرب نکرده است و عنوان «رابعه» یا «ابنة کعب» یا «دختر کعب» که در تذکره‌ها و سفینه‌ها آمده است، ظاهراً باید مرتبط با همین شاعره باشد. شاید نخستین جایی که به تصریح شعری ازین شاعره نقل شده است ترجمان البلاغه، چاپ آتش، ۸۱، باشد که می‌گوید: ابنت کعب گوید:

کاشک تنم بازیافتی خبرِ دل　　کاشک دلم بازیافتی خبر تن
کاشک من از تو برستمی به‌سلامت　　آی فسوسا! کجا توانم رستن

و فضای شعر با زندگی و حوادثی که عطّار ازو نقل کرده است کاملاً هماهنگی دارد. شمس قیس رازی نیز بیتی ازو نقل کرده است (المعجم، ۱۵۲) و یک بیت از قطعهٔ منقول در ترجمان البلاغه را نیز با عنوان «دیگری گفته است»، نقل کرده، ۳۸۰. در همین عصرِ شمس قیس، عوفی نیز در لباب الالباب، ۲۹٤، با عنوان رابعه بنت کعب القزداری ازو یاد کرده و از شعر پارسی و عربی او ستایش می‌کند و چهارده بیت ازو می‌آورد. اطلاعاتی که عطّار از طریق بوسعید نقل می‌کند در هیچ کدام از کتابهای مقامات او که امروز باقی است وجود ندارد و آنچه جامی در نفحات الانس، ٦۲۷-٦۲۸، نقل کرده است، بی‌گمان از طریق عطّار گرفته شده است. رضاقلی خان هدایت، در مجمع الفصحا، ۸۲۰-۸۲۱، چاپ استاد مظاهر مصفا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲، حدود ۲۵ بیت ازو نقل کرده و اطلاعاتی که از زندگی او آورده متکی به نفحات الأنس است و عملاً متکی به اِلاهی‌نامهٔ عطّار. هدایت در همانجا تصریح کرده است که خود، زندگی رابعه را، در مثنویی به نامِ «گلستانِ اِرَم» منظوم کرده است. نیز ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۸۹/۲.

۵۷۴۶ **زدی چون مَشک زانو هر زمانش:** مَشک، هر قدر پُر باشد، باز هم به هنگام جابه‌جا شدن خمیدگی در آن ایجاد می‌شود. همان خمیدگی را زانو زدن تعبیر کرده است.

۵۷۴۷ **بهشتِ عَدْن را پیشان بدیدی:** استاد ریتر این کلمه را بی‌شان (=بی‌شأن و بی‌مقدار) خوانده است ولی مسلّم است که کلمه پیشان است یعنی رضوان که جایِ او در مدخل بهشت است، اگر پیشانی او را می‌دید، پیشان و منتها الیهِ بهشت را هم می‌دید. برای پیشان ← ۱۲۰٤.

۵۷۵۳ **گوهری‌تر:** اصیل‌تر و شایسته‌تر. این تعبیر را در مورد هر چیزی به‌کار می‌بُرده‌اند و خاصّ گوهرها و احجار کریمه نبوده است.

۵۷۶۷ **پشولیده:** شوریده و آشفته و مضطرب.

۵۷۷۰ **زیر و زبر آمدن:** تلاش کردن، کوشیدن.

۵۷۸۵ **چنان نقدی ز پس افکنده می‌داشت:** نقد، هر چیز گرانبها. مقصود عطّار این است که زلفِ خود را، که نقدی گرانبها بود، پس‌افکنده می‌داشت. این به دو معنی است: نخست این که زلف را به پس پشت می‌افکند و رها می‌کرد و دیگر این که چنین نقدی را به گونهٔ پس‌افکند (ذخیره) نگه می‌داشت.

۵۷۸۶ **کمانی بود کاوّل در زه آمد:** یعنی کمانی بود که بسیار خوب تیر می‌افکند، زیرا وقتی کمانی را برای نخستین بار به زه کنند قدرتِ پرتاب بیشتری دارد و با کثرتِ استعمال از این نیرویِ آن کاسته می‌شود. ← ۱۰۶۵.

۵۷۸۷ **غریمی چرب:** غریم به معنی حریف و طرفِ مقابل است و غریمی چرب یعنی حریفی چیره و غالب و مقتدر، بر روی هم می‌گوید: «ازان روی چشمِ او حریفِ مقتدری بود که...» ← مصیبت‌نامه، ٦٦١٩.

۵۷۸۷ **که با بادام نقدش در میان بود:** نقد در میان داشتن با کسی یا چیزی کنایه از صمیمیّت و نزدیکی و قرب است. در مصیبت‌نامه، ۵۰۹۸:

سالک آمد پیشِ پیرِ سرفراز   در میان آورد با او نقدِ راز

تعبیر با بادام نقد در میان داشتن کنایه از نزدیکی و قرب داشتن نسبت به بادام است و از قدیم رابطهٔ چشم و بادام و چشمِ بادامی، در ادبِ فارسی، رواج داشته است. تناسب چشم و بادام و روغنِ بادام و تعبیرِ غریم چرب که در مصراع نخست آمده، همه تناسبهایی است که عطّار در نظر گرفته است. معنیِ تمام بیت این است: «بدان دلیل چشم او حریفِ زورمند و مقتدری بود که با بادام نزدیکی و قرب و صمیمیّت داشت.» نسخهٔ اساس: غریمی حرف، که از طریق AFI اصلاح شد.

۵۷۹۰ **بلی گر سفته شد:** یعنی اگر یک بار لعلِ دهان او سفته می‌شد، همان وقتی بود که به الماس زبانش سفته می‌شد، یعنی به هنگامِ سخن گفتنِ او.

۵۷۹۱ **خط دادن:** فرمان و سند دادن. ← ۳۲٤۲.

۵۷۹۴ **در گوی آمدم:** یعنی وقتی در گوی زنخدانِ او به سخن گفتن درآمدم خاموشی گرفتم. گوی زنخدان و گوی به معنیِ گفتن را مراعات کرده است.

۵۷۹۶ طریق خارکش: راهِ خارکش، پرده‌ای و مقامی در موسیقیِ کهن ایرانی. در مختارنامه، ۳۰۰ و ۳۰۲، گوید:

جانا می خور که چون گلِ تازه شکفت　　　بلبل رهِ خارکش کنون خواهد گفت

یا:

گل نیز چو در خارکشی افتاده‌ست　　　بلبل همه راهِ خارکش می‌گوید

۵۸۰۱ عنان ریز کردن: شتاب آوردن.

۵۸۰۶ کلاهش را کمر جای اوفتاده: کلاهش تا کمرگاهش فرو افتاده.

۵۸۱۰ مگر افراسیاب آبِ زرِه یافت: اساس و H: افراسیاب‌آسا، اصلاح از بقیهٔ نسخه‌ها. زره رودخانه‌ای است در سیستان، و رابطهٔ افراسیاب و آبِ زره این است که مطهر بن طاهر نوشته است «و یکی از مجوس بر من چنین قرائت کرد که این مفازه‌ها (در ناحیهٔ سیستان و پیرامون آن) پیش ازین آبادان بوده است و آب از سجستان بر آن روان. و افراسیابِ ترک آن چشمه‌ها را کور کرد و فروپوشید تا آب از آن بند آمد و به زره رفت (در اصل کتاب: زرّه) و دریاچه‌ای گشت و بیابان دراز (مفازه) خشکید.» (آفرینش و تاریخ، ۱/۳۷۰).

۵۸۱۵ دست درکش: ← ۲۶۵۱.

۵۸۱۶ چشم بر پای افکندن: ← سر به زیر افکندن. ← مقایسه شود با چشم از پای برداشتن به معنیِ سربلند کردن (مصیبت‌نامه، ۴۰۸).

۵۸۲۴ بساقی: به عنوانِ ساقی، به کارِ ساقی‌گری و شراب دادن.

۵۸۳۴ چارمیخ کردن: در اصل، به چارمیخ کشیدن. در اینجا کنایه از سخت استوار کردن.

۵۸۴۹ مخالف را به قولی کرده رگ‌راست: تناسب «راست» و «مخالف» در موسیقی را در نظر گرفته است و از سوی دیگر تعبیر «رگ راست کردن» را برای تعبیر دوم. ← ۴۳۹. برای راست و مخالف ← ۴۳۹۰، و مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۰ مخالف راست گر نبود: ← ۴۳۹۰، و مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۲ پردهٔ عُشّاق: یکی از پرده‌ها و مقامهای موسیقی ایرانِ عهدِ قدیم. مصیبت‌نامه، ۹۴.

۵۸۵۳ سرکش: نام موسیقیدان و نوازنده‌ای در عهدِ ساسانی که رقیب باربَد بوده است. نام سرکش به صورتِ سرکب نیز در ادبِ فارسی دیده می‌شود. کریستن‌سن حدس زده است که نام سرکش / سرکب از یک نام یونانی ریشه داشته باشد، مثلاً سرجیوس

Sergius ← ایران در زمان ساسانیان، ٤٨٤؛ و تعلیقاتِ استاد معین بر بُرهان، ذیلِ «سرکش»، ١١٢٦-١١٢٧.

۵۸۶۵ در کمر شدن: آمادهٔ خدمت شدن، کمر بندگی برای کسی بستن. ← منطق الطیر، ٣٦٦.

۵۸۶۶ سوادی یافت مردم نرگسِ او: نرگس سفید است و در وسط زرد است اما نرگس سیاه به مناسبت چشمهای سیاه از قدیم مورد توجه شعرای ایرانی بوده است. به نام فردوسی مشهور است:

سیه نرگسانت پر از شرم باد　　همیشه رُخانت به آزرم بـاد

و «مردمِ نرگس» به تناسب مردم‌چشم و نرگس است. حافظ گفته است (دیوان، ٧٢):

نرگسِ مستِ نوازش کُنِ مـردُم‌دارش　　خونِ عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

۵۸۶۹ دُرِّ غبین: ظاهراً عطّار و مولانا کلمهٔ غبین را در معنیِ گرانبها به کار بُرده‌اند. درین بیت از دیوان شمس تبریزی، ٢١٥/٤:

فسرّ تبریز است از فـرّ و جـمال آن رخـی　　کان غبین و حسرتِ صد آزرو مانی‌ست آن

استاد فروزانفر، در فرهنگ نوادر دیوان شمس، ٣٧٧/٨، نوشته است «غبین: فریب خوردگی در خرید و فروش، غبن». با یادآوری این که در عربی غبینه به این معنی است. در حاشیهٔ سخن استاد فروزانفر باید افزود که به قرینهٔ شعر عطّار در بیت مولانا نیز باید به معنیِ گرانبها به کار رفته باشد و تحمیل معنیِ غبن بر آن دشوار به نظر می‌رسد. شاید به این اعتبار که فروشنده، به هر قیمتی بفروشد، مغبون است.

۵۸۶۹ کعبتینِ کسی را به چیزی مالیدن: به معنیِ دفع کردن او یا شکست دادنِ اوست بـدان وسیله. در همین بیتِ عطّار هم منظور این است که شخص مورد وصف، با دندانهایش صدف را مغلوبِ خود می‌کرد. در دیوان قوامیِ رازی، تصحیحِ زنده‌یاد استاد جلال‌الدین محدّثِ اُرمَوی، چاپ تهران ١٣٣٤، ص٨٢ بیتی بدین گونه آمده است:

گر تو را در نَرْدِ محشر مُهره‌های شُبهت است　　کعبتینِ مرگ چون مالی کـزین در ششـدری

استاد محدث در حاشیه نوشته است «کعبتینِ خصم مالیدن کنایه از دست یافتن بر خصم و استیلا بر اوست.» و سپس این شاهد را از کلیله و دمنهٔ نصراللهِ مُنشی، از چاپ قریب، ١٦٤، و از چاپ امیرنظام، ١٩٧، نقل کرده: «و ... کعبتینِ دشمن بلطف باز مالند و مال را سپرِ ولایت و رعیّت گردانند» و در دنبالِ آن شاهدی از المُعجم، چاپ علامهٔ قزوینی، ٣٥٢،

نقل کرده است بدین گونه:

کجا توانم مالید کعبتینِ عدو بلی اگر تو دهی مر مرا به حق یاری

استاد مجتبی مینوی دَه سال بعد، در حاشیهٔ کلیله و دمنهٔ چاپ خود، ۱۹۳-۱۹۴، همین نکات را عیناً نقل فرموده و یادی از استاد محدّثِ اُرمَوی نکرده است. البته شاهدی از جامع التواریخ، چاپ کاترمر، ۲۳۸، بر آنها افزوده است به صورتِ «کعبتینِ خصم به بذل مال باز باید مالید.» در لغت‌نامهٔ دهخدا نیز از جهانگشای جوینی و سندبادنامه، ٦١، این دو شاهد دیده می‌شود: «دست رد بر پیشانی او زد و نقش کعبتینِ او باز مالید.» (سندبادنامه) و «چنان کعبتینِ او را باز مالید که زفانش در ششدرِ کلالت و روانش در حجابِ دهشت و خجالت ماند.» (جهانگشا).

۵۸۷۰ پستَد: ظاهراً پستد، به جای پسته، اصیل است و در سه نسخهٔ K I S (بسد) آمده است. بقیهٔ نسخه‌ها بسته دارند. ما این ضبط را محفوظ نگه داشتیم.

۵۸۷۱ تباشیر / طباشیر: تباشیر جمعِ تبشیر است و تبشیر به معنیِ مژده دادن و بشارت دادن و طباشیر (مُعَرَّبِ «تباشیر» در فارسی) ماده‌ای است دارویی که از درونِ نوعی نی ــ که از هند آرند ــ فراهم می‌آید و سفیدرنگ است. از نظر پزشکی در طبیعتِ آن نوشته‌اند که «سرد و خشک» است. این که عطّار می‌گوید «مزاجِ استخوان گیرد طباشیر» به این دلیل است که استخوانِ سوخته را، به عنوان غش، در این دارو می‌آمیخته‌اند. تناسب خندهٔ معشوق در این بیان با تباشیر به تناسبِ رابطهٔ «خندهٔ معشوق» و «صبح» است و نیز رابطه‌ای که شاعران میان صبح و تباشیر می‌دیده‌اند (التمثیل و المحاضره، شمارهٔ ۱۰۸٤). تعبیرِ تباشیرِ صبح در شعرِ قبل از عطّار رواج داشته است. انوری گفته است (دیوان، ۱۹٦/۱):

نه بر فلک ز تباشیرِ صبح هیچ نشان نه بر زمین ز خروشِ خروس هیچ اثر

فرهنگ نویسان قدیم تعبیرِ «تباشیرِ صبح» را به هردو املای طباشیر / تباشیر توجیه کرده‌اند و قابل قبول است.

۵۸۷۳ خطِ محقَّق: یکی از انواع خط که از قرن دوم هجری نمونه دارد و ابن‌ندیم عقیده دارد که در قرن دوم این خط به کمال خود رسیده بوده است (الفهرست، ۱۱). قلقشندی، در صبح الأعشی، ۴۹/۳، ٦۵، ۸٤، نمونه‌هایی از آن را ارائه داده است. عطّار خود، در مختارنامه،

۲۶۹، گفته است:

زین شیوه که خطِ تو محقّق افتاد دیوانِ من از خطت سیه خواهد شد

و حافظ گفته است (دیوان، ۷۹):

کسی که حسن و خطِ دوست در نظر دارد محقّق است که او حاصل بصر دارد

نیز ← فرهنگ نوادر دیوان شمس، ۵۳۳ و ۲۷۴.

۵۸۷۳ **نسخ**: یکی از انواعِ خط که هم‌اکنون نیز در فارسی و عربی رواج دارد.

۵۸۷۳ **مطلق اوفتادن**: مسلّم بودن و بلامعارض بودن.

۵۸۷۵ **ز سیبش بر بهی کردم روانه**: به خاطرِ سیبِ او (کنایه از صورت یا... او) از دلم (که شکل صنوبر دارد) دانه‌های انار (اشک خونین) بر روی زردم (که مانندِ بِه است) روانه کردم.

۵۸۷۶ **بهی شد رویم و رویِ بهی نیست**: میوهٔ درختِ بِه زردرنگ است و به خاطر پُرزی که دارد که در آن شادابی دیده نمی‌شود، می‌گوید: روی من مانندِ بهی (=بِه) شد و امکان (=روی) آن که خوشی و بهبود (بهی) ببینم نیست.

۵۸۸۰ **دلم در چشم گیرد**: به چشمْ قبول می‌کند. به زبان امروز: روی چشم. به چشم.

۵۸۸۲ **یکی نامه ادا کرد**: تحریر کرد. ادا کردن بیشتر در موردِ قرائت شعر و برای دیگری شعر را خواندن به کار می‌رود.

۵۸۹۲ **رویی به دیوار**: حالتِ درماندگی و عجز و شرمساری، که از ناچاری روی خود را به دیوار می‌نهاده‌اند. در دیوان، ۸٤، گوید:

جمله اینجا روی در دیوارِ جان خواهند داد
گر علاجی هست دیگر جز سر و دیوار نیست

۵۸۹۵ **به هر انگشت درگیرم چراغی**: از هر انگشت خود چراغی روشن می‌کنم در جستجوی تو. باید اشاره به ترانه‌ای بسیار کهن باشد. «درگرفتن» یعنی «روشن کردن». در حکایتِ رابعه آمده است که «شبی حسن [بصری] و یاری دوسه برِ رابعه شدند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل‌روشنایی خواست. رابعه به دهن پُف کرد در سرِ انگشتِ خویش و آن شب تا روز انگشتِ او چون چراغ می‌افروخت و تا صبح بنشستند در آن روشنایی (تذکرة الأولیاء، ۱/۶۵). مقایسه شود با هزار حکایت، 146a، که مردی که بلال را دشنام می‌داد و چراغی در پیش نهاده بود «انگشت فرا کرد تا چراغ را روشن کند، انگشتِ او

درگرفت. خواست تا بکشد نتوانست...»

۵۹۰۳ **کُله در پای کردن و کفش در سر:** که به صورتِ «کفش از دستار نشناختن» هم دیده می‌شود، کنایه از فرطِ شتاب و درماندگی است که سر از پای ندانند و به تعبیر امروز دست و پای خود را گم کنند. در مواردی مفهوم فروتنی هم از آن فهمیده می‌شود. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، چاپ قریب، ۱۱۳، ۱۹۳):

سرها بینی کلاه در پای — در مشهدِ مرتضی جبین‌سای

بنهاده سریر در میان جای — اِستاده سران کلاه در پای

این کنایه را با چشم‌اندازی عرفانی، ابوعلی فارمَدی (۴۰۵-۴۷۷) در مرو، ضمنِ مجالس خویش به کار بُرده و حافظِ سلفی آن را بدین گونه به عربی ترجمه کرده است که «اتَّخِذوا مِنْ قَلانِسِکُم نعالاً» و قال: «اِجْعَلوا قَلانِسَکُم نعالاً، تُفلحوا.» معجم السَّفَر، حافظِ سِلَفی، شمارهٔ ۴۵۹، در امثال و حکم، ذیلِ «کفش از دستار ندانستن»، ۱۲۲۱، بدون توضیح، یک بیت از ظهیر فاریابی شاهد آورده شده است:

چو آسمان و زمین را به انبیا بنواخت — یکی ازین دو ندانست کفش از دستار

۵۹۰۷ **چو زلفِ تو دریده پرده‌ام من:** دریده پرده بودن، کنایه از رسوایی است. این که زلف را بدین صفت خوانده، به دلیل آشکار شدن زلف بر رخسار است.

۵۹۰۸ **سربسر کرد:** برابر و یکسان کرد. هنوز هم در خراسان این تعبیر رایج است. وقتی بخواهند تساویِ دو امر را بیان کنند می‌گویند: سربه‌سر. در مَثَل‌گونه‌ای می‌گویند: «سر به سر، بی دردِ سر!» یعنی «این به آن در!»

۵۹۱۱ **دم مده:** دَم دادن به معنی فریب دادن است و از آنجا که صبح می‌دمد، دمیدن صبح را نیز به معنی فریب دادن گرفته است.

۵۹۲۱ **بدهلیزی برون شد:** برون شدن به ... در معنیِ داخل شدن و به درون رفتن است. ← ۵۹۶۷.

۵۹۲۳ **بر افشاند آستین:** استنکاف و امتناع کرد، خود را دور نگه داشت. مقایسه شود با آستین فشاندن، ← ۵۵۴۳.

۵۹۳۰ **مرا در سینه کاری اوفتاده است:** در درونِ من حالتی و امری (روحانی) پدید آمده است، ولی بهانهٔ این امر، تو بوده‌ای. به ابیات بعد و سخنان ابوسعید ابوالخیر درین باره بنگرید.

۵۹۳۱ **به تو دادم برون:** برون دادن آشکار کردن و ظاهر ساختن است. «به تو دادم برون» یعنی «آن حالتِ درونیِ خود را از رهگذرِ خطاب به تو آشکار کردم.» «و شیخ پیوسته بر سرِ منبر بیت گفتی و هرکه را واقعه‌ای بودی، به بیتی بیرون دادی.» (حالات و سخنان بوسعید، ۹۰).

۵۹۳۵ **ز لفظِ بوسعید مهنه دیدم:** این بخش از مقامات بوسعید که دران گفتار بوسعید را دربارهٔ دختر کعب و شعر او بیان داشته است و عطّار در اختیار داشته است در هیچ‌یک از مقامات‌های بازماندهٔ بوسعید، یعنی اسرار التوحید، حالات و سخنان، و چشیدن طعم وقت نمی‌توان دید.

۵۹۴۷ **در تهمت افکند:** یعنی در اندیشهٔ اتّهام خواهر افکند. فاعلِ افکند، همان سقّاست. به همین دلیل بیت شمارهٔ ۵۹٤٦ که در داخلِ [ ] نقل شده است زاید می‌نماید. ← نسخه‌بَدَلها. وجودِ آن بیتِ الحاقی سبب شده است که استاد ریتر در تفسیر آن بگوید: سقایی سرخ‌روی هر روز سبویی پرآب برای دختر می‌بُرد. دختر در این دو بیت (اَلا ای باد شبگیری... + بگو کز تشنگی...) به جای آن ترکِ زیباروی این سقّای سرخ‌روی را در نظر آورده بود و برای تشنگی عشق خود آبی از سبوی مهر و محبّت می‌خواست. این اشعار و سوز و گداز سببِ بدگمانیِ برادرش گردید. دریای جان، ۵٤۸/۱، با قدری تفاوت.

The Ocean of the Soul, p. 371.

۵۹۵۱ **چون خر به یخ در:** مثلِ خر بر یخ، حالتِ کمال درماندگی است ثعالبی، در ضمنِ کنایاتِ مرتبط با «خر» تعبیرِ «کالحمارِ فی الجَمَد» را آورده است و مصحّح کتاب در حاشیه نوشته است: «الجَمَدُ ما ارتفَعَ من الأرض.» اگر فارسی می‌دانست و تعبیرِ خر بر یخ ماندن را دیده بود چنین تفسیری نمی‌کرد. جَمَد به معنیِ برف و یخ در عربی بسیار رایج است (التمثیل و المحاضره، ۳٤٤، متن و حاشیه دیده شود). فرخی گفته است (دیوان، چاپ هفتم، ٤۳۱، متن و حاشیه دیده شود):

همچو خر در یخ بماند چون که بی‌بُرهان بود   بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کند

۵۹۵۹ **جهان را پردهٔ برغاب جَسته:** بَرْغ / بَرْق و بَرْغاب / بَرْقاب عبارت از سدِّ کوچکی است که در برابرِ جریان آب جوی یا رودخانه، برای منحرف کردن آب به داخل مزرعه یا باغ،

ایجاد می‌کنند. «جهان را پردهٔ برغاب جَسته» کنایه ازین است که آن برق (= سد) را آب بُرده و جَرَیانِ آب از اختیار بیرون است. تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۱۴۹، دیده شود.

۵۹۶۰ **گرفته دیو قامت زان قیامت:** قامت گرفتن کنایه از گفتنِ «اللهُ اکبر» است که در تکبیرة الإحرام، برای نماز، می‌گویند و در اینجا مقصود مطلقِ «اللهُ اکبر» گفتن است که به هنگام تعجب و درماندگی بر زبان می‌آورند.

۵۹۶۵ **چو تیغی بر سر آمد:** بر سر آمدن به معنیِ ممتاز شدن و رفعت یافتن است و آن را با بر سر آمدنِ تیغ به ایهام به کار برده است. ← اسرارنامه، ۱۳۲۳.

۵۹۶۷ **به چشمِ سوزنِ عیسیٰ برون شد:** به هنگامی که او تیر به جانبِ آسمان رها می‌کرد، تیرش چندان بالا می‌گرفت که از چشم سوزنِ عیسیٰ، که در آسمان چهارم است، می‌گذشت. تعبیرِ «به ... بیرون شدن» به معنیِ «از ... بیرون شدن» است. نسخه‌های کهنِ همه «به چشم سوزن» دارند. استاد ریتر صورتِ «ز چشم سوزن» را در متن قرار داده است، زیرا برایش غریب بوده است. اینک شاهد برای این کاربُرد: «تُرکمانی تیری به شکافِ در درانداخت. بر پشت پیر شبویی آمد و به سینه‌اش بیرون آمد و در حال شهید شد» (اسرار التوحید، ۱/۱٦۰). نیز ← ۵۹۲۱.

۵۹۶۹ **سرش ... درگشت:** سرش چرخ زد، گیج شد. ← ۵۰۳۰.

۵۹۷۵ **دو رُخ طرحش نهم:** اصطلاح بازی شطرنج بوده است به معنی نوعی مات کردنِ حریف. در دیوان، ۵۹٦، گوید:

عطّار چو شاهیِ رُخت دیده ‏ ‏ ‏ ‏ رُخ طرح نهاد شاه‌افکنده

۵۹۸۲ **تیر از زِه برآید:** وقتی که پرندهٔ تیر من از زهِ کمان رها شود از حلقومِ مرغ آسمان صدای «آفرین» بر می‌آید.

۵۹۸۴ **بگشایم در فصل:** درِ فصل گشودن، به معنیِ دادِ سخن دادن و فصاحت و بلاغت ورزیدن است و «فَصْل» در فارسی و عربیِ قرن چهارم و پنجم یک نوع یا یک صورتِ ادبی بوده است و کسانی را که درین کار ورزیده بوده‌اند «فَصّال» می‌گفته‌اند. ← قلندریّه در تاریخ، صص ۸۳-۸۸.

۵۹۹۳ **هیچ مردُم:** هیچ کس.

۵۹۹۴ **نِصْفی:** نوعی جام، نوعی پیالهٔ شراب. در دیوان، ۳۸۳، گوید:

این زمان عطّار و یک نصفی شراب		کز زمان در نصفِ شست افتاده‌ام

۵۹۹۸ **چشم‌زخم:** یک چشم به هم زدن، طرفة العین.

۶۰۰۳ **بی سر و کار:** بی سر و سامان، آشفته.

۶۰۰۵ **در سر آمدن:** سقوط کردن، فروافتادن.

۶۰۰۶ **سرنشین:** حدس می‌زنم که عطّار سرنشین را به معنیِ کسی که دارای منزلت و مقام عالی است به کار بُرده است. شاهدی دیگر در قدما و در آثار عطّار برای این تعبیر نیافتم. در متونِ متأخر به معنی کسی که در سفر بالای استر یا شتر نشیند آمده است.

۶۰۰۶ **سر بکَف:** «بکَف» فعل امر است از «کفیدن» به معنیِ «کوفتن». یعنی «سرش را بکوب».

۶۰۰۷ **سر درکشیدن:** سرپیچی و امتناع از اطاعت. در کدکن هنوز درکشیدن را به معنی سرکشی و سرپیچی به کار می‌برند.

۶۰۰۷ **سبک‌تر:** آسان‌تر، راحت‌تر.

۶۰۰۸ **سر راست داشتن با ...:** بر سرِ صدق بودن با ...

۶۰۰۸ **رنجِ او ز سر خاست:** مایهٔ رنج و ناراحتیِ او سرِ اوست. به کنایه از اینکه «نباشد بهتر!»

۶۰۰۹ **سر نهادن:** ← ۳۲۰۱.

۶۰۰۹ **از سر درآمدن:** دوباره به میدان آمدن و دوباره ستیزه کردن.

۶۰۰۹ **از سر برآمدن:** ۳۷۲۷.

۶۰۱۰ **سرِ خویش داشتن:** کنایه از میل به خود داشتن است و درین بیت عطّار «سر» را تشخیص کرده است و بدان حیثیتِ انسانی بخشیده. می‌گوید: اگر «سر» در برابرِ تو تسلیم نشود سرِ مویی میل به موجودیّت خود ندارد.

۶۰۱۲ **ز سر باز:** ← دوباره.

۶۰۱۳ **دردِ سر دادن:** مزاحمت.

۶۰۱۵ **درگشت:** درگردید، سقوط کرد. هم اکنون در کدکن به کار می‌رود. ← ٤٤٤٠.

۶۰۱۶ **جگر خوردن:** خونِ دل خوردن و رنج بُردن. ← منطق الطیر، ۸٤۹.

۶۰۱۷ **زَر زدن:** سکّه زدن، ضَربِ سکّه.

۶۰۱۸ **هوا کردن:** مایل شدن. به این صورت جای دیگر در قدما نیافتم.

۶۰۲۰ **چو شب بگذشت مرگ روز بر سر:** تمامی شب، بمانند شمع می‌سوزم و آنگاه که شب به

پایان آید، در سراسرِ روز مرده‌ام. «بر سر» به معنیِ بعلاوه است یعنی علاوه بر سوزِ تب مردگیِ روز را نیز دارم.

۶۰۲۱ **ز چشمم پیش برقی بازبندم**: «برق/ برغ» محلی است که مسیر جوی را از آنجا تغییر می‌دهند، در اینجا منظور تصویرِ حالت گریهٔ شمع است. برای برق/ برغ، ۵۹۵۹، و اسرارنامه، ۱۴۰۴ و ۲۹۶۵؛ منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۶۰۲۳ **مرا بودی که ...**: امکان آن برای من حاصل بود که ...

۶۰۳۰ **خون‌خواره**: ← آن که خون دل می‌خورد.

۶۰۳۰ **خون کردن**: سبب قتل شدن.

۶۰۳۲ **بَیْتُ الحُزن**: سرای اندوه.

۶۰۳۹ **بسر شد راه بر سر چون قلم برد**: این راه را به جای آن که به پای رَوَد، از فرطِ شتاب و شوق، به سر رفت، همان‌گونه که قلم به سر می‌رود.

۶۰۴۶ **به حال خویش باز شدن**: به حالتِ نخستین برگشتن، در اینجا بهبود یافتن.

۶۰۴۷ **رودکی**: ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم رودکیِ سمرقندی شاعر بزرگ قرن چهارم، متوفی ۳۲۹ (الأنساب، سمعانی، ۲۶۲).

۶۰۴۹ **مجابات**: نوعی مشاعره، به این معنی که شاعری شعر بسراید و شاعری دیگر در پاسخ او شعر بگوید. مجابات می‌تواند به صورتهای مختلف و با مقاصد متفاوت باشد. نوعی از مجابات را نقیضه parody می‌خوانده‌اند. برای انواع مجابات ← نقیضه و نقیضه‌سازان، از مهدی اخوان ثالث.

۶۰۶۵ **بشکست**: احساسِ سرشکستگی کرد.

۶۰۶۸ **که تا بر وی فروگیرد گناهی**: تقصیر و گناهی ازو بیابد، گناهی ازو را بهانه قرار دهد.

۶۰۷۵ **یک خانه حمام**: یک باب حمام، به زبان امروز.

۶۰۷۶ **فَصّاد**: رگ‌زن، آنکه کارش فَصْد (رگ زدن) است.

۶۰۸۳ **فرو شد آن همه آتش به یک راه**: آنهمه آتش به یک سوی رفت، به یک جانب رفت.

۶۰۸۷ **مُستی**: مُست را در فرهنگ‌ها به معنیِ غم و اندوه نوشته‌اند (برهان قاطع). شعر عطار شاهدی است برای این معنی و نشان می‌دهد که مُستی محدود به گله و شکایت نیست بلکه اندوه و اضطراب را نیز می‌رساند.

۶۱۰۱ **در خون نیایی**: در خون آمدن را به دو معنی به کار بُرده است: جای گرفتن در دلِ خونین و نیز سبب قتل و کشتنِ کسی شدن. ← در خونِ کسی شدن (منطق الطیر، ۴۰۷۲).

۶۱۰۲ **به گرمابه مرا سرشوی دادی**: سرشوی دادن به معنی فریب دادن است. ظاهراً بقایای همین کنایه است که در فارسی معاصر می‌گویند «صابونش به تن همه کس خورده است». ← امثال و حکم، ۱۰۵۰. عطّار سرشوی دادن را به معنی فریب دادن در مختارنامه، ۱۲۷، به کار برده است:

هر لحظه دهد عشقِ توام سرشویی   تا من سر و پای گُم کنم چون گویی

۶۱۱۴ **ازین اشک آنچه می‌آید برویم**: به روی کسی آمدن یا رسیدن (غم یا مصیبت یا...) به معنی گرفتار شدن بدان مصیبت و غم و گرفتاری است.

۶۱۱۴ **ناشسته رویان**: مردمانِ ناپاک. ← منطق الطّیر، ۸۶۵.

۶۱۲۰ **گِلی در آب کردم**: ← ۲۲۸۲.

۶۱۲۲ **آب بربندم زمین را**: رها کردن آب را در زمین یا مزرعه «آب بربستن» می‌گفته‌اند.

۶۱۲۴ **بخوردی خونِ جانِ من تمامی**: جان، در اینجا و بسیاری موارد دیگر، به معنی تن است. ← نوشته بر دریا، ۵۴۸. خونِ جانِ مرا به تمامی خوردی. خوردنِ خونِ کسی، علاوه بر معنیِ کنائیِ رایج، در میان بعضی از مردم و بیشتر اصحاب فتوّت و جوانمردان رایج بوده است که خون یکدیگر را می‌چشیده‌اند به نشانهٔ کمالِ دوستی و وحدتِ روحی و معنوی. کتاب الفتوة، ابن‌المعمار، ۱۵۰؛ نیز قلندریّه در تاریخ، ۱۶۸، حاشیه.

۶۱۲۶ **منت رفتم**: تمام نسخه‌ها به همین گونه است و باید چنین معنی شود: من که تعلق به تو دارم، رفتم.

۶۱۲۷ **فرمانِ درآمد**: اَجَل فرا رسید. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، گاهی اَجَل را به فرمان ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱/۶۵).

۶۱۳۱ **جامه برزدن**: جامه از تن به در آوردن.

۶۱۳۷ **مآخذ قصّه**: دریای جان، ۱/۳۳۰ و حاشیه، ۳۳۱.

۶۱۳۸ **شفشه**: شِمْش و سبیکهٔ زر.

۶۱۳۹ **قشرِ بیضه و موی مردم**: آنچه عطّار دربارهٔ پوست تخم‌مرغ و موی می‌گوید و آنها را از جمله موادِ لازم کیمیاگری و برای رسیدن به سیم و زر می‌شمارد، نشانهٔ آگاهی اوست

ازین فن. ← شموس الأنوار و کنوز الأسرار، ابن‌الحاج التلمسانی (متوفی ۷۳۷)، المکتبة الشعبیه، بیروت، صص۱۳۶ و ۱۳۷، که از «البیضة الخاویة» و «قُشُور البیض» و «شعرُ الصبیان» برای عملِ کیمیاگری سخن می‌گوید.

۶۱۴۵ نه کم آمد ز قشرِ بیضه جانت: ارزشِ جان تو کمتر از قیمتِ پوست تخم‌مرغ نیست و روانِ تو نیز کم‌بهاتر از موی سر نیست.

۶۱۵۹ ارســطاطالیس: ارسطاطالیس، یعنی همان حکیم نامدارِ یونانی ارسطو Aristotle (۳۸۴-۳۲۲ق‌م). در متون عربی و فارسی نام او را به صورتهای مختلف: رسطالیس ارسطالیس و ارسطاطالیس و ... می‌توان دید. عطّار در مصیبت‌نامه نیز به همین صورت آورده است، ۷۲۲۵.

۶۱۶۰ نغولی بود، زیرش چشمهٔ آب: نغولی، در تمامی نسخه‌ها بجز A: درختی بود، ولی صورتِ نغولی روی قاعدهٔ Difficilior Lection Potior انتخاب گردید. نغول به معنیِ «زمینی که در صحراو دامنِ کوه به جهتِ گوسفندان بسازند» است (برهان قاطع)، و به معنیِ ژرف نیز هست.

۶۱۶۷ مَبْرَز: ← آبریزگاه، متوضّا. ← اسرارنامه، ۹٦۸.

۶۱۷۰ بخفت: فعل امر است از خفتیدن، یعنی به خواب رو.

۶۱۷۳ اگر خفتم: اگر بخوابم فعل مضارع است نه ماضی. ← منطق الطیر، ۳٥٥٤.

۶۱۸۰ ابوعلیِ طوسی: منظور ابوعلیِ فارمدی است. ← شمارهٔ ۲٦٦۰ و ٦۲٥۲.

۶۱۸۳ همه رویت همه دیده شو آنگاه: استاد ریتر این کلمه را رؤیت قرائت کرده و به همین املا ضبط کرده است (الاهی‌نامه، چاپ ریتر، ۳۵۵)، ولی قراین متن رویت (= روی تو) را تأیید می‌کند یعنی «تمام وجودِ تو پشت است و در جهتِ عکسِ عالم حقیقت، بکوش که به جای پشت بودن رو شوی و آنگاه که رو شدی تمامیِ آن رو بَدَل به دیده و چشم شود و پس از آن در بیت بعد می‌گوید: این دیده را نیز بَدَل به دِل کن تا این رمز را دریابی.

۶۱۸۶ ترا مرگ است روی، این زندگانی: روی بودن به معنیِ مُوَجَّه بودن است، یعنی آنچه برای تو مُوَجَّه است مرگ است.

۶۱۸۸ دَرد: در تصوفِ عطّار «دَرد» یکی از مفاهیمِ محوری است. آنچه در اینجا از زبان این دیوانه می‌گوید یکی از فشرده‌ترین تلقّی‌ها از مقولهٔ درد است و چنان که می‌بینید آن را به

«نیاز» ارجاع می‌دهد، آن هم نیاز امری که از یک سوی خود ناپیداست (تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۱۱۸۲). در تمثیلِ بعدی نیز تصویر دیگری از درد عرضه می‌کند از زبانِ طفلِ گمشده.

۶۱۹۱ **کسی را هم‌چنین باید خدا را:** با فعلِ بایستن و چندین فعلِ دیگر دو «را» به کار می‌برده‌اند. عطّار این اسلوب نحوی را در موارد دیگر نیز دارد. ← ۲۹۸۸ و ۳۷۲۳.

۶۲۰۹ **علی الحق:** علی التحقیق.

۶۲۱۷ **معایینه / معائینه:** معایَنَه مصدرِ بابِ مفاعلهٔ عربی است که فارسی‌زبانان آن را به صورت معایینه / معائینه درآورده‌اند. عطّار خود این کلمه را در موارد دیگر نیز به کار برده است (دیوان، ۱۹۲):

هرکه امروز معایینه رخِ یار ندید　　　طفل راه است اگر منتظر فردا شد

و در همین داستان، بیت ۶۲۳۲، امّا به صورت معاینه نیز آورده است (دیوان، ۲۷۶):

گر پی کند معاینه اختر هزار را　　　عطّار یکدم از پیِ اختر نمی‌شود

۶۲۱۹ **ترنج و دست را بر هم بریدن:** اشاره است به داستانِ زنانِ مصری و مهمانیِ زلیخا که چون چشم ایشان بر جمالِ یوسف افتاد، از فرطِ حیرت به جای آن که ترنج را با کارد ببرند، دستِ خود را بریدند و این نکته در ادب فارسی بسیار شایع است، چنان که سعدی گفته است (دیوان، ۱۰۱):

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　　　روا بوَد که ملامت کنی زلیخا را

۶۲۲۵ **ز آدم خویش را آیینه‌ای ساخت:** یعنی حق تعالی انسان را مظهر خویشتن قرار داد و آیینه‌ای که در آن آینه بتوان جمال حق را دید. در حدیث نیز آمده است که «خَلَقَ اللّٰهُ آدَمَ علیٰ صورَتِه» (خدای آدم را بر صورتِ خویش آفرید)، که عیناً در تورات، سفرِ پیدایش، باب نهم، آیهٔ هفت، نیز آمده است. عطّار خود در غزلیات گفته است (دیوان، ۴۹۲-۴۹۳):

هران نقشی که بر صحرا نهادیم　　　تو زیبا بین که ما زیبانهادیم
سرِ مویی ز زلفِ خود نمودیم　　　جهان را در بسی غوغا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون　　　جمالِ خویش بر صحرا نهادیم

← تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱۷۵-۱۷۶ و مراجع منقول در آنجا.

۶۲۳۰ **اگر صد سال در خلوت نشینی:** ← اسرارنامه، ۱۵۳۶–۱۵۵۰، و مقدمهٔ همان کتاب، ۴۵–۴۶.

۶۲۴۰ **احمدِ غزّال:** ابوالفتوح احمد بن محمد غزالی (متوفیٰ ۵۲۰) برادرِ کهتر امام محمد غزالی. وی در طوس متولد شد و در قزوین درگذشت. مزارش در قزوین باقی است و زیارتگاه است. احمد غزالی، در عرفان، چهرهٔ ممتازی است که میراث بازمانده از او خبر از جسارَتِ روحیِ او در مسائل عرفانی می‌دهد. دربارهٔ او ← طبقات الشافعیه، سُبکی، ۶۰–۶۱، التدوین، رافعی، ۲۵۱–۲۵۲.

۶۲۴۳ **فغان دریستن:** ۵۴۶.

۶۲۴۵ **ز کنعان بوی پیراهن شنیدی:** بسیار شبیه است به بیتِ سعدی در گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۹۰، در حکایتِ معروفِ «یکی پرسید ازان گم‌گشته فرزند»، که سعدی می‌گوید:

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چه شد در چاهِ کنعانش ندیدی

قابل یادآوری است که در مآخذ کهنِ مرتبط با یوسف و یعقوب این حکایت در هیچ جا دیده نشده است و استاد یوسفی نیز درین باره خاموش مانده است. تعلیقاتِ گلستان، صص ۳۳۰، دیده شود. بی‌مناسبت نیست اگر بگویم که من در حاشیهٔ گلستانِ خودم نوشته‌ام که «تقریباً یقین دارم که منبع الهام سعدی درین حکایت به نام «یعقوب و یوسف»، داستانِ ابوالحسن خرقانی است و همسرش که در مقامات خرقانی مذکور است، آنجا که همسر خرقانی می‌گوید «وقتی پسرِ وی (خرقانی) را در همسایگیِ وی در مسجد بکشند و خبرش نباشد و دیگری بغارتند و هیچ نداند و وقتی دیگر از ملک و ملکوت سخن گوید.» و شیخ گفت «آری، آن وقت که دیدم پرده برداشته بودند و این وقت که پسر را کشته بودند پرده فرو هشته بودند.» اتفاقاً در یکی از نسخه‌های تذکرة الأولیاءِ عطّار، کاتب، در دنبالِ این داستان همین ابیات سعدی را نقل کرده است و نشان می‌دهد که او نیز به این مشابهت پی برده بوده است. ← نوشته بر دریا، صص ۱۵۰ و ۲۴۵.

۶۲۵۱ **برنگِ کارِ مردانت برآرند:** یعنی به گونه و صورتی که کارِ مردان است، کارِ تو را نیز درآورند.

۶۲۵۲ **بوعلی فارمدی:** ← ۲۶۶۰.

۶۲۵۷ **اگر این رنگ افتد بر رگویت:** رگو همان چیزی است که به آن خرقه (به معنی پارچه یا پاره‌ای از منسوج) گفته می‌شده است و در مواردی برابر است با آنچه در فارسی معاصر

به آن «لته» می‌گویند. «لتهٔ حیض» را «رگوی مستحاضگان» می‌گفته‌اند (المعجم، ۴۵۹). کنایهٔ «رنگ بر رگوی» و «رنگ بر خرقه» به معنی ظاهر شدن سرنوشت و تقدیر است. عطّارْ خود این تعبیر را فراوان به کار بُرده است (دیوان، ۷۷، ۹۶، ۴۵۵):

اگــرچــه ذرّه هــم جــوینده بــاشد　　نه چون خورشید رنگش بر رگوی است

یا:

رنگ بسیار است در عالم ولیک　　بر رگوی عیسیِ مریم بِه است

یا:

چنین رنگی که بر من سایه افکند　　ز دو کـونش رگـویی مـی‌ندانـم

یا:

در عشـقِ تـو خـرقه درفکـندم　　تا خود پس ازین چه رنگم آیـد

و انوری گفته است (دیوان، ۲/۸۴۴):

رنگی نماند انوری اندر رگـوی وصـل　　وین رنگ هم ز جنسِ رگوی تو می‌رود

نیز ← زبور پارسی، ۳۰۵-۳۰۶.

۶۲۶۱ **همه چیزی تو داری جاودانه:** استاد ریتر در ارتباط با این مصراع نوشته است که «اشاره است به منزلتِ بالا و رفیعِ انسان در مرحلهٔ ماوراءِ مادیّات و فوقِ حسّیات (دریای جان، ۲/۲۷۷، حاشیه).

۶۲۶۵ **چیزی نیز:** چیزی دیگر.

۶۲۷۰ **دویی را نیست یارا گشت اینجا:** جایی برای دویی و ثنویت وجود ندارد. اینجا دویی مجالِ گشتن و حضور ندارد.

۶۲۷۳ **مآخذ حکایت:** حکایت کنند کی ذوالنونِ مصری کسی را نزدیکِ بویزید فرستاد تا خبر او بازپرسد و صفتِ وی بداند. مرد به بسطام آمد و سرای بویزید پرسید. اندر نزدیکِ ابویزید شد. بویزید او را گفت «چه می‌خواهی؟» گفت «بویزید را می‌خواهم.» بویزید گفت «بویزید کیست؟ دیر است تا من بویزید را می‌جویم.» مرد بیرون آمد و گفت «این دیوانه است.» با نزدیک ذوالنون شد و او را خبر داد که بویزید بر چه یافتم. ذوالنون بگریست و گفت «برادرِ من بویزید به خدای شد با اقرانِ خویش.» (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۱۱۲). نیز مقایسه شود با تذکرة الأولیاء، ۱/۱۵۶؛ نیز النور، ۹۵؛ دفتر روشنایی، ش ۱۱۰؛

دریای جان، ۲/۲۳۵.

۶۲۸۰ **چنان در زَر وجودش گشت خاموش**: یعنی مِسِ وجودِ بایزید، کیمیای معنوی یافت، بَدَل به زر گردید و از مِسِ وجودِ خود سی سال است که دیگر خبر ندارد.

۶۲۸۴ **چو زد بر سَخرهٔ فرعون**: زدن به معنی تابیدن است. الآن هم می‌گویند «آفتاب زده است» یعنی طلوع کرده است. در مواردی معنیِ مطلقِ آشکار شدن را از آن می‌توان دریافت. مثلِ آشکار شدن بوی. ← ٤٩٥٦.

۶۲۸۵ **رابعه**: ← ۲۱۲۱.

۶۲۸۶ **خَرَقانی و بیل زدن**: «گویند که [ابوالحسن خرقانی] باغکی داشت یک بار بیل فرو بُرد، نقره برآمد. دوم بیل زر آمد. سوم بار مروارید و جواهر برآمد. گفت «خداوندا! ابوالحسن بدینها فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم» (تذکرة الأولیاء، ۲/۲۰۳؛ و نوشته بر دریا، ۱۳۹). و [شیخ ابوالحسن خرقانی] گفت «وقتی بیل در دست کار می‌کردم خود را بر کنارِ دریای غیب دیدم. بیلی هو [= فرو] کردم از عرش به ثری فرود آوردم. بیل دوم هو کردم هیچ نمانده بود (تاریخ گزیده، ٦٦٢؛ نیز نوشته بر دریا، ٤٢٣).

۶۲۸۷ **معروف و ترسایی**: در تذکرة الأولیاء، ۱/۲٦۹، می‌گوید «مادر و پدرش ترسا بودند.» احتمالاً از ترسایان ایرانی‌تبار بوده است، زیرا نام پدرش در تمام منابعِ کهن «فیروزان» است. ← مناقب معروف الکرخی و اخباره، عبدالرحمن بن علی الجوزی، ٤٧-٤٨.

۶۲۸۸ **فُضَیْل و راهزنی**: فُضیل در آغاز سرکردهٔ راهزنان بود و در بیابان میانِ باوَرد و مرو کاروانها را می‌زد. وقتی در یکی از کاروانها آیه‌ای از قرآن شنید و احوالش دگرگون شد و زهد پیشه کرد (القند، ٦٤٧-٦٩٢؛ و التدوین رافعی، ٤/٣١-٣٣؛ و تفسیرِ ثَعلَبی (الکشف و البیان)، ۹/۲٤۲؛ و تذکرة الأولیاء، ۱/٧٤-٨٥).

۶۲۸۹ **ابن ادهم**: ۱۰۱۵.

۶۲۹۲ **سبحانی و انا الحق**: اشاره دارد به دو شطح معروف «سبحانی ما اعظمَ شأنی» از بایزید و «انا الحق» از حلّاج. ← مقدمهٔ دفترِ روشنایی، ۲۵-۳۰.

۶۲۹۴ **که هست این نامه از شاهِ یگانه**: «و در آن باید کوشیدن صاحب سعادت را تا هرچه کند از برای حق کند نه از برای نظرِ خلق... تا چون این دو قدم به صدق نهاد و دادِ بندگی در پادشاهی بداد الطافِ ربوبیّتْ او را به بارگاهِ صفات الوهیّت رساند و بر بساطِ قربِ

«خُطْوَتانِ و قد وَصَلْتَ» نشاند. اکنون خلاصهٔ کاینات و زبدهٔ موجودات گردد... تا فردا عنوانِ نامهٔ حق بدو این باشد که «مِنَ المَلِكِ الحيِّ الَّذى لايَموتُ اِلَى المَلِكِ الحَيِّ الَّذى لا يموت.» در قدمای صوفیه و متون کهن، قبل از نجم‌الدین دایه، تنها در گفتارِ مجدالدین بغدادی این خطاب را دیده‌ام. وی می‌گوید «وَ حَكىٰ النَّبىّ عَنْ عنوان كتابِ الربِّ اِلَى العبد فى دار البقاءِ «مِنَ المَلِكِ الحَيِّ الَّذى لايَموتُ اِلَى المَلِكِ الحَيِّ الَّذى لا يموت.» (تحفة البررة، نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ 148، ۱۶۲).

۶۲۹۸ مآخذ حکایت: این حکایت که از مقاماتِ ابوالحسن خرقانی گرفته شده است، در تذکرة الأولیاء، ۲۰۸/۲، نیز در ذکر قطب السالکین، ۱۳a، و منتخب نور العلوم، ۲۱b-۲۲a، و الأنساب، سمعانی، ۱۸٤b، آمده است که روایتِ منتخب نور العلوم بدین گونه است «محمود فرمان داد تا غلامان را جامهٔ کنیزکان درپوشند و جامهٔ سلطانیِ ایاس را درپوشانید و خود سلاح گرفت به جای ایاس. چون پیش شیخ درآمدند دست محمود بگرفت و گفت: خدای تو را فرا پیش داشت. چرا واپس می‌ایستی؟» (نوشته بر دریا، ۳۷۱-۳۷۲).

۶۳۰۱ جان‌دار: نگهبان و محافظ، همان چیزی که امروز از زبان انگلیسی وارد در محاورهٔ بعضی از اهل سیاست شده و به آن بادی‌گارد bodyguard می‌گویند. از آنجا که «جان» درین کلمه به معنی «تن» نیز می‌تواند باشد. ← ٦١٢٤؛ و نوشته بر دریا، ٥٤٨. پس معنیِ دقیقِ کلمه «محافظ تن» است، یعنی bodyguard. این که قلقشندی، صبح الأعشى، ٤٦١/٥، آن را به معنیِ محافظ روح دانسته و به «الممسك للرّوح» ترجمه کرده جای تردید است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۳۸/۲-۶۳۹. حافظ به همین معنی نظر داشته که گفته است (دیوان، ۱۹۶):

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینسان شکند ببرد زود به جان‌داریِ خود پادشهش

۶۳۰۲ فاپیش: واپیش، به پیش. عطار در اینجا عینِ زبانِ قومِس و لهجهٔ خرقانی را (در کاربردِ فا به جای وا و به دقیقاً) حفظ کرده است. ← نوشته بر دریا، ۵۲۲، ۵۲۸، ۵۳۰ و مقایسه شود با الأنساب، سمعانی، ۱۸٤b.

۶۳۱۰ که من بیمار گشتم هان چه سودت...: اشاره است به حدیثی که در آن خدای فرزند آدم را مخاطب قرار می‌دهد و ازین که به عیادت خدای نیامده او را ملامت می‌کند. «إنَّ اللهَ عَزَّ و جَلَّ يقولُ يَومَ القيامَةِ يا ابْنَ آدم، مرضتُ فَلَم تَعُدْنی. قالَ رَبِّ كيفَ أعودُكَ و أنتَ رَبُّ

العالَمینَ. قالَ: أما علمت أنَّ عَبْدِی فلاناً مَرِضَ فَلَم تَعُدْهُ اما عَلِمتَ إنَّكَ لَو عُدْتَهُ لَوَجَدْتَنی عنده. استاد فروزانفر آن را از صحیح مسلم، ۱۳/۸، و مسند احمد حنبل، ۴۰۴/۲ در احادیث مثنوی، ۵۷، تخریج کرده است به مناسبت این که مولانا نیز در مثنوی، ۳۴۲/۱، بدان اشارت دارد:

آنک گفت إنّی مَرِضتُ لَمْ تَعُدْ   من شدم رنجور او تنها نشد

و در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۶۷، نیز آن را به احیاءِ علوم الدین، ۲۱۸/۴؛ و فتوحات مکّیه، ۲۹۹/۳؛ و الجامع الصغیر، ۷۶/۱، ارجاع داده است. استاد ریتر نیز در دریای جان، ۲۰۵/۲، به منابع دیگری ارجاع داده و به روایت انجیل متی، ۴۱/۲۵.

۶۳۳۹ فرید: تخلّص دیگرِ عطّار فرید است. ← مقدمهٔ منطق الطّیر، ۳۱.

۶۳۴۰ مُجاهز: کارساز، از مُجَهِّزِ عربی گرفته شده است به معنیِ کسی که کالایِ بازرگانی را از شهری به شهری می‌بَرَد و به شریک خویش تسلیم می‌کند (الأنساب، لیدن، 509b). شواهد دالّ بر این است که فارسی زبانان این کلمه را در معنی شخص مالْدار و مایه‌ور به کار می‌بُرده‌اند. انوری گفته است (دیوان، ۶۱۳/۲):

جهان وظایفِ روزی و امن بازگرفت   مجاهزانِ فلک را مگو که مایه نماند

و عطّار خود در مختارنامه، ۷۷، گوید:

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد   پیکِ نظر و عقلِ مجاهز نرسد

نیز تعلیقاتِ استاد فروزانفر بر معارف بهاءِ ولد، ۲۹۴.

۶۳۴۵ کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد: آیا کدام شاعرِ پارسی زبانی را در نظر داشته؟ بی‌گمان شاعری بوده که با روزگار عطّار فاصلهٔ دوری داشته است. آیا مقصودِ او سنائی است؟

۶۳۴۸ چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده: باید بگوییم یا عطار «کامل» را به اصطلاحِ عروضیِ آن به کار نبرده است، بلکه به همان معنیِ لغوی کامل (اسم فاعل از کمال) در نظر گرفته است یا بحر را در معنی غیرعروضی استعمال کرده است، وگرنه وزن این مثنوی هزج است و بر مفاعیلن مفاعیلن / فعولن تقطیع می‌شود، در صورتی که بحر کامل بحری دیگر است که صورت سالم آن چهار بار متفاعلن است. ← المعجم، صص ۸۳. مقایسه شود با ۵۳۴۳، که در آنجا بحر را به معنی مطلق خوشاهنگی به کار برده است.

۶۳۶۰ درس نرم کردن: در فارسی معاصر: درس روان کردن یا درس حاضر کردن.

۶۳۶۱ **وحشی و حمزه**: در اینجا عطّار با دو کلمهٔ حمزه و وحشی نوعی ایهام ایجاد کرده است. حمزة بن عبدالمطّلب عموی پیامبر اکرم(ص) در جنگِ اُحُد بر دستِ شخصی به نام وحشی به شهادت رسید و این از بدیهیّات تاریخ است آفرینش و تاریخ، ۶۹۱-۶۹۲. از سوی دیگر، حمزه به معنیِ نوعی آش است که احتمالاً با سبزی ترش‌مزه‌ای به همین نام پخته می‌شده است. (شرح مثنوی، نیکلسون، ۱۹۴۲/۵). استاد نیکلسون آن را به wheat-broth ترجمه کرده و گفته است به ترکی شوربای بلغور خوانده می‌شود (III-IV, p. 298). استاد فؤاد روحانی، در تعلیقات خود بر الاهی‌نامه، متوجه این معنی حمزه شده است (ص ۳۵۱). با چنین ایهامی، عطّار می‌گوید: من که آدمی وحشیِ‌صفت‌ام، کاسه‌ای از حمزه (همان آش) برای من بسنده است. قبل از عطّار، خاقانی گفته است (دیوان، ۳۶۶):

شاید اگر وحشیی سبعهٔ الوان خورد حمزه به جوی علی بهتر از الوانِ او

و پس از عطّار مولانا، در مثنوی، ۲۴۰/۳، گفته است:

چالِش است آن حمزه خوردن نیست این تا تو بر مالی به خوردن آستین

نیست حمزه خوردن، اینجا، تیغ بین حمزه‌ای باید درین صف آهنین

در دیوان سلطان وَلَد، ۵۹۴ و ۵۹۷ در دو رباعی به حمزه اشارت رفته است، از جمله:

صوفی‌ام و حمزه را به جان می‌طلبم چون حمزه به دست می‌نیاید چه کنم؟

۶۳۶۵ **وگر دریابدم چیزی سپند است**: از همه چیز بی‌نیازم و اگر نیازی دارم به اندکی سپند است که برای دفع چشم‌زخم از خویشتن آن را بر آتش فکنم.

۶۳۶۷ **مأخذ حکایت**: در قابوسنامه نیز این حکایت به نام شبلی آمده است که به مسجدی رفت و «اندران مسجد کودکان به کُتّاب بودند و وقتِ نان خوردنِ کودکان بود. نان همی‌خوردند، باتفاق، دو کودک نزدیکِ شبلی رحمه الله نشسته بودند، یکی پسرِ منعمی بود و دیگر پسرِ درویشی. و در زنبیلِ این پسرِ منعم مگر پاره‌ای حلوا بود و در زنبیلِ این پسرِ درویش نانِ خشک بود. پاره‌ای این پسرِ منعم حلوا همی‌خورد و این پسرک درویش ازو همی‌خواست. آن کودک این را همی‌گفت که اگر خواهی که پاره‌ای به تو بدهم تو سگِ من باش. و او گفتی من سگِ تُوَم. پسرِ منعم گفت پس بانگ سگ کن. آن بیچاره بانگِ سگ بکردی. وی پاره‌ای حلوا بدو دادی... شبلی دریشان همی‌نگریست و می‌گریست. مریدان پرسیدند که ای شیخ، چه رسیدت که گریان شدی؟ گفت نگه کنید

که قانعی و طامعی به مردم چه رساند! اگر چنان بودی که آن کودک به نانِ تهی قناعت کردی و طمع از حلوای او برداشتی وی را سگِ همچون خویشتنی نه‌بایستی بود (قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۲۶۲). مقایسه شود با دریای جان، ۳۳۲/۱.

۶۳۷۹ **محمود و اخبار عجم و پیل‌واری درم:** این اشارهٔ عطّار به زندگی فردوسی و رفتارِ محمود، هرچه باشد، یکی از روایات کهن مرتبط با زندگی اوست. آنچه از ظاهر گفتار عطّار می‌توان استنباط کرد این است که صلهٔ محمود به فردوسی سه پیلوار (به اندازهٔ بارِ سه پیل) درم بوده است و شاعر آن را به ارزش فقاعی (نوعی نوشیدنی بازاری) نیز نسنجیده است. ← ابیات ۷۱۴۳ و ۷۱۴۴ مصیبت‌نامه، و برای معنی فقاع بنگرید به منطق الطیر، ۳۳۸۰؛ و در اقلیم روشنایی، ۲۳۷.

۶۳۸۸ **مرا صد مشتری در قوس باشد:** اگر در بهشت جای دهندم، ستارهٔ مشتری (اورمزد)، که ستارهٔ سعادت است، مرا در قوس خواهد بود، یعنی در اختیار و تصرف من خواهد بود (=سعادتمند خواهم بود). «در قوس آمدن» را عطّار به معنیِ «زیر فرمان» به کار می‌برد. در منطق الطّیر، بیت ۳۸۴۳، «در قوس آمدنِ ماه» را به کار بُرده و قصدش «در قلمروِ فرمان و اقتدار بودن» است:

ماهِ رویش مثلِ فردوس آمده وانگه از ابروش در قوس آمده

← تعلیقاتِ همان بیت در منطق الطّیر. در اینجا یادآور می‌شوم که آن تعلیقه با این یادداشت تکمیل و اصلاح می‌شود.

۶۴۰۳ **بخوردی ... جهانی:** ← مصیبت‌نامه، ۴۳۷۸.

۶۴۰۷ **باریک گفتن:** تا کی از گفتنِ این سخنان دقیق و نکته‌های باریک باریک؟ باریک برابر است با دقیق. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۹۶۳.

۶۴۰۹ **مُردارمردن:** ← مقایسه شود با اسرارنامه، ۱۱۷۴، زنده مردن؛ و مصیبت‌نامه، ۳۴۱۹، جیفةُ اللیل.

۶۴۱۷ **مآخذ حکایت:** اُوَیس را گفتند، رضی الله عنه، که درین نزدیکیِ تو مردی است سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی درآویخته و بر سرِ آن نشسته است و می‌گرید... اُوَیس را به نزدیکِ او بُردند. او را دید زردگشته و نحیف‌شده و چشم از گریه در مغاک افتاده. بدو گفت «یا فلان، شَغَلَكَ القبر عن الله. ای مرد، سی سال است تا گور و کفن تو را

از خدای مشغول کرده است و بدین هر دو باز مانده‌ای و این هردو بتِ راهِ تو آمده است.» آن مرد به نورِ او آن آفت در خویش بدید. حال بَروکشف شد. نعره‌ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد (تذکرة الأولیاء، ۱/۲۲).

۶۴۲۱ **ترسگار:** کسی که در مقام خوف از حق به سر می‌بَرَد.

۶۴۲۴ **چون خیالی:** مصیبت‌نامه، ٦٤٠٣.

۶۴۴۳ **سگی بزهَد شود مردی گرفتار:** ظاهراً اشاره به سگِ اصحابِ کهف است و مردمی که گرفتار شدند، مردمی که به دقیانوس ایمان آوردند. یا اشاره است به داستانِ نوح که سگی را دید و گفت «چه مایه زشت است این سگ.» و پس از آن «تازیانهٔ عقاب آمد که ای نوح! می‌عیب کنی بر آفریدهٔ ما! نوح از سیاستِ این عتاب بگریست و روزگارِ دراز بر خود نوحه کرد تا نامِ وی نوح نهادند.» (کشف الاسرار، میبدی، ٣٨٢/٤).

۶۴۴۷ **چو صامت بود زر:** مال را در قدیم به صامت (خاموش) و ناطق (سخن‌گو) تقسیم می‌کردند: زر و سیم و جامه و خانه را صامت می‌نامیدند وگاو وگوسفند و شتر و امثال آن را ناطق. تعبیر صامت و ناطق به معنیِ مجموعهٔ دارائیِ شخص در متون قبل از مغول رواج بسیار دارد. «و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطقِ این مرد (آسیغتگینِ غازی) پوشیده نماند» (تاریخ بیهقی، چاپ ۱۳۸۳، ٢٤٤).

۶۴۵۰ **زبانت بند خواهد کرد داور:** اشاره است به آیهٔ اَلیَومَ نَختِمُ عَلیٰ أفواهِهِم و تُکَلِّمُنا أیدیهِم (٣٦: ٦٥) (امروز مُهر بر زبانِ ایشان زنیم تا دستهای ایشان به سخن گفتن درآید.)

۶۴۵۳ **مآخذ حکایت:** ثعالبی فصلی پرداخته است به عنوانِ «کلامهم عند وفات الاسکندر» و در آنجا مضمون این بیت را بدین گونه آورده است: و قال آخر «ما کانَ اَقبَحَ اِفراطَكَ فی التَّجَبُّرِ اَمسِ، مَعَ شِدَّةِ خُضوعِكَ الیوم» (التمثیل و المحاضرة، ۱۷۷). چه زشت بود افراطِ تو دیروز در برمنشی و افزونیِ فروتنی‌ات امروز.

۶۴۶۷ **فرو رفتن بدین دریا یقین است:** تقریباً ترجمهٔ این بیتِ مشهور ابن‌سیناست (معجم الأدباء، چاپ احسان عباس، ۱۰۷۳/۳):

دُخولی بالیقینِ کما تَراهُ　　　وکُلُّ الشكِّ فی امر الخروج

که در آنجا «کالیقین» آمده و ظاهراً غیر قابل توجیه است. مقایسه شود با تاریخ الاسلام، ذهبی، ٤٤٢/٩ و نیز مکارم الاخلاق نیشابوری، ۱۹۰، که تفسیری واعظانه و مذکّرانه ازان

داده است «کسی که در آمدنِ او در آتش به یقین بود بیرون آمدنِ او به شک، او را نشاید به غفلت خندیدن.»

۶۴۷۱ **تعطیل و تشبیه:** ← ۳۰۵۹ و منطق الطیر، ٦٦.

۶۴۷۳ **ستون کردم به زیر روی دستم:** حالتِ تحیر و درماندگی که در فارسی معاصر می‌گویند «دستش را زیر چانه‌اش ستون کرده».

۶۴۷۸ **نَفَس در دم شکستم:** نَفَس زدن به معنی سخن گفتن است. صورتِ فارسی آن نیز که دم زدن است همین معنی را دارد. «نَفَس در دم شکستن» به معنی سخن را در کام فروخوردن و خاموش ماندن است، زبان در کام کشیدن.

۶۴۸۰ **زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید:** شبلی گفته است «عبارتْ زبان علم است و اشارتْ زبانِ معرفت.» (تذکرة الأولیاء، ۱۷۷/۲). «و سُئِلَ الشبلیُّ عن الفرق بین لسان العلم و لسان الحقیقة. فقال: لسان العلم ما تأدّیٰ إلَینا بواسطةٍ و لسان الحقیقة ما تأدّیٰ إلَینا بلاواسطة.» (تهذیب الاسرار، ٤٣٦). حتی اگر علم را در معنی فقه و حدیث هم بگیریم این سخنِ عطّار یکی از درخشان‌ترین سخنانی است که بشر در دُنیای قدیم بر زبان آورده است. می‌خواهد بگوید: در قلمروِ «علم» عباراتی که ردّ و بَدَل می‌شود نوعی اطلاع‌رسانی و روشنی‌فزایی در ضمیر مخاطب است و «زبان علم» مثل خورشید روشنی می‌پراکند، اما وقتی وارد قلمرو «معرفت» شدیم، یعنی مباحثِ اِلاهیات و عرفان و هنر و زیبایی و اخلاق، این زبان گنگ است و چیزی به مخاطب منتقل نمی‌کند. ← مقالهٔ «ادراکِ بی‌چه‌گونهٔ هنر» در مجلهٔ بخارا، ۳۸ (مهر-آبان ۱۳۸۳)، صص ۱۸۹-۱۹٦، و مقایسه شود با این سخن بایزید که «معرفت چون خورشید است و علم همچون ستاره‌ها و عقل مانند ماه» (علم القلوب، منسوب به ابوطالب مکی، ۱۲۸).

۶۴۸۹ **که کار بی‌غرض جز از خدا نیست:** ← ٦٥٦٨، و مصیبت‌نامه، ۲۱۲۵، ۲۱۲٦، ۲۷٦.

۶۴۹۸ **چو چیزی گُم نکردی این عجب بین:** ← منطق الطّیر، تعلیقات بیت ۱۰۱.

۶۴۹۹ **خاک‌بیز:** منطق الطیر، ۳۳٤٦.

۶۵۰۳ **بیان کرد:** مصدر مرخمِ بیان کردن است.

۶۵۰۷ **مآخذ حکایت:** شیخ ما گفت آنک زکریّا علیه السلام اعتماد بران درخت کرد و گفت «یا ربّ، درخت را گوی تا مرا نگه دارد.» گفت «اعتماد بر درخت کردی و پناه بازو دادی.

اکنون خود بینی که چه آید پیش تو.» چون درخت فراهم شد گوشهٔ ردای او بیرون بماند. فراز آمدند فرا نزدیک آن درخت. آن بدیدند. گفتند در میان این درخت است. آره بیاوردند و بر درخت نهادند. از سرِ درخت درگرفتند به درانا می‌بریدند تا به مغزِ سرِ زکریّا علیه السلام. چون به مغزش رسید طاقت نمی‌داشت. آه کرد. گفتند: خاموش، تو اعتماد بر درخت کردی و اکنون آه کنی. اگر اعتماد بر ما کردیی هم بیرونِ درخت تو را نگاه داشتیمی... خاموش باش. اگر دم زنی و یک آهِ دیگر بکنی جهان بر تو زیر و زَوَر کنم.» آخر بیچاره یارگی نداشت که دم زدی. صبر می‌کرد. (اسرار التوحید، ۱/۲۵۵). نیز ← اللمع، سرّاج، ۵۱؛ و دریای جان، ۱/۸۹، که به مختلف الحدیث، ۲۲۵، و احیاء العلوم، ۱۱۶/٤، و تلبیس ابلیس، ۳۳٤، ارجاع داده است.

۶۵۰۷ زکریا: بر وزنِ عروضیِ فعولُن خوانده می‌شود. ← تعلیقاتِ منطق الطّیر، ۲۱۱؛ نیز مقدمهٔ آن، ۹۹.

۶۵۱۴ هزاران پرده بیش از ظلمت و نور: اشاره دارد به حدیثِ مشهور «إنَّ لِلّٰهِ سبعینَ ألفَ حجابٍ مِنْ نورٍ و ظلمةٍ لو کشفَتْ لأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ما انتهی إلیه بَصَرُه» یعنی «خدای را، از نور و ظلمت، هفتاد هزار پرده است که اگر برگشوده شود سُبُحاتِ وجهِ او سوزاند، هرکه را چشم بران افتد. (مرموزات اسدی، ۵۷، و تعلیقات آن، ۱۷۲).

۶۵۱۷ پیشان: ۱۲۰٤.

۶۵۱۸ مآخذ قصه: «و رُوِیَ اَنَّ رسولَ الله ص کانَ فی سَفَرٍ فرأیٰ طَیراً یَدُورُ حَوْلَ الأَمْتِعَةِ کأنّهُ یَطْلُبُ شَیئاً. فقال رسول الله ص إنَّ هذا الطیر یَطْلُبُ فَرْخَهُ فَلَمّا وَجَدَهُ أَکَبَّ علیه فقال رسول الله ص: اللهُ اَرْحَمُ بِأُمَّتی من هذا الطیر بفرخِهِ (آورده‌اند که رسول ص در سفری بود پرنده‌ای را دید که بر گردِ کالاها می‌گردد، گویی در جستجوی چیزی است. رسول ص فرمود که این پرنده در جستجوی جوجهٔ خویش است. و چون جوجه‌اش را یافت آن را زیر پر گرفت. پس رسول ص فرمود که رحمت خداوند بر امّتِ من بیش از ترحّمِ این پرنده است بر جوجه‌اش) » (الفصول، نسخهٔ لندن، ۲۰۳ و مقایسه شود با روح الأرواح، ۳۹۲). رسول در مسجد نشسته بود که اعرابیی از در مسجد درآمد و گفت: مَنْ فیکُم محمّد؟ همه اشارت به رسول ص کردند. اعرابی در پیش رسول ص بنشست و گفت: اگر تو رسولِ خدایی بگوی که آن چیست که در آستین دارم؟ رسول ص توقف کرد. جبرئیل ع بیامد و گفت: یا رسول

الله، او را بگوی که حُقّه‌ای داری در آستین و در آن حُقّه سوسماری داری. او را فلان جای گرفتی و در آن حُقّه سوسمار آبستن است دو بچه در شکم دارد. اعرابی دست در آستین کرد و هم‌چنانک رسول^ص^ گفت بیرون آورد و سر بگشاد. سوسمار از حُقه بیرون آمد و فی الحال اندر پیش رسول^ص^ دو بچه از شکم او بیرون آمد. اعرابی گفت: نیک دانستی اما بگوی تا این سوسمار و بچگان او به زبانِ خود اقرار دهند که خدای یکی است و تو رسول اویی به حق. رسول^ص^ به انگشتِ مبارک اشارت کرد بدیشان. سوسمار زبان بگشاد و گفت: اشهد اَن لا اِلٰهَ اِلّا الله. اعرابی چون این بدید زنّار ببرید و گواهی داد... (هزار حکایت، ۱۷۳a).

۶۵۱۸ کنار: دامن.

۶۵۲۹ مآخذ حکایت: استاد ریتر مآخذ این حکایت را در حدیثی یافته است که در صحیح بخاری، چاپ Krehl، ۷۷-۷۸، و در سنن ابی‌داود، چاپ دهلی، ۱۳۱۸ هق، ۳۵۲/۱، آمده است (دریای جان، ۴۱۸-۴۱۹)، و سعدی نیز در بوستان به صورتِ «یکی در بیابان سگی تشنه یافت» آن را منظوم کرده است (بوستان، چاپ استاد یوسفی، ۸۵)، و در تعلیقات مصحح به نقل از کتاب متنبّی و سعدی، ۱۱۴، نیز به صحیح بخاری ارجاع شده است (همان کتاب، ۲۸۰-۲۸۱).

۶۵۳۶ ثوابش برنتابد هردو عالم: وزنِ آن را هر دو عالَم نمی‌تواند تحمّل کند. کنایه از کثرتِ ثواب است.

۶۵۴۱ عَرْفات: جمع عَرْفه. عَرْفه تغییر شکل یافتهٔ عَرَفه است. مقایسه شود با عَقْبَه و صَدْقَه و... ← عرَفات در تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۵۷/۲؛ و منطق الطّیر، ۸۸.

۶۵۵۸ نمانی / نمانی: در مصراع اول در معنیِ شباهت داشتن است و در مصراع دوم متعدّیِ ماندن به معنیِ باقی گذاشتن، یعنی سوگند می‌دهم تو را به حق این که هیچ کس شبیه تو نیست که در آن ساعتی که کسی را باقی نخواهی گذاشت (رستاخیز)...

۶۵۶۸ چو بی‌علّت عطا دادی وجودم: مقایسه شود با این سخن سنائی (دیوان، ۲۹۱):

هیچ طاعت نامَد از ما، همچنین، بی‌علّتی　　　رایگان‌مان آفریدی رایگان‌مان درپذیر

و نیز تعلیقاتِ منطق الطّیر، بیت ۱۸۶۸؛ نیز تعلیقاتِ تازیانه‌های سلوک، ۳۹۵.

۶۵۷۵ مآخذ حکایت: بایزید به روایت تذکره «عمرش چون به آخر آمد در محراب شد. و

زُنّاری بربست... و گفت الٰهی، ریاضتِ همه عمر نمی‌فروشم و نمازِ همه شب عرضه نمی‌کنم... از هرچ کرده‌ام ننگ می‌دارم... آن همه هیچ است. همان انگار که نیست. ترکمانی‌ام هفتاد ساله. موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون می‌آیم و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم. زُنّار اکنون می‌بُرّم. قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می‌زنم... کارِ تو به علّت نیست، قبولِ تو به طاعت نه، و ردِّ تو به معصیت نه... گردِ معصیت از من فرو شوی که من گردِ پندارِ طاعت فرو شستم» (تذکرة الأولیاء، ۱۷۷/۱).

۶۵۸۶ زنار و گبر: ← ۸۷۲؛ و منطق الطیر، ۱۳۵۸؛ و زبور پارسی، ۳۰۷.

۶۵۹۳ چه می‌خواهی خراجی از خرابی: اشاره است به ضرب المثلی. مولانا فرموده است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۲٤):

بر دِهِ ویران نبوَد عُشرِ زمین کوچ و قلان   مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

«از دیه خراب خراج نتوان خواست» (سمک عیار، ۲٤٤/۳).

۶۵۹۹ همه رحمت برای عاصیان است: اشاره است به این سخنِ معروف که: لو لا العُصاه لضاع رحمة الله (اگر گناهکاران نبودند، رحمت الاهی ضایع می‌ماند) (اسرار التوحید، ۳۰۳/۱؛ نیز کشف الاسرار، ٤٤۰/۸؛ و فراید غیاثی، ۲٤۸/۲).

۶۶۰۰ مآخذ حکایت: در هزار حکایت، 18b، به عنوان پیامبری از پیامبران و در منابعِ دیگر به نام ابراهیم ادهم نقل است که ابراهیم ادهم «گفت شبها فرصت می‌جُستم تا کَعبه را خالی یابم... تا شبی بارانی عظیم می‌آمد. برفتم... و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه. ندایی شنیدم که عصمت می‌خواهی تو از گناه؟ همه خلق از من همین می‌خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریاهاءِ غفّاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود؟ پس گفتم: اللّهمّ اغفر لی ذنوبی. ندایی شنودم که از همهٔ جهان با ما سخن گویی و سخن خود گویی؟ آن بِه که سخنِ تو دیگران گویند (تذکرة الأولیاء، ۹۲/۱؛ نیز ترک الإطناب، ۷۶۲؛ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریّه، ۲۰۳؛ و مآخذ قصص و تمثیلات، عطّار، ۱۰۱-۱۰۲).

۶۶۱۱ مآخذ حکایت: این رسم که عطّار درین حکایت از آن سخن می‌گوید، ظاهراً، رسمی کهن بوده است. برای جلبِ توجّه و تحریک عواطف مردمان و شاید در اصل از رسوم رایج در هند بوده است. فرهنگهای دوره‌های متأخر از قرن دهم همه تصریح دارند بر این که گدایانی بوده‌اند که ازین طریق از مردم تکدّی می‌کرده‌اند. ← رشیدی، جهانگیری و

آنندراج، در «شاخشانه» و «کُنگُره». از توضیحات این فرهنگ‌نویسان دانسته می‌شود که این دسته گدایان شاخ گوسپندی را در دستی می‌گرفته‌اند و شانهٔ گوسفندی را در دست دیگر و با کشیدن شاخ رویِ شانه صدایی ایجاد می‌کرده‌اند که آزار دهنده بوده است و اگر کسی به این عملِ ایشان توجّهی نمی‌کرده است، کارد می‌کشیده‌اند و اعضای خود را مجروح می‌کرده‌اند. تعبیر «شاخ و شانه کشیدن» هنوز در فارسی معاصر زنده است و اشاره‌ای دارد به این رسم. نیز لغت‌نامهٔ دهخدا، در همین دو مادّه.

۶۶۱۸ چشمِ زخم: توقّعِ زخم و ضربت.

۶۶۳۵ عبداللّٰه بن مسعود: از سابقینِ در اسلام و از صحابهٔ رسول(ص) در جنگِ بدر و در بسیاری از جنگها در خدمت پیامبر بود. قرائتِ او از قرآن یکی از معروف‌ترین قرائتهاست. حتی از رسول(ص) نقل کرده‌اند که فرموده است هرکه خواهد قرآن را تر و تازه همان‌گونه که نازل شده است بخواند گو به قرائت ابنِ‌اُمِّ‌عبد (عبداللّٰه بن مسعود) بخوان (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲/۲۰۵-۲۱۰).

۶۶۳۸ که دل را بر خراب تن خراج است: ۶۵۹۳.

۶۶۳۹ دوسه موی سفید از سر فرو کرد: «موی فرو کردن» به معنی «کوتاه کردن، بریدن و تراشیدن» است. «چون شیخ این بگفت، آن ترکمانان جمله توبه کردند و موی فرو کردند.» (اسرار التوحید، ۱/۲۱۵). «آن جوان مُزَیِّن [= سلمانی] را گفت: مویم فرو کن.» مزین موی وی باز کرد (همانجا، ۲۳۲، نیز ۲۵۸).

۶۶۴۸ نهندم در بَهایی: مرا در معرض فروش بگذارند.

۶۶۵۵ سپیدی یافت در اسلام مویش: از رسول روایت کرده‌اند که فرمود «مَنْ شابَ شیبةً فی الإسلامِ کانَتْ لَهُ نوراً یومَ القیامَةِ» (فیض القدیر، ۶/۱۵۶)، و در شرح شهاب الأخبار، چاپ دانش‌پژوه، ۵۷، بدین گونه ترجمه شده است «هرکه یک تار موی سپید باز کند در مسلمانی و در طاعتِ خدا، آن تارِ موی وی را نوری بود روز قیامت.»

۶۶۶۷ فرتوتِ خودم کن: فرتوت، اندوه خورده و گداخته. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمهٔ حتی تکونَ حَرَضا (۱۲: ۸۵) بعضی از مترجمان «فرتوت» آورده‌اند (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۲/۶٤٦). سورآبادی آن را «از کار بشده» ترجمه کرده است (تفسیر سورآبادی، ۱۱۷۲).

۶۶۶۸ الاهی نجّنی منّی اِلاهی: خدایا مرا از خودم رهایی بخش، خدایا مرا از خویشتنِ خویش

رهایی بخش.

۶۶۷۴ کشم در پیشِ بخت از فخر خوانی: سفره‌ای در برابرِ بخت خواهم گسترد.

۶۶۷۵ مأخذ حکایت: «بشرِ حافی در شاهراهی می‌رفت، کاغذپاره‌ای یافت که بر وی نام الله نوشته بود. برگرفت و آن رابه بوی خوش معنبر و مُعطَّر کرد. همان شب در خواب او را گفتند: تو نام ما خوشبوی کردی. ما نیز نام تو در دو جهان خوش‌بوی کردیم» (کشف الأسرار، میبدی، ۴۳۱/۱۰). عطّار در تذکرة الأولیاء، ۱۰۷/۱، روایتِ مفصّلی ازین حکایتِ بشرِ حافی دارد.

۶۶۷۵ بشرِ حافی: بشر بن حارث بن علی، زاهدِ خراسانی قرن دوم و سوم (۱۵۰-۲۲۷) در اصل از مردم خراسان، مرو، بوده است و در بغداد می‌زیسته و به دلیل این که پای برهنه راه می‌رفته به بشرِ حافی (پابرهنه) شهرت یافته است. دلیل این کارِ او را از وی پرسیدند. گفت: خدای زمین را بساطِ خویش خوانده است (قرآن، ۱۹: ۷۱) و من روا نمی‌دارم که بر بساط او با کفش و پای‌افزار قدم بگذارم (اسرار التوحید، ۲۲/۱). دربارهٔ او ← صفة الصفوة، ۳۲۵/۲-۳۳۶؛ تذکرة الأولیاء، ۱۰۶/۲-۱۱٤؛ وفیات الأعیان، ۲۷٤-۲۷۷؛ و حلیة الاولیاء، ۳۳٦/۸.

فهرست اعلامِ متن

آدم ۱۱۶-۱۲۰، ۱۲۹، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۵۲، ۳۰۶، ۳۱۵، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۶، ۴۱۷-۴۱۹، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹، ۴۳۷-۴۳۹

آزر ۳۵۵، ۳۵۷

ابراهیم (نبی ع) ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۵۴، ۱۹۹، ۳۵۶، ۴۰۰

ابراهیمِ ادهم ۲۶۷، ۳۵۵، ۳۶۶، ۴۰۸

ابلیس ← شیطان

ابن‌یامین ۱۵۸-۱۶۱، ۲۱۲

ابوایوب ← بوائیوب

ابوبکر سفاله ۲۰۳

ابوبکر صدّیق ← صدیق

ابوبکر واسطی ۲۲۷

ابوسعید ابوالخیر ۱۵۲، ۲۰۸، ۲۶۳، ۳۴۶ نیز بوسعید مهنه

ابوسهل صعلوکی ۴۱۳

ابوعبیدة بن الجرّاح ۳۶۹

ابوعلی رودباری ۳۴۴

ابوعلی طوسی ۱۵۱، ۳۸۹

ابوعلی فارمدی ۲۲۹، ۳۹۳

ابوالفضلِ حسنِ سرخسی ۱۵۳

ابوالقاسم همدانی ۱۸۲، ۱۹۷

احمد غزالی ۳۹۲

ادریس ۱۱۲، ۱۲۹

اردشیر ۳۶۱

ارسطاطالیس ۳۸۸، ۳۸۹

اُسامة بن زید ۳۲۸

اسحاق (نبی ع) ۱۲۰

اسفندیار ۳۶۹

اسکندر (ذوالقرنین) ۱۱۳، ۲۵۳، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۱۰، ۳۸۷-۳۸۹، ۴۰۲

اسماعیل (نبی ع) ۱۲۰

اصمعی ۳۳۹، ۳۴۰

افراسیاب ۱۸۳، ۳۷۴

افلاطون ۲۸۴، ۳۸۷-۳۸۹

اقطع (شیخ ــ) ۴۱۴

اَکّاف (اکّافی) ۱۲۲، ۳۱۳

اکوانِ دیو ۱۸۳

الهی‌نامه ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۱۴

امام دین سجاوندی ۴۱۵

انس بن مالک ۳۳۴

انوشروان (نوشروان) ۱۵۰، ۳۰۸، ۳۵۰، ۴۳۸

اُوَیس قرنی ۴۰۰، ۴۰۱

آیاز ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۱، ۲۴۹، ۲۶۴، ۲۹۳، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۶۴، ۳۶۹، ۳۹۵، ۴۴۴
ایاس ۲۱۵، ۲۳۱، ۳۰۴، ۳۹۶
ایران ۱۸۳
ایّوب (نبی ع) ۱۴۸، ۲۰۱، ۴۰۴
بابل ۱۸۸
بایزید بسطامی ۱۸۳، ۲۰۰، ۲۵۰، ۲۶۶، ۳۴۳، ۳۹۴، ۴۰۷
بخارا ۲۴۲، ۳۸۱، ۳۸۴
بخاری (پیر بخاری) ۲۴۲
بزرجمهر (بوزرجمهر) ۲۷۴
بشر حافی ۴۱۲
بصره ۲۰۴، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۵۵، ۲۵۶، ۳۳۸، ۳۳۹
بغداد ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۶۰، ۲۸۱، ۲۹۴، ۳۱۸، ۳۳۸
بکتاش (معشوقِ دخترِ کعب) ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۹–۳۸۱، ۳۸۳–۳۸۵، ۳۸۷
بلخ ۲۲۵، ۳۷۱
بلقیا (و عفّان) ۳۳۶
بوایوب (ابوایوب) ۲۵۵
بوبکر ورّاق ۲۳۱
بوسعید مهنه ۳۷۹، نیز ابوسعید ابوالخیر
بوسنجه (لیثِ بوسنجه) ۲۴۰
بوسهل صعلوکی ۴۱۳
بوشهدی ← کوشهدی
بهرام چوبین ۳۱۰
بهلول ۲۲۳، ۲۳۸–۲۴۰، ۲۷۷، ۲۸۱، ۲۸۲، ۳۲۰، ۳۲۱
بیژن ۱۸۳
پارس ۱۸۸
پیر (نام گبری که پُلی ساخت) ۱۸۴
پیغامبر ← محمد رسول‌الله ص
ترکستان ۱۸۳
ترمذی، حکیمِ ـ ۲۱۰
تیه ۴۰۳، ۴۳۳
جبرئیل (جبریل) ۱۱۸–۱۲۱، ۱۵۸، ۲۰۱، ۲۲۷، ۲۳۳، ۳۴۱، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۶۶، ۴۱۱، ۴۲۲، ۴۴۵
جرجیس ۳۶۵
جعفر صادق ع ۱۸۶، ۳۵۲
جم (جمشید) ۱۷۱، ۲۲۱، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۸
جندی (خواجهٔ ـ) ۱۵۱
جیحون ۲۴۷
چین ۱۲۸، ۱۹۱، ۳۳۸، ۳۷۳
حارث (پسرِ کعب و برادرِ رابعه) ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۷
حبیبِ عجمی ۲۴۷، ۲۴۸
حسنِ بصری ۲۰۴، ۲۵۵
حکیم ترمذی ۲۱۰
حلّاج ۱۹۳، ۳۵۷
حمزة بن عبدالمطّلب ۳۹۸
حوّا ۲۱۰، ۲۱۱، ۴۲۷
حیّان بن معبد ۳۴۹
حیدر ← علی ع
خالوی سرخسی ۳۴۲
خراسان ۲۶۳، ۳۴۸
خرقانی ۳۹۴، ۳۹۵
خضر ۱۲۹، ۱۳۱، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۷۴
خطا ۱۲۸
خنّاس ۲۱۰، ۲۱۱
داود (نبی ع) ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۴۸، ۴۴۰
دجّال ۱۸۰
دختر کعب (زینُ العرب) ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۴
دستان ۳۲۴، ۳۶۹
ذاتُ العِرْق ۳۶۶

ذوالقرنین ← اسکندر
رابعهٔ عدویّه ۲۰۴، ۲۳۷، ۳۹۴
رادکان ۲۹۶
رستم ۱۸۳، ۳۲٤، ۳٦۹، ۳۸۱
رضوان ۳۷۲
رودکی ۳۸٤
رکن‌الدین آکّاف ← اکّاف
روضه ۱۱۷
روم، رومی ۱۲۵، ۱٤۷، ۲٦۹، ۲۷٤، ۳٦٦، ٤۰۲
زال ۳۰٦
زبیده ۲۷۷، ۳۱٦، ۳۱۹، ۳٦۰، ۳٦۱
زردشت ۳۵۷، ۳٦۲
زکریّا ٤۰٤
زلیخا ۲۰۱، ۲۰۲، ۳٦۵، ۳۷٤
زهراس ← فاطمه
زین‌العرب (دختر کعب) ۳۷۱
سامری ۲۲۷
سبتی (پسرِ هارون‌الرشید) ۳۱۷
سجاوندی، امام دین ٤۱۵
سرپاتک ۱٦۵
سفیان ثوری ۳۳۲
سکندر ← اسکندر
سلمان ۲۸۰
سلیمان (نبیع) ۱۱٦، ۱۲۰، ۱۲۹، ۱٤۸، ۱۸۸، ۳۰۵، ۳۲۲، ۳۳٦، ۳۳۷، ۳۷٤، ٤۳۸، ٤۳۹، ٤٤٦
سنجر ۲۳۲، ۲۹٦، ۲۹۷، ۳۰۷، ۳۱۳
سهراب ۳۲٤
سیاوش ۲۷۰، ۳۲۱
سیمرغ ۲۳۹
شاپور ۳٦۱-۳٦۳
شام ۲۷٦، ۳۳۳
شبلی ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲٤۸، ۲۵۹، ۲٦۰، ۲٦٦، ٤۰٦
شعبی ۲۷۸
شُعیب (نبیع) ۳٦۷، ۳٦۸
شقیق بلخی ۲۲۵
شمعون (گبری معاصر حسنِ بصری) ۲۵۵-۲۵۷
شیخ اقطع ٤۱٤
شیطان (ابلیس) ۱۱۲، ۱۲۹، ۱٦۸، ۱۷۷، ۱۸۰، ۲۱۰-۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷٦، ۲۸۵، ۳٤۱، ٤۰٦، ٤٤۰
صدیق، ابوبکر ۱۲۳، ۱۲٤، ۲۰۳، ۲۲۷، ۲٦۰، ۳۲۸، ۳۳٤، ٤٤۸
صعلوکی، بوسهل ٤۱۳
طاوس یمانی ۲۷۱
طور ۲۱۹، ۲٤۱، ۲٤۲، ٤۳۹
عایشه ۲۳۷
عبّاسهٔ طوسی ۲۳۲، ۳۵۱
عبدُاللهِ عباس ۳۱۷
عبدُالله مبارک ۲۵۱
عبدالله مسعود ٤۱۰
عثمان ذوالنورین ۱۲٦، ٤٤۸
عرفات ٤۰٦
عزرائیل ۱۸۸، ۲۷۲، ۲۷۳
عطاء خراسانی ۳٤۸
عطار ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۳۰، ۳۹۷، ٤۰۱، ٤۱۲، ٤۱۷، ٤۲۱، ٤۲۲، ٤۲۳، ٤۲٤، ٤۲۷، ٤۲۸
عفّان (و بلقیا) ۳۳٦، ۳۳۷
علیِ مرتضیع (حیدر) ۱۲۷، ۱٤۹، ۳۲۸، ۳۳۵، ٤٤۸
عمرِ فاروق ۱۲٤، ۱۸٤، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۲۸، ۳۳٤، ۳۳۵، ٤٤۸
عمر خیام ۳۲٦
عوج بن عنق ۲۷۰
عیسیِ مریم روح‌الله ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱٤٤،

۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۳۲، ۲۹۸،
۴۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۲۶، ۴۳۰
غزالی، احمد ۳۹۲
غزالی، محمد ۲۴۳، ۳۰۷
فاطمه(س) (زهرا) ۳۲۸، ۳۳۵
فخرالدین گرگانی شاعر ۱۹۱
فرعون ۱۲۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۹۴
فرید (عطار) ۳۹۷
فضل ربیع ۲۸۱
فُضَیل بن عیاض ۳۹۴
قارون ۱۴۸
قاف (کوه ـــ) ۲۸۰، ۳۴۸، ۴۳۱
کُرّکانی، ابوالقاسم ۱۵۴
کعب، امیرِ بلخ ۳۷۱، ۳۷۵، ۳۷۹، ۳۸۴
کعبه ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۸۶، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۵، ۲۶۰،
۲۹۶، ۳۶۶، ۳۷۱، ۴۰۸، ۴۳۳، ۴۳۹، ۴۴۱
کنعان ۳۷۴
کوشهدی ۲۴۳
کیخسرو ۱۸۳، ۲۵۸
گرگان ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۱، ۳۵۱
گرگانی، فخرالدین ۱۹۱
گورخان ۳۱۰
لُهراسپ ۲۵۹
لیثِ بوسنجه ۲۴۰
لیلی ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۹۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۹۱،
۲۹۲، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۷۰، ۳۹۳
مأمون خلیفه ۳۳۸، ۳۳۹
مـــجنون ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۰۶، ۲۰۷،
۲۱۷، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۹۱،
۲۹۲، ۳۰۱، ۳۴۷، ۳۷۰، ۳۹۳
محمد رسول‌الله(ص) (پیغامبر) ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۳،
۱۲۴، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۳۶، ۲۴۷،
۲۵۱، ۲۷۱، ۲۸۰، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۵۵، ۴۳۷،
۴۴۳، ۴۴۷
محمد بن عیسی ۲۹۴
محمود غزنوی، سلطان ۱۷۵، ۱۸۴، ۲۰۳، ۲۰۹،
۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۱،
۲۴۹، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۶،
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۴۶، ۳۶۴،
۳۶۹، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۹
مدینه ← یثرب
مرتضی ← علی(ع)
مرحومه ۱۳۲
مرزبان، حکیمِ عهدِ ساسانی ۲۷۳
مصر ۱۱۶، ۱۵۹، ۱۹۰، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۱۶، ۳۴۱،
۳۹۲، ۴۳۰
معروفِ کرخی ۳۹۴
معشوقِ طوسی ۱۵۱، ۲۶۳
ملکشاه، سلطان ۲۶۲
منکر و نکیر ← نکیر و منکر
موسی کلیم‌الله(ع) ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰،
۲۰۵، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۱،
۲۴۲، ۲۶۷، ۲۷۷، ۴۰۳، ۴۳۹
مهدی ۱۸۰، ۴۲۸
مهستی دبیر ۲۹۶، ۲۹۷
مهنه ۲۰۸، ۲۶۳، ۳۴۶، ۳۷۹، ۴۱۴
نکیر و منکر ۱۲۵
نمرود ۱۹۹، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۵۷، ۴۰۰
نوح نبی(ع) ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۴۸، ۴۳۰، ۴۴۰
نوری، ابوالحسن ۱۹۶
نوشروان ← انوشروان
واسطی ← ابوبکر واسطی
وحشی، قاتلِ حمزه ۳۹۸
وزّاق، ابوبکر ۳۳۱
ویس و رامین ۱۹۳
هاروت و ماروت ۱۸۸، ۲۲۰

هارون‌الرشید ۳۱۶، ۳۱۸–۳۲۱، ٤١٤
هِرْمِس ۲۸۳
هلوع (حیوان) ۳٤٨
همای (مرغِ ـ) ۳۰۷، ٤٤٦
همدان ۱۸۲، ۱۹۷، ۲۰۱
هندوستان ۱۸۸، ۲۳۸
یأجوج و مأجوج ۲۷۰
یثرب (مدینه) ۱۲۸، ۲۳٤
یحییٰ معاذ ۳٤۳، ۳۵۲
یزدجرد ۳۰۸
یزید بن معاویه ۱۸۳
یعقوب (نبی[ع]) ۱۲۰، ۱۵۷–۱٦۰، ۳٦٤، ۳۹۱، ۳۹۲
یوسف بن یعقوب ۱۱٦، ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۵۳، ۱۵۷–۱٦۱، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۳۲، ۳٤۱، ۳٦٤، ۳٦۵، ۳٦٦، ۳۷۲–۳۷۵، ۳۹۱، ۳۹۲، ٤۳۹
یوسفِ همدانی ۲۰۱

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

راهنمای تعلیقات

آب بربستن زمین را ۶۱۲۲
آب زره و افراسیاب ۵۸۱۰
آب سیه ۲۲۸۶
آب و نان سیاه کردن ۱۵۷۳
آتش، از ... دود دیدن ۳۲۲۵
آتش کردن ۱۲۶۷، ۴۳۱۱
آخر الزمان ۱۶۰۰
آدم آیینه‌ای برای حق ۶۲۲۵
آدم، مرآتِ حق ۶۲۲۵
آرزو برآوردن از ۶۳۳
آرزو خاستن ۵۵۱، ۳۸۱۳
آری ۲۳۷۰
آزادی چه گوید ۵۵۵۷
آزرا خاک سیر داند کرد ۵۲۴۰
آزرم داشتن ۵۰۹
آستین برافشاندن ۵۹۲۳
آستین فشاندن ۵۵۴۳
آسمانه ۳۸۳۴
آسیای دو زریق و یزدگرد ۴۳۴۶
آسیب ۹۰۳
آشِ حمزه ۶۳۶۱
آشفته‌گار ۴۶۴
آغار کردن (برانگیختن) ۲۰۲۳
آغشته ۴۸۹۵
آگاه ۲۵۱۳
آلاء ۸
آماجگاه ۲۰۸۹
آمدن، به روی ۶۱۱۴
آمیختنِ می و شیر ۴۸۴۱
آمین ۲۹۷۲
آن چیز را تو بنده باشی ۳۰۱۳
آن دم ۱۵۲۹
آن دو فرشته ۱۷۷۳
آنگاه ۵۵۴، ۷۷۱
آویختن بخون ۲۸۶۵
آویزگاه ۲۴۹۲
آهی بود مقصود ۶۵۰۶
آینهٔ حق، آدم ... ۶۲۲۵
اباطیل ۳۰۵۹
ابراهیم ادهم ۱۰۱۵، ۴۴۲۳
ابرو گشاده کردن ۴۱۶۷
ابلیس (فرزندانِ ...) ۲۲۴۶
ابلیس (مظهر قهر و جبّاریت) ۲۳۰۰
ابلیس چرا در چشم تو خرد است ۲۳۱۱
ابلیس و دجّال ۱۶۰۹
ابلیس و لعنت ۲۲۸۶

ابلیس و موسیٰ ۲۳۵۷
ابن‌ادهم ۶۲۸۹
ابن‌المبارک ۳۱۱۸
ابن‌الوقت ۴۱۷۷
ابن‌یامین ۱۱۱۰
ابن‌یامین و یوسف ۲۲۹۴
ابوالحسنِ بوشنجی ۲۹۱۰
ابوالفضلِ حسن ۹۹۲
ابوالفضلِ حسن و سخنی ازو ۴۱۷۴، و حکایتی از او ۴۸۶۸ و ۹۹۲-۱۰۰۳
ابوالقاسم همدانی ۱۶۵۰، ۱۹۷۲
ابوبکر ← صدّیق
ابوبکر سفاله ۲۰۹۳
ابوبکر واسطی ۲۶۱۱
ابوبکر وراق ۴۸۵۷
ابوسعید ابوالخیر، و دی و فرد ۴۱۷۴
ابوعلیِ طوسی ۶۱۸۰
اثبات و محو ۴۷۷۲
اِجْرِی خواره ۴۴۱۲
احمدِ غزّال ۶۲۴۰
إخسئوا قال لا ضیر ۲۳۵۷
اخی ۱۵۶۸
ادا کردنِ نامه ۵۸۸۲
ادراکِ بلاکیف ۶۴۸۰
ادریس ۱۸، ۴۴۴
ادیم ۱۰۲۵
ارتفاع ۳۴۳۶
ارجعی، خطابِ ... ۱۳۳۱
ارسطاطالیس ۶۱۵۹
ارواح و اشباح ۲۷۸۰
اَرّه بر فرق ۲۴۷۵
از آنِ خود کند خرج آنچه دارد ۴۱۴۹
ازارِ پای چرمین ۵۱۹۶
از بدخویی را ۵۱۷۹
از ... بر سر نیامدن ۴۲۴۶
از برونِ پرده ماندن ۲۵۵۷
از بیدلی هم مانْد زان باز ۱۳۴۹
از پارس تا به هندوستان ۱۷۸۵
از پس در ۷۴۴
از پس شدن باز ۵۲۵۲
از پس کردن ۳۶۷۹
از پشتِ ایشان ۴۸۲۰
از پوست بیرون آمدن ۵۰۱۳
از پی ۳۶۳۵
از پی افتادن ۵۸۳۸
از جای شدن ۴۹۹۵
از خوبی نبودش هیچ باقی ۴۱۰۰
از خویش مردن ۴۲۱۰
از دست افتادن ۹۶۹، ۱۳۶۳
از دست بیرون رفتن ۳۸۵۴
از راه افتادن ۲۳۳۹
از راه برخاستن ۷۰۹
از راه بودن ۲۹۰۸، ۴۱۶۵
از روی دیدن ۱۵۵۰
از سر برآمدن ۳۷۲۷، ۶۰۰۹
از سر در ۲۲۶۵
از سر درآمدن ۶۰۰۹
از سویِ ره ۱۶۹۴
از شنیدن (از طریق گوش) ۱۵۵۰
از گردن انداختن ۱۷۳۲
از گهواره در تابوت ره یافتن ۳۴۷۲
از هم فرو شدن ۴۴۲۷
ازین حجّت شود ۴۶۱
ازین هر قسم ۴۶۰
اژدهای نفس ۱۳۲۷
اُسامَة ۴۷۸۴

اسب و عمامه ۵۴۷۵
استادانِ پیروز ۶۳۲۳
اِستادن باستغفار ۱۰۵۰
استخوان کیبو ۵۱۵۵
استخوانی بی‌کبابی ۵۳۱۱
استغفار، ایستادن به ... ۱۰۵۰
استغنا ۲۰۳۳
اِستَغنیٰ بالمَلِکِ عن المُلک ۵۳۲۵
اُسجُد قالَ لا غیر ۲۳۵۷
اسد، نافِ خانهٔ آفتاب ۴۰۸
اسکندرانی ۶۱
اسکندر ← سکندر
اشارت، زبان ... ۶۴۸۰
اشاعره و رحمت حق ۱۰۲۲، و معدومات ۴۳۴، و کلام اِلاهی ۴۵۰، و افعال عباد ۲۰۸۷، و بی‌علت بودن افعال حق ۲۴۴۲، و اسباب ۲۶۳۰، ۲۹۹۱، و... ۳۸۸۶، ۴۸۵۴
اَشراطُ الساعة ۱۶۰۰
اصحاب توحید ۳۰۰۲
اصحابِ دیده ۱۴۸۹
اصحابِ کهف، سگ ... ۶۴۴۳
اَصمَعی ۵۰۴۶
اِضرِبْهُ علَی الجدار ۱۷۳۸
اُطلُبوا العِلمَ و لَو بالصّین ۴۰۷
اُعجوبه ۷۱۸
اعمیِ آن زمان صاحبْ عیان است ۴۱۵۲
آعوانان ۵۳۱۵
اغنیا مردگانند ۵۴۳۶
افتادگی ۲۸۳۰
افتادن (تعبیر شدن خواب) ۵۳۳۸
افتادن رنگ بر رگو ۶۲۵۷
افراسیاب آبِ زره یافت ۵۸۱۰
افراسیابِ نَفْس ۱۶۶۵
افراسیاب و زره ۵۸۱۰
افسوس داشتن ۴۸۳۰
افلاک و حوادث ۲۰۸۸
اقرار آوردن ۳۹۳۱
اقرار دادن (در قیاس اقرار کردن) ۳۶۰۰
اقرار کردن (در قیاس اقرار دادن) ۳۶۰۰
اقیلونی ۳۱۵
اَکّافی، رکن‌الدین ۲۷۴
اکوان دیو ۱۶۶۶
اگر او نیستی ۷۸۰
اگر بینی بدی نیکو بوَد آن ۳۰۷۴
اگر بینی همه عالم تو باشی ۱۳۲۶
اگرچه آن گنه نه کردنِ تست ۲۰۸۷
اگرچه نه به علّت می‌توان یافت ۲۹۹۱
اگر چیزی نبایستی نبودی ۷۹۸
اگر خفتم ۶۱۷۳
اگر خونِ یتیمی می‌خورم من ۱۱۴۳
اگر دریابدم چیزی سپند است ۶۳۶۵
اگر دستم دهد ۴۱۹۴
اگر وقتیت هست آن نیز تیغ است ۴۷۵۹
الاهی نجِّنی منّی اِلاهی ۶۶۶۸
البَحرُ قلبٌ و اللّسانُ ساحلٌ ۴۱۵۰
التصوّفُ الصبر تحت الأمر ۲۵۶۰
التوحید اسقاط الإضافات ۱۲
الدّالُّ عَلَی الخیر ۱۹۲۶
الدنیا جیفةٌ ۱۲۵۷، ۱۳۲۷، ۱۶۴۴، ۵۲۹۸
الذکرُ نسیانُ الذکر ۲۱۷۷
الذکرُ نسیانُ ما سواه ۲۱۷۷
العالَمُ کُرَة و الأرضُ نقطة ۲۰۸۸
الفَقرُ عِزٌّ ۴۷۸۱
الفَقرُ فَخری ۴۷۸۱
الفِ کوفی ۲۵۵۹
القَبرُ اَوّلُ منزلٍ ۴۶۷۵

القلب کالعرش ۲۶۳۳
القلب هو العرش ۲۶۳۳
الماضی لا یُذکَرُ ۴۱۷۴
المالُ حَیّةٌ و الجاهُ اَضَرُّ مِنه ۲۷۲۹
الناقِدُ بصیر ۱۷۱۷
الوَقتُ سَیفٌ قاطعٌ ۴۷۵۹
الهلوعُ دابّةٌ مِنْ وراءِ ۵۲۴۳
اَمّا إلیكَ فَلا ۵۳۸۲
اِمامُ الحَرَمَینِ جُوَینی (بوشهدی) ۲۹۶۱
اَمان خواستن ۲۳۳۲
امرِ ابتلا ۲۲۹۲
امرِ ارادت ۲۲۹۲
امر ربّانی (روح) ۴۱۷
امروزی ۲۱۵۱
اُمّیِ مطلق ۲۶۷۰
اِنَّ آخر ما یَخرجُ من ۲۷۱۸
اِنَّ الشیطانَ لَیَجْری مِن ابن‌آدم ۲۲۷۵
اِنَّ هذا القرآن نَزَل بحُزنٍ ۳۶۳
انبان و رگ ۴۴۸۹
انحطاط (در نجوم) ۳۴۳۶
اندازه ۲۹۱۳
اِنَّ رسولَ اللهِ کانَ فی سَفَرٍ فرأیٰ طَیراً ۶۵۱۸
اُنس ۴۹۱۹
انسان کامل ۵۶۱
انسان، همان عالَم است ۱۳۲۶
انگار (نابوده ــ) ۳۱۶۲
انگار (ناکرده ــ) ۳۷۶۰
انگار (همان ــ) ۳۰۳۲
انگِشت ۶۶۰، ۴۹۸۳
انگشتری ۴۴۰
انگیختن (حشر) ۴۹۰۶
اِنَّ لِلّهِ سبْعینَ اَلْفَ حجابٍ ۶۵۱۴
انّه لینظر الیٰ الطیر فی الجَنّة ۲۶۲۷
اوباش راه ۹۵۰
او را بانگ ما را دوست دارد ۵۶۱۴
اوّل راه ۴۴۳۳
اَوَّلَ ما خَلَقَ الله ۴۶۱
اولو الأمر ۴۰۶۱
اُویس و مردی که گوی کنده بود ۶۴۱۷
اهلِ رازی ۱۷۵۳
اهلِ سلامت ۹۸۰
ایاز و محمود ۲۳۱۷
ای عزیزم ۱۱۳۱
ایمانِ بهایی ۲۰۳۱
این تمامش ۴۹۵۵
این روی دیدن ۳۶۴۴
این شیوه پیغام ۲۹۷۰
این قصه نه زان روی چو ماه است ۲۲۹۱
این می‌تمامت ۳۴۷۳
اینهمه کرباس را چند؟ ۴۳۷۱
این یک دوزخ و آن یک بهشت است ۳۹۱۴
أجوعُ یَوماً و أشبَعُ ۴۷۸۱
أحمقُ ما یکونُ السکران ۱۸۶۹
أسْلَمَ شیطانی عَلیٰ یَدی ۱۳۲۳
أعوذُ بِاللهِ مِنَ الشّیطان ۲۳۰۱
أعوذی خواندن از ... ۲۳۰۱
أنتَ تَعلَمُ ما نُرید ۲۷۸۰
انقطاع ۱۹۱۶
أیُّ الأشیاءِ أمَرُّ مرارة؟ ۵۲۸۵
با ازل ۳۲۸۲
با او جانِ اینها در میان است ۵۶۳۳
با بادام تقدش در میان بود ۵۷۸۷
با ... برآمدن ۳۲۲۶
بابِل ۳۸۳۱
بابِل و هاروت و ماروت ۱۷۷۲
با (به) ۳۶۳۰

با ... بهم ۱۱۸۴
با ... پرداختن ۱۷۱۷
با حوّا بهم ۲۲۶۸
با خاص گرفتن ۱۲۰۶
با خضر اوفتادن ۵۶۳۸
باخلاص (مخلص) ۲۳۲۴
با خلعت چو بستانند نازش ۲۳۲۳
با خود برآمدن ۵۰۶
با خود برآویختن ۱۹۸۸
بادام، چشم بادامی ۵۷۸۷
بادِ بروت ۳۷۹۸
باد به دست بودن ۳۵۰۱
باد در مریم آمدن ۲۶۰۶
با ... در پوست ۱۷۲۰
با دید آمدن ۱۷۲۴
بار (غم و اندوه) ۳۵۷۲
بار، بر در نهادنِ ـــ ۵۰۴
بارِ گلوگیر ۴۲۰۱
بارگیر ۱۶۷۳، ۳۳۷۳
بار نهادن ۳۸۶۸
باریک گفتن ۶۴۰۷
بازار از ... تیز کردن ۲۴۹۸
بازدانستن به بوی ۵۵۸۴
باز زدن به روی ۲۳۰۶
بازگرفتن از خویش ۱۵۴۵
باز و خروس، تمثیلِ ... ۴۷۱۹
بازیست ۴۰۴۶
بازی (عبث) ۱۷۴۰
با سر آمدن ۲۷۷۹
با قدم شدن ۲۳۲۸
بالا برکشیدن ۳۸۷۶
بالِشن ۳۸۳۳
با هم درگرفتن ۴۰۰۷
بایزید ۱۶۷۷
بایزید و ذاالنون ۶۲۷۳
بایزید و زنّار بستن ۶۵۷۵
ببخشیدش سه بازار ۴۴۶۷
ببین تا جبرئیل از خاک و خون کرد ۲۶۰۵
بُت (صنم) در هند ۱۹۷۲
بجای ۵۷۴
بجای آورد ۵۳۷۳
بجای آوردنِ وصیّت ۶۷۳
بجای او ۳۹۶۶
بجای بودن ۶۲۰
بجای منزلی دو منزل آمد ۳۸۳۱
بچشمِ خُرد نگریستن در ... ۹۰۱
بحرِ اخضر ۴۱۰
بحرِ شعر ۵۳۴۳، ۶۳۴۹
بحر شوریدن ۱۵۴۷
بِحِل کردن ۷۹۰
بخفت (فعل امر از خفتن) ۶۱۷۰
بخود با من چه کارش ۲۳۶۳
بدرقه ۳۴۶۰
بدست (وجب) ۱۷۷۴
بدستی دیگر افتادن ۱۵۵۷
بدو از من کنون مژده رسانش ۲۹۴۳
بدیدار ۶۱۱
بدیع‌الزمانِ سنندجی، نقدِ نظرِ او در نقدِ بهار ۱۶۸۶
بدیناری صد ۶۱۵
بر آتش گذشتن عینِ راه است ۳۵۴۹
برآغشتن ۱۱۶۳
برآمد سرخ و زرد ۳۷۶۹
برآمدن با ... ۲۰۰۳، ۴۳۶۸
بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد ۴۷۵۴
براغ (پاره و بخش) ۴۴۶۵

بر افشاند آستین ۵۹۲۳
برافشاندنِ مُلک ۴۵۱۱
براق ۳۳۷۲
بر امر رفتن ۲۹۲۰
برانداختن ۴۴۴۵
برای آخرت ۱۲۶۵
برای کشتنم می‌پرورد نیک ۴۷۳۳
بر بیهوده ۳۶۲۶
بر پای ایستاده برای عذر ۳۷۶۳
بر پشتیِ ۴۲۹۸، ۳۱۳۲
برناس ۳۳۸
برتافتن ۶۵۳۶
بر جان قدم زدن ۲۷۷۰
بر جان ... لرزیدن ۴۲۳۷
بر جای بودن ۷۳۵
بر جایگاه بودن ۶۶۰
بر جایگه ۱۶۹۴
بر جای ماندن ۷۳۲
بُرجِ ذوجسدَیْن ۱۶۷۸
برجِ عقرب کور و لنگ ۳۶۵۴
بر چه کاری؟ ۴۰۴۲
برخیز و رستی ۳۳۳۶
بُرداَبرد ۱۴۹۰، ۳۷۸۵
بر در نهاده ۲۱۰۰
بر در نهادنِ بار ۵۰۴۱
بر دستِ فنا خفتن ۳۲۹۸
بر راست افتادن ۲۷۸۶
بر ستور بستن ۷۳۸
بر سر آمدن ۵۳۰۸
بر سر آمدن (ممتاز شدن) ۵۹۶۵
بر سر چوب کردن ۳۰۴۸
بر سر مجمع ۱۷۴۸
برعکس گردانیدنِ خورشید ۳۸۹۵
بر عمیا ۹۲۰
برغاب، پردهٔ ۵۹۵۹
برغ/ وَرْغ ۵۹۵۹
بر کار بودن ۲۰۸۱، ۴۱۷۳
بر کار دیدن ۳۹۰۱
بر گاوْ مانده ۴۸۱۷
برگ بودن ۳۳۳۳
برگرفتن به ... ۳۱۴۹
برگستوان ۱۴۱۰
بر ... لرزیدن ۳۵۳۵
برنگِ کارِ مردانت برآرند ۶۲۵۱
برون آمدن از پوست ۴۵۵۲
برون آمدن به کین ۳۸۸۳
برون از وی ۳۶۳۶
برونِ حق ۳۰۱۲
برون دادن به ... ۵۹۳۱
برون شدن به ... ۵۹۲۱، ۵۹۶۷
بروی آمدن ۶۱۱۴
برویِ ... باز زدن ۲۳۰۶
بریانی ۳۶۸۳
بریدن نافِ کسی برای ... ۹۸۸
بزَر گرفتن ۵۱۷
بزرگی گفت ۳۹۰۲
بزّیان ۵۴۲
بس آمدن با ... ۱۷۳۷
بساقی ۵۸۲۴
بسامان ۱۳۳۴
بستان و رستی ۵۴۷۸
بسر شدن چون قلم ۶۰۳۹
بسی سر وقت بوده است ۱۲۲۸
بسی می‌دید لطفش را خریدار ۲۳۲۶
بِشرِ حافی ۶۶۷۵
بشکست ۶۰۶۵

بشمرده ۹۲۱
بشولش ۵۰۲۰
بصحّت برگرفتن ۳۱۴۹
بصره ۲۱۲۱
بعجلت ۵۰۶۰
بعزّ عزّ ما ۲۷۶۷
بعلّت (معلول و بیمار) ۳۸۸۶
بغَلْطاق ۴۴۲۳
بقا را هم بقا نیست ۳۲۹۶
بگردانیدن بر فرق چو پرگار ۳۳۲۸
بگزُفت ۱۶۸۶
بلای خویشتن ۴۱۸۵
بلایه ۱۶۴۱
بلوقیا و عفّان ۴۹۶۵
بمرده ۲۷۵۰
بمردی ۱۱۹۷
بمُهرِ خود ۳۱۴۵
بمیر از خود ۳۲۸۶
بمیر از خویشتن در زندگانی ۳۴۹۳
بندِ زمان ۱۵۳۱
بندهٔ بسته‌میان ۳۵۲۹
بنیت ۸۹۲
بوایّوب ۳۲۰۹
بوبکر ۳۳۲۴
بوبکر ورّاق ۴۸۵۷
بُوَد از مردُمان دیوار خانه ۳۸۳۴
بودتی/ بودیی ۵۲۲۳
بود (کامل) ۴۸۸
بود هر عضوِ تو بر تو گواهی ۲۷۳۳
بودیی/ جُستیی ۳۶۹۷
بوسعید مهنه و دخترِ کعب ۵۹۳۵
بوسنجه ۲۹۱۰
بوشهدِ بشکان ۲۹۶۱
بوشهدی ۲۹۶۱
بوعبیدهٔ جرّاح ۵۶۸۵
بوعلی رودباری ۵۱۴۴
بوعلیِ فارمَدی ۲۶۶۰، ۶۲۵۲
بوکه ۱۲۷۷
بوی پیراهن شنیدن از کنعان ۶۲۴۵
بوی پیراهن یوسف و سعدی ۶۲۴۵
بوی زدن ۴۹۵۶
بوی شیر از دهان ... آمدن ۳۴۵۸
بوی و بار ۱۶۷۵
بها، در ... نهادن ۶۶۴۸
به بوی باز دانستن ۵۵۸۴
به پای افکندنِ سرِ زلف ۵۱۴۷
به جای خویش باز شدن ۶۰۴۶
به خون درگشته ۴۱۹۸
به دو جو می‌فروشم، بی دو جو گیر ۱۴۹۸
بهرام چوبین ۴۳۸۸
بهرام و یاقوت ۴۳۸۸
بهر حربِ حق بر آسمان شدن ۵۴۲۵
بهرِ خدا را ۱۵۷۰
بهرِ دین را ۱۷۰۲
به زخمی ۲۳۷۶
به سه راه (در سه مرحله، در سه بار) ۱۰۳۸
به سیلی گردن پرورده کردن ۴۷۱۸
بهشتِ عَدْن را پیشان بدیدن ۵۷۴۷
به صد میتین بندهد سفله دنگی ۵۲۸۱
به صرافان (به بازار و رستهٔ ــ) ۳۰۹۸
به فرمان رفتن ۲۹۵۶
به قدرِ مایه برتر می‌توان شد ۱۹۹۵
به لعنت کردش از آفاق ممتاز ۲۲۹۸
بهلول ۲۸۴۵، ۳۶۸۳، ۳۷۸۶
بهم باشیم ۴۴۹۶
به مویی ۹۵۲

به مویی می‌توان بست ۲۳۷۲
به نام خواندن ۴۶۲۲
به هر انگشت درگیرم چراغی ۵۸۹۵
به هر جایی گِلی در آب کردن ۲۲۸۲
به هندستان و تاریکی چو کیوان ۳۸۲۱
به هیچ انواع ۱۳۴۶
بهی شد رویم و رویِ بهی نیست ۵۸۷۶
به یک ره ۱۱۶۰
به یک گردن دو خون بر می‌تابم ۲۸۷۲
به یک مستی دهد سیمِ تو سنگی ۵۲۸۱
بی‌آگاه ۱۰۹۲
بیا در ما گریز ۱۱۹۱
بی‌اِذنِ اِلاهی ۴۶۴۱
بیان کرد ۶۵۰۳
بَیْتُ الحَزَن ۶۰۳۲، ۶۲۴۱
بی‌خان و بی‌مان ۳۷۹۴
بیخودی و در خودی ۳۶۷۹
بی‌درود (بی‌برکت) ۱۶۹۹
بیرون‌شو ۲۰۴۵، ۳۴۷۹
بی‌سر آمدن چون گریبان ۳۴۰۹
بی سر و کار ۶۰۰۳
بی‌سلامت ۳۹۹۵
بی‌طعام ناتمام ۲۱۴۶
بی‌علّت عطا دادی وجودم ۶۵۶۸
بی‌علتی مردودِ آن در شدن ۲۴۴۲
بی‌غرض، کارِ ... ۶۴۸۹
بی‌کارت نخواهد بود باری ۹۴۱
بیکراه ۱۵۲۰
بیک ره ۹۴۸، ۳۶۶۶
بیک ره اهل دنیا در ریاست ۵۲۸۸
بی کشتی تو در دریا نشستی ۳۳۰۴
بیک نرخ آمدن ۲۰۴۹
بیمار داران ۵۵۷۶
بیمار گشتن حق ۶۳۱۰
بیماریش در عین اوفتاده‌ست ۵۱۵۲
پادشاهِ ممدوح فخرِ گرگانی ۱۸۳۳
پاک (به تمامی و کمال) ۳۸۸۰
پاکیزه ذات ۲۵۴۸
پاکیزه گوهر ۵۲۹۸
پالودن ۱۹۰۲
پای آوردن ۳۰۶۴
پای به کش آوردن ۵۱۵۶
پای عروس را داماد باگُلاب شستن ۴۶۹۳
پای گاو در میان بودن ۴۸۱۶
پدیدار آمدن ۱۹۱۲
پذرفتار ۳۲۴۲
پذیرفتار ۳۲۴۵
پُربرگ ۲۳۳۵
پُربرگ، خوابِ ... ۱۷۲۵
پرداختن از ۵۱۱۴
پرداختن از ... به ... ۱۴۸۵
پرده از چشم برافتادن ۵۰۷۸
پرده برافتادن ۱۵۹۵
پرده‌نوازی داود ۴۴۲
پرده‌های نور و ظلمت ۶۵۱۴
پردهٔ اسباب ۲۶۹۴
پردهٔ برغاب بَجستن ۵۹۵۹
پردهٔ عِزّ ۲۳۹۳
پردهٔ عُشّاق ۵۸۵۲
پرستار (کنیز) ۳۷۶۰
پرسندهٔ فال ۲۱۹۵
پرگار، قدم از سر کردنِ ... ۲۷۴۰
پروای ... داشتن ۳۹۴۵
پروای ریش خویش داشتن ۲۵۱۰
پَژیان ۴۷۴، ۱۲۴۲
پست فکندن ۲۸۳۲

پستد (پسته) ۵۸۷۰
پس‌روان ۳۶۵۶
پشت باز نهادن ۴۴۰
پشتِ دست خایان ۱۵۵۶
پشتواره ۲۵۰۱
پشه و نمرود ۲۰۲۱
پشولیده ۵۷۶۷
پشولیده روزگار ۱۱۵۲
پشولیده موی ۱۱۵۲
پُل آن سوی رود ۱۶۹۹
پل، به ... بیرون بُردن ۱۷۰۰
پل کردن ۱۶۹۲
پُلی بر رودخانهٔ هرات ۱۶۹۱
پنبه در دهانِ مُرده نیکوست ۴۸۴۵
پنبه کردن ۴۸۳۷
پوستِ تخم مرغ (در کیمیاگری) ۶۱۳۹
پوست، در ... بودن با ۱۷۲۰
پوستین به گازر دادن ۴۰۱۱
پوشنجه ۲۹۱۰
پوشنجی، ابوالحسن ۲۹۱۰
پوشیدن (متعدی) ۲۲۹۹
پوشیده چشم ۱۹۵۹، ۵۶۰۵
پی‌پیاز ۲۱۲۷، ۴۴۵۹
پیچ ۲۴۱۱
پیچ‌پیچی ۱۵۵۵
پیچیدن ۲۵۵۱
پیر اصحاب ۳۹۱۷
پیر (در طریقت) ۱۶۷۳
پیر (در مورد زردشتیان) ۱۶۹۱
پیر (شیخ) ۱۶۳۸
پیر (عینِ راه) ۳۲۰۹
پیر (نمایندهٔ حق) ۳۲۱۲
پیرهای کدکن ۱۶۹۱
پیری بخاری ۲۹۴۶
پیش از اجل مردن ۳۶۷۴
پیشان ۱۲۰۴، ۳۰۴۶، ۳۶۸۷، ۴۹۲۲، ۶۵۱۷
پیشِ ... بازآمدن ۱۶۵۱
پیشِ برق ۶۰۲۱
پیش‌برق بستن ۶۰۲۱
پیش راه ۵۲۴۴
پیش کشیدن ۱۴۰۰
پی گم کرده ۵۵۵۷
پیل‌واری سه درم (فردوسی و محمود) ۶۳۷۹
پیمبر گفت: آخرْ وَصفِ مستور ۲۷۱۸
پیمودنِ عمر ۴۸۲۶
پیوست ۱۲۸۶، ۲۲۰۱
پیوند کردن ۸۲۱
پیه‌آبه ۲۱۲۹
تابوت گردیدنِ مهد ۲۳۶۸
تابه ۱۰۳۳
تاج نوشروان ۴۳۶۵
تازک ۳۱۲۳
تارود ۴۳۸۰
تارودی ۴۳۸۰
تارودی، رسیدنِ ... ۴۳۸۰
تا روی طوس ۴۳۸۰
تازه (معادلِ آن در قدیم) ۵۵۴، ۷۷۱
تاوان ۳۹۵۴
تا وقتی که آن دیدار نَبْوَد ۵۶۶۹
تا یک دیده دریاخت ۳۶۲۵
تباشیر/ طباشیر ۵۸۷۱
تحت الشعاع ۳۴۲۶
تحویل کردن ۵۳۰
تختهٔ وقف ۴۳۶۰
تخفیفِ کلماتِ مشدّد ۳۰۰۸
ترا دیوانه می‌آید کنونم ۳۷۲۳

ترا نز بهرِ بازی آفریدند ۱۷۴۰
تردامن ۱۴۷۵
ترسایی (راهبِ بودایی) ۱۹۷۵
ترسگار ۶۴۲۱
ترکستان ۱۶۷۰
ترنج و دست را بر هم بریدن ۶۲۱۹
تزه برچیدن ۵۴۶۷
تزه (نان خورش) ۴۴۶۵
تشبیه و تعطیل ۳۰۵۹
تشویر ۷۵۶، ۱۵۸۸، ۳۱۴۲، ۴۴۶۷
تشویر خوردن ۳۷۷۵، ۴۰۹۴
تصرّف ۱۵۶۳
تصوف چیست، در صبر آرمیدن ۲۵۶۰
تعجّب باز ماندن ۶۰۵۰
تعطیل و تشبیه ۶۴۷۱
تعلیق داشتن ۴۴۹۸
تعویذ ۷۲۳
تعهّد کردن ۵۳۱
تفاوت زین گدا و خویشتن بین ۴۲۴۹
تفرقه ۱۷۳۷
تقصیر و توفیر ۱۶۷۶
تکبیر بستن ۱۷۶۲
تکبیر پیوستن ۳۱۴۲
تگ ۱۹۴۵
تماثیل ۳۰۵۹
تنجیم، علمِ ... ۱۲۴۸
تن زدن ۷۱۱، ۲۱۴۰، ۲۶۳۹
تن فرو دادن ۵۴۹۷، ۵۵۰، ۱۲۷۳، ۱۸۴۸
تنگ بسته ۶۴۸، ۴۱۶۸
تنگ تیر ۱۹۴۰
توانگر را پیامبر مُرده خوانده‌ست ۵۴۳۶
تو باشی جمله و هم‌خانه باشی ۱۳۳۸
تو باقی مان ۷۰۹
توحید ۴۳۴
توحیدخوان ۲۸۰
تو خفته به در بارت نهاده‌ست ۵۰۴۱
تو را می‌بیند اینجا چشم در من ۵۱۸۹
توریت ۱۶۸۶
توفیر و تقصیر ۱۶۷۶
توکل چیست؟ ۲۵۶۱
تو و او در نمی‌گنجد ۳۳۶۴
تویی معشوق خود ۱۳۴۰
تیر از زِه برآمدن ۵۹۸۲
تیر از شست ۳۶۰۹
تیرِ پرتاب ۳۷۳۴
تیغ سرانداز ۱۴۵۷
تیغ هندی ۴۱۰۴
تیمار بُردن ۵۴۱
تیمار داشتن ۵۰۰
تیمار دیده ۱۰۴۸
ثقبه ۱۹۳۱
ثقبهٔ لعل ۵۰۱۱
ثوابش برنتابد هردو عالم ۶۵۳۶
جامِ جم ۱۶۶۵، ۳۴۹۵
جامِ جمشید ۲۴۶۵، ۳۴۹۵
جامِ جم عقل است ۳۴۹۵
جامعِ قرآن ۳۷۶
جامه برزدن ۶۱۳۱
جامه پوشید ۲۲۹۹
جامه در چنگ گرفتن ۳۹۶۱
جامه‌گردان ۱۴۷۸
جامه گرداندن ۳۰۴۹، ۱۳۸۳
جامهٔ اهل سلامت ۹۸۰
جامهٔ خاتونی ۶۶۶۳
جامهٔ خواب ۱۲۶۷
جان (به معنیِ تن) ۳۰۷۸

جان‌خواهان ۴۴۳۸
جان‌دار ۶۳۰۱
جانْدارو ۴۶۹۰
جان در سر ... شدن ۱۸۵۴
جان گرداندن ۳۰۵۰
جان و جگر شد خون و خارا ۴۷۹۹
جاودانه ۶۲۶۰
جای آن است ۱۱۴۶
جایِ خالی ۲۷۲۲
جای گریزی نیست اینجایگه ۱۱۹۰
جای و رخت ۱۳۱۵
جایی کردن (محلّی ساختن) ۲۵۴۰
جبّار ۱۲۱۱
جبر پذیرفتن ۴۴۰۰
جبرئیل و مریم ۲۶۰۶
جرجیس و گردون گرداندن بر او ۵۵۹۴
جَزم و وَقْف ۱۹۲۹
جزو (جُزء) ۱۶۸۶
جزئیّت ۳۹۱۰
جُمَل ۵۳۱۰
جگرخوار ۲۷۶۱
جگرخواری ۱۴۶۵، ۴۵۲۳
جگر خوردن ۱۱۰۴
جمالش را فروغ او حجاب است ۱۴۸۷
جمال‌شناسی (تجربهٔ ...) ۳۰۷۵
جمعی هم دیاری ۵۱۴۴
جمله بهم ۲۴۲۷
جنبیدن از برای ۶۹۴
جُندی، خواجهٔ ... ۹۴۶
جُوجُو ۴۴۵۴
جوز بر گنبد افشاندن ۲۱۸۴
جوشن پوشیِ ماهی ۱۴۰۶
جوشیدن (جوشانیدن) ۴۳۱۲
جَوف ۳۶۶۶
جو و گنج ۳۵۸۰
جهان انگار تا رودی رسیده‌ست ۴۳۸۰
جهانداری به درویشی درانداختن ۴۴۴۵
جهان هردو بهم ۴۱۸
جهانی آتش ۱۱۵۵
جهانی بنگری کان یک زمان است ۲۶۲۴
جهانی خلق ۸۴۰، ۱۳۵۲، ۳۲۵۲
جهانی خوردن ۶۴۰۳
جهانی مال ۶۴۸
جیب ۱۷۴۲
جیحون ۳۰۵۱
جیفهٔ دنیا ۱۲۵۷، ۱۳۲۷
چار رکن ۱۷۱۸
چارسوگاه ۵۲۰
چار طبع ۳۸۸۷
چارمیخ کردن ۵۸۳۴
چاشنی‌گیر ۴۳۶۴
چاوُش ۸۳۱
چاووشِ راه ۵۲۲۶
چخ (آغل کبوتر) ۳۹۱۵
چراغ درگرفتن ۲۸۳۱
چراغی کز درِ حق نازنین است ۲۶۵۷
چرا می‌باشی ۵۰۴۴
چرخِ گردان ۴۸۵۱
چشمِ بادامی ۵۷۸۷
چشم بخوابانید ۲۳۵۶
چشم بر پای افکندن ۵۸۱۶
چشمِ خُرد، دیدهٔ تحقیر ۹۰۱
چشم رسیدن ۱۸۳۹
چشم‌زخم ۳۱۱۱، ۵۹۹۸
چشمِ زخم (توقّعِ زخم و ضربت) ۶۶۱۸
چشم سپید کردن ۲۹۸۹

چشمِ سوزنِ عیسیٰ ۵۹۶۷
چشمش در سر آمد ۵۵۷۲
چشمِ شده ۳۶۲۷
چشم عاشق از وی بود رفته ۱۳۵۹
چکاده ۱۳۰۷
چگونه جا گرفتی جانم ای ماه ۱۳۲۳
چنان در زَر وجودش گشت خاموش ۶۲۸۰
چند از ... ۶۷۹
چندانی ۱۸۴۱
چند راه ۱۰۲۴
چنگل ۱۳۰۶
چنین باید شدن نه آن‌چنان گشت ۲۴۶۲
چنین کت امر می‌آید چنان گرد ۳۳۳۲
چنین کس ۱۲۷۰
چوبدار ۸۳۱
چو برخاست آن زمان ۱۹۸۶
چو بیخویشی ۹۵۴
چو پرده بر نیفتاده ست ۹۵۲
چو تیغی بر سر آمدن ۵۹۶۵
چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز ۳۱۸۶
چو جانها سوخت ۳۰۷۸
چو چیزی گُم نکردی ای عجب تو ۶۴۹۸
چو سختی ۷۵۸
چو شب بگذشت مرگ روز بر سر ۶۰۲۰
چو عیسیٰ سوزنی با خود بمگذار ۵۲۰۸
چو ماهی ماه در جوشن فرستاد ۱۴۰۶
چو مرگ آید بگویی هم نگویی ۲۵۴۶
چو مویی ۲۸۰۸
چو می‌آیند و می‌گذرند ۴۴۳۶
چون از شمع سر یابد جدایی ۳۴۱۴
چون خموشی ۳۷۵۵
چون خیالی ۶۴۲۴
چون غربیان ۳۰۰۴
چون مهربانی ۵۹۳
چون نگاری ۳۱۴۵
چهارپهلو ۱۷۳۸
چه افتادت ۱۱۶۷، ۲۸۹۱
چه برخیزد ز ... ۱۷۹۳
چه بگشاید از ۲۷۷۵، ۱۷۹۹
چه خیزد از ۳۷۶۵
چه سنجد ۲۰۹۶
چه‌گر ۹۳۸، ۱۰۰۳، ۱۱۱۵
چه می‌باشی ۲۰۶۳
چه می‌پایی ۱۱۸۸
چیزی نیز ۶۲۶۰
چین ۱۸۳۷
حاجب ۷۱۸
حاجبی کردن ۱۳۹۳
حاجر ۱۵۷۶
حافظ، و دریای اخضر ۴۱۰، و گیسوی چنگ ۵۶۴، و کرامات و مقامات ۶۶۶، و قصد کسی کردن ۸۴۵، و قباپوشی ۹۷۹، ایستادن به غرامت ۱۰۵۰، و عزیزِ مصر ۱۱۱۳، و دگر به معنی بار دیگر ۱۱۸۴، و گنج روان ۱۴۴۷، و سیاه‌دلیِ چشم ۱۴۵۸، و تفرقه ۱۷۳۷، و طاق آمدن طاقت ۱۹۳۴، و شمع و انگبین ۲۱۰۷، و شکاری ۲۲۱۹، و حق به دست ... بودن ۲۵۷۵، و پرگار ۲۷۴۰، و حجاب خویشتن شدن ۳۴۶۹، و شدن (به معنی رفتن) ۳۵۷۷، و نابیناییِ نرگس ۳۶۵۳، و از دست رفتن ۳۸۵۴، و دل دادن ۴۱۲۷، و تلفظِ خاطَر به جای خاطِر ۴۱۴۲، و زینِ مُغَرَّق ۴۴۲۳، گلاب بر گور ریختن ۴۶۸۹، و جانْ دارو ۴۶۹۰، و کمر بستن جوزا ۵۷۴۰، و نرگسِ مردم‌دار ۵۸۶۶، و خطِّ محقّق ۵۸۷۳، و جاندار ۶۳۰۱
حال بر ... تیره شدن ۲۰۲۱

حالی ۵۱۷، ۱۸۵۱، ۲۴۸۲، ۲۶۴۸
حالی، صاحبِ حال ۱۷۲۹
حُبُّ الوطن ۱۳۴۱
حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمان ۱۳۴۱
حُبِّ جاه مطلوب کبار است ۲۷۰۸
حَبَشی ۳۱۳۰، ۳۷۴۸
حبیب ۳۰۵۱
حجابِ تو تویی از پیش برخیز ۳۴۶۹
حجابِ ظلمت ۶۵۱۴
حجابِ نور ۶۵۱۴
حجابَةُ النور ۱۴۸۷
حجّت شدن ۴۶۱
حُدایی زار ۵۰۶۲
حُدی (ممال) ۵۰۶۸
حرمگاه ۳۳۲۱
حساب از کسی برداشتن ۱۰۷۶
حسن بصری ۲۱۲۱، ۳۰۵۱، ۳۲۱۴
حصارِ طارود ۴۳۸۰
حضور تست اصلِ ... ۳۳۷۵
حَفنَه ۳۷۸۶
حق ابلیس را ملعون همی خواست ۲۳۵۴
حق الیقین ۲۱۹۷
حقّانی (شاعرِ گویندهٔ غزل ابلیسیّه) ۲۴۳۳
حق بدست ... بودن ۲۵۷۵
حق را نمی‌باید مرا هیچ ۲۹۸۴
حقیقت (در معنیِ حقیقةٌ، که خارج از سبک عطار است) ۱۰۴، ۱۸۲، ۲۵۶
حقیقتِ محمّدیه ۴۵۱
حکیم ترمذی ۲۲۴۶
حکیمِ مشتری فش ۴۵۰۶
حمزه (نوعی آش) ۶۳۶۱
حمزه‌خوار ۶۳۶۱
حمزه خوردن ۶۳۶۱
حمزه و وحشی ۶۳۶۱
حوادث و افلاک ۲۰۸۸
حیّان بن معبد ۵۲۶۰
حیدر ← علی ع
حیز ۸۶۵
حیلت کردن ۹۰۶
حیله ۱۱۶۶
خاتمت، خوفِ ... ۲۰۳۵
خاتونِ جنّت ۴۹۴۷
خاتونی، جامهٔ ــ ۶۶۶۳
خادم ۳۴۰۳
خادم کردن ۵۵۲۵
خارکش، طریقِ ... ۵۷۹۶
خازن ۱۲۱۱
خاطر ۵۶۴۲
خاک‌بیز ۶۴۹۹
خاکستر فرو کردن ۸۲۶
خاکِ شوره ۱۳۷۷
خاکْ لخت ۴۳۶۷
خالکوبی بر بدن، رسمِ ... ۲۳۸۹
خالوی سرخسی ۵۱۰۲
خالی و حالی ۳۰۸۱
خامُش کرد ۳۸۲۰
خایه ۳۶۶۰
خدا فعلِ تو یک یک ذرّه دیده ۵۰۷۶
خراباتی ۹۹۸
خراب و خراج ۶۵۹۳
خراج ۵۸۹
خراج و خراب ۶۵۹۳
خرابی از خرابی خواستن ۶۵۹۳
خر بخت اوفتادن ۴۳۳۸
خر به یخ در ۵۹۵۱
خره در خواب دیدن (بخت) ۴۳۳۸

خُرده‌دان ۱۱۴۵
خُرده در میان بودن ۴۹۳۱
خرسنگ ۸۹۵، ۱۴۴۱
خَرْقانی و بیل زدن ۶۲۸۶
خرقانی و پشتِ پای خود ندیدن ۶۲۴۵
خرقانی و محمود ۶۲۹۸
خرقه را زنّار کردن ۳۱۹۷
خرقه کشیدن از ۹۸۳
خِرقه و زُنّار ۱۶۷۹، ۳۹۰۱، ۵۴۸۱
خرِ مصری ۴۵۱۹
خروس، شستنِ پایِ ... ۴۷۳۳
خروس و باز، تمثیلِ ... ۴۷۱۹
خسرونشان ۴۰۹۷
خَشک ۱۶۰۱، ۲۸۰۰
خشت بسته ۵۷۰۴
خشتِ پخته ۲۶۵۴
خشتک چرمی ۵۱۹۶
خَصْم ۱۱۹۸، ۲۸۸۹
خصمی ۹۱۳
خَصِی کردن ۵۵۲۵
خضر ۴۳۸
خطابِ اِرجِعی ۱۳۳۱
خط دادن ۵۷۹۱
خط دادن (تضمین کتبی) ۳۲۴۲
خط روان بودن ۵۱۵۳
خط روان شدن ۱۳۱۹
خطِّ محقَّق ۵۸۷۳
خُطْوَتانِ وَ قَدْ وَصَلْتَ ۶۲۹۴
خطی به نام ... رسیدن ۲۹۵۲
خطی دادن ۳۲۴۲
خطی در دفتر وحدت کشیدن ۳۴۵۶
خطّی (رُمحِ ...) ۵۴۵۲
خطی کشیدن ۱۳۱۹
خفتنِ پای ۱۷۲۱
خَفْض (در نجوم) ۳۴۳۶
خفض (در نحو) ۳۳۵۱
خلّت ۵۴۲۱
خَلَقَ اللهُ آدَمَ علی صورته ۶۲۲۵
خلقِ محبوس ۳۵۵۷
خلق وادی ۱۷۵۰
خلقی ۱۶۸۰
خلیفه‌زاده ۴۷۰
خلیفه و شاه ۴۳۰
خم از پنجه فزون و شست هم داشت ۴۸۷
خُم ساختن خود را ۵۰۹۱
خنّاس ۲۲۴۹
خنک ۹۱۶
خوابانیدن چشم ۲۳۵۶
خوابِ پُربرگ ۱۷۲۵
خواجگی ۱۰۵۸
خواجهٔ انواع و اجناس ۴۷۹۲
خواجهٔ جندی ۹۴۶
خوان برکشیدن ۱۱۲۳
خواندن بر استاد ۵۹۱۹
خوانذیت/ خواندیت ۷۸۰
خوانسالار ۱۱۳۹
خواهر گرفتن ۵۴۷
خود را یاد دارم ۴۱۳۸
خوردن جهانی ۶۴۰۳
خورشید به گِل نهفتن ۴۹۱۵
خوشی ۱۳۵۷، ۱۹۸۳، ۲۱۶۳، ۳۷۵۵
خوفِ خاتمت ۲۰۳۵
خوف و خطر ۲۰۳۵
خوک ۱۳۲۷
خون (در ... آمدن) ۶۱۰۱
خون (در ... شدن) ۶۱۰۱

خون بها کردن ۳۶۱۸
خونِ جانِ کسی را خوردن ۶۱۲۴
خون‌خواره ۲۲۳۶، ۳۴۰۵، ۶۰۳۰
خون خوردن بود از خون‌بها خوردن ۳۶۱۸
خون راندن ۱۶۳۴
خونریز ۲۸۶۲
خون کردن ۱۶۱۳
خون و خارا ۴۷۹۹
خونی کردن ۶۰۳۰
خوی باز شدن ۳۴۴۷
خوی باز شدن از ۳۴۰۳
خوی باز کردن ۴۵۹۵
خیال ۶۴۲۴
خیالات پیمودن ۲۱۳۸
خیل ۱۴۲۳
دادْ دادن ۳۹۹۴
دادِ صبر می‌بایست دادن ۱۲۹۴
دادِ عمر دادن ۳۵۷۸
دار الملک ۴۱۸، ۱۰۶۶، ۳۲۶۲
داسک ۲۷۲۶
دالِ سرِ زلف ۱۹۲۵
دالٌ علی الشرّ ۱۹۲۶
دامن از ... درچیدن ۲۹۵۱
دامن فراهم کشیدن ۲۹۴۷
دانای فتویٰ ۵۳۲۸
دانستن (شناختن) ۴۶۲۵
داتم ۱۱۹۰
دانندهٔ پاک ۳۶۲۴
دانندهٔ دین ۲۹۷۲
دانندهٔ راز ۱۶۰۵
دانه، عاشق ... ۴۱۰۲
داورِ زمین ۵۷۲۴
داو یافتن ۴۸۱۹
دجّال ۱۶۰۴
دجّال پایان ۱۶۰۰
دخانٌ و دَجّال و دابّةٌ و ۳۸۹۵
دخمهٔ گبران ۵۳۵۴
دخترِ کعب (رابعه) ۵۷۴۲
در آبم نشانده ۲۰۹۴
درآموختن ۲۰۰۲، ۲۹۸۹
درآموختن از ۴۵۰۲
در آن عالم نباشد مرغ از بیض ۲۶۲۷
در آن لعنت بجز ساقی ندید او ۲۳۸۰
در الاهی ۲۳۰۱
در انبان رگ است و در تو رگ نیست ۴۴۸۹
دربار بودن ۳۵۷۲
در باقی کردن ۴۲۸۹
دربایستن ۶۳۶۵
دربسته ۳۰۷۳
در بها نهادن ۶۶۴۸
در تاب ۵۲۷۸
درتافتن ۳۰۰۹
در تعبیر ۴۳۳۸
در تگ ۳۴۶۳
در تگ افتاد ۹۶۶
در تگ دویدن ۳۲۰۶
در جوالِ ... بودن ۳۷۰۲
در جوال کردن ۴۸۳۲
در حال (فوراً) ۴۱۶
درخواست کردن ۲۳۶۱
درخواستن (آهنگ یا ترانه‌ای را خواستار شدن) ۴۱۱۶
در خون آمدن ۶۱۰۱
در خونِ جان خود شدن ۱۳۸۸
در خونِ ... شدن ۴۱۱۱
دَرد ۶۱۸۸

دردِ زِه ۴۶۹۱
دردِ زِهِ زنان ۴۶۸۳
دردِ سر دادن ۶۰۱۳
در دل کردن ۱۱۰۴
دُردیِ لَعنت ۲۳۸۰
در زیرِ ران کشیدن ۳۳۷۲
در سر آمدن ۱۴۶۱، ۱۹۷۵، ۶۰۰۵
در سر افتادن ۵۴۹۳
درس نرم کردن ۶۳۶۰
دُرِّ شب‌افروز ۳۷۲۲
دُرِّ غبین ۵۸۶۹
در قبا شدن با ... ۵۲۲۸
در کار بودن ۲۹۹۵
در کبودی ۵۷۳۰
در کمر شدن ۵۸۶۵
در گاز کشیدن شمع ۳۵۹۹
درگشت ۶۰۱۵
درگشتن ۴۴۴۰، ۵۹۶۹، ۶۰۱۵
در گوی آمدن ۵۷۹۴
درمنه ۴۳۵۳
دَرْمَنه و دَرَمْنَه ۴۴۷۳
در میان داشتنِ نقد با ... ۵۷۸۷
دَر نهادن بهم باز ۳۲۰۹
دروازه ۶۰، ۳۵۱۲
درودِه، نیستانی ... ۱۹۶۳
درویشِ حالی ۱۷۲۹
در هم زدنِ دست ۵۷۱۵
دریا، بی‌کشتی در ... نشستن ۳۳۰۴
دریای اعظم ۳۵۶۶
دریای جان ۴۱۵۰
دریده پرده ۵۹۰۷
درین دیوان ۲۵۷۵
دستار از کفش نشناختن ۵۹۰۳
دست‌آس ۴۷۸۸
دستِ آسمان (مسندِ آسمان) ۴۸۰۹
دستار از سر نهادن ۱۰۵۰
دستارِ لام‌الف ۲۵۱۱
دستان ۵۶۹۶
دستبرد نمودن ۸۲۵
دست دادن ۶۶۵
دست درکش ۵۸۱۵
دست در کش کردن با ۲۶۵۱
دست در کمر داشتن با ... ۱۹۲۷
دست در هم زدن ۵۷۱۵
دست زدن ۲۳۰۲
دست زیر سنگ بودن ۳۹۶۲
دستکاری ۵۸
دستش گیر و بردی ۱۸۵۹
دست (گونه، نوع) ۳۵۲۸
دستوان ۱۰۲۹
دست (وضع و حالت) ۳۲۰۵
دشمن گیر یا دوست ۳۶۸۹
دگر (بارِ دیگر) ۱۱۸۴
دگر (برای جمع) ۳۹۹۵
دگر ره ۲۴۸۸، ۳۰۰۰
دل از ... پرداختن ۱۷۱۳
دل برخاستن ۴۹۵۸
دلت عرش است و صدرت هست کرسی ۲۶۳۳
دلت تدهد ۴۱۲۷
دل دادن ۱۰۹۲، ۳۹۳۵
دلْزندگی ۵۴۰۸
دل زنده شود از مرده دیدن ۴۶۶۳
دلم در چشم گیرد ۵۸۸۰
دلو و ابریق و رسن ۳۰۰۳
دماغ ۱۳۱۰
دماغ پالودن ۱۰۸۷

دم دادن ۵۹۱۱
دم دادن (فریب) ۵۹۱۱
دَم درکشیدن ۱۰۹۰
دمساز ۲۶۴۱
دم فرو شدن ۴۴۲۷
دمیدن ۱۶۱۷
دمی مشکین ۴۲۹
دندان نمودار شدن ۲۶۸۷
دَنْدیدن (زیر لب سخن گفتن) ۳۳۶۵
دنیادارِ مُردار ۱۲۵۷
دنیای محتال ۲۸۴۲
دوالک‌باز ۵۱۹۰
دو پانصد سال ۶۱۵۱
دوچاری خورد، با او ۵۴۶۹
دود برآوردن از ... ۲۷۲۰
دود دیدن از آتش ۳۲۲۵
دورباش ۱۴۸۸
دو رُخ طرحش نهم ۵۹۷۵
دو ساعت بود ۳۳۲۰
دوستی‌دار ۱۹۸۹
دوسه راه ۲۰۵۳
دو ضربه ۱۰۶۴
دو گیسو چون دو چوگان می‌کشیدی ۸۲۹
دولت ۲۹۹۳
دولتْ جای ۱۱۹۵
دولتی ۱۰۷۴
دومَرده ۴۵۴۲
دو مستی شد پدیدار ۱۸۵۳
دونِ حق ۳۰۱۳
دویی را نیست یارا گشت اینجا ۶۲۷۰
دَه جان ۲۷۸۷
ده خشت و ده گز کرباس ۴۳۷۲-۴۳۷۶
دَهره ۲۳۰۴
دیار و دَیر و دیّار ۳۹۴۳
دیده آمد ۳۰۸۹
دَیر ۱۶۴۸
دیری گاه ۲۸۷۴
دیری گه ۵۰۱۳
دیناری صد ۶۱۵
دینه ۱۵۱۳
دیوار، بر ... زدن ۱۷۳۸
دیوان بدبختی ۲۹۲۶
دیوانه پیشه ۲۶۰۰
دیوانه‌سار ۴۷۶۹
ذاتُ العِرْق ۵۶۲۶
ذَریره بر شکنج موی بیختن ۵۱۶۴
ذوالکِفْل ۳۲۴۵
ذوالنورین ۳۶۱
ذوالنون و بایزید ۶۲۷۳
ذُو جسدین، برجِ ... ۱۶۷۸
ذوفنون ۴۶۸
را (برای —) ۱۲۷۴
رابعه ۲۱۲۱، ۶۲۸۵
رابعه (دختر کعب) ۵۷۴۲
رابعه و سوختن خانه ۲۶۳۵
را (دو را برای یک فعل) ۲۹۸۴، ۳۷۲۳، ۵۶۱۴، ۶۱۹۱
راذکان، مرغزارِ ... ۴۰۹۷
رازیبی / پردازیبی (ساختار بیان شرط) ۴۰۸۶
راست خانه شدن ۵۴۵۲
راست‌خانه، کمانِ ... ۵۴۵۲
راست شدن ۵۵۱
راست کردن ۲۵۴۱، ۲۷۵۲، ۴۳۹۴
راست نهادن ۴۳۹۳
راستی و پیچ ۴۲۸
راضی شو و آزاد گشتی ۳۶۹۳

راه، از ... بودن ۲۹۰۸، ۴۱۶۵
راه برداشتن ۷۱۸
راه پیش آوردن ۵۸۳
راه کردن ۴۳۵۳
راه و دستان ۵۷۰۰
رأی العین ۱۶۷۲، ۲۵۵۹
رأیتُ رسولَ الله تَبَسَّم حتیٰ ۲۶۸۷
رباط ۲۵۳۰
رحمتِ مُهدات ۲۹۷
رخشِ دولت ۱۶۷۳
رَزْمهٔ کرباس ۴۳۷۱
رسن بازی ۴۵۷۴
رسول^ص^ و سخن گفتن سنگ با او ۱۹۴، و ضامن آهو شدن ۱۹۴، و نخلی از سنگ ۱۹۵، و لولاک ۱۹۸، ۲۹۴، و عرش و کُرسی از نور او ۲۰۱، و جبریل ۲۴۳
رسید از دست او فریادم آخر ۶۱۴
رسیدن در شهر و ده ۴۴۵۳
رسیدن (دیدن شهر و دِه) ۴۴۵۳
رطوبت را نبودی نیز تحویل ۶۱۵۷
رعنا مزاج ۱۶۸۴
رعنایانِ تردامن ۳۷۶۵
رَعنایی ۳۷۹۳
رعونت ۹۴۲
رفتن به تجرید ۳۰۰۲
رفع ۳۳۵۱
رَفْعُ القصّه ۲۴۸۰
رقم ... بر ... زدن ۲۷۷۰
رکنِ‌الدین اکّاف ۴۴۵۷
رگِ انبان ۴۴۸۹
رگ راست نهادن ۴۳۹۰
رگو و رنگ ۶۲۵۷
رُمح خطّی ۵۴۵۲
رنجِ او ز سر خاست ۶۰۰۸
رند ۳۱۰۳
رندان ۹۸۲
رند و زاهد ۱۰۲۲
رنگِ گلیم ابلیس ۲۲۹۱
رنگ و رگو ۶۲۵۷
روادار ۲۰۱۶
روان شدن پای ۶۹۹
روبه بازی ۴۰۱۰
رَوْث ۵۳۱۰
رَوْح ۱۹۵۳
روح امرِ ربّانی ۴۱۷
روحانیان ۳۸۷۲
روح مطلق ۴۵۱
رودخانهٔ هرات ۱۶۹۱
رودکی ۶۰۴۷
روزْبازار ۲۲۰۹
روز (خورشید) ۳۸۸۹
روشن (در معنیِ بالکُن) ۲۵۴۲
رومی (منجنیقِ ...) ۱۸۰۵
رونده ۷۶۱
روی آن است ۴۰۰۵
رویِ انجام ۴۸۷۸
رویِ این بود ۴۸۹۸
رویِ تازه ۱۵۴۸
روی دیدن ۲۰۰۷
رویی به دیوار ۵۸۹۲
رَه این چار چیز آسان سپرد او ۳۴۹۱
رَهْ باز دادن ۱۲۵۲
رُهبان ۱۶۴۸
ریثر، هلموت ... نقد نظر او ۴۸۸، ۷۸۰، ۱۷۵۵، ۲۱۹۶، ۲۵۳۷، ۳۲۷۳، ۳۶۱۰، ۳۸۳۴، ۴۳۴۱، ۵۷۴۷، ۵۹۶۷، ۶۱۸۳

ریزیده ۷۸۰
زاغ زلف ۲۲۳۴، ۵۰۱۰
زالی هفت پرده ۵۲۳۸
زانو زدنِ مشک ۵۷۴۶
زاهد و رند ۱۰۲۲
زاهد همچو خشت پخته خام است ۳۹۲۳
زبان برداشتن ۳۷۳۸
زبانت بند خواهد کرد داور ۶۴۵۰
زبان، تقدّمِ ... زبان بر فکر ۴۶۰
زبان در ... گوش داشتن ۱۸۳۵
زبانِ علم ← زبانِ معرفت ۶۴۸۰
زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید ۶۴۸۰
زبانِ معرفت ← زبانِ علم ۶۴۸۰
ز بند و حبس دستش داد، دمساز ۱۴۴۸
زُبَیده ۳۶۸۳، ۴۵۱۲
ز پس در ۵۶۴۲
ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست ۳۴۱۷، ۵۱۸۷
زحیر ۳۶۹۱
ز خاکش سیری آید جاودانه ۵۲۴۰
زخم ۱۸۰۵، ۲۴۲۹
زدن (آشکار شدن) ۶۲۸۴
زدن بر ... ۶۲۸۴
ز راهست ۲۹۰۸، ۴۱۶۵
زرِ رُکنی ۵۷۱۲
زَر زدن ۶۰۱۷
زرِ صامت ۶۴۴۷
زر کوشیدن ۳۵۸۳
زره نیست ۴۱۶۵ ← ۲۹۰۸
زره، آب ... ۵۸۱۰
زره زیرش گشادند ۳۸۳۷
ز رَه نیست ۴۱۶۵
زرّین‌کوب، استاد (نقدِ نظرِ او) ۴۳۰
ز سر باز ۲۲۶۵، ۶۰۱۲
ز سر در ۵۳۲، ۴۵۹۷، ۴۹۳۹
ز سر هرگزْ گِلِ غفلت نشویی ۴۸۵۲
ز سیبش بر بهی کردم روانه ۵۸۷۵
ز صد کم یک ترا... ۲۱۸۷
ز غیری چون زنی... ۲۵۰۹
زکریا ۶۵۰۷
زمانت و الضُّحیٰ و لَیْلَةُ القَدْر ۴۳۹
زمانی بود ۱۱۲۳، ۱۹۷۵
ز معشوقت مبین عضوی بریده ۳۰۷۵
زمهریر ۴۹۳۴
زمین از کف ۷۹۸
زمین بر گاو افتاده است ۴۸۱۴
زمینِ داور ۵۷۲۴
زُنّار بستن ۸۷۲
زنّار بستن بایزید ۶۵۷۵
زنّار بگسستن... ۲۰۴۴
زنّار پاره کردن ۲۰۳۷
زُنّار و خرقه ۱۶۷۹
زنار و گبر ۶۵۸۶
زنبور انگبینش را کمر بست ۱۳۹۶
زن به دردِ زه ۴۶۸۳
زنبیل بافی ۵۰۰۱
زندگانی ۱۸۰۳
زندگانی در مرگ خواستن ۳۲۹۱
زنده ۴۴۲۲
زنده مردن ۶۴۰۹
زنگی دلی ۵۰۴۹
زنهار بر ... خوردن ۴۹۸۰، ۱۷۴۱
زنی‌ام ۸۵۹
زنی برده‌ست با حسن و جمالی ۴۸۴
زود ۵۰۷
زور و تگ ۴۴۸۹
زَهرهٔ ... رفتن ۳۹۶۷

زیانْبود ۹۸۲، ۴۰۸۹
زیرآهنگ (در موسیقی) ۵۳۶۱
«زیرآهنگ» را «در پرده» افکندن ۵۳۶۱
زیر و زبَر ۱۳۴۲
زیر و زبر آمدن ۵۷۷۰
زیر و زبر آمدن در ۳۲۷۷
زیر و زبَر برآمدن ۱۴۰۳
زیر و زبر شدن با ۵۰۵
زَینُ العرب ۵۷۴۲
زین پاک‌بازی ۲۸۷۰
زین گردانیدن ۳۸۹۵
زین ناتمامی ۱۶۰۴
سابق الخیرات ۲۹۷
سازِخَک ۳۰۶۶
ساق عرش ۲۸۱۲
ساقی ۴۱۰۰
سالی هزاری ۵۶۷۶
سایهٔ سیمرغ ۴۴۴
سَبْتی ۴۵۱۲
سبتی ۴۵۴۰
سبحانی و انا الحق ۶۲۹۲
سبزپوشان ۹۵۶
سبعِ آلوان ۵۳۴۴
سبع سمٰوات طباقاً ۵۳۴۴
سبق بُردن ۱۱۷۴
سبک تاختن ۲۸۴۶
سبک‌تر ۶۰۰۷
سبک نکند که گردی ذرّه‌ذرّه ۳۸۹۱
سپند ۶۳۶۵
ستون کردن به زیر روی دست را ۶۴۷۳
سُتُه گشتن ۳۳۲۲
سجل کردن ۱۹۲۸، ۳۲۵۸
سجل گشتن ۱۸۹۳
سحرِ حلال ۲۴۶۱
سَبْحَرهٔ فرعون ۶۲۸۴
سختن ۱۵۰۲
سختی به روی رسانیدن ۱۹۴۵
سخن بر خویش خواندن ۴۲۸۲
سدّی چون عوج ۳۵۴۳
سرافشان ۱۸۰۱
سرباری ۳۷۷۷
سر بر چرخ سودن ۲۴۰۵
سر برهنه کردن، در استغفار ۱۰۵۰
سربسر کردن ۵۹۰۸
سر بکَف ۶۰۰۶
سر بگردیدن ۵۰۳۰
سرپاتک ۱۳۱۴
سرپنجه داشتن ۱۱۶۲
سرِ خویش داشتن ۶۰۱۰
سر در جیب کشیدن ۳۷۹۵
سر درکشیدن (سرپیچی و تمرّد) ۶۰۰۷
سر درکشیدن (آرام گرفتن) ۳۳۷۸
سر راست داشتن با ... ۶۰۰۸
سرش برنه ۶۰۰۷
سرش ... درگشت ۵۹۶۹
سرشوی دادن به گرمابه ۶۱۰۲
سر فرو پوشیدن ۸۶۴
سر فرو خاک آوردن ۸۷۹
سرفکنده ۲۶۱۴
سرکب ۵۸۵۳
سرکش ۵۸۵۳
سرگزیت ۳۹۱۰
سرمه‌دان جادویی ۳۸۰۷
سرنشین ۶۰۰۶
سرنگونسار ۲۵۳۱
سر نهادن ۳۲۰۱، ۶۰۰۹

سرهنگ ۱۴۱۸
سرون ۴۲۰۱
سروقت ۱۲۲۸
سریر ۴۱۷
سرین ۴۲۰۱
سَعْتَرِ بَرّی، حدیثِ ـ ۳۴۸۷
سعدی و بوی پیراهن یوسف ۶۲۴۵
سفالقان، گورستانِ ... ۲۰۹۳
سفاله، ابوبکر ۲۰۹۳
سفر در سینهٔ خود کن چو عالم ۴۳۷
سَقَط ۲۹۱۷
سکندر، مرگِ ... ۳۱۷۴
سگ ۱۳۲۷
سگانِ جنگ ۵۳۰۷
سگانِ کُرد ۵۳۰۷
سگ‌مگس ۴۲۰۴
سگ و نوح ۶۴۲۵
سلسله جنباندن ۲۰۲۸
سلطان را بقا باد ۴۵۸۳
سلطانِ عزیز ۱۱۱۳
سماع نی شنودن ۱۹۶۸
سنان ۳۷۶۸
سنان شدن موی ۱۹۱۴
سنجر ۲۷۲۲، ۴۰۹۷
سنگ خود را در ترازو نهادن ۹۴۴
سنگِ مِه ۲۸۴۸
سنگ و لعل و ماه ۴۸۲۴
سواری را ۴۱۶۷
سواری سبزجامه ۹۵۶
سوختن (= شوختن؟ چرکین شدن؟) ۳۰۷۸
سوخته ۲۶۴۴، ۲۶۴۵، ۵۰۹۶
سودا پختن ۳۷۰۱، ۴۸۸۲
سودا و سودا پیمودن ۲۱۵۰
سوزنِ عیسی ۵۲۰۸، ۵۹۶۷
سوگندان بردادن ۲۰۰۴
سوگندِ قوی دست ۲۰۷۸
سه استاد ۸۶۹
سه‌پهلو ۱۷۳۸
سَیِّدَةُ نِساءِ العالَمین ۴۹۴۷
سَیِّدَةُ نساءِ أهلِ الجنّة ۴۹۴۷
سیصد سال ۲۲۸۴
سیلی، گردن به ـ پرورده کردن ۴۷۱۸
سیم کوشیدن ۵۲۷۵
سینه، در ... (در خاطر و ضمیر) ۵۹۳۰
سیه‌پوشِ خلافت ۴۳۷
سیه‌دار ۳۹۵۹
سیه‌دل جمله و سرکش چو دیده ۱۴۵۸
شاخ زدن ۳۵۳۲
شاخشانه ۶۶۱۱
شاخ و شانه کشیدن ۶۶۱۱
شادروان بگستردن ۴۷۸۱
شاذروان ۴۲۸۵
شاک (بُزِ نر) ۵۴۰۴
شاگردانِ اَعوان ۵۳۱۵
شاه ۲۸۶۷، ۵۳۶۳
شاه و خلیفه ۴۳۰
شاهی بر پای کردن ۶۹۴
شاهی گر بُوَد روزی، بُوَد خوش ۴۵۰۶
شایستهٔ ادراک ۳۸۸۱
شبت خوشباد ۳۸۹۷
شب خوش ۳۸۹۷
شب دو هفته ۳۴۴۲
شبدیز ۱۷۰۵
شب رنگ (به رنگِ شب) ۱۳۹۴
شبرنگ (صفتِ اسب) ۱۳۹۵
شبلی ۱۵۴۷

شتران و موسیقی ۵۰۴۶
شخص ۵۴۵، ۱۷۰۱
شده پوشیده از چشمش جهانی ۵۶۰۶
شرکِ مغانه ۱۴۸۰
شرک و علت ۴۸۵۴
شریعت گفت چون برخیزی از راه ۲۶۵۴
شست ۱۰۶۲
شستن پای عروس با گلاب ۴۶۹۳
شستنِ گِل از سر ۴۸۵۲
شَغبی ۳۷۰۴
شعیب از شوقِ حق ده سال بگریست ۵۶۵۵
شفشه ۶۱۳۸
شقیق بلخی ۲۵۶۳
شکارِ خویش دایم کرده دارم ۲۲۳۷
شکار و شکاری ۲۲۱۹
شکستن (منفعل شدن) ۴۰۵۷
شکستن نان ۱۵۶۵
شکم پرکرده... ۲۱۳۵
شکیبیدن از ۲۱۳۸
شمارِ مدّتش ۲۷۸۱
شمشیرِ وقت ۴۷۵۹
شمع و بریدنِ سرِ او ۳۴۱۴
شمعونِ گبر ۳۲۱۶
شنگرف ۱۹۲۹
شوختن (چرکین شدن؟) ۳۰۷۸
شود حالی مباحش گر حرام است ۱۰۴۴
شود مال تو مار و ... ۲۷۲۹
شوریده دین ۲۳۹۷
شولیدن ۱۶۵۳
شوم در رگ چو خونش ۲۲۷۵
شهر مصر ۱۸۲۵
شیخ گُرگانی ۱۰۲۳
شیره نقش ... بر بازو ۲۳۸۹
شیطان ۴۳۲
شیطان در رگهای آدم ۲۲۷۵۰
شیطان مسلمان گشتن ۲۴۵۹
شیطانِ من گردد مسلمان ۱۳۳۳
شینِ ضمیر ۱۸۴۸
شین (ضمیر فاعلی) ۲۹۴۳
صاحبْ دعوت ۱۵۶۹
صاحب دولت ۲۹۴۳
صاحبْ‌بِرّ ۲۸۰۵
صاحبْ شرع ۵۲۹۲
صاحبْ قران ۴۳۱
صاع دربار ۵۰۴۱
صامت بودنِ زر ۶۴۴۷
صحیحَین ۵۱۵۰
صد دست لشکر ۳۵۲۸
صَدرِ عالم‌افروز ۳۷۴۷
صدرِ عالی ۳۷۶۹
صد عمرش به یک دم کار افتاد ۵۰۴
صَدَقه ۳۹۰۳
صدّیق (ابوبکر) و صدقِ او ۲۹۶، و چهل هزار دینار در راه دین دادن ۲۹۹، و آغازگری در اسلام ۳۰۱، و وزنِ ایمان او ۳۰۲، و دردِ دندان او ۳۰۳، و سنگ در دهان او ۳۰۷، و خبر از زادن یک دختر ۳۱۳، و دوری از مال‌خواهی ۳۱۵، و اقیلونی ۳۱۵، و گوری آماده برای او ۳۲۱، و گزیدن مار او را در غار ۳۲۳، و بَصَر بودن برای رسول ص ۳۲۵
صرّافان (رستهٔ ـــ) ۳۰۹۸
صرعی ۱۳۹۰
صُرّه ۴۴۷۴
صعوه ۳۷۰۴
صفرا کردن ۵۵۷۳
صُفّه ۱۱۲۳

صلا در دادن ۳۱۴۱
صندوق‌خانه ۴۰۷۵
صندوقِ ساعت ۴۷۶۰
صندوق سینه ۵۴۲۷
ضرّ ۳۳۵۱
ضریح ۴۶۰۸
طارود (حصارِ ـ) ۴۳۸۰
طارودی ۴۳۸۰
طاروی طوس ۴۳۸۰
طاعت کردن من نمی‌خواهند ۲۲۹۲
طاعتِ هزاران سالهٔ ابلیس ۲۴۳۳
طاق آمدنِ طاقت ۱۹۳۴
طاق دلارام ۴۴۰۰
طاق‌دیس ۴۳۶۵
طالع ۳۸۴۷
طاووس ۳۵۵۷
طباشیر ۵۸۷۱
طبایع چهارگانه ۳۸۸۷
طبلِ جادویی ۳۸۰۷
طبیبی را (برای طبیبی) ۱۲۷۴
طرّاری ۵۶۹۶
طَرّقوا ۳۷۸۵
طریق آزری ۵۴۲۳
طریق خارکش ۵۷۹۶
طشتِ آتشین ۲۷۳۰
طعامِ جوع ۴۷۸۱
طُفیل ۱۴۲۳
طم‌طراق ۴۳۷۹
طوطیِ طور ۲۹۳۰
طوفان ۲۳۵۰
طوقِ لعنت ۲۲۹۸
طوقِ لعنت را خریدار شدن ۲۳۳۴
طهارتِ جایْ را جاروب کردن، از محاسن ۹۴۳
ظلم آشیان ۱۵۹۹
عابد نشانه ۶۷۹
عاشق‌آور ۲۲۱۰
عاشق‌انگیز ۲۲۱۲
عاشق دانه ۴۱۰۲
عاقبت محمود بودن ۲۳۷۳
عالمِ باقی ۱۱۹۸
عالَمِ خَلْف و ورا ۳۹
عالمی راه ۳۵۲۵
عاملِ مال ۵۳۱۶
عبّاسه ۲۷۲۲، ۵۳۰۵
عبدالله بن مبارک ۳۱۱۸
عبدالله بن مسعود ۶۶۳۵
عبَر ۴۹۰۷
عثمان و جمع قرآن ۳۷۶، ۳۸۲، و خویشان ۳۷۸، و بیداری ۳۷۹، و غلامانش ۳۸۰، و خون او بر ورق قرآن ۳۸۳، و خوره در زانوی شکنندهٔ عصایش ۳۶۹، و دست رسول به جای دست او ۳۷۲، و ختم قرآن در هر شب ۳۷۹
عجویه ۵۲۹
عَدْل و فضل ۲۰۳۶
عُدولِ بصره ۳۲۴۶
عرابی ۵۲۹
عربی (منجنیقِ ...) ۱۸۰۵
عرش مجید ۴۲۴
عرش و کرسی ۱۴۵۹، ۳۸۷۸
عرش و کرسی (قلب و صدر) ۲۶۳۲
عرض دادن سپاه ۲۶۹۸
عرضِ ذُرّیّات، وقتِ ... ۴۵۴
عَرَفات ۶۵۴۱
عرق او زمین است ۲۵۳۴
عروس، شستنِ پای ... با گلاب ۴۶۹۳
عزیز (پادشاه) ۱۱۶۸، ۱۱۱۳

عزیز (در زبانِ اهلِ خانقاه) ۱۵۶۶
عزیمت خواندن ۱۳۲۰
عُشّاق، پردهٔ ... ۵۸۵۳
عشق و مال با شرکت نکو نیست ۴۲۲۶
عصایی، بس، نهنگش در زمانی ۲۴۵۵
عصمت ۱۶۴۳
عطا و عمل ۲۰۱۹
عطای خراسانی ۵۲۴۱
عطفِ وجوه ۳۳۳۶، ۳۶۹۳، ۵۴۷۸
عَفاهُ الله ۴۵۶۶
عفّان و بلوقیا ۴۹۶۵
عَقَباتِ نَفس ۱۳۲۷
عَقَبه ۴۸۷۸
عقل ۴۳۳
علّت ۳۱۴۹
علم ۴۳۳
علم الیقین ۲۱۹۷
علم تنجیم ۱۲۴۸
علم، زبان ... ۶۴۸۰
عَلَم و کوس ۵۱۹۲
علم و معرفت (تمایزِ ...) ۶۴۸۰
عُلُو ۱۶۱۴
عَلَوی ۸۶۵
علی بن ابیطالب(ع) و سه نان او ۳۸۷، و هفده آیت در شأن او ۳۸۸، و «علی حُبّه جُنّه» ۳۹۰، و با رسول از یک نور بودن ۳۹۱، و باب علم بودن ۳۹۳، و سه طلاق زر و سیم ۳۹۴، و کنیهٔ بوالحسن و بوتراب ۴۰۰، و جوشن او ۳۹۷، و حکم از کتابهای چهارگانه ۴۰، و لو کُشِفَ الغطاء ۴۰۴، و خدا را دیدن ۴۰۴، و افسانهٔ مزدور جهودی شدن ۴۱۱، و شعرِ «لنقلُ الصخر...» ۴۱۳
علیٌ حُبُّهُ جُنّه ۳۹۰
علی الجمله ۱۶۵۲
علی الحق ۶۲۰۹
عُلَیّانِ مجنون ۴۶۷۵
علیک گفتن ۴۴۵۰
علیك نفسك ان لم تشغلها ۵۴۴۰
عمارت تن کردن ۲۱۳۹
عمر بن ابی‌ربیعه و زنانِ طواف کننده ۴۰۸۵
عمر بن الخطاب ← فاروق
عمرِ تاوان ۲۶۷۶
عُمَرِ خیّام ۴۷۴۸
عمر درافشان گردیدن ۳۹۹۲
عُمره، همه ـ (تمام عمر) ۳۷۹
عمل و عطا ۲۰۱۹
عمیدِ خراسان ۳۳۹۳
عمیدیِ خراسان ۳۳۹۳
عنان برتافتن ۴۴۹۷
عنان ریز کردن ۵۸۰۱
عنان کشیدن و عنان پیچیدن ۴۱۸۹
عنایت ۱۲۰۴
عنبر و هندو ۵۵۴۱
عوان ۵۲۹
عوان ۵۳۱۵
عورت ۶۲۵، ۴۰۸۵
عَوْن ۵۳۱۵
عِهْنِ مَنْفوش ۴۳۰۴
عیادت از خدا ۶۳۱۰
عیار ۵۳۱۵
عیسی کلمة الله ۴۵۱
عینُ الحیاة ۳۸۰۵
عین الیقین ۱۸۲۵، ۲۱۹۷
عینِ کمال ۳۶۹۹
عیناوه ۱۷۵۵
عَیّوق ۸۵۸، ۴۲۷۸

غبین، دُرِّ ... ۵۸۶۹
غرامت کشیدن ۱۵۷۱
غربال در آب ۴۳۴۰
غریمی چرب ۵۷۸۷
غزالی ۲۹۵۸
غنباوَه ۱۷۵۵
غنبای ۱۷۵۵
غوث ۱۰۲۳
غیب الغیب ۳۵۶۹، ۳۸۸۲، ۵۱۰۱
فاپیش (واپیش) ۶۳۰۲
فارغ از فرزند ۱۰۵۸
فارسی (منجنیقِ ...) ۱۸۰۵
فارمدی، ابوعلی ۲۶۶۰، ۶۲۵۲
فاروق (عمر بن الخطاب) و «رأیُ قلبی ربی» ۳۹۲، و قفل رومی ۳۳۳، دلق هفده من ۳۳۶، گردبرباس ۳۳۸، و نکیر و منکر ۳۴۱، و چشم پیمبر بودن ۳۴۲، چراغ خلد بودن ۳۴۳، و زبان حق ۳۵۰
فتاده کار ۳۷۵۱
فتوح ۳۵۳۹، ۳۹۶۸
فتوی دِه ۸۲۲
فخرالدین گرگانی ۱۸۵۶
فخر بفقر ۴۹۹۸
فخر گرگانی ۱۸۳۳
فخری ۱۸۵۶
فرا اندیش گرفتن ۱۱۵۷
فراکرده ۲۹۰۱
فرتوتِ خودم کردن ۶۶۶۷
فرد بودن از ... ۵۰۹۵
فردوسی و نقاع ۶۳۷۹
فردوسی و محمود ۶۳۷۹
فردوسی و نماز نخواندنِ زاهدی بر جنازهٔ او ۱۰۲۳
فِرزْگ ۲۷۲۶
فرعون و موسی در طور ۲۴۴۰
فرمان درآمدن ۶۱۲۷
فرمان کردن ۳۲۴۸
فرو آراستن ۱۵۶۱
فرو جَیْب بستن ۲۵۷۱
فروداشت ۴۹۸۷
فرو رفتن بدین دریا یقین است ۶۴۶۷
فرو رفتن به کوی ۳۱۸۹
فرو شد آن همه آتش به یک راه ۶۰۸۳
فرو شدن به کوی ۴۱۴۶
فروشندش به من، گفتند در حال ۵۹۵
فرو کردن، خاکستر ... ۸۲۶
فرو کردنِ روزن ۱۶۴۸
فرو کردنِ موی ۶۶۳۹
فرو گرفتن ۶۳۳
فروگرفتن گناهی بر ۶۰۶۸
فرو هشتن ۱۱۶۳
فره دادن ۱۰۶۴
فریاد خواستن ۲۴۸۰
فریاد و شور در جهان بستن ۵۴۹۴
فرید ۶۳۳۹
فریزِ تُند ۲۷۲۶
فشان کردن عمر ۳۶۱۰
فصّاد ۶۰۷۶
فَصْل (یک نوعِ ادبی) ۵۹۸۴
فصل ۱۱۹۳
فصل، در ... ۵۹۸۴
فصلِ ربیع ۳۷۶۶
فَصْل و عَدْل ۲۰۳۶
فضولی ۱۶۵۳
فُضَیْل و راهزنی ۶۲۸۸
فغان دربستن ۵۴۸۴، ۵۶۴، ۲۸۷۱، ۶۲۴۳
فقاع نوشیدن فردوسی ۶۳۷۹

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فقر ۴۳۴
فکری ۴۵۷
فَلا أنسابَ بَیْنَهُم ۴۶۳۹
فلا تَحْزَنْ فإنّا قَدْ غَفَرْناه ۴۵۷۲
فلک از دود ۷۹۸
فلک‌وار همه تشنه به خونِ دل ۱۴۰۷
قائم الذات ۳۶۹۴
قارونان ۸۸۲
قالبِ قدرت ۹۶۰
قامت گرفتنِ دیو ۵۹۶۰
قبادار ۹۷۹
قبای ... بر قد ... دیدن ۳۲۹۷
قبولش کرد ۲۸۷۹
قَدَم بر جای سرگردان چو پرگار ۲۷۴۰
قراضه ۱۴۹۹، ۵۴۳۵
قرآن و نزول بر حُزن ۳۶۳
قرانی، سالِ ــ ۵۶۷۶
قربان و کمان ۷۱۹
قربان و کیش ۷۱۹، ۴۲۳۵
قشرِ بیضه ۶۱۳۹، ۶۱۴۵
قَصَب ۲۵۱۵
قصب بر سر ۳۳۱۵
قصدِ کسی کردن ۸۴۵
قصدم خود آن است ۸۴۵
قصّه برداشتن ۲۴۸۰
قصّه بر عصا فکندن (اظهار شکایت) ۲۴۸۰
قصه ستاندن ۳۷۷۰
قطب آسیا ۱۰۲۳
قطبُ الأقطاب ۱۰۲۳
قطبُ الأولیاء ۱۰۲۳
قطب المُدار علیه ۱۰۲۳
قطبِ زمین ۱۰۲۳
قطبِ وقتِ خود ۱۰۲۳
قفا خوردن ۲۵۰۸، ۲۹۱۰
قفلِ رومی ۳۳۳
قَلّاش ۳۰۹۹
قلب و صدر (عرش و کرسی) ۲۶۳۲
قلیه ۲۲۶۸
قماط ۴۸۳۶
قوس و مشتری ۶۳۸۸
قولنج گشادن ۲۸۱۱
قوی ۲۴۳۵
قوی بی‌قوّت ۱۹۷۹
قوی جانِ نکو عقل ۲۶۶۰
قوی حال (صفتِ شتر) ۵۰۵۹
قویْ‌حال (صفتِ گوهر) ۳۷۱۴
قیّوم ۴۲۵، ۱۹۰۷
کار افتادن ۴۲۰۶
کارافتاده ۱۸۹۸، ۴۲۰۶
کار اوفتادن به ... ۵۹۳۱
کارِ او محضِ عطا است ۲۰۱۹
کار برآمدن ۲۹۷۹، ۳۴۶۸
کار به بازوی کسی بودن ۸۹۰
کار بی‌غرض جز از خدا نیست ۶۴۸۹
کارِ پرستار ۳۷۶۰
کارِ پیر کارِ حق آمد ۳۲۱۲
کارت فتادست ۵۰۴۱
کاردیده ۱۳۶۴
کار را باش ۱۹۰۸
کار راست شدن ۱۱۰۳
کار راست نشستن ۳۴۱۷
کار راندن ۷۹۷
کارِ کسی روشنایی گرفتن ۱۸۳۰
کاروان شد ۳۵۷۷
کاری اوفتادن ۵۹۳۰
کافری بار آوردن ۵۴۶۲

کالحمارِ فی الجَمَد ۵۹۵۱
کالیو ۱۵۹۸
کامل (بحرِ ...) ۶۳۴۹
کامل و مردانه ۳۵۱۱
کاهَل ۴۱۴۲
کاهلی ۱۷۳۲، ۴۱۴۳
کأنْ لَمْ تَغنَ بالأمْس ۳۸۹۰
کبودی زدن ۲۳۸۹
کَتاره ۵۶۰
کجا از ماه سنگت لعل گیرد ۴۸۲۴
کجا با من به پُل بیرون بری تو ۱۷۰۰
کخ ۳۹۱۵
کدخدایی ۷۰۲
کرا گیرد تب اکنون ۱۲۴۰
کرامات و مقامات ۶۶۶
کرامُ الکاتبین ۲۶۸۲، ۲۷۷۶
کرای کردن ۲۱۹۶
کرباس گازرشو ۴۳۷۰
کردن (ساختنِ بنا) ۱۶۴۸
کردن (ساختن) از گچ ۴۳۳۲
کُرسی نهادن، رسمِ ... ۳۹۷۶
کُرکانی، شیخِ ... ۱۰۲۳
کرکس و صندوق ۵۴۲۸
کرمان ۲۱۳۴
کُره ۵۷۸
کرّوبی ۱۶۳
کُرّه (کُره) ۱۷۴
کِسریٰ و کَسریٰ ۴۴۰۰
کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد ۶۳۴۵
کشتی، بی ... در دریا نشستن ۳۳۰۴
کُشتیی ۳۷۱۵
کش (دست در ...) ۲۶۵۱
کشیدن در پیشِ بخت از فخر خوانی ۶۶۷۴
کعب ۵۷۲۵
کعبتین ۱۷۳۹
کعبتینِ کسی را به چیزی مالیدن ۵۸۶۹
کفارت ۳۰۰۸
کفرم آید ۲۱۷۴
کفش از دستار نشناختن ۵۹۰۳
کفش در سر کردن ۵۹۰۳
کفیدن (سربکف) ۶۰۰۶
کلاه در پای کردن ۵۹۰۳
کلُّ مُدَّعٍ عاجز ۸۹۸
کُلُّ مُدَّعٍ کذّاب ۸۹۸
کُلُّ العَمَلِ مِنْ عطائه ۲۰۱۹
کلامِ حق (کیفیّتِ ...) ۴۵۰
کلاهش با کمر جای اوفتاده ۵۸۰۶
کلاهی زین نمد ۲۱۰۵
کلبهٔ احزان ۱۱۵۵
کَلمه ۴۵۱
کلمةُ الالهیّه ۴۵۱
کلمةُ الله (عیسی) ۴۵۱
کُله در پای کردن و کفش در سر ۵۹۰۳
کلیمِ او کلام کردگار است ۴۵۰
کمان بر قوّتِ بازو توان داد ۵۱۲۴
کمان بزه کردن ۱۰۶۵
کمان راست‌خانه ۵۴۵۲
کمانی بود کاوّل در زه آمد ۵۷۸۶
کم‌ترین وجْه ۲۰۰۸
کمِ چیزی گرفتن ۵۱۳
کمربستگی زنبور ۱۳۹۶
کمربستگی مور ۱۳۹۶
کمربستگی نی ۱۳۹۶، ۱۸۴۱
کمر بسته چو جوزا ماه او را ۵۷۴۰
کمردارِ راه ۹۰۰
کمر، در ... شدن ۵۸۶۵

کم زدن ۲۵۰۶
کم‌کاستی ۳۹۰۸
کمِ ... گرفتن ۱۹۰۸، ۳۹۷۴
کم و کاست گردانیدن ۵۶۱۲
کم و کاست گردیدن ۲۸۹۴
کمیتِ تنگ بسته ۵۴۶۸
کمینِ برگشادن ۵۰۹۳
کمینِ گشادن ۴۹۵۱
کُن ۴۴۷
کنار ۶۵۱۸
کُنگُر ۶۶۱۱
کنون این را اَمَل گویند ای شاه ۳۵۲۷
کنون بود ۴۸۸
کُنْ یهودیّاً صِرْفاً و إلّا ۱۶۸۶
کو توالی ۴۱۷۹
کوثر ۱۳۴۳
کور و کبود بودن بنفشه و نرگس ۳۶۵۳
کوژرفتار ۱۴۱۷
کوژی و کبودی ۴۸۱۰
کوس و عَلَم ۵۱۹۲
کوشهدی ۲۹۶۱
کوشیدن با ... ۲۰۵۹
کوهِ آتشین ۳۵۴۸
کوه‌پایه ۳۶۶۰
که در بر گیرمت من بر لب کشت ۴۱۰۸
کیبو، استخوانِ ــ ۵۱۵۵
کیخسروِ روح ۱۶۶۵
کیمیاسازیِ ادریس ۴۴۴
کینه‌خواه ۱۴۰۵
گاز ۲۱۰۷، ۳۲۰۵
گازر ۴۳۷۰
گازری ۳۹۵۸
گاوِ او در خرمنِ تست ۴۸۱۷
گاوِ ماهی ۴۶۵۵
گ / ب (تبدیلِ ...) ۲۹۶۱
گبر ۱۶۹۱، ۳۲۱۴
گبری که پُلی بر رود هرات ساخت ۱۶۹۱
گدای زینهاری ۴۲۵۰
گر آیی به پیش من رونده ۵۰۴۳
گر از ملوکی ۹۱۷
گرامین ۴۵۱۷
گُربز ۲۷۰۶
گرد برپاس ۳۳۸
گردِ ... درآمدن ۲۷۲۹
گردن نهادن ۴۷۱۵
گردون ۴۸۱۴
گردون گردانیدن بر جرجیس ۵۵۹۴
گردون می‌رود گاو ایستاده ۴۸۱۵
گِرده ۱۵۴۵
گرسنگی (وزنِ عروضیِ کلمه) ۲۸۲۹، ۳۷۵۶، ۵۴۶۷
گرفته حربه‌ای از قهر در دست ۲۳۰۰
گرگ‌آشتی کردن ۵۷۲۷
گرمگاه ۹۰۳، ۹۵۴، ۱۵۵۱
گرو کردن ۳۲۲۴
گر (هرچند) ۹۱۷
گریه بر ... افتادن ۲۰۴۰
گزستان ۵۶۹۷
گزیت ۳۹۱۰
گزیر بودن ۴۴۱۰
گستاخ ۱۰۴۹
گستاخِ درگاه ۳۹۴۱
گستاخ شدن ۱۴۳۵
گُشنا (گرسنگی) ۳۷۵۶
گشادنِ ... از ... ۳۰۱۸
گشاده کردنِ کار با ۵۰۷

گلاب بر گور افشاندن ۴۶۸۹
گلاب ریختن بر گور مردگان ۴۶۸۹
گلوگیر ۱۶۳۸
گِل از سر شستن ۴۸۵۲
گِلی در آب کردن ۶۱۲۰
گلیم سیاه بودن ۸۹۸
گُم بودنِ خود یاد داشتن ۲۱۷۷
گنبد ۲۱۸۰
گنجِ روان ۱۴۴۷
گو ۲۰۰۷
گور، افشاندن گلاب بر ... ۴۶۸۹
گورخان ۴۳۸۹
گورخانه ۴۳۸۹
گور مردگان، گلاب ریختن بر ... ۴۶۸۹
گوسالهٔ این امّت (زر و سیم) ۳۹۵
گوش داشتن ۱۸۵۰، ۴۰۷۴
گوشهدی ۲۹۶۱
گوشه (روستایِ ...) ۲۹۶۱
گوهر عطایی ۲۰۳۱
گوهری‌تر ۵۷۵۳
گویا کسی (مردِ سخنوری) ۳۱۲۴
گیرنده ۷۶۱
گیسو بریدن و بر میان بستن ۵۶۴
لا اُبالی، تیغ ... ۵۶۲۴
لا تُجالِسوا الموتیٰ ۵۴۳۶
لا تَکُن ۴۲۸
لا زمان ۱۲۳۲، ۱۵۲۹، ۲۶۲۴
لازم درگاه شدن ۲۷۹۲
لا عَزاءَ بَعدَ ثلاث ۲۵۴۸
لالکا ۳۳۸۴
لام الف، دستارِ ... ۲۵۱۱
لبادهٔ بر فکن بر گاو و رفتی ۴۷۱۸
لباچه ۴۱۰۴
لرزیدن بر جانِ ۴۲۳۷
لُعبتانِ دیده ۳۲۸۸
لعل و سنگ و ماه ۴۸۲۴
لعنت (خلعتِ ـ) ۲۳۲۹
لعنت ابلیس ۲۳۷۷، ۲۴۴۹
لعنت خلعتِ درگاهِ او بود ۲۳۲۹
لَنَقْلُ الصَخرِ من قُلَلِ الجبالِ ۴۱۳
لوت و لات ۲۱۳۸
لوحِ سیم ۱۳۹۱
لوحِ محفوظ ۴۵۸
لَو کُشِفَ الغِطاء ۴۱۵۲
لوگوس (کلمه) ۴۵۱، ۴۵۸، ۴۶۱
لَو لا العُصاةُ لَضاعَ رحمةُ الله ۶۵۹۹
لولاکَ لما خَلَقْتُ ۴۵۲
لومِ لائم ۱۹۰۷
لوناتیک ۱۳۹۰
لهو و لعب ۴۷۶۷
لیث بوسنجه ۲۹۱۰
لیسَ علی الخرابِ خراج ۶۵۹۳
لیس فی الإمکان أبدَعُ ممّا کان ۷۹۸، ۳۰۷۴
لیط و لاط ۲۱۳۸
لَیْلَةُ القدر ۴۳۹
لیلة اللَّبَن ۳۴۴۸
ماتم کردن ۷۱۱
ماتم نو گشتن ۴۹۳۹
ما دنا مِنَ القلبِ و شَغَلَ عن الله (دُنیا) ۵۳۲۸
مار ۱۳۲۷
مار و مال ۲۷۲۹
ما سِوَی الله فلیسَ لهُ حقیقة ۲۱۹۲
ما شَبِعَ رسولُ الله مِنْ خُبز ۴۷۸۱
ماضی و مستقبل ۴۱۷۴
ما کانَ أقبَحَ افراطُکَ فی التجبُّر ۶۴۵۳
ما کُلّ هذا إلّا نَفْسُکَ ۵۴۴۰

مال و مار ۲۷۲۹
مالیدنِ کمبتینِ ... ۵۸۶۹
ماندن (شباهت داشتن) ۶۵۵۸
ماندن (باقی گذاشتن، بر جای نهادن) ۶۵۵۸
مانده بر جای ۷۰۳
ماهستی ۴۱۰۵
ماهِ کسی زیرِ میغ بودن ۱۸۱۳
ماهِ نو و دیوانه ۱۳۹۰
ماه و لعل و سنگ ۴۸۲۴
مأمورٌ به ۲۲۹۲
مأواگه ۱۰۳۰
میاش ۳۴۲۹، ۳۴۸۹
مِبْرَز ۲۱۳۶، ۵۱۱۴، ۶۱۶۷
مُبْشول ۴۰۶۳
مُبْصَر ۴۵۵
متایم ۹۰۸
مجابات (در شعر) ۶۰۴۹
مُجاهز ۶۳۳۹
مجرّه ۳۸۹۱
مجلس گفتن ۲۵۶۳
مجمر ۴۲۹
مُجَهَّز ۶۳۳۹
محابا ۳۵۵۰
محال ۴۵۷
محبوس، خلقِ ... ۳۵۵۷
محسوس ۴۵۵
مُحَقِّق، خطِ ... ۵۸۷۳
محکومٌ به ۲۲۹۲
محمد بن عیسی ۴۰۴۳
محمود و اخبار عجم و پیل‌واری درم ۶۳۷۹
محمود و ایاز ۲۳۱۷
محمود و فردوسی ۶۳۷۹
محمود و گبر ۱۶۹۱
محمود و مُلک ۴۳۱۲
محو و اثبات ۴۷۷۲
مُحَیّا ۱۲۴۳
محیط از لفظ آمد ۴۵۸
مخالف را به قولی کرده رگ‌راست ۵۸۴۹
مخالف راست گر نبود ۵۸۵۰
مُختال ۱۶۲۱
مخنّث ۱۶۸۱، ۱۹۹۱
مُخَنَّث پیشه ۲۹۴۶
مُدبر ۱۵۴۳
مدروس کردن ۲۵۴۳
مدروس کردنِ در ۱۶۵۸
مدّعی و کذّاب ۵۶۴۳
مُرائی ۱۵۹۳
مرا بودی که ... ۶۰۲۳
مرا کشتن براهست ۲۸۷۱
مُردار ۳۷۸۸
مردار بودنِ دنیادار ۱۳۵۷
مُردار مردن ۴۵۶۳، ۶۴۰۹
مرداری است این دنیا ۱۶۴۴
مرد بسطام ۵۱۳۰
مردِ درگاه ۴۳۹۱
مردگی اغنیا ۵۴۳۶
مردم نرگس ۵۸۶۶
مردن پیش از اجل ۴۹
مرده بودن در زندگانی ۲۱۱۱
مُرده زیستن ۱۹۸۱
مرده و زنده بلا ۳۹۰۶
مردیِ حال کرده ۳۰۸۱
مرغزارِ راذکان ۴۰۹۷
مُرَقَّع ۴۹۵۵
مُرَقَّع‌پوش ۵۶۲۶
مرگت به بابل می‌دواند ۱۷۷۸

«مروارید» کمتر «هندو»ش بود ۵۱۵۵
مرید و پیر ۱۶۳۸
مریم و جبرئیل ۲۶۰۵
مُزَیَّن ۱۲۰۹
مست را گفتار عاقل نیست ۱۸۶۹
مستمند ۲۲۷۳
مستوره (مسطوره، نمونه) ۱۳۷۷
مستوره (زن صالحه) ۲۸۳۱
مُستی ۶۰۸۷
مستیی یابد برو دست ۵۱۲۸
مسخِ اُمّتِ من هست در دل ۱۶۶۳
مسخ کردن ۱۶۶۲
مسطور ۱۳۷۷
مُسَلَّم ۲۱۲۳
مسلمان گشتن شیطانِ ... ۲۴۵۹
مسلمانی درآموختن ۲۴۳۹
مُسلَّم کرده ۳۲۶۲
مسلوخ ۳۷۳۵
مسموع ۴۵۶
مسیح، کلمة الله ۴۵۱
مشتری در قوس باشد ۶۳۸۸
مشکات ۳۶۷۶
مشکِ جان ۴۱۶
مُشک و زانو زدن ۵۷۴۶
مشموم ۴۶۵
مشو تیز ۳۲۰۶
مُصْحَف ۴۹۱۳
مطلق اوفتادن ۵۸۷۳
مُطمَئِنّه ۱۳۳۰
مظنّه ۱۳۳۰
معایینه/ معائینه ۶۲۱۷
معدومات ۴۳۴
معرض ۳۲۳۸
معرفت، زبان ... ۶۴۸۰
معرفت و علم (تمایزِ ...) ۶۴۸۰
معروف و ترسایی ۶۲۸۷
معشوق طوسی ۹۵۴، ۳۴۰۲
معصوم ۱۶۴۳
معقول ۴۵۵
مُعمّا ۱۱۸۴
معمورهٔ اقبال و دولت ۴۸۵۴
معیّن ۱۴۷۳
مُغَرَّق ۴۴۲۳
مفرّح‌نامه ۲
مُفْرَد ۴۲۶۶
مقام ۵۷۷، ۲۹۵۲
مقامات ۶۶۶
مقاماتِ خودی و بیخودی ۳۰۷۲
مقامات و کرامات ۶۶۶
مقامر ۹۹۹
مقامرخانه ۳۶۲۴
مقراضِ آتش ۲۵۱۶
مقراضی ۲۵۱۶
مقرعه‌زن ۱۲۰۹
مقصودِ کُن ۴۵۲
مُقْعَد ۷۰۳
مُقِلِّ حال ۱۲۶۴
مقیم (همواره، پیوسته) ۱۰۲۵
مگر ۵۸۶، ۹۵۴، ۱۰۲۵، ۱۲۷۳، ۱۵۱۰، ۲۴۸۳، ۳۹۷۶
ملایک را به رمزی معرفت بخش ۴۲۲
ملحد ۲۹۵۸
ملفوظ نامحدود است ۴۵۸
مُلک (دانهٔ مُلمُلی) ۴۳۱۲
ملموس ۴۵۶
ممتاز گشتن ۳۶۷۰

ممکن ۴۵۷
ممنوع ۴۵۵
ممیّز ۵۸۹
منادیگر ۵۰۳۷
مِنَ المَلِكِ الحيِّ الذی لا یَموت ۶۲۹۴
مَنْ أخَذَ مِنَ الدُّنیا ۱۲۵۷
منت رفتم ۶۱۲۶
مَن تَقَرَّبَ إلیَّ ۵۰۴۳
مَن تَقَرَّبَ إلَیَّ شِبْراً ۵۰۴۳
مَن تَکَلَّمَ بکلامِ الدنیا فی المسجد ۵۲۹۲
منجنیق ۱۸۰۵
مَنْ عَصیٰ الجبّار ۴۵۵۶
مَنْ لا شیخَ لَهُ لا دینَ له ۱۶۷۳
مَن یُطَیِّنُ عینَ الشمس؟ ۴۹۱۵
موسیقی و شتران ۵۰۴۶
موسی و فرعون ۲۷۳۰
موسی و فرعون در طور ۲۴۴۰
مولش ۵۴۴۳
مومی با عَسَل... ۲۱۰۷
موهوم ۴۵۶
موی در اسلام سپید کردن ۶۶۵۵
موی در میان نبودن ۷۷۸
موی مردم (در کیمیاگری) ۶۱۳۹
مویی درگنجیدن در ... ۲۵۷۶
مویی در نمی‌گنجد ۳۳۳۵
مِه ۱۸۱۴
مهد ۲۲۶۸، ۳۲۰۹
مِهْ دِهِ بد ۳۹۰۶
مهدی نمای ۱۶۰۰
مُهرِ سلیمان ۴۹۸۱
مهستی دبیر ۴۰۹۵
مُهْل دادن ۳۵۹۸
مهیتی ۴۰۹۵
میان بستن کاری را ۸۹۶
میان خجلت و تشویر ۴۷۵۳
میانْ دربسته ۲۱۴۶
می (با فاصله از فعل) ۴۷۰
می‌بستدی ۳۶۴۹
می‌ترسی و پُرسی (فعل استمراری) ۱۲۲۰
می‌تمامت (ساختارِ فعل) ۳۴۷۳
میتین ۵۲۸۱
می چه خواهید ۴۷۰
می‌خور جهانی ۳۰۹۵
می‌دانم ترا نیکو، تو آنی ۴۶۲۵
می‌دانی مرا باز ۳۳۲۴
میرِ اجل ۴۳۶۸
میزر ۳۹۶۰
میغ ۱۷۸۴
می‌کنند آنجا شتابش ۱۱۸۱
میل در چشم کشیدن (کور کردن) ۳۶۳۱
میلی درکشیدن (سرمه) ۳۸۷۸
میلی کشیدن (سرمه) ۳۸۱۲
نائوس ۴۶۱
نابود ۳۳۳۷
نابوده انگار ۳۱۶۴
ناتمامی در دین ناتمام است ۱۶۸۹
ناجی ۴۰۶۵
ناز ۴۵۹۵
نازک ۴۵۹۵
نازنین بودن از ۲۶۵۷
نازنینِ جهان ۵۱۲۳
ناسخته ۱۵۰۴
ناشسته رویان ۶۱۱۴
نافه ۴۵۰۰
نافه گشودن ۴۱۶
ناقد ۱۷۱۷

ناکام ۱۷۹۳، ۳۰۱۴
ناکرده انگار ۳۷۶۰
نال ۱۴۶۴
نالهٔ زیر ۵۰۴۸
نام خویشتن حق بی‌نشان کرد ۲۱۹۰
نام‌زد شدن ۱۱۱۹
نامعلوم ۲۴۱۲، ۳۵۶۳
نامِ مهین ۲۰۰۲
نام و ننگ ۱۹۰۶
نامه ادا کردن ۵۸۸۲
نان شکستن ۱۵۶۵
نانمازی ۹۷۱، ۳۹۱۶
نایبِ دارُ الخلافه ۴۱۶
نباید کم ازانم ۳۸۰۴
نبشته داشتن ۳۸۳۲
نبشته در قصص پیشم عیان بود ۵۳۸۲
نبهره ۱۷۱۷
نجومی نیک ۲۴۳۹
نخّاس‌خانه ۳۹۷۵
نخچیر ۲۱۲۲
نخفند ۵۲۴۸
نخواهد ریخت ۴۸۵۲
ندارم از دِه و مِه‌دِه نشانی ۳۲۰۸
ندی (شُمال) ۵۰۶۸
نرم کردنِ درس ۶۳۶۰
نِژْم (بارانِ ریز و تُند) ۲۳۵۱
نسیه (ردیف) ۱۳۹۸
نسخ ۵۸۷۳
نشان کردن ۳۷۷۰
نشانه، عابدْ ... ۶۷۹
نصّ ۴۸۸
نِصْفی ۵۹۹۴
نطعِ مُزَخرف ۴۷۶۶
نظام احسن ۷۹۸، ۳۰۷۴
نظر بر جایگاه است ۲۴۰۲
نظر می‌خواند بر رویش ز دو عین ۵۱۵۰
نعل گرفتن ۴۸۲۴
نَعْلَینِ مُطَرّا ۴۷۸۹
نغولی بود و زیرش چشمهٔ آب ۶۱۶۰
نَفَس ۴۳۲
نَفَس از خود نهان زدن ۴۷۴۵
نَفَس، افراسیابِ ... ۱۶۶۵
نَفْسِ اَمّاره ۱۳۳۳
نَفَس در دم شکستن ۶۴۷۸
نَفَس زدن از ۲۱۹۱
نَفَس زدن در ... ۴۴۲
نَفْسِ مطمئنّه ۱۳۳۰
نَفْس و خوک ۱۳۲۷
نَفْس و سگ ۱۳۲۷
نَفْس و مار ۱۳۲۷
نَفْس و مالت را خریده ۵۰۷۲
نَفْسِ همچون گبرِ زردشت ۵۴۳۸
نَفَقه ۵۸۳
نفیر ۳۶۹۱
نقدِ ابن‌الوقت ۴۱۷۷
نقد در میان داشتن با ... ۵۷۸۷
نقد دل‌خوشی جُستن محال است ۲۱۶۳
نقدی ز پس افکنده ۵۷۸۵
نقدِ عین ۳۶۱
نقشِ شیر بر بدن ۲۳۸۹
نقش ما به بی‌نقشی بَدَل شد ۳۲۸۲
نقشی به بی‌نقشی ۳۲۹۲
نقلی درست آمد ز اخبار ۱۸۱۷
نقیب ۸۳۱
نکاح است و طلاق و بیع هم هست ۴۵۳
نکو گفت ۴۲۲۸

نگاری کان بسان در هم آید ۴۷۷۷
نگُریست ۲۲۸۴
نگونسار ۱۷۷۳
نگونساری تو بیرون ز بیش است ۲۵۳۷
نمازِ نانمازی ۱۷۴۴، ۱۹۰۵
نمانی زنده تا که هست گردی ۴۱۸۷
نمانی / نمانی ۶۵۵۸
نمد، کلاهی زین ... ۲۱۰۵
نمرود و پشه ۲۰۲۱
نمک باید ۴۲۴۳
نمی‌دانم ترا ۱۴۲۳
نواله از جگر کردن ۲۸۲۵
نوجان ۸۶۲
نوح و سگ ۶۴۲۵
نوح و نوحه ۶۴۲۵
نودْ نُه نام ۲۱۸۶
نورِ سیاهِ ابلیس ۳۸۶۵
نورِ ظلمانی ۳۸۶۵
نورٌ عَلیٰ نور ۳۴۷۴
نوری ۱۹۶۰
نوس ۴۶۱
نهادن در بها ۶۶۴۸
نهادِش ۲۰۲۷
نهاوند و ذریره ۵۱۶۴
نهایت ۱۰۰۴
نه بینند آن در و آن آستان هم ۲۳۹۲
نهفتن، فعل لازم ۱۱۱۱
نَهْنْبَن ۴۶۴۷
نهندم در بهایی ۶۶۴۸
نیروی اَسَد ۴۸۳۵
نیز ۸۳۹، ۸۴۸، ۱۵۰۳، ۳۶۳۰، ۳۸۷۹
نیستانی درود ۱۹۶۳
نیک غمناک ۴۴۱۵
نیکلسون، نقدِ او ۱۵۴۷
نیم جَو ۳۵۸۰
نیوشیدن ۱۹۶۹، ۳۴۸۶
واپس آمدن از ۱۷۳۷
واشوقاه ۴۹۳۹
وامی به وامی گزاردن ۴۶۳۰
وانگه ۸۴۴
واویلاه ۴۹۳۹
وثاق ۳۷۵۹
وِجْدان ۳۲۶۹
وجود ۱۲۳۵
وجودِ تو ترا سدّی است در پیش ۳۵۴۲
وحشی و حمزه ۶۳۶۱
وزّاق، ابوبکر ۴۸۵۷
وزن آوردن ۵۶۵۲
وسایط ۲۶۳۰
وطنگاه ۳۳۹۰
وطن‌گه ۳۵۱۲
و لا لَیْلَةَ اللَّبَن؟ ۳۴۴۸
ولی ۴۵۱
هاجر ۱۵۷۶
هاروت و ماروت ۱۷۷۲، ۲۴۵۲
هارون ۴۵۱۲
هالک ۴۰۶۵
هجده هزار عالم ۳۱۱
هرات، پُلی بر رودخانهٔ ــ ۱۶۹۱
هر خلقی که هستند ۱۷۶۵
هردو بهم ۱۱۸۴
هِرْمِس ۳۸۱۰
هر هفت کرده ۵۲۳۸
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور ۶۵۱۴
هزاران ساله طاعت نرخِ آن است ۲۴۲۳
هزاران سال یک دم باشد آنجا ۱۲۳۲

هزار و دو هزار ۱۲۱۳
هزاری، سالی ــ ۵۶۷۶
هست این نامه از شاهِ یگانه ۶۲۹۴
هشتده هزار ۲۸۰۸
هفت اعضا ۴۴۱، ۳۸۰۱
هفت الوان ۲۶۲۹
هفت پرگار ۴۷۴۲
هفت دایر ۱۷۱۸
هفت گام پیِ دجّال رفتن ۱۶۰۴
هَلْ مِن مَزید ۵۱۳۵
هلوع ۵۲۴۱
هم آنگاهی ۳۴۱۸
همان انگارکین دِه را ندیدی ۳۰۳۲
همبر افتادن ۲۱۴۹
هم‌تنگ ۱۰۵۵
همچو حلقه ۲۰۵۱
هم‌دستِ موسی ۴۴۳
همرنگ ۱۰۵۵
همشیره ۱۸۴۰
هم محتاج و هم درویش تو اوست ۳۶۸۹
هم‌نافهٔ شیر خدا ۴۰۹
هم‌وثاق ۴۳۷۹
همه بر تو نشیند ۴۵۹۴
همه دریا ز خون دل جگر یافت ۶۳۴
همه رحمت برای عاصیان است ۶۵۹۹
همه رویت همه دیده شو، آنگاه ۶۱۸۳
همه عمره ۵۰۷۷
همه کامی به کامِ او برآمد ۳۹۹۰
همه محدود باشد جزکه ملفوظ ۴۵۸
همه نقصانِ تو اخلاص گیرد ۱۲۰۶
همیان ۱۴۹۹
هندو ۱۸۳۷، ۳۱۲۶
هندیان، معابدِ ... ۱۹۷۲
هنر ۱۰۷۵
هواکردن ۶۰۱۸
هوش داشتن ۱۵۸۲، ۱۸۵۰، ۴۰۷۴
هیچ جا ۲۵۵۲
هیچ مردم ۸۱۶، ۵۹۹۳
یا ابن آدَم مَرِضْتُ فَلَم تَعُدنی ۶۳۱۰
یار ۵۳۱۵
یار بودن با ۴۸۵
یارستن ۲۷۲۶، ۴۰۱۳
یارِ غار ۲۹۹
یارگی ۱۱۹۲
یأجوج و مأجوج ۳۵۴۳
«ی» (برای بیان خواب) ۲۴۸۴
«ی» (برای بیان شرط) ۳۶۹۷، ۴۰۸۶
یحیی بن المعاذ ۵۱۳۰
یزدجرد و آسیا ۴۳۴۶
یَزَک‌دار ۱۴۰۷
یعقوب و یوسف ۱۰۸۷
یقین نتوان فکندن بر گمانی ۲۹۲۱
یک خانه حمام ۶۰۷۵
یک دم عمر باز است ۲۳۶۲
یکی سقاش بودی ۵۹۴۵
یک مرد و نیم ۵۴۵۵
یکْ‌یکْ ذرّه ۸۸۷
یک‌یک عضو ۳۴۷۵
یکی گر سفته شد ۵۷۹۰
یگانه ۱۴۸۰
یوسف همدانی ۲۰۶۷

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

کشف الأبیاتِ متن

(در این فهرست مصراع اوّل و شمارهٔ هر بیت آمده.)

ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت ٤٧٩٣
اثر کرد این سخن بر جانِ محمود ٢٢٢٣
اجابت کن که در گیتی عیان است ٣٥١٥
اجابت می‌نکرد القصّه برخاست ٤٥٤٩
اجل چنگال بر جان تیز کرده ٥٩٦٠
از آن بر باد دادی عالمی تو ٣٨٤٦
از آن بر ملکِ خویشت نیست فرمان ١٣١
از آن بهتر که چون هر بار این بار ٢٧٦١
از آنجا باز می‌یابم نشانی ٤١٢٥
از آنجا کامدم بی خویش و بی کس ٣١٩٣
از آنجا هر چت آید باز نَدْهی ٣٦٨٢
از آنی آبِ حیوان را خریدار ٣٥٠٥
ازان آتش که بر جانم رسیده‌ست ٦٠٢٤
ازان آتش که چندین تاب خیزد ٦٠٢٥
ازان از قهرِ خویشش جامه پوشید ٢٢٩٩
ازان این جامه رنگین کرده‌ام من ١٦٢٧
ازان باشد همه شب اشک و سوزش ٣٩٢٥
ازان برعکس گردانند خورشید ٣٨٩٥
ازان پس جمله را بیرون فرستاد ٧٧٣
ازان پشتت به پیری چون کمان شد ٤٨٤٩
ازان پیغامْ کوشهدی برآشفت ٢٩٦٥
ازان تَرّ است و تازه بر سرِ راه ٢١١٤
ازان ترسم که چون بیدار گردی ١٧٤٣
ازان ترسیم ما و جای آن است ١١٤٦
ازان تشویر خون در جانش افتاد ١٥٨٨
ازان تنها نشستی تا دگر کس ١٢٥٣
ازان نوبت کند آخر کسی اوست ٥٤٥٠
ازان چون روی بودش پشتِ جوشن ٣٩٨
ازان حُبُّ الوطن ایمانِ پاک است ١٣٤١
ازان خاکی که شخصِ آن و این نیست ٤٦٦٤
ازان خواری خویش از عز نبینند ٣٢٩٠
ازان خورشید سلطانِ بلند است ٥٠٠٢
ازان درگه چو لعنت قسمِ او بود ٢٣٨٢
ازان در ملک مه را احترام است ٥٠٠٣
ازان دمِ مشک ازو آید پدیدار ٦٣٢٧
ازان زر بیشتر در زیرِ خاک است ٥٢٧٩
ازان زلفِ توام زیر و زبر کرد ٥٩٠٨
ازان زن مردیی دیدم که باید ٤٠٠٦

ازان سرگشته و گم‌کرده راهم ۳۱۹۲
ازان سوسن به آزادی رسیده‌ست ٦٤٥١
ازان شادی که غم زاید چه خواهی ٢١٦٥
ازان صوفی زُبیده گشت آگاه ٥٤٩٥
ازان علّت نبود آن کودک آگاه ۱۲۹۹
ازان قصّاب می‌باید عجب داشت ۴۷۰۹
ازان لعنت گرش قوّت نبودی ۲۳۳۱
ازان موسی ز حق آن پایگه یافت ۳۴۷۲
ازان می‌سوزم و زان می‌گدازم ۳۳۳۵
ازان می‌گشت و زان بود آن شتابش ۱۲۷۷
ازان یک چشمه خورشیدِ بلندست ٦٣٥٠
ازان یک ذرّه روی خود ندیدند ۳۲۸۹
از اوّل روز ماتم داری‌اش تو ٢٥٤٩
از اوّل همچو مردان مردِ ره شو ۲۳۱۰
از این ایمانِ او در اصل خلقت ۳۰۲
از این سان دعوتِ کُل کرده‌ای تو ۱۷۷
از این هیبت همه خاموش گردند ۱۱۸۷
ازو آثار در عالم نبینی ٤٣٤٥
ازو اندک قدر چربی برآید ٥٣١٢
ازو این کار نه ترکِ ادب بود ۱۰٤۳
ازو بادی برون آمد به آواز ۳۸۱۹
ازو پرسید ابراهیم ادهم ٥٦٤٨
ازو پرسید شبلی کای جوانمرد ۳۳۳۲
ازو پرسید شیخِ عالم‌افروز ٥٢٠٠
ازو پرسید کای سلطانِ دین تو ۳٤۸۳
ازو پرسید موبد کای جهاندار ٥٥٤٥
ازو پرسید یوسف شاهِ احرار ۱۱۲۹
ازو پس رابعه پرسید رازی ۲۱۲۷
ازو خیمه سپهر معتبر بود ۲۳۳۸
ازو در جان و در دل مغز داری ۲۸٤
ازو عیسی عجب ماند و چنین گفت ١٦٣٩
ازو می‌خواست چیزی می‌ندادش ٦٦١٢
ازین آتش چنان کردم زمانه ٦١١٩
ازین آتش که من دارم درین سوز ٦١١٦
ازین اشک آنچه می‌آید به رویم ٦١١٤
ازین اشکم دو گیتی را تمامت ٦١٢٠
ازین اشکم که طوفانی‌ست خونبار ٦١١٧
ازین اندیشه دل پُرتاب دارم ۳۵۰۳
ازین پیمانه پیمودن به ادوار ٤٨٢٧
ازین تاریک‌دان خیز و گذر کن ۲۱۰
ازینجا رخت سوی لامکان کش ۳۳۷۲
ازینجا گر نکو گر بد برندت ۲۹۵۷
ازین حالی عجب‌تر می‌ندانم ۲۰۹۲
ازین حجّت شود بر عقل پیدا ٤٦١
ازین خون باز بستم راهِ گردون ٦١٢١
ازین خون گر شود این راه بازم ٦١١٥
ازین خونم که دریایی‌ست گویی ٦١١٨
ازین دلشاد شد شاهِ زمانه ۱۷۰۷
ازین دنیای فانی رخت برداشت ٦١٣٢
ازین سختی نیاسودم زمانی ٥٢٦٤
ازین‌شان می‌زنم بی خورد و بی خواب ٢٥٢٦
ازین ظلم آشیانِ دیو بگریز ۱۵۹۹
ازین قصّه بدان گر آشنایی ست ٥٥٦٧
ازین قلعه کسی کاعزاز دارد ٤١٨٢
ازین گردی که بود آن نازنین را ٦١٢٢
ازین گفتند مرد داد و دین شو ٤٠٧
ازین مأوایِ خاموشان خبر خواه ٤٩٠٧
ازین وادی که در وی بیم جان هست ٤٨٧٩
ازین هر قسم را ذوق و اشارت ٤٦٠
اساس هردو عالم جز سخُن نیست ٤٤٨
اساسی کز حیا ایمان نهاده‌ست ۳۵٦
اساسی نیک ننهادی ازین راز ٥٩٣٣
اُسامه گفت سیّد داد فرمان ٤٧٨٤
اُسامه گفت من آن کاسه آنگاه ٤٧٩٦
اسد کو ناف خانه‌ی آفتاب است ٤٠٨
اگر آخر دمی زین ناتمامی ١٦٠٤

اگر آزاد کردی گردنِ خویش ۳۵۴۵
اگر آگنده‌ای از سیم و از گنج ۱۲۵
اگر آگه شوی ای مردِ مهجور ۵۰
اگر آگه نگشتی زین روایت ۵۷۲۲
اگر آگه نه‌ای زان آسیا تو ۴۳۴۷
اگر آلایش خلق گنه‌کار ۴۱
اگر آن پیشگه می‌بایدت زود ۳۷۸۲
اگر آنجا رسَم ور نه دران سوز ۳۱۹۴
اگر آن خواستی تا من بپوشم ۳۱۶۱
اگر آنرا به کس ننمودیی تو ۳۸۴۴
اگر آن روشنایی باز یابی ۵۵۱۰
اگر آنست نیکویی که اوراست ۴۰۰۲
اگر آن ملک خواهی این فداکن ۴۴۲۳
اگر آن همچو جان بودی عزیزت ۳۸۴۹
اگر آبی به دستم خود برستم ۵۸۹۴
اگر ابروی او چشمی بدیدی ۱۸۳۹
اگر اخلاص باشد آن زمانت ۵۲۹۰
اگر از ابر بارد بر تو آتش ۴۱۵۵
اگر از پای تا سر دردگردی ۶۲۰۸
اگر از خویش می‌جویی خبر تو ۳۲۸۶
اگر از دیو بگذشتی برستی ۱۵۴۳
اگر از غیر حاجت‌خواه باشم ۵۴۱۶
اگر از وی بخواهی این زمانم ۵۰۵۳
اگر از وی دل افروزیم باید ۲۳۶۴
اگر اسپ افگنم بر نطعِ گردان ۵۹۷۵
اگر اقرار خواهی کرد و انکار ۲۹۴۵
اگر امروزگامی می‌نهی پاک ۹۲۶
اگر امّید در جانم نبودی ۸۰
اگر اندک بوَد در جاه مُثلم ۲۹۹۸
اگر او خواهدت کاری برآید ۲۹۷۹
اگر او در عزیزی جان نبودی ۱۱۱۴
اگر او را دِرَم دادیم و دینار ۵۴۸۰
اگر او نیز با این خسته بودی ۱۱۳۳
اگر او نیست ور هست است او را ۲۲۱۴
اگر او نیستی ریزیده در خاک ۷۸۰
اگر این آرزو دستم دهد هیچ ۲۴۱۱
اگر این آرزو یابم تمامت ۴۷۶
اگر این از تو بینم جز سقط نیست ۲۹۱۷
اگر این پردهٔ نیلی نبودی ۴۸۱۰
اگر این حکمت و ترکیب نبوَد ۷۹۵
اگر این خاک گردد ناپدیدار ۸۹۷
اگر این درد بودی حاصلِ تو ۲۰۹۸
اگر این رنگ افتد بر رگویت ۶۲۵۷
اگر این رنگ یابی ای یگانه ۶۲۵۹
اگر این رنگ یابی پاک و بی‌پیچ ۶۲۵۸
اگر این سگ زمانی سیر گردد ۵۴۴۴
اگر بازش شناسی یک دمی تو ۱۱۷۴
اگر باشد بسی سرِّ نهانی ۲۴۶۶
اگر باشی تو کار افتادهٔ راه ۴۲۰۶
اگر با همدمت یکدم بهم تو ۵۷۰۱
اگر بر پیرزن افتد زمانی ۶۲۸۵
اگر بر تو نخواهد گشت حالت ۴۰۷۸
اگر بر جانِ تو تابنده گردد ۳۸۶۲
اگر بر کافری تابد زمانی ۶۲۸۳
اگر برگِ گلی افتد به ما بر ۲۶۵۹
اگر بر من ـ ز سر بر گیر تا پای ـ ۶۶۱۶
اگر بفروشدت صد بار دلدار ۳۹۵۶
اگر بفروشی‌ام جان سوختن راست ۶۶۵۸
اگر بندش کنی زو رسته باشی ۱۶۴۷
اگر بنمایدت آن علم صورت ۳۸۵۷
اگر بودی بر آن سجده مرا راه ۲۴۴۳
اگر بودی ترا مویی خبردار ۶۴۱۵
اگر بودی غمِ دینت زمانی ۳۵۷۵
اگر بودی قباداری درین راه ۹۷۹
اگر بی‌او زنی یک گام در راه ۴۰۹۴
اگر بیتی چو آبِ زر بگفتی ۶۰۴۸

اگر بیداری از کشور نشینی ۴۳۴۲
اگر بیرون شدی از خانه اُستاد ۱۲۸۷
اگر بیرون شوی در بسته دارد ۱۲۶۸
اگر بی‌زخم چشمت جایگاهی ۶۶۱۸
اگر بی‌علّتی با این همه کار ۶۵۴۹
[اگر بی‌علّتی بپذیردم باز ۶۵۵۱
اگر بینائیت از جانِ پاک است ۴۶۷۰
اگر بینندهٔ این راه گردی ۱۳۷۵
اگر بینی بدی نیکو بوَد آن ۳۰۷۴
اگر بینی همه عالم تو باشی ۱۳۲۶
اگر بی‌بادِ او بویی‌ست رَنگی‌ست ۴
اگر پاره کنی صدباره شخصم ۵۴۵
اگر پاکیت باید پاک گردی ۵۱۱۶
اگر پای کسی را خفتن آید ۱۷۲۱
اگر پایم درین منزل بماند ۳۱۹۶
اگر پایندگی بودی جهان را ۴۳۳۶
اگر پیش از اجل مرگیت باشد ۳۶۷۴
اگر پیش از اجل یک دم بمیری ۴۹
اگر پیشانی‌اش رضوان بدیدی ۵۷۴۷
اگر پیشم چو شمع آیی پدیدار ۵۸۹۶
اگر تا دَورِ من می‌زیستی او ۶۳۴۶
اگر تو این چنین مُردی برستی ۵۱۷۴
اگر تو این زمانم یار گردی ۳۲۴۲
اگر تو بالغِ اسرار گردی ۳۴۷۵
اگر تو بر فلک بهرام زوری ۴۳۸۷
اگر تو برگِ سرِّ عشق داری ۳۴۱۲
اگر تو بر نگیری سر ز پایش ۵۶۸۸
اگر تو بی نظر در ره زنی گام ۹۱۹
اگر تو پیش دانی پیش بینی ۳۹۰۸
اگر تو جادویی داری جهانی ۲۴۵۶
اگر تو جادویی می‌خواهی امروز ۲۴۵۱
اگر تو حاضرِ درگاه گردی ۳۲۷۶
اگر تو خویش از سگ بیش دانی ۹۸۵
اگر تو درد خواهی تا بدانی ۶۱۸۶
اگر تو در فصیحی لال گردی ۲۲۰۳
اگر تو دشمنِ ملکی پدر باش ۴۶۱۶
اگر تو ذرّه‌ای داری ازین درد ۵۱۸۴
اگر تو راضیی از ما چه جویی ۳۷۰۰
اگر تو راهِ علم غیب دانی ۳۸۶۳
اگر تو رهروی ای دوست ره بین ۱۴۷۶
اگر تو رَهرُوی عمری بسوزی ۳۳۳۹
اگر تو زین خراب آزاد گردی ۲۶۰۹
اگر تو شُکر گویی هرچه خواهی ۴۱۳۴
اگر تو عاشقی گم کرده یاری ۶۴۹۵
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر ۴۹۶۱
اگر تو عاقلی سودا بینداز ۲۱۵۱
اگر تو عجز می‌خواهی بسی هست ۶۵۹۴
اگر تو عمرِ نوح و صبرِ ایّوب ۸۸۹
اگر تو فی المَثَل شیرِ نبردی ۴۳۹۷
اگر تو کافری ایمانت بخشد ۳۲۱۱
اگر تو کیمیا سازی چنین ساز ۶۳۳۲
اگر تو کیمیای عالم‌افروز ۶۱۷۷
اگر تو مرد آیی این سخُن را ۱۹۲۳
اگر تو مستِ عشق دلفروزی ۵۱۴۰
اگر تو مشکِ هو خواهی درین راه ۶۳۲۲
اگر تو می‌کُشی خود را نکو نیست ۳۹۴۰
اگر تو نامه خون‌آلود بینی ۸۸
اگر تو همّتِ مردانه یابی ۱۴۷۴
اگر تو همّتی داری چو مردان ۴۴۷۸
اگر تو هم شبی بر درگهِ یار ۳۳۹۵
اگر تیغ زبانش چون زبانه ۵۴۵۲
اگر جامه زدی در آب بر سنگ ۳۹۶۱
اگر جان خواهی اینک می‌دهم من ۵۲۱۵
اگر جبریل فرماید بوَد خوش ۲۷۳۱
اگر جز سوزنی با تو بهم نیست ۵۲۰۹
اگر جویانِ او زین پیش گشتم ۱۳۶۹

اگر چون پاک‌بازان می‌کنی کار ۵۲۰۸
اگر چون شاه عالی ذات گردند ۴۴۰۴
اگر چون طاق‌دبست تختِ عاج است ۴۳۶۶
اگرچه آب و چه آتش شود آن ۲۹۳۴
اگرچه آفتابِ عالم‌افروز ۴۸۰۸
اگرچه آن دو همره یار بودند ۴۹۷۴
اگرچه آن گنه نه کردنِ تست ۲۰۸۷
اگرچه از بقا مویی ندیدم ۶۴۶۳
اگرچه از تکبّر پیل‌تن بود ۲۰۲۲
اگر چه از محبّت حق تعالی ۲۹۰۶
اگرچه افضلِ روی زمین بود ۶۱۵۸
اگرچه بر سرِ تو پادشا اند ۲۳۱۳
اگر چه بستهٔ نیک و بدم لیک ۶۵۶۶
اگرچه بود آن سرگشته در بند ۱۴۳۲
اگرچه بود در هر علم سرکش ۱۲۴۸
اگرچه پادشاهی حاصلِ تست ۴۰۳۷
اگرچه پای تا سر عینِ دردم ۶۶۲۵
اگرچه جای تو در زیرِ خاک است ۱۲۷
اگرچه جُرمِ عاصی صد جهان‌است ۳۶
اگرچه جملهٔ عالم همی دید ۳۲۷۶
اگرچه خدمتش هر دم فزون بود ۵۱۶۶
اگرچه خواستم من حق نمی‌خواست ۱۱۰۳
اگرچه در ادب صاحب‌قرانی ۱۰۲۱
اگرچه دردِ بی‌اندازه هستت ۳۳۵۷
اگرچه دُردیِ لعنت چشید او ۲۳۸۰
اگرچه در رهِ حق خاصِ خاصی ۲۷۲۰
اگرچه در مشیّت می‌بوَد زیست ۲۶۵۸
اگرچه ذوقِ دنیا بی‌شمار است ۴۷۷۸
اگرچه رانده و ملعونِ راه است ۲۴۳۸
اگر چه راهِ افزون آمدم من ۶۵۹۰
اگرچه روستم را دل بپژمرد ۴۲۹۵
اگرچه روستم صاحب کمال است ۴۳۲۰
اگرچه روی او بودی نه چون ماه ۴۰۹۶
اگرچه زاهدی باشی گرامی ۱۰۲۲
اگرچه سپُرت اینجا یک دم افتد ۹۲۵
اگرچه سیم و زر با حرمت آمد ۳۹۵
اگرچه شعر در حدِّ کمال است ۶۴۱۴
اگرچه شمعِ جنّت بود فاروق ۳۸۵
اگر چه صبحدم را هم دمی هست ۶۴۰۴
اگرچه عاصی است امّا مطیع است ۲۸۸۸
اگرچه کرد لعنت دلفروزش ۲۴۴۹
اگرچه لمبتانِ دیده خُردند ۳۲۸۸
اگرچه لعنتی از پی درآرم ۲۳۵۸
اگرچه مست بودش فخر و بی‌خویش ۱۸۶۱
اگرچه ملکِ دنیی پادشایی ست ۴۴۴۸
اگرچه من گناهان زود کردم ۲۶۸۶
اگرچه میغ ترکِ آسمان کرد ۳۵۶۲
اگرچه نورِ چشمی ای دل‌افروز ۴۷۸۷
اگرچه نه به علّت می‌توان یافت ۲۹۹۱
اگرچه نیست کس مثلش به‌دیدار ۶۱۱
اگرچه نیک روشن جِرْمِ ماه است ۲۵۳۳
اگر حاضر بوَد آن روز سنگی ۱۱۵۹
اگر خاکش شوی حسنُ الثواب است ۴۰۰
اگر خاکی شود بیچارهٔ تو ۲۲۳۵
اگر خطّی بوَد آن جز خطا نیست ۱۰۸۶
اگر خوانَد ترا یک تن به لعنت ۲۳۰۹
اگر خواهی برای تو جهانی ۲۶۲۵
اگر خواهی برم آن جایگاهت ۷۱۶
اگر خواهی بلندی برتر از چاه ۲۷۱۷
اگر خواهی تو نقشِ جاودان یافت ۳۲۹۲
اگر خواهی تو هم ملکِ جهانی ۴۹۹۹
اگر خواهی صفای آن جهانی ۴۶۷۳
اگر خواهی کمالِ حالِ مردان ۳۴۸۸
اگر خواهی که باشی دوزخی تو ۱۵۷۴
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد ۳۸۹۸
اگر خواهی که پیش افتی به یک گام ۲۵۴۵

اگر خواهی که یابی ملکِ جاوید ۴۳۰۷

اگر خود بودیی راضی ز ما تو ۳۶۹۷

اگر خود مال سرتاسر حرام است ۵۲۷۲

اگر خونت زند از قهرِ او جوش ۴۱۶۴

اگر خیر است و گر شرّست از آنجاست ۲۶۰۷

اگر داری سرِ این گر نداری ۳۳۶۳

اگر داری سرِ گردن نهادن ۵۲۰۶

اگر دایم چنین باشم کمال است ۶۶۳۰

اگر در پای افتم گوئی‌ام خیز ۳۲۰۶

اگر در پیش داری جامِ جمشید ۲۴۷۵

اگر در جستنِ چون من نگاری ۵۲۲۴

اگر در خویشتن یک دم بگردی ۵۱۰۰

اگر دردِ سرم دردِ سرت داد ۶۰۱۳

اگر دردِ مرا دانی دوایی ۱۸۱۲

اگر در زهر و گر در نوش میری ۲۷۳۸

اگر در شیوهٔ خویشت کمال است ۲۲۳۸

اگر در طاعتی کردی گناهی ۲۷۳۳

اگر در عاشقی صادق نباشی ۳۹۹۱

اگر در عشق اهلِ راز باشی ۱۹۷۱

اگر در عشق صادق بودیی تو ۵۲۲۳

اگر در عشق می‌باید کمالت ۵۷۱۹

اگر در عشق نه خلوت نشینی ۵۳۳۶

اگر در کارِ حق مردانه باشی ۱۳۳۸

اگر درمان کنی درمان چنین کن ۳۲۶۷

اگر در مرگ خواهی زندگانی ۳۲۹۱

اگر درویشی و گر شهر یاری ۷۲

اگر دریابدش استادِ پیروز ۱۲۹۸

اگر دست آورد خلقِ جهانی ۱۲۳۸

اگر دستم دهد آن آبِ رستم ۳۵۰۱

اگر دل خواهدت ای مرد دمساز ۲۸۲۴

اگر دل را بگردانی چو مردان ۳۰۵۸

اگر دلهای ایشان خاره گردد ۵۰۹۴

اگر دل هم درین سودا بماند ۳۱۹۹

اگر ذرّه نیابد روی خورشید ۵۵۶۸

اگر راضی شدی از ما تو مجنون ۳۶۹۸

اگر راضی نباشید اندرین کار ۶۲۴

اگر رایش بود بردارد آن گنج ۱۰۷

اگر روزی به صحرا رفتی آن ماه ۸۲۸

اگر روزی تو زینجا دور مانی ۳۶۵۸

اگر روزی دو سه ابلیسِ مغرور ۳۶۷۱

اگر روزی کنی مرگم توانی ۶۳۷

اگر روزی گذر یابی به بازار ۴۷۲۹

اگر روزی ندیدی چهرهٔ او ۳۹۶۷

اگر روشن کنی چشمم به دیدار ۵۹۱۲

اگر روی ایاز آید ترا جای ۵۶۹۵

اگر رویش بتابد آشکاره ۵۸۶۳

اگر زان مملکت آگاه گردی ۴۵۰۹

اگر زلفم ببرّی یا بسوزی ۲۲۳۳

اگر زنّار بگسستن خطا نیست ۲۰۴۴

اگر سازند پیشم خویشتن خُم ۵۰۹۱

اگر سر را به گردون برفرازی ۲۰۴۷

اگر سر نفکند پیش تو سر پیش ۶۰۱۰

اگر سندانم آید پیشِ نیزه ۵۹۸۰

اگر سنگی رسد از منجنیقت ۱۸۰۹

اگر شاه جهان بودی وفاکوش ۴۲۷۷

اگر شایسته‌ای راهِ خدا را ۵۲

اگر شمشیر بُرّان برکشم من ۵۹۷۷

اگر شهوت نبودی در میانه ۷۹۹

اگر شیطانِ تو گردد مسلمان ۲۴۵۹

اگر شیطان چنین ره‌زن نبودی ۲۲۸۰

اگر شیطان مسلمان گردد اینجا ۱۳۳۴

اگر صد آرزو دارید و گر یک ۴۷۱

اگر صد شعر گوید پرمعانی ۶۰۶۳

اگر صد عالمت پیوند باشد ۱۰۵۶

اگر صد قرن در خلوت نشینی ۶۲۳۰

اگر عاشق بماند زنده روزی ۱۸۲۹

اگر عاشق تویی چندین مزن جوش ۴۲۷۹
اگر عاشق شود جاوید ناچیز ۲۲۱۳
اگر عالم همه معبود باشد ۱۳۷۲
اگر عفو است و گر توبت قبول است ۳۱۳۲
اگر عکسِ رخش گشتی پدیدار ۵۷۸۳
اگر عکسی در آیینه ببینی ۶۲۳۲
اگر علمش شدی بحری مصوَّر ۴۱۰
اگر عمری به جان گردانمش من ۵۶۱۷
اگر عمری صبوری پیش آری ۲۰۶۴
اگر عیسی نبودی کلمهٔ حق ۴۵۱
اگر غربالِ پندارِ خود از آب ۴۳۴۰
اگر فانی شوند اهلِ زمانه ۳۹۴۷
اگر فردا بسی مرکب بتازی ۴۴۹۵
اگر فرزندِ من آگاه باشد ۱۰۰۸
اگر فرمان رسد از شهریارم ۵۵۵۲
اگر قلبت نخواهد برد ره پیش ۳۰۴۵
اگر کاریت ناگه کوز گردد ۵۴۲۶
اگر کاری کنی همرنگِ جان کن ۳۰۴۸
اگر کردم بدی با خویش کردم ۶۵۶۳
اگر کُشته شوی در راهِ او زار ۸۱۴
اگر کم خوردنت باشد چه مورت ۲۱۳۲
اگر کم گویم و گر بیش گویم ۶۳۹۳
اگر گامی نهی بی هیچ فرمان ۹۲۲
اگر گم بودنِ خود یاد داری ۲۱۷۷
اگر گورش فرو برده یکی فر ۳۲۲
اگر لعنت کنندم خلقِ عالم ۲۳۰۸
اگر ماتم زده باشی درین کار ۶۴۹۲
اگر مالی ز دنیا افتد آغاز ۵۳۳۰
اگر مبرز بپردازم ز مردار ۵۱۱۴
اگر مُبصَر اگر مسموع باشد ۴۵۵
اگر محمود اخبارِ عجم را ۶۳۷۹
اگر مردی محاسن همچو مردان ۹۴۳
اگر مرکب سوی آن خطه رانی ۵۰۲۷
اگر مرگ تو در بابل نبودی ۱۷۷۹
اگر معدوم و گر موجود باشم ۲۲۳۶
اگر معشوق آیینه بدیدی ۶۲۱۷
اگر معشوق بفروشد و گر نه ۳۹۵۵
اگر معشوق خواهد شد به عیّوق ۲۲۱۱
اگر معشوق را عاشق نبودی ۲۲۰۷
اگر معشوق یابد عاشقِ زار ۱۸۳۲
اگر ملکت ز ماهی تا به ماه است ۶۰
اگر ملکِ همه عالم بگیری ۴۵۹۴
اگر ملموس و گر مشموم گیری ۴۵۶
اگر من قصّهٔ اندوه گویم ۱۸۱۵
اگر موجود و گر معدوم باشد ۴۵۹
اگر موسی کلیمِ روزگار است ۴۵۰
اگر مویی خیانت کرده باشی ۳۵۴۸
اگر مهرِ پسر حاصل کنی تو ۱۱۰۴
اگر مهرِ فلک عمری بورزی ۴۸۲۲
اگر می‌بارد این تا روزِ محشر ۲۳۵۲
اگر می‌بخشی‌ام افتاده‌ام من ۱۹۳۷
اگر می‌بشکنی سر از برونِ تو ۲۰۵۵
اگر نبود تو را چشم و چراغی ۳۴۶
اگر نزدیک و گر از دور باشم ۳۲۰۷
اگر نستانی از وی دادِ ما تو ۵۰۲۰
اگر نورم بوَد از حق وگر نار ۲۹۳۶
اگر نه او بُدی عالم نبودی ۱۹۸
اگر نیک و اگر بد کرده‌ام من ۶۵۶۴
اگر واقف شوی از جان‌فشانی ۵۶۲۲
اگر هر دم حضوری را بکوشی ۱۳۷
اگر هردو جهان دارالسلام است ۶۳۸۷
اگر هر ذرّه دایم می‌خروشد ۳۴۸۶
اگر هر روز یک خرما کنی قوت ۲۱۳۳
اگر هرگز دهد این دولتم دست ۵۶۹۳
اگر هستی به جان او را خریدار ۶۲۷۱
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت ۱۱۰۸

اگر هستیِ تو حاصل نبودی ۳۴۹۰
اگر هستی درین میدان تو بر کار ۴۱۷۳
اگر همچون تو پیوندش نبودی ۱۰۸۴
اگر همرنگِ دریا گردی امروز ۳۳۱۱
اگر یابم به علمِ کیمیا راه ۵۲۳۳
اگر یک آدمی‌زاد از خیالی ۶۲۲۸
اگر یک بیخ ازین دوزخ بمانده ست ۳۹۱۵
اگر یک دل کنی آسوده یک دم ۶۵۳۶
اگر یک دم تنم در دامت افتاد ۲۲۳۲
اگر یک دم کسی بیدار باشد ۱۷۲۳
اگر یک ذرّه در خود پیچ یابی ۶۲۳۷
اگر یک ذرّه دردِ دین بدانی ۱۸۰۳
اگر یک ذرّه دلسوزیت بودی ۳۳۸۶
اگر یک ذرّه دولت کارگر شد ۲۹۹۲
اگر یک ذرّه عشق آمد پدیدار ۲۴۳۲
اگر یک ذرّه نورِ صدق هستت ۳۵۰۶
اگر یک زخم دارم بر سر امروز ۶۰۴۴
اگر یک شب به بیداری رسی تو ۳۳۹۶
اگر یک قطره شد در بحرِ کل غرق ۳۱۷۰
اگر یک گِرده هر روزت تمام است ۴۳۶۹
اگر یک موی او بینم زمانی ۴۲۵۳
اگر یک مویت از پیشان نشان هست ۵۴۸۸
الا ای از حریصی چشم تو کور ۱۴۱
الا ای بادِ شبگیری گذر کن ۵۹۴۳
الا ای خفته گر هستی خردمند ۱۳۹
الا ای راه‌بینانِ حقیقت ۳۱۲۶
الا ای روز و شب غمخواره مانده ۱۴۸
الا ای غائبِ حاضر کجایی ۵۸۸۳
الا ای مشکِ جان بگشای نافه ۴۱۶
الف چون مستقیم آید به کوفی ۲۵۵۹
امام القصّه چون برداشت آواز ۱۷۵۵
امامِ خواجه را گو کای ز رَه دور ۲۹۶۶
امامِ مطلق و شمعِ دو عالم ۳۲۷
امان دادند یک شب آن سه تن را ۸۷۱
امانش داد چندانی که یک حرف ۳۶۰۵
امان می‌خواست از عجز و نیاز او ۴۱۵۸
امَل چون شاخ زد جاوید امان خواست ۳۵۳۲
اُمیدِ عمر یک روزش نه وانگاه ۵۳۰۴
امیرِ پاک‌بازی در جهان است ۵۲۰۳
امیرِ جملهٔ اهلِ قمار است ۵۱۹۹
امیرِ نیک دل را یک پسر بود ۵۷۳۸
امیری بود پیشش ایستاده ۳۸۱۸
امیری سخت عالی رای بودی ۵۷۲۳
امینِ خانقاه و سفره بودی ۱۰۳۲
اَنَس او را به مسجد برد گریان ۴۹۲۰
اَنَس را گفت ای پاکیزه گوهر ۴۹۱۹
اُوَیسش گفت ای نامحرمِ راز ۶۴۲۷
ایاز افتاد در پایش که ای شاه ۳۰۸۶
ایازت را تو داری جاودانه ۴۲۳۱
ایازِ خاص تا موجود باشد ۲۳۷۳
ایازِ دلستان را دید یک روز ۴۲۱۵
ایازِ سیمبر بر بانگِ بلبل ۳۴۱۹
ایاز سیم‌بر چون برگذشتی ۴۲۲۲
ایازِ سیم‌بر را کرد درخواست ۲۳۶۱
ایازِ سیمبر را گفت محمود ۲۳۱۹
ایازش گفت کاین کاری عجیب است ۲۳۲۲
باستادند جانداران سرافراز ۱۴۵۷
باستادی مزاجِ او به تعدیل ۶۱۵۷
بباید دید نیکی و بدی هم ۳۰۷۲
بباید رفت تا بینم نهفته ۳۳۸۰
بباید کرد غُسل از خونِ خویشت ۱۹۰۰
بباید مرد اوّل مفلس و عور ۲۵۸۶
بباید هر دمت صد بار مردن ۴۱۵۴
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد ۷۶۰
ببخشید و به ایوانش فرستاد ۸۶۲
ببُرد آن تا وثاقِ آن کنیزک ۳۷۵۹

ببردم آخر او را سوی خانه ۴۵۴۲
ببردند آن دو تن را تا بر شاه ۲۸۷۳
ببردند آن دو تن را در وثاقی ۱۴۲۰
ببردندش از آنجا تا سرِ خاک ۴۹۵۸
ببردندش به صحرا بر سرِ راه ۵۲۰
ببردند و به آبش پاک کردند ۶۰۹۶
ببردی دل ازو در زندگانی ۲۰۷۰
ببین احوالِ خود تا بر چه سان است ۶۲۱۲
ببین از چشمِ عقل ای پاک‌دامن ۵۷۳
ببین ای دوست تا این چه وجود است ۱۲۳۴
ببین این احمقانِ بی‌خبر را ۱۶۴۰
ببین اینک بها ای شاهِ عالی ۱۷۱۱
ببین اینک که در گوشِ ایاس است ۴۲۷۱
ببین اینکِ یکی بر جایگاه است ۶۶۰
ببین بازویِ شیرِ عشق چندست ۱۹۲۱
ببین تا او چه عقل و چه بصر داشت ۳۱۳
ببین تا تیغِ قهرت بر سرِ دار ۴۱۶۰
ببین تا جبرئیل از خاک و خون کرد ۲۶۰۵
ببین تا چند پیل است این زمانم ۴۱۳۶
ببین تا چند گه هاروت و ماروت ۲۴۵۲
ببین تا چون بپروردش درین راه ۳۸۸۴
ببین تا قیصر و کسری چه دارد ۴۸۰۱
ببین کابلیس را در لعن و در رشک ۲۲۸۵
بپاسخ واسطی گفت ای ز رَه دور ۲۶۱۵
بپرسید آن زن از مردی که او کیست ۵۸۷
بپرسید از اویس آن پاک‌جانی ۶۴۱۷
بپرسید از برادر مردِ حاجی ۷۵۳
بپرسید از جوان شاهِ زمانه ۲۸۹۰
بپرسیدش که ای زن کیستی تو ۵۲۸
بپرسیدم از آن زنگی خسته ۵۰۵۰
بپرسیدم ز حالِ دخترِ کعب ۵۹۳۶
بپرسیدند از آن خورشیدرخ حال ۶۴۹
بپرسیدند ازان پاسخ دگر بار ۲۸۱۹
بپرسیدند ازو کای سرفگنده ۱۹۷۶
بپرسیدند کاخر کیستی تو ۱۹۸۱
بپرسیدند کای دیوانه آخر ۶۱۹۹
بپرسید و بغایت مضطرب شد ۹۰۵
بپرّم گر بترکِ بند گیرم ۶۴۳۸
بپوشم تا بپوشد کردگارم ۳۱۵۳
بتازم رخش و بگشایم درِ فصل ۵۹۸۴
بتازید اسپ چون درویش دیدش ۱۹۴۴
بتافت از پرده صبحِ آشنایی ۳۲۳۵
بُتِ تو شعر می‌بینم همیشه ۶۴۱۶
بتر آن گِل که سازندش تنوری ۴۶۶۷
بتر زین بایدت بود این چه باشد ۴۰۰۳
بترس ای گور خان از گورخانه ۴۳۸۹
بترسیدم که بربایند مرا باد ۳۷۹۹
بترسید و درونِ خانه بنشست ۲۹۵۹
بترکِ جان بگو یا ترکِ دین کن ۱۹۹۳
بترکِ عشقِ این بت‌رویِ من گوی ۴۲۲۹
بترکِ نان خورش بایست گفتن ۶۳۷۷
بُتی کز وصفِ او گوینده لال است ۱۳۲۱
بجای آورد آداب و سُنن را ۱۵۸۵
بجای آورد او را آشنایی ۱۳۸۴
بجایِ یک بدی داننده راز ۲۶۷۹
بجایِ یوسفت بگزیده‌ام من ۱۱۶۹
بجز حق هیچ دانی زان چه جویم ۲۱۹۶
بجز مردن مرا رویی نمانده‌ست ۶۴۶۲
بجز نامِ خدا بالایِ نامه ۱۰۹۸
بجز نقشِ خیال دلفروزم ۶۱۲۳
بجَست از بیم عفّان و هم آنگاه ۴۹۸۴
بجست از جای سر افگنده در بر ۵۳۴۹
بجَست از جایْ شاه و خواند او را ۲۴۹۰
بجست از جای کودک پس بیفتاد ۱۲۸۱
بجویندش بسی امّا نیابند ۱۱۹۷
بحمد اللّه که در دین بالغم من ۶۳۸۲

بخواند آخر ایازِ سیم‌بر را ۲۳۶۷
بخواند آن گربه را شیخِ وفادار ۱۰۳۷
بخواند القصّه او را پادشا زود ۴۲۲۷
بخواند او را و آن سرهنگ را نیز ۱۴۴۵
بخواندش گفت پیری تو ولیکن ۱۶۹۷
بخود از پیشه او را گازری بود ۳۹۵۸
بخود خواندش به زور و زرّ و زاری ۵۰۸
بخورد آن قلیه با حوّا بهم خوش ۲۲۶۸
بخورد آنگه بزاری آن زمانش ۲۰۱۳
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز ۵۳۰۹
بخوردی خون جانِ من تمامی ۶۱۲۴
بخوردی همچو بیکاران جهانی ۶۴۰۳
بداد انصاف کاین حجّت عیان است ۲۵۷۵
بدادند و خوشی آن پاک‌زاده ۴۱۴۷
بدان آبی که از چشم گنه‌کار ۹۰
بدان آتش که در وقت ندامت ۹۳
بدان آهی که مردِ دست کوتاه ۹۱
بدان انگشتری چون کرد آهنگ ۴۹۸۳
بدان بیمارداران گفت زنهار ۵۵۷۶
بدان خاکی که زیرِ خون بُوَد تر ۹۲
بدان خوبی چو دختر روی او دید ۵۸۲۹
بدان خونی که از دستش بپالود ۱۹۰۲
بدان داسک نیارستم درودن ۲۷۲۷
بدان درگه که روی آورده بوده ست ۴۷۵۱
بدان دل کو ز نورت آشنا ماند ۱۰۰
بدان زاری که پیرِ ناتوانی ۹۷
بدان ساحل یکی کشتی گران بود ۶۰۷
بدانست آن زمان مأمون که آن ماه ۵۰۲۹
بدانست او به نورِ عقل هشیار ۳۸۶۱
بدانست او که هست آن امتحانش ۱۲۷۵
بدانستم که جز بی‌علّتی نیست ۱۰۷۴
بدان شاخی که نرسد دستم آنجا ۱۹۹۷
بدان شیخا که ما بودیم هفتاد ۵۶۳۴
بدان شیشه سرِ آن گور گل کرد ۴۶۹۴
بدان صابون به خونِ دیده تا روز ۵۹۹۶
بدان طالع که کرد آن طبلِ صادر ۳۸۴۷
بدان علمِ حق و بر علمِ آن کار ۳۸۵۸
بدان کان جامِ جم عقل است ای دوست ۳۴۹۵
بدان کفّار گفتند آن سه اُستاد ۸۶۹
بدان لعنت حریفِ مرد و زن شد ۲۳۳۰
بدان ماند که یک شب در چنان کار ۴۱۲۶
بدان مانست کز صد عالمِ اسرار ۸۰۳
بدان موضع شدند آن هر دو همراه ۴۹۷۰
بدان نام از خدای خویش درخواست ۲۰۰۹
بدان هرسه چنین گفتند کفّار ۸۶۷
بدل گفتا چنین جایی چنین کس ۱۵۸۱
بدل گفتم که می‌باید رسن خواست ۴۵۶۷
بدو آن پیر گفت ای شاهِ پیروز ۹۳۷
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی ۳۷۰۵
بدو آن مرد گفتا این درشت است ۴۰۶۹
بدو بخشید آن تاجِ بلندان ۵۳۹۵
بدو بخشید ثُلثی گوسفندان ۵۳۹۲
بدو بخشید حالی مادرش را ۵۵۶۶
بدو بخشید یکسر گوسفندان ۵۳۹۸
بدو بسپرد دختر را که زنهار ۵۷۶۳
بدو جبریل گفت از من شبانی ۵۴۰۳
بدو درویش گفت ار هوشمندی ۴۴۵۲
بدو درویش گفتا گفته‌ام من ۴۶۸۰
بدو درویش گفت ای مردِ مردان ۱۰۱۷
بدو دِه این مرقّع کین تمامش ۴۹۵۵
بدو دیوانه گفت این بِه بیندیش ۴۰۶۲
بدو گر شاد می‌باشی زمانی ۲۱۶۷
بدو گفت آمدت مهمان خلیفه ۴۳۱۱
بدو گفتا اگر خواهی هم اینجا ۳۹۸۶
بدو گفتا ببین کین قلعه چون است ۴۱۸۱
بدو گفتا بحقِ عرش و کرسی ۶۲۶۴

بدو گفتا بگو تا چونی آخر ۱۸۰۸
بدو گفتا ترا ندْهم امانی ۴۶۷۶
بدو گفتا تو او را می چه دانی ۱۹۶۱
بدو گفتا جهازت هرچه داری ۴۷۸۶
بدو گفتا چرا با خواجه این راز ۳۱۲۰
بدو گفتا چرا شادی چنین تو ۳۷۳۰
بدو گفتا چرا کردی چنین گفت ۴۰۵۸
بدو گفتا چرا گرینده‌ای تو ۶۶۴۲
بدو گفتا چو تو از اشقیایی ۲۹۲۹
بدو گفتا چه افتادت که ناگاه ۷۷۶
بدو گفتا چه می‌بینی درین خاک ۴۷۴۹
بدو گفتا چه می‌گویی تو غافل ۱۲۲۷
بدو گفتا رسولِ شه که برخیز ۳۵۱۴
بدو گفتا زنی شد چاره‌سازم ۷۷۰
بدو گفتا شنیدم ماجرایی ۷۲۲
بدو گفتا که ای بی‌دست و بی‌پای ۷۱۳
بدو گفتا که ای شیخِ زمانه ۳۴۴۹
بدو گفتا که ای مردِ خدایی ۴۸۵۸
بدو گفتا که ای مردِ فضولی ۱۶۵۳
بدو گفتا که بی‌اذنِ الٰهی ۴۶۴۱
بدو گفتا که چون قرآن شنیدی ۴۶۳۹
بدو گفتا که در عینِ هلاکی ۳۹۱۹
بدو گفتا که دِه خاصِ امیرست ۵۸۸
بدو گفتا که گر شد زرد رویت ۱۱۵۱
بدو گفتا که مَگْری ای جوان تو ۱۱۳۷
بدو گفتا که من اسلام آرم ۶۵۱۹
بدو گفتا که من ایمان ندارم ۳۱۵۰
بدو گفتا گلیمِ نرم داری ۴۰۷۱
بدو گفتا گلیمی بی‌نظیر است ۴۰۷۳
بدو گفتا لقای شاهِ عالم ۴۰۵۹
بدو گفتا نداری احترامم ۴۶۲۲
بدو گفتا نداری از خدا شرم ۵۰۹
بدو گفتا نداری ذرّه‌ای هوش ۳۷۱۸
بدو گفتا نگویی کز کجاام ۶۲۷۵
بدو گفتا نمی‌بینی همه سال ۴۶۳۷
بدو گفت ای حبیبِ مردِ درگاه ۳۰۵۴
بدو گفت ای رسولِ خاصِ درگاه ۴۹۲۳
بدو گفتا یکی زن داشتم من ۷۷۷
بدو گفت ای نبیّ الله بشتاب ۲۷۴۹
بدو گفت این دو جو زر باشد ای پیر ۱۵۰۱
بدو گفت این عذابِ من کالیم است ۵۲۶۶
بدو گفت این که گفتت ای پیمبر ۶۵۲۲
بدو گفتم بیا چون شاهِ پیروز ۲۷۰۵
بدو گفتم توانی کارِ گِل کرد ۴۵۳۸
بدو گفتم ز درویشیِ زهرا ۴۷۹۹
بدو گفتم که آن ساعت چنین گفت ۴۵۸۸
بدو گفتم که چون بیمار و زاری ۴۵۴۷
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر ۲۱۹۴
بدو گفتم که شیخا این چه حال است ۴۸۹۴
بدو گفتم که لیلی را بدیدم ۳۹۹۹
بدو گفتم که من این می‌ندانم ۳۹۱۱
بدو گفتم که هر حاجت که خواهی ۴۵۵۳
بدو گفتم مرا شاید تو برخیز ۴۵۳۹
بدو گفتم یکی مزدور کاری ۴۵۸۰
بدو گفتند آمین آن بوَد راست ۲۹۷۴
بدو گفتند از بغداد شبدیز ۲۸۶۲
بدو گفتند اُسْجُدْ قالَ لا غَیْرَ ۲۳۵۷
بدو گفتند اگر طوفان برآید ۳۹۴۶
بدو گفتند اگر هستی درین راست ۳۴۳۴
بدو گفتند ای از خویش رفته ۵۵۷۹
بدو گفتند ای در انقطاعی ۱۹۱۶
بدو گفتند ای شخص از کجایی ۲۸۵۹
بدو گفتند ای عابدنشانه ۶۷۹
بدو گفتند ای مجنونِ پُرشور ۳۰۲۲
بدو گفتند ای مجنونِ عاجز ۲۱۵۳
بدو گفتند ای محروم مانده ۲۴۱۲

بدو گفتند ای محنت رسیده ۲۳۸۶
بدو گفتند اینجا هست مردی ۳۵۱۰
بدوگفتند ای نیکودلِ پاک ۹۹۶
بدو گفتند بهلول است ای شاه ۴۶۲۱
بدو گفتند پس با تو چه سازیم ۶۲۰۳
بدو گفتند پس بستان دِیَت را ۳۶۱۷
بدو گفتند پس هدیه بنه زود ۱۹۷۷
بدو گفتند خلقی کین زمانند ۲۱۵۵
بدو گفتند رَو رَو حیلتی ساز ۳۹۵۰
بدو گفتند روشن کن تو ما را ۳۳۴۶
بدو گفتند کای جرجیسِ غمناک ۵۵۹۹
بدو گفتند کای شوریده ایّام ۱۹۰۳
بدو گفتند کای مردِ پُر آشوب ۲۵۲۰
بدو گفتند کین هرساله پیداست ۵۹۲
بدو گفتند گبری پیر نامی ۱۶۹۶
بدو گفتند مادر را چه نام است ۶۱۹۸
بدو گفتند می آخر چه گویی ۶۲۴۴
بدو گفتند نامِ آن محلّت ۶۲۰۱
بدو گفتند هان ای زالِ دمساز ۲۶۴۱
بدو گفتند هر حکمی که خواهی ۶۷۷
بدو گفتند یکدم عمر باز است ۲۳۶۲
بدو گفتی که دستی در زن ای شاه ۲۴۸۵
بدو گو کودکی دارم کر و لال ۱۲۶۴
بدو می‌گفت اعرابی که یک چند ۷۲۶
بد و نیکِ تو کم انگاشت جبّار ۲۶۶۵
بده از مردمی صد گنج پیوست ۵۲۸۲
بدید آن طفل را بُرّیده سر باز ۵۶۳
بدید از دور شوی خویشتن را ۷۴۱
بدید القصّه روی آن پری‌وش ۳۰۸۲
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت ۵۹۲۲
بدی را چون پشیمان گشته باشد ۲۶۸۰
بدیشان گفت آن مجنون که برنا ۳۰۲۳
بدیشان گفت اگر من بدْهم این مال ۵۹۵
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش ۶۵۰
بدیشان گفت صد دختر فرستید ۶۸۳
بدیشان گفت من مردی غریبم ۴۹۲۸
بدیشان گفت هر بنده که امروز ۳۸۱
بدین آتش که جان می‌برفروزم ۶۱۱۳
بدین بوبکر چون کرده‌ست آغاز ۳۰۱
بدین ترتیب می‌دادش یکایک ۱۵۰۶
بدین دَر روز و شب زان است پیوست ۲۳۰۲
بدین درگاه استاده است پیوست ۲۳۰۰
بدین دریا در آ و سرنگون آی ۳۸۸۸
بدین دعوی فراموشت شد ای پیر ۳۴۵۵
بدین زاری بدین درد و بدین سوز ۶۰۸۱
بدین سوزن به هر وادی و هر جای ۵۲۲۱
بدینش خواندند آخر سیُم بار ۳۹۳۳
بدین شیخی شدی مغرورِ اصحاب ۳۹۲۰
بدین نقدی که تو داری و دانی ۳۵۷۴
بدین هرسه که بس صاحب گناهند ۷۴۶
بر آتش دید دیگی جمله روغن ۱۹۷۴
برآر از جانِ پرخون آهِ دلسوز ۳۸۹۶
برآر از دل دمی مشکین باخلاص ۴۲۹
برآمد آتشی زان آب سوزان ۶۴۱
برآمد از پسِ پرده خروشی ۴۶۰۱
برآمد از ملایک بانگ و فریاد ۵۴۱۱
بر آن تخته بماند آن کودکِ خرد ۳۸۶۹
بر آن دَر حلقه چون هفت آسمان زد ۴۷۵۴
برِ آن زن برم او را مگر باز ۷۲۵
برِ آن زن شدند و راز گفتند ۶۷۶
بر آن کرسی نشست آن تازه برنا ۳۹۷۷
بر آن گنبد شد آن مردِ سرافراز ۲۱۸۱
برِ آن نانوا شد تا خبر داشت ۱۵۵۲
بر آن هر دل کزو اندوه دارد ۱۸۱۹
برآوردم به گردِ عالمی دست ۶۳۹۴
برآوردم سر و گفتم الّهی ۲۹۰۰

برابر گر نیَم اکنون که خُردم ۴۳۶۰
برادر چون بیندیشید لختی ۷۵۸
برادر را چنان در تهمت افگند ۵۹۴۷
برادر را چو می‌دید آنچنان زار ۷۱۲
برادر گفت رنج و درد صد سال ۷۵۵
برافشان هر چه داری همچو مردان ۴۸۵۱
براقی بود چون برق آوریده ۲۱۷
براندش از بر و از بهرِ این راز ۲۲۹۸
براندیشید سلطان گفت امشب ۳۳۷۹
بران ره گر نخواهی رفت هشیار ۲۵۳۱
برِ او چون فرو آمد زمانی ۲۱۰۱
بر او دید ساقی را نشسته ۴۱۰۶
برِ او رفت شبلی از سرِ مهر ۳۳۱۷
برِ او رفت محمود از ترحّم ۱۴۹۶
برِ او رفت و کرد آنگه سلامش ۳۵۲۳
بر او نه دست می‌جُنبید نه پای ۷۰۳
برِ او هفت صحرا پر گیاه است ۵۲۴۴
برای آخرت بپذیرش از من ۱۲۶۵
برای آن چنین بگزیده‌ای تو ۴۵۰۸
برای آنکه تا برهد ازیشان ۲۸۵۲
برای آنکه دل با خویش باشد ۶۵۳۷
برای او خری مصری بیاراست ۴۵۱۹
برای او کنم حجّی پیاده ۵۱۸۱
برای بایزید آمد ز جایی ۶۲۷۳
برای بچّه کم از عنکبوتی ۱۰۴۵
برای بندگان گندم کشیدم ۳۷۶۲
برای جانِ من درباخت جان را ۲۸۸۵
برای حکمِ او بنهاد تن را ۵۰۰
برای خاتمِ ملکِ سلیمان ۴۹۶۵
برای دزمَنه برخاست آن پاک ۴۴۷۳
برای دوستی جان‌باز آمد ۱۹۹۰
برای سگ توانی بود حاجر ۱۵۷۶
بر ایشان برگشادن این کمین بس ۵۰۹۳
برای عبرت است این طاق ایوان ۴۰۸۳
برای عبرتِ خلقِ جهانش ۵۲۲
برای یک درم درمانده باشد ۴۴۷۲
برِ بکتاش آمد تیغ در کف ۵۹۸۶
برِ دیوانه‌ای محمود بنشست ۴۰۵۷
برِ زخمم که سندانی نماند ۵۹۸۱
بَرُستی موی همچون بُز بر اعضاش ۶۱۵۳
برش بهلول را دیدند بر پای ۲۸۵۷
برش رفت ارسطاطالیس آنگاه ۶۱۵۹
برِ شیخ آمد و گفت آن جوانم ۵۱۷۸
برفت آن شاه پیشِ شاه‌زاده ۱۴۴۴
برفت آن شوم و دفعِ خویشتن را ۵۱۷
برفت آن ناتوا القصّه حالی ۱۵۶۱
برفت از پیشِ شه مردِ تهی‌دست ۴۶۷۷
برفت از خویش و چون با خویش آمد ۷۷۵
برفت و خواند همراهانِ خود را ۷۸۷
برفته جان و پیوندش بمانده ۵۶۲۹
برفته هوش ازو و هوش می‌داشت ۱۸۵۰
برِ کیخسروِ روحت دهد راه ۱۶۷۱
برِ معشوق و چون معشوق آن دید ۳۴۰۲
برنجانید حوّا را دگر بار ۲۲۵۷
برو از بهرِ یک شهوت که رانی ۵۴۶
برو این قصّه با او در میان نِه ۵۸۷۹
برو پنبه خوشی از گوش برکش ۴۸۴۷
برو تن در غمِ بارِ گران دِه ۱۱۳
برو توبه گزین و باخدا گرد ۵۱۱
برو شد روشن از مه تا به ماهی ۶۱۵۰
برو فردا و دعوت ساز ما را ۱۵۶۰
برو مالِ کسان را باز پس ده ۴۶۳۲
برون از وی کسی نشناسد این راز ۳۶۳۶
برون افتاد حالی صرّهٔ زر ۴۴۷۴
برونِ این همه رنگِ دگرگون ۶۲۵۶
برون بردند تنها آن پسر را ۴۵۲۰

برونِ پرده‌دختر دایه‌ای داشت ۵۸۴۲
برونِ حق به چیزی زنده بودن ۳۰۱۲
برون رفتم از آنجا صبحگاهی ۳۳۱۹
برون رَو ای پسر زین خانهٔ تنگ ۳۳۷۱
برون شد لیثِ بوسنجه به بازار ۲۹۱۰
برون نگذاشتی مادر ز ایوانش ۴۵۱۳
برِ هارون بر این مصحف به بغداد ۴۵۶۲
برهنه کرد رند اندام حالی ۶۶۱۵
بریزش خون و در خاکش بینداز ۵۵۱۸
بریزیدی ازو آن موی اندام ۶۱۵۵
برین آتش چه عودی چه گیایی ۴۳۴۹
برین چون مدتی بگذشت یک روز ۵۹۲۱
برین دَر گر بخواهی اوفتادن ۳۰۱۸
برین دَر گر بیفتی چون خرابی ۳۰۱۹
بزاری اشتران را بار بر پشت ۵۰۶۵
بزاری بندبندم چند سوزی ۶۰۳۳
بزاری جان بداد آن پیرِ غم‌خور ۴۹۶۰
بزاری جانِ ما راکشت بی‌باک ۵۶۳۲
بزاری سنگ‌سارش کرد آنگاه ۷۰۹
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم ۳۳۰۶
بزاری گفت بسیار و شنید او ۳۶۰۳
بزاری مرد گفتا گر چنان است ۳۵۹۶
بزاری می‌نواخت از عشق رودی ۴۱۰۷
بزد یک پنجه و آن مرد راکُشت ۲۰۱۲
بزد یک تازیانه سخت بر وی ۹۵۷
بزد یک نعره شیخ و گفت دانی ۵۲۰۲
بزد یک نعره و بیهوش افتاد ۳۱۲۴
بزد یک نعره و گفت این خطا نیست ۵۷۰۹
بزد یک نعره و گفت ای یگانه ۴۰۷۵
بزرگان چاره آخر زود کردند ۲۸۸۹
بزرگان در سخن لب برگشادند ۱۸۸۰
بزرگان را ـ که شد کاری مهیّا ـ ۳۳۹۹
بزرگانش به عشقِ دل همان روز ۶۸۵
بزرگانش چنین گفتند کای شاه ۶۸۲
بزرگان و امیرانی که بودند ۱۳۵۴
بزرگان و حکیمانِ زبردست ۴۶۹۹
بزرگانی که استغناش دیدند ۲۰۳۳
بزرگانی که این پرگار دیدند ۵۵۹۲
بزرگانی که پیش شاه بودند ۱۸۶۲
بزرگانی که در هفت آسمانند ۶۳۵۶
بزرگانی که سر بر چرخ سودند ۲۴۰۵
بزرگانی که سر بر ماه بردند ۵۵۱۱
بزرگانی که سرِّ فقر دیدند ۴۴۴۶
بزرگانی که ملک آن ملک دیدند ۴۵۱۰
بزرگِ دینش گفت ای خرد کودک ۶۳۷۵
بزرگی امتحانی کرد خردش ۴۷۴۸
بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد ۶۳۶۷
بزرگی بود از اصحابِ توحید ۳۰۰۲
بزرگی بود می‌گفت و شنود او ۵۴۵۵
بزرگی چون شنید آوازِ هاتف ۲۰۵۷
بزرگی راکه بوی و بار باشد ۱۶۷۵
بزرگی گفت آخر ای خداوند ۳۷۷۲
بزرگی گفت از پیرانِ این راه ۵۴۸۹
بزرگی گفت ازل همچون کمان است ۲۰۸۸
بزرگی گفت ایوبِ پیمبر ۶۵۰۵
بزرگی گفت پرشوق است جانم ۳۹۰۲
بزرگی گفت چون یوسف چنان خواست ۲۲۹۴
بزرگی گفت صد جانِ پریشان ۵۶۸۲
بزرگی هم نکو دل هم نکو عقل ۶۱۸۰
بزودی باد بیزن هم روان کرد ۵۱۶۵
بزیرِ تختِ آن شاهِ معظّم ۱۸۷۳
بسا آفت که گویا از زبان یافت ۶۴۴۷
بسا خونا که این دجّال کردش ۱۶۱۳
بساز این کیمیا گر مردِ راهی ۶۳۳۴
بسازی بر لبِ این بحرم امروز ۶۶۳
بسا شیران که صاحب زور بودند ۱۹۱۱

بسا مهدی‌دلِ پاکیزه رفتار ۱۶۱۲
بسوز از عشق خود را ای گرامی ۳۹۲۲
بسوزی آن زمان تحت الشُماعش ۳۴۳۶
بسی آن مرد سوگنداتش برداد ۲۰۰۴
بسی اسرار با سگ در میان است ۹۶۳
بسی اشعار گفت آن روز اُستاد ۶۰۴۹
بسی افشاند خون از چشمِ خونبار ۶۵۸۴
بسی اندیشه و فکرت بکردند ۴۴۱۹
بسی بار است ای دیوانه بر تو ۴۴۰۶
بسی با زن برفت و کرد زاری ۶۰۲
بسی با زن بگفت و سود کی داشت ۶۰۱
بسی باشد که در دین اهلِ تسلیم ۳۱۱۷
بسی با عقلِ خود زیر و زبر شد ۵۰۵
بسی با یکدگر گفتند از وی ۶۳۱
بسی بت بود گوناگون شکستم ۶۴۳۶
بسی بر نامِ او تا کُشته گردی ۱۹۵۷
بسی بُزکوهی و نخچیر و آهو ۲۱۲۲
بسی بشنیده بود آوازهٔ او ۱۵۴۸
بسی بگریست آن مادر که من نیز ۷۳۷
بسی بگریست از اندوهِ یوسف ۱۱۲۸
بسی بگریست امّا سود کَی داشت ۳۸۴۰
بسی بگریست تا با خویشتن شد ۴۳۸۴
بسی بگریست تا شد هوش از وی ۴۵۸۲
بسی بگریست زن گفتا کنون من ۷۴۲
بسی بگریست زو هارون بزاری ۴۶۲۸
بسی بگریست و حیلت کرد بسیار ۹۰۶
بسی بوده ست قحطِ غمگساران ۲۳۵۱
بسی تو خواجگی کردی نهانی ۴۰۵۴
بسی جامه‌ست شه را در خزانه ۱۴۸۱
بسی خلق آمدند از شهر در راه ۶۴۷
بسی خلقند از بهرِ تو در کار ۲۵۰۲
بسی خود را تهی دستی نمایی ۵۱۳۷
بسی خونابهٔ حسرت فشاندند ۱۱۲۱
بسی خون خورد آن سرگشتهٔ او ۲۵۷۷
بسی دجّالِ مهدی‌روی هستند ۱۶۰۲
بسی در تگ ز هر سویش دوانید ۱۹۴۵
بسی در جُست و جوی چون تو دلدار ۵۲۲۰
بسی در شوقِ او بنشسته بودی ۱۵۴۹
بسی دل‌گرمی‌اش داد آن سرافراز ۱۴۳۰
بسی راحت ازو آمد به روحم ۳۵۳۹
بسی رفتم هم آن جا ام که بودم ۶۴۰۰
بسی رفتند و گفتند و شنیدند ۶۰۶
بسی زر داد آن دو مهربان را ۴۳۸۵
بسی زر دادش و خلعت فرستاد ۱۳۱۵
بسی زیر و زبر آمد چو افلاک ۵۷۷۰
بسی زیر و زبر آمد در آن راز ۳۲۷۷
بسی زیر و زبر آمد دران درد ۱۴۰۳
بسی سگ از تو بهتر ای مُرایی ۱۵۹۳
بسی سنگِ نکو بر هم نهاده ۳۳۴۱
بسی سودا ز هر مغزی برون کرد ۵۷۷۶
بسی سوگند دادش کای جوانمرد ۴۴۴۲
بسی شد در جهان آوازهٔ او ۷۰۰
بسی عذرش نمود و کرد اعزاز ۱۵۵۸
بسی فریاد کرد آن سروِ آزاد ۶۰۷۸
بسی کردست گردون دست کاری ۵۸
بسی کور از دعایش دیده‌ور شد ۷۱۵
بسی کوشیده‌ام تا چند کوشم ۶۱۲
بسی کوچه فرو گویی به کوششِ ۵۴۴۷
بسی گردِ جهان درگشته‌ام من ۳۱۹۰
بسی گردِ جهان گشتی چو افلاک ۳۱۷۶
بسی گر دُرِّ معنی سفته آید ۲۱۷۲
بسی گفتند تا آخر بتشویر ۷۵۶
بسی مفلوج از اطرافِ جهان شد ۶۹۹
بسی می‌دید لطفش را خریدار ۲۳۲۶
بسی میرند چون مور اوفتاده ۴۷۱۳
بشد آن موبد دانا دگر روز ۵۵۶۲

بشد چندان که چون دید از فرود او ۲۴۳
بشفقت ترکِ کارِ خویشتن کرد ۶۵۳۲
بصد حیلت چو باهُش آمد آنگاه ۱۱۶۶
بصورت وقتِ این پشتِ دو تا نیست ۴۸۸۷
بعجلت گرم می‌رانده ست در راه ۵۰۶۰
بعینه آن زنی گویی به گفتار ۷۷۹
بعینه حالِ آن کس همچنان است ۳۰۴۱
بغایت اضطرابی در درونش ۴۸۹۱
بغایت جُرمِ او بسیار باشد ۱۱۸۰
بغایت زیرک است اما کر و لال ۱۲۶۹
بغایت شادمان شد زو دلِ شاه ۳۶۴۳
بغایت فخر شد زین شادمانه ۱۸۸۵
بغایت می‌برنجم وین شگفتی ۶۵۰۲
بفرمان رَو چو داری اختیاری ۲۹۵۶
بفرمود آنگه آن مردِ یگانه ۵۵۵۴
بفرمودش زبیده تا زنندش ۵۴۹۸
بکَش بی‌سرکشی باری که داری ۱۷۲۷
بکشت آن بچّه را و آتش افروخت ۲۲۵۸
بکشت آن بچّه را و پاره کردش ۲۲۵۲
بکُشت آن طفل رادر گاهواره ۵۶۰
بکُشتم آن چنان مردی قوی را ۵۱۷۹
بکش زو خرقهٔ اهلِ سلامت ۹۸۳
بکن کاری چو اینجا مردِ کاری ۳۵۷۶
بکن کاری که وقت امروز داری ۶۴۰۵
بگردانند خونش را نهانی ۲۵۹۱
بگرد قال آخر چند گردی ۶۴۱۰
بگفت آن کودکِ افتاده از راه ۶۲۰۰
بگفتا دردِ من درمان ندارد ۱۹۳۵
بگفت القصّه آن راز آشکاره ۷۶۶
بگفت این پاسخ و چون تیرِ پرتاب ۳۷۳۴
بگفت این و بر آمد جان از او نیز ۵۶۵۱
بگفت این و برآمد جانِ پاکش ۶۷۴
بگفت این و برآمد جانِ پاکش ۳۲۵۲
بگفت این و برفت و آدم آمد ۲۲۶۴
بگفت این و بکرد آهی و جان داد ۴۵۶۶
بگفت این و بکشت آن بچّه را باز ۲۲۶۷
بگفت این و به توبه راه برداشت ۴۰۵۲
بگفت این و به سر شد از سرِ کوه ۳۷۲۴
بگفت این و به صد دستان و تزویر ۴۰۲۴
بگفت این و چنان بی‌خویشتن شد ۱۹۶۲
بگفت این و چو مردانِ درشت او ۵۹۸۵
بگفت این و در آتش برد دستی ۳۲۳۳
بگفت این و روان شد بر سرِ کوه ۳۷۱۳
بگفت این وز پیشِ او بدر شد ۵۹۳۴
بگفت این وز خجالت بی‌خبر گشت ۳۱۶۸
بگفت این وز قفای او روان شد ۴۴۴۴
بگفت این و شهادت تازه کرد او ۶۵۸۹
بگفت این و معیّن شد هلاکش ۱۴۷۳
بگفت این و نکونامی رها کرد ۵۸۸۲
بگفت این و یکی خوان داشت در پیش ۱۱۳۴
بگفتند آنچه بود القصّه یکسر ۴۹۵۲
بگو آخر که 'من شاهم' به ایشان ۱۳۸۵
بگو تا جمله بگزارم به یک بار ۴۶۲۹
بگو تا حالِ تو با زن چه گونه ست ۴۸۴۳
بگو تا کیست عارف گفت آن است ۳۰۶۳
بگو چون شد ازین تاریک روزت ۶۵۴۴
بگو سی و مگو سی پیش یاران ۲۷۰
بگو کان بر سرِ مسکین نویسند ۲۶۸۴
بگو کانجایگه زخمی رسانم ۶۶۱۷
بگو کز تشنگی خوابم ببردی ۵۹۴۴
بگو کین اشکِ خونین چون خوری تو ۱۱۴۰
بگو کین کار کارِ اهل دین است ۴۵۵۶
بگوی این رازش و گر خشم گیرد ۵۸۸۰
بگو یکبار دیگر نام یارم ۵۳۹۳
بگویی این چنین باد و چنین باد ۲۹۷۵
بگویید این سخن با شوهران باز ۶۸۸

بگویی کز پلید و پاک‌دامن ۶۶۴

بگویی مادرم را کز دعایی ۴۵۶۵

بلا چون ز آسمان می‌افتد آغاز ۴۱۸۴

بلا شک حبِّ جاه وحبِّ مال است ۲۷۱۹

بلای تو به جان می بازگیریم ۲۸۰۳

بلایِ خویشتن چون تو تمامی ۴۱۸۵

بلایی کان مرا در گردن آمد ۶۴۴۰

بلرزید و برفت آن رنگِ رویش ۵۵۱۵

بلرزید و بغرید و نگون شد ۵۱۲۱

بلندی چون درین ره پست گیرند ۴۱۹۷

بلی این جمله زان افتاد در راه ۲۶۹۲

بلی باید هزار و یک تنِ راست ۷۹۶

بلی چون آفتاب آمد پدیدار ۶۳۴۷

بلی چون نورِ حق در جان در آید ۶۳۳۰

بلی گر کُشتهٔ معشوق باشم ۸۵۸

بماندند اندکی ارواح بر جای ۲۷۸۸

بمانی در عقوبت جاودانه ۲۸۹۶

بنایِ عقلِ تست و این تمام است ۳۴۹۸

بنتوانی شدن تنها به راهی ۴۳۶۳

بنفشه زلفِ مشک‌افشان ازو یافت ۱۰۶۰

بنفشه سر به خدمت پیش کرده ۵۸۰۳

بنفشه نیستی نرگس نبودی ۳۶۵۳

بنگذارد تو مردِ بی‌خبر را ۵۰۴۰

بنَو هر دم تو در دین پیش می‌آی ۳۶۷۸

بنه رگْ راست تا این کوژ رفتار ۴۳۹۰

بود از مردمان دیوارِ خانه ۳۸۳۴

بود بالشنِ او سنگی نهاده ۳۸۳۳

بود مردی نکوگوی و نکوخواه ۴۰۶۶

به آب افگند خود را ناگهانی ۳۴۶۵

به آتش خواستم جانم که سوزد ۶۱۱۱

به آخر اتّفاقی جزم کردند ۴۴۲۰

به آخر از تنش از بس که خون شد ۱۹۶۵

به آخر با وثاقش برد با خویش ۴۵۹۸

به آخر بر لبِ دوزخ به یک بار ۵۶۷۴

به آخر بوعلی او را کفن ساخت ۵۱۷۵

به آخر پای چون در ره نهادیم ۵۶۳۸

به آخر جانِ شیرین زو جدا شد ۵۷۶۹

به آخر چشم چون بر مویش افتاد ۶۶۴۰

به آخر چشم زخمی کارگر گشت ۵۹۶۹

به آخر چون بِر سنگی رسیدم ۲۲۸۸

به آخر چون بسوخت آتش جهانی ۲۶۴۰

به آخر چون بشُست و کرد پاکش ۱۰۷۰

به آخر چون به آتش شد گرفتار ۵۴۱۴

به آخر چون درآمد روزِ دیگر ۲۸۱۸

به آخر چون ز حد بگذشت این کار ۸۳۴

به آخر چون ز خوابِ خوش درآمد ۳۴۲۴

به آخر چون سرِ سردابه بگشاد ۱۸۸۶

به آخر چون عذاب از حد برون شد ۱۷۰۴

به آخر چون میانِ هفت دریا ۴۹۷۲

به آخر چون همه بر خوان نشستند ۱۵۶۵

به آخر خادم او را چون طلب کرد ۱۰۳۴

به آخر خویشتن را وقفِ او کرد ۳۹۶۶

به آخر دخترِ عاشق در آن سوز ۵۹۴۱

به آخر در ره آمد چون غریبان ۳۰۰۴

به آخر دیگری در پیش آمد ۱۹۷۹

به آخر رازِ او گشت آشکاره ۱۳۵۲

به آخر زآرزوی آن دل‌افروز ۱۳۱۸

به آخر زان سوی جیحونش می‌دید ۳۰۵۳

به آخر شاه را کردند آگاه ۲۸۶۷

به آخر شیخ شد حرفی برو خواند ۱۰۵۲

به آخر فرصتی می‌جُست بکتاش ۶۱۲۹

به آخر کرد شیخ الحاج بسیار ۶۵۸۰

به آخر گشت نقشی آشکارا ۳۲۷۸

به آخر گفت می‌خواهم امانی ۳۶۰۴

به آخر مُرد و جانِ آن پدر سوخت ۱۰۷۷

به آخر یافت مشتی مُلک ازان زال ۴۳۱۸

به آخر یوسف آنجا باز آمد ۱۱۲۲
به آسانیت این اندوه ندهند ۴۷
به آوازم فرود آورد از دار ۲۹۰۵
به آوِ سینهٔ بیدار داران ۸۹
به ابراهیم گفتا آشکار است ۲۰۲۴
به ابرو حاجبی کردی قمر را ۱۳۹۳
بهاری بود بر صحرا بمانده ۲۳۳۷
به استغنا رُبوبیّت بباید ۶۳۱۵
به اشکم پای جانان می‌بشویم ۶۱۱۲
به اعزازش سه شمع آنجا برافروخت ۱۸۷۶
به اَکّافی یکی گفت ای سرافراز ۲۷۴
به امّیدِ بهی تا کِم خبر بود ۶۴۵۹
به امّیدی چنین من نیم‌زنده ۸۱
به انگشتت به یکدیگر نمایند ۳۴۳۸
به ایشان داد آن سیصد درم زود ۵۹۶
به ایشان گفت آن آید صوابم ۶۷۱
به ایشان گفت امشب شاه مست است ۱۸۶۳
به ایشان گفت زن چون نیست چاره ۶۸۰
به ایشان گفت شبلیِ سخن‌ساز ۲۴۲۳
به ایمان تازه گردان جانِ مستش ۲۰۲۹
به بابل آمدش قولنج پیدا ۳۸۳۵
به بابل می‌روی ای مردِ فرتوت ۱۷۷۲
به بادِ سرد کز جان کریمان ۹۴
به بازاری که جای سودِ جان بود ۴۰۸۴
به بازویِ چو تو کس نیست این کار ۸۹۰
به باطن حرمتت باید همیشه ۲۱۴۰
به بالینِ ایاز آمد نهان او ۵۵۷۵
به بالینش بسی بنشست و بگریست ۳۴۲۲
به بانگی چار صد اشتر چو جان داد ۵۰۶۶
به بت چون از خدا می‌باز گردم ۶۴۳۹
به بحرِ سینهٔ خود شو زمانی ۲۶۲۱
به بر در جامهٔ صدرنگ بودش ۱۶۱۸
به بغدادت اگر تسلیم بودی ۲۸۶۶
به بوی پاره‌ای نان هر زمان تو ۳۰۰۷
به بیداری جهانی پیچ بر پیچ ۳۳۵۳
به بیماری و درویشی گرفتار ۵۶۰۷
به بیماری و فقرم مبتلا کرد ۳۳۳۰
به پاکی آن صفت را شد خریدار ۶۳۰۹
به پانصد ساله ره کان را شمار است ۵۲۹۳
به پای انداز خود را سرنگونسار ۵۶۸۷
به پای تخت خفته اژدهایی ۴۹۷۷
به پایِ کُرّه دربندید مویش ۸۳۷
به پنجه سال در خون گشته‌ام من ۴۸۹۵
به پنجه سال شد در گوشه‌ای گم ۶۱۳۹
به پیری پشت چون چوگان خمیده ۹۵
به پیشِ او نقاب از روی برداشت ۷۷۴
به پیشِ بوسعید آمد خروشان ۹۶۶
به پیشِ پاک‌بازانِ دل‌افروز ۶۲۴۰
به پیشِ خویش خواندش چون درآمد ۱۴۶۱
به پیشِ شیخشان بنهاد بر خاک ۱۰۳۹
به پیشِ صف در آمد همچو کوهی ۵۹۷۲
به پیشِ قصر باغی بود عالی ۵۷۹۵
به پیشِ کعبه ابراهیمِ ادهم ۶۶۰۰
به پیشِ مصطفی در خاک افتاد ۳۱۴۰
به تاریکی به لب آورد کوزه ۲۸۳۵
به ترکِ سیم و زر گو جان نگه دار ۴۴۸۱
به تنها بود در کشتی نشسته ۶۴۸
به تنهایی یکی کشتی همه مال ۶۵۲
به توبه در پشیمان گشته باشد ۲۶۷۸
به توبه گرچه در پیش صف آید ۳۶۲۷
به تهمت خون بریزد بی‌گناهم ۱۸۶۸
به تیغ و نیزه استادِ جهان شد ۵۵۳۹
به جان بپذیر هر زخمی که او زد ۲۴۳۱
به جانِ ما چو آن خاطر در آمد ۵۶۴۲
به جان من می‌کشم آن را غرامت ۹۷۴
به جان و دل خطش را خط روان بود ۵۱۵۳

به جای آورد آنچ افتاده بودش ۵۳۷۳
به جای آورد حالی شاه آن راز ۱۸۵۱
به جای ترک یغما خاصه چون ماه ۵۹۴۶
به جای منزلی دو منزل آمد ۳۸۳۱
به جبریل امین حق گفت بر خیز ۵۳۸۸
به جمع آن جمله را پیوسته کردند ۲۷۸۳
به جوش آمد دلِ موسی ازان درد ۲۷۵۴
به چرخ چنبری ره نیست هیچی ۴۸۲۱
به چشم از یک‌دگر جان می‌ربودند ۲۳۴۷
به چشم خُرد منگر خویشتن را ۲۶۳۲
به چشم خُرد منگر در سخن هیچ ۴۴۷
به چشمِ خُرد منگر سوی موری ۹۰۱
به چشمِ دل جهان روشن ندیدم ۶۷
به چندین گاه دم خوش درکشیدی ۱۰۹۰
به چیزی دونِ حق گر زنده باشی ۳۰۱۳
به حج شد عاقبت چون این سخن گفت ۴۹۹
به حدِّ شام باشد جای او را ۳۶۶۱
به حربی رفت فاروق و ظفر یافت ۳۹۲۸
به حقِّ آن خدایی کاشکارا ۶۵۲۶
به حقِّ آنکه تو کس را نمانی ۶۵۵۸
به حقِّ آن که می‌دانی که چونم ۶۶۷۱
به حق پادشاهیِ تو بر تو ۱۰۱
به حق تا با خودی ره کی توان برد ۶۳۲۱
به حقِّ چار یار برگزیده ۲۹۶
به حق زنده شده وز خویش مرده ۴۲۱۰
به حقِ عزّت ای دانندهٔ راز ۶۶۶۰
به حق گفتا کلیمِ عالم‌آرای ۲۷۴۱
به حق گفتا که کردی تیره روزم ۴۴۷۵
به حق گفتم که آوردم گناهت ۳۴۵۱
به حق گوید که ای قیّومِ مطلق ۲۶۸۲
به حق گویند خصمِ ما کجا شد ۱۱۹۸
به حق می‌گفت این دیوانهٔ تو ۳۳۶۷
به حکمت کارفرمایانِ این راه ۷۹۷
به خادم گفت با شیخت چنین گوی ۳۴۰۳
به خادم گفت شیخ کاردیده ۱۰۴۸
به خادم گفت یوسف ای تناور ۱۰۹۳
به خازن پس خطاب آید ز جبّار ۱۲۱۱
به خاک افتاد حالی تا خبر داشت ۳۷۳۷
به خاک افتاد مجنون سرنگون‌سار ۲۱۷۰
به خاک افتاد و چشمش خون روان کرد ۲۰۵۸
به خاک افتاد و هوش از وی جدا شد ۱۴۶۲
به خاکِ دختر آمد جامه بر زد ۶۱۳۱
به خدمت شد دوان تا پیش آن شاه ۶۰۵۳
به خدمت هر دم افزون بود رایش ۲۳۱۸
به خوبی در جهان اعجوبه‌ای بود ۵۷۸۱
به خوبی در همه عالم عَلَم بود ۴۸۶
به خوبی در همه عالم مَثَل بود ۵۳۳۹
به خوبی ره‌زنِ هر جا که جانی ۱۸۴۵
به خوبی کس چو یکتاش آن ندارد ۵۸۵۸
به خوبیّ و نیاز و نیک نامی ۵۷۷۷
به خوبی همچو ابرو طاق بوده ۱۳۴۴
به خودرایی تو خود رایی و هستی ۵۴۸۷
به خود رفتن ازان راهی ندارم ۶۳۳۷
به خود گر سر فرود آری زمانی ۶۲۴۹
به خود می‌خواندش پیوسته آن پیر ۴۸۴۱
به خوف و ترس او در روزگاری ۶۴۲۱
به خونِ دل یکی پیه‌آبه کردم ۲۱۲۹
به خونم گر بگردانید اوّل ۲۹۰۷
به خویشت درکشم در یک زمان من ۲۸۹۵
به داغ آن جانور را دور انداخت ۱۳۱۳
به دام از دانه بینی مرغِ جان را ۲۱۱۷
به دام افتاد روباهی سحرگاه ۴۰۱۰
به دانش زنده شو یک‌بار آخر ۴۹۰۸
به دایه داد تا دایه روان شد ۵۸۹۸
به دایه گفت برخیز ای نکوگوی ۵۹۰۴
به درد افتاد چون درمان نبودش ۱۴۰۲

به دردِ نوعروسی روی بر خاک ۹۸
به دردِ هجر در جاوید بودن ۷۸
به دریایی فرو شد سرنگون سار ۴۶۵۹
به دست آورد اسپی و روان شد ۱۴۱۰
به دست آورده نرگس جامِ زر را ۵۸۰۵
به دستان و به حیلت پیش می‌رو ۵۶۹۹
به دست خود بیستی دستوانش ۱۰۲۹
به دستِ خویشتن در جای خالی ۵۰۳۳
به دستِ خویش روزن کرده مدروس ۲۵۴۳
به دستِ خویش شاهی کرد بر پای ۶۹۴
به دستِ خویش یک‌یک خارِ دلدوز ۱۹۵۱
به دستِ صنع گویِ مرکزِ خاک ۷
به دستِ قهر چون مومم مگردان ۶۶۶۱
به دل با او یکی گردد به اخلاص ۲۲۹۵
به دل با خویش گفت این حدِّ او نیست ۴۲۲۶
به دل در آرزو آمد چنانم ۱۵۲۳
به دل روباه گفتا ترکِ غم گیر ۴۰۱۵
به دل روباه گفتا گر بمانم ۴۰۲۰
به دل گفتا چو زن شد ناپدیدار ۷۵۹
به دل گفتا که باید رفت امروز ۳۲۱۸
به دل گفتا گر امشب من بتندی ۴۱۱۰
به دل گفتم که ای غافل بپرهیز ۴۵۷۴
به دل می‌گفت آن کودک که پیداست ۱۲۹۳
به دل می‌گفت ای پیرِ سیه‌روز ۳۱۱۴
به دل می‌گفت اینم بس که شوهر ۷۴۵
به دل می‌گفت با خود عاشقِ زار ۱۹۵۲
به دل می‌گفت با دل نیست بازی ۴۰۲۳
به دل می‌گفت بهلولِ جگرسوز ۲۸۶۴
به دل می‌گفت زن چون مهربانی ۵۹۳
به دل می‌گفت زیرک اوستادم ۳۲۵۵
به دل می‌گفت عشقِ من غلط بود ۵۰۳۲
به دل می‌گفت کای مشغولِ بازی ۱۹۸۹
به دل می‌گفت که بنشین و همه سال ۳۵۸۸
به دل یک روز گفت ای دل بیندیش ۶۱۴۲
به دندان استخوانی لؤلؤش بود ۵۱۵۵
به دنیا خورده بودم شربتی شیر ۳۴۵۲
به دنیا در چراکاشانه سازی ۴۳۹۹
به دنیی مبتلا تا چند باشی ۴۵۹۲
به دوزخ می‌روم زین عمرِ تاوان ۲۶۷۶
به دولت جایِ اسرارش رساند ۱۱۹۵
به راهِ بادیه گفت آن یگانه ۲۲۸۶
به راهی چار صد اشتر قوی حال ۵۰۵۹
بهر چیزت چو صد پیوند باشد ۲۷۷۲
به رخ از آینه مه در نظر داشت ۱۹۲۷
به رخساره چو ماهِ آسمان بود ۵۱۴۶
به روز آرام و شب خوابش نمانده‌ست ۶۴۲۰
به روز این جمله در چشمت نهد راست ۳۳۵۲
به روز و شب زیادت بود کارش ۳۵۸۴
به روی او بسی بود آرزویش ۲۸۷۵
به ره بنشسته چون اومیدواری ۵۶۰۹
به ره در بود مجنونی نشسته ۳۷۹۱
به ره در بیوه‌ای را دید جایی ۲۴۸۰
به ره در پیشش آمد پیرزالی ۴۴۸۷
به ره در سرمه‌دانی یافت یاقوت ۳۸۷۷
به ره در شاهْ پیری ناتوان دید ۱۴۹۵
به ره می‌رفت زالی با عصایی ۴۰۴۷
به زاری می‌کشیدش خوار در راه ۳۷۳۸
به زاریّ و نزاری اوفتاده ۴۵۴۶
به زاری و نزاری چون خیالی ۶۴۲۴
به زاری و نزاری ناله می‌کرد ۵۲۵
به زخمِ زخمه در راهی که او راست ۵۸۴۹
به زخمی گر سگی از در شود دور ۲۳۷۶
به زر چون دین و دنیا می‌شود راست ۵۴۶۳
به زلفش صد هزاران پیچ بودی ۵۱۴۹
به زن آن مرد گفت این نیست سودت ۵۱۲
به زندانشان کنی یا دار سازی ۵۰۸۷

به زن گفتا چو افتاد این‌چنین کار ۵۷۸
به زن گفتا شبم من تو چو ماهی ۵۵۲
به زن گفتا که شو جُفتِ حلالم ۵۳۷
به زن نزدیک شد آن زن بیفتاد ۶۱۹
به زیبایی و عقل و لطفِ جان است ۴۷۵
به زیرِ بالشِ آن زن نهان کرد ۵۶۱
به زیرِ خویش خاکستر فرو کرد ۸۲۶
به زیرِ خیمه‌ای آن هر دو دلخواه ۲۳۴۶
به زیرِ سایه‌ای دید آفتابی ۳۴۲۱
به زیر لب بگفت آنگاه رازی ۲۸۷۰
به ساقی پیشِ شاه استاده بر جای ۵۸۲۴
به سجده اوفتاد آن مرد در خاک ۷۸۵
به سگ گفت آنگه آن شیخِ یگانه ۹۷۳
به سنجر گفت غزّالی که ای شاه ۴۳۴۱
به سوزن آن برون کردن دریغ است ۵۲۲۷
به سوزن آن برون کردن روا نیست ۵۲۲۵
به سوی آسمان کردی نگاهی ۲۹۸۶
به سوی لامکان امشب قدم زن ۲۱۱
به سوی مادرِ خود باز گردند ۳۶۷۰
به سوی مصر بردش آن جوان زود ۳۹۷۵
به سوی ملک چون کردی دمی رای ۴۹۹۵
به سیلی گردنت پرورده کردی ۴۷۱۸
به شاه آن پیر گفتا حجّتت بس ۹۳۳
به شب موقوف کردش پیشِ ده کس ۱۸۸۳
بهشت و آسمان در بر گشادست ۲۱۴
بهشت و دوزخ این ساعت بجُستیم ۱۱۹۹
بهشت و دوزخ و روزِ قیامت ۴۲۱
بهشتی این چنین و همدمی نه ۶۳۸۹
بهشتی گشت در دوزخ دل او ۵۴۲۱
به شرحِ آن گر از دل آید آواز ۶۳۳۸
بهُش رو نیک بنگر باخبر باش ۵۲۰۵
به شوهر گفت برگو تا چه خواهی ۷۴۹
به شه بهلول گفت ای شاهِ غازی ۲۸۸۲
به شه پیغام داد و گفت برخیز ۱۷۰۵
به شهر آمد همانگه شاد و پیروز ۵۹۹۲
به شهر مصر در شوریده‌ای بود ۱۸۲۶
به شهری شد بگردانید جامه ۱۳۸۳
به شه گفتا مرا رازی نهان است ۵۵۵۱
به شیخی گفت مردی کای نکوکار ۲۹۹۳
به شیر مرغ و ماهی کرد دم‌ساز ۳۸۷۵
به صحرا در یکی دیوانه بودی ۲۹۸۵
به صحرا رفت شیخِ مهنه ناگاه ۵۱۹۵
به صحرا روزوشب می‌گفت و می‌گشت ۱۸۹۷
به صحرا و میانِ کوه گردی ۱۹۱۸
به صد حیله ازان مهروی در خواست ۵۸۴۳
به صد خجلت زبان با حق گشاده ۳۷۶۳
به صد دل بود شه دیوانهٔ او ۴۱۰۲
به صد دل عاشق است او بر غلامی ۶۰۶۱
به صد زاری به پای او درافتاد ۱۵۵۷
به صد سختیش در کشتی نهادند ۶۱۶
به صد سرگشتگی می‌گفت الّهی ۲۸۳۸
به صد صنعت نکو کرده‌ست دمساز ۵۴۸۶
به صدق از رابعه پرسید آنگاه ۲۱۲۵
به صدقِ عشق نامِ او برآمد ۳۹۹۰
به صد نازش درونِ پردهٔ راز ۵۵۳۵
به صعوه گفت باری آن سیُم حرف ۳۷۱۷
به صعوه گفت بر گوی اوّلین راز ۳۷۰۹
به صوفی گفت شیخ ای بی‌وفا مرد ۹۶۸
به طفلِ دیده پُرنم سینه پُرتاب ۹۶
به ظاهر هر چه بتوان کرد می‌کن ۵۶۹۸
به عجزِ خویش با یک چوب پاره ۲۵۰۱
به عدل و داد امیری پاک‌دین بود ۵۷۲۴
به عدل و داد کردن بر جهان تافت ۵۷۷۴
به عزّت این یکی را می‌نوازی ۲۷۵۷
به عزِّ عزِّ ما گر قدرِ مویی ۲۷۶۷
به علّت چیست خود مشغول بودن ۳۸۸۶

به غاری رفت و بُرد آن جام با خویش ۲۳۰۰
به غزّالی مگر گفتند جمعی ۲۹۵۸
به غیبت هرکه بگشاید زبانی ۵۴۴۸
به غیری گر مرا بودی نگاهی ۲۳۵۹
به غیری ننگریم و سمع باشیم ۵۶۳۷
به فرمان رَو اگر داری مقامی ۵۱۴۲
به فضلِ خود درین کار و درین رای ۳۷۶۱
به قدر از چرخِ هفتم درگذشتی ۶۴۴۲
به قدرِ خود توانی دید جانان ۲۸۰
به قدرِ مایه برتر می‌توان شد ۱۹۹۵
به کاری بایزیدِ عالم‌افروز ۳۰۹۸
به کاری گر نگردانیش مشغول ۵۴۳۹
به کامِ خویش می‌گردم جهانی ۳۷۳۳
به کش آورده پای آن سیم‌اندام ۵۱۵۶
به کشتی درنشست او بی خور و خواب ۱۰۱۹
به کشتی در نشستیم و بسی راه ۶۵۶
به کعبه رفتم و باز آمدم شاد ۲۵۶۹
به کُنجی در شد آنجا کُشته‌ای بود ۲۸۵۴
به کویی می فرو شد عیسیِ پاک ۴۱۴۶
به گردِ خانه همچون باد می‌گشت ۱۲۷۶
به گردِ شهر می‌گردی تگ و تاز ۴۲۱۴
به گردون گر بری کاشانهٔ خویش ۴۶۱۲
به گردون می‌رسید آوازِ آهش ۴۵۸۶
به گرگان پادشاهی پیش‌بین بود ۱۸۳۳
به گریه گفت ازانم خون فشانی ۲۵۹۸
به گورِ آن پدر آزاد کردش ۳۹۸۵
به گورستان نگر تا درد بینی ۴۶۶۸
به گوش جان ز حق آمد جوابش ۲۷۶۰
به لشکر گفت اگر دوش او نبودی ۲۴۹۱
به لشکر گفت شاهِ پاک عنصر ۴۴۵۱
به لطفِ طبعِ او مردم نبودی ۵۷۵۸
به لعنت گرچه از درگاه دور است ۲۴۴۸
بهم آورده‌ای صد دست لشگر ۳۵۲۸
به مادر گفت عالم این سرای است ۴۵۱۵
بهم این هر دو را هرگز که دیده‌ست ۵۷۰۷
به مجنون گفت آن یاری زیاری ۶۲۶۳
به مرداران چنان مشعوف و مشغول ۳۷۸۹
به مردم گفت در بابِ توکّل ۲۵۶۵
به مُردن راضی‌ام زین زندگانی ۶۶۰۹
به مودی رَو دران دینی که هستی ۱۶۸۵
به مردی و به لشکر صعب بودی ۵۷۲۵
به مرگت هم نپرسد از تو هیچی ۲۹۶۸
به مزدوری شدی هر روز و آنگاه ۳۹۶۸
به مستی چون که شه داد آن غلامش ۱۸۸۲
به مشتاقانِ اسرار حقیقت ۹۹
به مشتی مُلْک پُر کردن شکم را ۴۳۲۲
به مصر اندر برای توست شاهی ۱۳۰
به مطبخ بود مأواگه گرفته ۱۰۳۰
به مُعجِر کرد ماهِ آسمان شق ۱۹۳
به معشوقی وفای عشق دارد ۵۰۱۶
به ملک اندر نبودی پشتشان گرم ۴۲۹۸
به ملکی چند نازی چند خندی ۴۳۴۴
به من گفت آن زمان کِم جان بر آید ۴۵۵۴
به من گفته است گر این تلِّ پُرخاک ۸۹۴
به من می‌ننگری از ناز هرگز ۵۱۶۹
به موبد داد زن را شاه حالی ۵۵۱۷
به موبد گفت صد کودک بیارای ۵۵۵۸
به موسی گفت آن سرگشتهٔ راه ۲۹۳۰
به موسی گفت حق ای مردِ اسرار ۲۱۴۲
به موسی وحی آمد از خداوند ۲۹۲۵
به مویی گر ترا پیوند باشد ۳۰۱۴
بهم هرسه روان گشتند در راه ۷۳۹
به مُهر شاه بندِ حقّه دربست ۵۵۲۷
به می چون شاه دیگر روز بنشست ۱۸۷۹
به میدان رفت شاه و شاهزاده ۸۴۰
به نابینای عاجز گفت آنگاه ۱۳۶۱

به نام آن بس قوی حیوان هلوع است ۵۲۴۳
به نام آن سیم بر زَینُ‌العرب بود ۵۷۴۲
به نام آنک ملکش بی‌زوال است ۱
به نام آن گبر شمعون بود در جمع ۳۲۱۶
به نام آن ماه‌وش بکتاش بودی ۵۷۸۰
به نزدِ خواجهٔ من میهمان را ۵۰۵۲
به نزدیکش یکی ده بود می‌دید ۴۳۰۹
به نطق آورد اوّل یک پسر راز ۴۷۳
به نظّاره جهانی خلق بودی ۸۳۲
به نقد از نعمتِ ملک جهانی ۵۸۸۶
به نو هر ساعتم جانی فرستد ۶۳۵۸
به نیروی اسد تا چند نازی ۴۸۳۵
به وسعِ خود بباید رفت گامی ۹۳۵
به وصف‌اندر نیاید معجزاتش ۱۹۶
به وقتِ صبحدم بگریخت از شهر ۴۵۳۲
به وقتِ صبحگاهی بادِ مشکین ۵۸۰۹
به وقتِ عرضِ دُرّیّات عشّاق ۴۵۴
به هر انگشت درگیرم چراغی ۵۸۹۵
به هر تردامنی نتوان کمان داد ۵۱۲۴
به هر چت او دهد دلشاد می‌باش ۳۶۸۱
به هر چیزی که خواهم راه یابم ۱۵۳۹
به هر چیزی که در دنیا کمال است ۵۲۹۱
به هر دردی که از تو یادم آید ۸۴
به هر درکان جوان می‌بنگرد راست ۱۲۱۴
به هر دم صد تأسف بیش خورده ۵۶۰۸
به هر ساعت غمِ او تازه گردد ۵۸۰
به هر ساعت مراگنجی دگر داد ۳۳۲۷
به هر علمی چنان اُستاد شد او ۱۲۹۰
به هر علمی که باشد در زمانه ۴۶۷
به هر کُنجی دلی در خواب کرده ۲۲۸۲
به هر کو مصلحت دانی عیان کن ۲۷۱
به هر گامی که برگیری تو امروز ۹۲۸
به هر مویش منقارِ عُقابی ۱۶۲۰
به هر مویی که در زلف آن صنم داشت ۴۸۷
به هریک چند بگشایی پری تو ۴۳۳۴
به هر یک‌یک نفس روشن بدانی ۲۱۱۱
به هم گفتند حالِ ما هم این است ۷۳۳
به هندستان یکی را کودکی بود ۱۲۴۶
به یارِ خویشتن گفتا مرو پیش ۴۹۸۰
به یکبار اهلِ کشتی یارگشتند ۶۲۸
'به یک جَو این بنَدْهم' کرد آغاز ۳۴۸۵
به یک جو چون نداری حکم بر خویش ۴۰۵۵
به یک دُردی که در آخر کند نوش ۲۳۷۹
به یکدم اهلِ کشتی را به یکبار ۶۴۲
به یکدم چون چنان نوری سیه کرد ۲۵۳۵
به یکدم گر جهانی باشدت راز ۲۴۶۸
به یک دیدن که او را دید بشناخت ۵۵۶۵
به یک راه آن وزیران جمع گشتند ۶۷۵
[به یک ره ارغوان آغشته در خون ۵۸۰۴
به یک ره اهلِ دنیا و ریاست ۵۲۸۸
به یک ره سوخته زارش سر و پای ۱۸۸۹
به یک ره فتنهٔ آن دلستان شد ۱۲۵۰
به یک ره کدخدایی دید ویران ۷۰۲
به یک ره منع کرد آن جمله را پیر ۹۴۸
به یک ساعت دل از دستش برون شد ۵۹۰۰
به یک گرده ازو نخرَد کسی آن ۱۷۴۸
به یک مستی دهد سیمِ تو سنگی ۵۲۸۱
به یک موی مژه برگیرد از جای ۳۰۶۴
به یوسف مانی از بهرِ خدا تو ۱۱۷۰
بیا ای مرد اگر بر ما رفیقی ۸۶۳
بیا ای نازنین همچون حبیبان ۶۰۴۳
بیا با خانهٔ ما آی امروز ۴۵۴۸
بیابی نان خورش از من وگر نه ۶۳۷۱
بیا تا هردو با هم راز گوییم ۸۳
بیار انبان چو محکم سر ببستی ۴۴۹۰
بیارد ده برادر را که داری ۵۰۸۵

بیازردی خدای خویشتن را ۳۲۲۴
بیا فا پیشِ من ای شاهِ درویش ۶۳۰۲
بیا کان جایگه عرضِ سپاه است ۲۷۰۱
بیا گر عاشقی تا درد بینی ۶۰۸۲
بیامد تا درِ آن خیمه ناگاه ۴۱۰۵
بیامد کودک و بگشاد صندوق ۱۳۱۶
بیامد گفت مر شاه جهان را ۳۸۴۲
بیا مردانه در کارِ خدا باش ۱۹۰۸
بیان کردم کنون سحرِ حلالت ۲۴۶۱
بیان کن سرِّ معراجش که چون بود ۲۷۵
بیانِ کیمیا کن تا بدانم ۶۱۳۵
بیا و چشم و دل را میهمان کن ۵۸۸۵
بیاوردند آن روغن به یکبار ۱۹۸۴
بیا هر زر که کردی خرجِ پُل تو ۱۶۹۸
بیاید بامدادانِ پگاه او ۵۲۴۶
بیایم با شما بر جَست او هم ۷۳۸
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست ۲۸۳۶
بیفتادی و عقل از وی برفتی ۴۲۲۳
بینداز این همه بت با تو در پوست ۱۷۲۰
بیندیشید موبد کین شهنشاه ۵۵۲۰
پدر از دردِ او می‌کُشت خود را ۱۰۶۹
پدر برخاست با خیلِ سواران ۵۳۶۵
پدر بگشاد الماس زبان را ۳۲۷۰
پدر بگشاد راهش در هدایت ۳۸۰۶
پدر بگشاد مهر از حقّهٔ لعل ۴۹۶۴
پدر بنشاندشان یک روز با هم ۴۶۹
پدر بی‌خود پیِ تابوت می‌شد ۱۰۷۸
پدر پیوسته دل در کارِ او داشت ۵۷۶۱
پدر چون دید اسب شاه‌زاده ۵۳۶۷
پدر چون شد به ایوان اِلٰهی ۵۷۷۳
پدر در پیشِ او کرد این حکایت ۶۱۳۶
پدر در درد چندین گاه از تو ۱۰۹۲
پدر را گفت آن خواهم همیشه ۵۲۳۲
پدر را گفت آن کودک که یک روز ۱۲۵۴
پدر را گفت ای شمعِ بهشتم ۱۰۹۶
پدر را گفت تا در کاینا‌تم ۳۵۰۰
پدر را گفت تا کی زین گدایی ۸۳۵
پدر کو را چنان پنداشته بود ۱۰۷۶
پدر گفتا که جاهت غالب آمد ۲۴۷۱
پدر گفت او نه زن دارد نه فرزند ۱۲۵۸
پدر گفت این حکایت پیشِ او باز ۱۲۴۵
پدر گفتش اَجَل چون غالب آمد ۳۵۰۴
پدر گفتش اگر اندک بوَد جاه ۲۹۹۹
پدر گفتش تو زنهار این میندیش ۸۰۱
پدر گفتش چه با ملکیت کار است ۴۲۸۸
پدر گفتش درین شوریده زندان ۲۷۱۶
پدر گفتش دماغت پُر غرور است ۵۷۱۷
پدرگفتش زهی شهوت‌پرستی ۴۸۰
پدر گفتش عزیزا چند گویی ۴۷۰۱
پدر گفتش که ای چشم و چراغم ۱۰۸۸
پدر گفتش که ای مغرور مانده ۱۷۷۰
پدر گفتش که چون زر سایه افگند ۵۴۶۴
پدر گفتش که چیزی بایدت خواست ۲۰۰۰
پدر گفتش که حرصت غالب آمد ۵۲۳۶
پدر گفتش که دیوت غالب آمد ۱۵۴۱
پدر گفتش که فرزند است مطلوب ۱۰۱۱
پدر گفتش که ملکِ این جهانی ۴۵۰۷
پدر گنجِ سخن را کرد در باز ۲۲۴۵
پدر نزدِ حکیم آمد بسی گفت ۱۲۷۱
پدر هرگز نباشد همچو یعقوب ۱۱۰۷
پدید آمد قوی یک پاره یاقوت ۳۸۲۴
پدید آمد یکی شیر از میانه ۲۰۱۱
پر است از وی دو عالم ای نکوبین ۶۲۱۱
پری گفتش اگر امّاره باشم ۱۳۲۹
پری و دیو در فرمانش آمد ۴۲۸۵
پس آتش گفت کارم روشنایی ست ۲۶۴۷

پس آن بهتر که ندهد هرگزش دست ۳۳۶۱
پس آنگاهی نهان شد از میانه ۵۹۸۷
پس آنگه از پیِ جانها به یکبار ۲۷۸٤
پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست ۷۶۲
پس آنگه اهلِ آن کشتی به یکبار ۶۳۰
پس آنگه جامه اندر برفگندش ۵۱۶۳
پس آنگه روی را در خاک مالید ۶۵۸۳
پس آنگه سرِّ کُل با او بیان کرد ۲۶۸
پس آنگه شاه گفت آن نازنین را ٤۰۳۵
پس آنگه فاطمه نورِ پیمبر ٤۷۹٤
پس آنگه کارِ آن دختر چنان کرد ۱٤٤۷
پس آنگه کرد حق از راه خوابش ۵٤۰۹
پس آنگه گفت آن ساعت که جان داد ٤۵۸۷
پس آنگه گفت ای بحرِ پراسرار ۵۲۶۲
پس آنگه گفت ای دانندهٔ راز ۵۶۶۸
پس آنگه گفت چون داری پدر را ۱۱۵۳
پس آنگه گفت شمعون ای نکوکار ۳۲٤۱
پس آنگه گفت طاوس ای عزیزان ۳۵۵۹
پس آنگه گفت کای دارندهٔ پاک ۲۶۸۸
پس آنگه گفت هان ای ابن‌یامین ۱۱٤۹
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک ۲۰۸٤
پس آنگه گفت یا دیوانه مردی ست ۳۵۲۰
پس آنگه مرده کرد او خویشتن را ٤۰۱۲
پس آن نعلین را در پای خود بست ٤۷۹۵
پس آن یک گفت از تو من بنرهم ۳٤۸۰
پس از بهلول پرسید آن جهاندار ۲۸۹۸
پس از چل روز شهزادِ جوانبخت ۱٤۵۶
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست ۷۶٤
پس او گر راستی ور پیچ دارد ۳۳۵۰
پس او گفت آنکه سرِّ عشق بشناخت ۱۹۰٤
پس او گفتا بسی سروقت بوده‌ست ۱۲۲۸
پس این دلهای ما آنجا بوَد نیز ۲۶۰۳
پسِ پرده نهان می‌دارد آن راز ۲۸۱۷
پسر آمد چهارم یک نکو رای ۳٤۹۹
پسر آمد دوُمْ یک با پدر گفت ۱۵۳۲
پسر آمد سوُمْ یک با کمالی ۲٤۶۳
پسر آمد ششم یک دل پراسرار ۵۲۳۱
پسر اینک به پیشِ تو نشسته ۱۳۶۲
پسر بر اسپ شد حالی سواره ۱۹٤۲
پسر بشمرد و گفتا ای خداوند ٤۱۳۷
پسر بودش یکی چون آفتابی ۳۶۱۲
پسر پرسید آن ساعت ز خادم ٤۵۲٤
پسر پرسید از سرهنگ آخر ۱٤۲۲
پسر پنجم یک آمد غرقِ انوار ٤۲۸۳
پسر چون پاره‌ای با خویش آمد ۵۳۷۰
پسر را با پدر چل سال پیوست ۱۰۸۵
پسر را پیشِ آن دشمن فرستاد ۱٤۰۶
پسر را پیش برد آن پیرزن نیز ۷۶۹
پسر را چاه و زندان است از آنجا ۱۰۸۳
پسر را چون برای کُشتن آورد ۵٤۱۰
پسر را دید با آن مرده بر تخت ۵۳۶۸
پسر را فارغ و آزاد با خویش ۱۳۵۷
پسر را گفت اگر داری هدایت ۳۲۷۱
پسر را گفت حلاّجِ نکوکار ۵٤٤۰
پسر شد با بسی لشکر یزک‌دار ۱٤۰۷
پسر شد با پدر القصّه در راه ۱۲۶۲
پسر گرچه چو یوسف خوب باشد ۱۱۰۵
پسر گر مردمِ چشمِ پدر بود ۱۳۵۸
پسر گفتا اگر آبِ حیاتم ۳۸۰۳
پسر گفتا که آنجا بر نهانم ۱۲۶۱
پسر گفت ای پدر آن کیمیا چیست ۶۱۳٤
پسر گفتش اگر جاهم حرام است ۳۲۶۸
پسر گفتش اگر در جاه باشم ۲۹۹۶
پسر گفتش برِ محبوب و معیوب ٤۶۹۸
پسر گفتش بگو تا جادویی چیست ۲۲٤۲
پسر گفتش به هر پندم که دادی ۵۷۱۱

پسر گفتش چنین کاریم در پیش ۴۵۲۷
پسر گفتش چو آن خاتم عزیز است ۴۹۶۲
پسر گفتش دلم حیران بمانده ست ۱۲۴۲
پسر گفتش که این کاری بلند است ۱۹۹۴
پسر گفتش که درویشیِ بسیار ۵۴۶۲
پسر گفتش که زن زانست مقصود ۱۰۰۶
پسر گفتش که هر خلقی که هستند ۱۷۶۵
پسر گفتش که هرگز آدمی‌زاد ۴۵۰۳
پسر گفتش گر این شهوت نباشد ۷۹۳
پسر گفتش گرت از جاه عار است ۲۷۰۸
پسر هریک ترا صاحب‌قرانی‌ست ۴۳۱
پس کوهی که آن را قاف نام است ۵۲۴۲
پس و پیشش بسی سرهنگ می‌شد ۳۷۸۴
پشیمان گشت از آن اندیشه کردن ۵۴۸
پشیمان گشت چون صاحبْ گناهان ۲۹۱۴
پگاهی سوی آن زن رفت یک روز ۵۰۲
پلنگان چون بخوردند و رمیدند ۵۳۰۷
پیاپی سنگ می‌انداختندش ۲۸۴۶
پیاپی می‌رسد از حق پیامت ۵۰۷۱
پیِ دجّالِ جادو چند گیری ۱۶۰۳
پیمبر از چنین گفتار و کردار ۲۶۸۷
پیمبر بستد و گندم خریدش ۳۷۵۸
پیمبر چَشمِ خود خواندش زهی قدر ۲۴۳
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس ۴۷۹۲
پیمبر در شب معراج ناگاه ۳۵۶۶
پیمبر دم نزد با او روان شد ۳۷۵۳
پیمبر کین سخن بشنود از آن مرد ۳۹۳۶
پیمبر گفت آخر وصفِ مستور ۲۷۱۸
پیمبر گفت ای اصحاب و انصار ۶۵۲۵
پیمبر گفت ای پاکان به یکبار ۳۵۶۸
پیمبر گفت ای قومِ دل‌افروز ۲۸۱۲
پیمبر گفت ای مردِ نکوکار ۴۷۹۸
پیمبر گفت بس مفسد زنی بود ۶۵۲۹
پیمبر گفت پس تو می‌ندانی ۳۱۳۶
پیمبر گفت چون تو توبه کردی ۳۱۳۳
پیمبر گفت چون نورِ دو دیده ۳۹۱
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور ۹۱۲
پیمبر گفت داری یک کبوتر ۶۵۲۰
تبه گشتی و روی آن ندارد ۲۵۳۶
تحیّر را نهایت نیست پیدا ۵۴
ترا آن بس نباشد در زمانه ۵۹۳۲
ترا آن به بُدی ای مردِ فرتوت ۳۴۷۱
ترا آنجا زیان و سود با تو ۲۷۳۶
ترا از تو هزاران پرده در پیش ۳۶۵۵
ترا از عمرِ باقی یک دو هفته ست ۳۶۲۲
ترا افراسیابِ نفس ناگاه ۱۶۶۵
ترا امروز باید کرد کاری ۹۴۱
ترا امروز بینم دیو گشته ۱۷۷۷
ترا اولیٰ بود با این کمالات ۵۰۷۰
ترا ای کشته خونین پیرهن بس ۲۵۸۸
ترا این مال مالِ مردمان است ۴۶۳۱
ترا این نفس همچون گبرِ زردشت ۵۴۳۸
ترا با تیغ و بَردابُردِ لشکر ۱۴۹۰
ترا بد گوید و نیکو ندارد ۵۸۱
ترا برهاند از غم حق تعالی ۵۰۸۲
ترا بهتر بوَد آن زخمِ شمشیر ۵۲۸۶
ترا بهر چه باید این خبر داشت ۱۰۸
ترا پس آن نکوتر گر بدانی ۵۲۵۴
ترا پس این همه در پیش ازان است ۳۴۹۲
ترا پس رستمِ این راه پیر است ۱۶۷۳
ترا پس رستمی باید درین راه ۱۶۶۸
ترا پس زین شمردن چیست مقصود ۲۱۸۸
ترا پیوسته چشمِ خویش باید ۳۴۷
ترا تا بچّه‌ای ظاهر نگردد ۱۰۴۷
ترا تا چند ازین باریک گفتن ۶۴۰۷
ترا تادرد بی‌درمان نباشد ۵۶۸۴

ترا تا روی در اعزاز باشد ۴۱۹۹
ترا تاکی ز بُردن و آوریدن ۳۱۸۳
ترا تا نَفْس می‌ماند خیالی ۵۴۴۳
ترا تا نیک و بد همراه باشد ۵۴۶۰
ترا جز نوحه کردن نیست کاری ۶۴۹۶
ترا جمع است با هم عشق و شاهی ۴۲۴۱
ترا چندین بلا در پیش آخر ۳۵۵۲
ترا چون پیرِ رهبر دستگیر است ۳۲۱۲
ترا چون دشمنی از دوستان است ۱۶۰۱
ترا چون عیشِ دنیا راه زن شد ۵۳۳۳
ترا چون کرکس و صندوق هم هست ۵۴۲۸
ترا چیزی که در هر دو جهان است ۶۳۸۶
ترا حجّت درین کُهنه ولایت ۱۱۰۹
ترا خواهیم ما دیگر همه هیچ ۲۷۹۵
ترا در پردهٔ جان آشنایی‌ست ۱۱۷۳
ترا در پیش چندین پیچ پیچی ۲۶۹۱
ترا در جادویی همّت قوی کرد ۲۲۷۹
ترا در سینه شیطانی ست پیوست ۲۴۵۸
ترا در هر نَفَس دُرّی عزیز است ۳۶۵۰
ترا دیدم خودیِ خود سُردم ۶۶۲۹
ترا دیدم که همتایی ندیدم ۵۸۹۳
ترا دیدم میانِ کار و باری ۱۴۶۸
ترا دین و دیانت‌داری این است ۵۱۰
ترا ره می‌زند وز دردِ این کار ۲۲۸۳
ترازو چون زبان بیرون زد از کام ۶۴۴۹
ترا زینجا بباید رفت آزاد ۵۸۲
ترا زین چاهِ ظلمانی برآرد ۱۶۶۹
ترا زین رند دین می‌باید آموخت ۳۱۱۶
ترا زین کار اگر سودی رسیده ست ۴۳۸۰
ترا سی سال بت گور و کفن بود ۶۴۳۰
ترا شادی بدو یابد وگر نه ۲۱۶۶
ترا صد گنج حق داده ز هستی ۵۰۷۴
ترا عمرِ حقیقی آن زمان است ۱۲۲۳
ترا کاری که از وی همچنان است ۲۵۳۸
ترا گر امتحان خواهند کردن ۵۳۸۱
ترا گر با تویی آنست پیشه ۱۲۲۰
ترا گر بو عُبَیده هست جرّاح ۵۶۸۶
ترا گر بی‌سری ور سرفرازی] ۲۰۴۹
ترا گر بی مَلک مُلکِ جهان است ۵۰۰۵
ترا گر تیرباران بر دوام است ۳۹۰
ترا گر حق محابا می‌نکردی ۳۵۵۰
ترا گر خیر و شرّ آید دوایت ۲۶۰۴
ترا گر دوست‌داری نیست پیشه ۲۹۸۷
ترا گر دینِ ابراهیم باید ۱۰۱۴
ترا گر ذرّه‌ای حرص است امروز ۵۲۵۳
ترا گر ذرّه‌ای زین راز روزی‌ست ۶۴۹۱
ترا گر کوزه‌ای و گر تنوری ست ۴۶۶۵
ترا گر نیز کار افتد بزودی ۴۹۱۰
ترا گر هست این یک روی آن نیست ۲۸۴۴
ترا گر یوسفِ محبوب باید ۶۲۲۳
ترا گفتم مخور بر رفته حسرت ۳۷۲۰
ترا گفتند جان را ده طهارت ۲۱۳۹
ترا گور و کفن مشغول کرده ۶۴۲۹
ترا گیرم دگر کس را ندانم ۲۹۰۳
ترا مردِ حقیقت جوی کردیم ۶۶۸۱
ترا معلوم خواهد شد به زودی ۵۳۳۵
ترا من عفو کردم جاودانه ۷۶۵
ترا می‌پرورد از بهرِ خوردن ۴۷۱۶
ترا می‌خواهد او تا حال گوید ۶۵۳
ترا نادیده در جان چون نشستی ۵۹۰۹
ترا نقدی که در دریای جان است ۴۱۵۰
ترا نه بهرِ بازی آفریدند ۱۷۴۰
ترا نیست از زرِ بسیار چاره ۳۹۷۲
ترا هرچ او دهد راضی بدان باش ۳۶۸۶
ترا هم نیز جان‌خواهان در آیند ۴۴۳۸
ترا یک ذرّه در خود عیب دیدن ۵۱۰۱

تصوّف چیست ـ در صبر آرمیدن ۲۵۶۰
تعجّب کرد از آن حالت سکندر ۳۸۲۹
تعجّب‌کرد ازان و گفت آنگاه ۱۳۲۳
تعجّب کرد شاه و شد روانه ۶۵٤
تعهّد کرد بسیاری شب و روز ۵۳۱
تفحّص کرد حالش شاهِ هُشیار ۶۵۵
تفحُّص گر کنی از نقدِ جانت ۲۹۵۵
تفکّر کن مده خود را بسی پیچ ۳۸۵۶
تماشا می‌کنم در هر دیاری ۱۵۳٤
تماشا می‌کن و می‌خور جهانی ۳۰۹۵
تماشای رخش دزدیده می‌کرد ۱٤۱۲
تمام انبیا را دیده در راه ۲۲۲
تمامت انبیا این عِز ندیدند ۱۷۸
تمامت انبیا را پیشوا اوست ۱۶۲
تنت را دل کن و دل درد گردان ۶۱۷۹
تنت کور است و جان را چون عیانی‌ست ۱۳۷۸
تن خود را چرا خواهی نشانه ۲٤۱٤
تنش در خاک رفت و جان به افلاک ۳۸۶۰
تنش شد ذرّه ذرّه چون غباری ۵۵۹۵
تنم چون اعتدالی یافت یخ خواه ۳۶٤۰
تنم چون جمله مجروح است اکنون ۶۶۲۰
تنم را روشناییِ در لحد بخش ۶۶۳۳
تنم گرچه نزار و ناتوان است ٤۲۰۲
تن و جان باخت دل از دین نپرداخت ۱۷۱۳
تنوری تافته‌ست از قرصِ آتش ٤۸۲۳
تو آن بویی اگر با من نبودی ۷۵
تو آنچ از تو سزد گفتی و کردی ۳۱۶۵
تو آن دم از خدا دل‌زنده گردی ۳۹۸۲
تو آن ساعت مگر مؤمن نبودی ۲۵۷۳
تو آن شمعی که هر دم صد جهان جمع ۲۹۹۰
تو از شادیّ او از جای می‌رو ۳۰۹٤
تو از قهرم چنین حیران گرفته ٤۱۶۱
تو از ملکت همی بر سر نیایی ٤۲٤۶
تو از من چند معنی‌جوی باشی ۲۱۷۱
تو اصلِ جوهری در اصلِ فطرت ۱۷۹
تو اکنون زان مثال آگاه گردی ٤۳۲۸
توانگر را پیمبر مُرده خوانده‌ست ۵٤۳۶
توانگر گشت آن مردِ خبرگوی ٤۶۱۰
تو او را دیده‌ای ای پاک رهبر ۶٤۲۲
تو ای خواجه حدیثِ من بمنیوش ۶۶۵۲
تو ای محمود اگر چه پادشایی ۶۳۰۳
تو ای مرد گدا احسان درآموز ٤۵۰۲
تو این بنهادن و برداشتن بین ۳۳۵٤
تو اینجا از پیِ سود آمده‌ستی ٤۰۸۹
تو اینجا گر بیفتی جان نداری ۳۰۳۰
تو این دم مست عشقِ دلنوازی ۵۱۲۵
تو این دِه نه گرفتی نه خریدی ۳۰۳۲
تو این ساعت ازان تیری خبردار ۲٤۰٤
تو این می‌دانی و آن می‌ندانی ۲۹۲۱
تو باری کیستی ای مردِ کاری ۳۳۸۹
تو باشی ای پسر از بهرِ نانی ۶۹۵
تو باشی هرچه باشی ما نباشیم ۳۲۸۱
تو با معشوق زیرِ پرده بر تخت ۲۶۹۵
تو با یک دردِ چشمی چون نسازی ۵۵۸۷
تو بر رزّاق ایمن باش آخر ۱۵۰
تو بر رفته بسی اندوه خوردی ۳۷۲۱
تو بگشاده همه عالم پر و بال ٤۲۶۹
تو بنگر کو کجا و تو کجایی ۵۷۰۲
تو بی این هردو گر در راه افتی ۳٤۹
تو بی‌چونی من اینجا خود که باشم ۲۵۵
تو بی‌خویشی اگر با خویش آیی ۳۶۵۶
تو پس در کارِ خود نمرودِ خویشی ۵٤۳۱
تو پشتِ پای خواهی زد خرد را ۲٤۱۳
تو پنداری کز آتش سود دیدی ۳۲۲۵
تو پنداری که از مردانِ راهی ۳۵۶٤
تو پنداری که زخمش رایگان است ۲٤۳۳

تو پیوسته ز مردم می‌گریزی ۴۷۲۲
تو تا عاشق نگردی نیک جانباز ۴۲۱۱
تو تا کی باد پیمایی به سودا ۶۴۰۲
تو تا کی بُرجِ ذوجَسدَین باشی ۱۶۷۸
تو تا هستیِّ خود در پیش داری ۳۴۴۵
تو جان می‌کَن که این دُر خاصهٔ ماست ۴۲۷۳
تو چون در حق شوی فانی عَلَی الحَق ۶۲۰۹
تو چون صد آفتابی گر بتابی ۴۲۳
تو خامی زین حدیثت خوش نیفتد ۵۰۹۶
تو خود بخشی اگر جویم وگر نه ۶۵۹۷
تو خود در پیشِ چشمِ خود نشستی ۳۳۳۶
تو خود را روز و بازاری چنین گرم ۴۰۹۰
تو خود را منگر و این جان و تن را ۶۲۱۳
تو خوش بر تخت رَو کین نیلگون سقف ۴۳۶۱
تو داری آنچه می‌جویی در آفاق ۶۲۳۹
تو در حق بند دل تا رسته گردی ۵۵۰۷
تو در دنیا به مقراضی نشین خوش ۲۵۱۶
تو دل خوش دار و چندین زان مکن یاد ۳۱۵۴
تو را اندوهِ نان و جامه تا کی ۱۳۵
تو را باید شدن تا حضرتِ یار ۲۴۱
تو را گر تو گدایی ور شهنشاه ۵۷
تو روزی چند را باقی نمانی ۹۳۲
تو زانِ خود بده چون تنگدستی ۵۴۷۸
تو زانی بی‌خبر از قدسِ پاکی ۲۶۰۸
تو زیبای زمین و آسمانی ۱۳۲۸
تو زین یک ذرّهٔ طاعت شدی گرم ۲۳۰۷
تو شاهی هم در آخر هم در اوّل ۱۳۲
تو شهبازی گشاده کن پر و بال ۴۷۶۸
تو شهرت می‌براندازی ز مردان ۸۰۰
تو غافل خفته وز خویشت خبر نه ۵۶
تو قدرِ دوستیِّ او ندانی ۵۶۰۳
تو کآتش می‌پرستی روزگاریست ۳۲۳۰
تو کار افتادهٔ این ره نبودی ۱۸۹۸
تو کز موری کمی در زور و مقدار ۱۹۱۲
توکّل چیست ـ پی کردن زبان را ۲۵۶۱
تو کم باشی ز سگ بشنو سخن را ۹۴۵
تو کی دانی که چون باید نوشتن ۶۱۰۶
تو گر از جاهِ دنیا شادمانی ۲۷۲۸
تو گر این را وفا دانی جفا بِه ۴۷۳۴
تو گر بر جهلِ مطلق در سلوکی ۹۱۷
تو گر برگیری از پیش این تُتُق را ۳۵۴۴
تو گر ترکِ خود و عالم نگویی ۲۵۴۶
تو گر جامه بگردانی روا نیست ۳۰۴۹
تو گر خود یزدجردِ پادشایی ۴۳۴۶
تو گر در دوستی جان درنبازی ۱۹۷۰
تو گر در مغربی از تو بپرسند ۴۶۲۷
تو گر شایستگی با خویش داری ۲۰۱۸
تو گر صد بار روزی غُسل سازی ۳۹۱۶
تو گر کمْ کاستیِّ خویش بینی ۳۹۱۳
تو گر نتوانی ای مسکین چنین رفت ۵۱۷۳
تو گفتی آفتابی بود رویش ۵۵۳۲
تو مال و ملک و زرّ و زور داری ۴۲۴۳
تو مرد نازکی پرورده در ناز ۴۵۹۵
تو مردی نا جوانمردی شب و روز ۳۷۸۰
تو مسکین خود نمی‌دانی که چونی ۲۵۹۴
تو مشغولِ وجودِ خویش گشته ۵۰۷۳
تو منگر در نهادِ بنیتِ من ۸۹۲
تو می‌باید که بی‌خود گردی از شور ۳۹۰۰
تو می‌باید که کُل برخیزی از پیش ۳۰۱۵
تو می‌باید که هر دم پیش آیی ۳۶۵۲
تو می‌دانی الّهی کو کجا شد ۱۲۰۰
تو می‌دانی چه گویم بیش از این من ۲۹۰
تو می‌دانی حقیقت سرِّ رازم ۲۶۰
تو نامرده نگردد حرصِ تو کم ۱۴۲
تو نشنیدی که پرسیدند از ماه ۲۳۹۴
تو نه اینی و نه آن این حرام است ۱۶۹۹

تو نه در کفر و نه در دین تمامی ۱۶۹۰
تو نیزش بند کن تا هر زمانی ۱۶۶۱
تو وقتی در حقیقت بالغ آیی ۳۴۵۹
تو هرگز عشق نتوانی نکو باخت ۴۲۳۹
تو هم از راهِ چشمِ خویش برخیز ۳۴۶۹
تو هم از فضل خاکِ آن درش کن ۶۶۸۴
تو هم ای بی‌خبر تا در جهانی ۴۶۸۵
تو هم این دم نه‌ای از خویش آگاه ۲۱۱۰
تو همّت بین که شاعر داشت آنگاه ۶۳۸۱
تو همچون جوزی از غفلت که داری ۲۱۸۶
تو همچون مِهْ دو بد می‌نمایی ۳۹۰۶
تو هم در دوستیِّ حق چنین باش ۱۹۹۱
تو هم در عینِ گردابی بمانده ۳۳۰۲
تو هم کژّی ز خود بفگن پس آنگاه ۲۵۵۶
تو هم گر چشمهٔ عالم فروزی ۲۶۵۲
تو هم گر خانه‌ای سازی درین راه ۴۴۰۵
تو هم گر واقفِ اسرار گردی ۲۷۹
تو یک دل داری ای مسکین و صد بار ۱۳۴
تو یک دم دردِ دین داری ندادی ۱۸۰۲
تو یک محمود و من محمودِ دیگر ۴۳۵۷
تویی ای شصت ساله تیره حالی ۴۸۳۲
تویی بی‌خویشتن گُم گشته ناگاه ۱۳۳۹
تویی پیوستهٔ از ما بُریده ۴۲۰
تویی جمله ز آتش چند ترسی ۲۶۳۳
تویی در بندِ افزونی بمانده ۵۴۳۲
تویی در سدِّ خود یاجوج و مأجوج ۳۵۴۳
تویی شاه و خلیفه جاودانه ۴۳۰
تویی شاه و دلت شاهِ تو امروز ۴۰۳۹
تویی صاحب قرانِ عینِ هستی ۱۷۶
تویی عاشق ترا بِه دل که سوزد ۲۳۶۲
تویی معشوقِ خود با خویشتن آی ۱۳۴۰
تویی مقصودِ ما در آفرینش ۲۵۸
تویی واصل ز وصل جاودانی ۲۰۷
تویی و جز تو چیزی نیست اعیان ۲۵۶
تویی هر بی‌کسی را یار امروز ۳۷۵۱
تویی یکتا میانِ آفرینش ۲۶۷
تهی شد دست و کارم پُر خَلَل ماند ۶۴۷۰
ثنایی کو بر ارباب بینش ۱۵۷
جدا هریک ز سِرِّ او خبر داشت ۲۸۲۳
جز او کس را نبوده‌ست از تمامی ۳۶۲
جز او هر چت بود باشد همه هیچ ۶۱۹۴
جز این جایی اگر هست آشکاره ۴۵۱۶
جز این سنگی که بر گورش نهادند ۳۳۴۵
جُزین چیزی که می‌پنداشتم من ۱۷۳۶
جُعَل آن عاملِ مال است در کار ۵۳۱۶
جُعَل نیز آمد و آن زوث و آن خون ۵۳۱۰
جفات اول مرا در شور انداخت ۴۷۴۰
جگرگوشه‌یْ پیمبر را عروسی ۴۸۰۴
جگرگوشه‌ی مرا در مستمندی ۴۶۰۳
جمالت پرتوی در عالم انداخت ۲۰۵
جمالِ خویش را برقع برانداخت ۶۲۲۵
جمالِ خویش را تحسین بسی کرد ۶۲۲۷
جمالش آیتِ دلخستگان بود ۴۶۹۰
جمالش ختم کرده دلبری را ۱۳۴۳
جمالش را صفت کردن محال است ۵۷۵۷
جمالش را ملاحت یار گشته ۴۱۰۱
جمالش مُلکِ خوبانِ جهان داشت ۵۷۴۳
جمالی آنچنان را روز بازار ۲۲۰۹
جمالی کان بزرگان را مباح است ۲۷۷۷
جمالِ یوسفی را جلوه‌گر باش ۴۴۱
جوابش داد آن اُستادِ ایّام ۶۱۶۴
جوابش داد آن برنا ز کرسی ۳۹۸۰
جوابش داد آن پیرِ دل‌افگار ۲۹۱۶
جوابش داد آنجا سوخته باز ۲۶۴۶
جوابش داد آن دیوانه پیشه ۲۶۰۰
جوابش داد آن زنبورگای مور ۳۷۳۱

جوابش داد آن سیمین بر آنگاه ۵۹۲۹
جوابش داد آن شوریده احوال ۱۲۲۶
جوابش داد آن شوریده مجنون ۱۲٤۱
جوابش داد آن قلّاشِ مهجور ۳۱۰۸
جوابش داد آن ماه دل‌افروز ۱۳۲٤
جوابش داد آن مردِ گرامی ٤۷۵۰
جوابش داد پس عبّاسه آنگاه ۲۷۲۵
جوابش داد پیرِ حکمت اندیش ٦۱۷۱
جوابش داد پیر و گفت ای شاه ٤۳۵۸
جوابش داد حالی سوخته خوش ۲٦٤۸
جوابش داد رندِ نانمازی ۵۲۰۱
جوابش داد شیخِ عالم‌افروز ٦۲۷۷
جوابش داد عاشق گفت ای شاه ٤۲۳۰
جوابش داد عزرائیل آنگاه ۱۷۸۸
جوابش داد کان بگذشت اکنون ٦۲٦۷
جوابش داد کان جسمی که جان یافت ٤۵۲۵
جوابش داد کای سلطانِ اسرار ۲۳۸
جوابش داد کای شیخِ یگانه ۳۳۳۳
جوابش داد کاین باشد زیادت ۱۵۰٤
جوابش داد گازر کای شهنشاه ٤۳۷۲
جوابش داد مجنون کان نبرزد ۱۷٤۹
جوابش داد مردِ پرمعانی ٤٦۲٤
جوابش داد مرد و گفت ای شاه ۳۵۲۵
جوابش داد موبد کای جهاندار ۵۵۲۸
جوابی داد او را مرزبان خوب ۳٦۱۵
جوابی داد شبلی آن اخی را ۱۵٦۸
جوابی داد شبلی روشن آن روز ۳۰٦۹
جوابی داد یعقوبِ پیمبر ٦۲٤٦
جوان بنشست و پیر از بهرِ یاری ۵۱۰٦
جوان بود ای عجب بر جای مانده ۷۳۲
جوان را این سخن در دل چنان شد ۵۱۲۰
جوان را دید با دلقی جگرخون ۵۱۷۷
جوان را نیز مادر بود بر جای ۷۳۵
جوان گفتا که دیدم اژدهایی ۲۸۹۲
جوان گفتش جوان اینجا کدام است ۵۱۰۷
جوان گفتش دلم بُردی و جانی ٦۰٤
جوان گوید خدایا در چنین جای ۱۱۸۹
جوان گوید مرا این بارگی نیست ۱۱۹۲
جوانمردا بدان از دردِ دین بود ۹۱٤
جوانمردا تو چندین پیچ‌پیچی ٦۵۱۳
جوانمردا شتر را گر حدیٰ هست ۵۰٦۸
جوانمردا کَرَم بنگر وفا بین ۳۷٦٤
جوانمردان بسی شبهای تا روز ٦۳٤٤
جوانی بود دل داده به معشوق ۳۹۳۰
جوانی بود سرگردان همیشه ٤۲۱۳
جوانی پیش او دیدش نشسته ۱۷۸۱
جوانی داشت دیرینه رفیقی ۱۸۰۵
جوانی در میان آید مزیّن ۱۲۰۹
جوانی دید همچون شمع مجلس ۳۳۱٤
جوانی را دلی پرخون جگرسوز ۵۸٦
جوانی را زنی دادند چون ماه ٤٦۸۹
جوانی را نحیف و زرد دیدم ٤۵۳٦
جوانی را نظر ناگه بیفتاد ۲۳۳۹
جوانی سرو بالا بود چون ماه ۳۹۵۷
جوانی گرم رو از جای برخاست ۲۵۷۰
جهان آنست گر تو مردِ آنی ۳۰۳۵
جهانا چون حیاتِ تو ممات است ٤۷۳۹
جهانا حاصلِ پروردنِ ما ٤۷۳۷
جهان از مه سیه چون گردد آخر ٤۲۱۷
جهانا کیست کز جور تو شاد است ۱۱۸
جهان بی‌وفا نوری ندارد ۱۰۹
جهان پر ایمنی گردانم از خویش ۵۲۳۵
جهان پُرنوش داروی الهی ٤۲۹٤
جهان چون آتش است ای پیرِ عاجز ٤۸۳۸
جهان چون تو بسی داماد دارد ۱۲۰
جهان چون حسرت آبادی ست جمله ٤۲۹۱

جهان چون صحّتم بستد مرض داد ٦٤٦٠
جهان چون نیست از کار تو غمناک ١١٩
جهان در زیرِ فرمانِ تو آرد ٥٠٨٤
جهان را پادشاهانی که بودند ٤٢٩٧
جهان را پادشاهی پاک‌دین بود ٤٤٠٩
جهان را پردهٔ برق آب جَسته ٥٩٥٩
جهان را چون رباطی با دو در دان ٥٥
جهان را ذرّه‌ای در مغز هُش نیست ٤٧١٤
جهان را رخش گردون است در زین ٣٨٩٢
جهان زیرِ نگین دارد لبِ او ٥٨٧٤
جهانِ صدق شیخِ گُرگانی ١٠٢٣
جهان عشق را پای و سری نیست ٣٣
جهان گر پُر سفید و گر سیاه است ١٤٧٩
جهان گردیده‌ای گُم‌کرده یاری ٤٦٤
جهانِ معرفت جانِ مصوّر ٣٥٨
جهان می‌گشت با خیلی و گروهی ٣٨١٤
جهان و جان ترا بس جاودانی ٣٥٣٦
جهان هردو بهم یک مشتِ خاکت ٤١٨
جهانی آتشش بر جان نشسته ١١٥٥
جهانی برتر از اخلاط و اسباب ٢٦٢٦
جهانی بهرت امشب در خروش‌اند ٢١٢
جهانی پُر قریزِ تند دیدم ٢٧٢٦
جهانی حسن وقفِ چهرهٔ او ٥٨٢٣
جهانی خصم دارد مُلکت از پس ٤٣١٦
جهانی خصم گرد آورده‌ای تو ٣٥٥٣
جهانی خلق بین در هم فتاده ٤٦٥٢
جهانی درد مُجرّی گشت در وی ٤٥٥١
جهانی را که چندین ضرّ و نفع است ٣٣٥١
جهانی گر بوَد تیغی کشیده ١٤٩٩
جهودِ صِرف باید بود ناکام ١٦٨٨
جهودی را که کارش اوفتاده ست ٤٩٠٩
چرا از آتشی دل می‌فروزی ٣٢٢٧
چرا از مرگ دل پُر پیچ دارم ٦٤٦٨
چرا افسوس می‌داری همیشه ٤٨٣٠
چرا اندر عروسی شست پایش ٤٦٩٦
چرا او را نگردانی کم و کاست ٥٦١٢
چرا این نیم جان در تو نبازم ٥٨٨٧
چرا با تو کنم این قصّه تکرار ٣٨٢٢
چرا با خر شریک آیی به شهوت ٨٠٦
چرا با من نکردی این حکایت ٣٠٥
چرا باید بدو مغرور بودن ٢٥٠٧
چرا باید طلب کردن زر و سیم ٤٤٨٠
چرا بایست چندین بند آخر ٣١٨٩
چرا برخاستی چون می‌بخفتی ٣١٧٣
چرا بر درگهِ غیریم ره بود ٦٦٥٠
چرا بردم بجایی روزگارم ٦٦٤٩
چرا بودم به خدمت پیشِ مردی ٦٦٤٧
چرا جانت به عالم باز بسته ست ٣٠٣٤
چرا جاهی و مالی درخورِ تست ٢٥١٧
چرا جمع آوری چیزی به صد عز ٤٦١٥
چرا چون روی رعنایان بدیدی ٣٧٩٧
چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو ٣١٧٧
چرا چیزی دهی از پیشگاهم ٤٤٧٦
چرا خواهی حریف دیو بودن ١٥٩٨
چرا در بوسه آری هر زمانم ٤٨٤٦
چرا در چشمِ تو خرد است ابلیس ٢٣١١
چرا در عالمی بندی دلت را ٢٥٢٩
چرا در کلبه‌ای بنشسته‌ای راست ٤٦١٣
چرا دی می‌توانستی ندادی ١٥٢١
چرا زادی چو می‌مُردی چنین زار ٣١٧٢
چرا زین غم بسی تیمار خوردی ٣١٦٣
چرا شد پای‌بندِ آن دلارام ٤٦٩٥
چرا شرمم فرستادی شب و روز ٥٩٢٧
چراغ چرخ خورشیدِ منیر است ٣٥٣
چراغ روح تو چون مرد ناگاه ٤٩٠٢
چراغش کرده شرق و غرب روشن ٣٤٤

چراغِ مرده را چندانکه جویی ۴۹۰۳
چراغِ مرده را ماتم مکن تو ۴۹۰۴
چراغِ نورِ ایمان بر سرِ راه ۴۸۸۴
چراغی در بیابان است جانت ۳۶۷۵
چراغی را که ره بر باد باشد ۴۹۰۱
چراغی کز درِ حق نازنین است ۲۶۵۷
چراغی گر به چشم آید چمن را ۲۶۵۶
چرا کردم جوانی خرجِ جایی ۶۶۴۸
چرا کردی چنان بیدادیِ آخر ۱۰۹۱
چرا گویم چو دانم ناظری تو ۶۵۹۶
چرا لعنت چنین در جان نهادی ۲۴۰۱
چرا می‌آید این رفتن گرانت ۵۰۴۲
چرا می‌بستدی چشمی که از عز ۳۶۴۹
چرا ناخورده مَی از دست رفتی ۵۱۳۶
چرا یک شب نکردی صبر تا روز ۱۸۷۰
چشیدی جامِ مالامالِ دنیا ۱۴۳
چگونه باشد ای سلطانِ اسرار ۶۵۷۸
چگونه ذرّهٔ آتش سرافراز ۵۲۵۲
چگونه شکرِ تو گوید زبانم ۷۸۶
چگونه فارغ و ایمن نشسته ست ۴۷۱۱
چگونه گویمت ای عالم‌افروز ۲۹۸۹
چگونه نقد باشد در درونم ۳۷۲۳
چگویم من که آن ساعت بزاری ۱۱۵۸
چنان آمد که طفلی مانده در خون ۵۷۹۸
چنان آن آتشش در جان اثر کرد ۵۸۳۱
چنان آن آهش از دل تاختن کرد ۳۱۳۹
چنان آن بیضه در زیرِ پر آرد ۳۶۶۴
چنان از تو برآرد جاه دودی ۲۷۲۱
چنان از جوهرِ خود کیمیا کرد ۶۱۴۹
چنان از چشمِ دردی ممتحن گشت ۵۵۷۳
چنان از یک نظر دردام او شد ۵۸۳۵
چنان اُعجوبهٔ آفاق بودی ۸۱۷
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد ۶۱۴۰
چنان اُوجی که دارد عشقِ جان‌سوز ۱۹۹۶
چنان باید کمالِ عشقِ جانان ۳۹۹۲
چنان باید که شهر و کوی و بازار ۵۰۳۵
چنان برکند عشقِ او ز بیخش ۵۸۳۴
چنان بر ملکِ دنیا خاک انداخت ۴۷۸۲
چنان بر نیستان زد خویشتن را ۱۹۶۴
چنان بود آرزو از دیرگاهم ۱۴۲۵
چنان بیچاره شد از چاره‌ساز او ۵۸۳۶
چنان بی‌روی او روی جهان دید ۵۹۰۲
چنان پنداشت آن پیرِ معمّر ۴۹۲۲
چنان پنداشت آن سرمستِ مهجور ۵۳۵۳
چنان پنداشت آن مردِ نمازی ۱۵۸۰
چنان پنداشت از مستیِ باده ۵۳۵۸
چنان پنداشت کان یاقوت پاره ۳۸۲۶
چنان پنداشتم من روزگاری ۲۹۳۱
چنان تقدیر رفت از غیبِ دانش ۵۴۱۳
چنانت کرد لعب و لهو مغرور ۴۷۶۷
چنان جانش ز آتش موج‌زن شد ۱۸۵۴
چنان جدّی دران کارش بیفزود ۲۹۲۸
چنان حیران آن روی چو مه شد ۴۲۱۶
چنان خو کرده بودم بی‌فراقت ۱۴۶۹
چنان خون ریخت زان سنگ از دلِ تنگ ۲۸۵۱
چنان دانند ـ و درباری نباشند ـ ۳۵۷۲
چنان در پاک‌بازی سر برافراخت ۳۶۲۵
چنان در جوش آید کبر و کینه‌ت ۵۴۲۷
چنان در حکمِ تو دیدیم نرمش ۵۴۲۰
چنان در خاکش افگنده ست و در خون ۳۰۲۶
چنان در خواب دید آن شمعِ ایمان ۳۲۶۰
چنان در دامِ آن دلدار افتاد ۵۰۴
چنان دردی کجا درمان پذیرد ۵۸۴۱
چنان در زر وجودش گشت خاموش ۶۲۸۰
چنان در شعر گفتن خوش‌زبان بود ۵۷۶۰
چنان در شهرِ دانش باب آمد ۳۹۳

چنان در عشق محکم گشت بندش ۲۳۴۰
چنان در کارِ آن برنا زبون گشت ۳۹۶۴
چنان در ورطهٔ بیماری افتاد ۳۱۵۶
چنان دلبند چون در بند باشد ۱۴۴۰
چنان دلشاد شد زآوازهٔ جنگ ۱۴۰۹
چنان رفتم ز سودای تو از خویش ۶۰۳۱
چنان رفتند هر دو بر سرِ آب ۴۹۷۱
چنان زان رند شیخِ دین عجب ماند ۳۱۰۳
چنان زلفش پریشان کرد حالم ۵۸۵۵
چنان سنگی که مردانِ جهان را ۱۶۶۷
چنان شان پرورد آن دایه پیوست ۳۶۶۵
چنانش معبدی کردند بر پای ۶۶۸
چنانش معتقد گشتند یکسر ۶۶۷
چنان شو تو که چون آید اجل پیش ۳۶۷۳
چنان عشقش مرا بیخویش آورد ۵۸۵۴
چنان عفّان بترسید از نهیبش ۴۹۷۹
چنان فریاد و شوری در جهان بست ۵۴۹۴
چنان کارواح می‌دانند نیکوست ۲۸۰۶
چنان کاری چه جای صد غلام است ۵۹۳۱
چنان کالقصّه فرمودش چنان کرد ۶۳۷۴
چنان کان حَبَشی از داغش خبر یافت ۳۱۳۰
چنان کان زن که از شوهر جدا شد ۴۸۳
چنان کان طفل آمد در جهانی ۳۰۴۲
چنان کان طفلِ حیران می‌درآید ۲۱۴۷
چنانک او گفت بنشستند با هم ۱۱۲۶
چنان کردند القصّه که او گفت ۳۶۴۲
چنان گردی روان بر روی دریا ۴۹۶۹
چنان گستاخ شد با آن سمن‌بوی ۱۴۳۵
چنان گفت آن زمان یوسف به جبریل ۵۰۸۹
چنان گم شو که دیگر تا توانی ۶۲۷۲
چنانم حلقهٔ زلفش کمر بست ۵۸۵۶
چنان مُرد از کمالِ عشق زود او ۵۱۷۲
چنان مستغرقِ حق بود جانش ۳۰۹
چنان مطلق شد او در فقر و فاقه ۳۹۴
چنان ملکی از آتش بود صافی ۵۰۰۱
چنان موری که معنی‌دار بوده‌ست ۹۱۰
چنان می‌زد کسی حدّش بغایت ۳۱۰۰
چنان همواره عشقش زار می‌سوخت ۱۳۴۷
چنین آمد جواب از یوسفِ خوب ۱۱۴۷
چنین آمد ز غیب الغیب آواز ۳۸۸۲
چنین آوازه‌ای محمود ازان یافت ۴۴۸۲
چنین آورد در نظمِ آن سخن‌گوی ۶۰۰۱
چنین باری کنون بر می‌نتابم ۲۸۷۲
چنین باید سماعِ نَی شنودن ۱۹۶۸
چنین بر آب چون بشتافتی تو ۳۰۵۵
چنین بیمار و سرگردان ازانم ۵۸۵۷
چنین پیوسته تا آنگه که دانند ۴۷۶۶
چنین تقدیر گردان است پرگار ۲۰۶۵
چنین تو پشت‌گرم از آب و نانی ۲۱۳۵
چنین جامیم گر در دست آید ۲۴۶۹
چنین چشمی اگر باشد ترا نیز ۱۴۸۴
چنین چون سوخته من از توام زار ۲۶۵۰
چنین خاکی طلب کردند بسیار ۴۶۵۷
چنین دادش جواب آن زال آنگاه ۴۳۱۲
چنین دادش جواب آن مردِ مردان ۶۱۶۷
چنین دادند ره بینان دمساز ۶۲۵۲
چنین داده ست صاحب شرعِ فتوی ۵۲۹۲
چنین دارم من از درگاه فرمان ۴۹۹۳
چنین ده جان اگر جان می‌دهی تو ۴۱۶۳
چنین سودی چو هردم می‌توان کرد ۹۲۹
چنین عمری شما گر می‌توانید ۳۶۰۸
چنین عمری که گر خواهی زمانی ۳۵۸۲
چنین عهد و وفا را در زمانه ۴۷۳۲
چنین فرمود آنگه شاهِ عالی ۸۳۶
چنین فرمود یوسف شاهِ محبوب ۱۱۲۴
چنین فضلی که صد فصلِ ربیع است ۳۷۷۹

چنین قصه که دارد یاد هرگز ۶۰۸۰
چنین کاری عجب در راه ازان بود ۲۲۰۰
چنین کاری کرا افتاد هرگز ۲۲۹۳
چنین کرد آن قوی جانِ نکو عقل ۲۶۶۰
چنین کردند اصحابِ ولایت ۵۳۲۰
چنین کس راکه زهدی بی‌حساب است ۶۴۳۴
چنین کس گر کسی بُرهان نماید ۱۲۷۰
چنین گرم از کجا رفتی چنین شاد ۳۳۱۸
چنین گشتی که تیماریت بوده‌ست ۱۴۶۵
چنین گفت آن امیرِ دردمندان ۴۷۰۶
چنین گفت آن بزرگِ دین که مطلق ۲۲۹۷
چنین گفت آن زمان لیلی به مجنون ۵۲۲۲
چنین گفت آنکه مردِ پاک‌دل بود ۴۵۳۴
چنین گفت آنگه آن زالِ فروتن ۲۶۴۲
چنین گفت آنگه آن زن کای نکوجُفت ۳۱۶۴
چنین گفت آنگه ابراهیم کای مرد ۱۰۱۸
چنین گفت آنگهی مجنونِ پُرغم ۱۹۲۰
چنین گفت آنگهی یوسف که خاموش ۱۱۴۱
چنین گفت آنگهی یوسف که هرگز ۲۰۷۱
چنین گفت آن لعین راکای همه دم ۲۴۴۱
چنین گفت آن یکی با خاک‌بیزی ۶۴۹۹
چنین گفتا چه حاجت از شنیدن ۵۵۸۳
چنین گفت اصمعی پیرِ یگانه ۵۰۴۶
چنین گفت اصمعی را میزبانش ۵۰۵۶
چنین گفتا کزین شیوه به دردم ۳۰۰۸
چنین گفتا که پردرد است جانم ۶۲۰۲
چنین گفتا که من سرگشتهٔ راه ۶۲۰۴
چنین گفتا که من محمود نامم ۴۳۵۵
چنین گفتا که من هستم خری پیر ۴۲۰۱
چنین گفت او کامامم مقتدا بود ۱۷۵۸
چنین گفت او که آن خواهم که خورشید ۲۳۹۵
چنین گفت او که آوازی شنیدم ۳۶۹۶
چنین گفت او که استادیم بوده ست ۴۸۹۹
چنین گفت او که امر آمد ز درگاه ۳۴۵۰
چنین گفت او که اوّل راه اینجا ۴۴۳۳
چنین گفت او که ای شاه دل‌افروز ۱۵۱۶
چنین گفت او که ای شوریده دین تو ۲۳۹۸
چنین گفت او که ای صدرِ یگانه ۱۶۳۰
چنین گفت او که این شاخِ برومند ۲۱۱۳
چنین گفت او که این شخصی که خفته‌ست ۳۳۴۳
چنین گفت او که این قومی که رفتند ۲۵۲۱
چنین گفت او که این مردی‌ست خفته ۳۳۴۷
چنین گفت او که بر اسلام مردم ۵۲۶۸
چنین گفت او که بر من گریه افتاد ۲۰۴۰
چنین گفت او که بس روشن بوَد آن ۳۹۵۲
چنین گفت او که پُرسوز است جانم ۲۹۸۳
چنین گفت او که ترسیدم که آن پیر ۳۷۷۵
چنین گفت او که جانم پرخروشش ۴۲۵۷
چنین گفت او که چون آنجا رسیدم ۴۶۰۰
چنین گفت او که چون تنها بماندم ۱۱۳۰
چنین گفت او که چون شوهرفریبم ۱۶۳۲
چنین گفت او که چون گریان نباشم ۴۸۵۹
چنین گفت او که چون گفت 'این بنَدْهم' ۳۴۸۴
چنین گفت او که چون مادر ندارم ۱۱۵۲
چنین گفت او که چون من بهره زان ماه ۲۳۹۹
چنین گفت او که حرفی با که گویم ۲۱۵۴
چنین گفت او که در بیعت مرا دست ۳۷۲
چنین گفت او که در پرده ازانم ۱۶۲۵
چنین گفت او که درد آن است پیوست ۶۱۸۹
چنین گفت او که در رشکم همه جای ۵۶۹۱
چنین گفت او که در میدانِ عالم ۴۱۷۱
چنین گفت او که دست از جان بشُستم ۲۸۹۹
چنین گفت او که دیدم می‌نیاید ۲۷۰۴
چنین گفت او که زالی ناتوانی ۴۴۶۲
چنین گفت او که سر در خود کشیدم ۳۷۹۸
چنین گفت او که شاهانند شیران ۵۳۱۴

چنین گفت او که طوفان سود ماراست ۳۹۴۸
چنین گفت او که طوفانیم باید ۳۹۴۲
چنین گفت او که عارف ناتوانی ۳۰۶۶
چنین گفت او که گر خواهید کشتم ۳۹۹
چنین گفت او که گر دولت درآید ۲۹۹۴
چنین گفت او که گر منبر نهندم ۴۰۱
چنین گفت او که گر نبوّد کنارش ۲۳۶۳
چنین گفت او که گشت امروز ما را ۱۰۷۱
چنین گفت او که گشتم هفت اقلیم ۵۴۵۷
چنین گفت او که لختی پوستم من ۱۹۸۲
چنین گفت او که لعنت تیرِ شاه است ۲۴۰۲
چنین گفت او که لوحِ کودکان را ۴۷۷۰
چنین گفت او که مالی کان نباشد ۵۳۲۹
چنین گفت او که معلومم چنان شد ۵۹۳۷
چنین گفت او که من رحمت چه دانم ۱۶۳۴
چنین گفت او که من شفقت شنودم ۱۶۳۶
چنین گفت او که من شوریده ایمان ۴۸۷۰
چنین گفت او که من کی زهره دارم ۴۲۵۱
چنین گفت او که من گمراهم از وی ۴۸۴۴
چنین گفت او که می‌گفتند خامی ۵۶۴۹
چنین گفت او که نابینا بمانده‌ست ۱۱۵۴
چنین گفت او که نامِ دوستی خاص ۲۳۸۷
چنین گفت او که هر شوریدهٔ راه ۱۸۲۷
چنین گفت او که یوسف در فراقم ۱۱۵۰
چنین گفت او ندانم تو چه چیزی ۱۱۶۸
چنین گفت او نه‌اند این قوم مردم ۲۱۵۶
چنین گفت ای عجب آن پیرِ مدهوش ۳۹۷۸
چنین گفت ای عجب روزی به ایشان ۴۴۱۳
چنین گفت ای که پیوندت نبوده‌ست ۱۰۸۰
چنین گفت این جهان پُر غم و رنج ۴۷۶۲
چنین گفت ست کسری بار بد را ۳۶۹۲
چنین گفتش که چون بس راستی تو ۱۶۲۲
چنین گفتنداستادان بهروز ۶۳۲۳
چنین گفتند جمعی هم دیاری ۵۱۴۴
چنین گفتند فرزندانِ یعقوب ۱۱۴۴
چنین گفتند کان مدّت که ارواح ۲۷۸۰
چنین گفته‌ست آن پاکیزه ذاتی ۲۵۴۸
چنین گفته ست آن پاکیزه گوهر ۵۲۹۸
چنین گفته ست آن دانندهٔ پاک ۳۶۲۴
چنین گفته‌ست آن شمعِ دل‌افروز ۲۰۶۷
چنین گفته ست ابراهیمِ ادهم ۵۶۲۵
چنین گفته ست با یارانِ پیمبر ۳۰۳۶
چنین گفته‌ست بوبکرِ سفاله ۲۰۹۳
چنین گفته‌ست پیغامبر به سایل ۱۶۶۳
چنین گفته‌ست روزی حق‌پرستی ۶۳۸۴
چنین گفته ستَ شعبی مردِ درگاه ۳۷۰۴
چنین گفته‌ست شیخِ مهنه یک روز ۲۱۹۲
چنین گفته‌ست عبّاسه که دنیی ۵۳۰۵
چنین گفته ست مجنونِ آن یگانه ۳۹۹۴
چنین گفته‌ست نوشروانِ عادل ۵۲۸۵
چنین گوید به صاحب نقد ابلیس ۲۳۰۵
چنین مردی قوی جانِ عزیزش ۳۳۴۴
چنین ملکی چرا بنیاد باشد ۳۸۵۳
چنین مُلکی، چنان به، هم تو دانی ۴۲۸۹
چنین ملکی که کردی تو درو زیست ۳۸۵۲
چنین ملکی و چندینی سیاست ۳۸۵۱
چنینم من که گفتم تو چنانی ۴۱۶۲
چنین نقل است ازان قومِ جگرسوز ۵۶۷۷
چنین نقل است از دانندهٔ راز ۱۶۰۵
چنین نقل است از سلمان که یک روز ۳۷۴۷
چنین نقل است در اخبار کان روز ۱۲۰۸
چنین نقل است در توریت کان کس ۵۴۴۹
چنین نقل است کان جانهای عالی ۲۷۸۲
چنین نقل است کایّوبِ پیمبر ۲۰۶۰
چنین نقل است کز آحاد امّت ۵۶۷۲
چنین نقل است کو را جوشنی بود ۳۹۷

چنین نقلی درست آمد ز اخبار ۱۸۱۷
چنین نقلی درست است از پیمبر ۲۶۷۲
چنین وقتی چو من زن را که اهل است ۸۶۰
چو آب آورد پیشش موسیِ پاک ۲۷۵۱
چو آتش روز و شب در سوختن باش ۵۰۹۷
چو آخر با کنارِ بحر افتاد ۳۸۷۴
چو آخر حدِّ او آمد به انجام ۳۱۰۴
چو آخر روز باید کرد تسلیم ۲۵۵۱
چو آخر طاقتِ او طاق آمد ۱۹۳۴
چو آخر کرد این اندیشه ناگاه ۳۵۹۱
چو آدم آمد و آن بچّه را دید ۲۲۵۰
چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس ۲۲۵۳
چو آدم مرغِ جان را داد دانه ۲۱۱۸
چو آزادیم ازان سروِ سهی نیست ۵۸۷۶
چو آگه شد ز سرِّ کار اُستاد ۱۳۱۱
چو آمد از سرِ صدقی که او داشت ۲۸۸۴
چو آمد اوستاد و کرد در باز ۱۲۷۸
چو آمد با وثاقِ من چنان شد ۴۵۵۰
چو آمد چشم را مرگِ تو در گوش ۳۲۸۷
چو آمد حلقهٔ گوشش پدیدار ۴۲۵۸
چو آمد روزِ دیگر شاه در دشت ۲۴۸۷
چو آن آفت بدید آن مرد در خویش ۶۴۳۱
چو آن آیینه در عینِ غلط ماند ۶۲۲۹
چو آن بت‌رو تو داری من چه جویم ۴۲۳۳
چو آن بت روی در کُنجی نهان شد ۵۹۸۸
چو آن بویی به صدقش آشنا خواست ۴۹۵۷
چو آنِ تو نخواهد بود هیچی ۲۵۱۸
چو آنجا جاهٔ بخشان کَم زنانند ۲۵۰۶
چو آن جانها خطابِ حق شنیدند ۲۸۰۱
چو آن جانها همه دنیا بدیدند ۲۷۸۵
چو آن دختر محیّا و عزیز است ۱۲۴۳
چو آن دم بگذرد بر خونِ جانش ۶۳۲۶
چو آن دم واگذشتن روی نبوَد ۱۵۲۹
چو آن سرهنگ را حالی خبر شد ۱۴۰۸
چو آن شب درد را آهنگِ جان خاست ۳۴۵۳
چو آن شوهر به مُهرِ خود ندیدش ۳۱۴۶
چو آن کافر پشیمانیم انگار ۶۵۷۴
چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست ۲۳۳۲
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه ۵۳۱۳
چو آوازش شنید ابلیسِ مکّار ۲۲۷۱
چو آوردند بی‌تو در میانت ۲۹۶۹
چو آوردند خوان و خواجه بنشست ۵۰۵۴
چو آهن گشت از صُلبیِّ او موم ۳۳۳
چو آید درگهِ لیلی پدیدار ۱۹۱۹
چو ابراهیم او را دید ناگاه ۴۴۲۸
چو ابراهیم این بشنود در حال ۳۴۸۱
چو ابراهیم این بشنود در گشت ۴۴۴۰
چو ابراهیم در دین بت‌شکن باش ۵۳۷۹
چو ابراهیم گفتار آمدی تو ۶۴۰۸
چو ابرویش به زِه کردی کمان را ۱۰۶۵
چو ابلیس است دجّالی که اوراست ۱۶۰۹
چو ابلیس لعین اسرار دان بود ۲۳۹۰
چو ابلیسی منی آورد جانت ۶۵۳۹
چو از اشکش نقابِ او برآغشت ۱۱۶۳
چو از اندازه باران بیشتر شد ۲۳۴۵
چو از بوزرجمهر افتاد در خشم ۳۶۳۱
چو از پای تو آخر خون روان شد ۳۷۷۴
چو از پس در نگه کرد آن سه تن دید ۷۴۴
چو از تعلیم و از تدبیر پرداخت ۵۵۳۸
چو از حج باز آمد شوی آن زن ۷۰۱
چو از حد درگذشت آن مهربانی ۵۳۹
چو از حرص و امَل درّنده باشی ۳۵۳۱
چو از حق باز می‌دارد ترا مال ۵۳۳۲
چو از خاصِ خودش پوشید جامه ۶۲۹۵
چو از خاکسترش گردی که باشد ۱۹۸۷
چو از خلقت نه سود و نه زیان است ۶۵۹۹

چو از دردی تو هر دم سرنگون‌تر ۳۲۰۴
چو از دو چشمِ من دو جوی دادی ۶۱۰۲
چو از زیرِ شعاعِ آبی پدیدار ۳۴۳۷
چو از سرِّ حقیقت کور افتاد ۶۴۳۲
چو از شاهیِ من آگاه گشتی ۱۵۲۴
چو از صوفی پسر بشنید این راز ۵۱۷۰
چو از طاعت حجابی پیشت آید ۳۰۰۱
چو از غم سوخت دل دیوانه‌ای را ۲۶۴۳
چو از ماضی و مستقبل خبر نیست ۴۱۷۴
چو از مستی فنا نشناختی باز ۵۱۲۹
چو از میثاقِ ما یک ذرّه گشتید ۵۶۴۵
چو از نیک و بدِ من بی‌نیازی ۶۵۶۵
چو از وی رابعه بشنید این راز ۲۱۳۰
چو از هریک بدانم اعتقادش ۴۷۲
چو از یعقوب یوسف را خبر شد ۱۱۶۰
چو از یک پیرهن سامانِ او داشت ۳۳۹
چو از یوسف فرا اندیش گیرد ۱۱۵۷
چو اسبت گرم کردی در دویدن ۴۴۹۴
چو اُستاد آمد و بنشست بر جای ۱۲۸۰
چو اُستاد این‌چنین باشد پریشان ۱۷۷۶
چو اسکندر بزاری در زمین خفت ۳۱۷۴
چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون ۶۴۵۳
چو اسماعیل او را تربیت کرد ۲۲۶
چو اشک از آتش آید افسرِ او ۲۱۰۹
چو اشک و سوز کُشتن شد تمامش ۳۹۲۶
چو اصحابش درین مشهد رسیدند ۳۲۱
چو اصل آمد سخن اکنون تو می‌گوی ۴۶۲
چو اصلِ تو دل است و دل نداری ۴۰۴۲
چو افتادن درین ره سودِ مرد است ۴۱۹۶
چو افتادی درین چرخِ دو تا در ۴۳۴۸
چو افتد زن به دردِ زَه از آغاز ۴۶۸۳
چو افگندند در خاکت چنین زار ۹۸۶
چو الحق پیر مردِ مطلق آمد ۳۲۱۳
چو الحق قصّه‌ای ناکامش افتاد ۵۳۷۴
چو القصّه ازین بگذشت ماهی ۵۹۴۸
چو القصّه بدیدش ابن‌یامین ۱۱۶۴
چو القصّه به خاکش کرد شویش ۴۶۹۲
چو القصّه به شهر خویش شد باز ۶۰۶۶
چو القصّه رسید آنجا که باید ۵۵۳۶
چو القصّه سپه در هم رسیدند ۱۴۱۵
چو القصّه همه همیان بپرداخت ۱۵۰۷
چو امرِ سجده آمد آن لعین را ۲۳۵۶
چو انجامِ همه بگذاشتن بود ۲۵۲۷
چو اندر ملکِ درویشی سرافراخت ۴۷۸۰
چو اندک چیزی از وی بر سر آمد ۵۳۰۸
چو او از پیشِ چشمِ خویش برخاست ۳۴۶۶
چو او از صدقِ معنی می‌نجنبد ۲۱۸۵
چو او از مصطفی چشمی چنان یافت ۳۵۰
چو او با حق بوَد حق نیز جاوید ۱۱۷۸
چو او بر یوسفِ ما مهربان است ۵۶۱۹
چو او بنشست بر تختِ دلِ تو ۳۰۹۳
چو او جانِ عزیزِ خود ترا داد ۵۶۱۸
چو او چشم و چراغ آمد ز درگاه ۳۴۵
چو او در بندگیِ خویش بفزود ۲۹۴۱
چو او در دوستیِ بت چنین است ۱۹۹۲
چو او را پیش رو کردم بهر چیز ۱۷۶۰
چو او را دوستیِ تست پیوست ۵۶۱۵
چو او را دید پیشِ او به در شد ۱۷۸۲
چو او را دید تر دامن به عالم ۲۹۴۷
چو او را گندمی بی‌صد بلا نیست ۱۱۶
چو او را هست پیشِ ما قراری ۱۲۰۲
چو او قصدِ حُدیٰ پیوست کرده ۵۰۶۳
چو اوّل آن زن ایشان را خجل کرد ۷۹۰
چو اوّل آن نظر در کار آید ۲۴۱۸
چو او می‌بینمد روشن چه گویم ۳۱۲۲
چو او وصلم نیافت آنگاه مه‌روی ۵۵۴

چو او یک‌یک نفس با من همیشه ست ۴۱۳۰
چو اهلِ جشن مستِ باده گشتند ۱۸۵۲
چو ایشان جمله آنِ خویش گفتند ۲۵۲۵
چو ایشانند اُستادِ زمانه ۲۴۵۴
چو این بشنید بخروشید بسیار ۴۵۸۴
چو این بشنید گریان گشت ازو شاه ۴۳۷۴
چو این تلخی نخواهد شد ز کامم ۳۴۰۷
چو اینجا از غمِ تن رسته باشی ۲۶۱۰
چو اینجا دیدمش ماندم درین سوز ۱۷۹۰
چو اینجا مست از یک می‌توان شد ۵۱۳۹
چو اینجا نیست غیری این باخلاص ۲۳۲۴
چو این چل سال من با خویش بودم ۱۲۳۰
چو این دیوانهٔ بی خان و بی مان ۳۷۹۴
چو این را من اجابت می‌نکردم ۵۴۳
چو این سالی هزار آید بسرشان ۵۶۷۸
چو این سِر در دلِ آن پاک افتاد ۵۴۸۲
چو این عاشق گوا با خویش دارد ۵۶۲۱
چو این قسم ای عجب جنّت بدیدند ۲۷۸۷
چو این مشکات برخاست آن بیابان ۳۶۷۶
چو این می‌خواهدم دل چون کنم من ۱۹۹۹
چو این وحشی زحمزه بیقرار است ۶۳۶۲
چو این هر شش بفرمان راه یابد ۴۳۵
چو با او هیچ نتوانیم کوشید ۲۰۵۹
چو با پنبه نسازد آتش تیز ۴۸۳۹
چو با تو رزق دایم همبر افتاد ۲۱۴۹
چو با جنگی سگان افتاد مهرت ۲۷۷۵
چو با خویش آمد آن از خویش رفته ۵۴۸۳
چو با خویش آمدی محبوب گم شد ۳۴۲۸
چو بادی خضر بر صحرا گذشته ۵۸۰۰
چو بادی عزمِ ره ناگاه کردی ۴۶۰۶
چو بادی مور یک‌یک ذرّهٔ خاک ۸۸۷
چو باران می‌گریست و زار می‌گفت ۲۲۹۰
چو بار خود به تنها بر نتابی ۴۷۰۳
چو باری ده رهش آمد بخود باز ۴۱۲۱
چو باز آمد از آن حضرت به اشتاب ۲۷۳
چو باز آمد بمرده بُد چراغش ۲۸۳۴
چو باز آمد دریده بود شیرش ۲۷۵۳
چو بازآمد مگر یک گربه ناگاه ۲۸۳۲
چو باشد پیشوا امّیِ مطلق ۲۶۷۰
چو باشد ده نظر از پیش رفته ۲۴۲۰
چو باشد صد جهان در دل نهانت ۲۶۲۲
چو باشد محتسب در امرِ معروف ۳۴۲
چو باشد محتسب فاروقِ عالی ۳۴۱
چو با عیسی توان همراز بودن ۸۰۵
چو باقی نیست خفت و خورد آخر ۲۵۴۷
چو باقی نیست ملکی جز زمانی ۴۷۰۲
چو بالا برکشید و راه‌دان شد ۳۸۷۶
چو با هر جانش سرّی در میان است ۲۸۰۴
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک ۱۴۶۳
چو ببرید آن مسلمان گشته زنّار ۲۰۳۸
چو ببریدند دزدی را یکی دست ۲۳۸۵
چو بحرِ چشمِ من بر هر کناری ۶۳۴۹
چو بحرِ شعرِ من کامل فتاده ست ۶۳۴۸
چو بحرِ عشق را غوّاص گردی ۴۲۶۳
چو بختِ او جوان یکسر سپاهش ۵۹۵۳
چو بر آتش گذشتن عینِ راه است ۳۵۴۹
چو بر اندوه نازل گشت قرآن ۳۶۳
چو بر جان و جهانِ خویش لرزی ۳۵۳۵
چو بر حالت یکی دیو است مکّار ۱۶۱۰
چو برخاست آن زمان کاسه ز ره زود ۱۹۸۶
چو برخاست این چنین روشن حسابم ۳۴۶۷
چو بر خود جمله ننگ و عیب بینم ۵۱۱۲
چو برخیزد بهانه از میانه ۲۶۶۶
چو برخیزد دو بودن از میان راست ۱۷۹۷
چو برخیزی ز باطل حق دهندت ۳۴۱۶
چو بر روی زمین افگنده گردد ۳۰۳۷

چو بر عمیا زری همچون خران تو ۹۲۰
چو برگی لرزه افتادش بر اندام ۴۱۱۸
چو بِرْهد یوسفِ جانِ تو از چاه ۹۹۳
چو بُرّیدند ناگه بر سرِ دار ۱۹۰۱
چو بُز تا چند خواهی بر کمر جَست ۶۲
چو بسیاری دوانید آخرکار ۱۹۴۶
چو بشنود این سخن مردِ یگانه ۳۱۱۳
چو بشنودم ازان سرکش سرودی ۵۸۵۳
چو بشنودیم نامش از زبانت ۴۹۳۳
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز ۱۹۳۹
چو بشنید این سخن آن پیرِ دانا ۵۱۰۹
چو بشنید این سخن آن مرد از وی ۲۹۵۳
چو بشنید این سخن آن مردِ مهجور ۷۱۰
چو بشنید این سخن ابلیسِ پُر غم ۶۵۴۵
چو بشنید این سخن ابن‌المبارک ۳۱۲۳
چو بشنید این سخن از اوستاد او ۳۸۵۹
چو بشنید این سخن زان قوم قاضی ۷۰۸
چو بشنید این سخن شبلی ز یاران ۲۴۲۵
چو بشنید این سخن شهزاد از وی ۱۴۲۹
چو بشنید این سخن صوفی ازان ماه ۵۱۷۱
چو بشنید این سخن عیسی برآشفت ۲۰۱۵
چو بشنید این سخن مردِ یگانه ۵۵۵۰
چو بشنیدم من آن آوازِ عالی ۴۵۷۳
چو بفروشد به اندک سیم ای شاه ۴۴۶۳
چو بُکْشد عشقِ او روزیم صد راه ۴۲۳۶
چو بگذشتند سر بر کرد از جیب ۳۷۹۶
چو بگرفته ست ازو کوژی جهانی ۴۸۱۲
چو بگشادند گرمابه دگرروز ۶۰۹۴
چو بگشادی عقیقِ دُرفشان را ۴۸۹
چو بگشایم کمند از روی فتراک ۵۹۸۳
چو بنده آن ببیند شاد گردد ۲۶۸۱
چو بنده نامه برخواند سراسر ۲۶۷۴
چو بنشست آن زمان محمودِ غازی ۵۵۷۷
چو بنوشت این به خون فرمان در آمد ۶۱۲۷
چو بنهاد آن اساسِ با سعادت ۷۹۲
چو بنهاد آن زنِ آشفته دل بار ۳۸۶۸
چو بنهد بیضه در چل روز بسیار ۳۶۶۲
چو بنیوشند بانگِ مادرِ خویش ۳۶۶۹
چو بوالفضلِ حسن در نزع افتاد ۹۹۲
چو بوایّوب خود را خانه‌ای ساز ۳۲۰۹
چو بود آن زن نکوگوی و نکودل ۶۲۷
چو بود آن شیخ سالی شست و هفتاد ۴۸۶۸
چو بود آن مردِ اعرابی جوان‌مرد ۷۲۰
چو بود آواز سبزارنگ گلزار ۵۸۴۸
چو بودش لطفِ طبع و جاه و حرمت ۱۸۳۴
چو بودش یاد شعرِ دخترِ کعب ۶۰۵۷
چو بودی ساعتی دردادی آواز ۱۰۲۸
چو بوی آشنایی یافتی تو ۵۵۸۸
چو بوی او ز جانِ خود شنودم ۵۵۸۵
چو بهتر گشت شاه از دردمندی ۱۳۱۴
چو بهر خاک زادستی ز مادر ۱۲۳
چو بهرِ کار میزر بر میان زد ۳۹۶۰
چو بهره از همه چیزیت هیچ است ۳۳۳۸
چو بی‌تو زندگانی دارم از تو ۷۶
چو بیرون آمدی بانگ از دهانش ۱۲۸۲
چو بی‌رویت قلم برداشتم من ۸۷
چو بی‌علّت بسی دولت دهی تو ۶۵۶۷
[چو بی‌علّت شد ستم راندهٔ او ۶۵۵۲
چو بی‌علّت عطا دادی وجودم ۶۵۶۸
چو بی‌کارانِ آن کشتیم دیدند ۶۵۷
چو بی‌کشتی تو در دریا نشستی ۳۳۰۴
چو بیماریِ او از حد برون شد ۳۲۱۷
چو بیماریش در غَبْن اوفتاده ست ۵۱۵۲
چو پای از دست دادی پی چه خواهی ۵۰۰۴
چو پای غیر آمد در میانه ۲۷۶۵
چو پای و دست و روی و جسم و جانت ۴۸۰۳

چو پخته گردی ای بی‌روی و بی‌راه ۵۶۵۰
چو پُرخون اوفتاد این دیگِ پرجوش ۴۶۴۹
چو پرده بر فتَد از پیش آخر ۱۵۹۵
چو پرده بر نیفتاده‌ست از پیش ۹۵۲
چو پشتِ نامه برخواند به یکبار ۲۶۷۷
چو پنبه گشت مویت ای یگانه ۴۸۳۷
چو پنجه سال این اکسیر کردی ۶۱۴۶
چو پندارِ تو برگیرند از پیش ۳۵۶۵
چو پیر از پیشِ او خوش‌دل روان شد ۳۷۷۱
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز ۴۷۸۵
چو پیش از تو بسی شاهان گذشتند ۴۴۳۷
چو پیشانی او میدانِ سیم است ۵۸۶۰
چو پیشانیش لوحِ سیم بودی ۱۳۹۱
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم ۴۷۹۷
چو پیشِ مسجدِ پیغمبر آمد ۴۹۱۸
چو پیش مصطفی آمد عمر باز ۳۹۳۵
چو پیشِ یوسف آمد ابنِ یامین ۱۱۱۰
چو پیشی یافت اسبِ شاه ازان زال ۴۴۹۲
چو پیغامبر ابوبکر و عمر را ۳۲۵
چو پیمان کرد شه القصّه با او ۵۵۵۳
چو پیوسته به ابرو صیدِ دل کرد ۱۹۲۸
چو پیوسته دلت باشد شکارم ۲۲۳۷
چو تخمی در دلم کِشتی نهانی ۴۴۴۳
چو تن شد مرغِ جان را دامگاهی ۴۶۸۸
چو تنها قهرِ حق را طالب آمد ۲۳۲۷
چو تنها ماند آنجا ابنِ یامین ۱۱۲۷
چو تو آگه نه‌ای از سرِّ پیشان ۲۹۴۴
چو تو آن حلقه درگوشت نداری ۴۲۸۰
چو تو از درد عینِ درد گردی ۶۱۸۵
چو تو از شرک درد از شیر دیدی ۳۴۵۶
چو تو از ملک جز یک دم نداری ۴۳۸۲
چو تو بس بی طمام و ناتمامی ۲۱۴۶
چو تو بیدار باشی صبحگاهی ۱۵۳
چو تو جُستی بجان از سنگ و از دار ۵۹۴
چو تو خونیّ و خاک از پای تا فرق ۲۵۸۹
چو تو دایم تو باشی بی‌بهانه ۶۲۶۱
چو تو در جانِ من پنهانی آخر ۵۹۱۰
چو تو در دستِ نااهلان نهادی ۳۸۴۳
چو تو در ملکِ عالم پادشاهی ۶۳۰۵
چو تو شاهی به گردِ کرّهٔ خاک ۱۷۴
چو تو عمرِ عزیزِ خود به یک بار ۶۴۱۳
چو تو کردیّ و خود می‌بینی امروز ۲۹۵۱
چو تو معشوق بودی او چنان کرد ۲۶۹۳
چو تو نه دیده دربازی و نه جان ۵۶۵۴
چو تو هستی خبردار از گناهم ۳۱۶۷
چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد ۵۹۶۷
چو تیرِ غمزهٔ او سر به ره کرد ۵۷۵۱
چو تیرِ غمزهٔ او کارگر شد ۵۸۶۷
چو تیره گشت چشم و روی زردش ۱۳۵۳
چو تیغِ آتش افشانم دهد تاب ۵۹۷۸
چو تیغش خصم را چون گُل به خون شُست ۵۹۶۶
چو تیغی بر سر آمد از کرامت ۵۹۶۵
چو تیغی تیز بگشاید زبانی ۵۴۴۶
چو جان آن هردو را درخورد آمد ۸۸۰
چو جان اینجا نفس از خود نهان زد ۴۷۴۵
چو جان پاکِ من فردوس باشد ۶۳۸۸
چو جایت شیب خواهد بود در خاک ۱۲۴
چو جان در خویشتن آن نور یابد ۶۲۹۱
چو جان زان نور گردد محوِ مطلق ۶۲۹۲
چو جانش بود مشغول اندر آیت ۳۱۰
چو جانم بی‌نشان ماند از جهان باز ۳۱۸۶
چو جایی تشنگی باشد بغایت ۱۰۰۴
چو جبریل آمد آنجا چاکر تو ۱۸۷
چو جُوجُو در حساب است ای توانگر ۴۳۱۹
چو جوزا در کمر دستِ غلامان ۵۸۱۴

چو جُوقی بچّهٔ او پر برآرند ۳٦٦٦
چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی ۱۳۹۲
چو چاره نیست ز افتادن کسی را ۳۰۲۹
چو چشم از منصب و از جاه برتافت ۲۷۰۹
چو چشمت نیست دایم در غلط باش ۳۳٥٦
چو چشمِ من به ذاتُ البِرَق افتاد ٥٦۲٦
چو چشمِ نیستی در کارت آید ۳٤۰۰
چو چشم و ابروی او صاد و نون بود ٤۸۸
چو چشم هرسه می‌بینم چه خواهم ۷٤۷
چو چشمی تیرِ مژگانش بدیدی ۸۱۹
چو چشمی دان که می دربازی آن را ۳٦۲۹
چو چندان رنج بُرد آن مردِ طالب ۱۳۳٥
چو چندان سِحر گُم شد در عصایی ۲٤٥۷
چو چندین جان فرو شد هر زمانی ۱۸۲٤
چو چندین دست بینم در عنانم ٤۱۹٤
چو چیزی گم نکردی این عجب بین ٦٤۹۸
چو حارث این سخن بشنود بشکست ٦۰٦٥
چو حارث را مدد گشت آشکارا ٥۹۹۰
چو حبشی این سخن بشنید ناگاه ۳۱۳۸
چو حرص آدمی دارد کمالی ٥۲٥۱
چو حرص است و امَل افگندهٔ من ۳٥۳۰
چو حرفِها و هو آید به گوشم ٦٦۲۸
چو حرفی چند گفت آن پاکِ معصوم ۱٦٤۳
چو حق ابلیس را ملعون همی خواست ۲۳٥٤
چو حق از بهرِ خویشت آفریده ست ٥۰۳۹
چو حق با تو بوَد در هر مقامی ٤۰۹۳
چو حق بی‌واسطه با او سخن گفت ۲۳٥٥
چو حق پیش آورد صد ساله رازم ٤۱۳۱
چو حق را بر زبانِ او کلام است ۳۲۸
چو حق را صد هزاران سال جاوید ٦٥٤٦
چو حق گفت آن پیمبر را به تحقیق ۳۰٤
چو حق می‌بیندت دائم شب و روز ٤۱۳۲
چو حق می‌کرد در اوّل پدیدت ۲۹٦۷
چو حیدر در شجاعت شیرزوری ۹۱٥
چو حیوانی بجنبد گاه‌گاهی ۱۲۹۷
چو حیوانی بمیرد ازیک آواز ٥۰٦۹
چو خاک افشاند بسیار و فغان کرد ۱۰۷۹
چو خالی کرد حالی هفت صحرا ٥۲٤۷
چو خالی نیست از عیب آدمی‌زاد ۳۱٥۲
چو خاموشی‌ست نقدِ جاودانی ٦۱٦٥
چو خر باشد کسی را بخت اینجا ٤۳۳۹
چو خسرو با سپاه او را چنان دید ٥۳٦۹
چو خسرو حُسنِ سرتاپای او دید ۳۰۸٤
چو خط بستد حسن را گفت ای پیر ۳۲٥۰
چو خَم دادی سرِ زلفِ زِره وار ۳۹٥۹
چو خواهد بود آخر زین بتر نیز ۲۱٦٤
چو خواهد کرد گردونت پیاده ٤۱٦۷
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش ٦٤٥۲
چو خودبینی درین مذهب روا نیست ٤۰٦۰
چو خود را با درونِ او فگندم ۲۲۷۳
چو خود را با فلک این جاه بینی ۲٤۷۳
چو خود گوید سخن زو چون بوَد آن ٥۲۹٤
چو خورشیدت اگر باشد کمالی ٤۸۰۷
چو خورشیدِ رخش تابنده گشتی ٥۱٤۸
چو خورشیدی به نیکویی جمالش ٥۰۰۷
چو خوش بنشست تا زر می‌خورد خوش ۳٥۹۰
چو خونی مشک گردد زان دمِ پاک ٦۳۲۹
چو خویشم خواجه می‌پنداشتی تو ۱٥۱۸
چو خیَری کرده‌ای بزیان میاور ٥٤۲
چو دائم از دلِ خود بی‌نشانم ٤۰۳۰
چو دادت صورت خوب و صفت هم ٦۲۹۷
چو دارد آن چله در پاکی آنگاه ٦۳۲٥
چو دانستم که آخر در شمارم ۲۹۳۲
چو دانم من همه هیچم الهی ٦٥۹۱
چو دانی کان جهان در تو عیان است ۲٦۲٤
چو داودِ نبی این پرده بنواز ٤٤۲

چو دایم تا ابد هستی خلیفه ۴۳۶

چو دایم دوستیِ حق چنان است ۵۵۹۰

چو دایم محو باشی در الٰهی ۶۲۶۲

چو دایم می‌کند باقیت خلوت ۸۰۸

چو دایم نامِ لیلی می‌توان گفت ۲۱۷۴

چو در آبِ اوفگند او خویشتن را ۱۷۱۲

چو در آتش فتاده بود یارش ۱۸۹۲

چو در آخر بوَد توبه ازانم ۱۷۶۹

چو در آغاز دید اعیان انجام ۲۴۸

چو در الحمد خواندن کردم آغاز ۱۷۶۳

چو در الحمد گاوی می‌خرید او ۱۷۵۹

چو در اول مرا دیوانه کردی ۵۹۲۸

چو دربندِ سگ و مردار باشی ۱۶۴۵

چو در بندی تو این شادیت از چیست ۲۶۱۶

چو در پای تو خار از بهرِ ما شد ۵۲۲۸

چو در پای تو خار از بهرِ یار است 1956

چو در تو هیچ نامی را اثر نیست ۲۱۸۷

چو در حقِ تو نعمت بر دوام است ۴۱۴۱

چو در خانه شد آن را روزنی دید ۲۵۴۲

چو در خانه نشستن گشت بسیار ۲۹۶۰

چو در خانه نگنجیدی تو با او ۳۳۶۸

چو در خود می‌کشد چندین نهنگت ۲۷۷۳

چو در دامِ اجل افتاد آن شاه ۶۷۰

چو دردت هست مردی مرد بنشین ۳۲۰۳

چو در دربست جاویدان ستم را ۳۳۱

چو در دل آمدی بیرون نیایی ۶۱۰۱

چو در دین آمد او یک پیرهن داشت ۳۳۵

چو در دین حاصل آید این کمالت ۴۴۶

چو در راه این‌چنین خرسنگ افتاد ۱۴۴۱

چو در راهش نظر بر شاه افتاد ۵۵۱۴

چو در ره دید شبلی گفتش آنگاه ۱۵۵۹

چو در سختی چنین راهی سپردند ۵۰۶۴

چو در سرِّ عطا اخلاص او راست ۳۸۸

چو در صافی هزاران سال آن دید ۲۳۸۱

چو در صحنِ بهشت آید به اخلاص ۶۲۹۳

چو در ظلمت گذاری زندگانی ۴۰۷۹

چو در غیری ندیدی هیچ خیری ۵۰۹۸

چو در قرآن امامِ خاص و عام اوست ۳۷۸

[چو در کارِ خدا چون و چرا نیست ۶۵۵۳

چو در کوژی تو پی گُم کرده مانی ۲۵۵۷

چو در گرمابه دیواری نماندش ۶۰۹۱

چو در گوشِ تو نیست آن دُر سرافراز ۴۲۷۶

چو در مردم وفایی می‌ندیدم ۱۷۳۵

چو در ملکِ قناعت پادشاهم ۶۳۶۶

چو در من نیز یک ذرّه وفا نیست ۶۳۹۷

چو در میدانِ معنی مرد آمد ۲۳۱۶

چو در نامه نبیند جز تباهی ۲۶۷۵

چو در نزع اوفتاد آن مردِ بسطام ۶۵۷۵

چو در نظّاره آمد شه نهان‌شان ۵۵۶۴

چو در وجهِ حقیقی متّهم شد ۲۳۲۸

چو در وی بنگرم دلشاد گردم ۴۴۱۶

چو درویش این سخن بشنود برخاست ۱۹۴۱

چو دریابد وجودِ بی‌نهایت ۱۲۳۳

چو دریایی دلش در جوش افتاد ۱۱۶۵

چو دستت بسته‌اند ای خسته آخر ۱۷۹۹

چو دستِ خود بدو بنمود برخاست ۹۶۷

چو دست شیخ دید این گبرِ فرتوت ۳۲۳۴

چو دستم می فرو بندند ناکام ۴۱۷۲

چو دل اینجا ز عشقِ او فروزی ۲۶۳۴

چو دل خون شد بگو کز دل چه گویم ۴۰۲۷

چو دو ابروش پیوسته به آمد ۵۷۸۶

چو دوزخ آمد از حق حصّهٔ من ۶۱۰۸

چو دوزخ را بهشتی روی دارم ۶۱۰۷

چو ده خشتت ازین جمله تمام است ۴۳۷۷

چو دید آن پیرزن را شاهِ عالی ۲۴۸۲

چو دید آن مرد را بیدار گشت او ۴۹۷۸

چو دید او حضرتِ چون ما عزیزی ۲۷۶۴
چو دید او رویِ آن زن دل بدو داد ۵۵۰
چو دیدش فخر رویش تن فرو داد ۱۸۴۸
چو دیدم جامهٔ اهلِ سلامت ۹۸۰
چو دیدم حضرتِ پاکِ تو اینجا ۲۹۱
چو دیدند آنِ ملکِ جاودانی ۴۵۱۱
چو دیدی روی خود در آبِ روشن ۳۴۶۲
چو دیگر روز خلق آمد پدیدار ۲۸۵۶
چو ذاتش برتر است از هرچه دانیم ۶
چو ذوالنورین هم از خانه‌دان بود ۳۶۶
چو راضی گشت آن کودک بدان کار ۶۳۷۲
چو راهت نیست در ملکِ الّهی ۲۹۷۱
چو رزقِ من مرا افتاد آغاز ۱۷۳۳
چو رسوایی خود گردد عیانت ۵۰۷۹
چو رفت آنجایگه وی را چنان دید ۶۴۲۳
چو رفت ابلیس و آدم آمد آنجا ۲۲۵۶
چو رفت القصّه پیشِ شاه اُستاد ۱۳۰۱
چو رفت این بازگشت از لامکان او ۲۷۲
چو رفته ست این دقیقه بر زفانش ۳۹۰۴
چو روزِ دیگر آمد شاه بر تخت ۱۵۱۱
چو روز شنبهش بودی سر کار ۴۵۴۱
چو روزی چند را بکتاش دمساز ۶۰۴۶
چو روزی ده بر آمد شاه یک روز ۴۱۱۳
چو روی او عیانِ او نمی‌شد ۶۲۲۰
چو روی تو نه باقی‌ست و نه فانی ۶۲۳۳
چو روی خود در آیینه عیان دید ۶۲۲۶
چو روی دلستانش را چنان دید ۱۸۹۱
چو روی زن بدید از دور جانش ۵۹۸
چو رویش را جمالِ بی‌حساب است ۱۴۸۷
چو رویم در کفِ پای تو باشد ۵۶۹۴
چو روی و عارضِ بکتاش دید او ۵۸۲۲
چو زاغِ شب در آمد زان دلارام ۵۹۹۷
چو زان دو حرف نشنیدی یکی راست ۳۷۱۹
چو زایل گردد این ملکِ وجودم ۶۶۳۴
چو زخمِ دوست دید ابلیس نگریخت ۲۴۳۰
چو زخمی سخت بر دستِ سگ افتاد ۹۶۵
چو زد بر سَحَرَهٔ فرعون آن نور ۶۲۸۴
چو زر القصّه پیش آورد درویش ۴۰۷۲
چو زر کردن چنان آسان شد او را ۶۱۴۱
چو زلفِ تو دریده پرده‌ام من ۵۹۰۷
چو زلفش دلربایی حلقه ور شد ۵۸۶۵
چو زلفش سرکشان را بنده می‌داشت ۵۷۸۵
چو زلفِ هندوش در چین نشستی ۵۷۸۴
چو زن از حالِ آن شومان خبر یافت ۶۳۴
چو زن با هوش آمد بارِ دیگر ۴۱۲۰
چو زنبور انگبینش را کمر بست ۱۳۹۶
چو زنجیرِ زمین بر پای باشد ۲۷۷۴
چو زنده گشت زاری کرد بسیار ۲۲۵۵
چو زو بشنودم این خود را بکُشتم ۴۸۹۷
چو زیر آهنگ را در پرده افگند ۵۳۶۱
چو زیرِ خاک می‌گشتی چنین گم ۶۴۵۴
چو زیر دار بُردند آن زمانش ۲۸۶۸
چو زین جمله ترا ده گز پسند است ۴۳۷۳
چو زین مردار شیران سیر خوردند ۵۳۰۶
چو سبزارنگ برمی‌داشت آواز ۵۸۴۷
چو سحرم این چنین محبوب آید ۲۲۴۳
چو سر بنهد عدو کز سر در آید ۶۰۰۹
چو سرپاتک ز سر تا پای او دید ۱۳۲۲
چو سرِّ کارها معلوم گردد ۴۳۰۳
چو سرگردانی‌ام می‌دانی آخر ۶۰۲۸
چو سرمستی ربابی داشت در بر ۵۸۴۶
چو سگ از قالبِ قدرت جدا نیست ۹۶۰
[چو سگ تا کی کنم از پس جهانی ۶۳۷۸
چو سگ را در رو او این مقام است ۹۸۴
چو سگ زان سیر شد بگذارد آن را ۵۳۰۰
چو سلطان را خبر آمد روان شد ۳۴۲۰

چو سلطان سر ازان خیمه بدر کرد ۲۳۸۱
چو سلطان می‌شود از فقر مذکور ۴۴۸۴
چو سلطان یک شب از مردی نشان یافت ۲۳۹۴
چو سنجر گشت ازان احوال آگاه ۴۱۰۹
چو سنگ از مرگ خواهد گشت چون موم ۴۵۲۸
چو سنگِ بی‌عدد بر زن روان شد ۵۲۱
چو سنگ و آهن افتادند در کار ۲۶۴۴
چو سنگی سختش آخر کارگر شد ۲۸۵۰
چو سنگی صد هزاران سال بر جای ۴۶۴۴
چو سوز عاشق از صد شمع بیش است ۱۸۳۱
چو سوی بِدْرَه بیرون تاخت احمد ۲۳۴
چو سی دندانِ او مرجان نمودی ۵۷۵۴
چو سَیر گوی بی‌چوگان نباشد ۲۰۸۶
چو شاخی زعفران از پای تا فرق ۶۰۹۵
چو شاه آنجا رسید و خلقِ بسیار ۱۷۰۸
چو شاه او را بدین کشتن وصی کرد ۵۵۲۵
چو شاهد بود قرآنش همیشه ۳۸۲
چو شاهش دید گفتا ره دهیدش ۱۵۱۴
چو شاهش دید گفت ای چُستِ موزون ۲۴۲۵
چو شاه عالم از بیمِ خیانت ۵۵۵۵
چو شاهی از درفشی پاره چرم است ۴۳۰۱
چو شب بگذشت پاسی شاه سنجر ۴۰۹۸
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز ۵۲۴
چو شب تاریک شد بانگی برآمد ۱۵۷۹
چو شب شد همچو روزِ هجر تاریک ۲۸۱۴
چو شبلی را زیادت گشت شورش ۲۴۲۱
چو شد آگاه ازان شهزاده آن شاه ۱۴۳۹
چو شد از شوخ پاک آن سیم اندام ۵۱۶۰
چو شد القصّه شبلی تا حرمگاه ۳۳۲۱
چو شد انجامِ اُستاد این درستم ۴۹۰۰
چو شد این مالِ خرج از خورد و پوشم ۳۵۸۹
چو شد بر رودکی راز آشکارا ۶۰۵۲
چو شد روزِ دگر بگذشت آن حال ۳۱۵۵
چو شد زنده بسی سوگند دادش ۲۲۶۲
چو شد عاجز دران تاریکیِ راه ۳۸۲۳
چو شد قفل از سرِ صدقش سرانداز ۳۲۰
چو شد معشوق از سرّش خبردار ۱۹۴۸
چو شد هجده هزارش گردِ بر تاس ۳۳۸
چو شربت آوری ریزی در آن زهر ۵۰۳۶
چو شرعت این قدر جایز ندارد ۲۶۵۵
چو شستِ زلفِ مشکین تار بستی ۱۰۶۲
چو شعرِ من همه توحیدِ پاک است ۶۳۵۴
چو شمع از عشق جانی زنده دارد ۶۰۲۲
چو شمع از عشق هر دم باز خندم ۶۰۲۱
چو شمعم هر زمان بر سر نهی گاز ۳۲۰۵
چو شمعی گر بُرندم سر چه باک است ۸۷۸
چو شوهر دید روی چون زرِ او ۳۱۵۸
چو شه بشنود حالی داد پیغام ۴۶۷۸
چو شه بشنود گفتِ آن دو تن را ۴۳۸۳
چو شه بنشست بر بالینت از پای ۵۵۸۱
چو شه در مُلک پیرِ زال نگْریست ۴۳۱۷
چو شه را این سخن در گوش آمد ۳۰۸۰
چو شه را این سفر ناگاه افتاد ۱۴۲۶
چو شه را خوش‌تر آمد این جوابش ۹۴۰
چو شه را دید در دل دامش افتاد ۱۵۱۲
چو شهزاده به شهرِ خویش شد باز ۱۴۴۸
چو شیخ آن حال دید از دور بگریخت ۱۹۸۸
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت ۱۰۴۱
چو شیخ آن دید حالی گرم دل شد ۵۴۷۰
چو شیرِ مرگ را بر وی کمین بود ۴۵۲۹
چو شیر و می‌بهم پیوسته گردند ۶۲۶۹
چو شیطان این‌چنین گرم است در راه ۲۴۵۰
چو شیطان در درونت رخت بنهاد ۲۲۷۸
چو صبحِ خنده آرد در تباشیر ۵۸۷۱
چو صبحِ صادق از مشرق برآمد ۱۵۸۶
چو صبحم دم مده‌ای ماه در میغ ۵۹۱۱

چو صحرای خودی را سدِّ خود دید ۳۲۹۷
چو صدقِ سوخته بشناخت آتش ۲۶۵۱
چو صدقش دید حالی زن دعا کرد ۷۶۸
چو صیّاد آمد او را مرده پنداشت ۴۰۱۳
چو طشتی خون به سر سرپوش می‌باش ۴۸۲۹
چو طفلی و ترا نه تن نه زور است ۴۸۳۶
چو عاجز گشت سنگ خرد از راه ۲۸۴۷
چو عاشق آن سخن بشنود برجست ۱۳۶۳
چو عاشق بر محک آید پدیدار ۱۹۲۴
چو عالم را فنا نزدیک گردد ۳۸۹۳
چو عبدالله مسعودش چنان دید ۶۶۴۱
چو عزرائیل را نزدیک دید او ۳۵۹۲
چو عزمش جزم شد سالی هزار او ۶۱۴۸
چو عشق از حد بشد با دردِ خود ساخت ۱۸۹۵
چو عشقِ اوست عشقِ بی‌قیاسم ۲۳۶۶
چو عشقت کرد نقدِ عقل غارت ۵۲۱۴
چو عشقِ گرم در آتش فگندش ۱۹۳۳
چو عقلِ هیچ کس بالای او نیست ۸
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو ۵۴۳۳
چو عنبر در رکابِ موی او بود ۵۵۴۱
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار ۱۴۴۲
چو عیسی دید او را گفت ای زال ۱۶۲۱
چو عینِ عدل و دل افتاد با هم ۳۳۰
چو غالب گشت بر بهلول سوداش ۳۶۸۳
چو غالب گشت عشقش شد خرد زود ۵۰۷
چو غزّالی شنید این شیوه پیغام ۲۹۷۰
چو غم کشته ست عاشق را خطا نیست ۳۹۳۸
چو فارغ گردد از خوردن به یک بار ۵۲۴۸
چو فارغ گشتم از حالِ جوان من ۴۵۷۷
چو فانی گشت از ما جسم و جان هم ۳۲۸۰
چو فتنه نرگسش می‌دید شب‌رنگ ۱۳۹۴
چو فردا عمرِ جاویدان بیابی ۱۵۲۷
چو فرزندِ خلف آید پدیدار ۱۰۰۹

چو قارونان درین ره عور آیند ۸۸۲
چو قاضی را قبول افتاد کارش ۵۱۹
چو قدرِ آن هنر نشناختی تو ۳۸۴۸
چو قدرِ روی می‌بینی که چون است ۲۳۲۱
چو قدّوسی توانی جاودان گشت ۶۲۹۶
چو قرآن بود معشوقش ز آفاق ۳۸۴
چو قسمت این دو چیز است از زمانه ۴۳۸۶
چو قشرِ بیضه و موی سر امروز ۶۱۴۳
چو قشری بیش نیست این قال آخر ۶۴۱۲
چو قوّت یافت عقلِ بی‌قیاسش ۴۵۱۴
چو قولِ او چنان وقتی یقین بود ۴۸۹۸
چو قولنجِ کسی سخت اوفتادی ۳۸۱۱
چو قومِ موسی‌ام در تیه مانده ۶۴۷۱
چو قهرش حکم کرد و راند از آغاز ۶۵۵۴
چو کار افتادگی نبود بغایت ۴۲۰۷
چو کارِ او ز زن می‌برنیامد ۵۰۶
چو کارِ او نه چون کارِ تو آید ۱۷۹۵
چو کار این جهان خون خوردنِ تست ۴۸۰۶
چو کارت با خود افتاده‌ست پیوست ۵۰۹۹
چو کارِ من مرا بایست کردن ۱۷۳۲
چو کرد آن امتحان اُستادِ محتال ۱۲۸۵
چو کرد از سنگِ خاره خانه‌ای راست ۲۵۴۱
چو کرد او جامهٔ من نانمازی ۹۷۱
چو کردی پشتش آهن بیشتر نیش ۱۳۰۶
چو کردی جهد و جِدّی بی‌عدد تو ۴۴۵
چو کردی حرب مژگانش به حربه ۱۰۶۴
چو کردی زخم از من نقد می‌جوی ۶۶۱۴
چو کِرمانت برای بندبند است ۲۱۳۴
چو کس را از دمِ آخر خبر نیست ۲۰۳۵
چو کس را می‌نبینم همدمِ خویش ۶۳۹۱
چو کِسری گر کنی طاقِ دلارام ۴۴۰۰
چو کُشتی در رهِ دنیا تو خود را ۵۲۹۶
چو کعبه یک‌جهت شو گر ز مایی ۱۷۳۹

چو کوری نقطهٔ اسرار بودند ۲۰۳۴
چو کیخسرو ازان راز آگهی یافت ۳۲۹۵
چو گام از حدِّ خود بیرون نهادی ۳۷۴۲
چو گبری بیش دارد از تو این سوز ۱۷۱۶
چو گردانید شوی خویش را شاه ۷۹۱
چو گِردِ این‌چنین سحری توان گشت ۲۴۶۲
چو گردِ تو درآید مال و جاهت ۲۷۲۹
چو گردد روزِ دیگر شاه هشیار ۱۸۶۵
چو گردون گردِ عالم چند گردی ۱۹۰۹
چو گرسنگی به زیرِ پایش آورد ۲۸۲۹
چو گشت آگاه او از قربت دوست ۲۳۳
چو گشت آن پیر را راز آشکاره ۴۹۳۷
چو گشت از تشنگی دل بیقرارش ۳۴۶۴
چو گشت از گفت و گویش دل پریشان ۶۱۷۴
چو گفت آن پیرِ در خون مانده این راز ۵۴۷۶
چو گفت آن قصّه و بی‌خویشتن شد ۶۴۰
چو گفت آن نام حالی استخوان زود ۲۰۱۰
چو گفت او این سخن گفتند بنشین ۱۹۸۳
چو گفت این قصّه آن مردِ یگانه ۵۵۳۰
چو گفتم ای عجب مزدورِ کارش ۴۵۸۱
چو گفتم این سخن در پردهٔ راز ۲۹۰۴
چو گلِ عمرِ عزیزم بر سرِ خار ۶۴۷۷
چو گم ناکرده می‌جویی تو عاجز ۶۵۰۰
چو گورستان نخستین منزل آمد ۴۶۷۲
چو گویی آن سمن‌بر را فرو بست ۲۲۲۶
چو گویی بی سر و بی پای ازانم ۴۷۴۴
چو گویی بی‌سروبی‌پای و مضطر ۵۹۰۳
چو گویی پیشِ اسپش می‌دویدی ۸۲۹
چو گویی می‌دود دایم ز عادت ۵۳۰۳
چو گیرم بر کنار بحر خانه ۱۸۲۲
چو لاف از دوستیتان بود با من ۲۴۲۸
چو لختی رفت آن غم کشته در راه ۵۸۴
چو لختی کرد هر سویی نظاره ۵۸۲۱
چو لختی گردِ ایشان بر دویدم ۵۶۲۸
چو لشکر خویش را بر هم فگندند ۸۴۲
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه ۲۳۸۴
چو لعنت خلعتِ درگاهِ او بود ۲۳۲۹
چو ما از خضر استقبال دیدیم ۵۶۴۱
چو ما بی سر تنیم افتاده در بند ۶۵۹۸
چو مادر مست دید او را ز دردی ۱۶۸۲
چو ما را تابِ برگِ گل نباشد ۲۶۶۹
چو ما را نیست جز تقصیر طاعت ۳۷
چو مارِ رُمح را در کف بپیچم ۵۹۷۹
چو ماری یک پری آمد پدیدار ۴۹۶۷
چو ما فانی شدیم از خویشتن پاک ۳۲۷۹
چو مالِ خویش از حد بیش می‌دید ۳۵۸۷
چو ماند استخوانی بی‌کبابی ۵۳۱۱
چو ماهی چند بگذشت آن زنِ شاه ۵۵۳۱
چو مجنون این سخن زان مرد بشنید ۵۷۰۸
چو مجنون درگهِ لیلی بدیدی ۱۹۱۳
چو محرومم ز ملکِ آب و گل من ۳۲۵۸
چو محمودی به مویی می‌توان بست ۲۳۷۲
چو مرد آن جایگه نابود گردد ۱۲۳۷
چو مُرد آن مَرد کودک را بخواندند ۱۳۱۲
چو مرد آن نامه بیند یک دو ساعت ۲۶۶۲
چو مُرداری است این دنیای غدّار ۱۶۴۴
چو مرد از شرم آن زن را چنان دید ۳۱۴۸
چو مردان پای نِه در کوی معشوق ۱۹۰۶
چو مردان ترکِ بودِ کم بقا گفت ۳۲۹۸
چو مردان خویشتن را خاک کردند ۹۹۰
چو مُرد او جامعِ قرآن دلش بود ۳۷۶
چو مَردت می‌نبینم در هدایت ۴۰۸۲
چو مردی حال کرده شاهِ عالی ۳۰۸۱
چو مردی گشت روحُ‌القُدُس محسوس ۵۳۹۰
چو مرغِ تیر من از زه بر آید ۵۹۸۲
چو مرغِ خانگی بشنود این راز ۴۷۲۸

چو مرغی بر پرید از دامِ هستی ٦٤۳۳
چو مرگِ من مرا افتاد ناکام ۱۷۳٤
چو مروارید زیرِ لعلِ خندانش ٤۹۱
چو مُشتی حیرتِ خود باز گفتم ٦٤۸۱
چو مشرک بود هر کو در دویی بود ۱۷۹٦
چو مشغولی به ناز و کامرانی ٤۲۰۸
چو مصحف باز کردی روزِ دیگر ٤۹۱۳
چو مطلوبِ کسی مردار باشد ۳۷۹۰
چو معدوم آیی و موجود باشی ۳٤۳۱
چو معشوق آمد اندر نیکویی طاق ۲۲۰۵
چو معشوق از نکویی آنچنان بود ۲۲۰٤
چو معشوق است خود را عاشق‌انگیز ۲۲۱۲
چو معشوق است عاشق آورِ خویش ۲۲۱۰
چو معشوقِ تو با تو در حضور است ۳۰۹۷
چو مقبولیّ و مردودی عیان نیست ۲۹۵۰
چو ملکِ این جهان ملکی رونده ست ٤٤۲۲
چو ملک این جهان ناپایدار است ٤۳۳۰
چو ملکِ این جهانی بس جَهان است ٤۳۰۵
چو ملکِ بی‌زوالی نیست امروز ٤۳۲۳
چو ملکیم این چنین زیرِ نگین است ٤۰۳٤
چو ممکن نیست روی خویش دیدن ٦۲۳٤
چو من از عمر بهبودی ندیدم ٦٦۰۸
چو من از غیب روزی خواره باشم ٦۳۵۹
چو من بی‌تو نه دل دارم نه دینم ۵۸۹۱
چو من چل روز هجرِ تو کشیدم ۱٤٦۷
چو من خون‌خوارهٔ پیوسته باشم ۳٤۰۵
چو من دارم نمک بر من چه تازی ٤۲٤۲
چو من در اعتدالی جاه جویم ۲۹۹۷
چو من سرگشته پستم تو بلندی ٦٦٦۵
چو من محبوسِ این پیروزه بامم ٦۳٦۳
چو من محرم نیَم خود را زمانی ٦۳۹۸
چو من می‌دیدمش استاده در راه ۳۱۱۰
چو من نورِ مسلمانان ندارم ٤۸۷۱
چو من هم بنده‌ام حق را و هم دوست ۳۵۲۱
چو من هم نیستم از جسم و جانی ٦٤٦۱
چو موبد دید روی طفل از دور ۵۵۳٤
چو موسی آمد و او را خبر کرد ۲۹۲۷
چو موسی از پیِ کوزه روان شد ۲۷۵۰
چو موسی بودش از انوار مشتاق ۲۲۹
چو موسی را به ره در می‌کشیدند ۲۸۰۸
چو موسی زان عصا پُشتش قوی کرد ۲٤۹۹
چو موسی سوی طور آمد دگر بار ۲۹۳۸
چو می‌آیند و می‌گذرند پیوست ٤٤۳٦
چو می‌بینند کز خود کامشان نیست ٤٤۰۳
چو می‌بینی زوالِ پادشاهی ٤۷۰۵
چو می‌ترسم که من خود غرقه میرم ۳۲۵۷
چو می‌داند که او را نیز ناگاه ٤۷۱۰
چو می‌دانی که بر می‌بایدت خاست ٤۳۹٦
چو می‌دانی که سرمستِ توام من ٦۰۲۹
چو می‌دانی که عاشق در چه کار است ۱۸۹۹
چو می‌دانی که کژی ای مرائی ٤۰٦۷
چو می‌دانی که ناکام است مرگت ۳۰۱٦
چو می‌دیدند غرقِ خون و خاکش ٦۱۹۷
چو میغ آورد در هندوستانش ۱۷۹۱
چو میلی درکشید از سرمهٔ پاک ۳۸۷۸
چو میلی نیز در چشمِ دگر کرد ۳۸۷۹
چو نابینا شد و گریان بیفتاد ۵٦۵۹
چو نابینا شود چشمِ هوایت ۵۳
چو نابینای عاجز را دعا کرد ۳۱٤
چو نابینایی آمد آشکارش ۱۳۵۱
چو ناپیدا شد آن شه‌زادِ عالی ۵۳٦٤
چون از زن آن جوان نومید درماند ٦۰۸
چو ناکامی مرا زان پیشگاه است ۲۹۰۸
چو نام او بوَد خون‌خوارهٔ تو ۱۹۵۸
چو نامِ حَق ازو بشنود نوری ۱۹٦۰
چو نامِ خویشتن حق بی‌نشان کرد ۲۱۹۰

چو نامِ دل شنید از دور روباه ۴۰۲۲
چو نام دوست بنیوشی چنین شو ۱۹۶۹
چو نامم زاشقیای او درآمد ۲۹۳۳
چو نام مهترش آخر درآموخت ۲۰۰۵
چو نام و نعتِ لیلی بازگفتی ۲۱۷۳
چونان و آب جُستم از درِ تو ۶۳۱۱
چو نبَود کارِ تو جز اشک سوزی ۲۵۹۶
چو نبوَد هیچ فرزندی به جایش ۵۵۲۱
چو نتواند کسی بر جان قدم زد ۲۷۷۰
چو نتوان دید سر تا پای معشوق ۲۶۹۶
چو نتوان شد به منبر پای خفته ۱۷۲۲
چو نتوان کرد شرحِ سرگذشتم ۶۴۷۸
چو نتوان گفت چندین یاد از چیست ۲۱۹۸
چو نتوانند خود را آب دادن ۱۷۷۵
چو نتوانند کردن خویش آزاد ۲۴۵۵
چو نتوانی زکنهِ او نفس زد ۲۱۹۱
چو نتوانی که بر خود حکم رانی ۴۰۵۶
چو نتوانی که مردِ کار میری ۶۴۰۹
چو نزدِ نام پیغامبر رسیدی ۴۹۱۲
چو نشکیبی دمی از لوت و از لات ۲۱۳۸
چو نعمت بر تو نشمرد او هزاران ۲۱۸۹
چو نفست کاهلی دارد همیشه ۴۱۴۳
چو نفست مردِ کارِ خویش باشد ۴۱۴۴
چو نقدِ روزگارِ خود بدیدم ۶۴۵۷
چو نقش او بدید و شعر برخواند ۵۸۹۹
چو نقش خاصِ قیّومی همیشه ۴۲۵
چو نقشِ ما به بی‌نقشی بَدَل شد ۳۲۸۲
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت ۲۴۰۸
چو نوحه لایقِ آزادگان است ۶۴۹۴
چو نور آفتابت بر مزید است ۴۲۴
چو نورِ پاکِ اوست از پرتوِ ذات ۲۰۰
چو نه اسلام داری و نه طاعت ۶۵۴۳
چو نه انجام پیداست و نه آغاز ۴۷۵۵
چو نه این کس بود نه دامنِ او ۱۲۳۹
چو نه این یک نه آن بر کار بوده‌ست ۲۰۸۱
چو نه در آسمان نه در زمینی ۴۲۷
چو نه سر می‌خرد یار ونه دستار ۵۶۹۶
چو نه ملک است اینجا و نه مالک ۴۶۴۳
چو نیست از پای تا سر بی‌جراحت ۶۶۱۹
چو نیست از رنجِ من آسایشِ تو ۶۵۶۹
چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی ۶۳۳۳
چو واقف گشت خنّاس از خطابش ۲۲۷۰
چو وقت مرگِ او آمد پدیدار ۴۸۹۰
چو وقتِ مرگ پیش آمد پدر را ۵۷۶۲
چو هجرش دست‌بردِ خویش بنمود ۸۲۵
چو هر جنسی سخن پیشِ پسر گفت ۵۷۶۸
چو هرچ او گفت از بهر یقین گفت ۴۰۳
چو هر چیزی که بودش آن ببخشید ۳۱۶۹
چو هر دل را بدو بُد اشتیاقی ۶۳۲
چو هر دم می‌دهندم تازه جانی ۶۱۷۳
چو هر دم می‌رسد صد تیرِ انکار ۵۴۲۹
چو هر همدم که می‌بینم حجاب است ۶۳۹۰
چو هریک ذو فنونِ عالمی بود ۴۶۸
چو هست این جام در چاه اوفتادن ۲۴۷۸
چو هست این دَور دَورِ نفس امروز ۱۷۶۷
چو هستت نعمتِ حق بی‌کناره ۴۱۴۰
چو هفت اعضات رعنایی گرفته ست ۳۸۰۱
چو هم این نقد ما را حاصل آمد ۷۳۴
چو هم بگریست و هم بر خویشتن زد ۷۱۱
چو همّت جایِ مردی یک قراضه‌ست ۵۴۳۵
چو هم در خود نظر کردن نبودش ۶۲۲۱
چو هم‌دردی هم‌آوازی نبودش ۱۳۴۸
چو همدستی تو با موسیِ عمران ۴۴۳
چو هنگامِ وفات آمد فرازش ۳۱۶
چو هیچش طاقت منّت نبودی ۴۱۱
چو یعقوب و چو یوسف آن دو دلدار ۱۰۸۷

چو یک بین شد شبِ معراج در ذات ۱۹۱
چو یک دم نیست بیش آن شهوت آخر ۸۰۷
چو یک روزی بسر آمد ازین راز ۱۷۸۶
چو یک نقطه ست از عمر تو بر کار ۴۱۷۶
چو یک‌یک بندت آمد دلنوازم ۳۰۹۱
چو یک یک دم خدا از تست آگاه ۴۰۹۲
چو یک‌یک ذرّهٔ عالم حجاب است ۲۷۳۹
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش ۱۱۳۶
چو یوسف بود گویی در نکویی ۵۷۹۳
چو یوسف دید او را گفت الّهی ۵۶۱۱
چو یوسف را در افگندند در چاه ۵۰۸۰
چو یوسف نامه بستد نام‌زد شد ۱۱۱۸
چو یوسف هیچ دل محکم ندارد ۲۰۸۰
چهارم تا به هفتم می‌گذاری ۲۵۵۰
چه افتادت که افتادی به خود در ۶۰۱۹
چه افتادت که بی‌هوش اوفتادی ۱۱۶۷
چه افتادت که ترکِ جان بگفتی ۲۸۹۱
چه افتاده‌ست ما را حال بر گوی ۴۸۸۸
چه باشد گر نهی پایی برین خاک ۲۹۴
چه باید تا پسندت آید از من ۵۱۶۸
چه برخیزد زتدبیری که کردند ۱۷۹۳
چه پرسی قصّهٔ سدِّ سکندر ۳۵۴۱
چه جَوجَو نیم جَو بر هر سرایی ۴۴۵۴
چه چیزی کین همه برشیون از توست ۷۷
چه خواهم کرد طول و عرضِ دنیا ۶۳۶۴
چه خواهی آرزو گفتا که یک چیز ۲۴۰۹
چه خواهی کرد آخر این ریاست ۵۱۱۷
چه خواهی کرد در جایی درنگی ۴۶۴۵
چه خواهی کرد دنیی دَنی را ۵۲۳۷
چه خواهی کرد ملکی در جهانی ۴۳۶۲
چه خواهی کرد ملکی را که ناکام ۴۶۱۱
چه دارم دردِ بی‌اندازه دارم ۶۵۹۲
چه داری در دل آن چیزی که پیوست ۴۶۱۴
چه دانی تو که مردان در چه دردند ۱۸۱۱
چه دریایی‌ست این در جان پدیدار ۴۸۸۰
چه دل دارم خرابی و کبابی ۶۵۹۳
چه سازم چارهٔ کارم چه دانی ۳۲۳۹
چه سازم یا چه گویم شوی خود را ۷۴۳
چه سازی کیمیا از سیم و زر هم ۶۱۷۸
چه سود از عمر چون سودی ندیدیم ۳۲۰۰
چه علّت در میان آری پدیدار ۲۰۲۰
چه فرمایی مرا تا آن کنم من ۲۹۶۴
چه کم گردد از آن دریای عصمت ۴۳
چه گر آن پیل‌وارش کم نیرزید ۶۳۸۰
چه گر آن جام بینی ذرّه ذرّه ۲۴۷۶
چه گر امروز پیر و ناتوانی ۴۸۳۴
چه گر این ساعتم می‌پروَرَد لیک ۴۷۳۳
چه گر این قوم بس تاریک باشند ۱۰۰۳
چه گر شد عمرِ من افزون ز هفتاد ۹۳۸
چه گر عطار ازان خوش‌گوی بوده‌ست ۶۶۸۳
چه گر کارِ تو زاری و دعا است ۲۰۱۹
چه گر گیری ز بی‌سرمایگان است ۳۲۱۹
چه گر ملکِ تو ملک مطلق آمد ۴۰۴۱
چه گر یوسف جمالِ تهنیت داشت ۶۲۱۶
چه گر یوسف نشاندش در برِ خویش ۱۱۱۵
چه گویم آن عروس همچو مَه مُرد ۴۶۹۱
چه گویم از تو و از خود دریغا ۴۶۹۷
چه گویم بیش از این ای همدمِ من ۸۵
چه گویم بیش ازین امکان ندارد ۶۳۳۱
چه گویم روز و شب ده سال پیوست ۱۲۸۶
چه گویم ز ابروی همچون کمانش ۵۰۱۰
چه گویم کانچه گویم هست گفته ۶۴۸۹
چه گویم من که چون دیوانه دل گشت ۱۸۹۳
چه گویم نامه بگشادند آخر ۱۱۱۹
چهل عمرِ من است و این زیان است ۱۲۲۹
چه لعنت می‌کنی او را شب و روز ۲۴۳۹

چه مقصود است از طاعت مدامت ۲۹۲۶
چه مُلک است این و تو چه پادشایی ۴۳۶۸
چه می‌باید شما را در رهِ ما ۲۷۹۲
چه می‌خواهی ازین دجّال‌پایان ۱۶۰۰
چه می‌خواهی ازین غم کُشتهٔ راه ۴۵۷۲
چه می‌خواهی ز من با این همه سوز ۶۰۲۶
چه می‌خواهی ز من با من بگو راست ۱۶۵۴
چه می‌دانست هرگز ابنِ یامین ۱۱۱۲
چه می‌گوید بدین گنبد مؤذّن ۲۱۸۳
چه می‌گویم تو چه مردِ نبردی ۵۱۸۵
چه می‌گویم خطا گفتم چو مستان ۴۷۱۵
چه می‌گویم سه مغز آمد ز انوار ۳۵۹
چه می‌گویم که چون لعنت شنید او ۲۳۷۷
چه وزن آرد درین ره خونِ مردان ۵۶۵۲
حبیب خالقِ بی‌چونِ اکبر ۱۵۹
حبیبش گفت ای استادِ مطلق ۳۰۵۶
حجابِ تو ز شعر افتاد آغاز ۶۴۳۵
حجابِ خاک ازین ویرانه بردار ۴۸۵۳
حُدایی زار و زنگیِ خوش‌آواز ۵۰۶۲
حدیثِ او چو اصلِ عالم افتاد ۳۱۲
حدیثِ دل حدیثی بس شگفت ست ۴۰۲۵
حدیثِ عشق و دل کاری شگفتست ۴۰۰۷
حدیثِ قاتل و مقتول گفتند ۲۸۸۰
حریصی بر سرت کرده فساری ۱۴۹
حریصی در میانِ رنج و تیمار ۳۵۸۳
حریفی بس تواناش اوفتاده‌ست ۳۰۲۵
حسد بیرون کن از خود شاد گشتی ۳۶۹۳
حسن بنوشت خطّی و نکو کرد ۳۲۴۵
حسن چون بنگریست او را نمی‌یافت ۳۰۵۲
حسن چون دید آن در وی اثر کرد ۲۱۲۴
حسن در بصره استادِ جهان بود ۳۲۱۴
حسن را چون ز راهی دور دیدند ۲۱۲۳
حسن را گفت شیخا این چه حال است ۳۲۳۶
حسن فرمانِ آن گبرِ کهن کرد ۳۲۴۸
حسن گفتا چو چشمم گشت بیدار ۳۲۶۶
حسن گفتش که هان چونی درین کار ۳۲۶۳
حسن می‌شد حبیبش بود همبر ۳۰۵۱
حسن یک روز رفت از بصره بیرون ۲۱۲۱
حَسودِ سرکشت گر سرنشین است ۶۰۰۶
حصاری از فنا باید درین کوی ۳۲۹۴
حضورِ او اگر باید مدامت ۳۴۷۳
حضورِ تست اصل و برگ و بر هیچ ۳۳۷۵
حقم گفتا که می‌گویی که از راه ۳۴۵۴
حقیقت اُمّتی دارم گنه کار ۲۶۱
حقیقت جانِ پاکش راه‌بین دان ۱۸۹
حقیقت خاتم پیغامبران است ۱۶۶
حقیقت رحمتِ ما بی‌شمار است ۲۶۵
حقیقت گشت موسی اُمّتِ او ۱۹۷
حقیقت مصطفی دان و دگر نه ۱۸۸
حقیقت واصلِ دو جُهان تو باشی ۱۸۲
حکایت کرد حالی آن معمّاش ۳۶۳۸
حکایت کرد شبلی نزدِ یاران ۳۳۲۳
حکیمان را بهم بنشاند کسری ۳۶۳۴
حکیمان زو امان خواستند یک چند ۴۴۱۸
حکیمانی که پیشِ شاه بودند ۴۴۱۲
حکیم ترمذی کرد این حکایت ۲۲۴۶
حکیمِ رانده را نوشین‌روان خواند ۳۶۳۷
حکیمش امتحانی کرد در حال ۱۲۷۲
حکیمش گفت ای شاهِ سرافراز ۳۶۴۷
حکیمش گفت این نیست داد دادن ۴۳۹۵
حکیمش گفت چون آن روی دیدی ۳۶۴۴
حکیمش گفت هست از نفس معلوم ۱۳۲۷
حکیمش گفت یک حمّام خواهم ۳۶۳۹
حکیمی بود در شهری دگر دور ۱۲۵۱
حکیمی بود کامل مرزبان نام ۳۶۱۱
حکیمی دید ذوالقرنین در راه ۴۳۹۱

خبرداد از کسی کان کس خبر داشت ۴۶۵
خبر دادند ازو شه را که امروز ۶۵۱
خبر دارند از دریای فضلت ۲۶۲
خبرگوینده را بسیار زر داد ۴۶۰۹
خدا بیناش کرد از بعدِ آن باز ۵۶۵۶
خدا خوانده به خویشت جاودانه ۵۰۷۵
خدا راگر پرستی تو باخلاص ۱۵۷۵
خدا را گِرده‌ای ندهی به درویش ۱۵۴۵
خدا فعلِ تو یک‌یک ذرّه دیده ۵۰۷۶
خدا گفت ای رهینِ نعمتِ ما ۳۶۹۰
خدا گفت این همه دعوی روا نیست ۲۵۲۴
خدا می‌خواندت ای خفته آخر ۵۰۴۴
خداوندا بسی بیهوده گفتم ۳۵
خداوند از بسی رنجم رهانید ۷۸۳
خداوندِ جهان پیوسته ناظر ۴۰۹۱
خداوندش بپوشد از کرامت ۱۱۹۴
خداوندم هزاران ساله طاعت ۲۳۰۶
خداوندی بزرگ است و زبردست ۲۹۲۲
خداوندی قوی کاری‌ست اما ۶۳۱۶
خداوندی که چندانی که هستی‌ست ۵
خدایا بسکه این عطارِ خوش‌گوی ۶۶۸۲
خدایا چون ترا حلقه به گوشم ۶۶۵۶
خدایا دستِ این شوریده دل گیر ۶۶۳۱
خدایا رحمتت دریای عام است ۴۰
خدای از بهرِ خویشت آفریده ۵۰۷۲
خدایا گرچه در خون آمدم من ۶۵۷۳
خدایا من چو آن رندِ گدایم ۶۶۲۱
خدایا نقد گردان آن سعادت ۲۳۵۳
خدایی آنچنان می‌داردت دوست ۵۵۹۱
خراجش می‌فرستیم و اگر نه ۳۶۳۳
خرت در گِلِ ازان سخت اوفتاده ست ۴۲۳۸
خرد بخشا مرا زین بند بگشا ۶۳
خرد در پیشِ او دیوانه بودی ۵۷۴۴
خرد در راهِ تو طفلی بشیر است ۱۸۳
خرد را چون خریداری ندیدیم ۳۱۹۸
خرنده چون بدید آن قدّ و دیدار ۶۱۷
خروشِ کوس گوشِ چرخ کر کرد ۵۹۵۷
خروشی از میان جمع برخاست ۱۰۵۴
خروشی از میانِ جمع برخاست ۴۹۲۶
خروشی از میانِ قوم برخاست ۶۵۷۷
خروشی زان همه جانها برآمد ۲۷۹۳
خرید آن مرد ازو ارزان هم آنگاه ۴۰۷۰
خریده زن بجانم باز وانگاه ۷۷۱
خسک سازم هزاران آتشین بیش ۲۸۰۰
خسی کو نان ده آمد از کسی به ۵۲۸۳
خضر گفتا چو دیدم جایم اینجا ۴۴۲۹
خضر گفتش که ای پیرِ دل افروز ۵۱۲۲
خضر گفتش که گر شه را خبر نیست ۴۴۳۵
خضر می‌شد برِ آن پیرِ درویش ۵۱۰۵
خط آورد و به شمعون داد آنگاه ۳۲۴۹
خطاب آمد به باد و موج و ماهی ۳۸۷۰
خطاب آمد زاوجِ آشنایی ۵۶۶۶
خطاب آمد ز حضرت بار دیگر ۲۶۳
خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر ۲۰۳۰
خطاب آمد ز حق سوی ملایک ۵۴۰۵
خطاب آمد کزین شوریده ایّام ۳۸۷۳
خطاب آمد که آن شمعِ فروزان ۳۸۲۷
خطاب آمد که ای بودِ همه تو ۲۵۷
خطاب آمد که ای جانهای مجنون ۲۷۹۰
خطاب آمد که تو مردودِ مایی ۴۸۹۶
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی ۲۸۴۰
خطاب آمد که گر خواهانِ مایید ۲۷۹۶
خطاب آمد که ما را اهلِ دردی ۲۷۴۳
خطاب آید جوان راکای پریشان ۱۱۸۸
خطاب آید دگر امّا معمّا ۱۱۸۴
خطاب آید ز حضرت آشکارا ۵۶۷۵

خطاب آید که ای در عینِ مستی ۱۱۹۱
خطاب آید که ایشان را هم اکنون ۵۶۷۳
خطاب آید که این از حکمتِ ماست ۱۲۰۱
خطاب آید که من عشّاقِ خود را ۲۶۶۴
خطابش آمد آن بی‌خویشتن را ۲۵۸۳
خطابش آمد از درگاهِ ایمان ۴۹۸۵
خطابش کرد کای صدرِ دو عالم ۲۵۴
خطابش کرد کای محبوب بی‌چون ۲۶۹
خطابی کرد با حضرت کالٰهی ۵۴۷۱
خطا گفتم که از مشک خطا است ۴۰۹
خطِ سبزش محقّق اوفتاده ست ۵۸۷۳
خطش سرسبزيِ باغ ارم داشت ۵۱۵۴
خطش فتوی‌دِه عشّاق بوده ۸۲۲
خطیبش گفت چون تکبیر بستم ۱۷۶۲
خطی دارد بدان سی پاره دندان ۵۸۶۸
خلاصی باشدش زین رنجِ ناساز ۷۵۲
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز ۶۳۸
خلال آن را بکار آید که پیوست ۳۴۰۴
خلیفه‌زاده‌اید و پادشاهید ۴۷۰
خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن ۱۲۹
خلیفه زاده را نشناختی تو ۴۶۰۴
خلیل آنجا نهادش روی بر خاک ۲۰۲۷
خلیل‌الله چون بشنیدش آواز ۵۳۹۱
خلیلش گفت آگاهی ازین راز ۵۴۰۲
خلیلش گفت من نیز این همه پاک ۵۴۰۴
خمِ زلفش اگر بر چین نبودی ۵۰۰۹
خَم زلفش که دامِ عنبرین داشت ۵۰۰۸
خموشش یافتم دایم بغایت ۲۱۹۳
خمیده پشت پیری دید غمناک ۴۳۵۲
خنک آن سگ که مُرد و رست بی غم ۴۹۰۵
خُنُک آن گِل که گرچه یافت تابی ۴۶۶۶
خُنُک جانی که او از حق خبر داشت ۹۱۶
خوش آمد شاه را گفتارِ آن پیر ۹۳۶
خوش آمد عالمت افراختی بال ۳۰۳۱
خوش آوازی ز خیلِ نیکخواهان ۲۱۷۹
خوش آید رفته عاشق تا به عیّوق ۴۲۷۸
خوشا هایی ز حق وز بنده هویی ۴۴
خوشی با نقدِ ابن‌الوقت می‌ساز ۴۱۷۷
خوشی در ناخوشی بودن کمال است ۲۱۶۳
خوشی می‌رفت با او چون خموشی ۳۷۵۵
خوشی می‌گفت اگر نگشایی‌ام در ۲۰۵۱
خوشی و خوبیِ بسیار بودش ۴۸۵
خیالِ خویشتن را می‌پرستی ۶۴۲۸
خیالِ سحر نتوانم ز سر بُرد ۱۹۹۸
درآ ای مقصد و مقصودِ ما تو ۲۵۰
در آب افگند خویش آتش‌پرستی ۱۷۱۴
در آخر گفت تا یک خانه حمام ۶۰۷۵
در آمد آتشی از عشق زودش ۵۸۳۰
درآمد آتشی و جمله را سوخت ۶۵۹
درآمد از درِ مسجد یکی زال ۳۹۱۸
در آمد بچّهٔ او پاره پاره ۲۲۵۴
در آمد پیش آن صف حارث آنگاه ۵۹۶۲
در آمد جبرئیل آنگاه حالی ۶۶۵۳
در آمد جبرئیل و گفت آنگاه ۵۶۱۳
درآمد جبرئیل و گفت ای پاک ۲۰۶۲
در آمد جبرئیل و گفت ای پاک ۵۳۹۹
در آمد جملهٔ خاکستر از راه ۲۲۶۱
در آمد چند آتش گِردِ آن ماه ۶۰۸۳
در آمد خاطرش از ملک ناگاه ۴۹۹۹
در آمد خضر بی‌فرمان در ایوان ۴۴۲۶
در آمد زود یوسف پیشِ او در ۶۲۴۲
در آمد سوخته کز سوز می‌زیست ۲۶۴۵
در آمد شب ز خواب او را طلب کرد ۴۱۰۳
در آمد شد چو دل بر غَیب دارم ۲۵۶۸
در آمد لشکری از کوه و شخ در ۵۹۵۱
درآمد مردِ اعرابی بگفتن ۷۲۱

در آمد واسطی را انتباهی ۲۶۱۱
در آنجا باز ماند و مصطفی شد ۲۳۶
در آنجا رفت آن مشغولِ طاعت ۶۶۹
در آنجا مدّتی بنشست در کار ۱۶۴۹
در آنجا وصفِ شاه جنّیان بود ۱۲۴۹
در آنجا هست حیوانی قوی تن ۵۲۴۵
درآید زود مادرشان به پرواز ۳۶۶۷
در آیم عهدِ ایشان را بپرواز ۴۷۲۶
در اخبار است که در محشر جوانی ۱۱۸۹
در استادند خلقی گردِ او در ۳۸۳۸
در افتادند در شهری سپاهی ۱۳۸۲
در افگندند لشکر خویش بر هم ۲۴۹۵
در افگنده ست خلقی را به غم در ۲۲۸۱
در امشب آنچه مقصود است ازو خواه ۲۱۵
دران آتش که یک ذرّه وفا نیست ۳۲۲۸
دران پرده که شه بیرونِ سر داشت ۱۳۰۲
دران ثُقبه چرا و چون نگنجد ۵۰۱۲
دران جامه اگر آبی پدیدار ۱۴۷۰
دران جمع اوفتاد از شوق جوشی ۱۱۲۰
دران چاهند دل خونین و محبوس ۲۴۵۳
دران چل روز و چل شب در تب و تاب ۱۴۵۳
دران حالت که دیدم جان‌فزایت ۳۴۲۷
دران دخمه چراغی چند می‌سوخت ۵۳۵۵
دران دریا دلش در شور آمد ۶۱۸
دران دم کان درم بستی فرو جیب ۲۵۷۱
دران دم هر که آنجا از عرب بود ۶۵۲۳
دران دِهشَت زبانش رفت از کار ۲۵۱
دران دیوانگی در دشت افتاد ۱۸۹۴
دران ساعت بدانی و ببینی ۵۳۷۸
دران ساعت که از جسمِ تو جان شد ۱۷۱۹
دران ساعت که تو بی‌خویش بودی ۳۴۲۶
دران ساعت که جان آید به حلقم ۶۶۳۲
دران ساعت که محمودِ جهاندار ۲۳۶۰
دران ساعت که ملعون گشت ابلیس ۲۳۷۴
دران سختی نمی‌کرد آه فلّاش ۳۱۰۱
دران سردابه سنگی بود زیبا ۱۸۷۴
دران شب دید وقتِ صبح خوابی ۶۶۷۹
دران شورش به صحرا رفت ناگاه ۱۹۶۳
دران شهر از بزرگی گنبدی بود ۲۱۸۰
دران صف بود دختر روی بسته ۵۹۷۱
دران عالم نباشد مرغ از بَیض ۲۶۲۷
دران غوغا ز مستی شد سواره ۵۳۵۰
دران غوغا غلامانش به یکبار ۳۸۰
دران قصرش فرود آرند دلشاد ۱۲۱۲
دران کن جهد کز من پند گیری ۴۵۹۰
دران گرمابه کرد آنگاه شاهش ۶۰۷۷
در انگشتش یکی انگشتری بود ۴۹۷۶
دران مجلس ز مَی وز روی دلدار ۱۸۵۳
دران موضع که عقل آنجاست مدهوش ۴۳۰۴
دران ویرانه شد محمود یک روز ۲۰۹۹
دران یک هفته او از پای ننشست ۲۸۲۸
در اول آن غلامِ خاص را شاه ۶۰۷۴
در اول چون بدادت صورت خویش ۶۳۱۸
در اوّل روز می‌شد بشرِ حافی ۶۶۷۵
در اول می‌فزاید تا دو هفته ۴۳۲۷
درختِ چند می‌بنشاند آن پیر ۹۳۱
درختی سبز را ببرید مردی ۲۱۱۲
در روضه سحرگاهان گشایند ۱۵۵
درِ سردابه را آن فخرِ گرگان ۱۸۷۷
درش بگشاد و طاقی در میان بود ۳۸۱۶
دَرِ کُلّی گشادستی به تحقیق ۱۸۵
درِ گنجِ الٰهی برگشادم ۶۳۵۵
درم بگشای و فرتوتِ خودم کن ۶۶۶۷
درم چون داد حالی زن روان شد ۵۹۷
دژمنه می‌کشید و آه می‌کرد ۴۳۵۳
درو از ضیق حرفی چون نگُنجد ۱۹۳۰

درو معدوم شو ای گشته موجود ۳۳۶۴
درونِ پرده معشوقت دهد بار ۵۷۲۱
درون دل برَو خلوتگهی ساز ۳۰۴۷
درونِ دل نهان می‌داشت آن راز ۱۳۴۹
درونم داشت دو گوهر قوی حال ۲۷۱٤
دریچه باشد آن قصرِ نکو را ۱۲۱۳
دریغ آن آفتابِ عالم‌افروز ٤۹۳۵
دریغ آن گوهرِ دریای اعظم ٤۹۳۶
دریغا آن غریب نوجوانم ٤۶۰۵
دریغا آن لطیفِ نازنینم ٤۶۰۷
دریغا جان ندارم صد هزاران ۶۶۲۷
دریغا خلق این معنی ندیدند ۱۶٤۲
دریغا سودِ بسیارت زیان شد ۳۵۷۷
دریغا عمرِ خود بر باد دادی ۳۵۷۸
دریغا مردِ زرّ و زور بودم ۵۱۸۲
دریغا می‌نبینی سودِ بسیار ۹۲۷
دریغا و دریغا روزگارم ۶٤۵۶
دریغی نه دریغا صد هزاران ۶۱۲۸
درین اندیشه بود او تا سحرگاه ۳۲۵۹
درین جامه که هستی گر بمانی ۱٤۷۱
درین دریاست این دو جسم و جانی ۶۵۱۱
درین دریا ندانی بود غوّاص ٤۲۶۶
درین دِه عادت این است ای ممیّز ۵۸۹
درین دَیْرش چنین محبوس کردم ۱۶۵۸
درین دیوان درَم می در نگنجد ۲۵۷۶
درین راه از چنین سر کم نباشد ۲۰۵۶
درین ره سیم و زر حرمت ندارد ٤٤۷۱
درین ره می‌ندانم کین چه حال است ۹۰۲
درین ساعت مرا ای پاک خاطر ۲۱۲۸
درین عالم کمال امکان ندارد ٤۳۲٤
درین کهنه رباط آسودنت چیست ٤٤۳۹
درین مجلس بزرگانِ جهان را ۵٤۵٤
درین مجلس نیاری جمع مردن ۵۱۸۶
درین مذهب که جز این چند ره نیست ۳۳۷۰
درین معرض که جان بر لب رسیده‌ست ۳۲۳۸
درین منزل که کس نه دل نه جان یافت ۵۱۹٤
درین منصب تأمّل کن نکو تو ۱۵٤۰
درین موضع ز جان و تن چه خیزد ۳۷۶۵
درین میدان بدان خم‌گشته چوگانش ۵۸۶۱
درین نظّاره بوده روزگاری ٤۷۷۲
درین یک هفته سر در پیش دارد ٤۹٤۵
دعا کرد آن زمان تا حق تعالی ۵۲۵۹
دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز ۷۷۲
دعا گفت آن زمان عیسیِ پاکش ۵۲۶۹
دعا می‌کرد آن دانندهٔ دین ۲۹۷۲
دعا می‌کرد آن دلخسته هر روز ۱٤۳۶
دعا می‌کرد هر سوزنده جانی ۲۳٤۸
دعا و زاریِ بسیار کرد او ۱۵۸٤
دگر آن آبِ حیوان را که جُستی ۳۸۵۵
دگر آوازهٔ فرزند بشنود ۵۵۵۶
دگر از حق چه خواهی زندگانی ۳۵۷۹
دگر بار آمد ابلیس سیه روی ۲۲۶۰
دگر بار آمد ابلیس لعین باز ۲۲۶۹
دگرباره برفت از بهرِ کوزه ۲۸۳۳
دگر بودند مشتی بی‌سلامت ۳۹۹۵
دگر چندان که دارد قطره باران ۲۷۹۸
دگر چون نیست دستوری چه گویم ۶۳۲۰
دگر داود بس رازِ نهان گفت ۲۳۰
دگر ده سالِ دیگر زار بگریست ۵۶۵۸
دگر روز از برای او جهاندار ۵۲۵۰
دگر ره پیرزن را دید مهجور ۲٤۸۸
دگر ره تازه شد گلنارِ رویش ۵۳۳
دگر ره تیره شد دو چشمِ گریانش ۵۶۵۷
دگر ره خواست زنّاری ز اصحاب ۶۵۷۹
دگر ره دلبریش آغاز افتاد ۵۳۲
دگر ره گر بطاعت بنگری باز ۳۰۰۰

دگر ره گفت آن حَبَشی که آنگاه ۳۱۳۴
دگر ره گفت اگرچه بوالفضولم ۴۶۳۸
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم ۴۶۳۶
دگر ره گفت القُدّوس آنگاه ۵۳۹۴
دگر ره گفت ایمانت رهاند ۳۹۳۲
دگر ره گفت قدوسی به آواز ۵۳۹۷
دگر ره گفت گبر ای شیخ دین‌دار ۳۲۴۶
دگر ره گفت نامِ حق دگر بار ۵۳۹۶
دگر ره گفت هان ای کم‌بضاعت ۴۶۴۰
دگر ره محو نامش کردی آغاز ۴۹۱۴
دگر ره مرد گفتا کردم اقرار ۳۶۰۰
دگر طبلی ست و با او سرمه‌دانی ۳۸۰۹
دگر عمرِ تو بیرون از حساب است ۱۲۲۴
دگر عیسی چو دیدش ذاتِ والا ۲۳۱
دگر کس آمد و گفت اختیار است ۴۰۲۱
دگر کس گفت ما را از همه چیز ۴۰۱۸
دگر گفتیم یک ساعت درین راه ۵۶۳۶
دگر گویم اگر یابم رهی باز ۶۰۳۸
دگر می‌داد خود سیصد هزاری ۳۶۰۲
دگر نوحش بکرد از کُل خبردار ۲۲۴
دگرها پردهٔ آن روح باشند ۲۸۰۷
دگر یعقوب کردش از غم آزاد ۲۲۷
دگر یک گفت اگر باشی سگِ منم ۶۳۷۰
دگر یک گفت بستان یک جَو از من ۳۴۷۹
دگر یوسف به صدقی راز گفتش ۲۲۸
دل آن بهتر کزان در بند نبوَد ۴۷۷۵
دل آن شاه‌زادِ عالم‌افروز ۱۴۶۰
دلِ آن مرد خوش شد گفت بشتاب ۷۱۷
دلِ آن مرد خونین شد ز غیرت ۳۷۱۶
دلا امروز نقد تو که دیده ست ۲۹۵۴
دلا چندم کُشی چندم گدازی ۳۲۰۱
دلا چون نیست جانت این‌جهانی ۳۰۴۴
دلا چون نیست منزلگاه اینجا ۶۴۴۴
دلا چون هم نشینانت برفتند ۶۴۰۱
دل از زخمِ غلامش آنچنان سوخت ۵۹۹۸
دل از فرزند چون در بندت افتاد ۱۰۲۰
دلا کم گیر چرخِ سرنگون را ۴۶۴۶
دلا گر کشتهٔ این راه گردی ۲۵۸۷
دلا معشوق را در جان نشان تو ۳۰۹۲
دلت از عشقِ او گر گردد آگاه ۵۹۱۶
دلت داد ای عمر آخر چنین کار ۳۹۳۷
دلت قربانِ نفس زشت‌کیش است ۱۶۶۴
دلت گر پاک ازین زندان برآید ۱۳۷۶
دلت مرده‌ست اگر زین درد فرد است ۵۰۹۵
دل تو چیست موسی نفسْ فرعون ۲۷۳۰
دلِ تو زیرِ دستِ این غلام است ۴۰۳۸
دلِ تو گر ز قال آرام گیرد ۶۴۱۱
دل تو گر ندارد آشنایی ۱۱۷۶
دلِ تو نیست زین دستار آگاه ۲۵۱۳
دلِ حارث پر آتش گشت ازان راز ۶۰۷۳
دلِ دختر به غایت شادمان شد ۵۹۱۷
دل سرهنگ از شادی چنان بود ۱۴۳۱
دلِ سرهنگ هر ساعت چنان بود ۱۴۵۱
دلِ سنجر دران تشویر خون شد ۴۴۶۷
دلش از دست رفت و سرنگون شد ۵۰۳
دلش از علم چون آتش برافروخت ۵۵۳۷
دلش بر آتشِ خجلت چنان سوخت ۱۵۹۹
دلش بگرفته بود از خلق و از خویش ۳۱۸۱
دلش بگرفت یک روز و به دل گفت ۴۹۱۵
دلش چون دید حق را در حرمگاه ۳۲۹
دلش چون ماهیی بر تابه افتاد ۳۰۸۵
دلش در مهر مأمون هست یا نه ۵۰۱۵
دلش دریای اعظم بود از علم ۳۷۵
دلش را وصلِ آن زن آرزو خاست ۵۵۱
دلش عاشق شد و جان متّهم کرد ۵۸۳۲
دلش مجروح گشت از خجلتِ او ۳۱۴۹

دلم آنجا که معشوق است آنجاست ۴۰۲۸
دل مادر بسوخت الحق برو سخت ۴۵۱۷
دلم از رشکِ سنگت می‌بنالد ۵۶۹۲
دلِ مأمون ازان دلبر بگردید ۵۰۳۰
دلم بُردی و گر بودی هزارم ۵۸۸۸
دلم پُر درد و جانم پُر دریغ است ۳۱۹۵
دلم خون کرد و آتش در من انداخت ۳۳۲۹
دلم خون گشت ای ساقی تو دانی ۴۰۰۹
دلم در بند نیست وأصلم این است ۲۶۱۸
دلم را آرزوی دیدنِ اوست ۱۲۵۶
دلم را آرزویی بس عجب خاست ۴۴۱۴
دلِ مردی که قیدِ فرج باشد ۴۸۱
دلم گویی ازین خون جانِ جان یافت ۱۱۴۲
دلِ من چون مخالف شد چه سازم ۵۸۵۱
دلِ من گُم شد از من ناپدیدار ۴۰۲۹
دل من گویی از کینش دو نیم است ۵۰۵۷
دلِ من نامِ هجران بر نتابد ۶۰۳۶
دلی باید ز حق ترسان و بریان ۱۲۱۹
دلی بود از حقیقت غرقِ نورش ۵۱۰۴
دلی بود از همه مُلکِ جهانم ۶۴۶۵
دلی پر داشتم از عزّتِ او ۶۵۴۸
دلی چون دیدهٔ موری ز تنگی ۵۰۴۹
دلی دارم ز دردِ خویش خسته ۶۰۳۲
دلم درس لَدُنّی نرم کرده ۶۳۶۰
دلیری کردم و بر جهل بود آن ۳۲۵۶
دلی فارغ ز تشبیه و ز تعطیل ۳۰۵۹
دلی کز داغ او آگاه گردد ۳۱۲۸
دمادم کشفِ اسرارش عیان بود ۱۹۲
دم از بغضش گر از دل می برآری ۳۶۸
دمِ سردت درونِ جان نگه‌دار ۶۲۳۶
دمِ شیر خدا می‌رفت تا چین ۴۰۶
دمِ عیسی ترا پیدا نمودم ۶۳۴۲
دمی آن دم به راحت می برآرم ۶۶۲۳
دمی ابلیس خالی نیست زین سوز ۲۳۱۵
دمی بی‌شُکرش از دل بر میاور ۴۱۳۳
دمی چون بر سر گوری رسیدی ۴۷۴۷
دمی دو مانده بود از زندگانیش ۱۸۰۷
دمی گر صد جراحت می‌نیابم ۶۶۲۴
دمی گر عشقِ او بیشم نگردد ۴۲۳۵
دو ابرویش که هم‌شکلِ کمان بود ۸۱۸
دوالک‌باز گفتش کای جهاندار ۵۱۹۱
دوان شد پیر و سر سوی جوان داد ۳۹۸۸
دو پانصد سال در اسرار می‌بود ۶۱۵۱
دو پر در سایهٔ سیمرغ کن باز ۴۴۴
دو پیراهن چنان خصمِ تنش بود ۳۳۴
دو جو برگیر و باقی این زمان زود ۱۵۰۹
دو چشمش ازرق و چون قیر رویش ۱۶۱۷
دو چشمش چون دو ابرِ خون‌فشان بود ۲۲۸۹
دو چشمش همچو باران گشت خونبار ۱۳۵۰
دو چشمم روشنایی از تو دارد ۵۸۸۴
دو دَر دارد جهان همچون رباطی ۲۵۳۰
دو دستش سخت بربستند و بُردند ۲۸۶۳
دو روزم مَهْل دِه چون هست این سهل ۳۶۰۱
دو زلفش چون دو ماهی بود مشکین ۱۸۳۷
دو زنگی بچه هر یک با کمانی ۵۷۵۰
دو ساعت بود از بُنگاه رفته ۳۳۲۰
دو عالم چون لباس یک یگان است ۱۴۸۰
دو عالم چیست ـ بحری نامِ او دل ۲۶۲۰
دو عالم را بر افگنده به یک بار ۴۲۶۷
دو مثقالم نباشد گوشت امروز ۳۷۲۲
دوم کهنه گلیمی هست پاکم ۴۵۵۸
دوم گفتا محالی گر شنیدی ۳۷۱۲
دو می‌بینی یکی را و دو صد صد ۱۳۳
دو نرگس از مژه هم‌خانهٔ خار ۱۸۴۰
دو نرگس داشت نرگس‌دان ز بادام ۵۷۴۹
دو نسپه داشت سی مرجان رفیقش ۱۳۹۸

دوید آن صوفی و او را بر آورد ۵۱۶۱
دوید آن نانوا ره تا به پایان ۱۵۵۶
دوی دیگر ز حق مهلت ستانند ۵۶۷۹
دویی برخاست اکنون از میانه ۶۲۶۸
دهان بگشاده و آتش فشان بود ۲۸۹۳
دهانش از چشمِ سوزن تنگ‌تر بود ۱۸۴۲
دهانش بود چون حرفی ز شنگرف ۱۹۲۹
دهانش پسته‌ی تنگ است خندان ۵۸۷۰
دهانش دُرجِ مرواریدتر بود ۵۷۵۳
دهانش سی گهر پیوند کرده ۸۲۱
دهانی داشت همچون گل ز خنده ۴۱۶۹
دهانی داشت همچون لعلِ سفته ۵۷۸۹
ذخیره ننهد و از هیچ رویی ۵۳۰۱
رباطش از چه می‌خوانی تو غافل ۴۴۳۱
رباطِ کهنهٔ دنیا برانداخت ۴۴۴۵
ربودی جان و در وی خوش نشستی ۶۱۰۰
رخ از خورشید چون انگشت کرده ۴۳۷۵
رخش چون ماه بود و زلف ماهی ۱۸۳۸
رخِ یاری که دزدیده توان دید ۱۴۱۴
رخی چون آفتابی آن پسر داشت ۵۷۳۹
ردای مصطفی بگرفت ناگاه ۳۷۴۹
رسانیدم به صاحب دولتانش ۲۹۴۳
رسانیدم سخن تا جایگاهی ۶۳۴۱
رسن در حلقِ او چون خواست افگند ۲۸۶۹
رسن در گردنِ درویش افگند ۱۹۴۳
رسن در گردنِ شخصی میفگن ۴۵۷۱
رسن در گردنش کردم بزاری ۴۵۶۸
رسن در گردنم بند و برویم ۴۵۵۵
رسول آمد بداد از مرد پیغام ۳۵۱۹
رسولا رهبرا عطّار از توست ۲۸۷
رسولِ شاه رفت و گفت این راز ۲۷۰۲
رسید آنجا به وقتِ گرمگاهی ۴۹۱۷
رسید از بایزید او را جوابی ۵۱۳۳
رسید اسکندرِ رومی به جایی ۳۵۰۷
رسید القصّه در بصره شبانگاه ۲۸۵۳
رسیدند از قضا روزی دران راه ۷۱۹
رسید و حالِ زن پرسید از او باز ۷۰۶
رسیده بود پیشِ شاهِ عالی ۶۰۵۴
رسیدی جبرئیل آنگه ز جبّار ۱۱۰۰
رضا ده صبرکن بنشین و مخروش ۳۷۰۱
رعیّت را و لشکر را درَم داد ۵۷۷۵
رفیقش آن که جبریل امین بود ۲۳۵
رفیقش گفت چندین شعر گفتن ۶۲۶۵
رفیقی داشت بکتاشِ سمن بر ۶۰۷۱
رفیقی داشت پیرِ سال خورده ۴۸۴۲
رفیقی گفت با مجنونِ گمراه ۲۳۹۷
رفیقی گفت با محمودِ پیروز ۳۰۷۹
رفیقی گفت با من کان فلانی ۳۹۰۹
رگ و پی همچو چنگش در فغان ماند ۳۱۵۷
روا داری که در خونم نشانی ۴۰۲۶
روان شد خضر او از پی دوان شد ۴۴۴۱
روان شد خون ز پای فضل حالی ۳۷۶۹
روان شد دایه تا نزدیکِ آن ماه ۵۹۱۴
روان شد دایه و این نامه هم برد ۶۰۳۹
روان شد سیّد و او را رها کرد ۲۴۲
روان شد کودک و چادر برافگند ۱۳۰۰
روان شد مرد تا نزدیکِ محمود ۲۷۰۳
روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد ۵۹۱۹
روانه شد کلیم از بهرِ دیدار ۲۷۴۵
رونده گشت و پس گیرنده شد باز ۷۶۱
رها کرد آن همه از بهرِ آدم ۶۳۰۸
رها کردش به قولِ خویش از دست ۳۷۱۱
رها کن در میانِ خاک و خونش ۲۵۷۸
رهت علم است اگر شاهِ جهانی ۳۵۰۹
ز ابراهیم دید او خُلّتِ کُل ۲۲۵
ز ابلیسی خود گر خاک گردی ۶۵۳۸

ز اوجِ عالمِ بالا ستاره ۱۳۹۹
ز اهلِ خلد گردی جاودانه ۲۴۶۰
ز بادی آن سرِ هودج برافتاد ۵۴۹۳
ز بارِ فقر چندان خواری او را ۳۷۷۷
ز بازی توبه کرد و نیز نشکست ۳۶۲۶
ز بالا آن همه شاگرد می‌دید ۱۳۰۸
زبان بگشاد آن دیوانه حالی ۴۱۸۳
زبان بگشاد آن سرهنگ کای شاه ۱۴۶۶
زبان بگشاد آن سرهنگِ گُمراه ۱۴۲۴
زبان بگشاد آن گبر آشکاره ۱۷۰۱
زبان بگشاد آن مجنون مضطر ۲۵۸۴
زبان بگشاد آن مردِ یگانه ۳۵۱۶
زبان بگشاد ابراهیم ادهم ۴۴۳۰
زبان بگشاد ایاز و گفت آری ۲۳۷۰
زبان بگشاد ایاز و گفت آنگاه ۲۴۱۵
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه ۲۲۲۸
زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه ۴۰۳۶
زبان بگشاد با جانی همه شور ۹۹۷
زبان بگشاد پیر و گفت ای دوست ۳۹۷۳
زبان بگشاد پیر و گفت ای شاه ۱۵۲۰
زبان بگشاد پیشِ شیخ مجنون ۲۶۱۷
زبان بگشاد چون با خویش آمد ۳۱۲۵
زبان بگشاد خضر و گفت ای شاه ۴۴۳۲
زبان بگشاد خوانسالار آنگاه ۱۱۳۹
زبان بگشاد دکاندارِ پرپیچ ۶۶۱۳
زبان بگشاد رهبان گفت ای پیر ۱۶۵۶
زبان بگشاد زال و گفت ای شاه ۲۵۰۳
زبان بگشاد شبلی گفت آنگاه ۲۴۲۷
زبان بگشاد شوهر در نهانی ۳۱۶۰
زبان بگشاد شیخ ای مرغ ناساز ۴۳۲۳
زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه ۴۴۵۸
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر ۳۲۲۲
زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر ۳۲۴۰
زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار ۹۹۴
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر ۹۷۰
زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه ۵۱۶۷
زبان بگشاد عالِم گفت من نیز ۸۷۴
زبان بگشاد عَلَوی گفت ناچار ۸۷۲
زبان بگشاد کای اُستادِ عالم ۱۳۰۹
زبان بگشاد کای دانای اسرار ۶۳۵
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز ۲۷۵۵
زبان بگشاد کای دانندهٔ راز ۳۱۸۲
زبان بگشاد کای شاهِ مبارک ۲۸۷۷
زبان بگشاد کای قیّومِ مطلق ۶۵۸۵
زبان بگشاد کای هارونِ غم‌خوار ۴۶۱۹
زبان بگشاد لیلیِ دلاور ۵۲۱۶
زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه ۵۲۱۲
زبان بگشاد محمود و بدو گفت ۴۲۲۸
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز ۲۱۰۴
زبان بگشاد مردِ پیر کای میر ۱۴۹۸
زبان بگشاد مرد و گفت ای شاه ۳۳۹۰
زبان بگشاد مور و گفت ای شاه ۸۹۱
زبان بگشاد نابینایِ دلتنگ ۱۳۶۶
زبان بگشاد و آنگه گفت ای شاه ۱۷۰۹
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز ۳۵۹۳
زبان بگشاد و گفتا ای براهیم ۵۶۳۱
زبان بگشاد و گفت ای بی‌ادب مرد ۱۵۹۰
زبان بگشاد و گفت ای سیّد امروز ۳۷۵۶
زبان بگشاید و گوید الٰهی ۲۶۶۳
زبان بودی بسی اکنون چو مردان ۶۴۴۶
زبانِ تو ازو آمد گهردار ۲۸۵
زبان در مدحتِ او گوش می‌داشت ۱۸۳۵
زبانش چون برید آن مرد ناگاه ۴۰۱۷
زبانِ علم می‌جوشد چو خورشید ۶۴۸۰
ز بانگِ پای سلطان مرد از راه ۳۳۸۷
ز بحرِ شعر و صَوْتِ رود هر دم ۵۳۴۳

ز بس آتش که در جانِ وی افتاد ۵۸۳۸
ز بس شمعِ معنبر روی در روی ۵۳۴۲
ز بس کاندیشهٔ بیهوده کردی ۱۳۸
ز بس کان شب به شادی کرد می‌نوش ۵۳۴۸
ز بس کز دیده خون بر آب رانده ۱۱۵۶
ز بس کز رشک در خون می‌بغلتید ۱۴۵۴
ز بس کژّی که زلفِ او نمودش ۱۰۶۳
ز بس کو پاره بر یک پیرهن دوخت ۳۳۶
ز بعدِ او فلانی پس فلانی ۴۴۳۴
ز بُن ببرید حالی گوشِ او لیک ۴۰۱۴
ز بودِ آفرینش اوست مقصود ۱۶۷
ز بهرِ حرمتِ دستش از آنگاه ۳۷۳
زبیداری بختش فتنه در خواب ۵۸۱۸
زُبیده بود در هودج نشسته ۵۴۹۲
زبیده در پسِ آن پرده آمد ۴۵۹۹
زُبَیده را ز هارون یک پسر بود ۴۵۱۲
زُبَیده گفت ای تو عاشقِ خویش ۵۵۰۰
زبیده گفت ای فریادم از تو ۴۶۰۲
ز بی‌شرمی شدی غرقِ ریا تو ۱۵۹۴
ز بیم مرگ آبِ زندگانی ۳۵۴۰
ز بیمِ ملحدان در خانه ماندم ۲۹۶۳
ز پارهٔ هفدهٔ او آشکاره ۳۳۷
ز پستانِ الستم باز کندند ۳۱۹۱
ز پیشان بین همه چیزی ولیکن ۲۹۱۸
ز پیشِ باغ طاقی تا به کیوان ۵۸۱۲
ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست ۳۴۱۷
ز پیشِ خویشتن بر بایدت خاست ۵۱۸۷
ز تاریکی برون آمد جگرخون ۳۸۳۰
ز ترکستانِ پُرمکرِ طبیعت ۱۶۷۰
ز تفِّ دیگِ روغن مرد مضطر ۱۹۸۵
ز تن بگذشت و ز جان هم سفر کرد ۲۴۷
ز تو تا او همه اعضا چنان است ۷۷۸
ز تو دارد گهرهای معانی ۲۸۸
ز تو گر مرغ و حیوان می‌گریزند ۲۱۲۰
ز تو نگْریختند از من رمیدند ۲۱۲۶
ز تو نه نان نه جامه خوانده‌ای را ۵۴۷۵
ز تو یک لحظه دل زان برنگیرم ۵۸۸۹
ز جامع بود جمعیّت مدامش ۳۷۷
ز جان سوزی و دلسوزی چه خیزد ۶۶۵۹
ز جاهِ او بلندی مانده در چاه ۵۷۳۱
ز جرمِ خویشتن در قهر ماند ۳۷۷۶
ز جُرم و ناکسیِ من گذر کن ۶۵۵۹
ز جلفی از مسلمانی بریده ۱۶۸۰
زجودش بحر و کان تشویر خورده ۵۷۳۵
ز چرکِ شرکت آنگه دل بگیرد ۳۴۴۶
ز چشمِ تو باستاده‌ست بر شاخ ۱۰۴۹
ز چشمش گشت سیلِ خون روانه ۶۰۴۱
ز چندان رنج آهی بود مقصود ۶۵۰۶
ز چندین آدمی در هیچ جایی ۶۳۹۶
ز چندین باغ کز من یادگار است ۶۳۴۳
ز چندین ساله کفرش از شهادت ۶۵۷۲
ز چندین نامه پیوندم به هم در ۸۶
ز حارث رودکی آگاه کی بود ۶۰۵۹
ز حالِ آن پسر دادم نشانیت ۴۶۱۷
ز حالِ خود خبر نه این زمانت ۲۱۱۶
ز حسرت داغ بر پهلو نهی تو ۵۱
ز حق آن لعنتش پربرگ آمد ۲۳۳۵
ز حق پیش از اجل بیداریی خواه ۴۸۵۰
ز حق درخواستم تا حق چنان کرد ۶۵۸
ز حق کشتن نکو و از تو زشت است ۳۹۳۹
ز حق نتوان همه چیزِ نکو خواست ۲۰۱۷
ز حق یک‌یک نفس در زندگانی ۱۵۲۶
ز حل کین مشتری‌وش ماه طلعت ۵۸۱۹
ز حلمش کوه بر جای اوفتاده ۵۷۳۲
ز حیزی گر کمی در عشقِ دلخواه ۸۸۳
ز حیوانی کمی در دردِ این راه ۵۰۶۷

ز خاکِ تربتش آنگه نشان خواست ۴۶۰۸
ز خانه چون برون رفتم به بازار ۴۵۳۵
ز خجلت شاه گویی غرق خون شد ۴۲۸۱
ز خشمِ خادم آنجا تُند بنشست ۱۰۴۰
ز خشمش رفته آتش با دلی تنگ ۵۷۳۳
ز خلقان کیست ـ دشمن گیر یا دوست ـ ۳۶۸۹
ز خُلقِ خود نپرسیدش پیمبر ۳۷۵۴
ز خُلقش مشک در دنیا دمیده ۵۷۳۷
ز خلق و خود دریغش آمد آن راز ۲۳۹۱
ز خود بگذر که بی‌خود جمله مایی ۳۴۳۰
ز خود فانی شدم کارم برآمد ۳۴۶۸
ز خوفِ ره میانِ کفر و ایمان ۴۸۶۶
ز خوفِ عاقبت هر کو خبر یافت ۴۸۶۵
ز خونِ خود همه دیوار بنوشت ۶۰۹۰
ز خونِ خویش آن کس خورده باشد ۳۶۲۱
ز خونِ سینهٔ آن کُشتهٔ راه ۱۹۶۷
ز خون و خاک آنگه پاک گردی ۲۵۹۵
ز خویش و از بلای خویش آنگاه ۴۱۸۶
ز دردِ چشم چشمش همچو خون شد ۵۵۷۱
ز دردِ چشم سرگردان بمانده ۵۵۸۰
ز دردِ خویشتن چون بی‌قراران ۶۰۳۷
ز درویشی چو مردن هست دشوار ۴۷۰۴
ز دستِ آسمان با روی چون ماه ۴۸۰۹
ز دستِ ظالمان او داد می‌خواست ۲۴۸۱
ز دستم گرچه قسمم جز الَم نیست ۲۳۸۹
ز دل آهی برآورد آن جگرسوز ۲۸۳۷
ز دل برگیر قفلِ این بی‌خبر را ۲۰۲۸
ز دندانش توان کردن روایت ۵۷۹۲
ز دنیا این دو چیزت هم‌وثاق است ۴۳۷۹
ز دنیا هر که سوی آن جهان شد ۳۰۴۳
ز دنیی جز پشیمانی چه خیزد ۵۲۹۷
ز دو چشمِ سکندر خونِ روان شد ۳۵۳۷
ز دو نرگس چو ابری خون‌فشان کرد ۵۸۳۳
زده مرده که آوردند امروز ۴۸۶۱
زدی دم از عیانِ لامکانی ۱۸۱
ز دیده اشکِ خون باران فشاندند ۴۹۲۵
ز دیری گه ترا ای چرخِ گردان ۴۷۳۵
ز دیری گه مگر می‌خواست مأمون ۵۰۱۳
زدی شه در عصای زال دستی ۲۴۸۶
ز دیگر سو ابد آماجگاهی ۲۰۸۹
ز دیگر سوی حارث با سپاهی ۵۹۵۲
ز دین بیزار شو دینار بستان ۵۴۸۱
ز ذات خویش دیده لامکانت ۱۸۰
ز راهِ تهمتِ بد خواه برخاست ۵۵۲۴
ز رایش برده خورشیدِ فلک نور ۵۷۳۴
ز رایش فیض و فر شمس و قمر را ۵۷۲۶
ز رحمت گر گنه بودی جهانی ۵۷۲۹
ز رعنائیِ کبر و نخوتِ جاه ۳۷۹۳
ز رنج و مبتلایی‌شان خبر خواست ۷۳۶
زر و سیم و قبول و کار و بارت ۵۲۸۹
ز رویت محور گردان آن نشانی ۴۶۳۵
ز رُهبانی یکی دَیْری نکو کرد ۱۶۴۸
ز ره در پیر زالی مبتلایی ۲۶۳۷
زری کان سنگ در کوه و کمر داشت ۵۲۸۰
ز زاهد پختگی جستن حرام است ۳۹۲۳
ز زخمِ چنگلِ او شاهزاده ۱۳۰۷
ز زیرِ بالشِ زن آشکاره ۵۶۶
ز زیرِ چرخِ گردانت برآرند ۶۲۵۱
ز زیرِ سنگِ خارا آشکارا ۵۳۴
ز سر تا بن همه دعویت دیدم ۵۵۰۲
ز سر تا پای رفتم هر زمان من ۴۷۴۳
ز سر تا پایِ من جای نظر نیست ۶۶۱۰
ز سر تا پای من چندان که جویی ۶۶۲۲
ز سر در دردِ هارون تازه‌تر شد ۴۵۹۷
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده ۳۲۷۸
ز سرمستی زبان‌بگشاد آنگاه ۶۰۶۰

ز سر هرگز گلِ غفلت نشویی ۴۸۵۲
ز سرّی کان میانِ خاک و پاک است ۲۶۸۹
ز سنگِ کودکان بگریختی تو ۲۸۶۵
ز سوزِ عشق آن مبهوتِ گمراه ۴۲۲۴
زسوز عشق معشوقِ مجازی ۵۹۳۸
ز سوزِ عشق و شرمِ شاهِ عالی ۱۸۵۸
ز سوز و اشکْ عاشق همچو شمع است ۳۹۲۴
ز سهمش آبِ دریاهای پُرجوش ۵۷۲۸
ز سیبش بر بِهی کردم روانه ۵۸۷۵
ز شادی می‌شدی او سرفگنده ۲۶۱۴
ز شاگردانِ افلاطون حکیمی ۳۸۴۱
ز شاهت گر امیدِ زرّ و سیم است ۴۴۸۹
ز شرحِ حال و از حالِ سلامت ۱۰۹۷
ز شرم و خجلت و درویشیِ خویش ۳۷۶۷
ز شوقت پیرهن بر من کفن شد ۶۰۴۵
ز شوقِ سبع الوانش اتفاقا ۵۳۴۴
ز شوقش قفل چون زنجیر بگسست ۳۱۸
ز شوقم آتشین شد جان ازان آب ۳۵۰۲
ز شه در خواستند آن قوم آنگاه ۵۰۲۳
ز شهر و مال و ملک و منصب و جاه ۲۴۰۷
ز شهوت درگذر چون نیست مطلوب ۸۱۳
ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب ۸۰۹
ز شیرِ شرک اگر خویت شود باز ۳۴۴۷
ز صد چاوش پیاپی چوب خوردی ۸۳۱
ز صد رنگ و نگارش کرده یک دست ۱۶۱۹
ز صدقِ آن زنِ پاکیزه گوهر ۵۴۷
ز صدقِ معجزِ آن صدرِ عالی ۶۵۲۱
ز صدق و سوزِ او شه نرم دل شد ۸۶۱
ز صدیقِ آن کلیدِ عالمِ راز ۳۱۷
ز عالم جادویی می‌خواهدم دل ۱۵۳۳
ز عالم جز جوی حاصل نبودش ۶۶۷۷
ز عالمهای علوی یک مجاهز ۶۳۴۰
ز عُجبِ جاهِ خود از خود شوی پُر ۲۴۷۴
ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی ۵۷۲۷
ز عزّ پادشاهی تاج بر سر ۳۲۶۱
ز عشقِ آن سمنبر گشت آگاه ۶۰۵۱
ز عشقِ او پشیمانیش آورد ۵۰۳۱
ز عشقِ او چرا پس بی‌قراری ۴۲۵۶
ز عشقِ ثُقبهٔ لعلش ز لولو ۵۰۱۱
ز عشقِ روی او بی‌خویشتن شد ۵۳۶
ز عشقِ روی او پشتش دوتا شد ۳۹۶۵
ز عشقِ روی لیلی‌ام چنین من ۴۰۰۰
ز عکسِ ذاتِ او دان آفرینش ۱۶۸
ز عکسِ صورتش دیوارِ حمّام ۳۰۸۳
ز عیسی آن یکی درخواست یک روز ۲۰۰۲
ز غیبُ الغیب چون فرمان بدادند ۳۵۶۹
ز غیری می‌زنی لافی ز لا غیر ۲۵۰۹
ز فخرِ این کتابم پادشاهی ست ۶۳۵۷
ز فقرت خلعتی بخشند جاوید ۳۳۹۷
ز قصر این لحظه بیرونت فرستم ۴۵۱۸
ز قعرِ بحر خاکی را برانداخت ۴۶۶۰
ز قهرش آتش ار افسرده بودی ۵۷۳۰
ز کارِ فخر گفتندش که چون کرد ۱۸۸۱
ز کافر او نگیرد رزقِ خود باز ۱۵۱
زکرّیا ارّه‌ای بر سر به زاری ۶۵۰۷
زکنعان بوی پیراهن شنیدی ۶۲۴۵
ز کوری پشت بر اسرار کردیم ۳۱۹۷
ز گربه آنچه کرد او نه غریب است ۱۰۴۶
زگوری ناله‌ای آمد به گوشش ۵۲۵۸
ز گوش و چشم آزاد است جانم ۵۵۸۴
ز گویش تا به کی بیهوش باشم ۵۷۹۴
ز لطفش برگِ گل دریوزه کرده ۵۷۳۶
ز لطفِ طبعِ آن دلدارِ دمساز ۶۰۵۰
ز لفظِ بوسعیدِ مهنه دیدم ۵۹۳۵
زلیخا خورد سوگندی قوی دست ۲۰۷۸
ز لیلی خار در پایت شکسته ۵۲۳۰

ز مال و ملک با من یک درم بود ۲۵۶۷
زمانی اشک چون گوهر فشاندی ۲۹۸۱
زمانی بر جمالش گلفشان کرد ۳۴۲۳
زمانی بر سر از غم خاک می‌بیخت ۶۱۹۶
زمانی بر سرش می‌ریخت آبی ۵۱۵۸
زمانی بود ترسایی درآمد ۱۹۷۵
زمانی بود خلقی در رسیدند ۱۱۲۳
زمانی ثُقبه در گوشِ گهر کرد ۱۹۳۱
زمانی خوردن وخفتن ندارد ۶۰۶۲
زمانی خویشتن را مرغ سازم ۱۵۳۶
زمانی در تمنّای محالی ۳۷۰۲
زمانی در کنار شیخ رفتی ۱۰۲۷
زمانی سر به پیش افگند محمود ۴۲۲۵
زمانی سر فرو برد از سرِ حال ۲۱۹۵
زمانی کُل شده در قدسِ پاکی ۳۰۶۰
زمانی کوه گیرم چون پلنگان ۱۵۳۷
زمانی نیک چون آنجا باستاد ۳۳۴۲
ز مجنون کرد لیلی خواستاری ۵۲۱۱
ز مردن غم نصیبِ کس نبودی ۴۹۰۶
ز مرغ خانگی بازی برآشفت ۴۷۱۹
ز مژگانم به سیلابی سپردی ۶۰۹۹
زمستان دارویی بودیش در پیش ۶۱۵۲
ز مستی پای از سر می‌ندانست ۵۳۵۹
ز مستی روی چون گلنار کرده ۵۸۲۵
ز مستیِ شراب و مستیِ خواب ۱۸۹۰
ز مُشتی خاک چندین چیست لافت ۹۸۸
ز مشرق تا به مغرب گر امام است ۳۸۶
ز معشوق آنچه آید لایق آید ۳۹۵۴
ز معشوقت مبین عضوی بُریده ۳۰۷۵
ز معشوقِ تو گوید نقشِ تو راز ۳۹۹۳
ز ملکی چون نمی‌گیری کناره ۴۳۰۰
ز من آن جمله دعوی بود و دعوی ۳۰۱۰
زمن بر من بسی آمد تباهی ۶۶۶۸
ز من دایم سخن پرسید آخر ۶۴۸۳
ز من کاری نیاید در جهان نیز ۱۵۹۷
ز من نه جان و نه تن می‌توان دید ۳۳۱۰
زمین از خصم او چون لاله‌زاری ۵۹۵۸
زمین از کف فلک تا بد زدودی ۷۹۸
زمین بر گاو افتاده ست مادام ۴۸۱۴
زمین بر گاو مانده دشمنِ تست ۴۸۱۷
زمین تاریک گشت از هر دو کشور ۱۴۱۶
زمین را چون بیفتد سایه گاهی ۲۵۳۲
زمین را چون عمل با ماه این است ۲۵۳۴
زمین و آسمان آنگه بدانی ۲۶۲۳
زمین و آسمان دریای درد است ۱۸۲۱
زمین و آسمان معدوم بودی ۱۹۹
زن آبستن بُد از شاهِ خردمند ۵۵۱۹
زن آمد چون نظر بر شوی انداخت ۷۴۸
زن آن بازارگان را گفت زنهار ۶۱۳
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت ۶۴۵
ز نامش پُر شکر شد کامِ جان‌ها ۳
زنان چون این سخن از وی شنودند ۲۸۲۱
زنان سرگشته عزمِ راه کردند ۶۸۹
زنانِ مصطفی یک روز با هم ۲۸۱۰
زن او را گفت خود چندش خراج است ۵۹۱
زنِ بی‌چاره بر هامون بمانده ۵۲۳
زنخدانش چو سیمین سیب بودی ۴۹۲
زنخدانش سرِ مردان فگنده ۸۲۳
زند لافِ خدایی و به صد رنگ ۳۸۸۳
زنِ سرگشته پیشِ شاه افتاد ۸۴۳
زنش گفت آنچه خواهی کن چه باک است ۵۵۷
زنش گفتا اگر امروز ناچار ۸۵۴
زنش گفتا بشارت بادت ای مرد ۷۸۱
زنش گفتا تویی دیوانه تن زن ۲۶۳۹
زنش گفت از هلاکت نیست باکم ۵۱۵
زنش گفتا که این مردِ گنه کار ۷۵۱

زنش گفتا که من بیمار و زارم ۵۲۹
زنش گفتا که من جان می‌نخواهم ۸۴۹
زنش گفتا گر از من سر نتابی ۶۰۵
زنش گفتا گر اهل رازیی تو ۴۰۸۶
زنش گفتا مرا چون شوی باشد ۵۳۸
زنش گفتا مراعاتِ من این است ۶۰۳
زنش گفت ای ز دین پیچیده سر تو ۵۴۰
زنش گفت این که در عالم نشان داد ۵۷۱
زنش گفت این نگردد هرگزت راست ۵۵۳
ز نفخِ سور فردا جاودانی ۳۵۴
ز نفسِ شوم بگذر با خرد ساز ۴۳۸۱
ز نقشِ آن نگینش مِه شد از غیر ۴۲۸۶
ز نقشِ پادشاهی باز رستند ۴۴۴۷
زنم چون تهمتِ این بر تو افگند ۵۷۹
ز نورِ اوست اصلِ عرش و کُرسی ۱۶۳
ز نورش ذرّه‌ای خورشید و ماه است ۱۶۰
ز نورش گشت پیدا کُرسی و عرش ۲۰۱
زنی آورد طفلی را به بازار ۶۱۹۵
زنی‌ام مردیی چندان ندارم ۸۵۹
زنی بر تخته‌ای آنجا مگر ماند ۳۸۶۷
زنی بوده‌ست باحسن و جمالی ۴۸۴
زنی بودی که دَورِ چرخِ گردان ۴۹۵
زنی پیش من آمد ـ گفت ـ یک روز ۳۹۹۶
زنید اندر عصای او همه دست ۲۴۹۴
زنی در عشقِ آن بت سرنگون شد ۸۲۴
زنی را عاجز و بی‌یار مانده ۲۰۶۹
زنی مشهور همچون آفتاب است ۷۱۴
زنی مفسد سگی را داد آبی ۶۵۳۵
ز واشوقاه و واویلاه در آن روز ۴۹۳۹
ز وصلت در دلم بویی نهان است ۷۴
زهر چشمش چو سیلی خون روانه ۶۴۲۵
ز هر چیزی که داری کام و ناکام ۵۹
ز هر دونی قفایی نیز خوردن ۲۵۰۸
ز هر سو راه می‌جویند آنگاه ۱۲۱۰
زهر سو کوثری دیگر روان بود ۵۸۱۱
ز هر سویی بسی می‌دادش آواز ۱۶۵۱
ز هر سویی خروشِ طرّقوا بود ۳۷۸۵
ز هر سویی درآمد هر زمانی ۲۴۹۶
ز هر عضوِ تو فردا روزِ محشر ۶۴۵۰
ز هر علمی بسی تحصیل بودش ۱۲۴۷
ز هر کُنجی یکی می‌گفت او کیست ۴۰۴۶
ز هر مژه اگر صد خون گشایی ۱۷۹۸
ز هر نوعِ آزمودم من بسی را ۲۷۱۲
ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد ۱۵۶۴
زهر وجهی که باید ساخت کارش ۵۷۶۴
ز هریک حجّتی بستد که یک دم ۲۸۱۶
ز هفت اعضا چرا بر پا دهی بوس ۲۳۲۰
ز هم بگشاد چشم و شاد بنشست ۵۵۷۸
ز همراهانِ دین مردی ندیدم ۶۳۹۹
ز هول و بیمِ او از جای جَستم ۲۸۹۷
زهی آدم که ذوقِ عشق دریافت ۴۳۰۶
زهی اندوهِ گوناگون که دل داشت ۶۴۶۶
زهی چشم و زهی علم و زهی کار ۴۰۵
زهی چوگان که گویی را چنان کرد ۲۰۸۳
زهی حرص دل فرزند آدم ۱۴۰
زهی حسرت که خواهد بود ما را ۳۲
زهی حشمت که گر در جان درآید ۱۵
زهی خدمت که از تعظیمِ آن جاه ۲۱
زهی خوش طعم دیگِ چربِ روغن ۴۶۴۷
زهی رحمت که گر یک ذرّه ابلیس ۱۸
زهی زینت که از مه تا به ماهی ۱۳
زهی ساحت که گر عالم نبودی ۲۵
زهی سبقت که با چند اوّلیّت ۱۶
زهی شبرنگ و حرب آخر که او یافت ۱۳۹۵
زهی شدّت به حجّت درگرفتن ۲۸
زهی شربت که در خون می‌زند نان ۲۴

زهی صاحب قرانِ دورِ گردون ۲۰۳
زهی طاقت که گر ما زین امانت ۳۱
زهی عالی وجودی کین وجودات ۱۲۳۶
زهی عزّت که چندان بی‌نیازی‌ست ۱٤
زهی عزلت که چندینی زن و مرد ۲۹
زهی عطّار کز نورِ محمد ۲۸۳
زهی غایت که چشم عقل و ادراک ۲٦
زهی غفلت که ما را کرد زنجیر ۳۰
زهی غیرت که گر بر عالم افتد ۱۹
زهی قصّه که از شومیِ گفتار ٦٤٤۳
زهی قوّت که گر خواهد به یک دم ۲۳
زهی لذّت خوشا آن زندگانی ۱٤۱۳
زهی مثلِ تو را نادیده عالم ۱۷۳
زهی ملکت که واجب گشت لابُد ۲۲
زهی مهتر که شاهِ انبیایی ۱۸٦
زهی مهر و وفا و بُردباری ۳۷۷۸
زهی مهلت که چون هنگام آید ۲۷
زهی وحدت که مویی درنگنجد ۱۷
زهی هیبت که گر یک ذرّه خورشید ۲۰
زیادت کن که تا نبوَد جُدایی ۱٤۳۷
زیان آمد همه سود من و تو ۱۱۷
زیان کردی همه عُمره جهانی ۵۰۷۷
ز یحیی بن المعاد آن شمعِ اسلام ۵۱۳۰
ز یک تره براغی می‌بخواهی ٤٤٦۵
ز یک جوهر چو دو عالم برآید ۱۳۷۹
ز یک دوزخ به دیگر دوزخ آیی ۲۱۳۷
ز یک عضوش مشو از دست زنهار ۳۰۷٦
ز یوسف لاجرم نامی شنودم ٦۲٤۷
سبک رَو در گرانجانان نگه نیست ٤۱٦۵
سپاهی موج زن با تیغ و جوشن ۵۹۵۰
سپاهی و شمارش از عدد بیش ۵۹٤۹
سپه القصّه افتادند در هم ۵۹۵۵
سپه بگریخت و آن شهزاده درماند ۱٤۱۸
سپهداری برای کوتوالی ٤۱۷۹
سپه را چون به یک ره جُمله کرد او ۵۹٦۳
سپهرا عمرِ مشتی بی سر و پای ٤۸۲٦
سپه را گفت کیست این بی سر و پای ٤٦۲۰
سپه را گفت هارون هین برانید ٤٦٤۲
سپهر پیر چون شش روزه طفلی ٤۸۳۱
سپهرِ تند با چندان ستاره ۵۹٦٤
سپهرِ سرنگون زان شد سرافراز ٦۰۱۲
سپه می‌راند هر سویی شتابان ٤۳۵۱
سپیدش گشته موی و پشت در خم ۱٦۱٦
سپیدی یافت در اسلام مویش ٦٦۵۵
ستادم بر درِ هارون سحرگاه ٤۵۷۸
ستاده انبیا و مرسلین‌اند ۲۱۳
ستاده بود ساقی نیز بر جای ٤۱۱۵
ستاده بهرِ من معشوق بر پای ۳۱۱۲
ستاده صف زده ترکانِ سرکش ۵۸۱۵
ستُه گشته ضعیف و ناتوان هم ۳۳۲۲
سحرگاهی بزرگی در مناجات ۳٦۹٤
سحرگاهی مگر محمودِ عادل ۲۲۱۵
سحرگاهی نفس زد صبحِ دولت ۷٤۰
سحرگه مادرِ آن کُشتهٔ زار ۵٦۲
سخن از حق تعالی مُنْزَل آمد ٤٤۹
سخن از عشق و از دل بیمِ جان است ٤۰۰۸
سخن با او چو در جان و دل آید ۲۷٦۹
سخن بازارگان نشنید از وی ٦۱۵
سخن چندین که برخوانده ست عطار ٦٤٤۱
سخن چون می‌توان زان سروِبُن گفت ۵۸۵۹
سخن گر برتر از عرشِ مجید است ٦۳۳۹
سخن می‌گفت و گرم آنگاه می‌رفت ۳۷۵۲
سخن می‌نشنوی یک ذرّه آخر ۳۷۰۳
سخن نقد دو عالم بیش و کم هست ٤۵۳
سخنها در توکّل پاک می‌گفت ۲۵٦٤
سخنها گفت یوسف خوب آنجا ۱۱۱٦

سخن‌های تو یکسر سودمند است ۵۷۱۳
سخی باشی ریا را و هوا را ۱۵۴۶
سراپای جهان درد و دریغ است ۴۷۵۹
سراپای جهان صد پاره گشتم ۴۷۵۸
سراپایش ز نور حق بُد آباد ۲۱۸
سر از آبی و جاهی برمیاور ۶۴۴۵
سراسیمه جهانی خلقِ محبوس ۲۵۵۷
سراسیمه شد و فریاد می‌کرد ۵۹۹
سرافرازانِ این ره زان بلندند ۹۹۱
سرافگنده در آن محراب صدیق ۴۹۲۱
سرِ انگشت در خون می‌زد آن ماه ۶۰۸۹
سرای من بهشتِ جاودان کرد ۳۲۶۴
سرایی پای تا سر حور در حور ۵۳۴۱
سرایی را مزیّن کرد آن شاه ۵۳۴۰
سرِ بکتاش با چندان جراحت ۶۰۴۰
سرِ تو چون نشیمن‌گاهِ سَوداست ۲۵۱۴
سرِ حقّه به مُهرِ شاه پیروز ۵۵۲۹
سرخسی بود پیری خالوَش نام ۵۱۰۲
سرِ خصمت که بادا بی‌سروکار ۶۰۰۳
سرِ زلفش به پای افگنده دیدم ۵۱۴۷
سرِ زلفش چو بر خاک اوفتادی ۵۷۴۸
سرِ زلفش که دالی داشت در سر ۱۹۲۶
سرِ سبزت که تاج از وی سری یافت ۶۰۱۱
سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند ۶۰۷۲
سرشته بود یک داروی دیگر ۶۱۵۴
سرشک خونم از دریا فزون است ۳۱۸۴
سرِ لاله چو در پای اوفتاده ۵۸۰۶
سرِ مردانِ دین صدّیقِ اکبر ۲۹۷
سرِ مردانِ عالم مصطفی بود ۴۷۷۹
سرِ مویی اگر برتر به اَعلیٰ ۲۴۰
سر و رویش ببوسیده به صد ناز ۲۸۷۹
سری را کز وجودت سروری نیست ۶۰۰۴
سری کان سر ندارد با تو سر راست ۶۰۰۸
سری کان سر نه خاکِ این دَر آید ۶۰۰۵
سری کز سروَری تاجِ کبار است ۶۰۰۲
سری کو سرکشد از حکمِ این ذات ۵۹۷۶
سزاوار است کز عشقِ چنان کس ۴۰۰۴
سزای دوستان این است ما دام ۵۵۹۸
سزد عالم اگر هجده هزار است ۳۱۱
سفیهی کُشت ناگه آن پسر را ۳۶۱۳
سکندر خویشتن را چون چنان دید ۳۸۳۹
سکندر در کتابی دید یک روز ۳۸۰۷
سکندر را بغایت آرزو خاست ۳۸۱۳
سکندر کس فرستاد و بخواندش ۳۵۱۳
سکندر گرچه خامش کرد امّا ۳۸۲۰
سکندر گفت اگر خواهی طعامی ۶۱۶۶
سکندر گفت او دیوانه‌ای نیست ۳۵۳۸
سکندر گفت ای مردِ جهان تو ۶۱۷۰
سکندر گفت پیرا یک سخن گوی ۶۱۶۳
سکندر گفت نیمی از اقالیم ۴۳۹۳
سکندر و ارسطاطالیس بسیار ۶۱۶۲
سکندر و ارسطاطالیس بسیار ۶۱۷۵
سگ آنگه گفت ای شیخِ یگانه ۹۷۷
سگان در پرده پنهانند ای دوست ۹۶۱
سگت را بند کن تا کی ز سَودا ۱۶۶۲
سگِ حرصت چه گرداند جهانی ۵۴۳۷
سگ دیوانه را چون دم چنان است ۱۶۷۴
سگم خوان و مران از آستانم ۶۶۷۳
سگ و گرگند اعوانانِ ایشان ۵۳۱۵
سگی را دید آنجا ایستاده ۶۵۳۱
سگی را گفت دیدم بر لبِ آب ۳۴۶۱
سگی می‌دیده‌ام در خود گزنده ۱۶۵۷
سلامت گفت و گفتا گوش می‌دار ۴۵۶۳
سلامش کرد موسی گفت آنگاه ۲۷۴۸
سلامی گفت خضرِ پاک ما را ۵۶۳۹
سلامی گفت شاه او را دران دشت ۴۴۵۰

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سلیمان با چنان کاری و باری ۸۸۴
سلیمان با چنان ملکی که او داشت ۴۹۸۷
سلیمان را چنین گفت آن جوان زود ۱۷۸۳
سلیمانش بخواند و گفت ای مور ۸۸۸
سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی ۴۶۵۵
سلیمان کوزه را چون آب در کرد ۴۶۶۱
سلیمان گفت تا میغ آن زمانش ۱۷۸۵
سلیمان گفتش ای بی‌تیغ خون‌ریز ۱۷۸۷
سلیمان‌وش به مسند باز نه پشت ۴۴۰
سنانی تیز بود اندر عصایش ۳۷۶۸
سوادِ ملکش از مه تا به ماهی ۴۴۱۱
سوادی یافت مردم نرگسِ او ۵۸۶۶
سواری سبز جامه دید از دور ۹۵۶
سوّم این مُصحفم بستان و بشناس ۴۵۶۰
سوم چون جای تیغِ کوه جویم ۳۷۰۸
سوی بت‌خانه آمد در نظاره ۱۹۷۳
سه بار آن کافر اندر آتش و خون ۵۵۹۴
سه پهلوست آرزوهای من و تو ۱۷۳۸
سه چیزِ تو ترا ای زندگانی ۳۴۱۰
سه روزم مَهْل دِه بر من ببخشای ۳۵۹۸
سه ره دارد جهانِ عشق اکنون ۶۱۰۹
سه قرصش چون دو قرصِ ماه و خورشید ۳۸۹
سیه‌پوشِ خلافت شو چو آدم ۴۳۷
سِیَه گشته ز دودِ آتشش روی ۳۲۲۱
سؤالی کرد از جبریل آن شاه ۲۳۷
شبانروزان بکارِ او در اِستاد ۵۰۱
شبانروزی دل پرخون چو مستی ۴۲۱۸
شبانروزیش کارِ آن پسر کرد ۱۴۳۳
شبانروزی عبادت بود کارش ۲۹۲۴
شبانگاهی چو پیش مادر آمد ۴۵۳۰
شبانگه مصطفی را دید در خواب ۹۰۷
شبانگه نامِ حق را مرد حق جوی ۶۶۷۸
شبت خوش باد و زین شبْ خوش چه سودت ۳۸۹۷
شبِ خلوت قرین و یارِ غار است ۲۹۹
شبِ دو هفته با چندان جمالش ۳۴۴۲
شبم را گر امید روز بودی ۶۰۲۳
شبِ معراج دیدم همچو ماهش ۶۵۳۴
شب معراج دیدی حق عیان تو ۲۰۸
شب و روزش غمِ آن زن گرفته ۷۰۴
شبی آمد برش جبریل خرّم ۲۰۹
شبی برخاست از کینی که او داشت ۵۵۹
شبی برفی عظیم افتاد در راه ۳۳۷۷
شبی در خواب دید آن مردِ بیدار ۳۴۴۸
شبی در خواب دید آن مردِ مشتاق ۴۸۵۷
شبی در صحبتش بگذاشت تا روز ۵۳۶۲
شبی در مرغزارِ رادکان بود ۴۰۹۷
شبی در مسجدی شد نیک‌مردی ۱۵۷۷
شبی کش نور هستی در جبین است ۳۴۴۳
شبی موسی مگر می‌رفت بر طور ۲۴۴۰
شد آن مرد و به رفتن کرد آهنگ ۱۰۹۴
شد القصّه برای آبِ حیوان ۳۸۲۱
شد القصّه حسن نزدیکِ شمعون ۳۲۲۰
شدم آهسته پیشِ او خبر جوی ۵۶۳۰
شدم او را در آن ویرانه دیدم ۴۵۴۵
شدم ایمن کزو نبوَد گزندم ۹۷۸
شدم بر پی روان تا آن چه آب است ۲۲۸۷
شدم در هفتهٔ دیگر به بازار ۴۵۴۳
شدم یارانِ خود را پیش خواندم ۴۵۷۵
شدند آخر بسی منزل بُریدند ۷۲۹
شد و یک سنگِ دست‌آس آن یگانه ۴۷۸۸
شده پوشیده از چشمش جهانی ۵۶۰۶
شده در نورِ پاکش عقل و جان گُم ۱۶۵
شدی چون زعفران آن رنگِ رویش ۱۹۱۴
شریعت گفت چون برخیزی از راه ۲۶۵۴
شریفانِ همه عالم وضیعش ۵۸۱۷

شعیب آنگه زبان بگشاد حالی ۵۶۶۲
شُعَیب از شوقِ حق ده سال بگریست ۵۶۵۵
شفق خون است و دایم چرخِ گردون ۴۶۵۱
شقیق این حرف چون بشنید از وی ۲۵۷۴
شقیقِ بلخی آن شیخِ مدرّس ۲۵۶۳
شکر آن را بکار آید که از قهر ۳۴۰۶
شکر از چشمهٔ نوشین فشانده ۵۸۲۶
شکراز لعلِ او طمعی دگر داشت ۵۷۵۲
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود ۱۰۶۶
شکست آن بی سر و بن را بصد جای ۱۹۴۷
شکست آورد گردون از مجرّه ۳۸۹۱
شکسته گشت این بت در درونش ۲۰۵۴
شکستی دستِ او تا پست افتاد ۹۶۹
شکم چون باشدم چاهِ نجاست ۶۱۶۹
شکم چون سیر گردد یک زمانش ۵۴۴۵
شگفتا کارِ تو ای چرخِ ناساز ۴۷۳۶
شما آخر تأسّف می‌نخوردید ۵۰۹۲
شما این زخم می‌بینید در راه ۲۴۱۹
شما را این جوانِ زاهد آنگاه ۶۷۲
شما را این نمی‌باید شنودن ۱۱۸۵
شما را تا نریزم خون به زاری ۵۶۴۶
شما را چون شفیع است و مرا نیست ۸۷۷
شما را گرچه جز باران طلب نیست ۳۵۶۰
شما را مادر و خواهر بوَد نیز ۶۲۲
شما را نیست عهد و قول مقبول ۵۶۴۴
شمار مدّتش سالی سه چار است ۲۷۸۱
شما گر نیز می‌خواهید امروز ۲۴۹۳
شما هر یک یکی را برگزینید ۱۱۲۵
شنود آن رازْ مرد از هوشیاری ۴۰۵۰
شنود آن ناله و بی‌خویشتن شد ۵۲۷
شنودم جامِ جم ای مردِ هشیار ۳۴۹۴
شنودم من ز استادی مدرّس ۳۸۱۰
شنودم من که آن جامی چنان است ۲۴۶۵
شنوده بود حالِ مردِ عاشق ۱۳۵۶
شنودی حالِ پیغمبر زمانی ۴۸۰۵
شنید آوازهٔ آن زن جهانی ۶۹۷
شنیدم کاردشیرِ یل زنی داشت ۵۵۱۲
شنیدم من که عزرائیلِ جانسوز ۱۷۸۰
شنیده بود ترک آوازهٔ او ۲۹۱۳
شنیدی حال افلاطون که چون بود ۶۱۷۶
شود بیچاره در دستِ بلایی ۲۵۴۰
شود چون سیل کوه اینجا ز اندوه ۱۸۱۶
شود در پرده هم‌دم هم‌نفس را ۳۹۲۷
شود سرّ همه عالم عیانم ۲۴۷۰
شود معیوب و پس مفعول گردد ۱۰۱۳
شویم اول دو گز زینجا فروتر ۴۳۵۹
شهِ آفاق نقدِ خویشتن یافت ۴۴۶۶
شه آمد بر سرِ بالینْش بنشست ۴۱۱۹
شه آمد پیشش و گفت ای گرامی ۴۳۵۴
شه آن بگشاد و پیش پیر بنشست ۱۵۰۰
شه آن بیتِ شبانه یاد می‌داشت ۴۱۱۶
شه آنگه گفت تا از هر دو دستش ۶۰۷۶
شهابِ برق را گشته سنان تیز ۵۸۰۱
شهادت عرضه کردی گر شنیدی ۳۹۲۹
شه از شادی بجَست از جای حالی ۲۸۷۸
شه از گفتارِ آن زن خون‌فشان شد ۴۴۹۷
شهِ بصره بفرمود آن زمان زود ۲۸۸۱
شهِ بصره ز دیری گاه می‌خواست ۲۸۷۴
شهت از بندگانِ بندهٔ ماست ۳۵۱۸
شه حارث چو خورشیدی خجسته ۵۸۱۳
شهش گفت آنکه زین گوهر نشان یافت ۴۲۶۱
شهش گفتا اگر می‌ترسی از من ۴۱۲۲
شهش گفتا اولو الأمرِ جهانم ۴۰۶۱
شهش گفتا برو آن زر نگه دار ۱۵۱۹
شهش گفتا بگو ای زالِ عاجز ۴۳۱۳
شهش گفتا بگو تا این که گفته‌ست ۶۰۵۸

شهش گفتا ترا حاجت گر آن است ۸۴۵
شهش گفتا تویی افتاده در دام ۲۲۳۰
شهش گفتا چرا گر کاردانی ۳۵۲۴
شهش گفتا چرا گفتا دران راه ۱۵۱۷
شهش گفتا چو در تو زور و تگ نیست ۴۴۸۹
شهش گفتا چو رویت در نظر بود ۳۰۸۸
شهش گفتا چه افتادت که مُردی ۱۸۵۹
شهش گفتا درین بحر ای جوانمرد ۴۲۶۴
شهش گفتا شکارِ تو کدام است ۲۲۱۸
شهش گفتا کمندِ خویش بنمای ۲۲۲۱
شهش گفتا که از سر تا به پایش ۴۲۵۵
شهش گفتا که ای طَرّارِ رهزن ۵۱۸۹
شهش گفتا که بودم آن زمان مست ۴۱۹۲
شهش گفتا که چه اندوه داری ۲۱۰۳
شهش گفتا که حجّت جویْ عاشق ۴۲۴۴
شهش گفتا که خود را یاد دارم ۴۱۳۸
شهش گفتا که سلطان هیچ نشتافت ۴۲۷۰
شهش گفتا که شیخا من ندانم ۴۴۶۱
شهش گفتا که فرمان دادمت من ۳۳۹۳
شهش گفتا که ماندم در شکی من ۴۳۵۶
شهش گفتا که من این کی توانم ۳۶۴۶
شهش گفتا که می‌خواندی مرا میر ۱۵۲۲
شهش گفتا که هان ای زالِ مسکین ۲۵۰۰
شهش گفتا مرا می بس نظاره ۱۳۸۶
شهش گفتا نیَم از سنگِ خاره ۵۵۴۷
شهش گفت ای ایاز اینم تمام است ۲۲۲۷
شهش گفت ای حکیمِ خوب گفتار ۶۴۵۵
شهش گفت ای ز سر تا پا همه ننگ ۴۲۳۸
شهش گفت ای گدای زینهاری ۴۲۵۰
شهش گفت این ادب از وی تمامم ۱۸۸۴
شهش گفت این همه چابک سواری ۲۲۱۹
شهش گفت این‌همه خشتت به‌چند است ۴۳۷۶
شهش محبوس کرد و در عذابش ۱۷۰۳
شهِ عالم به ایشان کرد رویی ۲۴۰۶
شهِ گرگان چو فخری را چنان دید ۱۸۵۶
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند ۶۶۶
شهی در خشم شد زان مردِ درویش ۴۶۷۵
شهید قربِ شاهد گشت آخر ۳۸۳
شهی را سیمبر شهزاده‌ای بود ۸۱۵
شهی کو را هزاران گنج کم نیست ۴۴۷۰
صبا همچون زلیخا در دویده ۵۷۹۹
صدف را دیده‌بان دُرِّ غیبنش ۵۸۶۹
صدف گفتی لبِ خندانِ او بود ۴۹۰
صفاتش ذات و ذاتش چون صفات است ۱۰
صفِ مژگانش صف کردی شکسته ۵۷۸۸
صلا در داد یاران را پیمبر ۳۱۴۱
طبیب آورد حارث سود کی داشت ۵۸۴۰
طبیبی را به در بیرون شد اُستاد ۱۲۷۴
طپان جان در بدن لرزنده چون برگ ۴۸۹۳
طریقت چیست ـ غیبِ راه دیدن ۴۳۲۱
طریقت چیست ـ نقدِ جان فگندن ۳۳۵۵
طعامِ او به مرغی داد آن شاه ۵۵۱۶
طعامِ جوع را صد خوان بگسترد ۴۷۸۱
طُفَیلِ اوست دنیا و آخرت هم ۱۶۴
طفیلِ خاکِ پای توست دنیا ۱۷۵
طُفَیلِ خندهٔ او آفتاب است ۱۷۰
طلب بودش که جامِ جم ببیند ۳۲۷۵
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه ۱۰۳۶
طلب کردند آن را تا که کرده‌ست ۵۶۵
طلب کن ای پسر ملکی دگر را ۴۲۹۶
طلب می‌کرد ذاتِ خویش آن نور ۲۰۲
طلب می‌کرد هارون هر زمانش ۴۵۳۳
ظفر می‌شد ز یک سو حلقه در گوش ۵۹۵۴
عجایب بین کزین یک آه می‌خواست ۶۵۰۹
عجایب در دلت بیش از شمار است ۳۶۷۷
عجایب نامهٔ این هفت پرگار ۴۷۴۲

عجب این است کز چندین گنه کار ۳۵۶۱
عجب‌تر گفت زین چیزی دگر هست ۶۵۰۱
عجب داری که نمرودی چنان شد ۵۴۲۵
عجب کارا که تا مُرده نگردد ۲۵۸۰
عجب کارا که وقتِ آزمایش ۸۸۱
عجب کاری که این درویش سازد ۲۵۷۹
عجب کاری که تا نوری به یکبار ۳۴۳۹
عجب مرغی نمی‌دانم که چونی ۴۲۶
عجب نبْوَد که گم گردم به یکبار ۱۸۲۵
عجب نیست آن عجب اینست کین سوز ۱۸۲۸
عجب نیست این عجب آن است دایم ۳۵۵۵
عرابی آمد و گفت ای زن آخر ۵۶۹
عرابی چون جمالِ او چنان دید ۵۳۵
عرابی چون خردمندِ جهان بود ۵۷۶
عرب از وی قوی شد اولِ کار ۳۳۲
عروسی این‌چنین جشنی چنین خوش ۵۳۴۵
عروسی جهان ماتم نیرزد ۴۱۶۶
عروسی خواست مردی چون نگاری ۳۱۴۵
عزیزا با تو گفتم حالِ مردان ۶۴۹۰
عزیزا با تو گفتم ماجرایی ۶۴۸۴
عزیزا بی‌تو گنجی پادشایی ۱۰۶
عزیزا پیرِ هیزم‌کش درین راه ۱۵۲۵
عزیزا چون وفاداری نداری ۵۲۷۳
عزیزا عشق از موری بیاموز ۸۹۹
عزیزا قصّهٔ ابلیس بشنو ۲۴۳۶
عزیزا کار آسان نیست با او ۲۷۶۸
عزیزا کار مشکل می‌نماید ۴۸۶۴
عزیزا گر نه این دیدار داری ۵۶۷۰
عزیزا می‌ندانم تا چه نامی ۵۳۱۷
عزیزا می‌ندانم کین چه کار است ۶۳۱۴
عزیزا هر دمی کز دل برآری ۳۶۲۸
عزیزی از زلیخا کرد درخواست ۲۰۷۶
عزیزی بود چون شولیده حالی ۱۵۶۶
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز ۱۳۲۰
عزیمت کرد آن شب مردِ دلسوز ۱۵۷۸
عصا در دست دست آویز کرده ۲۴۹۸
عصا در دست و پشتش خم گرفته ۲۴۸۹
عصای او به زانو آنکه بشکست ۳۶۹
عصای او چو در معنی چنان شد ۳۷۰
عصای او شده آویزگاهم ۲۴۹۲
عطا گفته ست آن مردِ خراسان ۵۲۴۱
عقوبت گر کنی او را کنون کن ۹۸۱
علی‌الجمله بگو با من درین چاه ۵۰۸۶
علی الجمله چو آخر سوز کم شد ۴۹۴۰
علی‌الجمله چو آمد زنگیِ شب ۵۹۹۴
علی الجمله چو روزی ده بر آمد ۵۵۷۲
علی الجمله خروشی و فغانی ۷۸۸
علی الجُمله ز بس فریاد کو کرد ۱۶۵۲
علی الجمله ز چرخِ کوژرفتار ۱۴۱۷
علی‌الجمله ز دستِ رنج وتیمار ۵۸۳۹
علی چون ثانیی باشد ز یک نور ۳۹۲
علی را لرزه بر اندام افتاد ۹۱۱
علی گفتا که یارد شد بر او ۴۹۴۴
علی می‌رفت روزی گرمگاهی ۹۰۳
عمر فرمود تا کشتند زارش ۳۹۳۴
عمر گفتش به اسلام آر اقرار ۳۹۳۱
عمر گفتش که این جامه توان خواست ۴۹۴۳
عمر گفتش که این گریه نه زان است ۴۹۳۱
عمر یک جزو از توریت بگرُفت ۱۶۸۶
عنایت چون ز پیشان یار باشد ۱۲۰۴
عنایت گر ترا با خاص گیرد ۱۲۰۶
عیان بینی اگر باشی تو با هُش ۴۶۵۴
عیانِ لامکان بی‌جسم و جان دید ۲۴۶
غباری از همه صحرا بر آمد ۵۹۵۶
غرض آن است زین تا تو تو باشی ۶۵۰۴
غرض زین گفت و گویم جز دعا نیست ۶۴۸۹

غرور و کِبر کم باید گرفتن ۳۷٤٤
غریبم آمدم بهرِ دعایی ٦٢٧٦
غریب و عورت و درویش و خوارم ٦٢٥
غریبی حرفِ چشمِ او ازان بود ٥٧٨٧
غزایِ او همه با حاجیان است ٥٦٣٣
غلام آنجایگه می‌بود خاموش ٥٠٢٨
غلام آنگه به هر شعری که خواندی ٥٩٢٠
غلام از وی بغایت خشمگین شد ٥٥٨
غلامان پیش و پس بسیار با او ٥٤٦٩
غلامان را ز بیمش دم فرو شد ٤٤٢٧
غلامانش شده یکسر سواره ٤٠٤٥
غلامان همچو مژگان صف کشیده ١٤٥٨
غلامِ خود بدو بخشید در حال ١٨٥٧
غلام سیمبر را گفت مأمون ٥٠٢٦
غلامش گر برِ من بوده باشد ١٨٦٧
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز ٧٦٣
غلامش گفت ای شاهِ بلندم ٢٢٢٠
غلامش گفت ای من خاکِ کویت ٥٩٢٦
غلامش گفت تن فرع است و دل اصل ٢٢٣١
غلامش گفت کای شاهِ جهاندار ٤٠٣٣
غلامش گفت می بس یک شکارم ٢٢١٧
غلامش گفت می‌گردانی‌ام باز ٥٥٥
غلامک گفت من با خواجهٔ خویش ٣١٢١
غلامِ مست را در پیشِ آن جمع ١٨٧٥
غلامِ من بزد او را بزوری ٧٢٧
غلام و آن برادر وان جوان نیز ٧٨٩
غلام و فخر هر دو شادمانه ١٨٦٠
غلام و مادر طفل آن جوان را ٥٦٨
غلامی بود حارث را یگانه ٥٧٧٩
غلامی داشت آن ماهِ زمانه ١٨٣٦
غلامی داشت اعرابی سیاهی ٥٤٩
غلامی داشت مأمونِ خلیفه ٥٠٠٦
غلامی دید یک پیراهن او را ٣١١٩
غلط نکْنی یقین دانی چو مردان ١٤٧٨
غم اُمّت در امشب خور که دانی ٢١٦
غمِ تو بایدم از عالمِ تو ٦٦٢٦
غمِ تیرِ قدِ او هر زمانی ٥٨٧٧
غم خود خور که کس را از تو غم نیست ١٢٦
غم خود را به انجامی فرو گفت ١٨٩٦
غم خویشت چو نیست ای مرد آخر ١٧٢٦
غمِ درویشی و روزیش نبوَد ٢١٥٩
غمِ دیّ و غمِ فرداش نبوَد ٢١٥٧
غمِ عشقِ تو در جان می‌نهم من ٥٨٩٠
غم فردا ترا امروز باید ٤١٥٣
غمم آنست کز جورِ زمانه ٥٥٤٨
غمم جز تو دگر کس می‌نداند ٦٥٩٥
غمِ ملکی چرا چندان خوری تو ٤٣٦٥
غمِ ناآمده هرگز ندارد ٢١٥٨
غم هجر از دلِ مهجور پرسند ٦٩
فتادش چشم بر ابلیس ناگاه ٦٥٤٢
فتاده غلغلی در عرش اعظم ٢٢٠
فتادی بر همه اعضاش لرزه ١٩١٥
فراغت داری از دردِ من آنگه ١٠٨١
فرا کرده‌یْ توآند اینها به یکبار ٢٩٠١
فرستادند بهرِ سودت اینجا ٣٣٣٧
فرستادند پیشِ او زنی باز ٦٩١
فرستاده‌ست شیخِ مهنه سه چیز ٣٤٠١
فرس می‌راند شه تا پیشِ آن زود ٤٣١٠
فرس می‌راند نوشروان چو تیری ٩٣٠
فرو برده به دیگر پرده چنگال ١٣٠٤
فرو برده‌ست گوری خویشتن را ٦٤١٨
فرود آمد ز اسپ آن عالم‌آرای ١٩٥٠
فرود آمد ز بالا گربه ناگاه ١٠٥٣
فرو رفتم به دریایی من ای دوست ١٨٢٣
فرو رفتم به هر کوییْ و سویی ٣١٨٩
فرو رفتن بدین دریا یقین است ٦٤٦٧

فرو شد گوشهٔ آن فرشِ عالی ۴۹۹۰
فریب خلق دینت را تبه کرد ۳۹۲۱
فزون از صد هزار دیگرش بود ۳۵۸۶
فزون از صد هزارش بود املاک ۳۵۸۵
فزون و بیش از آن رنج و بلا من ۲۷۹۹
فشاندی آستینی هر زمانی ۵۵۴۳
فضایل جانِ این پُرنور کرده ۲۷۵۸
فغان از خلق و فریاد از زمانه ۴۷۷۳
فغان از دستِ مشتی استخوان رند ۱۴۷
فغان برخاست از مردم به یکبار ۲۶۳۶
فغان در بست و گفتا کای اَلَهم ۵۴۸۴
فغان دربست و گفت او بی‌گناه است ۲۸۷۱
فغان در بسته بُد یعقوب آنگاه ۶۲۴۳
فغان زین عنکبوتان مگس‌خوار ۱۴۵
فغان زین مورطبعان سخن‌چین ۱۴۶
فغان می‌کرد کآخر من چه کردم ۵۴۹۹
فغان می‌کرد و پیشِ راه بگرفت ۴۱۸۹
فغانیّ و خروشی در جهان بست ۵۶۴
فکنده در چمن مرغان خروشی ۵۸۰۸
فکندی در پریشانی مرا تو ۲۸۳۹
فلاطون آنکه استادِ جهان بود ۶۱۳۷
فلان است او چو خورشیدی همه نور ۲۹۱۲
فلک از بحر علم او بخاری ۳۵۷
فلک از نقشِ روی او چنان بود ۴۹۳
فلک بر خونِ مردان چرخ زن شد ۴۸۱۳
فلک را در صفش مشمر ز مردان ۲۷۷۱
فلک را رشک می‌آید ز جاهم ۴۰۴۰
فلک را قصدِ جانِ تو ازان است ۴۸۱۶
فلک کوژ است از سر تا به پایی ۴۸۱۱
فلک گر گوی سیمینش بدیدی ۵۷۵۶
فلک گویی ست گر عمری شتابی ۴۷۵۶
فلک یک خرقه‌پوش خانقاهش ۱۶۱
فنا گشتن دل از جان برگرفتن ۲۵۶۲
قبایی از نمد افگنده در بر ۳۳۸۳
قبولِ خویش را مشمر غنیمت ۶۲۵۴
قبولم کن که تو از حق قبولی ۲۹۲
قدم از شرعِ او بیرون منه باز ۲۸۱
قدم باید به گردون بر نهادن ۴۶۴۸
قدم بر جای و سر گردان چو پرگار ۲۷۴۰
قدم بر حدِّ خود باید نهادن ۳۷۴۳
قدم بشمرده نِه گر مردِ راهی ۹۲۱
قدم خود از هوا بر می‌نگیرند ۱۷۶۶
قدم در راه دین باید نهادن ۹۴۲
قدم می‌زد به زیبایی و نازی ۳۳۱۶
قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی ۳۷۲۶
قدم نِه چون خضِر در راهِ مردان ۴۳۸
قرار افتاد کان شاهِ خردمند ۱۴۴۳
قرینِ نور باد آن پاک رایی ۴۶۳
قصب بر فرق پیچیدن چه سودت ۲۵۱۵
قَصَب در سر یکی نعلین در پای ۳۳۱۵
قضا را دید تابوتی که ناگاه ۴۵۲۲
قضا را عاشق و معشوقِ دلبر ۲۳۴۴
قلاده جمله را زرّین ولیکن ۵۳۸۴
قلم را سر بریدن سخت زیباست ۳۴۱۵
قلم را سرزدن دایم از آن است ۶۴۴۸
قمر گفتا که من در عشقِ خورشید ۳۴۳۳
قناعت بایدت پیوسته حاصل ۴۹۹۶
قناعت بود آن خاتم که او داشت ۵۰۰۰
قناعت کردیی بر نان زمانی ۶۳۷۶
قناعت کن که آن ملکی‌ست جاوید ۴۹۸۶
قوی شایسته باشی در خدایی ۲۴۳۵
قیامت تیره خواهد گشت خورشید ۶۳۵۲
قیامت را قوی نقدی بباید ۱۷۱۸
قیامت را که کاری مشکل آمد ۴۶۸۱
کالهی پاک جسم و پاک جان است ۵۴۱۹
کالهی پیرهن در تن ندارم ۲۵۸۲

کامیر المؤمنین ما را دهد داد ۵۰۱۸
کتابی کان بوَد در علمِ تنجیم ۱۳۱۷
کجا از ماه سنگت لعل گیرد ۴۸۲۴
کجا بشنید عزرائیل این راز ۳۵۹۹
کجا بود آن توکّل آن زمانت ۲۵۷۲
کجا بیند گلِ توحید جانت ۳۴۵۸
کجا تاب آورد این جانِ پرجوش ۱۴۷۲
کجا دانم شدن از رستخیزی ۱۱۹۰
کجا سررشتهٔ این سِرّ توان یافت ۲۷۵۹
کجا سگ می‌گرفت آرام آنجا ۹۷۲
کجا گوساله هرگز رنجه گردد ۳۹۶
کجا لایق بوَد در قدسِ پاکی ۲۷۷۶
کجا می‌شد دلِ او آرمیده ۶۰۰۰
کجا می‌گشت عزرائیل ازو باز ۳۵۹۵
کجا یک ذرّه درمان را اثر بود ۳۱۵۹
کدامین نعمتی دانی تو زان بیش ۳۹۸۱
کرا آن زندگی با برگ باشد ۴۲۹۳
کرا خوابی چنین پربرگ باشد ۱۷۲۵
کرا داری تو از ما بیشتر دوست ۲۸۱۱
کرا دانی تو از مه تا به ماهی ۴۰۳۲
کراماتِ تو شیطانی نماید ۳۸۶۵
کَرَم این است و عهد این و وفا این ۴۴۹۹
کریمی کرد مهمانم دگر روز ۵۰۴۷
کز آنگه باز کین گردون خمیده ست ۳۵۷۰
کزان جُرمم چنین افتاد بر جای ۷۵۷
کز اینجا تا به پُشتِ گاو و ماهی ۴۶۶۳
کزین خوشتر دلِ مردی‌ست بالغ ۵۳۲۷
کزین شاهی مشو زنهار مغرور ۴۵۹۹
کس از خون خوردنِ تو نیست آگاه ۴۷۳۸
کسانِ کُشته را شه خواند آنگاه ۲۸۸۶
کسانی کز خدا دل‌زنده باشند ۱۴۸۳
کسانی کز سخن دُر می‌فشاندند ۴۹۴
کسانی کین صفت از خویش بردند ۳۸۰۲
کسی آن در بزد بانگی بر آمد ۴۹۴۸
کسی آورد بسیاری شفاعت ۱۷۵۴
کسی این قصّه را افسانه خواند ۱۱۷۲
کسی باشد به معنی مالکِ خویش ۴۰۶۵
کسی باشد که ده ساله نماز او ۱۷۴۷
کسی باید بر او افتاده در کار ۴۲۰۹
کسی باید به خون درگشته صد بار ۴۱۹۸
کسی بعد از نماز از وی بپرسید ۱۷۵۶
کسی پرسید از ابلیس کای شوم ۲۴۰۰
کسی پیشِ خطیب آمد بتعجیل ۱۷۶۱
کسی جمع چنین چیزی چرا کرد ۲۵۲۸
کسی خو کرده تنها با چنان یار ۱۴۵۵
کسی دیدی که روی خویش دیده‌ست ۶۲۳۱
کسی را این چنین صاحب‌جمالی ۴۷۷
کسی را این‌همه دجّالِ سرکش ۱۶۱۱
کسی را بر سرِ ما شاه گردان ۶۹۲
کسی را برگزید از جمله مقبول ۶۹۳
کسی را چون به چیزی دست نرسد ۶۴۸۶
کسی را چون پدر یعقوب باشد ۱۱۴۸
کسی را در دو عالم ـ هر که خواهی ـ ۳۸۸۵
کسی را در ضرورت گر مقام است ۱۰۴۴
کسی را دین بوَد هفتاد ساله ۴۸۶۲
کسی را شاه پیشِ او فرستاد ۲۷۰۰
کسی را کان چنان درگاه باشد ۶۶۵۱
کسی را گفت کاین خَیری بلندست ۱۶۹۵
کسی را مستیی یابد برو دست ۵۱۲۸
کسی را نقدِ خورشیدِ الٰهی ۳۴۱۱
کسی را هم چنین باید خدا را ۶۱۹۱
کسی زان سرمه گر میلی کشیدی ۳۸۱۲
کسی صافی هزاران سال خورده ۲۳۷۸
کسی عاشق بوَد کز پای تا فرق ۳۴
کسی عمری در ایمان ره سپرده ۴۸۵۶
کسی کانجا برد نقدی نَبَهْره ۲۳۰۴

کسی کان حرمتِ دستش چنین داشت ۳۷٤
کسی کان نور نبود در دماغش ۳۵۲
کسی کاهن به صدقش مؤمن آید ۳۱۹
کسی کاین بد براندیشد بر ایشان ۶۲۳
کسی کز آسمانش این دو نور است ۳۶۷
کسی کز آشنایی بوی دارد ۱۱۷۷
کسی کز بندِ این تنگ‌آشیان رفت ۳۰٤۰
کسی کز جهلِ خود لاف خرد زد ۶۰۱۷
کسی کز زخمِ خذلان کینه‌ور گشت ۶۰۱۵
کسی کز شاخسارِ عیش برخورد ۶۰۱۶
کسی کز گفتهٔ خود لاف می‌زد ۶۳٤۵
کسی کز وی خورد خورشید گردد ۳۸۰۸
کسی کز هفت گامی کان نه دین است ۱۶۰۷
کسی کو از پیِ مردار باشد ۵۳۱۹
کسی کو از دلِ خود نیست آگاه ۲۰۷۵
کسی کو از محال اندیشه دارد ۳۷۲۵
کسی کو این کرامت از خدا یافت ۳۶۵
کسی کو با تو اینجا آشنا شد ۲۰۶
کسی کو برکشد از چاه پیلی ۲۵۰۵
کسی کو بر مرادِ خود کند زیست ۳۷٤۱
کسی کو جاودانه محوِ زر شد ۶۲۸۱
کسی کو چون گریبان بی‌سر آید ۳٤۰۹
کسی کو خواجهٔ هر دو جهان است ٤۸۰۰
کسی کو در چنین عمری زیان کرد ۳۶۱۰
کسی کو در حریمِ این سه نور است ۳۶۰
کسی کو در رضا عینِ کمال است ۳۶۹۹
کسی کو در گَزیدِ مار یار است ۳۲۳
کسی کو در میانِ خاک و خون است ۲۵۹۳
کسی کو در میانِ ناز مانده ست ٤۲۱۲
کسی کو در نجاست مشک جوید ۵۱۱۹
کسی کو دوستی ورزد تو آن باش ۵۶۰٤
کسی کو دیدهٔ سلطان ندارد ۱۳۸۷
کسی کو راه حق زین سان نگه داشت ۳۰۶
کسی کو سرِّ جان خواهد ز دلخواه ۱۳۳۶
کسی کو سنتی نیکو نهاده‌ست ۳۰۰
کسی کو سوی حج کردن هوا کرد ۶۰۱۸
کسی کو طالب جان و جهان است ۳۵۳٤
کسی کو عاصیِ جبّار باشد ٤۵۵۷
کسی کو عمر در دنیی به سر برد ۵۲۹۵
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست ۳۳۰۱
کسی کو فارغ از فرزند آمد ۱۰۵۷
کسی کو قدرِ یک جَو عمر نشناخت ۳۵۸۰
کسی کو قربت خورشید دارد ٤۷۸
کسی کو کشتهٔ شرم و حیا شد ۳۱٤۳
کسی کو مبتدی باشد درین کار ۱۰۱۲
کسی کو نامِ او بُردی به جایی ۵۷٤۵
کسی کو نامِ لیلی کردی آغاز ۲۱۷۵
کسی کو یک جهت بیند جمالی ۳۰۷۱
کسی گفت آتشی در خویشتن زن ۲۱٤۱
کسی گفتش چرا خاموش بودی ۲۷۲٤
کسی گفتش چرا کردی برآشفت ٤۱۲
کسی گفتش که چون بودت چنین زیست ۳۰۰۶
کسی گفتش مرو دیوانه‌ای تو ۲۶۳۸
کسی محمود را از وی خبر کرد ۵۵۷٤
کسی می‌گفت اگر عمری دویدم ۵۷۰۵
کسی نزدیکِ کوشهدی فرستاد ۲۹۶۲
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ ۱٤۱۹
کسی هفتاد سال از مکر و تلبیس ۱۶۰۸
کشد چون پیلِ مستش اسپ در راه ۸۳۹
کشم در تنگ تیر امتحانت ۱۹٤۰
کشید آبی به سگ داد و خدایش ۶۵۳۳
کشید آخر خطی و در میانش ۱۳۱۹
کشید آن سرمه و چشمش چنان شد ۳۸۱۷
کشید از بهرِ شبلی صد غرامت ۱۵۷۱
کشید از دستِ او آن نانوا نان ۱۵۵۳
کشید از تنگ سر در جیب آنگاه ۳۷۹۵

کشیده پای تا فرقش به زنجیر ۵۰۴۸
کشیده دست بر هم سبزه‌زاران ۵۸۰۲
کشیده رزمهٔ کرباس در بند ۴۳۷۱
کشیده قامتش سروِ روان گشت ۵۵۴۰
کفن از روی آن نومرده برداشت ۵۳۶۰
کفن در پیش و گوری کنده در بر ۶۴۲۶
کلاه آن را بود لایق که سر دست ۳۴۰۸
کلاهی از نمد بر سر نهاده ۲۱۰۰
کلوخِ بی‌زبان آواز برداشت ۳۳۰۸
کلید آنگه به ایشان داد تا روز ۱۸۷۸
کلیم‌الله تعجّب کرد و برخاست ۲۷۵۲
کلیمش گفت ای افتاده در بند ۲۴۴۵
کم آزاری گزین و بُردباری ۳۷۴۶
کم از اشتر نه‌ای ای مردِ درگاه ۵۰۴۵
کم از یک جَو مر او را زورِ بازوست ۳۷۴۵
کمالِ ملک درویشی چنان داشت ۴۷۸۳
کمالِ ملک نتوان داد از دست ۴۵۰۵
کمالی بود در معنی تمامش ۵۹۴۰
کمالی کان بجز یک شب نباشد ۴۳۲۶
کمان حق به بازوی بشر نیست ۵۷۷۱
کمندِ زلفِ بر خاک اوفگنده ۱۸۴۷
کمندم گفت زلفِ بیقرار است ۲۲۲۲
کمی تو از درختِ گل درین کار ۵۲۲۹
کنارِ راه داری دید بر پای ۵۸۵
کنارِ عاشقان از لعلِ خندانْش ۱۰۶۷
کند بانگی عجب از دور ناگاه ۳۶۶۸
کند بر دارش آن ظالم نگونسار ۵۹۰
کند دیدار خویشت آشکاره ۱۲۰۷
کند هر ذرّه خاکِ شورهٔ تو ۱۳۷۷
کنم از انبیا بسترده نامت ۶۵۰۸
کنندم پاره پاره در عذابی ۵۶۰۱
کنون آن خواهم از تو ای سرافراز ۳۶۴۵
کنون از اهلِ دل در خلوتِ خاص ۶۴۸۸
کنون از نیکبختانش شمردم ۲۹۴۲
کنون امروز می‌گویی چنین تو ۳۰۶۸
کنون او داند و ما جاودانه ۱۲۰۳
کنون او را بیارم با شما نیز ۷۲۸
کنون او را نخواهم بُرد با خویش ۱۸۷۱
کنون او گُم شده‌ست از دیرگاهی ۱۱۳۲
کنون ای دایه برخیز و روان شو ۵۸۷۸
کنون این جمله را خون ریخت بر خاک ۵۶۴۷
کنون این حرص باشد گر بدانی ۳۵۲۹
کنون این دل کجا شد در میانه ۲۰۸۲
کنون این را امل گویند ای شاه ۳۵۲۷
کنون این کار را بسته میانم ۸۹۶
کنون این گریه و سوزم ازین است ۴۸۶۳
کنون بر حکم تو زین خانه رفتم ۳۳۶۹
کنون بس می‌گریِ و می‌گریِ زار ۵۶۶۷
کنون بشنو که این گردنده پرگار ۵۷۷۸
کنون بنشان بهم ما هر دو تن را ۵۸۸۱
کنون بنشسته‌ام تا بهره گیرم ۳۵۹۴
کنون تا زنده‌ام اینم تمام است ۲۳۸۸
کنون تجریدِ من پندار بوده‌ست ۳۰۰۹
کنون تو از پذیرفتاریِ خویش ۳۲۶۵
کنون تو ای پسر چیزی که جُستی ۱۳۳۷
کنون تو عشقِ خویش و عشقِ من بین ۴۲۴۹
کنون تو نیز می‌خوانی بدینم ۵۴۴
کنون چون آمد این مهرویِ عشّاق ۱۳۶۸
کنون چون آمدم با خود به یکبار ۳۳۲۸
کنون چون اوفتاد این کار ما را ۳۸
کنون چون پایگاهِ خود بدیدم ۱۵۹۶
کنون چون دیده آمد بندبندت ۳۰۸۹
کنون چون گشت جهلِ خود عیانش ۴۷۵۲
کنون چون واسطه آمد پدیدار ۲۷۶۳
کنون در آتش و در اشک و در خون ۶۱۲۵
کنون در گوشه‌ای حیران نشستم ۶۴۷۳

کنون دینارِ من سیصد هزار است ۳۵۹۷
کنون سالی هزاری نه به علت ۵۶۷۶
کنون سرگشتهٔ آفاق گشتم ۵۸۵۲
کنون عذرِ منِ مشتاق این بود ۱۱۰۲
کنون عهدی ست با حق این جوان را ۵۱۸۰
کنون کز ابر طوفانی روان است ۲۳۵۰
کنون گر بینشِ چشمت تمام است ۴۴۵۶
کنون گر تا به عرشم کار و بار است ۴۱۳۹
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن ۱۵۷۳
کنون گر زانک ما خواهی چو ما شو ۳۲۹۳
کنون گر عاقلی این کیمیا ساز ۶۱۴۷
کنون من بر سرِ آتش ازانم ۶۱۱۰
کنون من عهد کردم با تو مدهوش ۶۶۴۳
کنون من گفتم اسراری که شاید ۵۴۹۱
کنون من گفتم و رفتم تو مپسند ۴۵۹۶
کنون می‌گردم و عزمم بدانجا ست ۴۳۹۴
کنون نفس توام من ای یگانه ۱۳۳۲
کنون هر دم ازان دردم دریغ است ۵۱۸۳
کنون هر لحظه صد منّت خدا را ۷۸۴
کنون هر موی این مظلوم دستی ست ۴۱۹۳
کنیدم دفن هم در جای ایشان ۱۰۰۰
کنیزک در زمان فرمانِ او کرد ۶۶۳۹
کنیزک را چنین گفت آن دلاور ۶۶۳۷
کنیزک گفت من گریان نه زانم ۶۶۴۴
کنیزی داشت عبدالله مسعود ۶۶۳۵
که آبِ برگِ شاخی در فلان جای ۴۹۶۸
که آخر گردِ عالم چند گَردی ۴۳۹۲
که آنجا هم خراباتی بسی هست ۹۹۸
که آنچ آن را کسی نبوَد سزاوار ۲۰۱۶
که آن دختر بوَد جُفتِ حلالم ۶۸۱
که آن را دوست‌تر دارم ز عالم ۲۸۲۰
که آن زن را فرو گیرند ناگاه ۶۳۳
که آن ساعت تو در عین بلایی ۶۱۸۲
که آن ساعت که جان با دادگر داد ۴۹۵۳
که آن طوفان اگر گردد درستم ۳۹۴۹
که آن کز قسمتِ ما در نفیر است ۳۶۹۱
که آنکس را که شاهت بندهٔ اوست ۳۵۱۷
که آن کوزه نبوده باشد آنگاه ۴۶۵۶
که آن هر دو کبوتر بچه محکم ۶۵۲۴
که آن یک ذرّه نورِ آشنایی ۵۵۸۹
که ابراهیم چون آهنگِ آن کرد ۵۳۸۰
که ابلیس از منی آورد زان است ۶۵۴۰
که از تو مال و نفسِ خود خرم باز ۶۳۱۲
که از چه رشک آید در جهانت ۵۶۹۰
که ازچیست این‌همه زهدت شب‌وروز ۱۷۳۰
که از دیوث گر این حاصل نبودی ۱۵۴۲
که از من خواستندش نام‌داران ۵۷۶۵
که از من در دو عالم من نمانده‌ست ۳۳۰۹
که از من صَدْقه‌ای بِرْسد به درویش ۳۹۰۳
که از نامِ مهین جوید نشانی ۲۰۰۸
که استخراجِ زر تدبیر سازد ۶۱۳۸
که افتاده شوی و پست گردی ۴۱۸۷
که افکندن درو جان دادن آمد ۳۰۲۸
که البتّه خدا را نیست فرزند ۱۰۷۲
که امروزی درین جا که نشستم ۴۸۶۰
که اندوهِ من و دنیای محتال ۲۸۴۲
که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد ۵۹۱۵
که او از خاصگانِ درگهِ ماست ۲۷۴۴
که او را از چه پذرفتی ز ابلیس ۲۲۵۱
که او را بانگِ ما را دوست دارد ۵۶۱۴
که او را تا سه روز از راه برگیر ۱۷۹۹
که او ره باز می‌ندهد کسی را ۱۲۵۹
که او شبلی ست گر تو سازگاری ۱۵۵۵
که اوّل بر نشانه چند ره شاه ۲۴۱۷
که او مستغرقِ ربِّ جلیل است ۵۳۸۷
که او مشغولِ چندین گوسفند است ۵۳۸۶

که او معموریِ دنیا گزیند ۵۳۲۲
که او می‌گفت با مردی قباپوش ۶۱۸۱
که ای برداشته نامِ من از خاک ۶۶۸۰
که ای بنده بیا و نامه برخوان ۲۶۷۳
که ای دارای عرش و فرش و کرسی ۲۷۹۴
که ای سرهنگ آخر این چه حال است ۱۴۶۴
که ای مؤمن اگر خواهی همه چیز ۵۴۷۷
که اینجا آمدم بهرِ دعایی ۷۵۰
که این جوز است از سر تا قدم پوست ۲۱۸۴
که این دُر زانِ تو آنگاه بودی ۴۲۷۵
که این را نَفْقه کن در راه بر خویش ۵۸۳
که این زن در میانِ دو جهان است ۴۶۸۴
که این قصّه نه زان رویِ چو ماه است ۲۲۹۱
که این کارِ بزرگانِ جهان است ۵۱۲۳
که این مادر بدین دو بچه امروز ۶۵۲۸
که ای همدم بحقِّ عهدِ معبود ۲۳۶۸
که با این طاعتِ بسیار کردم ۴۵۵۹
که با توریت ممکن نیست بازی ۱۶۸۷
که با خلعت چو بستانند نازش ۲۳۳۳
که باران می‌نیاید آشکارا ۳۵۵۸
که بارِ عشق را جان بارگیر است ۳۳۷۳
که باشد همچو من صد بی سر و پای ۹۹۵
که بانگ گاو کردی بر سرِ جمع ۱۷۵۷
که باید امشبی اندیشه کردن ۸۷۰
که باید صد جهودِ بس پریشان ۳۹۱۲
که بر اندوه از دنیا شود دور ۳۶۴
که بر رایت نمی‌بینم چو هر روز ۵۵۴۶
که بر هر عاصیی کو در جهان است ۶۵۲۷
که بعد از توبه چون با هم رسیدند ۲۲۴۷
که بگریزد ز زخمِ دوست آخر ۲۴۲۹
که بنشاند چنین آتش به صد آب ۶۰۸۸
که بنشینی میانِ خاک در راه ۵۱۹۰
که بنگارند بر وی این رقم زود ۴۴۲۱
که بنویسند این خط را گواهی ۳۲۴۷
که بوده‌ست ای عزیزم یک برادر ۱۱۳۱
که بودی با زن و فرزند هرگز ۱۰۱۶
که بودی چل هزارش از غلامان ۵۳۸۳
که بیرون شو ز ملکم می‌ستیزی ۴۶۷۹
که بی‌عقلند و ایشان می‌ندانند ۴۷۰۸
که پشتم از گناهِ خویش بشکست ۲۹۱۵
که پیشِ آن حکیمِ هندوان شو ۱۲۶۳
که پیش کس کمر هرگز نبندی ۲۳۶۹
که تا آخر سرم بشکسته گردد ۲۰۵۲
که تا آسوده گردد زو رعیّت ۶۷۳
که تا آگه شوی تو ای گنه‌کار ۳۲۳۲
که تا آن اشتران بی‌خورد و بی‌خواب ۵۰۶۱
که تا آن جام یک یک ذرّه گردید ۱۶۷۲
که تا آن شوم گردد پاره پاره ۸۳۸
که تا آنگاه مهدِ مصطفایی ۳۲۱۰
که تا آن هر بَدی را در رو راز ۳۶۸۰
که تا آیینه‌ات زیبا نماید ۶۲۲۴
که تا از خدمتش موی سپیدی ۶۶۴۶
که تا از شرِّ او ایمن توان بود ۹۸۲
که تا از فضل و رحمت حق تعالی ۲۰۲۶
که تا از میغِ تاریک جدایی ۵۵۰۹
که تا از نورِ آن مورانِ گمراه ۳۸۲۸
که تا از هستیِ خود رسته گردی ۳۹۵۱
که تا امروز از اینجا بهره داریم ۹۳۴
که تا او را بیندازد ز پرده ۱۳۰۵
که تا اوّل نمیرد مردِ عاجز ۲۵۸۵
که تا این خلقِ در پندار مشغول ۳۹۴۴
که تا با خویشتن باشی تو پیوست ۳۴۱۸
که تا بر آبِ حیوان دست یابی ۳۵۲۶
که تا بر کشتهٔ حق غرقِ تشویر ۳۱۴۲
که تا بر وَی فرو گیرد گناهی ۶۰۶۸
که تا برهد ز دستِ عشق‌بازی ۶۴۶

که تا بفروشمت چون احتیاج است ۶۶۳۸
که تا بوکز غبارِ راهِ آن شاه ۵۶۱۰
که تا پرزهر نبود آن‌چنان مار ۳۲۴
که تا تو خون ننوشی در جدایی ۲۸۲۶
که تا تو خویش را برکار بینی ۳۹۰۱
که تا تو سرکشی در پیش داری ۹۸۷
که تا جانم به زیرِ پردهٔ راز ۵۵۶۰
که تا جمله بهم معصوم مانند ۶۶۰۴
که تا چندان که بد کردم ز آغاز ۲۶۸۵
که تا چون اسپ تازه بهرِ آن کار ۸۵۶
که تا چون بینی او را در رهِ ما ۵۳۸۹
که تا چون داد دست اینجا نشستم ۶۶۵
که تا چون می‌رود هر لحظه از جای ۱۰۲۶
که تا چون نقش برخیزد ز پیشت ۱۴۹۲
که تا چون واقف آیی از همه راز ۲۴۷۲
که تا چیزی ز حکمت یاد گیرد ۳۵۰۸
که تا دادند آن شومان گواهی ۵۱۸
که تا در خدمتِ تو روزگاری ۱۲۶۶
که تا در خلد حوران دل افروز ۶۳۵۳
که تا در دوزخ اسراری که دارد ۶۱۰۵
که تا در وی رسی و چون رسیدی ۳۴۳۵
که تادنیا و دینم یار نبوَد ۵۷۱۶
که تا زان پی‌پیازِ آن زنِ زال ۴۴۶۰
که تا عاشق بود پیوسته سوزان ۳۳۵۸
که تا عقل و خرد را کار بندی ۵۷۲
که تا فردا بگویم آنچه دانم ۲۸۱۳
که تا فردا چه خواهم خورد آنجا ۵۲۴۹
که تا گردم ز هر علمی خبردار ۱۲۵۷
که تا مأمون بداند کان پری‌چهر ۵۰۱۴
که تا من لحظه‌ای زاندیشهٔ دوست ۵۱۰۸
که تا من نیز هریک را ببینم ۶۸۴
که تا نانی و نامی یابم از تو ۱۴۲۸
که تا ننهد ز سر آن پیچ پیچی ۲۵۵۵
که تا نوری ازان در پردهٔ عِز ۲۳۹۳
که تا وقتی که آن دیدار نبوَد ۵۶۶۹
که تا ویرانه جای شرک و علّت ۴۸۵۴
که تا هر نیک و هر بد در نبازی ۵۷۱۸
که تا هم او و هم خلقِ جهان هم ۲۳۹۲
که تا همکاسه‌ای باشم عزیزت ۱۱۳۸
که تا یک ساعتی دانم خریدن ۳۶۰۷
که تا یک لحظه بوی آن توان برد ۱۲۲۲
که تو با ما یخی بر آفتابی ۳۳۰۳
که تو باید اگر صاحبْ یقینی ۳۹۰۵
که تو در ره نه‌ای مردِ قوی ذات ۵۴۴۲
که تو وامی به وامی می‌گزاری ۴۶۳۰
که جانا تا کی‌ام تنها گذاری ۶۰۴۲
که جانِ ما فدای آن بلا باد ۲۸۰۲
که جبریلِ امین در هیچ بابی ۵۴۰۱
که جز از فضلِ تو رویی ندارد ۶۶۸۵
که جزیت از جهودان می‌ستاند ۳۹۱۰
که جلوه دادنِ معشوق هرگز ۲۶۹۷
که چشمِ ظاهرت از نقشِ اوباش ۱۴۸۵
که چشمِ عاشق از وی بود رفته ۱۳۵۹
که چندانی غم و اندوه دارم ۶۴۷۵
که چندانی که بیش آشوبی این دیگ ۴۶۵۰
که چندانی که در دل رشک بیش است ۵۶۷۱
که چندین رنج در جانم رقم زد ۵۶۰۲
که چندین زخم خورده خون برفته ۳۱۰۵
که چندین کبر از خاکی روا نیست ۳۷۸۷
که چون آن لطف از پیشان نباشد ۶۵۱۷
که چون آید غلامِ من به آنجا ۵۰۳۴
که چون از شمع سر یابد جدایی ۳۴۱۴
که چون از نامه گفتیّ و شنودی ۲۶۷۱
که چون او این طعامم این زمان داد ۳۶۸۵
که چون این دم بریدم بندِ زنّار ۶۵۸۶
که چون بر سر نداری عیسیِ پاک ۵۲۷۵

که چون بهرِ جمالِ یوسفِ خوب ۶۲۴۱
که چون پروای حق یک دم ندارند ۳۹۴۵
که چون جبریل نامِ ما ندا کرد ۵۴۰۶
که چون خواهیم و فرمانی درآید ۲۰۳۲
که چون در وقتِ جان دادن خوش آیی ۴۱۵۶
که چون دنیا و دین در هم زند دست ۵۷۱۵
که چون دیدم چنین عابد چنین است ۲۹۳۹
که چون کارم یکی دیگر نمی‌کرد ۱۷۳۱
که چون کس‌راست فرزندی یگانه ۱۰۰۷
که چون گیری تو جانت بی‌درود است ۱۶۹۹
که چون گردد خطابِ حق پدیدار ۳۶۷۲
که چون مرگ افگند در حلق دامم ۵۵۴۹
که چون معشوق آید در کرشمه ۲۲۰۶
که چون من کُشتهٔ آن ماه گردم ۸۵۷
که چون می‌بُکْشی‌ام وانگه بزاری ۸۴۴
که چون نفریبی از نعمت دمی تو ۶۲۵۵
که چون هم خانه و هم سقف بینی ۳۰۷۷
که چیزی در سرِ این شاه‌زاده ست ۱۲۹۶
که حقّ از حضرتش مهجور کرده ست ۴۰۴۸
که حق عفوم کند بی هیچ آزار ۳۲۴۳
که حق می‌بایدم بی غیر و بی پیچ ۲۹۸۴
که خز می‌گردد آنجا در گلیمی ۴۰۷۶
که خشتِ پخته گرچه از زمین زاد ۲۶۵۳
که خواهد داشت در آفاق زُهره ۱۷۱۷
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف ۱۱۰۶
که خوردی پیهِ این مُشتی پریشان ۲۱۳۱
که دارد زَهْره تا گوید سخن باز ۱۸۴
که دارد شاهِ پرّیان دختری بِکر ۴۷۴
که دارم یک کنیزک همچو ماهی ۶۰۹
که داند آنچنان دم در جهانی ۶۳۲۸
که داند تا درین اندوه مردان ۲۰۹۷
که داند تا درین وادیِ مُنکَر ۴۷۵۷
که دایم آن‌چنان در عیبِ خویشم ۵۱۱۱
که دایم همچنینم می‌زدندی ۳۱۰۲
که در بر گیرمت من بر لب کشت ۴۱۰۸
که در حمام رفتم من یکی روز ۵۱۴۵
که در خلقِ جهان بسیار افتاد ۱۶۵۹
که در دنیا ترا اندک قرار است ۴۳۹۸
که دردی را که آن درمان ندارد ۵۶۸۳
که در صد شهر و دِه افزون رسیدم ۴۴۵۳
که در عالم هزاران جان درآید ۲۷۷۹
که در مشرق اگر زالی ست باقی ۴۶۲۵
که در هر بی‌خودیّ و در خودیِ تو ۳۶۷۹
که دریا و زمین و عرش و کرسی ۵۱۳۴
که دریاهای بی‌پایان صفت داشت ۶۳۰۷
که دستم گیر و فریادم رس آخر ۱۰۲
که دل خوش دار از دردِ جدایی ۵۰۸۱
که دل زنده شود از مرده دیدن ۴۶۷۴
که دل کردن سپیدم بود پیشه ۳۰۵۷
که دنیی پردهٔ جانِ تو باشد ۴۵۹۳
که دنیی هست زالی هفت پرده ۵۲۳۸
که دو روز از پی یک مور دایم ۹۰۸
که دید آن ماهرخ را زشت گشته ۱۸۸۷
که دیدی ابروی آن دلستان را ۸۲۰
که رخ بنمای چندین رنجه داری ۱۱۶۲
که روحِ امرِ ربّانی تو داری ۴۱۷
که روی آن است کز عشقِ چنان روی ۴۰۰۵
که زر در صرّه کن کین صرّهٔ اوست ۱۵۰۸
که زین سان خُرد اندازید سنگم ۲۸۴۸
که سی سال است در لیل و نهارش ۵۱۳۲
که شادروان چرا کردی چنین تو ۴۹۹۱
که شاها تو سفر بسیار کردی ۳۱۷۵
که شاهانی که سِرِّ فقر دیدند ۴۴۸۵
که شخصی زان جوان پرسید آنگاه ۳۹۷۹
که شد آزرده عیسی زود از تو ۱۶۸۳
که شوهر دارم و آزادم آخر ۶۱۴

که شیخ دین چه می‌گوید در آنکس ۵۱۳۱
که صاحب سرّ آن درگه جز او نیست ۲۸۰۵
که عاشق هیچ بر جانی نلرزد ۴۲۳۷
که عبدالله را گوی ای وفادار ۶۶۵۴
که عقل تو که عاقل بود کامل ۳۰۸۷
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست ۲۱۶۰
که کرد آن زن زِنا با یک سپاهی ۷۰۷
که کردی دعویِ عشق چو من کس ۵۵۰۱
[که کس زهره نداشت از خلقِ درگاه ۶۵۵۰
که کس غم‌خواریِ کارِ تو نکُند ۱۷۲۸
که کس یک لحظه با آن قوم مسکین ۵۶۸۱
که کُشتی کودکی را همچو ماهی ۵۷۰
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز ۴۷۷۱
که گر آیی به پیشِ من رونده ۵۰۴۳
که گر از بیمِ دوزخ خون‌فشانی ۵۶۶۰
که گر از خونِ وضوی آن نسازی ۱۹۰۵
که گر از خویش معزولش نکردی ۴۰۴۹
که گر از دست شد چون تیر از شست ۳۶۰۹
که گر او را یکی فرزند بودی ۱۰۷۳
که گر این خار در پایم نبودی ۱۹۵۵
که گر این دل تو داری می‌کنی ناز ۲۰۷۷
که گر باشد ترا هر دم هلاکی ۲۰۶۳
که گر با من نه اِستی ای شه امروز ۴۴۹۳
که گر بت را نهم سر بر زمین من ۸۷۵
که گر بخریدی آن را خلقِ وادی ۱۷۵۰
که گربه بی‌شکی معذور بوده‌ست ۱۰۴۲
که گر پایم شود از سنگ خسته ۲۸۴۹
که گر تن را جراحت بیش بودی ۱۹۵۳
که گر تو پس رویّ و پیش آیی ۴۱۷۸
که گر تو کژ روی ای گوی در راه ۲۰۸۵
که گر جامه بپوشد شه هزاران ۱۴۷۷
که گر جان دادمی بر دار ناگاه ۶۰۰
که گر چون لام الف دستار بندی ۲۵۱۱
که گرچه چشمِ من کور است امّا ۳۶۴۱
که گرچه خوبیِ خورشید فاش است ۱۴۸۸
که گرچه سگ به صورت ناپسند است ۹۶۲
که گرچه غرقه‌ای اما چنانی ۲۰۹۵
که گر خورشید نقد عین دارد ۳۶۱
که گر در شرک میری وای بر تو ۴۸۵۵
که گر در ملک کردی کِبر پیشه ۴۴۸۳
که گر دستم نداد آن خاتم امروز ۴۹۶۳
که گر دستم نداد آن روی دیدن ۴۹۴۲
که گر راهی به پیشان می‌توان برد ۳۰۴۶
که گر رویم بدین زشتی ببینند ۱۶۲۶
که گر زین چار حاجت سر بتابی ۸۵۳
که گر سگ را میانِ خاک راه است ۹۵۳
که گر سیمت ببخشد سنگ باشد ۱۱۰
که گر صد آشنا در خانه داری ۴۶
که گر صیّاد بیند همچنینم ۴۰۱۱
که گر عشقت چنین نامرد گیرد ۱۹۱۰
که گر لایق نیاید آنچه خواهی ۲۰۰۱
که گر مردار میری ای یگانه ۴۵۹۱
که گر من هستم و گر نه درین راه ۲۲۴۰
که گر نامه فرستی سوی آن پیر ۱۱۰۱
که گر نبود چراغ و چشم در راه ۳۴۸
که گر وجدانِ جامِ جم عزیز است ۳۲۶۹
که گر هر ذرّه از خاکش ببویی ۳۱۴۴
که گر هر ذرّه از خاکش بجویی ۴۶۷۱
که گر یک گِرده دادی بی‌درشتی ۱۵۷۲
که گفت ای مرد نه خوش شو به خواندن ۶۲۵۳
که گفتت مرگِ گل در بوستان خواه ۵۶۱۶
که گفتم در سفر حربی کنم سخت ۱۴۲۷
که گویم کاش این بیچاره هرگز ۴۲۰۵
که لختی ترّه برچینند ز راهی ۵۴۶۷
که لعنت خوش‌تر آید از تو صد بار ۲۳۷۵
که لَو کُشِفَ الْغِطا داده‌ست دستم ۴۰۴

که ما را عاشقی می‌آید از راه ۴۹۵۴
که ما را نیست ایمان بهایی ۲۰۳۱
که مرداری ست این دنیای غدّار ۵۲۹۹
که مردم داردت تیمار خانه ۴۷۲۰
که مردم در حقیقت چون ایاس است ۶۳۱۷
که مردم را به نورِ آشنایی ۵۵۶۱
که مردی را خدا فردای محشر ۲۶۶۱
که مرغِ حرص را خاک است دانه ۵۲۴۰
که معلومم کنی از دوستداری ۱۶۵۵
که مغزِ مُلک و مُلکِ استطاعت ۴۹۹۷
که من آتش‌پرستی پیشه دارم ۳۲۳۷
که من از جدّ دارم استطاعت ۸۷۳
که من بکتاش را دیدم فلان روز ۵۸۴۵
که من بیمار گشتم هان چه سودت ۶۳۱۰
که من دارم گنه زین بیش و بسیار ۲۶۸۳
که من در آرزوی بایزیدم ۶۲۷۸
که من در بادیه دلشاد رفتم ۲۵۶۶
که من در جوهرِ خود چون سفالم ۴۰۷۷
که من درخوردِ ایشانم همیشه ۱۰۰۱
که من در غفلتِ پندار مردم ۴۵۶۴
که من شرکت کنم با او دران کار ۳۶۱۶
که من شنبه کنم کار و دگر نه ۴۵۴۰
که من مُلک از برای خویش جوشم ۴۳۱۴
که من نادیده او را در فراقش ۱۲۴۴
که من هستم فلانِ بنِ فلانی ۴۶۶۲
که مومی با عسل خفته به صد ناز ۲۱۰۷
که می‌آرند ایشان را بخواری ۴۷۰۷
که می‌بینند رویت جمله چون ماه ۲۳۲۳
که می‌ترسد که گر یابد کسی راه ۱۲۶۰
که می‌داند که این سرِّ عجب چیست ۲۶۹۰
که می‌داند که این گردنده پرگار ۴۸۲۵
که می‌داند که تا بودن به کی داشت ۵۷۷۲
که می‌داند که در هر سینه‌ای چیست ۳۱۲۷
که می‌داند که دل چون می‌شد از وی ۶۰۷۹
که می‌داند که هر دل چون چراغی ۴۸۸۲
که می‌رفتند در یک شیوه یک جای ۵۱۹۶
که می‌کردند بر دار آن جوان را ۷۳۰
که می‌کردند عمری در سرِ من ۱۳۶۷
که می‌کوبد درِ چون من اسیری ۴۹۵۰
که می‌کوبد درِ چون من حزینی ۴۹۵۱
که می‌کوبد درِ چون من یتیمی ۴۹۴۹
که می‌گویند می‌آید برِ او ۱۲۵۵
که نابینا بسی و مبتلا هم ۷۲۳
که نبوَد آن چنین و این چنین هیچ ۲۹۷۶
که نتوان گفت آن چند است و چون است ۶۱۷۲
که نتوانم بدادن سر به راهش ۲۲۶۳
که نتوانم که خونِ جان خورم من ۵۰۵۵
که نزدِ آن که با عقلاست و داناست ۴۶۳۴
که نشکافد زمین از شومیِ ما ۳۵۶۳
که نه خوبی شناسم من نه زشتی ۱۵۶۷
که نه دلتنگ مانی تو نه شادی ۴۴۰۸
کِه و مِه هرکسی کان را شنودند ۶۹۰
که ویرانی‌ست این دنیای مردار ۵۳۲۱
که هارون این حمایل کرده بودی ۴۵۶۱
که هان ای بی‌ادب این چه دلیری‌ست ۵۹۲۴
که هان ای خلق عمر و روزگاری ۳۶۰۶
که هان ای کژ روانِ بی‌خور و خواب ۵۶۴۳
که هان تو کیستی شه گفت حالی ۳۳۸۸
که هان در خواه هر حاجت که داری ۵۴۱۵
که هر جایی که عجزی پیش آید ۱۰۰۵
که هر جایی که می‌باید نشینم ۳۷۳۲
که هرچ از دست شد گر هست جانی ۳۷۱۰
که هر چیزی که هست و بایدت نیز ۶۳۸۵
که هر حکمت که از پیشان روان است ۳۶۸۷
که هر دل را که از داغش نشان است ۳۱۲۹
که هر دل کو به قیّوم است قایم ۱۹۰۷

که هر طفلی که در خُردی بمرد او ۳۴۹۱
که هر عاشق که بر فرمان نباشد ۵۱۴۳
که هرکز دوستیِ ما زند لاف ۵۵۹۷
که هر کش بر مَلِک مُلک اختیار است ۵۰۳۸
که هرکو آن خورد کو را بوَد رای ۳۷۳۹
که هر کو دوستدارِ پیر گردد ۱۶۷۶
که هر کو ظاهری دارد نشان او ۱۴۸۲
که هرکو نه به امرِ حق قدم زد ۳۷۲۷
که هرگز پیر زالی پرنیازی ۴۴۵۹
که هر نیک و بدی کان از من آید ۶۶۶۳
که هست این نامه از شاهِ یگانه ۶۲۹۴
که همچو نانک او را کینه بیش است ۲۴۴۷
که یا رب در چنین وقتی و جایی ۴۱۵۹
که یا رب قصدِ حیدر در میان نیست ۹۱۳
که یا رب گر درین کارِ پرستار ۳۷۶۰
که یک بنده کند بر گورش آزاد ۳۹۸۴
که یک جام است در گیتی نمایی ۲۴۶۴
که یوسف را چنین گفتند احرار ۲۰۶۸
گدا در راهِ او چون پادشاه است ۴۴۶۸
گدا را با نمک از پیش راندند ۴۲۸۲
گدا گفتش اگر من حجّت آرم ۴۲۴۵
گدا گفتش تو با این پیل و کشور ۴۲۶۵
گدا گفتش چنین دُرّ ای جهاندار ۴۲۶۲
گدا گفتش که این سرمایه پیوست ۴۲۴۰
گدا گفتش که بِه زین کن تفکّر ۴۲۷۴
گدای دیو چون شاهِ تو باشد ۲۳۱۴
گدای راهِ او با هیچ در دست ۴۴۶۹
گر آتش را وفا بودی زمانی ۳۲۲۹
گر آدم را که در یک دانه نگْریست ۲۲۸۴
گر آن انگشتری بر دستم آید ۴۲۸۷
گر آنجا خسته گردی یک زمان تو ۱۵۳۰
گر آنجا هیچ قدری داشتی جان ۲۰۴۶
گر آن دولت بیابم دین بیابم ۵۲۳۴
گر آن دیده به دست آری زمانی ۳۳۹۸
گر آن زنّار بندد بر میانم ۲۰۴۲
گر از اوباشِ راه ایمان برم من ۹۵۰
گر از بهرِ هوای خویش من نیز ۱۷۶۸
گر از تو یک دعایی پاک آید ۶۴۸۵
گر از خونِ پسر خوردن روا نیست ۳۶۲۰
گر از دینِ خلیلت رهبری نیست ۵۴۲۳
گر از سرِّ وفا تعلیق داری ۴۴۹۸
گراز طاعت ندارم هیچ رویی ۶۶۵۷
گر از عین الحیاتم نیست روزی ۳۸۰۵
گر از کوران نه‌ای تو هوش می‌دار ۳۵۱
گر از کویِ تو یابم استخوانی ۶۶۷۴
گر از مردیِّ خود بودی نشانیت ۴۰۸۸
گر استغنایِ بی‌پایان ندیدی ۱۰۸۲
گر اکسیری کنی از جوهرِ خویش ۶۱۴۴
گر امشب این غلامم از برِ شاه ۱۸۶۴
گر اُمّیدِ وصالِ تو نبودی ۶۰۳۴
گر او را دشمنی در کَون باشد ۳۷۱
گر او را عشقِ چون آتش نبودی ۶۰۶۴
گر اینجا گام برگیری زمانی ۹۲۳
گر این دم شد دگر دم بَر نیاید ۴۶۸۶
گر این زنّار کین دم کرد پاره ۲۰۴۳
گر این سگ می‌نگردد سیرِ مردار ۱۶۴۶
گر این مردی ترا بودی زمانی ۲۴۳۷
گر این هر دو کسی را گشت یکسان ۲۷۱۳
گرت امروز از فردا غمی هست ۲۱۶۱
گرت اندوهِ ما باید همیشه ۲۸۴۳
گرت اندوه می‌باید جهانی ۶۴۷۴
گرت باید در آن دم پادشایی ۱۵۶
گرت باید که یار آری در آغوش ۷۱
گرت بی‌سیمی است و بی‌زری هم ۵۴۲۴
گرت چون سبزه سرسبز است برخیز ۳۰۱۷
گرت چیزی نخواهد بود روزی ۲۹۷۸

گرت مویی خودی بر جای باشد ۳۴۷۰
گرت هم زین نمد بودی کلاهی ۲۱۰۵
گرت یک جَو حرامِ ناصواب است ۵۲۷۱
گرت یک ذرّه این اندوه باید ۴۸
گرش خوانی خلیلِ خویش شاید ۵۴۲۲
گرش دعویِ عشقِ چون تو شاه است ۵۶۲۰
گرفتارِ توام از دیرگاهی ۶۶۶۶
گرفتارم میانِ این همه دست ۴۱۹۵
گرفتش دامن و دختر برآشفت ۵۹۲۳
گرفتم توبه کردی یک دو هفته ۳۶۲۳
گرفتم حالتِ مردان ندیدی ۳۴۸۷
گرفتند آن سه تن را کافران راه ۸۶۶
گرفته این جهان زخمِ سنانش ۳۸۷
گرفته بود در بر دلستانی ۱۴۵۰
گرفته خواهر از بهرِ خدایم ۵۷۴
گرفته دردِ دین اهلِ خرد را ۱۸۰۰
گرفته مرده‌ای را تنگ در بر ۵۳۷۲
گرفتی یاد کودک آن سخنها ۱۲۹۹
گرم آزاد گردانی ز بندت ۳۷۰۶
گرم از زلف چوگان می‌کند او ۵۸۶۲
گروهی پیشِ او رفتند ناگاه ۲۴۲۲
گروهی در رهِ او دیده بازند ۵۶۵۳
گروهی مار طبعِ مردم آزار ۳۷۸۸
گروهی مردمش دیوانه خوانند ۳۵۱۱
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته ۱۵۸۷
گشاد از خوابِ مستی چشم حالی ۵۳۷۱
گشاید بندِ زنّار از میانش ۲۰۴۱
گلاب آورد پس بر روی او ریخت ۵۱۶۴
گل از غنچه به صد غنج و به صد ناز ۵۷۹۷
گلیم مور اگرچه بس سیاه است ۹۰۰
گلیمی بود آن شوریده جان را ۴۰۶۸
گمان برد او که سلطانِ عزیز است ۱۱۱۳
گناهت ذرّه ذرّه دیده باشد ۳۱۳۷
گناهِ خود بگو تا رسته گردی ۷۵۴
گناهش چیست گفت ای خواجه برگو ۵۰۵۸
گناهم حق چو نپسندیده باشد ۳۱۳۵
گواهِ این سخن کردم خدا را ۵۷۶۷
گوی گاوی درو گویی برین گاو ۴۸۱۹
گه آن گفتی که خرّم عقل و خرّمم ۲۵۲۳
گه از حقّ برادر جانش می‌سوخت ۷۰۵
گه از خود رفت و گه با خویش آمد ۳۴۸۲
گه این گفتی سرای و منظرِ من ۲۵۲۲
گهت آتش کند گاه آورَد آب ۱۲۶۷
گهی آرایشی بیند به صف در ۴۷۶۳
گهی آواز در دادی بخواری ۴۲۲۱
گهی از بهرِ طاعت خوانمش خاص ۲۲۷۶
گهی از سنگ نخلی کرد پیدا! ۱۹۵
گهی برداشتی چون بلبل آواز ۵۸۲۸
گهی بر شه در آیند از حوالی ۴۷۶۵
گهی بوییدی آن نان گاه رفتی ۳۰۰۵
گهی بی خود گهی با خود دو حالش ۳۰۶۱
گهی چون مار می‌پیچید بر خویش ۲۲۲۴
گهی در آتشیم از اشتیاقش ۴۹۳۴
گهی در دست بُد سنگش سخن‌گو ۱۹۴
گهی در سینهٔ مردم ز خنّاس ۲۲۷۴
گهی در صلح باشم گاه در حرب ۱۵۳۵
گهی دست و قفای او بمالید ۵۱۵۹
گهی سرمست دردادی شرابی ۵۸۲۷
گهی صد گونه شهوت در درونش ۲۲۷۵
گهی‌نامِ تو نامِ خویشتن کرد ۶۳۱۹
لباس او چو ما دادیم پیوست ۲۷۶۲
لباسِ خود درو پوشید آن روز ۶۳۰۰
لب او داشت جامِ لعل پُر می ۵۵۴۲
لبش پُرخنده و جانش پُرآتش ۲۶۱۳
لبش خط داده عمرِ جاودان را ۵۷۹۱
لبش را صد هزاران بنده بیش است ۵۸۷۲

لبش هم انگبین و هم شکر بود ۱۳۹۷
لب شیرینش چندانی شکر داشت ۱۸۴۱
لبِ لعلش که جامی گوهری بود ۵۷۵۵
لبی خندان رخی تابان چو خورشید ۳۲۶۲
لپاچه نیم شب بر پشت انداخت ۴۱۰۴
لعینش گفت ای مقبولِ حضرت ۲۴۴۲
لعینش گفت چون من مهربانی ۲۴۴۶
لَنَقلُ الصَّخرِ من قُلَلِ الجبالِ ۴۱۳
مباش ای دوست تا محبوب باشی ۳۴۲۹
مباش ای ذرّه گر خواهی که جاوید ۳۴۸۹
مبرّا از کم و چونِ و چرایی ۳۹
مبین مشنو مگو الاّ به فرمان ۴۰۸۱
متابع گردد او را در همه حال ۱۶۰۶
مَثَل بودی به زیبایی جمالش ۵۷۸۲
مجالم بیشتر زین نیست یک دم ۲۳۹
مجرّد گرد و پس این پیشه می‌کن ۵۱۹۳
مجوی ای خاک چون آتش بلندی ۳۷۸۱
محبّت چون به حدِّ خود رسد نیز ۸۱۲
محبّت را نصیب از تو گدازش ۵۴۷۴
محکِّ جان مردم آن زمان است ۴۱۵۲
مِحکِّ نقدِ مردان در کفِ اوست ۲۳۰۳
محلّت می‌ندانم خانه هم نیز ۶۲۰۵
محمّد آن که نورِ جسم و جان است ۱۵۸
محمد ابنِ عیسی کز لطیفه ۴۰۴۳
محمّد خود ندید و جانِ جان دید ۲۵۲
محمد گفت ای دانای بی چون ۲۵۹
محمد نیز کو مقصودِ کُنْ بود ۴۵۲
مخالف راست گر نبوَد به عالم ۵۸۵۰
مخنّث گفت ای مردِ بخارا ۲۹۴۸
مخنّث گفت من گمراه ماندم ۸۷۶
مخنّث‌وار رفتن ره نکو نیست ۱۶۸۴
مخور زین غم مرو از دست بیرون ۳۸۵۴
مخور غم از برای اُمّتِ خویش ۲۶۴
مخور غم چون جهان بی‌غمگسار است ۲۱۶۲
مخور کین خوردن آن کردن نیَرزد ۶۱۶۸
مدام این سه هزاران سال افزون ۵۶۸۰
مدامت این حکایت حسبِ حال است ۱۷۹۲
مدد از بحرِ شعرم گر نبودی ۶۳۵۱
مدَر از کردهٔ من پردهٔ من ۶۵۷۰
مده از دست چیزی را که از عز ۳۶۳۰
مده از دست عمرِ خویش زنهار ۱۷۴۱
مده این نقد را بر نسیه بر باد ۴۱۷۵
مده بر باد این گوهر به بازی ۳۶۵۱
مده بر باد عمرت رایگانی ۳۵۸۱
مده جان در غم مُهرِ سلیمان ۴۹۸۱
مرا آگاه کن تا سرِّ این چیست ۳۱۰۷
مرا آنست حاجت ای خداوند ۸۵۵
مرا آن لحظه گر صد زخم بودی ۳۱۱۱
مرا آویزهٔ آن حلقهٔ گوش ۴۲۵۹
مرا از تو نمی‌داری بسی دوست ۲۹۸۸
مرا از بهرِ حق تیمار بُردی ۵۴۱
مرا از پیشِ کعبه داد آواز ۳۳۲۴
مرا از تنگنای دهر برهان ۱۰۳
مرا از سرِّ سحر آگاه گردان ۲۲۴۴
مرا از عشقِ رویت جان همی سوخت ۳۰۹۰
مرا از نعرهٔ او باز خر زود ۵۴۹۶
مرا اکنون چه باید کرد بی‌تو ۵۹۰۶
مرا امّاره خوانند اهلِ ایمان ۱۳۳۳
مرا امروز آهنگِ شکار است ۲۲۱۶
مرا اندیشه کردن زو محال است ۵۱۱۰
مرا این ترس چندانی از آن است ۴۱۲۹
مرا این چرخ چون صندوقِ ساعت ۴۷۶۰
مرا این کُشته روشن گشت آنگاه ۲۸۶۱
مرا این گر نکوست و گر نکو نیست ۵۱۱۳
مرا این گوسفندان نیست در خور ۵۴۰۰
مرا این مرد نیکو هوش دارد ۱۵۸۲

مرا با تست جُست و جوی و جُستی ۵۵۰۳
مرا با تو چه باید کرد آخر ۳۲۰۲
مرا با توست کار از کُلّ آفاق ۲۶۶
مرا با خود مدار و بی‌خودم دار ۶۶۷۰
مرا باری اگر مردم به صد بار ۴۷۲۵
مرا با صد هزاران ناز و اعزاز ۳۳۲۶
مرا بایست خواست ای بی‌خبر یار ۵۵۰۶
مرا بِرْهان ز من گر می‌رهانی ۶۶۶۹
مرا بفروش و زر بستان و برگیر ۳۹۷۴
مرا بی‌آنکه باید شد نگونسار ۴۲۷۲
مرا بی‌تو سرآمد زندگانی ۶۱۲۶
مرا بی‌تو نه طاقت ماند و نه تاب ۱۹۳۸
مرا بی‌خود به خود گردان گرفتار ۶۶۷۲
مرا پس چشم می‌باید نه معشوق ۱۳۷۳
مرا تا جان و تن همراه باشد ۳۳۹۲
مرا تا چند گردانی به خون در ۶۳۹
مراتر دامنی آمد به جان زیست ۶۰۳۵
مرا تو سوختی در روشنایی ۲۶۴۹
مرا جاوید آن حاجت تمام است ۸۵۲
مرا چون پاک شستی در کفن نِه ۳۲۵۱
مرا چون جامه رنگارنگ بینند ۱۶۲۸
مرا چون عالمی بر احترام است ۲۴۱۶
مرا چون قوّت یک مور نبود ۶۵۶۱
مرا چون هست این زندان بهشتی ۱۴۳۸
مرا داد از غرورِ خویش توبه ۳۰۱۱
مراد این است و گر اینم نباشد ۴۷۹
مرا در آتشِ هجران صبوری ۷۰
مرا در بحر دل دُرّی ست تنها ۶۳۹۲
مرا در جملهٔ اقلیمِ هستی ۵۲۱۸
مرا در سینه کاری اوفتاده ست ۵۹۳۰
مرا در کلبهٔ احزان نشاندی ۱۰۸۹
مرا زن گفت ای شوریده مجنون ۴۰۰۱
مرا زین جایگه جایی برد دور ۱۷۸۴
مرا زین عبرتی آمد پدیدار ۶۶۱
مرا سازید یک انگشتری پاک ۴۴۱۵
مرا شربت غمِ هجران تو بس ۸۲
مرا صد گونه اندوه است اینجا ۱۸۱۴
مرا صد مشکل از پندِ تو حل شد ۵۷۱۲
مرا عشق است با وی جاودانه ۴۲۳۴
مرا عمری‌ست تا در بندِ آنم ۱۲۱
مرا قربِ تو باید جاودانی ۵۶۶۵
مرا گر تو بگیری ور برانی ۴۱۲۷
مرا گر تو نخواهی کرد بیدار ۶۶۶۴
مرا گر چشمِ من آید پدیدار ۱۳۷۰
مرا گر چشم نبوَد در میانه ۱۳۷۱
مرا گر خواستی اسباب و املاک ۵۵۰۴
مرا گر شاهِ عالم می‌دهد دست ۸۵۱
مرا گر عرضه خواهی داد و گر نه ۲۷۰۷
مرا گر کُشتنیی گوهر ترا بود ۳۷۱۵
مرا گفت آرزو این است اکنون ۵۶۰۰
مرا گفتا بگو با شاهِ گُریز ۲۷۰۶
مرا گفتا ز بهرِ چه چنینی ۳۹۹۸
مرا گفتا سه حاجت دارم ای دوست ۴۵۵۲
مرا گفتا کجاست آن سروِ آزاد ۴۵۸۳
مرا گفتا که برخیز و بگو راست ۲۸۹۴
مرا گفتا گناهی کرده‌ام من ۵۰۵۱
مرا گفت ای اُسامه این قدر نیز ۴۸۰۲
مرا گفتند او دیوانه باشد ۴۵۴۴
مرا گوید ندارم بویِ تو دوست ۴۸۴۵
مرا گوید 'ندانستی تو جاهل ۱۸۶۹
مرا گویی چو رفتی از جهان تو ۳۱۸۵
مرا گویی که اکنون بیست سال است ۲۰۷۴
مرا گویی مگو دیگر نگویم ۶۴۸۲
مرا گه ماتم است و گاه عید است ۶۴۶۴
مرا معصوم دار و بی‌گنه دار ۶۶۰۱
مرا مقصود آن بوده ست مادام ۲۲۷۲

مرا ملکی که اصلش چرم باشد ۴۳۰۲
مرا ملکی که من دارم پسند است ۶۳۶۵
مران از حضرت پاکم حقیقت ۲۹۳
مرا نه امن و نه ناایمنی هست ۵۴۹۰
مرا نه با دلِ او کار بوده‌ست ۲۰۷۳
مرا نه در مسلمانی قدم بود ۴۸۷۴
مرا نیز این برادر گشت بیمار ۷۲۴
مرا هر دم ز گردون صد هزاران ۶۴۷۶
مرا هم هست صبر ای مردِ مخمور ۵۳۷۷
مرقع چون بدو دادند پوشید ۴۹۵۶
مرنجانید این جان‌سوز را بیش ۶۲۶
مریدانش دویدند آشکاره ۹۴۷
مسلمانا مسلمانی گر این است ۵۲۷۰
مسلمان گشت و کرد از شک کناره ۲۰۳۷
مسلمانی بترسایی بَدَل کن ۵۴۷۹
مسلمانید و من هستم مسلمان ۶۲۰
مسلّم باشدت این پاک‌بازی ۵۲۰۷
مسیحِ پاک کز عُقبیٰ علو داشت ۱۶۱۴
مسیحش گفت ای زندانِ خواری ۱۶۲۹
مسیحش گفت ای شوریده خوابت ۵۲۶۵
مسیحش گفت بی‌ایمان بمُردی ۵۲۶۷
مسیحش گفت پس ای زالِ سرمست ۱۶۳۱
مسیحش گفت پیرا کیستی تو ۵۲۶۱
مسیحش گفت تو این را نشایی ۲۰۰۳
مسیحش گفت تو دنیای دونی ۱۶۲۳
مسیحش گفت چندین ای پریشان ۱۶۳۵
مسیحش گفت چون در پرده‌ای تو ۱۶۲۴
مسیحش گفت چون کُشتی جهانی ۱۶۳۳
مسیحش گفت هر دل جان که دارد ۴۱۴۹
مشو امروز نقدی را خریدار ۲۹۴۹
مشو با اهلِ دنیا در ستیزه ۵۲۸۷
مشو تر گرچه در آبی همیشه ۲۰۹۶
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا ۳۱۷۱
مشو دلشاد از کاشانهٔ خویش ۴۴۰۷
مشوّش بازگشت آخر بتعجیل ۴۱۱۲
مشو غِرّه به ملک باد و خاکی ۴۲۹۲
مصلّی نماز آنگاه بفکند ۵۱۶۲
معاذ الله که گر خونش بریزی ۲۸۸۳
معمّایی فرستادند از روم ۳۶۳۲
مفرّح‌نامهٔ جان‌هاست نامش ۲
مقامر نیز بسیارند آنجا ۹۹۹
مُقِرّ آمد که حال من چنان است ۴۰۵۱
مکافاتِ تو این باشد بیندیش ۵۷۵
مکانت کشتیِ نوح است ای صدر ۴۳۹
مکانش در حقیقت لامکان بود ۲۷۷
مکُش در پایِ پیل قهر زارم ۶۵۶۰
مکش گردن فلک سیلی‌زنِ تست ۴۷۱۷
مکن امروز این تعجیل ای شاه ۴۴۹۶
مکن امروز ضایع زندگانی ۱۷۷۱
مکن ای خفته تا یابی رهایی ۳۲۲۶
مکن بانگ و مکن نوحه بیارام ۴۶۸۷
مکن تندی ز کس چیزی ستان تو ۳۶۴۸
مکن در وقت صبح ای دوست سستی ۱۵۲
مکن دعویِّ وحدت آشکاره ۳۴۵۷
مکن زر جمع چون سیماب در تاب ۵۲۷۸
مکن زنهار پیشِ آینه آه ۶۲۳۵
مگر آدم به کاری رفت بیرون ۲۲۴۸
مگر آن پیر زر می‌بستد از شاه ۱۵۱۰
مگر آن شاه بهرِ شاه‌زاده ۵۳۳۸
مگر آن شاه را از کینه خواهان ۱۴۰۵
مگر آن قوم دنیادار بودند ۳۷۹۲
مگر آن گُربه بود آبستن آنگاه ۱۰۳۸
مگر آن مرد روزی در بیابان ۲۰۰۶
مگر آن مردِ نیک القصّه خر داشت ۷۱۸
مگر آن مرزبان را گفت خاصی ۳۶۱۴
مگر آن مور می‌زد پا و دستی ۹۰۴

مگر ابن‌المبارک بامدادی ۳۱۱۸
مگر از پیش برخیزد حجابی ۶۵۱۶
مگر از دور دیری دید عالی ۵۳۵۲
مگر از رودکی شه شعر در خواست ۶۰۵۶
مگر از شادی آن شب شاه‌زاده ۵۳۴۷
مگر افراسیاب آبِ زره یافت ۵۸۱۰
مگر او در پذیرد این امیری ۵۰۲۲
مگر او دردِ دندان داشت ده سال ۳۰۳
مگر این یک ازان یک نان‌خورش خواست ۶۳۶۹
مگر با پیر برنا گفت روزی ۳۹۷۰
مگر بر بام آمد دخترِ کعب ۵۸۲۰
مگر بوالقاسمِ همدان از آن راه ۱۶۵۰
مگر بوالقاسمِ همدانی آنگاه ۱۹۷۲
مگر بود اتّفاقِ غم‌گساران ۲۳۴۲
مگر بوده‌ست جایی نانوایی ۱۵۴۷
مگر بهلول چوبی داشت بر دست ۲۵۱۹
مگر بهلول مشتی خاک برداشت ۳۷۸۶
مگر بیمار شد آن زندگانی ۱۰۶۸
مگر پرسید آن درویش حالی ۱۷۲۹
مگر پرسید آن شیخِ زمانه ۵۱۹۸
مگر پرسید درویشی ز مجنون ۱۲۲۵
مگر پرسید موسی از خداوند ۳۶۸۸
مگر پنبه ز گوشت بر کشیدی ۴۸۴۸
مگر پوشیده چشمی بود در راه ۱۹۵۹
مگر پیری یکی دختر جوان خواست ۴۸۴۰
مگر ترسید آن مردِ بدافعال ۵۱۶
مگر تو فضلِ خود در کار آری ۱۱۹۳
مگر جایی جوانی گرم رَو بود ۵۱۰۳
مگر چون احتیاج آمد پدیدار ۶۶۳۶
مگر چون رابعه صاحب مقامی ۲۸۲۷
مگر حق است این رهبر که برخاست ۴۹۱۶
مگر داروی بی‌هوشی بدو داد ۱۲۷۳
مگر درجسته بود از شمع آتش ۱۸۸۸
مگر در خواب می‌بینم من اکنون ۵۷۰۶
مگر در دست و در پای از ادیمش ۱۰۲۵
مگر در مصر مردی بود مرده ۳۹۸۳
مگر دیوانه‌ای شوریده برخاست ۲۵۸۱
مگر راهی به دستان باز یابی ۵۷۰۰
مگر روح‌الله آن شمع دل‌افروز ۵۲۵۷
مگر روزی ایازِ سیم اندام ۳۰۷۸
مگر روزی گذر می‌کرد هارون ۴۶۱۸
مگر روشن شود چشمم به رویش ۲۷۴۲
مگر سفیانِ ثوری چون جوان بود ۴۸۸۵
مگر سلطانِ دین محمودِ پیروز ۲۶۹۸
مگر سلطان دین محمودِ پیروز ۵۶۸۹
مگر سلطانِ دین محمودِ غازی ۲۴۷۹
مگر سلطانِ دین محمود یک روز ۱۶۹۳
مگر سلطانِ دین محمود یک روز ۴۰۳۱
مگر سنجر غلامی داشت ساقی ۴۱۰۰
مگر سنگ و کلوخی بود در راه ۳۳۰۵
مگر شاهانه جشنی بود آن روز ۶۰۵۵
مگر شاهِ جهان یک روز غمگین ۵۵۴۴
مگر شبلی امامِ عالم‌افروز ۶۵۴۱
مگر شبلی به مجلس بود یک روز ۳۰۶۲
مگر شبلی چو شمعی سر به سر سوز ۳۳۱۳
مگر شد آشکارا قحط سالی ۳۵۵۶
مگر شد رابعه در درد و داغی ۲۸۳۱
مگر شد سنجرِ پاکیزه اوصاف ۴۴۵۷
مگر شد شاه‌زادِ شهر رنجور ۱۲۹۵
مگر شد ناگهی دزدی گرفتار ۴۱۵۷
مگر شوریده دل بهلولِ بغداد ۲۸۴۵
مگر شویی که آن زن داشت ناگاه ۴۹۶
مگر قومی دلِ پُر درد و پُر سوز ۵۰۱۷
مگر کرسی نهادن رسم آنجاست ۳۹۷۶
مگر کز چشم زخمِ چشمِ اغیار ۵۵۷۰
مگر گفتا دو جو افزون بوَد این ۱۵۰۲

مگر لهراسپ آنجا بود خواندش ۳۲۹۹
مگر مجنون روزی فرصتی یافت ۵۲۱۰
مگر محمود آن شب دید در خواب ۲۴۸۳
مگر محمود با اعزاز می‌شد ۵۱۸۸
مگر محمود با پنجه سواری ۱۴۹۳
مگر محمود می‌آمد ز راهی ۶۲۹۸
مگر محمود می‌شد با سپاهی ۴۳۵۰
مگر محمود می‌شد با سپاهی ۴۴۴۹
مگر محمود می‌شد بامدادی ۴۱۸۸
مگر محمود می‌شد در شکاری ۴۳۰۸
مگر مرگت به بابل می‌دواند ۱۷۷۸
مگر معشوقِ طوسی گرمگاهی ۹۵۴
مگر موری چنان دلشاد دیدش ۳۷۲۹
مگر موری نیامد پیش زودش ۸۸۶
مگر می‌رفت ابراهیم ادهم ۳۴۷۷
مگر می‌رفت در صحرا به راهی ۶۵۳۰
مگر می‌رفت رخشی تنگ بسته ۴۰۴۴
مگر می‌رفت روزی بوعلی خوش ۵۱۷۶
مگر می‌رفت روزی غرقهٔ نور ۱۶۱۵
مگر می‌رفت شیخی کاردیده ۴۳۳۱
مگر می‌رفت محمودِ جهاندار ۴۳۷۰
مگر می‌گشت روزی در چمن‌ها ۵۹۴۲
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم ۴۹۲۹
مگر نمرود را چون هشتصد سال ۲۰۲۱
مگر هشتاد سال آتش پرستی ۳۲۱۵
مگر یحیی المعاد آن مردِ محرم ۵۳۲۵
مگر یک‌پاره کاغذ یافت در راه ۶۶۷۶
مگر یک روز آن زن از سرِ قهر ۵۵۱۳
مگر یک روز آن شاهِ سرافراز ۱۸۴۳
مگر یک روز ابراهیمِ ادهم ۱۰۱۵
مگر یک روز در بازارِ بغداد ۲۶۳۵
مگر یک روز در مطبخ شبانگاه ۱۰۳۳
مگر یک روز سنجر شاهِ عالی ۲۷۲۲
مگر یک روز شبلی گرمگاهی ۱۵۵۱
مگر یک روز مجنون با نشاطی ۵۷۰۳
مگر یک روز محمودِ عدوبند ۴۱۳۵
مگر یک روز محمودِ نکوروی ۴۴۸۶
مگر یک روز می‌شد با سپاهی ۴۹۸۸
مگر یک روز می‌شد یوسفِ پاک ۵۶۰۵
مگر یوسف در آیینه نگه کرد ۶۲۱۴
ملازم باش این در را که ناگاه ۳۳۷۴
ملامت کرد حوّا را ز سر باز ۲۲۶۵
ملایک این سخن نشنیده باشند ۱۱۸۶
ملایک باز گفتند ای خداوند ۵۴۰۸
ملایک با طبق‌های نثارش ۲۲۱
ملایک جمله می‌گفتند کای پاک ۳۸۸۱
ملایک چشم بر کارش گشادند ۵۳۸۵
ملایک چون بهوش آیند آنگاه ۱۱۹۶
ملایک چون مقامِ او بدیدند ۵۴۱۸
ملایک را به حضرت ره نمودم ۶۵۴۷
ملایک را به رمزی معرفت‌بخش ۴۲۲
ملایک گردِ آن استاده خیلی ۳۵۶۷
ملایک می‌کنند آنجا شتابش ۱۱۸۱
ملکْ خورشید چون رویش او بدیدی ۱۳۹۰
من آزادم مرا شوهر بجای است ۶۲۱
من آن انگشتری خواهم به اخلاص ۴۲۸۴
من آن خواهم همیشه در زمانه ۲۴۱۰
من آن دانم که پرخون است جانم ۶۲۰۷
من آن شاهم که فرزینم سپهر است ۵۹۷۴
من آن گبرم که این دم بازگشتم ۶۵۸۸
من آن نازک تنِ تازه جوانم ۳۳۲۵
منادی گر پس آنگه بر نشانی ۵۰۳۷
من از بغداد گفت اینجا رسیدم ۲۸۶۰
من از تو خون‌بها خواهم نه زیشان ۲۹۰۲
من از تو راضی‌ام هم روز و هم شب ۳۶۹۵
من از تو عدل می‌خواهم ستم نه ۴۴۷۷

من از خود فارغم بشنو سخن راست ۵۴۱۷
من از شوقِ تو می‌گریم چنین زار ۵۶۶۳
من از عشقِ ایازِ تو زمانی ۴۲۴۷
من از وی می‌نپردازم به دو کَون ۴۲۴۸
من اکنون رشته‌ام این پشمِ اندک ۳۷۵۷
من ایمان آرم و با راه آیم ۳۲۴۴
من این خرسنگِ هجرانِ تو از راه ۸۹۵
من این دانم چنین در مانده بی‌کس ۶۲۰۶
من این نیز از برای آن نهادم ۵۲۱۹
منِ بی‌کس ندارم این پر و بال ۱۱۷۱
منت زان این سخن گفتم به خلوت ۸۰۴
منِ خون‌خواره خونی چون نکردم ۶۰۳۰
منِ غم کُشته را دلشاد گردان ۶۵۶۲
منم آن زن که در دین ره سپردم ۷۸۲
منم از دوستان وز دشمنان او ۵۴۷۲
منم با این همه مشتاقت و دوست ۶۳۱۳
منم بی‌روی تو رویی چو دینار ۵۸۹۲
منم ترک زن و فرزند کرده ۱۶۶۰
منم چون ماهیی بر تابه آخر ۶۱۰۳
منم در گردِ عالم هر زمانی ۱۶۳۷
منم نفسِ تو تو جوینده خود را ۱۳۲۵
منم وحشی صفت در گوشه بی‌کس ۶۳۶۱
منوّر کن دلِ عطار از خویش ۲۹۵
مَه از شرمِ رُخَش هر مَه گدازد ۱۷۱
مهستی پیشِ سلطان چنگ می‌زد ۴۱۱۴
مهستی چون شنید این بیت از شاه ۴۱۱۷
مهستیِ دبیر آن پاک جوهر ۴۰۹۵
مهستی گفت من از خود نترسم ۴۱۲۳
مهستی نیز رفت از خدمتِ شاه ۴۰۹۹
مهمّی دارم و اکنون توان کرد ۳۷۵۰
مهِ تو چون بدیدی ز آسمانش ۵۷۴۶
مهینِ رحمتِ مُهداتْ او بود ۲۹۸
میا با خود بیا بی‌خود ز خود دور ۳۴۷۴
میان این دو سیرش بر کمال است ۴۳۲۵
میانِ این دو گورستان زمینم ۴۸۷۳
میانِ این گنه‌کارانْست کارم ۱۰۰۲
میانِ این و آن باید چنین کس ۴۸۷۵
میانِ این همه رنج و عذابش ۵۵۹۶
میانِ بانگ ازو پرسید اُستاد ۱۲۸۳
میان چار رکن و هفت دایر ۱۸۱۸
میانِ خاک در خونم مگردان ۶۰۲۷
میانِ خاکِ راه افتاده بودی ۴۲۱۹
میانِ خاک و خون آغشته می‌گشت ۱۸۰۶
میانِ خاک و خون بودن بزاری ۶۲۶۶
میانِ خاک و خونم دید مانده ۳۹۹۷
میانِ خانه در شیخِ نکورای ۶۲۷۴
میان خجلت و تشویر مانده ست ۴۷۵۳
میانِ خلقِ عالم جاودانه ۴۰۲
میانِ خواب بانگِ خفته می‌کرد ۱۲۷۹
میانِ خون و عشق و آتش و اشک ۶۰۹۳
میانِ خیلِ خود آن عالَم‌افروز ۱۴۴۹
میانِ ره گوی پراستخوان دید ۲۰۰۷
میانِ سنگ در گوهر شنیدم ۳۰۸
میانِ سوز در شوریده جمعی ۱۸۵۵
میانِ عاشق و معشوق کاری ست ۲۲۰۲
میانِ عزّ و ناز و پادشاهی ۴۲۳۲
میانِ کفر و دین بنشست ناکام ۴۸۶۷
میانِ کوه روزی چند بشتافت ۳۸۱۵
میان گاو چندینی چه خفتی ۴۸۱۸
میانِ لشکرِ آن شاهزاده ۱۴۱۱
میانِ ما و او پیش از دو عالم ۵۷۱۰
میانِ هفت دریا بود غاری ۴۹۶۶
میی می‌باید ای مخمور خاصت ۵۱۲۶
نباشد آگهی در خورد ما را ۳۳۶۰
نباشد انگبین آنجا ز زنبور ۲۶۲۸
نباشد بر دگر کس هم روانه ۴۰۶۳

نباشد جز چنانْ هرگز کم و بیش ۲۹۷۷
نباشد خلقِ عالم را دوامی ۷۹۴
نباشد سایه را خورشید هرگز ۱۹۰
نباشد مرگ را عامی و خاصی ۴۵۲۶
نباشی از سلوکِ خویش آگاه ۹۰۹
نباید کم ازانم هیچ کاری ۳۸۰۴
نبردش هیچ فرمان و روان شد ۴۹۸۲
نُبردی هیچ چیز از پخته و خام ۱۰۳۱
نبشته داشت اسکندر که آنگاه ۳۸۳۲
نبشته در قصص پیشم عیان بود ۵۳۸۲
نبود آن جایگه حاضر ایاسش ۲۶۹۹
نبود آن زن دران کشتن گنه‌کار ۷۶۷
نبود احمد خدا بود اندر آن‌جا ۲۵۳
نبود او را به هیچ انواع یارا ۱۳۴۶
نبود او عاشقش از روی دیدن ۱۵۵۰
نبودش چشم زخمی خواب و آرام ۵۹۹۹
نبودش در همه عالم نظیری ۴۴۱۰
نبودش صبر بی‌یارِ یگانه ۶۱۳۳
نبودش هیچ ره سرگشته آمد ۲۵۴۴
نبودی بی‌نمک در عشقِ آن ماه ۴۲۲۰
نبودی همچو محمودی شکارم ۲۳۷۱
نبی بر وی سوار اندر زمان شد ۲۱۹
نبی چون هردو را سمع و بصر خواند ۳۲۶
نبیند کس ز ما یک ذرّه جاوید ۳۲۸۵
نبینی آنکه محمودِ ازل بود ۶۳۰۶
نبینی خلق را نه پای و نه سر ۲۵۵۸
نپایی در غریبستان زمانی ۷۳
نپیچیدی عنان خویش هیچی ۴۱۹۱
نجنبید از برای ملک یک زن ۶۹۶
نجومِ نیک می‌دانست آن شاه ۲۵۳۹
نخستین پاک گرد آنگاه بنگر ۵۱۱۸
نخستین تا اعوذی زو نخواهی ۲۳۰۱
نخستین منزلِ محشر نه آن است ۴۶۸۲
نخفت آن شب حسن در فکر می‌بود ۳۲۵۴
نخواهد با رحم رفتن دگر بار ۳۰۳۹
نخواهد جز به عُقبی در عمارت ۵۳۲۴
نخواهد گشت چون پروانه با شمع ۵۱۹۲
نخواهد گشت کارِ تو چنین راست ۳۹۷۱
نخواهم این بَدَل من توبه کردم ۵۴۸۵
نخواهم با جهودان نیز همبر ۴۸۷۲
نخواهم بی تو یک دم زندگانی ۱۹۳۶
نخواهم من که خشم‌آلود گردی ۹۷۶
نخواهندت بخود هرگز رها کرد ۳۶۵۷
نخواهی زندگانی گر بدانی ۳۹۰۷
نخوردی آب از بیمِ دگر سگ ۳۴۶۳
ندا آمد ز ذاتِ کل که هان آی ۲۴۹
نداد از وی نشانی هیچ مردم ۵۹۹۳
نداد البتّه آن کودک جوابش ۱۲۸۴
نداد او گِرده‌ای بهرِ خدا را ۱۵۷۰
نداد این کِشت ده سال انتظارم ۹۳۹
ندادش نان و شبلی زو گذر کرد ۱۵۵۴
ندادم من به کس گر تو توانی ۵۷۶۶
ندادی در سرا کس را رهی باز ۱۲۵۲
ندارد چاره این بیچارهٔ خویش ۳۱۸۸
ندارد هیچ اینجا پایداری ۴۳۲۹
ندارد هیچ شهوت صادق است او ۱۹۴۹
ندارم از جهان جز نیمِ جان من ۶۶۰۷
ندارم از دِه و مِهْ‌دِه نشانی ۳۲۰۸
ندارم جای آن هرگز چه سازم ۴۲۵۲
ندارم در جگر آبی که باشد ۵۲۱۳
ندارم در دو عالم جز تو کس را ۶۳۶
ندارم دیده بی روی تو دیدن ۵۹۰۵
ندارم شرم با این زورِ بازو ۹۴۴
ندارم طاقتِ یک جای او من ۴۲۵۴
ندارم گاو گاوی می‌خریدم ۱۷۶۴
ندارم گر کنندم پاره پاره ۷۹

ندارى از خدا آخر خبر هيچ ۱۵۴۴
ندارى در همه عالم كسى تو ۴۵
ندارى هيچ حاصل چون جم از جام ۲۴۷۷
ندارى هيچ شرم از جهلِ بسيار ۴۵۷۰
ندارى هيچ كارى كارت اينجا ست ۴۸۷۷
ندارى هيچ گردن سر ميفراز ۵۲۷۴
نداشت آن شعر با مخلوق كارى ۵۹۳۹
نداند هيچ آدابِ ملوك او ۱۱۴۵
ندانستى كه كارِ پاك دينان ۳۸۴۵
ندانم آن چه آينه ست زيبا ۲۴۶۷
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من ۶۸
ندانم تا چه افتاد و كجا شد ۶۲۷۹
ندانم تا شبى از دردِ دين تو ۳۳۸۵
ندانند و ز پندارى كه دارند ۳۵۷۳
ندانى آنكه رُستم از گزستان ۵۶۹۷
ندانى آن و آن خواهى هميشه ۶۱۹۳
ندانى تو كه تا در سيم كوشى ۵۲۷۷
ندانى هيچ كارِ خويش كردن ۵۲۷۶
نديد از هيچ سو يک پاسبان را ۳۳۸۲
نديد او آن كه زشت است اين و نيكوست ۲۳۸۳
نديدم در زمانه آدمى‌زاد ۲۷۱۱
نديدم كس به نافرمانىِ او ۶۱۰
نديدم هرگز از شادى نشانى ۶۶
نديدم هيچ بازار و دكانى ۴۴۵۵
نديدم يک شبت هرگز باخلاص ۱۵۹۲
نديده بود عالم آن يگانه ۴۵۲۱
نديده چشمِ عالم همچو او باز ۱۷۲
نديدى آنكه يعقوبِ پيمبر ۵۵۸۶
نديدى آنكه يوسف از بنِ چاه ۲۷۱۰
نديدى وقتِ رفتنِ مار را هيچ ۲۵۵۳
نديدى هيچ مردم روى آن شاه ۸۱۶
نديمانِ سرافرازِ نكوراى ۵۸۱۶
نرفتى يک قدم اين راه آخر ۴۸۷۶
نزار و زرد و خشک و لاغرى بود ۱۹۸۰
نزد دم تا سخن جمله بيان كرد ۳۷۷۰
نزد دم تا كه آهن در فكندند ۴۰۱۹
نشاندش بر شُتُر بُردش بتعجيل ۵۳۰
نشانِ راستىِ دل بود آن ۵۴۵۳
نشد از پيشِ او غايب زمانى ۳۹۸۹
نشد معلومم اى جانِ پدر حال ۹۴۹
نشست القصّه و شه گفت اى پير ۱۵۱۵
نشست و شاد مى‌خورد آن يكى گفت ۳۶۸۴
نشسته بر سرِ آن گور پيوست ۶۴۱۹
نشسته بود آن دختر دل‌افروز ۶۰۴۷
نشسته بود ابراهيمِ ادهم ۴۴۲۴
نشسته بود افلاطون در اندوه ۶۱۶۰
نشسته بود اياز و شاهِ پيروز ۲۳۱۷
نشسته بود روزى پيرِ اصحاب ۳۹۱۷
نشسته بود شادان فخر آن روز ۱۸۴۴
نشسته بود كيخسرو چو جمشيد ۳۲۷۲
نشسته بود يوسف در نقابى ۱۱۱۱
نشسته پيرزن بر تخت آن شاه ۲۴۹۷
نشسته منتظر يک خلدِ پرحور ۵۳۴۶
نصيب از عشقم اين آمد به درگاه ۶۱۰۴
نصيبِ اوستادم چون چنين است ۴۸۹۹
نصيبت زان چنان تاجى و تختى ۴۳۶۷
نصيبِ من ـ چو ماهم زيرِ ميغ است ـ ۱۸۱۳
نصيحت خواست از بهلول هارون ۴۶۳۳
نظر بايد در اوّل بر نشانه ۲۴۰۳
نظر بايد فكند آنگه قدم زد ۹۱۸
نظر مى‌خواند از عنوانِ آن عَين ۵۱۵۰
نظر مى‌كرد بر من از كناره ۳۱۰۹
نظيرش مستجابُ الدعوه كس نيست ۶۹۸
نغولى بود زيرش چشمهٔ آب ۶۱۶۱
نفس بگرفته دست از جان بشسته ۴۲۶۸
نفَس هرگز در افزونى نمى‌زد ۳۱۵

نقابش چون ز رخ باز اوفتادی ۱۰۶۱
نکرد البتّه زن رغبت بدان کار ۶۷۸
نکرد او سست‌عهدی در عبادت ۲۹۴۰
نکردی صبر یک دم از جمالش ۲۳۴۱
نکو زان سود کرد و بد زیان کرد ۴۱۴۵
نکوکاری نکردی ای نگون‌گار ۴۸۲۸
نکو گفت آن حکیمِ مشتری‌وش ۴۵۰۶
نکوگوئی نکو گفته‌ست در ذات ۱۲
نکیر و منکر از مردی و زورش ۳۴۰
نگارا بی تو چشمم چشمه سار است ۶۰۹۸
نگاری کان بسانِ درهم آید ۴۷۷۷
نگاری کان زنان بر دست دارند ۴۷۷۴
نگاری کان نخواهد ماند بر جای ۴۷۷۶
نگردد تیره آن دریا زمانی ۴۲
نگردد مادرت زین راز آگاه ۳۱۵۱
نگفتت کس نبودت چشم بر راه ۵۵۸۲
نگونساریِ تو بیرون ز پیش است ۲۵۳۷
نگونساریِ خویشش چون یقین گشت ۴۰۵۳
نگونساریِ مردم از محاباست ۳۵۵۱
نگه دارید تا نرسد بلاییش ۳۸۷۱
نگه کرد آن زمان سوی غلام او ۵۰۲۵
نگه کردند بر دیوار آن روز ۶۰۹۷
نگه کردند در یکدیگر آنگاه ۲۸۲۲
نگه کردند و او را کُشته دیدند ۱۹۶۶
نگه کن تا به آدم پُشت بر پشت ۴۷۱۲
نگه کن سوی صاحب دعوتِ ما ۱۵۶۹
نگه می‌دارد از اعدات پیوست ۴۷۲۱
نگه می‌دار شادروانِ او را ۴۹۹۴
نگه می‌کرد سرِّ هفت کشور ۳۲۷۳
نگه می‌کردی از پس روی آن ماه ۸۳۰
نگیرد کارِ عاشق روشنایی ۱۸۳۰
نمازت چون چنین باشد مجازی ۱۷۵۲
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو ۱۷۴۵
نماند از جام جم چیزی نهانش ۳۲۷۴
نماند از وجودِ خلق آثار ۳۹۴۳
نماند زُهرهٔ این هر دو بر جای ۴۱۱۱
نمود آدم ز اوّل کُل جمالش ۲۲۳
نمود آن زن به ایشان خویشتن را ۶۸۷
نمودم مصحف و بستد ز من شاد ۴۵۷۹
نمی‌آمد مقرّ البته آن ماه ۵۸۴۴
نمی‌آید ترا زین خواجگی ننگ ۴۰۶۴
نمی‌اندیشم از نزدیک و دورش ۲۹۳۷
نمی‌بینم تو را آن مردی و زور ۱۱۴
نمی‌بینم من از مه تا به ماهی ۴۵۰۴
نمی‌بینم یکی هم‌دم موافق ۱۲۲
نمی‌بینی که اینجا کاخترانند ۴۴۰۱
نمی‌خواهند طاعت کردنِ من ۲۲۹۲
نمی‌دانست آن پیر دونده ۱۴۹۷
نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز ۵۹۱۸
نمی‌دانست کز شادی چه گوید ۵۵۵۷
نمی‌دانست کس کان سیمبر کیست ۵۹۷۳
نمی‌دانست و شد با کُشته در خواب ۲۸۵۵
نمی‌دانم ترا تو از چه خیلی ۱۴۲۳
نمی‌دانم چه کار است اوفتاده ۴۸۱۵
نمی‌دانم دلم عاشق چرا شد ۲۰۷۹
نمی‌دانم کسی را بی غمی من ۱۱۲
نمی‌دانم که تا این بی در و بام ۴۷۴۱
نمی‌دانم که تا حرمانِ من چیست ۶۶۰۶
نمی‌دانم که تو با خود بس آبی ۱۷۳۷
نمی‌دانم که درمانم چه چیز است ۳۱۸۷
نمی‌دانم که شیطان ستمگار ۲۲۶۶
نمی‌دانم منِ مست این معمّا ۳۳۳۴
نمی‌دانم نمی‌دانم الهی ۶۵۵۵
نمی‌دانی که بر که می‌زنی سنگ ۹۵۸
نمی‌دانی که چه در پیش داری ۲۵۱۰
نمی‌دانی که مردودی تو یا نی ۲۹۱۹

نمی‌دانی که هر شب صبح بشتافت ۱۷۴۲
نمی‌دانی مرا ای مردِ مجنون ۴۶۲۳
نمی‌گوید سخن از سوکواری ۴۹۴۶
نمی‌گویم که ای شاهِ نکوکار ۸۵۰
نمی‌گیرند عبرت زین بلایه ۱۶۴۱
نمی‌یارم پسر را خون‌بها کرد ۳۶۱۸
نواله از جگر کن شاد می‌باش ۲۸۲۵
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه ۵۸۹۷
نوشته جمله بسم الله بر سر ۱۰۹۵
نه آن بدفعل کاری بس نکو کرد ۳۶۱۹
نه آنجا کفر و نه ایمانْت باشد ۲۷۳۴
نه آن کافر که این دین‌دار گردد ۶۵۷۱
نه آهی کرده نه اشکی فشانده ۳۱۰۶
نه آهی می‌توان کرد از برِ خویش ۶۵۱۰
نهاد آن پیرزن انبانْش در پیش ۴۴۹۱
نهاد آن عضوِ خود در حقه‌ای راست ۵۵۲۶
نهادت جمله این اندیشه گیرد ۱۲۲۱
نهادش از پیِ آن صاع در بار ۲۲۹۶
نهادش در دهن رشته که سگ باش ۶۳۷۳
نهادش یک قراضه نیز بر دست ۱۵۰۳
نهادم پیشِ آن سر بر زمین سر ۶۰۱۴
نهادند آن خطش در دست آنگاه ۳۲۵۳
نهادند آن دو تن را بند بر پای ۱۴۲۱
نهاده بود پیش دخمه تختی ۵۳۵۶
نهاده بود پیش غار تختی ۴۹۷۵
نهاده بود در دُرجی به اعزاز ۶۰۷۰
نهاده بود سنگی در دهانش ۳۰۷
نهاده تیشه و زنبیل در پیش ۴۵۳۷
نهاده دید یک مسلوخ در پیش ۳۷۳۵
نهاده نام حارث شاه او را ۵۷۴۰
نهاده نیم خشتی زیرِ سر در ۲۷۴۶
نهادی بر العجب داری تو در اصل ۱۳۶
نه از آتش بر آید مرغِ بریان ۲۶۲۹
نه از بفروختن گویم نه از چاه ۵۰۹۰
نه از چرخِ برین برتر رود روز ۳۸۸۹
نه از دل بردنِ او هستم آگاه ۲۰۷۲
نه از هیچ آگهی آنجا که هستی ۳۱۷۸
نه از یک قالبی با او بهم تو ۹۵۹
نه استغفارِ او را هیچ اثر بود ۱۰۵۱
نهان آن قوم را فرمود مأمون ۵۰۲۱
نهان رفت و سرِ حارث سحرگاه ۶۱۳۰
نهان می‌کرد آن اشک از تأسّف ۱۱۶۱
نهانی هر زنی را خاتمی داد ۲۸۱۵
نه‌ای بی میرز و بی مطبخ ای مرد ۲۱۳۶
نهایت نیست روزِ ماتمم را ۱۰۴
نه‌ای چون بچهٔ شش روزه آگاه ۴۸۳۳
نه اینجا خامشی بهتر نه گفتار ۶۵۱۲
نه با خود دلو و ابریق و رسن داشت ۳۰۰۳
نه بتوان یافت و نه گم می‌توان کرد ۶۵۰۳
نه بفروشم نه زر بستانم این را ۱۷۰۲
نه بوییدم گلی بی‌رنجِ خاری ۶۵
نه پیدا بود در پیشش طریقی ۵۳۵۱
نه تو بیمی ز شیرِ بیشه داری ۱۹۱۷
نه جا دید و جهت نه عقل و ادراک ۲۴۵
نه چندان ریخت اشک آن کاردیده ۱۳۶۴
نه چندان ریخت اشک و کرد فریاد ۴۵۸۵
نه چندان ریختش از دیده باران ۴۹۳۸
نه چندان ظلم کرد و ما کشیدیم ۵۰۱۹
نه چندان عَقَبه در پیش است جان را ۴۸۷۸
نه چندان کرد با هر دو نکویی ۱۴۴۶
نه چندان کرد هر چیزی تکلّف ۱۵۶۳
نه چندان گشت در خون آن ستم‌کش ۱۴۰۴
نه چندانی گریست از اشکِ دیده ۱۱۳۵
نه خاشاکی خورد آنجا نه خاری ۶۳۲۴
نهد تاجی ز عزّت بر سرِ تو ۵۰۸۳
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم ۲۰۶۶

نه دل مانده نه دنیا و نه دینم ۳۳۳۱
نه دنیا دارد و نه آخرت نیز ۳۳۴۸
نه دنیا را نه جنّت را گزیدند ۲۷۸۹
نه زین یک طاعتی نه زان گناهی ۶۵۵۷
نه سیصد سال آدم ماند غمناک ۱۱۵
نه صبرش بود و نه یک دم قراری ۱۴۵۲
نه طفلی ماندت نه احولی نیز ۳۴۷۶
نه عیسی بر فلک رفته ست از جاه ۲۷۱۵
نه کم آمد ز قشرِ بیضه جانت ۶۱۴۵
نه گبری کو درین دم باز گردد ۶۵۸۷
نه مردِ خرقه‌ای نه مردِ زنّار ۱۶۷۹
نه مُرده باش نه خفته نه بیدار ۶۲۳۸
نه مسجود ملایک گوهر توست ۱۲۸
نه مُهرش برگرفتی نه گشادی ۱۲۹۲
نهند آن زینِ او ـ دانی چگونه ۳۸۹۴
نهنگِ عشق در حالش زبون کرد ۵۹۰۱
نه هر جانی بدان سِرّ راه یابد ۲۷۷۸
نه هرکس را رسد بویی از آنجا ۱۲۱۸
نه هرگز جمع دیدم نه پریشان ۴۷۰۰
نه هم بی‌چاشنی‌گیری خوری آب ۴۳۶۴
نه یادِ اوست کارِ هر زبانی ۲۱۹۹
نه یک دم از بهشتم یاد آید ۵۶۶۴
نه یک لحظه سویِ سلطان نظر کرد ۲۱۰۲
نیابی شادی ای درویش آنجا ۲۷۳۷
نیارد خواند نه شاه و نه درویش ۳۵۲۲
نیارد گشت کس پیرامنِ من ۵۹۲۵
نیارم سر به پیشِ بت فرو خاک ۸۷۹
نیامد از تو کس را سایه‌داری ۴۳۳۵
نیامد بر کسی لعنت پدیدار ۲۳۳۴
نیامد صبر چندانی به راهش ۳۸۳۶
نیامد عاشقی بسته ز مخلوق ۲۲۰۸
نیامد کارِ این با کارِ آن راست ۲۷۲۳
نیامد گربه پیشِ شیخ دیگر ۱۰۳۵
نیامیزی تو با مردم زمانی ۴۷۲۴
نیاید دین و دنیا راست هر دو ۵۴۶۵
نیاید هیچ عاقل را جهانی ۳۰۳۳
نیرزد باللّه اندر چشمِ رهرو ۱۴۴
نیم گفت ای سلیمانْ من گنه‌کار ۴۹۹۲
نیم مُلکِ ترا هرگز خریدار ۴۳۱۵
وبالِ تست اگر خوبی وَگر زشت ۴۳۷۸
وثاقی لایقِ آن کاروان بود ۷۳۱
وجود است آنکه نه بیش و نه کم شد ۱۲۳۵
وجودت با عدم در هم سرشتست ۳۹۱۴
وجودِ تو ترا سدّی ست در پیش ۳۵۴۲
وجودِ جمله ظلِّ حضرتِ اوست ۱۱
وجود ما اگر یک ذرّه بودی ۳۲۸۴
ور از شهزاده خواهی همنشینی ۸۴۸
ورای این ترا اسرار گفتن ۶۳۳۵
ورای این مقاماتی دگر هست ۶۳۳۶
وزان سوی دگر بکتاشِ مهروی ۵۹۶۸
وزان قسمی که ماند آنجایگه باز ۲۷۸۶
وزیرِ شاه می‌آمد ز راهی ۱۳۵۵
وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت ۲۸۷۶
وزیرش گفت ای غافل ازین کار ۱۳۶۵
وزیرِ نیک راضی گشت بی‌خشم ۱۳۶۰
وزیری را یکی زیبا پسر بود ۱۳۴۲
وزیشان آنگهی تا آبِ آن چاه ۱۷۷۴
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا ۲۶۳۰
وصالی بی‌فراقی قسمِ کس نیست ۱۱۱
وصیّت کرد از بهرِ عیالش ۴۹۸
وطنگاهم بجز درگاهِ شه نیست ۳۳۹۱
وطن گه بر درِ دروازه دارد ۳۵۱۲
وفای آدمی گر این‌چنین است ۴۷۳۱
وفای تست مردم را همیشه ۴۷۲۳
وفایی نیست مرغِ خانگی را ۴۷۲۷
وگر آسایشی را بعدِ صد غم ۴۲۰۳

وگر آن بود رای تو کزین کار ۳۱۶۲
وگر آن خواجهٔ پیشینه خواهی ۳۹۸۷
وگر از پرده رخشانی چو یاقوت ۴۳۸۸
وگر از جان فشاندن نیست بویت ۵۶۲۳
وگر از من برآید جان درین باب ۸۹۸
وگر از من بریزی خون بزاری ۲۲۲۹
وگر اُستاد او در خانه بودی ۱۲۸۸
وگر اسکندری دنیای فانیت ۶۱
وگر ایمان نخواهم بُرد از اوباش ۹۵۱
وگر اینَت نمی‌باید چه پیچی ۲۶۶۷
وگر این سر همی خواهی جهانی ۳۴۱۳
وگر با او دلی بیگانه داری ۱۱۷۵
وگر با خلق باشی مهربان باش ۲۱۴۳
وگر بر بیل زن تابد به اعزاز ۶۲۸۶
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک ۶۲۹۰
وگر بر جانِ ابن ادهم آید ۶۲۸۹
وگر برخاستی آیینه از راه ۶۲۱۸
وگر بُکْشی مرا در تن درستی ۴۱۲۸
وگر بگذاردت کارت فتاده ست ۵۰۴۱
وگر بندِ زمان بر پای گیری ۱۵۳۱
وگر بهرِ بهشتی زار و گریان ۵۶۶۱
وگر بی‌دیده جویی قربتِ شاه ۱۳۸۸
وگر پیشِ فُضَیل آید پدیدار ۶۲۸۸
وگر تردامنی تو همچو سرهنگ ۱۴۷۵
وگر تو خفته‌ای زین پادشایی ۴۳۴۳
وگر جان برفشاند بر تو حالی ۵۶۲۴
وگر جایی پُلی باشد شکسته ۴۶۲۶
وگر جز نامِ لیلی یاد کردی ۲۱۷۶
وگر حال وزیرانش بپرسی ۱۴۵۹
وگر خواهید کُشت او را نکو نیست ۲۸۸۷
وگر خواهی کز آتش بگذری تو ۳۵۴۷
وگر خواهی که من بدهم جوابش ۹۷۵
وگر خود توبه نکْند اوّلین کس ۵۴۵۱
وگر داد و دهد یک همدمم داد ۶۳۹۵
وگر در چار طبعی هیچ شک نیست ۳۸۸۷
وگر در ره روی سر پیش می‌دار ۲۱۴۴
وگر در ملک ظلمی کرده باشی ۴۲۹۰
وگر دستار بندی لام الف وار ۲۵۱۲
وگر دلشاد باشم نیز از بخت ۴۴۱۷
وگر ده سفره پیش آرند خلقت ۲۱۴۵
وگر ره می ندانی آن نباشی ۳۸۶۴
وگر زین نافه هرگز بوی بردی ۴۵۰۰
وگر سر بشکنی ور سرکشی باز ۲۰۴۸
وگر سر در کشد خصمِ سبک‌سر ۶۰۰۷
وگر صد کار باشد از مجازت ۱۷۵۱
وگر قسمی‌ست فکرت یا خیالت ۴۵۷
وگر کرده بوَد بر دل فراموش ۱۸۶۶
وگر کُشتی مرا دانم که ناچار ۲۲۳۹
وگر کم از زنانی سر فرو پوش ۸۶۴
وگر گویی امانم ده زمانی ۸۴۷
وگر گویی مکن گیسوکشانم ۸۴۶
وگر نامش نگویی یک زمان تو ۲۱۶۸
وگر نستانی این زر بگذری تو ۱۷۰۰
وگر نفس تو در شکر است کاهل ۴۱۴۲
وگر نه از چه می‌گریند چندین ۴۹۳۰
وگرنه او ترا معزول دارد ۵۴۴۱
وگر نه اوفتادی در ندامت ۴۵۰۱
وگر نه تو نه هشیاری نه مستی ۵۲۵۵
وگرنه حیلتی سازم بمردی ۵۵۶
وگرنه روی تابم از غمِ تو ۵۱۳
وگرنه صد هزاران پرده بینی ۳۵۴۶
وگر نه مستِ خویشی همچو هستان ۵۱۴۱
وگرنه هرسه تن را خون بریزیم ۸۶۸
وگر وحشی صفت در پیش آیی ۲۶۶۸
وگر یک جَو حرامت در میان است ۵۲۵۶
وگر یک ذرّه با معروف گردد ۶۲۸۷

وگر یک ذرّه یابد آشنایی ۵۵۶۹
وگر یوسف جمالِ خود بدیدی ۶۲۱۹
ولی آدم اگر گندم نخوردی ۲۱۱۹
ولی آگه نه‌ای تو بی سر و پای ۴۰۸۷
ولی آن چیز کان حقُّ الیقین است ۲۱۹۷
ولی آن دخمه گبران کرده بودند ۵۳۵۴
ولی آن یک زمان سالی هزار است ۱۲۳۱
ولی آیینه می‌پنداشت ـ نا اهل ـ ۶۲۱۵
ولی از بوی شورانگیزِ خاکش ۴۹۵۹
ولی از جسمِ دل مرده پریشان ۴۸۲۰
ولی اکوانِ دیو آمد به جنگت ۱۶۶۶
ولی الحمد للّه می‌توان کرد ۳۰۲۷
ولی امروز می‌باید مُقامت ۲۹۵۲
ولی اندوهِ چندین سالهٔ خویش ۲۸۴۱
ولی اوّل نبی را در هدایت ۱۲۰۵
ولی بر قدرِ هرکس راز باید ۲۸۲
ولی پیوسته می‌جوشید جانش ۶۰۶۷
ولی تا از خودی سدّیت پیش است ۲۱۷۸
ولی تا باز ندهد آشکاره ۲۷۶۶
ولی تا تو تویی در خویش مانده ۳۸۹۹
ولی ترسید کز راهِ محالی ۵۵۲۳
ولی تو او نه‌ای تو عکسِ اویی ۶۲۱۰
ولی تو خود ز رعنایی چنانی ۶۴۹۳
ولی تو در مسلمانی چنانی ۱۷۱۵
ولی چون آدمی ذو عقل باشد ۲۷۱۴
ولی چون آن همه پیوسته بینی ۳۰۷۳
ولی چون از همه آزاد گردی ۶۲۵۰
ولی چون باد ازو در مریم آمد ۲۶۰۶
ولی چون تو ز عالم این گزیدی ۸۰۲
ولی چون حق تعالی این چنین خواست ۲۴۴۴
ولی چون روشنیِ این جهان دید ۳۰۳۸
ولی چون عشق گردد سخت بسیار ۸۱۱
ولی چون کرد خرقانی نگاهی ۶۳۰۱
ولی چون گنبدِ رعنایان شنیدم ۳۸۰۰
ولی چون مطمئنّه گشتم آنگاه ۱۳۳۱
ولی چون من منم امروز عاجز ۳۰۷۰
ولی چه سود کان چیزی‌ست کز عز ۳۳۴۹
ولی حرصت جهان می‌خواست از تو ۳۵۲۳
ولی دانی که تا جان برقرار است ۲۹۲۰
ولی در هر جهان از مرد و زن او ۱۲۱۶
ولی دل گفت ازان دو چشم بیمار ۵۱۵۱
ولی زانم هوای کیمیا خاست ۵۷۱۴
ولی زهره نبود از بیمِ شاهش ۱۸۴۹
ولی زَهره نبودش در گشادن ۱۲۹۴
ولی صد مرغ بینی سر بریده ۴۷۳۰
ولی کُشته شدن در پای پیلان ۵۲۸۴
ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد ۳۳۰۷
ولیکن امتحانِ شیخ را شاه ۶۲۹۹
ولیکن ایمنی او به‌خویش است ۵۴۱۲
ولیکن این چراغِ جنّت‌افروز ۳۵۵
ولیکن با چنین مردار در بر ۵۱۱۵
و لیکن بر جگر ناخورده تیغی ۱۸۰۴
ولیکن تا تو خواهی بودِ خود را ۳۳۱۲
ولیکن تا تو مردِ غیربینی ۲۹۰۹
ولیکن تا دمِ آخر نیابد ۴۱۵۱
ولیکن تو نه پیری نه مُریدی ۱۶۷۷
و لیکن چون به سوراخ آورد روی ۲۵۵۴
ولیکن چون رسد شهوت به غایت ۸۱۰
ولیکن چون مرا بفروختی باز ۵۵۰۵
ولیکن چون نه این ماند نه آنت ۵۴۶۱
ولیکن در میانِ پادشاهی ۲۱۰۶
ولیکن غم مخور دو حرف بنیوش ۲۸۵۰
ولیکن کار چون افتاده بودش ۵۳۷۶
ولیکن کیمیا آن است مادام ۶۲۸۲
ولیکن گر برون آید ز پرده ۱۳۸۱
ولیکن گر توانی همچو مردان ۳۰۵۰

ولیکن گر رسد بر پشت داغش ۱۳۱۰
ولیکن گر گدا گر خسروم من ۲۲۴۱
ولیکن می‌ندانست آن جگرسوز ۳۰۲۴
ولیکن نیمه‌ای آن بود کز عز ۵۴۵۹
ولیکن هست صبرِ آنکه ناگاه ۵۰۷۸
ولیکن هست عُقبی جای معمور ۵۳۲۳
ولیکن هفتم است ای مردِ مضطر ۴۹۳۲
ولی کی ارزد آن مالِ جهانی ۵۳۳۱
ولی گر جام خواهی تا بدانی ۳۴۹۳
ولی گر خلق گِرد آید هزاران ۳۰۹۶
ولی گر دیگری نظّاره کردی ۶۲۲۲
ولی گوینده گر فرعون باشد ۲۷۳۲
ولی مغزِ قناعت فقر آمد ۴۹۹۸
ولی من این خجالت را چه سازم ۳۱۶۶
ولی من زان سبب گریم چنین زار ۶۶۴۵
ولی من کز دل و جان حق پرستم ۳۲۳۱
ولی می‌دان که عینِ درد آن است ۶۱۸۷
ولی می‌گفت عاشق یا الّهی ۲۳۴۹
ولی ناخورده سنگی کی بدانی ۱۸۱۰
ولی نقّاش را آنست پیشه ۱۴۸۶
ولی وقتی که گردم مطمئنّه ۱۳۳۰
ولی هر تیر کآید کوژ از راه ۲۰۹۱
ولی هر دل که از حق باشدش صبر ۱۸۲۰
ولی هر زن که او مردانه آمد ۴۸۲
ولی هر شب که بینی چون خلالش ۳۴۴۴
ولی هر کس که دنیا جوی باشد ۵۳۰۲
ولی هرکس که روی او بدیدی ۶۲۹
ولی هرگه که از وی شمع سازند ۲۱۰۸
و یا آن تشنهٔ ده روزه را نیز ۶۱۹۰
و یا از زخم چوب و تازیانه ۵۰۸۸
هر آن چیزم که باید بیش ازان هست ۶۳۸۳
هر آن چیزی کزان درگاه آید ۲۹۳۵
هر آن خلعت کز آن درگاه پوشند ۱۵۴
هر آن ذرّه که در هر دو جهان است ۳۴۹۶
هر آن زن را که شیر آید پدیدار ۲۵۹۰
هر آن شعری که می‌گفته ست آن ماه ۶۰۶۹
هر آن عشقی که نه جاوید باشد ۲۳۶۵
هر آن قوّت که نقدِ هر نهاد است ۱۹۲۲
هر آن کس را که با تو کار افتد ۶۴
هرآنکس را که دولت یار آید ۲۹۹۵
هزار آدم طُفَیلِ اوست آنجا ۱۶۹
هزاران بحرِ رحمت بی‌قیاس است ۶۶۰۵
هزاران بحر نقد این جهان است ۵۱۳۸
هزاران بندِ چوبین برفگندم ۶۴۳۷
هزاران بند داری تا قیامت ۶۵۱۵
هزاران پرده بیش از ظلمت و نور ۶۵۱۴
هزاران پردهٔ اسباب بنهاد ۲۶۹۴
هزاران جادویی دارم دگرگون ۲۲۷۷
هزاران جان برای یک خطابش ۵۵۹۳
هزاران جان نثارِ صبحگاهی ۱۰۵
هزاران جان و دل خون شد درین راه ۴۸۸۱
هزاران در گشاید هر زمانی ۱۲۱۵
هزاران دل به مژگان در ربوده ۱۸۴۶
هزاران زهره و دل آب خون است ۲۰۴۵
هزاران سال شد کان دو فرشته ۱۷۷۳
هزاران ساله گرچه طاعتش بود ۲۴۳۴
هزاران سال یک دم باشد آنجا ۱۲۳۲
هزاران سگ‌مگس آید گزنده ۴۲۰۴
هزاران صنعت و اسرار تعریف ۳۴۹۷
هزاران قرن ازان عمرِ گرامی ۱۵۲۸
هزاران گنج زیرِ خاک می‌دید ۳۸۸۰
هزاران مور را می‌دید هر سوی ۳۸۲۵
هزاران مور و زنبور و مگس نیز ۲۷۴۷
هزاران یوسف از گلشن رسیده ۵۸۰۷
هزار و هشتصد سال است ای پاک ۵۲۶۳
هزیمت شد سپاهِ دشمنِ شاه ۵۹۹۱

هلاکِ خود بخود کردن نه نیکوست ۲۹۵۳
هلاکِ خود درین سرپُل کنم ساز ۱۷۱۰
هلالِ عارضش چون هاله انداخت ۵۸۶۴
هم آزادید از دنیا و جنّت ۲۷۹۱
هم آغازِ تو بر خون خوردن آمد ۲۵۹۲
هم آن گو استخوانِ شیرِ نر بود ۲۰۱۴
هم از بازار ترّه می‌ستانی ۴۴۶۴
هم از گرگانِ دنیا رنج دیده ۲۰۶۱
هم اکنون در هلاک اندازمت من ۵۱۴
همان بهتر که این زن را نهان من ۵۵۲۲
همان بهتر که بی‌روی و ریایی ۶۴۸۷
همان دِروی که اینجا کِشته باشی ۲۷۳۵
همایی کرده از کج بر سرِ او ۴۳۳۲
همشه نوحهٔ آن ماه کردی ۸۲۷
همه آن بود میلش از دلِ پاک ۵۳۷۵
همه آنچش نباید دید ناکام ۳۷۴۰
همه اجزای عالم عینِ دردند ۱۸۰۱
همه ارکانِ دولت در رسیدند ۵۳۶۶
همه ارواح اگرچه یک صفت بود ۲۸۰۹
همه از دردِ زن خون‌بار گشته ۸۴۱
همه از دیدنِ او شاد گشتیم ۵۶۴۰
همه از گربه‌ای هم‌رنگ گشتند ۱۰۵۵
همه از گوش و بینی خون گشاده ۵۶۲۷
همه از لطفِ او دلشاد گردیم ۵۰۲۴
همه اعضای خود در بندِ دین کن ۴۰۸۰
همه او بود لیکن در حقیقت ۲۷۸
همه با مادرِ خود پیش رفتند ۶۸۶
همه برگیر مالِ بی‌شمار است ۶۶۲
همه پُر زرِّ سُرخ است و جواهر ۲۰۲۵
همه پشتی همه رو گرد در راه ۶۱۸۳
همه پیش از سفر با هم نشسته ۵۶۳۵
همه تن چون گلاب آنجا عرق کرد ۳۱۴۷
همه تن گر شود چون مار پایت ۲۵۵۲
همه جان و دلش پر آتشِ رشک ۴۸۹۲
همه جمع آمدند و با دلی پاک ۴۵۷۶
همه چون رعد بانگِ بی‌درنگی ۳۶۵۴
همه چون نامِ پیغمبر شنیدند ۴۹۲۴
همه چیزی به ما زان می‌توان دید ۳۲۸۳
همه چیزی تویی و هیچ هم تو ۴۲۸
همه چیزی چو از تو چیز گردد ۶۲۶۰
همه چیزی که اینجا هست از آنجاست ۲۶۰۲
همه چیزی که می‌بینی پس و پیش ۱۴۹۱
همه خاکِ زمین خونِ سیاه است ۴۶۵۳
همه خاکسترِ او داد بر باد ۲۲۵۹
همه خاکستری گشتند در حال ۶۴۳
همه خفتند چه مست و چه هشیار ۶۴۰۶
همه در خاک و در خون باز مانده ۴۶۶۹
همه در خونِ جانِ خویش بودم ۶۴۵۸
همه در زیرِ چرم آرام کرده ۴۲۹۹
همه در گریه و زاری بمانده ۴۵۲۳
همه در نظم آوردی به یک دم ۵۷۵۹
همه درها به گِل بر خود فرو بند ۵۵۰۸
همه دلها که او دارد شگرف است ۲۶۰۱
همه دنیا چو مرداری‌ست ای دوست ۵۳۱۸
همه دنیا سرابی می‌نماید ۴۳۳۷
همه دیده همه دل شو به یکبار ۶۱۸۴
همه دیوار چون پر کرد ز اشمار ۶۰۹۲
همه روحانیان گفتند الٰهی ۳۸۷۲
همه سرگشته می‌گردند در سوز ۴۴۰۲
همه سوداست ای سودایی آخر ۲۱۵۰
همه شب بهرِ سگ در کار بودی ۱۵۹۱
همه شب پای مالیدیش تا روز ۱۴۳۴
همه شب تا به روزش بود طاعت ۱۵۸۳
همه شب خون فشان و نوحه گر بود ۵۸۳۷
همه شب درین خود تکرار کردم ۴۱۲۴
همه شب قرصِ مه چون قرصِ صابون ۵۹۹۵

همه شب لالکا در پای مانده ۳۳۸۴
همه شب منتظر صد ماه پیکر ۵۳۶۳
همه شب می‌نخفت از عشق بلبل ۵۷۹۶
همه شب می‌نخفت از هیبتِ مرگ ۴۵۳۱
همه شب همچو شمعم سوز در بر ۶۰۲۰
همه شیران که مردِ راه بودند ۵۲۰۴
همه صاحب‌جمالان را ببینم ۱۵۳۸
همه صحرا نشینان می‌دویدند ۲۳۴۳
همه عالم بکُلّی بستهٔ تو ۴۱۹
همه عالم تمنّای وصال است ۱۲۱۷
همه عالم جمال اندر جمال است ۱۳۷۴
همه عشّاق را آهنگِ او بود ۳۹۶۲
همه عمر از هوس بر باد دادی ۳۲۲۳
همه عمرت به غفلت آرمیدی ۱۷۲۴
همه عمرت زیانْ بود است ای دوست ۵۴۳۴
همه عمرت شب است ای خفتهٔ راه ۵۳۳۴
همه عمرم در افسانه بسر شد ۶۴۷۹
همه عُمره نخفتی و نخوردی ۳۷۹
همه فرهنگ و فرّ و نیکُوی بود ۵۵۳۳
همه کارِ تو بازی می‌نماید ۱۷۴۴
همه کار تو در دین باژگونه ست ۳۱۱۵
همه کردند حِکَم آنکه به یکبار ۲۸۵۸
همه کس را تواند برکشیدن ۲۵۰۴
همه کس را چنین فرزند باید ۱۰۱۰
همه کس را چو درخورد است معشوق ۳۳۵۹
همه کس را گلوگیر آمدم من ۱۶۳۸
همه گفتند آن رازِ سپهر است ۳۶۳۵
همه گفتند اگر بر شیخ تقدیر ۶۵۸۱
همه گفتند خیلِ دوستانیم ۲۴۲۴
همه گفتند رایِ تو صواب است ۱۸۷۲
همه گفتند زن کرده‌ست این کار ۵۶۷
همه محدود باشد جز که ملفوظ ۴۵۸
همه مردان ازو حیران بمانده ۸۲۳
همه ملکِ جهان ـ از ذرّه تا شمس ـ ۳۸۹۰
همه ملکِ جهان داری مسلم ۶۳۰۴
همه من بوده‌ام یوسف کدام است ۶۲۴۸
همه موران به خدمت پیش رفتند ۸۸۵
همه مویش بچید و پرده بشکافت ۱۳۰۳
همه نامه به رنگِ برف گشتی ۱۰۹۹
همه نفیِ جهان اثباتش آمد ۹
همه نیک و بدم ناکرده انگار ۶۶۶۲
همه همّت بلند افتاده بودند ۴۶۶
همه هم جامه و هم اسب و هم رنگ ۵۵۶۳
همه هم جامه و هم زاد و همبر ۵۵۵۹
همه یارانِ او چون سنگ دیدند ۲۴۲۶
همه یاران در آن اندوه و محنت ۴۹۴۷
همی آن پیرزن گشتی پدیدار ۲۴۸۴
همی از نقطهٔ تقدیر اوّل ۱۷۹۴
همی بوده‌ست از من خلق را خواست ۶۶۰۳
همی بینم ز حرصت رفته آرام ۵۲۳۹
همی تا با خودی از تو نگویند ۳۴۳۲
همی تو هرچه را باشی خریدار ۲۶۳۱
همی جویی ز گم‌گشته نشان باز ۶۴۹۷
همی چندان که موی جانور هست ۲۷۹۷
همی حالی خطاب آید ز درگاه ۱۱۸۲
همی خادم ز سر دستار بنهاد ۱۰۵۰
همی درد آن بوَد ای زندگانی ۶۱۹۲
همی زد از قضا قصّاب ساطور ۳۷۳۶
همی شد آن غریبِ پای بسته ۴۹۲۷
همی شد تا ازین نیز او گذر کرد ۲۴۴
همیشه چار رکنِ عالم آباد ۴۱۵
همیشه روی خواهم زیرِ میغش ۲۳۹۶
همی کان طفل را تقدیر گردد ۲۱۴۸
همی گفت این سخن در دل نهفته ۱۹۵۴
همی گویند در آبم نشانده ۲۰۹۴
همی گویند می‌تازیم او را ۱۱۸۳

همی لرزیم بر جان گاه و بیگاه ۳۵۷۱
همی میرم کنون ای زندگانی ۵۹۱۳
همین افتاده بود ابلیس را نیز ۲۳۲۵
همی نزدیک آمد تا به یک بار ۵۹۸۹
همی نزدیک شد کان نغز رفتار ۵۹۷۰
همی نه خوانده‌ام نه رانده‌ام من ۶۴۷۲
همی هر تیر کآید از کمان راست ۲۰۹۰
همی هر چت کند از خویشتن دور ۵۱۲۷
همی هر چیز کو را دست دادی ۳۹۶۹
همی هرکس که اینجا خاک‌تر شد ۹۸۹
همی هرکس که اینجا یک زمان رفت ۹۲۴
همی هرکس که روی او بدیدی ۱۴۰۰
همی هر لحظه غم بیش است مارا ۴۸۸۳
همی یک دردش از صد جان ترا به ۵۶۸۵
هنوز آن خوی نمرودت به جای است ۵۴۳۰
هنوزش نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید است ۵۱۳۵
هنوزش نیست آگاهی ز آزار ۲۱۱۵
هوای عشقِ آن بت را نیَم کس ۴۲۶۰
هویدا از قیامت صد علامت ۵۹۶۱
یتیم است او و جان می‌پرورم من ۱۱۴۳
یقولُ النّاسُ لی فی الکسبِ عارٌ ۴۱۴
یقین‌تان شد که او جز بنده نبوَد ۵۴۰۷
یقین دانم که مغزِ کایناتی ۲۰۴
یقینش شد که این زن بی‌گناه است ۵۷۷
یقینش شد که چون انکار کرده ست ۲۰۲۳
یقینش شد که شاه آئینهٔ اوست ۱۵۱۳
یقینش شد که ملکش جز فنا نیست ۳۲۹۶
یقین کز خدمتِ او کام یابی ۲۸۶
یقین کز شاعرانم نشمری تو ۲۸۹
یقین می‌دان تو کاین مشکل گشادند ۲۶۱۹
یقین می‌دان که چون آن آشنایی ۳۶۵۹
یقین می‌دان که زاغ زلفم اکنون ۲۲۳۴
یقین می‌دان که میرانی که هستند ۲۳۱۲
یقین می‌دان که هر جایی که خار است ۱۳۸۰
یک اعرابی بر اُشتر صبحگاهی ۵۲۶
یکایک انبیا را دستِ جودش ۲۳۲
یکی آتش ازان حمّامِ ناخوش ۶۰۸۴
یکی آتش ز آثارِ جوانی ۶۰۸۵
یکی آتش ز بیماری و سستی ۶۰۸۷
یکی آتش ز سوزِ عشق و غیرت ۶۰۸۶
یکی آن بود مانده در پسی او ۵۴۵۸
یکی از خواجهٔ جندی بپرسید ۹۴۶
یکی اُستاد بَر با خود گرامی ۱۷۰۶
یکی اشک و دوُم آتش سوُم خون ۵۷۲۰
یکی اعرابی آمد پیش مهتر ۶۵۱۸
یکی انبان به گردن درنهاده ۴۴۸۸
یکی بادی در آمد از کرانه ۶۴۴
یکی بچّه بُدش خنّاس نام او ۲۲۴۹
یکی بُد ذاتِ او در بود آنجا ۲۷۶
یکی برجَست و گفت ای عالم‌افروز ۳۰۶۷
یکی بر لب نهادش گوش حالی ۲۳۶۶
یکی بیگانه مرغی آید از راه ۳۶۶۳
یکی بینندهٔ معروف بودی ۴۷۴۶
یکی پرسید آن شوریده جان را ۴۷۶۱
یکی پرسید ازان دانای فنوی ۵۳۲۸
یکی پرسید از ان دیوانه ساری ۴۷۶۹
یکی پرسید ازان دیوانه مردی ۶۱۸۸
یکی پرسید ازان گستاخ درگاه ۳۹۴۱
یکی پرسید ازان مجنونِ غمگین ۲۱۶۹
یکی پرسید ازان مجنون که تب‌داشت ۱۲۴۰
یکی پرسید از شبلی که در راه ۳۴۶۰
یکی پرسید از مجنون که چونی ۴۲۰۰
یکی پرسید ازو روزِ دگر بار ۳۰۶۵
یکی پرسید از و کای مردِ درگاه ۴۱۷۰
یکی پرسید کان مظلومت ای شاه ۴۱۹۰
یکی پُل او ز مالِ خویشتن کرد ۱۶۹۲

یکی پیر اوفتادش عاشقِ زار ۳۹۶۳
یکی پیرِ خمیده چون کمانی ۵۲۶۰
یکی پیرِ معمّر بود در شام ۴۹۱۱
یکی پیری بخاری بود در راه ۲۹۴۶
یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت ۱۰۷۵
یکی پیری مشوّش روزگاری ۳۷۶۶
یکی تابوت می‌بردند بر دست ۳۰۲۰
یکی تاجی مرصّع بر سرِ او ۴۴۲۵
یکی ترسات در ناز و زر و عز ۵۴۷۳
یکی ترسا کُمَیتی تنگ بسته ۵۴۶۸
یکی ترسا مسلمان گشت و پیروز ۱۶۸۱
یکی ترسا میان بسته به زنّار ۲۰۳۶
یکی ترسای تاجر بود پُرسیم ۱۰۵۸
یکی چادر ولیکن هفت پاره ۴۷۹۱
یکی چون آشکارا گشت اینجا ۶۲۷۰
یکی چیزی به یک جَوزان دگر خواست ۳۴۷۸
یکی حَبَشی برِ پیغامبر آمد ۳۱۳۱
یکی حَبَشی کنیزک روی چون نیل ۳۷۴۸
یکی خاری که چندانش کمال است ۵۲۲۶
یکی خود سوخته تحت الشماعی ۳۴۴۱
یکی خیمه دران ره درگشادند ۱۴۹۴
یکی دارو دگر برکار کردی ۶۱۵۶
یکی دختر در ایوان بود نیزش ۵۷۴۱
یکی در دستِ تو گویم و لیکن ۳۷۰۷
یکی درویش در عشقش زبون شد ۱۹۳۲
یکی دعوت بزیبایی چنان کرد ۱۵۶۲
یکی دیگر بداد و گفت چون است ۱۵۰۵
یکی دیگر بیامد گفت این دم ۴۰۱۶
یکی دیگر درآمد همچنان کرد ۱۹۷۸
یکی دیوار بود از خشتِ بیسته ۵۷۰۴
یکی دیوانه‌ای آمد پدیدار ۴۱۸۰
یکی دیوانه‌ای بی پا و سر بود ۳۱۸۰
یکی دیوانه‌ای را دید سرمست ۲۶۱۲
یکی دیوانه‌ای می‌رفت در راه ۲۱۸۲
یکی دیوانه بود از اهلِ رازی ۱۷۵۳
یکی دیوانه بودی بر سر راه ۲۹۸۰
یکی دیوانه چوبی بر نشسته ۴۱۶۸
یکی دیوانه در بغداد بودی ۲۱۵۲
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد ۲۹۷۳
یکی دیوانه می‌دندید در بند ۳۳۶۵
یکی دیوانه می‌ریخت اشکِ بسیار ۲۵۹۷
یکی دیوانهٔ گریانِ دل‌سوز ۲۰۵۰
یکی دیوی بیامد گفت این خاک ۴۶۵۸
یکی را بر سرِ گردون کشیدی ۲۷۵۶
یکی را پیش نان و نان خورش بود ۶۳۶۸
یکی را خوانده‌ای با صد نوازش ۶۵۵۶
یکی را شاد بر گردن گرفته ۵۱۹۷
یکی را گفت این مرده که بوده‌ست ۳۰۲۱
یکی را گفت تا سروِ بلندش ۲۲۲۵
یکی را می‌برند از خانهٔ خویش ۴۷۶۴
یکی رندی میانِ داغ و دردی ۶۶۱۱
یکی زنّار آریدم هم اکنون ۶۵۷۶
یکی زنّارش آوردند اصحاب ۶۵۸۲
یکی زنبور می‌آمد ز خانه ۳۷۲۸
یکی زن داشت پوشیده کفن را ۵۳۵۷
یکی زیبا پسر او را چنان بود ۱۰۵۹
یکی زیبا پسر مهروی بوده‌ست ۱۹۲۵
یکی زیبا زره زیرش گشادند ۳۸۳۷
یکی سرگشته فانی گشته بی‌باک ۳۴۴۰
یکی سرهنگ عاشق شد بران ماه ۱۴۰۱
یکی سقّاش بودی سرخ‌رویی ۵۹۴۵
یکی سگ پیشِ او آمد در آن راه ۹۵۵
یکی سوزن به لیلی داد مجنون ۵۲۱۷
یکی شایسته پُل از سوی ره دید ۱۶۹۴
یکی شوریده‌ای بودی ز کوشَهْد ۲۹۶۱
یکی شوریده می‌شد در سحرگاه ۳۳۴۰

یکی شهزاده چون مهپاره‌ای بود ۱۳۹۹
یکی شهزادهٔ خورشیدفر بود ۵۳۳۷
یکی شیخی نکودل صاحب اسرار ۵۴۶۶
یکی شیشه گلابش بود آنگاه ۴۶۹۳
یکی صاحبْ جمالِ دلستان بود ۲۳۳۶
یکی صندوق بودی قفل کرده ۱۲۹۱
یکی صوفی بخدمت ایستاده ۵۱۵۷
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد ۱۳۴۵
یکی صوفی سوی او هوش می‌داشت ۴۰۷۴
یکی صوفی گذر می‌کرد ناگاه ۹۶۴
یکی عابد نیاسودی ز طاعت ۲۹۲۳
یکی عاشق همی بایست پیوست ۲۲۰۱
یکی عقل است معقولات گویان ۴۳۳
یکی عَلْوی یکی عالِم یکی حیز ۸۶۵
یکی عورت طوافِ کعبه می‌کرد ۴۰۸۵
یکی غازی پدید آمد سرافراز ۴۹۷۳
یکی فرتوت پایت خسته کرده ۳۷۷۳
یکی فقر است و معدومات خواهد ۴۳۴
یکی قلّاش را در پیش ره دید ۳۰۹۹
یکی کاسه ز چوب آورد در هم ۴۷۹۰
یکی کَشتی شکست و هفتصد تن ۳۸۶۶
یکی کهتر برادر داشت آن مرد ۴۹۷
یکی کهنه حصیر از برگِ خرما ۴۷۸۹
یکی گبری که بودی پیر نامش ۱۶۹۱
یکی گُربه بُدی در خانقاهش ۱۰۲۴
یکی گر سفته شد لعلِ دهانش ۵۷۹۰
یکی گفت ای امامِ آن جهانی ۴۸۸۶
یکی گفت ای به خاکستر گرفتار ۲۹۸۲
یکی گفت ای به دانایی قدم زن ۴۸۶۹
یکی گفتش که او را دل نباشد ۲۵۹۹
یکی گفتش که ای ترک این قفا چیست ۲۹۱۱
یکی گفتش که ای دانای دمساز ۵۴۵۶
یکی گفتش که شیخا چون فتادی ۲۰۳۹
یکی گفتش که هست این ده دهی خوش ۵۳۲۶
یکی گفتش نمی‌گردی پریشان ۴۱۴۸
یکی گفته ست از اهلِ سلامت ۳۵۵۴
یکی مجنون که رفتی در ملامت ۱۷۴۶
یکی مرغی ست اندر کوه پایه ۳۶۶۰
یکی مستوره بودش در حوالی ۲۸۳۰
یکی مور است کز من ناپدید است ۸۹۳
یکی می‌رفت در بغداد بر رخش ۳۷۸۳
یکی نامه به زیرِ پرده در داد ۱۱۱۷
یکی نفس است در محسوس جایش ۴۳۲
یکی هاتف خطابش کرد آنگاه ۶۶۰۲
یکی هاتف زبان بگشاد آنگاه ۲۰۵۳
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه ۴۵۶۹
یکی همیانِ زر خادم بدو داد ۵۴۹۷
یکی همیان که صد دینار زر بود ۱۴۹۹
یهودی گفت یک کارم بر آرید ۴۹۴۱

کشف الأبیاتِ ملحقات

از آن است این همه غم بر دلِ مست ۲۰
از آن با کس نداری دوستداری ۴۷۰
از آن در راه قلبش منزل آمد ۶۰۲
از آن زیتونهٔ وادی ایمن ۵۰۸
از آنگه سر بران خط بنده آمد ۵۶۱
از آن گیسوی کوژ و قامتِ راست ۶۳۸
ازانجا کاین همه آمد به صد بار ۳۹۰
ازان شق گر نشان یابد کسی باز ۷۴۰
ازان گل صدورق شد در ره ناز ۷۱۴
ازان مغزی که دایم در درونی ۹۹
ازان مه پارهٔ هفت آسمان شد ۷۴۳
ازان یک‌یک ورق چون عاشقِ مست ۷۱۵
از اوّل آدمت اینجا طلب کرد ۱۲۱
ازو پرسید که ای شیخ هنرجوی ۱۰
ازین بنده مرا مقصود این است ۵۸
اگر آن نور را صورت هزار است ۴۱۹
اگر احول احد را در عدد دید ۴۸۳
اگر اول گُلِ سرخش عَرَق بود ۷۱۲
اگر با او توانی بود یک دم ۴۵۳
اگر با بنده عدل و داد ورزد ۲۸۳
اگر باشد دو عالم ور نباشد ۴۲۰
اگر بدخواه پیلی درفکنده‌ست ۵۷۳
اگر بر ذرّه‌ای تابد زمانی ۴۴۷
اگر بر طور نعلینی حجاب است ۵۶۹
اگر بر ما ببخشایی کریمی ۲۸۷
اگر بر هر فلک صد گونه شمعند ۴۰۸
اگر جمله یکی ور صد هزار است ۳۹۵
اگرچه بر عمل خواهی جزا داد ۵۱۵
اگرچه جمله در تقصیر گشتم ۶۲
اگرچه خاک آمد خاکسارش ۳۲۳
اگرچه داشت جبریلِ منوّر ۶۴۹
اگر حوّا و آدم سهو کردند ۲۸۹
اگر خفّاش را چشمی نباشد ۴۷۶
اگر خواهی جوابی و دلیلی ۴۰۰
اگر خواهی که یابی آن گهر باز ۴۵۰
اگر در پلّهٔ همّت نهی سنگ ۶۳۲
اگر روحی بُوَد معیوب مانده ۴۱۰
اگر سازد وگر سوزد چنان به ۶۵۱
اگر سنگ از شکیبایی عقیق است ۶۲۷
اگر سنگی بکوبد بر سبویی ۶۲۶
اگر سنگی نیی نقش آر در سنگ ۴۱۴
اگر ظاهر نمی‌دانی تو آن خاک ۵۴۷

اگر فرّ تو همچون فیض یزدان ۷۴۷
اگر فضلت قرینِ حال گردد ۲۸۱
اگر قبطی زلالی خورد، خون شد ۴۸۴
اگر قرآن فرو خواندی تو بر سنگ ۶۱۳
اگر قهرم کند شد غرقه کشتی ۲۶
اگر کامم نخواهی داد اینجا ۱۸۷
اگر گویم بسی و گر نگویم ۵۲۴
اگر گویی عدد پس چیست آخر؟ ۳۹۶
اگر لطفِ خدا یارِ تو گردد ۱۳
اگر من دوزخی‌ام ور بهشتی ۴۹۴
اگر هستی تو اهل پردهٔ راز ۳۸۵
اگر یک چیز گوناگون نماید ۴۰۱
اگر یک دل شود زین شعر خشنود ۲۳۲
الا ای مشکِ جان بگشای نافه ۷۶۲
الٰها جز تو ما کس را نخواهیم ۲۹۷
الٰهی این گدا بس ناتوان است ۲۱۴
الٰهی بر همه دانای رازی ۲۱۱
الٰهی جانِ عطّار است حیران ۲۱۵
الٰهی جز درت جایی نداریم ۲۱۲
الٰهی سخت می‌ترسم به‌غایت ۴۸۸
الٰهی، فضلِ خود را یارِ ما کن ۲۳۰
الٰهی من کیم اینجا، گدایی ۲۱۳
الٰهی نامِ تو و نامهٔ توست ۲۲۴
الٰهی، نامه را آغاز کردم ۲۱۹
امامِ دین سجاوندی به مجلس ۴۳
امیدم بر عبادت بس غرور است ۴۰
انابت را نهاده بر کفِ دست ۲۹۳
باستاد و پیمبر گفت آنگاه ۶۵۰
بپیچید و نبودش هیچ چاره ۳۸۳
بجز تو در جهان کس را ندانم ۵۲۱
بجز وصفت نخواهم کرد ای جان ۱۸۶
بجنبانم سلاسل جان و دل را ۲۵۱
بداند حاجتِ موری در اسرار ۷۹
بدان کو در حقیقت پادشاه است ۳۳۴
بدو گفتند که «ای شیخ نکوبخت ۲۲
بدیشان گفت «چون من پیرم و زار ۴۷
بدین تشریف و خلعت شهریاریم ۲۶۰
برآر از پیش سر، تا کی ز انکار ۴
بر آرم دستِ دعوت در مناجات ۲۵۲
برآمد یونس از بحرِ الٰهی ۵۸۳
برآورد از قدمگاهی زلالی ۳۵۸
برافگن برقع و دیدار بنمای ۱۱۷
بر امید تو این نُه آسمانه ۵۶۵
برون آمد ز پرده همچو خورشید ۵۵۳
برون بر از دو کونم ای نکوکار ۵۲۰
بزد بر عقرب و بر آسمان دوخت ۵۹۴
بساط آسمان تا هفتمینش ۳۶۶
بسی اصحاب دل اندیشه کردند ۴۶۷
بسی کردت طلب اما ندیدت ۹۴
بسی گرچه گناه خویش دانم ۵۰۵
بسی تم ریخت شب چشمم تو دانی ۵۲۳
بلندیِّ دو عالم، پستیِ توست ۶۷۰
بلی چون آفتاب آید پدیدار ۴۴۵
بلی چون شه سواره گشت ره را ۵۷۱
بلی قومی که گم گشتند در ذات ۴۴۱
بمُردم پیش ازان کاینجا بمیرم ۲۰۷
بنالم همچو بلبل در بهاران ۲۵۰
بنفشه خرقه‌پوشِ خانقاهت ۱۴۸
به آخر نور آن حضرت عَلَم زد ۶۸۰
به آغازش تو دادستی هدایت ۲۲۵
بهار و نسترن پیدا نماید ۱۴۵
به اصل و فرع، مالک عقل و جان را ۵۳۵
به انجام آوری آغازِ رازم ۲۲۹
به «اُدعونی» توسُّل کردگانیم ۲۹۶
به پشتیِ تو باری می‌کشیدم ۷۳۳
به پشتیِّ چنین مهریت بر پشت ۵۹۷

به تضمین بشنوید این بیتِ نامی ۳۰۰
به حقِّ آن که هستی حق تعالی ۱۸
به حق آنگاه گفتی «ای خداوند ۳۱
به‌خوبی صورتی پرداختی تو ۴۹۰
به در منشین چو هم‌خانه نه‌ای تو ۶۵۳
به دست من یکی وان چیست ایمان ۶۶۰
به راهی راست ما را رهبری کن ۷۶۰
به رنگ او شو و از خویش مندیش ۴۵۶
به سرّ سینهٔ آزادمردان ۴۹۹
به سنگ آن را که با تو جنگ باشد ۶۰۷
به سنگ اعدای جاهت کشته بهتر ۶۲۴
به سنگ و هنگِ تو کس نیست امروز ۶۲۱
به شغلِ مدحِ تو مشغول گردم ۲۴۱
به صد عصیان اگر مشغول باشی ۱۴
به صد فریاد و واویلاه و زاری ۲۹۵
به طَرد و عکس این قوم اصفیاانْد ۶۷۷
به عشقِ خویش ما را مبتلا دار ۳۰۴
به قدر ذرّه‌ای گر در حسابی ۴۳۵
به «کُنتُم خیر اُمّت» سرفرازیم ۲۵۹
به لطفت می‌کنم این را حوالت ۲۳۴
به نام آنکه گنجِ جسم و جان ساخت ۳۰۵
به نامِ کردگارِ هفت افلاک ۶۳
به نسیان اندر افتادند آنها ۲۹۰
به وصل خود دمی بخشایشم ده ۱۹۳
به هر کسوت که می‌خواهی برآیی ۱۳۰
به هر منزل سلوکی طرفه دارد ۶۰۰
به هر منزل که می‌گردد شب و روز ۵۹۹
به یک امر از دو حرف ایجاد کرده ۳۲۹
به یک ذرّه نداد از هیچ بابی ۴۳۶
به یک مویِ حقیقت آن مسلسل ۶۹۲
پسر بگذاشت نوح و کافران را ۵۹۰
پسندِ خویش کن این گفت و گو را ۲۳۵
پیاده پیش شه همراز گشتی ۵۷۶
تعالی اللّه یکی بی‌مثل و مانند ۹۱
تنِ تاریک نورِ جان ازو یافت ۳۱۲
تنش از سایه زان معنی جدا بود ۶۹۹
تنش، معیارِ دارُ الضربِ اَشباح ۵۳۶
تو آن شاهی که اسبت نُه سپهر است ۵۶۸
تو آن نوری که از غیرت فروزی ۱۳۷
تو آن نوری که اعیانِ وجودی ۱۳۸
تو آن نوری که اندر هفت افلاک ۱۳۳
تو آن نوری که جانِ انبیایی ۱۴۰
تو آن نوری که چون آبی پدیدار ۱۳۹
تو آن نوری که در خورشیدی ای جان ۱۳۴
تو آن نوری که در ماهی و انجُم ۱۳۵
تو آن نوری که شمعِ ره‌روانی ۱۴۱
تو آن نوری که «لَم تَمْسَسْهُ نارٌ» ۱۳۶
تواضع می‌نهد تاجت به تارک ۶۷۶
تو امّیدِ منی اندر صراطم ۱۹۷
تو امّیدِ منی اندر قیامت ۱۹۶
تو امّیدِ منی در پای میزان ۱۹۸
تو امّیدِ منی در عینِ طاعت ۱۹۵
تو امّیدِ منی در گاه و بیگاه ۱۹۴
تو باشی من نباشم جاودانی ۲۱۸
تو بنشسته طویلُ الحزن جاوید ۶۹۸
تو بودی و نبُد جنّات و نیران ۲۷۳
تو بودی و نبود افلاک و کَوْنَین ۲۷۴
تو بی‌شک از سلیمانی بسی بیش ۷۴۸
تو جانِ جانی ای در جان حقیقت ۱۳۱
تو خورشیدی و من چون سایه باشم ۱۹۰
تو در جانی همیشه حاضر ای دوست ۱۸۳
تو ذاتی در صفاتی آشکاره ۱۱۶
تو را اُمُّ القُریٰ کی در حساب است ۷۰۴
تو را این سرّ که می‌گوییم یقین است ۶۸۷
تو را بی‌خویش بِه با دوست بودن ۴۵۲
تو را خوانم گرم خوانی وگر نه ۵۲۲

تو را دشمن تویی از خود حذر کن ۴۳۱
تو را صد سنگ ازان بر در نهادیم ۶۳۰
تو را می‌زیبد الحق پادشاهی ۲۷۰
تو شاهی اسب اگر رانی بر افلاک ۵۶۷
تو طاوسِ ملایک می‌نمایی ۶۵۲
توکّل بر خدا، تقصیر بر خویش ۲۲۱
تو گنجی در دلِ عشّاق جانا ۱۶۷
تو مغزی در درونِ جانِ جمله ۹۸
تو می‌خواهد ز تو ای جان حقیقت ۱۷۰
تو می‌خواهد ز تو ای ذاتِ بیچون ۱۷۹
تو می‌خواهد ز تو اینجا حقیقت ۱۷۵
تو می‌خواهد ز تو تا راز بیند ۱۷۶
تو می‌خواهد ز تو تا رخ نمایی ۱۷۴
تو می‌خواهد ز تو در شادمانی ۱۷۲
تو می‌خواهد ز تو در کلِّ اسرار ۱۷۸
تو می‌خواهد ز تو در کوی دنیا ۱۷۷
تو می‌خواهد ز تو در هر دو عالم ۱۷۳
تو می‌خواهد ز تو هر دم به زاری ۱۷۱
تو می‌دانی که جز تو کس ندارم ۲۰۹
تو می‌دانی که عقلم دوربین است ۴۹۲
تو می‌گویی که خوش باشم من اینجا ۴۳۰
تو نورِ مجمعِ کون و مکانی ۱۱۵
تو نوری در تمامِ آفرینش ۹۵
تو هم یک چیزی و هم صد هزاری ۴۰۳
تویی آن ماه، ای خورشیدِ اصحاب ۶۶۸
تویی اصل وجود و عالمت فرع ۷۵۴
تویی اوّل تویی آخر تعالی ۹۲
تویی باقی و فانی هرچه هستند ۲۷۶
تویی بس زین جهان و آن جهانم ۲۱۰
تویی جمله تو را از جمله بس تو ۴۶۹
تویی جمله ولی ما می‌ندانیم ۴۷۴
تویی چیزی دگر اینجا ندانم ۱۵۳
تویی خلّاقِ هر بالا و پستی ۲۷۷
تویی در جان و دل گنجِ نهانی ۱۰۷
تویی رزّاقِ هر پیدا و پنهان ۲۷۱
تویی سنگِ محک، خورشید و مه را ۶۳۳
تویی گوهر درونِ بحر بی‌شک ۱۶۱
تویی گیرنده و میرنده ماییم ۲۷۸
تویی هادیِ هر قاصی و دانی ۲۲۸
ثنا و مدح صدری چون توان گفت ۵۲۷
ثنای ذات پاکت می‌سراییم ۲۹۴
ثنایی کان ورای عقل و جان است ۵۲۶
جلیسِ خاکِ این درگاه ماییم ۲۹۲
جمالت پرتوی در عالم انداخت ۱۲۰
جواب تو بس است این نکته پیوست ۳۹۷
جوان بود و جدا افتاده ناگاه ۷۳۲
جهان از روی او روشن همی شد ۹
جهان از نورِ ذاتِ او مزیّن ۷۲
جهان پر آفتاب است و ستم نیست ۴۷۵
جهان پُر نام تو وز تو نشان نه ۱۰۱
جهان تاریک بود از کفرِ کفّار ۵۵۲
جهانداری که پیدا و نهان اوست ۳۰۶
جهان زندان‌سرای مؤمنان است ۲۸۰
جهان گر اول و گر آخر آمد ۳۳۸
جهانی دید پرموج و مسمّی ۶۴۸
جهان یک قطره از دریای جودش ۳۲۸
چرا سنگیت باید بر شکم بست ۶۳۱
چراغ جان ازان روغن برافروز ۵۰۹
چراغش خواند حق تا گشت از اخلاص ۶۴۴
چراغی پیش دارم آن زمان تو ۲۰۸
چرا گویم که چون او هست کس نیست ۴۶۱
چرایی تو کثیرُ الصّمت کافلاک ۵۵۶
چرایی دایم الفکر اینت بس نیست ۵۵۷
چنان آن هفده مویش سایه انداخت ۷۲۹
چنان در دستِ نفسم باز مانده ۱۹۹
چنان درمانده‌ام در حضرتِ تو ۱۸۰

چنان کِم رایگان کردی پدیدار ۵۱۹
چنان کو بود اگرچه صد جهان است ۴۲۲
چنین امری است از حق کان که هستند ۴۵۸
چنین گفت او که «من مشتاقِ مرگم ۲۳
چنین نقلی درست آمد ز اخبار ۱
چو آب از سوزِ شوقش چاشنی بُرد ۳۲۲
چو آتش گرم در راهش قدم زد ۳۲۰
چو آتش هفت دریا را تب آرد ۳۶۹
چو آخر زر تواند شد همه خاک ۴۳۳
چو آسان است با حق جاودانی ۶
چو آمد انبیا را خاتم آن صدر ۵۴۹
چو آمد شیخِ اَقْطَع را اَجَل پیش ۲۱
چو آمد یاسمین هندویِ راهش ۳۸۰
چو آن سلطانِ دین آمد پدیدار ۵۵۰
چو از «کُنت نبیّاً» راه برداشت ۵۴۳
چو استحقاق هستی نیست درکس ۴۷۲
چو اصلش بی‌نهایت بود او نیز ۳۸۱
چو او در بندگی دادِ قدم داد ۶۵۶
چو او را نیست جایی در سر و پای ۳۳۷
چو او را نیم جو هفت آسیا نیست ۷۰۱
چو او سلطانِ دارُ المُلکِ جان است ۷۲۵
چو این عالَم در آن عالَم نهان شد ۶۸۵
چو این میم دگر برخاست از پیش ۶۸۶
چو این نُه حجره را می‌کرد دست‌آس ۷۰۲
چو ایوانی ز عرشت برکشیدند ۵۸۰
چو با جان بر طبق پیش آمدش باز ۶۴۰
چو باد از مهر او ره زود برداشت ۳۲۱
چو باز آمد از آنجا جانش آنجا ۶۸۸
چو بالا یافت ملکِ نیمروزش ۳۶۲
چو باید بود با او جاودانت ۴۵۵
چو برخاست و ازانجا با عدم شد ۳۸۹
چو بسیاری بُوَد آن شرح عالی ۷۱۶
چو بشنید این سخن آن پیر برخاست ۵۷
چو بنمودی جمالِ خود به آدم ۱۲۲
چو بود او روزِ اوّل از فروغش ۳۸۷
چو بهر کردنِ آزاد یا رب ۴۹۸
چو پردل بود و پر دل بود راهش ۶۰۳
چو پیش آری صراطی بی سر و پای ۵۱۴
چو تشریفِ «لَعَمْرُکَ» بر سر افکند ۶۹۱
چو تو آسایشِ عقل و روانی ۶۷۴
چو تو باقی بدویی این بیندیش ۴۲۹
چو تو بخشنده‌ای بر من ببخشای ۴۲
چو تو بر قدرِ دید خویش بینی ۴۶۳
چو تو بی‌او نیی تو کیستی اوست ۴۲۷
چو تو گُم می‌توانی گشت جاوید ۴۳۲
چو تو هستی خدایا ما که باشیم ۴۶۸
چو تو هستی یکی وین یک تمام است ۴۸۲
چو جانم بر لب آید می‌توانی ۵۱۰
چو جز دودم نماند او را زیادت ۳۵
چو جوزا آدم از خدمت کمر بست ۵۸۲
چو خصمت کرد جنگ سنگ آغاز ۶۱۸
چو خورشید از پس پرده زدی تیغ ۵۵۵
چو خورشیدِ رُخش افگند سایه ۷۴۱
چو دارد خطِّ حق نقش دل خویش ۷۰۵
چو داری آفتابی سایه بگذار ۴۳۴
چو در بندند در از خاک و خشتم ۵۱۳
چو در میمی که می‌گویی دو میم است ۶۸۴
چو در وقتِ بهار آیی پدیدار ۱۴۳
چو دریا قطره را عین الیقین شد ۴۷۹
چو دندانِ تو از سنگی نگون شد ۶۰۶
چو دوری عالم پرپیچ بینی ۴۸۶
چو دیدش هشت خلد از هفت پرده ۶۳۷
چو ذاتش باطن و ظاهر ندارد ۳۴۱
چو رفت آنجا که اصل کار آنجاست ۶۵۷
چو زخمی شد ز چوگانش آشکاره ۷۳۷
چو زنگی بی‌گنه بُد گشت خندان ۳۵۶

چو زو داری تو دایم جان و تن را ۴۲۸
چو زین دو وصف پیدا و نهان گشت ۳۱۰
چو سر بر خطّ نهادش عرش و کرسی ۷۰۶
چو سر بنهد بنفشه در جوانیش ۳۷۷
چو سنگ افسرده آمد جانش گویی ۶۱۲
چو سنگت می‌زنند اعدای ناچیز ۶۰۸
چو سنگِ کعبه آمد جایگاهت ۶۳۴
چو سوسن ده زبان شد یاد کردش ۳۷۸
چو سوسن شکر گفت از هر زبانت ۱۴۹
چو سیبی ماه را بشکافت زانگشت ۷۳۵
چو شاه صبح را زرّین سپر داد ۳۶۱
چو شد بیت‌الله و بیت‌المقدس ۷۱۰
چو شد خاک رهش در هم سرشته ۵۴۶
چو شد کارِ بساطِ قصرِ تو راست ۵۹۱
چو شد لطف خداوندیش دایه ۵۵۴
چو صادق کرد صبحِ گوهری را ۳۱۹
چو صنع توست اگر جز تو کسی هست ۴۷۱
چو طاقِ کاف و نون را جفتِ هم کرد ۳۱۳
چو طاوس فلک را زرفشان کرد ۳۴۸
چو طفلی ساخت شش روزه جهان را ۳۱۵
چو ظاهر شد، ظهورِ او جهان بود ۳۰۷
چو عفوت را سرِ مویی سبب نیست ۴۱
چو عکس انداخت آن طشتِ مثمّن ۷۱۸
چو علم اوّلین و آخرین داشت ۷۰۷
چو قطره هیچ نندیشد ز خود باز ۴۵۷
چو قوسِ جانِ من یافت استطاعت ۶۶۱
چو قهرش از شفق خونی عجب کرد ۳۵۵
چو قهر و لطف با هم معتدل شد ۷۲۳
چو کار امّتش از پیش برخاست ۶۸۲
چو کردی این بساط آخر کناره ۵۷۵
چو کعبه هست دایم خانهٔ شاه ۵۷۲
چو گرد خاک پایش آسمان یافت ۶۴۲
چو گل را مَهْد از زنگار سازد ۳۷۵
چو گویی دید ماهِ آسمان را ۷۳۶
چو لاله می‌برآرد سر به راهش ۳۷۶
چو ماهِ چرخ را شق کرد زانگشت ۷۳۹
چو ماهی گیسوی او چون زره یافت ۵۹۶
چو مجلسیانش این پاسخ شنیدند ۴۸
چو مردان خوی کن با او که پیوست ۴۵۴
چو مرگ آمد تو را بنمود با تو ۴۲۵
چو مصرِ جامعِ عالم عیان کرد ۳۵۱
چو مهر انبیایی در دو عالم ۵۵۸
چو مهرت سنگ مقناطیس آمد ۶۰۹
چو مه، یک شب، برین نطع آشکاره ۵۷۷
چو نرگس زار تن در مرگ دادش ۳۷۹
چو نزدیک آمدش مرگِ جهان‌سوز ۳۴
چو نورِ او عَلَم زد از رهی دور ۶۵۵
چو نورِ شیبتش دین‌پرور آمد ۷۲۶
چو نور هفده مویش موج‌زن شد ۷۲۸
چو نیست امروز مخلوقی روا دار ۵۹
چو وَضْعَش کرد هریک مختلف بود ۳۹۹
چو هارون الرشید آن مردِ هشیار ۱۵
چو هجرت کردی ای طاوسِ جان‌ها ۵۶۲
چو هر پاره ز هر سویی برون شد ۳۸۴
چو هر شب در شبه گوهر نشاند ۳۷۱
چو هستی ناگزیر ای دستگیرم ۵۰۴
چو هفده موی شد در دین سپیدش ۷۲۷
چو یک زه تو کشیدی و یکی من ۶۶۲
چو یوسف را بضاعت بود مُزجات ۵۸۴
چه باشد بنده مقرونِ انابت ۲۸۲
چه چیزی تو که ننمایی رخِ خویش ۱۳۲
چه ظاهر آنکه باطن از ظهور است ۳۰۹
چه گر موییست در چشم تو افلاک ۶۷۵
چه گونه نقد جان بازیم با او ۴۵۹
چه گویم چون نمی‌دانم دگر هیچ ۴۶۰
چه گویم گر زمین گر آسمان است ۳۲۴

چه می‌پرسی چه باطن یا چه ظاهر ۳۴۰
حساب حشر را گشتی فذالک ۲۷۵
حسودت سنگ بر دل پاره پاره ۶۱۱
حق است و نور حق چیزی دگر نیست ۴۱۸
حقیقت عقل وصفِ تو بسی کرد ۱۰۹
حقیقت، علمِ کلّ اوراست تحقیق ۷۸
خدا آن هفده را می‌داشت در پیش ۷۳۰
خدا چون خواند در دار السلامش ۷۰۸
خدا را در حقیقت اوست بنده ۵۴۰
خداست و خلق جز نور خدا نیست ۴۱۷
خدا می‌گویدش «کم سوز آخر ۳
خداوندا بسی اسرار گفتم ۴۸۷
خداوندا بسی تقصیر کردم ۵۰۰
خداوندا به جاهِ این سرافراز ۷۵۹
خداوندا تویی حامی و حاضر ۲۸۴
خداوندا تویی دانا و داور ۲۶۱
خداوندا دل و دینم نگه دار ۵۰۶
خداوندا عطایای تو عام است ۲۵۷
خداوندا نظر بر جانِ ما کن ۳۰۳
خداوند اوست از مَه تا به ماهی ۳۳۳
خداوند جهان و نورِ جان اوست ۳۲۷
خداوندِ کریمی روزِ پیری ۶۰
خداوندی که جان داد و جهان ساخت ۳۱۱
خداوندی که ذاتش بی‌زوال است ۶۴
خدایا از حکایت ختم کردم ۲۵۵
خدایا در زبانِ من صواب آر ۲۴۴
خدایا گرچه نه دل‌زنده‌ام من ۶۱
خدایا گر دلِ من پرامید است ۳۹
خِرَد با حکمِ شرعش یافه گویی ۵۳۹
خطی از فضلِ گردِ این خطاکش ۲۸۶
خلایق جمله از جامِ تو مستند ۲۶۹
خلیل آمد ضیافت کیش آورد ۵۸۷
خیال معرفت در ما از آن است ۴۷۸

در آخر جان و تن از هم جدا کرد ۴۲۴
درآمد بوسعیدِ مهنه از دور ۸
درآمد پشّه‌ای از لاف سرمست ۳۸۸
درآمد پیکِ الهامی ز پیشانش ۶۵۸
در آمد جبرییل، آن پیک کَوْنَیْن، ۵۹۳
در آمد موسی و آن گاوِ مشهور ۵۸۵
در آن دم کین دمم از جان برآید ۲۰۵
در آن ره، آن قدمها را شمار است ۵۴۴
در آن ساعت که ما و من نماند ۵۰۷
در اصل کار چون هر دو جهان اوست ۳۳۹
در الحان آورم طوطیِ جان را ۲۴۰
دران وحدت دو عالم را شکی نیست ۴۱۶
در اوّل بود حنّانه درختی ۷۳۱
در اول تن سرشت و جانت او داد ۴۲۳
در گنجِ عبارت برگشادم ۲۲۳
درین دریا بماندم ناگهی من ۱۵۹
درین ره جان پاکان چون گرفته‌ست ۴۶۵
درین نُه طاقِ ازرق خیمه افراخت ۵۵۱
دعای ما اجابت کن الٰها ۲۹۸
دل او می‌بشست این کی بود راست ۷۲۰
دل اینجا خانهٔ ذاتِ تو آمد ۱۶۵
دل اینجا خانهٔ رازِ تو باشد ۱۶۶
دلِ پُر دُردیم را صاف گردان ۲۴۵
دلِ حاضر به تحریرش سپردم ۲۲۲
دلِ خصمِ تو چون نقشی‌ست بر سنگ ۶۱۵
دلش چون غرقِ قرآن بود و اخبار ۷۰۹
دلِ عشّاق پرخون است از تو ۱۱۸
دلِ عطّار از دردت خراب است ۳۰۲
دلِ عطّار پُرخون شد درین راه ۱۸۴
دلِ عطّار را بیت الحرم کن ۲۹۹
دلم خون شد و مشتاقی تو دانی ۲۱۶
دلم خون گشت در دریای امّید ۱۹۲
دَمِ سِحرِ حلالِ بیت دام است ۷۱۱

دوایی چاره کن زین درد ما را ۲۰۴
دو عالم از تو پیدا و تو در جان ۱۰۸
دو عالم را درو پیدا نموده ۹۰
دو عالم قدرتِ بیچونِ اویست ۶۹
دو قوسِ قابِ قوسینِ اوّلِ کار ۵۵۹
دو گیتی حور و از شعرِ تو بویی ۶۷۱
دو نَشر آورد داود سرافراز ۵۸۹
دویم مجلس سیُم نیز او همان خواست ۴۹
دویی را نیست در نزدیکِ تو راه ۱۰۵
دهان بگشایم اندر وصفِ ذاتت ۲۵۶
دهد هفتاد بار آوازش از خویش ۲
دهد یرقان اسود ماه و خور را ۳۷۰
رخِ او در زوال طرحِ انداخت ۳۶۳
رُخِ او را و مَه را اهلِ اقلیم ۷۳۴
رسن را دلو کرد از چرخ پرتاب ۶۳۶
رفیق خاطرم کن فضل و توفیق ۲۲۶
رواست اِنّی اَنا الله از درختی ۴۴۸
روان کن کارِ من در کامرانی ۲۵۴
رهم بنمای تا دُرِّ وصالت ۱۶۰
ز آبی در زمستان نقره انگیخت ۳۵۲
ز امّت در سخن آمد زمانی ۶۸۱
ز بادی عیسیِ مریم تو کردی ۲۶۶
ز باران قطره گر پیدا نماید ۴۰۶
زبان را در فصاحت راه دادم ۲۲۰
ز بوقلمون عالم در غروری ۴۸۵
ز بهر خدمت چون تو عزیزی ۵۸۱
ز پنهانیش در باطن چو جان خاست ۳۰۸
ز پیدایی خود پنهان بمانی ۱۲۹
ز تاریکی درآوردی تو ما را ۴۸۹
ز تو بیدارم و از خویش غافل ۱۵۵
ز چشم بد سری برداشت بدخواه ۵۹۲
ز حُسنت حَبّةُ القلب است پرنور ۶۷۳
ز حکمش باد سرگردان به هر جا ۸۱
ز خاک هر قدم کان صدر برداشت ۵۴۵
ز خاکی این‌همه اظهار کرد او ۷۳
ز دردِ عشقِ تو زار و زبونم ۲۰۳
ز درگاهت همین دارم امانی ۲۴۸
ز دو ابروت طاقِ چرخ بابی ۶۷۲
ز دودی آسمان را آفریدی ۲۶۴
ز دیدت یافته صورت نشانه ۱۰۳
ز دیدش خاک مسکین اوفتاده ۸۳
ز ذوقش بحر در جوش و فغان است ۸۵
ز راهِ آستین آبستنی داد ۳۵۹
زرِ خالص ز کانِ کبریا اوست ۵۴۱
ز روز و شب دو خادم بر درِ اوست ۳۵۰
زِرِه پوشید در آب از نسیمی ۳۵۴
ز سر تا پای کلّی نور گردم ۲۴۳
ز سنگِ خاره اشتر او نماید ۳۷۴
ز شوق آن شقِ عالی از آنگاه ۵۷۸
ز شوقش کوه رفته پای در گِل ۸۴
ز صُنعش آدم از گِل رخ نموده ۷۴
ز ضیقِ هر دو عالم باز رستند ۴۴۲
ز عالم نرگسِ چشمت فروپوش ۶۶۹
ز عشقت لاله هردم خونِ دل خورد ۱۵۰
ز علمش گشته آنجا صاحب اسرار ۷۵
ز فرّ او ازان مَه پاره آمد ۷۴۲
ز قرآن سنگدل را نیست تبدیل ۶۱۶
ز قرآن کوه سنگین شاخ‌شاخ است ۶۱۴
ز کاف و نون تو کردی کَوْن و کان را ۲۶۷
ز کفکی مادر، از دودی پدر ساخت ۳۱۴
ز کُنهِ ذاتِ او کس را خبر نیست ۷۰
ز کِه وز مِه نمی‌آید چنین کار ۵٤
ز لطفش آب هر جایی روان است ۸۲
ز ما بیچارگان گر درگذاری ۲۹۱
زمان چون نیست آنجاو مکان هم ۳۴۳
ز مریم بی‌پدر عیسی برآورد ۳۶۰

ز مشتی خاک ما را آفریدی ۲۵۸
ز من عیبی که می‌بینی رضا ده ۴۹۶
ز مهرِ مُهرهٔ پشتت بر افلاک ۵۹۵
زمین را آن تبدّل در حال سازد ۳۶۸
زمین و آسمان از اوست پیدا ۶۵
زَنَد چون پشم، کوهِ آهنین را ۳۶۷
ز نوح پاک کنعانی برآورد ۳۵۷
ز نورت عقل حیران مانده اینجا ۱۴۲
ز نورِ معرفت تحقیق ما بس ۴۴۰
ز وصفش جانها حیران بمانده ۶۷
زهی از نورِ تو عالم منوّر ۱۱۳
زهی بر قبّهٔ افلاک جایت ۷۴۶
زهی بنموده رخ از کاف و از نون ۱۱۰
زهی بینا ز تو نورِ دو دیده ۱۱۲
زهی چشم و چراغ اهل عالم ۷۵۳
زهی چشم و چراغِ چرخِ چارُم ۷۴۵
زهی در جان و دل بنموده دیدار ۱۱۴
زهی در حلقهٔ گیسوت مُضْمَر ۶۹۷
زهی روشن چراغی کو به انگشت ۷۴۴
زهی طه و یاسین نعتِ نامت ۷۵۵
زهی کرسی درت را حلقه داری ۶۹۵
زهی کونین عکسِ روح پاکت ۶۹۴
زهی گویا ز تو کام و زبانم ۱۱۱
زهی نورِ جهان‌پرور که او داشت ۶۵۴
ز یکتاییِ خود بیچون، حقیقت ۷۷
سپهرِ دانش و خورشیدِ بینش ۵۳۴
سپهری را که بر اندازهٔ توست ۶۷۹
سپه‌سالارِ دیوانِ رسالت ۵۳۳
سخن از جسم و از جانش برون گفت ۶۹۰
سخن انجام شد، آغازِ توحید ۲۴۹
سخن بر من، هدایت بر خداوند ۲۳۳
سراجی کافتاب از روی او تافت ۷۵۰
سرِ چرخِ فلک در چنبر آورد ۳۱۶
سر مویی مرا معلوم گردان ۴۹۳
سرِ هر مَه مهِ نو را جوان کرد ۳۵۳
سلیمانِ نیز شادروان فرو کرد ۵۸۶
سما را بی‌ستون بنهاد دادی ۲۶۵
سوار چابکِ میدانِ افلاک ۵۳۲
سواره شو که نیست آنجا حجابت ۵۷۰
سهیل شرع او چون جدی بشناخت ۶۳۵
شبانگه چون طلسم شب روان شد ۳۱۸
شبِ تاریک را آبستنی داد ۳۱۷
شب معراج از آنجا برگذشته ۷۵۲
شب و روزم ز عشقت زار مانده ۱۸۱
شبی بوسهلِ صعلوکی سحرگاه ۷
شد القصه در آن صدر شریعت ۶۴۶
شده آتش طلب‌گارِ جلالش ۸۰
شکایت کرد پیر و گفت آن گاه ۵۰
شگرفِ کارگاهِ هر دو عالم ۵۳۰
شناسای تو بیرون از تو کس نیست ۴۸۰
شنودی آنکه طشت آورد جبریل ۷۱۷
شهادت چون بگفت القصّه جان داد ۳۶
صفاتِ لا یزالش کس ندانست ۶۸
طلب‌گارِ توام در جان و در دل ۱۸۲
طلب‌گارش، حقیقت، جمله اشیا ۷۱
طوافت می‌کند تا د وجود است ۶۰۱
عجب پیدایی و پنهان بمانده ۹۶
عدد از ماه تا ماهی‌ست در راه ۶۶۷
عدد گر در حقیقت از احد خاست ۳۴۴
عدد گر غیر خود گویی روا نیست ۴۰۴
عدد گر می‌نماید تو مبین آن ۴۰۲
عدوی تو که بت از سنگ دارد ۶۱۷
عزیزا! کار آسان است با حق ۵
عزیزی بود چون هر شب بخفتی ۳۰
عمل کان از من آید چون من آید ۵۱۶
غلوّ قهرِ شرعِ موسوی بود ۷۲۱

غمِ عشقِ تو خوردم هم تو دانی ۲۰۲
فرود آمد ز تخت و تاج انداخت ۱۶
فروغِ رویت اندازی سوی خاک ۱۴۴
فروغِ صبح ازان بر آسمان زد ۶۴۳
فلک از راهِ او کُحلی طلب کرد ۶۴۱
فلک با این همه چشمان که دارد ۷۵۶
فلک چون دید آن مهرِ مدوّر ۵۶۰
فلک در آستین صد جان درآمد ۶۳۹
فلک گسترده و انجُم نموده ۳۳۰
فنای ما بقای تست آخر ۲۱۷
قبای فهم این بر قدِّ ما نیست ۴۹۱
«قدم در کلبهٔ احزانِ ما نِه ۳۰۱
قدیم بی‌ولد، قیّومِ بی‌خویش ۲۶۳
قلم، در پیشِ او، لوحی فرو خواند ۶۴۵
کامینی چون تو در روی زمین نیست ۳۲
کجا از سنگ اعدا را مقام است ۶۲۰
کجا خورشید باشد سایه‌داری ۶۹۶
کرامت دادی‌اش در آشنایی ۱۲۳
کرامی کن درونی آرمیده ۷۶۱
کسی با تو چو سنگ و آبگینه ۶۱۰
کسی بر خشک کشتی رانده صد سال ۲۸
کسی خورشید اگر بسیار بیند ۴۴۴
کسی را چون تو دارد پیشوایی ۷۵۷
کسی کافکند در راه تو خرسنگ ۶۲۵
کسی کو داندت بیرون پرده‌ست ۴۷۷
کسی کو در درون کعبه زاده‌ست ۴۳۹
کسی کو در غلط مانده‌ست از آن است ۴۳۷
کسی کو در قیامت قُطبِ مردانست ۷۰۰
کسی کو محو آن خورشید گردد ۴۴۹
کفی خاک از درِ او آدم آمد ۳۲۶
کفی خاکم چو خاکم تیره کاری ۵۱۲
کلامُ الله اینجا صدهزار است ۳۹۲
کمالِ وصف تو دانستن آسانست ۴۷۳
کند گر سنگدل با تو ستیزه ۶۲۸
کنون از شوق انگشتش از آنگاه ۷۳۸
کنون چون در یقینم راه دادی ۱۸۵
کنون در معرضِ این دو مقامم ۲۷
کنون نیز این دو قوسِ قابِ قوسین ۶۶۶
کواکب خانه‌ها را در گشادند ۵۶۳
که «با حق کار آسان‌تر از آن است ۱۲
که بفروشیم هرگز بندهٔ پیر ۵۶
که بنگر قابِ قوسَینِ الٰهی ۶۵۹
که بود آدم کمالِ قدرتِ او ۸۹
که بوک از ماهِ تابان تا به ماهی ۵۶۴
که بینم من ازیشان این ذلیلی ۵۱
که تا آخر کنم این داستان را ۲۲۷
که تا آگاه گردد مردِ هشیار ۳۸
که تا از سنگ دست بی‌درنگی ۶۱۹
که تا بر نام او زر می‌فشاند ۷۱۳
که تا مطلوبِ جانم حاصل آید ۲۳۱
که تا من زان ندا در استقامت ۵۱۱
که تا ننمایی اینجا زورِ بازو ۳۶۵
که تا وقتی که درمانم تو دانی ۳۳
که دارد آگهی تا این چه کار است ۴۶۴
که داند تا دران منصب که او بود ۷۰۳
که داند سرِّ تو چون هم تو دانی ۱۲۴
که داند کو چه خورشید است روشن ۴۴۶
که رحمت کن برین بیچارهٔ خوار ۱۹
که شاهی با چنان فیلی به طامات ۵۷۴
که شد دانای آن الّا تو و تو ۴۸۱
که گر او با تو چندینی نبودی ۴۲۶
که گر دندانْت بشکستند از سنگ ۶۰۴
که گر قومی پیِ این راه بردند ۴۵۱
که می‌سوزم من از بیم عقابش» ۱۱
که «هان ای چشمهٔ خشکِ روانه ۳۶۴
که «هان، ای مرده، بستان این امانت ۳۷

که هر کازادی گردن ندارد ۵۰۱
گدای گنجِ عشقِ تست عطّار ۱۶۹
گر از ما از سر غفلت گناهی ۲۸۵
گر از ما زلّتی زاید نه عمد است ۲۸۸
گر انگشتت نبودی در مقابل ۵۹۸
گر اوّل زمره‌ای نه واقفِ راز ۶۷۸
گشاید نرگس از پیهی سیه‌پوش ۳۷۲
گل از شوقِ تو خندان در بهار است ۱۴۶
گنه‌کاریم امّا مستمندیم ۲۷۹
گواهی می‌دهد بر هستیِ پاک ۳۳۵
گه از آتش گلستانی برآرد ۳۷۳
گهی پیدا شوی از عشق چون ماه ۱۲۸
گهی پیدا شوی اندر صفاتت ۱۲۶
گهی پیدا شوی چون نورِ خورشید ۱۲۷
گهی پیدا شوی در رفعتِ خود ۱۲۵
لباسِ روز از کافور پوشید ۳۴۹
لطایف‌گوی رمزِ لایزالی ۵۳۱
مثال خصم تو چون سنگ‌پشت است ۶۲۳
محمد کافرینش را غرض اوست ۵۲۸
محمد کو سرافراز عرب بود ۷۴۹
محمد مشفقِ دنیا و دین است ۵۲۹
مُذَکِّر را گدایی هست عادت ۴۴
مرا این نفسِ سرکش خوار کردست ۲۰۰
مَراتِب کان در ارواح است جاوید ۴۰۹
مرا توفیق ده تا حمد خوانم ۲۴۷
مرا چون در عدم می‌دیده‌یی تو ۴۹۵
مرا در حضرت خود کامران دار ۲۴۶
مرا در حمدِ خود صاحب‌قران کن ۲۵۳
مرا در وصفِ وحدت ترجمان ده ۲۳۸
مرا دیدارِ خود آن لحظه بنمای ۲۰۶
مرا زین سگ امانی ده درین راه ۲۰۱
مرا گر دست‌گیری دستِ آن هست ۵۰۳
مرا هم داده‌ای امّیدِ فضلت ۱۸۸
مرا یک بنده می‌باید که بِدْهید ۴۵
مزن بر سنگ خصمت را ولیکن ۶۲۲
مزن زخمم چو غفّار ذُنوبی ۴۹۷
مزیّن کرد آن طشت از دل او ۷۱۹
مسیح آورد یک سوزن ز خانه ۵۸۸
مکان را باطن و ظاهر نماید ۳۴۲
مکان و کون را مویی نسنجی ۱۰۶
مکن رد کردگارا دعوتم را ۲۳۶
ملایک، خاشه‌روبِ گلشنِ او ۵۳۷
ملک بر خاک پایش بوسه داده ۷۵۱
ممالک هوش و مستی از تو دارند ۲۶۸
منزّه از زن و از خویش و فرزند ۲۶۲
منم از دردِ عشقت زار و مجروح ۱۵۶
منم حیران و سرگردانِ ذاتت ۱۵۷
منم دُزّ و صالت را طلب‌گار ۱۵۸
مه و خورشید نورِ هستیِ اوست ۶۶
مهیّا کن مرادِ روح ریشم ۲۳۷
میانِ آن دو حضرت، دو کمان بود ۶۸۳
نبوّت بی‌عمل چون می‌توان داد ۵۱۸
نبود این هر دو عالم بود کرد او ۴۲۱
ندارم هیچ جز بیچارگی من ۵۰۲
ندیدت هیچ کس ظاهر در اینجا ۱۰۰
نشان ده بی‌نشانا تا در آیم ۲۳۹
نشست القصّه پیشِ صُفّهٔ بار ۶۸۹
نصیبی ده ز گنج خود گدا را ۱۶۸
نگر کان سنگ‌دل گیرد نکالی ۶۲۹
نموده صنعِ خود در پارهٔ خاک ۸۶
نمی‌آید احد در دیدهٔ تو ۴۶۲
نمی‌بینی مهِ نو را همه نور ۵۷۹
نه، آخر سایهٔ خود محو آری ۱۹۱
نه آدم بود هرگز نه سلیمان ۵۴۸
نهاد آنگه به زاری روی بر خاک ۱۷
نهاده گنجِ معنی در درونش ۸۷

نه از انگشت تو بر ماه یک بار ٦٦٤
نهان از عقل و پیدا در وجودی ١٠٢
نهان و آشکارایی تو در دل ١٦٤
نه با او هیچ جانْور را فنایی ٣٣١
نه عالم بود و نه آدم که او بود ٥٤٢
نه کس زو زاده نه او زاده از کس ٧٦
نه هرگز جنبشش بود و نه آرام ٣٣٢
نهی بر فرقِ نرگس تاجی از زر ١٤٧
نیازش پیکِ راهِ قاب قوسین ٥٣٨
نیَم آگاه کاین کشتی تمامت ٢٥
نیندیشم اگر کردم گناهی ٧٥٨
وجودِ سایه چون دریافت آن خواست ٣٤٧
وجودی با زوال و حدّ و غایت ٣٨٦
وجودی بی‌نهایت سایه انداخت ٣٤٦
وز آنجا همچو خورشیدی روان شد ٦٤٧
وگر تو آتش و گر برف بینی ٤٠٧
ولی اُمّیدِ این سرگشته آن است ٢٩
ولی در بی‌نهایت هیچ نَرسد ٣٨٢
ولی فضل تو چون بی‌علّت افتاد ٥١٧
ولی قومی که در ره خیره گشتند ٤٤٣
ولیک از سنگ در مردم فروزیم ٦٠٥
ولیکن هرکه دارد کعبه درگاه ٤٣٨
ولی من زان همی ترسم به صد تاب ٢٤
وَ ما مِنْ دابَّةٍ منشورِ شاهیت ٢٧٢
و یا چون نطعِ شطرنجی به یک راه ٥٦٦
هر آن وصفی که گویم بیش ازانی ١٥٢
هزاران خانه در شهد است امّا ٤١١
هزاران زِه سزد یک‌یک زبان را ٦٦٣
هزاران قرن عقلِ پیر در تاخت ٩٣
هزاران قطره چون در چشمت آید ٤٠٥
هزاران نقش بر یک نَخْل بستند ٤١٣
هم از خود سیرم و هم از دو عالم ٥٢٥
همان وصلِ تو می‌خواهم من از تو ١٨٩
همه آنجا به رنگِ خویش باشد ٣٩٣
همه آن جَایگه یکسان نماید ٣٩٤
همه از بودِ توست ای جوهرِ ذات ١٦٢
همه از شوقِ تو حیران برآیند ١٥١
همه از عشقِ تو حیران و زارند ١٦٣
همه اینجا به رنگ پوست آید ٣٩١
همه پیغمبران زو کرده پیدا ٨٨
همه جا او و او از جای خالی ٣٣٦
همه جانا تویی چه نیست چه هست ١٥٤
همه جان گردم و تن را بمانم ٢٤٢
همه جانها ز تو پیداست ای دوست ٩٧
همه جویای تو، تو نیز جویا ١١٩
همه چیزی چو یک چیز است آنجا ٤١٥
همه خطها از آن در درج او بود ٦٩٣
همه در راه او سرگشتگان‌اند ٣٢٥
همه سوییش، عینُ القِبلَتَین است ٧٢٤
همه عالم تهی پُر بر هم آمیخت ٤٦٦
همی آن خانه‌ها هرگه که حل گشت ٤١٢
همی گشتیم گِردِ شهر بسیار ٥٣
همی گویند 'اگر در اضطراریم ٥٥
یقین دان آنچه رفت و بی‌شکی دان ٣٤٥
یکی از قهرِ ملّت نفس می‌سوخت ٧٢٢
یکی خرطومِ او سود و یکی پای ٣٩٨
یکی ذاتی که پیشانی نداری ١٠٤
یکی شد بعد ازان دو قوس آنگاه ٦٦٥
یکی گفتش که وزیشان نیست تقصیر ٥٢
یکی یک بنده و دیگر دوُم گفت ٤٦

مشخّصات مراجع

آتشکدهٔ آذر، لطف‌علی بیک آذر بیگدلی، به اهتمام سید جعفر شهیدی، مؤسسهٔ نشر کتاب، تهران ۱۳۳۷.

آفرینش و تاریخ، مطهّر بن طاهر مقدسی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۴.

آمارگیری روستایی جهاد سازندگی خراسان، جهاد سازندگی خراسان (ناشر)، آبان ۱۳۶۰، جلد دوم.

ابوسعید ابوالخیر، حقیقت و افسانه، فریتس مایر، ترجمهٔ مهرآفاق بایبوردی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۸.

ابومسلم‌نامه، ابوطاهر طرسوسی، به کوشش دکتر حسین اسماعیلی، انتشارات معین، قطره، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در ایران، تهران ۱۳۸۰.

آثار تاریخی ورارود و خوارزم، دکتر منوچهر ستوده، انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، تهران ۱۳۸۵.

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران (چاپ دوم) ۱۳۴۷.

أحسنُ التقاسیم فی معرفة الأقالیم، محمد بن احمد مقدسی، طبع دخویه، لیدن، (الطبعة الثانیة)، ۱۹۰۶.

اخبار الشیوخ و اخلاقهم، ابوبکر احمد بن محمد بن الحجّاج المَرُّوذی (المتوفی ۲۷۵)، حقّقه و قدّمَ له، الدکتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامیة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.

ادبُ الملوک فی بیان حقایق التصوف، از مؤلفی ناشناخته احتمالاً از قرن پنجم، در مجموعهٔ شمارهٔ 87 کتابخانهٔ خانقاه احمدی شیراز، فیلم شمارهٔ 2919 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و چاپ انتقادی به اهتمام بیرند راتکه، بیروت ۱۹۹۱، در مجموعهٔ Beiruter Texte und studien, Band 37.

ارشاد، در معرفت و وعظ و اخلاق، تألیف عبدالله بن محمد بن ابی‌بکر قلانسی نَسَفی (اوایل قرن ششم)، تصحیح، مقدمه، و تعلیقات عارف نوشاهی، میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.

اسرار التوحید، محمد بن منوّر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

اسرارنامه، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.

أسفار (الحکمة المتعالیة فی‌الأسفار العقلیة الأربعة)، صدرالدین محمد الشیرازی (ملاصدرا)، دارُ إحیاء التراث

العربی، بیروت ۱۹۸۱.
اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان، گردآوری ژیلبر لازار، جلد دوم (متن اشعار)، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۶۴/۱۳۴۲.
أعلامُ النُّبُوَّة، ابوالحسن علی الماوَردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۹۷۳/۱۳۹۳.
افلاطون فی الإسلام، نصوصٌ حقَّقَها و عَلَّق علیها الدکتور عبدالرحمن بدوی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل و دانشگاه تهران، تهران ۱۹۷۴/۱۳۵۳.
الإتقان فی علوم القرآن، جلال‌الدین السیوطی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، [افست ایران، قم، به وسیلهٔ نشر رضی، بیدار، عزیزی]، ۱۳۶۹/۱۴۱۱.
الأقطاب القطبیه، او البُلغة فی الحکمة، عبدالقادر بن حمزة الأَهری، با مقدمه و تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انجمن فلسفهٔ ایران، تهران ۱۳۵۸.
الألف المختارة من صحیح البخاری، عبدالسلام محمد هارون، مصر، دارالمعارف، ۱۹۵۹/۱۳۷۸.
الأمثال ثعالبی، او الفرائد و القلائد، ابو منصور عبدالملک بن محمد الثعالبی النیسابوری، دار الکتب العربیة الکبری، مصر ۱۳۲۷ هـق.
الأنساب، عبدالکریم بن محمد سمعانی، اعتنیٰ بنشره د.س. مرجلیوث، بریل (مؤسسهٔ اوقاف گیب)، لیدن ۱۹۱۲؛ و چاپ شش جلدی تحقیق الشیخ عبدالرحمن المعلمی الیمانی، حیدرآباد دکن ۶-۱۹۶۲/۱۳۸۲.
الایضاح، فضل بن شاذانِ نیسابوری، عُنی بتحقیق الکتاب السید جلال‌الدین المحدّث الأرموی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۱.
البدءُ و التاریخ، مطهر بن طاهر المقدسی، به سعیِ کلمان هوار، پاریس.
البُلغة، ادیب یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، بنیادِ فرهنگِ ایران، تهران ۱۳۵۵.
البیان و التبیین، عمرو بن بحر جاحظ، تحقیق عبدالسلام محمد هارون، قاهره ۱۹۶۱.
التحبیر فی المعجم الکبیر، عبدالکریم بن محمد سمعانی، تحقیق منیرة ناجی سالم، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۹۷۵/۱۳۹۵.
التدوین فی ذکرِ اهل العلم بقزوین، عبدالکریم بن محمد رافعی قزوینی، نسخهٔ کتابخانهٔ اسکندریه، مورخ ۶۶۶، به شمارهٔ 1007، فیلم شمارهٔ 1914 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران؛ و چاپ بیروت به سعیِ شیخ عزیزالله عطاردی، ۱۹۸۷/۱۴۰۸.
التمثیل و المحاضرة، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق عبدالفتّاح محمد الحلو، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۱/۱۳۸۱.
التمهید فی الرّدّ علی الملحِدَةِ المُعَطِّلة و الرافضة و الخوارج و المعتزله، تألیف الإمام ابی‌بکر محمد بن الطیب بن الباقلانی، ضبطه و قدم له و عَلَّق علیه: محمود محمّد الخضیری/ محمد عبدالهادی ابوریده، دار الفکر العربی، القاهرة ۱۹۴۷/۱۳۶۶.

التیجان فی ملوک حمیر، وهب بن منبّه روایت عبدالملک بن هشام، حیدرآباد دکن ۱۳۴۷ هـ.ق.

الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر، جلال‌الدّین سیوطی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.

الحدود و الحقایق، سید عَلَم الهُدیٰ (علی بن حسین موسوی)، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، یادنامهٔ کنگرهٔ هزارهٔ شیخ طوسی، دانشکدهٔ الاهیات مشهد.

الخصایص الکُبریٰ (کفایة الطالب اللبیب فی خصائص الحبیب)، جلال‌الدین سیوطی، مصر ۱۳۲۰ هـ.ق.

الرسائل القشیریه، عبدالکریم بن هوازن القُشیری، حقّقها و عَلَّقَ علیها و تَرْجَمها الدکتور (فیر) محمدحسن، المعهد المرکزی للأبحاث الإسلامیّه.

الرسالة القُشَیریّة، عبدالکریم بن هوازن قشیری، شرکة مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده بمصر، قاهره ۱۹۵۹/۱۳۷۹.

الرسالة المستطرفة، محمد بن جعفر الکتانی، بیروت ۱۳۳۲ هـ.ق.

الریاض النَّضِرة فی مناقب العَشَرة، احمد بن عبدالله الشهیر بالمحبّ الطبری، دار الکتب العلمیّة، بیروت ۱۴۲۴/۲۰۰۳.

السامی فی الأسامی، احمد بن محمد المیدانی، عکس نسخهٔ کتابخانهٔ داماد ابراهیم‌پاشا، بنیادِ فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۵.

السِّتین الجامع للطایف البساتین (قصهٔ یوسف) احمد بن محمد بن زید طوسی، به تصحیح محمد روشن، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷.

السیاق لتاریخ نیسابور، عبدالغافر بن اسماعیل الفارسی، دو نسخه: تلخیص اوّل و تلخیص دوم، چاپ شده در *The Histories of Nishabur*.

الشعر و الشعراء، ابن‌قُتَیْبَة (عبدالله بن مسلم)، دارُ الثقافة، بیروت ۱۹۶۴.

الشفا بتعریف حقوق المصطفیٰ، القاضی ابوالفضل عیاض المحصبی، دار الکتب العلمیه، بیروت، بی‌تا.

الشکویٰ و العتاب و ما وقع للخِلّان و الأصحاب، المنسوب لأبی منصور عبدالملک بن محمد الثعالبی، تحقیق د. الهام عبدالوهاب المفتی، کلیة التربیة الاساسیة قسم اللغة العربیة، الکویت ۱۴۲۱/۲۰۰۰.

الشواهد و الأمثال، ممّا سَمِعَهُ مِن الإمام والدِه، [تألیف ابونصر عبدالرحیم بن عبدالکریم قشیری] مجموعهٔ 4128 ایاصوفیا، فیلم شمارهٔ 420 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

الصناعتین، ابوهلال عسکری، تحقیق علی‌محمد البجاوی و محمد ابوالفضل ابراهیم، مصر ۱۳۷۱.

الصوارمُ المُهرِقَة فی نقدِ الصواعقِ المُحرِقَة، قاضی نورالله شوشتری، تحقیق استاد جلال‌الدین محدث ارمَوی، تهران ۱۳۲۷ شمسی.

الطرائف فی معرفة مذاهب الطوائف، رضی‌الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن طاوس الحسینی، مطبعة الخیام، قم ۱۴۰۰ هـ.ق.

العِبَر فی خبر من غبر، شمس‌الدّین محمد الذهبی، تحقیق صلاح‌الدّین المنجّد و فؤاد سیّد، کویت ۱۹۶۰.

الفصول، کتابی است که سه نسخه ازان شناخته شده است و ما از تمام نسخه‌های شناخته‌شده‌ٔ آن در این کتاب بهره بُرده‌ایم. مؤلف عبدالوهاب بن محمد است از علمای کرامی خراسان و در اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم می‌زیسته است. نسخهٔ آستان قدس رضوی به شمارهٔ 111 موقت، مثل تمام نسخه‌های دیگر بی‌آغاز است. نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، با عنوان السجالس، به شمارهٔ 1888 و نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا با عنوان الفصول و الغایات، به شمارهٔ Or.8049 و تاریخ عشرین محرم الحرام سنة إحدیٰ و ثلثین و سبعمائه (۷۳۱) و این تاریخ پایان جلد اوّل کتاب است (ورق ۳۰۲). نسخهٔ چهارمی نیز به شمارهٔ 171 درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی وجود دارد که عیناً از روی نسخهٔ آستان قدس نوشته شده است و به تاریخ ۱۳۰۳ هق.

الکامل فی التاریخ، عِزّالدّین ابوالحسن بن الأثیر، دار صادر و دار بیروت، بیروت ۱۹۶۵/۱۳۸۵.

الکشّاف عن حقایق غوامض التنزیل، محمود بن عمر زمخشری، قاهره ۱۹۵۳.

الکشف و البیان، المعروف بتفسیر الثعلبی، ابواسحاق احمد الثعلبی، دراسة ابی‌محمد بن عاشور، مراجعة نظیر الساعدی، دار احیاء التراث العربی، بیروت ۲۰۰۲/۱۴۲۲.

اللُّمَع فی التصوّف، ابونصرِ سرّاجِ طوسی، تحقیق رنولد الّن نیکلسون، لیدن، بریل ۱۹۱۴.

المباحث المشرقیه، فخرالدین الرازی، تحقیق و تعلیق محمد المعتصم بالله البغدادی، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۱۰/۱۹۹۰.

المبسوط، شمس الأئمّه سرخسی، مطبعة السعادة، مصر.

المجالس، از مؤلفی نامعلوم در قرن پنجم، احتمالاً از اهالی نیشابور و خراسان به شمارهٔ 3515، کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی، قم.

المجالس و المواعظ، محمد بن حسن بن فضل جمال الأُستاجی (قرن هفتم)، نسخهٔ توبینگن، شمارهٔ 3666 کتابهای شرقی Berlin, Z. Zt. Tubingen Ms. or. oct.

المجالسة و جواهر العلم، تألیف ابی‌بکر الدینوری (المتوفی ۳۳۰)، منشورات معهد تاریخ العلوم العربیة و الإسلامیة، یصدرها فؤاد سزگین، ۱۴۰۷/۱۹۸۶، آلمان.

المُحَبَّر، محمد بن حبیب (متوفی ۲۴۵) روایة ابی‌سعید الحسن بن الحسین السکری و قد اعتنت بتصحیح هذا الکتاب الدکتورة ایلز لیختن‌شتیتر، حیدآباد دکن، ۱۳۶۱/۱۹۴۲.

المختصر النافع فی فقه الأمامیّة، جعفر بن حسن الحِلّی، مؤسسة البعثة، طهران، (الطبعة الثالثة)، ۱۴۱۰.

المختصر من کتاب السیاق لتاریخ نیسابور، الحافظ ابوالحسن الفارسی، تحقیق محمدکاظم المحمودی، مرکز نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۴.

المعتبر فی الحکمة، ابوالبرکات هبةُالله بن علی، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هق [افست ایران، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۷۳].

المعجم المُفَهرس لألفاظ الحدیث النَّبویّ، أ.ی. وِنسینک و جماعة من المستشرقین، لیدن، بریل ۱۹۶۹-۱۹۳۶.

المعجم فی معایر اشعار العجم، شمس‌الدّین محمد بن قیس رازی، چاپ استاد مدرس رضوی بر اساس

تصحیح علامه محمد قزوینی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
المغنی فی ابواب العدل و التوحید، القاضی ابوالحسن عبدالجبّار الأسدآبادی، قام بتحقیقه جماعة من الاساتذة، باشراف الدکتور طٰه‌حُسین، مصر.
المقابسات، ابوحیّانِ توحیدی، حَقَّقَهُ و قَدَّمَ له محمد توفیق حسین، بغداد ۱۹۷۰ (افست مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۶ هش).
المنتظم فی تاریخ الملوک و الأمم، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حیدرآباد دکن ۱۳۵۸-۱۳۵۹ هق.
النُّطقُ المفهوم مِن أهلِ الصمتِ المعلوم، سیف‌الدین عمر بن ایّوب دمشقی حنفی (المتوفی ۶۷۰)، وضع حواشیه احمد فرید المزیدی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۶/۲۰۰۵.
النّور المُبین فی قصص الأنبیاء و المرسلین، سیّد نعمة‌الله الجزایری، کتابخانهٔ ارومیّه، قم ۱۳۹۸/۱۹۷۸.
النور من کلماتِ ابی‌طیفور ← شطحات الصوفیه
النهایة فی غریب الحدیث و الأثر، مجدالدّین ابوالسعادات بن الأثیر، تحقیق طاهر احمد الزاوی و محمود محمد الطناحی.
الهدایة شرحُ بدایة المبتدی، برهان‌الدین ابوالحسن علی بن ابی‌بکر الفرغانی المرغینانی، ضبط نصوصه و عِلّقِ علیه محمد عدنان درویش، دار ارقم بن ابی‌الأرقم، بیروت.
الٰهی‌نامه، فریدالدّین محمّد عطّار، به تصحیح هلموت ریتر، مطبعهٔ معارف، استانبول ۱۹۴۰؛ و چاپ فؤاد روحانی، زوّار، تهران ۱۳۵۱.
امثال و حکم، علی‌اکبر دهخدا، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲.
اُنْسُ التائبین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸.
اوراد الأحباب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحییٰ الباخرزی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، ابن‌سینا، چاپ چهارم، تهران ۱۳۵۱.
بحار الأنوار، محمدباقر المجلسی، مؤسسةُ الوفاء، بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.
بحر الفواید، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.
بدایة المجتهد، ابوالولید محمد بن رشد، دار المعرفة، بیروت ۱۴۰۲/۱۹۸۲.
بُرهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، زوّار، تهران ۱۳۳۰.
بُستان الأطباء و روضة الألِبّاء، ابونصر اسعد بن الیاس بن مطران، چاپ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک، مرکز انتشارِ نسخ خطی، تهران ۱۴۰۹/۱۳۶۸.
بُستان العارفین و تحفة المریدین، ضمیمهٔ منتخب رونق المجالس، به اهتمام دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۴.
بُستان الواعظین و ریاض السامعین، ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد ابن الجوزی البغدادی الحنبلی، وَضع حواشیه و خرّج احادیثه عبدالله محمود محمد عمر، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۷/۲۰۰۶.

بوستان سعدی، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.
بهار عجم، لاله تیک چندبهار، به اهتمام دکتر کاظم دزفولیان، انتشارات طلایه، تهران ۱۳۸۰.
بیاض تاج‌الدّین احمد وزیر، چاپ عکسی زیر نظر ایرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۵۳.
پند پیران، به کوشش دکتر جلال متینی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۷.
تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للأعاجم، شاهفور بن طاهر اسفراینی، تصحیح نجیب مایل هروی و علی‌اکبر الهی خراسانی، نشر میراث مکتوب و انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.
تاج القصص، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، اسلام‌آباد پاکستان، به شمارهٔ 4040.
تاریخ الأدب الجغرافی العربی، ا.یو. کراتشکوفسکی، نقله عن الروسیه صلاح‌الدین عثمان هاشم الطبعة الثانیة، دار الغرب الإسلامی، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۸.
تاریخ الإسلام و وفیاتُ المشاهیر و الأعلام، شمس‌الدّین الذَهَبی، تحقیق عمر عبدالسلام تدمُری، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۴۰۹-۱۴۲۱ / ۱۹۸۹-۲۰۰۰؛ و چاپ جدید به تصحیح و تحقیق دکتور بشّار عوّاد معروف، بیروت، دار الغرب الاسلامی، ۲۰۰۳/۱۴۲۴. ارجاعات به این چاپ از روی مجلّدات است و به چاپ قبل از روی وقایع و سالها.
تاریخ التراث العربی، فؤاد سزگین، نَقَله الی العربیة محمود فهمی حجازی و راجعه عرفه مصطفی و سعید عبدالرحیم، ۱۹۸۳/۱۴۰۳. [افست کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم].
تاریخ القرآن، تیودور نُلدکه، نَقَله إلیٰ العربیة و حققه جورج تامر، الطبعة الأولیٰ، بیروت.
تاریخ الوزراء، نجم‌الدّین ابوالرجاء قمی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.
تاریخ بیهق، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح استاد احمد بهمنیار، کتابفروشی فروغی، (چاپ دوم)، تهران.
تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیّاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۶.
تاریخ جهانگشای، عطا ملک بن محمد جوینی، تحقیق محمد بن عبدالوهاب قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۱۱-۱۹۳۷.
تاریخ زبان فارسی، دکتر پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۵۷.
تاریخ گزیده، حمدالله مستوفی قزوینی، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.
تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، ترجمهٔ محمد بن حسین خلیفهٔ نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۵.
تازیانه‌های سلوک، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۲.
تبصرة ارباب الألباب، مرضی بن علی طرسوسی، چاپ فؤاد سزگین، آلمان، فرانکفورت.

تجرید اسانید الکتب، چاپ‌شده با عنوان المعجم المفهرس، احمد بن علی معروف به ابن‌حجر عسقلانی، تحقیق محمدحسن محمدحسن اسماعیل، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
تحسین و تقبیح ثعالبی، ترجمهٔ محمد بن ابی‌بکر بن علی ساوی، تصحیح عارف احمد الزغول، نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
تُحَفُ العقول، ابن‌شعبة الحرّانی (حسن بن علی)، قَدَّمَ له محمدصادق بحرالعلوم، ۱۳۸۵.
تحفة البررة فی المسائل العشرة، مجدالدّین بغدادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، شمارهٔ ۱۴۸.
تحفةُ الصدیق، فی فضائل ابی‌بکر الصدّیق، ابوالقاسم علی بن بَلَبان المقدسی، حقّقَ نصوصه و خرّجَ احادیثه و عَلّقَ علیه، محیی‌الدّین مستو، دار التراث و دار ابن‌کثیر، ۱۴۰۸/۱۹۸۸.
تحفة العراقین، خاقانی شروانی، تصحیح دکتر یحییٰ قریب، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷؛ و با عنوان ختم الغرایب، نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی اتریش، وین، به اهتمام استاد ایرج افشار، میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
تحقیق ماللهند، ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی، هند، حیدرآباد دکن ۱۳۷۷/۱۹۵۸.
تذکرة الاولیاء، فریدالدّین عطار نیشابوری، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۰۷–۱۹۰۵.
تذکرة الشعراء، دولتشاهِ سمرقندی، به همّتِ محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران ۱۳۳۸.
ترجمان البلاغة، محمد بن عمر الرادویانی، فاکسیمیلهٔ نسخهٔ مورخ ۵۰۷ هجری، تحقیق احمد آتش، استانبول ۱۹۴۹.
ترجمهٔ احیاءُ علوم الدّین، ترجمهٔ مؤیدالدّین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۱–۱۳۵۹.
ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
ترک الإطناب فی شرح الشهاب، ابن‌القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳.
تصوّفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، رنولد الّن نیکلسون، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران، (چاپ سوم)، ۱۳۸۲.
تعبیر المنامات، للحکیم أرطامیدوس، ترجمة حنین بن اسحاق العبادی المتوفی ۲۶۰، ویلیه تفسیر الرؤیا، تألیف الشیخ المحدّث محمد العراقی، تحقیق احمد فرید المزیدی، بیروت، دار الکتب العلمیة ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
تعریفاتِ جُرجانی (التعریفات)، میر سید شریف علی بن محمد جُرجانی، قاهره ۱۳۵۷/۱۹۳۸.
تعلیقاتِ حدیقة الحقیقة، مدرس رضوی، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴.
تفسیر تربت جام، ترجمه و قصّه‌های قرآن، از روی نسخهٔ موقوفهٔ بر تربتِ شیخ جام، مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
تفسیر ثعلبی ← الکشف و البیان
تفسیر سورآبادی (تفسیر التفاسیر)، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، به تصحیح زنده‌یاد سعیدی

سیرجانی، فرهنگِ نشرِ نو، تهران ۱۳۸۱.
تفسیر سورهٔ یوسف ← الستین الجامع
تلبیس ابلیس (نقد العلم و العلماء)، ابوالفرج عبدالرحمٰن بن الجوزی، عُنِیَت بنشره و تصحیحه و التعلیق علیه بمساعدة بعض علماء الأزهر الشریف، ادارة الطباعة العلمیّة، ۱۳۶۸ [افست بیروت، دار الکتب العلمیّه].
تلخیص المُحَصَّل، خواجه نصیرالدّین طوسی، به اهتمام عبدالله نورانی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۹.
تمهیدات، در مصنّفات عین‌القضات همدانی، تحقیق عفیف عُسَیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱.
تنبیه الخواطر (مجموعهٔ ورّام)، ورّام بن ابی‌فراس المالکی الأشتری، بیروت دار صعب ـ دار التعارُف. بی‌تا.
تنبیه الغافلین، ابواللیث سمرقندی، بیروت، بی‌تا.
تهذیب الأسرار، عبدالملک بن محمد خرگوشی نیشابوری، تحقیق بسّام محمد بارود، المجمع الثقافی، ابوظبی ۱۹۹۹.
ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب، ابومنصور عبدالملک ثعالبی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره ۱۹۶۵.
جانبِ عرفانیِ مذهبِ کرامیّه، محمدرضا شفیعی کدکنی، توکیو ۱۹۹۹.
جاودان‌خرد (الحکمة الخالدة)، احمد بن محمد مسکویه، حققه و قدم له عبدالرحمن بدوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.
جُنگِ خطّی کتابخانهٔ لالا اسماعیل، ترکیه، شمارهٔ 487، فیلم شمارهٔ 573، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. (به خط حمزة بن عبدالله الطواشی که در حدود ۷۴۱ کتابت شده است.)
جوامع آداب الصوفیّة، همراه با عیوبُ النَّفس و مداواتها، ابوعبدالرحمن سُلمی، حقّقها و قدَّمَ لها أیتان کولبرغ، معهد الدّراسات الآسیویة و الإفریقیة، الجامعة العبریة، بیت المقدس ۱۹۷۶.
جوامع الحکایات، سدیدالدین محمّد عوفی، با مقابله و تصحیح استادان دکتر امیربانو مصفّا و دکتر مظاهر مصفّا، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۲-۱۳۵۹.
جوامع العلوم، منتجبی بن فریغون، تقدیم و تحقیق الدکتور قیس کاظم الجنابی، مکتبة الثقافة الدینیة، قاهره ۲۰۰۶.
جواهرنامهٔ نظامی، محمد بن ابی‌البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش ایرج افشار، با همکاری محمدرسول دریاگشت، تهران، نشرِ میراث مکتوب، ۱۳۸۳.
چشیدن طعم وقت، مقامات ابوسعید ابوالخیر، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.
چهار مقالهٔ عروضی، احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی، تحقیق علامه محمد قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۰۹/۱۳۲۷.
حالات و سخنانِ ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدّین ابوروح لطف‌الله بن ابی‌سعید، مقدمه و تصحیح و تعلیقات

محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.
حدیقة الحقیقة، مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹؛ و چاپ دکتر مریم حسینی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.
حسناتُ الأبرار، محمد دارا شکوه، به اهتمام دکتر سید مخدوم رهین، مؤسسهٔ ویسمن، تهران ۱۳۵۲.
حقایق التفسیر (تفسیر حقایق)، ابوعبدالرحمن سُلَمی، نسخهٔ کتابخانهٔ ولی‌الدّین Veliddin، به شمارهٔ 148، خط عبدالواحد بن سلیمان، فیلم شمارهٔ 22 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و تفسیر السلمی و هو حقایق التفسیر، تحقیق (؟) سید عمران، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۱/۱۴۲۱.
حلیة الأولیاء و طبقات الاصفیاء، ابونُعَیم احمد بن عبدالله اصفهانی، دار الکتاب العربی، بیروت، ۱۹۸۰/۱۴۰۰.
حیوة الحیوان الکُبری، کمال‌الدّین محمد بن موسی الدمیری، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده، مصر، [افست ایران، منشورات الرضی، قم ۱۳۶۴].
خالصة الحقائق و نصاب غایة الدقائق، تهذیبُ ــ محمود بن احمد الفاریابی (المتوفی ۶۰۷)، هذّبه و خرّج احادیثه محمد خیر رمضان یوسف، دار ابن‌حزم، بیروت، ۱۴۲۱/۲۰۰۰.
ختم الغرائب (تحفة العراقین)، خاقانی شروانی، نسخه برگردان به قطع اصل نسخهٔ خطی شمارهٔ ۸۴۵ کتابخانهٔ ملّی اتریش (وین)، کتابت ۵۹۳، به کوشش و با پیش‌گفتار ایرج افشار، میراث مکتوب و فرهنگستان علوم اتریش، تهران ۱۳۸۵.
ختم الغرائب، منظومه‌ای منسوب به خاقانی، چاپ شده به اهتمام دکتر ضیاءالدین سجّادی، در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، جلد سیزدهم، صص ۱۵۵-۱۸۷.
خریدة العجائب و فریدة الغرائب، سراج‌الدّین ابوحفص ابن‌الوردی، مطبعة مصطفی البابی الحلبی، قاهره ۱۹۳۹/۱۳۵۸.
خسرونامه، منسوب به عطار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، زوّار، تهران ۲۵۳۵ شاهنشاهی [۱۳۵۵].
خمسهٔ نظامی، حکیم نظامی گنجوی، از روی چاپ وحید دستگردی، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۵؛ نیز چاپ انتشارات هرمس، تهران ۱۳۸۵.
داراب‌نامه، مولانا بیغمی، چاپ دکتر ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران.
داستان‌نامهٔ بهمنیاری، استاد احمد بهمنیار کرمانی، به کوشش فریدون بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۶۹.
داستانهای بیدپای، محمد بن عبدالله بخاری، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، خوارزمی، تهران ۱۳۶۱.
دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب، مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین و کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۵-۱۳۷۴.
در اقلیم روشنایی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۳.
دریای جان، هلموت ریتر، ترجمهٔ دکتر عباس زریاب خویی و دکتر مهرآفاق بایبوردی، الهدی، تهران ۱۳۷۷.

دستور دبیری، [عنوان از سوی ناشر داده شده است]، محمد بن عبدالخالق میهنی، به اهتمام عدنان صادق ارزی، دانشکدهٔ الهیات، انقره ۱۹۶۲.

دفتر روشنایی، در مقامات بایزید بسطامی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.

دلالة الحائرین، موسیٰ بن میمون القُرطبی الأندلسی، عارضه باصوله العربیة و العبریة، دکتور حسین آتای، مکتبة الثقافة الدینیة، آنکارا، بی‌تا.

دیوان امیرمعزّی، به اهتمام عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۱۸.

دیوان انوری، به اهتمام مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

دیوان بهار، محمدتقی ملک‌الشعرا، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۴.

دیوان جمال‌الدّین اصفهانی، به تصحیح حسن وحید دستگردی، ارمغان، تهران ۱۳۲۰.

دیوان حافظ، تحقیق علّامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، زوّار، تهران؛ و نیز تصحیح و توضیح دکتر پرویز ناتل خانلری، خوارزمی، تهران ۱۳۶۲؛ و حافظ، به سعی سایه، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۳.

دیوان حکیم نزاری قهستانی، به تصحیح و مقدمهٔ دکتر مظاهر مصفّا، به نفقه و اهتمام دکتر محمود رفیعی، جلد اوّل، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۱؛ و جلد دوم، نشر صدوق، تهران ۱۳۷۳.

دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاءالدّین سجّادی، زوّار، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.

دیوان سراج قمری، به اهتمام دکتر یدالله شکری، معین، تهران ۱۳۶۸.

دیوان سَرِیّ الرَّفّاء، مکتبة القدسی، قاهره.

دیوان سنایی، به اهتمام مدرس رضوی، کتابخانهٔ سنایی، تهران ۱۳۵۴؛ و نسخهٔ عکسی، چاپ کابل از روی نسخهٔ خطی موزهٔ کابل، به اهتمام علی‌اصغر بشیر، کابل ۱۳۵۶؛ و نسخهٔ کتابخانهٔ بایزید ولی‌الدّین، به شمارهٔ 2627، مورّخ ربیع‌الاولِ ۶۸۴، فیلم شمارهٔ 445 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران؛ و نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ایران، به شمارهٔ 2353 از قرن ششم که اگرچه جعلی به نظر می‌رسد، ولی از روی نسخه‌ای نسبتاً کهن جعل شده است.

دیوان سوزنی، به اهتمام دکتر ناصرالدّین شاه‌حسینی، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

دیوان سیف فرغانی، به اهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳-۱۳۴۴.

دیوان شمس تبریز (دیوان کبیر یا کلیات شمس تبریزی)، بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۶-۱۳۴۲.

دیوان غزلیّات و قصاید عطّار، به اهتمام و تصحیح دکتر تقی تفضّلی، انجمن آثار ملّی (شمارهٔ ۴۴)، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۱؛ و چاپهای بعد به عنوان دیوانِ عطار، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

دیوان فرخی سیستانی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، زوار، چاپ هفتم، تهران ۱۳۸۵.

دیوان قوامی رازی، به اهتمام و تصحیح استاد جلال‌الدین محدث اُرموی، چاپخانهٔ سپهر، تهران ۱۳۳۴/۱۳۷۴.

دیوان میلی مشهدی، تصحیح محمد قهرمان، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۳.

دیوان ناصرخسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، مؤسسهٔ مک‌گیل، تهران ۱۳۵۷.

ذکر النسوة المتعبّدات الصوفیّات، ابوعبدالرحمن السُّلَمی، تحقیق الدّکتور محمود محمد الطناحی، مکتبة الخانجی بالقاهره، (الطبعة الاولی)، ۱۴۱۳؛ و چاپ امریکا با ترجمهٔ انگلیسی با عنوان *Early Sufi Women*, **edited and translated by Rkia Elaroui Cornell Fons Vitae 1999.**

ذیل تاریخ مدینة السلام، محمد بن سعید ابن‌الدُّبَیثی، حققه و ضبط نصّه و علّق علیه الدکتور بشّار عوّاد معروف، دار الغرب الإسلامی، بیروت ۱۴۲۷/۲۰۰۶.

رباعیات خیام در منابع کهن، سید علی میرافضلی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.

ربیع الأبرار و نصوص الأخبار، ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری، تحقیق سلیم النعیمی، بغداد، [افست ایران، انتشارات شریف الرضی، قم ۱۴۱۰هق].

رجال السند و الهند إلی القرن السابع، تألیف و جمع‌آوری قاضی ابوالمعالی اطهر مبارکبوری، چاپ بمبئی، ۱۳۷۷/۱۹۵۸.

رسائل اخوان الصفا، اخوان الصفا، دار صادر، بیروت، بی‌تا.

رسالة التصوف، نسخهٔ شمارهٔ 4251 کتابخانهٔ ملک، تهران. (اکنون روشن شده است که این نسخه همان کتاب البیاض و السواد، اثر خواجه علی حسن سیرگانی کرمانی، از صوفیان برجستهٔ قرن چهارم و قرن پنجم، است. نسخهٔ دیگری از این کتاب، که آغاز و انجام آن محفوظ است، به شمارهٔ 11700 مورخ ۷۴۶ در کتابخانهٔ آیةالله مرعشی در قم موجود است.)

رسوم دار الخلافة، ابوالحسن هلال بن المُحَسِّن الصابی عنی بتحقیقه و التعلیق علیه میخائیل عوّاد، الطبعة الثانیة، دار الرائد العربی، بیروت ۱۴۰۶/۱۹۸۶.

رمز و داستانهای رمزی، دکتر تقی پورنامداریان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.

روان‌های روشن، دکتر غلامحسین یوسفی، سخن، تهران ۱۳۸۶.

رَوْحُ الأرواح، ابوالقاسم احمد بن منصور سمعانی، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.

روح الأرواح، ابوالقاسم عبدالله بن المظفّر سمعانی، نسخهٔ توبینگن، مورّخ ۷۳۵، به شمارهٔ u1008qu1907، فیلم شمارهٔ 3422 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

روضات الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۹.

روضهٔ تسلیم، یا تصوّرات، از کلمات خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و ترجمهٔ انگلیسی از سید جلال حسینی بدخشانی، با عنوانِ انگلیسیِ *Paradise of Submission*, **I.B. Tauris, Publishers, London 2005.**

روضةُ العُقلاء و نُزهةُ الفضلاء، ابوحاتم محمد بن حِبّانِ بُستی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید و جماعة اُخری، دارالکتب العلمیّة، بیروت.

روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی خمرکی، به اهتمام عبدالحیّ حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران

۱۳۵۹.

روضة الواعظین، محمد بن فتّال نیشابوری، وَضَع المقدمه سید محمدمهدی الخرسان، المکتبة الحیدریّه، نجف ۱۳۸۶.

رونق القلوب ← رونق المجالس

رونق المجالس، ابوحفص عمر بن حسن النیشابوری المعروف بالسمرقندی، تلخیص عثمان بن یحیی بن عبدالوهاب المیری، مطبعهٔ میریّه، مکه ۱۳۰۵ هق. این کتاب ترجمهٔ عربی متنی است فارسی که ما با عنوان منتخب رونق المجالس (چاپ مرحوم دکتر رجایی) از آن یاد کرده‌ایم. نسخه‌های دیگری از ترجمهٔ عربی با عنوان رونق القلوب موجود است و یک رسالهٔ دانشگاهی در سال 1997 در دانشگاه کلمبیا در نیویورک با عنوانِ An Eleventh Century Karrami Text: Abu Hafa An-nisaburi's Raunaq Al-Majalis، به وسیلهٔ Afaf Abdel Baki Hatoum برای اخذ درجهٔ دکتری دربارهٔ آن نوشته شده است که اگر ارزشی داشته باشد در همان ضمیمه کردن عکس یکی از نسخه‌هاست. بقیهٔ رساله ترجمهٔ خلاصهٔ داستانها به زبان انگلیسی است و بحثی بسیار ابتدایی و ناقص دربارهٔ مؤلف کتاب. ما دربارهٔ اصل فارسی و ترجمهٔ عربی این کتاب و مؤلف آن و تحقیق در باب شخصیتهای نامبرده در این کتاب، بحثی جداگانه داریم که با عنوان مطالعات در باب کرامیّه آمادهٔ نشر است.

زبورِ پارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۸.

زمینهٔ اجتماعی شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، نشر اختران، نشر زمانه، تهران ۱۳۸۶

زَهْرُ الآداب، ابراهیم بن علی حصری قیروانی، با حواشی و تعلیقات زکی مبارک، به کوشش محمد محیی‌الدین عبدالحمید.

زیاداتُ حقایق التفسیر، ابوعبدالرحمن السُّلَمی، حقّقها و قدّم لها، جیرهارد بوورینغ، دار المشرق، طبعة ثانیة، مُنَقَّحَة، بیروت ۱۹۹۷.

زَیْنُ الفتی (العَسَلُ المُصَفّیٰ من تهذیبِ زین الفتی فی تفسیر سورة هل اتی) احمد بن محمد بن علی العاصمی، هَذَّبه و عَلَّق علیه محمدباقر المحمودی، مجمع احیاء الثقافة الإسلامیّه، قم ۱۴۱۸.

سبک‌شناسی، استاد ملک‌الشعراءِ بهار، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

سراج القلوب، منسوب به ابومنصور سعید بن محمد قطّان غزنوی، با مقدمه و به تصحیح نامیرکارا خلیلوویچ، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۴.

سراج الملوک، ابوبکر محمد بن محمد طرطوشی، دار الکتاب الاسلامی، قاهره ۱۴۱۲، از روی چاپ مصر در ۱۳۱۹ هق.

سروشِ پیر مغان، یادنامهٔ جمشید سروشیان، به کوشش کتایون مزداپور، ثریّا، تهران ۱۳۸۱.

سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ترجمهٔ محمدعلی موحّد، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

سفرنامهٔ ناصرخسرو، به کوشش نادر وزین‌پور، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۰. و چاپ دکتر محمد دبیرسیاقی، زوّار، تهران.

سفینهٔ تبریز، گردآوری و به خطِ ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی، تاریخ کتابت ۷۲۱-۷۲۳، چاپ عکسی از روی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورا، مرکز نشرِ دانشگاهی، تهران ۱۳۸۱.
سفینة البحار، محدّث قمی (عباس بن محمدرضا)، المطبعة العلمیة، ۱۳۵۵ هـ.ق.
سقراط عند العرب، حیاته و اقواله، تحقیق الحای الون، الجامعة العبریة فی اورشلیم، القدس ۱۹۹۵.
سلسلة الأولیاء، یا مشجّره، سید محمد نوربخش قهستانی، به اهتمام محمدتقی دانش‌پژوه، چاپ شده در مجموعهٔ جشن‌نامهٔ هانری کربن، زیر نظر سید حسین نصر، مؤسسهٔ مک‌گیل و دیگران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۷۹.
سلوة الشیعة، ابوالحسن علی بن احمد فنجگردی نیشابوری، پژوهش و گزارش جویا جهان‌بخش، کتابخانهٔ مجلس شورا، ۱۳۸۴.
سمک عیّار، فرامرز بن خداداد، با مقدّمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، آگاه، تهران ۱۳۶۲.
سنن ابن‌ماجه، ابوعبدالله محمد بن یزید قزوینی، به تصحیح محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۳۵.
سوانح، احمد غزّالی، چاپ شده در دو رسالهٔ عرفانی در عشق، به کوشش ایرج افشار، منوچهری، تهران ۱۳۵۹.
سیاستنامه (سیر الملوک)، خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسن طوسی، تحقیقِ هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
سِیَرُ أعلامِ النُّبَلاء، شمس‌الدّین الذهبی، أشرَفَ علیٰ تحقیق الکتاب شُعَیب الأرنَؤُط، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۴۰۵/۱۹۸۵.
شاعر آینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۴.
شاهنامه، حکیم ابوالقاسم فردوسی، به تصحیح آ. برتلس و دیگران، مسکو ۱۹۶۱-۱۹۷۱.
شاهنامه بر پایهٔ چاپ مسکو، نشرِ هرمس، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
شدّ الإزار، معین‌الدین جنید شیرازی، تحقیق علّامه محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدّین محمد عطّار نیشابوری، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، دهخدا، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۳.
شرح التعرّف لمذهب التصوّف، اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، اساطیر، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
شرح العقاید النَّسَفیّه، متن از ابوحفص عمرِ نَسَفی، شرح از سعدالدّین تفتازانی، [اسلامبول]، طابع و ناشری قریمی یوسف ضیاء، ۱۳۲۶ هـ.ق.
شرح تجرید، متن از خواجه نصیرالدین طوسی، شرح از قوشچی، حواشی از جلال‌الدین دوانی، ملاعبدالرزاق و میرصدر، چاپ سنگی، به خطِ کلب علی بن عباس قزوینی، کتابت ۱۲۸۵ هـ.ق.
شرح شطحیّات، روزبهانِ بقلی شیرازی، به تصحیح هنری کُربین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۴/۱۹۶۶.
شرح فارسی شهاب الأخبار، متن از قاضیِ قضاعی، ترجمهٔ کهن، به تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

شرح قصيدهٔ فارسی خواجه ابوالهیثم جرجانی، منسوب به محمد بن سرخ نیشابوری، تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کربین و محمد معین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۹۵/۱۳۳۴.
شرحِ مثنوی شریف، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۶-۱۳۴۸.
شرح منازل السائرین، عبدالرزّاق کاشانی، چاپ سنگی، تهران ۱۳۱۵ هق.
شرح منظومه، حاج ملا هادی سبزواری، چاپ اُفسِت از روی نسخهٔ ناصری، تهران ۱۳۶۷ هق.
شرح نهج البلاغة، ابن‌ابی‌الحدید مدائنی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۹۶۵/۱۳۸۵.
شَرَفُ النّبی، ابوسعید خرگوشی، ترجمهٔ نجم‌الدّین محمود راوندی، تصحیح و تحشیهٔ محمد روشن، بابک، تهران ۱۳۶۱.
شطحات الصوفیّه، عبدالرحمن بَدَوی، وکالة المطبوعات، کویت، (الطبعة الثالثة)، ۱۹۷۸.
شمایلُ الرّسول و دلائل نبوّته و فضائله و خصائصه، ابوالفداء اسماعیل بن کثیر، تحقیق مصطفی عبدالواحد، دارالمعرفة، بیروت، بی‌تا.
شموسُ الأنوار و کنوز الأسرار، ابن‌الحاج التلمسانی (متوفی ۷۳۷)، المکتبة الشعبیه، بیروت، بی‌تا.
صبح الأعشی فی صناعة الإنشاء، ابوالعباس احمد القلقشندی، قاهره، وزارة الثقافة و الإرشاد القومی، تاریخ مقدمه ۱۹۶۳/۱۳۸۳.
صحیح بخاری، محمد بن اسماعیل بخاری، لیدن، ۱۸۶۸.
صحیح مسلم، مسلم بن حجّاج نیشابوری، تصحیح محمدفؤاد عبدالباقی، قاهره ۱۹۵۵.
صفة الصفوة، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حقّقه محمود فاخوری، دار المعرفة، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.
صُوَرِ خیال در شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۵۸.
صیّادان معنی، برگزیدهٔ اشعار سخنسرایان شیوهٔ هندی، انتخاب محمد قهرمان، امیرکبیر، تهران ۱۳۷۸.
طبقاتُ الشافعیة الکُبری، تاجُ‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، عیسی البابی الحلبی ۱۹۶۴-۱۹۷۶.
طبقاتُ الصّوفیّه، ابوعبدالرحمن سُلَمی، تحقیق نورالدّین شریبه، دار الکتاب العربی، قاهره ۱۹۵۳/۱۳۷۲.
طبقاتُ الصّوفیّة، خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام دکتر محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۶۲.
طوطی‌نامه، ضیاء نخشبی، تصحیح و تعلیقات دکتر فتح‌الله مجتبایی و دکتر غلامعلی آریا، منوچهری، تهران ۱۳۷۲.
عجائب المخلوقات، محمد بن محمود طوسی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.
عجائب المخلوقات، زکریا بن محمد قزوینی، ضمیمهٔ حیوة الحیوانِ دمیری، مصر، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده.

عجایب‌نامه، محمد بن محمود همدانی، قرن ششم، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۵.
عرائس المجالس، چاپ شده با عنوان قصص الأنبیا المسمّیٰ بعرایس المجالس، ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری معروف به ثعلبی، المکتبة الثقافیّه، بیروت.
عرایس الجواهر و نفایس الأطایب، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۵.
عُقلاءُ المجانین، ابوالقاسم الحسن بن محمد بن حبیب نیشابوری (متوفی ۴۰۶)، تحقیق الدکتور عمر الأسعد، دار النفائس، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۷.
علم القلوب، ابوطالب محمد بن علی المکّی، حقّقه و علّق علیه عبدالقادر احمد عطا، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۴. [این کتاب در قرن پنجم و در خراسان و احتمالاً نیشابور تألیف شده و انتساب آن به ابوطالب مکی مردود است.]
علوم الحدیث و مصطلحه، صبحی الصالح، دمشق ۱۹۵۹/۱۳۷۹.
عوارف المعارف، شهاب‌الدین ابوحفص عمر السهروردی، دارالکتاب العربی، بیروت ۱۹۶۶.
غزلهای سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، سخن، تهران ۱۳۸۵.
فواید غیاثی، جلالُ‌الدّین یوسف اهل، به کوشش دکتر حشمت مؤید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۸-۱۳۵۶.
فردوس الحکمة فی الطب، ابوالحسن علی بن سهل بن ربَّن الطبری، ضبطه و صحّحه عبدالکریم سامی الجندی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۲/۱۴۲۳.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مُصَفّیٰ، دانشگاه تبریز، مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز ۱۳۵۷.
فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ر.پ.آ. دُزی، ترجمهٔ دکتر حسینعلی هروی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
فرهنگ جغرافیایی کشور، از انتشارات سازمان جغرافیایی کشور، تهران ۱۳۵۵.
فرهنگ سغدی (فارسی-انگلیسی)، دکتر بدرالزمان قریب، فرهنگان، ۱۳۷۴.
فرهنگنامهٔ قرآنی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقّی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد ۱۳۷۲-۱۳۷۶.
فضائل الصحابه، احمد بن محمد بن حنبل، حَقَّقه و خَرَّجَ احادیثه وصیُّ‌الله بن محمد عباس، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.
فوائح الجمال و فواتح الجلال، نجم‌الدین کبری، دراسة و تحقیق الدکتور یوسف زیدان، دار سعاد الصباح، کویت ۱۹۹۳.
فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.
فیض القدیر (شرح الجامع الصغیر)، محمد عبدالرؤف المناوی، مکتبة مصطفی محمد، قاهره ۱۹۳۸/۱۳۵۶.
فیه ما فیه، جلال‌الدین محمد مولوی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸.
قابوسنامه، کیکاوس بن اسکندر، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۲.
قصص الأنبیاء، ابواسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

قصص الأنبياء، اسماعيل بن كثير دمشقى، تحقيق الدكتور السيد الجميلى، المكتب الثقافى، القاهره ۱۹۸۹.
قصص الأنبياء ثعلبى ← عرايس المجالس
قصص القرآن العظيم، ابوالحسن الهيصم بن محمّد، نسخهٔ كتابخانهٔ دانشگاه پرينستون، شمارهٔ 49.
قصص سورآبادى ← قصص قرآن مجيد برگرفته از تفسير سورآبادى.
قصص قرآن مجيد برگرفته از تفسير سورآبادى، با مقدمه و تعليقات دكتر يحيى مهدوى، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۷.
قلندريه در تاريخ، دگرديسيهاى يک ايدئولوژى، محمدرضا شفيعى كدكنى، سخن، تهران ۱۳۸۶.
قوت القلوب فى معاملة المحبوب، ابوطالب محمد بن على المكّى، المطبعة الميمنية، مصر ۱۳۱۰ ه‍ ق.
كتاب الأربعين فى شيوخ الصوفيه، احمد بن محمد المالينى، تقديم و تحقيق و تعليق الدكتور عامر حسن صبرى، دار البشائر الإسلاميّه، بيروت ۱۴۱۷/۱۹۹۷.
كتاب الزهد الكبير، ابوبكر احمد بن الحسين البيهقى، حقّقه و خرّج احاديثه و فهرَسَهُ الشيخ عامر احمد حيدر، دار الجنان ـ مؤسسة الكتب الثقافيه، بيروت ۱۴۰۸/۱۹۸۷.
كتاب الزهد ويليه كتاب الرقائق، عبدالله بن المبارك المروزى، حققه و عَلّق عليه حبيب‌الرحمن الأعظمى، دار الكتب العلمية، بيروت ۱۴۲۵/۲۰۰۴.
كتاب الفتوّة، تصنيف الشيخ ابى‌عبدالله محمد بن ابى المكارم المعروف بابن‌المعمار البغدادى الحنبلى، حققه و نشره الدكتور مصطفى جواد، الدكتور محمدتقى هلال‌الدين، الدكتور عبدالحليم النجّار، احمد ناجى القيسى، بغداد ۱۹۵۸-۱۹۶۰.
كتاب الفنون (التعليقات المسمّاة)، للشيخ الإمام ابن‌عقيل ابى‌الوفاء على بن عقيل البغدادى الحنبلى، حقّقه و قدم له و عَلّق عليه جورج المقدسى دار المشرق، بيروت ۱۹۷۰.
كتاب الفهرست، للنديم، تحقيق رضا تجدّد، طهران ۱۳۵۰/۱۹۷۱.
كتابخانهٔ سيد بن طاووس، اِتانِ گلبرگ، ترجمهٔ سيد على قرائى و رسول جعفريان، كتابخانهٔ آية‌الله مرعشى، قم ۱۳۷۱.
كتاب‌شناسى شيخ فريدالدّين عطّارِ نيشابورى، على ميرانصارى، چاپ انجمن مفاخر فرهنگى، تهران ۱۳۷۴.
كتاب نقض، معروف به بعض مثالب النواصب، تحقيق استاد جلال‌الدّين محدّث اُرموى، انجمن آثار ملّى، تهران ۱۳۵۸.
كشّافُ اصطلاحات الفنون، مولوى محمد اعلى تهانوى، كلكته ۱۸۶۲، افست شدهٔ كتابخانهٔ خيّام، ۱۹۶۷.
كشف الأسرار و عُدّة الأبرار، رشيدالدين ابوالفضل ميبدى، به كوشش على‌اصغر حكمت، ابن‌سينا، تهران ۱۳۴۴.
كشف الحُجُب و الأستار فى مقامات ارباب الأنوار، روزبهانِ بقلى، نسخهٔ خطى كتابخانهٔ آستان قدس رضوى، مشهد، به شمارهٔ 661 و شمارهٔ عمومى 558.
كشف الخفا و مزيل الألباس عمّا اشتهر من الأحاديث على ألسُن الناس، اسماعيل بن محمّدِ عجلونى، قاهره ۱۳۵۱.

کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، به تصحیح والنتین ژوکوفسکی، لنینگراد ۱۹۲۶ [افست ایران]، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶.
کشف المراد شرح تجرید الإعتقاد، حسن بن یوسف بن علی بن مطهّر الحلّی المعروف بالعلّامة، مکتبة المصطفوی، قم، بی‌تا.
کلیله و دمنه، ترجمه از متن عربی ابن‌مقفّع، تحقیق استاد مجتبی مینوی طهرانی، شرکت سهامی افست، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.
کنز العُمّال فی سُنَنِ الأقوال و الأفعال، علاءالدّین علی بُرهان فوری، حیدرآباد دکن ۱۳۶۴ هـ‌ق.
کنوز الحقایق فی حدیث خیرالخلائق، محمد عبدالرؤف المناوی، مصطفی البابی الحلبی و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.
کوش‌نامه، سرودهٔ حکیم ایرانشان بن ابی‌الخیر به کوشش دکتر جلال متینی، علمی، تهران ۱۳۷۷.
کیمیای سعادت، ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
گرشاسپنامه، اسدی طوسی، به تصحیح حبیب یغمایی، بروخیم، تهران ۱۳۱۷.
گزیده در اخلاق و تصوّف، ابونصر طاهر بن محمد خانقاهی، به کوشش ایرج افشار، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.
گزیدهٔ غزلیات شمس، جلال‌الدّین محمد مولوی، انتخاب و مقدمه و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۲.
لباب الألباب، سدیدالدین محمد عوفی، به کوشش استاد سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵.
لسان المیزان، احمد بن علی بن حَجَر عسقلانی، حیدرآباد دکن، ۱۳۲۹ هـ‌ق.
لطائفُ الإشارات، عبدالکریم بن هوازن قشیری، به اهتمام ابراهیم بسیونی، دار الکاتب العربی للطباعة و النشر، قاهره، تاریخ انتشار آخرین مجلد ۱۹۷۱/۱۳۹۰.
لطائف المعارف ابومنصور عبدالملک بن محمد ثعالبی نیشابوری، تحقیق ابراهیم الابیاری و حسن کامل الصیرفی، دار احیاء الکتب العربیة، تاریخ مقدمه ۱۳۷۹/۱۹۶۰.
لطایف الحکمة، سراج‌الدین محمود اُرموی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۶۲.
لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا (و همکاران)، سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران ۱۳۲۵-۱۳۵۲.
مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
مآخذ قصص و تمثیلات مثنویهای عطّار، دکتر فاطمهٔ صنعتی‌نیا، زوّار، تهران ۱۳۶۹.
مُثمِر، سراج‌الدین علی خان آرزو، تصحیح، مقدمه و حواشی ریحانه خاتون، دانشگاه کراچی، ۱۹۹۱.
مثنوی معنوی، جلال‌الدین مولوی، تحقیق نیکلسون، لیدن ۱۹۲۳-۱۹۳۳.
مثنوی‌های حکیم سنائی، به اهتمام استاد مدرس رضوی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.

مجالس احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۷۶.
مُجَرَّدُ مقالات الشیخ ابی‌الحسن الأشعری، من إملاءِ الإمام ابی‌بکر محمد بن الحسن بن فورک، عُنِیَ بتحقیقه دانیال جیماریه، دارُ المشرق، بیروت ۱۹۸۷.
مجمع الفصحاء، رضاقلیخان هدایت، تصحیح استاد مظاهر مصفّا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲.
مجمل التواریخ و القصص، از مؤلفی ناشناخته در قرن ششم، به تصحیح محمدتقی بهار (ملک الشعراء) به همّت محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران، بی‌تا.
مجملِ فصیحی، احمد بن محمد فصیح خوافی، به اهتمام محمودِ فرّخ، باستان، مشهد ۱۳۳۹-۱۳۴۱.
مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزّالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.
مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق، به اهتمام دکتر سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۵۵هش/۱۳۹۷هق.
مجموعهٔ مراد بخاری، شمارهٔ 318 به خط نسخ قرن هفتم، خط محمد بن حسین الشیخ الخرقانی، شامل یازده رساله و کتاب که به سال ۶۹۰ تا ۶۹۱ در مدرسهٔ سلطانیهٔ تبریز کتابت شده است. فیلم شمارهٔ 2367 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مجموعهٔ ورّام ← تنبیه الخواطر.
محاضرات الادباء، ابوالقاسم حسین بن محمد الراغب الإصبهانی، دار مکتبة الحیاة، بیروت، بی‌تا.
محیط المحیط، المعلم بطرس البستانی، مکتبة لبنان، بیروت ۱۹۸۷.
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی، امیرکبیر، تهران، چاپ سوم.
مختارنامه، فریدالدّین عطار، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران ۱۳۵۸؛ و چاپ دوم، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۴.
مذاهب الإسلامیّین، عبدالرحمٰن بَدَوی، دار العلم للملایین، بیروت ۱۹۷۱.
مرصاد العباد، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۵.
مرموزاتِ اسدی در مزموراتِ داودی، نجم‌الدّین رازی معروف به دایه، به اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی، چاپ اوّل، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.
مصباح الأرواح، شمس‌الدّین بَردسیری کرمانی، به کوشش استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.
مصنّفات فارسی، نوشتهٔ علاءالدولهٔ سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.
مصیبت‌نامه، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.
مطلوب کل طالب من کلام علی بن ابیطالب، شرح رشیدالدین وطواط، تصحیح دکتر محمود عابدی، بنیاد نهج البلاغة، تهران ۱۳۷۴.

معجم الأدباء، ارشادُ الأریب إلیٰ معرفة الأدیب، یاقوت الحموی الرومی، تحقیق الدکتور احسان عبّاس، دارُ الغرب الإسلامی، ۱۹۹۳.

معجم البلدان، یاقوت بن عبدالله حموی، دار صادر، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.

معجم السفر، الحافظ ابوطاهر احمد بن محمد السِلَفی، تحقیق عبدالله عمر الباوردی، دار الفکر، بیروت ۱۹۹۳/۱۴۱۴ [از روی چاپ دکتر شیر محمد زمان، اسلام‌آباد پاکستان ۱۹۸۸/۱۴۰۸، سرقت کرده است.]

معجم الشیوخ، تألیف الإمام الحافظ ابی‌القاسم علی بن الحسن المعروف بابن‌عساکر، حقّقه الدکتورة وفاء تقی‌الدین، دار البشائر، دمشق ۲۰۰۰/۱۴۲۱.

مُعیدُ النِعَم و مبید النِقَم، تاج‌الدّین عبدالوهاب سُبکی، حقّقه محمدعلی النجّار و جماعة، مکتبة الخانجی، قاهره ۱۹۴۸/۱۳۶۷.

مفاتیح العلوم، محمد بن احمد خوارزمی، طبعِ فان فلوتن، افست شده در ایران، بی‌نا، تهران، بی‌تا.

مفلس کیمیافروش (نقد و تحلیلِ شعر انوری)، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۷۴.

مقالات الإسلامیّین، ابوالحسن اشعری، ویرایش هلموت ریتر، استانبول ۱۹۳۰-۱۹۲۹.

مقالات شمس تبریزی، تحقیق محمدعلی موحّد، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۹؛ و چاپ مؤسسهٔ مطبوعاتی عطایی، تهران ۱۳۴۹، به اهتمام احمد خوش‌نویس «عماد».

مقاماتِ اوحدالدّین کرمانی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۸.

مقامات بایزید (دستور الجمهور)، نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، شمارهٔ 890/6976.

مقامات حاتمی ← مناقب ضیاءُالدّین حاتمی

مقامات خرقانی، ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سِرُّهُ، در ضمن تحریرات خواجه عبدالله انصاری، کتابخانهٔ Morad Molla، به شمارهٔ 1796، فیلم شمارهٔ 483 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدّین محمّد غزنوی، به کوشش دکتر حشمت مؤید سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.

مقدمة الأدب (پیشرو ادب)، محمود بن عمر زَمَخشَری، به کوشش سید محمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳-۱۳۴۲.

مکاتیب فارسی غزالی، محمد غزالی، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.

مکارم اخلاق، رضی‌الدین نیشابوری، چاپ شده توسط محمدتقی دانش‌پژوه با عنوان «دو رساله در اخلاق، ۱) مکارم اخلاق از رضی‌الدین نیشابوری، ۲) گشایش‌نامه، منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی»، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه دانشگاه تهران، دانشکدهٔ معقول و منقول، تهران ۱۳۴۱.

مکارم الاخلاق، الحسن بن فضل الطبرسی، قَدَّم له و عَلَّقَ علیه محمد الحسین الأعلمی، مؤسسة الأعلمی، بیروت ۱۹۷۲/۱۳۹۲.

مکتوبات، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح توفیق هـ سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱.
منازل القاصدین إلی الله، محمد بن علی حکیم ترمذی، در مجموعهٔ رسائل حکیم ترمذی، مکتوب به تاریخ ۵۹۳، مجموعهٔ راشد افندی، فیلم 293 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مناقب العارفین، شمس‌الدّین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره.
مناقب امیرالمؤمنین عمر بن الخطّاب، ابن‌الجوزی، دراسة و تقدیم سعید محمد اللّحام، مکتبة دار الهلال، بیروت ۱۹۸۹/۱۴۰۹.
مناقب اوحدالدین کرمانی، از مؤلفات نیمهٔ دوم قرن هفتم، با تصحیح و حواشی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷.
مناقب ضیاءالدّین خاتمی، به خط محمد بخاری پنجهیری، ۷۲۵/۱هـق، نسخهٔ اونیورسیته، به شمارهٔ 800، فیلم شمارهٔ 248 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
مناقبُ معروف الکرخی و اخباره، تألیف عبدالرحمن بن علی بن الجوزی، تحقیق الدکتور عبدالله الجبّوری، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۹۸۵/۱۴۰۶.
منتخب رونق المجالس، به ضمیمهٔ بُستان العارفین و تحفة المریدین، به اهتمام و تصحیح و مقدمهٔ دکتر احمدعلی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۳.
منتخب سراج السائرین، احمد جام ژنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد ۱۳۶۸.
منتهی الأرب فی لُغة العرب، عبدالرحیم صفی‌پور، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۷-۱۲۹۸.
منشآت خاقانی، به اهتمام محمّد روشن، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.
منطق الطیر، فریدالدین عطار، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۴.
موسوعة حیاة الصحابه من کُتُبِ التُّراث، إعداد و تنسیق و اخراج محمدسعید مبیّض، مکتبة دارالفتح، قطر ۱۴۲۱-۲۰۰۰.
موسیقی شعر، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۷.
مونس الأحرار فی دقایق الأشعار، محمد بن بدرِ جاجرمی، به اهتمام میر صالح طبیبی، تهران ۱۳۵۰-۱۳۳۷.
مهمان‌نامهٔ بخارا، فضل‌الله بن روزبهان خُنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۵.
نامه‌های عین‌القضات همدانی، به تصحیح دکتر عفیف عُسَیران و دکتر علی‌نقی منزوی، بنیاد فرهنگِ ایران، تهران، [بیروت؟].
نثر الدُّرّ، ابوسعد منصور بن الحسین الأبی، تحقیق محمدعلی قرنة (و جماعة من الأساتذه) مراجعة علی‌محمد البجاوی، الهیئة المصریة العامة للکتاب، ۱۹۸۰-۱۹۹۰.
نُزل الأبرار، حافظ محمد حارثی بدخشانی، تحقیق محمدهادی الأمینی، تهران ۱۳۶۲ ش.
نزهت‌نامهٔ علائی، شهمردان بن ابی‌الخیر، به تصحیح دکتر فرهنگ جهانپور، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات

فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.
نُزهَةُ القلوب، حمداللّه مستوفی قزوینی، به اهتمام گای لسترنج، کمبریج ۱۹۱۵.
نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تصحیح و تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، سخن، تهران ۱۳۷۵.
نُصوصٌ صوفيّةٌ غيرُ منشورة، لشقيق البلخي، ابن‌عطاء الأدمي، النفرّي، حقّقها و قدَّمَ لها بولس نويّا اليسوعي، الطبعة الثانية، دار المشرق، بيروت ۱۹۷۳.
نصيحة الملوك، محمد غزالی، تصحیح استاد جلال‌الدین همایی، بابک، تهران ۱۳۶۱.
نفثةُ المصدور، شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدَری نَسَوی، تصحیح و توضیح امیرحسن یزدگردی، انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۳.
نَفَحاتُ الأُنس، عبدالرحمان جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
نقض فضائح الروافض ← کتاب نقض.
نقیضه و نقیضه‌سازان، مهدی اخوان ثالث، به کوشش ولی‌الله درودیان، تهران، زمستان ۱۳۷۴.
نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران، آرتور کریستن‌سن، ترجمه و تحقیق زنده‌یاد احمد تفضّلی و ژالهٔ آموزگار، نشر نو، تهران.
نوادرُ الأُصول فی معرفة احادیث الرسول، ابوعبدالله محمد بن علی حکیم ترمذی، دار صادر، بیروت.
نوشته بر دریا، در مقامات و مقالات ابوالحسن خرقانی، تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۵.
نهج البلاغة [من کلام امیرالمؤمنین علیؑ]، گردآوری شریف رضی، ابوالحسن محمد، به اهتمام صبحی صالح، بیروت ۱۹۶۷/۱۳۸۷.
واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۵.
واژه‌های دخیل در قرآن مجید، آرتور جِفری، ترجمهٔ دکتر فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.
وفیات الأعیان، شمس‌الدّین احمد بن محمد بن خلکان، حقّقه احسان عباس، بیروت ۱۹۷۸/۱۳۹۸.
ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمدجعفر محجوب، اندیشه، تهران ۱۳۳۷.
هدایة المتعلّمین فی الطّب، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوینی البخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی، دانشگاه فردوسی، مشهد، (چاپ دوم)، ۱۳۷۱.
هزار حکایت، مجموعه‌ای شامل صد باب و هر باب ده حکایت در زمینهٔ زهد و تصوف، متعلق به کتابخانهٔ استاد ایرج افشار، کتابت ۸۸۳. (نام «هزار حکایت» را استاد افشار بر آن نهاده است.)
یادداشت‌ها و اندیشه‌ها، دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب، جاویدان، تهران ۱۳۵۶.
یادداشتهای قزوینی، محمد بن عبدالوهاب قزوینی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۷-۱۳۴۷.
یادنامهٔ دکتر احمد تفضّلی، به کوشش دکتر علی‌اشرف صادقی، سخن، تهران ۱۳۷۹.
یواقیت المواقیت فی مدح کُلّ شیءٍ و ذَمّهِ، ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالبی النیسابوری، حققه و علّق

علیه الدکتور النبوی عبدالواحد شعلان، دار بقاء، قاهره ۲۰۰۴.

مقاله‌ها

«ادراک بی‌چه‌گونهٔ هنر»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ بخارا، ۳۸ (مهر-آبان ۱۳۸۳)، صص۱۸۹-۱۹۶.

«چهرهٔ دیگر محمد بن کرام»، محمدرضا شفیعی کدکنی، ارج‌نامهٔ ایرج، جشن‌نامهٔ استاد ایرج افشار، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۶.

«حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، نوشتهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، پاییز و زمستان ۱۳۷۹.

«دربارهٔ ترجمانُ البلاغة»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم، سال ۱۳۷۷، صص۳۸۵-۳۹۶.

«عقل ورزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ هستی، دورهٔ دوم، شمارهٔ اول، سال دوم (بهار ۱۳۸۰)، صص۲۴-۳۴.

«متونی دربارهٔ کرامیّه»، فان اِس، ترجمهٔ احمد شفیعیها، مجلهٔ معارف، دورهٔ نهم، شمارهٔ ۱، فروردین - تیر ۱۳۷۱.

«نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن‌قیسرانی»، مقالهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، سال بیست و ششم (پاییز-زمستان ۱۳۷۲) صص۵۷۳-۶۳۰.

«نقش ایدئولوژیکِ نسخه‌بَدَلها»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳.

به زبانهای فرنگی

Lewisohn, Leonard, and Christopher Shackle, *Attar and the Persian Sufi Tradition*, the Art of Spiritual Flight, I.B. Tauris Publishers, in association with the Institute of Ismaili Studies, London 2006.

H. Ritter, *Das Meer der Seele*, Mensch, welt und Gott in der Geschichte des Farid-addin Attar, Leiden 1958.

EI²: Encyclopaedia of Islam, New Edition, E.J. Brill, Leiden 1960.

History of Iranian Literature, by Jan Rypka, Dordrecht, Holland 1965.

Khwādja 'Abdullāh Anṣārī, Mystique Hanbalite, par S. De Beaurecneil, Beyrouth 1965.

Richard Gramlich, Alte vorbilder des sufitums, Harrassowitz Verlag. Wiesbaden 1996.

Ritter, Hellmut, *The Ocean of the Soul, Men, the World and God in the Stories of Farid al-Din Attar*, translated by John O'Kane with Editorial Assistance of Bernd Radtke, Brill Leiden, Boston 2003.

از دکتر شفیعی کدکنی منتشر کرده‌ایم

- ***هزارهٔ دوم آهوی کوهی*** (مجموعه شعر)
  ۵۱۰ ص، رقعی، چاپ چهارم، ۵۵۰۰ تومان
- ***آینه‌ای برای صداها*** (مجموعه شعر)
  ۵۲۸ ص، رقعی، چاپ پنجم، ۵۵۰۰ تومان
- ***در آینهٔ رود***
  In the Mirror of the Stream
  منتخب اشعار همراه با ترجمهٔ انگلیسی و ۴۰ تصویر
  انتخاب و ترجمه و نقاشی‌ها از پری آزرم معتمدی
  ویرایش آلن ویلیامز
  ۴۰۸ ص، رقعی، چاپ سوم، ۹۵۰۰ تومان
- ***تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا***
  تألیف رینولد ا. نیکلسون، ترجمهٔ دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۲۰۸ ص، رقعی، چاپ سوم، ۱۷۰۰ تومان
- ***مرموزات اسدی در مزمورات داودی***
  تألیف نجم‌الدین رازی؛ مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۳۲ ص، وزیری، چاپ سوم، ۶۵۰۰ تومان
- ***حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر***
  ۳۰۴ ص، رقعی، چاپ هشتم، ۵۵۰۰ تومان
- ***منطق‌الطیر*** (شمیز)
  ۴۴۰ ص، وزیری، چاپ چهارم، ۵۹۰۰ تومان
- ***شعر معاصر عرب***
  ۳۵۶ ص، رقعی، چاپ اول سخن (ویرایش جدید)، ۲۶۰۰ تومان
- ***قلندریه در تاریخ***
  دگردیسیهای یک ایدئولوژی
  ۶۵۸ ص، وزیری، چاپ سوم، ۸۵۰۰ تومان
- ***ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت***
  ۱۷۶ ص، رقعی، چاپ پنجم، ۲۵۰۰ تومان
- ***با چراغ و آینه***
  چشم‌انداز شعر ایران در قرن بیستم
- ***جانب عرفانی مذهب کرامیّه***
  پژوهشی در نخستین تجربه‌های شعر عرفانی فارسی و زندگی خانقاهی در خراسان قرن سوم و چهارم
- ***طرازالاخبار***
  تألیف عبدالنبی ابن خلف فخرالزمانی قزوینی
  مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
- ***آن سوی حرف و صوت***
  گزیدهٔ اسرارالتوحید
  انتخاب و توضیح: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۴۶ ص، رقعی، چاپ سوم، ۴۵۰۰ تومان
- ***مفلس کیمیافروش***
  نقد و تحلیل شعر انوری
  انتخاب و توضیح: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
  ۳۶۰ ص، رقعی، چاپ سوم، ۳۳۰۰ تومان

از مجموعهٔ آثار فریدالدین عطار نیشابوری

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

- ***منطق‌الطیر***
  ۹۰۴ ص، وزیری، چاپ پنجم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***مصیبت‌نامه***
  ۹۶۰ ص، وزیری، چاپ سوم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***الهی‌نامه***
  ۹۰۴ ص، وزیری، چاپ سوم، ۱۲۵۰۰ تومان
- ***اسرارنامه***
  ۶۰۰ ص، وزیری، چاپ سوم، ۸۵۰۰ تومان
- ***مختارنامه***
  ۴۹۴ ص، وزیری، چاپ سوم، ۷۵۰۰ تومان
- ***تذکرةالاولیا***
- ***دیوان قصاید و غزلیات***

از مجموعهٔ میراث عرفانی ایران

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

- **دفتر روشنایی**
  از میراث عرفانی بایزید بسطامی
  ۴۰۴ ص، رقعی، چاپ سوم، ۵۵۰۰ تومان
- **نوشته بر دریا**
  از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی
  ۵۷۶ ص، رقعی، چاپ دوم، ۶۵۰۰ تومان
- **چشیدن طعم وقت**
  از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر
  ۳۳۶ ص، رقعی، چاپ سوم، ۵۵۰۰ تومان
- **زبان شعر در نثر صوفیه**
  مقدمه‌ای بر میراث عرفانی ایران
- **در هرگز و همیشهٔ انسان**
  از میراث عرفانی خواجه عبدالله انصاری
- **درویش ستیهنده**
  از میراث عرفانی شیخ جام